



B. I - 33

V. 3

لقد كان في قصصهم عبرة لأولى الألباب

الحمد لله و المنة كه درين اوان مسرت اقتران بفضل رحمانى
و تاليد يزدانى نسخه متبركه المسمى به

ماثر رحيمي

(جلد سوم)

كه جذاب سامى ملا عبد الباقي نهاوندى درسال ۱۰۲۵ هجرى

قدسى تصنيف نموده بسعي و تصحيح احقر عباد

محمّد هدايت حسين عفا الله عنه

ناظر مدرسه عاليه كلته

براى ايشياتك سوسائيتى بنگاله

بعليه طبع آراسته گرديد

طبع على اسلوب جيد و نمط حسن في مطبعة بېتس مشن

بكلته

سنه ۱۹۳۱ ع



۱۳۰۱۰۳۳

۱۰۳

فهرست اسامي علما و فضلا و شعرا و سپاهيان
و مستعدان هر فن كه در جلد سوم

مآثر رحيمي

مذكور شده

صفحه

اذكار

خاتمه در احوال علما و فضلا و شعرا و سپاهيان و مستعدان هر صنف
كه روى ارادت بدرگاه عبد الرحيم خانخانان آورده بودند و اين

۱	خاتمه منقسم بسه قسم شده
۹	قسم اول از خاتمه در احوال علما و فضلا
۹	مولانا فرید الدین ...
۱۷	میان وجیه الدین ...
۱۹	غازي خان بدخشی
۲۰	قاضی نصیر الدین
۲۲	میر عبد الباقی
۲۴	میر فیض الله
۲۷	میرزا شکر الله
۳۰	مولانا ولی طالش

صفحه	اذکار
۳۲ ...	ملا خوشحال
۳۴ ...	ملا خیر الدین
۳۶ ...	میرزا محمد قاسم گیلانی
۴۰ ...	آقا جلال ...
۴۳ ...	حکیم روح الله
۴۴ ...	حکیم محمد باقر ...
۴۵ ...	حکیم جبرئیل
۴۸ ...	✓ قاضی عبد العزیز ...
۵۰ ...	حکیم محمد امین
۵۱ ...	حکیم محمد نفیس
۵۲ ...	مولانا جلال الدین حسن نیشاپوری
۵۳ ...	مولانا محمد تقی
۵۴ ...	شیخ عبد الله
۵۴ ...	شیخ ابراهیم
۵۶ ...	شیخ علم الله
۵۷ ...	مولانا صوفی
۵۸ ...	ملا محمد علی کشمیری
۵۹ ...	مولانا مقصود علی تبریزی
۶۱ ...	شیخ جمال الدین محمد
۶۲ ...	شیخ طبیب
۶۳ ...	میر دوستی سمرقندی

صفحه	اذکار
۶۴	مولانا محمد رضای تاج مشیدی
۶۵	حکیم کمال الدین حسین شیرازی
۶۶	قسم دوم از خاتمه در احوال شعرا - حسان الزمان مولانا شکیبی
۱۷۵	مولانا نظیری نیشاپوری
۲۹۳	ملا عرفی شیرازی
۳۵۴	خواجه حسین ثنائی خراسانی
۳۸۱	مولانا محبتش کاشی
۳۹۳	مولانا نور الدین محمد ظهوری
۴۴۶	مولانا ملک قمی
۴۸۹	مولانا محب علی سندی
۵۱۷	یولقلی بیگ انیسی شاملو
۶۰۴	مولانا جمال الدین محمد ملهمی
۶۲۰	میر رفیع الدین حیدر معنائی
۶۲۵	میرزا اسمعیل بیگ انسی
۶۳۵	مولانا نوعی خراسانی
۶۷۹	مولانا تقی‌لی شوشتری
۶۸۷	محمد شریف وقوعی
۶۹۷	مولانا صرفی ساوجی
۷۲۱	مولانا مظهری کشمیری
۷۳۲	میر محمد هاشم سنجر کاشی
۷۳۸	ملا حیاتی

صفحه	اذکار
۷۸۱	مرشد خان
۷۸۸	ابراهیم حسین دیری
۷۹۲	مولانا محمد باقر ...
۷۹۷	میر مغیث محوی
۸۰۷	میر حسین کفری ...
۸۱۱	مولانا شریف ...
۸۴۵	حکیم حاذق ...
۸۵۵	میر محمد قاسم اسیر
۸۶۲	مولانا کامی سبزواری
۸۸۷	مولانا بقائی ...
۹۰۱	حکیم فغفور لاهیجانی
۹۲۷	مولانا کمال الدین جسمی ...
۹۶۴	ملا شیرازی ...
۹۷۹	غنی بیگ اسدابادی
۱۰۰۱۴	میر محمد هاشم قصه المتخلص بمحترم
۱۰۲۷	مولانا تجلی
۱۰۵۷	مولانا تقی پیرزاد ...
۱۰۸۹	قبلان بیگ
۱۰۹۵	مولانا قادری
۱۱۱۱	مولانا شیرزی
۱۱۲۳	میر مجیبی تهبذانی

صفحه	اذکار					
۱۱۲۹	مولانا صیدی
۱۱۳۳	میر غزوری
۱۱۶۸	مولانا عرشی
۱۱۷۸	مولانا نورانی
۱۱۸۳	ملا امینی
۱۱۹۵	ملا حوزینی
۱۱۹۹	مولانا رشدی
۱۲۱۲	میر محمد یوسف طبعی
۱۲۲۴	میر ابو تراب رضوی
۱۲۳۶	میر علی اکبر
۱۲۳۷	ملا باقی
۱۲۴۲	اسکندر قصه خوان
۱۲۴۳	حکیم مشهدی
۱۲۵۲	مولانا لطفی
۱۲۵۵	شمس دہ دہ
۱۲۵۹	بابا طالب اصفهانی
۱۲۶۶	مولانا نادم گیلانی
۱۲۶۹	مولانا نادمی
۱۲۸۹	مولانا وجہی
۱۲۹۷	رسمی قلندر
۱۳۰۵	میر عہدی

صفحه	اذکار					
۱۳۱۵	مولانا گدائی
۱۳۲۸	مولانا حیدری
۱۳۴۷	مولانا کامل الدین کامل
۱۳۵۰	مولانا وامق ...
۱۳۵۴	محمد قاسم سراجا
۱۳۶۰	درویش مثلی
۱۳۶۸	مولانا مشرقی
۱۳۷۲	مولانا محمود
۱۳۷۵	مولانا صیدی
۱۳۷۷	مولانا بخشب
۱۳۷۸	بہادر ...
۱۳۸۰	مولانا نہری
۱۳۸۴	مولانا نظام
۱۳۸۵	مولانا شتر
۱۳۸۶	مولانا نسبتی
۱۳۹۱	مولانا سیانی
۱۳۹۲	مولانا زہدی
۱۳۹۴	مولانا بہزاد
۱۳۹۷	مولانا وفائی
۱۴۰۰	میر امانی
۱۴۰۶	مولانا محمد مومن

صفحہ

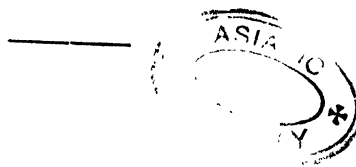
اذکار

۱۴۰۸	مولانا محمد مراد
۱۴۱۴	مولانا حمزہ ...
۱۴۱۹	خواجہ محمد مقیم
۱۴۲۳	مولانا مصطفیٰ فانی
۱۴۲۷	مولانا فہیم الدین فہیمی
۱۴۳۰	میر یمنی استرابادی
۱۴۳۵	مولانا عشرتی
۱۴۴۰	مولانا خضریٰ
۱۴۴۴	مولانا شعری
۱۴۴۷	مولانا نیاز ساوجی
۱۴۵۲	مولانا عبد الباقي تابیذی
۱۴۵۸	مولانا شتابی
۱۴۶۵	خواجہ عارف بقائی
۱۴۷۱	شاہ نظیر بیگ
۱۴۷۴	آقا تقی ...
۱۴۷۷	مولانا سامری
۱۴۸۷	ملا شیدائی نکلو
۱۴۹۷	مولانا دخلی
۱۵۰۸	مولانا نصیری
۱۵۲۱	مولانا بہاری
۱۵۲۴	میر فضل اللہ بدخشی

صفحه	اذکار
۱۵۲۵	مولانا تسلي
۱۵۲۷	ملا حیدر عطائي
۱۵۳۵	عبد الباقي نهارندی مؤلف مآثر رحيمي
	قسم سيوم از خاتمه در احوال سپاهيان و مستعدان هر طبقه
۱۵۷۶	و طايفه
۱۵۷۷	نواب خواجه بيگ ميرزا
۱۵۸۱	ميرزا حسن بيگ ...
۱۶۰۸	مصطفی خان ...
۱۶۱۳	جناب ميرزا علي قلي
۱۶۲۷	ميان دولت خان لودي
۱۶۳۱	ميرزا حسن علي بيگ
۱۶۳۳	ميرزا جان بيگ ...
۱۶۳۴	ميرزا نور الدين محمد
۱۶۳۷	ميرزا عبد الملك ...
۱۶۳۸	جناب مهدي قلي سلطان ...
۱۶۴۲	مير عوض
۱۶۴۳	ميرزا صالح بيگ
۱۶۴۷	ميرزا ابو طالب ...
۱۶۴۸	ميرزا محمد معصوم ...
۱۶۵۰	خواجگی ابو القاسم
۱۶۵۱	ميرزا شرف جهان

صفحه	اذکار				
۱۶۵۳	آقا صفی مشهور بصفیا
۱۶۵۶	میرزا یزدان قلی
۱۶۵۸	آقا محمد شیرازی
۱۶۶۰	میان فہیم
۱۶۶۲	شینم عبد السلام
۱۶۶۸	کلب علی بیگ بہارلو
۱۶۷۳	محمد مومن لنگ
۱۶۷۴	محمد رضا
۱۶۷۵	شجاعا
۱۶۷۶	محمد شریف خان
۱۶۷۸	ملا عبد الرحیم عنبرین قلم
۱۶۷۸	ملا محمد امین جدول
۱۶۸۰	ملا محمد حسین ہروی صحاف
۱۶۸۰	ملا محمد مومن
۱۶۸۰	میر باقی ماوراء النہری
۱۶۸۱	میان ندیم
۱۶۸۱	بہبود
۱۶۸۲	مولانا مشفق نقاش
۱۶۸۲	مادھو نقاش
۱۶۸۳	مولانا درویش تربتی
۱۶۸۳	محمد صالح بیگ تفنگ ساز

صفحه	اذکار				
۱۴۸۸	مولانا ابراهیم نقاش
۱۴۸۹	آقا محمد نامی ...
۱۴۹۱	مولانا اصولی ...
۱۴۹۲	استاد میرزا علی قبیچکی
۱۴۹۳	مولانا شرف ...
۱۴۹۴	محمد مومن طنابوره
۱۴۹۵	حافظ نذر خوش خوار
۱۴۹۶	حافظ شیره
۱۴۹۶	طهماسب قلی گل
۱۴۹۶	حافظ تاج شیرازی ...
۱۴۹۷	علی بیگ مصنف اصفهانی





خاتمه در احوال علما و فضلا و شعرا

و سپاهیان و مستعدان هر صنف که

روی ارادت بدرگاه کعبه نشانش

آورده اند و در دیباچه

منقسم بسه قسم شده.

چون صیت و آواز شجاعت و سخاوت و دانشمندی و سخن سنجی
این عنصر هوشمندی در اطراف و اکناف عالم منتشر گردید - و انوار مفاخرت
او بر چهره ممالک عراق و خراسان و هندستان تابان گشت - و آثار متأثر
بزرگی او بر کفایت ربع مسکون ظاهر گردید - علما و فضلا و دانشمندان هر
طبقه و طایفه بتخصیص اهل خراسان و عراق و آذربایجان که دم سبقت
خدمت^(۱) و ملازمت جد بزرگوار و والد عالیمقدار و سلسله نامدارش میزدند -
و پرورده نعمت و خاندان این سلسله علیه و دودمان رفیعه بودند از اطراف
و جوانب رو بدرگاه جهان پناهش آوردند - و غاشیه فرمان برداری و بندگی
را بر دوش جان گرفته طریق ملازمت و چاکری سپردند - بقدر حالت
و استعداد از انعام و احسان این معیار دانشمندی و عنصر دانائی بصلات
و انعامات و وظایف و علوفه گرامند بهره ور گردیدند - و از مرتبه ادنی بدرجه
اعلی رسیده محسوب امثال و اقران شدند - و الحق هیچ یک از سلاطین

(۱) در نسخه (ب) "بخدمت ملازمت" ثبت شده ۱۲ *

زمان و پادشاهان دوران نسبت باین طبقه گرامی این اعزاز و احترام و احسان ننموده - و باین سبب نام نامی مختاد و موبد نگذاشتند - بینه این اقوال و شاهد این مقال آنکه امیر دولتشاه بن بختیشاه سمرقندی در تذکرة الشعرا در فضیلت و اعزاز و احترام این طبقه و انعام و احسان که از پادشاهان سابقه در باره شعرای ما تقدّم واقع شده شطری بیان نموده - درین محل نقل کرده میشود - آنست که علمای اخبار و روّات آثار اتفاق کرده اذد که از زمین هبوط آدم پاک بدین توده خاک بهر وقتی (۱) نوعی از علوم بین الناس جلالت و قدری می یافته است - و حکمای آنقوم و علمای آن ایام در آن علم میکوشیده اند - و منهاج نبوت را بآن استدرج می پوشیده اند - چنانکه بعد نوح عَلَیْهِ السَّلَام علم دعوت و عزیمت - و روزگار ابراهیم خلیل الله علم آتش کاری - و بدور موسی عَلَی نَبِیِّئَا وَ عَلَیهِ السَّلَام علم سحر و سیمیا - و بزمان عیسی روح الله علم حکمت و طبابت - و مهتران این فنون عن عمی الفنون بدین علم و عقل نبوت میکرده اند - و این علوم را معجزه میدانسته اذد - پس قدرت بی علت الهی بر فحوای و ما ارسلنا مِنْ رَّسُولٍ اِلَّا بِاِسَانٍ قَوْمِهِ اِقتضای آن کرد که انبیای اولو العزم را صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین جهت ابطال آن ادیان و گوشمال سروران آن زمان مبعوث کرد - چنانکه معجزه نوح عَلَیهِ السَّلَام دُعای او بود که رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَی الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِیْنَ دَیَّارًا - و معجزه ابراهیم دخول او در آتش قُلْنَا يَا نَارُ كُونِی بَرْدًا و سَلَامًا عَلَی اِبْرَاهِیْمَ و معجزه موسی عصای مبارک او بود که آلات و ادوات سحر را (۲) فرو برد که قَالَ اَلْقَهَا يَا مُوسٰی فَالْقِیْهَا فَاِذَا هِیَ

(۱) در نسخه (ب) «بهر وقتی نوعی الخ» مرقوم است ۲ *

(۲) در نسخه (ب) «ادوات حرب» ثبت است ۱۲ *

حَیَّةٌ نَسَعَى - و معجزه عیسی حکمت و طبابت که بدم مرده زنده کردی -
و أَبْرِي الْأَكْمَةَ وَ الْأَبْرَصَ وَ أَحْيِي الْمَوْتَى - و بوقت ظهور خاتم النبیین
فصاحت و بلاغت بذوعی (۱) شرف یافته بود که فصاحتی عرب بدین (۲)
دعوی نبوت میکردند - و اُمیّه بن ابی صلت (۳) که پیشوای شعرانی
مشرکان بود و آیه کریمه وَ الشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ در حقّ آن گمراه نزل
کرده دایم (۴) دعوی باطل کردی - قرآن عظیم و فرقان کریم که حروف آن
ظروف بلاغت است معجزه رسول علیه السلام گشت - قُلْ لِّئِنْ اجْتَمَعَتِ
الْإِنْسُ وَ الْجِنُّ عَلَى أَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هَذَا الْقُرْآنِ لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَ لَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ
لِبَعْضٍ ظَهِيراً قرآن که کلام شفا بخش سبحانی است مبطل مزخرفات
شیطانی گشت - چون علم قدیم قرآنی بذروه عیّوق رسید فصاحتی عرب سر
در زیر گلیم خمول و ادبار کشیدند - کَرِمُ شب تاب پیش چشمه آفتاب -
و پاره قصب بذور ماهتاب چه تاب آورد - مضمون این ابیات مولانا
هلالي (۵) مناسب این مقام است -

گر نبودی سخن چه گفתי کس در معنی چگونه سفتی کس
گر بُدی گوهری و رای سخن آن فرود آمدی بجای سخن
غرض ازین اطناب آنست که پایه فصاحت و بلاغت رفیع و منیع است -
و حضرت رسالت همواره شعرا را عزیز و مکرم داشتی و بزبان آنحضرت

(۱) در نسخه (ب) «چنین شرف» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «بدین علم نبوت» نوشته ۱۲ *

(۳) در هر دو نسخه «صلب» نوشته ۱۲ *

(۴) در هر دو نسخه «کرده رسم دعوی باطل» نوشته ۱۲ *

(۵) دولتشاه در تذکرة شعراء صفحه ۶ شعر ثانی را بشیخ عارف نظامی رَحْمَةُ اللهِ

علیه منسوب کرده ۱۲ *

گذشته که **إِنَّ مِنَ الشَّعْرِ لِحِكْمَةٍ** - و باتفاق جمهور علما در مجلس رسول و اصحاب - شعرا شعر گفته اند - و مدایح گذرانیده تربیت و صلّه و رعایت یافته اند - و قبل از مبعث حضرت رسالت شعرا را حکما می گفته اند (۱) و می نوشته اند - و هرکس درین علم ماهر می بوده امیر قبیله بوده - و امرؤ القیس که یکی از صفادید شعرای عرب است میگوید که بادشاه بوده در یمامه - او را ماء السماء لقب بوده - و در کتاب **شرف الذبی** آورده اند که **حسان بن ثابت** از مداحان حضرت رسالت بوده - و ماریه قبطیه را و خواهر او را که شیرین نام داشت **ملک شام** هدیه بر رسول فرستاد - و ماریه را رسول بخدمت خود قبول نموده ابراهیم ازو متولد شد - و شیرین را بصلّه شعری که **حسان** بروز غزای خندق جهت رسول گفته بار بخشید - و نیز حضرت **علی بن ابی طالب** و ائمه معصومین **علیهم السلام** و اکثری از مشایخ طریقت و تابعین و سلاطین روزگار بگفتن اشعار رغبت نموده اند - و بصلّه انعامات و اکرامات بشعرا نموده اند - قیاس باید کرد که علمی که علم قرآن عظیم ناسخ آنشده باشد چگونه (۲) علمی خواهد بود - و در رتبه و حالت کم علمی نباشد * حکایت کند که سلطان محمود غزنوی هر کس را بدست خود زدی دیگری نتوانستی زد - و گفتندی که همچون محمود کس باید که او را بزند - جائی که حرمت ... (۳)

(۱) **نظامی علیه الرحمه** در مخزن اسرار می فرماید :- * بیت *

بیش و پس بارگه کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا

(۲) در تذکره دولتشاه سمرقندی صفحه ۷ این عبارت حسب ذیل ثبت است - قیاس باید کرد که علمی که علم قرآن عظیم ناسخ آن علم شده باشد در مرتبه و پایه کم علمی و علمی نباشد ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) بیاض دارد اما در نسخه (ب) «حرمت مخلوقی بل ندد الخ» ثبت است ۱۲ *

بنده و بنده زاده بدین نوع است پس علمی که قرآن شکندۀ آن باشد هیچ علم آنرا نتواند شکست - و بر روزگار قدیم شعرا را تعظیم و تکریم بلا غایت نموده اند - و ملوک و صدور و وزرا و اغنیا صلۀ شعرا بر ذمت همت خود فرض دانسته اند - چنانچه در آثارست که در روزی که حضرت رسالت بمدینه مشرفه داخل شدند کنیزگان شاعره بر سر راه رسول اشعار میخواندند برین قول -

طَلَعَ الْبَدْرُ إِلَيْنَا مِنْ ثَنِيَّاتِ الْوُدَاعِ وَجَبَ الشُّكْرُ عَلَيْنَا مَا دَعَا لِلَّهِ دَاعٍ
چون رسول بخانۀ ابو ایوب نزول نمود اول حرفی که بزبان مبارک راند این بود که آن کنیزان که قدم ما را تهنیت گفتند لابد است که ایشان از ما معظوظ گردند - و از راه آورد شریف ما مستفید گردند - آن حضرت از جیب^(۱) خود هر یکی را قراضه بخشید * و حکایت کند که اعشی از بزرگان شعرای عرب بوده و از یمامه است - روزی بمجلس احنف بن قیس رسید که میانه او و حفظه بن شیب که بنی اعمام^(۲) بودند در باب کرم و تونگری و خیل و حشم مناظره رفت - و مفاخرت و شکوه خود بیان می نمودند^(۳) - آخر اتفاق کردند که اعشی در میان ایشان حکم باشد - اعشی روی بحفظه کرد و این شعر بروی بخواند -

كُمَيْتُكَ مِنْ وَرْدَةٍ أَفْرَةٍ وَ دَارُكَ مِنْ دَارَةِ أَنْزَةٍ
وَتَوْبُكَ أَنْفَسُ مِنْ ثَوْبِهِ وَاسْمُكَ مِنْ إِسْمِهِ أَنْبَهٍ
وَلَكِنَّمَا الصَّدْرُ أَوْلَى بِهِ وَ أَعَالُهُ بِالْعَلَى أَشْبَهُ

حفظه درهم شد و از مجلس بیرون رفت - احنف او را در کنار گرفت

(۱) در نسخه (ب) "از جیب با ترحیب خود" ثبت شده ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "بنی عم" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) "بیان می نماید" نوشته ۱۲ *

و بوسه بر سر و روی او داد - اعشی باو گفت ای امیر ترا نصیحتی کنم
 و پذیري - زهار در مجلس بمفاخرت خود سخن مگوی^(۱) و مناظره بکسی
 مکن که این شیوه بزرگان نیست - احذف سه هزار گوسفند بصله شعر
 و هزار شتر بکمایتی که او را در نظر دشمن او کرده بود و هزار شتر بجایزه
 نصیحتی که او را کرده بود باو داد - و اعشی و فرزندان او ازین رهگذر در
 دیار عرب بمال داری مشهور شدند * و امام سمعانی گوید که اصمعی گفت
 که روزی در قبیلۀ ذبی اسد بخانهای اولاد طلحة بن جبیر اسدی رسیدم - مرا
 ضیافتی کردند بزرگانه - مدیحه بجبهت آنقوم گفتن لازم آمد - بیتی چند
 بگفتم - آن عزیزان سه هزار گوسفند با سه نفر غلام چوبان بمن همراه کردند -
 روزی در مجلس هارون الرشید ذکر کرم و نِعَم آنقوم کردم - هارون گفت این
 قوم چرا از خدمت ما دور باشند - بحضوری ایشان مثال فرمود - و ایشان
 را تربیت نموده بمرتبه امارت رسانید - هرگاه مرا دیدندی گفتندی که ما
 بزرگی را از تو بگوسفندی چند خریده ایم * و صاحب ترجمان البلاغه آورده
 که صاحب سعید مکرّم بن العلاء در روزگار سلطان محمود غزنوی از کریمان
 کرم بود و وزیر باستقلال - شبلی^(۲) الدوله شاعر بآوازه کرم او از نیشاپور
 عزیمت کرم نمود - و قصیده که مطلعش اینست انشا نمود -

دَعِ الْعَيْسَ تَذَرُ عَرْضَ الْعَلَاءِ إِلَيَّ ابْنِ الْعَلَاءِ وَإِلَّا فَلَا

صاحب پرسید که این قصیده چند بیت باشد - شاعر گفت چهل بیت -
 خادمی را فرمود که یک بدره زر تسلیم نمود - و عذر خواست که هر بیتی
 را بدره زر صله بایست چون در خزانه الحال تنگی هست معذور دارند *
 و از شعرای عجم امیر نصر بن سامان صله نظم کتاب کلیله و دمنه هشتاد

(۱) در نسخه (الف) «مگوی» ثبت است ! *

(۲) در نسخه (الف) «شبلی الدوله» مرقوم است ! *

هزار درم نفقه برودگی انعام فرمود - و امیر عنصری در عهد سلطان محمود مرتبه امارت یافت - و امیر مُعزّی را سلطان جلال الدین ملک‌شاه منصب ندیمی داد * و آنجماه از نوادر اتفاقات یکی از مشاهیر این طبقه را صله و جایزه داده تربیت نموده اند و در هر عصری و عهده یکی از این طبقه مرتبت و حالت می یافته اند - و از بادشاهان عرب و فصاحتی ایشان و از سلاطین فارس و سخن سنجان فارسی از زمان بعثت حضرت رسالت رعایت و تربیت که کرده اند و یافته اند و در تواریخ و کتب مطوّله بنظر رسیده همین است - و اگر هم بوده باشد و بنظر در نیامده امثال اینها خواهد بود - و درین زمان بادشاه جم جاه ظلّ الله شاه عباس حسینی الصفوی ملا لسانی تکلّو را بزر (۱) کشید - القصه رعایت و تربیت و احسانی که در عرض هزار سال بادشاهان زمان باهل استعداد نموده اند و قابل نوشتن و بتحریر و تقریر در آوردن ایمه سیر و اخبار بوده و هست آنست که دولت‌شاه نقل نموده - زهی صاحب سعادت و مربّی اهل نظم و نثر و برآرند پایه سخن که هر کسی که خود را در سلک ارباب نظم منتظم ساخت از خوان احسان او بهره برد - و در یک عصر و یک زمان جمعی را که ذکر ایشان درین خلاصه ثبت شده تربیت و رعایت نمود - و بانعام و احسان و اشفاق از اوطان خود بهندستان آورده ملازم رکاب ظفر انتساب خود ساخت - و اگر اقام خواهد که احسان این مربّی اهل استعداد و برآرند پایه سخن را که در باره هریک ازین طایفه نموده اند شرح نماید تالیفی علیحده انشا

(۱) در نسخه دیگر متأثر رحیمی چنین مذکور است که شاه عباس حسینی صفوی ملا لسانی تکلّو را بصله مدّحی که در شان علی بن ابی طالب رض و نعت حضرت رسالت پناه گفته بود و او را خوش آمده - * بیت *

اگر مسافر کشد دشمن و گروست بطق ابروی مستانّه اوست
 بزر کشید الخ *

باید کرد - و اگر بادشاهان سابق از هزار یکی در زمان دولت خود یکی را از هزار ازین طایفه رعایت نموده اند این مقدار در نظر مردم می نموده که مجلدات پرداخته اند - کریمی را که چندین هزار کس را در ظلّ مرحمت خود جای داده رعایت نموده باشد من گم نام چه ستایش توانم نمود - اوصاف این کریم رحیم بر عالمیان چون ظاهر توانم ساخت - اگرچه شطری از علو همت و بزرگی این بزرگ بی نظیر و همال از احوال مستعدان و اشعار آبدار ایشان که بمدح این بزرگوار گفته اند ظاهر میشود و بر مطالعه کفندگان مبین میگردد -

آنکس که ز شهر آشنا هست داند که متاع ما کجا هست
و در اندک زمانی مضمون این رباعی مولف اظهر من الشمس گشت * رباعی *
تا دهر شکوه خانخانانی دید بر عهد سکندر و سلیمان خندید
از بس که نهادند بدرگاهش رو ایران شد هندی و هند ایران گردید
زمان دولت ابد توامانش نقوش پاستانی افسانه‌های بادشاه مغفور مرحوم
سلطان حسین میر زای بایقرا و سایر سلاطین ماضیه را از لوح خاطرها شست -
و دربارش از کثرت مستعدان طعنه زن یونان گشت - دانشمندان در
کتابخانه‌اش که مکتبخانه هوشمندانست بافاده و استفاده شهره عصر
شدند - شعرا جواهر معنی و نقد طبیعت نثار خاک راهش ساختند -
و دواوین خود را بمدح این ممدوح عالمیان مزین ساختند - و از یمن
شاگردیش مشهور عالم گردیدند - و این قطعه شیخ ابو الفیض فیضی که برادر
ارشاد ارجمند شیخ ابو الفضل مولف اکبرنامه و ملک الشعراء زمان خلیفه
آه‌بی بود و بشرف استادش شاهزادگان کامگار نیز مشرف بود و در مدح
آنچنان فرموده دلیلی واضح است بر انعام و احسان بی وزن و سنگ این
سیه سالار بمو زونان -

خانخانان عهد کانعامش طبع را رخصت شگفتی داد
 داشت چون اعتماد بر شعرا صله پیش از مدیح گفتنی داد
 سپاهیان کمر جانسپاری بر میان جان بسته در ملک گیري و مملکت ستانی
 خال عار بر چهره دشمنانش نگاشتند - القصة هر طبقه و طایفه بقدر وسع
 و امکان و حالت خود بتقصیر از خود راضی نشده سر مباهات و افتخار بر
 آسمان سودند - تعداد و ایراد اسامی این جماعه اگر از روی واقع کرده آید
 بتطویل می انجامد و تسلسل لازم می آید - به بعضی از مشاهیر آن گروه
 اکتفا می نماید - و برخی از آثار و نتایج ابتکار افکار ایشان و کیفیت وصول
 بسعادت خدمت و دریافت ملازمت این شمع انجمن آفرینش و حالات
 آنجماعت را ثبت میگرداند - وَاللَّهُ أَعْلَمُ وَعَلَيْهِ الْمُسْتَعَان *

قسم اول از خاتمه در احوال علما و فضلا که بهترین نوع بنی انسان اند تیمناً بذكر ایشان شروع می نماید

و چون الحال در خدمت ایشان بلوازم خدمتگاری قیام و اقدام دارد
 افتتاح بدکر خدام احمدی ^(۱) مولانا فریدالدین دهلوی که از جمله علمای کرام
 ذوی الاحترام دارالسلطنه حضرت دهلوی است می نماید *

مولانا فرید الدین

مولانا فرید الدین فرزند خلف فضیلت پناه کمالات دستگاه حافظ ابراهیم
 است - و همیشه در سلسله این عارف آگاه علما و فضلا بوده اند - و از رهگذر

(۱) در نسخه (ب) "اخوندي" مرقوم است ۱۲ *

فضل و طالب علمی در خدمتِ سلاطین ماضیه آن دارالسلطنه معزز و مکرم
 بوده اند - و اکابر و اعیان و اهل آنولایت بوجود فایض الجود ایشان مباحثات
 می نموده اند - و زب و زیئت ملک خود میدانسته اند - و مرید و معتقد
 بوده اند - اما مولانای مومی الیه پا از مرتبه آباي عظام کرام بالا تر نهاده
 انسرِ مثالِ سرآمدۀ فضلا و علما گردید - و تاجِ تارکِ اربابِ فضل و بینش
 گشت - و جفر و اعداد و نجوم و ریاضی و هندسه و نیرنجات و طلسمات را
 بسرحد کمال رسانید - در اوایل حال در خدمت پدر بزرگوار بکسب^(۱) مشغول
 بود - چون بسن رشد و تمیز و رشاد رسید بخدمت فضیلت پناه علامی
 شاه نظام نارفولی شتافت - و بعضی مقدمات را از ایشان دریانت -
 و آخر الامر از جمله تلامذه علامه زمان و وحید دوران ارسطوی ثانی
 و فلاطون یونانی شاه فتح الله شیرازی گشت - و ترقی تمام در خدمت
 ایشان او را دست داد - و در اندک زمانی از دانشمندان متبحر این
 فنون گردید - و اهل هندوستان بدانش و فضیلت او مقرر و معترف
 گشتند^(۲) - و کارش بجائی رسیده که اکثر علمای متقدمین ریاضی^(۳)
 و دانایان پیشین وجودش را در می یافتند - بوجودش مفتخر گشته
 بشاگردیش مباحثات می نمودند - و متاخرین را خود در فضل و دانش
 او سخنی نیست - انوار فکر متینش چون قطب فلکی پا برجای -
 و پرتو ذهن عالم آرایش چون آفتاب عالم آرای - رای رزینش حلال
 اصناف مشکلات - و کشف انواع معضلات - و ذهن مستقیمش رصد بند
 دقیقه شناسان - و فکر متینش دانش آموز رصد دانان - مستجمع فنون

(۱) در نسخه (ب) «بکسب آنها» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «گشته» نوشته ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) «اکثر علمای متقدمین و ریاضی دانان پیشین» ثبت

عقلیه - و حاوی اصناف نقلیه - هنر گستری که بدالت تلقین عنایت ربّانی باره جدّ و جهد را در مضمار فضیلت و دانش از فارسان عرصه دانشوری گذرانیده - و دانشمندی که گوی مهرت در میدان بینش و بصارت بتعلیم هدایت سبحانی از همگان در ربوده - مبیین^(۱) قانون علم و کمال - مدوّن دواوین^(۲) فضل و افصال است - اگر ذکر کمالات ایشان کما هو حقّه کرده شود عمر طبعی را آن مایه^(۳) نیست که بتحریر آن وفا کند - تصانیف بی‌شمار و احکام بسیار از ایشان بروی روزگار جلوه گر شده - چنانچه بعضی از اهل عالم آنها را ماروای زاده طبیعت انسانی می دانند و می گویند که صاحب این خیالات را کیفیت از مبدأ می باید که فیض^(۴) شده باشد - و الحقّ آنطور انکار دقیقه بکار برده که گنجایش این احتمالات^(۵) داشته باشد - از آنجمله رساله^۱ بجهت تاریخ جلوس بر تخت سلطنت دهلی و ولادت خاقان فلک آستان گیتی ستان نور الدین محمد جهانگیر بادشاه مبّنی بر چهار بیت پرداخته - که تاریخ تولّد و سلطنت و فوت سلسله صاحب قران زمان امیر تیمور گورگان تا انقراض زمانست - هرکس که تا حال که هزار و بیست و چهار هجری بوده باشد بوجود آمده باشد از آنجا بر می آید - هرکس بعد ازین بوجود آید نیز پیدا میشود - و سواى آن سلسله رفیعه اگر بجهت تولّد و فوت و غیره کانه انام تاریخ خواهند و حصر اسامی ایشان توان نمود از آنجا ظاهر میگردد - و الحقّ از عجایب روزگار

(۱) در نسخه (ب) «مبیین اشکال قانون علم و کمال مدوّن قانون فضل و افصال»

ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «مدون دواوین» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) «پایه» نوشته ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) «می باید که رسیده باشد» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه (الف) «اجمالات» بجای احتمالات نوشته ۱۲ *

است و آن ابیات اینست که ثبت میشود - * ابیات *

گهر باری بکف موسی ولی عهد نسب عالی
زمان آرا بدل الطف مثال نور^(۱) بوجه اظهر
بزرگی ده قوی والا هرزبر افکن بقصد اجزم
بدم عیسی مه انور بدل دریا بآب اکثر
بجود اجود زهی عادل سکندر دل قوی صفدر
لسان الحق بعزم ارفع ملک والا دوم اکبر
جهانگیری بنور انور عدو بندی بجاه جم
ملک عالی زهی عاقل فلاطونی بدل داور

و دیگر اشعار اضافه این نموده و شکلی^(۲) کشیده که از آن صنعت این صفت ظاهر میگردد - و در آخر^(۳) ذکر ایشان نوشته میشود و فیض حق نام بر رساله بهمین طریق^(۴) باسم خلاصه دودمان تیموری شاهزاده جهانیان کشور ستان شاهزاده پرویز خلف سلف بادشاه مذکور ترتیب داده - و بهمین طریق که آن توارینج در آنجا از هشت مصرع برمی آید درینجا از یک مصرع برمی آید - و فیض حق تارینج تحریر و تصنیف آن رساله است * و رساله دیگر در علم جفر به ظل لوح محفوظ موسوم ساخته و پرداخته است - که قوت مدرکه انسانی از دریافت و فهم آن عاجزست - دیباچه

(۱) در نسخه (ب) «انور» نوشته ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «دیگر اشعار اضافه این ابیات نموده و قصیده کرده که این ابیات بطریق موشح از اوایل ابیات آن برمی آید - و شکلی الخ» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) «و در آخر ذکر ایشان نیز مربع بطریق بساط شطرنج نوشته خواهد شد و فیض الحق نام الخ» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) «بهمین طریق نوشته و باسم خلاصه الخ» ثبت است ۱۲ *

آن را بجنس ثبت کرد تا بر مطالعه کنندگان حقیقت متانت آن رساله و افکار دقیق عمیق ایشان ظاهر گردد *

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحيم

كَاشَفَ أَسْرَارَ كُنُوزِ رَحِيمٍ

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ هَدَانَا لِهٰذَا وَمَا كُنَّا لَنَهْتَدِیْ لَوْلَا اَنْ هَدَانَا اللّٰهُ
وَ الصَّلٰوةُ وَ السَّلَامُ عَلٰی سَیِّدِ الْاَبْرَارِ وَ النَّبِیِّ الْمُخْتَارِ وَ بِطُقُیْلِهِ اِنْكَشَفَ هَذِهِ
الْاَسْرَارِ وَ اِظْهَرَهَا بِطَرِیْقِ الْاَدْوَارِ وَ سَمِیْتَهَا بِصَفَائِحِ الْمَلْفُوظِ لِلْوَحِ الْمَحْفُوظِ -
چنانچه ارباب لوح محفوظ ذوی السمع و الفؤاد و اصحاب عرش اولی الایدی
و الابصار اند و همچنانکه علم ازل و ابد در آن مخزون است بی تکلف
و تخلف علم اولی و آخرین درین مکنون است - چنانچه آیات کریمه
و احادیث عظیمه و اقوال مشایخ و الفاظ فضلا و اشعار شعرا و غیرها باسرها
از نظم و نثر آنچه بعالم ظهور آمده و خواهد آمد درین مقام مذکور است -
و بغیض فیاض عالم الغیب و الشهاده باندک توجه و تصرف مظهر جامع
لعین انسان از غیب بشهادات آید چنانکه باید - پس بدین تقدیر شمول
این مفتاح ملحوظ ازل به ابراز لَا رَطْبَ وَ لَا یَابِسُ اِلَّا فِیْ کِتَابٍ مُّبِیْنٍ بود -
و مبیین دلیل مِنْ شَجَرَةٍ اَقْلَامٍ وَ الْبَحْرِ مِدْقَةٍ مِنْ بَعْدِهِ سَمْعُهُ اَبْصَرُ مَا نَعَدَتْ
كَلِمَاتُ اللّٰهِ - وَ اِیْضًا - هٰذَا کِتَابُنَا یَنْطَقُ عَلَیْكُمْ الْحَقُّ اِذَا دُبِّرَ وَ اُسْكِنَ بَتَّوْجِهٍ
تَامٍ وَ اللّٰهُ عَلِیْمٌ بِالْصَّوَابِ •

و رساله دیگر بجهت جلوس نورالدین محمد جهانگیر بادشاه نوشته اند

و از حروف منقطه و غیر منقطه این بیت - * بیت *

اگر خواهی دُرّ های تواریخ بگو دارای تخت آرا دُرّ بار

تاریخ جلوس این بادشاه و هر قسم تاریخی که بجهت هرچه خواهند بطریق تعمیه و غیره بر می آید - و نهایت ندارد - و زیجی نیز باسم این درویش نهاد صافی ضمیر که غرض اصلی از تحریر این رساله حالات ایشان است نوشته اند - و استخراج تقویم آفتاب که مناسبت باسم شریف ایشان و ایشان با کواکب و درج و عدد ایام سال از آن ظاهر میشود - و تواریخ مشکله بنام ذامی ایشان و فرزندان گرامی ایشان مستفاد میگردد - و الحق این مقدمات بعقل راست نمی آید ما دام که کسی بملازمت ایشان نرسد - و مطالعه تصانیف ایشان نکند قبول این معنی نخواهد نمود - اگرچه حسن العجم مولانا محتشم کاشی که از فحول شعرا و تاریخ دانان عراق است شش رباعی بنظم آورده که یک هزار و یکصد و بیست و هشت تاریخ بجهت جلوس شاه اسمعیل بن شاه طهماسب حسینی الصفوی بر تخت سلطنت ایران بجای پدر از آنها بر می آید - و شیخ علی نقی کمره که از افاضل علما و شعرای عراق است او نیز از یک بیت هفتصد اسم بطریق تعمیه بر آورده - و خواجه محمد سرود گیلانی از یک بیت یک هزار و پانصد اسم بهمان طور بر آورده - و مدعا اینست که هر اسمی که گویند بر می آید - و امثال اینها از قسم تاریخ و معما از دانشمندان بسیار سرزده - و راقم بصحبت^(۱) این سه بزرگوار رسیده و آنچه ذکر رفت از ایشان شنیده - حقا که اصلاً مناسبت درمیان افکار عمیق دقیق که این دانشمندان نموده و آن خیالات نیست و با هم سنجیدن اینها کمال بی انصافی است *

عالی ایّ حال بتاریخ هزار و شش هجری بملازمت این قدردان

(۱) در نسخه (ب) "بخدمت این سه بزرگوار" ثبت است ۱۲ *

دانشوران رسیده و در سلک ملازمان در آمده - و در خدمت ایشان بافاده و استفاده مشغولی دارد - و منصب ارجمند صدارت عالی ایشان که از امّات مهم کارخانه سلطنت و اعظم عظیم امور کارگاه خلافت است بایشان مرجوع است - و بجهت برآوردن مطالب و مقاصد فقرا و مستحقین متوجه این امر خطیر شده دقیقه از رعایت درماندگان فوت و فرور گذاشت نمی نماید - و بسیاری از عاکفان و درویشان و گوشه نشینان بوسیله ایشان از احسان این فقیر نواز ممتاز گشته اند * و در وادی زهد و ورع و تقوی بی نظیر و بیمثال است - و اوقات شریف بطاعات و عبادات و نوافل و فرائض و سنی مصروف میدارد - و در هر فن کوس یکتائی میزند - و ببرکت خدمت این بزرگوار سر مباحثات و فخر بر آسمان می ساید - و اگر اهل حسد و نفاق و انکار این مقدمات را حمل بر مبالغه نمایند اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ که ذات فیاض الجود ایشان که مصدر این آثار غریبه است بر مسند استفاده نشسته گویند و افاده کن و بعجز و نادانی معترف شو - و تمامی اوقات خود را صرف خدمت و ملازمت ایشان نموده و می نماید - و امروز که هزار و بیست و چهار هجری بوده باشد بدستور در ملازمت ایشان می باشد - و شرح انعام و احسانی که بایشان (۱) شده و میشود و تربیتی که یافته و می یابد در حوصله راقم نمی گنجد که تحریر نماید - از احسانهایی که بدیگران نموده و درین خلاصه ثبت است فی الجمله استنباط می تواند نمود - که هرگاه با آن جماعه با آن استعداد آن کرده باشند با این دانشمند چه کرده باشند - و ذات عظیم المثلش درین زمان غنیمت است - امید که تا قیام قیامت در خدمت ایشان بماند - و تواریخ مشکله از ایشان بسیار وارد شده باین چند تاریخ که بجهت این سپه سالار و فرزندان یافته اند اکتفا نمود - تاریخ ولادت

(۱) در نسخه (ب) «باین دانشور شده» مرقوم است ۱۲ *

ابن عنصر هوشمندی را اینچنین پیدا کرد -

دُر دریای سعادت آمد

و تاریخ ولادت خلف سلف ایشان را اعنی نواب مستطاب میرزا ایرج را
أَبْقَاةُ اللَّهِ تَعَالَى - ایرج حق پرست یافته‌اند * و تاریخ ولادت با سعادت
میرزا داراب خان سَلَمَةُ اللَّهِ وَ أَبْقَاةُ بَابِین روشن جلوه داده‌اند -

ابن کریم زاد کریم الطرین -

و تاریخ ولادت میرزا رحمانداد سَلَمَةُ اللَّهِ را اینچنین در لباس نظم جلوه دادند -

از عنایات حق و الطاف او بهر رحمانداد بن عبدالرحیم

سال تاریخ ولادت را دو یانفت کاشف اسرار رحمان و رحیم

اول ابن ابن بیرم خان دوم الکرم ابن الکرم ابن الکرم

و تاریخ ولادت با سعادت میرزا (۱) امر الله -

دوم دومی بیرم خان

و این تواریخ را بجهت فتح میرزای عالمیان میرزا ایرج الملقب بشاهنواز
خان که ملک عنبر را شکست داده یافته‌اند -

فتح از رای میرزا آمد

و دیگری چون نهم مائة ذی القعدة این فتح دست داده بود نهم ذی القعدة
تاریخ یافته و این تاریخ از اعجوبه‌های روزگار است - و تاریخ رفتن نواب
سپه سالار بجانب دکن بجهت آوردن صبیغه عادلشاه بجهت شاهزاده
خورشید لوا صاحب اقبال شاهزاده دانیال بغایت خوب یافته - در نوزدهم
جمادی الآخر متوجه شده بودند - نوزدهم جمادی الاخری (۲) را موافق
یافته * و تاریخ توجه میرزا ایرج را نیز بجهت همین مطلب بطرف احمدنکر

(۱) در نسخه (الف) "میرزا امرا امر الله" نوشته ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "جمادی الاخری" مرقوم است ۱۲ *

دکن قبل از توجه سپه سالار این چنین پیدا کرده چهاردهم ذی الحجه (۱) *
و از نوادر اتفاقات آنکه در تاریخ ازان مستفاد میگردد - یکی تاریخ آهلی که
چهل و نه بوده باشد - از ابجد صغیر ظاهر میشود - و تاریخ هجری که هزار
و دوازده بوده باشد از کبیر * و تاریخ توجه سپه سالار بر سر راجوی دکنی در
روز ... (۲) و همان تاریخ تاریخ است - و تاریخ آمدن این سپه سالار از جنابور
به برهان پور که روز پانزدهم جمادی الآخر بوده - پانزدهم جمادی الآخر تاریخ
یافته *

القصة این قسم تواریخ بسیار یافته - و در جفر و اعداد و نجوم احکام
خوب ازیشان بظهور آمده - و عديم المثل و بی بدل عصر و زمان خود است -
و صورت تاریخی که سابقاً ذکر رفت که بجهت جلوس بادشاه جم جاه
نور الدین محمد جهانگیر بر تخت سلطنت دهلی یافته اینست که بتعزیر
در آمده و کیفیت و حالت تصنیف و مصنف ازینجا ظاهر میگردد -
بِمَنِّهِ وَ جُودِهِ (۳) *

میان وجیه الدین

میان وجیه الدین فاضلی دانشمند و عالمی خردمندست - و شاگرد
بیواسطه عماد (۴) طارمی بود که از جمله شاگردان و تلامذه علامه زمان و وحید
دوران مولانا جلال الدین محمد دوانی است - که از غایت شهرت احتیاج
بتعریف و توصیف ندارد - و اکثری از ملایان متبحر هندوستان شاگرد میان
مومی الیه اند - و بجامعیت او در میان فضایی این عصر کسی بهم

(۱) در نسخه (ب) "ذی الحجه" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه بیاض دارد ۱۲ *

(۳) در هر دو نسخه بقدر نیم صفحه بیاض دارد ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) "ملا عماد طارمی" مرقوم است ۱۲ *

نمی^(۱) رسد - و در مجاهدۀ نفس و ترک لذاتِ دنیایم نیز سعی بکمال کرده
 ترکیه نفسی فی الجملة او را بهم رسیده بود - و احوال خیر مآل میان مذکور
 از غایت شهرت و نهایت عالمگیری از تفصیل آن باز می‌دارد - و دست در
 دامن عجز و انکسارم زدن میفرماید - این سپه سالار کسب کمال و فضل
 و آداب اکثر اوقات در ملازمت این سایه پروردگار نموده - و مباحثه و مطالعه
 این صاحب ذکا و فطرت بالجملة در خدمت و حضور این دانشمند خدا
 شناس بوده - و این فاضل را اعتقاد بیش از وصف حد و کمال بسلیقه این
 خدیو کار آگاه بوده - و چندی از فقرا و مستحقین بوسیله میان مومنی الیه از
 سُفره نِعَم الوان و خوان احسان این سخنی بی‌مثل و مانند کامیاب و مطلب
 روا گشته اند - و خود نیز بتکلفات و تواضعات بزرگانه چنانکه فراخور حال او
 و عطای این بزرگ سخنی بوده باشد اختصاص یافت - و همیشه بشکر انعام
 و احسان ایشان مترنم میشود^(۲) - و زمزمه دعا و ترنم ثنای بی ربای ایشان
 را لیل و نهاراً سامعه افروز ساکنان ملاء اعلی میساخت - و این قدر دان نیز
 بنوعی که شاگردان باستانان و مریدان با پیران سلوک نمایند با وجود سلطنت
 و حشمت و جاه با ایشان سلوک مینمودند - و این مقدمه را بر خود منت
 میگذاشتند - و در طرز و سلوک باین طایفه از زمان هبوط آدم پاک بعرضه^(۳)
 خاک هیچ یک از اهل زمان باین طریق نبوده اند - و این قسم مرید ایشان
 نشده اند - اِنْشَاءَ اللَّهِ تَعَالَى که تا قیام قیامت درمیان اهل عالم هم این
 بزرگ در رعایت اینقسم مردم ساعی و هم این طبقه گرامی در دعا گوئی
 ایشان موفق باشند - بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الْأَمْجَاد *

(۱) در نسخه (ب) "کسی بهم نرسید"، ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "مترنم می بود"، مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) "آدم پاک باین توده خاک"، نوشته ۱۲ *

غازی خان بدخشی

غازی خان بدخشی از اکابر و اعیان بدخشان^(۱) بوده و از جمله فحول علمای دوران است و از منصب داران عمده بادشاهی^(۲) بوده - و همیشه جمعی از اکابر علما و صلحا^(۳) با او همراه می بوده اند - و در اثنای سیر و سفر مَا یَحْتَاج و ضروریات آنجماعت را سامان میداده^(۴) و در هندوستان بجامعیت او کم کسی بهم میرسد - و نسبت خویشی میانه او و شیخ ابو الفضل بهم رسیده بود - چنانکه شیخ مومنی الیه بار نسبت کردن را فخر خود دانسته همشیره خود را بحال او در آوردند - القصه بزرگی دانشمند و دانشمندی خردمند صاحب حال و مکنت و جمعیت بوده - و در احمد آباد گجرات مدتی در ملازمت این سپه سالاری^(۵) از کمکیان بود - بافاده و استفاده مشغولی جست - و صباح و مساحدمت این مجموعه^(۶) دانشمندی و سر بلندی را فرض عین و عین فرض دانسته بمباحثه و مطالعه مشغول بود - و این سپه سالار را چندان اعتقاد بدانش و سلیقه و فهم آن علامه روزگار هست^(۷) که بهیچ یک از دانایان این زمان نیست - و خود را در معنی باوجود استادی شاگرد ایشان میداند - و باین فخر می نماید که بعضی مقدمات را در خدمت این طور فاضلی طی نموده - و از غایت

(۱) در نسخه (ب) "اعیان بدخشان و از جمله علمای دوران است" نوشته ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "بادشاهی است" مرقوم گشته ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) "علما و صلحا و فضلا با او الخ" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) "سامان می داده اند" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه (ب) "سپه سالار" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه (ب) "این مجموعه خردمندی و سر بلندی و دانشمندی"

مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخه (ب) "است" مرقوم است ۱۲ *

دانشمندی و فضیلت از تعریف و ستایش مستغنی و منزّه است - و در ایام بودن در ملازمت ایشان بنکلفات بزرگانه و تواضعات ملوکانه اختصاص یافت - و هر قسم مطلبی و مقصدی که داشت بی مضایقه و مساهله در گزارش نهادند - و آن فاضل بی نظیر و بیمثال نیز تا در قید حیات بود در شکرانه احسان ایشان میکوشید و دعای دولت روز افزون ایشان را بر خود واجب و لازم دانسته بود (۱) *

قاضی نصیر الدین

قاضی نصیر الدین فرزند خلف شیخ ساج محمد است - و در دارالسلطنه براهنپور نشو و نما یافته - و در سن صبی میل بکسب علم و طرز تصوف نمود - و در تذکیر و تحقیق جنید و بایزید زمان خود شد - و در مقدمات علمی جامع معقول و منقول و حاوی فروع و اصول گردید - کواکب فضل و افضال از مطلع آن علامه زمان تابان - و انوار دانش در اکثر علوم از تحریرش ساطع - تحریر و تقریر قواعد طبعش مقبول خواص و عوام - بارشاد خلائق خاندیس بزمه فقهایی انام و علمای ایام - سرمایه عمر گرامی صرف فواید فنون ظاهری و حقایق علوم باطنی نموده - و بامداد طبع عالی حاوی اصناف بدایع علوم و حکم و باسعاد ذهن و قاد مصداق مصدوقه علم الانسان ما

(۱) در نسخه (ب) بعد جمله "واجب و لازم دانسته بود" عبارت زیرین مرقوم است "و چون وداع این جهان فانی نمود فرزند خلف خود خواجه حسام الدین محمد را بحضرات لطف و عنایت ایشان سپرد - و احوال او علیحدّه مذکور شده چنانکه در احوال او ظاهر می شود که بچه قسم عنایات اختصاص بافنده - و در بعضی اوقات صاحب صوبگی سرن رنجان؟ مرجوع بوده و منصب عالی پنجهراری از خلیفه الهی یافته بود - و در اوایل حال در سمرقند کسب نموده و به بدخشان آمد و در خدمت آنجا راه مصاحبت و هجرت یافت " ۱۲

لَا يَعْلَمُ گشته - کلامش مختصریست نافع و تکریرش در باب مخالف (۱)
 حاجتی است قاطع - الحق مَلْکی است در صورت انسان - و چندان تزکیه
 که او را بهم رسیده که کم کسی از نوع بنی انسان را بهم رسد - اکثری از
 ملایان متبحر هندوستان و دانشمندان این ولایت بشرف شاگردی
 ایشان مفتخر و سرافرازند - و ازین رهگذر که بخدمت ایشان رسیده سمت
 شاگردی آنجناب دارند ممتازند * و کوس یکتائی و بیمثلی در کشور
 فضل و دانش میزند - و بسرحد اجتهاد رسیده - چه اگر درین زمان وجود
 مجتهد جایز بودی ایشان سزاوار بودند - و بعضی از علما از رهگذر اینکه
 سخنان زیاده از فضل و حالت خود مذکور میسازند با اینچنین ذاتی در
 مقام عناد در آمده خود را در مقابل گوئی او در می آورده اند - و الحق
 کسی را درین جزو زمان از جمعی که در خاندیس و دیگر بلاد هندوستان
 هستند این تخیلات کمال بی انصافی و نهایت بی مردمی است - چه
 امروز نظیر و عدیل ندارد - و اهل هند را بوجود او افتخار باید کرد - اگرچه
 در سلک ملازمان این سپه سالار در نیامده و ملازمت نه لایق حال و فراخور
 احوال اوست همواره بصحبت شریف این سپه سالار میبود (۲) - و در
 ملازمت ایشان بافاده و استفاده مشغولی می جست - و این سپه سالار را
 اعتقاد بیش از وصف بدانش و فضیلت و حالت درویشی و صلاحیت
 ایشان هست (۳) - و ملاقات آن زبده روزگار مغتنم دانسته در اعزاز و احترام
 و توقیرش میکوشیدند - و انعام و احسان در باره این قسم دانشمندی چه
 گنجایش تکریر و تقریر دارد - هرگاه با جمعی دیگر که حالت ایشان

(۱) در نسخه (ب) «در باب مختلف» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «این سپه سالار می رسید» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) «ایشان داشت» ثبت است ۱۲ *

ظاهر است آنقسم احسانات نموده باشند که ثبت شد یقین است که فراخور حالت ایشان نیز نموده اند - قلم از تحریر آن سرباز میزند - و بتوجه این سپه سالار اراده سفر حجاز نموده بآن سعادت سرفراز گشتند - و مدتی در مکه معظمه و مدینه مشرفه با علما و فضایی آنجا بمباحثه مشغولی جسته - چنانچه دانشمندان آنولایت اعتبار تمام از ایشان گرفته بدانش و حالت او قایل گشتند - و در اواخر سنه هزار و بیست و چهار از بندر وایل بسلامت بجانب بیجاپور تشریف بردند - و الحال که سنه هزار و بیست و پنج بوده باشد در آن دیار بگوشه گیری و عزلت مرقه الحال و فارغ البال و قایم اللیل و دایم الصوم است (۱) - اهل آنملک از وجود فیض الجود ایشان محظوظ و بهره مند میگردند - و باعث هدایت و راهنمائی غافلان (۲) گمراه است - و همیشه بدعای دولت ابدی اتصال ایشان که باعث امن و امان و رفاهیت اهل زمان است مشغولی می نمایند - و بشکرانگه انعام و احسان ایشان قیام می نمایند که شکر منعم واجب و لازم است - امید که تا انقراض زمان در دعا گوئی این سپه سالار بماناد *

میر عبد الباقي

میر عبد الباقي از دار السلطنه تبریز آذربایجان است - و در آن دار السلطنه از رهگذر حسب و نسب مقبول خواص و عوام می بود - و از دانشمندان مشهور آذربایجان بود - و اهل آن ملک را اعتقاد تمام بدانش و حالت و کیفیت و فضیلت او بود - و از طرز تصوف و تحقیق نیز نصیبی تمام داشت - و علمای عراق نیز او را سرآمد روزگار میدانستند -

(۱) در نسخه (ب) "دایم الصوم می باشد" نوشته ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "راه نمائی غافل و گمراه است" مرقوم شده ۱۲ *

و گاهی^(۱) متوجه نظم رباعی عارفانه عاشقانه میشد - و این رباعیات از واردات طبع و قناد ایشانست -

خوش آنکه دلم سمنده همت تازد وین نقد بیک داد وفا در باز
این هستی منجمد ز سرنای حدوث از گرمی خورشید قدم بگذارد

وله

هر کس بینی ذخیره به^(۲) کشته؟ ز عمر
جز دل که همه تخم هوس کشته ز عمر
چون حاصلی از رفته ندارم در دست
می پندارم که هیچ نگذشته ز عمر

و در غایت علوهمت و کمال فطرت بود - و ذوق بندگی و ملازمت و جذبۀ خدمت این سپه سالار بدستور سایر مستعدان از ایران بهندوستانش آورد - و در مجلس سامی این بزرگ صوری و معنوی معزز و مکرمش گردانیده^(۳) و چنانچه خاطر خواه او بود تربیت و رعایت یافت - و مدتها در ملازمت این سپه سالار بافاده و استفاده مشغولی جست - و جاگیر دار و صاحب منصب این سرکار گشت - و دلیل دانشمندی و نشانه فضیلت آن سیادت دستگاه همین بس که در خدمت این سپه سالار راه مصاحبت و محرمیت و مروانست یافت - چه جمعی را که حالتی و فضیلتی نبوده باشد درین دربار راه^(۴) بار نیست - القصه از دانایان زمان و ملایان روزگار

(۱) در نسخه (ب) مذکور شده که «علمای عراق نیز او را سر آمد روزگار می دانستند - و از جمله تلامذه ملا میرزا جان شیرازی است - و اتفاق ملا میرزا باوراء النهر رفته از آنجا بهندوستان آمده و گاهی متوجه» الخ ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «نه کشته» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) «گردانید» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) «راه او نیست» مرقوم است ۱۲ *

بوده - و راقم مکرراً اوصاف حمیده این سید ستوده صفات^(۱) دانشمند را ازین سپه سالار شنیده که بر اکثری از حضرات که بخدمت ایشان رسیده ترجیح می نهاده اند - و سبب مفارقت مومی الیه چون از خدمت این سپه سالار و مآل حال مشار الیه بر راقم ظاهر نبود در اختصار کوشید *

میر^(۲) فیض الله

میر فیض الله از اجلّ سادات قریه ترخوران تفرش عراق است - و تفرش ولایتی است در کوهستان ساوه که در آب و هوا و بساتین و کثرت اشجار و اثمار خط نسیم بر سغد سمرقند و بامشارود همدان و شعب بوان فارس و غوطه دمشق کشیده - و از رهگذر اهل استعداد و دانشمندی صاحب فطنت - کواکب فضایل و افصال از مطلع آن حارثی فروع و اصول طالع - و انوار دانش در اکثر فنون و مقاصد علوم از تحریر و تقریر قواعد شریعتش مقبول خواص و عوام - و بارشاد خلائق مایوس تذکره فقهای ایام و علمای انام - سرمایه عمر گرامی صرف فواید فنون ظاهری - و حقایق علوم باطنی نموده - و بامداد طبع عالی حارثی اصناف بدایع علوم و حکم - و باسعاد ذهن و قّاد مصداق مصدوقه عَمَّ الْإِنْسَانُ مَا لَا يَعْلَمُ گشته - کلامش مختصریست نافع - و تحریرش در باب مختلف حاجتی است قاطع - الحق ملک است در صورت انسان - بسببی که بر اقامت ظاهر نیست بوسعت آباد هندستان شتافت - و یکچندی که در آن دیار رحل اقامت انداخت و بصحبت وضع و شریف آنجا رسید و دانش و قدر ذاتی و شناسائی همگی را بمیزان تمییز سنجید - بوی آشنائی بمشامش نرسید - برهنمونی سعادات ابدی

(۱) در نسخه (ب) "ستوده صفات را" مرقوم است ۱۲

(۲) در نسخه (ب) "سید السادات میر فیض الله" ثبت است ۱۲ *

و عنایات سرمدی بدرجات مَلکی سمات^(۱) و مدارج قدسی معارج تربیت و شرفِ صحبتِ بلند پایه این دانش مایه سمت تقرب یافت - ارائک دانش و بینش و مایه^(۲) افضال و رتبه کمال خود را برقم خردمندی موشح و مزین ساخت - و مدتی مدید و عهدی بعید بافاده و استفاده قیام و اقدام نمود - و باحسان وافر و انعام متکثر امتیاز یافت - تا آنکه بتاریخ سنه هزار و چهار اراده سفر حجاز و گذاردن حجة الاسلام در خاطر مصمم گردانیده رخصت یافت - و بآن سعادت که موجب فوز و فلاح دارین است مستعد گردیده در مکه معظمه زَادَةُ اللَّهِ شَرَفًا و مدینه مشرقه بمقابله احادیث نبوی در صحبت علمای کرام و فقهای انام چندی بسربرد - و پایه فضیلت خود را فرق فرقد سالی گردانید - و از آنجا بقصد توطّن نجف و کربلای معلی در حرکت آمد - و اکنون که سنه هزار و بیست و چهار هجری است در نجف اشرف بتدریس مدارس مشهد مقدسه^(۳) عَلٰی سَاكِنَهَا التَّحِيَّةُ وَ الذَّاءِ اشتغال دارد - و فتاوی او در وادی احکام شریعت غرّا و ملت بیضای مخمّدی صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ در میانه علما و کافّه^(۴) فقها سند است - و از جانب بادشاه جمجاه ملایک سپاه شاه عباس صفوی بوظایف گرامند موطّف است - و از پادشاهان ذی شان آل عثمان نیز رعایت کلمی می یابد - و حق التدریس از سرکار فیض آثار نیز باو میرسد - و طلبه و اهل علم از درس و بحث آنجناب بمطالب عالیه میرسند - و مسوّد این اوراق در نجف در حین توجه بزدگی این والا جاه صحبت فیض آثار ایشان را دریافت - و بالمشافه

(۱) در نسخه (ب) «ملکی صفات» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «پایه افضال» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «مشهد مقدسه غرویه ساکنها علیه التحیه و الذناء» مرقوم

است ۱۲ *

(۴) در نسخه (الف) «کافّه فقها است» مرقوم است ۱۲ *

ملاحظه نمود - و استماع رفت که دعای دوام دولت و بقای سلطنت این خیر اندیش سخاوت کیش را و فرزندان کامگار نامدار ایشان را ورد و شعار صباح و رواح خود ساخته بآن مداومت مینماید - و بقدر مقدور در آن باب در آن اماکن شریفه که محل استعجابت دعا است میکوشد - و توفیقات دارین ایشان را از حضرت آفریدگار مسئلت مینماید - و زبان حالش بمضمون این بیت ظهیر الدین فاریابی گویا است -

* بیت *

این بس که بعد خدمت سی ساله در عراق
نام هفتوز خسرو مازندران دهد

و همواره مذکور میسازد که اوقات از بقیة احسان ایشان میگذرانم - امید که در دعاگوئی ایشان موفق باشد - و در نوشته (۱) که این فهرست مجموعه قضا و قدر در باب رخصت سفر حجاز و عتبات عالیات خواجه ابوالحسن خراسانی (۲) که بدست خط مبارک بود و راقم بشرف مطالعه آن مشرف شد - بخواجه مومی الیه اشاره شده بود که چون بشرف زیارت بیت الله العزیز و حضرت خیر الانام و مشاهد مقدسه برسند درویشان و خداپرستانی که در آن اماکن اند از ایشان دعا بربانند و التماس دعای خیر نمایند - چه مقدار الطاف : اشفاق نسبت بآن سیادت پناه فرموده بود - دانست که آن همه شکر گذاری عبث نبوده و اگرچه آن همه دعاگوئی در برابر عشر عشیر آن الطاف نبود - امیدوار بدرگاه واهب العطایا آنست که ذات عظیم المثل آن دعاگو و آن عالیجاه از ورود ناملایمات آخر الزمانی در حفظ عنایت ملک مژگان بوده همیشه کام روا و رتبه افزای مسلمانان بوده باشد - بَمِنَّةٍ وَ جُودَةٍ *

(۱) در نسخه (الف) «در نویسند» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «خواجه ابو الحسن خراب» مرقوم گشته ۱۲۰ *

میرزا شکرالله

میرزا شکر الله از دار الافاضل شیراز است - و پدر بزرگوار آنجناب از اعیان و اکابر آنجا است - و همیشه در اردوی گیهان پوی بادشاهان عراق بمناصب مناسب درمیان ارباب قلم و اهل سیاق ممتاز بود - و بعضی اوقات بتحریر دفاتر سرکار خاصه ایشان بسر میبرد - و همواره در آن فن گوی دانش از نویسندگان و ارباب قلم می ربود - و در کفایت مال دیوان و ضبط معاملات سلطانی طبعی کافی داشت - اما میرزای مومی الیه چون یکچندی در اوایل سن خط تعلیق و علم سیاق را در زیاد و باقصی الغایت رسانید - از آنجا که عالم شناسائی و فطرت ذاتی و دریانت ایشان بود آن شغل خطیر را بنظر در نیاورده ترک شغل و منصب پدری کرده خسران دنیا و آخرت را در آن دید و پیرامون آن نگردید - و بصحبت طلبه و اهل علم شتافت - و در دار الافاضل مذکور در ملازمت سید السادات و الفقهاء - علامه العلماء - جامع المعقول و المنقول - حای الفروع و الاصول - استاد البشر - عقل حادی عشر - شاه تقی الدین محمد نسابة شیرازی بمطالعه و مباحثه مشغولی جست - و اکثر متداولات را در خدمت ایشان بنظر امعان در آورد - و ذات شریفش نقش تخته عبارات تازی و حجازی شد - و از جمله تلامذه متبحر ایشان گشت - و درمیانه شاگردان آنجناب بدانشمندی علم شد و امتیاز تمام بر دیگران پیدا کرد - القصه بدارالسلطنه قزوین در اردوی گیهان پوی آمد و کیفیت و حالت خود را بر علمائی که در اردو می بودند ظاهر ساخت - و در ملازمت نواب فلکی جناب خان الزمان مرحوم فرهاد خان قرامانلو که در آن زمان عضد الدوله و رکن السلطنه بادشاه کامگار نصرت شعار شاه عباس صفوی بود راه مصاحبت و تقرب یافت - و مدتی مدید بمزید تقرب آن عالیجاه درمیانه علما و فضلاء ایران امتیاز داشت - در ایام تقرب و مصاحبت

آن خان الزمان بقدر امکان و مقدور در کار سازی و مهم گذاری و اصلاح کارضعفا و مسلمانان میکوشید^(۱) - و نسخ و تعلیق را بغایت خوب می نویسد - و رقم نسخ^(۲) بر تعلیق استادان سابق کشیده - و بجامعیت کمالات و سلامت معارفات و ملایمت طبیعت بیهیمن است - کلامش مختصریست نافع - و تحریرش در باب مختلف حجتی است قاطع - فکرش بکریست که در دبستان علوم پرورش یافته - و عقل عقله^(۳) آموزش مصباحی است که پرتو انوار غیبی برو تافته - توقیع افضالش بطغرای سعادت مندی - و مرقع پروانه آمالش بوقم دانشمندی موشح است - چون عضد الدوله مزبور بجهت تقصیری که از او بظهور رسیده بود در دارالسلطنه هرات بر دست آن بادشاه ذی جاه کشته شد میرزای مشارالیه صلاح در بودن اردوی همایون ندیده به بلدة الاسلام همدان رفت - و یکچندی در ملازمت نواب مستطاب سیادت و هدایت دستگاه - نجابت افتداه - افلاطون الزمانی - بوعلی الثانی - استاد البشر میرزای ظهیر الاسلامی میرزا ابراهیم حسینی^(۴) همدانی بمباحثه و افاده و استفاده مشغولی جست - و زیارت عتبات عالیات و سیر عراق عرب را بتوجه ایشان دریانت - و در صحبت آنجذاب بعراق عجم آمد - آخر الامر بآوازه بزرگی و صیت دانشمندی این غریب نواز سفر هندوستان اختیار نمود - و از بندر کذبایت بدارالسلطنه برهانپور آمد - و صحبت فیض

(۱) در نسخه (ب) عبارت ذیل بعد از لفظ «می کوشید» نوشته «و در ایامی که برادر خان مومنی الیه اعنی نواب ذو الفقار خان بیگلر بیگی آذربایجان از جانب بادشاه جم جاه شاه عباس والی ایران بعجابت نزد بادشاه روم می رفت میرزای مومنی الیه در آن سفر بآن عالیجاه همراه بودند - و دانش و بینش خود را در آن سفر بر اهل روم نیز ظاهر ساخت - و آن حجاب را خان مومنی الیه بصلاح و موایدید ایشان باتمام رسانید» ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «رقم نسخ و تعلیق استادان اله» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) «عقل و عقیل آموزش» مرقوم گشته ۱۲ *

(۴) در نسخه (الف) «میرزا ابراهیم حسن» ثبت است ۱۲ *

بخش این فیض آثار را دریافت - و باعزاز و احترامی که لایق حال و شایسته احوال او بود سرافراز گردید - و ایراد احسان و انعامی که باین طبقه گرامی کرده و میکنند خصوصاً باین جناب از آن رهگذر نمی نماید که کریمان از داده و کرده فراموشی می نمایند - و اگر ذکر رود بخاطر آنجناب خوش نمی آمد - القصه بنوازشات ممتاز گشت - و صباح و رواج در صحبت ایشان می بود - و پروانه وار بریمین و یسار بزم عالی و محفل متعالی ایشان جانفشانیها نموده پر و بال اعتقادات جبلّیه در گردِ ساداتِ جلال پرواز داده در خریطهٔ محبان و دوستان آنمقام قدسی احتشام انحراف یافت - و از رهگذر این اخلاص و عقیده توجه تمام بایشان داشتند - و از صحبت کثیر البهجت او بغایت محظوظ و بهره مند می گردیدند - * مصرع *

دوست دارد هرکه باشد دوستدار خویش را

با این همه اسباب بیش (۱) بجهت آنکه او را بمطالب عالیه و مناصب ارجمند رسانند و بر عالمیان ظاهر گردد که هرکس از روی (۲) اخلاص و ارادت بآستان سدرهٔ مکانش می آید بمطلب و مقصد میرسد قرار جدائی ایشان بخود داده عرایض در باب ایشان پیایه سریر خلافت مسیر جهانگیری نوشته در برهانپور از جانب بادشاهی بمنصب عالی سرافراز ساختند - و مدت سه سال هلالی متوجه احوال ایشان بودند - و ایشان را با عرایض التماس آمیز بدرگاه معلی فرستادند - بادشاه ظلّ الله التماس ایشان را در باب میرزای مومنی الیه مبدول داشته بمنصب جلیل القدر دیوانی شاهزادهٔ کامگار نصرت شعار ارشد ارجمند سعادت‌مند بادشاهزادهٔ خرم سرافراز

(۱) در نسخهٔ (الف) «با این همه التفات و خواهش یا بجهت اله» مرقوم

است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) «هرکس از اخلاص و ارادت» ثبت است ۱۲ *

ساختند - و در مهم اژدی (۱) پور و رانا خدمتی چند بتقدیم رسانید که کاردانی و رشد خود را بر بادشاه (۲) کاردان ظاهر ساخت - و در ایام دیوانی (۳) نیز قواعد نیکو ازو بعمل آمده بر عالمیان ظاهر گردید که آنچه این سپه سالار در باب میرزای مومنی الیه عرضداشت نموده بود کمال صدق بوده - اکنون که سنه هزار و بیست و چهار هجری بوده باشد بخطاب افضل خانی مشرف است - و در دار السلطنه اجمیر در سلک بندگان بادشاهی منتظم است - و بتقرب آن بادشاه (۴) مفتخر و پایه (۵) و قدر و منزلت خود را از توجه و شفقت این عالیجاه دانسته خود را از جمله دعا گویان ایشان می داند - چون اوصاف حسنه ایشان زیاده از حد و حصر ست دامن از آن در چیدن و در اختصار کوشیدن اولی (۶) میداند *

مولانا ولی طالش

مولانا ولی طالش از ولایت طالش است و طالستان در مابین شروان و گیلانات (۷) ولایتی است در حوالی اردبیل واقع شده - و داخل دارالمرز نیست و آب و هوای آن بدستور گیلاناتست - و الحق ولایتی است در

(۱) در نسخه (الف) «عودی نور» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «بر شاه زادگان» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) در ایام دیوانی بخطاب افضل خانی سرفراز شد و قواعد نیکو

ازو بعمل آمد، ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) «بادشاه و شاه زاده مفتخر» مرقوم شده ۱۲ *

(۵) در نسخه (ب) «پایه قدر» مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه (ب) بعد از «اولی می داند» عبارت زیرین ثبت است «در سنه

ست و عشرین و الف شاهزاده عالم و عالمیان شاه زاده خرم بطریقی که مذکور شد بجانب دکن خرامید - این کاردان مصلحت پیشه صلاح اندیشه را بحجابت بجانب دکن پیشتر از خود فرستادند - به بیجا پور رفته مقدمه صلح و صلاحی که الحال درمیان بادشاه و اهل دکن بدستوری که سابق رقم نموده معمول است بوسیله او شده ۱۲ *

کمال خوبی و معظم بلاد آنجا قلعه سنگان است و قصبه کنکرنان^(۱) که برکنار دریای قلم واقع شده که^(۲) سلاطین آنجا در آن حصن حصین می نشسته اند - و سالهای بیشمار است که هیچ یک از سلاطین ایران را بریشان دست نبوده - و بطریق پیشکش همه ساله جزوی میداده اند - و این فضیلت پناه را مولد و مسکن آن دیار است - و تا امروز مثل وی از آن دیار بر نخواسته - فاضلی دانشمند و کاملی خردمند است - و جامع معقول و منقول و حاوی فروع و اصول است - در ایام صبی در دار الارشاد اردبیل نشو و نما یافته و در مدرسه صفیه صفویه کسب آداب علوم دینی و عقلیه و نقلیه کرده^(۳) و برهان بکمال نموده - از آنجا بدار الافضل شیراز شتافته از جمله تلامذه علامه زمان شاه تقی الدین محمد نسابه شیرازی گشت - و مدتی در خدمت آن سید بزرگوار^(۴) اکثر متداولات را بنظر امعان در آورد - و از علمای^(۵) قرار داده شیراز گردید - آخر الامر بجهت تکمیل دانش و اتمام حالت خود عازم ملازمت این عنصر هوشمندی گردید - و در برهانپور خاندیس شرف ملازمت دریافت - و در صباح و رواج در بندگی ایشان بنافاده و استفاده مشغولی جست - چنانچه^(۶) مدت پنجسال در سلک بندگان ایشان بود و افاده و استفاده مینمود - و علمائی که در خدمت این سپه سالر می باشند بدانش او معترف شدند - چون اهل آذربایجان را اعتقاد پیری و مریدی بسلسله صفویه هست ازین خلاصه روزگار مرخص گشته

(۱) در نسخه (ب) "لنگرکان" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "بر کنار دریای قلم واقع شده و قلعه سنگان مکانی است

که سلاطین آنجا در آن حصن حصین می نشسته اند" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) "نقلیه نموده و برهان بکمال کرده" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) "مرشد بزرگوار" نوشته ۱۲ *

(۵) در نسخه (ب) "و از جمله علمای قرار داده شیراز" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه (ب) "چنانکه" مرقوم است ۱۲ *

بنواب خواجه بیگ میرزای صفوی که او نیز از تربیت کردگان این سپه سالار است پیوست - و الحال او نیز بانواب مومی الیه در ظلّ مرحمت و تربیت این غریب نواز می باشد - و در ایام ملازمت و بندگی ایشان با نعمات و احسانات سرافرازی یافت - و الحق نفس ملکي عبارت از مولانای مومی الیه است - و نیک ذاتی و اهلیت و آدمیت را با جوهر دانش و بیفش جمع نموده - و در همه فن از امثال و اقران گوی مسابقت و پیشی در ربه و خواهد ربود - و اعوام سعادت انتظامش الحال باربعین پیوسته - امید که بتوفیق دارین موفق بوده باشد ^(۱) *

ملا ^(۲) خوشحال

ملا خوشحال خلف صدق ^(۳) مولانا قاسم تاشکندی است که بمیرک ملقب بوده ولد حافظ بن حافظ مسکین - و همیشه در سلسله ایشان عارفان آگاه و درویشان صاحب فقر و مسکنت بوده اند - چنانچه یکی از اقوام نزدیک ایشان کومکي است که بحافظ تاشکندی مشهور ست - و از سخنان اوست که روزی در مجلس اکبر بادشاه مخدوم الملک که از جمله

(۱) در نسخه (ب) عبارت زیرین پس از «موفق بوده باشد» ارقام یافته «چون نواب خواجه بیگ میرزا در گذشت بدربار سعادت آثار این سپه سالار در سلک منصب داران پادشاهی منسلک شد - و جاگیر لایق یافت - و در هنگامی که این سپه سالار در ولایت رهنبر بادشاه بود؟ این قدوة علما تا قصبه اجین در ملازمت سپه سالاری بودند - و در حالات سپه سالاری مفصلاً احوال آن سفر مذکور می شود - و ازین مقدمه معزز و مکرم بودند - و همیشه مباحثه علمی و سخنان تصوف آمیز درمیان او و سپه سالاری مذکور می شد - و این مقدمه از رقعۀ که این علامه براقم نوشته اند در باب آنکه صوفیه چه استدلال می نمایند و آن رقعۀ بعنسن در سخنان سپه سالاری در ضمن وقایع و حالات ایشان ثبت شده حالات این دانشمند از آن رقعۀ فی الجمله ظاهر میشود» ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) آخوندی ملا خوشحال «ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) «خلف سلف» ثبت است ۱۲ *

دانشمندان آن بادشاه بود مباحث علمی می گذرانیدند - و یکی از شاگردان مخدوم الملک درمیانه در آمده دخلی در آن سخن می نماید - حافظ میگوید که شما لحظه صبر کنید تا به بینم که غلام کاکا کلان چه میگوید - پادشاه می پرسد حافظ این حرف چه معنی دارد - در جواب میگوید که چون در ولایت - هندوستانیان را در کل غلام میگیرند - این کنایه است بمخدوم الملک - و قاسم میرک در اوایل حال از سمرقند آمده میل بصحبت خبایث بی قید لا ابالي ماوراءالنهر پیدا کرد - و هزل و مطایبه بر طبعش غلبه کرده ازین روش معظوظ بود - چنانچه اقوام و خویشان او ازین مقدمه که این نه روش و طرز ایشان است ازو آزرده بودند - او نیز ازیشان آزرده شده اراده سفر هندوستان نمود و بهندوستان آمد (۱) - و باوجود آنکه مکرراً بزیارت بیت الله الحرام رسید و در ادای صوم و صلوة و جماعه و اعتقاد باولیا و اکابر کمال سعی مبذول میداشت و مشغولی باطن را نیز ملازم بوده به ترک اوضاع ظاهری و شرب (۲) و رندی موفق نشد رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ * و آخوندی علامی مولانا خوشحال در ابتدا شاگرد میان وجیه الدین است بیک واسطه - و در انتها بیک واسطه شاگرد علامه زمان - و ارسطوی دوران - مولانا میرزا جان شیرازی است - و نحو و صرف و اشتقاق و معانی و بیان و بدایع و فقه و تفسیر را در ابتدا از سلسله میان وجیه الدین کسب نموده - و در اوایل طالب علمی شرح هدایه و حکمة العین و شرح تجرید و حاشیه قدیم و شرح چغمنی و تحریر اقلیدس حل نموده - و پاره از اکرات را در سلسله علامی مولانا (۳) میرزا جان دیده - و مدت بیست و سه سال در احمد آباد ملازم مدرسه بوده بافاده و استفاده مشغول می بوده - و بعد از

(۱) در نسخه (ب) « بهندوستان خرامید » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) « مشرب سازی » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) « ملا میرزا جان » مرقوم است ۲۲ *

مراغ از کسب و اکتساب در جنابور برار در سنه هزار و سیزده بملازمت این سپه سالار قدر شناس رسید - و فضل و قدرت و حالت خود را در امور و مباحثه مشکله علمی در هر فن و هر باب بر این دانای حقیقی ظاهر ساخت - و در سلک مصاحبان و مجلسیان ایشان در آمده بافاده و استفاده مشغولی جست - و بصلات و انعامات چنانچه فراخور حال او و احسان این صاحب احسان بود سرافراز گردید - و بشرف استادی نو باو بستان سلطنت و شهر یاری - و گلدسته گلشن ابهت و کامگاری - میرزا رحمانداد جیو مشرف گشت - و الحال در خدمت این بزرگ بسال خرد بافاده و استفاده قیام و اقدام می نماید - و این نشو و نما در احمد آباد گجرات که بهترین بلاد و امصار هندوستان است و دارالافاضل این ولایت است یافته - و در فنون علوم مهارت تمام دارد - و اکثر متداولات را بنظر امعان در آورده - ذات شریفش نقش تخته عبارات تازی و حجازی گشته - و این سپه سالار را اعتقاد تمام بسلیقه و دانش ایشان هست - و در مجلس ایشان که حرف و سخن علمی مذکور میشود درمیانه مستعدان متوجه این علامه میشوند - و بایشان ثقل میفرمایند - و در شکر گذاری انعام و احسان این سپه سالار سعی موفور بظهور میدرساند بتفصیل آنها نمی پردازد - **إِنْشَاءَ اللَّهِ تَعَالَى** که هم این علامه در دعاگوئی این سپه سالار و فرزندان مجدد و ساعی و هم این سپه سالار و فرزندان در شفقت و مرحمت بایشان ^(۱) کوشیده - روز بروز این شیوه در تزايد و ترقی باد - و سالهای دراز در بندگی ایشان بماناد *

ملا خیر الدین

ملا خیر الدین ^(۲) از دیار روم بود - و شاگرد بیواسطه علامه زمان

(۱) در نسخه (ب) "مرحمت ایشان" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "مولانا منیر الدین" مرقوم است ۱۲ *

و بوعلی دوران مولانا میرزا جان شیرازی بود - و مدتهای مدید در خدمت آن فاضل علامه کسب فنون و ادای علوم نموده بود - و بر جمیع مقدمات علمی اطلاع تمام بهم رسانیده بود - و تفسیر و اصول و فقه و کلام را بغایت خوب^(۱) رسیده بنهایت رسانیده بود - و مولانا خوشحال که سابقاً ذکر رفته و بصحبت او^(۲) رسیده بود میفرمودند که از ملایان متبحر روزگار بود - و مدتها در بندگی این سپه سالار بسر برد - و او را بشرف استادی و تعلیم نور پرورد آلهی - گل گلشن خانخانانی میرزا ایرج شاهنواز خان مشرف ساخته بودند - و بدانچه در فضل و قدرت او بود در کار خود تقصیری ننمود - این خلف السلاطین بر شاگردی ایشان تفاخر و مباهات می نماید - بعد از مدتی که در افاده و استفاده و تعلّم و تعلیم میرزا بسر برد سفر مکه معظمه اختیار نمود - بر آنچه در وقت گنجند نواب میرزا و سپه سالار در^(۳) ضروریات سفرش ساعی گشتند و احسان نمودند - و بتوجه ایشان بآن سعادت مشرف گشت - و دعاگوئی ایشان بجای آورد - و بغایت معمر و مسن بود - چون از زیارت و طواف فراغت یافت فی الجمله سفر آخرت در خاطرش میگذشت - آنچه از زخارف دنیوی همراه داشت بمساکین داد - چنانچه میگویند بیش از ده بیست روز اوقات گذار نگاه نداشت - میگفت کافی است - هنوز تمام نشده بود که در گذشت - و غلامان خود را آزاد نمود - القصه کاری چند که نیک مردان هنگام رفتن کردند - و در معلّی که بادشاهان روی زمین در آرزوی آنند که در آنجا مدفون شوند مدفون شد - اللهم ارحمه و اعقره *

(۱) در نسخه (ب) «بغایت خوب خوب رسیده و بنهایت رسانیده بود» ثبت

است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «بصحبت ایشان» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «از ضروریات» مرقوم است ۱۲ *

میرزا محمد قاسم گیلانی

میرزا محمد قاسم گیلانی فرزند رشید میر عباس گیلانی است - که از جمله ملازمان^(۱) و معتمدان سلطنت پناه سیادت دستگاه خان احمد والی گیلان بود - و بعد از مفتوح شدن گیلان در قزوین بفرموده بادشاه ظل الله شاه عباس بدست ملک جهانگیر ملک رستم وار بقتل رسید - و میرزای مشار الیه در آن زمان در سن صبی بود - از قضیه کشته شدن پدر متوهم شد و در روضه رضویه مشهد مقدس بکسب علوم دینی اشتغال^(۲) نمود - و مدت پنج شش سال در آن روضه مقدسه بتحصیل اشتغال نمود - و از نواطن قدسی مواطن خادمان آن روضه ترقیات کلی کلی یافت - و در اندک زمانی جامع معقول و منقول گشت - و حارمی فروع و اصول گردید - و از آنجا برآمده در اردوی معلی در بعضی از سفرها^(۳) در دار السلطنه اصفهان و قزوین در خدمت شیخ الشیوخ فی زمانه - و اعلم علمای بدورانه - شیخ بهاء الدین - و بندگان سیادت و حکمت پناه سلطان العلماء و الحکماء امیر محمد باقر داماد مشهور باشراف^(۴) که او نیز از سرآمد علمای ایران است بمباحثه و افاده و استفاده مشغول گشت - تا آنکه او نیز از علمای نامدار رفیع مقدار گشت - و الحق مستعدان و طالب علمان خوب ایران میگویند که استحضاری که ایشان را در جمیع علوم بتخصیص حدیث و فقه است هیچکس را نیست - و در ایام طالب علمیه با بجهت بی آدابی و بی روشی این طبقه بعضی سخنان ارباب غرض و حسد بسمع بادشاه رسانیدند - و باعث این شد که این جناب

(۱) در نسخه (ب) "ملازمان معتمدان" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "اشتغال نمود که مدت الح" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) "بعضی از شعراء دار السلطنه الح" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) "بمیر اشراق" نوشته ۱۲ *

را گرفته بقلعه قهقهه فرستادند - و مدتی در آن حصن حصین و فصیل آهنین و کوه سنگین محبوس بود - و او را (۱) لیاقت این نبود - و شایسته و سزاوار این هم نبود - چراکه صاحب داعیه و صاحب اراده نبود - و بادشاه زاده و وارث ملکی نبود که ازو دغدغه بوده باشد - بتخصیص در زمانی که در مدرسه با طالب علمان بسر برده بود و شکست نفسی و از دنیا گذشتگی او را بهم رسیده بود که این آزار بکشد - چون تقدیر و قسمت او شده بود مانند مسعود سعد سلمان اوقات در آن مضیق تنگ و تیره بسر برد - تا آنکه بتاریخ سنه هزار و شانزده جمعی از قزلباش اوباش و رومیان مگر که در آن قلعه محبوس (۲) بودند - بخیال استخلاص متفق گشته حاکم قلعه را غافل بقتل رسانیدند - و این جماعت زیاده از ده کس نبودند - و میرزای مشار الیه را اگرچه دخلی درین مهمات نبود چون در قلعه بآن گروه بود او را نیز از آن (۳) مردم شمرند - بعد از کشتن حاکم قلعه و چند وقت نگاهداشتن آنحصن حصین که اگر صد هزار سال در حیات می بودند و خود بیرون (۴) نمی آمدند کسی را بریشان دستی نبود - از غایت سفاهت و بی عقلی این بی تدبیری را علاوه آنکه حاکم قلعه را کشته بودند نموده خود از قلعه بیرون آمدند - و شاید که تکیه بر بعضی عهود و موثیق که در راه ملک داری و ملک ستانی اصلاً اعتبار ندارد نموده بیرون آمده باشند - و در ولایت آذربائیجان بشرف بساط بوسی پادشاهی مشرف شدند - و توقع عزلیت و مرحمت نیز داشتند - ظاهراً که آن گروه مسافرا را عدم شدند - و میرزای مومی الیه را چون درین معامله تقصیری و دخلی نبود - هم بی گناهی

(۱) در نسخه (ب) "و او لیاقت این نداشت" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "محبوس بخیال" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) "او را نیز ازین بابت نمودند" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) "خود بر نمی آمدند" ثبت است ۱۲ *

و هم طریقه خدمتگاری که والدۀ ماجدۀ او را بمهد علیا نواب علیۀ عالیہ زینت بیگم^(۱) بود که در آنوقت ملکہ ایران بود شفیع گشته بجانش امان دادند - و میل در چشم جهان بینش کشیدند - و این بیت رباعی^(۲) مناسب حال ایشان گشت -

تا دست قضا چنم مرا مین کشید فریاد ز عالم جوانی برخاست
چون این قضیه بحال ایشان راه یافت بعد ازین واقعه هایلہ در دارالسلطنہ
اصفہان بمباحثہ در ملازمت استادان سابق خود مشغولی^(۳) جست -
آخر الامر بیدار ملازمت و خدمتگاری این صاحب احسان که شاید بقیہ عمر
را در بندگی ایشان بسر برد و از عمر بہرہ گیرد از بندر حرون بہ بندر وایل
آمد - و چون آن بندر داخل ممالک عادلشاه ہست منسوبان عادلشاهی
کہ در آن بندر کارکنان^(۴) اند میرزا را بہ بیجاپور فرستادند - چون بآن ولایت
رفت^(۵) نواب اقبال پناہ سلطنت دستگاہ رکن السلطنہ شاہنواز خان شیرازی
کہ رکن السلطنہ و امیر الامرای عادلشاه است و بر حسب و نسب او اطلاع
تمام داشت در توقیر و تعظیم او کوشید - و مدت یکسال مانع آمدن او
بہ بندگی ایشان شد - و بقدر مقدور در رعایت او کوشید - چون مطالب
و مقدمہ و مدعای ایشان دریافت صحبت و ملازمت این^(۶) ملجا و پناہ

(۱) در نسخہ (ب) "زینت بیگم بنت شاہ طہماسپ" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخہ (الف) "و این رباعی مناسب الخ" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخہ (ب) "مشغول گشت" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخہ (ب) "کار کنند" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخہ (ب) ارقام بانقہ کہ "چون بآن ولایت رفت شاہنواز خان شیرازی

کہ رکن السلطنہ و امیر الامراء عادل شاہ است و بر حسب و نسب" الخ ۱۲ *

(۶) در نسخہ (ب) "ملازمت این ملاذ و ملجا و پناہ بیچارگان و درماندگان الخ"

مرقوم است ۱۲ *

درماندگان و بیچارگان و از خانمان آوارگان بود بهر نوع که بود در اوایل سنه هزار و بیست و چهار در برهانپور خاندیس بشرف ملازمت ایشان رسید - و بانواع تعظیم و تکریم سرافراز گردید - و چنانچه باید اورا نوازشات نمودند - و مرهم جراحات او شدند - و بملازمت شاهزاده^(۱) کامگار شاه زاده پرویز نیز سرافراز ساختند - و از جانب شاهزاده بانعامات سرافراز شد - و این سپه سالار خود بدستوری که شیوه و روش اوست بر آنچه مقدور و ممکن بود از کتب و اقمشه و نقد و هر گونه اجناس تکلف نمودند - و مومی الیه را در میان بودن و ملازمت نمودن بادشاه کامگار مختار ساختند - و میرزای مشار الیه باراد^(۲) اینکه بموجب عرایض شاهزاده و سپه سالاری^(۳) رفته بادشاه را ملازمت نماید و وظیفه و وجه معاشی درین صوبه بجهت خود قرار داده مراجعت نماید سالم و غانماً از برهانپور بدرگاه بادشاه کامگار رفت - و الحال که اوایل سنه هزار و بیست و پنج باشد در بددگویی بادشاه است - و هنوز احوال خیرمآلش مشخص نشده - **إِنْشَاءُ اللَّهِ** که آنچه مطلب و رضای او بوده باشد بعمل آید - چرا که امروز وجود او غنیمت است - و دانشمندی مثل او^(۴) بهم نمیرسد - و راقم درین وقت که ایشان تشریف آوردند در خدمت این بزرگ بی همتا و این سخنی کام بخشا بود که بچه طریق و چه طور در تراضی خاطر این شکسته روزگار کوشیدند - و بچه عنوان مطالب و مقاصد اورا صورت داده عرایض در باب او نوشتند - و بچه نوع مجرای^(۵) او

(۱) در نسخه (الف) «بملازمت شاهزاده کامگارش نیز سرافرا زساختند» ثبت

است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «سپه سالار بادشاه را ملازمت نماید» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) «دانشمندی مثل او کم بهم می رسد و در قواعد شعر فهمی و مضمار سخن سنجی آن مقدار عالی فطرت بود که ما فوق آن متصور نیست -

و ریاضی و حساب بهتر از واضع اول ضبط نموده» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) «مجری» ثبت است *

کردند - امیدوارم که تا فیام قیامت سایهٔ مرحمت و احسان این غریب فواز
از سرِ غریبان و بی خانمانانِ ایران و جمیع ربع مسکون کم نشود - بَصَقِ مُحَمَّدٍ
وَأَلِهٖ *

آقا جلال

آقا جلال فرزند کهنتر سید شریف قزوینی است که از اجلّهٔ سادات
رفیع الشان دار السلطنهٔ قزوینی است - و از بنی اعمام سید السادات و الوزراء
قاضی جهان سیفی قزوینی است که وزیر بادشاه عالم پناه شاه طهماسب
حسینی بود - و حسب و نسب آن وزیر عالمقدار و سید بزرگوار در ایران
ظاهر و باهر است - و سید شریف در اوایل سن از قزوین به هندستان آمد -
و در بندگی حضرت خلافت پناه جلال الدین محمد اکبر بادشاه راه
ملازمت و نزدیکی یافت - و به پایهٔ (۱) عزت و اعتبار رسید و در هندستان
در گذشت - و دو خلف نامدار ازو در ولایت مانده بودند که بندگان سید
السادات آقا تقی الدین محمد بوده باشد - و خدام آقا جلال (۲) - چون میان
پدر بزرگوار ایشان و نواب مستطاب - معلی القاب - افلاطون زمان - و ارسطوی
دوران - مرتضی ممالک اسلام - مقتدای طوایف انام - میرزا ابراهیم حسینی
همدانی نسبت و آشنائی تمام بود ایشان را بهمدان آورده متصدی تربیت
ایشان شد - آقا تقی را که برادر مهتر بود به نسبت دامادی خود سرافراز
ساخت و صبیغهٔ خود را بعقد نکاح و حبالهٔ او در آورد - و باندک زمانی در
ملازمت آن سلطان الحکماء - جامع معقول و منقول - و حاوی فروع و اصول
شد - و در خط نسخ و تعلیق از بی بدلان روزگار شد - و در موسیقی و ادوار

(۱) در نسخهٔ (ب) « بدرجهٔ عزت » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) « آقا جلال الدین محمد » ثبت است ۱۲ *

و خوشخوانی داؤد زملی و فریابی عصر بود - و چندان استعداد و حیثیات در آن تازه نهال چمن سیادت بود که این مختصر گنجایش ایراد آن ندارد - و در خدمت بلاشاه ایران نیز راه تقرب یافت - تا آنکه بمقتضی (۱) اجل بساط عمرش را در عنقوان جوانی و ریعان شباب و کامرانی در سماجی شروان در نوشت (۲) - و آقا جلال که برادر کهنتر بود او نیز در ملازمت بندگان میرزا بکسب کمال مشغولی جست - و از طالب علمان قرار داده زملی شد - و در ایران از شاگردان (۳) سلطان الحکما بودن کافی است گو دانش و فضیلت آنقدر مباش - چون جدّ مادری آن جناب اعنی سیادت و نقابت پناه عالیشانی نقیب خان در هندستان صاحب منصب عالی و مرتبه متعالی بود چنانچه صاحب صوبه گجرات شده بود باوازه بزرگی خالوی نامدار از همدان بر آمده از صحبت فیض بخش و شاگردی آن سلطان المحققین و برهان المدققین محروم ماند - و بهندوستان آمده ایشان را دریانت - از آنجا که حالت نجابت و فضیلت و دانش او بود سر به بعضی مقدمات در خدمت خالوی خود در نیارده خود را بدربار این معیار دانش و قدر دان اهل بینش رسانید - و چنانچه باید و شاید منظور نظر عواطف ایشان گشت - و مدتی در صحبت کثیر البهجت این صاحب عیار جواهر سخن بسر برد - و رعایت کلی کلی یافت - چون در مدرسه درمیان طالب علمان بر آمده و آن گروه را روش و طرزی دیگر است و از آداب ملازمت اکابر و بزرگان اهل زملی بهره ندارند و وقوفی نیز حاصل

(۱) در نسخه (ب) «مقتضای اجل» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «در نوشت - و نمش او را بهمدان نقل نموده در مقبره

سادات بنی حسن دفن کردند - و آقا جلال الخ» ثبت است ۱۲ *

(۳) در در نسخه (ب) «در ایران شاگردی آن سید الحکماء کافی است» ثبت

نموده اند باوجود که این صاحب احسان ذاتی بسیار بسیار در توقف او مبالغه نمودند و بعضی اطوار طالب علمانه او را میگردانیدند و بلکه از آنطور محظوظ میگذشتند بارادۀ سیر گلکنده و دریافت خدمت سید السادات و النقا و الحکماء میر محمد مومن استرآبادی که پیشوای سلطنت دستگاه عالیجاه^(۱) قطب الملک بادشاه آنجا است - و از جمله فحول علمای زمان است و رابطه قدیم درمیانه پدر بزرگوار آقای مومی الیه و نواب میرزای سلطان الحکماء بوده بآنجان شبثافت - و با آنکه بوسیله آن سید بزرگوار از مجلسیان آن بادشاه است و همه ساله مبلغهای گرامند می یابد نزدیک است که از ندامت و پشیمانی معامله او بچنین انجامد که چرا از ملازمت این قسم دانشمندی و این طور صاحبی و این طریق صاحب احسانی محروم شد - در آرزوی ملازمت ایشانند و تاسف دارند که چرا جدائی بسته اند - و آنهایی که بخدمت ایشان نرسیده اند در آرزوی ملازمت ایشانند و جمعی که نرسیده اند و نشنیده اند چه عیبی دارند - اگرچه بخاطر راقم میرسد که از اهل زمان هیچکس نیست که احوال بزرگی و حالت و انعام و احسان ایشان نشنیده باشد - پس درین صورت تمامی عالم در آرزوی بندگی ایشان هستند - خوشا کسانی که باین شرف مشرف شده اند - و آقای مومی الیه جوانی است در کمال خوش ذاتی و نیک نفسی و قید و صلاح و از طالب علمان سرروزگار است - و بحسب و نسب در ایران ممتاز - وجود این قسم مردم غنیمت است - امید که توفیق یافته بار دیگر خود را باین دربار رساند و تلافی مافات بکند بَمَنِّهِ وَجُودَهُ *

(۱) در نسخه (ب) «عالیجاه معتمد قلی قطب الملک» مرقوم است *

حکیم روح الله

حکیم روح الله^(۱) اصل وی از بروج گجرات است - و آبا و اجداد او از مردم صاحب اعتبار و کدخدا و کدخدا زاده آنملک اند - اما حکیم مومنی الیه بیمن توفیقات ازلی در اوایل سن پا از مرتبه آبا و اجداد عظام بالاتر نهاده بتحصیل علوم میل پیدا کرد - با آنکه در آن سلسله اهل علم و فضل نبوده همت بر تحصیل علوم گماشت - و فی الجمله کسب بعضی مقدمات علمی نموده بطب رغبت تمام پیدا کرد - و در اندک زمانی علمی و تجربه این فن را بدست در آورد - و از امثال و اقران در گذشت - چون آوازه طبابت و دیگر حیثیات او شهرت کرد قلیچ محمد خان که از امرای کبار اکبری بود بصحبت او میل پیدا کرد - و چند وقت با او بود - و یکچندی نیز با محمد صادق^(۲) بسر می برد - و معالجهای نامی کرد - و ازین رهگذر مدتی مدید در سلسله شاهزادگان عالیمه دار بختیار نصرت شعار شاه مراد و شاهزاده^(۳) دانیال راه طبابت و ملازمت یافت - چون روز بساتین عمر آن دو^(۴) نهال بستان سلطنت را باد مهرگانی بخزان رسانید بشرف خدمت این سپه سالار مشرف شد - و چون استعداد ذاتی و فطرت جبلی او بر این شناسایی متاع استعداد ظاهر گشت بتربیت و پروردن او عنایت عالی ساعی شد - و باندک زمانی در خدمت و صحبت ایشان از مشاهیر زمان گشت - مس استعدادش به پُمن اکسیر تربیت ایشان زر خالص گشت - و الحق در تحریر میگویند بی نظیر و بیمثال است - و از دانشمندان

(۱) در نسخه (ب) "حکیم منت الله" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "محمد صادق خان" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) "نصرت شعار شاهزاده دانیال" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) "نونهال" ثبت است ۱۲ *

وقت^(۱) و زمان خود است - و الحال مدتی است که از منسوبان و تربیت یافتگان این سپه سالار است - و انعامات و رعایات یافته و می یابد - و از دولت خدمت و برکت صحبت ایشان اوقات او به بهترین وجهی میگذرد چنانچه محسود اهل گجرات است - و همیشه معزز و مکرم می باشد - و در بروج احمد آباد با کمال جمعیت و ثروت بسر می برد - و در معالجه خلائق سعی^(۲) موفور مبدول می دارد - و در چند وقت آمده مدتی در بندگی ایشان می باشد - و باز بوطن مالوف مراجعت می نماید - و بدعا گوئی دوام دولت ولی نعمت و صاحب خود قیام و اقدام^(۳) می نماید - امید که موفق بوده باشد *

حکیم محمد باقر

حکیم محمد باقر از اطباء قرار داده تبریز آذربایجان بود - و اباً عن جد در آن ملک پدران ایشان بامر طبابت مشغولی داشته در آن ملک صاحب اعتبار بوده اند^(۴) - و برادر اعیانی او که در ایران بمیر قابل اشتهار دارد و مجملی از احوال او و تقرب بادشاه ایران در احوال خیر مآل حکیم

(۱) در نسخه (ب) "و از دانشمندان فن و زمان خود" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "سعی مجهد" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) بعد "اقدام می نماید" عبارت زیرین ثبت است "و با آنکه درین ایام بشرف خدمت ملازمت بادشاه جمعه نور الدین محمد جهانگیر سرافراز است در ادای شکر واجب ایشان بتقصیر از خود راضی نمی شود - و اثر اخلاص و اعتقاد او درین ایام بیشتر بر این سپه سالار و اهل عالم ظاهر شد - که چون بادشاه از ضعف سپه سالاری خبر یافت آن جالینوس را بجهت علاج از گجرات ببرهانپور فرستادند - آن مخلص صادق نیز از روی اخلاص باینجا آمده بآنچه دانست در علاج کوشید - و بدو هزار روپیه انعام و فیل و سراپا سرافراز شده بملازمت بادشاه شتافت" ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) "صاحب اعتبار بوده و برادر" مرقوم است ۱۲ *

جبرئیل خلف ایشان ذکر خواهد شد - از طبای حاذق صاحب تجربه قرار داد^۱ ایران است - و حکیم محمد باقر^(۱) خود نیز در فن طبابت و دیگر علوم بی نظیر و بیمثال بودند - و در وادی همت و از خود گذشتگی و سخاوت جبلی مشهور و معروف روزگار بود - و براهنمائی قاید توفیق خود را در سلک ملازمانش در آورده - تا در هندستان بسر میبرد طبیب و معالج این سرکار فیض آثار بود - و قرب و منزلت و اعتبار او در خدمت این سپه سالار بجائی رسیده بود که مزیدی بران متصور نبوده باشد - چنانچه درمیانه اهل ثروت و جمعیت و اهل هندستان علم بوده - و در رسوم تعلقات ظاهری بغایت میکوشیده - و باین روش مقید بوده - القصه شرح انعام و احسانی که بآن افلاطون الزمان شده درین مختصر گنجایش تحریر و تقریر ندارد - و آن جالینوس نیز در مدت حیات بغیر از بندگی ایشان در هندستان خدمت دیگری اختیار ننموده و بر دیگر نفرات - و بندگی ایشان را شرف روزگار خود دانست *

حکمت پناهی جالینوس الزمانی حکیم جبرئیل

حکیم جبرئیل فرزند خلف سلف حکیم محمد باقر است که ذکر رفت و برادر زاده سیادت و حکمت پناه جالینوس الزمانی - افلاطون الدورانی - میر قابل تبریزی است که از جمله طبای مشهور و اعیان آن دارالسلطنه است - و از راه طبابت در دار السلطنه اصفهان در خدمت بادشاه جمجاه ملایک سپاه شاه عباس^(۲) حسینی الصفوی می باشد - و ملازم و جاگیردار آن ذی شان است - و اکثر معالجات مشکله که در سرکار بادشاه واقع میشود

(۱) در نسخه (الف) «و حکیم خود نیز» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «بادشاه شاه عباس حسینی الخ» مرقوم است ۱۲ *

بتوجه و تدایمی مومی الیه علاج پذیرست - و حکیم مومی الیه در قزوین و اصفهان در خدمت و شاگردی علامه دوران و وحید زمان افلاطونی میر محمد باقر داماد مشهور باشراق کسب فضایل^(۱) و کمالات نموده - و در جمیع علوم سر آمد زمان خودست - و علما و فضایی عراق را اعتقادی تمام بدانند او هست - و مدتی در دارالارشاد اردبیل بتدریس مدرسه که در جنب مزار فیض الانوار عارف معارف زمانی شیخ صفی^(۲) الدین محمد قدس سره حسب الحکم بادشاه مشغول بود - از آن سرکار بوظیفه گرامند نیز بهره مند می بود - و طلبه و خدمه و اهل استعداد اردبیل وجود فیض الجود او را مغنم^(۳) دانسته در خدمتش بسر می بردند - و چندان کمال فضل و افضال که در وجود ایشان موجودست در هیچ یک از علمای زمان و اطباء دوران نیست - چون در دار الارشاد مذکور بافاده و استفاده مشغول بود این معنی بگوشش رسید که ایران مکتب خانه هندستان است - و مستعدان کسب حیثیات در آنجا می نمایند که در هندستان در مجلس سامی این سپه سالار بکار برند - و سبقت خدمت و حقوق ملازمت پدرش نیز که سالها در سرکار این سپه سالار ملازمت نموده بود او را بآمدن هند دلیر ساخت - باین اراده از آنجا برآمد - چند روزی در قزوین و اصفهان دوستان را دریافت - و رحل اقامت نینداخته عازم هندستان شد - و خود را بدربار فیض آثارش که مکتب خانه هوشمندان است رسانید - و در سلک دیگر مستعدان منتظم گردید - و کسب دانشی که بجهت در مجلس ایشان صرف نمودن کرده بود معروض داشت - و مس دانش خود را

(۱) در نسخه (ب) "کسب فضائل مدتی نموده" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "شیخ صفی الحق و الملة و الدین" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) "غنیمت دانسته" ثبت است ۱۲ *

باکسیر تمیئز و اصلاح این دانشمند زر خالص گردانید - و افعال و اعمالش (۱) چون بر وجه صواب بود مرضی و مستحسن افتاد - و انیس و جلیس ایشان شد - و مدتی بتقرّب و نزدیکی ایشان امتیاز تمام یافت - و از انعام عام ایشان بقدر حیثیت و استعداد بهره یافت - و چون این سپه سالار را ازین محقرّ احسانی که باین طبقه نموده عار می آید و قابل تقریر و تحریر نمیداند - چنانچه در نظر اهل عالم بسیار نموده (۲) در پیش بزرگی ایشان مختصرست - بایراد آنها بتفصیل مرخص نمی سازد ازان ممر (۳) مجملی بیان می نماید - و الا که رخصت تفصیل آن می بود از شنیدن و خواندن آنها اکثری از اوطان برآمده بطلب و جستجوی میشتافتند - بسبب وجهی که بر اقام ظاهر نیست و آنچه مردم میگویند بارادۀ طواف حرمین الشریفین از هند مغل بدکن شتافت - و سلطنت دستگاه عالیجاهی محمد قلی بطب شاه والی گلکنده مقدم ایشان را بغایت عزیز داشت - و طبابت سرکار خود را برای رزین او مقروض داشت - و نسبت تمام بآن بادشاه ذمی شان بهم رسانید - و از رهگذر دنیوی بی نیاز شد - و چندان معزز و مکرم شد که کم کسی ازین طبقه در ملازمت اکابر این قدر و منزلت یافته اند - و الحال که سنه هزار و بیست و پنج بوده باشد در همان دیار فرخنده آثار بهمان دستور بتقرّب سلاطین سرافراز ست - و باوجود قُرب و منزلت همیشه شکر انعام و احسان این سپه سالار بجای می آورد - و مذکور میسازد که تا در قید

(۱) در نسخه (ب) "چون افعال و اقوال و اعمالش بر وجه صواب بود" مرقوم

است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "بسیار می نماید" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) "ازین جهت" ثبت است ۱۲ *

حیات خواهم بود از (۱) دعا گویان ایشانم - و از برکت بندگی و دعا گوئی ایشان باین مرتبه رسیده ام - و الحق به نیک نفسی و خوش ذاتی و کریم الطبعی او در اهل تبریز بهم نمی رسد - امید که از بلیات محفوظ بوده باشد •

قاضي عبدالعزیز

قاضي عبدالعزیز اصل وی از همدان جنت نشان است - و باجینی بجهت آنکه تولد او در آنجا شده شهرت یافته - و خود میگوید که از نسل خواجه جهان و قطب زمان خود اعنی عارف (۲) صمدانی خواجه عین القضاة همدانیم - و اصح آنست که از نسل خواجه عین القضاة است - و آبا و اجداد او از همدان بهندستان آمده در اُجین توطن نموده اند - و از جمله اعیان آن ملک شده اند - و الحال آثار و علامات از آن بزرگان در آن ملک از همه چیز بسیارست - و تقدم و پیشوائی آنجا بایشان رسیده - و حضرت قاضي پا از مرتبه آبا و اجداد گرامی بالاتر نهاده مواضع و مزارع خوب از پادشاهان هندستان بسیروغال آمدنی یافته - و اکثری را بمستحقین آنجا بوظیفه داده - مقدمات علمی را طی نموده و حافظ کلام ملک علّام است - و از صلحای این زمان و بغایت متورع و زاهد و شب زنده دارست - و درمیانه مردم معزز و محترم بوده و خوش ذات و نیکو صفات است - و در فن انشا و رسوم ملک گیری و ملک داری و کنگاش نیز از بی بدلان زمان است - و مکاتیب و مناشیر متنوعه مطوّله مشروحه را در کمال سلاست می نویسد - و قدرت و مهارت تمام درین فن دارد - و دیرپست که در سلک (۳)

(۱) در نسخه (ب) "حیات خواهم بود دعا گوئی ایشانم و از بندگی و دعا گوئی

ایشان باین حالت رسیده ام" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "عارف صمدانی عبد الرضا" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) "در سلک ملازمان و مقربان و مجلسیان ایران" ثبت است ۱۲ *

مقربان و مجلسیان ایشان انتظام دارد - و الحال که سنه هزار و بیست و پنجم بوده باشد از جانب این سپه سالار در بیجاپور برسم حجابت و وکالت در نزد سلطنت پناه عادلشاه بادشاه آنجاست - و خدمات شایسته و بایسته بر وجه احسن (۱) بتقدیم میرساند - و در مقدمه (۲) صلح و صلاح فیمابین بادشاه ظلُّ الله ملایک سپاه نور الدین محمد جهانگیر بادشاه و سلاطین دکن میکوشد - و بدین که باعش امن و امان و رفاهیت عباد و زهاد بوده باشد سعی موفور بظهور میرساند - و تمامی اطوار و افعالش موفی طبع این سپه سالار می افتد - و این سپه سالار را کمال توجه نسبت بحال مشار الیه هست - مبلغهای کلی همه ساله ازین سرکار فیض آثار می یابد - و در آن ولایت بغام نیک ایشان صرف می نماید - و کسی معامله حجابت را بنوعی که مومی الیه سر کرده نکرده و نخواهد کرد - و از خوابان روزگار است - و بتاریخ سنه ثمان و عشرين و الف از بیجاپور به برهانپور آمده منصب وکالت این سپه سالار یافت - و وجود او باعش رفاهیت مسلمانان و کارسازمی خلائق گردید - و این امر خطیر را بنوعی سر کرد که مافوق آن متصور نیست - و گفته و کرده او مقبول طبع مشکل پسند این سپه سالار است - و در رعایت احوال فقرا و مساکین و مستعدان و علما و فضلا خواه از سرکار فیض آثار سپه سالار و خواه از سرکار خود بتقصیر از خود راضی نمی شود - و در رواج و رونق سلسله این سپه سالار نهایت حزم و احتیاط مرعی میدارد - و استحضاری که این صاحب حیثیاتِ عالیه را در فقه و حدیث و قرآن و کتب علمی و تواریخ هست هیچکس را نبوده و نیست - و نهایت خوش ذاتی و کمال خدا شناسی (۳) بار هست - و اکثر معاملات عرفی را موافق شرع

(۱) در نسخه (ب) "بر وجه احسن و طریق اتم" مذکور شده ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "مقدمات" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) "خدا پرستی" مرقوم است ۱۲ *

شریف فیصل میدهد - و اقوال و افعالش بر یک طرز و طورست و پسندیده خاص و عام است - و مبلغ ^(۱) کلی از وجود او بخلق الله میرسد - و هر ساله مبلغ یک لک و دوازده هزار روپیه با دویست سوار یافت - و مسند آرالی ترقی گشت - الحق می زیدد و لایق آن هست - امید که سایه این سپه سالار از سراو کم نشود - و او را روز بروز اخلاص و اعتقاد در تزايد و ترقی باد - آمین یا رَبَّ الْعَالَمِینَ *

حکیم محمد امین

حکیم محمد امین از لاهیجان گیلان است - و مدتها در طلب علم و کسب کمال کوشیده - و این دو عالی مرتبه را بدرجه کمال رسانیده - و شکسته و نستعلیق را نیز نیکو می نویسد - و چون مدتها در گیلان که وطن اصلی اوست کسب کمال نمود از آنجا بدار السلطنه تبریز افتاد - و مدتی در آن شهر که مکان علمای حاذق و طبای صاحب تجربه مثل حکیم ابوطالب و حکیم باقر و حکیم جبرئیل پسر او وغیره بود بامر طبابت قیام نمود - و فضل و دانش خود را در آن شهر بنوعی مشهور ساخت که باعث بر شکستن مطب آنجماعه شد - و چون در آن ایام آن دار السلطنه در تصرف خواندگار روم بود پاشای آن شهر و سپاهیان آنملک را اعتقاد تمام نسبت بوی بهم رسید - و درمیانه آنقوم معزز و مکرم بود - و از آنجا بطریق سیر و سیاحت اکثر ولایت روم را سیر نموده با اکثری از اکابر و اعیان آن دیار آشنا شد - و باز باراده وطن اصلی بدار السلطنه تبریز آمد - و در وقت رسیدن ایشان آنملک بدست بادشاه ذی شان شاه عباس صفوی مفتوح شد - و حکمت پناه مومنی الیه بخدمت آن بادشاه مشرف شد -

(۱) در نسخه (ب) «مفانع کلی» ثبت است ۱۲ *

و مرخص شده بجهت دریافت بازماندگان بگیلان رفت - و از گیلان باران را دریافت خدمت این سپه سالار برآمده به هندستان شتافت - و در اثنای راه جالینوس الزمانی حکیم علی گیلانی را که از مقربان خلیفه الهی بود دریافت - حکمت پناه مومنی الیه چندانکه در نگاهداشتن^(۱) ایشان سعی نمود مسموع نیفتاد - و بقصد^(۲) مطلبی که از وطن اصلی برآمده بود پرواز نموده خود را بدربار فیض آثارش رسانید - و معزز و مکرم گردیده از جمله خادمان و محرمان و مصاحبان ایشان گشت - و الحال که سنه هزار و بیست و پنج بوده باشد در سرکار فیض آثار ایشان بطبابت و علاج مشغول است - و الحق امروز بدان^(۳) علمی و عملی مومنی الیه درمیانه اطبایی این دیار کم کسی بهم میرسد - امید که در خدمت این سپه سالار و تداوی^(۴) اهل عالم موفق باشد^(۵) *

حکیم محمد نفیس

حکیم محمد نفیس از^(۶) لاهیجان گیلان است - و در اوایل سن از گیلان برآمده در مشهد مقدس رضیه رضویه تحصیل طبابت نموده - و از آنجا بوسعت آباد هندستان افتاده در خدمت رکن السلطنه و عضد الدوله حکیم ابو الفتح^(۷) می بوده - و آن حکمت پناه عالیجاه را کمال

(۱) در نسخه (ب) "نگاهداشت" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "و مقصد و مطلب که از وطن الخ" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) "بدانستن علمی الخ" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) "تداوی مرضای عالم" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه (ب) "موفق باشد - بمنه و جوده" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه (ب) "از قصبه لاهیجان گیلان است" ثبت شده ۱۲ *

(۷) در نسخه (ب) "حکیم ابو الفتح گیلانی می بوده و در ایام خدمت ملازمت

آن عالیجاه الخ" ثبت است ۲

توجه باین صاحب نفس قدسی بوده - و همواره در تربیت و ترقی او می کوشیده - و اکثر مهمات و معاملات خود را بحسن سعی او گذاشته بوده - و در ایام^(۱) خدمت حکمت پناه مشار الیه را کمال تجربه و ترقی در طب بهم رسیده - و از جمله نیک دانان و خوش صفاتان روزگارست - اخلاق حسنه او بسیارست - قلم از عهده تقریر و تحریر آن بیرون نمیتواند آمد - تا آنکه رکن السلطنه مومی الیه و دیعت حیات بقایض ارواح سپرد - و این سپه سالار نامدار که حسن اخلاص و طریق دانش و تجربه او را بارها ملاحظه نموده از روی عنایت و التفات بسرکار خود آورده - بامر طبابت و بکالعی این سرکار مشغول است - و او را یک گونه محرمیت و اعتباری و اعتمادی در خدمت این عالی رتبه قدردان بهم رسیده که بدیگری نرسیده - و الحال مدت چهل سال است که مومی الیه در هندستان بسر میبرد - بیست و پنجسال بلکه متجاوز ست که در بندگی این عالیشان می باشد - و در ایام ملازمت و خدمت هیچگونه غباری ازو بخاطر صاحب نرسیده - و او نیز از صاحب خود هیچگونه دلگیری بهم نرسانیده - و الحق این قسم ذاتی کم بهم میرسد - امید که در سایه مرحمت این سپه سالار بماناد^(۲) *

مولانا جلال الدین حسن نیشاپوری

مولانا جلال الدین حسن نیشاپوری فی الجمله طالب علمی کرده - بعد از ملازمت ایشان برسید - میگویند که بغایت اهل و خوش صحبت و صاحب طبیعت است - و در وادی شعر و شاعری نیز طبعی کافی دارد -

(۱) در نسخه (ب) "و در آن ایام او را کمال رتبه و ترقی در طب الخ" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "دیر بماناد" مرقوم است ۱۲ *

و شعر را خوب میفهمد - و از اکثر مقدمات علمی و قوفی تمام دارد - و قریب به بیست سال از ندما و مجلسیان این سپه سالار نامدار بود - و رعایت بیش از بیش دید - و بدولت ملازمت این سپه سالار روشنفکر هندستان شد - و در سلک ملازمان بادشاهی در آمد - و الحال در گلکنده در سلک مجلسیان محمد امین قطب الملک انتظام دارد - و بدعاگوئی این سپه سالار مشغول است - و همواره بیاد مجلس سامعی ایشان و ایام گذشته مذکر می باشد - و الحق آنچه شنیده میشود از بی مثالن روزگارست - و این چند بیت از واردات طبع ایشان درین خلاصه ثبت شد (۱) تا سلیقه و ادراک آن نادر الزمان بر عالمیان ظاهر گردد - و مدح این سپه سالار بسیار گفته چون مسوده آنها در کتابخانه ضبط نموده بودند بنظر در نیامد *

مولانا محمد تقی

مولانا محمد تقی از دار المومنین کاشان است - و در آنجا کسب کمال در اکثر علوم بقدر حال خود کوشیده - و سر رشته از آن فن شریف؟ بدست در آورده - و بانواع خصایل آراسته و پیراسته است - و درمیانه اهل زمان بخوش صحبتی و قاعده دانی و نیکو ذاتی و خوش صفاتی اشتهار بیش از حد یافته - و قبول عامه که بهترین چیزهاست چندان بامومی الیه هست که اکثر اهل عالم بخوبی او قایل اند - القصه از نیکان روزگار است - و مدت سی سال متجاوز است که در سلک ملازمان ایشان منظم است - مدت بیست سال شد که از جانب سپه سالار در گلکنده در نزد قطب شاه برسم حجابت و وکالت می باشد و بعافیت میگذرانند - و این سعادت که او را از دولت این سپه سالار میسر شده هیچ یک از امثال و اقران او را

(۱) در نسخه (الف) ابیات ارقام نیافته ۱۲ *

نشده - در آن ولایت معزز و مکرم نشسته مدعیات و مطالب قطب شاه و اهل آنملک را روز بروز عرضه داشت می نماید - و مطالب ایشان را در خدمت این سپه سالار بعراض سرانجام میدهد - و بدعا گوئی صاحب حقیقی خود مشغول است - امید که موفق بوده باشد *

شیخ عبد الله و شیخ ابراهیم

شیخ عبد (۱) الله و شیخ ابراهیم از مشایخ کرام ذری الاحترام و مشایخ زادگان جبل عامل شام شریف اند - و جبل عامل کوهی است در جانب غربی (۲) این بلده طویه واقع شده - و مسافران بر و بحر عالم مثل این کوهستان نشان نداده اند - و اهل آنجا تمامی فاضل و دانشمند و اکثری مجتهد و بسرحد اجتهاد رسیده اند - و مجتهدان مذهب امامیه اکثر از آن کوهستان اند - و این کوهستان منتهی میشود بولایتی که اهل آن ولایت مذهبی مارزای مذهبی که در عالم است دارند - و ایشان را دروسی میگویند - و سکنه آنولایت اعراب اند - ابن معن نام شخصی درمیانه ایشان امیر و بادشاه است - و همیشه میانه ایشان و بادشاه روم مجادله است - و ضرر بسیار از آن قوم باهل شام میرسد - چنانچه در سنه هزار و بیست و دو آمده شام شریف را محاصره نمودند - و محاربات عظیم میانه آن قوم و حاکم شام که از جانب قیصر (۳) روم بود واقع شد - و آن ملک سرد سیر است و کوهستان عظیم (۴) دارد - ازین رهگذر فرمان فرمایان روم را بریشان دست نیست -

(۱) در نسخه (ب) «شیخ محمد و شیخ ابراهیم» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «در جانب غربی بلده شام واقع شده» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) «خوندکار روم» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) «عظیم و رفیع» مرقوم است ۱۲

و طرف غربی این ولایت بقراونکیز که دریای مصر و استنبول است منتهی میشود - و جزایر درمیانه دریا دارند - و از روی آب با پادشاهان افرنجیه که قرال و دیگر پادشاهان باشند دوستی و آشنائی می نمایند - چون از اهل روم برایشان زیادتیی واقع می شود بآن جزایر رفته به پادشاهان فرنگ متوسل میشوند • و این برادران جامع حیثیات و مستجمع کمالات بودند - تحصیل علوم ظاهری که بین الناس متعارف و معمول است نموده در تزکیه نفس و تصفیه باطن بقدر مقدور کوشیده بودند - و در فن سپاهیگری و جلادت نیز نصیبی وافر داشتند - چنانچه با سپاهیان که می بودند سر و سرکرده آن طبقه خود را می شمردند - و در روش کاردانی و مهم گذاری نیز یدبضا داشتند (۱) - و باراده بندگان این سپه سالار از جبل عامل به هندستان آمده بمنتهای مطلب خود رسیده در سلک ملازمان و مجلسیان ایشان برآسودند - و بعواطف و الطاف عام این غریب نواز سرافراز گشته بمنصب عالی ممتاز شدند - و در ایامی که بندر سورت باین سپه سالار متعلق بود آن در شیخ بزرگوار را صاحب اختیار آن بندر گردانیده بودند - و معامله فرضه که عمده مهمات بغداد است بایشان مرجوع بود - و رعایتهای عالی یافتند - و بعد از مدتهای بندگان این عالیجاه اراده وطن اصلی نمودند - چنانچه جمعی کثیر را در هر سال از دنیوی بی نیاز ساخته باو طان خود فرستاده اند ایشان را نیز فرسادند - و آن در شیخ عالیمقدار دعاگویان و ثنا خوانان بولایت شام رفتند که در آن مکان شریف بدعاگوئی ایشان اشتغال نمایند - امید که موفق باشند •

(۱) در نسخه (ب) بعد « یدبضا داشتند » عبارت زیرین مرقوم است « و شیخ محمد هیأت و ریاضی و دیگر علوم را بغایت نیکو ورزیده بود چنانچه از دانشمندان آن علوم بود - و اکثر اوقات باین سپه سالار مباحثه و مذاکره می نمود - وجود او را غنیمت میدانستند » ۱۲ *

شیخ علم الله

شیخ علم الله از جمله علمای قرار داده هندستان است - و در تفسیر و حدیث بی نظیر و عدیل زمان خود بوده - و در وادی تصوّف و تحقیق نیز برهانی بکمال کرده - و اکثری از متداولات را بنظر امعان در آورده - و مدتها زحمت مدرسه کشیده - و استفاده و افاده با دانیان هندستان نموده - و بغایت از خود گذشته - و پاک طینت و صافی طویّت بوده - و در زهد و ورع و تقوی قدوة ارباب طاعات و عبادات بوده - اصل آن جناب از قصبه امیّتی ولایت قنوج است - و بسیاری از طلبه هندستان شاگرد وی اند - و بدانش و استادی او معترف اند - و از جمعی از مردم ثقة شنیده شد که درین جزو زمان در هندستان بجامعیت او کم کسی برخاسته - و دلیل دانش و بینة استعداد و حالت ایشان اینکه مدتهای مدید در خدمت این سپه سالار نامدار با استفاده و افاده مشغولی جسته - و همواره در صحبت فیض اثر ایشان بسر برده - و بسیاری از کتب مبسوطه مطوّله علمی را با این دانای زمان مباحثه نموده - و جمعی کثیر از اهل استحقاق بوسیله او از خوان احسان این غریب نواز بهره مند و معظوظ شده اند - و بر آوردن حاجات فقرا و مستحقین و ارباب استعداد را بر مطالب خود ترجیح داده به بر آوردن آنها می پرداخته - و چون از شایبه ریا مبرا بوده همگی بخیر انجام مقرون میشده - و تکلفات و تواضعات و انعاماتی که ازین سپه سالار دیده و یافته بتحریر و تقریر در نمی آید - از انعام و احسانی که بدیگر مستعدان نموده اند و در این نسخه ثبت است قیاس میتوان کرد - القصه آن جامع معقول و منقول - و حاوی فروع و اصول مدتها در صحبت فیاض این سپه سالار بسر برده - و از رشحات فضل و انضال بساتین مجالس و محافل

ایشان را که دار الافاضل روزگار ست سرسبز و شاداب میداشته اند - و این سپه سالار بوجود فایض الوجود آن قدوة دودمان فضل و دانش مباحثات می نموده اند - و الحق آن طور دانشوری و آن طریق فاضلی بوده که گنجایش آن داشته که این سپه سالار این مباحثات بکند - و آن قدوة فضلا نیز خدمت و صحبت ایشان را بر همه چیز ترجیح داده - و تا در قید حیات مستعار بوده بغیر از صحبت ایشان بخدمت دیگری نرسیده - و بر در ابزاری روزگار نرفته بوده - و این شیوة مرضیه را بنهایت و کمال رسانیده بوده *

مولانا صوفی

مولانا صوفی از دانایان روزگار و ملایان متبحر این دیار است - و در هندستان بدانشمندی و فضیلت و استعداد از مشاهیر است - و اکثری از اهل هند شناخت و معرفت او بهم رسانیده اند - و ازین رهگذر در هندستان علم شده - و اکثر فنون دانشمندی را ورزیده و طی نموده - و قدرت تمام و مهارت لاکلام^(۱) در مباحثه و مطالعه دارد - و در طرز تحقیق و تذکیر و تصوف نیز مشهور روزگار ست - و بسیاری از اهل زمان بافاده و استفاده در اکثر فنون علمی با او مشغولی جسته اند و الحال میجویند - و او نیز بدستور سایر علما و فضلا در صحبت ایشان راه مصاحبت و مباحثه یافته بوده - و مدتی مدید در انجمن دانش این سامعه افروز دانشمندان و مستعدان انجمن آرا بوده - و در سلک دیگر مستعدان و طالب علمان که در کتابخانه عالی می بوده اند منسلک گشته بوده - و عمر گرامی در خدمت ایشان صرف مراتب علمی کرده رعایت و تربیت تمام یافته و می یابد - و الحال که بوسیله که بر اقام ظاهر نیست از خدمت ایشان

(۱) در نسخه (ب) "مهاوت مالاکلام" ثبت است ۱۲ *

دور مانده همواره بدعا گوئی ایشان اشتغال دارد - و شکرانه انعام و احسان که یافته بجا می آورد - امید که موفق بوده باشد (۱) *

ملا محمد علی کشمیری

ملا محمد علی کشمیری از ولایت دلیذر کشمیر بود - و خالی از استعداد و حالتی نبود - و بقدر مقدور در وادی طالب علمی کوشیده بود - و در انشا و قوفی تمام داشت - و در اوایل حال که از کشمیر برآمده در دکن در احمد نگر در سلسله سعادت خان دکنی که از ممالیک نظام شاه بوده می بوده - و اعتبار و اقتدار تمام نزد او داشت - یکچندی نیز بخدمت برهان الملک بادشاه احمد نگر رسید - و راه ملازمت یافت و اعتبار تمام (۲) یافت - چون دکن بر دست این سپه سالار مفتوح شد و سلسله نظام شاهی مستأصل شد بغیر از دربار این پناه درمندگان پناهی ندید - بوسیله مقرّبان و بار یافتگان ایشان در سلک ملازمان و مجلسیان در آمد و بعلمونه و جاگیر لایقه سرفراز شد - و بدستور دیگر مستعدان برافهیت میگردانید و از خوان ایشان بهره‌مند بود تا آنکه فضیلت و حالت خود را بر این سپه سالار ظاهر ساخت - و بتاریخ سنه هزار و بیست و پنج در برهانپور به ترجمه کتاب حاقش که از تصانیف مشهوره علامه العلماء خواجه صائن الدین ترکه که از عربی بفارسی آرد مامور گردید - و کمال حالت و فضیلت در آن (۳) کتاب بکار برده آنخدمت را بانصرام رسانید - و دیباچه آنرا بنام نامی ایشان مزین ساخت -

(۱) در نسخه (ب) بعد «بوده باشد» عبارت ذیل ثبت است «رساله در اثبات واجب نوشته و بنام این سپه سالار مزین ساخته و در کتاب خانه عالی بنظر راقم در آمده» ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «اعتبار تمام پیدا کرد» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) «در ترجمه آن کتاب» ثبت است ۱۲ *

و در آن ترجمه یدبضا نموده بود - هنگام معروض داشتن و گذراندن آن نسخه راقم در حاشیه آن بزم حاضر بود بغایت مستحسن و مقبول افتاد - و بصلات و انعامات سرافراز گردید - از جوانان و خوش ذاتان این روزگار بود - تا آنکه بتاریخ پانزدهم شهر ربیع الثانی سنه هزار و بیست و پنج در هنگام توجه این سپه سالار بجانب دکن در حوالی ملکا پور برار نقد حیات بقبض ارواح سپرد - و در آن مکان بر آسود - راقم تاریخ این قضیه هایل را اینچنین یافته -

* تاریخ *

فرید دهر محمد علی که خامه او بجان خصم نمودی همیشه شمشیری
وحید خطه کشمیر آنکه ثانی او ندیده دیده این روزگار تذویری
برگ دانش آن پیشوای اهل هنر سپهر پیر - پرورشید جامه قیری
ز بهر خوردنش القه تیز دندان شد دهان خاک کزین لقمه نیستش سیری

چو سال عمرش طی گشت سال تاریخش

بجو ز مرد محمد علی کشمیری

امید بدرگاه الهی که از قصیرات او در گذرد - و بروضه رضوان داخل شود -
آمِن يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ *

مولانا مقصود علی تبریزی

مولانا مقصود علی تبریزی صوفی صافی نهاد و عاشقی حقیقت نژاد بوده - در طریق تحقیق و تذکیر و تزکیه نفس و کسب کمال و گوشه گیری و سیر و سلوک بی مثل و مانند بوده - و اکثر متداولات را نیز بنظر امعان در آورده بر جمیع علوم فی الجمله استحضاری او را بهم رسیده بود - و کمال فقر و مسکنت و درویشی و شکستگی ظاهر و باطن داشته - و جمعی کثیر از درویشان و اهل تحقیق در ملازمت ایشان بافاده و استفاده مشغولی

می بسته اند - و زهد و ورع و تقوی را شعار و دثار ساخته صایم الدهر و قایم اللیل بودن را ملازم بود - و با وجود این حال و این سلامت نفس این سپه سالار دل شکار او را رام نموده در سلک مصاحبان و مجلسیان خود در آورده بود - و با آنکه از مزخرفات دنیوی معترز بود علوفه و جاگیر دار این سرکار شده متصدی منصب والا و مرتبه علیای صدارت این سرکار فیض آثار شده بوده - و در هنگامی که این سپه سالار متوجه فتح دکن شده در حوالی احمد نگر با سهیل حبشی مصاف داده مظفر و منصور شده بود - این فضیلت شعار در ملازمت و مصاحبت ایشان بوده - و بعضی نیز گویند که منصب میربخشی ایشان را نیز اختیار نمود - آنچه راقم را بخاطر میرسد که این قسم عارف آگاهی در قبول مهم و منصب دنیوی بغیر از نفع خلق الله و مهم سازی عباد و زهاد چیزی دیگر منظورش نخواهد بود - و امیدوار ست که این بوده باشد - القصه مدتها در سلسله علیه این سپه سالار ملازم و جاگیر دار بود - و با میر عبد الباقی تبریزی که سابقاً ذکر رفت که از دانشمندان روزگار بود و در خدمت این سپه سالار می بود مقابل و معارض بود - و این سپه سالار بنوعی باین قدوة العارفين و السالکین سلوک مینموده که مستعدان تا قیام قیامت از آن باز میگویند - چون مآل حالش بر راقم ظاهر نبود (۱) - در اختتام کوشید *

(۱) در نسخه (ب) رقم شده «این قدر ظاهر شد که در اردو می جهانگیری می باشد - این قدر نیز احوال ایشان بر راقم ظاهر شد که مهمات شرعی و ولایت گجرات حسب فرمان قضا جریان جهانگیری بایشان تعلق پذیرفته بوده - و بسبب شرارتی نفسی یکی از شریران روزگار کار او بخواخته و مصادره انجامیده او را از آن مهم معزول ساخته بقلعه گوالیار فرستادند - و در حالت تحریر این مقدمه مدت چهار سال بود که در قلعه بسر می برد - و منتظر الطاف غیبی بود» ۱۲ *

شیخ جمال الدین محمد

شیخ جمال الدین محمد فرزند خلف علامه زمان و اعلم علمای دوران مولانا قطب الدین محمد استرابادی است که مولانای مومنی الیه در ملازمت بادشاه شاه طهماسب صفوی فرمان فرمای ایران کمال تقرب و اعتبار داشت - و فقه و تفسیر و کلام و منطق و معانی و بیان و اکثر علوم را بغایت نیکو میدانست - و مدار امور شرعیات آن بادشاه بمولانا بود - تا آنکه در اواخر عمر بمنصب شیخ الاسلامی کاشان سرافراز شده در آن جا توطّن اختیار نمود - و عمارات عالی در آن شهر در ایام شیخ الاسلامی بنا نمود - و حمامی دلکشای نزهت فزا نیز ساخته که الیوم بحمام ملا قطب مشهورست - و در امور شرعیّه در ایام شیخ الاسلامی در آن دیار با وجود فقهای کرام و علمای ذوی القدر صاحب احتشام که دران ملک می باشند بفوعی سلوک نموده که تا قیام قیامت از آن باز میگویند - القصه چون مولانا قطب بجوار رحمت ایزدی پیوست و شاه طهماسب باجل موعود رسید و دایع تاج و تخت و سلطنت نمود - شیخ جمال الدین محمد را که جوانی خوش صحبت و آدمی وش و صاحب فهم عالیّه و حیثیات متعالیه بود آرزوی ملازمت و ذوق خدمت این سپه سالار از وطن و منصب پدر و اعتبار بادشاه ایران بر آورده بهندستان بدربار ایشان آورد - و در آن ایام عنفوان جوانی و ربیعان بهار زندگانی و کامرانی این سپه سالار و شیخ بود - اگرچه در وادی طالب علمیا چندان کاری نساخته بود اما چندان خوبی و حیثیات او را بود که منظور نظر این سپه سالار گشته - بدستور دیگر علما و فضلا بر آسود - و رعایت کلی و انعام زیاده از حدّ و عدّ یافت - و معزز و مکرم بود - و بعد از دریافت انعام و احسان و ملازمت و جاگیرداری چند ساله مرخص گشته بکاشان که مولد و موطن او آمد - و بشکرانه آن رعایت

و احسان همیشه می پرداخت و می پردازد - و شوری درمیانه مستعدان ایران خصوصاً شهر کاشان انداخت - که اکثری را بجهت دریافت ملازمت و خدمت ایشان جلالی وطن لازم آمد - و راقم در کاشان اکثر اوقات بصحبت فیض بخش ایشان میرسید - بغیر از مداحی و ثناگوئی این سپه سالار چیزئی دیگر از ایشان بغیر از قَلَّ اللَّهُ و قَالَ رَسُولُ اللَّهِ نمی شنید - و شیخ مذکور الحال در کاشان بدعاگوئی ایشان اشتغال دارد - و بر خوان احسان ایشان مهمان است و اوقات می گذراند *

شیخ طبیب

شیخ طبیب برادر اعیانی فرید زمان و وحید دوران مولانا فرید الدین نجمی است که سابقاً احوال او مذکور شد - و الحق این دو برادر نامی در فن خود بی بدل زمان و نادره دوران اند - و شیخ مذکور را از نجوم و ریاضی و امثال این علوم بهره تمام و نصیبی مالاکلام هست - و رساله موسوم به نواذر الاختیارات بنام نامی این سپه سالار نوشته و در استخراج وصی ؟ و غیره بیمثل و مانند ست - و بهترین خصایل او اینکه در کمال خوش ذاتی و نیک نفسی است - و چندان شکست نفس و نزکیه خاطر با ایشان هست که با هیچ یک از امثال او نیست - و او نیز بدسوز دیگر مستعدان بعלוفه و جاگیر گرامند سرافراز ست - و صباح و رواج بخدمت سرکار ایشان می پردازد - و در وقتی از اوقات بدقت ذهن و نقد اصطرابی ترتیب داده بود - چون بنظر این سپه سالار در آورد بجایزه و صلّه آن برابر آن اصطراب طلای خالص بایشان عنایت نمودند - و او را باین نوازش بلند رتبه ساختند - و دیگر انعامات و رعایات ایشان یافته و می یابد که (۱)

(۱) در نسخه (الف) " مجال تعزیر در آوردن ممکن نیست " ثبت است ۱۲ *

به تحریر در آوردن ممکن نیست - امید که همیشه ازین سپه سالار دوستکام (۱) باشند *

میر دوستی سمرقندی

میر دوستی سمرقندی سیدی فاضل و دانشمندی کامل است - و سالها در دارالافاضل سمرقند کسب دانش و فضیلت نموده و کوس فضیلت زده - و الحق طبعی عالی و سلیقه متعالی دارد - و در وادی نظم و نثر نیز برهانی بکمال نموده و سرآمدِ موزونانِ سمرقند شده - و این فقیر در سنه هزار و بیست و شش در هنگامی که شاهزاده خورشیدکرم شاهزاده خرم بعزم تسخیر دکن بخاندیس می آمدند در حوالی نریده در مجلس این سپه سالار کامگار شرف خدمت آن سید بزرگوار را دریافت - و در آنوقت با عبد الله خان حاکم گجرات می بود - سیدی ولی شعار - و فاضلی حقیقت دثار - در منظومات از شاگردان مولانا مشفقی بخارائی است - جواهر منظومات از جبین مبینش نمایان - و لایک منثورات از پیشانی دانشش تابان - در کمال شگفتگی و بشاشت بود - القصه از دارالسلطنه سمرقند باراده طوف خانه گل بر آمده بختش زایر کعبه دل ساخت - و مقیم دربار فیض آثار این سپه سالار شد - و مدتی در سلک دانشمندان که در آن زمان در ملازمتش می بودند بر آسود - و بافاده و استفاده مشغولی جست - و بانعامات و صلات و علوفه گرامند سرافراز شد - و حب ملازمت این کعبه صوری و معنوی بر طوف خانه آب و گل غالب آمده بندگان ایشان را اختیار نمود - و آخر الامر بامداد و توجه ایشان بآن سعادت سافراز شده - بعد از مجاورت چند ساله در آن مقام شریف و دعا گوئی این خیر محض (۲)

(۱) در نسخه (ب) "دوستکام بوده باشند" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "خیر مشخص" نوشته ۱۲ *

خود را بدربارش رسانید - و مدتی مدید در صعبت و ملازمت ایشان بسر برد - و الحق در وادی شاعری سرآمد موزونان سمرقند است - و قصاید غرا در زمان ملازمت این سپه سالار در مدح ایشان در سلک نظم کشیده - و دیوان آن سخنور بنظر راقم در آمده - اکثر مدح این سپه سالار است - و چند قصیده از آنجا مسوده نموده بود که این نسخه را بآنها مرزبان سازد حال تحریر آن مسودات بنظر در نیامد که ثبت شود - **إِنْشَاءَ اللَّهِ تَعَالَى** بعد از پیدا شدن اشعار ابدار ایشان را ثبت خواهد نمود *

مولانا محمد رضای تاج مشهدی

مولانا محمد رضای تاج مشهدی از خادمان آستانه امام ثامن ضامن علی موسی^(۱) رضا علیه السلام است - و در فن طالب علمی از علمای مشهور مشهد مقدس بود - از اول عمر تا آخر خود در آن روضه خدام بود که عبد الله والی توران مشهد را بعد از مدتی که محاصره نموده مستخر ساخت - و آن دار الامان را قتل عام کرد - و اکثر سادات و نقبا و علما و فضایی آنجا را بقتل رسانید - مولانا را نیز میخواستند که بقتل رسانند - تا آنکه در آن میانه در دست^(۲) اوزبکان اسیر شده بود - چند مرتبه عبد المومن خان خلف عبد الله خان منادی کرد که مولانا را هر کس گرفته باشد^(۳) بیاورد - چون هنوز اجل موعود نرسیده بود کسی او را نشناخت - و از آن بلیه خلاص شد - و از راه بلخ و کابل در هنگامی که این سپه سالار فتح سند نموده بود خود را بدربار ایشان رسانید - و بعرض حال خود یکی از محرمان ایشان را مرخص ساخت - چون این کریم رحیم نهاد بر تاراج زدگی و خانمان بغارت دادگی

(۱) در نسخه (ب) «علی بن موسی» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «دران میانه بدست یکی از اوزبکان متعصب» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «گرفته بیاورد» ثبت است ۱۲ *

آن فاضل دانشمند اطلاع بهم رسانید که هزاران روزی به جهت ضروریات راه مکّه معظمه و سفر عراق و دریافتن بازماندگان خود که در خراسان از دست اوزبک خلاص شده بودند عیادت نمود - و مولانا بعد از این که آن وجه خود را بسعدات حجة الاسلام و طواف مرقد خیر الانام مشرف ساخت - و از آنجا بکربلائی معلّی و نجف اشرف و مابقی ائمه هدی بعراق رفت و بازماندگان خود را بدولت ایشان جمع آورده در قم عراق توطن اختیار نمود - و تدریس آستانه مبارکه سنی فاطمه که در قم واقع است باو تعلق گرفت - و مابقی عمر را در آن آستان (۱) بدعاگوئی ایشان بسربرد - و به تنمّه آن انعام عام اوقات میگذرانید *

حکیم کمال الدین حسین شیرازی

حکیم کمال الدین حسین شیرازی از جانب پدر پسر زاده حکمت پناه حکیم کمال الدین حسین مشهور شیرازیست و فرزند خلف حکیم احمد که سالها در سلسله خان احمد والی گیلان حکیم مصاحب بود - و از جانب مادر دختر زاده علامه زمان ملا میرزا جان علامه شیرازی است - و همیشه جد و آباء حکیم مومی الیه در ملازمت پادشاهان ایران مقرب و معتمد بوده اند - و دایم درین سلسله حکمای خاذق و اطباء عالم و کامل بوده - حکیم مومی الیه اگرچه بسن خرد ست اما در فهم و دانش بزرگ است - و در دارالافاضل شیراز کسب کمال نموده و نصیبی وافر از علم طب و دیگر علوم برده - و الحال بقصد آنکه بیمن تربیت این سپه سالار سرآمد اطباء روزگار شود باین دربار آمده - اِنْشَاءَ الله که ترقی تمام خواهد کرد و مشهور روزگار خواهد شد - و در سلک حکما و اطباء این سرکار فیض آثار

(۱) در نسخه (ب) "آستان جنت نشان" مرقوم است ۱۲ *

منتظم گشته بجاگیر و علوفه گرامند سرافراز است - و این سپه سالار را توجه تمام باین حکمت پناه هست - و عنقریب است که سر آمد روزگار خواهد شد - و چون نشود که تربیت کرده و پرورده خان خانان است (۱) *

حسان الزمان مولانا شکیبی

حسان الزمان مولانا شکیبی فرزند خلف ظهیر الدین عبد الله امامی اصفهانیست - چون قرب و نزدیکی او بیش از دیگر مستعدان بود اول ایراد نام نامی او میشود - از جمله تلامذه علامه زمان امیر تقی الدین محمد نسبه شیرازیست - و بهمت عالی جامع حیثیات متعالی و مطبوع امجد و اعلای بود - و در اوایل سن از اصفهان بخراسان شتافت - و مدتی مدید و عهدی بعید در مشهد مقدسه رضویه و دار السلطنه هرات بطالب علمی و شاعری اشتغال نمود - و اکثر متداولات را بنظر امعان در آورده شهره عصر و نادره دهر گردید - و دوی چند شاهوار از گنج خانه فواید فصاحت و دانشمندی در مخزن روزگار بیادگار نهاد - که جوهر شناس عقل با کمال امتیاز و معرفت از قیام نمودن بقیامت آن قاصر - و ناطقه سخن سرای قلم از تعریف و توصیف آن عاجز ست - رشحات اقلامش در صفا رشک قطرات سحاب - و نظم کلامش در پاکیزگی غیرت گوهر سیراب - هر لفظی از آن چون زمان صباح متضمن طلوع آفتاب معانی - و هر حرفی چون نسیم سحرآمیز متکفل راحت و کامرانی - فاضلی دانشمند - و کاملی ارجمند بود - و در علم موسیقی و ادوار نیز طبعی کافی داشت - و موزنان آن بلاد مثل خواجه حسین ثنائی و میرزا قلی میلی و ولای دشت بیاضی باشعریّت او قایل گشته - سخنان او را بر سایر موزنان آن زمان ترجیح نهادند - و چون

(۱) در نسخه (الف) "قرب ثلث صفحه بیاض دارد ۱۲ *

صیت شاعری و قدرتِ دانشوری خود در آن ولایت ظاهر ساخت متوجه دار الافاضل شیراز گشت - و بشرفِ شاگردی علامه مذکور مشرف شد - و باندک زمانی از جمله علمای قرار داده گشت - و ذات شریفش نقش تخته عبارات تازی و حجازی گشت - و در مضمار حسنِ طبیعت از اقران و اکفا مسارعت و مبادرت نمود - چون غرض اصلی او از اسفار و تردد دریافتِ خدمت و ملازمتِ این قبله دانشمندان و کعبه محتاجان بود ندای الرحیل در داده خود را بتقبیل آستانِ سدره مکانش رسانید - و از درجه مذلت بمدارج عزت رسید -

* بیت *

نیک اختری که بوسه برین آستان دهد

زودش سپهرِ پیر بدولت نشان دهد

و بشرفِ مصاحبت و مجالست و موافقت امتیاز یافت - و نسبت و حالت آن فصاحت شعار در خدمت این دانا دل قدر شناس بمرتبه بود که اکثر مستعدان هر صنف بوسیله او بمراتب علیّه می رسیدند - و مدح او میگفته اند - چنانکه یوقلّی بیگ انیسی در مثنوی این ابیات را فرموده اند -

* شعر *

شکیبی کش رضا نام است و زیب است	بلی هر جا رضا آمد شکیب است
شود عرشِ سخن چون جلوّه گاهش	کند عیسی نفس جاروب راهش
بهر گلشن که گردد مجلس افروز	نه بادِ صبح می باید نه نوروز
کلامش در روانی بی شکیب است	بلی سر چشمه را سردر نشیب است
بگو ای کلکت از گوهر فشانی	زمین را چون اساس آسمانی
جوان کردی زلیخای سخن را	مگر یوسف توئی این انجمن را
ز دریای تو خاطره های مخزون ^(۱)	دهند احباب را دُهای مکنون

(۱) در نسخه (الف) "مخزون" مرقوم است ۱۲ *

و رسمی قلندر نیز در قصیده که بمدح این سپه سالار فرموده و اکثری ازین مستعدان را مدح گفته این بیت در مدح این شاعر قادر سخن گفته * بیت *

سواد شعرش کین چو کحل اصفهان بدخفه سومی خراسان برند اهل بصر

و قرب و منزلت این فصاحت شعار در ملازمت این سپه سالار درین مرتبه بوده که حافظ تاج شیرازی که یکی از بندگان خاص این سپه سالار است در رساله که باسم سامعی ایشان نوشته بیان نموده - که در وقتی که متوجه فتح دکن بودند از لاهور تا خاندیس رفتن که تخمیناً مدت یکسال بوده باشد یکصد و هشتاد هزار روپیه که شش هزار تومان عراقی بوده باشد برسانت و پروانگی این فصاحت شعار به فقرا و مستحقین و مستعدان هر صنف از خوان احسان این غریب نواز رسیده بود تا به سپاهی و دیگر مردم چه انعام شده باشد - و مشار الیه مبالغه ننموده (۱) که خود درین سفر در رکاب ظفر انتساب ایشان بودم - و این مبلغ که داده شد تمامی را مشاهده نمودم - و کلامی عالی ایشان نیز الحال تصدیق قول حافظ مومنی الیه می نمایند - و این سخن را دلیل آن مینمایند که یکی از دولت خواهان این مقدمه را بنا برنا دولتخواهی مولانای مشار الیه بعرض سپه سالار رسانید که درین قسم سفری این خرج بسرکار رسید که بکار این مهم نمی آید - و جواب چنانچه باید و شاید شنید - و آن جواب در احوال سپه سالار بواجبی نوشته شد - خوشا بنده که این قسم صاحبی داشته باشد - و زهی صاحبی که بندگان خود را این حالت و رتبه دهد - و باوجود این حالت و تقرب منصب جلیل القدر صدارت سرکار این حامی حوزه اسلام بایشان تعلق گرفت - و در آن امر خطیر عملهای پسندیده و شغلای نیکو ازیشان بر صفحه روزگار ماند - و خانم دولت و مهر سلطنت خود را که حلال مشکلات عالم و همچو خاتم

(۱) در نسخه (الف) «نموده» مرقوم است ۱۲

سلیمانی عالم و آدم مسخر او بود بایشان سپرده بود - و الحق آن قدر و منزلت که آن فارس میدان دانشورنی در خدمت این عارف معارف ربّانی داشت هیچ مدّاحی در نزد ممدوح خود نداشته - و این مختصر محلّ ایزاد انعام و احسانی که نسبت بایشان شده ندارد - و هیچ بزرگی هم این طور مصاحبی و مدّاحی نداشته و نخواهد داشت - انعام و احسان این خلاصه روزگار در باب مولانای مومنی الیه زیاده از آنست که بتحریر و تقریر در آید - از آنجمله در وقتی (۱) که اراده سفر حجاز و دریافت آن سعادت نمود هشتاد هزار رویه بطریق مدد خرچ و ضروریات آن سفر بایشان داده شده بود - و دیگر تواضعات نیز شده بود که نوشتن را نمی شاید - چنانچه خانه دنیا را باحسان ایشان آبادان نموده بود منزل آخرت خود را بتوجه ایشان معمور ساخت - دیگر در ایامی که در سند ساقی نامه که درین نسخه ثبت شده بعرض رسانید دوازده هزار رویه خوانها کرده در همان مجلس با اسپ عراقی و سراپای خالصه بایشان عنایت شد - القصه دنیا و عقبی از خدمت سامی ایشان فراهم آورد - و بعد از معاودت و طوفان کعبه گل مقیم آستانه قبله دل گردید - و در معاودت از سفر مکه معظمه کشتی ایشان تپاه شده بعدن شهر افتاد - و حکام آنجا دست تعدی بر اهل آن جهاز و مولانای مومنی الیه دراز کرده تمامی اموال و اسباب ایشان را متصرف شدند - و تجار و حاجیان را سیاست بلیغ نموده هرچه داشتند گرفتند - و بعضی که نداشتند مورد عتاب و خطاب متقاضیان حکام آنملک شدند - بهر طریق که بود از آن بلیه خلاص شده به بندر سورت که بجاکبر این سپه سالار بود آمدند و جهاز نیز از سرکار خالصه بود - چون این خبر بسم

(۱) در نسخه (ب) «در وقتی که بتاریخ سنه ۱۰۱۴ هجری اراده سفر حجاز»

سپه سالار رسید یک لک محمودی بآنجماعه و مولانای مومنی الیه عنایت نمود - و در محل خود مشروحاً ثبت است - و در تلافی و تدارک آن سرمایه بتاراج دادگان کوشید - و بقدر مایه هر یک بآن جماعه مایه و سرمایه داد - و مولانای مومنی الیه را نیز بانعامات سرافراز ساخت - القصه در رفتن آن احسان شد و در آمدن این - و معامله انعام و احسان این سپه سالار از آن مشهور ترست که اگر بواسطی رقم نشود پنهان بماند - و نیز بشکر گذاری انعام و احسانی که در آن ایام یافته بود ما بقیه عمر خود صرف مدّاحی و ثنا گسترش ممدوح حقیقی خود نموده زبان فصیح مرتبه اش باین بیت گویا گشت -

* بیت *

شدست پیش تو پشتم دوتا نه از پیری از آنکه هست برو بار منّت انعام
چندان قصاید غرا و غزایات عاشقانه و رباعی عارفانه از بحر طبع بساحل
ظهور رسانید که زبان قلم مکسور اللسان از بیان آن عاجز است - آخر الامر در
دارالسلطنه دهلی بمنصب صدارت مشغولی گشت - و در آن جا باجل موعود
بتاریخ سنه هزار و بست و سه در گذشت - و در آنجا مدفون گشت -
و مولانا جسمی همدانی تاریخ آن واقعه را صدر دهلی رفت یافته بود -
و سانی نامه نیز باسم این سپه سالار از بحر طبع بساحل ظهور رسانیده -
و مثنوی در بحر خسرو شیرین باسم سپه سالار گفته - چند داستان که مبنی
بر مدح ایشان بود ثبت شد - و تمامی اشعار ایشان مدح این سپه سالار
است - و در پشت یکی از کتب سرکار این سخنور عالی تبار این رباعی
بخط ایشان بنظر در آمد که نوشته بودند - که در هنگام مراجعت از سفر
مکه معظمه روزی در بندر عدن بصحرا رفته بودم - جمعی از اطفال در آن
صحرا سرودی میخواندند - و مضمون آن سرود این که خانخانان آمد
دختران شوهر یافتند - و بازاریان متاعهای خود را ببهای خوب فروختند -

و فواکه از همه جا بآنجا آوردند - و باران آمد - و حوضها پر آب شد - و مردم
پرشان بسامان شدند - فقیر را گریه سر داده - از دل بزبان این رباعی را سر
دادند -

• رباعی •

زین دانه که از نام نکو کاشته از اختر سعد خرمن افراشته
زانگونه جهان بحدود انپاشته کز مور کفاف دانه برداشته
چون دیوانی ترتیب نداده و مسودات اشعارش دزحین نوشتن این خلاصه
در دهلی بود بآنچه از سفاین مردم و کتابخانه عالی بهم رسید اکتفا نمود -
انشاء الله که آنچه بعد ازین بنظر در آید ثبت خواهد نمود •

ز شراب توبه مستم نه ز باد مغانی

ز خمار ما خبر ده بحرِیف دوستگانی

ز هوای دل گذشتم بگذشت چون جوانی

که به خار خشک بلبل نکند نشید خوانی^(۱)

سر شیشد مهر کردم سر درد سر ندارم

می این جهان نیرزد بخمار آن جهانی

بدرور لاله بنگر نه بسرخی عذارش

که دل سیاه دارد ز شراب^(۲) ازغوانی

لب از آب توبه شستم بشراب ترنسازم

که هُما بجغد هرگز نکند هم آشیانی

ز شراب ظاهر از چه قدح و سبوشکستم

بدرور سینه دارم خُمی از می معانی

(۱) در نسخه (الف) « نشید جانی » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) « نه شراب ازغوانی » ثبت است ۱۲ *

ز نسیم نو بهاری سرِ خُم کشتودم آن به
 که بخاک تیره ریزد خضر آب زندگانی
 سر گنج دل کشتودم بده آن قدر که خواهی
 در باغ جان شکستم بدر آنچه میتوانی
 بریاض خاطر من همه فصل نو بهار است
 گل این چمن نریزد بهوای مهرگانی
 ز صبر خامه خود چو نسیم در سماع
 نه صبح می شناسم نه ترانه اغانی
 سر رشته تاب دادن پی نظم در چه حاجت
 که ز عقد کلام آید گهری و ریشمائی
 ز هنر کمی ندارم چه کنم کم است بخت
 نتوان ستیزه کردن بقضای آسمانی
 سخن از چه کرد خارم بدلم چو جان عزیز است
 نرسد ز گوهر من صدق مرا گرانی
 نسزد ز خصم طعنم که بفکر کُند سیری
 که (۱) شراب عیب دریا نکند بنا روانی
 بکنار ابر و دریا گهر و ستاره بارد
 چو عروسِ خاطر من کند آستین فشانی
 چه دروغ میسرایم چه گهر کدام دریا
 ز کمال خویش گفتن روشیست پاستانی
 همه یاره میسرایم بگزاف گاه دعوی
 همه هرزه می نگارم بصحیفه امانی

(۱) در نسخه (الف) "که شراب عیب دریا نکند بهار دانی" ثبت است ۱۳ *

خبری نه از مطالب چه نهیم ز لاف مغبّر
 شکری نه در ترازو چه کنیم مگس پیرانی
 بغفوده ام درین ره شب هجر آن قدرها
 که پس از هزار منزل برسم بکاروانی
 بامید سود کردم سفر از دیار اکنون
 نه برم بجز خجالت بردوست ارمغانی
 بچه خوش دلی شکیدی ز حیات شرم بادت
 جگری نمی فروشی نمکی نمی ستانی
 گل تازه بود طبعت چه خزان بیاعت آمد
 که فسرده روزگاری چو گیاه مهرگانی
 لبست آن زمان بخندد که مدیح صاحب آری
 مست آن زمان شود زر که بکیمیا رسانی
 سزد از زبان دوسازی چو قلم کفون که داری
 ز ثنای خاننان بفرشته^(۱) همزبانی
 در درج آفرینش محک عیار دانش
 که ز طبع اوست روغن بچراغ نکته دانی
 برهد ز نور رایش رقم از کفند حرفی
 ورق از سیاه روی قلم از سیاه زبانی
 چو بدرگهش رسیدی بطلب هر آنچه خواهی
 که کلیم خواهش آنجا نشنیده کن ترانی
 سر چشمه نیست بسته پر مرغ تشنه باز ست
 بدر نوالش آمد ز چهار سو امالی

(۱) در نسخه (الف) «بقربت» ثبت است. ۱۲.

خجّل است مومیائی ز خواص خود که رحمش
 بشکستگان نه داند چه کند ز مهریانی
 زهی آیت عنایت که حفظِ همت تو
 خبریست حرف خواهش مثلی است پاستانی
 ز تورای ملک گیري ز قضا تهیه آن
 ز عزیمتِ توجولان ز سپهر خوش عفانی
 بدمید صبح تیغت که چراغ صبح لافد
 بر زندگی خصمت ز حیات جاودانی
 چه محلّ قدر گیتی که توسر بآن در آری
 بکدام التفات تو سزد جهان فانی
 بتلاطم حوادث بگذار^(۱) کشتیش را
 نه ز حلم لغری کن نه ز عزم بادبانی
 بدلی که عرش و کرسی بطواف اوست دایم
 غم یکجهان چه سنجی که بفضل صد جهانی
 تو بهر کجا نشینی چو مگس بگرد شکر
 سپه است از حقایق حشر است از معانی
 محک هنرتوئی تو بعیار نقد من بین
 بگذار یا بر آرش ز حجاب ناروانی
 ز تو نیست هیچ پنهان نگه افگنی نگاهی
 که ز لوح چهره او رقم دلش بخوانی
 بخيال این نشستم بدرت که بر نخیزم
 مگر آنکه ز آستانت بعدم برم گرانی

(۱) در نسخه (الف) «مگذار» ثبت است ۱۲ *

ز وفا ست طینت من سگ خاذه زان عشقم
 بدری که خو گرفتیم نروم بزندگانی
 دلت آن قدر که خواهد بجفا بیازمایم
 بستیزه که فهمی بتغافل که دانی
 نه نظر به سیم دارم نه بزر نیازمندم
 که بقای دوست خواهم نه مُزخرفاتِ فلانی
 مگذار عزتم را بعنایتِ زمانه
 مثل است وعده او بخلاف داستانی
 بدر قبول طبعست بنشان بآن مقام
 که فلک بر شک گوید که خوشا دلِ فلانی
 غرضی مراست کافی ز نوازشت نگاهی
 ده و مززعی نخواهم ز دیار کامرانی
 بجز این دعا ندانم بجز این سخن نگویم
 چو بچرخ مه بماند تو بصد^(۱) دین بمانی
 همه سال دشمنان را ز دمار خود بر آری
 همه روز دوستان را بمراد دل رسانی

وله

از صفحه امید ستودیم رقم را
 حرفی نفوشتیم و شکستیم قلم را
 در کوی رضا خانه گرفتیم و نشستیم
 از کوچه تدبیر کشیدیم قدم را

(۱) در نسخه (الف) «زین» مرقوم است ۱۲ *

گر سر (۱) برون گو برو از پای نیفتیم
 در معرکه صبر کشودیم علم را
 در بخت موافق نبود شکر هنر هست
 گر (۲) سکه کج افتد کمی نیست درم را
 آن خسته عشقم که بجز آینه دوست
 از ضعف نداند کسم آمد شد دم را
 در بیع وفایم نه رهی بر طمع و آز
 درمآند مهرم نه پرستار نعم را
 از مور و مگس گرمی پروانه مجوئید
 کز دل خبری نیست گرفتار شکم را
 کم حوصله را زود کشد رنج تغافل
 در مزارع ویران مفشان تخم ستم را
 تا چند توان گریه نگه داشت شکیبی
 سیراب کن از ابر مرّه کشت الم را
 از شکوه میزدیش خداوند رحیم است
 تو دامن آلوده بدر (۳) ابر کرم را
 آن عذر پذیرنده که اندیشه عفوش
 از طبع گنهگار برد رنگ ندم را
 آن ملک ستاننده که باز بچه عزمش
 خاشاک ره باد کند مسند جم را

(۱) در نسخه (الف) «سپر» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «گوسکه» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «سپر ابر» ثبت است ۱۲ *

آن کعبه عزت که بخاکِ قدم او
 لب تشنگی از شعله فزون است ^(۱) قسم را
 آن قبله نصرت که بزیر علم او
 تائید همی عرضه ^(۲) کند خیل و حشم را
 در وقت سخا دوست ز دشمن نشناسد
 ابر آب دهد شوره و گلزار ارم را
 باز بچه قهرش بسر انگشت اشارت
 بر ناصیه چرخ کشد نیل عدم را
 ای شمع سرا پرده خورشید که نورت
 آینه اسرار کند رنگ ^(۳) ظلم را
 صد سال بیک بستر و یک جامه ^(۴) بدارد
 انصاف تو چون ابر بهار آتش و نم را
 از ^(۵) ذالغ بی در پی خصم تو عجب نیست
 کز عین کبری باز خورد جزر اصم را
 مقهور ترا لطف فلک چاره نسازد
 شکر نکند دفع جگر خواری سم را
 از جوی حسام تو که آبش همه زهر است
 دهقان اجل سیر کند کشت عدم را

(۱) در نسخه (ب) «رقم را» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «عرض کند» مرقوم شده ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «رنگ ظلم» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) «خانه بدارد» ثبت است ۱۲ *

(۵) عروقی شیرازی گوید:—

جم مرتبه خاننغان کز اثر نطق چون گل همگی گوش کند جزو اصم را

بر سرِ نهال نو که بارش همه گامست
 چون قاصدِ جبریل کند وقفِ نعم را
 انصافِ خود این است که بهرام و عطار
 بوسند و سپارند بتو تیغ و قلم را
 در ساحتِ ایام همایی تو و خصمت
 بومی است که ویرانه کند باغ ارم را
 (۱) ... عشق چو شکیبی
 از ناله کلم بشنو دردِ دلم را
 من مرغِ غزلخوانِ گلستانِ فراقم
 خون میکنم از ناله دلِ شیرِ اجم را

مطلع ثانی

بگذار ز کف صفحۀ شهنامۀ غم را	بگذار حدیث کی و افسانۀ جم را
مچنونِ عرب را نه فریدونِ عجم را	چون عمر بافسانۀ رود ما نشناسیم
این زلزله نی دیر شفاست نه حرم را	شوریده عشق است دلِ گبر و مسلمان
وین طرفه که جر نام نه دانیم صغم را	عمریست که ما برهمان ساکن دیریم
چندانکه ز لطف نشناسیم ستم را	ما را بوفای خود و سودای تو کار است
شرمنده کند همت ما ابر کرم را	ما سبز لب تشنه مستغنی از آبیم
گفتیم و نوشتیم و شکستیم قلم را	در صومعه و دیر مغان شکر خداوند

وله

دردِ دلِ ناتوان نچنبد . دلِ خون (۲) شد و زبان نچنبد

(۱) در هر دو نسخه این جا بنام دارد اما مصرع شاید این طور باشد :-

من سینه نگار از غم عشقم چو شکیبی

(۲) در نسخه (الف) "دل خون شده زبان نچنبد" ثبت است ۱۲ *

این مرغ ز آشیان نجنبید	مهر تو ز جان برون نیاید
تا شوق تو در میان نجنبید	آمیزش جان بتن نباشد
چون مغز در استخوان نجنبید	فریاد که ناوک نگاهت
خون در رگِ دوستان نجنبید	آن را که تو خون بظلم ریزی
سودای توام ز جان نجنبید	چون آتش خفته در دلِ سنگ
داغِ تو ز دل آنچنان نجنبید	ثابت چون است سکه بر زر
با آنکه لب از فغان نجنبید	آهَم جگرِ فلک شگاند
کش زبید اگر ز کان نجنبید	لعلِ دگر ^(۱) خزینه افروخت

مطلع ثانی

کز جنبشِ او جهان نجنبید	هرگز لبم از فغان نجنبید
تا سر نرود زبان نجنبید	مشتاق ترا بشکر و صلت
مهری که زمان زمان نجنبید	در جور فزا که نیست مارا
ما را سرِ خان و مان نجنبید	ما هیچکسان روزگاریم
از خرمنِ ما دخان نجنبید	گر ابرِ چو آب بارد آتش
یکجو دل ازین و آن نجنبید	گر آید غم و گر رود عیش
ز آمد شد کاروان نجنبید	صبرم کوهست کوه از جای
رانی ز درو همان نجنبید	بخشای بر آنکه هر زمانش
از بوتۀ امتحان نجنبید	رحم آر بر آنکه چون زرِ قلب
از سینه غم نهان نجنبید	گر روزی زمین نشاط گیرد
بخت از خوابِ گران نجنبید	از نفخه ^(۲) صور صد قیامت
از بزمِ خدایگان نجنبید	تا آنکه نسیم التفاتی

(۱) در هر دو نسخه "لعل دگر" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "نفخه صور" ثبت است ۱۲ *

سرچشمه علم و بحر معنی
 با نغمه بلبل ضمیرش
 کلکش که بهین نهال طوبی است
 جبریل چو مرغ نغمه پرداز
 زان وقت که حزم اوست بیدار
 شد فتنه چنان بخواب کز جا
 ای آنکه بیدار مجلس تو
 در عهد تو همچو نقش خارا
 از حفظ تو همچو نقطه نون
 و ز بیم تو همچو سرکش کاف
 امید برقص بر نخیزد
 باشد عجب از ترانه^(۱) او
 روشن رایا ز شرم طبیعت
 خاک قدم تو مشتري را
 هرچند بسنگلاخ خواری
 دارم سخنی که گر نگویم
 آن شاعر ساحرم که طبعم
 چون درج گهر برم ببازار
 چون نزل سخن کنم عطار
 گر نعمت مد بهشت بخشم
 از سینه خویش میکنم صرف
 مهمان دل خراب خویشم

کش فضل ز آستان نجنبید
 از شه ره گوش جان نجنبید
 از حمله مهرگان نجنبید
 زان گلشن بینخزان نجنبید
 خواب از سر پاسبان نجنبید
 تپیر از لکد کمان نجنبید
 اندیشه ز گلستان نجنبید
 موج از آب روان نجنبید
 گوی از خم مولجان نجنبید
 تیغ از سر سرکشان نجنبید
 تا کلک ترا زبان نجنبید
 گر صورت پرنیان نجنبید
 خورشید ز خاوران نجنبید
 از گوشه طیلسان نجنبید
 رخس گله را عنان نجنبید
 کوه از دل ناتوان نجنبید
 چون عیسی از آسمان نجنبید
 علقم ز در دکان نجنبید
 همچون مگس ز خوان نجنبید
 برگیم ز بوستان نجنبید
 نقدی که ز هیچ کان نجنبید
 برخوان کسم دهان نجنبید

(۱) در نسخه (الف) «از ترانه با او» مرقوم شده ۱۲ *

طبعم ز تکاهلی که دارد گیرم که چون همگنان نجند
 بسیاری شعر پرهیز نیست این جنس بجز زبان نجند
 کاه از چه پرست زعفران کم زو شادی زعفران نجند
 از حصه دیگران شکیدی آن به که لب بیان نجند
 جایی که فرشته بال ریزد آنجا پر مایگان نجند
 بازو بکشا که لعل رخشان رسمی است که رایگان نجند
 تا در چمن از نسیم نوروز خاشاک چو ضیمران نجند
 در حیّز دهر باد بزمّت باغی که بهار از آن نجند

غزل

صوتِ بلبل میزند کوسِ خوش الحان زیستن
 با سرودِ چغد در ویرانه نتوان زیستن
 رهبری از عقل ناید گمراهانِ عشق را
 دود گلخن را نزیبد شمعِ ایوان زیستن
 گریه در آستین دارم که می آید از او
 رشکِ نیشان بودن و هم چشمِ عمان زیستن
 از غریبی دل به تفک آمد ره بستان کجاست
 یوسفم زین بیش نتواند بزندان زیستن
 زندگانی^(۱) با عزیزان خوش بود ورنه چه حظ
 آبعیوان خوردن و چون خضر پنهان زیستن
 شیوه ما تغدستان توانگر همت است
 شاخِ عریان بودن و زیب گلستان زیستن

(۱) لشاعر:—

بهارِ عمر ملاقاتِ دوست داران است چه حظ برد خضر از عمر جاودان تنها

ماهی مستقی آیم که خواهم سالها
 العطش گو در میان آبِ حیان زیستن
 راست میگوئی شکیبی هر چه گوئی از شکیب
 گر توانی یک نفس بی خانمان زیستن

وله فی الت ترکیب

آن چیست که مظهر جهان است	معراب زمین و آسمان است
هم معدن گوهر حیات است	هم گوهر عمر جاودان است
که صدر فروز بزم قدس است	که خاک نشین آستان است
یک چشمه و صد هزار تشنه	یک خوان و هزار میهمان است
هر قطره که بارد از سخایش	دریا دریا درو روان است
در زیر پرش جهان و او خود	با عنقا در یک آشیان است
جانیست سرای او که آنجا	از نام نه نام و نه نشان است
هر جای که پا نهی در آن کوی	پا و سر و دست دوستان است
زهری که چکد ز خنجر او	پرورده مغز استخوان است

آنجا که جواب این سوال است

معنی کور است و لفظ لال است

برخیزد لا و جست و جو کن	چون باد بکوه و دشت رو کن
با سختی روزگار در ساز	خون در دل بخت کینه جو کن
در بادیه فنا قدم نه	از گم شدگان سراغ او کن
آزده دلی اگر به بیغی	نشت ^(۱) بجراحتش فرو کن
بی کام و زبان نشان او پرس	خاموش نشین و گفت گو کن

(۱) در نسخه (الف) "نیشی" مرقوم است ۱۲

از میخده سراجِ بوئی در کار دماغِ آرزو کن
 سقائی کوی میفروشان گاه از مژه گه ز آبرو کن
 چون ره بشرابخانه یابی جان ساغر ساز و دل سبو کن
 چون باده بر آر اربعینی چون شیشه بخونِ دل وضو کن

پامالِ زمانه چون زمین شو

چون خاک حریفِ جرعه چین شو

مائیم و طریقِ بردباری ای عشق بیار هر چه داری
 ای آتشِ سینه در چه فکری وی سیلِ سرشک در چه کاری
 ای دیده بریز اشک و مندیش تن در دادم بغوطه خواری
 ای عشق تمام ریز و رنگی در عشوه گری بدل نداری
 گر دور شوم نمی پسندی نزدیک آیم نمی گذاری
 در عشوه گری^(۱) و جان ستانی فرزند رشید روزگاری
 در میدگه ستیزه تو بی زخم بخونِ تپید شکاری
 ای ناصح ازین فسانه تا چند در شوره زمین چه تخم کاری
 دل باخته را چه سود از پند مرحم چه کند بزخم کاری
 پند تو ز دل نمی برد درد

دوزخ نشود بقطره سرد

ما سنگِ سفالِ اعتباریم ناموس فروشِ روزگاریم
 در کوچه عار هرزه گردیم در لجه ننگ غوطه خواریم
 نادیده نمی ز ابر امید خاشاک بر آب^(۲) انتظاریم
 با روز سیاه هم وثاقتیم با طالع بد ز یک دیاریم

(۱) در نسخه الف «عشوه دهی» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «سراب» مرقوم شده ۱۲ *

هر جا که رسیم خوش برآئیم ما با بد^(۱) و نیک سازگاریم
 در گلشنِ دوستی نسیمیم در گلشنِ دشمنی شراریم
 پیرایه محفلِ خزانیم مشاطه شاهدِ بهاریم
 بازیم ولیک نرد حسرت با طالع خویش هم قماریم
 خوردیم ز لای عشق جامی شد عمر و هنوز در خماریم

ساقی قدحی که زرد روئیم

تفسیده داغ آرزوئیم

جامی که ببا کرشمه پیمود از مغز خرد بر آورد دود
 کردیم بغم عمارت دل خس خانه بشعله کس نیندود
 بنهاد بکنج سینۀ ما گنجی که ذخیره وفا بود
 از گلشنِ عشق و گلبنِ دهر کش گردش آسمان نفرسود
 لشکفت^(۲) گلی که از نسیمش بر ما در صد بهشت نکشود
 چشمی که فراق بست خوابش افسانۀ کس نداردش سود
 از عجز زبان مبر که این تیغ بر سینۀ چاک کس نه بخشود
 از مرهم چاره ریش گردد زخمی که ز عشق شد نمک سود
 ما را گلِ نرگسِ بهشت است داغِ دل و چشمِ گریه آلود

ما مرگ خریم و جان فروشیم

وین عمر برایگان فروشیم

در خاطر ما الم نگنجد اندیشه بیش و کم نگنجد
 غیر از تو بجان من کسی نیست در بتکده جز صنم نگنجد
 بست است ره نردنِ غیر جبرئیل درین حرم نگنجد

(۱) در نسخه (الف) «تا بر بد و نیک» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «بشکفت» و «بکشود» ثبت است ۱۲ *

زخم تو بهر دلی نیاید آن سکه بهر درم ننگجد
جز در دل تنگ غمزهات را بار و بنه ستم ننگجد
درد دل ما نوشتنی نیست در نامه ما قلم ننگجد
سری که دینِ سینه ماست در حوصله رقم ننگجد
زان باده که شد سغال ما پر یک قطره بجام جم ننگجد
یک گل ز بهار عارض تو در دامن صبحدم ننگجد
زان گل که بهار در بهار است
ما را دل و دیده خارزار است

چشم بستیزه خون ما ریخت می خواره شراب را چرا ریخت
بنمود (۱) بما کرشمه دور هر می که بساغر جفا ریخت
هر قطره زمی چوریخت در جام صد شیشه ز ترس از قفا ریخت
مردم من و غصه ها سر آمد بشکست خم و شرابها ریخت
امروز که خاک تیره بختی بر فرق من از هزار جا ریخت
پیمان ز ندگانی من سهل است اگر شکست یا ریخت
بر لوح مزار من نویسند کاین است که خون او وفا ریخت
لخت دل و پاره جگر شد هر گل که بخاک من صبار ریخت
در باغ دلم برنگ شبنم صد قطره خون ز هر گیا ریخت

تا هجر تو آتشم بجان زد

آهم در هفت آسمان زد

این ناله ما شنیدنی داشت و آن گریه زار دیدنی داشت
اشکی و چه اشک سیل ریزی از هر مژه ام چکیدنی داشت
از موج سرشک لاله گونم خورشید بخون طپیدنی داشت

(۱) در نسخه (الف) "پیمود" مرقوم است ۱۲ *

این داد نتیجه آنکه عمری چشم طربم پریدنی داشت
 آخر بفراق دل نهادم این میوه تلخ چیدنی داشت
 مد قطره خون بدل گره بود نیشی بجگر خلیدنی داشت
 این باده اگرچه ناگوار است یکجوره از آن چشیدنی داشت
 در کوچه شوق و بیقراری بی منت پا دریدنی داشت
 پوراهن طاقِ شکیبی چون جیبِ سحر دریدنی داشت

تاکی لافد ز مبر و طاقت

الماس ندیده بر جراحت

وقتست که سرخوش و عزلخواں بر صدر سخن رود خرامان
 شمع دگر آورد بمحفل رخسِ دگر افکند بیدان
 راه دگر آورد پدیدار بیرون ز طریق کفر و ایمان
 در ظلمت فکر خضر طبعش آید بکنار آب حیوان
 تاکی باشد ز تیره روزیش خورشید بزیر ابر پنهان
 آن به که لباس تیرگی را چون صبح فرو درد گریبان
 تشریف مفاخرت زبان^(۱) را پوشد به ثنای خانخانان
 شاید که بدین وسیله گنجد چون مور بمحفل سلیمان
 کامید قبولِ مجلس او آورد بهندش از خراسان

بزمی و چه بزم نو بهاری

شادیِ زمانه را حصاری

قدش زده خیمه بر ثریا لعلش زده خنده بر مسیحا
 از آتش طبع او شراری صد شعله بر آورد ز دریا
 یک قطره ز ابر التفاتش ویران کن خانه تما

(۱) در نسخه (ب) «زمان را» ثبت است ۱۲ *

لو دار عدالتش زمانه آویخته ظلم را به یک پا
 جودش ندهد باز مهلت آتش نکند بغض مدارا
 در عهد سخاوتش که گردید مستغنی صورت از هیولا
 هرگز نزند بسنگ خواهش دست طلبی در تقاضا
 از خجلت پرتو ضمیرش در جیب بماند دست موسا
 هر ذره ز خاک آستانش مشاطه مهر عالم آرا
 سوگند فلک بخاک پایش

خورشید وظیفه خوار رایش

ای سکه سروری بنامت وی مسند داری مقامت
 لی وحشی دهر در کمندت وی تـوسـن روزگار رامت
 بالدتن خاک از الفتات لرزد دل چرخ از انتقامت
 جان از جسد نفور دشمن پروانه شعله حسامت
 باشد قدم و بقای عالم حرفی دو ز صفحت دواست
 فردوس گنابه ز بزمیت خورشید نمونه ز جامت
 چون خاصان را به بزم خوانی غافل نشینی از غلامت

سرگشته وادی غریبی

مشتاق غلامیت شکیبی

ساقی قدحی که جرعه نوشیم مطرب غزلی که جمله گوшим
 بر آتش ما نمی که چون می از گرمی خون بجوشیم
 گریان گریان بهر بیابان چون ابر بهار در خروشیم
 از بسیاری شکوه لایم وز کثرت مدعا خموشیم
 آلوده و شیم و پاک طینت می بر لب و گوش بر سروشیم
 خوازی بینیم و عذر خواهیم خاشاک خر و سمن فروشیم

مائیم که همچو ابر نیسان خارا بخش و پلاس پوشیم
 مائیم که گاه فتنه مهریم مائیم که گاه نیش نوشیم
 گذدیم بنای خانه خویش
 بستیم لب از فسانه خویش
 این رباعی در هنگام مراجعت مکه معظمه (۱) مشرفه که سابقاً ذکر شده
 در مدح این سپه سالار گفته -
 * رباعی *
 زین دانه که از نام نیکو کاشته از اختر سعد خرمن افراشته
 زانگونه جهان بچود انپاشته کز مور کفاف دانه برداشته

ساقی نامه

بیا تا ز میخانه بستان کنیم
 بویرانه گشت (۲) گلستان کنیم
 خرد را گل باده بر سرزنیم
 چو گل تا دمی هست ساغر زنیم
 گلی را که بلبل بود شیشه اش
 نشانیم در باغ دل ریشه اش
 دم صبح از غنچه اش خنده
 بهار بهشتش پرستنده
 بسینه درخت گلی پروریم
 که بر هر گلش بلبلی پروریم
 بیا شیشه (۳) پرداز ساقی بیا
 بیا چشمه عمر باقی بیا
 بهار دل می پرستان بیار
 طرب را کلید گلستان بیار
 که بیخود مرا تا گلستان برد
 منش جان دهم او غم جان برد
 مغنی دم صبح شد نی (۴) کجاست
 بلب گیر تا گویمت می کجاست

(۱) در نسخه (ب) مذکور شده «در هنگام معاودت از مکه معظمه در بندر عدن

بشرعی که در سابق ذکر شد در مدح این سپه سالار گفته « ۱۲ *

(۲) در هردو نسخه «بویرانه گشت گلستان کنیم» ثبت است ۱۲ *

(۳) در هردو نسخه «بیا شیشه بر دار ساقی بیا» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه (الف) «می کجا است» ثبت است ۱۲ *

در آور بزللف نوا تاب را
 بسوزان غم جانِ مهجور را
 چه می بود ساقی ز جامی که بود
 که وقف خرابات شد خانه ام
 بجز محفل می نجوید دلم
 مُغَنّی ره آشنائی بزن
 بزن عندلیبانه صبحی پگاه
 که سرها بر آرند از زیر پر
 بیا ساقی من ایامی بیار
 بود ره درین شب بجائی هم
 از پرسم افسانه خویش را
 مُغَنّی ز غریب بتنگ آمدم
 بدل خورده ام تیر هر ترکشی
 مقامی کز آن ره بمنزل برم
 بیا ساقی آن لاله گون می بده
 مکن تکیه چون سبزه جویبار
 بجنبیدن آید چو باد خزان
 مُغَنّی سر این مقام نماند
 فزون کن بر آهنگ خود پرد
 ندانم که آخر کدام است گوی
 بیا ساقی تشنه چشمان مرو
 شبنم را بته جرعه ساز روز
 که تسبیح صد دانه را طی کنم

ز چشم صراحی ببر خواب را
 بزن نشتر این زخم ناسور را
 بیادی که خوردم بنامی که بود
 سبیل شراب است پیمانه ام
 چو شمع سحر کشته محفل
 ز مرغی نه کم نوائی بزن
 صغیری بمرغان آن دامگاه
 درین دام پیچند بار دگر
 شب غربتم را چراغی بیار
 گذر بر در آشنائی برم
 سراغی کنم خانه خویش را
 درین جستجو پا بسنگ آمدم
 خشم خس که سوزن بهر آتشی
 رخ تازد بر در دل برم
 طرب نامه آذر و دی بده
 که نی سرو ماند نه گل نی بهار
 ز گل برگ ریزد ز بلبل زبان
 می بود در خورد جام نماند
 که خالی کند دل دل آرد
 ز صاف میم یا ز درد سبوی
 مرو ای سر زود خشان مرو
 ز خاشاک من آتشی بر فروز
 سپند سر آتش می کنم

مُغَنِّي ز خود بيخبر کن مرا
 بآشفنگي خاطر من خوش است
 دلم را بهر نغمه رازهاست
 بهار است ساقی بده ساعی
 زمين جرعه چين شد هوا می فروش
 چمن را چنان شور می در سراسر است
 مُغَنِّي بخاشاک من آتشی
 بمجنون گدازي عَلم گشته
 ز رازِ دل عاشقان با خبر
 بیا ساقی آن آب حیوان بده
 بده صاف یا درد از آن جرعه
 سکندر طلب کرد و لیکن نیافت
 مُغَنِّي نوائی طرب ساز کن
 نوائی که جان را بجانان برد
 ز دوری دلم خانه کردم است
 بیا ساقی آن آب آتش نژاد
 بده تا بر آتش نهم شرم را
 بگستاخ گوئی عَلم بر کشم
 که شد کارم از بی زبانی خراب
 بکوهر گئی سردهم تیشه را
 نهانخانه خاطر پر ز حور
 عروسان خلوت سراي آلت
 ز مشکل پسندی و بی شوهری

بيک نغمه زیر و زیر کن مرا
 که پروانه ام جای من آتش است
 درین پرده گوشم بر آواهاست
 که هر شاخی از غنچه شد خاوری
 چو مُل مغزِ بلبل در آمد بجوش
 که هر شاخ دستی و صد ساغر است
 برون آور از پرده لیلی وشی
 بلیلی قدم بر قدم گشته
 همه رمز و ایماز پا تا بسر
 ز سر چشمه خانخانان بده
 که بر نام دولت زخم قرعه
 که در هندی بود او بظلمت شتافت
 ز فردوس بردل دري باز کن
 مرا بردر میرزا خان برد
 بهر ذره ام رستخیزی گم است
 که پنداری از آتش طور زاد
 قلم بشکنم حرفِ آرم را
 بمستی خرد را قلم در کشم
 برون آرم از زیر ابر آفتاب
 در گنج بکشایم اندیشه را
 که نه سایه شان دیده هرگز نه نور
 منزّه ز آسیبِ شهوت پرست
 همه پیر گشتند در دخترى.

در حَجَلَه بستند بر روی خود
 نه مَشاطَه را ازیشان خبر
 سرافکنده هریک چو ابروی خویش
 گره کرده دامان بدامان صبر
 نفس بر نیارد تمنای شان
 بر آنم که اقبال یاری دهد
 بدلالگی خامه را سر کفم
 نمایم بهر شمع پروانه
 کشایم در حَجَلَه فکر را
 بدامادی صاحب روزگار
 محل خوش کفم شغل پیوند را
 عراقی نژادان جادو زبان
 بشرطی که چون سقنه شد گوش شان
 سکندر نژادی فریدون فری
 نسب پرسی از آسمان رایتی
 ز کلکش که چون ابرگوهر کش است
 چو گل نغمه فرمای هر بلبل است
 بزمی رخ آرزو لاله گون
 اگر می دهد توبه پیمانه است
 بوقت غضب شعله در خارزار
 بمجلس چو باد خزان برگ ریز
 بمردی سپهدار شاه اکبر است
 نهال ترش یافت نشو و نما
 نشستند هریک به پهلوئی خود
 نه دلالَه سریشان راهبر
 نشسته سیه بخت چون موی خویش
 چو بر دامان کوه دامان ابر
 که ببند کساد است کالی شان
 فلک برگ ناسازگاری دهد
 بمشاطگی کار آذر کفم
 باشفته مویان دهم شانه
 بیک شو دهم این همه بکرا
 نهم تاج بر تارک افتخار
 بدریا سپارم دری چند را
 سپارم بدارای هندوستان
 نسازد از آن پس فراموش شان
 باقبال و شمشیر اسکندری
 حسب خواهی از آفتاب آیتی
 عطارد سپند سر آتش است
 درین باغ هم بلبل و هم گل است
 ز رزمش دل آسمان پر ز خون
 و گو کین کشد کعبه بتخانه است
 که لطف گلزار در فوهار
 بمیدان چو خورشید در رستخیز
 سرتیغ او آسمان را در است
 چو اقبال در خدمت پادشا

در اخلاص از صبح صادق تراست
 بلند اختر افتح کار تو باد
 بگیتی کست هم ترازی نیست
 از آن دم که چون چرخ گیتی سوار
 نخستین به رانا در آویختی
 در آن کوه کُپایه برسان^(۱) سنگ
 چو عزمت میان زان جدل سست کرد
 گرفتی بیک حمله گجرات را
 از آنجا بسند آمدی ملک جوی
 ز خاشاک و خس رفتی راه را
 ز دریای سند آتش افروختی
 همائی که بر چرخ کردی خرام
 نقرج ز گردون دلیری ز تو
 کلید جهان تیغ خون خوار تست
 کسی را که خواند پسر بادشاه
 در تست بازار فضل و هنر
 نظر کن بجنس گرانمایه ام
 ز گوهر فروشان منم یادگار
 کم از هیچکس نیستم در سخن
 سرم درخور سایه افسر است
 بسی سال نر سفتن آموختم
 ز گوهر تهی کردم افلاک را
 بخورشید از ذره عاشق تر است
 سرگام دل در کنار تو باد
 جهان آب تیغ ترا جوی نیست
 نیاسودی از پیچش کارزار
 بخاک سیه آب او ریختی
 نشستی چو یاقوت در کار سنگ
 بگجرات رفتن کمر چست کرد
 فکندی ز پا نخل آفات را
 چو سیل بهاری در و دشت شوی
 تهی ساختی آن گذر گاه را
 بیک شعله خشک و ترش سوختی
 گفتی و آزاد کردی ز دام
 عنایت ز شه ملک گیري ز تو
 جهان جنس بیقدر بازار تست
 نزدیک زمین کفش و گردون کلاه
 نگاه تو معیار فضل و هنر
 فزون کن بقدر هنر پایه ام
 دُرَم را بفرخ خزف بر مدار
 نگویم نهان این من این انجم
 زبان طلب لال و گردون کراست
 نثار تو شد آنچه اندوختم
 غنی ساختم دامی خاک را

(۱) در هر دو نسخه "پر ز سنگ" ثبت است ۱۲*

قیامت پدید آمد از خامه ام
 پی بزم تو محفلی ساختم
 نهادم اساس طرب خانه
 که تا حشر روی نشست آوری
 چه محفل یکی جام گوهر نگار
 اساسی نه کش چرخ برهم زند
 چو گردون منزّه ز تغئیر حال
 درو آب و آتش در آغوش هم
 خبر^(۱) نی در آشفنگی باد را
 خرد این عمارت چو بنیاد کرد
 بنایی نهادم در ایام تو
 می و مطرب و ساقی نوش خند
 حصاری ز انصاف می بیدش
 درو بام این رشک فرخار چیس
 بیا ساقی این بزم را تازه کن
 برون کن حریفان افسرده را
 بمجموعه بزم نظاره کن
 طلب کن رفیقان آزاده را
 چو من گوش بر حرف ادراک کن
 صبحی کنان را بر آور ز خواب
 صراحی و پیمانه در آتشند
 حریفان که از ما نهان خفته اند
 ندیدند جایی بدامان خاک

که گنج معانی است در نامه ام
 درو گنج اندیشه پرداختم
 بهاری بر آوردم از دانه
 گهی جام که دل بدست آوری
 می لعل آن چهره شهریار
 خرابی تواند درو دم زند
 عجب ملک امن است ملک خیال
 زمین و زمان دست بردوش هم
 خصومت فراموش اعداد را
 خطابش فلک عشرت آباد کرد
 که جاوید ماند درو نام تو
 نمی بیدش هیچ غیر از سپند
 که هر کس درو قفل نکشایدش
 مصون باد از چشم کوتاه بین
 چو گل دفتر لعل شیرازه کن
 ز گلبن ببر شاخ پژمرده را
 ورقهای بیگانه را پاره کن
 حریفان هم طبع هم باده را
 ز ابیات تر صفحه را پاک کن
 که آمد ز مشرق برون آفتاب
 که صبح است و مستان بخواب خوشند
 ز بد مستی آسمان خفته اند
 کشیدند سردر گریبان خاک

ز بزم سخن شاد خواران شدند
 سپیدی درین راه دامن بخار
 ثنای خداوند معنی برفت
 ز نام آوران سخن کس نماند
 چو افتد گذارم بطرف چمن
 سرایم بهر شاخ گل اندکی
 همان به کز افغان به بندم زبان
 خدایا بتقصیر مستان میگیر
 نگویم ز (۱) خجالت سرافکنده ام
 گر از کعبه ایم و گر از گذشت
 درختم اگر میوه تلخ زاد
 نهالی که پرورد در بوستان

[وله]

خداوندا بعشقم زندگی بخش
 عطا کن عندلیبم را سودی
 زبانم را ز بد گفتن نگهدار
 زبانم زاده (۳) معنی طرازی
 نگاری را که دل مشاطه اوست
 چنان کز دیدنش دل کام گیرد
 چو در پیش نظر آید خرد را
 بهار از خوبی او فال گیرد

(۱) مولانا نظامی علیه الرحمة در سکندر نامه می فرماید: —

چه نیک ار چه بد در جهان می زیم چنان کافریدی چنان می زیم

(۲) در نسخه (الف) «که هر شاخ» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) «زبانم زاده آن معنی طرازی» ثبت است ۱۲ *

وله في المثنوي

بنامی آنکه ز آب و خاک دل ساخت
 دو عالم را درین یکمشت گِل ساخت
 گزید از آفرینش صحبتِ خاک
 که صاحب گنج داند قیمت خاک
 از آن شد خاکِ تیره معمرِ راز
 که نبود چون هوا و آب غماز
 لبی بی ذکر او جوئیست بی آب
 هنر بی فکر او پائیست در خواب
 درین ره هر چه بینی رهنمائیست
 سر هر رشته پیوند جائیست
 شتابِ قطره می خواهد صدق را
 صغیرِ تیر می جوید هدف را

[وله]

نخست از فضل خویشم آفریدی
 تو خود دانی درین صنعت چه دیدی
 کفِ خاکی بآبِ غم سرشتی
 درو تخمی بدستِ خویش کشتی
 نگویم مزرعه ویرانه از تست
 زمین گر نیک اگر بد دانه از تست
 چو دهقان در سرابی دانه کارد
 بکشت تشنه آب از چشمه آرد

ترا دریا و نیسان زیر فرمان
 بخاک آن دانه را لب تشنه مفشان
 ز لطف قطره در کار او کن
 ارم را تشنه دیدار او کن

[وله]

چه می فرمائی ای طبعِ هوسناک
 که داری شعلها در زیرِ خاشاک
 ز سازِ دهر می جوئی چه آهنگ
 که هردم میزنی در پرده چنگ
 دمی سدره^(۱) درین گلشن چه بینی
 کز آن گلبن باین گلبن نشینی
 چه مرغی کاشیانت را درین کاخ
 نه در سوراخ می یابم نه بر شاخ
 ز بیکاری چو باد آشفته بودن
 بهر کاری چو گل بهفته بودن
 چه آرد جز دریغ سال رفته
 بحسرت چشم در دنبال رفته
 علم برکش شکیدی وقتِ نام است
 محل تنگ است و فرصت تیز گام است

[وله]

کسی کو دل بفردا میکند شاد
 قدم بر آب دارد تکیه بر باد

(۱) در هر دو نسخه "دمی سدره" ثبت است ۱۲ *

تو در خوابی و شمع بخت در سوز
 تمام عمر در شب مکنول روز
 نه وقت خواب و هنگام خلوت
 قلم در دست و صورت نیم کارست
 ز تو بازاری فزهادی کشاندن
 ز خسرو لعل شیرین مزن دادن
 چو ابرار قاطر داری فرو بر
 که کان مشتاق شد دریا خریدار
 ز دریا مایه جاوید بستان
 بقدر قطره مروارید بستان
 بیفشان دانه وقت کشت و کارست
 ضمان پرورش ابر بهارست
 چو نیسان مشتري باشد چمن را
 نه نرخ سبزه پرسدنی سمن را
 بسودای چنبن روزی بشب کن
 گلی بسپار و بستانی طلب کن
 گل از شوق ترّم جمله گوش است
 نمیدانم چرا بلبل خموش است
 به بین عمریست تا داری بکان چنگ
 گهر میجوئی از دریای فرسنگ
 چه خوش گفت این سخن گوهر فروشی
 ندیدم در خور او تیره گوشتی

نپی کلکت که طوبی را وکیل است
 چو نخل بادیه بارش سبیل است
 خراب آندل که جای گنج فضل است
 که حرمان ازدهای گنج فضل است
 کنونت تیشه بر گوهر رسید است
 متاعت مشتری از دور دید است
 مپوش از جوهری درجی که داری
 بمه تسلیم کن برجیکه داری
 چو جویای گهر گوهر شناس است
 اگر هم بی بها گیرد سپاس است
 کیم از باغ فضل آن فونهای
 که پروردش زمانه در سفالی
 کدامی فضل یا رب میوه چینش
 ندارد نو بری در آستینش
 گلستانست طبعم بی در و دشت
 بهر شاخ گلش صد بلبل مست
 همیشه گل درین گلشن بجوش است
 دم گل غنـدلیـش در خروش است
 بخود روئی مزن طعنه گلم را
 بیا بشنو صغیر بلـبـم را

[وله]

بیا ای چاشنی گیر معانی که برخوردار باشی^(۱) ز آنچه دانی

(۱) در هر دو نسخه "برخوردار بادی ز آنچه دانی" ثبت است ۱۲ *

بخوانت خانخانان میهمان است سحابی را سربابی میزبان است
 ز من اسبابِ نعمت ساز کردن ز تو بر بخت و مهمان ناز کردن
 کنون کت میوه معنی بشاخ است چه بندی در بروستان فراخ است
 ولی نعمت توئی آخر زمان را بهممائی صلا در ده جهان را

[وله]

سبکتر باش ای پیکِ سلیمان
 سخن در جیب ریز و گل بدامان
 نظر بر راه دار و نامه در دست
 که عالم گردی در طالعست هست
 نخستین خاک گنجبه تاج سر کن
 زبان پر دود و مژگان پر شرر کن
 به بین در خاک خفته آسمان را
 بتیغِ نوحه در خون کش زبان را
 نظاسی را بگو صبح است بر خیز
 پیامی بشنو از مرغِ سحر خیز
 که میگوید بس این خوابِ گران چند
 تذرو جلاوه عفا آشیان چند
 بمجلس رو که بی تو صدر خالیست
 چمن از گل فلک از بدر خالیست
 اگر گوید ز بزم دل گرفته است
 گل طبعم به تنهائی شگفته است
 مدار از دامن او دست کوتاه
 باین شغلام ازو دستوری خواه

بگو موری هم از میزبان این راه
 سلیمانی کند پادست کوتاه
 نچیده دانه در دانه بخشید
 نخورده جرعه خم خانه بخشید
 باطفی از تو بی اندوه گردد
 گرش گاهی فرستی کوه گردد
 اگر برگی فرستد بوستان را
 بسرسبزی بشارت ده جهان را
 چو مرغی کز حریم کعبه آید
 از آنجا سوی یثرب پر کشاید
 بشیراز آ که فیضش جاودان است
 بهشتی کافرید ایزد همان است
 خروشد ابر چون شیر شکاری
 بخندد گل چو کبک کوهساری
 در وبامش ز سبزی مرغزار است
 تو پنداری که بنگاه بهار است
 گلش دوری نمی داند ز بلبل
 نفهمیدست بلبل حسرت گل
 بدامن کوهش از لختی نهی گام
 سر از دستار نشناسی می از جام
 عفان دل بدست دیده مسپار
 درو گامی بحکم شوق بردار

نظر بر بند و از دل و ابرو گیسو
 نقش را گو گزین صحرای خضر گیسو
 رسی جائیکه خلکش عشق پاک است
 ز بوی خاک ذاتی کن چه خاک است
 دران گاف زمین سعدیست خفته
 بستان مشک در ناله نهفته
 زده دریای عمان غوطه در خاک
 صدف در خاک مانده در بر افلاک
 بگو ای شمع بزم جان گدازان
 بلاغت تاقیامت از تو نازان
 زبان از گفتگو میسند در بند
 بزیر خاک آب زندگی چند
 بر آرد سر چو صبح از خواب نوشین
 مبوحی کن بنقل و جام دوشین
 اگر گوید هنوزم میل خوابست
 بمعشر هم مبوحم آفتابست
 بگو ابری کمر بست این گمان را
 که مهمانی کند دریا و کان را
 ز بهر ت قطره درپوزه دارد
 ز آبی کو جلد با کوزه دارد
 لزان چشمه که پر کردی سبزه را
 نه جامی جرعه بقدرت اوز را

وز آنجا سوی دهلی راه بردار
 در آن وادی قدم آگاه بردار
 که خار بادیه آتش بدوش است
 از آن شیشه که زیر گل بجوش (۱) است
 گذر کن بر سر بالین خسرو
 بگردون (۲) بر درود از اختر نو
 بگو ای مه ز مشرق سر بر آور
 شب تاریک ما را در بر آور
 برون آی و جهان را روز بنمای
 بخورشید قیامت سوز بنمای
 اگر گوید در مشرق فراز است
 چو روز رستخیز این شب دراز است
 بگو دارد خیالی این سهائی
 که بخشد صبح صادق را فیائی
 خبر رسم است (۳) کار افتاده‌ها را
 مدد شرط است بار افتاده‌ها را
 گر این اختر فروغی یابد از راه
 بمهتابی نشیند سایه جاه
 چو گفتی حال من ابرام بنمای
 اجازه گونه بستان و باز آی

(۱) در نسخه (الف) «موش» ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «بگردون بر در و دارا خبر کو» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «خبر رنج است» ثبت است ۱۲ *

تو نازتسه نظر بر راه دارم
 تو اینجائی و من در انتظارم
 بیا ساقی اگر داری نمائی
 بمخمورانِ عالم زن ملائی
 منه فرقی میان شاه و درویش
 اگر فرقی نهی درویش را بیش

[وله]

نمی گویم که می خوردن حلال است
 چه میگوئی شکیبی برشکل است
 ز ابر برشگالی کوه دریاست
 صبحی را بهار از خواب بر خواست
 هوا میخانه کش می بجوش است
 سحاب از لطف پیر می فروش است
 دماغ از بوی گل چون مجمر از عود
 میان سبزه گل چون شعله در دود
 چمن در دلبری صیاد خانه است
 هوا فریاد عاشق را بهانه است
 ز مستی باد و گل آشفته هم
 بروی سبزه مست افتاده شبنم
 بصحرا هر سرابی رود نیلی
 بگلشن هر نسیمی جبرئیلی
 بگلبرگی نشیند شعله در خار
 بهمنای گری آید کاه دیوار

باغبان لرزد که دارد شاخ سیراب
 جنتون در سایه هر برگ در خواب
 نسیم گل پیام باده دارد
 صغیر مرغ جام باده دارد
 برون آیدم از زندان توبه
 چه افتادی بد زندان توبه

صفا در سینه صاف سبو بین
 می آینه است حال خود ناز بین
 تهی از رز مبر بیرون سبدا را
 مننه بر می گناه خوی بسدا را
 بدخو خون بجوش سلسیل است
 همان افسانه قبطی و نیل است
 گرفتیم قبطی ساقی کلیم است
 بخور گر خون دهد کایزد رحیم است
 بفتوی گلستان توبه بشکن
 ز دست خانخانان توبه بشکن
 سپهداری که دولت را پناهست
 صف دشمن برش طرف کلاهست
 ز تیغش فتح را بازار تیز ست
 به عرض خوار و نه جانش عزیز ست
 بگویم سر نوشت خصیم دانید
 ز نوک تیر و لوح تیغ خوانید

قضا نیر مجی از ترکشی او
 قدر خاکستری از آتشی او
 هوا از تیر او زبور خانه است
 کمانش را قضای بد بهانه است
 چو بستنیم بهار خلق او را
 و بال باغ سازم رنگ و بو را
 در بستان بروی گل به بندم
 نه بلبل بینم و نه گل بخندم
 گویم مجلسش یونان ثانیست
 نه یونانست دریای معانیست
 نظر چند آنکه بیند نکته خاص
 ز بسیاری گهر جوئی غواص
 خرد آریخته آنجا بیک مو
 ادب انگشت بر لب مانده هرسو
 نگاهش راز دار لوح محفوظ
 ضمیرش از شمار لوح محفوظ
 زبان خاموش و باگردن بگفتار
 نظر در پیش و از دلها خبردار
 ثنای او ست عید کلک و دلنیر
 مدیحهش را ست مفت بر سطر
 چو طبعش استقامت را دهد داد
 بصد طرفان به پیچد شعله از باد

شبش از شب برشک و روزش از روز
 جوان دولت تر از بستان بنوروز
 فلک را سبزی از سرسبزی اوست
 چنان کز مغز باشد سبزی پوست
 چو وصف او خرد را گوش پیچد
 زبانم در لب خاموش پیچد
 به بحر مدحش آن سرگشته موجم
 که گه در قعر بینی گه بر اوجم
 چو گم گردد شنار را کفاره
 بجز خاشاک بودن چیست چاره
 ز جوش مرکبت گردون غباری
 اسیر از خنجرت زهار خواری
 دماغ عقل پرسودای فتحت
 عطارد عاجز از انشای فتحت
 کدامی فتح فتح چار لشکر
 بیک میدان گرفتن چار کشور
 ز موج چار سو کشتی هراسد
 ثبات کوه را دریا شناسد
 بگفتن راست فایده شرح این جنگ
 سخن بسیار و فرصت دور و دل تنگ
 گرم اقبال تو بخشد زبانی
 بر آرایم بگوهر داستانی

که تا باشد جهان باشد نشانش
 نگار مشتري بر طيلسانش
 مرا تا نم بجوی خامه باقیست
 سخن را گرمي هنگامه باقیست
 بدل معني چو بلبل در خروشت
 نوق کلکم چو شاخ گل بجروشت
 دواتم را نکویم چشمه خضر
 ولی با او بجویم چشمه خضر
 خرد بخشا شکيبي بنده تست
 ز کاهل خدمتی شرمنده تست
 ز معنیها که در اندیشه دارد
 بسی خیل پري در شیشه دارد
 بهرکنج دلش صد کوه قاف است
 اگر گوید سلیمان نه لاف است
 گفت را وقف شد گویی ضمیرش
 که تا گوید بده گوید بگیریش
 ز دریای تو ابرش آب دارد
 از آن خواهد که برگردون ببارد
 گلش دامن بر افشاند ز مهتاب
 کزین سرچشمه دارد گلبنش آب
 نمیگویم گلستان سبز شاخست
 نسیم صبح را دامن فراخست

سترش گر قر ازین درگاه دارند
 فلک هم زینتی از ماه دارند
 بهر (۱) گلزار از بلبل نشانست
 که بروی بلبلی را آشیانست
 چمن از خرّمی تازد بسرو
 که بر گرد سرش بیفتد تذرو
 تذرو و بلبلی چون او که دارد
 بلی سرو و گلی چون او که دارد
 ز شکرت گر بفرساید زبانش
 خواست منزه و استخوانش
 چراغ خدمتش کم نور از آنست
 که با بخت خود از یکدودمانست
 چراغش خواه روشن خواه تاریک
 بیک دستور سوزد دور و نزدیک
 نکو گفت این سخن معنی شناسی
 شناسای هنر در هر لباسی
 اگر در باغ و گرد مرغزارست
 صغیر مرغ مدّاح بهارست
 گلت سیراب بادا گلستان هم
 که نالد بلبلش فصل خزان هم

(۱) در نسخه (الف) «بهر گلزار آن بلبل نشانست» مرقوم شده ۱۲ *

[وله]

بجوش امید می افسانه من
 چو خم از باده پر شد خانه من
 ازین خم جوش می برداشت سرپوش
 پس از چل سال این می زند جوش
 حدیثم را بهر غم دفتری نیست
 شراب کهنه بی درد سری نیست
 می دارم خمش دل ساقیش هوش
 زبانش سینه و پیمانه اش گوش
 بریزم بی طلب در ساغر کس
 که حیف آید خمارش در سر کس
 حریفی کو که بزمش بر فروزم
 فروزم آتشی باهم بسوزم
 شکیبی عود از من مجمر از تو
 شراب و شیشه از من ساغر از تو

[وله]

غلط گفتم تو ظرف این نداری همان بهتر که این می خود کف نوش در بستان چه باید آهنیذم ستردم حرف ایام گذشته بعمرفته در خواری میکنم سپهرا بگذر از حرف تلافی کهن زخم مرا مرهم بسازد	که خون خوردن چو من آئین نداری سرودی گویم و پیش آرمش گوش که هم خود نخل و هم خود میوه چینم ورق گرداندم از نام گذشته چه در آئینه پرزنگ بینم ازین غالب حریف چند لافی که طبع شعله را شبنم بسازد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فسون چون توئی در من نگیرد	چراغ من ازین روغن ^(۱) نگیرد
شود در خاک خاک از دام صیاد	ز عنقا بر نیاید گام صیاد
بظاهر شکوه ناکم چشم بد را	بسوزانم بخود اهل حسد را
بحمد الله که از بخت بلندم	در آتش سرد میگردد سپندم
تذروم شاخ سروی آشیان ساخت	که از سایه تواند آسمان ساخت
کدامی سرو سرو دولت و داد	که ریزد در هوایش شبنم از باد

[وله]

نواسازان این گلزار رفتند	چمن سرسبز و گل پر بار رفتند
کفون گرم است از سودای ایشان	بگلزار دگر غوغای ایشان
بیاری باد از آن مرغان سرودی	و گر ناری ببار از ما درودی
بگو آن بلبلِ عرش آشیان را	که خالی چون قفس کردی جهان را
سحر میگفت با صد آه و ناله	زبان شیشه در گوش پیاله
چو خواهد برطرف شد می پرستی	بکم ظرفان فتد ناجوش مستی
چو آتش را سزاید بادشاهی	بخاگستر رسد صاحب کلاهی

[وله]

سحر میخانه را در باز کردند	مرا لب شیشه را سر باز کردند
ز خارا خاست چون لاله ایام	چو گل از باد روشن شد چراغ
برآمد ساقی از درو کشاده	در فردوس از ابرو کشاده
قدح بر کف شکنج زلف برپا	چو عکس آفتاب از موج دریا
بروئی همچو صبح و زلف چون شام	چمن را نو بهار و مرغ را دام
ز مرغولی که تابش فتنه داده	نصیب آسمان پیچی فتاده

(۱) در نسخه (الف) ”روغن نمیرد“ ثبت است ۱۲ *

نگه را خرمی نرگس در آغوش
 مرا گفت ای کهن مخمور گیتی
 قدح معمور و انگه مغز مخمور
 شب تاریک را روشن ز می کن
 بلاهه گفتمش ای چشمه خور
 اگرچه لطف ساقی بیکرانست
 مرا سوزد ترا سازد می ناب
 حریفان حسرت از میخانه بردند
 ز زور این شراب اندیشه کردند
 بشکر خنده گفت ای کان معنی
 بمیدان سخن مطلق عنایت
 شکارستان معنی قاف تا قاف
 نتابد هیچ صیدی سر ز بندت
 سخن گوی چو تو خاموش تا کی
 ز سودای جهان خاطر به پرداز
 زر و سیم جهان در خاک به گم
 ز آسیب گزندش کم توان رست
 بدست دشمنانش خرج میکن
 برای گنج نهاده مبر رنج
 برآور دست موسی ز آستینت
 تو گنجی لیک در ویرانه خویش
 درین خاک سیه تا کی بری رنج
 نشیب آخرت گری فراز ست

سخن بر لب چو مروارید در گوش
 چراغ زنده بی نور گیتی
 قدح مخمور او بی مغز معمور
 چراغ صبح را روغن ز می کن
 گلستانی ز گل دریای از در
 سبک عظم من و این می گرانست
 کفر آتش است و لاله را آب
 لب خشک از لب پیمانه بردند
 میان دست و لب در شیشه کردند
 ز لطف طبع لغظت جان معنی
 هدف از دل کند تیر بیانت
 صبا را لاله تا لب نافه تا ناف
 ندارد چین کوتاهی کمندت
 در و دیوار عالم گوش تا کی
 که جیفه طعمه زانست نی باز
 که دینار و درم مار است و کژدم
 فسونش تا نیاموزی مکن دست
 در آن دفتر حسابش درج میکن
 قلم را ازدها کن طبع را گنج
 که بوسد گنج قارونی زمینت
 چراغ خویشی و پروانه خویش
 ازین ویرانه بیرون آی چون گنج
 عفاک الله در میخانه بازست

اگر خواهی متاعت را رواجی
 مرا ز آب بقا لب ریز ساغر
 یکی بر یاد ایام جوانی
 چو شد مومم پذیرائی نگیزش
 بنوشین خنده اش ره زد بجانم
 بدستم داد بدری پر ز خورشید
 بسی چون عمر عاشق در جدائی
 ز رنگش دیده از دیدن برآمد
 حدیث توبه رفت آنجا ز یادم
 چو شد مغز آتشین از آب دیرم
 چو صحرا نو بهار بلبل و گل
 غزالان ختن در گل چریدن
 نسیم صبح برد از دل شکیبم
 تنق بست ابر فکر دور بارم
 قلم برداشت طبع نکته سنجم
 ز موج بحر کلک گوهرینم
 عذاب اختیار از دست من رفت
 در آمد بس که از در خیل معنی
 بدل گفتم چو اختر کار ساز ست
 درین گلشن نمی باید نشستن
 فراهم کردن از گلگشت گلزار
 بدو رنگی ز روی دوست بستن
 فرستادم بدزم میگساران

بکن اول دماغت را علاجی
 بحمد الله که خضری نی سکندر
 بگیر این جام و نوکن زندگانی
 بجوشیدن در آمد انگبینش
 حلاوت سوخت مغز استخوانم
 که نی کیخسروش دیده نه جمشید
 بدلها گرم خون ترز آشنائی
 ز بویش دل بخندیدن در آمد
 زمین بوسیدم و بر لب نهادم
 بصرای ختن افتاد سیرم
 درو هر خار گل هر مرغ بلبل
 صبا چون کلک من در نافه چیدن
 بنالیدن در آمد عذلیبم
 هزاران چشمه زاد از کوهسارم
 بدست آمد کلید قفل گنجم
 روان شد سیل گوهر ز آستینم
 چو موج آب هر جانب سخن رفت
 خسی گشتم بروی سیل معنی
 صبحم را در گلزار باز ست
 ز تو گل چیدن از من دسته بستن
 گلستانی پر از گلهای بی خار
 بیاد مغز دل در پوست بستن
 گلستانی پر از شکر هزاران

بآینی که چون بیدندش از دور
 طواف این چمن صاحب دلان راست
 رموز دل نه هر فرزانه داند
 یکی مطرب سرود عاشقانه
 بمال از ناله گوش آسمان را
 که باشد خامه من بت پرستی
 بخود چون خوبی بت می شمارد
 بیابان دشمن است افسانه او
 کدامی بت بر ارباب معنی
 بطرف آیند باهم مست و معذور
 سواد دفتر گل بلبان راست
 زبان شمع را پروانه داند
 که فال عشق میگیرد زمانه
 که بیند گوش مال عاشقان را
 بسودای صنم هندوی مستی
 بچشم و گوش و لب بت می نگارد
 صنم میروید از بتخانه او
 شکیدی گوهر نایاب معنی

[وله]

سخن کائینه هر خوب و زشت است
 سخن را صاحب معنی شناسد
 سخن گو را سخن معیار عقل است
 سخن گنجی است دل ویرانه او
 سخن با آنکه بس تنگ است ظرفش
 تو پنداری جهان پیش از سخن بود
 ز فیض اختران دانی سخن را
 سخن مغز جهانست و جهان پوست
 گلستان نیست گلها بر سر شاخ
 سخن ببقدر ز ابتدای زمانست
 سخن در یتیم روزگار است
 بدان را دوزخ و ما را بهشت است
 که مجنون شیوه لیلی شناسد
 پدید آرند مقدار عقل است
 برون زین نه صدف در دانه او
 برون آمد دو عالم از دو حرفش
 فروغ شمع بعد از انجمن بود
 بلولو باز (۱) می خوانی عدن را
 چونیکوبنگری آن پوست هم اوست
 از کوتاه دست فکر گستاخ
 چو یوسف در میان کاروانست
 یتیم از بادشاهزاده است خوار است

(۱) در نسخه (الف) «بار می خوانی» ثبت است ۱۲ *

سخن نقدست و بس این نه کوه را
 بصد تعریف نشناسی سخن چیست
 اگر خواهی سخن دان را به بینی
 به بین هنگام بارِ خانخانان
 بظاهر مسند جم تکیه گاهش
 ز صورت رسته معنی شناسی
 سرزد گریش آن لعلِ در افشان
 فلک خَلقا نفالَم از تغافل
 در (۱) آتش میروم با جان آزاد
 درین گلشن من آن مرغ غیورم
 که دارد غیورتم بر رُغم ایام
 رضایم قفلِ زندان را شکست است
 بجان سنجیم می نازد زمانه
 ترازوی وفا سنگ جفا را ست
 دلی دارم غمی در بر نهاده
 گراز هجران شکایت سر نکردم
 ازین آتش که دارم (۲) در جگر تاب
 دلِ غمدیده را غم سازگار ست
 نکو ناید ز من گفتن غم دل
 چه گوید بلبلی بی نوبهاری

چه آگاهی از آن صراف ده را
 که تعریف سخن هم جز سخن نیست
 سخندان نه سلیمان را به بینی
 فلاطونی نهان در زی خاقان
 بیاطن هر دو عالم خاک راهش
 شناسای سخن در هر لباسی
 زبان دانی بیاموزد سلیمان
 دل پروانه دارم صبر بلبل
 بهجران میزنم بی داد فریاد
 اگرچه ز آشیان خویش دورم
 گلستان در قفس گلزار در دام
 شکیم پشتِ حرمان را شکست است
 بصبرم عشق می بازد زمانه
 اگر شمشیر آنجا گردن اینجا ست
 جنونی سینه بر خنجر نهاده
 حیاتِ خوبتر باور نکردم
 نمی خواهم که باشد ابر را آب
 درختِ خشک را آتش بهار ست
 مرا آن به که دارم ماتم دل
 چه خندد کبک دور از کوهساری

(۱) در نسخه (الف) "وز آتش" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "دارم در جگر" ثبت است ۱۲ *

مولانا نظیرِ نیشاپوری

مولانا نظیرِ نیشاپوری شاعری کامل سخن و سخنوری صاحب فطن بود - و در مضمار حسن طبیعت از اکفا و اقران مبادرت و مسارعت می نمود - و در میدان سخنوری و نکته دانی زین بیان بر مراکب مسرعه افکار نهاده گوی مسابقت از فارسان این فن می‌ربود - و چندان ابداع معانی غریبه و مضامین مشکله که او را روی داده هیچ یک از موزنان را نداده - مقتدای شاعران سخن دان - و پیشوای عاشقان صادق بیان بود - و بکمال دانش و رفور بینش در میان امثال و اقران شهرت بیش از وصف پیدا کرده بود - چون علم شاعری در خراسان بر افراشت - و صیت سخنوری بگوش نکته شناسان عراق و فارس رسانید - از آنجا بکاشان عراق آمد - و در آن بلده جنت نشان با شعرای آنجا شاعرها کرد - و غزلی چند که میانه مومی الیه و مولانا حاتم و فهمی و مقصود خرده و شجاع و رضای طرح شده داد شاعری در آنها داد - و این بیت از آن غزلهاست که در کاشان گفته *

ز خود هرگز نیازم^(۱) دلی را که می‌ترسم درو جایی تو باشد
و مدتی در آن شهر بسربرد - و چون قدرت خود را ظاهر ساخت و پایه و مرتبه اش بلند گردید ممدوحی که شایسته مدّاحی او باشد میخواست - براهمنویی بخت بیدار جذبه خدمت و بندگی این شایسته مدح و ثنا گریبان گیر او گشته بهندستان کشانید - و بشرف خدمت سامیش مستفید گردید - و بدستور سایر مستعدان راه مجالست و مصاحبت یافت - و محسود همگان گشت - و اول کسی که از مستعدان ایران بشرف

(۱) در نسخه (الف) «نیازدم» ثبت است ۱۲ *

بندگیش عزّ اختصاص یافت او بود - و سرِ افتخار و مباحثات بر آسمان سود -
و این دوسه (۱) بیت که رسمی شاعر در مدح این سپه سالار گفته بینه
و شاهدِ قرب و منزلتِ این فصاحتِ شعار ست * * شعر *

ز ریزه چینی خوانت نظیری شاعر رسیده است بجائی که شاعرانِ دگر
کندد بهر مدیحهش قصید ها انشا که خونِ رشک چکد از دلِ سخن پرور
ز نوک خامه از مضطرب دلِ جیخون ز رشکِ نامه او تشنه لب لبِ کوثر
لباس لفظ شود تنگ در بر معنی گهی که بکر معانیش بفگند چادر
و همواره مجالس و محافل این عالیشان را بغزلیات عاشقانه و قصاید
مدّاحانه پر درّ غرّا می ساخت - و داد شاعری و فصاحت و بلاغت در آن
منظومات میداد - و قدرت و حالت خود را بر مولانا عرفی و مولانا شکیبی
و یولقلی بیگ انیسی و سایر مستعدان که در آن زمان در ظلّ مرحمت
این والا جاه برآسوده بودند ظاهر میساخت - و بصلات و انعامات سرافراز
میگردید - بعد از آنکه سالها در خدمت ایشان بسر برد اراده سفر مکه معظمه
نمود - و بآن سعادت مشرف شد - و بعد از معاودت قصیده که این مطلع
اوسب انشا نمود

* شعر *
زندد باغ و بهارم صلا می ویرانی گلم ز شاخ فرو ریزد از پریشانی
و در ذیل آن طلب رخصت دریافت صحبت عالی نمود - و این قصیده
در هنگام توجه بجانب مکه معظمه در سلک نظم کشید که مطلعش
اینست * * مطلع *

ز هنر بخود نگنجم چو بغم می مغانی
بدرد لباس بر تن چو بجوشدم معانی
بعد از گذراندن قصیده بدیافت انعامهای گوناگون برسم مایحتاج سفر

(۱) در نسخه (الف) «دو بیت» ثبت است ۱۲ *

ممتاز شدند - و بتاریخ اثنی عشر و الف از بندر سورت بمکه شتافت - و بطوف حرمین الشریفین سرافراز گردیده بشکر گذاری احسان مُنعم خود پرداخت - و خانه دین و دنیای خود را در آن سفر آبادان و معمور گردانیده ترکیب بندی در ستایش کعبه مبارکه بنظم آورد که اکنون در میان فرق انام مشهور است - و هنگام معارفت از طوف کعبه صوری زایر قبله معنوی گشت - در وقتی از اوقات یوقلمی بیگ انیسی مثنوی در مدح ایشان مزین ساخته از گجرات عرضه میدارد و مستحسن و مقبول افتاده سرافراز نامه مشتمل بر تحسین بدست خطِ خاصه ارسال میدارند - و در حاشیه آن این فصاحت شعار را نیز یادآوری مینمایند - این مقدمه بر خاطر مولانای مذکور گران آمده این قصیده را که این دو سه بیت از آنجا ست در سلک نظم میکشند

عشق من و حسن تو قدیمند و لیکن
در خدمت تو نام و نشان نیست قدم را
مدّی دو سه مخصوص دلِ ما نکشیدی
مخدوم چنین یاد نکرد ست خدم را
ما نام خود از حاشیه شستیم کزین بیش
مهمان طفیلی نتوان بود قلم را

و در احمد آباد گجرات مقام گرفته ما بقی عمر خود را صرف مدّاحی ممدوح خود و صحبت یارانِ اهل کرد - و در ایام انزوا و گوشه گیری بساط عیش و عشرتش منبسط و افکنده و اسباب فراغتش آماده بود - و در ادبی دنیوی کارش بجائی رسیده بود که درمیان متمولین و ارباب ثروت کوس یکتائی میزد - و با مستعدانِ هر صنف صحبت میداشت و سعاب طبعش حوصله طبع سخن شناسان را پر گوهر لآلی میساخت - و اهل عراق بعضی

غزلیات او را بر غزلیات عرفی شیرازی^(۱) ترجیح می‌نهند - و بعضی دم مساوات میزنند - الحال که سنه هزار و بیست و چهار بوده باشد دیوانش در عراق و خراسان شهرتی تمام دارد - بی تکلف فرید دهر و وحید زمان خود بوده - و امثال و اقربان او از در حساب بوده اند - بتاریخ سنه هزار و بیست و دو هجری در آگره شرف ملازمت مخدوم خود را دریافته دیوان اشعار خود را بکتابخانه عالی ایشان سپرده باز بجاذب گجرات رفت - و بتاریخ سنه هزار و بست و سه در احمد آباد گجرات ودیعت حیات بقابض ارواح سپرد - و در مسجدی که در جنب منزل خود ساخته بود مدفون گشت - و اسم اصلی ایشان محمد حسین بوده - و در فن زرگری وقوفی تمام داشته - و اشعار آنچنان بسیار است - این ابیات در مدح این خدیو است - این قصیده در اوایل نوکری گفته -

بعمرمزده که عیش ابد نثار آمد
شگفته روئی جاوید را مدار آمد
بتاخت در رگ جانها نشاط دیداری
که زود نشاء تراز باده^(۲) در خمار آمد
نوید قاصد از آن زودتر بوصل کشید^(۳)
که اشک شادیم از دیده در کنار آمد
خموش ای دل سرگشته^(۴) چند بخروشی
نتیجه اثر ناله های زار آمد

(۱) صایب چه مجال است شوی همچو نظیری
عرفی بنظیری نرسانید سخن را ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «باده خمار» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در کلیات نظیری «بوصل رسید» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در کلیات نظیری «دل خون گشته» مرقوم است ۱۲ *

دعا بعربده ره بر غم فراق گرفت
 وصال دست و گریبان انتظار آمد
 چو گل شکفته رخ و همچو غنچه خندان لب
 بروزگار بشارت که نو بهار آمد
 چو چاره سازی طاعت بجا سوه گاه قبول
 بصد مراد بهر کار کامگار آمد
 بخوی ز^(۱) چهره همی شست گرد غریب را
 چو سیل تند رو آلوده غبار آمد
 همان نشاط سفر کرده که می^(۲) جستم
 به پرسش دلم از گرد رهگذار آمد
 بمانی ای دل پردرد کز تو آسودم
 کمت مباد محبت که از تو کار آمد
 دمید عشق بتخم سرشکم افسونی
 که تا بخاک ره افکندمش ببار آمد
 غبار راه کسی بست سیل اشکم را
 که عیب پوش تر از عفو کردگار آمد^(۳)
 کلیم مرتبه عبد الرحیم خان که کفش
 مجسم از کرم آفرید گار آمد
 زبان شکر شکن از نام خانخانان است
 که با تصور او زهر خوشگوار آمد

(۱) در هر دو نسخه مآثر رحیمی "بخوی چهره" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) من جستم ۱۲ *

(۳) در هر دو نسخه قلمی کلیات نظیری این مصرعه باین طور بنظر رسیده "که

عیب پوش تو از قدر و اعتبار آمد" ۱۲ *

جهان بگیرد و بخشد که نازشی نکند
 ز کبریا کرمش را ز فخر عار آمد
 بزرگ آینه خوبان کنند عرض جمال
 بهر دیار که از موکبش غبار آمد
 ز شوق بخشش او بیدریغ لعل و گهر
 ز بحر و کان بسر راه انتظار آمد
 لباسِ عشرتِ نو روزی حسودش را
 ز تیرگی شب هجر^(۱) بود و تار آمد
 برآمد از دهن شیرِ فتنه اقلیمی
 ز بس که پنجه قهرش گلو فشار آمد
 ایا سپهر جنابی^(۲) که از عزیمت تو
 زمین چو قطره سیماب بیقرار آمد
 ز چار ماه مسافت سمند سرکش تو
 عجب مدان که بده روز بر کنار آمد
 زمین ز صدمت سمش بیکدگر پیچید
 به پیش دست و عنایت بزینهار آمد
 در آن مصاف که از نخل تیغ خونخوارت
 بجای میوه سرِ پرلان ببار آمد

(۱) در هر دو نسخه قلمی کلیات نظیری "ز تیرگی شب غصه بود و تار آمد"

مرقوم است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه قلمی کلیات نظیری "ایا سپهر رکابی" مرقوم است ۱۲ *

شدند ضد^(۱) هم اعضای خصم و بهر صلاح
 میانۀ سرو تن تیغ آبدار آمد
 بعملة تو ز جان باز مانده صد فرسنگ
 کسی که با تو بمیدان کارزار آمد
 زمین بشپیر روح القدس پناه برد
 بفرق تیغ تو هر جا چو ذوالفقار آمد
 چو نقش سکه ز سیمای زر نمودار ست
 که کیمیای رواج تواس عیار آمد
 تو گر خراج ستانی ز ملک باکی نیست
 چرا که دست تو چون ابر مایه دار آمد
 که ابر قطره اگر بر گرفت از دریا
 ز جود بر سر او باز در نثار آمد
 چو کف بجود بر آری کنار گیرد^(۲) مال
 درم بدست تو چون موج در بحار آمد
 بشاعران ز عطای تو بی وسیله شعر
 هزار گونه کرامت هزار بار آمد
 بمن ز نقد عطای تو آن نوال رسید
 که دست رغبت من قاصر از شمار آمد
 سپهر منزلت کیمیای من هفروست
 متاع غیر همان جنس اشتها آمد

(۱) در نسخه (الف) «شدند چند هم اعضای خصم» و در یک نسخه قلمی

«شدند ضم هم اعضای خصم» ثبت است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه قلمی کلیات نظیری «کنار جوید مال» مرقوم است ۱۲ *

ز دهر قسمتم از کم رسد ز قدر منست
 که در شمار یکی پیش از هزار آمد
 مرا به پرور گول بهار تربیت است
 که بوستان معانی من ببار آمد
 سخن دراز نظیری و طبع آتش خوی
 دعا بگو که دگر وقت اختصار آمد
 همیشه تا بضیا فریبی دهد خورشید
 به پهلوی مه نو کز سفر نزار آمد
 تو ملک گیر و عدو سوز کز عزیمت تو
 جهان امن در آغوش روزگار آمد

این قصیده در تهنیت تولد میرزای برخوردار میرزا ایرج انشا نموده: —

برزمین آورده رحمت را دعای مستجاب
 زاده مه بر دامن صبح سعادت آفتاب
 ثانی بلقیس پیمان بسته با جمشید عهد
 عیسی مریم برون آورده رخسار از حجاب
 کوکبی آورده جای گوهر از دریا صدف
 اختری افکنده جای قطره از گردون سحاب
 طیلسان و خرقه از شادی در اندازد فلک
 گر ز خورشید جمالش دایه بر دارد نقاب
 ناف این آهوی مشکین دایه یارب کی برید
 کز صبا عالم بدامن می^(۱) فشاند مشکتاب

(۱) در نسخه (الف) " می ستاند مشکتاب " مرقوم است ۱۲ *

آفتابِ برجِ فیروزِی که تیغِ صبح را
 چرخِ بهرِ روزِ مولودش بر آورد از قِراب
 در نقابش چهره و زنگ از دلِ عالم زدود
 باش تا آید بتختِ این آفتاب از مهدِ خواب
 عافیت را از کمال^(۱) بیکسی دل می طپید
 ملک و ملت این زمان آمد برون از اضطراب
 شاد باش ای چرخِ سرگردان که جستی از فتور
 خوش بمان ای دهرِ بیسامان که رستی ز انقلاب
 آفتاب از خنده شادی بشوید روی خود^(۲)
 کسمان اختر کُشد از بهر گنجشِ انتخاب
 گوهر گوی گریبان زلیخای زمان
 دانه یاقوت تاجِ دولتِ افراسیاب
 محرم آن خلد عصمت کز هراسِ بزدگیش^(۳)
 شاهدانِ نغمه را در پرده میزاید رباب
 هر نسیمی کز حریم او وزد بیرون برد
 مستی از چشمِ بتان و نشاء از طبعِ شراب
 پرده دارِ خادمانِ این حریمِ قدس را
 هیچکس هرگز ندید از غایتِ عصمتِ بخواب
 میزدند نهیشتن بطغلی ماله نو را بر زمین
 کز شفقِ بهرچه میسازد سرِ ناخنِ خضاب

(۱) در هردو نسخه «کمان بیکسی» ثبت است ۱۲ *

(۲) در هردو نسخه قلمی کلیات نظیری «روی خویش» و در نسخه (الف

«نشوید روی» ثبت است ۱۲ *

(۳) در بک نسخه قلمی کلیات نظیری «هراسِ پرده گیش» ثبت است ۱۲ *

شعنه او چون سیاست بهر شبگردی کند
 پاره سازد برقع کُنان بروی ماهتاب
 زان نهد خال سیه رخسار سرخ لاله را
 کو بروی بوستان خندیده در عهدِ شباب
 آنکه گر نهیش کند در چار سوی داری
 مُنهی اعلام را تعیین ز بهر احتساب
 کی رود بر نامه اعمال کس کلک خطا
 کی کشد شرم عقوبت هیچکس روز حساب
 ماه بزم آرای تخت خسرو گیتی ستان
 شمع خلوتگاه اُفسر داور مالک رقاب
 خانخانان گوهر^(۱) درج شرف عبدالرحیم
 کاسمان با طالع او بسته^(۲) عقد آفتاب
 یافته چون ابر از یمن سفر دُرِ ثمین
 دیده همچون آفتاب از فیض گشتن لعل ناب
 عیسی دولت سوی معراج حضرت^(۳) میشتافت
 آفتاب آمد که اینجا پاسک کن از رکاب
 رفت در ظلمت سکندر آب حیوان را ندید
 چون دلیل منزل خود گشت خضرش داد آب
 بر سلیمان ظفر جبریل نازل گشت و گفت
 روزگار دولّت باقیست کمتر کن شتاب

(۱) در نسخه مطبوعه کلیات نظیری "اختر برج شرف" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "گشته" بجای "بسته" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در یک نسخه کلیات نظیری "معراج دولت" ثبت است ۱۲ *

قصه کوتاه عزم تسخیر دکن موقوف کرد
 مرده مولود ایرج بدر خورشید انتساب
 شیر رایت بر^(۱) هوای بزم عشرت سر کشید
 بر عنالی رخس نصرت داد یاد عیش ناب
 مجلسی آراسته^(۲) روشن تر از صحن چمن
 گشته جا مه پاره را در کنار آفتاب
 دیده را از سرمه بیداری^(۳) افسون کرده بخت
 چهره را از گونه بیخوابی^(۴) آرا کرده خواب
 بر کمینگاه دماغ و دل فتاده هر طرف
 در سماع بیخودی رنگ از گل و بو از گلاب
 داده صبح عشوتش رخسار عذرا را صفا
 کرده شام زینتش زلف زلیخا را خضاب
 راه فکر از خرمی در عرصه او ناپدید
 جای غم از خوشدلی در ساحت اوتنگ یاب
 شوق را می خوردنت^(۵) از خنده شیرین کرده لب
 خوشدلی را مستیت^(۶) آورده بیرون از حجاب

(۱) در نسخه (الف) «شیر رایت از نسیم بزم غیرت سر کشید» و در یک نسخه

قلمی کلیات نظیری «شیر رایت از نسیم بزم عشرت سر کشید» ثبت است ۱۲ *

(۲) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری: —

«مجلسی آراست گیتی خوشتر از صحن سپهر داد جا مه پاره را بر کنار آفتاب»

ثبت است ۱۲ *

(۳) در هر دو نسخه قلمی کلیات نظیری «سرمه بیخوابی» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در هر دو نسخه قلمی کلیات نظیری «گونه بیداری» ثبت است ۱۲ *

(۵) در یک نسخه قلمی کلیات «می خوردنش» ثبت است ۱۲ *

(۶) در یک نسخه قلمی کلیات «مستیش» ثبت است ۱۲ *

در بیدار حال این مجلس ز شعر افزوی
 بهر تضمین میکنم بی‌تی مناسب انتخواب
 ای (۱) منم در خدمت یارب بکف جزو مدیح
 وین توئی بر مسدست یارب بکف جام شراب
 چون توئی آنکه منش مداح شکر ای کام بخش
 چون منی آنکه تواس ممدوح (۲) ای جم کامیاب
 هودج قدرت بدوش طبع قدسی چون نهم
 آفتاب اینجا ز حیات چشم می مالد ز خواب
 چون رسم بر در حریم کدربای قدس را
 حاجب قریم اگر مانع شود سوزم حجاب
 با چنین حالت که گفتم در حریم بزم تو
 بر لب از خجلت زبان خائیده می آرم جواب
 مهر را تا هست اصلی زاده لعل قیمتی
 بصر را تا هست فرزند خلف در خوشاب
 سر بر افرازد پدر از فخر این کوکب چو مهر
 بشگفت مادر ز قدر این گهر همچون سحاب

این قصیده در حین ترک ملازمت و رشک کتابتی که این سپه سالار به
 یولقلی بیگ نوشته بود و در حاشیه ایشانرا یاد نموده گوید *

چندین بغلط بتکده کردیم حرم را
 وقتست که از کعبه بر آریم منم را

(۱) در یک نسخه قلمی کلیات این شعر باین طور ثبت است:—

ای منم در خدمت یارب و بکف جزو مدیح وین توئی بر مسند ناز و بکف جام شراب

(۲) در هردو نسخه متأثر رحیمی «ممدوح رحم ای کامیاب» ثبت است ۱۲ *

بیخ هوس و میل بپریم که رشکست (۱)
 خار و خس بیگانه گلستان ارم را
 ما و در آسودگی مرگ کزین بیش
 زحمت نتوان داد شفا را و الم را
 عمریست که همسایه بختیم در آن کوی
 یکبار ندیدیم ره خار (۲) هم را
 هر دست به پیچاک (۳) سر زلف نیرزد
 انگشت جم ارزنده بود خاتم جم را
 بسیار دریدیم و بجائی نرسیدیم
 در خانه نشاندیم دگر بخت دژم را
 تفهائی این بادیه را سوز (۴) غریب‌یست
 مجنون نه سیاه خانه شناسد نه (۵) حشم را
 عاشق ز پریشانی خاطر چه نویسد
 هر روز شمار یست سر زلف بغم را
 تا هست غمی شفقت ایام بمن هست
 آن نیست که از کم ندهد قسمت کم را
 دستی ز شکر (۶) بخشی دوران نبرم پیش
 کز هر بن ناخن نکشم خار ستم را

(۱) در هر دو نسخه خطی کلیات نظیری "رسته است" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "ره خانه هم" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در یک نسخه خطی کلیات نظیری "دست پی چاک سر زلف" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در یک نسخه کلیات نظیری "سوز" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در یک نسخه کلیات نظیری "خیم" مذکور است ۱۲ *

(۶) در یک نسخه خطی کلیات نظیری "دستی ز شکر خالی دوران نبرم پس"

کارِ سرِ کلکم نکند نشترِ فصّاد
 خونِ نابه کشِ زخمِ درونِ استِ الم را
 تا توبه ام از مذهب و از کیش ندادند
 در باز نکردند خراباتِ حرم را
 درهم زده ام معبد و مسکنِ بسرِاغت
 کافرِ بچه حالست که گم کرده صم را
 غواص که دیدست به بیچارگی من
 از دست گهر داده و در باختِه دم را
 عشق من و حسنی تو قدیم اند و لیکن
 در خدمت تو نام و نشان نیستِ قدَم را
 مدّی دو سه مخصوص دل ما نکشیدی
 مخدوم چنین یاد نمود ستِ خدم را
 ما نام خود از حاشیه شستیم کزین بیش
 مهمانِ طفیلی نتوان بود قلم را
 در مدح سپهدار گریزیم که نامش
 در وزن فزاید چه سخن را چه درم را
 هر جا کفِ راد تو سرِ بدره کشاید
 بر کیسه بماند گره از بابِ همم را
 در رهگذرِ قافیه لا نه فتاد است
 تا (۱) بدرقه آورد سخا از تو نعم را

(۱) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری این مصرع باین طور بنظر رسیده «تا بدرقه

کرد است سخای تو نعم را» ۱۲ *

جان (۱) داروی مهر تو بملکی که نباشد،
صحت بدرِ مرگ نویسند سقم را
گردون دم از اعجاز زند حکمتش آنست
کز سجده تو راست کند پشت بغم را
اختر خبر از غیب دهد حالتش اینست
کز دیدن تو بیش کند دولت کم را
اسباب جهانبانی تو ساخته گردون
از نفع و ضرر داده به تیغت تف و نم را
زنجیر غلامی تو پرداخته گیتی
از عشق و وفا برده بکار آتش و دم را
بر دهر ترش گر شودت گوشه ابرو
حدت بستاند (۲) ز بقم رنگ بقم را
دیدند چو حجاب قضا ملک تو گفتند
رفتیم که دروازه به بندیم عدم را
بر روی ضعیفان تهی دست کشاده
مفتاح سم کلک تو ابواب کرم را
آن زبده عالم که ز بس طی مدارج
بر تارک افلاک نهادست قدم را
آنجا که کند کار سطولاب ضمیرش
زنگار خورد در نمود آئینه جم را

(۱) در یک نسخه قلمی کلیات این شعر باین طور ثبت است: —

جان داروی مهرش بدیاری که نباشد صحت بدرِ مرگ فروشد سقم را

(۲) در نسخه (الف) «نستاند» ثبت است ۱۲ *

حسنِ رَقْمَش نور دهد دیدۀ اعمی
 صوتِ قلمش سمع دهد گوش اصم را
 قطبیست پدید آمده از دولت و مَلّت
 تقدیر به تعین وی افکنده حکم را
 گر آب وضو بر طرفِ زنگ فشاند
 از چهرۀ زنگی ببرد زنگِ ظلم را
 با سلطنتِ دیو^(۱) و پری صد چو سلیمان
 در معرضِ خیلش نکند عرضِ حشم را
 ای مکرم کامل که پی حاجتِ مخلوق
 کلکت نکند قید بجز وجه اتم را
 تخمی که نگارند بر امید تو هیچ است
 بی جود تو یک کشت نه بیند رخِ نم را
 پیداست فراوانی اکرام تو بر خلق
 از حسنِ عقیدت بتو اصنافِ امم را
 سرمایه بذلِ کفِ راد تو ندارد
 دیدم صدفِ لؤلؤ و ماهی درم را
 دریا نفسی لافد و از جوش نشیند
 در معرضِ جودت نتوان زد دم کم را
 لافِ کرم و دعویِ مردانگی تست
 بحثی که درو راه نباشد کن و لَم را

(۱) در یک نسخهٔ قلمی کلیات نظیری مصرع اول باین طور ثبت شده: —
 “ با سلطنت روی زمین صد چو سلیمان ”

بر خامه و شمشیر تو شد ختم و کالت
 غیر از تو به تقلید کشد تیغ و قلم را
 نقّاش بگیریائی چنگال چه سازد
 گیرم که مشابه بکشد شیر اجم را
 سیمای رخ جاه عدو موج سراب است
 خامیّتِ دق لازم طبع است ورم را
 بادی که ز ملک تو سویی کعبه وزیده
 از امن و امان حامله کرد ست حرم را
 میش و برة را سُبُلّتِ گرگست چرا که
 برگزیده ز بن عدل تو دندانِ ستم را
 تفصیل توئی مجملِ علم ازلی را
 در فصلِ حدوثِ تو سبق داده قدم را
 طبّال تو از مغز سرخصم بر آورد
 آن شور که زیرش بدرد پرده بَم را
 از گردِ وغا تیره شود دیده خورشید
 ناوک بسنانِ شانه کند زلف دژم را
 برهم زند اطلال و جبلِ سیل^(۱) سنانها
 طوفانِ دم تیغ بشورد^(۲) دل یم را
 العفو زنانِ مهتر و اشراف مخالف
 آرند شفاعت به ندیم تو ندیم را

(۱) در هردو نسخه مآثر رحیمی «تیغ و سنانها» ثبت است ۱۲ *

(۲) در هردو نسخه مآثر رحیمی «بسوزد دل» ثبت است ۱۲ *

جان بخش تر از سور سرافیل بعشر است
 هر گام که رخسرت بنهد پیش قدم را
 بر قد تو خیاط قضا رزم بریده
 کرده علم جامه فتح تو علم را
 از نسبت اصلاّب بمردانگی تو
 در اصل و نسب می شمارند شکم را
 تا مهر تو و کین تو در دل نسرشتند
 جاری نمودند بلب مدحت و ذم را
 هر ریشه که از خامه مدّاح تو زاید
 در موج گهر غوطه دهد بحر خضم را
 سازد اثر مدح تو هفگام نوشتن
 در نای قلم شوشه زر بال قلم را
 این کور سوادان گدا پیشه بزمّت
 کاموخته اند از پی جر و او قسم را
 گر لعنت شان بر خط اذعام نویسی
 از شادی دیوار نه بینند رقم را
 دارند تلاش زبر و زیر بمجلس
 با آنکه ندانند ز هم فتحه و ضم را
 در ردّ من از خاطر پاک تو اشدّ اند
 ز اعراب که از مکّه بر آرند عجم را
 با طبع جوان و خرد پیر حریفم
 تا رسم تقدّم بجوانیست هرم را

در بیع وفای تو من از بس که حریصم
 نا کشته به بیعانه دهم وجه سلم را
 انجم سپها گرز دوت گوشه گرفتم
 برداشتم از سلک خدم کاراهم را
 در پاس تو یک رو چو دم تیغ بگام
 ز آن پیش که دم شعله کشد صبح دوم را
 عریان ز هوسها شدم آنروز که دادم
 تشریف ز گردِ درِ توبیت حرم را
 قصد همه این بود که در خدمتِ معبود
 برگوشه نهم صحبتِ مخدوم و خدم را
 باز از اثرِ لطف و عطا انس در تو
 از چشم و دلم برد برون وحشت^(۱) ورم را
 دل گفت که ته جرعه جم آب حیاتست
 یکچند چشیدم بگمان شربتِ سم را
 دیدم که همان شربتِ آلوده بزهر است
 لاحول کنان بوسه زدم خوان کرم را
 راضی شده ام بی تو باکسیرِ قناعت
 نشناخته ام قیمت آن خاکِ قدم را
 کس مملکتِ فقر و فنا را نگرفت است
 برگوشه نهادست گدا طبل و علم را

(۱) در نسخه (الف) «فرصت و دم را» نوشته ۱۲ *

مجنون شوم و گام (۱) خود از دهر بگیرم
 کان دیو بدیوانه دهد خاتم جم را
 سرمست بسودای تو برخاست نظیری
 صبحی که کشوند خرابات حرم را
 تو نقل و می و مطرب ازوباز نگیری
 او باز ندارد ز زبان شکر نعم را
 تا طبع در آمد شدن هر خوش و نا خوش
 غمخوار و پناهی طلبد شادی و غم را
 باها در تو مأمین و مسکن (۲) ز حوادث
 سادات عرب را و سلاطین اعجم را
 اقطاب جهان را ز تو تحقیق ارادت
 چون از جهت کعبه مقیمان حرم را
 بر واقعه بابری و قصه چنگیز
 فتح از تو نویسند همایون دوم را

[وله ایضاً]

کوه و دشت ندارم ز شوق گنجائی
 چو سیل تیز روم سرسبز شیدائی (۳)
 خبر دهید به ترکان شوخ چشم از من
 که رخت صبر و سکون میدهم بیغمائی

(۱) در نسخه قلمی کلیات «مجنون شوم و کار تو از دهر بگیرم» ثبت است ۱۲*

(۲) در هر دو نسخه خطی کلیات نظیری «ملجا ز حوادث» ثبت است ۱۲*

(۳) در نسخه قلمی کلیات نظیری «سرسر بشیدائی» ثبت است ۱۲*

هزار طعنیه بدزیا ز نیم ز بی باگی
 هزار خانه بطوفان دهم ز خود رائی
 دمی ز دهشت دشمن چو گرگ خون آلود
 دلی ز وحشت یوسف چو چاه صحرایی
 دلی چنانکه رخی از غضب برافروزی
 دمی چنانکه خدنگی بخون بیلائی
 خدا کند که دو چارم شوی که میدانم
 چنان نیم که اگر بینیم نه بخشائی
 بغوت زاری من گوش را بشارت باد
 که هر صباح پریشان ترست گویائی
 شدم خلیل وز آتش مرا گلی نشگفت
 خوشا محبت موسی و نخل پیرائی
 خزان طور نزد دم که سنگ در نگرفت
 فسون شعله ندارد ز موم گیرائی
 ز هیچکس نکشاید دلم مگر هم تو
 گره ز رشته افسون خویش بکشائی
 ز بحر تشنه لبم سر کشیده استغنا
 چو ابر سوخته ام خشک مغز سودائی
 در آفتاب جگر تشنه میرم و نروم
 بسوی سایه خضر از پی تن آسائی
 ز من دو دیده اهل دیار روشن باد
 که گرد بادیه آرم بچهره آرائی

ز عرض تحفه من شهر و کوی شیرین است
 که می برم شکر از خنده تماشائی
 گوئیم و نتوانم که برده صاحب من
 بگرد نامم لطفم^(۱) ز پا توانائی
 فروغ چهره اقبال خانخانان است
 کز دو دیده امید راست بینائی
 ز^(۲) آدم آمده تا نسل خود بزرگ منش
 باو کریم نسب شد بزرگ والائی
 اگر ستاره خلافتی کند همی رسدش
 که گویدش تو بخدمت مرا نمیشائی
 در آفتاب بحشمت رود تواند گفت
 که شب بیاس جنابم چرا نمی آئی
 از آن نمی نهد انگشت بر خلاف^(۳) سپهر
 که آبگینه دلست این سپهر میضائی
 عجب کریم نوالی که مطبوع او را
 بود هزار شبستان همچو حاتم طائی
 غریب راه نمائی که وادی او را
 رود هزار خضر در لباس سقائی

(۱) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری «بگرد نامم نطقم ز ناتوانائی» ثبت

است ۱۲ *

(۲) بعد بیت «فروغ چهره اقبال الخ» در هر دو نسخه کلیات نظیری این بیت

موقوف است :-

زبان بگفتن عبد الرحیم خان نازد که همچو روح بطبعش بود پذیرائی

(۳) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری «بر شکست سپهر» ثبت است ۱۲ *

جو با تو نیست دلش شاد آخرش^(۱) سهل است
 بدانش از کلف از روی ماه بزدائی
 گر او نظر نکند کوتهست تاخفت
 ز روز رفته اگر گوی عمر بر بوائی
 رضا و بخشش او برجبین و چهره خلق
 دهد بدولت و نکبت زبان گویائی
 بغیر کشتی صلحش معجزه پناه که هست
 نتایج غضبش موجهای دریائی
 مکش ز طاعت او سر که سجده در او
 دهد بقامت دولت بلند بالائی
 هزار مرتبه باید نماز سهو کنی
 براهش از پی موری بسجده فرسائی
 سری که خاک درش را بصد سجود خرید
 نمی خرد ز نسیم بهار رعنائی
 نیاز گرد غریبی برخ ز فرقت اوست
 زهی ز خاک درت دور زرد سیمائی
 خوشست صحبت دنیا از آنکه دنیا را
 ز رسمهای تو گردون کند مطرائی
 نشانه ایست خرافت ز بزم برچیدن
 نمونه ایست بهارت ز مجلس آرائی

(۱) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری "دلش راست اخترت سیه است" مرقوم

بیدل مال کشاند ترا سخاوت تو
 چو وام دار که دستش کشد تقاضائی
 نیش و نوش از آن موم پرورش یابد
 که با کمند و کمانت کند پذیرائی
 سفر کنی که ضعیفی رسد بآسایش
 حضر کنی که فقیری کند تن آسائی
 نه شرط تست طریق وفا بسر بردن
 ز پا در آمدن و بر سر م نمی آئی
 کسیکه شهرة باظهار شفقت تو بود
 بصد حجاب نگردد نهان ز پیدائی
 مرنج بیده ترسم که دشمنان شنوند
 ز نذ طعنه که عهد وفا نمی پائی
 قسم بذات تو خوردن بدی نمی آرد
 قسم بمقصد امیدهای هرجائی
 بمسندی که رود تاج سربفراشی
 بدرگهی که رود آب رو بسقائی
 بآن جمال که حسرت ز دیدنش نرود
 اگر به پرده چشم ترش بیالائی
 بآن شبی که بخون دل و جگر خفتم
 ز قول دشمن بیهوده گوی هرجائی
 که غیر بوی حقیقت نیاید از نفسم
 اگر بخون خلاصم دهان بیالائی

وفای دوست عزیز است ورنه در همه (۱) جا
 بقدر حسن ز یوسف خرنند زیبائی
 وظیفه می و نُقلم از آن بسا تراست
 که نیم ذره بکاهیش یا بیفزائی
 اگر بمصر شود قحط در نخواهد ماند
 نظیری از سخن و طوطی از شکر خائی
 تو نور دیده در ادراک کم نداری هیچ
 که بهره دهدت توتینای بینائی
 تغافل تو بزندان بی درم دارد
 رهی نما که بجان آمدم ز تنهائی
 بخانه گرد متاع کساد میگیرد
 نمی شود که بگل آفتاب اندائی
 بسوی دوزخ اگر رخصتم دهی برضا
 بمرگ باز نمائیم ز ناشکیبائی
 همیشه تا بنگه خوش شود تماشاگر
 مدام تا ز زبان دم زند تقاضائی
 نشاط را چون نگه از نگه بر انگیزی
 حیات را چو زمان بر زمان بیفزائی
 بدت مبناد ز امروز تا بروز جزا
 که شادمانی امروز و عیش فردائی

این قصیده بعد از مراجعت مکه معظمه بهند در نعت حضرت سید

(۱) در یک نسخه کلیات نظیری «هرجا» ثبت است ۱۲ *

المرسلین صَلَّی اللہُ عَلَیْہِ وَاٰلِہٖ وَسَلَّم گفتہ و بذیل مدح این خدیو جہانیان
است:—

او بخرامش چو سیل ما همه ویران او
 هر چه ز ما شد خراب رفت بجولان او
 خاطر پر شغل ما هست ز ما ساده تر
 کلبہ درویش شد عرصہ میدان او
 طرفہ اساسی امل بر سر ہم چیدہ بود
 شکر کہ آتش فساد در سر و سامان او
 حاصل عمر ابد در نم چشم است و بس
 چشمہ غلط کردہ است خضر بیابان او
 بزرگ تدبیر ملک در کف ما گو مباحث
 خون جهان میچکد از سر پیکان او
 دلا رہ خونریز دهر غاشیہ داران رهند
 قصد سواران کند شیر نیستان او
 هر کہ بدریای عفو روی ندامت نہاد
 موج عقوبت ندید کشتی عصیان او
 پیش کہ از قصر تن طایر جان بر پرد
 روزن چشمم کنید روی بایوان او
 آتش عہد شباب رفت چو دودم بسر
 بسکہ دماغم گداخت از تف ہجران او
 مرہم زخم مرا یک نمکستان کمست
 یک تفسہ تازد دلم بر صف مزگان او

خضر گر آب آورد سنگ بجامش زخم
 تشنه خون خودم بر سر میدان او
 عشق نظیری بلاست تا نگریزی از
 دوست (۱) بغیرت بیست جان تو بر جان او
 رفته و آینده اوست رنگ دگرگون کند
 اینک نوروز شد فصل ز مستان او

مطلع ثانیه

برزده حسن بهار سر ز گریبان او
 سنبیل تر ریخته طره بدامان او
 سرو و گلش اینقدر یار خرابی (۲) نکرد
 حسن بشور آمده خواسته طوفان او
 بسترش از سنبیلش میکشد آشفته
 عریده دارد بخواب نرگس فغان او
 حسن تماشا طلب کرده تقاضاگری
 پرده بخود میدرد شرم نگهبان او
 نیک که بر میل دوست جذب ما غالب است
 ورنه نگشتی عیان خواهش پنهان او
 خنده شیرین دگر تلخ شود بر لب
 گر شنوی نغمه مرغ گلستان او
 جز خطر دشمنی بار نمی آورد
 حال که گل کرده است خوشه بستان او

(۱) در یک نسخه کلیات نظیری "دست بغیرت" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "این قدر بار خرابی نکرد" ثبت است ۱۲ *

رابطه دوستي در گل ما ریشه داشت
پیش که باریده بود بر همه بلالان او
آه که مرغ دلم دانه صبری نیافت
چند که آب و گلم گشت پریشان او
شسته (۱) بشیر و شکر گام دلم را سخن
دست طلب کی کشم از سر بستان او

مطلع سیوم

شعر مسیح دل است معنی او جان او
چاشنی عاشقی شربت دگلان او
جوهری از شعر نیست راست نماینده تر
آئینه فهم هاست نکته پنهان او
گرچه بجلال فهم پی بسخن برده اند
گرد سخن گشته اند قافیه سنجان او
بلبل وحي اندکی اوج فرا تر گرفت
ورنه ز یک پرده اند آن من و آن او
گرچه سخن نقطه ایست از سر پرکار طبع
نیست بوسعت برون از خط دوران او
گر بخیال دگر از سخن افتاده اند
دگر غلط کرده اند قافیه سنجان او

(۱) بعد شعر "آه که مرغ دلم الخ" در یک نسخه قلمی کلیات نظیری این

شعر ثبت است ۱۲ *

صوت جهان دیگر است شور نظیری دگر بوی کباب جگر میدهد افغان او

نسخه شعری مرا گر ببطارد برزد
 مقطع شعرم شود مطلع دیوان او
 نکته مستانه ام گر بسراید ادیب
 لوح و قلم بشکند طفل دبستان او
 باد که در بوستان عطر فروشی کند
 بر وزقم سوده است گوشه دامان او
 هر کس ازین بارگاه خواهش خود میگرفت
 ذایقه من گرفت چاشنی خوان او
 اهل سخن ناخنی در دل هم میزدند (۱)
 زخم مرا خوش نمود گرد نمکدان او
 وسوسه خاطر آب سخن تیره داشت
 شکر کنون روشنیست چشمه حیوان او
 عقل چهل سال جنگ (۲) در جگر خاره زد
 نقب کنون خورده است بر گهر کان او
 با صدف ابر جود فیض هنر دیده است
 باز نمی ایستد ژاله نیسان او
 گرچه به پیمانانم زهر کند روزگار
 شهد فروشی کنم بر در دکان او
 در چه بخون ریزیم دار زند آسمان
 مدح سرائی کنم در ته زندان او

(۱) در یک نسخه کلیات نظیری "در دل من هم زدند" ثبت است ۱۲

(۲) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری "سنگ" مرقوم است ۱۲ *

چرخ که زخه‌م زند نیست ز نقصان من
 بوی سخن برده‌ام از خمِ چوگان او
 دهر که خصم شود کی ز قصورِ منست
 عرض هنر کرده‌ام بر سرِ میدان او
 سعدی و سعدش که اند من که سخن آورم
 غیرت خاقانی است حسرت خاقان او

مطلع چهارم

وادیِ یثرب کجاست وای ز حرمان او
 دامن دل میکشد خارِ معیلان او
 تارِ او دیده‌ام یکدم آرام نیست
 فعل در آتش نهد ریگِ بیابان او
 بسمیلِ آن روضه‌ام ز اول شب تا سحر
 دل بشیخون برد یادِ شبستان او
 نایب روح الامینس بر درِ او خاطر
 مدحت من آیتست آمده در شان او
 مملکتِ خاطرِ مهر محمد گرفت
 تخم^(۱) عمل ز آن من رفع ضرر ز آن او
 کوه گنه نقطه ایست از سر پرکار من
 بحر کرم قطره ایست از نم احسان او
 ماهمه آب و گلیم اوست همه جان پاک
 بر گل ما تافته پرتو احسان^(۲) او

(۱) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری «نخل عمل» ثبت است ۱۲ *

(۲) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری «پرتوی از جان او» ثبت است ۱۲ *

نیم شب آید برون از در و بام آفتاب
 بر دل شب گر زند پرتو ایمان او
 هرچه ز اقطاع حق آمده در تحت عقل
 نیک اگر بنگری هست ز دیوان او
 گر بکرامت کشد در بخدا مرد را
 هرچه نه بر راه شرع رهن و شیطان او
 در راه معراج او چشم فلک نور یافت
 سرمه شب سوده گشت از تگ جولان (۱) او
 از خود و از هرچه بود رفت بیکدم برون
 بر بر خود تنگ دید عالم و ارکان او
 پیرهنی عرش را خواست که در بر کند
 بهر تیمی نهاد پا بگریبان او
 خلعت معراج را در برش انداختند
 سود گریبان عرش روی بدامان او
 یا شرف المسلمین نور تو شد رهنما
 در نه جهان تیره بود از بت و رهبان او
 مصحف تو بر جمال سوره یوسف نوشت
 تا بگدائی روند بر درش اخوان او
 آیت تو را شکافت واقع نیل را
 تا بسلامت روند موسی و اعوان او
 خضر چو سیراب گشت بر نم چشمت گذشت
 دیده اعمی نمود چشمه حیوان او

(۱) در نسخه (الف) «از نمک خوان او» ثبت است ۱۲ *

فروخ چو دعوت نمود موجه علم تو دید
 بود تیمم گهش بنگه طوفان او
 فکر نظیری خطاست هم تو بشوئی مگر
 از نم ابر کرم صفحه عصیان او
 چون شودش در حساب کفه طاعت بلند
 دست شفاعت نهی بر سر میزان او
 حسن قبولیش بخش در دل دیوان عصر
 تا کند این نظم را عرض بدیوان او
 غازی سلطان نسب ترک بهادر لقب
 رستم و اسفندیار بدهد^(۱) استان او
 حادثه صد میل وار میگذرد از رهش
 ملک که عبد الرحیم نیست^(۲) نگهبان او
 نخل طراز ظفر عقده کشای امید
 اوست که پاینده باد عمر بدوران او
 قاعده دست اوست دادن نا داشتن
 گنج بهر کلبه کاشت بذل پریشان او
 یک تنه بر صد سپاه حمله کند روز رزم
 پیکر صد رستم است در ته خفتان او
 تکیه تواند زد بر سر ملک و سریر
 هرکه تواند نشست راست در ایوان او

۱ در نسخه (الف) «رستم و اسفندیار رستم و دستان او» و در نسخه (ب) «رستم و اسفندیار رستم دستان او» ثبت است اما در دو نسخه کلیات «بدهد استان او» مرقوم شده ۱۲ *

(۲) در نسخه قلمی کلیات «هست نگهبان او» ثبت است ۱۲ *

بنی مدد جن و انس گشت سلیمان عهد
 هرکه در انگشت کرد خاتم پیمان او
 ضامن ابر بهار طبع گهر ریز من
 نایب باد خزان دست در افشان او
 در صفت بخشش بوتلمون خاطرم
 فکر مفقش کند نعمت الوان او
 تا یکی از چار سو لطمه^(۱) احسان خورم
 کشتی من خرد کرد موج طوفان او
 از زن باد آورست دانه بستان من
 سیل درخت افگنست قطره عمان او
 لابه تقریر خویش بیش چه صوتش نرم
 منطق مرغان شکست مرغ^(۲) خوش الحان او
 عشق که رزم آورد مرد مصافش کجاست
 حسن که گوید بیان کیست زبان دان او
 عرصه نظیری ازوست اسپ جهالت متاز
 عرض دعائی نمی بر سر میدان او
 ملک ستان صفدرا دور بگام تو باد
 ما که غلام تو ایم حاکم و سلطان او
 خامه که فرمان روا نام تو طغراش باد
 نامه که کشور کشا فتح تو عنوان او

(۱) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری «لقمه احسان» ثبت است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه قلمی کلیات «کلک خوش الحان» مرقوم است ۱۲ *

جزو که خوش شعر تر دست تو شیرازه اش
طبع که خوش گوی تر مدح تو دیوان او

این قصیده در ایام عزیمت مکه معظمه در نعت سید المرسلین گفته
و بذیل مدح این کعبه محتاجان کرده است:

ز هنر بخود نگنجم چو بضم می مغانی
بدرد لباس برتن چو بجوشدم معانی
دل زاهد و برهن ز غرور قرب من خون
نه بعبه ام نیازی نه بدیرم ارمغانی
من اگر ز شوخ طبعی تن لنگری ندارم
علمست همت من بهوای بادبانی
سگ آستانم اما همه شب قلاده خایم
که سر شکار دارم نه هوای پاسبانی
عجب از نبوده باشد خضری بجست و جویم
که فتاده ام بظلمت چو زلال زندگانی
ز طلب عنان نه پیچم بهمین که ره درازست
نوسم اگر بمنزل برسم بکاروانی
شده ام باعتمادی بسوال وصل پویان
که نمی گفتم توجه بجواب کن ترانی
قدمی اگر خرامی بوداع همره من
ره بازگشتت را قدمی دگر ندانی
لکدی که غم برآرد سر عجز بیش دارم
که ز سجده و داعم نکشد دلت گرانی

بدلت گرانم ار چه ز درت روم بضعی
 که براه سایه من نرود ز ناتوانی
 دل و سرکشی ز خویت بگذار تا بمیرد
 شری که با سمندر نکند هم آشیانی
 من اگر گلِ درو رویم بروم ازین گلستان
 که صبا ز دفتر من نکند سواد خوانی
 چو بدوستان خوری می بزکاتِ صحبت افشان
 بمسوداتِ شعرم نه جامِ دوستگانی
 بتوجهم مدد کن برهی روم که خواهی
 بقبـولم آشفنا کن بدری روم که دانی
 بدری که چرخ و انجم دودش^(۱) بسده بوسی
 بدری که عرش و کرسی سزدش به^(۲) آستانی
 درِ خلد کعبه الله حج کون بیت اول
 بن برگ و بار عالم کف آب عرش ثانی
 تن ملک راست چون دلِ خاک را سویدا
 بچار حد کشاده درِ فیضِ جاودانی
 شده ضیف کاه جانها بنزولِ رُحی منزل
 بجهان رسید نُزلش ز نزولِ آسمانی
 همه ماهه بحر و کان را ز عطای او وظیفه
 چو هلال درِ فرزنی نه چو بدر درِ زبانی
 اُم شهرهای دنیا بسواد شهر اعظم
 رخ بوالبشر بسویش ز سرای امهانی

(۱) در نسخه (الف) «دودم» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی کلیات نظیری «پاسبانی» مرقوم است ۱۴ *

ز زلالِ خم قدحها بصفِ عباد داده
 چه زمزمش در آن صف بشمار جرعه رانی
 مه اگر مجال یابد که شود مقیم چاهش
 کندش ز جِرمِ دلوی ز شعاعِ ریسمانی
 بمذاقِ حق شناسان کفِ آبش از بسنجند
 ندهند لای زمزم بشاربِ ارغوانی
 بخواصِ عفو در دلِ تفِ باده در سببش
 بعیارِ روح در تنِ نمِ آب در روانی
 بشمارِ فیضِ بادش همه بادهای شمالی
 بحسابِ یمنِ بیتش همه رکنهای یمانی
 چو وزد نسیمِ کویش که رود پیِ مسیحا
 چو رسد صریحِ نایش^(۱) که زند دم از اغانی
 نعماتِ آسمانی ز حریمِ او مترجم
 ز خطایِ آستانش شده عرشِ ترجمانی
 شده مسجدِ مقدس بهمین گناه منسوخ
 که بکعبه معظم زده لاف همه رانی
 بتِه لباسِ مشکین چو بجلوه اندر آید
 ببرد هزار دل را بکرشمه نهانی
 بدرِ جدارِ بیتش همه هدیهای عرشی
 حجرِ فراشِ صحنش همه تحفههای کانی

(۱) در نسخه (الف) "صریر پایش" و در یک نسخه قلبی کلیات نظیری

"صریر پایش" مرقوم است ۱۲ *

ز بلا نگاه دارد دم دود صبح و شامش
 چه بغلتحه دمیدن چه به آن یکاد خوانی
 پر و بال نسر طایر بهوای او مقید
 ز قضا کبوترش را بگلو خط امانی
 چو الم کشد ز اعضا بلسان بدری (۱) او
 بلسان مصر نالد بلسان بی لسانی
 ته پای عرش لرزان ز هراس سر شودخور
 برة سرخ رو بکوبش ز نشاط سرفشانی
 همه بادپا سواران برکاب بوش آیند
 که ز غایت تمکن نکند سبک عنانی
 شده سوده بر زمیفش سم مرکب سلیمان
 شده کُند در هوایش دم قبضه بمانی (۲)
 بفضای کوه و وادی ز نزول فیض رحمت
 بدو قبّه محملش را فلکی و فرقدانی
 بجز او که زیر آرد ز فلک کمان رستم
 دژ خاره را گرفته بمصاف هفت خوانی
 ز پی قبول طوفش بجز این طلب ندارم
 که بفرش خاراه افتم ز فراش پرنیانی
 مژه پیش ناردانش بجزع چنان بگیرد
 که ز صحن حجرم آرد بدرش ز سیل رانی

(۱) در نسخه قلمی کلیات نظیری «لسان بد رمی او» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه قلمی کلیات نظیری «دم قبضه کیانی» ثبت است ۱۲ *

بدرش^(۱) چنان بزمالم که ز غایت ترحم
 ز درون ندا در آید که در آ در آفلانی
 ز حدوث چرخ گویم ستمی که دیده باشم
 حرمش کند حمایت ز حوادثِ زمانی

مطلع ثانی

نمطی دگر سرایم سخن از شکر زبانی
 که مگر دلی ربایم بفریبِ دلستانی
 ز سوی بهارِ عمرم بنشیب گشته میزان
 چو ز بیمِ دی بمیرم^(۲) بقمی کفم خزانی
 بمحبتی فروزم دل زار بیش از آن دم
 که نشاند آب پیری تَفِ آتش جوانی
 شده کم روانی تن بخم شرابِ ذوقی
 که ز لب چو زیر آید ببدن کند روانی
 ز شبِ درازِ عمرم بجز این طمع نباشد
 که بر آورم بمهری دم صبحِ مهـرگانی
 نکشم ملال کیسه که ز فربهی بدرد
 اگر از فضولِ طبعی نکند چنین^(۳) دهانی

(۱) عراقی می گوید: —

بطوافِ کعبه رفتم بعزمِ رهم ندادند
 که بروی در چه کردی که درونِ خانه آئو
 در دیر چون زدم من ز درون ندا بر آمد
 که بیا بیا عراقی تو ز خاصگانِ مائو

۱۲ مصحح *

(۲) در نسخه قلمی کلیات نظیری "ز بیم وی بگرم" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه قلمی کلیات نظیری "مهرین دهانی" ثبت است ۱۲ *

همه در بموج ریزم ز عطای خانخانان
 که محیط کشتیم را نکشد ز بس گرانی
 اثر ستاره دارد هنر سحاب نیشان
 که محیط و کان نیفتد ز عطاش در زبانی
 پی پاس عدل نوعی ز خیال خود هراسان
 که نشسته بر در دل همه شب بیاسبانی
 زهی از علو فطرت بمراتبی رسیده
 که ثنای دور گردد نرسد بهم عفانی
 بغنا ز فقر رهبر توئی و توئی همین بس
 شده سالها کزین ره نگذشته کاروانی
 ز تو زاد همت اما چو تو منفعت نبخشد
 بود از قواضی از کان نکند قواضی کانی
 بولایتی که تازد پی فتح باب عزمت
 دم تیغ خون فروشد بخواص زعفرانی
 همه خسروان عالم بتو مفتخرت نموده
 ز جم و زکی چه گویم توبه این و آن نمانی
 همه قبله‌های باطل چو تو کعبة المعظم
 همه وحیه‌های ناسخ چو تو سبعة المثانی
 بگذار تا بسوزم ورق فلک که دیگر
 قلمش بحرف کفران نکند سیه زبانی
 بتو کوه چون تواند بمصاف دست بردن
 که هزار جا ببندد کمر از تهی میانی

فقد ار بخشون دشمن ز سر غضب نگاهت
 کند از نهیب مغزش بنواله استخوانی
 بثبات (۱) و شهرت از تو مثل آنچنان نمایند
 که برند نام عفا بفشان بی نشانی
 بمراتب کمال نرسد ضمیر اختر
 بسر هم از بیند درجیات آسمانی
 بهزار پایه مدحت بکجا رسیده ام من
 که بهفت پایه گردون نرسد (۲) بنردبانی
 ملکا بفضل و همت من و تو چرا نثاریم
 نه مرا عوض نه قیمت نه ترا بدل نه ثانی
 تو ز من مدیح جوئی بسخن فرو نمانم
 ز تو من نوال (۳) خواهم بکرم فرو نمایی
 نه ز پیش (۴) آستان ز در تو خوانده بودم
 که رساندم ز رفعت بمکان لامکانی
 نه کم از خضر دویدم برکاب دولت تو
 که رسید از آن سعادت بحیات جاودانی
 نه پس از صبا رسیدم بتو کز قبول خدمت
 بغبار پیر کنعان کند آستین فشانی
 فقد ار گذار طوطی بشکرستان هدم
 بثغای فقد مصری نکند رطب لسانی

(۱) در نسخه قلمی کلیات نظیری «بشان شهرت» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) و نسخه قلمی کلیات «رسد بنردبانی» مرقوم است ۱۲

(۳) در نسخه (الف) «مقال خواهم» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه (الف) «نرسد آستان» مرقوم است ۱۲ *

چه زیان کشید لطفی که بگفت غیر کم شد.
 چه تصور داشت قدرم که فتاد در زبانی
 بنما رهی بلطفم که ز آتش عزیمت
 بدماف و دیده خوابم همه شب کند دخانی
 بتو جای خویشتن را بزر و گهر فروشم
 که درت مثل نگردد بعدیث رایگانی
 همه عیش این جهانی بعنایت تو دیدم
 چه عجب اگر بیایم ز تو زاد آن جهانی
 تو اگر دهی و گرنه غم و خوشدلی ندارم
 که نظر بدوست دارم نه بکنج شایگانی
 چو رسد ببهر شبم ز فنا چه بیم دارد
 که بقا ز دوست یابد چو شود ز خویش فانی
 بخدای کعبه دارم ز در خدایگان رو
 نه فریب تازه دارم نه دروغ پاستانی
 بجز این دعا ندانم که جز این ریاست (۱) دیگر
 که بمقصدت رساند چو بمقصدم رسانی

این قصیده در راه مکه مشرفه در وصف همان مقام و نعت حضرت
 رسالت پناه و بذیل باسم این دانشور ساخته -

(۲) بر نیامد یک عزیز از مصر مردم پروری
 پیر شد در چاه صد یوسف ز قحط مشتری

(۱) در نسخه (الف) «دعاست دیگر» ثبت شده ۱۲ *

(۲) لبعض الشعراء :-

با رب این شهر چه شهر است که صد یوسف مصر * بکلانی بفروشد و خریداری نیست

طبعها مشغول خست پروری گردیده اند
 بر نمی تابد تمنا را کرم از لاغری
 بخت مادر گش یتیم در غریبی کرده است
 کرده گردون دایگی آئین و دوران مادری
 دایه گردون تنگ شیر است گوید خاک خور
 مادر دوران گران خواب است گوید خون گری
 بیوفائی در ادای خدمت من حق شناس
 جانپاری در حقوق نعمت او کافر
 چرخ را حاجت روا نام است ما خون میخوریم
 فتح بر نام سپهدارست و جنگ از لشکری
 حق خدمت نان درین دولت ندارد ورنه من
 با سحر دعوی سبقت کرده ام در چاکری
 گر حق بال و پر پروانه را نشناختی
 شمع را بر فوق خاکستر نکردی افسری
 در لحد کوب شب و روزم نمیدانم ز من
 عاقبت سازند نقش ایزدی یا آذری
 بعد ما کز نعمت و نازم بتشویر و عذا
 عقل کج رو رهنی فرمود و طالع رهبری
 مهر بر من تاب میرد از چه از خوش زینتی
 چرخ بر من رشک میبرد از چه از پر زیوری
 موج طوفان مجستمی تا لطمه بر دریا زند
 کآب عمان زو رقم را دیر می برد از تری

دست تاراج جهان از رنگ و بوی خویشتم.
 آن چنانم شست کز من برد داغ گافری.
 تحفه می باید بدرگاه سلیمان بردم
 ناتوان موزم که بر یک جو ندارم قادری
 قصه خونبار خود گفتم بهر جا نظم و نثر
 نی ز دار داری دیدم نه از کس یاروی
 خاک پایت تر^(۱) شود از پاره دل گر هنوز
 لخت خونم از سر مژگان بفاخن بستری^(۲).
 گوش بر افسانه من تا کجا خواهد نهاد
 آنکه نی اعجاز میگیرد درو نی ساحری
 باطل السحری که بر بازوی استغلی اوست
 بی اثر سازد هزاران معجز پیغمبری
 نطق این گوسالها بقدست اگر بهر سخن
 خاک پای جبرئیل آورده ام چون سامری
 دور رفت و مادر ایام فرزندی نژاد
 نی چو خنثی مادگی آید ز گردون نه نری
 جود را آزاد مردی باید و یک مرد نیست
 کش هزار ابلیس با باطن ندارد شوهری
 پرده ستاری از یکسو رود از دیدها
 بر سر میدان کند دستار مردی معجری

(۱) در هردو نسخه قلمی کلیات «پر شود» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «نشتری» مرقوم است ۱۲ *

تا خدا گوهر چه اسباب است در دریا نگر
 کشتی ما را بساحل می برد بی انگری
 بر خط تسلیم گردن نه که چون راضی شوی
 می کند در دست ابراهیم خنجر خنجری
 بوی از خون شهیدان بر دماغ خورده است
 همتی یاران دگر زین سر نمی آید سری
 شربت دیدار می نوشد شهید تیغ دوست
 سری آب خضر می بینند اینجا سرسری
 تحفه است آینه پر زنگ ما کانجا که اوست
 در دل هر ذره خورشیدی کند روشنگری
 نقشی از پای دلیل کعبه می بودست و بس
 نی خضر بودست نی آئینه اسکندری
 گر سر وادی ما داری سر و افسر بنه
 کاندین ره پادشاهی میکند بی مغری
 سر بزرگیهای گردون را بمن دیدی چه کرد
 چون بآن حضرت رسم قدر مرا هم بنگری
 انسر از خاک دری سازم که در اول قدم
 میبرد از سر خیال سجده اش مستکبری
 ذره افتاده را کی بینوا خواهد گذاشت
 آنکه خاکش کرده خورشید نجف را خاوری
 قبله الاسلام دنیا مکه الله الحرام
 آنکه چرخ مغفرت را کرده راهش محوری

خطبه اش را جز رسول^(۱) الله نمی زبید خطیب
خطبه را کاندیدو معراج کرده منبری
از نقاب آب و گل گر کعبه بیرون آمدی
همچو ایمان در رهش لَبَّیک گفتی کافری
گرفته باز آرد ز هر سودا دلت را نقش او
بت تراشد بر سر سجاده ات صد آذری
بارها بر صورت اعرابیان روح القدس
کرده گمراهان راه حضرتش را رهبری
مسجد و بنخانه را از هم کسی نشناختی
درمیان کفر و دین گر او نکردی داوری
بر در وحدت سرای او ز دهشت بارها
مصطفی نعلین گم کردست جم انگشتی
آتش دوزخ که در هفتاد آبش شسته اند
یک ره از خوردی بزم غوطه کردی کوثری
بر بساط مصطفی رفتن بپا عصیان بود
تا نجف از کعبه خواهم کرد جبهت گستری
ای نجف جذبی که بسیار آرزو مند توام
ای مدینه شفقتی بی تو ندارم صابری
یک کس از کفر و ضلالت ره نیارودی برون
گر چراغ و شمع^(۲) پیغمبر نکردی رهبری

(۱) در هر دو نسخه مآثر رحیمی «خلیل الله» اما در دو نسخه قلمی کلیات

نظیری «رسول الله» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه قلمی کلیات «چراغ شمع پیغمبر» ثبت است ۱۲ *

از چه شد شق القمر دانی که شوق^(۱) روی او
 سینه را مه چاک زد در وقت پیراهن دري
 گر نه از شرق ازل خورشید او کردی طلوع
 بر نکردی سر ز آب این گنبد نیلوفری
 گرد نعلین سفر جائی که او افشاندۀ است
 ناید از بال و پر روح الامین بال و پری
 زان نبودش سایه کش چون سایه افتابی بیا
 فرق را کی بر قدم دیگر رسیدی سروری
 بر پی او رو که آنجائی که جولانگاه اوست
 قهقهه بر طور موسی میزند کبک دري
 ای محیط عفو را عهد تو پرگار آمده
 کلیات مغفرت را کرده لطف مستطری
 حق بدست التفات خود نوال ساخته
 نور شفقت زله کرده بهر امت پروری
 از شراب ساغر حسن تو در کیفیت است
 آنکه خود هم بادگی کردست هم خود ساغری
 عاجزم از چنگ این هند جگر خوارم برار
 یا رسول الله مسلمانی ز کافر میخوری
 گر چه دستم از رخ آئینه بی جوهرترست
 دیده دارم بسودایت چو دست جوهری
 موسم حج است وزاد ره بغارت داده ام
 بر سر ره کرده بی زنجیر و بندم مضطری

(۱) در هر دو نسخه قلمی کلیات دانی ز شوق روی او، مرقوم است ۱۲ *

مهدی پر ضبط حیدر صولتی بیرون فرست
 کعبه را ره میزنند این کانران خیبری
 حدث الماس طبع نقد بیروم خان کجاست
 کعبه را مفتاح باید ذوالفقار حیدری
 خانخانان چار رکن آرای دین عبدالرحیم
 آنکه کرده جدّ و بابش مصطفی را بوذری
 آنکه گر بر کلبه درویش در شب^(۱) بگذرد
 از شکوه او شود روشن چراغ مهتری
 کز لک خون^(۲) ریز فسان خاطرش گر بگذرد
 حک کند از صفحه ایام خال عذری
 تخت را معشوق شیدون ملک را داماد نو
 از سلیمان دیو گیرد بهر او انگشتری
 مرده صد ساله را از انتفاع لفظ او
 درزند گفت و شنود در حبس گنگی و کری
 پایه بر معراج بهر وحی^(۳) می باید نهاد
 رتبه او برترست از کار شعر و شاعری
 لایق ما کی شود شایسته احسان او
 پدش آن لب جان بتحصین می فروشد سامری

(۱) در هر دو نسخه «ماتر رحیمی» «کلبه درویش در شبها» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «کز لک خور بر فسان» و در نسخه (ب) «کز لک خور

بر فسان» و در یک نسخه قلمی کلیات «کز لک خود بر فسان» ثبت است ۱۲ *

(۳) در یک نسخه قلمی کلیات «معراج بهر مدح می باید نهاد» و در نسخه

(الف) «پایه بر معراج وحی و مهر می باید نهاد» مرقوم است ۱۲ *

ای بجائی در نکو کاری بساط افراشته
 کز تو دولت میکند هر روز کسب برتری
 اهل دنیا لقمه خوارِ مطیعِ جودِ تو اند
 شاید از دنیایِ ناکس را بچینی نشمري
 صاحبِا بد از خلافت دیده ام نی از فلک
 تخمِ نافرمانی آرد میوه بدِ اختري
 در طلسم بیدرم دارد فراقِ درگهت
 در بیابان خاک بر سر میکنم از بی زری^(۱)
 زو بهر کاری که آرم کوه غم پیشم نهد
 طالعی دارم بسد کارها اسخدری
 بر رخ کارم نپوشد پرده شفقتِ فلک
 تا بعورت بر خرایبهاش نیکو بنگری
 گر بگیری دستم از جا میتوانم خاستن
 آنچنان نفتاده ام کز بیم بر من نگذری
 خنده صبحم بر آتش شگري خواهد نهاد
 شب سرشکم اخگری کردست چشم مجمري
 مشرقِ خاطر ز صبحِ خاورم روشن ترست
 پس چرا بر من بتابد^(۲) آفتابِ خاوری
 حسن ادراکت نظیری را فسون پردازد کرد
 کم شود در شورشِ سودای او حرف تری

(۱) در نسخه (الف) "بیدری" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف و ب) و در هر دو نسخه قلمی کلیات "نقاید افتاب" م

چشم معنی فهم می باید رموز حسن را
 ورنه یوسف در همه بازار دارد مشتری
 جز بساط تو که گوهر را بصیرت ناقدست
 در همه جا مشتری جهل است و حیرت گوهری
 میوه بر وی میفشانم تا نگوئی رفته ست
 همچو گل از بیوفائی همچو سرو از بی بری
 تنگ شکر میدهم کشور به کشور چاشنی
 آخر ای سودای شیرین در کدامین کشوری
 تا جهان گیری و دولت مایه شادی بود
 تا دعا گوئی و خدمت دستگاه چاکری
 هر کجا هستم ز جان و دل دعا گوی تو ام
 هر کجا باشی ز عمر و جاه و دولت برخوردار

این فسیده بعد از عزیمت مکه معظمه در احمد آباد گجرات انشا
 —:

زنند باغ و بهارم صلائی ویرانی
 گلم ز شاخ فرو ریزد از پریشانی
 نه رنگ و بوی بجا مانده و نه برگ و بزم
 چو نخل بادیه افتاده ام بعبثانی
 سموم وادی غم دیده پای تا فرم
 ز هم بریزم اگر ناگهم بجنبانی
 جدا از آن شکن طره ام سر انگشتست
 گزند خورده دندان صد پشیمانی

خجل^(۱) ز مردیِ خویشم گمان نبود الحق
 که بی رخ تو چنین جان دهم بآسانی
 همه شکست دلم همچو کار زندان بان
 تمام شکوه عالم چو شغل زندانی
 گمان خسته دل بی تهورست و نه
 به تیر آه کزد لغت سینه پیکانی
 اگر دلی بکف آری زیان نخواهی کرد
 باین قدر که غل غل زین روش نگردانی^(۲)
 شکست ما چه مضاف است ما ضعیفانیم
 که مورد در صف ما می کند سلیمانی
 اگر مطالعه چهره ام کنی نظری
 قصورهایی ضمیرم همه فرو خوانی
 ز کعبه آیم و بتهای آذری در جیب
 هزار بتکده را در خورم بره بانی
 گریزگاه جنون است ورنه هر روزم
 هزار کفر برون آرد از مسلمانی
 نگاه دار حجاب است ورنه از نگی
 وصال تا ابد اندازدم بعیـرانی

(۱) مولانا احمد حسین یزدانی المتوفی سنه ۱۳۳۴ هجری می فرماید: —

دم مردن بقتال دیدن و بر خاک غلطیدن

ازین خوش تر نباشد هیچ طرز جان فشانیها

زبانم قبله شیرین کلامان است یزدانی

تراود بسکه از اشعار من شیرین بیانیها

(۲) در یک نسخه قلمی کلیات «روش یزدانی» ثبت است ۱۲ *

امید نیست درین قحطِ مردمی که کسی
 ز گرگ یوسفِ ما را خرد بارزانی
 هوای دوست پر و بال میدهد ورنه
 برستغیز نمی جنبم از گران جانی
 ز حلق گشته ام آلوده تر بخون جسم است
 بدرگه تو فرستاده کعبه قربانی
 منش ز بادیه آورده ام بشهر که گفت
 که عشق همه مجنون نشد بیابانی
 ز منکران محبت بخود پناهم ده
 که نوح زورق ازین ورطه کرد طوفانی
 ز هم شناخته ام چاک جیب و دامن را
 گذشت آنکه گریبان کند گریبانی
 ز شوق آنکه زمین بوس خدمت تو کنم
 ز فرق تا قدم همچو سایه پیشانی^(۱)
 حذر کن ای غم ایام رهنمی تا کی
 بخدمت که روانم مگر^(۲) نمیدانی
 روم که حلقه فتراکِ دلبری بوسم
 که دل چو گوی رباید بزلف چو گانی

مطلع ثانی

کجائی ای غم هجرتو مونس جانی
 خیال وصل تو از شاهدان پنهانی

(۱) در نسخه (الف) « بنشانی » نوشته ۱۲ *

(۲) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری « مگر که می دانی » مرقوم است ۱۳ *

ملال بکرو و برازِ خاطرِ مِ گهی برود
 که جام و شیشه بچینی و گل بر افشانی
 ز تلخ و شور چه زمزمم بشوی لب
 بچاه غبغب ساقی و راحِ ریحانی
 بدوستگانی رنگین لطیفه گویی
 بدلبائی شیرین بدیهه خوانی
 زلال لطف زنی آن قدر بجوش دلم
 که بر نهَم سرِ افسانه‌های طولانی
 کنم نشاط به پیمانه میان دوزی
 خورم شراب باندازه پشیمانی
 می دهی که بطوفان شیشه غرق شود
 گراز حباب نسازد کلاه بارانی
 می که بر سر تاج قباد رشک کشد
 بدانه عقیش گوهَر بدخشانی
 بدیده لای خمَش توتیای پرورده
 گل سبوی دی از سرمه صفاهانی
 می که دیو اگر قطر ازو بخورد
 پری ز شیشه برون آرد از پری خوانی
 می که یابد اگر جم ز جنس او جامی
 برنما دهدش خانم سلیمانی
 نه آن می که خورد گر فرشته دیو شود
 می کزو ملکی کرده نفس شیطانی

نه آن می که دل عاجزان^(۱) کباب کند
می که مرغ بهشتش کنند بریانی
عَفَا اللَّهُ از سخن هزل و لایه‌ای مزاج
هزار توبه ازین هوزهای لا مانعی
هزار حوری و قدسی مدام می نوشند
به پردهای ضمیرم شراب روحانی
کجا شوم من از ام الخبائث آبتن
که حاملم همه از بکرهای وجدانی
رَحْمَ ز قبله ایمان بمرگ تافته باد
اگر بکعبه بجد^(۲) میکنم هجا رانی
بجام جم نکند میل هرکه نوشیده
شراب معرفت بزم خانقانی
نگاه کن که بسویش چگونه می بیند
بصد امید شهنشاهی و جهانبانی
بقصد دشمن او تیغ کوه را هر سال
زمین دو بار کند صیقلی و سوهانی
هنوز کوه نجیبیده چرخ ساخته کار
به تیغ برق نهادش ز فرط برّانی
ازین سبب شده اکنون بر جبان و شجاع
سپهر شهرة بجلدی زمین بکسلانی

(۱) در نسخه قلمی کلیات «عاشقان کباب» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه قلمی کلیات «اگر ز کعبه لحد می کنم» مرقوم است ۱۲ *

هم از حراست عدلی و یست اگر برخی
 مصون ز فتنه دهر اند انسی و جانی
 فلک که ثبت مه و مهر در بغل دارد
 بمهر او برسانیده^(۱) خط ترخانی
 طفیلیان سر خوانش میزبان گردند
 ز خلق و مکرمتش در سرای مهمانی
 زهی ز صبح کریمان کشاده ابرو تر
 ندیده چهره خشم تو چیر پیشانی
 گرفته ساغر دولت بدست می بینم
 ز آسمان نهم بر گذشته میرانی
 بصد تلاش ابد میکشد ز دنبالت
 نمیشود که جمال از ازل بگردانی
 مگر گهی که به یک پایه زیر تر آئی
 که عرش زیر سرورت نهاده پیشانی
 بدست مهر و عنایت زمانه داده زمام
 که کرده گاه عصائی و گاه ثعبانی
 ز صبحدم فلک کیف مجوستاده بپا
 باین خیال که تو در کجاش بنشانی
 بعرض نالد از اندیشه کمندت خصم^(۲)
 معلقش بزمین آورده ز بیجانی

(۱) در نسخه قلمی کلیات «نرمانیده» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «کمندت شخص» ثبت است ۱۲ *

ز شوق پایه تو قطره در رود برحم
 رسد ز طبع جمادی بنفیس انسانی
 ز بس که سیر و تردد کند بدل سزد
 بفطرت ملکوتی مزاج حیوانی
 چه سعیها که نماید ولی بتو نرسد
 که چون مقام تو ببیند ز خود شود فانی
 تو خود نظیر خودی لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
 همان یکیست که خود اول ست خود ثانی
 کس از مکارم اخلاق نامم نفوشت
 که نام نیک تو بروی نکرد عنوانی
 چونیک بینم از آن سده حلقه در گوش است
 کجا که بخت بر آرد سر از پریشانی
 کس از تو هیچ نخواهد تو در دل مردم
 بدست خویش نهال امید بنشانی
 هزار دفتر حاجت ز بر توانی خواند
 بحرف معذرتی چون رسمی فرومائی
 ز کلبه که نفاق تو خواست می آید
 چو ماه منخسفش روزهای ظلمانی
 بشوری که وفاقت رسید می گذرد
 شبش چو آئینه بی لباس نورانی
 چو باده از پی صانع سینهها جوشی
 ز شوق نشاء در آغوش خم پالانی

بیاسبانی درگاه تو چه زود رسید
 ندیر بود که کیوان گذاشت کیوانی
 سپهر کار ربایندۀ است امید است
 که از نتیجۀ خدمت رسد بدربانی
 نسیم پیرهنی میکنم هوس گرچه
 عذار یوسف ما به بود بعربانی
 درین قصیدۀ بگستاخی ار چه عرفی گفت
 بدافع رشک پس از مرگ سوخت خائفانی
 کفون بگور چنان او بر رشک من سوزد
 که در تنور توان گوسفند بریانی
 دگر که گفت مبادا به (۱) راوی شعرم
 درین قصیدۀ بروز کمال بنشانی
 ترا که فضل بختی بود که در بزم
 طیور وقت ترنم کنند سبحانی
 کمال جهل و بلاهت بود که طعنه زند
 بنقص مایه کج فهمی و غلط خوانی
 دگر نبود ز شرط ادب در آوردن
 بسلك مدح تو مدح حکیم گیلانی
 چو نقش زشت بدیوار عذر میگوید
 ازین تعرض من با وجود بیجانی

(۱) در نسخۀ قلمی کلیات «مبادا که راوی شعرم» ثبت است ۱۲ *

کجاست کیوه کیلی (۱) و تاج افرویدورده
 کجاست کاسه اشپول و راج زیبانی
 گراو بفضل فلاطونست برگشیده تست
 بود بقرب کیان اعتبار یونانی
 اگرچه سایه برنعت زمین فروگیرد
 ولی نه د به پی آفتاب پیشانی
 وگرچه ابر در افشان شود کسی نکند
 کلاه بادشهی را کلاه بارانی
 گرفتیم آنکه ز فضل و هذر مجسم بود
 کجا برتبه روحانی ست جسمانی
 اگرچه کشور چین پرز نقش مانی بود
 خراب گشت نه صورت بجا ست نی مانی
 بطرز وی دو سه بینی دگر ادا سازم
 که بهر دعوی او قاطع است برهانی
 زهی برای روان بخش شمع لاهوتی
 بعلم در دل هر قطره کرده عمّانی
 بجشم عقل هیولای جوهر اول
 بدوق روح تمنای نشاء ثانی
 ز صبح اول عالم بنور فطرت تو
 دبیر لوح و قلم میکند قلم رانی

بهاف کون^(۱) همه روز و شب روان باشد
 زلال فیض تو از چار چوی ارکانی
 گهرز صلب فلک زان بیطن خاک آمد
 کنیز زاده اویند بحری و کانی
 کراست زهره که گوید فلان ببخش و مبخش
 ز تست هرچه بهر شخص داری ارزانی
 جهان برات بمهر مسلمی می خواست^(۲)
 بگفتم این چه کم انصافست و نادانی
 تو طفل همچو گدا در ته گلیم زنی
 و گرنه بر لب بام است کوس سلطانی
 ترا که قاف بقاف فلک گرفته کرم
 همین بخوان م و خورشید میکند فانی
 باین نوال و کرم با وجود می یابد
 یکی از آن دو بهر چند روز نقصانی
 گهی تبه شود این از هبوط تیره دلی
 گهی سیه شود آن ز احتراق رخشانی
 چو آن فرو بری این را بر آوری از جیب
 چو این بر آوری آن را چراغ میرانی
 ترا هم این لب نان ذلّه عنایت او ست
 نمیشود که بگل آفتاب پوشانی

(۱) در نسخه قلمی کلیات «بهاغ خلد» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه قلمی کلیات «بمهر مسلمی می داد» ثبت است ۱۲ *

تراست در دم هر صبح بذل یک مهری
 وراست در دم هر بذل مهر صد کانی
 چو دید صدق حدیثم بلفظ گیلی گفت
 بآفتاب سخن دارد این خراسانی
 جهان ستان ملکا شه نشان خداوند
 بمدحت تو خجل طوطی از سخن دانی
 ز صدق من بفراز درخش بنشستم
 ز کذب او بسرشاخ گاپالانی
 سرود هجر نظیری شنو که دلسوزست
 حکایت قفس از قمری گلستانی
 بجو چراغ^(۱) باز کن که قصه من
 دراز و تیره ترست از شب زمستانی
 توئی که گشتم و بر تو نیافتم بدلی
 منم که رفتم و بر من نداشتی ثانی
 هزار رنگ گهر ریختم کسی نشناخت
 که جنس من یمنی بود یا بدخشانی
 تو در برابر چشم بصورتی هر دم
 من و سرود غم و گریهای پنهانی
 ز بس گره شده در دل اگر سخن طلبی
 بریزم از مژه یاقوتهای رمانی

(۱) در نسخه قلمی کلیات بجای بیانی «و کمر» نوشته و مصرع اولین باین

طور ثبت است - * مصرع *

بجو چراغ و کمر باز کن که قصه من

چو فتح نامۀ تو جمله شادیم ز چه روز
 مرا چو مرثیۀ دوستان همی خوانی
 بناتوانی بستر ز بال مرغ کدم
 اگر ز گوشۀ بام خودش نه پرانی
 امید تا ز دوت بسته عقل میگوید
 که خوش چه گام دل خود بهرزه میرانی
 عتاب و ناز به بیزاریت فروخته اند
 برغبت از نغزندت بخویش تاوانی
 اگر بکعبه ز دیرت کرشمۀ نبود
 زیان کنی بت و زنا در مسلمانی
 وگر بمیکده درگار عشوه نکند
 خمار بخشدت این نشاءهای انسانی
 سفر معطل وقت است صبر کن چندان
 که جذبۀ رسد از جذبهای رحمانی
 به بین که در برش از مهر میکشد خورشید
 از آنکه ذره نکرد است بال افشانی
 کنون بنزد تو این ماجرا فرستادم
 که از توهم عقلم بلطف برهانی
 چگونه اند وفا و کرم امیدم هست
 بیکدو حرف سرخامه را بجنبانی
 بهای وقت در آن کوی چیست میخوانم
 نمونۀ بخی قیمتی بفهمانی

بلطف و بخششم از رنج^(۱) روزگار بخر
 که آنچه جود تو باشد بآنم ارزانی
 سخن چو می‌رود از حد برون چرا نرود
 بصرف کار دعا گوئی و ثنا خوانی
 کلید عیش بدست تو باد تا باشد
 سحر بغمچه کشائی صبا بر خوانی
 ظفر بنام تو دایم هزار دستان باد
 بیاد خصم تو پروانه شبستانی

وله ایضا

نوح را دیده من ز ورق طوفان گردد
 خضر را چشم ترم چشمه حیوان گردد
 سرخ رویم ز فنا^(۲) بر سر کوئی کانچا
 آرزو آید و در خون شهیدان گردد
 غم بده لیک نچندانکه چو در دل باشی
 بر تو این گوشه محنت کده زندان گردد
 دل بیک نکته تسلی ست که از برگ گلی
 قفس بلبل شوریده گلستان گردد
 گر مرا محتسب کوی خرابات کزند
 باده در کوچه و بازار فراوان گردد
 شورش و تفرقه در شهر اگر نایاب ست
 در بختم بکشایند که ارزان گردد

(۱) در نسخه (الف) «از کنج روزگار بخر» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «وفا» مرقوم است ۱۲ مصحح *

بس بزرگ است گنه گاری ما خرده مبیین
 تعهقه جرم و خطا مایه غفران گردد
 جرم می شاید تا توبه توانی کردن
 کفر می باید تا مرد مسلمان گردد
 دلق شب خلعت ساقی ست بمی رنگین دار
 که مبادا غمش آرایش دامان گردد
 دامن شب دم صبح ست بکلفت مسپار
 که برای سر خورشید گریبان گردد
 گر نوا بایدت از مرغِ قفس گیر سبق
 که ز بیداری شب مست و غزل خوان گردد
 فقر باید که ازین گنج ذکات بخشنند
 درد باید که دلت قابل درمان گردد
 زار گریم که پریشانی دل آسان نیست
 گنج ایشار کند تا که پریشان گردد
 بخشش خلق که بی فایده چون کار منست
 مال (۱) دنیا ست که سرمایه عصیان گردد
 هرکرا هست بغیر از تو خدایا کرمی
 هرچه آن قسمت من قسمت نسیان گردد
 مردم از کار فرو بسته چه خواهد بودن
 گرهی گر کم از آن طرّاً فَنان گردد
 از گران جانی و افسردگیم نزدیک ست
 طبع بی برگ تر از فصل زمستان گردد

(۱) در نسخه قلمی کلیات «ذل» مذکور است ۱۲ مصحح *

بر دل و سینه نماند ست درستی تا کی
 پنجه از خون خودم سرخ چو مرجان گردد
 بخیه بر جامه زدن نقص بود مجنون را
 گهر اشک مرا گوی گریبان گردد
 همت بلبل و پروانه گزیند گل و شمع
 دهدد ما همه بر گرد سلیمان گردد
 آن سلیمان دل جم طبع که در مجلس او
 طوطی مرده گر آرند زباندان گردد
 خانخانان که ز نام و لقب اجدادش
 نطق شکرشکن و لب شکر افشان گردد
 ای قوی بخت که محتاج طرازی هر روز
 بر قد دولت تو خلعت امکن گردد
 بدیاری که تو تشریف فرستی آنجا
 از خزان شاخ محال ست که عریان گردد
 باز آنجا مرض پنجه ناخن جوید
 شیر آنجا ز پی داروی دندان گردد
 پاس عدل تو بعدیست که در کعبه بطوع
 گرگ در صورت میش آید و قربان گردد
 هر کجا بی اثر طبع تو آتش بارد
 هر کجا بی نسق حکم تو ویران گردد
 باید اول ز پی کین تو رفتن گامی
 گر حریفی بنو در عرصه میدان گردد

شاه باید شد تا بادشهی را شکنی
 فتح گجرات نه کاریست که آسان گردد
 میهمانی که گرامی ست توئی ایزد را
 هر که غیر از تو طفیلی است که مهمان گردد
 بر نشین تیغ بزن تیر بکش عالم گیر
 صفدر رزم کجا صاحب دیوان گردد
 سنگ را نقش کنی خاتم جمشید شود
 زین که برباد نهی تخت سلیمان گردد
 رخس تو بر مژده شیر کند جلوه چرا
 می پسندیش که بیگانه ز جولان گردد
 همچو مشتاق که از حيله به معشوق رسد
 عاشق گوی شود قاصد چوگان گردد
 آنچنان تند و دلیری که دو گوشش که رزم
 در دو چشم عدوی ملک دو پیکان گردد
 هرگز آسوده ز معشوق نگردد آغوش
 آنقدر کز بغل و پهلوی او ران گردد
 ابر دست تو چو آن برق یمانی گیرد
 زرد از لمعه او چهره شیطان گردد
 تیغ بارد ز دم تیغ چو خون بار شود
 برق خیزد ز رخ برق چو رخشان گردد
 آندش آمده بی زحمت کان کن بیرون
 که ز بس تیزی او رخنه دل کان گردد

زان سوی عالم ارواح دو نیمش سازد
 روح اگر از جسد خصم گریزان گردد
 ابر و برقی بنظر نیست ندانم که چرا
 هر کجا دست و کمان تو نمایان گردد
 جسم در خاک نهد وخت که باران آمد
 روح از خانه کشد مال که طوفان گردد
 بسکه بر قاتل خصم تو کمان در رشک است
 با خدنگت همه دم دست و گریبان گردد
 لب سرفراز بخندد که نگردد گریان
 گوش زهگیر نچنبند که به نالان گردد
 همه نازک شودش ناله چو آید بغفان
 همه پیکان شودش اشک چو گریان گردد
 من ندانم چه بود کین تو دانم که همه
 کارگر نازک او بی پر و پیکان گردد
 با چنین اختر فیروز^(۱) و باین استعداد
 حیف باشد که ترا عزم گران جان گردد
 بلبل است اینکه بنه جره گل میسازد
 تو نهنگی قدحت قلزم و عمن گردد
 سعی کن مملکتی گیر و جهانی بستان
 که خم و خمکده سانی دران گردد
 چو سر سائر از فتح تو بکشود بده
 آنقدر داده که دوری ز تو گردان گردد

(۱) در نسخه قلمی کلیات «مسعود» مرقوم است ۱۲ *

زان شرابی که نهان در خمِ دولت داری
 جرعه آَر که سیلابِ حریفان گردد
 شعله خویت اگر نیز نگرَد نفسی
 گریه بر قصه خونین نمک افشان گردد
 اندرین عهد که زیر لب کامل گریان
 نیش صد طعنه خورد حرف که جذبان گردد
 دور از ما و تو هستند حریفان که ز بخل
 سخنی داد و دهش بر لب شان جان گردد
 من بمَدح تو خوشم نی بثنائی کان را
 مزد تعریف شود جایزه رجحان گردد
 بدعا قرب تو جویم که درو سوخته ام
 هرگلی را که دماغ تو پریشان گردد
 تا بود جاه جهان آنچه کم و بیش شود
 تا بود کار زمان هرچه دگر سان گردد
 دولت از طالع هرکس که سری بردارد
 همچو پرگار ترا در خط فرمان گردد
 عملِ خصم که طومار پر از رسوائی است
 پرده برداشته تر از رخ عنوان گردد
 شرح راز تو که مکتوب نشاط و طرب است
 از ازل تا ابدش اول و پایان گردد
 [وَلَهُ]

نو روز شد کلید در عیش نو بهار
 دولت شگوفه کرد که فتح آورد بیدار

ریحانِ عدل یافت ز اقبال رنگ و بوی
 دیبای ملک کرد ز انصاف بود و تار
 بر صحن ملک بادِ ظفر خرمی فشاید
 بر باغِ عمر ابرِ دعا مدّعا نثار
 صد گلستانِ بسایه هر شاخ آرزو
 مد نوبهار در بن هر خار انتظار
 دریای عیش در ته هر شبِ نمی نهان
 طوفانِ شوق بر رخ هر قطره آشکار
 دردی کشانِ شوق ز نیسان دوستی
 دل نوبهار کرده و رخساره لاله زار
 خورشید من بر آمد از خانه شرف
 آفاق را به تهفیتِ خویش داده بار
 اول صباحِ دولت و اول صبحِ عشق
 بر کف میِ ظفر که نشاطش بود خمار
 لطفش نگار خانه نو روز را فروغ
 حکمش بهار خانه انصاف را نگار
 بر سازِ ملک داری و آهنگِ راستی
 از زلف زهره بسته بقانونِ عدل تار
 در رملِ سال قرعه نوروز می نمود
 هر فرد صد ولایت و هر زوج صد دیار
 دولت اشاره کرد میِ خرمی بنوش
 همت اشاره کرد که رو جامِ جم بیار

تدبیر ساخت در دلِ اقبال خلوتی
 همچون بنای خانۀ تقدیر استوار
 لب ریز شد ز خندهٔ خوش کام راز گو
 سرشار شد ز نوش سخنِ گوشِ راز دار
 ذوقِ قبولِ رقصِ کنان در دل امید
 نورِ صلاحِ جلوهٔ کنان در رموز کار
 فتحِ فراخِ حوصله را مملکت بگام
 امید چشمِ گرسنه را عیش در کنار
 شطرنجِ غایبانه بتقدیر باخت عقل
 خصلِ مراد بُرد ز بدولت هزار بار
 مسمارِ حکمِ دوخت لبِ عذرِ مستقیم
 زنجیرِ عزمِ بست درِ وهمِ استوار
 همتِ قرار داد که سوی دکن زلفند
 امسال پیش خانۀ دارای نامدار
 زینِ قصه من بورطهٔ حیرت شتافتیم
 کآمد بگوشِ بغت من آواز زینهار
 دیدم که ایستاده بعزت چهل تن
 بر دوش چلپایهٔ این تختِ زر نگار
 گفتم که چیست بانگِ برآمد که از کرم
 در نزد خانخانان این حال عوفه دار
 امروز قرنهایست که این حق و مال اوست
 ما جمله ضامنیم که کردیم حق گذار

الحق غلط فسادم گفتند غافل

عبد الرحیم خان جوان بخت کامگار

ای از ازل بلطف تو خلقت امیدوار

وی تا ابد سخات امل را در انتظار

سر صبح ملک ظلمت شب را بعشق تو

شوید بآب چشمه خورشید از عذار

گشتی سراب آب زر اندر محیط گان

گر پایه سریر ترا نامدی بکار

از پرتو عطای تو در راه آرزو

روشن شود چراغ بشبهای انتظار

در کشوری که شاهد رای تو بگذرد

پرتو درون دیده اعمی شود غبار

در نو بهار ملک تو از فیض عدل تو

بر شاخسار شعله شود سبز نوک خار

کوند تا بعشیر اگر زیر پای تو

پیدا شود نشانه حلم و پی وقار

گر سنگ را بخاک حریمت دفین کند

از فیض خاطر تو شود لعل آبدار

گردد زر گداخته از روی خاصیت

هر جاز نعل اسپ تو بیرون جهد شرار

از تیز دستی تو مگر پر بر آورد

تا از سر خدنگ تو بیرون رود شکار

از بهر آنکه شیر بلاند ز زخم تو
 بهلوی لاله سرخ نماید بمرغزار
 از فیضِ صحبت تو بوقتِ تکلمت
 پر دُر کفند سمع و بصر دامن و کنار
 مرغِ خیال شاعرِ جادو فریب را
 اندر میانه دل معنی کنی شکار
 در رزم آن چنانی و در بزم این چنین
 ای بزم و رزم از تو گلستان و لاله زار
 یک روز ابر بر لب دریا نشسته بود
 از سعیهای بیهوده آشفته و نزار
 پرسید همت تو که این حال بهر چیست
 گفت آنکه دایم آب ز دریا کنم نثار
 تا چرخ پیر زاده خود را بپرورد
 از خون دل بمعدن و از گریه در بکار
 و آنکه بیک اشارتِ گوهر نثار تو
 خیزد ز بحر گرد و بر آید ز کان دمار
 ترسم ز جود دست جواهر نثار تو
 در خاتمت نگین نشود دیگر استوار
 ای برفشانده مال چو باران بروز جود
 وی برکشاده دست چو دریا بروز بار
 وصف من این بس است که دیوانِ نظم من
 جز مدحت تو نیست بتعریفِ کس نگار

بدخوی طفل طبع من اول نمی گرفت
در مهـد دایه کرم هیچ کس قرار
مهر تو شیرجایزه اش در گلو چکاند
پستان التفات تو اش کرد شیر خوار
آنم که نیست دایه بکر معانیم
هنگام کام دادن داماد شرمسار
باید که هر که سگه بنقد سخن زند
بر دارد از قراضه مضمون من عیار
من گوهرم فلک نشناسد مرا چه جرم
من اخترم زمانه نداند مرا چه عار
چرخ از بهای جوهر علوی من دهد
باید که از عناصر سفلی کند کنار
من وقت کبریاى سخن کی نظایرم
آنم که روزگار بمن دارد افتخار
در هر سحر که ختم سخن گستری کنم
گوید فلک بصبیح که دست دعا برآر
تا خلعت نشاط دهد باغ را سحاب
تا فرش سبزه بر لب جو گسترد بهار
دولت بصحن ملک تو فراش خرمی
عالم بقدر جاه تو تشریف اعتبار
روی عمر که برگ درخت شقاوت است
از سیلی نسیم کدورت بنفشه بار

این قصیده در استدعای صحت این سخن پرور نظم نموده :-

مگر که صبح ز بالین آسمان برخاست
 که او چو خاست غبار از دلِ جهان برخاست
 محبت است که بادرد شاد کام نشست
 اجابت است که از ضعف کامران برخاست
 درین دو هفته بحق عطای صحت تو
 گر آفتاب بکام دل از جهان برخاست
 پی علاج تو عطار صبح را هر روز
 درین ملامت و غم قفل از دکان برخاست
 ز دیر یافتن صحت لذت خورشید
 بروی عیسی هر روز سر گران برخاست
 مباد ز عارضات شمه بیستان گفت
 چو کرد نامیه گوش از چمن فغان برخاست
 بدیده نرگست از تن کشید بیماری
 بجست و جوی رخت رنگ ارغوان برخاست
 نسیم یافت سحر ربه مسیحائی
 از آنکه چون تو سبکروح ناتوان برخاست
 قضا تصدق بیماری تو می طلبید
 پی نثار ز هر تن هزار جان برخاست
 دعای صحت تو ذره ذره ام میکرد
 ز جمله سوخته ترمنز استخوان برخاست
 زبان ز شکر نه بندم ازینکه عارض تو
 چرا ز عارضه با گاهش و زبان برخاست

که در دو هفته مه از فربهی شود خورشید
 ز بستر اول اگر زار و ناتوان برخاست
 مگر مزورّ صحت دهند امروزت
 که مرغ روح به پرواز آشیان برخاست
 فلک بسیوی غذا-خانه تو برد آتش
 که شعله سحری عنبرین دخان برخاست
 بذوق آنکه مگس ران نعمت تو شود
 صبا ز جیب چمن آستین فشان برخاست
 بمطبخ تو خطوط شعاعی خورشید
 پی شگفتگی دل چو زعفران برخاست
 حکیم دهر پی صحت تو از انجم
 نهاده بر طبقی شام ناردان برخاست
 ز تپ چو حسن تو افزوده شد عیان که چنان
 بشعله رفت خلیل و ز گلستان برخاست
 سری بخرقه جهان برده بود در غم تو
 که صبح دامن پر ز ز آسمان برخاست
 فغان ز خلق برآمد که خانخانان است
 بی تصدّق صحت درم فشان برخاست
 عیار ناطقه عبد الرحیم خان که سخن
 بنام او چو زر از سکه با نشان برخاست
 ز قلم اوست چنان پر خروش خاطرها
 که طفل را برحم بند از زبان برخاست

بجز سرائی عطایش متاع خود نکشود
 بهر دیار که آواز کاروان برخاست
 اگر بمآئده کاینات خوان آراست
 هنوز منفعل از پیش میهمان برخاست
 ایایا مسیح مقالی که روز خدمت تو
 ز شوق دل بعضای اجل توان برخاست
 هنوز دولت تو شیر خواره بود که چرخ
 بفکر کار تو چون دایه مهربان برخاست
 بقصد مردمک چشم شیر شاخ گوزن
 بدور عدل تو از سیف کمان برخاست
 بیاد پاس تو سر بر نداشت گرد بار
 قیامت از ته بالین پاسبان برخاست
 سپهر جاه ترا طول و عرض می پیمود
 بهر طرف که ز جاجاست^(۱) در میان برخاست
 نسیم خشم تو بر هر که بی حجاب وزید
 نقاب عصمتش از روی خاندان برخاست
 ایایا سپهر جنابی که اهل طاعت را
 بدرگه تو اجابت ز آسمان برخاست
 منم که پرورش روح میتوانم داد
 بشیر سینه که از مریم بیان برخاست
 روایتی است که شخصی در اشتیاق گهر
 بخشک ساختن بحر در جهل برخاست

(۱) در نسخه قلمی کلیات نظیری "از میان" مرقوم است ۱۲ *

ز بس که آب ز دریا بجهد برمیداشت
 ز ساکنان وی از چّد او فغان برخاست
 ز زیر آب گهر آن قدر بر آوردند
 که بر مراد دل خویش کامران برخاست
 بدز نثاریت امروز من همان شخصم
 که هرچه خواستم از بحر فکرم آن برخاست
 همیشه نخل قوی تا به تربیت گردد
 چو با ضعیف نهالی ز بوستان برخاست
 بخود ببال بصعّت که نخلند حیات
 بوی طراز تو با عمر جاودان برخاست

این قصیده را در ایام انزوا و ترک ملازمت بنظم آورده

چو شمع سوز دلم عشق بر زبان انداخت
 وگر نه خواستی آتش مرا بجان انداخت
 خرد ببری معانی بجست چندانم
 که بیخت خاکم و بیرون ز آستان انداخت
 دم از فراق عزیزان نمی توانم زد
 که از بلند ترین پایه ام زمان انداخت
 شب دراز ن خوابم^(۱) که شور احبابم
 نمک بمردمک چشم خونیغشان انداخت

(۱) در نسخه (الف) «بخوانم» مرقوم است ۱۲ *

بشایخ سدره ز مرغای خوشنوا بودم
جفای حادثه بر خاکم آشیلان انداخت
هنوز سینه کنم پیش اگرچه دستِ قضا
خطا نکرد خدنگی که بر نشان انداخت
چه (۱) گویم از خمِ چوگان او خلاصی نیست
که هر کسم بکران دید درمیان انداخت
درین مضطره کس دست کس نمیگرد
ز بحر بیهوده ام موج بر کران انداخت
بفقر ساخته بودم فریبِ عیش مرا
بدست صد هوسِ مختلف عزان انداخت
بجام و مطربه (۲) گفتم وظیفه کافی نیست
بیایدم شد و او را بر مغان انداخت
جمال خدمت صاحب که شسته ام ز غرض
نظر بطمع نمی بایدم بران انداخت
بغیر هم نه برم التجا که گویندم
رسوم او بفلان بود بر فلان انداخت
بهر طریق دلم نقش بست دید خطا
بباید این ورق از اصل داستان انداخت
بجامِ جم ندهم آب رو که همتِ طبع
مرا سفینه بدریای بیکران انداخت

(۱) در نسخه (الف) «چو گویم» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه قلمی کلیات نظیری «بجام و مطرب» مرقوم است ۱۲ *

ثفا بزر نفروشم که لذت و ز غم
 ز عیش مدحت عبد الرحیم خان انداخت
 ز ذکر دوست بگرمای حشر سیرابم
 که درمیانه کوثر مرا لسان انداخت
 همین بس است سعادت که یار پرشش من
 بخوش بیانی کلک گهر فشان انداخت
 بلین شرف که بتشریف خاصش اریدم
 ز وجد خرقة چو پروانه مرغ جان انداخت
 بخط و خلعت او چون مفاخرت نکدم
 مرا به تربیت آوازه در جهان انداخت
 بساط کهنه اگر روزگار برچیند
 اسلح تازه بسی طرح میتوان انداخت
 باو مدیح فرستادندم بآن ماند
 که نخل میوه بدامان باغبان انداخت
 بمجلسش چو رود مدح من چنان گویند
 که دزد قیمت کالا بکاروان انداخت
 سخن زیاده نباید سرود باید گفت
 شکر بیاد لب طوطی از دهان انداخت
 باین قدر که نظیری سپاس نعمت گفت
 برای (۱) مغز شگافش براستخوان انداخت
 بس این دعا است که اعداوت بی کمان افتد
 چنانکه دولت تو تیر بر کمان انداخت

(۱) در نسخه (الف) «پری مغز» مرقوم است ۱۲ *

در مدح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خانخانان بن بیرم خان

چنان ز دقتم اندیشه تنگ میدان شد
که لفظ و معنیم از طبع روی گردان شد
بذردبان سخن پلای فکرم درماند
که بر شوم بسوی پایت که نتوان شد
سمند عرصه اندیشه ام گممان نبری
کزین سبب که حرون گشت سست میدان شد
سخن ز پایه خورشید^(۱) برتری همی طلبید
چو آستانه طبعم بدید حیران شد
دهان چشمه باذپاشتم ز بی میلی
دمی که دست زد خضر آب حیوان شد
بود چکیده مغز خرد جواهر من
نه قطره که حرج بر گلی مستان^(۲) شد
طلوع اول کیفیت کمال من است
سخن که نشاء ترکیب چار ارکان شد
ز بیم دقت و اصلاح مفسدان سخن
هزار گوهر معنی نصیب نیشان شد
ز گفتگوی کسان خاطر من بگرفت
که لفظ برتن معنی طلسم وزندان شد

(۱) در نسخه (الف) «پایه خرد» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «نشان» مرقوم است ۱۲ مصحح *

گل است خاطر معنی پذیر من گوئی
 که تا وزید نسیمی برو پریشان شد
 بگرم و سرد تموز و خزان نمی سازم
 که سینه تا بلب از معنی ام گلستان شد
 زبان بخشایم و نظمی نیـاورم بزبان
 که پیش نظم کسان بایدم پشیمان شد
 کند نزول ز معراجِ خاطرِ سخنی
 که ناسخ همه گفتارها چو قرآن شد
 هزار شکر که هرگز نبوده در خوانم
 نواله که خجل بایدم ز مهمان شد
 بوقت دعوت و افطارِ مریم نطقم
 هزار معجز عیسی طفیلی خوان شد
 دهد بلندِ دی فطرت بکار دشواری
 که سهل داند هر مشکلی که آسان شد
 بطعنه چند ز یاران مهربان شنوم
 که شاخ سبز نگردید و باغ ویران شد
 در آن بهار ز باغم چه طرف برستم
 که باردارِ درختان میوه الوان شد
 شراب من که بجام و سبو نمی گنجد
 بریزم و نفروشم که سخت ارزان شد
 در خزینه خاطر بغیر نکشایم
 که وقفِ همت صاحب ذخیره کان شد

کند به لعل^(۱) صدف گوش تاگربیان پر
 که در نثار لب از نام خانجنان شد
 زهی سحاب بنانی که دفتر و فرمان
 ز رشک قلمت چشمه سار حیوان شد
 ترا جهان به نشان وکالت ارزانی
 ستاره ایست نگینت که قطب دوران شد
 ز شوق نام تو از صفحه بگذرد تحریر
 ز خاتم تو نشان تا قضای فرمان شد
 ته مثل بنام تو تا مزین گشت
 ز فخر نام تو عنوان نامه پایان شد
 تو آسمانی و هر رتبه فرع رتبه تست
 بخود بنواز که کیوان هم از تو کیوان شد
 چه شد که خامه بدست گرفت جای سنان
 عصا بدست شبان چوب بود ثعبان شد
 صلاح کار نکوشد^(۲) سپهر ذات ترا
 که از ملمع کوتاه ملک عریان شد
 که زیب مملکت خویش در تومی پوشد
 سری که دایره عالمش گریبان شد
 تواضع است ترا ملک خواستن ورنه
 بحکمت این فلک پایدار گردان شد

(۱) در نسخه (الف) «کند بغل صدف» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «صلاح کار نکوی سپهر ذات ترا» ثبت است ۱۲ *

کجا که موکبِ عزم تو رو بفتح آورد
 هزار سدّ سکندر غبارِ جولان شد
 تَبَارکَ الله از آن باد پایِ عالم گد
 که زمین او بمثل مسندِ سلیمان شد
 فلک ز حمله او چون زمین به پشت افتاد
 زمین ز شیبۀ او چون سپهر گردان شد
 گهی که تیز شد از باد حمله آتش او
 برون ز چار جدارِ چهار ارکان شد
 ز چابکی^(۱) سوی مقصد بآن شتاب رسید
 که منزلی پس ازو سایه اش نمایان شد
 خیالِ شب بسخای تو ماجرائی داشت
 که کار من ز تو خواهد چگونه سامان شد
 ز شرحِ جود تو گفتیم^(۲) رقم کنم سخنی
 اناملم بسرِ صفحه گهر افشان شد
 قیاسِ حوصله با رشع گفت کردم
 درون خانه موزی هزار طوفان شد
 سحابِ بخششت اندر ضمیر من بگذشت
 لبالب از درِ سیراب بحرِ عمان شد
 کنون بکاوشِ لطف تو حاجت است مرا
 وگرنه خاطر من بحر و باطنم کان شد

(۱) زلالی می گوید:—

ز جستن جستن او سایه در دشت چوزاغ آشیان غم کرده می گشت

(۲) در نسخه (الف) "جود تو رفتم" ثبت است ۱۲ *

(۱۹۶)

بدادۀ کیم از من نظر دریغ مدار
گر احتیاج نماید آرزو فراوان شد
خجل ز بخشش و الطاف گشته ام اما
چه سازم از تو تسلی بهیچ نتوان شد
همیشه فیض رسان باش همچو فصل بهار
که بر گل تو نظیری هزار دستان شد

این قصیده در تهنیت نو روز و مدح این سپه سالار گوید

ز سال (۱) ماه نوم رنجه بیش شد دلنگ
که تنگدست بنو روز و عید دارد جنگ
ندانت بکدامین طریق پیش آیم
که باز شوق نیاید هزار جابر سنگ
شب فراق تو چندان جگر خراشیدم
که همچو لاله سیه گشت ناخنم در (۲) جنگ
کدام وصل همه بیم فرقت است و عتاب
ز قرب خدمت تو بر جبین ندارم رنگ
تمام عمر ز اندیشه جان بلب دارم
که جا کنم بدلت از چه حیل و نیرنگ
دلی که کعبه بپاکی او قسم می خورد
ز فکر بیهوده کردم کلیسای فرونگ

(۱) در هر دو نسخه قلمی کلیات نظیری "ز سال و ماه نوم" ثبت است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه خطی کلیات نظیری "بر جنگ" ثبت است ۱۲ *

نشاطِ خاطرَم اندۀ در آستین دارد
 بزیر میقل از آینهام بروید زنگ
 ز عشقِ ناکس دیدار^(۱) ورد گفتارم
 نبودی از بجهان نام من نبودی ننگ
 همین سفینهٔ عشق است جای آسایش
 برون نهی چو از پای قلزم است و نهنگ
 نسیم بادیهٔ شوق مسنی دارد
 که راه رفتن خود را سماع داند لنگ
 بیای شوق ره هجر یک در گام نبود
 حدیثِ بیجگران بوده وادی و فرسنگ
 حذر کنید تماشاخانه که در کویش
 جنون بسایه دیوار دارم در جنگ
 ز زخمهای وصال و جدائی تو مرا
 هزار نغمهٔ درد است زیر پردهٔ چو چنگ
 کدام صوت اثر بیش در دلت دارد
 بمن بگو که کنم ناله در همان آهنگ
 دمی میپرس ز حال که فکر مدح کسی
 کند چو عشق تو بازی بدانش و فرهنگ
 سپهر مرتبهٔ عبد الرحیم خان که ز قدر
 فرو کشد مه نو را ز گوشهٔ اورنگ

(۱) در نسخهٔ (الف) "ناکس گفتار ورد دیدارم" مرقوم است ۱۲ *

چو تیغ و آینه ی‌کرو به پیش^(۱) دشمن و دوست
 بمهر و کینش ننگ‌جیده حیل و نیرنگ
 ز بس درستی عهدش عجب نباشد اگر
 برون رود دگر آشفته‌گی ز هفت اورنگ
 زهی محل ثبات سپهر ذات ترا
 که چون سپهر و زمین اندرو است دافش و هنگ
 بعهد پلس تو تعویذ گوسفند شبان
 ز دست پنجه گرگ است و ناخن پلنگ
 بهر دیار که لطف تو صیقلی باشد
 در آن دیار بجهر شود فروخته زنگ
 صریر کلک تو در ساز مملکت داری
 چو مطربان تو خارج نمیکند آهنگ
 براه وعده پی زود دیدن خواهش
 عزیمت تو بدل کرده با شتاب درنگ
 ز بحر تیغ تو دشمن نمی‌رهد بشناخ
 اگر تمام شود دست و پای چون خرچنگ
 ترا بغضم چه نسبت کنم که معلوم است
 سفید کاری چین و سیه نهادهی زنگ
 عروس جود عدر بس که هست خانه نشین
 بنزد خلق بود شرم روی وحشی رنگ
 و صحن خانه قدم بخشش برون نه نهد
 نژاد مادر احسانش طفل چابک و شنگ

(۱) در هر دو نسخه خطی کلیات نظیری "بنزد دشمن" ثبت است ۱۲ *

قیامتی است قیامت در آن مصاف که تو
 کشی پلارگ و از کف دهی عنان کونگ
 سر سپاهِ عدو را چو ذره خورد کند
 ز صدمتِ دم^(۱) او چون جهد ز میدانِ سنگ
 بطبعِ باد دهد سیرش آنقدر تیزی
 که موج آب نهد تیغ بر گلسوی نهنگ
 بیکدگر شکند طول و عرض وادی را
 ز بس بخشم زند پای بر سرِ فرسنگ
 فشانده چرخ اسیرش غبارِ دامن زین
 کشیده بخت بلندش دوال حلقه تنگ
 ز بس که از سرِ کین بر صفِ عدو تازی
 سپر بروی نگیری و تیغ بر سرِ چنگ
 چنان شکوه تو بر خصم عرصه تنگ کند
 که نازک مرّه در دیده بشکند چو خدنگ
 سپهر منزلتا بر درت نظیری را
 هزار رنگ گنه می نهد سپهر دو رنگ
 بدرگه تو که نالد ز کثرتش دربان
 بعاجب تو که خندد بر آبروش آونگ
 بخاک پای تو کز بوسه ام ندارد عار
 بآستان تو کز سجده ام ندارد ننگ
 بنکنه تو که گوهر از آن^(۲) کشم در گوش
 بخنده تو که شکر ازو بریم به تنگ

(۱) در هر دو نسخه قلمی کلیات نظیری "صدمت سم او" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "از آن کشیم بدوش" مرقوم است ۱۲ *

بدور باش تو یعنی بآن شکوه جمال
 که پردهای بصر بر نگاه سازد تنگ
 که بر ندارم ازین آستان جویی نیاز
 سحابِ تفرقه گر بر سرم ببارد سنگ
 من و حکایت از و نیاز عالم باد
 هزار سال خورم خون که لب نگیرد رنگ
 بفعمت تو که بر خوان تلخ گامی من
 بدوق شکر تو جوشد شکر ز طبع شرنگ
 لب از بخواهش دل جنبد آن چنان دامن
 که حلقه در بتخانه آورم بدرنگ
 بغیر گردن حرص و سر طمع نزنم
 بجای ناخن اگر تیغ رویدم از چنگ
 بکوه تاپی نخچیر می‌رود می‌آید
 بشهر^(۱) تا به بدل خواستن نیاید رنگ
 ببخت متفقت ملک و تخت ارزانی
 بغصم منزهت کوهسار تنگ و النگ

این قصیده در تهنیت عیدِ فطر و مدح این سپه سالار گفته شد

صبح عیدست که بر می‌کده بکشاید در
 سجده شکر کند نزد صبحش ساغر

(۱) در نسخه (الف) "بشهر تا بدل خویشتن نیاید رنگ" ثبت است ۱۲ *

آئین چه عطرست که افشاندۀ گریبانِ صباح
 وین چه فیضست که بر کرده سراز جیبِ سحر
 هر سواز تهنیتِ نعرهٔ مستانِ صبح
 صد اجابت شده بیهوش در آغوش اثر
 دست بردوش هوا جلوهٔ بسودایِ مشام
 نگهت میکند را شورِ محبت در سر
 در دل افغان که بیا بادۀ سی روزه بگیر
 در سر آشوب که رو قسمتِ یکماهه ببر
 روز یگرنگی و هنگامهٔ مهر افزاییست
 ذرهٔ در صحبت نورست بصد شور و شر
 شعلهٔ مرتبهٔ حسن بلند ست امروز
 بالِ پروانه بخود وصل کند مرغِ نظر
 هجر انگندۀ ز سر پنجهٔ بیدادِ کمان
 بغت انداخته از دستِ عدوات خنجر
 طوطی از شوق زند بال به پیمانهٔ شهد
 مگس از ذوق کف دست در آغوش شکر
 در پرستاری فرمان و رضاجویی دل
 بسته صد جا سر هر موی بزناز کمر
 ساقی بزم بدوقی می دیدار دهد
 که از جرعهٔ بدریوزهٔ ستاند کوثر
 نرسد چشم بدِ شام بروزی که درو
 عمر از کثرت شادی نکند زود گذر

همه جا جز دلم از زمزمه عشق پرست
 راه گم کرده همانا بدر گوش خبر
 کی بود عید مرا بهره ز سودای نشاط
 قفل زد بخت من امروز بدکان هنر
 خوشیِ خاطر ام اینست که خورشیدی هست
 که شود ذره بی نور ز فیضش اختر
 آفتابی که اگر مایه بدریا بخشد
 می تواند که لبالب کندش از گوهر
 نسخه فتح جهان دفترِ فهرست کمال
 خانخانان که به پیمانش قسم خورده ظفر
 ای چو توفیق خدا با همه دل گشته رفیق
 وی چو خوشنودی حق در همه دل کرده اثر
 حور^(۱) در حوصله افتاده اخلاق ترا
 هست در مجمر دل هم نفس عود جگر
 در شبستانِ مکافات تو هنگام جزا
 زده پروانه سر شعله بمقراضِ دو پر
 تا بعنوان ستم پیشه گیش نشناسند
 اخگر از بیم تو مالیده برخ خاکستر
 با همه کار تو دانائی و بینائی هست
 عقل و رای تو دهد فعل ترا سمع و بصر
 بکف پای تو و فرق تو سوگند خورد
 مسندِ شاهوی کیخسرو و تاجِ قیصر

(۱) در نسخه (الف) «شور در حوصله» مرقوم است ۱۲ *

هر که از خانه خصم تو بر آید دودی
 پر خس و خار کند دامن خود را صرصر
 هم چو خورشید همه عمر درم افشاند
 هر که یکره کند از شارع جود تو گذر
 مرکز دایره دهری و هر نقش که هست
 عاقبت در خط فرمان تو می آرد سر
 آخر این ملک جهان را نه کسی می باید
 تو کشتن گر نشوی از تو که دارد بهتر
 پرتو روز بهی از سخنم می تابد
 گشته ام تا بجناب تو حکایت گستر
 خو برو نظم مرا عقد قبول تو بس است
 این عروسی است که در کار ندارد زیور
 آن اسیرم که اگر در ز برون بکشائی^(۱)
 چنگ برگیرم و بر خود ز درون بندم در
 نه بدرگاه تو از نزد کسی آمده ام
 که ز نزد تو روم باز بدرگاه دگر
 مرغ هر دل که ز کوی تو شود گرد آلود
 بهوای در فردوس نیفشاند پر
 گر نظیری ز فلک میگذرد بنده تست
 ای سر از عرش برآورده بحالش بنگر
 تا درون حرم میکند صبح بود
 فیض یزدان می و آئینه دلها ساغر

(۱) در هر دو نسخه خطی کلیات نظیری « نکشائی » ثبت است ۱۲ *

بختِ خصمان تو ناشسته رخ از خواب مبرج
نزد فرمان تو دولت بمیان بسته کمر

این قصیده نیز در مدح ابو الفتح بهادر
عبد الرحیم خانخانان گفته و جایزه
مکرر میگویند که یافته

روزی چو^(۱) باز مانده ضعیفانِ کاروان
دلِ والے پسیجِ یساقِ خدایگان
که وعده نهاده گرو در فریبِ این
که مرکبی گرفته بوام از قبولِ آن
صد رنگِ فکر بافته نساجِ آرزو
من آسمان نهاده گرو پیشِ ریسمان
چشم ز اشک آبله باریده در قدم
پایم ز شوق مرحله پیموده در مکان
میدید در جریده حالِم برادرِم
گفت ای کمالِ طبع تو نقصانِ خاندان
تو در نشیبِ ظلمت و دعوی بر آفتاب
تو در حُضیفِ صورت و معنی بر آسمان
صد دفتر از ثنای تو شد هدیه در وطن
بک کاغذ عطای تو نامد بارمغان

(۱) در نسخه خطی کلیات نظیری "روزی که باز مانده ضعیفان ز کاروان" ثبت

از بعد چارده سنه خدمت درین رکاب
 چون ماه شانزده شبه ام روی در زبان
 ذوق حضور کلبه من هیچکس نداشت
 از^(۱) شهرت تو گشته ام آواز جهان
 فرزندان و مادر اند کباب از فراق و من
 در سایه همای تو محتاج استخوان
 داری سمند قدرت ازین سیل در گذر
 هستی سوار همت ازین صف برون جهان
 از خامه گیر نیزه خطی بر روی چنگ
 وز طبع از توسن تازی بزیر ران
 جهدی که معنی ز تو ماند بیدار
 رستم نه که از تو نویسند هفت خوان
 اکنون که انتظام اقارب بنظم تست
 فکری که منتشر نشود عقد دودمان
 دستی بنظم رفتنم از آستین برآر
 تا هم چو گوهر از سر کلکت شود روان
 می گفت و من بعیده می گفتمش خموش
 سستی مکن که دولت صاحب بود جوان
 اقبال رفته رفته رساند بکام دل
 بر بام پایه پایه توان شد به نردبان

(۱) در نسخه (الف) مصرع ثانی مذکور نیست از کلیات نظیری نوشته شد ۲*.

زشت است ما براحت و صاحب بکار زار
در خانه^(۱) میزبان نه و بر سفره مهمان
قوت بقدر پرورش شهر یار هست
بر خیز تا رویم برنجی^(۲) که میتوان^(۳)
گفتیم و عزم جزم نمودیم کز قضا
آمد نشان خاص هنر فهم غیب دان
اعراض بر برادر و تخفیف من غرض
تعطیل در وظیفه و تعزیل^(۴) ترجمان
خواندیم و از خجالت هم بر فروختیم
او شمع خاندان شد و من برق خانمان
بر عزم خانه جنس غریبی ببار بست
آمد بحضرت تو که گیرد خط امان
شد مدتی که خدمت درگاه میکند
ممتاز نکته نشد از نطق در نشان
هرگه نوشته ایم که در رخصتی بزن
پاسخ رسد که از تو شود این غرض بیان
با صد زبان فصاحت هارون نمی خرد
گوشی که از کلیم خرد لکنت زبان

(۱) در نسخه (الف) مصرع ثانی " بر خیز تا رویم برنجی که می توان " مرقوم

است ۱۲ *

(۲) در نسخه قلمی کلیات " پیامردی توان " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) مصرع ثانی " در خانه میزبان نه و بر سفره میهمان "

ارقام یافت ۱۲ *

(۴) در نسخه (الف) " تعدیل ترجمان " ثبت است ۱۲ *

گفتم مرا مسوز که این آب نظم من
 بر جویبارِ خاطر او تیره شد روان
 بگذار این تجارت ناسودمند را
 جفسی مخمر که مایه کنی در سر زبان
 درز آنکه ثابتی که کفم جراتی چنین
 با آنکه واثقی که بری بهره چنان
 عهدِ قدیم اخترِ بختم قصیده
 آورد وقتِ اوجِ عطارد بر آسمان
 این شیوه رسم بود که هرگاه بشنود
 تصحیح حاجتی کندم در ادای آن
 اکنون گدای جایزه رخصت توام
 برخی از آن قصیده نوشتیم بُر بخوان
 مطلع ثانی
 بردار ای زمین کفِ حاجت بر آسمان
 کآمد پیِ نظام جهان داورِ جهان
 ای چرخ در کمینگه قهرش نگاه کن
 بشکن خدنگِ عربده در خانه کمان
 مسجد ازین نوید بدین است سر فراز
 بتخانه زین حدیث بکفر است سر گران
 بریاد عدل اوست بهر زخمه گوش را
 مد نغمه نشاط گره در دل فغان
 نالی رایتش بمه و مهر سر فراز
 پهنای لشکرش ز شب و روز بر کران

عیسی شد است بصره از دیدن شکوه
قارون شد است سامعه از نعره گران

هر سو جهان نثار کند گوهر نشاط
از ذکر خانخانان عبد الرحیم خان

آن سلک نظم و فضل که بی انتظام او
گردد گره بعلق گهر تارِ رِسمان

حفظش ز پردهای خیال عدوی ملک
تشریف خواب درخته بر قدّ پاسبان

پر بر کند عقاب و بجایش نهد ز بیم
کنجشک و اخیسی اگر افتد ز آشیان

آئینه کزان بنماید جمال خویش
عکسِ عدو ز بیم نگردد درو عیان

زان دست و خنجر گهر افشان بغامیت
جوهر بر آورد به تن گشته استخوان

ای فرق تا قدم همه افزایش کمال
وی پای تا بسر همه آرایش بیان

از ننگ آنکه خنجرِ خصم تو گشته است
آهن ز موریانہ بکاهد درون کان

خواند اگر حفظ تو یک فصل عندلیب
گلهای نو بهار کند جلوه در خزان

از طبع من ببخت بشارت دهد سخن
وز مدح تو بکام مبارک شود زبان

مد فتح سر بر آورد از جیبِ دولت
تا مصرعی ز نصرت تیغت گنم بیان
رضوان بعضرت تو زده طعنه بر بهشت
غلمان بخدمت تو کمر بسته بر میان
جام می گرفته لباب تمام نوش
اکسیر علت بدن و کیمیای جان
چون همت همه به بلندی نهد قدم
چون دولت همه ز ترقی دهد نشان
آن می که بر سپهر اگر پرتو افکند
شاید که آفتاب شود یکسر آسمان
رنگین می که بر کفن مرده گرچکد
در تن رگ فسرده شود شاخ ازغوان
در بزم تو چو رزم تو بخت است کامیاب
در رزم تو چو بزم تو طبع است شادمان
روزی که بزم^(۱) معرکه از بیخودان جنگ
رنگین شود چو صحن خرابات از مغان
از سر خمای هول برد نشاء غرور
شمشیر جرعه بخش شود بهر امتحان
چون نیش غمزه ناوک^(۲) دلها کند خدنگ
چون ذوق نشاء در رگ جانها درد سنان

(۱) در نسخه قلمی کلیات "رزم" مذکور است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه خطی کلیات نظیری "کاوش دلها" مرقوم است ۱۲ *

برپا نهد چو بُرد کشان دیده را رکاب
 از کف کشد چو مغبچگان زلف را عنان
 مستانه آن زمان تو برون تازی از سپاه
 از باده شیر گیر و بشمشیر جانستان
 از بس ز گیر و دار تو قالب شود تہی
 پیمانه سپهر لبالب شود ز جان
 ای بنده پروری که بیمنی ثنای تو
 شاید که افتخار بطعم کند زمان
 نامت برم خجسته شود بر زبان سخن
 یادت کنم شگفته شود در بدن روان
 نازان ببهر خاطر تو ابر طبع من
 من قطره آردم تو کنی گوهر از بیان
 معیار نظم گشت نظیری ز خدمت
 تاثیر کیپیاست درین خاک آستان
 تا مطلع کلام بود اولین سخن
 تا مقطع سخن شود انجام داستان
 طغرلی نامها ز ثنای تو با فروغ
 انجام صفحا ز دعای تو با نشان
 لف عذار نصرت تو جلوہ مراد
 خال جمال دولت تو عرمہ جهان
 [وَلَهُ]

از سخن چون چاشنی بخشی بخوان تربیت
 پر شود از مغز معنی استخوان تربیت

چشمه حیوان شود از طبع خاکستر پدید
 گر^(۱) برآنی قام آتش بر زبانی تربیت
 بر هوای آستانت گر غباری بگذرد
 بر سر خورشید گردد سائبان تربیت
 صفحه طبع تو حاجت گاه معراج سخن
 نقطه کلک تو مهر آسمان تربیت
 از نشاطِ مجلسات کان تا ابد فرخنده باد
 گل دهد تخم شرر در بوستان تربیت
 گر بطبع شعله بخشی اعتدال از خوی خویش
 نیش خار خشک^(۲) گردد بر فسان تربیت
 عقل اول مایه از فضل و هنر کی یافتی
 گر نه طبع^(۳) همت گشتی ضمان تربیت
 بهر منع خواب هر شب با خیال مدح تو
 بگذرد صد بار بر من پاسبان تربیت
 بس که امشب لفظ و معنی در ضمیرم رتبه داشت
 باهم از شادی نمی آمد دهان تربیت
 عقل گفت این مرتبت از چیست وین قدر از کجا است
 گفتم از خورشید دانش آسمان تربیت

(۱) در نسخه (الف) مصرع ثانی مذکور نیست از نسخه خطی کلیات نظیری
 ارقام یافت ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه خطی کلیات نظیری «نیش خار خشک را گرد فسان
 تربیت» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «شخص همت» مرقوم است ۱۲ *

خانصافان ساقی بزم سخن عبد الرحیم
 کز شرابِ نطق بخشد قوتِ جان تربیت
 تا رساند شهپر اقبال دولت گشته است
 عرش باز همتش را آشیان تربیت
 روز و شب در آسمان دارد زمین روی دعا
 کین سحابِ فیض بادا مهریان تربیت
 تربیت بر خویش می بالد ز فیضِ جود تو
 ای دل و دست ز همت بکمر و کان تربیت
 جنبشِ اول در آید توسن دانش بسر^(۱)
 دستِ لطفت گر دهد از کف عنان تربیت
 درد^(۲) نومیدی بر آید از متاعِ علم و فضل
 گر عتاب^(۳) تخته چینه در دکان تربیت
 سر نوشتِ تنگ عیشان را توانی حک کنی
 کزلکِ رحمت چو آری در بنان تربیت
 نطفه از مادر اگر ساقط شود در عهدِ تو
 مدفنش هم چون رحم گردد مکان تربیت
 پر شود از صید معنی جلوه گاه خاطر
 دستِ طبع چون کند زه بر کمان تربیت

(۱) در نسخه قلمی کلیات نظیری "برو" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "درد نومیدی" ثبت یافته ۱۲ *

(۳) در نسخه قلمی کلیات "گر عطایت تخته چینه" ارفام یافته ۱۲ *

لطف عهدهت بسکه بخشد زود امّی را کمال
 ذکر مدت بر نمی تابد زمان تربیت
 گر مربّی از فلک خواهم بغیر از لطف تو
 منطّقه زّار گردد بر میان تربیت
 داورا رخصت که چو صیت تو زمین در می برم
 بر جبین و چهره خاطر نشان تربیت
 می برم از خوان دانش ذلّه صد ساله را
 گرچه بودم یکدو روزی میهمان تربیت
 مایه از جنس کسی دیگر ندارد نظم من
 بر متاع خویش دارم کاروان تربیت
 می روم در صحن خارستان طبع مدعی
 می رسد هر دم بگوشم الامان تربیت
 میکند شمشیر بی مه روی ز همزادش جدا
 بگر طبعم را که آمد توامان تربیت
 چون نظیری از هنر گر کیسه بختم تهی است
 لیک بردل میبزم بار گران تربیت
 بس که پر گردید از انعام فضلت خاطر
 جز دعا چیزی نگنجد بر زبان تربیت
 طبع عاقل تا کند از مایه تعلیم سود
 عقل کامل تا نفرساید زمان تربیت
 نطق جان بخش تو دایم باد فیض آن جهان
 کز تو آموزد مسیحا داستان تربیت

این قطعه در تاریخ تولد صاحب زاده اعظم داراب خان سَلَمَه الله گفته

داراب دوم طفل فلک مهد جلی قدر
رخسار ظفر حسن کرم نور عقیده
نیک آمدی ای چشم جهانی بتو روشن
طالع گل اقبال ز مولود تو چیده
هر حرف پسندیده که در نسخه فضل است
در پشت پدر گوش قبول تو شنیده
تا در دل موزم هوس دایگی تست
عیسی ز یتیمی سر انگشت مکیده
گویا ز لب اعجاز فروشته مسیحا
روزی که بسر چشمه خورشید رسیده
زان شربت جان بخش که اکسیر وجود ست
یک قطره مگر در صدف جاه چکیده
ماهی چو تو از گوشه مسند شده طالع
نورت ز افق تا افق ملک رسیده
نازم ادبت را که بتعظیم برادر
یکسال عنان را ز جهان باز کشیده
زین پیش تن ملک قوی بود بیکدل
اکفون سر ملک است خوش از نور دو دیده
تاریخ تو بر چهره ایام نگارست

این ترکیب بند در تمنای مکه معظمه بچند
 سال پیش از شرف دریافت آن سعادت
 وارد شده و اکثر سوانح حال در آن
 سفر خیر اثر موافق ابیات افتاده

بند اول

کشتی تن شده طوفان زده عصیانم
 وای من گر بجمایت نرسد غفرانم
 گر دل این چشمه انپاشته را بکشداید
 بگریبان رسد آلودگی دامنم
 بهر آبادی صد بتکده اش آب و گل است
 از خود آلائش اگر دور کند ایمانم
 صید قربانگه عشقم بقفا مانده کجاست
 کعبه گردی که بتقصیر کند قربانم
 سبَلِ گمراهی از دیده سعیم نرود
 تا خشک رُوب مغیلاں نشود مؤگانم
 نیت طوفِ حرم کده ام از صدق درست
 بسته احرام بهر رکن چهار ارکانم
 سفره بختم اگر هست تنک توشه چه باک
 بهم از مایده شوق نیاید خوانم
 رِکوة برسنگ زن ای شوق و قدم در ره نه
 خضر صد بادیه گردد مؤه گریانم

نا خدا کشتی بی مزد بمن گر ندهد
 چوب نعلین شود زورق مد طوفانم
 توشه راه نبود زاد توکل دارم
 روزی در گرو صبر و تحمل دارم

بند دوم

آخر ای کعبه دلیلی که بجائی برسم
 دردمندم مددی تا بدوائی برسم
 بدرت گر نرسم بر سر راه خاک شوم
 تا بدان سده مگر از کف پائی برسم
 آنچنان طالب شوقم که درآیم ازجا
 گر بعباد نفس کاه ربائی برسم
 در اثر گم شوم و نعمه گری می جویم
 در دل درد روم تا بدوائی برسم
 روز عیشم نشینم که مکدر گردم
 شب فقرم بروم تا بضیائی برسم
 کوششی ناکه توفیق که دلگیر شدم
 تا ازین تنگی راحت بفضائی برسم
 دین بر گردن سعیم قدمی بردارم
 فرض بر ذمه حجّم بادائی برسم
 استخوان آب شد ای وادی سوزان به تنم
 کی بسقائی دل تشنه نمائی برسم
 از تنگ زادی این راه زبونم وقت است
 بسر مایده خوان صلائی برسم

رشحه ابر کرم بادیه بی نم را
جرعه ماهی هجران زده زمزم را

بند سوم

رهزنی کو که متاعِ عمل از ما ببرد
مایه طاعت سی (۱) ساله بیغما ببرد
کفرم سازد و از نو دهم ایمانی
بدر کعبه ام از خانه ترسا ببرد
عقل زنا و کشانم بره دین آرد
برسولِ عریم برهمن آسا ببرد
عزتی دردِ دلم پیش در کعبه نبرد
مگرم (۲) آبروی آبله پا ببرد
این دل تیره که بر من ره طاعت گم ساخت
نور قندیل در مسجدِ اقصا ببرد
بگدائی تو ای فیض دلی می آرم
که گرانی تو از مگه و بطحا ببرد
ای خدا شعله شوق ره امید مرا
که درین بادیه سر باید بیضا ببرد
علایت باد براحت طلبان ارزانی
من و دردی که ز دل ذوق مداوا ببرد
سجده (۳) ام تیرگی از روی حجر بزداید
گریه ام رنگ ز رخساره خارا ببرد

(۱) در نسخه (ب) «طاعت صد ساله» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه «آب و روی مگرم آبله پا به برد» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) این شعر موجود نیست ۱۲ *

بادب راه رو ای ناله که بیت الله است
شوخی طبع گران بر دل این درگاه است

بند چهارم

دل عفاک الله ازین بیش جنون ده بشتاب
طی میقات کن و زود حرم را دریاب
بر در کعبه دلیل بشو آخرای آل (۱)
در ره مکه فقیرم مددی یا اصحاب
وقت احرام شد و طی مراحل باقیست
گر نه توفیق شود کار خراب است خراب
ای حرم ای کششست سلسله گردن دل
حسبه الله از آوازه خود روی متاب
حجر الاسود تو مردمک چشم جهان
طوق زین درت حلقه گوش احباب
وقت طوف حرمت دیده مشتاقان را
در و دیوار تو برداشته از پیش حجاب
در بیابان رجاء (۲) زاری گمراهان را
آمده از در توفیق تو لبیک جواب
در صفا کز همه جانب همه کس درماند
بندد از تار (۳) گنه رحمت تو دست عذاب

(۱) مصرع اول در نسخه (الف) ” بر در کعبه ذلیل اثری و احزنه “ و در نسخه خطی کلیات ” در ره کعبه ذلیل “ ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) ” بیابان رضا “ مرقوم شده ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) ” تار کهن “ مرقوم است *

خضر و الیاس بسقائی مردانِ رَهت
 بکتف بر سر راه از ظلمات آرند آب
 چه شود امر کنی هاسی توفیقی را
 که برد سوی یقین کافر زندیقی را

بند پنجم

نور در سینه ندارم که دلم سالوس است
 اینکه قذیلِ حرم ساخته‌ام ناقوس است
 بدر کعبه زبانم به نیاز آمده است
 ورنه در قید صم دین و دلم محبوس است
 عضو عضوِ جسدت بر تو گواه اند ای دل
 فعلِ تو خصم تو و نیتِ تو جاسوس است
 سعی کن سعی که در نامم رحمت گنجی
 جای مردانگی^(۱) و نام صفِ ناموس است
 چه شود راست ازین راست ستادن بنماز
 نیتِ نفس کج و اجر عمل معکوس است
 غل بگردن نهم و بند به پا عجز کدم
 چکنم کز گفتم عفو و کرم محبوس است
 دامن حلقه مشکین ز من ای کعبه مکش
 گنهم عفو ترا در هوس پا بوس است
 من که قرب حجر الاسود و زمزم یابم
 ننگم از جامِ جم و مسندِ کیکاؤس است

(۱) در نسخه (الف) «مردانگی نام و صف» مرقوم است ۱۲ *

یا نَبِیَّ الله اگر بهر ز طوفت نبرم
 آه صد آه که سود سفرم افسوس است
 ره غلط کرده شوقم بتو راهی خواهم
 خانه برهم زده ام از تو پناهی خواهم

بند ششم

سیلِ اشکم بزمین بوس دری می آید
 باز آهی^(۱) بامید اثری می آید
 با ملک گوی که درهای فلک بکشد
 که بدرگاه دعای سحری می آید
 میزنم در ره شوق تو بر آتش خود را
 کار پروانه ز بی بال و پری می آید
 یک شب آخر بدر خانه همسایه رود
 این همه سیل که از چشم تری می آید
 تو دعا کن که درین بادیه سرگشته شوی
 هر قدم بر سر ره راهبری می آید
 کعبه آبیگ زد و کرد مقام استقبال
 بینوایی ز ره پر خطری می آید
 خانه زادان کرم نکیه گه جود کجاست
 توشه غارت زده از سفری می آید
 ای شه مگه بچوگان توجه کشی
 بقدم گاه تو بی پا و سبری می آید

(۱) در نسخه (الف) « ناله راهی » مذکور است ۱۲ *

یا نَبِیَّ اللَّهِ از اعجازِ بیانِ تلقینی

که عجب گبر ز دین بی خبری می آید
آمدم تا ز قبولِ تو بضاعت ببرم
رحمت را بدرِ کعبه شفاعت ببرم

بغد هفتم

ای خور اندوده بزر کرده نشانِ پایت
ماه فرسوده ز نعلینِ فلک فرسایت
عرش و کرسی و فلک پایِ معراجِ تو اند
برتر از کون و مکان ساخته بیچون جای
روقی دین تو بازارِ مَلَلِ کرده کساد
انبیاء جان بکف اندر هوسِ سودایت
طوطیانِ ملکوتی همه حیوانِ تو اند
که سخن در پس آئینه کند عنقای
مردمِ چشمِ خدا بینِ جهانی به یقین
حق جهان بین شده از مردمکِ بینایت
پیش از خلقِ وجودِ تو هب بود جهان
عقل کل پرتوی از نورِ جهانِ آرایت
معجز و اثباتِ جهان از اثرِ خاطر تست
امر و نهی ز قضا سر نزنند بی رایت
کی بود سده آن روزه بشوئیم باشک
أَدْخُلُوهَا شَنُوءِیم از حرمِ والایت

دُر (۱) نعت بر آن مرقِدِ علیا ریزیم
 بانگ اَحَسَّنَتْ بگوش آید مان ز آوایت
 یا نبی یا نبی از شادی آوا گوئیم
 پیش امر تو سَمِعْنَا و اَطَعْنَا گوئیم

بند هشتم

ای تُرنج و کف حیرت (۲) ز تو ببریده قمر
 دُر دندان ترا کان بدیت داده گهر
 خرقه نه فلک از دوش بر افکنده بپا
 ز آسمان ساخته نعلین ز معراج افسر
 اولین دور بخمخانه وحدت رفته
 خورده تا آخر جوشِ خمِ معنی ساغر
 خوانده جائی سبق بیفش و دانش کانجا
 عقل و ادراک مجرّد شده از سمع و بصر
 مادرِ دهر پی عزت تو خورده سُداب
 تا بنفوت چو تو فرزند نه بیند دیگر
 پیش ازین عهد که نام تو نمی برد خطیب
 هیزم شعلۀ آتشکده می شد منبر
 گر تو دامانِ شفاعت بپایان برنزی
 گرد اندوه نشیند بجمالِ کوثر

(۱) در نسخه (الف) «در نعت تو بر آن» ثبت شده ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «کف حسرت ببریده قمر» مرقوم است ۱۲ *

یا رسولِ مدنی چشمِ شفاعت بکشا
 از درِ روضه بخاک سرِ کویت بنگر
 عقل و هوش و دل و دینم بسجود آمده اند
 بر^(۱) زمین ریخته از طاق بنای آذر
 این سیه نامه که برخاکِ راه افتاده تست
 میرسد از حرم کعبه که سجاده تست

بغد نهم

خواجه از خواب محبّل است که سر برداری
 پرده مصلحت از پیش نظر برداری
 بر درِ روضه ات افتاده ام از پا وقت است
 دست بیرون کنی و قفل ز در برداری
 از دلِ پر المم کلفتِ راه برچیزی
 از تنِ پر سقمم بارِ سفر برداری
 لب کشائی و قصورم ز سخن دور کنی
 رخ نمائی و حجابم ز بصر برداری
 ای قبولِ تو در آرایش عیب همه کس
 چه شود عیب مرا گر بهنر برداری
 من کز آمرزش تو بهره برم سود کنم
 تو که بخشی گنهم را چه ضرر برداری
 سجده ای دیده قبول است مبادا که بسو
 سر ز سجاده^(۲) خوابِ جگر برداری

(۱) در نسخه (الف) «بر زمین ریخته» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «سجاده و خواب» ثبت است ۱۲ *

زاری (۱) می کنم لی دل دم گرمی داری
 باجابت چه شود دست اگر برداری
 حاجه نیست که از بهر ولی نعمت من
 قفل از گنج عطاهلی سحر برداری
 خان خانان که فلک در قدم سایه اوست
 مایه کعبه روان همت پر مایه اوست

بند دهم

این خطا پیشه که رد ساخته امت تست
 چاکر اوست اگر اجره خور همت تست
 خواجه در خانه تاریک ترا ندوان دید
 در دل افروز چراغی که دلم خلوت تست
 از در دولت ارباب جهان می آیم
 دیده ام سیر و دلم گرسنه رحمت تست
 من که از شرم گنه نام شفاعت نبرم
 لیک در حشر شود گفته که در امت تست
 نامه ام گرچه سیاه است خطی هم ز نجات
 بر میانم ز نشان کمر خدمت تست
 گوبرویم که پروانه جرم و گنهم
 بال و پرسوخته شمع سرتربت تست
 کام من تلخ کی از زهر عقوبت گردد
 مرگ شیرین من آن اشهد با لذت تست

(۱) در نسخه (الف) این بیت ارقام نیافته ۱۲ *

ای پناه سخن از اطف بیان تعلیمی
که نظیری بسخن آمده مدحت تست
پیرهن جایزه مدح بحسّان دادی
طبع عریان مرا هم هوس خلعت تست

این ترکیب بند در مرثیه نور الدین
محمد خلف خود و یولقلی بیگ
انیسی گوید و بذیل بنام
نامی سپه سالاری
ساخته

بند اول

دوش آن زمان که تیر شهاب از کمان فتاد
ما را ستاره خلف از آسمان فتاد
همچون هلال عید طلوع و غروب کرد
فرزند من بطالع من هم قران فتاد
در دانه ام که جا بکنار کسی نکرد
آمد از آن جهان و برون زین جهان فتاد
گفتم بلند بانگ اقامت بگوش او
ساکن نشد که بارگیش (۱) خوش عنان فتاد

(۱) در نسخه (الف) «که باز کفش خوش» ثبت است ۱۲ *

بالینِ گه از عدم بسرایی وجود برد
 مستِ شبانه بود بخوابِ گران فتاد
 موی سرش بنقره برابر گذاشتم
 قسمت نگر که خاک بموی میان فتاد
 ساحل کفِ سوال بدریا کشاده بود
 زد موجی معیط و دُری بر کران فتاد
 از چرخ روزگار^(۱) سراسیمه سر ترم
 کحل الجواهرم بشب از کحل دان فتاد
 فراش نقشِ خانه بجاوب می برد
 من اعمی و بشب^(۲) دُرم از ریسمان فتاد
 یک میوه بر درخت برومند بسته شد
 و آن هم نه پخته در نظرِ باغبان فتاد
 لب نا کشوده غنچه ام از شاخ کفده شد
 سر بر نکرده بیضه ام از آشیان فتاد
 زودش چو ماه نو فلک از شیر باز کرد
 طفلَم بدست دایه نا مهریان فتاد
 معجز بکعبه سحر بکشمیر می برند
 از تخم من که در گل هندوستان فتاد
 رطب اللسان بخاک عظام رمیم شد
 عیسی دمی بدامن^(۳) آخر زمان فتاد

(۱) در نسخه (الف) "از چرخ روز کور سر اسیمه" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) این مصرع باین طور نوشته "من اعمی و شب و دُرم از ریسمان فتاد" ۱۲ *

(۳) در نسخه قلمی کلیات نظیری ● ز دامن "مرقوم است ۱۲ *

در باغِ مزارعِ همه کس برگ ریز شد
 . ما را درخت و شاخ ز باد خزان فتاد
 توام نگشت سور می و نغمه بر لبم
 تا مرگِ دختر و پسر توامان فتاد
 اشکم چو فرقدان ز سرِ آسمان گذشت
 کز آسمان طالع من فرقدان فتاد
 دختر که پار مرد و پسر در عوض بزاد
 امسال غبن شد که زیان بر زیان فتاد
 شاید که خاک بر سر سرو و سمن گفتم
 کان گل که بود تاج سر بوستان فتاد
 آه این چه ذوق بود که در کام جان شکست
 مغزم بلب رسید و بعلق استخوان شکست

بند دوم

تا چشم من ز فوتِ دُر من سحاب شد
 هر جا دُر بدطن صد بود آب شد
 بر من جهان سیاه شد از مرگ نور دین
 بر چرخ زهره نوحه گر آفتاب شد
 ماه از جفای چرخ خراشید روی خویش
 خون ریخت بر زمین و لقب ماهتاب (۱) شد
 از بس که سوختم دل بی مهر دشمنان
 بر داغ گوشه جگر من کباب شد

(۱) در نسخه (الف) «لقب آب شد» مرقوم است ۱۲ *

سنگم بر آبگینه مینا زد آسمان
جرعه ز خاک و خاک ز جرعه خراب شد
آمد بخوشه تخم امیدم بخون دل
و آن خوشه دانه (۱) کرد و دگر خون ناب شد
سبع المثانی آن ولد ثانییم نماند
ام الولد نرفت (۲) که ام الکتاب شد
در حیرتم که شربت مرگش ز هوش برد
یاشیر دایه ز آن لب میگون شراب شد
سرخوش غنوده بود در آغوش جان من
چشم‌ان نیم خواب کشود و بخواب شد
رفتم لبان ببوسمش از لطف جان سپرد
آب حیات از نفس من سراب شد
گریم بهر و تربت او در بغل کشم
فرزند شد تراب و پدر بو تراب شد
گفتم ز بعد یک چله تپه‌پیر او دهم
از اعتکاف یکدهه (۳) در پیچ و تاب شد
آهم اگر مزاحم گردون شود چه سود
نقوان سوی فرشته برجم شهاب شد

(۱) در نسخه (الف) «و آن دانه خوشه کرد» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «ام الولد برفت» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) «یکدهه» ثبت است ۱۲ *

بر رمل طالعش مرّۀ ام نقطه نهاد
 در خانه حیات وی این انقلاب شد
 صبح نخستینم نفسی چند رخ نمود
 صبح دوم به نیم نفس در نقاب شد
 اشکم بنات نعش ز نعش بنات گشت
 چشمم سراب نقش ز نقش سراب شد
 اندوه من ز خوردن اندوه شد قوی
 کنجشک شد عقاب چو قوت عقاب شد
 ما را جگر ز شگر هندوستان بسوخت
 آهو کجا چرید که خون مشکناپ شد
 افتاده ام بتوشه پیری و بیکسی
 چون خیمه کهن که گسسته طناب شد
 گونش شو خراب نظر بر حقیقت است
 صد در عدد یکیست که صد جا حساب شد
 شهباز ما ز عرش بزیر آمدن چه بود
 صیدی نکرده از همه سیر آمدن چه بود

بن سوّم

را حسرتا که شاخ امیدم ببر نماند
 چندانکه بوکنم ز درختم ثمر نماند
 افتاد نور صبح نخستین به بستم
 رفتم ز خواب^(۱) چشم بمالم سحر نماند

(۱) در نسخه قلمی کلیات نظیری «رفتم بخواب» ثبت است ۱۲ *

دوران خراج ملک بدخشان ز من گرفت
لعلی که کوه داشت بطرف کمر نماند

بر عاجزان ز بی بصری خنده می زدم
چشمم بصیر گشت که نورِ بصر نماند

چندان طپیدم از غم هم جنس خویشتن
کورا قفس شکست و مرا بال و پر نماند

گوئی که نقشِ انجم و افلاک رفته اند
در نه صدف بطالع من یک گهر نماند

صعرا نورد و سوخته مغزم ز کار خویش
بعر از دُرُم پرست و در ابرم مطر نماند

بر خورد هرکه بود بجز باغبان ز باغ
یکشاخ میوه بر شجرِ بارور نماند

بر طفل من که مردمک دیده من است
چندان گریست سنگ که نم در حجر نماند

بستانِ غنچه بی نفسِ صبح خشک گشت
سیر^(۱) سحاب بی لبِ گلبرگ تر نماند

سودای قوم شوق کلیم^(۲) الهی به برد
آن نعره اَنَا اللَّهُ و نورِ شجر نماند

(۱) در بعضی نسخه قلمی کلیات نظیری "شیر سحاب بر لب گلبرگ تر نماند"
بنظر آمده ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف و ب) مصرع باین طور مرقوم است -
"سودای قوم شوق الهی به برد" * مصرع *

باشگر دکن گل ایران سرشته شد
 در طبع هند خاصیت نیشکر نماید
 میاد در کمیزگه آهو نشسته بود
 مشکي که زافه بست بخون جگر نماید
 چون روز در نقاب شدم کانتاب رفت
 چون شب سیاه پوش شدم کان قمر نماید
 پامال حادثات سپهرم بحیـرتم
 دهرم چگونه یافت چو از من اثر نماید
 بیند چو روزگار دُری از فتاج من
 دفنش کند که در خور عقدش گهر نماید
 چرخم باین بلای بزرگ امتحان نمود
 دیگر بمن نفاقِ قضا و قدر نماید
 کاری چنین خطیر مرا کز جهان فتاد
 در نزد خاطرم در جهان را خطر نماید
 مدّاح خود بمرتبه^(۱) خویشتم شدیم
 گر مختصر شدیم سخن مختصر نماید
 بهتر که اصل و نسل بخاک وطن بریم
 ما را که در دیارِ غریبی پسر نماید
 از نور دین محمد حوری جمال حیف
 رفت و نیافت تربیتِ ماه و سال حیف

(۱) در نسخه خطی کلیات نظیری "بمثنیٰ خویش" مرقوم است ۱۲ *

بند چهارم

نورِ دو چشمِ آن درِ دریا نثارِ کو
 او رفت و من روانِ ز پیشِ یادگارِ کو
 از سلکِ نظمِ عزتِ من انتظام^(۱) رفت
 هم‌زادِ گوهرِ سخنِ آبدارِ کو
 چرخم به نسیه ریزه خوان هم نمی‌دهد
 نقدِ درستِ سگه کاملِ عیارِ کو
 نفی که شد بدامنِ مریمِ نهان چه شد
 دستی که شد ز جیبِ کلیمِ آشکارِ کو
 مژگانِ حورِ پنجه شیشه بر دلم
 آن چشمِ آهوانه مردمِ شکارِ کو
 بر فضلِ من نماند گواهی زمانه را
 طفلی که بود واسطه افتخارِ کو
 محرومِ گشته ام شب از آوازِ گریه اش
 آن گریه که بادلِ من داشت کارِ کو
 حورانِ اشک بر سرِ خاکش فتاده اند
 گو بگریانِ چشمِ مرا پرده دارِ کو
 بی مادر و پدر نهد پای بر صراط
 حفظِ ملائکَش ز یمین و یسارِ کو
 لطف است اگر اجلِ بکسی شربتی دهد
 قحطِ سخاست^(۲) دارویی دفعِ خمارِ کو

(۱) در نسخه خطی کلیات نظیری "اعتبار" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی کلیات نظیری "قحط و فاست" ثبت است ۱۲ *

کِشتم ز گرم و سردِ تموز و خزان بسوخت
 بگذشت چار فصلِ حیاتم بهار کو
 در برگ ریزِ عمر ز کف رفت حاصلم
 تخمِ نشیطِ خاطرِ امیدوار کو
 از اختلافِ روز و شبم دانم نرست
 عمرم گذشت حاصلِ لیل و نهار کو
 جانِ بانگِ اِرْجَعِی شَفَوْد صبر چون کند
 شهباز را که نعوه زند شه قرار کو
 در عرصه عدم همه مستان فتاده اند
 از مستِ من خبر که دهد هوشیار کو
 گیرم بدیده پانهد آن دیدۀ از کجاست
 گیرم که در کنارِ من آید کنار کو
 خواهم دهم فریبِ بدنیا چو آدمش
 راهِ بهشت و حیلۀ طاؤس و مار کو
 هم قبر او ز هدیه او ز فشان کفید
 ای مهر طوق و ای مه نو گوشوار کو
 ای آسمان که زایرِ این روضۀ مدام
 بر مرقدش ز زهره و پروین نثار کو
 ای نرگس و سمن که کنیزانِ این درید
 درجِ عبیر و مجمرۀ عطر بار کو
 ای ناله صور غم بدلِ خاک در فکن
 وز روی خاک پردۀ افلاک بر فکن

بند پنجم

خیزیم^(۱) تا ز عُقده بر آریم ماله را
 یکسو کشیم پرده مهـد سیـاله را
 مشکین کنیـم از تفـ دل سقـف زرنـگار
 لعلی کنیـم از نمِ خـون بارگاه را
 اوّل گلاب دیده فشـانیم بر زمین
 و آنـگه بجـمـد آه بر رویـم راه را
 گرد و غبار کوی بشـوئیم ز آب چشم
 فرشِ قدـم کنیـم نشـان جـبـاه را
 و آنـگه ز صحن خانه بایوانش آوریم
 بنـدیـم بر محفّـه عودی^(۲) کلاه را
 هم چون بنـات نعش بگیریـم نعش او
 چون کهکشـان کنیـم بسر جمله کاه را
 از خانه تا حظیره بسوزیم تفـ زنان
 هم مشعل در دیده و هم شمع آه را
 پس وقت دفن پرده ز رویش بر افکنیم
 تا پر کند ز نور صفا خوابگاه را
 از برکت شفـاعت فرزند ما سـزد
 بخشند تا بآدم و حوا گناه را
 تا دیده ام که بر رخ او خاک کرده اند
 نـفـکـنـده ام بر روی رفیقـان نگاه را

(۱) در نسخه خطی کلیات نظیری "خبرید" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "محفّـه دعوی" مرقوم است ۱۲ *

ای بس شگفت رسم که اخوان عزیز خویش
 در چاه افگنند و بپوشند چاه را
 در سایه شفاعت نخلِ مزار او
 امید بسته ایم عطای اله را
 محنت کشیدگانِ بغربت فتاده ایم
 نگذاشته ز جور حوادث پناه را
 از بهر کیمیای فراغت ز شهر^(۱) خویش
 برکنده ایم ریشه مردم گیاه را
 بس در هوای مسکنِ غربت گداختیم
 اکسیر اگر کذیم سزد خاک کاه را
 از سیم طلعتانِ نشاپور کرده ایم
 کان زر سفید کرده زمین سیاه را

بقیه این ترکیب در مرثیه اشجع شعرا یولقلی بیگ انیسی شاملو
 واقع است که در روز ماتم پسر آخوندی نورالدین محمد خبر قضیه ناگزیر
 او نیز رسیده گفته:—

بند اول

این درد بین که از پی^(۲) هم ناگهان رسید
 عضوی شکست از تن وزخمی برآن رسید
 از جای رفت زورق بی بادبان صبر
 موجی نرفته موج دگر از کران رسید

(۱) در نسخه خطی کلیات "ز بهر خوش" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف و ب) "از پی درمان بهم رسید" ثبت است ۱۲ *

را حسرتا که از قدر اندازی فلک
 بردل دو زخم کاریم از یک کمان رسید
 آمد بمغز مردمکم سهم اولین
 بگذشت سهم دیگر و بر استخوان رسید
 دل را نماند روی تلافی ز روزگار
 جوری ندیده ام که به دادم توان رسید
 نتوان بعمرِ نوح و خضر بر کران نهاد
 باری که از مصیبتِ چرخ بجان رسید
 ممنون شدم ز عمر که پیرانه سر مرا
 طعلی پی سرور ز بختِ جوان رسید
 شد خاطرم شگفته که کاری شگرف شد
 نخل مرا شگوفه بفصلِ خزان رسید
 ماهِ نوی ز مشرق^(۱) طالع طلوع کرد
 زیبِ قبیلَه و شرفِ خاندان رسید
 بودم ازین طرب مترونم که ناگهان
 از خاصگانِ خانه بگوشم فغان رسید
 گفتم خروش چیست که خادمِ دوید و گفت
 مرگِ فلان و نامم مرگِ فلان رسید
 فریاد ازین دو رنگی گیتی که خلق را
 حرمانش با مراد^(۲) عیان بر عیان رسید

(۱) در نسخه خطی کلیات نظیری "ز مغرب طالع" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه قلمی کلیات "بر مراد" ثبت است ۱۲ *

یک سحر کردم و بدو ماتم شدم اسیر
 شادیم فرد آمد و غم توامان رسید
 گشتم ملول و تلخ مذاق از نبات خویش
 نوشم بحلق و زهر بکام و دهان رسید
 آن قاصدی که بر سر کوی از در سرا
 بهر بشارتِ خلفم شادمان رسید
 در صحنِ برزن از پیِ اعلام تعزیت
 روز عزای خلف و صدیق همان رسید
 صد غصه در برابر یک ذوق چیده اند
 نتوان درین جهان بخوشی رایگان رسید
 وان را که جذب حق پی تکمیل برکشید
 علمش و رای رفعتِ وهم و گمان رسید
 گر مرد پایه پایه شود بی خطا بلند
 بتوان بفردبان بسر آسمان رسید
 وان را که بی عنایتی حق فرو گذاشت
 از فرق فرقدان بتنه خاکدان رسید
 من باری از زمانه مرادی نیافتم
 با صد هزار عقده کشادی نیافتم

بند دوم

غم داشت باغبان که گل و یاسمن چه شد
 گل جامه میدرید که مرغ چمن چه شد
 خاطر ز فوتِ نافه آهو رمیده بود
 آمد فغان که طرفه غزالِ ختن چه شد

دل برد از مصیبتِ گجرات مویه (۱) گر
 غافل که از جفای قضا بر دکن چه شد
 دورانِ یولقلی انیسی بسر رسید
 آن رستم مصاف و مسیح سخن چه شد
 دستانِ سرای خسرو و شیرین خموش شد
 ظاهر نشد که عاقبتِ کوهکن چه شد
 چون نظم او ستاره و افلاک درهم اند
 آن ناظمِ جواهرِ نعلش (۲) و پرن چه شد
 از جعدِ فکر چه رگ معنی مشوش است
 عقده کشای یوسف مشکین رسن چه شد
 خصمان بغل پر از صدم شعر کرده اند
 هان کو خلیل و معجزه بت شکن چه شد
 پوشیده گشت پایه مقدار (۳) هر کسی
 انجم شناس طالع هر انجمن چه شد
 ایرج سپه ز هند بخوارزم می کشد
 آن ترک نیز حمله شمشیر زن چه شد
 داراب از دکن بعبش تاخت می برد
 آن پیش تاز رخس بدیا فکن چه شد
 جان در وفا سپرد که سالارِ مملکت
 گوید دریغ ترکِ وفا دارِ من چه شد

(۱) در نسخه قلمی کلیات نظیری "نوحه گر" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "نقش و پرن" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه قلمی کلیات نظیری "مقدور" مذکور است ۱۲ *

بوی پسر^(۱) ز مصر بکنعان نمی رسد
 مفتاح شادی در بیت العزن چه شد
 بی صاحب سخبن سخن انتاد در بدر
 درها بتیم شد همه بحر عدن چه شد
 این نونهاها ثمر خام میدهند
 دل تشنه ایم میوه نخل کهن چه شد
 این بلبلان بخورده دینار می پرند
 مرغی که می فشاند شکر از دهن چه شد
 معنی بلفظ روشن شان گرم پیله است
 آن شب چراغ در دل شب نور تن چه شد
 یک کس برونک مهر سلیمان نگین ذیافت
 در حیرتم که گان عقیق یمسن چه شد
 دفتر سیه ز شعروی و دیده روشن است
 آن خامه و دوات چو شمع و لکن چه شد
 لفظی^(۲) که بود واسطه عقل و روح کو
 نظمی که بود رابطه جان و تن چه شد
 طور هزار موسی توریت خوان کجاست
 مصر هزار یوسف گل پیرهن چه شد
 آن گوهری که خورد زمینش ز مهر کو
 و آن خاتمی که برد فرو اهرمن چه شد
 فریاد رس مجو که درین دشت کربلا
 پرسش نشد که خون حسین و حسن چه شد

(۱) در هر دو نسخه (الف و ب) «بوی و بشیر مصر» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی کلیات نظیری «نطقی که بود» مرقوم است ۱۲ *

را اندھا انیس دلِ دوستانِ نمائد (۱)

عیشی که داشت سیرِ گلِ بوستانِ نمائد (۱)

بند سوم

بی جبرئیل رفته بمعراجِ شاعری
بر قوم خویش یافته (۲) فضلِ پیمبری
از لطفِ طبعِ رازِ ملک (۳) گفته با ملک
از حسنِ نظمِ عقدِ پری بسته با پری
افتاده از دو مصرعِ منقوشِ او بتاب
بر صفحهٔ جمالِ بتانِ زلفِ عنبری
کرده پسِجِ راهِ جان از ریاضِ خاک
چون بادِ صبحِ جان شده از روحِ پروزی
خندان گرفته تحفهٔ جدّت ز دستِ حور
صورتِ بجانِ فشانِی و معنیِ بدلبری
رضوانِ برهٔ ستاده ز انفسِ طبعِ او
پیچیده در مشامِ نسیمِ معنبری
او در هوایِ نعرهٔ طوبیِ که مآب
از شوقِ قامتش دلِ طوبیِ صنوبری
مردوسِ سویِ او نگران (۴) با هزار چشم
گر خوابِ ناز باز کند چشمِ عبهری

(۱) در نسخهٔ فلمی کلیات نظیری « کجا است » مذکور است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (الف) « تافته » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (ب) « رازِ فلک » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ خطی کلیات نظیری « نگرد » ثبت است ۱۲ *

گر پرده از عروس ضمیرش بر افکنند
 غلمان غلامیش کند و حور چاکری
 در حور از عذوبت لفظش ^(۱) خبر دهد
 کوثر کند نثار لبش طبع کوثری
 ایام خط بدقتِ فضل و هنر کشید
 ای نامه رخ سیه کن وای خامه خون گری
 ز آشوب رستخیز کز اینچا مثل زنم
 حرفیست سر زبانی و شوریست سرسری
 می خواست پی بگوهر مقصود خود برد
 در بحر شعر رفت فرو از شنواری
 گر بی خبر ز گفته خود شد عجب مدان
 معنیش یاد کی کند و لفظ سیاهی
 از علم و فضل بود گران بر زمین نگند
 طبعش ز فرهی و جهاننش ز لاغری
 از تیغ بت شکن شده از طبع بت نگار
 کرده بدست و خامه خلیلی و آذری
 بر عکس از تهوّر و تدبیر کرده است
 در ^(۲) صف سخن شگافی و در بزم صفدری

(۱) در نسخه (الف) «عذوبت نوعش» ثبت است ۲۱ *

(۲) در نسخه (الف) از مصرع «در صف سخن شگافی» تا مصرع «از نظم و که شهرت معهود داده است» موجود نیست و مصرع «مگم گشته نام فروخی ذکر عنصری» بعد مصرع «بر عکس او تهوّر و تدبیر کرده است» ثبت یافته ۱۲ *

گر دفترِ کواکب و افلاک طی کند
 هر حرف او کند فلکی نقطه اختری
 از نظم او که شهرت محمود داده است
 گم گشته نام فرخی و ذکرِ عنصری
 پرسی اگر بعشر چه آرم ندا رسد
 شعرِ انیسی آور و حمی پیمبری
 دیگر کسی نماند نظیری برابرت
 عکس تو بود و مرثیه گو شد ثناگرت

بند چهارم

ای از صفای دل همه نور و صفا شده
 بر ترز آفرینش ارض و سما شده
 گلبانگِ حمد برده بکروبیانِ عرش
 از کبریا حق همه تن کبریا شده
 در خدمتِ ملک بملک گشته هم نشین
 از سایه خدا سوی نور خدا شد
 اول چو شیر صرف باعضا در آمده
 آخر چو زبده از همه اجزا جدا شد
 ز اندیشه تا بسرحدِ تحقیق برده پی
 از نورِ عقل بر اثرِ انبیا شد
 بر آسمانِ ذهن و ذکا کرده اختری
 هر گل که در (۱) حدیقه طبع تو را شد

(۱) در نسخه قلمی کلیات نظیری "از حدیقه" مرقوم است ۱۲ *

جز (۱) تو که در فصاحتِ نطقِ نظیر نیست
 کم ممکنی بطرزِ قدیم آشنا شده
 از اعتقادِ ثابت و نعتِ فصیحِ خویش
 حسانِ ثابتِ حرمِ مصطفی شده
 هر گاه پی بیانِ درِ خلوت کشوده
 شاهان ستاده بر سرِ کویت گدا شده
 خندان نموده گلبنِ احسانِ بآبِ نظم
 اولِ سحاب بوده و آخرِ صبا شده
 ایزد جزای خیر ترا بر جنان نوشت
 کو نیز بوده از فقر از اغنیا شده
 خوش رو که عاریت به عناصر سپرده
 جوهر بجای مانده عوارض هبا شده
 در حبسِ تن ز شدتِ گرمی که دیده
 گردیده آبت آتش و آتش هوا شده
 از نقشِ رسته و بمعذی رسیده
 حاصل ترا بقای ابد از فنا شده
 چون پیرهن که از درِ کنعان در آورند
 رضوانِ خلد را کفنتِ توتیا شده
 چون لوحِ علمِ کل که همه حسننها ازوست
 خاک از طراوتِ تو بفشور نما شده
 تا تو بخاک خفته ای چشمِ مردمی
 مردم گیا بخاکِ دکن کیمیا شده

و بسته لب بمرگ کرم از ثنا و من
 در ماتم تو مرثیه گوی ثنا شده
 ز بهر آن بمرثیه تو ثنای من
 خالص شده که بی طمع و بی ریا شده
 ز (۱) قبله سخن نکند روی بر قفا
 کو کرده اقتدا بنو و مقتدا شده
 تو رفقه (۲) و کار مرا بر سر آمده
 فکری کنم که کار سخن اینتر آمده

بند پنجم

بس (۳) خوب یافتی سخن و کم گذاشتی
 شوری ز (۴) نقل خویش بعالم گذاشتی
 مشرق (۵) شدی بلوح قضا و رضای طبع
 خورشید را بعیسی مریم گذاشتی
 سیلاب گردد از نم کلک تو عالمی
 بحری درون قطره شبنم گذاشتی
 طرز تو کهنه تا بقیامت نمی شود
 آئین درست و قاعده محکم گذاشتی

(۱) در نسخه قلمی کلیات نظیری «از قبله» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی کلیات نظیری «تو رفقه روزگار مرا بر سر آمده» مرقوم

است ۱۲ *

(۳) در نسخه قلمی کلیات «بس خوب یافتی و سخن کم گذاشتی» مرقوم

است ۱۲ *

(۴) در نسخه قلمی کلیات «شوری ز لعل» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه قلمی کلیات «مشرق شدی» نوشته *

گر غم گذاشتی بدل اما ز گنج (۱) نطق
 نیکو مفرّحي جهتِ غم گذاشتی
 حق باد ساقیت که ز راهِ خیالِ خویش
 عیشِ مدام و جامِ دمام گذاشتی
 جاوید باد نام تو کز گوهرِ نتاج
 بس، نضر در قبیلۀ آدم گذاشتی
 جمشید عصر بودی از ابداعِ طبع خویش
 چندین سواد شعر معظم گذاشتی
 در شش جهتِ چو کوس سخن میزدی چرا
 ملکی که بود بر تو مسلم گذاشتی
 چون بی تو کارِ عیش فراهم نمی شود
 اوراقِ نظم بهر چه درهم گذاشتی
 آن رایتی که ملکِ فریدون بهاش بود
 بردی و داغ بر جگرِ جم گذاشتی
 آن گوهری که مهرِ سلیمان چو او نبود
 پذیرفتی و دریغ بغاتم گذاشتی
 از کارِ خویش بر سرِ خاقانِ روزگار
 بهر علامتِ افسر معلّم گذاشتی
 نوروز و عید را بالِ ساختی اسیر
 بر سال و ماه نام محرم گذاشتی
 ما را که از عزای تو آرد برون که تو
 افلاک را بکسوتِ ماتم گذاشتی

(۱) در نسخه خطی کلیات نظیری «ز درج نطق» مرقوم است ۱۲ *

از سبزه زارِ چرخِ نچیدی گلی بکام
 همچون برفشه پشتِ فلک خم گذاشتی
 کوس دهن دریده نهادی بگوشه
 کلکِ زبان بریده ابکم گذاشتی
 تنها نسوختی جگرِ پاره طبیب
 صد داغ دل بدار و مرهم گذاشتی
 از برکتِ تو فیص بافاق می رسید
 صد حیف خاک بر سر زمزم گذاشتی
 شاید که چون مسیح ایت زندگی دهد
 رخ بر دکاب خسرو اعظم گذاشتی
 تا خاک باد جای (۱) تو خلد نعیم باد
 هند و دکن ز ایرج و عبد الرحیم باد
 این ترکیب بند در هنگام وداع از مکه معظمه در نعتِ حضرت سید
 المرسلین گفته و بدیل باسم سپه سالار کرده *

بند اول

شب گلابی بر رخِ خوابم ز چشم ترزدند
 وز سجودِ درگاهِ عشقم گلی بر سر زدند
 پرتوی از روی ساقی بر در و بامم فتاد
 در دلِ شب ذرها از روزِ نم سر برزدند
 ز اولِ شب بانگِ نوشا نوشم از ذراتِ خاست
 تا ندای الصلوة آمد همه ساغر زدند

(۱) در نسخه (الف) "پای تو" ثبت است ۱۲ *

قبله کردم قصد در چشمم در ترسا نمود
 کعبه بستم نقش بر رویم بتِ آذر زدند
 از نمِ میزاب و تارِ سبزه حاجت خواستم
 قرعه بر شطِّ شراب و برخم کافر زدند
 گردنِ سرخِ صراحی حلقِ قربانی نمود
 کز شرابِ شعله بارش بر گلوخنجر زدند
 مرهم از آب و گلِ دیرِ مغان می ساختند
 هرکه از خارِ مغیلاش پیا نشتر زدند
 گر شدم مجنون ز حورم داستانها ساختند
 گر شدم منصور دارم بر سرِ منبر زدند
 از خراباتِ محبّت یافت هرکس هرچه یافت
 کعبه را هم حلقهٔ پی گم کنان بر در زدند
 بولهب از کعبه ابراهیم از بتخانه خاست
 واژگون نعلیست هرجا گونهٔ دیگر زدند
 شرعِ شارع بهر عام است از نه اهلِ عشق را
 جذبه چون گردید غالب دوش بر رهبر زدند
 غیر عاشق نیست کس را راه بمعراج وصال
 جبرئیلش را گره در راه بر شهپر زدند
 آبِ خضر و جامِ اسکندر به پشتِ پا زدیم
 خیمهٔ ما بر کنارِ چشمهٔ کوثر زدند
 هر کجا رفتم بدوشِ روزگارم بار^(۱) بود
 کعبه را محمل کجا بر نائقه لاغر زدند

(۱) در نسخهٔ (الف) «بار بود» مرقوم است ۱۲ *

گر کشم از مکه سر ترسانم از کردار خویش
 طایرانش سنگ عبرت پیل را بر سر زدند
 کعبه است اینجا ملک حیران^(۱) ز کار افتاده است
 آسمان را در گِل این خانه بار افتاده است

بند دوم

دیده ام را از جمال کعبه بینا کرده اند
 توشه راه خراباتم مهیا کرده اند
 خوش تماشا نیست گبری سجده می آرد بدیر
 دامن عرش و نقاب کعبه بالا کرده اند
 برهن گو تا^(۲) همی سوزد که هر سو در منا
 آتشی از خون بسمل بر سر پا کرده اند
 آتشین پائی ز وادی می رسد کاندل حرم
 ریگها را سایه پرورد مصلی کرده اند
 از گِل و آبش فرح می بارد این آن خانه است
 کش خضر سقا و ابراهیم بنا کرده اند
 نغمه میسازند رنگین نشاء میسازند خوش
 آتش قندیل و آب سبزه یکجا کرده اند
 بوسه بر سنگ سیاه او بگستاخی مزن
 مردمان دیده را زین سومه بینا کرده اند

(۱) در نسخه (الف) «ملک حیران کار افتاده است» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در یک نسخه خطی کلیات نظیری «برهن گویا همی سوزد» مرقوم

یوسفان را بر سر چاهش سبو بشکسته اند
 حوریان را در ره وادیش سودا کرده اند
 هم ازین جنس است اگر بت را سجود آورده اند
 هم باین نقش است اگر وصفِ چلیپا کرده اند
 کیش و مذهب را زباندان گرشوی معنی یکیست
 مصحف و انجیل را کز هم مجزا کرده اند
 قتلِ اسمعیل رمزی بود این افشا گران
 لوحِ صحرا را بخونِ کُشته انشا کرده اند
 زاهد و فاسق بوسعت گنجد آنجائی که اوست
 این فقیهان راهِ حق را تنگ بر ما کرده اند
 کعبه را مستانه لَبَّیک آرم از میقاتِ عشق
 کز اَلسُّنَم هم باین لَبَّیک گویا کرده اند
 عشق و می برگرفته پا و سر کبابم سوخته
 آتشِ این هیمة را بسیار گیرا کرده اند
 عشقم از کویِ برون آورده از بس تنگیش
 کعبه را که قبله گاهی دیر تر سا کرده اند
 مستنیم تا پیشگاهی برد کز بس وسعتش
 خاکِ عقبی بر سرِ مشغول دنیا کرده اند
 بر سرِ هر چشمه خالی صد سبو می کرده ام
 خضر گم کردست راهی را که من طی کرده ام

بعد سوم

این قدر دانم که با نظاره چشمم آشناست
 آنکه حیران رخ اویم نمی دانم کجاست

پای تا سر معو در نظاره گشتم همچو شمع
 در نظر افزود چندان‌ی که از چشم بکاست
 سیل دیدار آمد و خاشاک هستی پاک برد
 اینکه اکنون غوطه در وی می خورم بحر فاست
 خواب از آن آشفته تر دیدم که تعبیرش کنی
 بر نمی آرد قیامت سرازین شوری که خاست
 جمله اجزای وجودم را منور ساخت عشق
 سایه پیش آفتاب و مس به نزد کیمیاست
 دارم از اقبال عشق اندیشه آزادگی
 گر هوایی در سر سروساز باد صباست
 بر سر مرغان وادی گل فشانی میکنم
 کز سرشکم در کف پا خار پر نشو و نماست
 در قیامت خون بهای دیده گریان من
 دستگاه روز بازار شهیدان مناست
 ای صبا خیز و کف خاک دگر ز آن کو بیار
 نور شد در دیده آن گردی که گفتی توتیاست
 قطع گفتن کن که خاموشی درین صف واعظ است
 ترک دانش کن که نادانی درین ره مقتداست
 تا بصدر آستانی^(۱) حیرت اندر حیرت است
 دیده وا کن که بینائی درین ره^(۲) بینواست

(۱) در نسخه (الف) «آشنای» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «پیشوا» مذکور است ۱۲ *

طوف (۱) و سعی حاجیان اظهار شوقی بیش نیست
 آنکه من می جویمش فی در حرم فی در صفاست
 از جهان چندی که جستم هیچ بانگی بر نخواست
 خُم که در میخانه پر گردید از می بی صداست
 خیر بادی کعبه را گفتم که سنگ راه بود
 پی به دل بردم که راهش سوی آن درگاه بود

بند چهارم

گوشه خفتم که راهم را سرو سامان (۲) نبود
 لنگر افکندم که کشتی در خور طوفان نبود
 مرغ بینش را شکستم پر که طیران گند داشت
 زخس دانش را بردم پی کزین میدان نبود
 سرسبز بازار حکمت کور دیدم خلق را
 توتیای حق شناسی در همه دکان نبود
 شیشه بر صد که شکستم بادا موسی نداشت
 غوطه در صد چشمه خوردم چشمه حیوان نبود
 اهل صورت (۳) را ز معنی سبز از گل نرست
 قوم وادی را ز عرفان تر از بر خوان نبود

(۱) در یک نسخه خطی کلیات بیت زیرین قبل از بیت «طوف و سعی» الغ
 مذکور است -

از سر اخلاص پا بردار مقصد در دل است

از حضور دل زبان بکشا اجابت در دعاست

(۲) در دو نسخه خطی کلیات نظیری «سرو پایان نبود» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «اهل صحبت» مرقوم است ۱۲ *

دیدۀ یعقوب بر دیوار و دروا شد دریغ
غیر بوی پیرهن در کلبۀ احزان نبود
دل بعسرت بر در از نظارۀ مجلس گداخت
جان بدرگه سوخت کش زین پیشتر فرمان نبود
تا نگه کردم عنان بر تافت کز یک جلوه اش
پاره پاره دل چو طورِ موسی عمران نبود
زخم زد اما بجولانی ز خاکم بر نداشت
کین چنین گو در خور آن دست و آن چوگان نبود
خون ما در گردن بی باکِ عشقِ پرده در
حسن تا در پرده بود این فتنه در دوران نبود
در بن هر خار صد لیلی است از دیدار او
وادی دیدی که مجنونی در آن حیران نبود
حسن پرتو در جهان افکند ورنه پیش ازین
ذره دل آشفته و پروانه سرگردان نبود
این حجاب از بود ما شد ورنه پیش از ما و تو
برقع صورت به پیشِ چهرۀ جانان نبود
پرده از عالم بر افتد گر بر آید آشکار
ما عدم بودیم آن روزی که او پنهان نبود
بر نتابد قُرْح حق جز کبریای احمدی
غیر یکدل در در عالم قابلِ جولان نبود
احمد مرسل که باطن مشرق افوار داشت
دوست را آئینه بر اندازد دیدار داشت

بنام پنجم

تا زمین شد مولد و ماوای خیر المرسلین
صد شرف در منزلت بر آسمان دارد زمین
این جهان در علم او شاخ گیا در بوستان
وین فلک ^(۱) در لفظ او بالِ مگس در انگبین
آب در جو داشت آن فصلی که عالم خاک بود
دست در گِل داشت آن روزی که آدم بود طین
شکل اول را چو کلک آفرینش نقش بست
زو جواز آفرین میخواست صورت آفرین
طور صد موسی بر انگیزد ز خاک آستان
شمع صد عیسی بر افروزد بباد آستین
صنع را مشاطه کل علم را آئینه دار
در برو پهلوی آدم دید حوا را جنین
ذیل قدرش چهره آرا بود ز اول خاک را
گر نبودی سجده او موسی رستی از جبین
گر نگرداند به آئین شریعت چرخ را
پنبه گردد باز تار و پود ایام و سنین
منزلت بفکر که اقراری باو ایمان ماست
رسم او ما را ست مذهب کار او ما را ست دین
نزد عقل من ^(۲) ز تصدیق نبوت برترست
خصم اگر گوید کلام او ست قرآن مبین

(۱) در دو نسخه خطی کلیات نظیری "وین فلک بال لفظ او" ثبت است ۱۲ *

(۲) در یک نسخه خطی کلیات نظیری "مقل ما" ثبت است ۱۲ *

گل نگار از جلوه اش فرشِ رخِ خلدِ نعیم
 عطر ریز از روضه اش جاروب زلفِ حور عین
 صورتِ شقّ القمر بر چرخ میدانِی چه بود
 خاتمی میکرد در انگشت بشکستش نگین
 مگر نیفتد سایه اش بر خاک چندان دور نیست
 بی مکان را هم مکان شد بی نشان راهم نشین
 چون سبق کز طفل ماند ماند ازو لوح و قلم
 چون قفس کز مرغ ماند ماند ازو عرشِ برین
 گریکدم طی کند هفت آسمان نبود عجب
 جبرئیلش در رکاب است و براقش زیر زین
 دیده اش از سرمه ما زانغ روشن کرده اند
 منزلش در لا نَبیَّ بَعْدَیَّ معین کرده اند

بذن ششم

مطربِ مستم ز خلوتگاهِ سلطان آمده
 سرخوش از احسان شده با خود بالغان آمده
 شعله کبرم ولی از خارِ وادی خاسته
 سوخته ابرم ولی بر کعبه گریان آمده
 وادی از دنبال من که بر کتف بگریسته
 کعبه ز استقبالی من زمزم بدامان آمده
 تا بجانان بسته ایم احرام از میقاتِ عشق
 کعبه ما قبله گبر و مسلمان آمده

نی هوای کعبه دارم بعد ازین نه فکر دیر
 مقصد من بارگاهِ خانخانان آمده
 آنکه در ظلماتِ تنهایی خیالِ مدح او
 تشنه طبعانِ سخن را آبِ حیوان آمده
 هرکرا طومارِ عهدِ نیک بختی را کند
 ساعتِ مولود او بینند عنوان آمده
 طبع من سنگیست از تصمید او گویا شده
 نظم من خاکیست از مدحش درو جان آمده
 گنج از هر نکته ام پیدا توان کردن که او
 پای تاسر در مدیحِ خویش پنهان آمده
 سنگ از من لعل گردد خاک از من زر شود
 آب و رنگِ آفتابم حالت^(۱) کان آمده
 شکرست این نوع لفظ از شکرستان خاسته
 بلبل است این جنسِ خاطر از گلستان آمده
 در نمک زارِ حقوقش خاطر ام افتاده بود
 خود نمک گردیده و سوی نمکدان آمده
 بر برفِ اسکندر امروز آب حیوان دیده اند
 مژده الیس را خضر از بیابان آمده
 بلبلِ مستم پیام نو بهار آورده ام
 تازه تر صوتی بباغ از صوت یلر آورده ام

(۱) در دو نسخه خطی کلیات «جانب کان» مرقوم است ۱۲ *

بند هفتم

هر کجا دامن ز چشمِ خونفشان افشاندۀ ام
 موجِ خونین بر سرِ هفت آسمان افشاندۀ ام
 پا و دست از مسند و پهلویِ جم دزدیدۀ ام
 دوش و سراز تاج و تشریفِ کیان افشاندۀ ام
 هم بآن سر بارِ شوق را بدوش آورده ام
 هم بآن پا دست درِ راحت ز جان افشاندۀ ام
 شرم دارم گر ز نزدیکانِ تو نامم برند
 با چنین دردی^(۱) که جان بر آستان افشاندۀ ام
 لذت^(۲) دردِ محبت کی فراموشم شود
 این نمک را من بمغرِ استخوان افشاندۀ ام
 قسمتم^(۳) جز بر همان مهمان سرای خود مباد
 از کبابِ دل پرست آنجا که خوان افشاندۀ ام
 دور را مهمانِ گستاخم ببازی بارها
 نُقل بر ساقی و می بر میزبان افشاندۀ ام
 تا چو گلهای بشکفتد کز سرگذشتِ زلفِ تو
 شب عیبری بر دماغِ میهمان افشاندۀ ام

(۱) در نسخه خطی کلیات نظیری "روزی" مرقوم است ۱۲ *

(۲) و در همین معنی مولانا یزدانی عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ می فرمایند: —

نمک پرورده شورِ محبت بود یزدانی

مذاقِ استخوانش از سگان یار می پرسم

(۳) در یک نسخه خطی کلیات نظیری "قسمتم را جز همان" مرقوم است ۱۲ *

بابلِ شاخم که برگ و بارِ گل بر چیده ام
 شبِ نمِ صبحم که بر خورشید جان افشاندۀ ام
 مست شوقم خورده بر زشت و نکوی من مگیر
 از نسیمِ تست گر گل گر خزان افشاندۀ ام
 گرچه با تو در سفر کوتاه عنائی کرده ام
 جان و دل از پی بر آن دست و عناق افشاندۀ ام
 کار با ضعفِ دل افتادست و اشکِ عاجزی
 جعبه خالی کرده بر دشمن کمان افشاندۀ ام
 همتی در کار دل کن کز مزارِ عافیت
 خاکِ سرگردانیش بر خان و مان افشاندۀ ام
 هر که رخ تابد ازین دولت سرا گمراه باد
 کعبه هم لَبَّیک گوی خاکِ این درگاه باد

این ترکیب بند موحّدانه در دار السلطنه لاهور در فصلِ گل و بهار
 آوان سرمستیا در تعریف خرمی عالم و بذیل بنام نامی این سپه سالار عبد
 الرحیم خان خانان در استدعای صحت ایشان گفته شد *

بند اول

آن جلوه که در پرده روشنیِ نهان داشت
 از پرده بر آمد روشی خوشتر از آن داشت
 ذوقی بچمن داد که در خنده ابراست
 شوری ز گل انگیخت که ببلبل بغلان داشت
 امروز که شد عشرت می لعل قبا شد
 دیروز که بود آفتِ دی رنگ خزان داشت

ایمن جلوئ حسن است که در ده ننگجد
 این قصه عشق است که پنهان نتوان داشت
 گلشن طرب انگیز تر از قصهٔ محبوب^(۱)
 عرض رخ شیرین است که خسرو به بیان داشت
 هر گل ز چمن دفتر برهان خلیل ست
 گلزار چو دعوی مسیح است که جان داشت
 یکروز چنین عمر همی کرد تصور
 گردید بر ایام یقیس هرچه گمان داشت
 در^(۲) باغ خروش از در و دیوار بر آمد
 کز غنچه لبان خاک به دل راز نهان داشت
 بی خواست بر آورد سر از طرف چمنها
 چندانکه زمین تازه نهالان جوان داشت
 مشاطگی هر خس و هر خار صبا کرد
 از بسکه چمن غالیه در غالیه دان داشت
 ایمن نتوان بود که از ابر بهاری
 شد لاله ستان هرچه زمین ژاله ستان داشت
 دستار گل امروز نگر گشته پریشان
 دیروز گر از غنچه بسر تاج کیان داشت
 نوروز کزو دل بهوس شاد نمودیم
 پارینه همین بود و همین رنگ و نشان داشت

(۱) در نسخهٔ (الف) "قصهٔ مجنون است" ثبت است ۱۲ *

(۲) پنج بیت از "در باغ خروش از در و دیوار بر آمد" تا "دیروز گر از غنچه"

بسر تاج کیان داشت" در نسخهٔ (الف) موجود نیست ۱۲ *

افزونگی روز و کمی شب نه کنون خاست
 این قافله تا بود همین سود و زیل داشت
 تا هست جهان هست خزانی و بهاری
 دل بسته ازین وضع مکرر نتوان داشت
 کو عشق که دود از دلِ پردرد بر آرم
 آهی کشم از هستی خود گرد بر آرم

بند دوم

عشق است که هم پرده و هم پرده در آمد
 غمّاز دل و شعله خونِ جگر آمد
 عشق است که در پرده حوا بخورامید
 عشق است که از کسوتِ آدم بدر آمد
 عشق است که بگذشته و آینده ما اوست
 در هر نفسی رفتِ برنگی دگر آمد
 هان جان و دل آغوش و بغل خوش بکشاید
 کان یار سفر کرده ما از سفر آمد
 او بود که از سینه به تاراج خرد خاست
 او بود که بر آتشِ دل جلوه گر آمد
 شد حسن چو در جلوه خوبی بنظر رفت
 شد عشق چو در پرده سودا بسر آمد
 آنگاه بر انگیخت فراقی و وصالی
 در صورتِ یکتائی از آن هر دو بر آمد
 تا چشمِ حسودی نکند کار برین کار
 از دل بدل آن عشق باین سینه در آمد

آن یار که معموری دل از ستم اوست
 صد شکر که این بار ستم گارتر آمد
 نیک آمدی ای (۱) عقل مرا آتش خرمن
 لبیک زهی چشم امیدم بتو روشن

بند سوم

خیزید که گیریم می از ساقی مستان
 گردیم بحال دل آشوب پرستان
 جامی در سه نوشیم و در آئیم ببازار
 سرّ می و میخانه بگوئیم بدستان (۲)
 بس نشاء بلندست اگر لب بکشائیم
 بر خویش ببالد ز مستی همه مستان
 هان ای دل غافل شده هنگام صبح است
 گر جام ز ساقی نستانی مژده بستان
 بیدرد سر از خواب بر آور که به پیمود
 بر ما خم و ساغر درو دیوار گلستان
 برخیز که گر بهر از نشاء نداریم
 باری بنشینیم بهمت بر مستان
 ایام بهار آمد و در خانه بماندیم
 زین شرم که بی می نتوان رفت به بستان

(۱) در نسخه خطی کلیات نظیری "ابن عقل" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی کلیات نظیری "بگوئیم بدستان" مرقوم است ۱۲ *

تاریکی غم از اُفقِ سینه دمیده
 یک شیشه می کو که کنم شمع شبستان
 در کشور^(۱) آن قوم که این باده حلال است
 گلرنگ چو رخسارِ بهار است زمستان
 از میکرده^(۲) بگذر که در کعبه فراز است
 بسیار بدو تیز که این راه دراز است

بند چهارم

آن راز که در صومعه محجوب ز ما بود
 در میکرده از صافی دلها به ملا بود
 فکری که غم مدرسه و درس^(۳) همان است
 در ساغر می نشاء و در ساز نوا بود
 آهی که به بیدردیم^(۴) آزاده همی ساخت
 در علّت تن صحت و در درد دوا بود
 قهری که شود هیزم او آتش نمود
 دیدیم که خاکسترِ او لطف و عطا بود
 خمار دلش خوش که پی می گه و بیگه
 نهرگاه که رفتیم در میکرده را بود
 دی راهب بتخانه بمن راه حرم را
 نزدیک نمود ارچه بسی دور نما بود

(۱) در نسخه (الف) شعر «در کشور آن قوم» الح موجود نیست ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «بتکرده» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه خطی کلیات نظیری «درس بما نیست» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه (الف) «به بیدادیم» مرقوم است ۱۲ *

خورشید بزّار همی بست میانش
در بتکده هر ذره که در روی هوا بود

دیدیم که در میکده هم شاهد و ساقی است
آن خانه بر انداز که در خانّه ما بود

او بود که در هرکه نظر کرد بقا یافت
او بود که از هرچه (۱) گذر کرد فنا بود

این جلوه همانست کزو گریه بجوشید
شوری شد و در قالبِ مجنون بخروشید

بند پنجم

غافل مکنر بتکده را هم حرمی هست
ز آنسوی خرابات چو رفتی صمی هست

در دیده نمک ریز که خوابت نریاید
شایسته دریافتن از عمر دمی هست

در عشق چو عقل و خرد باده پرستان
ویرانم و آگه نه که بر من ستمی هست

در شکوه دل طفل الف بی نشناسیم
زین بیش ندانم که ورق را رقمی هست

آن نیست که در هجر دلم را نخواست
گر نیست سنای مژه نوکِ قلمی هست

(۱) در نسخه خطی کلیات نظیری «او بود که از هرکه گذر کرد» مرقوم

دلنگی من چون سببِ خوشدلی اوست
 درپوزه کنم از درِ هر دل که غمی هست
 ساقی غم نا بودن می سخت خماریست
 مستیم اگر در قح و جام نمی هست
 دل بر خود و بر هستی خود از چه نهد کس
 در هر نفس ما چو وجود و عدمی هست
 جز جام می عشق که آئینه صدق است
 پیمانه زهر است اگر جام جمی هست
 آن به که بغیر از مرء تر نشناسیم
 لب تشنه بمیریم و سکندر نشناسیم

بغد ششم

گر قیصر و گر ما همه محتاج و گدائیم
 سیلی خور بیش و کم یک خان^(۱) و سرائیم
 بر خویش گل و برگ نجینیم و گرنه
 نیکو روش سیرگه نشو و نمائیم
 عقل و دل^(۲) و ما بیخبرانیم که یکجا
 صد سال نشینیم و ندانیم کجائیم
 زین لب که بود بسته تراز کارِ دلِ ما
 صد کار فرود بسته گردون بکشائیم
 با آنکه زبالِ مگسی سایه ندیدیم
 هر جا که نشینیم ثنا گوی شمائیم

(۱) در نسخه (الف) «یک خان سرائیم» مذکور است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی کلیات نظیری «عقل و دل ما بیخبرانیم» مرقوم است ۱۲ *

شوقی نه گریبان کش و عقبی^(۱) نه عنان گیر
 مشکل که ازین پرده ناموس برائیم
 ز هستی ما تا رمقی^(۲) همزه ما هست
 کز هم تگ بادیم که در قیدِ هوائیم
 انصاف نداریم که^(۳) با خرمن مقصود
 در حسرتِ کاهی که پرد کاهِ ربائیم
 خون از جگرِ غنچه کشودیم نظیری
 بخروش که بر طرفه گلی نغمه سرائیم
 می آن نکند با تو که عشق تو بجان کرد
 غم با دلم آن کرد که با باغ خزان کرد

بند هفتم

داغِ دلم افروخته تر شد ز چراغ
 هم منصبِ پروانه بود پنبه داغ
 در پوست نمی گنجد ازین نشاء نشاطم
 بر دست نمی استد ازین باده ایام
 بر شعله خورشید زند طعنه فروغ
 بر گرمی پروانه زند خنده چراغ
 صد سال گر از گل بمشامم نرسد بوی
 افسرده نگردد بخزان بلبلِ باغ

(۱) در نسخه خطی کلیات نظیری "شوقی نه گریبان کش مشقم و عنان گیر"
 در نسخه مطبوعه کلیات "شوقی نه گریبان کش و عشقی نه عنان گیر" ثبت
 ست ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "رقمی" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه خطی کلیات نظیری "۱۵ خرمن" مرقوم است ۱۲ *

سر گرمی بازارِ جنوں باد مبارک
 آشفنگی هست بسودای دماغ
 دیوانگی آشفته تمکین و تمیزم
 فرزانی آفت زده لابه و لغم
 آنجا که منم پیرو جوان بیخبرانند
 کس رنجه مسازید و مگیرید سراغم
 صبحم بخراشِ جگر و سینه دمیده
 روزم شده پیدا بجگر خونی داغم
 روز سیهی دیده ام از هجر که امشب
 در پیشِ نظر صبح نماید پر زانم
 نازک تر از ایامِ بهار است تموزم
 خورشید فرو می چکد از چهره روزم

بند هشتم

قهرش بسخن تیغ و بدم نیشترم کرد
 زهرِ دل و کافورِ مزاجِ نظرم کرد
 چون خنده ناخوش دهان بی نمک ساخت
 چون گریه صاحبِ غرضان بی اثرم کرد
 بیش از همه در دیده غم کرد عزیزم
 در چشمِ نشاط از همه کس خوارترم کرد
 خلوتِ شرم و ادب آورد بروم
 در معرکه شور و جنون جلوه گرم کرد

یکشب بدرِ صبحِ وصالم نرسانید
 آن بخت که درمانده خوابِ سحرم کرد
 من بیخودم از لطف کجا بود که ساقی
 یک جرعه میم داد که خون در جگرم کرد
 کی بود که فرصت^(۱) دلی از خنده خوشم ساخت
 کی بود که قسمت لبی از گریه ترم کرد
 کامی بمرادِ دل خود بر نگر فتم
 ز آن روز که طالع بوفاهم سفرم کرد
 گفتم سخنِ عشق و برندی نشوم فاش
 نفرین خرابات چنین در بدرم کرد
 اینها چه گراز پرده هستیم بر آورد
 از بندگیِ خاطرِ خویشم بدر آورد

بند نهم

شادم که دوا دردِ مرا سود ندارد
 بیماریِ عشق است که بهبود ندارد
 یک کس بدرِ صومعه مقبول نظر نیست
 نازم بخرابات که مردود ندارد
 سرگشته زدم گام بهر جا و ندیدم
 یک ذره که ره جانبِ مقصود ندارد
 صد مرتبه زد بخت بهم زیچ و رصد را
 این هفت فلک اخترِ مسعود ندارد

(۱) در نسخه (ب) «فرحت دلی» ثبت است ۱۲ *

بیعیاده بر آتشِ دلِ نار^(۱) سپند است
در مجمرِ ما بو شکر و عود ندارد
ای خرمم آتش زده از من چه گریزی
اندیشه مکن آتشِ ما درد ندارد
گو گریه مکن شور کزان کان نمک نیست
یکدل که کبابی نمک آلود ندارد
تا از خبرِ صحت^(۲) صاحبِ نشوم شاد
شادی دلم از فغمه داود ندارد
افغان که هلالِ شبِ عیدم بخسوف است
خورشیدِ مرا ساعتِ نوروز کسوف است

بند دهم

زان دم که بافسونِ طیبیانت نیاز است
عیسی بفسونِ دم خود بر سرِ ناز است
در آرزوی صحت^(۳) هر لحظه بر ایام
هم چون شبِ عیدست که بر طفل دراز است
کارِ تونه کاریست که آن فاتحه خواهد
در عقده این کار ندانم که چه راز است

(۱) در نسخه (الف) «ناله سپند» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در کلیات نظیری نسخه خطی سوسایگی «صحت صاحب» مرقوم

است ۱۲ *

(۳) در نسخه خطی کلیات نظیری «در آرزوی صحت تو لحظه بر ایام» ثبت

است ۱۲ *

برخیز که مفتح دعا بر سر کار است
 برخیز که درهای اجابت ز تو باز است
 از عارضه غم نیست که چون دولت دانست
 در غیب حکیمیت که بیمار نواز است
 بر مرکب صحت نتوان تاخت همه عمر
 میدان جهان پر ز نشیب است و فراز است
 باد از بگلستان تو آسیب رسانید
 او نیز ز آسیب گلستان بگداز است
 تا بوی گل تازه دماغ تو گرفت است
 در موسم گلزار در باغ فراز است
 در فتنه ترا ذات خوش از فتنه مصون است
 چون نرگس بیمار که بر بستر ناز است
 ملک از خبر^(۱) فتح تو نقصان نپذیرد
 غم کیست کز اقبال تو درمان نپذیرد

بند یازدهم

چون فاله نهم بر سر افلاک قدم را
 از ضعف برون آورم احسان و کرم را
 گریک تنه بر قلب ملایک نتوان تاخت
 از اشک جهانگیر کشم خیل و حشم را
 برخیز که امروز بغشوش کردن دلها
 گیتی بحق صحت تو خودده قسم را

(۱) در نسخه (الف) "از حشر فتح" مرقوم است ۱۲ *

دیروز که سر دل و مقصود اجابت
 در کار تو میرفت عرب را و عجم را
 در فکر تو عاشق بسوال لب معشوق
 از خاطر آشفته نمی گفت نعم را
 حسن از پی شوریدگی عشق بیاراست
 ز آشفته‌گی عارضات زلف بضم را
 عشاق چو دیدند مبارک الم تو
 در عشق فزودند به پیرایه الم را
 صد شکر که در (۱) ساعت فرخنده نوروز
 آراسته دیدیم بجم مسند جم را
 آن رفت که بی ذلّه خوانت فلک پیر
 سیری شکم نام همی کرد ورم را
 نام تو که گنجیده بهر ذره جانم
 از غایت تعظیم نگنجد (۲) بزبانم

بند دوازدهم

خاری که بپای تو خلد باغ یقین است
 سنگی که براه تو فتد کعبه دین است
 در عزم قوی باش که اندر ره دولت
 مفتاح نجات است بهر جا که کمین است
 در خوشدلی آویز که با عمر تو ایام
 گزاشته بگسسته بود حبل متین است

(۱) در نسخه (الف) «که از ساعت» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی کلیات «به بیانم» مرقوم است ۱۲ مصحح *

بردار نقاب از رخ و تسکینی دلی ده
 پیرایهٔ حسنت نه بمصر و نه بچین است
 بر بسترِ ناز است اگر جلوۀ قد است
 در پردۀ حسن است اگر چینِ جبین است
 در خلوتِ ما هرکه نه پروانه برون باد
 شمع از نظرِ چشم بدان خانه نشین است
 تا دهر ترا داروی تلخی نچشاند
 دولت زیسار است و سعادت زمین است
 در کارتِ توازی بخردی گر بدی رفت (۱)
 آن خاصیتِ طینتِ دهر است نه کین است
 ز ایام مکن شکوه که باشد غمِ ایام
 توشِ دم زنبور که با نیش قرین است
 گو حادثه بر حادثه در ملک بقا باش
 با ایرج و داراب تو در ظلّ خدا باش
 ترجیع بند بتتبع سعدی شیرازی عَلَیْهِ الرَّحْمَهُ و بذیل مدح ابوالفتح
 بهادر عبد الرحیم خان خانان گفته شده *

بند اول

ای عقده کشای هر کمندی	بردار ز پای شوق بندسی
یک لحظه ز سرکشی فرود آی	تا در تو رسد نیازمندی
صد گام ز چاشنی بسوزد	کز نام تو بشکنیم قندسی
یکذره دل شکفته خواهم	صد گریه دهم بزهرخندسی

(۱) در نسخه (الف) «بدی کرد» مرقوم است ۱۲ *

کین دیدۀ شور بخت ترسم از گریه رساندت گزندمی
 با بخت من آسمان چه سازد افتاده در آنشی سپندمی
 تشریف وصال را بریدند بر قامتِ بختِ ارجمندمی
 در گردن وصل خم نکردد جز بازی دولت بلندمی
 رحم آر بدست کوه ما بکشا ز قدامی ناز بندمی
 مانند غبار چند باشد شوریدۀ جلوه سمندمی
 کاری نکشود سعی خواهم در گوشۀ انتظار چندمی
 بنشینم و پاکشم بدامان
 تا کار وفا شود بسامان

بند دوم

آوخ که ز دل قرار برگشت برگشت جهان چو یار برگشت
 در دیدۀ خویش عزتش نیست هرگز در دوست خار برگشت
 صد بار بقصدِ خصم آهم آمد بلب و ز عار ^(۱) برگشت
 از بس که شکست گریه در دل صد دجله ام از کنار برگشت
 صد ره بنصیحتِ جنونم عقل آمد و شرمسار برگشت
 صبر از دل نا آمید برگشت شکر از لب شکوه بار برگشت
 هشدار که جمله می گریزند یک صید که در ^(۲) شکار برگشت
 در قرعۀ سال ما چه بینی کز طالع ماست یار برگشت

(۱) در نسخه خطی کلیات نظیری شعر مذکورۀ زیرین پس از بیت "صدر بار"

السخ مذکور است :-

گفتم که بگریه کار سازم

او را که باخنیار برگشت

(۲) در نسخه خطی کلیات "از شکار" ثبت است ۱۲ *

گل غنچه بخت در گلو داشت از اختر بد بهار برگشت
 سودای تو شکر در سرم هست گودست و دلم ز کار برگشت
 بنشینم و پا کشم بدامان
 تا کار وفا شود بسامان

بند سوم

یک وعده نقاب بر نینداخت کان صد هوس از نظر نینداخت
 هر کس آید بخون زند فال کس قرعه بی ظفر نینداخت
 دوری مکن از بمصلحت دوست بر حال دلت نظر نینداخت
 کس دور نشد که غیرت او ز آنجاش بدورتر نینداخت
 پروانه بوصل بال و پر سوخت از بزم کسش بدر نینداخت
 آزده مساز دل که (۱) عاقل خود را بچنین خطر نینداخت
 خاموش که بر شکار تسلیم کس ضربت کارگر نینداخت
 جز خواری رنجش عزیزان ما را سخن از اثر نینداخت
 گو نخل وصال بر میاور کس تخم فراق بر نینداخت
 غم نیست اگر نظر بحالم آن چشم ستیزه گر نینداخت
 بنشینم و پا کشم بدامان
 تا کار وفا شود بسامان

بند چهارم

از بیغمی طرب برون نیست خوش حالی عاشقان شگون نیست
 بس بی سر و برگ و فاصووم گوئی که بسینه دل درون نیست
 پیوند نمی توان بریدن زنجیر موصلت زبون نیست

(۱) در نسخه خطی کلمات نظری «که عاشق» مرقوم است ۱۲ *

هر شعله شمع صد کمند ست پروانه در آتش از جفون نیست
 چون پی بفراغتی نبردیم گر نعل مراد واژگون نیست
 چون جرعه عشرتی نخوردیم گر کاسه بخت سرنگون نیست
 بی جذبه او بار رسیدن اندازه عقل ذو فنون نیست
 تا آن سر کوی ره نمایند کس تا بر دوست رهنمون نیست
 در کوی نیااز بر^(۱) مدارید هر سر که میان خاک و خون نیست
 رستم که بصدور وصل باشم اکفون که ز درهم درون نیست
 بنشینم و پا کشم بدامن
 تا کار وفا شود بسامان

بند پنجم

افغان که ز زندگی بچانم فریاد که بر جهان گرانم
 نوشم همه از سپهر زهر است در خانه خصم میهمانم
 از تلخی جان درون سیده تلخ است ز سینه تا دهانم
 برکنده وفا پر خدنگم بریده جفا^(۲) زه کمانم
 بی دست و دلم چنان که گوئی گیرد سر آستین عفانم
 مردم بیدی گرم بخوانند بگذار که مایه زیانم
 خال کم مهر^(۳) نشاطم نقش کج دار راستانم
 بر گشته اجابت از دعایم رنجیده سرایت از فغانم
 سودا زده میدوم بهر سو دیربست که رفته کاروانم

(۱) در نسخه خطی کلیات این مصرع نان طور مرقوم شده «در کوی نیاز

بر ندارند» ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی کلیات «بریده حیا» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه خطی کلیات «مهر باطلم» مرقوم است ۱۲ *

حالا سرِ آرمیدنم هست گر عشق^(۱) و جنون دهد امانم

بنشینم و پا کشم بدامان

تا کارِ وفا شود بسامان

بند ششم

باز آ که بصبر در فراقِ ناسازنرم ز اتفـاقت

بیگانه آنچنان که ترسم پیشست میرم ز اشتیـاقت

طبیعت نکشد بما کز اول تلخ آمده ایم در مذاقت

بنشین که هزار صلح گردد گرد سرِ خشم بی نفاقت

بنشین بنشین کز آتشِ دل روشن کـشم آندۀ وثاقت

آن ناز و کُشمه را نه^(۲) آرام از گوشۀ ابروانِ طاقت

با بغتِ ستیزه کار گویم کو آن غم هجر و طمطراق

ای اخترِ بد برو که گم شد صد مـاهِ امید در محـاقت

بسیار ده است تا تو ای عیش در هـندم و جویم از عـراقت

رحمی که وفا نمیکند عمر تا کی بامید در فرـاقت

بنشینم و پا کشم بدامان

تا کارِ وفا شود بسامان

بند هفتم

یک شـمۀ ز صبر خویش گفتم صد غم خردم بجان که^(۳) مستم

در راهِ امیدهای نایاب موی مـرّۀ از نگـاه سـفـتـم

(۱) در نسخه (الف) "گر عشق دهد جنون امانم" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "نه آرام" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه خطی کلمات "بجان که مرغم" ثبت است ۱۲ *

نغمود رخ آنکه مدعا بود پیدا نشد آنچه می شغفتم
 نیکم ببها دهی دروغي از قیمت خویش در شگفتم
 عمرم بگذشت در غریبی یکشب بنشاط دل نخفتم
 چون لاله ز خنده ام چکد خون از بس که بخون دل شگفتم
 خواندی بویا ز پی دریدم راندی بجفا ز پیش رفتم
 کی از قدمت ستاره چیدم کی از رخت آفتاب رفتم
 اشکی ز نثار خود بریدم روی ز غبار ره نهفتم
 بازم بفریب اگر بخوانی بر خاک در سگانت افتم
 بنشینم و پا کشم بدامان
 تا کار وفا شود بسامان

بند هشتم

ای در طلب تو سرکشان خاک هر ذره بجستی تو چالاک
 گه پرده دری بخنده گل گه راه زنی ز^(۱) نشاء تاک
 تا گردن خم ز خون ما سرخ تا دامن گل ز زخم ما چاک
 آلوده بخون بیگناهی از دست و کمند تا بفتراک
 بر صید تو رشک دارم اما با^(۲) دام تو هست ره خطرناک
 خاطر ز ملال من به پرداز حیف است بکوثر تو خاشاک
 گر هست بگردنم گناهی فی الحال بآب تیغ کن پاک
 آزاد چه میکنی بهرم در دام تو دل طپیده خاشاک
 مانفد شرر ز شعله من ریزند ستارگان افلاک

(۱) در نسخه قلمی کلیات نظیری «بنشاء تاک» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه قلمی کلیات نظیری «تا دام تو» ثبت است ۱۲ *

اما چه کنم که دوست خصم است در عشق پسند نیست الاک
 بنشینم و پا کشم بدامان
 تا کار وفا شود بسامان

بند نهم

من هیچ ندیده ام مه نو ویرانم من فتاده در کو
 چون ماه شب چهارده را برگوشم بام من فتد ذو
 در راه بماند از کمندی در گردنم^(۱) افگند ز پرتو
 آن شوق که در بدر ازویم بر من نظری نگفده در در
 وین بیت و غزل که میسروریم جان کاه فسانه ایست مشنو
 یکدرة دل^(۲) و جهان جهان غم صد مویچه را بس است یک جو
 پیغامش اگر ز جانب تست گو مرگ بصد شتاب میدو
 آن خرم من مه چو با فروغ است گو خوشه شمع باد^(۳) بدو
 نوری چو بر این خرابه نابد پیروانه بر آورد پر از نو
 ایمن نشوم که رفیع فرهاد شیرین شده در مذاق خسرو
 بنشینم و پا کشم بدامان
 تا کار وفا شود بسامان

بند دهم

هر جا خوش و ناخوشیست نیکوست یا شادی اوست یا غم اوست
 گر سر نهم چه چاره^(۴) سازم گردن بکمند زلف بدخوست

(۱) در نسخه علمی کلیات نظیری "در روزم افگند" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "یک ذره غم و جهان جهان دل" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) "شمع باد بروضو" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه (الف) "چاره دارم" مرقوم است ۱۲ *

از طبع نمیرود بشمشیر زنگارِ هوس گیاهِ خود روست
 در صیقلِ خویشتن مفرسای کین آئینه زنگ توی برتوست
 سر چشمه زلال صاف دارد از بختِ من آب تیّره در جوست
 هرچند خطا نمیشود تیر ما را که کمان بزور بازوست
 مردی نبود کمین نمودن آهوی تو در کمند ابروست
 با خوی چنین کسی نسازد دل گفت دعا و جان دعاگوست
 بازوی مصافِ من تواناست پیکان دعای من قوی جوست
 گفتم به بهارود متعام اکنون که نمی خرد دل دروست

بنشینم و پا کشم بدامان

نا کار وفا شود بسامان

بند یازدهم

دل کدّه شدم ز خویش و پیوند اما ز تو دل نمی توان کزد
 خاطر بکدام مهر و شفقت دارم بتصور تو خرسند
 بر گردن من نهاده شوق کفاره صد هزار سوگند
 بر دامن جان ز منت تست هر گوشه هزار کوه الوند
 یکبار به بین که در تمیزت من چندم و قدر و قیمتم چند
 از سر بفسون نمی رود شور سیلاب بخش نمیشود بند
 از بس دهنش پُر است از نوش فریاد نمیکند نئی قند
 دیوانه آرمیده خواهی بند تو نکوتر است از پند
 قربان جنون شوم که سازد صد گریه تلخ را شکرخند
 امروز خوشم بشور و غوغا فردا که کنی مرا خردمند

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند دوازدهم

تا کی مژه ام ورق نگارد	لب قصه بخون دل برآرد
دایم سرِ ناختم پر از خون است	کز صفحه سینه خط شمارد
این نقش و نگار را کسی چند	در معرض خط و خال آرد
ز آمد شد کوی او شدم خوار	این شوق مرا نمی گذارد
هرچند شبِ فراق صبرم	دندان بجگر همی فشارد
سیمای صباح خال شب ^(۱) را	بر صفحه چهره می نگارد
در عشق دلم بده که بیدل	خود را بخطر نمی سپارد
مرغی که زند بدام خود را	همت بهلاک می گمارد
گر خاک شوم فلک بخاکم	جز تخم غم و بلا نگارد
بس ^(۲) ته بکنم ستیزه با او	گر تیغ جفا بسر بباد

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند سیزدهم

آمد دهنی ز خنده پر نوش	چون خنده گل شکر در آغوش
میگفت حدیثِ قتل و میزد	در کام و گلو حلاوتم جوش
محو افتادم بسرکشی گفت	این کیست که نیست در سرش هوش
بوسم کفِ پا چه زهره دارم	کت دست در آورم باغوش

(۱) در نسخه (الف) «خال او را» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «بس به که کنم ستیزه با او» مرقوم است ۱۲ *

بیم است اگر بغل کشایم از شرم بریزدم برو دوش
 باز آ که بقر و حیل و نتوان از خاطر کس شدن فراموش
 خاموش که هر طرف سخن چین صد دام نهاده در ره گوش
 حقّ نمکِ قدیم ما را یکباره بآب جوی مفروش
 آواز طپیدن دل است این تا کی گوئی منزل و مخروش
 این جوش و خروش رسم عشق است و میگوئی که باش خاموش
 بنشینم و پا کشم بدامن
 تا کار وفا شود بسامان

بند چهاردهم

دیربست که یار یارِ ما نیست دل نیز امیدوار ما نیست
 یکدم بمراد خوش ^(۱) نشینم امروز که ^(۲) روزگار ما نیست
 ما خانه رمیده‌های ظلمیم پیغام خوش از دیار ما نیست
 نبود ز مصیبت آسمان را یکداغ که یادگار ما نیست
 هرچند که جان نثار کردیم شادیم که شرمسار ما نیست
 بسیار نمود هیچ بودی چون عزّت بیمدار ما نیست
 با فتنه جدل کند نظیری دیوانه باختیار ما نیست
 با بیخردی چنین نشستن شایسته اعتبار ما نیست
 در معرکه که عشق‌بازان گویند که صبر کار ما نیست

بنشینم و پا کشم بدامن

تا کار وفا شود بسامان

(۱) در هر دو نسخه خطی کلیات نظیری "خوش نشستم" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در یک نسخه خطی کلیات "امروز ز روزگار" و در نسخه دیگر مصرع ثانوی

"پیغام خوش از دیار ما نیست" ثبت است ۱۲ *

بند پانزدهم

از خفنده نمونه ایست با من وز گمیه لبالب است دامن
 غم از درِ عاشقان در آمد بودم بمیانه آشنا من
 وا رستگیم^(۱) وقوع دارد بگذشت^(۲) و نفتم از قفا من
 تا از سختم دلش^(۳) نرنجید تاثیر ندیدم از دعا من
 از نطق و بیان خود شریکم در خون هزار مدعا من
 نی حال و اثر نه سوز و دردی از هم شده چنگ بی نوا من
 هر گام جهان جهان شدم دور کاش از تو نمیشدم جدا من
 چون کار نمیرسد بانجام ز انجام روم بابتدا من
 من طالعی از وفا ندارم در عهد تو میشود وفا من
 بفشینم و پا کشم بدامن
 تا کار وفا شود بسامان

بند شانزدهم

عشق از پس پرده داد پیغام کین کار نمیرسد بانجام
 من رفتم و عشق درمیلان ماند بر من سدروح ماند این نام
 زین گریه بآب می رود رخت زین ناله شگاف میشود بام
 پیمانه و خم بدیگران ده من مست شدم ز دیدن جام
 بلبل که نشاط عشق دارد از سایه گلبنش شود^(۴) دام

(۱) در نسخه (الف) "وارستگی وقوع دارد" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "بگذشتم و رفتم" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) "نرنجید" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه (الف) "شود رام" ثبت است ۱۲ *

بوی غم و سوز غمت آمد آه از دل رفته داد پیغام
 در حوصله دوستی نگنجد تا دل نشود محال (۱) آشام
 صد مرحله تا قبول عشق است و آن هم بمرادِ بخت و ایام
 روزی تاریک از دم صبح بختی در خواب از اولِ شام
 غم بار نهاده تنگ بر تنگ دل بر نگرفته کام بر کام
 جان از طلبم بلب رسیده آب از عطشم نرفته در کام
 بیفایده تا بکی تگاپوی این راه نمی رسد بانجام

بنشینم و پا کشم بدامان
 تا کار وفا شود بسامان

بند هفتم

زین کارِ دقیق و راه باریک ما را دل و دیده گشت تاریک
 شد غیرتِ کار و بار عشقت زنا میان ترک و تاجیک
 زندانی گوشه بلاییم ای شه گداری برین ممالیک
 تا از بنِ دخمه بر آریم شبهای دراز و روز تاریک
 هرچند که مهر را غبارم در دیده کند شعاع باریک
 نومید نیم که مالکان را پنهان نظریست بر ممالیک
 بی جرم ستم کنی بر ایام لَا يَرْحَمُ إِيَّيْ وَ لَا أَعَادِيْکَ
 دل را بجفا روده عشقت چندانش بمن نمی سپاریک

بنشینم و پا کشم بدامان
 تا کار وفا شود بسامان

(۱) در نسخه (الف) "مجال آشام" مرقوم است ۱۲ *

بند هژدهم

در شوق توام سر بستر نی با خلقم و از کسم خبر نی
هر گوشه بحیرتِ جمالت صد دیده و جای یک نظر نی
در عهد که بوده بوستان را چندین در و بند و یک ثمر نی
دام و قفسی که یاد دارد صد طوطی و ذره (۱) شکر نی
زان لب سخنی بگو چه سراسر است درجی ز گهر پر و گهر نی
در شهر که دیده که امروز دستش ز دلش شکسته تر نی
چشم سیه همیشه مست صد شیشه شکست و شیشه گر نی
صد نازک آه در کمین است جز دست دعای من سپر نی
عمری پی این و آن گرفتم از جمله بسر ز تو بسر نی
گذرایی خواهم که با غم تو من باشم و دل کسی دگر نی
بفشنیم و پا کشم بدامان

تا کار وفا شود بسامان

بند نوزدهم

مردیم و ز کین ما بدردی کشتی و هذوز در نبردی
وا بردن دل مبارکت باد این بار مرا تمام بردی
باز بچشم آخر بساطم هذگامه نهاده رو بسردی
یک نقش نشاط بر نیارم از حقّه چرخ لاجوردی
در دعوی نام و ننگ تا چند بر سنگ زخم عیار مردی
دیوانگی بر آر دستی تا عادت و رسم در نوردی
گویند بطعنه دشمنانم کز بهر چه گرد او نگردي

(۱) در نسخه (الف) «و جای و یک شکر» ثبت است ۱۲ *

حرمانِ تو در محبت از چیست تقصیر بجستجو نکردی
سوزم ز حجابِ عشق و گویم اقبال نکرد پای مردی
بی وجه جذائتی و جرعی باید که بشرم روی زردی
بنشینم و پا کشم بدامن
تا کارِ وفا شود بسلامان

بند بیستم

ای عشق ترا جنونِ ما کم چون زلفِ تو کارِ عقل درهم
بیمارِ ترا ست مرگِ درمان مجنونِ ترا ست داغِ مرهم
ما را چه خبر ز قرب و بُعد است دیوانه کجا و شادی و غم
ما طفلِ زنیّم و طفلِ میریم بازیگه ما ست هر دو عالم
ما کج بمذاقها نشستیم بر سرو تو راستی مسلّم
آن رخ بنگاه ما دریغ است هست آئینه از سکندر و جم
زنجیرِ جنونِ ما مشوران این سلسله را مریز از هم
ما را بجفا و سرگرائی گردیده بنای عشق محکم
در شیوهٔ عشق اگر نباشد بیداد تو بر وفا مقدم
بنشینم و پا کشم بدامن

تا کارِ وفا شود بسلامان

بند بیست و یکم

ما بیش بهای کم خریدار نقصان خودیم و زیب بازار
تا رغبتِ مشتري بچندد برنام کسی دگر کنم کار
از گلشن ذوقِ انتظارم در پای چنان خلیده صد خار
هر جا قلمم روش نماید طاؤس خجل شود ز رفتار

هر جا سر گفتگو کشایم صد طبله دهد بباد عطار
 دم رنجه مکن نمی نشیند بر آئینه بلور زنگار
 خاموش و گرنه لب کشایم تا بو ندهد هزار گلزار
 با ناله هر که بوی عشق است چون مشک همی دهد ز گفتار
 آدم بسخن شد آدم ارنه دارد لب و گوش نقش دیوار
 خواهیم همه راه دوست پویم در حیرتم افگند ز رفتار
 بنشینم و پا کشم بدامان
 تا کار وفا شود بسامان

بند بیست و دوم

آنجا که حدیث عشق و سودا است رنجش غلط است و شکوه بیجا است
 گر شربت تلخ میختم نوش غم نیست که کار با مسیحا است
 از لذت مدح خانهازان طوطی زبان من شکرخاست
 از شادی کار این جوان بخت دولت بهزار سود و سودا است
 با چاره (۱) بخت قدر سنجش اندیشه بد بسینه بیخاست
 آنجا که عنایتش مری است نازکتر از آبگینه خراست
 عهدش بخوشی و شادمانی رخساره حور را تماشا است
 پیراهن عدل خوش طرازش از جوهر راستی مطراست
 هر جا که ظفر صفی بدرد بر قامت بختش آورد راست
 عهدش دم یوسفیست کز روی عالم بچوان شدن زلیخاست
 دولت بمقام کارسازیش یک وامق و صد هزار عدراست
 از بهر طراز عمرو جاهش دایم بدعا و عجز در خواست

(۱) در نسخه (الف) «با خاره قدر بخت سختش» مرقوم است ۱۲ *

بفشیتم و پا کشم بدامن
تا کار وفا شود بسامان

وله فی الغزلیات

چون ابر بهاری ب سرم سایه فگن شد
بر هر برو بومم که نظر کرد چمن شد
چون شمع که شد رهبر پروانه بآتش
دلسوزی او باعث جان بازی من شد
میخواست شود قابل نظم بدلاغت
صد پایه نشیب آمد و بر اوج سخن شد
بی جام همه می کش و بی باده همه مست
از نظم من آئین مغان رسم کهن شد
شک نیست که از نیم نظر کار بر آید
آن را که دلیل آصف اعجاز سخن شد
هم سایگیش را اثر ابر بهار است
هم خانه گلستان شد و هم خار سمن شد
از یار و دیار از نكدم یاد عجب نیست
از رشک من امسال غریبی بوطن شد
بر خاک درش جای شهیدان ندهد کس
لطیفست که کافور تن و عطر کفن شد
مهمان بهشتی مخور اندوه نظیری
نرتهکه حوران چمن بیت حزن شد

[وله]

بگوشم از پریدنهای چشم آواز می آید
 که از غربت درین زودی عزیزی باز می آید
 مبارک پی هوائی کز دیار دوستی خیزد
 که بی بال و پر آنجا مرغ در پرواز می آید
 بغل بکشی و پُر کن از غنیمتهای ایمانی
 که از تاراج حسن مملکت پرداز می آید
 بساط جادوی برهم خورد جادو نگهان را
 که لب با حجت و رخسار با اعجاز می آید
 محال است اینکه بر دام نگاه من گذر افتد
 غزالی را که از پی صد کمند انداز می آید
 سپه را روح در پرواز و شه را بخت در ناز است
 که از بالا هما در جنگ آن شهباز می آید
 بترتیب صبحی صبحدم دیدم که دولت را
 کمر می بست دوران خانخانان باز می آید
 سعادتهای گوناگونست دوران را که حسن او
 بهر انجام فصلی بر سر آغاز می آید
 نباشد معرم آهنگ دولت قدر هر شمع
 نوا نازک برون از پردهای ساز می آید
 چو شد تسخیر دل مشتاق را درمان شکیباییست
 که دل می نازد و دلبر ز روی ناز می آید

نظیری دوستان را راز دل نا گفته کی ماند
تحمّل کن که او خود بر سر این راز می آید

[وله]

بزم خاص است درو نکته بدستور بیار
معنی دور طلب کن سخن دور بیار
تلخ روئی مکن و توبه شیرین بشکن
رخ چون حور نداری سخن حور بیار
چشم وا یافته داری خبر وصل بگو
دل افروخته داری دم پر نور بیار
راز دل فاش مکن پرده^(۱) آن غمزه مدر
محرم سر شده نکته^(۲) بدستور بیار
مطرب بزم جگر سوز سرودی دارد
شکر این مشّت نمک سینه رنجور بیار
قصه وصل بگلبانگ غزل انشا کن
راز دیرینه بیاد نی و طنبور بیار
بگر هر نغمه که در پرده نی مستور است
مست و مجنون کن و آشفته و پرشور بیار
این غزل در صف ایوان سپهدار بخوان
زان محک گاه افاضل خط منشور بیار
گل و نرگس قدح و شیشه نظیری دارند
خیز از خواب دماغ و دل مخمور بیار

(۱) در نسخه (الف) «غمزه آن پرده مدر» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه خطی کلیات «نکته مستور» ثبت است ۱۲ *

این غزل در مدح نواب میرزا ایرج خلف سلف این سپه سالار گوید

قبول خطِ تو پیغام بعثتِ شب داج
نگاه بر رخ تو مصطفی ست بر معراج
ظهورِ حُسن تو امنیتی بدرران داد
که بادشه ز رعیت نمی ستانند باج
چه صلح بود که حسن تو با وفا انگیخت
کز آب و آتش ما برد اختلافِ مزاج
میان زخم و خدنگِ تو الفتی پیوست
که از دکان مسیحا نمی خرند علاج
حسود مهره دل قلب کرد و غافل ازین
که کعبینِ دغا خانه میدهد تراج
سرشک زرق دران کو روا نمی گردد
نبوده سیمِ دغل را بهیچ جای رواج
نماید شوکتِ شاهان کسی نمیداند
دراز دستیِ حسنی که میرباید تاج
سوارِ معرکه آخرالزمان ایرج
که طالعش بظفر کرده اند استخراج
چنان بعربده قلبِ عدو بهم شکند
که شیر پنجه کشاید بر بساط زجاج
مثال نسبتِ اعقابِ جدّ او اینست
که آن قدر که گهر بیش قیمتِ تاج

قبول تربیت استاد میکند شاگرد
 هوای معرکه شهباز میکند درآج
 بیان قصه رزمش نکو نمیدانم
 وگرنه نظم کنم بودمی همانجا کج
 غفیمتی که من از گنج فقر یافته ام
 خراج ملک دهندم نمیدهم بخراج
 سر نظیری و خاک سرای پیر مغان
 ز آستان کریمان کجا رود محتاج

[وله]

یکدم^(۱) از سرگشتگی آسوده نتوان زیستن
 هم چو گل طرفی نه بستم از پریشان زیستن
 دیده پر اشک و زبان پر شکر مشکل حالتیست
 با چنین نازک دلیها سخت پیمان زیستن
 شوق و این نا آشنائی عشق و این بی نسبتی
 تشنه دیدار و آنگه در بیابان زیستن
 خوبی از اندازه ات بیرون و انصاف این بری^(۲)
 دشمن جان بودن و شیرین تر از جان زیستن
 عیش میخوران مفلس را چراغ خلوتم
 بایدم از خانه هم سایه پنهان زیستن

(۱) در هر دو نسخه خطی کلیات نظیری شعر ذیل در مطلع ارقام یافته - * شعر *

چند فارغ از نشاط درد و درمان زیستن

همچو خون مرده زیر پوست پنهان زیستن

(۲) در نسخه خطی کلیات نظیری این مصرعه باین طور رقم شده "خوبی از

اندازه بیرون می بری انصاف نیست" ۱۲ *

زندگانی را بمردن باز می باید خرید
 عشق دلال است اینجا شاد نتوان زیستن
 فقر را زیب بزرگی کرده بس نادر است
 خانقاهان بودن و بی خانقاهان زیستن
 ای که دست همت را با تهی دستی وقت
 باز نتوان داشت چون مهر درخشان زیستن
 جمع کرده شمع بخت دولت پروانه را
 تا فرزند پرتو شمع از پریشان زیستن
 تا^(۱) سحر در ساز و صحبت تابشب در گشت و سیر
 همچو گل طرفی نبستم از پریشان زیستن
 مشت خاشاک نظیری شعله کرد^(۲) و نشست
 باد شمع انجمن را تا به پایان زیستن

[واژه]

سخن دوست گران بود فراوان کردم
 جان به بیعانه بیلوید که ارزان کردم
 گرد راه خضر^(۳) اندر نظرم می پاشند
 سوی هر چشمه شدم چشمه حیوان کردم
 هیچ اکسیر بتاثیر محبت نرسد
 کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم

(۱) در نسخه (الف) تا سحر در ساز و صحبت الخ موجود نیست ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «شعله گردون بس است» ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «گرد راه خضری از نظرم می باشید» ثبت است ۱۲ *

نیم ساعت بخود از تفرقه نتوان پرداخت
 در مقامی که دل جمیع پریشان کردم
 همه بایستندیم بود چو رفت آمد کار
 هرچه در کار نبایست همه آن کردم
 هرچه آموخته بودم همه از یادم رفت
 سود چل ساله بسودای تو نقصان کردم
 سوی تو ره بتگپوی خرد نتوان برد
 سعی چندانکه بتحقیق تو بتوان کردم
 حال از آن ترک سیه چشم میپوشید (۱) که من
 سحر پیش نظرش بردم و قرآن کردم
 خانخانان که بیاد نظر تربیتش
 طبع اگر خاک نگارند منش جان کردم
 نکته آرای و غزل سنج نظیری می باش
 بمدیحه که ترا صاحب دیوان کردم

• رباعیات •

فرمان تو آمد وز جا برجستم میخواندم و اسباب سفر می بستم
 زاندم که گرفت این بشارت دستم برخاستم و دگر ز پا نشستم

[وله]

فکری کنم و دهم سر انجام سخن شاداب کنم بمدح تو کام سخن
 فرمان تو زنده کرد اگر نام مرا من زنده کنم بفام تو نام سخن

(۱) در نسخه خطی کلیات نظیری "حال آن ترک سیه چشم میپوشید که من"

[وله]

ای فیضِ سپهر ز پور اختر با تو
حسنِ صدفِ چهار گوهر با تو
فوقِ فلک و تحتِ زمین در خورِ کیست
زیبیدنِ تخت و فرّ افسر با تو

[وله]

دردِ سر و گردنِ تو حرزِ تن تست
اندوهِ تو صیقلِ دلِ روشنِ تست
گر دردِ سری کشیده نیست عجب
ناموسِ زمانه بر سر و گردنِ تست

[وله]

آشفته مجلسِ تو جا نشناسد
بیگانه نه بیند آشفته نشناسد
آنجا که عنایتِ تو گوید بنشین
مشتاقِ تو کامِ ازدها نشناسد

[وله]

گردِ دستِ تو بحر نیست چون میجو شد
بگردِ دستِ که از درون برون میجو شد
خاصیتِ بخششی که در طیفِ تست
از دستِ سخاوتِ بخون میجو شد

از ضعفِ تفتِ رفته روانِ همه کس
وز درد تو خسته استخوانِ همه کس
یک تن ز ملالتِ تو بیدردی نیست
پیوند بجانِ تست جانِ همه کس

مسند نشینِ ملک سخن طرازی ملا عرفی شیرازی

از غایتِ علو حسب و سمو نسب و اشتهار - از مدحتِ مادلان
و وصفِ واصقانِ مستغنی است - چنانکه خود گفته - . * بیت *
تیغِ زبانش نکند بر سر هم مهر و مایه شهرتِ او را حلالِ ملک عجم داشتن
شاعری بلند سخن و کاملی صاحبِ فطن - مخترعِ طرز تازه ایست که
الکال درمیانه مردم معتبر است - و مستعدانِ سخن سنجان و نکته
شناسان پسندیده و معقول دانسته تنبّع او نمایند - چندان ابداع معانی
غریبه و مضامین عجیبه و ابیات عارفانه عاشقانه که او کرده هیچکس نکرده -
و این طور شهرتی که او را بهم رسیده هیچ یک از امثال و اقران او را بهم
نرسیده و نخواهد رسید - چه امثال و اقران - که استادان و سخنورانِ ماضیه
مثل خاقانی و انوری و سعدی و شیخ نظامی را در زمانِ حیاتِ این اشتهار
در قصیده و غزل و مثنوی نبوده - شهرتِ او بجائی رسیده بود که دیوانِ
غزلیات و قصاید او را سخن سنجان و نکته دانان تعویذ و ار بر بازوی خود
بسته شب و روز با خود همراه میداشتند - و تمامی اشعارِ آبدارش در سفاینِ
خوابِ خاص و عام منقوش و مسطور - چون در دارِ الافاضل شیراز بسی

رُشد و تمیز رسید و عَلم شاعری برافراشت با مولانا غیرتی و سایر شعرای
 آنجا شاعرِها کرد - مستعدان اعتباری تمام ازو گرفتند - و خود را در افسام
 شعر یگانه و ممتاز میدانست - این ابیات او که در قصیده که بمدح این والا
 جاه گفته شاهد این معنی است -
 * اشعار *

انصاف بده بوالفرح و انوری امروز

بهر چه غنیمت نسمارند عدم را

بسم الله ز اعجاز سخن جان ده شان باش

تا من قلم اندازم و گیرند قلم را

اول ره این نظم خود ایشان بسپردند

پس باز نمودیم بهم مذل هم را

بالله که نه لاف و نه گزاف آیه صدق است

حاسد بود آن کو شمر کذب قسم را

تا گوهر آدم نسبم باز نه ایستد

ز آبی خود از بشمرم اصحاب کرم را

اقبال سکندر بجهان گیری نظمم

برداشت بیکدست قلم را و علم را

نوبت بمن افتاد بگویند که دوران

آرینشی از نو بکشد مسندِ جم را

و مستعدان این زمان بعضی از غایتِ رشک و برخی بجهت صغر سن
 و خامی که در طبیعتش بود این سخن را مکابره دانسته قبول این معنی
 ازو نمی کردند - و در مجالس و محافل بکنایه و صریح اظهار رطب و یابسی
 که در کلامش بود می کردند - بقصد آنکه مس دانش و طبیعت خود را

باکسیر اصلاح و تمثیل این گلدسته بند گل گلشن معنی زر خالص سازد -
 احرام حریم آستانش که مطاف دانشوران هر فن است بسته بان سعادت
 استسعاد یافت - در اثنای راه بخدمت نواب غفران پناه رضوان جایگاه
 حکیم ابو الفتح گیلانی که از مشاهیر اکابر زمان و عمده اعیان روزگار بود رسید -
 و قصاید غرّا در مدح ایشان پرداخت (۱) - و بدولت تربیت و راه نمونی
 آن عالیجاه منظور نظر کیمیا اثر این دانش پژوه گردیده و در سلک زمره
 مدّاحان و مصاحبان و مجلسیان منتظم گردید - و باندک فرصتی بيمين
 تربیت شاگردی - و مدّاحی این دانای رموز انفسی و افاقی - پختگی
 تمام و ترقی ما لا کلام در منظوماتش بهم رسید - چنانکه رسمی قلندر در
 قصیده که بمدح آن سپه سالار گفته بیان نموده *

ز یمین مدح تو آن نغمه سنج شیرازی

رسید صیت کلامش بروم از خوار

بطرز تازه ز مدح تو آشنا گردید

چو خوبروی که یابد ز ماشطه زیور

و نام اصلی این فرید زمان خود خواجه سیدی محمد ست - و شرح
 احوال خیر مآل ایشان مفصلاً از دیباچه که راقم بر کلمات حقیقت آیات این
 مالک ملک سخنوری نوشته ظاهر میشود - و رساله موسوم به نفسیه در نشر
 نیز نوشته که درویشان و صوفیان را سر لوحه دفتر تصوف میتواند شد - و سبب
 عرفی تخلص نمودن این دانشور آنست که چون پدرش بعضی اوقات در
 دیوان حکام فارس بامر وزارت داروغه دار الافاضل شیراز مشغولی مینمود
 مناسبت شرعی و عرفی را منظور داشته عرفی تخلص کرد - و چندان

(۱) چنانکه خود می گوید: —

زین دوست مرا داشتی آن عالم انصاف کز رحلت خود داد شرف ملک قدم را

ابداع معانی نمود که مخزن گوش جهانیان را پر لای شاهیوار ساخت -
و اشعارش در میان فرقِ انام شهرت تمام یافته اهل عراق و فارس و خراسان
و ترکستان و هندستان و اقصای بلاد عالم باشعریّت و تازه گوئی و زار
سخنی او قابل گشتند - و اشعار او را بر امثال و اقوان او ترجیح نهادند -
و کوس یکنائی و بیمثلی در زمان خود بدولت مداحی این سخن شناس
نکنه دان زد - و از غایت علو فطرت و نهایت بلندی طبیعت هیچ کس را
شاعر نمی دانسته - و این معنی ازین ابیانش معلوم میشود - * ابیات :

ز بس که لعل فشاندم بنزد اهل قیاس

یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی

کنونکه یافت چو من سرمه سای در شیراز

خرد ز دیده کشد سرمه صفاهانی

به بین که تافته ابریشمش چه خامی یافت

ز تابِ اطلس من شعر باف شروانی

زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک

بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی

گرفت روی زمین جمله آفتاب صفت

بعون تیغ زبان شهرتم باسانی

بخند ای در دیوار روزگار خراب

که بر زمانه زدم تکیه سلیمانی

ز هم عنانی طبعم بشاعر شروان

بعهد کودکیم فارس کرده شروانی

و بصلات و انعامات محظوظ و بهره‌ور شده - الحق هیچ شاعری را این رتبه

و منزلت و حالت در ملازمت بادشاهان زمان و اکابرِ دوران بهم فرسیده بوده که او را بهم رسیده بود - چنانچه در ایام ملازمت کورنش و تسلیم بصاحب خود نمی کرده و بهر طرز و روشی که می خواسته در مجالس می نشسته - و اهل عالم تقدیم او را قبول می نموده اند - و از زخارف دنیوی بدولت این سرور صاحب همتان بی نیاز بوده - اگر ایراد انعام و احسان و صله و تربیتی که آن سخندان ازین عالیجاه یافت کرده شود زبان و بیانی دیگر باید و تصنیفی علاحدۀ انشا کرد - عجز و اختصار اولی است - او نیز در متمادی عمر خود بشکر احسان ایشان بغیر از مداحی و خدمت آن جناب باصری دیگر نپرداخت - و اکثر دیوان این فصاحت شعار بمدح این سزاوار مدحت است - و در اوایل شاعری دیوانی مشتمل بر بیست و شش قصیده و دو بیست و هفتاد غزل و هفصد بیت قطعه و رباعی ترتیب داده بود و این رباعی را در تاریخ آن فرموده -

* رباعی *

این طرفه نکاتِ سحرّی و اعجازی

چون گشت مکمل برقم پرداز

مجموعه طرازِ قدس تاریخش یافت

اول دیوان عرفی شی—رازی

و عدد آحادِ مصرع تاریخ را با عدد قصیده که بیست و شش است موافق یافته - و عشرات را با غزل که دو بیست و هفتاد غزل باشد - و مآت را با ابیات قطعه و رباعی که هفتصد و بیست بیت باشد مساوی پیدا کرده - و الحق درین تفکر ید بیضا نموده - و قبل از ترتیب این دیوان شش هزار بیت از بکار افکار ایشان ازیشان تلف شده چنانکه خود درین باب فرموده *

عمر در شعر بسر کرده و در باخته ام

عمر در باخته را بار دگر باخته ام

العطش میزند از تشنه لبی هر مویم
 که قدحهای پر از خون جگر باخته ام
 شاید از تلخ کشم ناله ز حومان سخن
 طوطی گرسنه ام تنگ شکر باخته ام
 صد شرع هنر چون نشود محو که من
 شش هزار آیت احکام هنر باخته ام
 ساقی مصطفیٰ. نطقم و می ریخته ام
 طایر باغچه قدسم و پر باخته ام
 کشوری کش طرف کوچه هفت اقلیم است
 بهر ویرانه دهی زیر و زبر باخته ام
 گفته گرشد ز کف شکر که ناگفته بجاست
 از دو صد گنج یکی مشمت گهر باخته ام
 صد مصیبت کده در هر سخنم مدغم بود
 گریه و ناله بسی شام و سحر باخته ام
 بتاريخ شوال سنه نه صد و نه در لاهور جهان فانی را وداع نموده بعالم
 جاودانی شتافت - و میگویند که این رباعی را در حالت نزع فرموده *
 عرفی دم نزع است همان مستی تو
 ایا بچشم مایه بار برستی تو
 فرداست که دوست نقد کونین یکف
 جویای متاع است و تهی دستی تو
 و مسودات اشعار خود را هنگام نزع بکتابخانه آنحضرت که مکتبخانه اهل
 عرفان است فرستاد که مرتب و مدون سازند - این حقیقت شناس نیز

بوصیت آن فارسِ مضمار سخفوری و فصاحت عمل نموده بجمع و ترتیب آن امر فرمود - و در اندک زمانی از عالم پریشانی بشیرازا جمعیت رسیده - مشتمل بر چهارده هزار بیت از قصاید و غزلیات و رباعیات و مقطعات و مثنوی بحسن سعی سراجای اصفهانی ترتیب یافت - و اشعاری که از آن سخندان درمیانه مردم مشهور است جمع کرده مذشیان این آستان است - و تتبع خمسۀ شیخ نظامی عَلَیْهِ الرَّحْمَه نیز نموده اند - اشعار دُرر نثار ایشان بسیار است - درینجا مراد مدح این ممدوح عالمیان است *

ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را

وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را

جم مرتبه خانندان کز اثرِ نطق

چون گل همگی گوش کند جذر اصم را

این جام که از رای منیر تو فلک ساخت

زود آ که کند غنچه گل شهرتِ جم را

گنجینه احسانش تذک مایه نگردد

گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را

جاوید همی ^(۱) بخشد و از مایه نکاهد

رشحِ قلمت ثروتِ اصناف امم را

یکشیوه شناسد غضبت عفو و مکافات

یک نغمه شمارد کرمات لا و نعم را

چرخ از شرفِ خاک درت ساخت طلسمی

کز درگهت انس و نبود راه قسم را

(۱) در نسخه (الف) « جاوید ببخشاید » ثبت است ۱۲ *

نگرفته ز انصاف تو در معرکه لاف
شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گربش نمود از دهر که مردود کف تست
بیرون نکند سکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذات ز حوادث بشمردند
عد گونه تملق بعدوث است قدم را
آگه نیم از شبهه که مثل تو نژاد است
دوشیزه از دوده شبهه تو عدم را
از عدل تو گر طبع جنین معتدل آید
آن عهد رسد عالم فرتوت دژم را
کز گم شدگی در قلم وهم^(۱) نماند
امکان رقم صورت مفهوم هر م را
گر جاه حسودت بهر هندسی افتد
در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
بد خواه تو خوشدل که بوی چرخ بصلح است
غافل که کشد آشتی گرگ غم را
هر تشنه که لب مراند برو آب لبش خورد
از بس که فشردست کف جود تو یم را
از بس که کف راد تو بی فاصله بخش است
در جود تو نی راه بود بیش و نه کم را
دست تو ز بس الفت شان داد بیکجای
در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را

(۱) در نسخه خطی قصاید عرفی «نیاید» مرقوم است ۱۲ *

آن روز که آثار شجاعت نگذارد
 بی بهره ز تیغ مگر آهوی حرم را
 هر عطسه که از مغزِ کمان تو کشاید
 ریزد بگریبان بقا خون عدم را
 آنجا که نهیب تو تپ لرزه کند عام
 اعمی متحرک نگردد نبض سقم را
 سلطانِ غم از عدل تو بگریخته بگذاشت
 در سینه اعدای تو اوتاد خیم را
 از بس که بود یاد تو در طیفنت اشیاء
 نسیان تو شرمزنده کند شهرت جم را
 افلاک در آغوش (۱) مشیت بنهادند
 از بیع تمنای تو قانونِ سلم را
 در کارگاه عدل تو از بس هنر آموخت
 عدل تو بفرزندِ برداشت ستم را
 رد میکند اسبابِ هرم بخت تو ترسم
 کز زلف بت من برد آرایشِ خم را
 از بس که ز رای تو ستد دارویی صحت
 عیسی بطبابت بنشانید سقم را
 از بس که حسد کند سینه خصمت
 از سینه افلاک برد گوی ورم را
 خصمت چو ز روبه مفتی لابه گر آید
 از سردی او تپ شکند شیر اجم را

(۱) در نسخه خطی قصاید عرفی «ایوان مشیت» مرقوم است ۱۲ *

زد کوسِ حیاتِ ابدیِ خصم تو چون دید
 سرمایه هستی ز وجودِ تو عدم را
 تقدیر پی کاهشِ اجزای وجودش
 اکسیر فنا داد گدازش گر غم را
 رامشگرِ عدلِ تو عد آهنگ مخالف
 بنوازد و نی کوک کند زیر نه بم را
 محو یست مدیل تو که در گم شدن آن
 دخلی نبود ماحی نیل^(۱) قدم را
 ای آنکه در ایام ستایش گویی تو
 عوفی شمرد عیب نگهبانی دم را
 بخرام^(۲) و نظر کن که بچولانگه مدحت
 حورِ قاسم زاده گلستانِ ارم را
 مدحِ تو کجا باده نظم بکف آرد
 آنجا که اثرِ نوش بود نشأ سم را
 انصاف بده بو الفرج^(۳) و انوری امروز
 بهر چه غنیمت شمارند عدم را
 بسم الله ز اعجاز سخن جان دهستان باز
 تا من قلم اندازم و گیرند رقم را
 اول ره این نظم خود ایشان بسپردند
 پس باز نمودیم بهم منزل هم را

(۱) در نسخه الف «نیلان و قدم را» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «بخرام نظر کن» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «بوالفرج انوری» مرقوم است ۱۲ *

بالله که نه لاف و نه گزاف آیتِ صدق است
 حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را
 زین دوست مرا داشتی آن عالم انصاف
 کز رحلت خود داد شرف ملک عدم را
 معیارِ سخن بود و تو هم گنجِ تمیزی
 دیگر چه توان گفت به بین معجز دم را
 چندان که دیت را بود از نسبتِ من عار
 از نسبتِ من فخر بود ملک عجم را
 من مدح‌گرم لیک نه هرجائی و طامع
 گردن نفهم ممت هر بذل و کرم را
 دستان نزنند بلبلِ من بر گلِ هر شاخ
 باید گلِ خورشید مر این صوت و نغم را
 یک منعم و یک نعمت و یک ممت و یک شکر
 صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را
 گر جاهلی^(۱) آوازه دهد کین چه ترانه است
 حاجت ببر از یاد چه بسیار و چه کم را
 گویم که برو زائرِ مغاباد میماید
 این پایه مسلم نبود حاتم و جم را
 امکان بود امکان که همه عجز و نیاز ست
 سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را

(۱) در نسخه الف «گر جاهل آواز» ثبت است ۱۲ *

سلطان و گدا در طلب جامه و نان اند
تا باز بگیرند (۱) جسد را و شکم را
ایکن (۲) هفرش چیست ز یک در طلبیدن
عیش چه بهر در شدن ایثار نعم را
یا رب مده این عیب که زحمت بدهم باز
در زیور این زشت براهین (۳) و حکم را
عرفی همه لافی بدعا تیز قلم شو
بشناخ که میدان بشود تنگ رقم را
تا از کنش خواهش و آویزش مقصود
طبع گه و بیجاده بود آزو کرم را
در خواهش عمر تواند باد موّلد
ز آویزش عهد تو شرف باد قدم را
منعت گه شان جان و دل خصم تو بادا
تا صنعت تحلیل بود آتش و نسیم را

[وله]

ز آسمان و زمین مژده در فغان (۴) آمد
که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
لوائی فوج حکومت بقلب گاه رسید
همای اوج سعادت بآشیان آمد

(۱) در نسخه الف «تا باز بگیرند جسد را» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «ممکن هنرش» ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «براهین حکم» مرقوم شده ۱۲ *

(۴) در نسخه خطی قصابد عرفی «مژده ناگهان» ثبت است ۱۲ *

دو جنبشی است که از غایت^(۱) جلالت و قدر
 لباب^(۲) جمله تواریخ در جهان آمد
 نخست هجرت^(۳) سلطان دین که از کعبه
 سوئی مدینه بنکمیل انس و جان آمد
 دویم مراجعت^(۴) فخر دهر کز حد ملک
 بتختگاه شهنشاه کامران آمد
 بعد مملکت شاه رفت و عالم گفت
 که صدر مجلس دنیا بآستان آمد
 چوباز گشت ز اقصای ملک دوران گفت
 که روزگار بسر رفته در میان آمد
 سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگو
 که آفتاب سوئی ناف آسمان آمد
 جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان
 بلب رسید و دگر در تن^(۵) جهان آمد
 من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدح است
 همین نه بس که بگوئی خدایگان آمد
 بگو خلاصه تقدیر خانخانان است
 که هم عنان شهنشاه انس و جان آمد

- (۱) در نسخه الف «از طالب جلالت» ارقام یافته ۱۲ *
 (۲) در نسخه الف «لبالب جمله» مرقوم گشته ۱۲ *
 (۳) در نسخه الف «نخست حضرت سلطان» ثبت است ۱۲ *
 (۴) در نسخه الف «درین جهان» ارقام گشته ۱۲ *

بهر قدم که همی زد زمین زملان را گفت
 که بختم آمد و فرخنده و جوان آمد
 بهر دیار که مد زملان زمین را گفت
 که تاجم آمد و بر فرقِ فرقدان آمد
 درون دایرهٔ آسمان ز آمدنش
 بعرش و فرش بگویم (۱) که آسمان آمد
 زهی بلندچی نامت که تاجِ تارکِ نظم
 چو ویحک و زهی و حبّذا و هان آمد
 بیابیا که ز اقبالِ ای بهشتِ نهم
 زمانه برتر از امیدِ کامران آمد
 اگر هوای سمن داشت نو بهار رسید
 و گر امیدِ ثمر داشت بوستان آمد
 قلم بنان تو سنجید و نه فلک را گفت
 خوشا هلال که هم شکلِ این بنان آمد
 فلک عنانِ تو بوسید و شش جهت را گفت
 خوشا زمانه که در تحتِ این عنان آمد
 حریم (۲) روضهٔ جاہ ترا بود چمنی
 که آفتاب درو شکلِ اقحوان آمد
 توئی که در ازل اندیشه ات بذهنی قضا
 گذشت و بر اثرش امر کن فکان آمد

(۱) در نسخهٔ الف «نکوم» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «جریم روضهٔ جاہ» ثبت است ۱۲ *

مگر ثنای تو از طبع میکند شبگیر
 که گوش بر درِ دروازه دهان آمد
 مگر دعای تو جوشد ز دل که حسنِ قبول
 شگفت برقع و تا سرحدِ زبان آمد
 فلک بلجّه هستی به عکسِ فرمانت
 در غوطه زد بتهِ عمر جاودان (۱) آمد
 امید بر اثرِ نقشِ پای احسانت
 دوگام زد بسرِ گنجِ شایگان (۲) آمد
 فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریکم
 چنانکه نطق بنزدیک داستان آمد
 ز عجز دم زدم اندیشه لب گزید و بگفت
 که راز سینه اندیشه بر زبان آمد
 خدایگانا حالِ دلم تو میدانی
 چه گویمت (۳) که دلم چون ز غم گران آمد
 چه احتیاج که گویم که مرد و عوفی را
 چه بر سر از اثرِ مرگِ ناگهان آمد
 درین مصیبتِ عظمی که دهر سنگین دل
 ز گریه هر (۴) سرِ مو چشم خون فشان آمد

(۱) در نسخه الف "بته گنج شایگان آمد" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "بسر عمر جاودان آمد" ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "چکویمت" ثبت گشته ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "گریه بر سرِ مو" مرقوم است ۱۲ *

چنان فریفت مرا گریه‌های (۱) روحانی
 که چشم از هوسِ قطرهٔ بجان آمد
 که رهبرش بقدم (۲) شد که مرگ در مرگش
 سیاه پوش تراز عمر جاودان آمد
 برفت و لطف تو بر من گماشت وین (۳) بدلیست
 بنزد عقل که تاوانِ این زیان (۴) آمد
 ولی بنسبتِ اوصاف وحدتِ ارواح
 همان که رفت بنزدیکِ من همان آمد
 تو آگهی که مرا از غروبِ آن خورشید
 چه گنجهای سعادتِ زیانِ جان آمد
 من آگم که گر آن شب چراغِ گم کردم
 چه گوهرم بتلافیِ آن زیانِ آمد
 بهارِ و باغِ مرا گر قضا نخست ببرد
 بهارِ باغِ بهشتم ببوستانِ آمد
 هر آن عروس که با نوحه شد ز حجلهٔ نطق
 ز راهِ تهنیت اینک بآستانِ آمد
 همیشه تارسد از آسمانِ بگوشِ این قول
 که عهد دولتِ بهمان شد و فلانِ آمد

- (۱) در نسخهٔ خطی قصاید عرفی «گریه‌های پنهانی» ثبت است ۱۲ *
 (۲) در نسخهٔ خطی قصاید «رهبرش بعدم شد» ثبت است ۱۲ *
 (۳) در نسخهٔ خطی قصاید «بر من گماشت این عجیبست» ثبت است ۱۲ *
 (۴) در نسخهٔ خطی قصاید «جاودان آمد» مرقوم است ۱۲ *

ز دورۀ تو نگو یاد (۱) آسمان تا حشر
که دورِ حشمت این رفت و دور آن آمد

[وله ایضا]

بیا که بادلم آن میکند پریشانی
که غمزه تو نگر دست با مسلمانی
ز دیده رفتی (۲) و مردم همان (۳) زمان فریاد
که بی تو مردم و آنکه چنین بآسانی
کسی که تشنه لب ناز تست میداند
که موج آبِ حیات است چینِ پریشانی
نهشت غمزه اسلام دشمنی که در روز
محبّت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بردام گوئی
که در زمانۀ یوسف نبود (۴) زندانی
که گفت مطلع دیگر چنین نیاری گفت
که نازۀ سازد ازین مطلع آفرین خوانی
زهی وفای تو همسایۀ پشیمانی
نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
متاع لطف تو سرمایۀ تهی دستی
خیال زلف تو مجموعه پریشانی

(۱) در نسخه الف «ز دورۀ تو نکون باد» ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «ز دیده رفتن» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه خطی قصاید «همان نفس فریاد» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «نبوده زندانی» مرقوم است ۱۲ *

لبِ تو جرعه ده باده دل آشوبی
غم تو شانه کشِ طرّه تن آسانی
گلِ کرشمه بخندد چو چشم باز کنی
بهار عشوه بریزد (۱) چو رخ بپوشانی
ز دینِ خویش سوالش کند در معشر
کسی که عشق تو نگزید بر مسلمانی
چنین که لشکری از مرغ نامه‌بر (۲) دارم
مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
بسی نوشت و نیامد جواب نامه دوست
قلم که دستِ ز من میبرد (۳) بگریانی
چو (۴) دست در خمِ اندیشه میزند دیگر
مگر بجوش در آمد شرابِ روحانی
بلی چو سینه الهام و وحی می‌جوشد
ز شوقِ انجمنِ فهم میرزا خانی
ز فرّ عدل دی امروز یک بها دارد
متاعِ نوشروانی و خان خانانی
بعونِ مکرمتِ او نیاز کاسه تهی
ز فقر تا بغنا می‌برد بهمان‌ی

(۱) در نسخه خطی قصاید عرفی «بپوشد» مذکور است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی قصاید «مرغ نامه پردازم» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه خطی قصاید «می برد بیکرانی» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «چه دست» مرقوم است ۱۲ *

دمی که دست بر آرد ز آستین جودش
 بچشم از کند میج بحر سوهانی
 بعهد او شعرا در صفات زلف بتان
 کنند نقل بجمعیت از پریشانی
 ز سهم^(۱) او چو نیارد فشانند^(۲) گرد فتور
 فلک بدامی احوال انسی و جانبی
 کند ز حیلہ برای گزیدنِ مردم
 بگاہ مستی از التماس ترخانی
 بوصفِ رایش اگر خامه زن شوم گردد
 اناملم همگی چون هلالِ نورانی
 هوای وصفِ کمندش بظاظم زد موج
 گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی
 دلِ حسود تو ویران تر است از آن موضع
 که در زمانه جود تو میکند کانی
 نهالِ بغتِ تو در گلشنی بود سرسبز
 که راه کاکشانس کند خیابانی
 تو زین محفل و می بینمت که در میدان
 سر زمانه بفتراک بسته می رانی
 چو سدره ریشه دوانیده در جهاتِ ابد
 درختِ عمر تو در چار باغِ ارکانی

(۱) در نسخه خطی قصاید "بوصف او چو نیارد نشانه گرد فتور" ثبت

است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "نشانند گرد فتور" مرقوم است ۱۲ *

ز حد گذشت حق خدمت فلک ترسم
 که زبر مسند خویشش چو عرش بنشانی
 زمانه جمع کند شش جهت بیک جانب
 اگر تو رخس حکومت بیک جهت رانی
 بخرقِ عادت اگر ملتفت شوی شاید
 که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
 شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند
 بمطبخش جگر شیر شرزه پروانی
 چو رخس کینه بنازی بروزگار سزد
 که گردِ تحت ثری بر سپهر^(۱) پاشانی
 چو عرضِ معجزه ترتیب می دهی شاید
 که سایه در بغل افتاب پالانی
 قلم برآه صلاح تو می رود ورنه
 کجاست بدو انگشت نی جهانبانی
 همان عصای کلیم است خامه تو ولی
 صلاح در قلمی دیده نی به^(۲) ثعبانی
 سمندِ دولت جاویدیت که در هر گام
 بساطِ کون و مکان تازدش بمیدانی
 برهنه پا و سر آید ابد ز دنبالش
 اگر غناش بسوی ازل بگردانی

(۱) در نسخه خطی قصاید «بنشانی» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «دیده به ثعبانی» موقوف است ۱۲ *

رقم کشان (۱) به یمین و یسار دشمن تو
 که میکنند عمل (۲) سنجی و قلم رانی
 ز بهر شدتِ خذلان او بدل کردند
 طبیعتِ ملکی را بنفَسِ شیطانی
 سه گانه گوهر والا نژاد دوده کون
 که جنس معدنی و نامیه است و حیوانی
 از آن مهیان وجود و عدم فرود آیند
 که صرف ردّ و قبولت شود بآسانی
 فلک بمردمکِ آفتاب اگر دیدی
 بدورِ عدل تو حسنِ زمانه فانی
 بماندی از حرکتِ آفتاب در مطلع
 مثالِ دیدهٔ احولِ بگایِ حیرانی
 گهر شناسا در پیش پایِ بین و بسنج
 نثارِ مرّ که بفرقِ تو باد ارزانی
 غلطِ مسنج و مبینِ پایمالِ نسیان کن
 مباد چیده دگر بار (۳) بر سر افشانی
 سبک ز جایِ نگیری که بس گران گهر است
 مناعِ من که نصیبش مباد ارزانی
 قماشِ دست زد شهر و ده ز من مطلب
 مناعِ من همه دریائی است یا کانی

(۱) در نسخهٔ الف "رقم کشان یمین و یسار" ثبت گشته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ خطی قصاید عرفی "علم سنجی" مذکور است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (الف) "دگر باره بر سر افشانی" ثبت است ۱۲ *

ز بس (۱) که لعل فشاندم بنزدِ اهل قیاس
 یکی است نسبتِ شیرازی و بدخشانی
 بعهد جلوۀ حسنی کلام من اندوخت
 فبولِ شاهندِ نظمِ کمالِ نقصانی
 کنون که یافت چو من سرمه‌سای در شیراز
 خرد ز دیده (۲) کشد سرمه صفاهانی
 به بین که تافته ابریشمش چه خامی یافت
 ز تابِ اطلسِ من شعریافِ شروانی
 زمانه بین که مرا جلوۀ داد تا از رشک
 بداف‌های پس از مرگ سوخت خاقانی
 گرفته روی زمین جمله افتاب صفت
 بعونِ تیغِ زبان شهرتم بآسانی
 چو کرم پیلۀ لعبی تزییده ام به بروت
 که اصل خلعتِ دارای است و خاقانی
 ز شوقِ بوقلمون حلقۀ عبارتِ من
 مدام شاهدِ معنی نموده عُرّیانی
 بخندد ای در و دیوار روزگارِ خراب
 که بر زمانه زدم تکیۀ سلیمانی
 ز سحر خامۀ جادو اثر فرستادم
 بجای شعر بکاغذ شرابِ روحانی

(۱) در نسخه (الف) "ز بس لعل" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "خرد بدیده کشد" ثبت است ۱۲ *

بنوش و باک مدار این شراب خامه^(۱) رسان
 که نیست خوردن این باده را پشیمانی
 ازین شراب گر^(۲) آلوده دامنی خیزد
 بکش که بر تو حرام است پاک دامانی
 زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت
 که این قصیده بیانی بود نه دیوانی
 بر آستان تو صد گنج شایگان ریزد
 چو آستینت اگر نامه ام بر افشانی
 مده بر اوی ناجنس نامه ام که مرا
 درین قصیده بروز کمال نذشانی
 مرا ز نسبت همدردی کمال غم است
 و گرفته شعر چه غم دارد از غلط خوانی
 مفرّحی که من از بهر روح میسازم
 نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی
 ز هم عنانی طبعم بشاعر شروان
 بعهد کودکیم فارس کرده شروانی
 هنوز هست امیدم که باید از فیضم
 بعون خدمت صاحب نصاب گیلانی
 کنون که رتبه حکمت گرفت شعر از من
 کند به نسبت این اعتبار یونانی

(۱) در نسخه خطی قصاب عرفی «بنوش باک مدار این شراب و جام ستان»

مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «ازین شراب که آلوده دامنی» رقم یافته ۱۲ *

چه صاحب آنکه در اهمالِ خدمتش بستند
 قضا ز صورت دیوار عذر بیجان
 همان که هست ترا باروانِ افلاطون
 خطاب لفظی و بادی تکلم جانی
 همان که گریه کلکت از آن روان داری
 که نوبهارِ طبیعت برو بخندانی
 همان که فرق فلک را به تیغ بشکافد
 گرت ز حادثه چینی قند به پیشانی
 همان که ابرعتابش چو فتله بار شود
 جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
 همان که نشکند از هیچ دست طرف کلاه
 که تو نثارِ وفاقی بر آن بیفشانی
 سخن صریح بگویم حکیم ابو الفتح است
 که تو سپهر فضایل مآثرش خوانی
 دلیرانش پرستم که از لیافت او
 گرفته برهمی صورتِ مسلمانی
 ذخیره نهد از من که مانی از صورت
 تمتعی برم از وی که صورت از مانی
 از آن ندیده ثنا گویمت که می بینم
 ترا و او را یک تن بچشم روحانی
 دلیل وحدتم این بس که مدح خود می خواست
 مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی

تو چون گذر کنی آنجا بنظم رنگینم
 که مصرعش چمنی کرده بیت بستابی
 ضمیر^(۱) من بوی^(۲) آنجا نشان دهد هر جا
 که ناخفی بزنی یا سری بجنبانی
 درین زمین دوسه بیتی گزیده در مدحش
 ذخیره دارم از انعامهای ربانی
 قصیده ناشده و نگذرانده می خوانم
 که شوق من به ثناخوانیش تو میدانی
 تَبَارَكَ اللهُ از آن گوهر محیط عطا
 که از افاضت او قطره کرده عمّانی
 نه نفس کلی و دریای گوهر دانش
 نه عقل اول و استاد جوهر ثانی
 عداوتش بگهر سیمیای مصلحتی
 عنایتش باثر کیمیای رحمانی
 بجای دیو ملک را کند به شیشه اگر
 کسی بخلوت خلقتش کند پری خانی
 نخست خویشنت بخشد از گران گهری
 چو دست همتش آید بگوهر افشانی

(۱) در نسخه خطی قصاید قبل از "ضمیر من" الح بیت ذیل ثبت است -

همان که فرق فلک را به تیغ بشکافد

گرت ز حادثه چینی فتد به پیشانی

(۲) در نسخه خطی قصاید "ضمیر وی بمن اینجا نشان" ثبت است ۱۲ *

زمانه را و فلک را بری خطایی بود
 نه دوش تا دم اشراق صبح ارکانی
 زمانه گفت تو پرریزو من ترنچ زرم
 بگام خود بطرازم چنانکه میدانی
 سپهر گفت تو آنی که تو من آنچه منم
 برای عجز برانم چنانکه میرانی
 چورسم خدمت او عام گشت گردون گفت
 که داغ صورت چین تازه شد ز بیجانی
 شگفته بخت وی و دل شکسته طالع خصم
 ندیم میکده و کام جوی زندانی
 زمانه گفت فلک را گهی بیاید ابر
 مراتب کف جودش ز گوهر افشانی
 فلک (۱) گریست که آری گهی که نقش کفش
 بعلم جواهر اول رسد ز گردانی
 سخن شناسا دیدی (۲) و دیده باشی هم
 علو پایه من در مقام سبحانی
 فلان مربی و من تربیت پذیر این بس
 ز فضل خود چه زلف لافهای طولانی

(۱) در نسخه خطی قصاید "فروگریست که آری گهی که کام فلک" ثبت

است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی قصاید "سخن شناسا بینی و دیده هم باشی" مرقوم

است ۱۲ *

دراز شد سخفم جای شرم وین (۱) دولت
 گرفتم آنکه لالی است جمله عَمّانی
 طریق ذیل چه پویم درین خجالت گاه
 که لنگ شد خردم را سمندِ جولانی
 ثنای صاحب و مدح تو همچو شیر و شکر
 بهم سوشتم و بگرفت شکل (۲) وجدانی
 نوای لاف و گزافی که سنتِ شعراست
 زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی
 نمی وزد ز جهان باد بردلم هرگز
 که زلفِ شاهدِ نظم کفد پریشانی
 حدیثِ آب و (۳) علف خود بنزد من باد ست
 که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی
 تمام همت و سر تا قدم مراد دلم
 اگر دهی نستانم دهم چو بستانی
 دگر چه ماند دعائی کنون بگو که چه کام
 طلب کنم که به تحصیل حاصلش خوانی
 همیشه تا نبود ثانی اول از اقدام
 همیشه تا که بود سربتاج ارزانی

(۱) در نسخه خطی قصاید عرفی "جای شرم دم زدن است" و در نسخه مطبوعه "جای شرم و تن زدن است" ثبت است ۱۲ *
 (۲) در نسخه الف "شکل وجدانی" مرقوم است ۱۲ *
 (۳) در نسخه الف "حدیث آب علف" ثبت است ۱۲ *

ز سایه تاج ده فرق بغت عرفی باد
همای دولت مخدوم اول و ثانی

در تهنیت تولد فرزند خان خانان

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای
که خرد بر سرش استاد و همی گفت بر آی
چند در پرده نشیند خلف درده کون
محرمی نیست^(۱) مگر هم توشوی پرده کشای
نه ترا عقد^(۲) زفاف است درین پرده ضرور
نه مرا صبر و سکون داده در این^(۳) دیر خدای
میرمی کن تو که فرزند مسیح است مسیح
حاتمی کن تو که اقبال^(۴) گدایست گدای
این سخن گوش زد بکر طبیعت چون گشت
خنده زد گفت برو صبر کن و ژاژ مخای
گوشه گیر و جگر می خور و تلخی میکش
تا بعهدی که شود صاحب تو ملک آرای
خلقی از مرده برو مرده^(۵) شفو جمع شوند
جمله جوهر طلب و جوهری و گنج ستای

(۱) در نسخه الف "نیست اگر هم توشوی" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "نه ترا عقد و وفاقت درین برده خرد" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "درین وابه خدای" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه خطی تصاد عرفی "که توفیق گدایست" مرقوم گشته ۱۲ *

(۵) در نسخه الف "خلق از مرده بر او مرده طلب جمع شوند" ثبت

فلک آماده شود زهرة مهيا گردد
 آن يکى حجله طراز آمد و اين غاليه ساي
 من بصد ناز و کرشمه همه رنگ و همه بسوی
 بر سر حُجله ارکان نهم از خلوت پای
 بس در آيد بيسرم (۱) آنکه منمش نامزدم
 او کشد بند نقاب من و من بند قبای
 بعد از آن کشمکش و طی شدن حالت (۲) وصل
 لب بگستاخي اگر باز کني دارد جای
 لله الحمد که آن وعده به پایان آمد
 هم خرد کام روا آمد و هم بار خدای
 دوش بر دوش قضا بود در آغوش قدر
 آمد از پرده برون پردگي صنع خدای
 و هم با طالع او گفت که باشم (۳) در عرش
 گفت اگر کم نشوي (۴) بيشترک هم مي آي
 بخت با گوهر او گفت که دولت بس نيست
 گفت دانم بچها حامله رو می زاي
 ۹۹۹
 سال مولودش از آن شاخ گل بی بدل است
 که ندارد بدل اندر چمن دولت و رای

(۱) در نسخه الف «در آيد بيسرم» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی قصابه عرفي «حالت حمل» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «گفت بایستم در عرش» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه خطی قصابه «کم شنوي» ثبت است ۱۲ *

مرحبا ای گهرت را شرفِ ذات پدر
 مرحبا ای قدمت را اثرِ ظلّ همای
 مرحبا ای ز عنایاتِ ازل رمز فروش
 مرحبا ای بعلاماتِ هذر خویش ستای
 مرحبا ای نظرِ بخت تو کیوان پرور
 مرحبا ای شرفِ ذات تو امکان آرای
 مرحبا ای بکنار آمده از صلب کمال
 جاردان در کنفِ فضل پدر می آسای
خانقاهان که کمالیست مصوّر گهرش
 کو شناسای گهرتا نگرد صنع خدای
 ناخنِ فطرت او پرده تحقیق شکاف
 خامه دولت او چهره توفیق کشای
 زبِ فرمان دهیش در شکن طرف کلاه
 نقدِ پیندگیش در گره بند قبای
 دشمنش را بود آن مایه شقاوت که شود
 گرد آلابش او دامن جیحون آلالی
 دیده عقل شود خیره^(۱) ز آئینه وهم
 گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای
 عدل او چون روش آموزِ مکانات شود
 پیرو جاذبه کاه شود کاه ربای
 بخت او گربه دلِ نغمه طرازان گذرد
 شاخ طوبی شود از برگ و ثمر پیکرنای

(۱) در نسخه الف «خبره آئینه وهم» مرقوم است ۱۲ *

زان بود زنده حسودش که جهان گشته ز ننگ
 در وجود و عدم دشمن او ناپروای
 آنچنان پیرو شاهست که از غایت قرب
 گه گهی سایه رساند بسرش بال همنای
 اختلافِ صور از نوع بشر بر خیزد
 خامه معدلت او شود از (۱) چهره کشای
 ای که در سایه عدلت همه (۲) امن است و امن
 عالم فتنه (۳) فروش و فلک نائبه زای
 تا بهوش (۴) تو دهد صائبی صهبای رموز
 گردد (۵) از پرده دل عاقله دانش پالای
 شام احباب ترا طلعت خورشید اندود
 صبح اعدای ترا ظلمت خورشید اندای
 نزد ادراک تو اسرارِ قضا بر (۶) کف دست
 پیش (۷) فرمان تو احکامِ فلک بر سرپای

(۱) در نسخه الف «از چهره کشای» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «همه اینست و زمان» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «عالم فتنه فروش فلک ثابته رای» ثبت است و غالباً «ثابته رای» در اصل «نائبه زای» بوده و از تعریف کاتب «ثابته رای» مرقوم گشته و در نسخه خطی قصاید عرفی «عالم فتنه فروش است فلک ناصیه سای» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «تا بهوش تو دهد» ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه خطی قصاید عرفی «کرده از پرده دل» مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه الف «کف بر دست» مرقوم است و در نسخه قصاید «نزد

اسرار تو ادراک قضا بر کف دست» ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخه الف «همچو فرمان تو» مرقوم است ۱۲ *

بس که از لطف و عطا عزّت و ثروت بخشد
 عالم آرا (۱) دل و دست تو بهربی سرو پای
 وقت آنست که دختر طلبد از بهی عقد
 دودمان کرم از سلسله آز گدای
 گرنگشتی کومت حامی اصفاف امم
 احتسابت نشدی عامل (۲) معزول نمای
 زهر (۳) ما از نگه خود بمکد چشم بتان
 هر کجا عدل تو از ظلم شود برده کشای
 ای که از بهر ستایش گویت معتکف است
 بر لب نکته سرایم خرد نادره زای
 مدحت جز تو بفتوای یک اندیشی من
 چون غم و شادی مغلوب طبیعت بیجای
 از لبم حور و پری بوسه بتاراج برند
 هر گه از شاهد مدح تو شوم بوسه ربای
 دیده نه فلکم زایر انگشتان است
 هر گم نامم مدح تو بود دست آرای
 گل اندیشه من سحر غلط معجزه رنگ
 بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای
 کلکم از بهر سخن چینی من سردر پیش
 از علو سخنم تارک او گردون سای

(۱) در نسخه الف «عالم از اول و دست» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی قصاید عرفی «مایل معزول» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «زهر ناز از نگه» مرقوم گشته ۱۲ *

رهبرِ طبعم اگر قطع کند وادیِ خواب
 بر سر گنجِ معانی همه جا ماند پای
 عرفی آهنگ دعا کن بس ازین لاف و گزاف
 وجه کفاره بدست آر و دگر ژاژ مخالی
 تا محال است که مهتاب بگز پیمایند
 تا بود در غرضِ خلق فلک نا پروای
 باد مسّاح فلک در غرض آباد جهان
 بذراع غرضت مزرع دوران پیمای
 یاس و امید معبّیان تو مقصود انگیز
 بود و نا بود خسودان تو حرمان آلالی

قصیدهٔ ذو مطلعین در مدح خان خانان

ز خود گردیده بر بندهی چگویم کام جان بینی
 همان کز اشتیاق دیدنش^(۱) زادی همان بینی
 کسی کز ملک معنی^(۲) در رسد خود را بوی بنما
 که گرمس و انمائی کیمیا را^(۳) ارمغان بینی
 زرق ناقص عیارت پیش از آن بر کیمیائی زن
 که هم زر هم معک را شرمسار امتحان بینی

- (۱) در نسخهٔ خطی قصاید عرفی «همان کز اشتیاق دیدنی داری همان بینی» مرقوم است ۱۲ *
- (۲) در نسخهٔ خطی قصاید «کسی کز ملک هستی در رسد خود را باو بنما» مرقوم است ۱۲ *
- (۳) در نسخهٔ الف «کیمیا را در معان بینی» ثبت است ۱۲ *

تو (۱) سلطانِ غیوری در کمنَدِ نفس (۲) بدگوهر
 بگش زان پیشتر خود را که جورِ آسمان بینی
 روان (۳) از خشم و شهوت در عذاب از بهر تن تا کی
 دو گرگ میش پرور را جگر خالی شبان بینی
 ز نصرت شاد شو هرگه غمی برگرد دل گردد
 ز غفلت داغ شو هرگه (۴) که دل را شادمان بینی
 طرب را پای بر سرزن که جنت را محل یابی
 هوس را دست (۵) بر دل نه که دوزخ را طیان بینی
 بفرزت گاه معنی میهمان شو تا ز استغفا
 مگس را باد زن در دست بر اطرافِ خوان بینی
 زبان از شکرِ منعم تا به بندی سوی عرفان شو
 که قدر (۶) نعمتش پروانه عزل زبان بینی
 چنان مشتاقِ خذلانی که با صد بند و صد زندان
 گریزی در شقاوت گر سعادت را ضمان بینی
 خرد در آدمی و آنکه تو شانِ قد و رخ سنجی
 هما در آشیان و نگه تو فر آشیان بینی

(۱) در نسخه الف «چو سلطان» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «در کمتد خصم بر کوی» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «روان نور چشم» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «داغ شو هرگاه دل را» ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه خطی قصابد «هوس را داغ بر دل» ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه خطی قصابد عرفی مصرع ثانی «که قدر نعمت یزدان ز مرفوی

زمان بینی» مرقوم گشته ۱۲ *

بخون آلوده دست و تیغ غازی مانده بی تحسین
 تو اول زیب اسپ و زینت برگستوان بینی
 بآب و دانه خو کردی بلی هنگام^(۱) صیادی
 چو بر مید افگنی شهباز دل را ماکیل بینی
 بطاعت آن زمان ارزنده کز لذت طاعت
 چو سردر سجده مانی^(۲) در چنان خود را ستان بینی
 مزین لاف شجاعت^(۳) و زر زنی آنکه که در میدان
 عدم شمشیر دل یابی فنا شبدیز جان بینی
 اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو
 که نام هر چه بردی عیب آتش بر زبان بینی
 بجنت^(۴) خوانمت نه بهر عشرت بهر آن گانجا
 فدای^(۵) آتش همت به از کون و مکان بینی
 سر روحانیان داری بلی خود را ندیدستی
 بخواب خود در آ تا قبله روحانیان بینی
 فساد عالمی می تابد از پیشانی نفست
 به بین در آئینه تا آتش صد خان مان بینی

(۱) در نسخه الف «بلی هنگام جباری» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «سجده مالی» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «لاف سخاوت» ثبت گشته ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «تعیت خوانمت به بهر عزت بهر آن گانجا» مرقوم

است ۱۲ *

(۵) در نسخه خطی قصاید عرفی «غذای آتش همت» ثبت است ۱۲ *

مغخور^(۱) دم گر ز بال پشه کمتر نهد خود را
 که چون فال خرابیها^(۲) زند ییل دمن بینی
 ز بیرون پنبه نه در گوش و افغان^(۳) از درون برکش
 اگر در نفس واعظ انتعاشی از بیان^(۴) بینی
 غزل پردازم اینک از دو بیت خود دو مصراع را
 کنم مطلع^(۵) که حسن آفتاب از فردان بینی

مطلع ثانی

بخواب خود در آ تا قبله روحانیان بینی
 به بین در آئینه تا آتش صد خان و مان بینی
 بدیدار تو دل شادند دایم دوستان تو
 ترا هم شادمان خواهم چو روی دوستان بینی
 هلاکم میکند گردون و غمگین بینمت^(۶) آری
 تو نتوانی که بر احباب دشمن قهرمان^(۷) بینی
 تو محبوب جهان و نگه مدارا باورم ناید
 تو شمعى انجمن باشی و در پروانه جان بینی

- (۱) در نسخه الف «مغخور دم گذر بال پشه کمتر» ثبت است ۱۲ *
- (۲) در نسخه الف «فال خرد بتها زند» مرقوم است ۱۲ *
- (۳) در نسخه الف «در گوش اذعان در درون هر کس» مرقوم است ۱۲ *
- (۴) در نسخه الف «در بیان بینی» مرقوم است ۱۲ *
- (۵) در نسخه الف «کنم که حسن آفتاب از فردان گیری» ثبت است ۱۲ *
- (۶) در نسخه الف «غمگین نیست آری» ثبت است ۱۲ *
- (۷) در نسخه الف «تو نتوانی بر احباب دشمن مهربان بینی» مرقوم است ۱۲ *

بحفظِ گریه مشغولم وگر کاری درونم را
 ز دل تا پرده چشمم دو شاخِ ارغوان بینی
 دلت الماسِ همت^(۱) بود اگر را بینی اکنونش
 ترنج^(۲) زر دست افشارِ پرویز جهان بینی
 بوعظ اندر شو از راه غزل عرفی ترنم بس
 در شیون زن آخر مردن^(۳) خود چون عیان بینی
 نه بینی در مقام طبع و نفس آسودگی بنشین
 بهفتم پایه نه^(۴) مسند که راحت گاه جان بینی
 نشان جان همی جو تا نشان از بی نشان یابی
 مکان دل طلب کن تا مکان لا مکان بینی
 ز حور و سدره هستم بهره ور بی دست و بی دیده
 تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی
 ز جنگ دی و فردا رسته ام بی منت امروز
 تو این معنی کجا دانی که هستی در زمان بینی
 من از گل باغ می جویم تو گل از باغ می جوئی
 من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی
 ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه
 حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی

(۱) در نسخه الف «دلت الماس حکمت بود گر در بینی اکنونش» مرقوم

است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «ترنج از دست افشار» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «در شیون آن آخر چون دول چون عیان بینی» مرقوم

مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «بهفتم پایه مسند که راحت گاه» ثبت است ۱۲ *

ز ابر و افتاب اندیشه‌ات کوتاه بود زان رو
 دراز گنجینه دریا و لعل از جیب گان بینی
 بچشم مصلحت بنگر مصافِ نظم هستی را
 که هر خاری در آن وادی درفش کاویان بینی
 شعارِ ملتِ اسلامیان بگذار اگر خواهی
 که در دیرِ مغان آئی و اسرارِ نهان بینی
 تو از ملکِ عراقی واژگون کن عادت^(۱) پیشین
 اگر خواهی که حسنِ رونقِ هندوستان بینی
 ز ملک نور زان رو تاختی در کشورِ ظلمت
 که حسنِ چینیان را در لباسِ زنگیان بینی
 از^(۲) آن تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور
 به آبادی چو آئی راه زن را دیدبان بینی
 گهر جویند غوامانِ فطرت در ته دریا
 تو در فکرِ همیمن دایم که از دریا کران بینی
 بدام اندر کشیدند اهلِ معنی طایرِ دولت
 تو در زیرِ درختان هم چو طفلانِ آشیان بینی
 نگنجد نورِ خورشیدِ ازل در ظرفِ هر دیده
 بآبِ دیدهٔ مردان نگر تا عکسِ آن بینی

(۱) در نسخهٔ الف «واژگون کن عادت» مرقوم است و لفظ «پیشین» از نسخهٔ.

خطی تصاید عرفی اضافه کرده شد ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «وزان تاراج» ثبت است ۱۲ *

تو خفاشی ز نور مه قیاس^(۱) نور خور می کن
 ترا سود این بود گر نور^(۲) خور بینی زیان بینی
 ز گردِ رغبتِ خاطر فرو شو دیده فطرت
 اگر خواهی که حسنِ خار^(۳) و گل یک عیان بینی
 تو سرما دیده بر شعله می تازی ز خاکستر
 به^(۴) بینی حسنِ خاکستر چو در روشن گران بینی
 نظر از پیشگاهِ شرع در^(۵) کاخِ حقیقت کن
 تو کز اندیشی آن بهتر که صدر از آستان بینی
 مرو در عرصه دانش کز آسیبِ تنگ فہمان
 یقین را در پناه پرده داران گمان بینی
 در آ در پرده بینش که مدهوشان حیرت را
 فروغ دیده سترِ عورت دوشیزگان بینی
 چه نقصان یابی از حیرت که خارش گلستان یابی
 چه لذت گیری از دانش که مغزش استخوان بینی
 مخاطب گر نباشد مستمع^(۶) خامش مشو عرفی
 که هست او هر چه^(۷) هست اما تو در معنی زیان بینی

- (۱) در نسخه الف «قیاس نور خود مفکن» مرقوم است ۱۲ *
 (۲) در نسخه الف «این بود کز نور خود بینی» مرقوم است ۱۲ *
 (۳) در نسخه خطی قصاید عرفی «نار گل یکسر عیان بینی» مرقوم است ۱۲ *
 (۴) در نسخه خطی قصاید عرفی «نه بینی حسن خاکستر» ثبت است ۱۲ *
 (۵) در نسخه خطی قصاید عرفی «بر کاخ حقیقت» ثبت گشته ۱۲ *
 (۶) در نسخه خطی قصاید عرفی «نباشد مستمع» ثبت است ۱۲ *
 (۷) در نسخه الف «او آنچه هست» مرقوم است ۱۲ *

مشوش خواهمت گاهی که بینی رهروی خسته
 در آتش خواهمت جائی که دستی بر عنان بینی
 نوا را تلخ تر میزن چو ذوق^(۱) گریه کم یابی
 حدی را تیز تر میخوان چون محمل را گران بینی
 سخن^(۲) را در خموشی نقص خود دانی خطا باشد
 که خاموشی بلبَل را زبان مهرگان بینی
 بر آبی از^(۳) پرده صورت قدم در راه معنی زن
 که در هر منزلی سَرّی ز اسرار نهان بینی
 و گر شوق امتان ندهد^(۴) بیزم خانخانان شو^(۵)
 که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی
 دکانی^(۶) چیده خلّش بر سر بازار انسانی
 که جنت را متاع روی دست آن دکان بینی
 اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش
 زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی
 اگر باد خلافی آتش قهرش علم گیرد
 بر اندام فلک هر مو بستان خیزران بینی

(۱) در نسخه خطی قصاید "چو ذوق نغمه" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "سخن و ر را خموشی خود میدان خطا باشد" مرقوم

است ۱۲ *

(۳) در نسخه خطی قصاید عرفی "براز از دیده صورت قدم" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "امان نبود" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه خطی قصاید عرفی "خانخانان رو" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه الف "دکان چیده" ثبت است ۱۲ *

سمندِ عزمِ اورا سرعتِ گردونِ عنان^(۱) یابی
 حسامِ عقلِ اورا جوهرِ اولِ فسانِ بینی
 چو با حلمش به بینی کاهِ عجزِ کهربا سنجی
 چو با عدلش به بینی ماهِ نساجِ کتانِ بینی
 چو مهرش^(۲) در جهانِ جان و تن والی شود ز آن پس
 ز تن امکانِ تنِ یابی ز جان تقدیر^(۳) جانِ بینی
 چه خوانی ای ثنا خوانِ مدحتِ گفتار و کردارش
 که فعل و قولِ اورا قول و فعلش ترجمانِ بینی
 جهانِ علوی و سفلی است از شخصش در امیزش
 اگر خواهی که حدّ ارتباطِ این و آنِ بینی
 به بین در صورتش تا آن جهان در این جهان بینی
 به بین در معنیش تا این جهان در آن جهان بینی
 بفضر^(۴) دودمانِ عالمِ سفلی مکن مدحش
 در آ در عالمِ علوی که فضرِ دودمانِ بینی
 بمجلسِ غمِ گداز و عشرتِ افزا لیک در خلوت
 بشانی دشمنش یابی باندۀ مهربانِ بینی
 درون^(۵) از تشنگی در آتش است اما برون بنگر
 که نه سلسبیلش در گلوی دل روانِ بینی

(۱) در نسخه الف "عیانِ یابی" مرقوم گشته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "چو قهرش در جهان" مرقوم گشته ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "ز جان امکانِ جانِ بینی" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "بمعجزِ دودمان" مرقوم گشته ۱۲ *

(۵) در نسخه الف "برون از تشنگی در آتش است اما درون بنگر" مرقوم

كفارِ بحري پايانِ عرفان در وسط يابي
 اگر با زورقِ دل شوقِ او را بادبانِ بيني
 اگر عادتِ بتريتبِ فصولت^(۱) راه زن گردد
 از آن راهت بباغِ آرد که گل را در خزان بيني
 دعا عقد^(۲) اخوت با اجابت بست هان عرفي
 دعا کن از ثنا بگذر که ديگر وقت آن بيني
 بدرويشي ثنای خانخانان ميکنم آری
 خوشامد گونه تا روي حشمت در جهان بيني
 دعای تو برسم مدحت اندیشان نمی گویم
 که يارب^(۳) تا فلان باشد تو بهمان در جهان بيني
 تو خير اندیش خلقي پس چنين بايد دعای تو
 که يارب هرچه بهر خلق انديشي همان بيني

[وله ايضا]

با بزم از وصال جدا کرد روزگار
 با روزگار شوق چها کرد روزگار
 آن دست را که بر ننگندي حجاب وصل
 بند قبای هجر کشا کرد روزگار
 آن چشمه های زهر که در باغ فتنه بود
 در کار بيخ مهرگيا کرد روزگار

(۱) در نسخه الف "فصولت راه آن نبود" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطي قصايد عرفي "دعا را وقت آخر با اجابت بست هان

عرفي" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "که تا يارب باشد تو بهمان در جهان بيني" مرقوم است ۱۲ *

آن جنسهای (۱) فتنه که در شهر غم خرید
 قطع متاع بود عطا کرد روزگار
 چون من ستم خری سر بازار او نداشت
 زودم فروخت حیف خطا کرد روزگار
 دردم بکشوری که عنان اثر نکند
 بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار
 از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس
 زهری که در پیاله ما کرد روزگار
 در بزم ما ز شعبه و آوازه ملال
 هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار
 ای جان پیاله در کش و مستی زیاده کن
 کت زهر هجر نشأ فزا کرد روزگار
 آن دست را که رو نمودی بآستین
 دامان سعی گیر دعا کرد روزگار
 ای دل کلاه کج نه و بر یاس تکیه زن
 کت جامه امید قبا کرد روزگار
 آن مست را که بوسه ندادی بدست وصل
 در پای مژده میر صبا کرد روزگار
 هر وعده جفا که بکوفین کرده بود
 با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار
 هر ناوکی که زد به شهیدان کربلا
 زخمش نثار سینۀ ما کرد روزگار

(۱) در نسخه الف "ان چشمهای فتنه" مرقوم است ۱۲ *

درج امید و گنج دعا را گهر^(۱) فشانند
 دستِ دلم بجیب رضا کرد روزگار
 عرفی بهیترتیم^(۲) که بی نسبت گناه
 مارا اسیر تیغ جفا کرد روزگار
 آخر نه در حمایت الطاف داریم
 ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار
 مارا مگر ز جمله اعدای او شمرد
 وین ظلم بر سیل سزا کرد روزگار
 فرزانه خانخانان کز قردولتش
 خجالت نصیب ظلّ هما کرد روزگار
 در هر کجا مبارز عدلش کمر بیست
 تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
 از آرزوی سایه ایوان رفعتش
 تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار
 هم روزنامه دار نصیب حسود وی
 فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار
 هم چهره مسا و صباح وی و حسود
 اندوده صباح و مسا کرد روزگار
 ای عدل پروری که بحکم عتاب تو
 آجال را برید و فنا کرد روزگار

(۱) در نسخه خطی قصاید عرفی «اثر نماد» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «عرفی بهیترتی» ثبت است ۱۲ *

بر آسمان علف تو خوشیدی که کرد
 با سایه سعید هما کرد روزگار
 در روزگار قهر تو معموره که ساخت
 در تحت ظلّ چغد بنا کرد روزگار
 در آفتاب لطف تو رنگ زریر^(۱) را
 بالا نشین رنگ حنا^(۲) کرد روزگار
 با التفات عام تو گرد کساد را
 آرایش متاع دعا کرد روزگار
 می خواست تحفه تو کند باغ خلد را
 از روی همت تو حیا^(۳) کرد روزگار
 گلزار وصل شاهد عمرت^(۴) بدست کرد
 بر بخت خود چه مایه ثغا کرد روزگار
 شکل محبت تو ز چشمش نمی رود
 از بس نظر بآینه ها کرد روزگار
 با اودحام جاه تو زانسوی لا^(۵) مکان
 تاکید در عموم ملا کرد روزگار
 برهان دهر سوز عتاب تو می گذشت
 تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار

(۱) در نسخه الف «رنگ زریر» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «رنگ ضیا» ثبت گشته ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «همت توها» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه خطی قصاید عرفی «شاهد معنی» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف «زانسوی در مکان» مرقوم است ۱۲ *

صیتِ افاضت تو بشهری اگر نداشت (۱)

خاشاک در دهانِ مِبا کرد روزگار

امرت بمصلحت قدمی گر به سنگ زد

دستار در گُلوی قضا کرد روزگار

فرزانه داورا نفسی گوش کن ز لطف

تا بشمرد رهی که چها کرد روزگار

آورد روی بزدگیِ ما بدلبری

ما را درم خرید وفا (۲) کرد روزگار

شوخی که با وجود وی از بیم فرقتش (۳)

از بهرجان خویش دعا کرد روزگار

در مصرِ حسن او نستانند رایگان

کنعان صدق (۴) دُری که بها کرد روزگار

عمری کرشمه اش بشکستِ دلم گماشت

اما بر آن کرشمه جفا کرد روزگار

امیزشی چو شیر و شکر داد (۵) عاقبت

ما را ز هم بحیلِ جدا کرد روزگار

هم روزگار داغ شود (۶) گر بیدان کنم

آنها که در میانه ما کرد روزگار

(۱) در نسخه خطی قصاید عرفی «اگر نیانت» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی قصاید عرفی «درم خرید بلا کرد» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه خطی قصاید «از بیم آفتش» مرقوم گشته ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «کنعان صدق» مرقوم گشته ۱۲ *

(۵) در نسخه الف «شکر کرد عاقبت» ثبت گشته ۱۲ *

(۶) در نسخه الف «هم روزگار داغ گریبان کنم شود» مرقوم است ۱۲ *

گفتم چنان مکن که شکایت برم بچرخ
 خندید و خیل فتنه دو تا کرد روزگار
 چون گفتمش که شکوه بداور^(۱) همی برم
 آغاز عجز^(۲) کرد و ابا کرد روزگار
 چون فتنهای رفته شمردم بدامنش
 شرمندۀ گشت و عهد وفا کرد روزگار
 گفتم بقای دوستیت نیست باورم
 عدل ترا زمان بقا کرد روزگار
 هر فتنه که باز نمودم که این مکن
 صوتِ نعم قرین صدا کرد روزگار
 هر مطلبی که پیش گرفتم که این بر آر
 بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار
 القصه نام دار ایام چون شنید
 صد عجز^(۳) بهر صلح و صفا کرد روزگار
 عرفی دعای دار ما کن که نام او
 بشنود و حاجت تو روا کرد روزگار
 تا در زمانه خاک نشینان ملک یاس
 گویند جور کرد و جفا کرد روزگار
 آوازه دیار مرادت جز این مباد
 کاینک هزار قصر بنا کرد روزگار

(۱) در نسخه الف «بر او همی برم» ثبت گشته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «آغاز عمر کرد و ربا کرد روزگار» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «صد عمر بهر صلح و جفا کرد روزگار» ثبت است ۱۲ *

ترکیب بند

نوای مدح که سنجی دلا مبارکباد
 تهوَر نفسِ نغمه زا مِباک باد
 همیشه^(۱) نغمه شنو عرش بود لیک امروز
 بلند نغمه تری این نوا مبارکباد
 فشانی^(۲) از نفسِ گرم دود بر ملکوت
 بچشم معنویان توتیا مبارکباد
 ز بذلِ ناطقه گنج^(۳) معانی افشانت
 بخانماین معانی صلا مبارکباد
 ز مخزنِ خردت ریزش^(۴) جواهرِ مدح
 بجیب و دامنِ ارض و سما مبارکباد
 گذارِ دولت از میوه دوام پر^(۵) است
 ثمر فشانیِ نخلِ دعا مبارکباد
 ز حکم آنکه ثنا آب^(۶) گوهرش ریزد
 سماع^(۷) مدح و قبول ثنا مبارکباد

(۱) در نسخه خطی قصاید عرفی «همیشه نغمه شنو لیک عرش بود امروز»

مرقوم گشته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «فشانی از نفس کرم دور تر مکتوب» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه خطی قصاید عرفی «ناطقه سنج» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «خردت آبدش جواهر مدح» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف «دوام تر است» مرقوم گشته ۱۲ *

(۶) در نسخه الف «آب و گوهرش» ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخه الف «سماع و مدح و قبول ثنا» مرقوم است ۱۲ *

رضای بوسه گرفتني^(۱) ز روی شاهدِ مدح
 کشایش گره مدعا مبارکباد
 عبیر نسبت مدحی بجیب افشانند
 مس وجود ترا کیمیا مبارکباد
 بچشم^(۲) اعمی ازین مرده کحل ریزو بگو
 که نصب بیفتش و عزل عصا مبارکباد
 ز بهر دایه^(۳) جودی فزوده صد ناز
 بهانه گیري طفل هوا مبارکباد
 مبارک است بما ریزشِ سحاب عطا
 هوس فشاني ما^(۴) بر عطا مبارکباد
 ز نام داور عالم دلیـر بکشایند
 باین روش که زدی گام باز گامی چند

بند دوم

نسیم^(۵) مدح که از نخلِ دل گل افشان است
 که عالم^(۶) از گلِ اندیشه ام گلستان است

- (۱) در نسخه الف «بوسه گرفتن» ثبت است ۱۲ *
- (۲) در نسخه الف «بوه اعمی ازین کحل مرده زبر و بگو» مرقوم گشته ۱۲ *
- (۳) در نسخه الف «ز مهر دایه دودی فزوده صد بار» مرقوم است ۱۲ *
- (۴) در نسخه الف «فشاني مار عطا» ثبت است ۱۲ *
- (۵) در نسخه قلمی قصاید عرفی مصرع اول باین طور یافته شد «موی مدح
 که در مغز روح پیدچان است» ۱۲ *
- (۶) در نسخه قلمی قصاید عرفی «خارم از گل» مرقوم است ۱۲ *

زمانه مبعثِ جودی که در میان^(۱) دارد
 که دعویش ز ره صدق عین برهان است
 که حسن طنطنه بنموده از دریچه حکم
 که دهر بر در و دیوارِ جوش^(۲) فرمان است
 که حرز حکم نویسد^(۳) که هیکل طوعش
 طراز گردن گردن کشانِ دوران است
 طواف کعبه^(۴) جشنی که میکند ایام
 که پیش دیده نوروز عید قربان است
 ز همتی^(۵) که طلب راز دار مطلب شد
 که تشنگی به^(۶) دل سیر آب حیوان است
 که زایرست که در کعبه شریعتِ جاه
 ردای نسبت از زیب دوش ایمان^(۷) است
 ز حد گذشت تجاهل صریح گو عرفی
 در کنایه بر آور که عقل حیران است
 بگوی نام خداوند و اعتراض مکن
 که عقل^(۸) چون بشناسد که سخت نادان است

- (۱) در نسخه الف "مبعث جود که در لبان دارد" مرقوم است ۱۲ *
- (۲) در نسخه قلمی قصاب "دیوار خویش" ثبت است ۱۲ *
- (۳) در نسخه الف "که حرز حکم تو بسته" ثبت است ۱۲ *
- (۴) در نسخه الف "کعبه جشن که می کند" مرقوم است ۱۲ *
- (۵) در نسخه الف "ز همت که طلب" ثبت است ۱۲ *
- (۶) در نسخه الف "که تشنگی نه دل سر آب حیوانست" مرقوم است ۱۲ *
- (۷) در نسخه الف "دوس و دامانست" ثبت گشته ۱۲ *
- (۸) در نسخه الف "که عقل چون نشناسد که بخت نادانست" ثبت است ۱۲ *

بگو که نیرِ اقبال و ظلّ اکبرِ شاه
 بگو که قبله آمال خانخلان است
 بگو و لیک زبان را بشهد ناب بشوی
 بگو و لیک نخستین بهفت (۱) آب بشوی

بند سوم

اگر نهیب دهد چرخ واژگون گردد
 و گر عتاب کند افتاب خون گردد
 فلک بزمزمه او که ماله چون شکند
 قضا بمشوره او که چرخ چون گردد
 گر از سفینه حکمت چنین بر آید فال
 که فتنه را اثرِ تقویت فزون گردد
 غبارِ حادثه ریزد بروی هم چندان
 که در بساطِ جهان ذره بیستون گردد
 و گر بفال بر آید که از شراب نشاط
 چنین به تربیت (۲) دهر لاله گون گردد
 غفلان فتنه بگیرد که نبض مرده شود
 گلوی غم بفشارد که مشّت (۳) خون گردد
 بگرد کوچه لطفش ببوی نعمت فیض
 لب مسیح بدریوزه فسون گردد

(۱) در نسخه الف «بانتاب بگوی» مرقوم است ۱۲ *
 (۲) در نسخه الف «چنین تربیت دهر» ثبت است ۱۲ *
 (۳) در نسخه الف «که پشت خون» مرقوم است ۱۲ *

اگر ترقی جاهش بمهر مایه دهد
چومه تمام شود نشکند (۱) فزون گردد
زهی شرف که فلک گر کزد طواف درت
نعوستِ ذنب از یمین او شگون گردد
ز آستان تو چند آسمان گزیده شود
برات بوسه ز عرش آورد دریده شود

بند چهارم

زهی شکوه (۲) که بروی شکوه مفتونست
ز جام (۳) نسبت او روی جاه گگونست
قضا (۴) ز عالم جاهت همین قدر دانت
که لا مکان ز ولایات ربع مسکونست
برون ز نسبتِ او یک دیار نیست مگر
دیار عمر عدویش (۵) که وقف طاعونست
بملک او چو کنی سیر هر قدم صد جا
بنه ز فاتحه شمعی که یاس مدفونست
قضا بحاکم رایت نوشت مصلحتی
فلک ندیده که مرسول او چه مضمونست

(۱) در نسخه الف «بشکند» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «زهی شگون» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه قلمی قصاید «ز جام نسبت تو روی جامه گگونست»

ثبت شده ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «قضای عالم جاهت همین فروزند» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه خطی قصاید «عمر عدویت» مرقوم است ۱۲ *

درید نامه بخشم و بروی قاصد زد
 که مصلحت بکه می سنجد این نه گردونست
 بگو ز لوح و قلم گوش نه که گویندش
 که امرو نهی تو مصداق حکم بیچونست
 عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم
 گذار محمل لیلی بسوی مجنونست
 هر آن لطیفه معنی که در مشیمه غیب
 نه بهر مدح تو پرورده اند مطعونست
 ز شوق نسبت مدحت ز بامداد ازل
 حشم حشم جگر لفظ و معنیم خونست
 حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد
 ولی کلید حصولش بدست قارونست
 بخوابگاه عدم دشمن تو تا دم حشر
 سرش بدامن اندیشه شینخون است
 قضا ز شعله قهر تو لمعه بر داشت
 زمانه در چمن آتش قیامت کاشت

بند پنجم

چو لعب خشم^(۱) تو منصوبه الم چیند
 بساط کون و مکان بر در عدم چیند
 ز عشه باطن خصمت چو جعد حور و شان
 شکن بروی^(۲) شکن خم بروی خم چیند

(۱) در نسخه الف "چشم تو" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی قاصد عرفی "شکن چه بر شکن" مرقوم است ۱۲ *

بگاه موج^(۱) عطایت فلک خوی خجلت
 بآستین سحاب از جبین یم چیند
 کف عطای تو در رایگان فروش می کام
 متاع هر دو جهان زآن سوی سلم چیند
 زکات مایه جود ترا شماری نیست
 که دست خضر ببازار بیش و کم چیند
 در ثنای تو در نذر و نظم زآن بیش است
 که^(۲) خامه گیرد و در تحت مدح و ذم چیند
 هر آن ثمر که هوس آرزو کند تقدیر
 بخلد جود تو از طوبی قلم چیند
 بدون وسعت^(۳) جاهت بعرضه امید
 چگونه جود تو منصوصه کرم چیند
 چون نعره تو شعب را بهم زند سامع^(۴)
 ز نغمه زار مرقع گل عجم چیند
 لب مصیبت اگر حرز رحمت خواند
 هزار بوسه شادی ز روی غم چیند
 اگر تو سر باطافه در آوری خورشید
 هزار شپس قوس و قزح بهم چیند

(۱) در نسخه الف «بگاه فوج عطایت» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی قصاید «که خامه گردد در تحت فتح و ضم چیند» مرقوم

است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «برون عرصه جاهت بعرضه امید» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «شعب را بهم زند شافع» ثبت است ۱۲ *

ستایش تو تدرو همیشه پرواز ست
 که دانه از نفس طایر حرم چپند
 سمند و هم شد از اوج عرش گرد انگیز
 بلی ثنای کمیت تو زد برو مهمیز

پند ششم

ز توسنت چو عرق بر زمین فرو ریزد
 صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
 چو تازیانه بچنبد هزار بحر^(۱) شتاب
 ز چشمه قدم اولین فرو ریزد
 اگر بطی زمانش ز جا بر انگیزند
 بجای گرد^(۲) شهر و سنین فرو ریزد
 برون جهد ز حصار غرور اگر گردش
 صبا براهد خلوت نشین فرو ریزد
 ز بس که در دم جستن سبک شود بیم است
 که از گرانای داغش سرین فرو ریزد
 چو حسن ریش^(۳) گامش به بغل عرض کنم
 مطالب طمع از آستین فرو ریزد
 گرش حیات ابد^(۴) همعنان شود در دم
 بضاعت نفس واپسین فرو ریزد

(۱) در نسخه الف « هزار مهر » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی قصاید « بجای گام » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف « چو حسن ریش به بغل عرض کنم » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف « حیات دمد هم عنان » مرقوم است ۱۲ *

چو سردهند عنانش نگاهِ راکب وی

هزار حلقه شود بر زمین^(۱) فرو ریزد

دلت چو مهره معنی بطاسِ وهم زند

ز فرط هوش بسمعش طغیانِ فرو ریزد

و گربارِج ثنای تو میکندم پرواز

بتوسنِ تو سوارم رواست این تگ و تاز

بند هفتم

چو فالِ مدح تو کلکم به لوح انشا زد

دوید بر درِ جان لفظ و بانگ معنی زد

رسید مژده بروج از هوای خدمت تو

که خیمه در چمنِ صورت^(۲) و هیولی زد

ز مکتبی که ضمیر تو کسب دانش کرد

که تخته بر سر ادراکِ عقلِ اولی زد

که ریزه چینیِ خوانِ ترا برضوان داد

که طعن^(۳) تلخی و خامی بمن و سلوی زد

چو طبلِ جود بفامت^(۴) زدند گردون گفت

زمانه کوسِ زدالت بضمّامِ یحیی زد

ز پیشگاهِ تو دستی دراز کرد شکوه

که چاکِ غم بگریبانِ طاقِ کسری زد

(۱) در نسخه خطی قصاید "بر جبین" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "صورت هیولی" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "که ظن تلخی" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه خطی قصاید "جود بیامت زدند" ثبت است ۱۲ *

برون ز مدح تو هر^(۱) نسخه که یافت خرد
 نقاب^(۲) لفظ درید و بروی معنی زد
 نه از بلندبی شعرم بزور نسبت تو
 سهیل مدح تو سیلی به نسر و شعری زد
 مفرح سخنم نشه بدوران داد
 هزار خنده بنظم جریر واعشی زد
 بلی بوصف خود اندیشه را خراب کنم
 ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

بنده هشتم

ز جوشِ ناطقه در حالتی که خاموشم
 سخن ز^(۳) سینه برد دریچه گوشم
 ز آب کوثر و بادِ مسیح یادم نیست
 دمی که از نفس^(۴) گرم خویش در جوشم
 ز بوی باده طبعم وداع هوش کذند
 بیان^(۵) فکر کز ایشان خراب و مدهوشم
 زبانه میزنم نور^(۶) معنی از برو دوش
 دمی که شاهد طبع آورد در آغوشم

(۱) در نسخه خطی قصاید "برون ز مدح تو هر نکته که یافت" ثبت

است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی قصاید "نقاب نقطه درید" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) "سخن رسیده برد" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه (الف) "از سخن گرم" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه (الف) "بنان فکر" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه (الف) "حسن و معنی از برو دوش" مرقوم است ۱۲ *

منم یکی چمن تازه در بهشت خرد
 که از هجرم معانی همیشه خس پوشم
 ستایشی نشناسم کزان ستوده شوم
 جز این که با خرد خویش دوش (۱) بر دوشم
 چنان ز هر سر مویم سخن برون ریزد
 که آفرین نتواند خرید در گوشم
 نبود جوهر کل درمیان (۲) که فطرت من
 ز قعر دیگ قدم (۳) بانگ زد که میجوشم (۴)
 بچشم نسبت اگر بنگرید (۵) جوهر کل
 حریف امشب و من مست بادۀ دوشم
 بدشمنت چو بخندم صراحی زهرم
 بمدحتت چو زخم جوش چشمۀ نوشم
 شکایت از ستم دهر داب همت نیست
 بسان شمع گدازم تمام و نخروشم
 من از فراز و نشیب زمانه کی لغزم
 غزال بادیۀ همتم نه خرگوشم
 بجز ثنای تو کارایش ضمیر منست
 ز هرچه نقش پذیرد بود فراموشم

(۱) در نسخه (الف) «جوش بر جوشم» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «درمیان فطرت من» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «دیگ عدم» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه خطی قصاید عرفی «سر جوشم» مذکور است ۱۲ *

(۵) در نسخه خطی قصاید «اگر بنگرند» مرقوم است ۱۲ *

فسانه سنچي ولاف و کڙايه و گله چند
دعا نثار در آيم خروش و ولوله (۱) چند

بند نهم

بالتفاتِ تو ياربّ دو کون مقرون (۲) باد
عروسِ حکم تو لیلی زمانه مچنون باد
ز خطِ حکم تو گرپا برون نهد گردون
گسسته دایره ماند حلقه نون باد
جهان عزم ترا کوه جودی و الوند
ز دره های هوا سیر اوج هامون باد
ز بس که گنج هوس دشمنت بخاک برد
بروز حشر تسلي فروش قارون باد
دمی که شاهد رمحت بدلبري خيزد
بجعد پرچم او خيل فتذه مفتون باد
بدوش جاّه تو هر جامه که از تنگي
هزار جا بشگافد لباس گردون باد
نجومِ سبعه که در بحرِ همت خرف اند
چو بر در تو فشانند در مکنون باد
بخلوتِ طربت در صفِ نواسنجان
عروسِ دهر خطابش ندیمه خاتون باد

(۱) در نسخه خطی قصاید عرفی «دعا نثار شوم دلفریبی صله چند» مرقوم

(۲) در نسخه خطی قصاید «دو کون مقنون باد» مرقوم است ۱۲ *

دعا بکام عطایت کنم از و طمعم
 اگرچه نیست فزونیش ممکن افزون باد
 بکسین شاهدِ عهدت دعا نیارم کرد
 تو خود بگوی کزین دالغریب تر چون باد
 هر آن عبارت نثری که مدح را شاید
 بسلک مدح تو خود نظم گیر و موزون باد
 بدون فاصله عرفی بهر در افشانی
 رخس ز بادۀ تحسین شاه گلگون باد
 لبم گذاشت دعا گرچه این نه آئین است
 گناه لب نبود جرم جوش (۱) آمین است

تاریخ تولد میرزا قارن خلف این سپه سالار

صد شکر که فخر دودۀ جاه	در دامن دایۀ بقا زاد
دریای توجه شهنشاه	بنگر که چه در بی بها زاد
این دانه شود هزار خوشه	کز کشته رحمت خدا زاد
این قطره شود هزار چشمه	کز چشمۀ فیض کبریا زاد
از تربیت عذایت شاه	خورشید شود اگر سها زاد
من دامن و آسمان که اقبال	در کعبۀ آسمان کرا زاد
یکتا گهر محیط اخلاص	از بهر نثار بادشا زاد
تاریخ تولدش چه پرسی	آرایش روزگار ^{۹۹۹} ما زاد
اورا چه کنم دعا که بختش	دامان بقا گرفت تا زاد

(۱) در نسخه (الف) «حرم خویش امین» ثبت است ۱۲ *

وله في رباعات

بختِ تو عروسِ زهره^(۱) را زوج آمد
انجم ز عساکر تو یک فوج آمد
چین بر سر چین نهادی از چهره ز
یا چشمه آفتاب در موج آمد

[وله]

شاهانِ نفسم باغِ ثنا خواهد شد
عمرِ تو گلستانِ دعا خواهد شد
حیف از لبِ آستانه دولت تو
کالوده به بوی^(۲) لب ما خواهد شد

[وله]

خصم تو جز از قهر تو مسموم مباد
آثار تو چون عهد تو معدوم مباد
چندانکه^(۳) بگردد فلک دایره سال
چون دایره مستهام معلوم مباد

[وله]

یارِ بر عفو تو به پناه آمده ام
سر تا بقدم غرقِ گناه آمده ام

(۱) در نسخه الف «عروس زنده را زوج» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی کلیات قصاید عرونی «کالوده بیوس لب ما» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «حیران که نگردد فلک» مرقوم است ۱۲ *

چشمی ز کرم به بخشش کز غایتِ شوق
بی دیده بامیدِ نگاہ آمده ام

[وله]

خضم تو که خونِ خود دمامم بخشد
خوناب شود^(۱) گر آب زمزم بخشد
خضم تو حسود باد و جاریدان باد
تالغی عمر و مرگ باهم بخشد

[وله]

شادم که درونِ دل نهان میگذری
که در دل و گه درون جان میگذری
در صفحه دل نقش^(۲) تمنای ترا
چندانکه نویسم^(۳) تو بر آن میگذری

[وله]

ای زلف عروس شادمانی غم تو آرایشِ بزم بیغمی مشرب تو
انداشته هجران ز نمک داغ دلم اما نه از آن نمک که دارد لب تو

خواجه حسین ثنائی خراسانی

از جمله اکابر و اعیان و عالی فطرتان و صاحب طبعان مملکت خراسان
است - و مولد و منشی آن جناب مشهد مقدس رضیه رضویه است -
چنانچه خود در دیباچه که بر دیوان حقیقت بیان خود نوشته و متوجه

(۱) در نسخه الف «خوناب شود آب زمزم» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی تصاید عرفی «شرح تمنای مرا» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه خطی تصاید «چندانکه نویسم از بر آن می گذری» نوشته ۱۲ *

آن شده و سببِ قدم در وادی شاعری نهادن خود درو مندرج ساخته
چنین گوید - حسین بن غیاث الدین محمد مشهدی المشتهر به ثنائی
که در مبادی حال بگفتن شعر مداومت نداشت اگرچه از آن مایده
بی بهره نبود - فاما بآن مواظبت نمی نمود - و من العجایب آنکه یک
شبی در عالم رویا مشاهده نمود که شمشیری بدست دارد و بجائی متوجه
است - و در آن اثنا بسنگی رسید میخواست که شمشیر خود را امتحان
نماید - سنگ مذکور را مانند پذیر تراشید - بعد از یقظه و انتباه در معنی
این واقعه متفکر و متردد می بودم - و از نوادر اتفاقات آنکه روزی بمزار یکی
از صحابه رفته مقارن آن حال دیدم که کودکی ورقی چند بر آورده بر سر
قرآن بزرگ ریخت - داعی را داعیه مطالعه آن اوراق اتفاق افتاد - ورقی را
از آن میان برداشته دید که در آنجا مسطور بود که شیخ حسن بصری قُدس
سره در آوان طفولیت بخواب دید که در مسجدی کاردی در دست دارد
و آن کارد را بحجر میساید - و کارد در آن حجر می نشیند - صورت واقعه
را به پدر نقل کرد - والد حسن را برداشته بخدمت ابن سیرین که استاد
معبرین بود برده کیفیت واقعه آنها نمود - ابن سیرین رو بحسن کرد و در
جواب او گفت که شیخ صاحب سلوک خواهی شد که سخنان تو در دلها
موثر افتد - و این صورت را بعینه مطابق واقعه دید - موجب ابتهاج این
شکسته بال برآن تغال نموده یقین دانست که آن امریست که از جانب
ملاء اعلی کالوخی نازل شد - بدین جهت قدم در وادی شاعری نهادم -
و روز بروز ترقیات روی میداد - الحق از منظوماتش نیز ظاهر میشود که
کسی نیست وهبی است - عَلَیْ اَیِّ حَالٍ بَعْلُوْا شَانَ وَ رَفَعَتْ مَکَانَ
وَ طَلَقَتْ بَیَانَ وَ عَذُوْبَتِ لِسَانٍ در عراق و خراسان بی نظیر و بیمثال بود -
و از غایت حسب و علو نسب احتیاج بعبارت پردازی و نکته گذاری

ندارد - و اوصاف حمیده و صفات پسندیده وی به‌عیز بیان در نمی‌آید - جامع کمالات حسنه و مستجمع صفات مستحسنه است - و در متأخرین مثل وی پیدا نشده و نخواهد شد - و از رشحاتِ سحابِ فضل و افضال - و قطراتِ عالمِ بلاغت و کمال - ریاضِ بهارستانِ الفاظ و معانی - و گلزارِ نکته‌وری و سخن‌دانی را سرسبز و سیراب گردانیده بود - و در تنقیح و تظطیم اشعار و تذکیر و تحقیقِ افکار مهارت تمام داشته - و چندان ابداعِ معانی غریبه و نکاتِ عجیبه که او کرده هیچ یک از متأخرین نکرده - و در متقدمین نیز سخن می‌برد - و طرز و روش خاصی دارد - و آن روش او را مسلم است - صیثِ شاعری او در اندک زمانی عالمگیر گردید - و به نادر سخنی و افکارِ عمیق و خیالاتِ دقیق کوس^(۱) یکنائی و بی مثلی زده - سخن سنجان و مستعدانِ آن زمان باشعربت و تقدیم وی قایل گشته - چه بعضی از اهل حسد و نفاق که بجهتِ افکارِ دقیقه و معانی متین او و پست فطرتی و کوتاهی طبیعت خود که قدرتِ فهمیدن اشعار ایشان نداشتند - بعضی سخنان او را بعیب نارسائی لفظ و این که اکثر معانی او نافص است و مطلب از ابیائش برون نمی‌آید و بخامی^(۲) طبیعت منسوب ساختند - و امیر تقی الدین محمد تذکره نویس کاشی در ذکر آن جناب تمیزی که در غنّ و ثمین اشعارش و مناسبت درمیانه امثال و اقران او که میرزا قلی میلی و ولی دشت بیاضی باشند نموده این است - که خواجه مشار الیه در قصیده و مثنوی از ایشان بغایت در پیش است بلکه مناسبت گنجایش ندارد - و آن دو فصاحت شعر در غزل دم پیشی می‌زنند - و نیز مذکور ساخته که چنانچه در ابداعِ معانی غریب

(۱) در نسخه الف «کوی یکنائی» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «و خامی طبیعت» ثبت است ۱۲ *

در لفظ کوتاه است - و مباحثه و مناقشه که میانگ او و مولانا ولی و میرزا قلی میلی در وادی نکتہ دانی و شاعری رفته اَظْهَرَ مِنَ الشَّمْس است - و ذکر آن طول تمام دارد - و فی الجملة ازین رباعی مولانا ولی استنباط می توان نمود -

* رباعی *

این فکر ترا شکنج نقصان زده راه
دور از نفست اثر چو طاعت ز گناه
معنیت چو بخشش لئیمان ناقص
و الفاظ چو خلعت^(۱) خسیسان کوتاه

راقم این مقدمات را بی انصافی و این نسبتها را بآن سخن آفرین ستم می دادند - چه هرگاه باره تفکر بزرگان فصاحت و بلاغت در می آورده و توسن تیز گام باد کردار اندیشه را در میدان دانشوری جولان نموده^(۲) و جلوه گرمی می فرموده - دست ادراک هیچکس بعنان یکران بکر دانشش نمی رسیده - و در نخستین قدم بر زبر^(۳) آسمان معنی عروج می نموده - و در مضمار سخن وری و عرصه نکتہ دانی گوی مسابقت و پیش بینی از فارسان این فن شریف و همگنان می ربوده - خاقانی عصر و زمان خود است - و کسی را با او سنجیدن و کفو او دانستن بی انصافی است - و طرز و روش او را اصلاً مناسبت با آن جماعه نیست - و در وادی نارسائی لفظ ظاهراً که میر تقی محقق بوده باشد - و اگر این نقص در انکار عالیّه او نمی بود حسن زمان خود بودی - الحاصل اکثر مستعدان و سخن سنجان سخنان او را بر سخنان امثال و اقران و شعرای عراق

(۱) در نسخه الف «طبیعت خسیسان» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «جولان نمودن و جلوه گرمی» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «بر زبر و آسمان معنی» ارقام یافته ۱۲ *

و خراسان که معاصر او بودند ترجیح نهاده اند - و در وقتی که حکومت مشهد رضیه رضویه و سبزوار بشاه زاده غفران پناه رضوان جایگاه سلطان ابراهیم میرزا که از اولاد^(۱) امجد پادشاه مرحوم^(۲) شاه اسمعیل حسینی الصفوی تعلق داشت - و درمیانه اولاد^(۱) امجد آن بادشاه ممتاز بود و بدقت طبع و لطافت سلیقه و شعر سنجی و موسیقی دانی مشهور عالم بود - و در تربیت علما و شعرا می کوشید - و خود نیز گاهی بنظم غزلیات پرتو التفات می انداخت - راه مصاحبت و تقرب یافت - و بدین سبب امتیاز تمام بر مستعدان و سخن سنجان عراق و خراسان پیدا کرد - و قاعدهای نیکو در ملازمت آن شاهزاده بیدار گذاشت - و قصیده چند در آن زمان با مولانا ولی و میرزا قلی میلی که معاند و معاصر او بودند و در ملازمت و مذاکمت میرزای مرحوم مقرب و مصاحب بودند طرح نموده بمدح آن شاهزاده گفتند - و بقرت فکر متین و معانی دلنشین قدرت و حالت خود را بدان جماعه و میرزای مشار الیه و اهل عراق و خراسان ظاهر ساخت - و اکثر دیوان ایشان مدح آن شاهزاده است - باوجود آنکه اوقات آن جناب در خراسان بخوبترین وجهی می گذشت و از حاصل املاک و منافع زراعات چندان بدست در می آورد که گاهی در رعایت فقرا و مرزوان می کوشید - از رعایت علو طبیعت و بلندی فطرت بآن سر در نیاورده زیاده طلبی نموده رخت بدمعاشی بدیار هندی کشید - و در سلک ملازمان و منصب داران بادشاه ملایک سپاه اکبر شاه منتظم گردید - و بقدری رعایت یافت - و چنانچه ملحوظ خاطرش بود و اراده داشت بعمل نیامد - و ترقی دنیاری که در خاطرش نقش پذیر شده بود نیانت - در آن اثنا بصحبت کثیر البهجت

(۱) در نسخه الف «از اولاد و امجد پادشاه» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «پادشاه مردم شاه اسمعیل» مرقوم است ۱۲ *

نواب غفران پناه رضوان جایگاه جنت مکان حکیم ابو الفتح گیلانی که فرزند خلف مولانا عبد الرزاق گیلانی است - و حالت و بزرگی ایشان در عراق و گیلان زیاده از آنست که قلم در زبان بتعرییر آن تواند پرداخت - و از اعظم امرا و سلاطین و مقربان و صاحبان آن بادشاه بود مشرف شد - آن قدردان دانشمندان و تربیت کننده بی خان و مان عراق و خراسان در مقام تربیت و رعایت او در آمده دقیقه فوت و فرو گذاشت نمودند - و ازین رهگذر در هندی سرمباهات بر آسمان سود - و چون تربیت و رعایت و احسان و امداد آن عالیجاه مرحوم نسبت باین فرقه گرامی و سایر خلق الله در میان طواف انام مشهور است ذکر آن تحصیل حاصل خواهد بود متوجه ایراد آن نمی شود - و مجمل از کتابات نثر که باین فصاحت شعار نوشته اند و از تربیت و رعایتی که نسبت بمولانا عرفی شیرازی نموده اند و از قصایدی که این دو دانش پژوه سخن گذار بمدح ایشان فرموده اند استنباط میتوان نمود - القصه چون خواجه مشار الیه مدتی مدید در کنف حمایت و ظل مرحمت آن غفران پناه بسر برد - صیت بزرگی و اواز سخن سنجی و تربیت و رعایت مستعدان هرفن این دانش پژوه قدر دان بگوش هوشش رسید - و حالت و کیفیت و توجهات این سپه سالار بر او ظاهر گشت - اراده ملازمتش نمود و بشرف خدمت سامیش که مطلب و مقصد کانه نوع بنی انسان است مستفید گردید - از صحبت و ملازمت دیگران بی نیاز شد - و در پیرانه سر بمطلب و مدعی خود رسید - و مابقی عمر خود را صرف مداحی و ثنا گوئی ایشان نمود - و مضمون این بیت را حالی ساخت -

* بیت *

پیرانه سر نهادم سر در ره سگانت ریش سفید کردم جاروب آستان
بصلات و انعامات و تکلّفات که لایق حال او و فراخور احسان این صاحب احسان

بود ممنون گردید - و زنگِ کدورت و آلمِ محنت و غربت را باطاف ایشان از خاطر زدود - و تصاید غرا بمدح ایشان پرداخت - و زیب و زینت دیوان خود ساخت - و بتاریخ^(۱) سنه نبصد و نود هجری از دار فنا بعالم بقا در هندستان خرامید و در دارالسلطنه لاهور مدفون گشت - و میرزا باقر ولد میرعربشاه مشهدی که خالو زاده خواجه مومی الیه بود و خالی از طبع نظمی نبود و بغایت خوش طبع و ظریف شیوه بوده و این بیت از ایشان است -

* بیت *

چنان مستغرق عشقم که گر تسبیح زاهد را
بخاطر بگذرانم رشته زنار میگرد
نعمش^(۲) خواجه را از لاهور بمشهد مقدسه رضویه نقل نمود و در آن آستانه مدفون گشت - و در حال تحریر مسوده چند که در کتابخانه عالی موجود بود ثبت رفت - و قصیده اول و ثانی از آن جمله بخط نادر زمان و وحید دوران مولانا عبد الرحیم خوش نویس بنظر رسید که خواجه مومی الیه نویساینده بشرف اصلاح ایشان رسانیده و در کتابخانه عالی سپرده بود -

* اشعار *

باز امیدی بچشم راه خوابی میزند
صحن دل را شوقم از خون باز آبی میزند
آن سفر آئنده را قربان شوم کز راه قدر
پشت پای هر قدم بر آفتابی میزند

(۱) کذا فی الاصل - اما از ترجمه آئین اکبری که بلاخن در زبان انگلیسی نموده (صفحه ۵۶۳) معلوم می شود که وفاتش در سنه یک هزار هجری در لاهور بوقوع آمد و نیز در آن ترجمه مذکوره از حواله اسپرنگر نوشته که در سنه ۱۹۶ و فات یافتند * ۱۲ *

(۲) در نسخه الف جمله «نعمش خواجه را از لاهور» ذکر نکرده * ۱۲ *

صبح را امروز رخ شاداب^(۱) تر بینم مگر
 گردِ راهی^(۲) بر رخ خورشید آبی میزند
 مزده ار کنج^(۳) دلم خشتِ سر خم می کشد
 مار زهر آگین فرقت^(۴) پیچتابی میزند
 شادمان باش ای جهان با صد جهان امید عیش
 کاسمان بر شادی روی شرابی میزند
 شوق آتش طبع خرمن سوزی غم میکند
 وصل تسکین بخش راه اضطرابی میزند
 نعمة خورشید و شادروان صبح صادق است
 یا فروغ چهره سر از نقابی میزند
 رخت بر بند ای شب هجران که از اقبال بخت
 همچو صبحم حلقه بر در آفتابی میزند
 این سخن در دولت عیسی^(۵) موسی طلعتیست
 کاتش طور از صلیبش التهابی میزند
 خانصان میرزا خان آنکه از احسان اوست
 هر کجا باران نیسانی سحابی میزند

- (۱) در شرح قصاید ثنائی از مسرت "شاداب می بینم مگر" مرقوم است ۱۲ *
- (۲) در شرح قصاید ثنائی از مسرت "گرد راهش بر رخ" ثبت است ۱۲ *
- (۳) در نسخه الف "مزده از کنج دلم خشت سر خم می کشد" مرقوم است ۱۲
- (۴) در نسخه الف "پیچ و تاب می زند" ثبت است ۱۲ *
- (۵) در نسخه الف "عیسی و موسی" مرقوم است و در قصاید ثنائی "این سخن و ز دولت دیدار" ارقام یافته و در شرح مسرت این بیت حسب ذیل مرقوم گشته:-
 این سخن بر دولت دیدار موسی طلعتی است
 کاتش طور از جبینش التهابی می زند

سایه وصلش بدین^(۱) ویرانه دل ماند بدان
 کافتابی خیمه در ملک خرابی میزند
 تا پی سر گرمی عاشق شود مشاطه وار
 حسن را گلگونه از ناز و عتابی میزند
 آفتاب از بندمی رای تو نبود از چه رو
 جای هر موش از سراپا سر طنابی میزند
 حامی دستت حمایت^(۲) از قصاصش میکند
 چرخ^(۳) را زان رو که دم از پیچتابی میزند
 بهر شکر خدمتت دستی که میالم برو
 سرز کف بی منت^(۴) حنا خضابی میزند
 برزمین موکبت^(۵) پیک سبک خیز خیال
 تا بماهی غوطه در خون و^(۶) خلائی میزند
 گرد^(۷) عزمت پرده از خاک بر می بنددش
 هر کجا ابر^(۸) بلا برق عذابی میزند
 خواب از آسایش عهد تو غالب شد چنان
 پای در رفتار هم چون دیده خوابی میزند

- (۱) در نسخه الف «برین ویرانه دل» مرقوم است ۱۲ *
 (۲) در نسخه الف «حمایت در قضا خوش می کند» ثبت است ۱۲ *
 (۳) در نسخه الف «چرخ را امروز دم از پیچ و تاب می زند» ثبت است ۱۲ *
 (۴) در نسخه الف «از کف بی منت حنی خضابی» مرقوم است ۱۲ *
 (۵) در نسخه الف «موفعت» و در شرح مسرت «موقف» مرقوم است ۱۲ *
 (۶) در نسخه الف «خون خلائی می زند» مرقوم است ۱۲ *
 (۷) در نسخه الف «گرد عزمت برده از خاک بر می بنددش» ثبت است ۱۲ *
 (۸) در نسخه الف «هر کجا آمد بلا برقی» مرقوم است ۱۲ *

آسمان اندر زر مهر از چه رو می گیریش
 بارکابت ماله نوگر نه رگابی میزند
 اندران رزمی که از باران تیرت هر قدم
 چرخ چون طوفان رقم بر انقلابی میزند
 آسمان را سر بسر بینی ز (۱) کشتگان
 عرصه کز تاب خور موج سرابی (۲) میزند
 صدمت کوس تو در گوش اصم آید چنان
 کاسمانی خویشتن را بر ترابی میزند
 نا پیشمان فتنه بی (۳) رحم دل زان کار کرد
 از تاسف دست بر سر چون ذبابی (۴) میزند
 تو (۵) ز خون بحری بر انگیزی که از روی آسمان
 خیمه در صد غوطه بیرون چون حبابی میزند
 هر دمی در حفظ ذات چه ز راحت چه زرنج
 بر فلک در چون دعای مستجابی (۶) میزند
 سرورا در خدمت آن داوری دارم که عقل
 بر دهن صد بوسه ام جای جوابی میزند

- (۱) در نسخه الف «ز خون کشتگان» ثبت است ۱۲ *
 (۲) در نسخه الف «موج خرابی می زند» مرقوم است ۱۲ *
 (۳) در نسخه الف «ناپشیمان فتنه پر خم دل آن کار» مرقوم است ۱۲ *
 (۴) در نسخه الف «چون حبابی می زند» نوشته است ۱۲ *
 (۵) در نسخه الف این بیت موجود نیست از شرح قصاید ثنائی نوشته شد ۱۲ *
 (۶) در شرح قصاید ثنائی مصرع دوم بدو نوع دیگر دیده شد یکی آنکه «بر فلک
 دست دعای مستجابی می زند» دوم آنکه «بر فلک صد در دعای مستجابی
 می زند» ۱۲ *

خصم (۱) گو جز بوریا باقی ندارد پیشه
 حرف زر (۲) باقی اگر بر آفتابی میزند
 عنکبوتی دامنش کز غایت بی دانشی
 روز و شب بر دوک (۳) نادانی لعبی میزند
 از شبستان حدیثی غنچه میگوید که باد
 دست مزعش بر دهان جای جوابی میزند
 تا (۴) پی سر گرمی عاشق ستم مشاطه وار
 حسن را گلگونه از ناز و عتابی میزند
 چهره آرای خلاق خاک درگاه تو باد
 کز غبارش عارض خورشید تابی میزند

[وله]

ای طعنه زن ز روی تو گوهر بر آفتاب
 دی در عرق چو روی تو از گوهر آفتاب
 بودی گل وجودش اگر خاک در گهت
 گشتی بطبع شپره را شپّر آفتاب
 چون شخص سرفراز رود سایه بعد ازین
 آئینه دار قدر تو گردد گر آفتاب
 سرشار کی شود میش ارزان که قطره
 ریزد ز ظرف حلم تو در ساغر آفتاب

(۱) در نسخه الف «خصم کرجز بوریا» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «حرف زر باقی مگر» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «بردوش نادانی» مرقوم است ۱۲ *

(۴) چون در نسخه الف این شعر مکرر نوشته همچنان طبع گردید ۱۲ *

خوابد^(۱) اگر بیداد هم آغوشی تنست
 چشمِ رمد کشیده کشد در بر آفتاب
 دیگر بروی خاک پریشان فتد ضیاعش
 گر سایه دست تو افتد بر آفتاب
 از شوق آنکه جای بر ایوان کند ترا
 در بیضه همچو مرغ بر آرد بر آفتاب
 رایت بلطف تربیت نطفه گر کند
 دیگر ز شخص سایه نیفتد در^(۲) آفتاب
 خواهد بروز خشم تو حرفی رقم کند
 دارد بکف ز آتش از آن دفتر افتاب
 از سایه دست سرو پریشان نسازدش
 گریک نظر ز حفظ تو افتد بر آفتاب
 بیند خیال خویش چو پروین اگر نهد
 آئینه پیش روی از آن خنجر آفتاب
 آید ز شان حفظ تو گر بهر ذکر او
 ز نبورسان ز موم کند منبر آفتاب
 گردد دلش بزرگبی تو بگذرد کند
 در جرم مه شکاف چو پیغمبر آفتاب
 ماند حباب وار خیالش بروی آب
 قدر تو گر کند صدف گوهر آفتاب

(۱) در نسخه الف «خواهد اگر بیداد» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «نیفتد بر آفتاب» مرقوم است ۱۲ *

گردد چو آره از سپرش تیغ گر^(۱) زند
 در عدل تو بتارک نیلوفر آفتاب
 باشد چنان که افتد بر روی سایه اش
 خواهد بزیر قدر تو گیرد گر آفتاب
 سر بر کف تو سوده مگر از^(۲) خدای خواست
 چون اهل حشر دیده میان سر آفتاب
 گردست قدرت تو دهد خامه اش کشد
 بر خاک همچو ظل^(۳) صور پیکر آفتاب
 یاد از کند ز شست تو دوزد به تیر کین
 برفرق که ز سایه شب مغفر آفتاب
 حفظ^(۴) تو گرز سایه کند خاک را سپر
 برگشته دم بماند ازو خنجر آفتاب
 جامی که ابر تیغ تو طوفان کند پدید
 آرد حسام خویش بروشنگر آفتاب
 گر بر زبان سخن ز عتاب تو^(۵) آورد
 گردد مثال هذدوی آتشخور آفتاب
 عکسش کند طبیعت روغن عیان در آب
 سازد ز خاک قدر^(۶) تو گر افسر آفتاب

(۱) در نسخه الف "تیغ اگر زند" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی قصاید ثنائی "مگر کز خدای خواست" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "بر خاک همچو طفل صور پیکر آفتاب" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه خطی قصاید ثنائی "حفظ تو گرز سایه سپر خاک را کند"

مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف "عتاب تو بگذرد" مرقوم گشته ۱۲ *

(۶) در نسخه الف "سازد ز خاک قدرت اگر افسر آفتاب" ثبت گشته ۱۲ *

مردی چنان شد از تو که در خویشتن ندید
 جز سادگي مشابهت دختر آفتاب
 یک ذره از ضمیر تو بیرون اگر فتد
 از شرق تا بغرب شود یکسر آفتاب
 از نور رایت اربخورد در رحم غذا
 زاید چو ماه یکشبه از مادر آفتاب
 بر کشوری که صرصر قهاریش^(۱) وزید
 دیگر ندید سایه در آن کشور آفتاب
 برداشته چو طفل درم ریخته بخاک
 از مطبخ تو مایه ز خاکستر آفتاب
 ظلش^(۲) فرورود بر زمین^(۳) همچو جرم آب
 گردد اگر وقار ترا بستر آفتاب
 بود کناره اش پس ازین راست گر نهد
 از طبع تو بصفحه مه مسطر آفتاب
 در معرض ضمیر تو اش گر^(۴) کند حشر
 باشد سیاه نامه تر از دفتر آفتاب
 از قدر تو سزد که ببیند سایه را
 مانند عکس آئینه دیگر در آفتاب

(۱) در نسخه خطی قصاید « قهاریت وزید » مرقوم گشته ۱۲ *

(۲) در شرح قصاید ثنائی « عکسش فرورود » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه خطی قصاید ثنائی « بر زمین همچو سایه اش » مرقوم

گشته ۱۲ *

(۴) در نسخه خطی شرح قصاید ثنائی « ضمیمه تماش حشر گر کند » مرقوم

است ۱۲ *

گردد چو غنچه تنگ برش چترسبز چرخ
تشریفِ جاهت از فگند در بر آفتاب

[وله]

باز اشکم ز تابِ دلِ شرر است
شعله آتشم رگِ جگر است
بس که از خانه غم برون ریزم
تنگی خانه از برون در است
در تماشای چشم قطره زخم
دیده از اشک دیده بیشتر است
ما ملامت کشانِ معشوقیم
حالتِ ما و حالِ ما دگر است
آب در تیزنای (۱) شمشیر است
خواب در ضربهای نیشتر است
دافع اندر بلایِ ما حدثن
نافع اندر علاجِ ما ضرر است
آب بر آتشم مزین که چو شمع
زنده آتشم که در جگر است
منم آن تازه گل بوقت خزان
که هزارم بهار بیشتر (۲) است

(۱) در شرح قصاید ثنائی «آب در تنگنای شمشیر است» مرقوم گشته ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی قصاید ثنائی «که هزارم بهار در جگر است» ثبت

(۳۶۹)

خفده شاداب و رخ پُر^(۱) است از اشک
زهر در گام و کام چون^(۲) شکر است
مشفو عیب کسی که گوشِ صدف
پر گهر بهر آن بود که کر است
گر بصد دوزخش در آویزی
نشود خشک دامنی که تر است
هم ز الماس سوده با^(۳) نمک است
این کبابِ جگر که ماحضر است
رفت سیلاب^(۴) خون ز چشم و نرفت
آنچه از روی دوست در نظر است
بوستانیست دیده بس که ز دوست
حسن و خوبی بدامنِ بصر است
لذتِ سوختن ز شمع مجبوی
رشته دیگر رگِ جگر دگر است
گوشِ جان را فراخ حوصله کن
کز سخن باز بر زبان حشر است
هرچه داری فروش و گوش بخر
کز لبم تا بآسمان خبر است

(۱) در نسخه خطی قصاید ثنائی «رخ تراست» مرقوم گردیده ۱۲ *

(۲) در شرح قصاید ثنائی «کام پرشکر است» ثبت گردیده ۱۲ *

(۳) در شرح قصاید ثنائی «سوده پر نمک» ثبت گشته ۱۲ *

(۴) فیضی در نل دمن می گوید: —

ای هم نفسانِ محل ما رفتید مگر نه از دل ما

مطلع ثانې

باز تیغِ زبانِ سخن گهر است
سخنم بر سخن نثارگر است
تاک (۱) نظم که همچو زلف عروس
پیچ پیچ است و عقل بیخبر (۲) است
عقبش نا رسیده (۳) خم گوید
باده در کار سُکر بی همر است
حال آبستنی بکبر (۴) دلم
تهمت افزای مریم و پسر است
شاه راهِ سخن ز دل تالاب
همه ره انگبین و گلشکر است
چون کمان تیر ازو کناره کند
سینه (۵) کز پی کسان سپر است
باز اندیشه ام بمدح کسی است (۶)
که نشاطش ز بادِ بیشتر است
آنچنانم دهن بخنده کشاد
که گمان شد که گوش خنده کراست

-
- (۱) در نسخه الف «تاکه نظم» مرقوم گشته ۱۲ *
(۲) در نسخه الف «و عقل ما سپر است» مرقوم گردیده ۱۲ *
(۳) در شرح قصاید ثنائی از عوض رای مسرت «ناچشیده» مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخه الف «آبستنی نکرد دلم» مرقوم گشته ۱۲ *
(۵) در شرح قصاید ثنائی «هر دل و سینه که بی سپر است» ارقام یافته ۱۲ *
(۶) در نسخه الف «بمدح کسی» مرقوم گشته ۱۲ *

خانخانان که خاکِ درگاه او
 دیده آفتاب را بصر است
 شہسواری که گردِ عسکر او
 مشتری را عمامہ پیچ سراسر است
 قبلہ عبد الرحیم خان کہ (۱) امان
 در حریمِ درش چو کعبہ در است
 روزِ آرایشِ نشاط (۲) میش
 در ہنرِ ژالہ دست شیشہ گر است
 پیشِ نطق (۳) تو باد مستمع است
 زبرِ پای تو خاکِ جانور است
 آن بہ داؤد (۴) اشتباہ دہ است
 وین ز روح القدس - فسانہ گر است
 ای کریمی کہ ہر سرِ مویت
 منفعت بخش کویہ و دشت و در است
 ای شجاعی کہ چاکرانِ ترا
 کویہ و ش تیغ رستہ از کمر است
 ای ہزبری کہ گاہ حملہ تو
 کویہ را همچو مرغِ بال و پراست

(۱) در نسخۂ الف "عبد الرحیم خان کہ زمان" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۂ الف "بساط میش" ثبت گردیدہ ۱۲ *

(۳) در نسخۂ الف ابن شعر حسب ذیل ارقام یافتہ :-

پیش لطفش کہ باد مستمع است

زبرِ پایش کہ خاک جانور است

(۴) در نسخۂ الف "آن برود اشتباہہ است" مرقوم گردیدہ ۱۲ *

از هنر هلی دانش آموزت
 دانش اکنون چنان فراخ تر است
 که جهان را دهد چو مهر نظام
 نطفه کان به پشت باب در است
 از تو^(۱) آموخت دهر این که میش
 گاه درد از نهفت صاف تر است
 آخرین جام آفتاب دهد
 اولین کاسه اش اگر سحر است
 کمترین طفل مادر^(۲) قلمت
 بر نه آبی آسمان پدر است
 تا ترا دیدم ام بچشم ثنا
 آسمان گویدم که دیده ور است
 پایه توز فطرت عالی است
 نه ازین^(۳) چار مام و نه پدر است
 رتبه مصطفی ز^(۴) عون حق است
 نه بامداد بوبکر^(۵) عمر است

(۱) در هر دو نسخه خطی قصاید و شرحش "از من آموخت دهر" ثبت است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه خطی قصاید ثنائی و شرحش از مسرت "مادر قلم" مذکور است ۱۲ *

(۳) در نسخه خطی قصاید ثنائی "نه که از چار مام" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در شرح قصاید ثنائی "رتبه مصطفی بعون حق است" ثبت گردیده ۱۲ *

(۵) در نسخه الف "بوبک و عمر است" مرقوم گردیده ۱۲ *

بس که شد موردِ بلا خصمت
بر تنش موزِ موی در خطر است
پا که در خلقتِ تن اسفل بود
بر بساطِ تو در مقام سر است
گاه پاس تو گرگِ طعمه طلب
از ملاقاتِ میش بر حذر است
بس که نالان دلم دعای تو کرد
از دعا آسمان تمام در است
از اثرهای عدل با (۱) اثرت
کانچه بی راحت است بی اثر است
همچون طفلان بوقت آسایش
خواب بر دوش ناله سحر است
آفرینش بهتم می گفت
که مرا هرچه هست در نظر است
هتم پشت پا (۲) زد و گفتش
که به نزد من این چه مختصر است
سایل آن کفم که گاه دهش
کمش (۳) از هرچه هست بیشتر است

(۱) در نسخه الف «مار بر است» ثبت یافته ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی قصاید و شرحش «پشت پا زنان گفتش» مرقوم

است ۱۲ *

(۳) در شرح قصاید ثنائی «بخشش از هرچه هست بیشتر است» مرقوم

است ۱۲ *

شاد باش ای جهان بروی تو شاد
کت چو من چاکرو مدیح گراست.
صبحدم تا سر بریده مهر
بر سر تیغ کوه جلوه گراست
باد تیغیت روان که هر گامش
زیر پا کرده هزار سر است
[وله]

چون در سخنم زبان بجنبید
زیر لبم آسمان بجنبید
گر قالبی از سخن بسازم
از جای هزار جان بجنبید
عیسی پی جان خریدن آید
مارا چو در دکان بجنبید
بر خاک ز بس بدرد غلطم
بالین گه قدسیان بجنبید
از صیت صدا سروش نظم
مغز سر فرقدان بجنبید
خورشید بدشنه گوش گیرد
هر گه لبم از فغان بجنبید
از دیده اگر بعزم^(۱) طوفان
این اشک چو ناردان^(۲) بجنبید

(۱) در نسخه خطی قصاید ثنائی و شرحش « اگر بقصد طوفان » مرقوم

(۲) در نسخه خطی قصائد « چو ناروان بجنبید » ثبت است ۱۲ *

بیم است که چون حباب از جا
نه قَبْلَه آسمان بجنبید
بهر^(۱) که قوافل دعایم
از لب همه کامران بجنبید
از بهر کسی که در ثنایش
هر موی مرا زبان بجنبید
خانخانان که گاه عزمش
تا ذروه لا مکان بجنبید
در معرض دستِ کان نوالش
کزهر^(۲) کرمش جهان بجنبید
چیزی ز کفِ سحاب جستن
گاهی که گهر فشان بجنبید
چونان بود آنکه با دو صد نیش
خون از^(۳) رگ ارغوان بجنبید
چون مورچگان بریزه چینی
بر درگش انس و جان بجنبید
بیکار شود کمند افلاک
دست^(۴)ت چو بشغل آن بجنبید
پیدا است که تا چکار سازد
بر چرخه که ریسمان بجنبید

(۱) در شرح قصاید ثنائی از مسرت "بهتر که قوافل" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "هرگز کرمش فغان بجنبید" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه خطی قصاید ثنائی "خون در رگ" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در قصائد ثنائی و شرحش "دستش" ثبت است ۱۲ *

لرزد ز مهلبت تو دشمن
 زانگونه که خامان بجنبد
 پشتِ فلکِ نهم ^(۱) بسوزد
 زه از تو چو برکمان بجنبد
 خود را نکند بخوابِ فتنه
 در خواب چو پاسبان بجنبد
 روید ز ^(۲) گل استخوان چو سبزه
 تیرت چو پی نشان بجنبد
 گر با سخطِ تو یاره گردی
 از جای بامتحان بجنبد
 چو چنگِ اجل بقصد جانش
 از هر طرف استخوان بجنبد
 با ^(۳) حکم تو انجمِ مجرّه
 همچون پی کاروان بجنبد
 کامی نبود که بر نیاید
 در کام تو چون زبان بجنبد
 از کوه رود گرانِ رگابی
 هر گه که ترا عنان بجنبد
 آئینه بدیدنِ اعدایت
 کز دیدنِ شان فغان بجنبد

(۱) در شرح قصاید ثنائی از مسرت "فلک نهم بدوزد" مذکور است ۱۲ *

(۲) در شرح مسرت "روید گل ز استخوان چو سبزه" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "بی حکم تو انجم و مجرّه" و در قصاید ثنائی "بی

حکم تو انجم مجرّه" مرقوم است ۱۲ *

تا چهره نگردهش مشغوم
از لرزه بروی شان ^(۱) بجنبند
تپ لرزه فتد ز بیم بر گرگ
مو گربه تنی شبان بجنبند
بر کوه گر آستین ^(۲) فشاند
بی سنگ تر از دخان بجنبند
تا بر افق ^(۳) جبین جانان
چون ماه نو ابروان بجنبند
در رمز ^(۴) چندان بعیدی وصل
کام دل عاشقان بجنبند
از هایای غید بزمست
از روز بسالیان بجنبند
از آمدنت زمیں ^(۵) بتعظیم
از جای چو آسمان بجنبند
[وله]
بر درت روی خون چکان ^(۶) بستم
آفتابی بر آسمان ^(۷) بستم

(۱) در شرح مسرت رای "از لرزه برو نشان بجنبند" مرقوم است و ضمیر
بر او راجع به آئینه و نشان بمعنی عکس نوشته ۱۲ *

(۲) در قصاید ثنائی و شرحش "آستین فشانی" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در قصاید ثنائی و شرحش "تا از افق جمال جانان" ثبت است ۱۲ *

(۴) در شرح قصاید ثنائی "در زمره شان بعیدی وصل" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف "جهان بتعظیم" ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه خطی قصاید ثنائی "خون فشان بستم" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخه خطی قصاید ثنائی "آفتابی بر آسمان بستم" ثبت است ۱۲ *

جز زبَانم کسی دگر نکشاد
 هر گره کز سر زبَان بستم
 همچو عیسی ز خُم بوالعجبی
 بر سخن رنگ ارغوان بستم
 خون صد صید را بوقتِ هنر
 تیر نکشاده بر کمان^(۱) بستم
 از جگر تا بلب ز خون صد جا
 راه بر کوچه^(۲) فغان بستم
 یمن با چرمِ کاریان کی^(۳) بست
 بر زبان آنچه از بیان بستم
 جز در یاس بر رخم نکشاد .
 هر مرادی که دل در آن بستم
 شب به تحت الثری ز صدمت آه
 علویان را چنان مکان بستم
 که قدم شان چو شخص سایه در^(۴) آب
 بر قدمهای رهروان بستم
 همچو قنديل دیر راهب وار
 دل پر خون بر آسمان بستم
 تا^(۵) دهم نان چو مهر و خود نخورم
 هم ز خونِ جگر دهان بستم

- (۱) در شرح قصاید ثنائی « تیر نکشاده بر زبان بستم » مرقوم است ۱۲ *
 (۲) در شرح مسرت « راه بر ناله و فغان بستم » مذکور است ۱۲ *
 (۳) در نسخه الف « کی کرد » مرقوم است ۱۲ *
 (۴) در قصاید ثنائی « سایه بر آب » مرقوم است ۱۲ *
 (۵) در شرح قصاید ثنائی « می دهم نان » مرقوم است ۱۲ *

چون نیالایمش که منع ازل
 جای رگ در جگر سنان بستم
 گر زبان صورت سخن بنهد
 از سخن صورت زبان بستم
 تا ز دارش بعبورت آویزم
 سر آتش بریسمان بستم
 همتم بیمن که گاه در بستی
 آتشی قفل بر دکان بستم
 دوش در تاب غم ز دود^(۱) جگر
 راه^(۲) بر راه کهکشانش بستم
 چهره عقیان^(۳) گردون را
 رنگ از غازه زبان بستم
 رشته از جان کشیده چون گل^(۴) نخل
 خویش را بر خدایگان بستم
 دل ز شادی نگنجدم در بر
 تا بعبد الرحیم خان بستم
 خانخانان که از مکارم اوست
 که برین^(۵) خسته تن روان بستم

(۱) در نسخه الف «غم ز درد جگر» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «زده بر راه» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در شرح مسرت نوشته که «اگر بجای عقیان گردون لعبتان گردون خوانند

بهتر است اغلب که تعریف کاتبان باشد» ۱۲ *

(۴) در شرح مسرت «کشیده چون گلها» مذکور است ۱۲ *

(۵) در شرح قصاید ثنائی از مسرت «که بدین خسته تن» مرقوم است ۱۲ *

بس که جان در ثنائیش (۱) انگندم
 این جهان را بر آن جهان بستم
 سرورا شکر ناز و نعمت (۲) تو
 آنچه‌ان بر تنِ توان بستم
 که فلک را ز ثقلِ ذره آن
 پای در کُنده گران بستم
 در ثنائی کفِ تو هر مورا
 کمرِ مدح بر میان بستم
 در ضوِ آفتابِ همّتِ تو
 بر سر از سایه سایبان بستم
 دهر می جست فتنه عدلت گفت
 پایش از (۳) خواب پاسبان بستم
 بس که گوهر بمدحت افشاندم
 در شادی بروی کان بستم
 گرگ (۴) با هیبت تو دی می‌گفت
 راهِ ضدّیت آن چنان بستم

(۱) در نسخه قصاید ثنائی و شرحش «بر ثنائیش افشاندم» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در قصاید ثنائی و شرح آن این مصرع باین طور مرقوم است «سرورا بار

شکر نعمت تو» ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «بالش از خواب» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف این بیت حسب ذیل مرقوم است :-

گرگ با هیبت تو دی می گفت

بدی هر بد از همان بستم

اما از قصاید ثنائی و شرحش سه مصرع بعد از «گرگ با هیبت تو دی می گفت»

اضافه کرده شد - در قصاید ثنائی مصرع «بدی هر بد» الخ با «یاسبان عدالت

آسمان می گفت» مرقوم است ۱۲ *

کز سر مرحمت به (۱) نيفغ خویش
 پيه بر چـ ارق شبان بستم
 شعله کردار تا کند بنهش
 آب بر تیغ خون فشان بستم
 آسمان گفت شد (۲) کربوه من
 به رهي کز پیت نشان بستم
 این طلسم سخن کسی نشکست
 که من صاحب القرآن بستم
 تا که خورشید صبحدم گوید
 در تنور فسرده نان بستم
 باش چندانکه نعمتت گوید
 پایغ خوان بر آسمان بستم

حسان العجم مولانا محتشم کاشي

از صفای استادان شعرای مقدمین و متأخرین است - و از غایت
 شهرت احتیاج بستایش ندارد - اگرچه آن جناب مدح این سپه سالار
 نفرموده اید و این مثنوی بسبب حالیه که ذکر آن خواهد شد در سلک نظم
 کسیده اند - و ذکر ایشان درین نسخه خلاف التزامی است که راقم نموده -
 چه این نسخه مبني بر حالات جمعی است (۳) که مدح این سپه سالار
 گفته باشند - چون آن استاد البشر بنفیس نفیس متوجه شده از زبان خواجه

(۱) در قصاید ثنائی " ز نيفغ خویش " ثبت است ۱۲ *

(۲) در قصاید ثنائی " صد کربوه من " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف " حالات جمیعت " مرقوم است ۱۲ *

محمد تاجر گیلانی این مثنوی را انشا نموده اند لازم آمد که ثبت نماید چه هم ذکر احسان و انعامی که این صاحب احسان درین باب نموده اند ظاهر شود - و هم مدحی که آن فصاحت شعار بتقریب دیگری گفته ذکر نماید تخمیناً خوب خواهد بود - خواجه موسی الیه را نیز از منظومات وقوفی نبوده که باسم او ثبت شود اگر هم بوده باشد شعر دیگری را باسم او نوشتن جایز نبود - و آن حسان العجم را نیز باین قسم شعری در تلو مداحان ایشان در آوردن پسندیده نبود - بعد از تفکّر و ملاحظه بسیار این همه دراز نفسی بخود قرار داد که این مقدمه بر مطالعه کذندگان ظاهر شود - و این خواجه محمد از جمله تجّار مشهور گیلان بود - و در هندستان آشنائی باین سپه سالار بهم رسانیده بود و بوسیله آشنائی ایشان منصب قافله (۱) باشی راه ایران از خلیفه آلهی یافته ترقی تمام تمام کرده بود - مبلغی نقد و جنس باو دادند که بعراق و خراسان آمده بعضی را در مزار کثیر الانور نواب مغفرت دستگاهه رضوان جایگاه علیئین آشیان جنت مکان خان زمان محمد بیرم خان والد ایشان غفر له که در مشهد مقدّس رضیه رضویه در جنب مرقد امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه التّحیّه و التّذات بر آسوده است خیرات و تصدّق نماید - و برخی از آن غنایم (۲) تحف و اقمشه نفیس و اسپان عراقی خریداری نموده بجهت ایشان بیاورد - و مبلغی نیز برسم تحفه و انعام بخادمان و خدمتگاران آن روضه عرش مقام باو دادند - که او چون از قدیم الایام نسبت و ربط و آشنائی تمام درمیان والد بزرگوار و جدّ عالی مقدارش و بادشاهان ذی شان صفویه بوده ارمغان و تحفه لایقه نیز بجهت

(۱) در نسخه الف « قافله باشی گری از خلیفه آلهی » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « و برخی از آن غنایم را تحف و اقمشه و نفیس و اسپان

عراقی » ثبت است ۱۲ *

خلاصهٔ دردمان صفویه سلطان حمزه میرزا بار همراه ساخته که آن محقر را که در عالم نمی گنجد اول در نظر ایشان در آورد و حسب الصلاح و کلامی آن ذی شان بخدمات مرجوع قیام نماید - بعد از طی منازل و مراحل بخدمت آن عالیشان مشرف گشت - و طریق رسالت بجای آورده فرستاده را بنظر ایشان رسانید و بسیار مستحسن و مرضی افتاد - و او را مکرم داشته نوازشات فرمودند - و از تحف نفیس آن ولایت هر آنچه لایق این سپه سالار بود ارمغان گونه بار دادند که بنظر ایشان رساند - و احکام بولایات در باب کارسازی او نوشتند - ^(۱) خواجه محمد حسب الفرمان حمزه میرزا بکشان آمده از آنجا بمشهد مقدس رفت - و بدستوریکه مقرر بود فقرا و مساکین و خادمان آن روضه را بآن احسان بی نیاز ساخت - چنانکه الحال در عراق و خراسان مشهور است - و بجهت سرانجام دیگر مهم بار دگر ^(۲) بکشان آمد - چون آن ولایت جنت نشان در آب و هوا بیمثل و نظیر است و اهل آنجا بعیش و عشرت مایل اند او نیز صلامی عیش و عشرت و لهو و لعب در داد - و بدولت این عالی مقدار هیچ باقی برزمانه نگذاشت - و آن وجه را باظرفا و ندما و مقبولان آن شهر صرف کرد - چنانچه بخرج یومیّه محتاج شد - و چیزی بغیر از تحف آن بادشاه برجای نماند - درین اثنا متقاضی اجل بساط عمر آن شاهزاده را در نوشت - و این مقدمه علاوه آن شد که آن اجناس نفیس را نیز بدستور دیگر چیزها صرف نمود - و کارش بجائی کشید که فقری اختیار نماید - هرچند بخود اندیشید بارجود این قباحت که کرده بود بغیر از احسان و انعام ایشان وسیله اوقات گذاری نیافت - بخدمت حسان العجم مشار الیه رفته التماس نمود

(۱) در نسخه الف « القصه بکشان آمده » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « دیگر مهم بکشان آمد » مرقوم گردیده ۱۲ *

که شرح حال او را نظم نمایند - و اظهارى بافلاس و پریشانی او بکند - حسب
الاتماس او مدّاحی این ممدوح عالمیان را غنیمت دانسته این مثنوی را
بنظم آورد - و بوحید الدوران امیر معز الدین محمد کاشی که از خوشنویسان
روزگار بود دادند که نوشت - و بدست متردّین بخدمت ایشان ارسال
داشت - چون بشرف مطالعه عالی ایشان رسید و اطلاع بر حال او
بهم رسانیده باوجود آن قباحت و نمک بحرامی که کرده بود بر حال او ترجم
نموده بر او بخشودند - و بتقصیرات او نظر نکرده مبلغی دیگر برسم انعام
بجهت او فرستادند - و این مقدمه را بهیچ یک از نزدیکان خود نگفتند
و بار اظهار این نمودند که مبدا موجب خجلت و شرمندگی او شود -
و چون آن احسان بولایت رسید اهل عراق و خراسان در بندگی ایشان
ثابت قدم و راسخ دم شدند - و غریو از ایشان برخاست - و الحق سخاوت
و همت و مروت زیاده ازین چه تواند بود - القصه خواجه مشار الیه
ما بقی عمر خود را در کاشان و مشهد بدولت احسان ایشان بفرغت
گذرانید - و نام نامی ایشان بروی روزگار بجهت این بخشش مخلّد و موبّد
ماند - اگرچه امثال این احسان از ایشان بسیار واقع شد و درین خلاصه
ثبت است حقا که از احسانهای نمایان روزگار ست - مثنوی مذکور بخط
میر معز در کتابخانه عالی موجود ست - و از آنجا نقل شد - و در عوض یک
لک روپیه آن پاره کاغذ برجا مانده - اگرچه آن وجه را که ازو میگرفتند
بدیگران احسان میشد ذکر موبّد و مخلّد در نگرفتن گذاشتند - و آن پیچاره را
خجالت زده و شرمنده نساختند - یقین که در دنیا و آخرت شرمنده
نخواهد بود بَمَنِّه و جُودَه *

الا ای قاصدِ فرخنده مقدم

کز اقدامت مبدا میمنت کم

برنگِ بی درنگان شو سبک خیز
 سمندِ عزم را از جابر انگیز
 بسانِ حاجیان سازِ سفر کن
 براحتِ پشت پا زن راهِ سر کن
 بسوی کعبه حاجت روان شو
 بر آن درگاه ز پا تا سر زبان شو
 رسانِ زمین عرضه پردازِ ثنا خوان
 بعضِ خانخانان میرزا خان
 که ای مهرِ سپهرِ کامرانی
 چراغِ دوده بی‌رامِ خانی
 خداوندِ خداوندانِ آفاق
 طرازِ خلعتِ معبودِ خلاق
 سوادِ آزای ملکِ اکبریه
 نصیرِ ملتِ خیر البریه
 سلیمانِ سریرِ حشمت و جاه
 ملایکِ پاسبان و عرش درگاه
 نمایانِ افتابِ برجِ دولت
 هنایون شاه بازِ اوجِ رفعت
 سرو سرخیلِ خیلِ سر بلندان
 سعادت بخشِ استعدادِ مندان
 سپیلِ آسمانِ آفرینش
 سوادِ افروزِ چشمِ اهل بینش

سزای تاج و تخت پادشاهی
 بنامت نامزد عالم پناهی
 سخن طی میکنم ای بحر ادراک
 که پیش از بحر دارد روی بر خاک
 گیاه گلشن گیلان محمد
 که رست از خاک با مهر موبد
 سپهر از مهر او چون شد خبر یاب
 نداد از چشمه بد مهریش آب
 بر آوردش بعنوانی که ایام
 نهادش قدوة اهل و فنام
 مس دانش باکسیر آشنا شد
 باندک فرصتی آن مس طلا شد
 کدام اکسیر اکسیر سعادت
 که هست از آفرینش هم زیادت
 غبار فرش درگاه تو یعنی
 کزان بیناست چشم اهل معنی
 غرض کین آشنائی شد چو واقع
 چنان خورشید بخشش گشت طالع
 که مثل اعتمادی بندگانت
 دلش شد محرم راز نهانت
 بچندین خدمتش مامور کردی
 بآخر یک یکش مسرور کردی

نخست این بود فرمانِ مطاعت
 که ایس فرمان بر راغب اطاعت
 پی تنقیحِ اشغالِ خراسان
 که بد در اصل عینِ مدعا آن
 بارد روی معلی افکند راه
 کشد خود را بآن فرخنده درگاه
 بنواب جهان جان و جوان بخت
 که بر افلاک بودش پایه تخت
 کشد از تحفه‌ای خسروانه
 ز هر جنس انتصابِ مد خزانه
 شود در بار چون دریای ذخار
 وزان سازد بقدرِ سعی خود کار
 من از بهر مهم سازی بران هم
 فزودم تحفه بیش از طرف عالم
 وزان داور گرفتم چند فرمان
 که اکثر دردها را بود درمان
 چو پا در بلده کاشان نهادم
 ز خود رختِ سفر خوش خوش کشادم
 که آن را برملا اظهار کردن
 بحکم عقل نبود کار کردن
 مگر از نظمِ غرّای نظامی
 شود مضمون این ابیات نامی

«بایمائی از آن اخبار مغبر
 قیامت را کند بیوقت ظاهر»
 اگر داری تهور مستمع شو
 وزین غمدیده این ابیات بشنو
 غباری بر دمید از راه بیداد
 شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
 بر آمد ابری از دریای اندوه
 فرور بارید سیلی کوه تا کوه
 رسید از عالم غیبی صدائی
 صدائی نه ندای آشنائی
 که أَحَسَّتْ (۱) ای زمانه وی زمین ره
 بشاه کامجو کام این چنین ره
 غرض کان آفتاب برج شاهي
 که تایید از سفیدی تا سیاهی
 بناکامی شه زیر زمینی شد
 مهم عالم آخر این چنین شد
 ولی فرمایشی دیگر که کردی
 از آن خدمت ندارم روی زرینی
 فلک گر کرد نا فرمانی من
 دو روزی داد سر گردانی من
 ولی سلطان اقلیم امامت
 شفیع روز بازار قیامت

(۱) در نسخه الف «که احسنت ای زمانه وین زمان ره» مرقوم است ۱۲ *

علی موسوی جعفر که افلاک
 بدرگاهش نهاده روی بر خاک
 طوافش را اولوالعزم اند قایل
 که با هفتاد حج آمد مقابل
 دگر در باغ معجز خیزی وی
 ز نقش پرده شیر انگیزی وی
 زد از اعجاز نقشی چندی بر آب
 که تصدیق امامت را شد اسباب
 دگر هنگام نزع والد خویش
 که بود او را ودیعتها ز حد بیش
 سفر کردن ببغداد از خراسان
 بطیّ ارض کرد آن نوع آسان
 که از معراج ذوالعزمی خبر داد
 که مرکب را بعرض از فروش سر^(۱) داد
 حکایت مختصر آن زینة العرش
 که شد بال ملک در مشهدش فروش
 ز احسانی که شاهان با گدایان
 کنند از مرحمتهای نه‌ایان
 مرا امدادی از عین کرم کرد
 که نامم باز در عالم علّم کرد
 برون آورد از ملک عراقم
 رهاند از دام تزویر و نفاقم

(۱) در نسخه الف «از فروش بر داد» ثبت است ۱۲ *

چنان سویی خود از لطفم کشانید
بنوعی لذتِ وِلم چشانید
که گفتی در بهشتم جای دادند
بکف جامِ میِ مریم^(۱) نهادند
دگر اقبالی^(۲) اندر مشهدم داد
که ادبِ اِ عراقم رفت از یاد
نخست از سجدهٔ درگاهِ آن شاه
سرِ قدردم گذشت از غرغرهٔ ماه
دگر بر مرقدِ خانِ جهانبان
نهادم روی خود بر خاک چندان
که اخلاقِ مجسمِ خلق دیدند
ملایک بوی صدق از من شنیدند
دگر دستِ امانت داری من
مرخص گشت در زر باری من
بخدمت‌های مامور ایستادم
بهر کس هرچه می بایست دادم
بساداتِ رفیع الشان فاضل
باشرافِ جلیل القدر کامل
ز حفاظ و ز قرا تا موذن
که مخبر بود شان ظاهر ز باطن

(۱) در نسخهٔ ب «میِ قریم» مذکور است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «اقبال اند» ثبت است ۱۲ *

غرض کز جُودت ای ابرِ درم ریز
که هستت بحرِ همت گوهر انگیز

طمع داران بمطلبها رسیدند

از آن خرمن هزاران خوشه چیدند

کنون من خوشه چینِ آن گروهم

که نه جا هست بر جا نه شکوهم

درختی بودم از اثمارِ پر بار

کنون عریان ترم از بوتۀ خار

ز تاثیرِ خزانِ حالتِ پیش

خللها دیدم اندرِ حشمتِ خویش

مرا ای آفتابِ سایه گستر

مرا ای شهرِ یارِ بنده پرور

غرض اینست از اظهارِ افلاس

که حالِ من کنی فی الجمله احساس

بهمت از چه فقرم بر آری

بسلاکِ سر بلندانم در آری

درختِ من که بی برگشته امروز

گرازِ فیضِ تو گردد گلشنِ افروز

کند در دهرچندان میوه باری

که ریزد آبِ باران بهاری

که از دریای احسانی سحابی

برای کشتِ من بر دارد آبی

وزان شاداب گردد ریشۀ من

رحیقِ اندوز گردد شیشۀ من

بخاطر نغذرائی ای جهانبان
 کزین افسانه بیحد و پایان
 که هست از پای تا سر بر طمع دال
 غرض سیم و زر است و نعمت و مال
 غرض الطاف و احسانِ نهان است
 که تاثیرش جهان اندر جهان است
 تو اکسیری و مست^(۱) این بحر موج
 مسِ قلبم باین اکسیر محتاج
 سراسر گرچه امیدم درین راه
 که در جنبش دگر رههاست کوتاه
 وز احسانِ تو دارم خواهشی چند
 که تحصیلش باظہارِ است در بند
 چه حدّ من که گویم این نه آن کن
 تو دانی هرچه خواهی آنچنان کن
 الا ای خسروانی گوهرِ فرد
 در اخلاص^(۲) رهی گر دعوی کرد
 گواهِ او کلامِ محتشم بس
 که هرگز کذب نشنید است ازو کس
 ترا ایام باشد یک بیک عید
 شوی مستغرقِ توفیق و تائید
 فرازِ رایت بی‌رام خانِی
 نباشد شغلت الاّ شه نشانی

(۱) در نسخه الف «تواکسیری و هست ای بحر موج» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «در اصلاح» ثبت است ۱۲ *

(۳۹۳)

آهی تا بود جاری در ایام
که ترکان عید را خوانند بی‌رام
نشینی چون بجای والد خویش
که آری یک جهان کار جهان بیش
مبارک باشدت این جانشینی
وزین هم صد جهان بالا نشینی

مولانا نورالدین محمد ظهوری

از رشحاتِ سعابِ فضل و انصال - و قطراتِ غمامِ بلاغت و کمال -
ریاضِ بهارستانِ الفاظ و معانی - و گلزارِ سخنِ دوی و نکته دانی را سرسبز
و سیراب گردانیده - و برکتِ ظلالِ شجرهٔ عرفان - و رشحاتِ زلالِ سرچشمه
ایقان - بر سکنهٔ مساکینِ امکان - و سدنهٔ عالم و عمالین - پاپنده و جاری ساخته -
و در اکتسابِ اصنافِ علوم دینیّه - و استحصّالِ فنونِ یقینیّه - و مطالبِ
دانشوری - و مقاصدِ سخنِ گستری - مراسمِ جدّ و اجتهادِ مسلوک داشته -
و در تفتیحِ تنظیمِ اشعار - و تحقیقِ تذکیر و افکار - مهارتِ تمام دارد - و عالی
بنمای سخن را که بجهتِ مرورِ دهور و ایام و عدمِ خانهٔ خدای منهدم
گردیده بود تعمیر کرده پایهٔ آن را بدستباری معمارِ فکرِ زرینِ فرقِ فرقد سا
گردانید - و زمزمهٔ شعرو شاعری که عبقا وار در قاف بی تمیزی اهل
زمانِ منزوی بود بوجودِ فیضِ الجود غلغله در فلکِ اثیر و سپهرِ مستدیر
انداخت - و اهل زمان را که صورتِ خطی سخن را سجن تصور نموده
از وی گریزان بودند بسخنِ سنجی و نکته گذاری آشنا ساخت - و رسوم
شعرو شاعری را در نظر مردم معتبر گردانید - و بی غایلهٔ تکلف و شایبه
تصلّق از استادانِ عیدم المثل این فن است - و امروز در میانِ مستعدان

ثقه است - و اکثر اهل عالم باشعریّت و استادی وی قایل اند - علی الجملة وطن اصلی و مولد و منشأ وی قریه جُمُعد توابع ترشیز خراسان است - و از آدمی زادگان آن مکان جذبت نشان - چون در خراسان نشو و نما یافت و صیت و آواز و فضیلت و شاعری باطراف و اکفاف ربع مسکون رسانید - بطریق سیر و سیاحت و اظهار قدرت و حالت خود بر مستعدان عراق بدار العبادۀ یزد افتاد - و مدتی در آن دیار بهشت آثار که مجمع فضائی هرفن است در خدمت ثواب فلکی جذاب - هدایت مآب - خلاصۀ دودمان مصطفوی - و بهی نهال گلستان مرتضوی - زبده و برگزیده عالم - گوهریختای سلسلۀ بنی آدم - میرغیاث الدین محمد میر میران بسر می برد - و باوجود وجود حسن الزمان مولانا وحشی یافقی در آن سلسلۀ رفیعۀ راه مصاحبت و مدامت یافت - و رعایت بیش از بیش دید - و زینت مجالس و محافل آن عالیجاه بود - و از یزد بشیراز افتاده مدت هفت سال در آن دارالعلم می گویند که با مولانا درویش حسین که بکمال حیثیات آراسته بود بسر برد - و مولانا درویش حسین را از علم تاریخ و معملی شعر نصیبی وافر بوده و در نقاشی و تذهیب از بی بدلان روزگار بوده - و اکثر نقاشان و مدهبان شیراز شاگرد مومنی الیه اند - و لوند مشرب و صوفی طبیعت و بیقید و لا ابالی بوده - القصه مولانا ظهوری^(۱) را آنچنان صحبت مولانا درویش حسین خوش افتاده بود که اکثر اوقات کتابت می نمود^(۲) و حق الکتابه را برده در خدمت مولانا درویش حسین بمصرف می رسانید^(۳) - و طریقه صداقت و روش محبت بنوعی میانه

(۱) در نسخۀ الف «مولانا حضوری را» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ الف «کتابت می نموده» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخۀ الف «می رسانیده» ثبت است ۱۲ *

ایشان استحکام پذیر گشته (۱) بود که تمامی مستعدان شیراز در رشک بودند - و گویند که چون سفر (۲) همد اختیار نمود و از آنجا بمکه معظمه رفت و مولانا را فی الجمله سامانی بهم رسید مولانا درویش حسین را بمکه طلب داشت - یا بحسب اتفاق یکدیگر (۳) را دریافتند - ما یصرف (۴) خود را تمامی از نقد و جنس بملا درویش حسین داد (۵) و زاد و راحله آن مقدار نگاهداشت که خود را بهند رساند - و بعضی گویند که در شام شریف یکدیگر را دریافتند - و این (۶) مقدمه در شام بعمل آمد - القصة ملا درویش حسین صاحب اسباب و سامان شده در شام بجوار رحمت ایزدی پیوست - و مولانا ظهوری این همت ورزید و این (۷) سخن ازو در میانه مردم بروی روزگار بیادگار ماند - و در مکه و دیار عرب اندک زمانی بود تا آنکه شوق صحبت دلپذیر این صافی ضمیر تقدیروار گریبان گیر ایشان گشته بهندستان کشانید - و در زمانی که مملکت نظام شاه بدست این ممالک ستان فتح (۸) شد در احمد نگر دکن که لوائی شاعری در آنجا

(۱) در نسخه الف «استحکام پذیر نشده بود» ثبت گشته ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «چون سفر خیر اثر همد اختیار نمود و از هندوستان بمکه رفت و مولانا ظهوری را فی الجمله سامانی بهم رسید مولانا حسین را بمکه معظمه از شیراز طلب داشت «مرقوم گشته ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «یک دیگر را در مکه معظمه دریافتند» ثبت گشته ۱۲ *

(۴) در هر دو نسخه «ما معرف خود» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب «بملا حسین تکلیف نمود و زاد و راحله بجهت خود نگاه

نداشت که خود را بمشهد رساند» مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب «و این تکلفات در شام بعمل آمد» مرقوم است *

(۷) در نسخه ب «مولانا ظهوری این همت ورزیده این نام و این همت ازو در

روی روزگار بیادگار ماند» ثبت است ۱۲ *

(۸) در نسخه ب «فتح شده بود و مولانا ظهوری و مولانا ملک قمی در احمد

نگر که پای تخت نظام شاه بود لوائی شاعری برافراشته بودند - و مولانا ظهوری

مسلم الثبوت و ثقه گردیده بود بسعادت الخ» مرقوم است ۱۲ *

برافراشته بود و مسلم الثبوت گردیده بود بآن سعادت استسعداد یافته تلافی کدورت و آلام راه بیمی الطاف و احسان و اشفاق این غریب نواز نمود - و مدتی در سلک سخن سنجان و نکته پردازان آن بزم فیض لزوم منسلک گردید - قلم را قدرت تحریر احسان و انعامی که بایشان شد نیست - * مصرع *

بمقدارِ هذَر ز بار او کرد

و آمد^(۱) و رفت منظومات و منظورات که میانه ایشان و شیخ الشیوخ شیخ ابو الفیض^(۲) فیضی که از مشاهیر سخنوران دوران است شده درمیان مستعدان زمان مشهور ست - خصوص کتابتی^(۳) که در آنجا مدح شیخ مذکور گفته اند - در ایامی که بندگان شیخ بطریق حجابت بجانب احمد نگر و بیجاپور تشریف آورده بودند صحبت سامی یکدیگر را دریافته مرید و معتقد هم شدند - آخر الامر ایشان نیز بسنت مولانا ملک قمری عمل نموده برفتن مکه مبارک با آنکه حج گزارده بودند مرخص شده به بیجاپور افتادند - و در آن دیار رحل اقامت انداخته نسبت قرابتی میانه^(۴) ایشان بهم رسید که صبیحه قدسیه مولانا ملک در عقد ملا ظهوری در آمد - و صحبت فیض بخش یکدیگر را عنیمت دانسته اکثر اوقات این دو صافی طینت - عالی فطرت - درویش نهاد - بمصاحبت

(۱) در نسخه ب "و آمد و رفت کتابات نظم و نثر که میانه ایشان" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "ابو الفضل فیضی" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "خصوص کتابتی که در آنجا چند بیت نظم در مدح شیخ فیضی در ایامی که باحمدنگر از جانب جلال الدین محمد اکبر پادشاه آمده بود نوشته است بان اختصار می نماید - که هرگاه آن بنظر مطالعه نکته دانان فطن و رمی آید حالت مولانا ظهوری مبهرن گردد - و در ایامی که شیخ فیضی بطریق حجابت باحمد نگر و بیجاپور آمده بود صحبت الخ" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "میانه او و ملا ملک بهم رسید صحبت فیض بخش"

الخ مرقوم است ۱۲ *

و موانست‌ها هم بسر می بردند - و اوقات شریف به بهترین وجهی و نیکو ترین نهجی مصروف می‌دارند - و درویشی و گوشه گیری و فقر و مسکنت را شعار^(۱) خود ساخته بعافیت می گذرانند - و بتذکیر و تسبیح و تهلیل و عبادت مشغول می باشند - نه هزار بیت^(۲) در اقسام سخن بمدح^(۳) ابراهیم عادل شاه بادشاه آنجا^(۴) گفته ترتیب داده مسمی بگلزار ابراهیم ساختند - و موازی نود هزار لاری^(۵) برسم صله و جایزه یافتند - اگرچه بدولت مدّاحی و احسان این نکته سنچ وافر گنج بی نیاز بودند این زخارف نیز علاوه آنها شد - و همواره مطمح نظر و کشش خاطر مولانای مومنی الیه بدریافت صحبت فیض بخش این عالیجاه است - چون بجهت موانع روزگار آن مطلب در عقدۀ تعویق است عذر دوری و تلافی^(۶) تقصیر را قصاید مدّاحانۀ شاعرانه در مدح این سزاوار مدحت گفته ارسال می دارند - و بر نکته دانان و بذله گوین مجلس عالی می گذرانند - و بدستور سابق بصله و جایزه لایقه سرافراز می گردند - در حالت تحریر این اوراق دو قصیده و ترکیب بندی مصحوب ملازمان سید السادات و الفقهاء العظام علامة العلماء الکرام^(۷) عالیجاهی شاه جمال الدین حسینی

(۱) در نسخه ب "شعار و دثار خود" ثبت گشته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "نه هزار بیت از اقسام سخن" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "بمدح و الاجاه ابراهیم الخ" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "بادشاه بیجاپور گفته مرتّب و مدّون ساخته" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "نود هزار لاری که چهل هزار رویه بوده باشد برسم صله و جایزه یافتند - و این احسان را وسیله شاهنواز خان شیرازی که وکیل و رکن السلطنۀ آن بادشاه بود شد - و این دو عالی فطرت آن نود هزار لاری را در همان مجلس به شعرا و ظرفا و مستعدان و طالب علمان بیجاپور قسمت نمودند - و این از خود گذشتگی ازیشان در روزگار مشهور است - اگرچه بدولت مدّاحی" الخ - ثبت یافته ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "تلافی تقصیر خود را" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخه ب "عالیجاه" ثبت است ۱۲ *

انجو^(۱) شیرازی که برسم حجابت بآنطرف رفته بود معروض داشته بود - در زمان گذراندن آن لالی شاهوار راقم از مستمعان آن مجلس بود - الحق داد سخنوری و فصاحت داده بود - و بسیار^(۲) مستحسن افتاد - القصه همواره بشکرانۀ احسان و انعامی که غایبانه و حاضرانه یافته و می یابد بتقصیر از خود راضی نمی شود - امید که موفق بوده باشند - این اشعار از آن جذاب در مدح این دوستدارِ خردمندان بخط شریف مولانای^(۳) مومنی الیه در کتابخانۀ عالی بنظر رسید که ثبت^(۴) نموده - بِمَنِّهِ وَ جُودِهِ - زشی ز شوق رخت دیده وقف حیرانی

بدافع مهر و وفای تو سینه ارزانی

فروغِ آینه دیده چه خواهد بود

که چهره تو ندادش جلالی حیرانی

ادب زبان نکشاید بگفتن جانان

ز لطف در ندهی تن اگر بجانانی

(۱) در نسخه ب "انجوی شیرازی که از جانب خلیفۀ الهی بآن طرف بحجرات

رفته معاودت نموده بود معروض داشت" مرقوم گشته ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "و بسیار بسیار مستحسن" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "مولانا ظهوری" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب عبارت زیرین ثبت شده "بنظر رسید که ثبت شد - و شکسته

را بغایت نیکو می نوشت و اوقات او مدتها بکتابت می گذشت - و تاریخ روضۀ الصفا بخط

مولانا ظهوری از نفائس است - و در بیجاپور آخر الامر باجل موعود بتاریخ خمس

و عشرین و الف در گذشت - و در همانجا بر آسود - و گویا که میانۀ او و مولانا ملک

شرط شده بود که در حیات و ممات باهم بوده باشند - بعد از دو ماه از فوت مولانا ملک

این قضیه روی داد - و اوصاف حسنۀ مولانا زیاده از آنست که تعریض توان نمود - و در

ایام بودن بیجاپور همه روزه با شاهنواز خان بسر می برد و نیک صحبت می داشتند -

و از آن بزرگوار رعایات کلی می یافتند - الحال بر سر ثبت نمودن اشعاری که در مدح

میهن سالار گفته می رود " ۱۲ *

دمد بهر چمنی صد بهار مهر گیا
 سحاب تیغ چو بر باغ سینه بارانی
 میان طاقت و دل چون هزار خون نشود
 نگاه شوق بر آورده سر بفتانی
 بشعله (۱) زار دل آتشین نهال آید
 ز کوی جلوه نسیمی بدامن افشانی
 بیک کنار کش ای دیده کشتی خود را
 که جوش زد ز جگر گریه‌های طوفانی
 سحاب قلزم وصلی مگر فرو بارد
 که میدمد ز دلم شعله‌های هجرانی
 خوش آنکه پی بسر چشمه وصال آرد
 فغان ز سینه تفسیده بیابانی
 نگاه (۲) عشوه گری چشم نا مسلمانی
 بیک نگاه چها کرد با مسلمانی
 اسیر خنجر رنگین غمزه گردم
 فزاده هر طرفی صد هزار قربانی
 سجود جوش بر آورده (۳) در سحر هوشم
 ز شوق خاک کف پای میرزا خانی
 فزوده رتبه دیگر خطاب خانی را
 چو شد ز بغت مخاطب بخان خانانی

(۱) در نسخه ب « نه شعله زار دل آتشین نهاد آید » مرقوم است ۱۲ *

(۲) عرفی شیرازی می گوید: —

بیا که با دلم آن می کند پریشانی که غمزه تو نکردست با مسلمانی

(۳) در نسخه ب « جوش بر آورد در سحر » مرقوم است ۱۲ *

بتانت نیر اقبالِ مشرقِ جاهش
 برای گرمی هنگامِ جهانبدانی
 نوشت منشی دولت چو نامه حشمت
 ز نام نامی او یافت زیبِ عنوانی
 چو ساقیِ کرمش می بجایم دورانِ ریخت
 جبین زرد طمع زد دم گلستانی
 ز یمن زینتِ ایام او در رنگار را
 جبین کاهی یابی سرشکِ مرجانی
 دمید از شب امید دشمنانِ صبحی
 که شام وصل از آن وام کرده قطرانی
 بچغد مژده رسانید دهد پیغام
 که رو بخانه خصمان نهاد^(۱) ویرانی
 بانتظام جهان نازم از عدالت کیست
 که جمع در شکن طره شد پریشانی
 مزاج گو بتماشای باغِ صحت رو
 که سقم در تن بدخواه گشت زندانی
 چو کشت عافیت خصم العطش گوید
 رود بکار شرارِ بلا ببارانی
 زهی شکوه که گشتند زهره و مریخ
 ز فرّ جاه تو میدانی و شبستانی
 ز شاه نامه دوران زلال تیغت شست
 حدیث رستمی افسانه نریمانی

(۱) در نسخه الف «حیرانی» ثبت است ۱۲ *

هزار نیل بمصرِ فنا روان سازی
 بدشتِ معركة از دجله‌های شروانی
 ز کُشته دشتِ عدم کشت زار گردید ست
 در آن مصاف که قهرِ تو گشته میدانی
 ملازمانِ رکابند نصرت و اقبال
 گه نبرد (۱) بهر سو عنان بگردانی
 برپشهای نهالِ حیاتِ بد خواهان
 زلالِ نهرِ پلارک چه نیک میرانی
 از آن نهال بود نیزه ات که طره (۲) او
 بدفع لشکرِ فرعون کرد ثعبانی
 ز فیضِ نیرِ تیغت اجل برون آرد
 ز کارِ سینۀ بدخواه لغل پیکانی
 بجای میره سرِ اهل فتنه آرد بار
 نهالِ رمح چو در باغ کینه بنشانی
 بجامه خانۀ خیاط اقتضای زمان
 بقدر (۳) خصم تو بُرد بُرد عریانی
 بدشتِ واسط اگر حال دشمنت گویند
 زبانِ خامه نگردد بلفظ آسانی
 سرو بن سخنِ حاسدان چه می پرسی
 نکرده گوش کسی هرزهای بحرانی

(۱) در نسخهٔ ب "ترا سرد که بهر سو" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "طرهٔ آز" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "بقصد خصم تو برید" ذکر شده ۱۲ *

متاعِ مهر تو هر کس بنقد صدق خرید
خلاص گشت ز نقصانِ مالی و جانی
چنین که گوهر و زر همت تو سازد خرچ
وفا چگونگی کند دخلِ بحری و گانی
خدای ممت جانی نهاد اگر برتن
بجان نهاد خدایند ممت ثانی (۱)
دعا برای تو تحصیل حاصل است آری
میسر است همه کامهای امکانی
ز بس که سیم و زر افشاند خازن گردن
مجره بر کمر چرخ کرد همیانی
چو باز شد در گنج وجود مشمت (۲) دری
فشاند جود تو در جیب ابر نیسانی
ز معجز کفِ گوهر فشان بهر بخشش
هزار گنج بدامان از گنجانی
کلیدِ گنج سخا در درونِ قفل شکست
بزرز بازوی همت مگر به پیچانی
ز پاسِ عدل تو در دشت دهر گرگی نیست
که نیست ریخته مویش (۳) ز چوب چوپانی
برون کشد (۴) جگر شیر آسمانی را
بجذب حکم تو چنگالِ شیر ایوانی

(۱) در نسخه ب "ممت جانی"، ارقام بافته ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "وجود نیست دری"، ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "ریخته مغزش"، مذکور است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "برون کشید"، ثبت است ۱۲ *

ببارگاه تو افتاده خلد هم در گاه
 خوش آنکه بخت برانش^(۱) گرفته رضوانی
 ز ماه و زهره در ایام فکر پر گردد
 بوصف بزم تو طبع از کند پری^(۲) خوانی
 نسیم گلشن خلقت بهر زمین که وزد
 کند خار و خشش سنبلی^(۳) و ربعانی
 برای حمل وقار تو بختی ایست زمین
 شد آفریده یکی کوهها بکوهانی
 نهاد آئینه آخر همان بوابر تو
 خرد که بهر تومی جست در جهان ثانی
 فتد نگاه تو چون بر صحیفه احوال
 هزار سطر بهر نقطه فروخوانی
 کشد چو شاهد رای تو پرده از رخسار
 برون روند ز دل رازهای پنهانی
 مگر بمصر خیال تو پرورش یابد
 نظیر چهره زیبا نگار کنعانی
 چو از بنان قلم واسطی نژاد نهی
 شود نوشته بخود نکتهای یونانی
 ز پاکب گهر قلزم تکلم تو
 تمام رنگ شد از رشک در عمانی

(۱) در نسخه ب «بخت برایش» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «پری حانی» ثبت گشته ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «سنبلی و ربعانی» مرقوم شده ۱۲ *

دبیرِ عقل که قاموسِ اهلِ نطق نوشت
 زبانِ کلک تو آموختش نقطِ دانی
 ثنائیِ قابلش افتد قبول بهر قبول
 بدان سخن که بتحصینِ سری بجنبانی
 نهد برای فصاحت کلام ذلّه بدوش
 چو مدحتِ تو زبان را برد بهممانی
 بشبلمی گهرِ آفتاب برچیند
 کند بنامِ ضمیرت خرد چون دهقانی
 بجمعِ گوهرِ مدحت خیال بسته میان
 خدا کند که برون آیم از پریشانی
 بچشمِ شاهد معنی کشم بذوکِ قلم
 بوصفِ خاک رخت سرمه سلیمانی
 سرم بسجده هر کس فرو نمی آید
 که وقفِ سجده خاکِ درِ پست پریشانی
 بآبِ بحرِ ثنائی تو پاک گشت چنان
 ز لوثِ مدحِ فلانی و وصفِ بهمانی
 توان نوشت ز اشعارِ سابقم دیوان
 ولی چو نیست مدیحِ تونیست دیوانی
 ز کاهلیِ دکنی گشته ام ولی وقت است
 که بعد ازین گجراتی شود خراسانی
 ز کاربارِ ظهّوری تعجّبی دارم
 که جمع کرده سبکِ روحی و گرانِ جانی

درین دیار طبیبِ مرض شناس نبود
 بکار برد دلم درد را بدرمانی
 بجای خویش که کرد این بدی که من کردم
 چه نیک میدهدم هم سزا پشیمانی
 ترا همی رسد از روی ارث و استعداد
 که داد اهل هنر از زمانه بستانی
 خدا کند که ز فیض توجه خاقان
 زمانه خامه نهد در بنان خاقانی
 ز لطف خوان سگِ گوی خودم که بکشایم
 در معارضه با شیر مرد شروانی
 بجام لطف ادب میکشم میِ دعوی
 نه بسته اند در بزم^(۱) فیضِ سبحانی
 نمی رسد بلب بام کاخِ فطرت من
 کمند فکر باندازد سلیمانی
 فصاحت از قلم سرخط آرزو دارد
 که می کنم به ثنای تو مشقِ سبحانی
 طریق مملکت امتیاز می پویم
 نمی روم ره اندیشه های خسروانی
 بسنت شعرا خود ستائی^(۲) کردم
 دگر لبی بگزم زین حدیثِ نفسانی
 من و ستایش خود توبه توبه معلوم است
 که قدر و پایه من چیست در سخندانی

(۱) در نسخه ب «در فیض بزم سبحانی» نگارش یافته ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «خود نمائی کردم» مرقوم گشته ۱۲

زبان بگام کش ای خامه وقت آن آمد
 که زبِ نامِ کُنی مطلبی^(۱) بعنوانی
 همیشه تا ز حدودِ جهات بیرون است
 سریر بارگِه کبریا ی یزدانی
 هزار طعنه بر اوزنگ خسروی یزداد
 ز فرّ پایۀ جاه تو مسندِ خانی
 شجاعت و کرم و علم و فضل پاینده
 شکوه و حشمت^(۲) و جاه و جلال ارزانی

[وله]

میتوانی بدلستانی کرد
 جور چندانکه میتوانی کرد
 از تو نامهربان نمی آید
 با من آنها که مهربانی کرد
 حالِ سختی کسان چه می پرسی
 در تنم مغز استخوانی کرد
 در دلِ نغمه خورن ز پر کابی
 ناله من بساده خوانی کرد
 همچنان چهره در غبار گم^(۳) است
 این همه دیده سیل رانی کرد

(۱) در نسخه ب «مطلبی نه عنوانی» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «شکوه و صعّت و جاه» مرقوم است ۱۲ *

(۳) مولانا واقف لاهوری فرموده: —

نُشتی گردِ کین از خاطرِ بار بگوای گریه کارِ من چه کردی

با همه ترک‌تاز قوتِ ضعف
 همه جا آه هم‌عنانی کرد
 اعتمادی (۱) بر آمد آخر دل
 صبر بر جور امتحانی کرد
 هم تو خود عذر گو که داغِ غمت
 یلای از سینه فلانی کرد
 خوی هجران خویش می‌دانی
 با ظهوریت آنچه دانی کرد
 جان شیرینش نذر دیدار است
 کاینچنین تلخ زندگانی کرد
 بامید وصال روزِ فراق
 با دلِ نرم سخت جانی کرد
 نگه‌تش از رخت بهاری باد
 چهره از غمت خزانگی کرد
 عیش باقیست در سراغِ دلم
 خویش را در غمِ توفانی کرد
 یادت از یاد جمله ساخته سیر
 خاطری را که می‌زبانی کرد
 وصل باید که در رخم خندد
 چهره ام هجر ازغوانی کرد
 گریه بر آرم ز خنده ات رنگی
 دیده اشک از چه زعفرانی کرد

(۱) در نسخه ب «اعتباری برآمد» ارتقا یافته ۱۲ *

نَارُکِ آسانِی دارم
 جبهه خواهیم آسمانی کرد
 دشمنیهای آشکار کجاست
 دوستی کار خود نهانی کرد
 بر ستمدیدگان رحیمی را
 عدل عبد الرحیم خانی کرد
خانخانان که ابر پیش کفش
 از خمی شرم دجله رانی کرد
 لفظ خانی بمعنی شاهبست
 گنج بخشی جهان ستانی کرد
 نظر از شاه گورگانی یافت
 که بخانی خدایگانی کرد
 سرفراز آنکه از سجود درش
 فرق اقبال فرقدانی کرد
 هیچ کس وصف او نکرد تمام
 زانکه هر حرف داستانی کرد
 عرصه وسعت جلالت اوست
 که میانهها همه کرانی کرد
 طبع وقادش از متانت فکر
 همه الفاظ را معانی کرد
 آنچه در گفتگونی گنجید
 نکته پردازیش بیانی کرد

(۴۰۹)

سر^(۱) کشان را ز رزم سازها
قد کمائی و سر سنانی کرد
پر دلیهاش رستمی تاوان
بر جگر دار سیستانی کرد
ماهتاب شعاع تیغش را
جسم و جانِ عدو کتانی کرد
لی که تیغ جگر شکاف ترا
تارکِ اهل کین فسانی کرد
وصفِ یکران سیلِ رفتارت
ملغِ طبعها روانی^(۲) کرد
طبعِ طومار حرفِ رزم ترا
حرزِ بازوی پهلوانی کرد
روز اول نیابت تیغت
فتنه آخر الزمانی کرد
بفشردن ظفر چکد بر خاک
رمعت آنجا که خون چکانی کرد
علمِ گرد رزمگاهِ ترا
جلو فتوح کایانی کرد
برد با خود جهان جهان مردن
هرکرا قهرت آن جهانی کرد

(۱) در نسخه ب شعر مرقومه الذیل قبل از شعر «سرکشان را» الح ثبت نموده —

به نم چشمه سار مکرمتش نخل امید ریشه رانی کرد

(۲) در نسخه ب «گرانی کرد» مرقوم است ۱۲ *

در تو هر کس که تیز دید بچشم
 مژه در دیده اش سنانی کرد
 خوش بران کابلق حرون زمان
 زیران تو خوش عنانی کرد
 این چنینی گر از زمانه گهی
 به ^(۱) پسندی آنچنانی کرد
 آنچه گردون ز دست بالائی
 نتواند تو می توانی کرد
 در خور میهمان سرای تو نیست
 آسمان گرچه گرد خوانی کرد
 کشتی قلزم شکوه ترا
 اطلس چرخ بادبانی کرد
 در رخت بهر سرمه انجم
 گرد را باد آسمانی کرد
 رگ بدزدند ^(۲) بزرگان از پیش
 حزمیت آنجا که پاسبانی کرد
 کاروان کاروان سلامت و امن
 راهزن حرف کاروانی کرد
 چون بطبع تو گشت مستظهر
 خرد اظهار خرده دانای کرد

(۱) در نسخه الف "نه پسندی" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "رگ نددند بدرگان ایش" مرقوم است ۱۲ *

شبه در بخت آن چنان کردی
 که یقین خویش را گمائی کرد
 طوطی فکر عرش سیر ترا
 طوطی آشیانی کرد
 روزگار تو فرق پی‌ری را
 جلوه گاه گل خزان‌ی کرد
 هرگز بود چشم گل چینی
 ناف آهو عبیر دانی کرد
 برودش پلاس پوشان را
 زین جود تو پرنیانی کرد
 راست شد خاطری که با (۱) مه‌رت
 تکیه بر عمر جاردانی کرد
 کف به آمین بر آورم که دعا
 با اثر طبع هم‌زبانی کرد
 کامران باش در جهان کرم
 که کرم از تو کامرانی کرد
 [وله ایضاً]

تا نباشد مردنی در کار نتوان زیستن
 در محبت سخت دشوار ست آسان زیستن
 تاب دشت فنا را ماهی نفیسه ام
 مرگ دامن تازه جان از آب حیوان زیستن

(۱) در نسخه ب «خاطری که با قهرت» مرقوم است ۱۲ *

کینه ام مهرباست و زهرم شکر و خارم سمن
 فارغم ز اندیشه بر خویش تاوان زیستن
 تن باغوش نفوس در داده آه طره
 خاطرم جمع است از فکر پریشان زیستن
 دست بر نبض دلم دارد بتی خوش صحبت است
 در رگ جان نیشتر از نوک مرغان زیستن
 دست از تعمیر احوال من ای همدم بدار
 بر امید گنج آباد ست ویران زیستن
 سر بجیب ذره گی در کش بغوشیدی بر آی
 تا نگردي بی نشان نتوان نمایان زیستن
 غوطه زن در خویش رشک قلزمی (۱) موجی بر آر
 گوهرت پاک است چنـد آلوده دامان زیستن
 آستین (۲) بر خود افشان دامنی بر دیگران
 جلو می زبـدت تشریف عربان زیستن
 عشق طفلان کرده بازی با شکیب (۳) بالغان
 دولت و اقبال (۴) دانایست نادان زیستن
 مرهم زخم جدائی مرگ را در حقه نیست
 نیست عیب اینجا (۵) دلیران را هراسان زیستن

(۱) در نسخه الف «رشک قلزم موجی» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «آستین بر خود فشان و دامنی بر دیگران» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «با شکیب نالغان» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «اقبال دانابانست» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب «عیب آنجا» ثبت گشته ۱۲ *

داغ بر دل چیس هم از خونابه دامن داغ
 خامی عشق است اخگر در گریبان زیستن
 از تماشا خیر نتوان دید اگر قربان نه
 وقف چشم تیز بینانست حیران زیستن
 راه و رسم سرخ رویان است و عرف (۱) پختگان
 سوختن بی آتش و بی تیغ قربان زیستن
 پرده بکشاداد چشم (۲) ما بده ظلم است ظلم
 بلبان را فصل گل پژمرده الحان زیستن
 عذر حاجت نیست عهدت چون ل ما بکر نیست
 میتوان با سخت جانان سست پیمان زیستن
 در هوس شیرینی نگداشت حسرت‌های تلخ
 زهر کش می بایدم در شکرستان زیستن
 خضر راه جان سپردن در غمت گم کرده بود
 آه اگر خضرش (۳) نگردیدی پشیمان زیستن
 خانخانان را دل و دلداری باید گرفت
 هان ظهوری میتوان بی جان جانان زیستن
 بلبان را کرده قمری جلوه این سرور بن
 زبوری شد حلق را در طوق احسان زیستن
 ای که مهمان گدایان ترا گردیده رسم
 بر سماء شهریاران کند دندان زیستن

(۱) در نسخه ب "و عرق پختگان" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "داد چشم" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "ره اگر خضرش" مذکور است ۱۲ *

سرکشانِ ملک را با کهریایِ استخوان
 باید از الماسِ تیغِ شاخِ مرجانِ زیستن
 جامِ بزم و تیغ^(۱) رزمی گشته در روز نخست
 بر تو ختم آرایشِ ایوان و میدانِ زیستن
 دستیارِ ریزِ دستت گر تواند گشت ابر
 فلکش آید از هوا دارانِ عمانِ زیستن
 ماه را از گویِ چوگانِ تو در میدانِ چرخ
 افتخارِ گاه گوی و گاه چوگانِ زیستن
 از جهانِ افروزیِ رای جهان^(۲) پیرایِ تو
 خرفه^(۳) خورشید چون خفّاشِ پنهانِ زیستن
 در جوارِ نسبتِ پیمانِ پیمانِ تو
 شیشه را حیثیتِ سرکوبِ سندانِ زیستن
 از گذارِ نفعِ خلقِ تو بر گلزارِ دهر
 خار و خس در جلوهِ نسرين و ریحانِ زیستن
 گاه تحقیقِ مطالب با علوِ فطرت
 رتبه پیرِ خرد طفلِ دبستانِ زیستن
 از تمیزِ مایه دارت بر سرِ بازارِ بیع
 بندگانِ قیمتی را سودِ ارزانِ زیستن
 نغمه سنجانِ گلِ مدح ترا گردید ورد
 در دلِ شب غیرتِ مرغِ سحرِ خوانِ زیستن

(۱) در نسخه ب "شمع رزمی" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "رای سخن پیرایِ تو" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "صرفه خورشید" مرقوم است ۱۲ *

دیدۀ اقبال از گردِ رَهت در توتیا است
 نیک بختم زبدم هم چشم اعیان زیستن
 از گدایان گشته ام خاطر نمی آید فرود
 از سریرِ آرزوی میرو سلطان زیستن
 باغ و راغ از دیگران بر دل گُلِ مه‌رِ شگفت
 می توانم از برای خود گلستان زیستن
 در فصاحت دستگاه من زجاءِ مدح تست
 بر ثنا خوانِ تو لازم گشته سحبلان زیستن
 با شکوهِ فطرتِ مدحت سرائی حد کیست
 دهشتی دارد سخندان را سخندان زیستن
 عذر جراتهای ما هرچند لطف گفته است
 لب به بندم بیش ازین گستاخ فتوان زیستن
 تا جهان گیری به تیغ است و جهانبانی بعدل
 فرصت بادا جهانگیر و جهانبان زیستن

[وله]

وقت می گل بگلستان می آرم
 آب و رنگی بروی جان آرم
 بزم اردی بهشت نیست چرا
 لاله رنگِ مهرگان آرم
 بنماشای شوخی ساقی
 نگه^(۱) پیر را جوان آرم

(۱) در نسخه ب "نکته پیر را جوان آرم" ثبت نموده ۱۲ *

پی گم کرده حریفان را
 بدرِ خانه مغان آرم
 رفته تا (۱) مغز جان شکسته دلی
 مومیائی در استخوان آرم
 دل به کبریت احمر آب دهم
 مسِ تن را طلای جان آرم
 غم کناری گرفته نوروز است
 بادۀ کهنه درمیان آرم
 بهر روشن دلالِ صاف عیار
 کیمیای زلال آن آرم
 آن محبت فروز کز گرمیش
 سینه پر داغ مهربان آرم
 بسجودِ شمامه قدحش
 جبهه مشک (۲) و زعفران آرم
 از حدیثش شقایق استانی
 بسمن زار داستان آرم
 تا نسوزد نگه ز سیمایش
 برق خورشید طیلسان آرم
 با وجود یقینِ شب ز جلاش
 روز از رخنه گمان آرم

(۱) در نسخه الف «رفته با مغز جان» ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «مشک زعفران» ثبت شده ۱۲ *

راز رخشان کند بصیقلِ موج
 زانش از معتسب نهان آرم
 مست او قبله دگر دارد
 رو بعبد الرحیم خان آرم
 همه را قبله خانخانان است
 سجده از فرق انس و جان آرم
 بشنیدن ز حرف مکرمتش
 خواجهگی بهر مفلسان آرم
 بسر راه صیقل موهبتش
 بحر و کان را چو سایلان آرم
 بدر جامه خانه کرمش
 چرخ را از برهنگان آرم
 نتوان وصف گنج بخششی او
 گر قوافی شایگان آرم
 ای (۱) جوادی که از حدیث گفت
 این همه جودت بیان آرم
 مشعل (۲) بارگاه جلا ترا
 آسمان آسمان دخان آرم
 بهر نخل حیات بد خواهان
 بوستان بوستان خزان آرم

(۱) در هر دو نسخه « این جوادی » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « مقبل بارگاه » ارقام یافته ۱۲ *

بگلـوگـیـری زیاده سران
 زور سر پَنجـه تـوان آرم
 بحر خونِ درونِ خصمان را
 ماهیِ خنجر و سنان آرم
 فتح را در رکابِ دولت تو
 خصم بند و جهانستان آرم
 از (۱) نبردت صفِ معانی را
 همه الفاظِ پهلوان آرم
 از فیستان رمحِ گردانت
 همه شیر آرم و ژیان آرم
 در بنای (۲) بیان یک رزمت
 آلت جنگ هفت خوان آرم
 باد را چون ز خاک بر دارم
 با سمنند تو همعنان آرم
 بهر گردِ ره تو روز شکار
 ناف نخچیرِ سرمه دان آرم
 مجمرت را بناف آهوی چین
 گاه تشبیه (۳) اگر تـوان آرم
 از عطایت بگردنِ خورشید
 مهر اشراق بحر و کان آرم

(۱) در نسخهٔ ب «در نبردت» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «ثنای بیان» مذکور است ۲۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «گاه تشبیه توانان ارم» ثبت شده ۱۲ *

تا طمع مرفِ عرض جیب کند
 طول همیانِ کُششِ آرم
 حلقه طوقِ انقیاد ترا
 گردنِ نازش سران آرم
 روز مهمانیِ گدایانست
 همه سلطان و میر و خان آرم
 بهر هر پایه معارج تو
 چرخ نه پایه نردبان آرم
 بهر جا فکرِ جا کنم اول
 چون شکوه تو در مکن آرم
 جبهه آسمان ستانم وام
 تا سجودِی بآستان آرم
 بد کند نقطه جای خاک درست
 گرچه از فلی فرودان آرم
 کوه از ثقل ذلّه دزد دوش
 چون وقار تو میهمان آرم
 چه عجب گر بسکه حفظت
 بدره بدر از کتان آرم
 نبرد ره بعمرا^(۱) دزدی خواب
 گرز حزم تو پاسبان آرم
 شعله رایت ارکمند دهد
 اختران را کشان کشان آرم

(۱) در نسخه ب "بعجز دزدی" ارقام یافته ۱۲ *

تا چو طفلان گشته تخته برت
 بالغان^(۱) را کتاب دان آرم
 چون کشم خاک روبه کویت
 دامن گلشنی جان آرم
 تحفه قدر و رفعت از شعری
 بند^(۲) و پیمان شعر خوان آرم
 لفظ و معنی کنند رقص صریر
 کلک مدحت چو در بُنان آرم
 نرگس شاهدان معنی را
 کحل کحل اصفهان آرم
 نسج تا بر قد سخن بانم
 نخ نساج نخچوان آرم
 بر سبیل تصور تجسیم
 مهر تصدیق همگان آرم
 سود نزدیک من کشادگان
 کز ره دور کاروان آرم
 بخس من بهار وام دهد
 اگر از خلق تو ضمان آرم
 تارم از بود تربیت یابد
 شال پهلوی پرنیان آرم

(۱) در نسخه الف «بالغان کتاب دان» مذکور است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «بند پیمان» ثبت شده ۱۲ *

کمرِ بندگی مرا زبید
 که سراپای خود میان آرم
 حسرت از دل نهاده رخت برون
 آرزویی^(۱) بخشان و مان آرم
 خضر من شد محبتِ تو بخودش
 مردهٔ عمر جاودان آرم
 از بلای ولای غیر پناه
 بخدای خدایگان آرم
 دود پروانه بر دماغ خورد
 جلوهٔ شمع دودمان آرم
 سفرِ عشق کرده ام غزلی
 بهر عشاق ارمغان آرم
 حرفِ رویت جو بر زبان آرم
 یکجهان باغ و بوستان آرم
 بعدیثِ طراوتِ سمن
 آب در رنگِ ارغوان آرم
 بفروغِ جمالت آئینه را
 نور در مغز استخوان آرم
 گوشهٔ چشم خوابناک ترا
 فتنهای فسانه خوان آرم
 مژه صد سینه تیر دوز کند
 چون خمِ ابرویت کمان آرم

(۱) در نسخهٔ ب «آرزو را نجانمان» ثبت نموده ۱۲ *

راز درد تو فاش نتوان کرد
 ناله را مهر بر دهان آرم
 دل طلب کردم و ندادی پس
 بفدا^(۱) صد هزار جان آرم
 باید از ناله جدائی کرد
 چه^(۲) نفسها بالآمان آرم
 دل بمهر تو میکند پرواز
 صد رهش گر بآستان آرم
 سینه تنگم ولی بوسعت دل
 مهربانی جهان جهان آرم
 بخت آن کو که فرقِ دعوی عشق
 بدم تیغ امتحان آرم
 تا کنی اعتماد من بر من
 هم ز خود بهر خود ضمان آرم
 در میان سخن ز بیم ملال
 حرف اتمام در میان آرم
 دست دست تو باد در همه کار
 بهمین ختم داستان آرم
 [وله]

در آبه عشق که دارای گدا اینجاست
 بگیر جای درین بارگاه جا اینجاست

(۱) در نسخه ب " بغرا صد هزار " ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخه ب " صد نفس با آلمان آرم " مرقوم شده ۱۲ *

بسعی پست چه حاصل کمند چین کردن
 سر بلند تلاشان بزیور پا اینجاست
 دلیل کیست برون آ ز خویش پا بردار
 هزار گم شده هر گوشه رهنما اینجاست
 عجب نباشد از افسرده جوش خون گرمی
 بداغ سینۀ بیگانه آشنا اینجاست
 نگه بصیقل حیرت نکرده روشن
 بیابا بجرگه قربانیان صلا اینجاست
 بکوی فقر زر از خاک ره بدامن کن
 بکا و بکا و نشین کانِ کیمیا اینجاست
 بسیرِ باغ و بهارِ فتادگان بر خیز
 که سدره^(۱) جلوه خور تکیه کیا اینجاست
 ثواب نیست مراعاتِ حال درد کشان
 هزار مظلومه در گردن دوا اینجاست
 ز شرم آئینه صبح گو بمان در جیب
 علاج تیرگی سینۀ صفا اینجاست
 خسِ هوا و هوس پنجه کی تواند زد
 بدامنِ دل ما شعلۀ حیا اینجاست
 کسی که عشق بیدمهر ما تواند^(۲) باخت
 کجاست مرد وفا کیست بیوفا اینجاست
 عتابِ گم شده و چشم التفات همان
 ز ماجرا شده دلگیر ماجرا اینجاست

(۱) در نسخه الف «که سدره تکیه جلوه خود کیا اینجاست» مرقوم شده ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «تواند ساخت» مذکور است ۱۲ *

بخود قرارِ جفا داده ام گناه اینست
 بار گمان وفا بوده ام خطا اینجاست
 نیازموده که زور غرور تا چند است
 اگر حریفِ غرور ست عجز ما اینجاست
 خوشا غمی که برو شایمی ندارد دست
 بلاست در خطرِ عافیت بلا اینجاست
 بلاست چشمکِ ساقی و لبِ چشمِ ساغر
 حذر که آفتِ رندانِ پارسا اینجاست
 ز تابِ بیکسی خود چه نامه می پیچی
 پیام چیست ظهوی بگو صبا اینجاست
 سخن نواخته مدحِ خانخانانست
 سری بسجده نهم قبله ثنا اینجاست

وله فی الت ترکیب

بند اول

هزار شکر که راهم نمود خضر^(۱) خیال
 بملکِ مدحت دارای خطّ اقبال
 سپهر مرتبه عبد الرحیم خان که چو او
 ندیده چشم جهان بر سرِ جاه و جلال
 بهارِ باغِ رجا پرتو چراغ بقا
 توانِ قدرت و قوتِ کمال^(۲) فضل و کمال

(۱) در نسخه (ب) «بیک خیال» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «جمال فضل» ذکر شده ۱۲ *

چو شد ز بخت مخاطب بخانخانی
 خطاب گشت مکرم ز ایزد متعال
 زهی یگانه جوادی که گاه وعده تو
 رسد بوايه خود صد هزار استعجال
 شرار مشعل قدرت کواکب استعلا
 سپاه کشور قهرت قراول استیصال
 سموم خشم ترا شعله جعیم فراق
 شراب لطف ترا نشاء رحيق وصال
 بگاه علف بگو کوه را چو گاه بگاه
 بوقت^(۱) رفق بگو گاه را جو کوه ببال
 نشان سم سمند تو چشمه خضراست
 بران^(۲) بران که سکندر نداشت این اقبال
 شود سرشته طینت بزرگی اورا
 بنام بندگیت شیر اگر خوردند اطفال
 ز یمن دست تو چیزی بروزگار رسيد
 که گشت چشم سخا وقف بر دهان سوال
 کشیده کون و مکان را بگاه جلوه گری
 عروس بخت تو در رقص نغمه خلخال
 یقیں که چرم قمر در فلک نگنجیدی
 ز خوان جاه تو گر یافتی نواله^(۳) هلال

(۱) در نسخه (الف) «بوقف رفق» مذکور است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «برای آنکه سکندر» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) «نوال هلال» مرقوم است ۱۲ *

فشاندۀ بدلِ خلقِ تخمِ دوستی
 چنانکه حسنِ بصحرای جان ز دانه خال
 شود کبابِ سمندر ز شعله پر خویش
 اگر بدشت^(۱) عتابِ تو بر کشاید بال
 چو بال باز کند جرّه بازِ ناکِ تو
 غرابِ جانِ عدو پر زند باستقبال
 اگر ز جیبِ خلافِ تو سر بر آرد روز
 برد زمانه سرش را بدامنِ مه و سال
 شمال ناله بچین میکشد ز هند مگر
 غزالِ چشمِ سمندت فشاندۀ سنبُل بال
 چو راهِ وصف ضمیر تو خامه گیرد پیش
 بسان سایه دود افتابش از دنبال
 طلایِ رای ترا آفتاب و مه محک است
 حبابِ بحر عطایِ تو گنبدِ فلک است

بغد دوم

بیمنِ خامه جود تو ترجمانِ صریح
 ز بحر و کان سخن آرد بمجلسِ تحریر
 ز دهشتِ غضبت^(۲) لکنتِ زبانِ سکوت
 ز نشر^(۳) قصه جودت طلاقِ تقریر

(۱) در نسخه (ب) «اگر بدست عتابِ تو» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «دهشت غضب» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) «ز نشر قصه جودت» ثبت است ۱۲ *

برات کامِ احبّا بدستِ سعیِ شتاب
 حصولِ مقصدِ اعدا بعهدهٔ تاخیر
 فراغِ بال شود از عداوتِ نقصان
 قبولِ عام شود از محبتِ توقیر
 ز حسنِ خُلقِ تو خاکِ فضای هندستان
 بسانِ خاکِ سر کویِ حسنِ دامن گیر
 دردِ ز خوفِ حسامِ تو زهرهٔ ضیغم
 پردِ ز شوقِ خدنگِ تو سینهٔ نخچیر
 بفخرِ گـردنِ جانِ بر کشند آزادان
 در آن دیار که گیرد محبتِ تو اسیر
 بنانِ جودِ تو گر بر نمی گرفت قلم
 که می نوشت پیِ مصحفِ کرم تفسیر
 برای خوابِ گدایانِ براتِ پادشهی
 نوشته کلکِ نو بیرونِ ز دفترِ تعبیر
 قضا موافقِ حکمِ تو می دهد فرمان
 برای آنکه نبرد قدرِ تغیر
 برای تربیتِ برّهٔ رافتِ عدلت
 کشوده ازین دندانِ شیر چشمهٔ شیر
 بلا و فتنه شکارِ بلا و فتنه کنند
 بروزگارِ تو چون آهوانِ آهو گیر
 کنند (۱) تا حمل و جدی بی هراس چرا
 برای شیرِ فلکِ گشته کهکشان زنجیر

(۱) در نسخهٔ (الف) « کنند با حمل » ثبت است ۱۲ *

رقم بصدمة طوفان نیفتد از ترکیب
 ز مهر حفظ تو گردد چو بحر نقش پذیر
 بساطِ روز اگر بر نچیده میخواست
 بسایه گسوی که دامانِ آفتاب بگیر
 برای مصلحت عشق میتوانی درخت
 شگافِ جیبِ صنوبر برشته تدبیر
 تمام راه رود فکر بر جبین سحر
 بوصف رای منیر تو چون کفم شبگیر
 فگار گشته بدندان لب تحیر عقل
 اگر در آینه بهر تو نقش بسته نظیر
 سکون ز فیضِ وفار تو لنگر اندوز است
 بجنب جنبشِ عزمت صبا زمین دوز است

بند سوم

مگر شنیده حدیثِ کفِ ترا ز سحاب
 که پیچِ رشک خورد ناف بحر از گرداب
 بیک کرشمه که بنمود شاهدِ کرم
 بسان طاقِ عشاق فقر شد نایاب
 سوال فقر براتِ غنا بجیب نهاد
 که کلکِ جود تو گردید ملتفت بجواب
 ز چشمه سارِ تمنا زلالِ کام بنفوش
 که خصم میدهد از رود (۱) چشمِ حسرت آب

(۱) در نسخه هردو الف و ب "از دور چشم" ثبت است ۱۲ *

زمان به گلشنِ حیات دوانده دشمن را
 گهی که کرده تمنای بسترِ سنّجاب
 سمندِ جاهِ ترا چون بزین در آوردند
 عروسِ مملکت از گوشوار داد رکاب
 بلند پایه چنبرِ آفریده شد ز ازل
 برای خطبه نام تو منبر^(۱) و القاب
 بیمن بخت جوانت دمد^(۲) بهار بهار
 ز خار وادی نسوین گلِ ریاضِ شباب
 بهارِ عیش ز بستانِ فکرت یک گل
 کتابِ عقل ز شرحِ فضیلت یک باب
 اگر بصفه عفو تو پا نهد مجرم
 گناه را نه نشانند زیر دستِ ثواب
 گذارِ زلزله قهرت از بچرخ فتد
 شود فشانده کواکب بخاک چون سیماب
 به پشت گرمیِ خویشت چو ناوک اندازم
 کنم گذاره ز جرمِ جبال مثل شهاب
 هزار شعله^(۳) ز هر قطره سر برون آرد
 اگر عتابِ تو آتش طلب کند از آب
 تمام راه قفای سکون کند تعجیل
 عزیمت طلبد گر درنگ را بشتاب

(۱) در نسخه (الف) «منبر القاب» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «دهد بهار بهار» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) «هزار شعله زهر قطره برون آرد» ثبت است ۱۲ *

بنامِ حفظِ تو لفظِ کتان کند رقم
 بران زمیسن که نخواهند پرتوِ مهتاب
 عقابِ خشم تو هر جا که میکشاید پر
 ز بیم رنگِ برون می پرد ز بالِ غراب
 هزار صورتِ مرگ آورد ز پرده برون
 بچشمِ خانه خصمت اگر در آید خواب
 بمدحتِ تو کلیدِ سرای دارائی
 ز خامه داد بدستم مُفْتَحِ الابواب
 شرابِ کام ده^(۱) جامِ عشرتم دانست
 حسود را جگر از تاب غصه باد کباب
 گدای کوی توام پادشاهی دارم
 برخست تو سر خود ستای دارم

بن چهارم

چو خامه ام شود از خط و خال صفحه طراز
 ز طرّه دوده^(۲) دهد شمعِ دودمان طراز
 بگاه جلوه سر زلف چون بر افشاند
 برای ناله کند جیم جعد دامان باز
 ز لفظِ خار دمد معنی گل ار کلم
 بباغ صفحه چو بابل بر آورد آواز
 نمانده مدعیان را مجالِ انکاری
 زبان کشوده بتصدیقِ سحر من اعجاز

(۱) در نسخه (ب) «شراب کام ده جام» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «ز طره دود دهد» نگارش یافته ۱۲ *

فروغِ مشعلِ رای من سخن (۱) پرورد
 شعاعِ شمع ضمیر من آفتاب نواز
 زهی عطیه که در کیشِ درک و دین خرد
 ز طبع من شده اوراد شعر جزو نماز
 چو (۲) خامه پاک کنم آورد ادیب قضا
 بدست خدمت محمود پیش زلف ایاز
 دهد عروس نزاکت بفخر زیب کنار
 کند چو شاهدِ فکرم بفاز پای دراز
 چو لعبت سخن از پرده آورم بیرون
 ز سیر خویش فتد باز چرخ لعبت باز
 برای شمع شبستان عالم معنی
 ز نوک خامه من ساخت دست قدرت گاز
 کلید اگر نه ز کلک خیال من بودی
 بروی نطق نمی شد در فصاحت باز
 بصیدگاه سخن قدرتیست طبع مرا
 که بی ملاحظه کنجشک افکند بر (۳) باز
 ز سقف کاخ سخن گرچه عرش رفته نه (۴) گرد
 کند ملاحظه طبع از بلند بی انداز

(۱) در نسخه (الف) «سخن پرورد» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) این شعر موجود نیست از نسخه (ب) ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) «کنجشک افکند پرواز» است و در نسخه (الف) «افکند

پرباز» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه (الف) «عرش رفته گرد» مرقوم است ۱۲ *

بجنبِ تیز پریهای بازِ فطنت من
 شکسته در پر سیمرخِ عقل را پرواز
 هزیرِ بیشه معنی اسیرِ فتراک است
 سوارِ فکر من از صیدگه چو گردد باز
 ز گوشِ هوش زبان بر دمیده در تحسینی
 به بزمِ نطق چو قانونِ فکر تم شد ساز
 بوصفِ لعلِ بتانِ شعله طبیعت من
 بحدّیست که یاقوت می‌رود بگداز
 اگر برای حقیقت کدم غزل خوانی
 دهد قرارِ توطنِ بکوی عشق مجاز
 چو عشق را بسجودِ درت نمایم راه
 هزار بوسه زندناز بر جبینِ نیاز
 نشانده ام ته همیان^(۱) کان و دریا را
 چو گشته ام ز عطای تو داستان پرداز
 بگفتگوی کمندت نفس کمند انداخت
 که صید صیدگه کام را ببند انداخت

بند پنجم

بوصفِ پیکرِ فیلتِ فتاده طبع مگر
 که گشته در سخن از فرهی پدید اثر
 شبیه گنبدِ گردون سرش نیارم گفت
 ز بیم آنکه مبادا بگنجدش^(۲) در سر

(۱) در نسخه (الف) «همیان و کان و دریا» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «نگنجدش در سر» مرقوم است ۱۲ *

نمانده جای تماشا پری اگر گذرد
 که از مشاهدۀ هیکلش پرست نظر
 برای ساختن طوق دورِ دندانش
 قضا ز پارۀ ناهید داده شوشۀ زر
 فشانده چون سر دنبال در خرامیدن
 شکسته آئینه طوس در دل شهپر
 دهند دانه اگر از جواهرش شاید
 که هست پیکر او رشکِ پشته عذپر
 اگر گلِ جل زربفت او شدی خورشید
 بلای وقت زوالش نیامدی بر سر
 بیاد پویه اش از گیر و دارِ دارائی
 چو کاه برگ ز جا رفته سدّ اسکندر
 بر بلندِ او بام آسمان کوتاه
 بجذبِ هیکل او پیکرِ زمین لاغر
 بکوی زیرکی او پناه برده ذکا
 ز پاسِ آگهی او بخواب رفته سپهر
 شد آفریده چنین نیست زاده زادن
 بلی بکوه عجیب است نسبتِ مادر
 اگرچه طول خیابان وصف را عرض است
 هنوز خوب ز تنگی بران نکرده گذر
 براهِ کوچه مستی چو پویه بر دارد
 قضا کناره گزیند بدور باش قدر

فتاده در دل چرخ از مجرّۀ ایس وحشت
 بچرخ سلسله در پاکشان گذشته مگر
 حکیم خرق فلک را چرا محال نهاد
 مگر ز صدمت^(۱) دندان او نداشت خبر
 گر انحنای خط استوا اراده کنی
 بگو که در خم خرطوم سازدش چنبر
 فشارد از^(۲) بدمی پای بیم آن باشد
 که دست گارزمین را کند ز شانه بدر
 چو قیمتش ز بس افتاده هیکلش سنگین
 جبال را نکند ثقل سایه اش ز کمر
 شگفت دست تعجب گزیده در سیرش
 که دیده کوه بصعرا نوردمی صرصر
 چنان بریده بهنگام جلد رفتن راه
 که تیغ بازوی قهر تو تارک بد خواه

بنام ششم

بوصف حدّث تیغت شود چو خامه علم
 بسطح صفحه دود مدها چون تیغ دو دم
 بقطع^(۳) و فصل ز بس ماهرست اگر خواهد
 کفد جواهر و اعراض را جدا از هم

(۱) در نسخه الف «مگر ز خدمت دندان» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «از بد می» مرقوم است ۱۲ *

(۳) عرفی در نعت گوید: —

بنور و سایه چو امر سکون و سیر کنی زمانه فاصله یابد میان سایه و نور

بسانِ ذرّه خطوطِ شعاعِ زیروزبر
 بقرصِ پیکرِ خورشیدش ارفند بر دم
 خوشا نشاطِ احبّا که چون اشاره کفی
 برد بنافِ سلامت^(۱) شکافِ تارک غم
 کزد چو جلوه گری در کفِ گهر پاشت
 دهد زمانه خطابش نهنگِ بحر کرم
 خورد سپهر سراپا ازو شکاف چون لا
 بهدِ جود تو گوید اگر بغیر نعم
 ز عکسِ روی و نمِ خون بد سگالت راند
 چه دشتهای زیر و چه بیشهای بقم
 بزورِ بازویی کشورستان ز هندستان
 زبان کشیده بتهدیدِ خسروانِ عجم
 چو بخت ملک بر آید بحجّتِ قاطع
 کند سکندر و افراسیاب را ملزم
 بسانِ قطره آبست لیک ساخته خشک
 ز نافِ تالبِ دشمن بشعله ماتم
 فکنده سایه اگر بر صحیفه تصویر
 یلرزه صفحه دری کرده صورت رستم
 بیک اشاره سرش را معرّف اندازد
 بخدمت آنکه نسازد چو خامه معب قدم
 ز خونِ خصم کند سرخ گاو ماهی را
 بخاکِ معرکه از بس فرو فرستد نم

(۱) در نسخه الف «بناف سلام شکاف» مرقوم است ۱۲ *

خدیو کشورِ شهرت شود به تیغِ زبان
 بوصف او چو ظهوری کسی که گشت علم
 اگر شعاع بسوی سپهر افکندی
 عقابِ تیز پر آفتاب خوردی رم
 نشسته بر دلِ بد خواه ازو چنان وهمی
 که در تنش رگ و پی گشته افعی و ارقم
 عجیب نیست اگر در نظاره زخمش
 ز بس هواس بمیرد خواص در مرهم
 بیاف ملک ز عدلت چو شب چمن پیرا
 کهن چنارِ ستم شد چو نازه بید قلم
 خیال او بدرون عدو کشید سری
 هزار زخم بهر گوشه ریخت بر سر هم
 قلم چو وصفِ حسامت بخط فروریزد
 سر بریده خصم از نقط فروریزد

بند هفتم

سمندِ وصفِ سمندت چو داده ام جولان
 ز نعل او شده خورشید خیز دشتِ بیان
 اگر غبارِ رهش لال بر زبان باشد
 شود ز چشمه کامش زلالِ نطق روان
 به نیم لحظه تواند که راکبِ خود را
 بمرغزار بهار آورد ز دشتِ خزان
 مصور از قلم از موی بال او بندد
 بغیر صورتِ مرمر برون نیاید از آن

ز صدیکی نشود شرح پویه اش مرقوم
 هزار جزو شود گر کتاب طی لسان
 بسان سیل بیابان عزم دریا بر
 جهان نورد چو فرمان واجب الاذعان
 در صد گسیختن اندر جدار آویزد
 اگرچه رم خورد اندر جدار کالاکشان
 ز ثقلِ بارِ سرینش عجیب نیست اگر
 ز سینه گاوزمین را فرو فتد کوهان
 چو لغت کوه تنی لیک در سبکروحي
 چو شاه باز نظر بر هوا کند طیران
 چو آبگینه عهد بتان بخرد شدن
 زیاد گوشه نعلش بهانه چون سندان
 چنان گرفته هوا سنگ ریزه^(۱) نعلش
 که گشته گرد شکن شیر چرخ را دندان
 به پویه که حروف سمند تعریفش
 هزار دشت برد در فضای تنگ دهان
 زپهن دشت صفت در زمان برون تازد
 تصویرش نکند گر خرد کشیده عذبان
 خرد نکرده تعجب زیمین همیش
 دگر اراده سیر کنار کرده میان
 بوصف تیز دویهای او هم از آغاز
 حروف را ز مخارج برون رود تا بیان

(۱) در نسخه (الف) «سنگ ریزه را نعلش» ثبت است ۱۲

عروسِ بخت بتعجیل کنده تکه جیب
 عبیر داده بدستِ صبا چو در جولان
 ز روز وصل رباید گرو بکوتاهی
 کفند دود اگر موی او شبِ هجران
 کند نهنگ بلا کسب ازو طریق شفا
 برد بسینه چو دریای دجله شریان
 چو طبع در صفتِ تو نسب روان گردد
 ز حرف رزم تو خواهم که پهلوان گردد

بغی هشتم

حذر هزار حذر زان زمان که از سر کین
 چو آفتاب شوی تیغ زن ز خانه زین
 خورد پلارک تو غوطه در سر سرکش
 شود خدنگِ تو پرچین بدیده بد بین
 ز بس که جمع شود بار خوف در دلها
 گسسته کفه نماید ترازوی تخمین
 ببهر لرزه چنان شیر شرزه غوطه خورد
 که نامش از بنویسی نقطه بریزد شین
 عتاب تلخ تو زانگونه بر زبان ریزد
 که کوهکن دهد از دست دامن شیرین
 چنان نشست دهد جرم خاک را نم خون
 که آسمان بنماید بچشم اهل زمین
 حدیث تیغ و سنانت چو بر زبان گذرد
 شود جگرگه ارباب کین شکاف آگین

کسی که گشته بذامش سچل جرات مهر
 نموده پشت گه حمله ات چو نقش نگین
 ز بیشها^(۱) که رساندی بخون اهل ضلال
 بریده ارّه تقدیر چوب منبر دین
 بوصفِ رزم تو سر تا پیا جگر گشتم
 بیاف بزم تواز دشت رزم برگشتم

بند نهم

زهی ز بزم تو گل در کنار باغ و بهار
 چو عیش و ناز در آن بزم پیشکار هزار
 ز روی دوست بمن بر دمیده خرمن گل
 بجشم خصم ز مؤگان شکسته دسته خار
 برای باده صفا برده گریه عاشق
 برای نُقل شکر داده خنده دلدار
 ز لطفِ ساقی گلزار روی سنبل موی
 ز یاسمین جبین طعن رنگ برگذار
 برای شمع شبستان کامگاری جاه
 ستاده کار بکف بخت و دولت بیدار
 ز عطر خویش تهی کرده جیب طرّه حور
 شمیم مجمر اگر بر بهشت کرده گذار
 خراب تر ز هوس در برابرِ ساقی
 نظر کشوده و لب تشنه زهد دعویدار

(۱) در نسخه (الف) «ز نیشها» مرقوم است ۱۲

بدشتِ کشورِ بابل چریده صید شکیب
 ز بس که آهوی جادو فریب برده بکار
 کند بروی گهر جلوۀ شاهدِ تمکین
 نثار گشته ز بس گوهر شکیب و قرار
 برون کشد بتماشا ز خانه تقوی را
 عروس نغمه بهنگام سیر کوچه تار
 هزار روز در آغوشِ جلوۀ فانوس
 ز شعله پرورجی شمعِ آفتاب شرار
 بنای قصرِ سپهر آستانِ بآن کرسی
 که آفتاب در آمد بسایه دیوار
 ز شوقِ بالِ زنانِ روح مانعی و آذر
 فرازِ گلبنِ تصویرِ باغ و سقفِ جدار
 زهی مصورِ ساحر که بلبان را بست
 ز لطفِ کلکِ هفر نقشِ نغمه بر منقار
 ز شرمِ لاله و نسرین بخوبیش گردد باز
 نهند خار و خشخاش گر بره گذارِ بهار
 ز شوق دیدنِ این بزم از مه و خوشید
 سپهر دیده بروزن نهاده لیل و نهار
 فلک خلاص شد از طعنِ سست پیمانی
 بخدمت تو کمر چست کرده عاشق وار
 زمانِ عیش و نشاط است و کامِ دل راندن
 نواختِ مطربِ رخصتِ ره غزل خواندن

بند دهم

زهی ز شوق تو آرام رفته از آرام
 دعا هزار هزار از من از تو یک دشنام
 کسی که خشک ^(۱) لبِ شعلهای حسرت تست
 بآب کوثر امید تر نسازد کام
 خلاص کی شود از تا بکشر بال زند
 کشد چو حسن تو مرغ نگاه را در دام
 مگر که طرهٔ سرِ عطر بیزی دارد
 که بر صبا سر راهی گرفته بغت مشام
 هزار شعله ز خوناب بر جگر غلطد
 ز بس که دست هوس داغ سوخت بردل خام
 زکوة عمر ابد بر مسیح طرح کنم
 گر آورد ز تو قاصد بکشفم پیغام
 خدا کند که نگردد سفید چشم امید
 ز اشکباری صحراوی انتظار پیام
 امید هست که آخر ادا توانم کرد
 بهجر این همه جان کز امید کردم وام
 عجب که خیر توان دید دیگر از عمری
 که از صعوبت درد فراق گشت حرام
 ز ترکناز سپاه کرمه تو سزد
 اگر بآب رسد خاک کشور آرام

(۱) عرفی گوید :-

کسی که نشنه لبِ نازتست می داند که موج آب حیات است چین پیشانی

خوش آنکه شعله برآرد چراغ مهر و وفا
 ز شمعِ بزمِ تمنا سحر چکد بر شام
 بلایِ هجر ز من ذوقِ وصل از دگران
 هزار بار غمِ خلص به ز شادیِ عام
 صد آفتاب ز هر ذره گو بتاب چه سود
 شب است روز من از آفتاب گوشه بام
 اثر برای دعا و دعا برای اثر
 مرا که از لب تو نیست طالع دشنام
 ز من مرنج که در کوچه گدائی وصل
 زبانِ حرص شها ریش گشته از ابرام
 بشرحِ حال چه آرام ملال معلوم است
 که روزگار باهل وفا است در چه مقام
 پی گرفتارِ سیمرخِ آرزو عمریست
 که دست حسرت از تار آه بافد دام
 مگر بلطف نهی دست بر سر بختم
 که طرفه آهوی صحرای کام گردد رام
 نبوده ایم من و دل دمی ز غم آزاد
 کجا رویم ز بیداد بخت خویش بداد

بغی یازدهم

ز جورِ طالعِ بد این فغان بخواست مرا
 که در فکِ رده برآیم در آستانِ تو جا
 غبارِ بُعد چرا بارِ جبهه باشد
 که بهر سجده درگاهت آفریده خدا

بدامِ حادثه آن بلبلِ شکسته پرم
 که یک صغیرِ نرزد در بهارِ برگ و نوا
 بعرضِ حالِ نیارم زبانِ عجزِ کشود
 تغافلش شکند حرف در لبش حاشا
 مرا بخوان که در آیم بکاخ دارائی
 مرا بخور که فروشم بچرخ استغذا
 مبصرانِ زمانم نمی‌خرند بهیچ
 که داده بخت زبون شهرتم بعیبِ وفا
 چو مشتری کرم تست از غم آزادم
 بلی بلی شده روز نخست این سودا
 چو من غلامِ بهای مگر که من باشم
 که جز تویی نتواند فرو شمرد بها
 برای مشقِ ثنای تو بود گر زین پیش
 بمدحتِ دگران خامه شد زبانِ فرسا
 گرفته شوقِ رضا گرچه بهر آمدنم
 نهاده گوشِ ادب صبر بر پیامِ بیا
 امید هست که از جنبشِ نسیم قبول
 چو گل شگفته درون از در آید استدعا
 طلب بس است نیازم بزاد و راحله نیست
 کشیده دست توگل بزین تگاور پا
 خوش آنکه در ره احرامِ کعبه کویت
 شوم ز شوقِ بنعلین دیده ره پیمای

براهِ خارِ غمِ منع نیست و ز هم هست
 بسینه راه برم بردم حسامِ بلا
 زبانِ بکام کش ای دلِ زمانِ شکوه گذشت
 بشکرِ کوش که گردید حاجتِ تو روا
 بشاهِ باز سعادتِ شکارِ دولت کن
 که زانغِ بخت بر آورد بالِ فرهما
 بسوخت گرچه تر و خشک بیشه امید
 چه خوب پخت ولی دیگِ مطبخِ سودا
 ز داغِ مهرِ وفا جبه خیر دید آخر
 مرا خرید بصیرتِ بقیمتِ اعلا
 اثرِ نهانیِ خود گو بروی کار آور
 که از ره نه دلِ صدق می رود بدعا
 بکار خویش بنواز ای اثر که کار این است
 به بُرخبر بملایک که وقت آمین است
 بحدِ دوازدهم

زمینِ درگه قدرت سپهر والا باد
 گدایِ کویِ ترا احتشامِ دارا باد
 تراست یوسفیِ مصر دولتِ جاوید
 عروسِ دهر بدل بستگیِ زلیخا باد
 همایِ عدل تو گسترده بال بر عالم
 عقابِ تیز پرِ ظلم جفتِ عنقا باد
 دای که سیرِ ریاضِ محبت نکند
 براهِ دشتِ بلا خارِ مرگ در پا باد

مرادِ دشمن اگر خود هلاک خود باشد
 لبِ مضایقهٔ دهر وقفِ حاشا باد
 ز هم‌عنانی رخسِ عزیمت امروز
 بشاهِ راهِ زمان پیش‌پیش فردا باد
 ز انقیادِ فلک درجِ گوشِ ملک و ملک
 بفرّ حکم تو پر گوهرِ سَمْعًا باد
 بکوی دهشتِ حشمت لب‌سخنِ مهرست
 به بزمِ فیضِ دعايت سکوتِ گویا باد
 ز یمنِ امن و امانِ جهانِ معدلت
 سرایِ عریده در کوچهٔ مدارا باد
 لبِ حسود ز بیماریِ حسد خشک است
 دوا بعهدهٔ تردستیِ مغالجا باد
 بدستِ فقر که دردش ندیده روی دوا
 ز خامهٔ کرم‌ت نسخهٔ مداوا باد
 دفينها که نهان است در دلِ کانه‌ها
 چو صبر و طاقت عاشقِ خراب و یغما باد
 جهان^(۱) عظمت و اجلال را بهر طرفی
 چو پهن دشتِ امل صد هزار صحرا باد
 بکوی شوکت و شان از نشانِ پای سگان
 سجودِ زبورِ پیشانیِ ثریا باد

(۱) در نسخهٔ (الف) «جهان و عظمت و اجلال را بهر طرفی» ثبت نموده ۱۲ *

بسی ساقی دوران سبوی باد کُام
 برای مجلسِ عیشت بدوش تقوا باد
 نسیمِ باغ ارم پامزد فراش است
 سحابِ بحر کرم دستیار سقا باد
 بر آستانِ زمین آسمان ظهوری را
 سرِ تفاخر و رفعت سپهر فرسا باد
 ز شوق^(۱) مدح و ثنا یکدمش شکیب و قرار
 نماده چاکری غایبانه مجرا باد
 برای آنکه کند مدح تازه بنیاد
 بکوی ختم ره طولِ داستان افتاد

مالک ملک دانشوری مولانا ملک قمی

مولانا ملک قمی فاضلی سخن ور و کاملی ثنا گستر است - صیتِ فضیلت
 و دانشش در سخنوری عالم گرد - و آواز سخن سنجی و فصاحتش جهان
 نور - در طریق تصوف و تحقیق و تدکیر حجج و براهین بکمال نموده - و در
 نشر علوم یقینیّه و تفقیح مسایل حقیقیّه بغایت کوشیده - و لباس زهد و ورع
 بر قامتِ قابلیتش طراز صبغة الله دارد - و از مشاهیر و معارف شعرای
 ایران است - و در طرز غزل و قصیده الحال از استادان و دانشمندان
 است - و در زمانی که در دارالسلطنه قم عراق که مولود و منشاء اوست
 علم شاعری بر افراشته بود - اکابر شعرای ایران بتخصیص مولانا محتشم کاشی
 و مولانا ضمیری اصفهانی او را سرآمد تازه گوین آن زمان و نادر سخندان

(۱) در نسخه (الف) "ز شوق و مدح و ثنا" مرقوم است ۱۲ *

می دانسته اند - و اشعار او را بر سخنان امثال و اقربان او که میرحضوری و میراشکی و والهی قمی و دیگر موزنان بوده باشد ترجیح می نهاده اند - و میانه او و مولانا شانی تکلو که از مشاهیر و اعظم فصیحی ایران است و بادشا جمجاه شاه عباس صفوی بجهت ابیات عالیّه او را بزر برابر کشیدند و مباحثه و مناقشه بسیار رفت - و غزلی چند که مستعدان در آن زمان بجهت ازمایش امتحان طبیعت آن دو دانش پزوه طرح کردند دم مساوات بلکه پیشینی زد - و شهرتی تمام و اشتهاری ما لا کلام بهم رسانید - و اکثر اکابر ایران و اعیان قزلباشیه مشتاق صحبت و ملاقات ایشان گشتند - و همواره معزز و گرامی بودند - تا آنکه بسببی که بر راقم ظاهر نیست بجانب هندستان شتافت - و در احمدنکر که در آن ایام بدست آن ممالک ستان فتح شده بود صحبت عالی این سپه سالار را دریافت - و مدتی مدید در خدمت این بیدار بخت بسر برد - و فضل و دانش خود را بر مولانا عرفی شیرازی و نظیری نیشاپوری و شکیمی اصفهانی و سایر نکته دانان که در ملازمت این برگزیده درگاه آلهی بودند ظاهر ساخت - و اکثر اوقات در مصاحبت و مجالست این مجموعه فهرست قضا و قدر می گذرانید - و طریق ملازمت مسلوک می داشت - و قصاید غرا و غزلیات دلکشا که بمدح این سزاوار مدحت میگفت بر ایشان و مجلسیان ایشان گذرانیده باصلاح و جایزه سرفراز میشد - و روز بروز پایه سخفوری و ثنا گستری را باوچ فلک عزت و اعتبار می رسانیده - آخر الامر بارادۀ سفر مکه مبارکه متذکر حرف رخصت گشتند که از راه بندر وایل بآن سعادت استسعاد یابد - در اثنای راه بدارالسلطنه بیجاپور افتاد - و نسبت خویشی میانه او و مولانا ظهیری ترشیزی در آنجا بهم رسید - و توطّن آن ملک ازین رهگذر بخود قرار داد - و کتابی مشتمل بر نه هزار بیت از اقسام

نظم باتفاق مومی الیه باسم ابراهیم عادلشاه ترتیب داده مسمی بگلزار ابراهیم ساختند - و آن بادشاه نیز موازی نود هزار لاری بصاه آن منظومات بایشان احسان نمود - الحال که سنه یکهزار و بست و چهار هجری بوده باشد بگوشه گیری و درویشی و فقر و مسکنت می گذرانند - و از اختلاط و از صحبت اهل عالم بی نیاز است - و قصاید مداحانه عارفانه و غزلیات عاشقانه در توحید و نعت می پردازد - با وجود این حالت همواره بیاد مجلس سامی و محفل گرامی این سخنبران هوشیار مغز و ذکر محامد ایشان می باشد - و قصاید و غزلیات بمدح ایشان گفته و بدست صادر و وارد ارسال و عرضه می دارد - و در هنگام تحریر این اوراق قصیده و ترجیع بندی که مصحوب شاه جمال الدین حسین انجوی شیرازی فرستاده بودند بوقت گذراندن آن لالی شاهوار راقم حاضر بود - الحق داد سخنوری و ثنا گستری داده بود - درین زمان کوس استادی و یکنائی می زند و اهل (۱) عالم اکثر خصوصاً مستعدان دکن قایل اند که مثل او در دکن کم بهم می رسد - و اشعار و ابیات عالیله آن جذب بسیار است - درینجا با آنچه در مدح این عالیجاه گفته که مقصود اصلی آنست اختصار می نماید - بِمَنَّةٍ وَ جُودَةٍ * * قصاید *

عروس سخن شد کز خون تازه زیور

کهن خاطری را بذه (۲) رخت بر در

بنو حجله کن غنچه وش نازک آئین

کنار و بی از سمن تازه رو تر

(۱) در نسخه (الف) «اهل عالم اکثری قایل اند و الحق همچوای کم بهم می

رسد» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «خاطری را بینداخت ب در» ثبت است ۱۲ *

شگفته رخی همچو دستِ کریمان
 فروزان بری همچو سیمای جوهر
 دیت خواہ ازو شخصِ عمان^(۱) خورده
 برد گردنش غوطه در خونِ گوهر
 بخونم حنا بسته سر مست نی نی
 رخ ارغوان سوده پای صنوبر
 سر انگشتِ عباب گونش شکسته
 درستی در اعضای یاقوتِ احمر
 چو نیرنگ ساقی کشد تیغِ ریزد
 ز حلقِ بطِ شیشه خونِ کبوتر
 ز سرشاری جلوه در دیده و دل
 قرارش نه چون در کفِ مست ساغر
 بانگشت کاویده خاکسترم را
 بدل کرده بازی چو کودک باخگر
 گل و لاله چیدست و کف مال کرده
 بکسبِ دل و دیده نیرنگ پیکر
 بهاری نگاری بترتیب بزمش
 شکر نُقل در کیسه گل کاسه^(۲) بر سر
 شد آبتنِ فعلِ فعلِ موید
 یکی کودکی زاد نامش مظفر

(۱) در نسخه (ب) «عمان و خورده»، مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «گل خار بر سر» ارقام یافته ۱۲ *

یکی خانه زاد از پی خانخانان
که نصرت پدر خوانده و فتح مادر
بزرگی که از خامه برداشت خردی
چو گشت افسر نامه الله اکبر
چه بر قلب موقوف چه^(۱) در صدر معقل
بنرمی چو شمع و به تفدی چو تندر
بخوانی که گسترده عدلش نخاید
سگ گله جز استخوان غضنفر
فلک را ز تحصیل علمش مساری
چه سطح ممدّر چه سطح معرّ
به لائى دستش آورده شاید
که از سکه داغ است پیشانی زر
زهی معنی عین را عین معنی
زهی مصدر اصل را اصل مصدر
ز شرم مدیحت جبین صحایف
گل خارش خامه خار پیکر
کهین^(۲) پایه تست این مدح رسمی
تلاش دگر دارم انداز دیگر
بس انگیز این ماحضر عجز و شایان
اگر هست در خور و گرنیست در خور

(۱) در نسخه (ب) «چه بر صدر مجلس» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «کهین پایه تست» و در نسخه (ب) «کهین پایه تست»

ثبت است ۱۲ *

طبیعت نماید مصون از حوادث
 بملکی که یغما بیغما نهد سر
 من و تاب اینها شرار است و دریا
 دل^(۱) و حمل اینها گیاهست و مصرر
 پریشانی نظم خاطر چه پرسی
 (۲) اخلا بتاراج بردند اکثر
 خیالی چو بنگاه خیل شکسته
 ضمیری چو بنیان بزم مکدر
 چه بر طبع لافم چه بر نفس باقم
 طمع نا مرتب هوس نا میسر
 قبول توام بس جز این هرچه خوانم
 درو رد مدغم درو هرزه مضمهر
 ثنائی که راندم دعائی که خواندم
 بعذر است هم بر بعجز است همسر
 درختی که نقلش ز باغی بیباغی
 گمش ریشه ترنه بخش کی دهد بر
 بجهدی^(۳) نگردد کثیر الفواکه
 مثل گر خورد غوطه در مغز کوثر
 حدیث است ترسم چو گستاخ حرمان
 دهم عرضه بر خاطر نکته پرور

(۱) در نسخه (الف) «دل حمل اینها» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «اقلا بتاراج» ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «بجندی نگردد» مرقوم است ۱۲ *

مهی چند ازین پیش ترجیع بندی
فرستاد طبعم چو پرتو بخاور
ز حسن و ز قبحش نگشتم اثریین
ز رد و قبولش نگشتم خبرور
و یا خود نشد نامدار قبولت
بگو بر تراشم نشانش ز دفتر
سخن کش تو نامی^(۱) نخواستی نخواهم
منش زنده نا اهل در خاک بهتر
ثنایت بنظمی که شهرت ببخشد
چه خوانم که نا خوانده باشد مکرر
ز خدمت هر آن را که غایب شماری
چو غیبت بگویش^(۲) نویسند معضّر
تو کَلّی جهان تابع جزوی آری
اقل لازم افتاده بر حکم اکثر
دگر مطلعی تازه شد برقع افکن
فروغی بروشنگر نظم اختر

مطلع ثانّی

خطیبان کشیدند زیور بمنبر
فشانند پیرایه بر تخت و^(۳) افسر

(۱) در نسخه (ب) «تو باقی نخواهی» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «چو غیبت بجویش» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «تخت افسر» ثبت است ۱۲

فصاحت فسان کرد تیغِ بلاغت
 ورقِ شکلِ جوشنِ قلمِ شبهِ مغفر
 در و بامِ معنی بر اندود یعنی
 بگوهر پیایی بجوهر سراسر
 توئی مطلب سیر سیّاحِ فکرت
 توئی مطلب غور غواصِ گوهر
 ز تعویدِ گوهر خرد زور بازو
 بآبِ ار دهد سینه سعی شناور
 عدوی سپر بر کند وا گذارش
 ز غتّ و ثمیس و بد و نیک بگذر
 چو سربّی سری شد چه در پاچه بر تن
 چو تن بی روان شد چه فربه چه لاغر
 تفِ تیغت آن را که پیچید در تپ
 ز مویش بر اعضا پراگنده نشتر
 باد ایت آنکو در آمد بر آمد
 باقران مقدّم بخصمان مظفر
 ز تشریف ذات دکن یافت زینت
 که شد برد پشمینه پوشان سراسر
 نمِ رود کلکت بنمرد طبعان
 چه کرد آنچه آذر با مصاب آذر
 دم تیغت آتش فشانی که تازد
 شراری به پیکار سدّ سکندر

زهی کلک و تیغی که سامان پذیرد
 بآن هفت دریا باین هفت کشور
 رگ و ریشه کینه کندی نشاندی
 درختی که قطر ست با مهر همسر
 برانگیخت حصنی ز فولاد هندی
 پراگند که پاره بر فرق خیبر
 دم کی چو در مدحت حد فکرت
 که انگشت بازو بفولاد اکثر
 درین کبریا نظم خردان چه سنجد
 جهان معظم متاع محقر
 دلم داشت اندیشه گوشه گیری
 میانم گرفت آرزوهای بی مر
 بصید سخن جرّ بازم که دارم
 هم از شه پر خویش مقراض بهتر
 چو عنقا نشانم ز بس بی نشانی
 نه در بحر گنجید نام نه در بر
 هوسها فرومرده بودند چندی
 کنون زنده گشتند بی صور معشر
 بکاروند اگر اخلرستان طبعم
 ز خاکسترم بال دزد سمندر
 ازینها پناه‌ی وزینها بجائی
 ملک دست بردار و دینی بگستر

ترا دست این جنس داد و سند کو
که صبرست کم مایه دهشت توانگر
خموشی گزین صرفه آبرو بین
سخن تا نیاید مگولابه مشمر
به بی میلی از خوان معنی هراسی
چه گر اشتها بیشتر لقمه کمتر
مچین گل اگر شاخ ناقابل افتد
که خار است در دست خواریت بر سر
الا تا بوقف مراتب مرتب
کتابت بکلک و جداول بمسطر
سخن بی ثنای تو ناگفته یعنی
کلامیست بی فاتحه یکسر ابتر

[و نه ایضا]

مِضْرَابِ بَمی تر کُذِ آهنگِ قلم را
رنگِ خطِ سافر دهم اوتارِ رقم را
مطرب چو کمین ساز شود بردل عاشق
منقل ز مِضْرَابِ دهد سازِ نغم را
هم صفحه برقص آرد و هم^(۱) خامه به تحریر
یک تاب دهد ریشه زبر و رگِ بَم را
کثرت چو بتحلیل شد از وحدت ذاتی
گو معرک کن آمیختگی صورتِ ضم را

(۱) در نسخه الف «برقص آرد هم خامه به تحریر» مرقوم است ۱۲ *

نه جای مریر^(۱) است نه هنگامه تصویر
 از صوت^(۲) و سخن ساده شمر لوح^(۳) و قلم را
 در نم بنه از موج دل اوراقِ سموات
 پس مد بقلم ده مژه سوخته نم را
 تا بر سمنستان ورق نافه نگری
 بر عطر نفَس زن قلمِ غایبه دم را
 ترتیب ده از تارِ نفَسِ مسطر سینه
 انکه ورقِ طرح نما مدحتِ جم را
 سلطانِ سلاطینِ امم خانِ خوانین
 کوهمت پاکان شمر د خیل و حشم را
 آن مرشدِ آداب که از زیورِ تادیب
 اکسیر کُزد خاک عبید آبِ خدم را
 وصفش چو بتکثیر رسد صامت و ناطق
 یک جذر شمارند چه ناطق چه اصم را
 با قوتِ سر پنجه او یافته مریدی
 بر تافته ضعف قوی پنجه تهم را
 از هستی او نیستی از نیستی افتاد
 نازم بوجودی که عدم کرد عدم را
 نه نام ز نابود بماند نه نشان نیز
 افغای فغا کرد چو بگماشت هم را

(۱) در نسخه الف "نه جای مریر نه هنگامه تصویر" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "از صوت سخن" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "لوح قلم را" مرقوم است *

نیسان صدف آبستن از و گشته و عقیست
 در زاد سترون شمرم مادریم را
 بس همت او فعل که در عقد ازل خواست
 آن باکوه کونسل ابد داده کرم را
 حجله است کفِ رادش از ایثار نتایج
 با سگه زنا شوئی از آن ست درم را
 افروخته از رویت او دیده خاطر
 بستردم از آئینه دل عکس ارم را
 ای از پی عزم تو بآئین پرستش
 مشک شب و (۱) کافور مه آراسته هم را
 در فتح دکن عید بپاکوبی زنگی
 بسته است بپا زنگله نوروز عجم را
 تا بر شرف نام تو حرزی بنگارد
 خورشید پی زرگری افروخته دم را
 واژون سزد از رای جوانت ره پیران
 در عهد تو گو لاشه برون باش هرم را
 تا عهد تو راعی ست غنیمت شمرد گرگ
 مانند شبان پاس مراعات غنم را
 آماس دل کوه سر قلّه گران ساخت
 گرزی که بتخلیل بد مغز ورم را
 از تیغ تو رخسار اجل گشت زبری
 خون در رگ و در ریشه شد افسرده بقم را

(۱) در نسخه الف «مشک شب کافور مه» ارقام یافته ۱۲ *

بی نگرهتِ خلق تو صبا ساخته پیکان
 در نافِ غزالانِ ختن عقدۀ دم را
 تمکین تو هر جا که بتالیف نشیند
 از طینتِ آهو به برد وحشتِ رم را
 هر رشته که از خاک دمدریشت افعی است
 با لطف تو کیفیت می سورتِ سم را
 از تربیتِ عدل تو دهقانِ حوادث
 از خاک در آتش فگند تخمِ ستم را
 برزخمِ دل عربده شمشیر تو خندید
 بکشاد رگِ قهقهه فوارهٔ فم را
 گل کرد طرب مطلع دیگر بسرایم
 تا بکرسخن بر شکند طرفِ خیم را

مطلع دوم

ما و دلِ آواره که بگداخته غم را
 وا خورده بهم صدرة و نشناخته هم را
 در گردن من مظلّم خونِ دل من
 خود را بچه افگندم و آن غمزده هم را
 در حاصل دینی منم آن سوخته دهقان
 گاتش زده در کشتِ سلم خورده سلم را
 نه بهره که رهنِ دلش از دام برآید
 نه دانه که شاداب کند کشتِ الم را
 شاید بنمیی باز خوردِ مزرعِ امید
 یک قطرهٔ بصد دیده خرم اشکِ ندَم را

هان عقد کمر سخت کن و بند زین سست
 تا کفچه نسازی کف انبانچه شکم را
 بردوز سر آشتی و پنجه گره ساز
 با رشته زه چست بکن پشت بغم را
 ممت نشود طوق نه گردن تجرید
 در کوره^(۱) کش این سلسله پر خم جم را
 برخاستران عامترست انده گیتی
 زین ورطه خلاصی نه اخصر را نه اعم را
 خاطر بخیالت شده انبوه بهاری
 کز غصه او سینه ورم کرده ارم را
 از تفرقه سالک نبود راه بجائی
 چندان ره و بیراه که گم کزده حرم را
 در کار خود باخللم مشورتی نیست
 با جذبۀ حازم چه تصرف او ام را
 اصلاح نیاید بفسان تیغ زبانی
 کز جملۀ بی صرفه فرو ریخته دم را
 تفسیر پراگندگیم واقعۀ اینست
 تعبیر پراگندگیم خواب دژم را
 اندیشه که بروصف تو همت بگمارد
 عصیان شمرد ترک مهمات اهم را
 سری که سخن چیست گرم دل دهد انصاف
 سر میکنم این جاده پر خم و جم را

(۱) در نسخه ب "در کوزه کش" مرقوم است ۱۲ *

از پنج ره پنجره پنج حواس است
 آمد شد معنی چه حدوث و چه قدم را
 از بلوره بین پرتو از سامعه جو صوت
 از ذایقه لذت طلب از شامه شم را
 وز لامسه اندازد نرمی و درشتی
 او نبض شناس است چه صحت چه سقم را
 در آئینه و آب چسان عکس در افتد
 معنی بدل و دیده چه افزون و چه کم را
 دل کسب مضامین کند این گونه و بخشد
 از ظاهر و باطن خبری نور و ظلم را
 انسان (۱) متردد نفسِ امرو دم نهی
 و (۲) ز خارج و داخل گذری لا و نعم را
 معنی است بدین صورت بی جلو مدحت
 بستوده ازین صفحه قلم نقش قدم را
 رمزی بجز این نیست و گرهست ثبوتش
 بر ذمه عقل است قسم داده قسم را
 اینست و جز این گو نمایند صلا ده
 حسان عرب را نه که سحبان عجم را
 حجت بسخن کرد تمام احمد امی
 آن ساده و زرق شست جنایاتِ ام را

(۱) در نسخه الف "اینسان متردد" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "در خارج" مرقوم است ۱۲ *

بیرون ز چه و چون سخنم مرتبه یافت
 کانجا نبود پای تردد کن و کم را
 آراست پرستش کده آذر معنی
 کز طاق دل انداخت صمد را و صنم را
 از تست در انگشت خرد خاتم تمیز
 پیرایه تخصیص نما صدر حکم را
 گذر نغم جمله سمعنا و اطعنا است
 سود دو جهان را چه زیان یک به دهم را
 ما جرهر فردیم در اسقاط عوارض
 از کیف بکیف آمده کم ذره کم را
 احیای دل مرده که در معجزه دارد
 فیض دم اولی است مسیحای دوم را
 در دوده وحدت لقم آدم ثانیست
 کو خال ندانسته و نشناخته غم را
 قومی نفسی چند شمرند و سپردند
 نه نام ز مدح است بجا مانده نه دم را
 نوبت به مصاف ملک افتاده و وقتست
 بر بام سموات برد طبل و علم را
 گر دستگیر لاف باندازه نهد فکر
 اندازه دعوی که نهد پیش قدم را
 ما خویش فروشیم خودی را نفروشیم
 عجب آفت شادی است دل عجز شیم را

تا قوتِ طبعِ سره بی سنت و بی فرض
 بر خویش کند لازم ما لا یلزم را
 شادی و طرب لازم بزمّت نه ملازم
 الزام باخراج دخول غم و هم را
 بر جلوه این نظم نماید صله ایثار
 تا خاتمه اکمل شمرد وجه اتم را
 [وله ایضا]
 بعزمِ گشت چمن یار دست یار گرفت
 که باغ را سمن و سبزه در کنار گرفت
 صبا پیامِ غزالانِ مشکبو^(۱) آورد
 چمن جمالِ بنانِ سمن عذار گرفت
 هر آئینه بنمودند خاک در هر گام
 از ابر آئینه چرخ اگر غبار گرفت
 صابرة زنی کاروانِ چین^(۲) بر خیز
 که ناف آهویی گلبن^(۳) بمشک بار گرفت
 نشاط و عیش مسلم کراست میدانی
 که جام می همه بر طرف لاله زار گرفت
 کسی زمعنی گل دارد آگهی که چو سرور
 تمام دست شد و دامن بهار گرفت

(۱) در نسخه الف « مشکبوی » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « کاروان چین » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب « آهویی لیکن » ثبت است ۱۲ *

ازین بهار که بر خورد هر که مست نشست
 میان باغی و از خویشتن کنار گرفت
 نهاده لاله کله^(۱) کیچ چو دلبر طناز
 بنفشه قاعده زلف تابدار گرفت
 خبر بتازه جوانان روزگار دهید
 شگفت گلبن و هر خاطری ز کار گرفت
 مگر ز مدت گل آگهست مرغ چمن
 که این قفس را در نالهای زار گرفت
 ز بس که از اثر آفتاب فیض سحاب
 زمین بجوش در آمد هوا بخار گرفت
 نهال تازه کله در ربود از سر سرو
 گل پیاده عنان از کف سوار گرفت
 هزار گوهر فیضش چو کان نهند بجیب
 چو سبزه هر کو دامان کوهسار گرفت
 خیال باغ کسی را که در ضمیر گذشت
 صبا مشامش در نافه تثار گرفت
 چو دیدم این همه لطف بهار دانستم
 که تازه روئی از بغت شهویار گرفت
 جهان لطف محمد رحیم دریا دل
 که نقد مردمی از همتش عیار گرفت
 ز هر چه داشت جهان همتش قبول نکرد
 جز این که ملک پذیرفت یا دیار گرفت

(۱) در نسخه ب « کیچ کله » مرقوم است ۱۲ *

ز چند و چون بی ملکش نشان چه می‌پرسی
ازین کنار جهان تا بدان کنار گرفت
شود هر اینده کارش بدین نظام و نسق
کسی که راه خدای بزرگوار گرفت
جهان عیان همه در دست بختیار نهاد
خرد (۱) کمال همه در مغز هوشیار گرفت
چهار فصل خزان گشته بود (۲) پر آتش
ز فتح بالش این شوره مرغزار گرفت
ملک ثواب نویسد ستاره گوید نوش
چو جام باده بدست گهر نثار گرفت
میان بکینه بدخواه در نبسته هفتوز
که پنجه اجلش در گلو فشار گرفت
عدو ز دشمنیت بهره نبرد بخاک
جز این که کام دل از ریمان دار گرفت
تراست فتح مسلم تراست ملک حلال
کجا خرد دگری را درین شمار گرفت
تو آن کریم نهادی که بغل طبع فریب
ز بیم سیلی جودت ره فرار گرفت
کسی که پیرهنی پاره کرد در همت
ز کار خانه جود تو بود و تار گرفت

(۱) در نسخه الف «خرد مکان همه» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «بر آتش» مرقوم است ۱۲ *

ز کف بچوبِ اجل جاه^(۱) بابلان بدهند
 ازین^(۲) که دست و دل و همت تو خوار گرفت
 تَبَارَکَ اللهُ از آن تیغِ آسمان پیکر
 که شرق و غربِ جهان آفتاب وار گرفت
 سپهرِ خون شده با خاکِ ره در آمیزد
 دمی که^(۳) بر قش در جانِ روزگار گرفت
 بزخمِ سینه^(۴) جگر بر درید دشمن را
 جهان نورِ تو چون راهِ کارزار گرفت
 همیشه عزت^(۵) همراهی رکاب کشید
 مدام سبقت بر سایه سوار گرفت
 چو با فلک در یاری زدی جهان گفنا
 اجل عدوی ترا تنگ در کنار گرفت
 عروسِ فتح که شمشیرِ تست کابینش
 همه بخونِ عدو پنجه در نگار گرفت
 ز حادثاتِ جهان چون فرشته ایمن شد
 که دامنِ تو بزرگِ ملک شعار گرفت
 هنر نواز جهان داورا خداوندا
 که نیک نامی در عهدت انتشار گرفت

(۱) در نسخه الف «ز کف بچوبِ اجل جاه مابلان بدهند» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «زین که دست دل و همت» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در هر دو نسخه مآثر رحیمی «برفش» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «بزخم شبه» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف «همیشه عبرت» ثبت است ۱۲ *

نوازشِ تو بدلِ خستگانِ درد نیاز
 چو^(۱) جرمِ ماست که نتوانش در شمار گرفت
 ز جرمِ ما بگذر داورا که شخصِ قضا
 عذابِ ز دستِ اسیرانِ خاکسار گرفت
 بدستِ سعیِ دهم گردِ زندگی برباد
 نَعُوذُ بِاللّٰهِ اگر خاطرت غبار گرفت
 بعرفِ رخصتمِ اصلاً زبانِ نمی‌گردد
 که نامِ این سخنِ تلخِ ناگوار گرفت
 اجازتی که خردمند گشته باز آیم
 که دردِ بیدردی‌ها هم تنگ و تار گرفت
 ز اضطرابِ برین تیغِ میزنم خود را
 چه شعله بود که در جانِ بیقرار گرفت
 کدام عاقل بر عاقبت گزید بلا
 کدام دانا گل را بهشت و خار گرفت
 نه بی وفایم امّا چه حیلَه پردازم
 چو رویِ کارم سیمایِ اضطراب گرفت
 هلاک میکنم روزی کسی نشود
 چنین می که زیک دیدنش خمار گرفت
 سفر طلب شده بختم که سرنگون بادا
 طبیعتِ ملکی^(۲) ناصواب کار گرفت

(۱) در نسخه الف "چه جرم" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "طبیعت ملک ناصواب" مرقوم است ۱۲ *

کنون چه چاره کنم صاحباً بجز رفتن
 چو آب خوردم راهِ دگر دیار گرفت
 قضا نصیبم در توشه دانِ سعی نهاد
 قدرِ عنانم از دستِ اختیار گرفت
 سکون پذیر نگردد طبعِ هرجائی
 هر آن قدر که دلم دامنِ قرار گرفت
 بهجر چون شوم حال آه کز یادش
 ز فرق تا قدم چشمِ اشکبار گرفت
 بناله جگر چاک چاک خود نازم
 که این ستمکده را در دلِ فگار گرفت
 جهان پناهها ما زان بلا نصیبانیم
 که از ولایتِ ما عاقبت کنار گرفت
 بجای سبزه کدورت برویدم از خاک
 ز بس که آئینه‌ام زنگِ روزگار گرفت
 ز حالِ ناخوشِ خود بیش ازین نمی‌گویم
 که پر ملال ازین عیشِ ناگوار گرفت
 بعزتِ تو که خوارم میانِ خلق چنان
 که هر که دید مرا از خود اعتبار گرفت
 عجب مدان چو پری گر نهان شوم ز نظر
 چنین که طبعم ازین خلقِ دیو سار گرفت
 ز هیچ جنس درین رسته نا خریدۀ نماند
 متاعِ کاسد ما گردِ انتظار گرفت

ز گلبنِ هنرم غنچه نا شگفته هنوز
 که از حسد دلِ یک شهر خار خار گرفت
 اجازتی که به آبِ سفر فروشیم
 که چهرهٔ هنرم گردِ عیب و عار گرفت
 بمرگ و زندگی از کف رها نخواهم کرد
 دلم که دامنِ مهر تو استوار گرفت
 زبان و طبع و دلم رفته بر دعالی تو اند
 نه دستِ مدح دامنِ اختصار گرفت
 همیشه تا که بتاثیر کیمیای بهار
 طلایِ نرگسِ سیمِ سمن عیار^(۱) گرفت
 چو سرو و سوسن آزاد و بند پرور باش
 که نخلِ جود و سخا از تو برگ و بار گرفت
 این قصیده را نیز در کتابخانهٔ عالی باسم این فصاحت شعار ضبط
 نموده بودند فاما بطرز ایشان اشتباهی ندارد - و الله اعلم *

ای مرا بی تو در حیات خلل	نغمهٔ زندگی بکام اجل
سینهٔ کز فراق می سوزد	هیچ سودی نداردش صندل
بدرازی ز یک شکم زادست	شبِ هجران ما و طولِ امل
تا حدیثِ غم تو وارد من است	در زبانها فتاده ام چو مثل
دل بجانست از گرانیِ هجر	همچنان کز طبیعتِ کاهل
سببی نیست جز وصال کز او	مشکلاتِ فراق گردد حل
بهر جانم کدام بیداد است	که غمت در نیارود بعمل
دل بجائی است مبتلا کآنجا	نیست وهم و خیال را مدخل

(۱) در نسخهٔ الف «غبار گرفت» مرقوم است ۱۲ *

خود غم ^(۱) بی تو در قلمرو عشق	معنّت بی حساب را مجمل
با چنین نقد نیکوئی که تراست	وعده را در وفا مباش دغل
ورنه گویم بسـروری که جهان	در جوانمردیش نیافت بدل
صاحبِ ابر دست دریا دل	میرزا خان پناه دین و دُول
عقل کامل بنزد اداکش	جا کند با هزار مکر و حیل
حرف آخر ز صبر و تعظیمش	ورقِ کایذات را اول
در گذرگاهِ ابر احسانش	پای دریا فرو شود بوحل
موجِ طوفانِ قهر بی باکش	بر رود همچو باد برگه و تل
عرش در مکتبِ دلش طفلیست	لوحِ محفوظ مانده زیر بغل
بس که محتاج را طلبگار است	همنش در عطا شود احول
هم دعایش پی حصول مراد	هم ثنایش برای دفع زل
بازوی روزگار را تعویذ	گردن آفتاب را هیکل

وله فی ترجیع بند

بند اول

ای نفسِ سوخته خود را بهوائی برسان
لبِ تفسان بزالِ کف پائی برسان
دردِ دل را بگلِ افشانیِ داغی بنواز
زخمِ جان را بنمکسارِ دوائی برسان
نور در آئینه‌ات سوخته در سایه گریز
بکدورتِ نرسانی بصفائی برسان

(۱) در نسخهٔ ب «خود منم بی تو» ثبت است ۱۲ •

دست بالا نتوان بیش بتاریکی رفت
 دیده بکشا و مر این لاشه بجائی برسان
 پیر سجاده ارشاد شد افسر پیرای
 علم رشد بتکییر دعائی برسان
 قامت حمد به پیرایه منبر برخواست
 هان بزیر بغل خطبه عصائی برسان
 زنگ آئینه ما ناخن صیقل نگرفت
 از سرانگشت شهادت بجلائی برسان
 دیده داغ ز نظاره مرهم رمدیست
 لب ناسور به پاپوس شفائی برسان
 ناله باز پسان شد بحدی پیش آهنگ
 رهروی دم بـره آورد درائی برسان
 کعبه در حیرتم انداخت دلیلی نفرست
 گمره بادیه ام راهنمائی برسان
 ضعف پای طلبم قوت لطفی سر کو
 بر در حضرت شان عرض ثنائی برسان
 خانخانان رصد طالع بیرم خانی
 اوست خاقان خوانین و^(۱) ملک خاقانی

بند دوم

یوسف گم شده آخر بسراغی برسد
 چشم بی نور زلیخا بچراغی برسد

(۱) در نسخه الف «خوانین ملک» ثبت است ۱۲ *

بتفائل بفگندیم کلیدی بر راه
 مرغ بی پر پرو بال فراغی برسد
 در پردوخته بالان سر منقار شکست
 مومیائی مگر از نگهت باغی برسد
 خاک این کوچه شد آغشته خون شهدا
 وای اگر که گل این کو بدمانگی برسد
 کف اشکی که بدهقانی دل ریخته بود
 برسد مژده که از هر مژه باغی برسد
 لذت موعظه در کام شکستم که مباد
 شهد تبلیغ بشورابه^(۱) لاغی برسد
 ناز پرورد ترا بوی چمن بار دل است
 گل ببانگی نرسد لاله بدانگی برسد
 گربه پیش سگ آن کو فگنی بونکند
 استخوانی که بار جنگل زانگی برسد
 سایه طایر این باغ از دم زده باد
 هر کلوخی که بار چنگ کلاغی برسد
 آن سلاست که از آن آب روان سکنه شود
 بمن از عیسی انفاس ایانگی برسد
 خانخاندان رصد طالع بیرم خانی
 اوست خاتان خوانین و ملک خاتانی

(۱) در نسخه الف « بشورابه و لاغی » مرقوم است ۱۲ *

بند سوم

ابر نیسانم^(۱) و آب از مژه برداشته ام
 دانه در مزرع مدح تو گهر کاشته ام
 نفسم سر بگذار^(۲) جگر داغ کشید
 راه اطفای^(۳) دل سوخته بگذاشته ام
 شد مشام دلم از نگهت جان تنگ مجال
 بگل مدح تو از بس بغل^(۴) افپاشته ام
 عرش بالا شده بر فروش در افشان^(۵) قلم
 هر کجا صرفه ایثار نگه داشته ام
 دست بالا سخنی دارم از پایۀ^(۶) تست
 نطق بر عرض نکات سوره بگماشته^(۷) ام
 بشکوه سخن حشمت وصف تو قسم
 که وجود دو جهان را عدم انگاشته ام
 رقمی جز رقم مدح تو میلیم در چشم
 گر نه بر صفحه خط باطله پنداشته ام
 آنچه او داده بتوضیح متون صفتی
 بجز این ترجمه بر حاشیه بنگاشته ام

(۱) در نسخه الف «نیسانم آب» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «بگذار جگر» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «راه اطفاء بدل سوخته» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «عقل انپاشته ام» ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف «در افشان قلم» مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه الف «از پایۀ پست» ارقام یافته ۱۲ *

(۷) در نسخه ب «بگذاشته ام» تحریر یافته ۱۲ *

خانخانان رمد طالع بیرم خانی
اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

بند چهارم

باز بر جبهه نشان کف پائی بستم
زنگ بکشا که بر آئینه صفائی بستم
طایر همتم و صدره نشیمن نکتم
که پروبال برانداز هوائی بستم
گلوی کان به شکسته جرسی مهمان است (۱)
بدرستیش نوائی بذوائی بستم
مشک ز (۲) شد جگرم مرهم کافور کجاست
دیده داغ بدامان دوائی بستم
از گل بندگی نور جبینها همه داغ
دیده سجده بمحراب دعائی بستم
شعله ناله تجلی گر مرآت دل است
سینه بر میقل اندوه زدائی بستم
سجده در سده یکتا منشی پیوستم
بر درش حلقه صفت قد دوتائی بستم
گوش تا گوش سرآز بریدم ز بدن
بر کف شاه وشی کام گدائی بستم
خانخانان رمد طالع بیرم خانی
اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

(۱) «می مانست» نیز ممکن است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «مشک زد» ثبت است ۱۲ *

بند پنجم

ای رَهت رفته بپایان ز نگاپو بنشین
 پا بدامن کش و بر دامن آن کو بنشین
 بتماشاکده بیذشت ار بار دهند
 همه تن دیده شو و در بن هر مو بنشین
 از ریاضت بستان صیقل خود را بزدا
 وانگه آئینه صفت بر سر زانو بنشین
 التیامی نشود نا نشود خرق حجب
 شرحه شو شرحه و (۱) خوف نه تو بنشین
 تا خودی هست بدو نسبت خود نسبت نیست
 سخن اینست که بی ما شو و با او بنشین
 راحت و عزت در خواری و رنج است بلی
 درد (۲) شو انگه در دیده دارو بنشین
 تا بصدر حرم خاص رساند شرفت
 خیز چون افسر و بر فرق دعاگو بنشین
 بر در او چو الف بر سر یکپای بایست
 تا اشارت کند آن گنج دو ابرو بنشین
 سوی زانو کده مدحت اگر بار دهد
 چار تسلیم کن و پس بدو زانو بنشین
 خانخانان رِصدِ طالع بیروم خانی
 اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

(۱) در نسخه الف «ورژنده نه تو بنشین» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «درد شو انکه و در دیده دارو بنشین» ثبت است ۱۲ *

بند ششم

مهر صابونِ قمر در کفِ طشتِ افلاک
 تا در دلقِ گدایان ترا شوید پاک
 سایه فریبت از نور فشانند بر آب
 نشرِ چربی بدواند بکمر دامن خاک
 زنده پوشانِ ترا بر بدن از خارِ بلا
 دامنِ مانده آنهم چو گریبان صد چاک
 دلِ درگشته بقانونِ بلا چون مضراب
 تنِ سرگشته بگردابِ فنا چون خاشاک
 کعبه محرم خود را بسجودِ دریاب
 زمزمی زایر خود را بوضوئی بر پاک
 گر کشد رخت بخاور دلِ یکدره چه نقص
 در خورد غوطه بفلزم دلِ یک قطره چه باک
 عجب امیدِ مقاصد تو من دغدغه مند
 طرفه جمعیتِ خاطر تو من تفرقه ناک
 عقلِ کل جمعِ اندیشه مشوشِ احوال
 علمِ دینِ جمعیتِ (۱) طبعِ پریشانِ ادراک
 از سرِ آتشِ غم باد بدر برده معبود
 از دلِ خاکِ فزود (۲) آبِ فروشته مغاک
 در ره کیست مسافر ز زمین تا بزمان
 بر در کیست مجاور ز سمک تا بسماک

 (۱) در نسخه الف «جمعیت و طبع» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «فروود آب» مرقوم است ۱۲ *

خانخانان رصد طالع بی‌رم خانی
اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

بغده هفتم

مرغِ دل رم زده کیست دل آرام توئی
صید این دشت مذم دانه توئی دام توئی
برد (۱) این آئینه اسکندر گیتی دل تست
آب جمشید مبر آتش این جام توئی
پای تا سر نمک مایده خاطر خواه
مبدأ هر هوس و منشأ هر گام توئی
اول اولی و آخر آخر یعنی
هم ازل هم ابد آغاز تو انجام توئی
بر سرم شکر تو چون مذت گوهر بر ناج
زینت لطف توئی زیور انعام توئی
مشرق تربیت از مغرب طالع در تافت
پرتو آغاز دل تیره سر انجام توئی
در گردبان زمین خون دل گنج از کیست
خاک در کاسه کن کیسه ایام توئی
بتبرگ اثر خاتمه بروی صبح
بتدارک گره (۲) ناصیه شام توئی
هم خطابت کف کان هم لقب دست محیط
شان هر مرتبه و رتبه هر نام توئی

(۱) در نسخه الف «بروای آئینه اسکندر» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «بتدارک گره ناصیه» مرقوم است ۱۲ *

خانخانان رصد طالع بیسرم خانی
اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

بند هشتم

این جگر سوختگان را بزلالی در یاب
دلِ فروت زدگان را بومالی در یاب
جام جمشید بهر قطره سپیدی دارد
کفِ ساغر شکنان را بسفالی در یاب
در گل سوختگان نشو و نما سوخته است
ساحتِ سینۀ شان را بنهالی در یاب
پرِ مرغانِ اولیِ اجنحه حال^(۱) است بسر
بی پیران را بصغیر پر و بالی در یاب
پرتو بدر باندزۀ هر شامی هست
کنج تارکِ دلان را بهلالی در یاب
مردۀ شد زندۀ اعجاز رسولِ نفسم
گوشِ اصحاب به آواز بلالی در یاب
سینۀ ام بادیه دل پی^(۲) سپر بادِ سموم
آخر این خشک گیا را بشمالی در یاب
نقد را نسبه مکن ماضی و مستقبل چند
وقت دریافته را دل ده و حالی در یاب
سبزۀ لفظ و گل معنیم آراسته است
غزلستان ملک را بغزالی در یاب

(۱) در نسخه الف «حالت سر» و در نسخه ب «حالت سیر» است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «دل پی سر» مرقوم است ۱۲ *

ای که گلدسته ات از خارِ مغیـلان بستند
 گام بکشا و درِ قبله مثالی در یاب
خانخانان رصدِ طالع بیرم خانی
 اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

بند نهم

ایمنی کو که دل از بارِ خطر بکشایم
 مامنی کو که درو رخت سفر بکشایم
 مرغِ دل در قفسِ سینه پرو بال شکست
 ناله شد کُنده دل بالِ اثر بکشایم
 افسری در خور ایثار بدست آمده است
 باش تا از کمرِ خامه گهر بکشایم
 کارِ دیدار که در بند و کشاد افتاد است
 دیده صد بار به بندم که دگر بکشایم
 دشتی از صید شد آراسته چون سینه کبک
 رشته از چنگل شهبازِ نظر بکشایم
 کوه در بادیه از صدمتِ سیلاب سرشک
 رخت بر بندد اگر دیده تر بکشایم
 نوکِ الماس بنوکِ مژه تر بندم
 پس بفت از رگِ کان خون گهر بکشایم
 خدمت کیست که تا دستِ فلک بر بندم
 از پیِ بندگی از کوه کمر بکشایم
خانخانان رصدِ طالع بیرم خانی
 اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

بند دهم

خاطر من سر بنه‌ان خانم اسرار کشید
تا کشد دیده در آن سرمه که دید آنچه شنید
لفظ من مایده بر صورت معنی گسترده
لذتم در رگ و (۱) در ریشه اسرار دويد
ظاهر شخص (۲) بود دین‌ی و باطن عقبی
وین قوی فوج ملایک چه نهان (۳) و چه پدید
سینه ات هست بهشت از بحق آرایندش
قصر ماوی خرد روزنها دیده دید
مرغ روح تو چو طایرس کلید در خلد
مار نفس چه بود رشته دنبال کلید
مبدع فعل توئی مرجع آثار توئی
هرچه آید ز تو راجع بتو خواهد گردید
وادی دیدم و بس راحله پیش افکندم
خواستم لاشه بجائی برسانم نرسید
روی بر کاشته برداشتم، آهنگ درا
که بخاک در او عید چو قربان غلطید
یارب ای کعبه توئی مورد حج اکبر
ورنه کیست بگویم که باین رتبه رسید

(۱) در نسخه الف «در رگ در ریشه» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «ظاهر شرع» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «چه نهان چه پدید» است ۱۲ *

معنی قبله که سرمایه تقبیل و بست
 آنکه بر پای دی اقبال چو دامی پیچید
خانخانان رصد طالع بیرم خانی
 . اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

بند یازدهم

هرچه جز نوع ثنای تو ز جنس عدم است
 و وجودی بودش یک نفس نیم دم است
 دوستان مرتبه بر مرتبه می افزایند
 دشمن از بیشتر از بیش که کمتر کم است
 بخیه از رشته زنار محبت برداشت
 خرقه من که ز پشمینه صید حرم است
 گنجم از خاک بر آورده دستی اولی
 که کف کان مثلش تشنه خون درم است
 تاج بر تارکم افراخته یعنی سخفم
 در صف بذله و دران یکسر و گردن علم است
 از را دست بدریوزه ببستم بر دست
 حاجتم عقده کشاینده زلف گرم است
 سر دشمن چه بود گوی گریبان بلا
 بر تنش رگ چو زه جیب بصد پیچ و خم است
 سخفم خضر منش خاطرم اسفند روش
 ببقا متصف است و بقفا متهم است
 هر سخن بر نمطی هر نمطی بر صفتی
 ورق اینش صفت است و قلم اینش رقم است

خانخانان رصد طالع بیرم خانی
اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

بند دوازدهم

بارِ اخ دارم و بر صدمه خان گذرم
پا بتگ آبله و بر سرِ خارا سفرم
نشکتم بر لبِ افسوس بریزم آوخ
کسرِ اعدادم و هر مرتبه بیشترم
در مصاف آمده با فوج دلِ بدمنشان
دم نیکان حشم و همتِ پاکان حشرم
ابرم و از تفِ آتشکده برداشته نم
جز شرر بر دلِ دشمن ففشاند (۱) مطرم
در کف آئینه اسکندر و خجالت در خوی
که در آیینِ بزرگان سخنِ مختصرم
جز دعا نیست درین حضرت دست آویزم
حرز اقبال و آرایشِ تاج و کمرم
نیست جز توطیه ذکر تو تعقیبِ نماز
هست ذکر تو دعای شب و روز (۲) و سحرم
پهن ذیلی که برو تنگ به پیچم چوبغور
مچمر سینه بر آراسته عود جگرم

(۱) در نسخه ب « ففشاند شرم » مرثیه است ۱۲ م

(۲) در نسخه ب « شب و روز سحرم » و در نسخه الف « شب و روز سحرم »

بر دردی ز اهل دعایم که ز خاکم برداشت
 پس بر افراشت به ارکانِ سمواتِ سرم
خانخانان رصدِ طالع بی‌رم خانی
 اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

وله فی ترجیع بند

بند اول

عجب مسیح نفس بادِ مهر جان آمد
 که ذره ذره در اجزای^(۱) خاک جان آمد
 ز مهر و جاه^(۲) بهر دل چه مایه مهر افزود
 نه ماهِ مهر مگر ماهِ مهریان آمد
 درست مغربی مهر در ترازو شد
 ازین کشش سر میزانِ شب گران آمد
 ز بس تنوعِ الوانِ مختلف در باغ
 نگار خانه چین نقش بوستان آمد
 ز کیمیای خزان سطحِ باغ پر زر شد
 چمن معاینه چون گنجِ شایگان آمد
 ز بس تراوش ابر و نزولِ باد خزان
 هوای باغ گهر پاش و زرشان آمد
 دلم بحلقه روحانیان مقام گرفت
 ندای عالم غییم بگوشِ جان آمد

(۱) در نسخه الف "اجزای خاک" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "ز مهر ماه بهر دل" ثبت گردیده ۱۲ *

که از نسیمِ عدالت جهان گلستان است
بعیش کوش که درازانِ خانخانان است

بغد دوم

ز کوه قهقهه کبکِ خرمی بشنو
ز دشت زمزمه مرغِ بیغمی بشنو
کشای چشم و سر آغاز بهترین بنگر
بدار گوش و سر آوازِ خرمی بشنو
دمی بصیحه افسادِ کون سامع باش
هزار نکته در اسرار همدمی بشنو
ز اتحادِ مسلمان و گبر و کعبه و دیر
شمیم یکدلی و بوی محرمی بشنو
یکیست مایه سودائیانِ شهر امید
سخن زیاده مگو حرفی از کمی بشنو
مسلم است جهان از نوایبِ حدثان
ز قیدِ حادثه حکم مسلّمی بشنو
گر آدمی صفتی گوش کن بسمعِ رضا
ز گفته ملک و دیو^(۱) از پری بشنو
که از نسیمِ عدالت جهان گلستان است
بعیش کوش که درازانِ خانخانان است

(۱) در نسخه ب "دیو از پری بشنو" ارقام یافته اما اگر مصرع باین طور بودی
خوب بودی "ز گفته ملک و دیو آدمی بشنو" ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "ایام خانخانان" مرقوم است ۱۲ *

بند سوم

کمالِ عدل و سر آغازِ افتخارِ رقم
 جمالِ جود و حسابِ سخا و اصلِ کرم
 تفقّدی ز نئی کلک اوست مایهٔ کان
 ترشخی ز کفِ جود اوست حاصلِ یم
 ولیِ خدمت^(۱) او کدخدای ملک وجود
 عدوی دولت او پیشوای شهر عدم
 ز پاس او شده ببریایان چو کلب شبان
 ز عدل او شده شیر اجم چو گرگِ حرم
 بقر باغِ ارم کرده آتشِ نمرود
 بلطف آتشِ نمرود کرده باغِ ارم
 هر آن نظر که نه بینا بدولتش اعمی
 هر آن زبان که نگوید بمدحتش ابکم
 برین حدیث که چرون وحی منزل است از غیب
 اگر سوال کنی منطق است جدرِ اصم
 که از نسیمِ عدالت جهان گلستان است
 بعیشِ کوش که دورانِ خانخانان است

بند چهارم

جهانِ حوصله عبد الرحیم خان که جهان
 جمال^(۲) یافته از عدل او چو جسم از جان

(۱) در نسخهٔ ب «ولی بخدمت» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «خیال یافته» ارقام یافته ۱۲ *

نیافت بار بدرگاه او نکال زوال
 نبرد راه بتعریف او یقین و گمان
 ز سهم ضربت او خم گرفت قالبِ رمح
 ز امن دولت او راست گشت پشت کمان
 زمین ز لرزه ستوه آید از بگوید هین
 سپهر از حرکت ماند از بگوید هان
 بضرب تیغش دشمن چنان پریشان شد
 که دال و بشین را با میم و نون نماند قران
 سپهر ساخته اردی بهشت و فروردین
 بفصلِ عمر عدوی تو آذر و آبان
 زمین^(۱) ز بسکه بود خرم از عدالت تو
 همی ترانه بود بر زبانِ اهل زمان
 که از نسیم عدالت جهان گلستان است
 بعیش کوش که دورانِ خانخانان است

بغد پنجم

فزوده حسن تو پیرایه تجلی را
 جمال داده جمال تو عید اضحی را
 بضاعتی پی یک بخشش تو می طلبد
 فلک بهمت تو عرض کرد دنیا را
 کند چو کلک تو انشای نکته‌های بدیع
 اصم و ابکم داند جریر و اعشی را

(۱) در نسخه ب "زمین که بس که بود خرم از عدالت او" مرقوم است ۱۲ *

کسی که نعمتِ دنیا بخدمت تو گزید
 بدل بغوم و بصل کرد من و سلوی را
 توئی که بر همه مردان و پر دلانِ زمان
 شجاعت تو فرو بست راهِ دعوی را
 عدوی ملک تمنای کامرانی داشت
 شکست رمی تو در جانش این تمنی را
 جهان^(۱) ز عدلِ تو رونق گرفت و اهل جهان
 کذند ورد زبان این خجسته معنی را
 که از نسیمِ عدالت جهان گلستان است
 بعیش کوش که دورانِ خانخانان است

بغد ششم

چو شهریار بکف تیغ آبدار گرفت
 زمانه لابه کفان دستِ شهریار گرفت
 بهر زمینی که سرتیغ او فرو^(۲) آید
 حیاتِ جانور از تن ره فرار گرفت
 ز اضطرابِ اجل کارِ خصم زاری بود
 چو رمحِ سرکش او رسمِ کارزار گرفت
 ز رای روشن او کارِ ملک روشن شد
 بذاتِ عالی او سلطنتِ قرار گرفت
 دلِ عدوی تو نخلِ مراد می طلبید
 نهالِ تیر ترا تنگ در کنار گرفت

(۱) در نسخهٔ ب «بیان ز عدل» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «فرو آمد» مرقوم است ۱۲ *

کسی که مدحتِ تو نفوشت و ذکرِ غیرِ نوشت
 کلیدِ گنجِ رها کرد و دمِ ملر گرفت
 چو ضیتِ عدل آوازِ بلندی یافت
 بنامِ نیک تو این قصه اشتهار گرفت
 که از نسیمِ عدالت جهان گلستان است
 بعیشِ کوش که دورانِ خانخانان است

بند هفتم

امید هست که دورِ فلک بکام تو باد
 بقایِ سکه فضل و هجرِ بنام تو باد
 چو شادکامی جان از نواله امل است
 نواله بخش امل خوارِ شاد کام تو باد
 بمجلسی که بزرگان می کرم نوشند
 هزار حاتمِ طی جرعه خوارِ جام تو باد
 بود بکیسه^(۱) ایام دولت تو ازل
 عطیه بخش^(۲) ابد عمر بر دوام تو باد
 ز کوکبِ نایب تو فتنه در خواب است
 کفیلِ پاس جهان بخت لاینام تو باد
 خدیوِ طارم چارم کمینه بنده تست
 امیر قلعه پنجم کمین غلام تو باد

(۱) در هر دو نسخه الف و ب «کیسه ایام» مرقوم گشته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «بخش آید عمر» و در نسخه ب «بخش ابدل عمر»

امید هست که وردِ زبانِ اهل جهان
 همین سخن پی تشپیر احتشام تو باد
 که از نسیمِ عدالت جهان گلستان است
 بعیش کوش که دورانِ خانخانان است

وله في الغزل

گرم خونی چيست گلخن در گریبان زیستن
 همچو اخگر مردن و از باد دامن زیستن
 عشق و اسبابِ تمنا قحط سالِ خشک نم
 مرگ سر بازان بود در فنگ سامان زیستن
 زندگانی بی غمت تلخ است و مردن خوشگوار
 بو العجب حالِ یست اینم مردن و آن زیستن
 ساز و برگِ زندگی باید ز شمع آموختن
 لاله بر دستار و خاکستر بدامان زیستن
 نبض سنجیهای دل حکمت شناسیهای عشق
 در علاج سست دردان سخت درمان زیستن
 سالکی شرط است جان را بر سنان انگیزختن
 همچو گل بر نشترِ خارِ مغیلاں زیستن
 رهبری مانند خضرو همرهی مانند بخت
 چون سکندر بی نصیب از آب حیوان زیستن
 از تبسمهای او ترسم که گردم زود (۱) میر
 مرغ آب شور و پس در شکرستان زیستن

(۱) در نسخهٔ ب «توسیم که گردد زود تر» ثبت است ۱۲ *

گر سرایت چشم داری لازم آید جمله تن
لخت دل گردیدن و بر نوک مژگان زیستن
همچو گیسوم فرو پیچید و اندر هم شکست
عشق چون اجرای فرمان کرد نتوان زیستن
تیره تا کی شمع باشد از طلوع افتاب
چند در صبح وطن شام غریبان زیستن
شبم و در حضرت خورشید گشتن ابر گیر
مور و آنگه بر سر دست سلیمان زیستن
فطرتی مافوق این فطرت (۱) نمیدانم ملک
تاج بر سر خاکپای خانناران زیستن

مولانا محب علی سنڊي

فرزند خلف مولانا حیدر علی سمرقندی است - و مولانای مومنی الیه
در اوایل عمر از سمرقند بسیوستان که از ولایات سند ست افتاد - و در
ملازمت سید ابو المکارم سلطان سبزواری که از جانب میرزا محمد باقی
ترخانی که والی سند بود می بوده - و از بادشاه جنت (۲) مکان شاه
طهماسب حسینی الصفوی بادشاه ایران بخطاب سلطانی سرافراز شده
بود - و راه مصاحبت و ملازمت یافته معزز و محترم بود - آخوندی
مولانا (۳) محب علی در سیوستان متولد گردید - و چون بسن رشد و تمیز رسید
بدار السلطنه تنه که پای تخت سلاطین (۴) ترخانی بود آمد - و در تنه سند

(۱) در نسخه ب "قصرت" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "بادشاه غفران پناه شاه طهماسب" ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "ملا محب علی" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "خوانین ترخانی" ثبت است ۱۲ *

نشو و نما یافته کسب کمال استعداد در آن بلده نموده - ازین رهگذر بسندی اشتهار یافته - درویش نهاد و فانی مشرب واقع شده - و در طرز تصوف و تذکیر و تحقیق جنید و بایزید وقت و زمان خود ست - و در فن طالب علمی بی نظیر و بیمثال و فرید عصر و یگانه دهر ست - و در سلامت نفس و شکستگی خاطر بغایت کوشیده چنانکه دست تصور دیگری بدامن این شیوه مرفیه نمی رسد - و در طرز منظومات بروش حکیم کامل سخن - بالغ فطن - حکیم سنائی حرف میزند - و تتبع وی میفماید و ابیات و اشعار عالیّه او که درین خلاصه ثبت میگردد دلیلی مبرهن و برهانی قاطع است بر صاحب فطنی و قادر سخنی مومنی الیه - اگرچه او را بشعر و شاعری ستودن و ستایش کردن یوسف بریسمان خریداری نمودن است - چون این خلاصه مبذبی بر ذکر احوال جمعی است که مدح این ممدوح عالمیان گفته اند نسبت شعر و شاعری بایشان دادن لازم آمد - و الا مرتبه و حالت ایشان را در اقسام حیثیات و استعدادات بتخصیص فقر و مسکنت که انسان کامل عبارت از جمعی است که این سر رشته بدست در آورده باشد آنست راقم را ازین گستاخی باز میداشت - و در اوایل سن صبی که آن جذاب در تنه بکسب کمال مشغولی می نمود و این ممالک ستان را فتح آن ولایت روی داده بود خدمت حسان الزمانی مولانا شکیبی اصفهانی که انیس و جلیس این سخندان سخن پرور بود ایشان را در یافته - و اطلاع بر فضل و کمال و سلامت نفس و فقر و مسکنت این بسن خورد و بمعنی بزرگ پیدا کرد - احوال آن چناب را که هو حقّه بخدومت این دوستدار درویشان عرض نمود - و از آنجا که مقتضای طبیعت ایشان ست که اهل استعداد و ارباب حیثیات در ظل مرحمت ایشان بر آسایند مولانا شکیبی^(۱)

(۱) در نسخه ب «مولانا شکیبی را با حضار آن جناب مامور ساختند» مرقوم است ۱۲*

باحضار آنجناب مامور گردید - و بعد از دریافت صحبت و ملازمت سامی (۱)
بمبالغه و مضایقه بسیار و انکار و اجتناب (۲) تمام از ملازمت و مشقت اسفار -
قرار ملازمت و بودن در خدمت سپه سالار داد - و بمضمون این بیت
مترنم گردید -

* بیت *

بی غم عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت

پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم

و از تاریخ سنه نه صد و نود و نه تا امروز که سنه خمس و عشرين
و الف هجری بوده باشد در بندگی این خدیو ملک بی نیازی (۳) می
باشد - و بغیر از خدمت و صحبت این بزرگوار رفیع مقدار خدمت
و صحبت هیچ یک از اهل زمان اختیار نهموده و ندیده چنانکه
می (۴) فرماید -

* بیت *

مرا چون شد جوانی بر در تو نخواهم شد به پیری از بر تو

در متملای عمر شریف که در خدمت ایشان می بود همواره معزز و مکرم
بوده - و این عالیشان بوجود فیض الجود او درین سلسله رفیعه که همیشه
دانایان و دانشمندان هر صنف و هر طبقه بوده اند مباهات می نمایند -
و صحبت او را غنیمت می شمارند - و بعلوئه لایقه و انعامات و تکلفات بیحد
و نهایت سرافراز ساخته اند - و انعام و احسان این بزرگ بی نظیر و بیمثال
در باره این طبقه نه بمرتبه ایست که شرح آن توان داد از آنجهت مجعلاً
بیان می نماید - چه اگر بتفصیل ثبت گردد دور و تسلسل لازم می آید -

(۱) در نسخه الف «صحبت سامی» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «اجتناب از ملازمت و سفر - قرار ملازمت بودن داد»

مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «بی نیاز می باشد» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «چنانکه خود می فرموده» مرقوم است *

و الحال که سنه خمس و عشرين و الف هجری بوده باشد آن جناب را با خلف سلف خود اعنی نواب مستطاب فلکی جناب عالمیان مآب^(۱) شاه نواز خان که متوجه فتح دکن است همراه نموده که آن خلف سخن شناس سخندان را انیس^(۲) بزم و رفیق و محرم بوده باشد و از نسایم طبع وقاد - و خاطر نقاد ایشان چمن طبیعت و گلزارِ فطرت این عالی نژاد سرسبز و شاداب گردد - و معامله احوال خیر مآل آن جناب را متصدی نشدن و بیان نمودن کمال دانائی است و بعجز و انکسار معترف شدن نهایت دانش و بینش است - چرا که از مدحتِ ماحیان و وصف^(۳) واصفان مستغنی است - و در ایام ملازمت ایشان باین سعادت نیز سرفراز گردید که در وقتی که مولانا شکیبی اصفهانی را اراده سفر حجاز و مکه معظمه شد آن جناب نیز^(۴) ازین خدا شناس صاحب سپاس مرخص شده مایحتاج راه و خرج ضروری آن سفر را چنانچه باید و شاید بجهت او مستعد و مهیا ساختند - و برفاقت مولانا مومی الیه باین عطیه سرفراز گشت - و بدولت این بزرگ صوری و معنوی کار دنیا و آخرت خود بساخت - و کیفیت و حالت عجیبی درین سفر خیر اثر دست داد - و در ایام بودن مکه معظمه و مدینه مشرفه همواره از مردمان گریزان بوده تنها گرد و گوشه نشین می بود - چنانچه مولانا شکیبی هرگاه اراده دیدن او

(۱) در نسخه ب "عالی مآب" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "سخن دان را انیس مجلس بزم و رفیق محرم رزم بوده

باشد" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "و وصف و واصفان" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "آن جناب نیز منقوی گفته التماس رخصت نموده و عنایت نامه که در باب رخصت ایشان بقلم خالصه نوشته اند و در احوال سپه سالار مفصلاً ثبت است ازین خدا شناس الخ" مرقوم است ۱۲ *

نمودی بعد از جستجوی و سعی بسیار در هر ده روز یک مرتبه در خرابها و ویرانها نمی توانست دریافت - القصه با ملا شکیبی باز بخدمت این بزرگوار مراجعت نمود - و بعد از معاودت از مکه^(۱) معظمه بهندستان دایم الصوم و قائم اللیل بودن را شعار و دثار خود ساخته - و در زهد و ورع و تسبیح و تهلیل هیچ گونه فوت و فرو گذاشتی نمی نماید - و برای نمونی قائد توفیق قدم در این وادی نهاده موقوف گردیده - و هادی و مقتدای و راه نمای این فوقه گرامی می^(۲) توانند شد - و زخارف دنیوی را معدوم انگاشته بمضمون این رباعی مؤلف عمل می نمایند^(۳) -

* رباعی *

در دهر که عیب و هنرش میدانم و ز هر چه در اوست کمترش میدانم
 بالی نقشانم و صغیری نکشم بر خود ز نفس تذکترش میدانم
 و این شیوه ایشان بغایت پسندیده و نیکو می نماید - چراکه از شایعه ربا و کذب مبرا است - و تمام عمر بیک وتیره و روش که شیوه اوست اوقات شریف مسلوک میدارد - که نه از عنایت و مرحمت جهانیان خوشحال و نه از کم لطفی و بی شفقتی زمانیان آزاده و صاحب ملال می گردد - لطف مخلوق را معدوم انگاشته بندگی خالق جزو و کل و خدمت و صحبت فقرا و درویشان را بر همه چیز ترجیح می نهد - و بودن او درین سلسله و خدمت اهل زمان جای تعجب است - و تعجب هم ندارد - چه این بزرگوار صورت و معنی اگرچه ظاهراً در لباس حکومت و سلطنت است در باطن به پلاس فقر آراسته و پیراسته است - و اگر ظاهر بینان ازین معنی غافل بوده باشند و این عالیشان را از اهل منصب و مهم دنیا دانند

(۱) در نسخه الف «از مکه بهندوستان» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «گرامی توانند شد» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «می نماید» مرقوم است ۱۲ *

گو باش - علیم علّم حال هر کس را می داند - الحق مثل مولانای
مذکور درین جزو زمان نیست و نخواهد بود - و اهل هند را اعتمادی تمام
بفضیلت و حالت او هست و میرسد و میزیدد شان - امیدوار از کرم
آلّهی است که ذات عدیم المثلش در ظلّ مرحمت این ممالک ستان از مکاره
زمان مصون و محفوظ بوده باشد - و خوشوقت و درستکام بسر برند - و گاهی
که بشکرانه انعام و احسان ^(۱) این صاحب احسان پرداخته اند شعری چند
از قسم قصیده و مثنوی و ساقی نامه و غیره ازیشان سرزد که زیب و زینت
خلاصه دانسته تیمّمًا ثبت میگردد - بِمَنِّهِ وَ جُودِهِ *

● قصیده ●

همچو شاخ گل از نسیم بهار
دست در کار دار و دل با یار
نیمه گرد خویش گرد که هست
نیمه دیگر از تو چون پرکار
شو چو سایه بهر دو سوی روان
کن چو دریا بهر دو روی گذار
نه کُله ^(۲) ده ز دست نه کُله را
باش بر سر چو گل بها چون خار
گام بر دار تا نگرود شب
لیک آهسته تا نیفتد بار
گر جهان سخت و سست پیش آرد
این همه سنگ گیر و آب انکار

(۱) در نسخه الف «انعام و احسان این صاحب احسان» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «نه کُله» ثبت گشته ۱۲ *

آب را جوی شو کزوت شود
 راغ پر سبزه باغ پر گلزار
 سنگ دربار نه کزوت رسد
 دُر بمقدار خویش و زر بعیار
 از غم دهر روی دل بر تاب
 وز ره باد شمع خود بردار
 بجه (۱) از دام خود یکی چون دود
 بپر (۲) از دست خود یکی چو شرار
 آهن گرم دار و آتش نرم
 تابه از کار مانعی و نه ز دار
 خون آن حامله مباش ز حرص
 کش همه با شکم بود سروکار
 دل بصورت مده که کس نشود
 غنی از نقش درهم و دینار
 صورت و معنی از بهم بودی
 گنج طاس داشتی نه مار
 دست خود را به باد بند چو گل
 پای خود استوار دار چو خار
 چه نشینی چو روزن (۳) و سایه
 چشم بر راه و پشت بر دیوار

(۱) امراز جهیدن ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «پره» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «چوروزن» سایه» ثبت است ۱۲ *

ره ز دیوار کن بهمتِ سعی
 نقب ازین گنبدِ روان بر دار
 که ز نقب و کمند به نبود
 جاده و ره شجاع را بحصار
 چون جرس لب به بند و از دل پرس
 خانه عشق و راه یار و دیار
 عشق را خانه ایست بر سر دار
 نه درش بسته نه کسی را بار
 کس از آن خانه ره نبرده بدر
 وز درش نیز^(۱) کس نرفته بدر
 چون شب هجر و خلوتِ شب وصل
 جادرو تنگ و ره درو دشوار
 همچو کان اندرو چه سنگ و چه لعل
 همچو شاخ اذرو چه برگ و چه بار
 چشم چو سایه آتش خورشید
 رو کشاده چو روزنش دیوار
 خیر و شرزو چو پیش و پس در ره
 نیک و بد زو چه زیر و بم در تار
 مانده چون آفتاب و چون سایه
 شادی و غم درو بیک هنجار
 سالکانش چو چاه خانه نشین
 ساکنانش چو ماه خانه گذار

(۱) در نسخه الف «وز درش نیز کس» مرقوم است ۱۲ *

دشت پیمای چو گریه ماتم
 تنگ میدان چو خنده بیمار
 هنر آنجا چو باد بی قیمت
 خرد آنجا چو خاک بیمقدار
 بردم تیغ رازش را راه
 بلب خویش تشنه اش را کار
 سمفش سنگ را گسسته^(۱) زمام
 نرمیش^(۲) ابر را کشیده مهار
 فکرها را دریده او دفتر
 رازها را کشوده او طومار
 همه چیزی ازو نمود چنان
 که ز آب وز آئینه رخ یار
 ز آب شعرم چنان نماید نیز
 چهره مدحت سپه سالار
 خانخانان کز ابر احسانش
 سایه بید بن گل آرد بار
 ساقی بزم او ز موج قدح
 بر دو دیده بهشت کرده نگار
 داعی رزم اوز هول غریو
 از عظام رمیم برده قرار
 خامه اش را که مرغ بی بال است
 دو جهان چون دو دانه در مغفار

(۱) در نسخه ب "ز بام" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "بر مثل ابر را کشیده مهار" ثبت است ۱۲ *

خاتم او که چشمِ بی خواب است
بخت و دولت همی کند بیدار
آسمانیست آفتاب نشان
آفتابیست آسمان کودار
کوه را عزمِ او چو بردارد
بنشیند بجاش تیره غبار
باد را حلمش از نگه دارد
باز ماند چو کوه از رفتار
خلق را بادشاست در هر حکم
شاه را پیشوا ست در هر کار
بس که بیند هنر ازو ماند
روز پیکارش آسمان بیکار
ای بنام تو چرخ را منشور
وی ز رای تو عقل را معیار
عقل را بر یمین تست یمین
خلق را بر یسار تست یسار
آسمان کام و نام تو جسته
از ثوابت گرفته تا سیار
بر عدو بندِ تست بست گران
بگرانی رنج بر بیمار
بر فلک امر و نهی تست روان
بدوانی آب در گلزار

ای بچشم تو بوستان را چشم
 ای بکار تو آسمان را کار
 دستش (۱) از حلّ و عقد دهر ستوه
 خصمت از غلِّ حقد تو بیمار
 تا جهانست و در جهان شادبست
 شاد باش و جهان بعیش گذار
 همه عیش رانده از دنیا
 طپدت رنم دیده بیمار
 [وله ایضاً]

چو گل کشایم و چون مل به بدم از بر(۲) تنگ
 در امید به باد و در شکیب بسنگ
 چناکه آب بجوئی در آید از جوئی
 کنم بسوی غمی از غمِ دگر آهنگ
 گهی برون دهم از سینه غم چو آتشِ دود
 گهی فرور برم انده بدل چو آهنِ زنگ
 چو آبِ چاهم و بر سر نیابیم غوغا
 چو خاکِ راهم و بر رخ نه بینیم آرنک
 همی بکاهم هر دم چو بادِ برده(۳) بوی
 همی بریزم از هم چو آبِ دیده رنگ

(۱) در نسخه ب «دست از» و در نسخه الف «دستت» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «از بونگ» ثبت گردید ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «باد پرده بوی» ارقام یافته ۱۲ *

جز آب تیغ تور باد تیر تو که کند
 دلِ گوزنان خون و پرِ کلنگان رنگ
 که دید آب که ماند همی ز شیرِ نبات
 که دید باد که ماند همی ز باز به چنگ
 سخن پناها بر^(۱) دیر گفتنم منکر
 چو بر فراز بر آید بره^(۲) رو است درنگ
 ز کار ماند بفکرِ دقیقِ خود طبعم
 ز ره قتالِ بیایِ زیاده خود خرچنگ
 رهست پیشتران را که پیشتر منزل
 غم است پیشتران را که پیشتر فرهنگ
 جهان ز جای خود از بر پرد سزد که شد است
 زمین چو پشت تدرود هوا چو پرِ کلنگ
 سزد چو خشمِ فرو خورده باز پس گردد
 ز منع تو نفسِ شعله در گلوی تفنگ
 دران زمان که ز نعلِ ستور^(۳) و تیغ شود
 زمین چو پیکر ماهی هوا چو کامِ نهنگ
 فلک ز گرد چو چشمی شود پر از سرمه
 هوا ز تیر چو روی شود پر از آژنگ
 بر آفتابِ دگر تیغ بر نهد پرکار
 بر آسمان دگر گرد برزند بی‌رنگ

(۱) در نسخه الف «پناها بر و میر گفتنم» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «بره رد ست درنگ» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «نعل ستور تیغ شود» ثبت یافته ۱۲ *

[وله في القطعه]

سرورا بنده را بدل زاریست
 که هم از دل بدل درون آید
 هیچکس بر زبان نمی آید
 که نه^(۱) از دیده جوی خون آید
 راز گفتن ز دل سزد نه ز لب
 که از آن وحی و زین فسون آید
 ای که بر درگاه تو آید راست
 هرکرا بغت رهنمون آید
 کرمیت عکس سایلی داند
 هر کجا سایه درون آید
 نه^(۲) یکی بودم آن زمان چیدم
 دانه ام کز زمین بروم آید
 عدم چون فزودنیست عجب
 قیمتم نیز اگر فزون آید
 تا همی ز آرزوی تو بر تو
 آرزو پیشه را فسون آید
 آرزویت همه بر آمده باد
 پیش از آن کت بدل درون آید

(۱) در نسخه ب "که از و دیده جوی خون آید" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "رنکی بودم" ثبت است ۱۲ *

[ساقی نامه]

دلا صبح شد آفتابی بر آر
 به نیلوفری جام آبی در آر
 بچشم سبزو تلخ کن خواب^(۱) او
 به بیداری جام ده آب^(۱) او
 بدان زخم تازه ره خون میند
 کنون پنبه بر داغ دارد گزند
 بدست آر آن صبح روشن ضمیر
 از آن مرغ بی پر بر آور صغیر
 بدفع^(۲) فواش ز بهتان مگوی
 که خون کسی ریخت یا آب روی
 بیدار از لب شیشه عیسی دمی
 گل از عطسه غنچه کن مریمی
 در گنج کن روزن شیشه را
 گهر ریز در دامن اندیشه را
 چه شیشه سپهری سر افراخته
 سحابی درو برق بگداخته
 بر آور چو مه نقش مهر از جبین
 عقیقی تر از حلقه بی نگین
 ز می ده بمستی سر انجام را
 بگل بخش خمیازه جام را

(۱) در نسخه ب "خواب را" و "آب را" مرقوم است *

(۲) در نسخه ب "فراش" ثبت است ۱۲ *

بافسون ببر خواب چشم پری
 نگیـن دگر زن بانگـشـتری
 تو ساقی آئینه در پیش نه
 بیا دیده بر جلو خورش نه
 مراحي دم عیسی اندر دهن
 بطفلی کشاده زبان در سخن
 منم با تو چون نور بافتاب
 ز تو می نیام شدن در حجاب
 بدریوزه گر در بدر گشته ام
 هم آخر بسـوی تو بر گشته ام
 بلندي و پستی ما ساز تست
 بم و زیر هر نغمه آواز تست
 ته جرع ریخته در سبو
 ازین گل چو خور داستان رنگ و بو
 نباید چو باد آتش انگیختن
 گرفتن نخست انگی ریختن
 بنه آفتابی بهر سایه
 جهان را ز نو بخش پیرایه
 بیک دلوده رشته مهر و ماه
 بریر آب این چشمه هفت چاه
 جهان نقش آئینه بیدش نیست
 نمودی گوش هست از خویش نیست

تو زین نقش آئینه فرزانه خوی
 چو دیوانه با خویش در گفتگوی
 غباری که بینی درین تیره دشت
 کربوه است در ره که باز گشت
 یکی عکسِ خورشید در آب دید
 روان بر سرش دام ماهی کشید
 چو از جذبش آب درهم شکست
 بغواصی آمد کش آرد بدست
 فر رفت ناگه بکام نهنگ
 ترازوی ما را همین است سنگ
 کجا گنج دیدم که مارم نخورد
 کجا دانه چیدم که دامم نبورد
 گسسته عنانم درین دشت دور
 چو بانگ جرس کرده هر سو عبور
 بمنزل کجا زین بیابان رسم
 که گیرم ز سر چون به پایان رسم
 جنون را دگر کار بالا گرفت
 خرد را چو زنجیر در پا گرفت
 مراحي گلو گیر زد خنده
 کجا نوحه دارد سر افکنده
 کجا اشک چشمی بر انگیخت گرد
 که می در جگر کار الماس کرد

بجوش آمد از هر سبوی خسی
 نیامد ز میخانه ما کسی
 مراحي دم عیسی اندر دهن
 چو طفلی که دارد زبان در سخن
 نه بینم کسی را درین طرف جوی
 که بگذشت ناریکته آب جوی
 چنین کاسیا نقش پای خود است
 همانا پی کاروان گم شد است
 بیا تا برانیم کشتی بجهد
 که ترسم ز گردآب بینیم مهد
 بیا ساقیا کار از دست شد
 دلی بود در کار غم پست شد
 فسونی ز تو باید انگیکتن
 بر او خون هر جادوی ریکتن
 بیا تا بمستی نوائی زنیم
 جهان را بشادی صلائی زنیم
 که از جادوی شیشه دلخوش کنم
 گهی جام را نعل^(۱) آتش کنم
 که از خطّ ساغر بفتوای دل
 نویسم بر خون شیشه سجال
 بشمعی ز نو خانه روشن کنیم
 شب و روز را دورِ روزن کنیم

(۱) در نسخه الف «لعل آتش کنیم» مرقوم است ۱۲ *

برنگیس می و نغمه هم چو آب
 کشائیم خون از رگ آفتاب
 می کش قلم بر خطِ ساغر است
 بمستی ز آتش قوی دل تراست
 چه ساغر ز علم ابد دفتری
 جهان را ز پرگار او مسطری
 بیا سومی میخانه ام رهنمای
 کزین در بکنجم فرور رفت پای
 دلم را باندیشه غم مگیر
 چو دل گفتن از غم بود ناگزیر
 بیا ساقی آن اصل هستی بیا
 گلِ عشق و برگِ مستی بیا
 نترسم ز غم گرچه غم آتش است
 که دامن بلندی ز پستی خوش است
 غم آسان کُشد کار غم دیده را
 چراغی نباید بشب دیده را
 بیا ساقی آن ساغر پر ز می
 تهی کن دماغم ز سودای نی
 که چون بی جدا از بن و بارِ خویش
 بزمالم که دارم دل و سینه ریش
 بده ساقی آن می بر آواز رود
 که بزمستی دوش خواهم فزود

مغنی بیا کشف این راز کن
 برویم در معرفت باز کن
 اگر شرط این پرده خاموشی است
 کز ده که یادم فراموشی است
 بیاساقی آن جام چون آفتاب
 فروزنده صبح عهد شباب
 بمن ده که بس تیره دارم شبی
 کشایم مگر دیده یا لبی
 بیاساقی آن طفل پوشیده مشّت
 که دایه چو برید نانش بکشت
 بده تا بخاکش سپارم ز خون
 که دارم بدل نیز خاکی درون
 بیاساقی آن کبک آتش^(۱) زبان
 که منفار طوطیش رست از^(۲) دهان
 بر آور که گردد هم آواز من
 مرا باز دارد ز پرواز من
 بیاساقی آن سلک ناورده تاب
 که نورش تند پرده بر آفتاب
 بمن ده که تا برکشایم کمند
 بگیرم بدو^(۳) این حصار بلند

(۱) در نسخه الف «کبک زبان» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «رست از زبان» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «برو این» مرقوم است ۱۲ *

بیا ساقی آن گوهر پاک را
 که از جرعه دریا کند خاک را
 بر افشان بخاک^(۱) جگر تشنگان
 بر افروز شان مغز در استخوان
 بیا ساقی آن لعبتِ سیمبر
 که بر سیم پیرایه بسته ز زر
 بمن ده که گر چرخ بازیگر است
 مرا هم ز تو بازی در سراسر است
 بریشم دوتا رشته را تاب ده
 و زان تاب ابریشمی آب ده
 چنان نغمه زهره را ده تری
 که رنگین کند طیلسان مشتری
 مغنی نوای تو دل را شفاست
 که قانونِ تو نسخه هر دواست
 چه نسخه که نذوشته حرفی درو
 همه تار بینی چو مسطر بر او
 که انگشت بر حرف مردم خطاست
 نه انگشت بر مسطر آخر رواست
 بیا ساقی آن می که جان خاک اوست
 جهان جرعه جامِ دمناک اوست
 بمن ده کز او عمر خود نو کدم
 زمین بوس درگاه خسرو کدم

(۱) در نسخه الف «بخاکی» ثبت است ۱۲ *

بر آور که بینم بروی کسی
کز او تا خرد فرق نبود بسی

بیا سانی آن چشمه سلسیل
بکن در ره خانخانان سبیل

که چون هرکسی را سعابی رسد
من تشنه را نیز آبی رسد

مغنی نه مرغ زبان بسته
نوائی بزن گرچه دلخسته

بیا بر در میرزا خان رویم
بدردوزد آب حیوان رویم

رخی را که آبش نمانده ز بیم
بمالیم در پای عبد الرحیم

بیا ساقیا بر سر کار خویش
که زبید همه نخل را بار خویش

بشکرانده صاحب روزگار
جهان را بیارا چو رومی نگار

خدیبی که تا تیغ در دست او ست
سر آسمان چو زمین پست او ست

کجا افتدش سایه بر آفتاب
گرفت از سیاهی دیده حساب

کی اندیشه در بارگاهش شتافت
که در دل ز وسعت دگر راه یافت

بهر گام در ره چو نقش قدم
 که جز موکبش کاشت تخم کرم
 نظر گرچه پرگار گردنده است
 ز قدرش چو نقطه سر افکنده است
 نگیردش چو نقش بر انگبخته
 در عالم ز یک حلقه آویخته
 بخطش چو آئینه‌ای خیال
 در آئینه هر شخص ماند مثال
 که رزم تیر^(۱) عدوش از سپر
 شود رد چو ز آئینه خط نظر
 اگر خصم راهست سزگین حصار
 بود آهن تیغ تو آب دار
 برون آردش همچو آتش ز سنگ
 بیک قطره آبش کُشد بی درنگ
 زمان جنبشی^(۲) از سمندش بود
 فلک گنبدی از کمندش بود
 برابر بدورش غنی با فقیر
 چو اقطاع سطح خط مستدیر
 ز تیغش برد آب اگر زنگ را
 کُشد آتش خفته در سنگ را

(۱) در نسخه الف «سر عدوش» و در ب «بر عدوش» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف و ب «زمان جنبش» ثبت است ۱۲ *

ایا نیک عهدی کز انگشتِ خویش
 دهی ماله نو را درستی به بیش
 اگر شش جهت پایه تخت تست
 وگر نه فلک سایه بخت تست
 برین پایه چون پا نهد هر کسی
 در آن سایه چون جا کند هر خسی
 جهان را چو پرگار در گیرو دار
 هم اندر میانی و هم بر کنار
 چو آهن^(۱) ز تیغ تو افراخت سر
 نه زنجیر پا گشت نی^(۲) قفل در
 ز تیغ تو در بحر اشک سحاب
 چو در کان بود خنده آفتاب
 کجا گرد برخاست^(۳) از راه تو
 که نه نشست بر راه بدخواه تو
 عدو گر بود کوه آهن چو میغ
 بریزد ز هم چوون کشی برق تیغ
 که جز تو سر خصم بشکافند^(۴)
 جهان زیر پرگار خود یافته

(۱) در نسخه الف «چو آهی ز تیغ» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «نه قفل» ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در هر دو نسخه الف و ب «برخیزد» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «بشکافت او» مرقوم است ۱۲ *

ز بس تیر تو خصمِ سوغار تن
ببر کرده پیراهن پر شکن
کشاد جهان چشم بر چشم (۱) تست
نگاهِ عدو بند در خشم (۲) تست
بره گرچه اندیشه آسان رود
پی عزمت افتان و خیزان رود
بره گر نظر سوی پا افگنی
شود نقش پا دیده از روشنی
مکش درد سر ز آنچه بیداغ تست
که این شش جهت نرگس باغ تست
تهی باد این نرگس پر ز خار
درو خصم را سر چو نرگس فگار
تو بر پشت فیلان بنه تختِ عاج
که خصم ترا پای پیل است تاج
نگاهم که افتاده بر پشت پا
شد از استواری عهدت عصا
مگر استواری عهد تو یافت
که کلکم چنیز رسته از آب تافت
اگرچه کشیدم درین رشته در
چنان کز درونم برون گشت پر

(۱) در نسخه ب "جسم تست" ثبت گردیده ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "در چشم تست" ارقام یافته ۱۲ *

ولی نزد رای تو بردم چنان
که قطره بدریا و گوهر بکان

میراخی^(۱) ندیدم بسفت گهر
که آن رشته را بود باریک سر

خرد پرورا در چنین داری
مرا باد ز انصاف تو یاری

جهان نغز گو گرچه دارد بسی
نه بیند ز من نغزگوتر کسی

نه هر جا سبوی شرابی در اوست
نه هر رخنه آفتابی در اوست

کند کلک من غیب را رهبری
توان دیدنش چون نگارم پری

بمن تهمت نظم گوهر منه
بود گوهر از رشته من گره

برسته درخت من از استخوان
که در پای^(۲) او باده جوی همان

نه بر هیچکس ممتی می نهم
نه بر خویشان تهمت می نهم

بود میرفی نقد هرکوی را
سخن گر شناسد سخن گوی را

(۱) در نسخه الف «فراخی ندادم» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «در باد او» مرقوم است *

[مثنوی]

سر افرازا خدیوا شه نوازا
 کرپما کار سازا بی نیازا
 فلک آبیست کز حکمت روان است
 جهان باغیست کز بخت جوان است
 بمن کن گوش کز مه تا بماه
 همه راز جهان گویم کما هی
 درقها پاره کن از کهنه تا نو
 ازین پژمرده حرف تازه بشنو
 ز هستی جنبش اول نمود است
 که آن را نام در استا وجود است
 نمود هستی از هستیت تکرار
 چو در آئینه عکس روی دلداز
 بذات^(۱) بخت چون گردد معبر
 ز عکسش عقل آید در برابر
 فروغ عقل نفس آمد درین دور
 ظهور نفس جسم آمد علی الفور
 نظر تا بر فروغ ذات بخت است
 جهان عاری ز عارف و تعبت است
 مراتب چون شود یک یک پدیدار
 بسایط باشدت از وی نمودار

(۱) نسخه الف «بذات بخت» و در نسخه ب «بذاتش بخت» ثبت است ۱۲ *

چو آن جمله بهم در جلوه آیند
 مرکب را دری بر رخ کشایند
 ازیشان ذاتِ انسان غایت آمد
 که او از بهر فهم آیت آمد
 کمالش در معمد گشت ظاهر
 کز اول تا آخر اوست حاشر
 چو شرع او موافق شد بایجاد
 شرایع شد ز شرعش جمله برباد
 چو از مهری شود ظاهر حقیقت
 برافتد پرده برخیزد شریعت
 قیامت گردد و آید نموده
 که هر کس را چه استعداد بوده
 درین انمودج اسرار است پنهان
 که کشف او نگردد جز بقرآن
 درین معنی سخن بسیار دارم
 اگر فرصت بود از روزگارم
 بنام تو کفم دیباچه ساز
 نمایم دری از هر گوهری راز
 مرا چون شد جوانی بر در تو
 نخواهم شد به پیروی از بر تو
 مرا اکنون ازین دریا گریز است
 که پیروی حلقه در را نظیر است

چو خاکِ این در آید آبرویم
عجب^(۱) گر از درِ دیگر بجویم
آلهی تا زمین و آسمان هست
ترا باد از زمین بر آسمان دست
همیشه تا بهار است و خزان است
همیشه تا گل است و گلستان است
همین تا هست از هستی نشانه
جهان بادا بکامت جاردانه
[وله]

ای بجهان بر سرو خرد بروان در
سرز تو با افسرو خرد ز تو پُرکار
گرد جهانست از رهت چو دوسنگ است
چیده بیکدست و بر گرفته بیکبار
خاک ز تیغت چو باد از همه سو در
باد ز حفظت چو خاک تن همه دیوار
دوریم از تست هم دوری مرکز
از خط پرکار از بزرگی برکار^(۲)

(۱) در نسخه الف «عجب نی کز در دیگر» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب دو بیت ذیل نیز ارقام یافته: —

دور نگردم ز نوکه دور نگردد سایه ز خورشید و معنی از دل بیدار
نیک ز مشرق چو سر بر آرد خورشید سایه همی سوی مغرب افتد ناچار

گلزار سخن رارنگ و بوی یولقلی بیگ انیسی شاملو

یولقی بیگ انیسی از طایفه جلیل القدر شاملوست - و در فن
شجاعت و سپاهیکری گوی مسابقت از فارسان عرصه شجاعت و دلیری بوده
سرآمد زمان خود بود - و در جاده اهلیت و آدمیت و از خود گذشتگی بیمثل
و مانند - مدتی مدید در دار السلطنه هرات بمنصب کتبداری علی قلی خان
شاملو که از جانب سلاطین صفویه صاحب صوبه آنجا بوده قیام می نمود -
و در آن ایام خدمت مولانا شکیبی اصفهانی و میر مغیث^(۱) معوی و دیگر
مستعدان در دار السلطنه هرات می بودند و همواره با این گروه^(۲) صحبت
می داشت و با این طبقه اوقات را^(۳) صرف میکرد - اگرچه ظاهراً در سلک
ارباب مناصب و سپاهیان انتظام داشت اما بجهت موزنیت ذاتی
و فطرت اصلی بنظم اشعار آبدار در مصانی محبوبان^(۴) مصیح و معشوقان
ملیح می پرداخت - و پرتو التفات بطرز غزل می انداخت - و در
اوایل حال که او را بگفتن اشعار رغبت افتاد در ملازمت شاهزاده کامگار
سلطان ابراهیم میرزا که از نبایر بادشاه مرحوم شاه اسمعیل الحسینی
الصفوی است می بود - و آن شاهزاده درمیانه اولاد و امجاد آن بادشاه
بعحسن طبیعت و استعداد و اهلیت و نکته سنجی و سخن پردازی
و موسیقی دانی مشهور و معروف است - و جاهی تخلص می نمود -

(۱) در نسخه ب "معوی همدانی" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "با این گرامی طبقه صحبت می داشت" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "اوقات صرف می کرد" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "محبوبان فصیح" ثبت گردیده ۱۲ *

و میرزای مومی الیه را توجه تمام بحال و اعتقاد بیش از حد و وصف بسلیقه او بود - و تخلص انیسی را آن شاهزاده بایشان عنایت نمودند - و در میدان اهلّیت و خوش ذاتی و نیکو صفاتی که سرمایه جمیع صفات حسنه است گوی مسابقت و قصب السبق از اقران می ربود - و بهمت و گذشتگی و بی تعلّقی بزخارف دنیوی از امثال و نظیر امتیاز تمامی حاصل کرده هرچه بدست در می آورد صرف طبقه مردم اهل و اصحاب حالت می نمود - و غزلی چند در آن ایام درمیانه شعرا طرح شد - دم سبقت و پیشی بر همگنان زد - و بر مستعدان خوانده بتکسین و تعریف سرافراز گردیده - روشناس مستعدان شده همواره با فصحا و بلغا استیضاس داشت - و صیت شاعری او باطراف ولایت خراسان و عراق رسید - تا آنکه عبد الله خان والی ترکستان و ماورای النهر بتسخیر خراسان آمد و هرات را (۱) مفتوح ساخت - در آن مهله بدست یکی از جماعه اوزبکيه اسیر و دستگیر گردید - و با (۲) آن گروه بماورای النهر افتاد - مسودات آبکار افکار او آنچه در خراسان گفته بود دران قضیه بدست نا اهلان ماورای النهر افتاد - و بکلی مهجور و ابتر ماند - اشعاری که از مومی الیه درمیان مستعدان هست اکثری از گفتهای هندستان است - و مدتی در تگابوی آن بود که آن اشعار را بتخصیص مثنوی که در بحر خسرو شیرینی گفته بدست در آورد -

(۱) در نسخه ب "و هرات را یک سال محاصره نموده مفتوح ساخت"

مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "دستگرفتند و در آن روز عبد الله خان فرمود تا منادی کردند که یولقلی بیگ و ورزه؟ بیگ سفرچی را هرکس گرفته باشد زنده بنظر در آورد - القصه یولقلی بیگ را پیش عبد الله خان آوردند و منظور نظر آن ممالک ستان گردیده بماورای النهر افتاد" مرقوم است ۱۲ *

و چون همیشه مطمح نظر و ملحوظ خاطرش بود که خود را بشرف بندگی و ملازمت این والا جاه مشرف سازد در آن دیار رحل اقامت نینداخته بآستان فلک توامانش شتانت - و در سلک ملازمان و مقربان و مصاحبانش منتظم گردید - و خاطر اشرف از آمدن ایشان بغایت مسرور و خوشحال (۱) گردید - در مراسم تربیت و رعایت او دقیقه فوت و فری گذاشت نمودند - در اوایل حال بمنصب میر عرضی مفتخر شدند - و بعد از آن بمرتبه جلیل القدر میر بخشی اختصاص یافت - و در اواخر بمرتبه سلطنت و حکومت رسید - همواره معزز و مکرم بوده انیس بزم و رفیق رزم بود - و در هر باب دم بی نیازی میزد - و در شجاعت و مردانگی نظیر و ثانی خود نداشت - چنانکه در روزی که در ولایت احمد نگر در میانه این سپه سالار و سهیل حبشی جنگ واقع شد و ذکر آن در ضمن فتوحات دکن بتفصیل نوشته شد - و زیادتی از جانب سهیل بود - او با معدودی چند از مردم خود خود را باردوی سهیل رسانیده بخانه‌های ایشان در آمده کمال مردانگی ظاهر ساخت (۲) - و یک سبد انگور از میانه آنجنگ بدر آورده بنظر صاحب خود رسانید - الحق مردی ازین بیشتر نمی باشد (۳) و اکثری از اهل استعداد و فقرا بوسیله ایشان از خوان احسان

(۱) در نسخه ب "خوش حال شد" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "ظاهر ساخت - و اموال و اسباب آن خانها را بدست در آورد - و در آن وقت در اردوی سپه سالار بمرتبه تنگی آب و آذوقا بود که تحریر را نمی شاید - و در اردوی غنیم فراخی آن چنان که در خانه ادنی مردم ایشان الوان میوها بود - چنانچه سبدهای انگور در آن منازل بدست کسان یوقلی بیگ در آمد و یک سبد را در پیش اسپ گرفته جنگ کزان برآوردند - باردوی خود رسانید و بنظر سپه سالار در آورد و الحق الخ" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "بیشتر نمی باشد - که با کم مایه مردم بمیان یک لک سوار غنیم در آید و این دستبرد نماید و اکثری الخ" ثبت است ۱۲ *

این دولتمند بمطالب خود رسیدند - و درمیانه تازه گویان و شیرین سخند
 این زمان بدولت اصلاح و مدّاحی این نکته سنچ ممتاز بود - و وارد
 طبع خود را که مشتمل بر مدّاحی و ثنا گستی ایشان بود بر این سز
 مدحت گذرانیده بتکسین و تعریف و صلات و انعامات لایقه سرافراز می شد
 و همه ساله موازی پنجاه هزار روپیه علوفه و جاگیر ازین سرکار فیض آثار بایشا
 عاید می گردید - و انعامات و تکلفات نیز^(۱) می کردند - از جمله در وقتی
 که در دارالسلطنه لاهور متاهل گشته اسباب ضروری و^(۲) مایحتاج آن مقدمه
 را با سراپای لایقه شایسته و دوازده هزار روپیه بایشان غایت شد - و بهم
 جهت وکلای آن سرکار مذکور می ساختند که سی هزار روپیه بمومی الی
 رسیده بود - و می گویند که در اواخر بجبهت شغل منصب و مهم دنیوی
 از سخن سنجی و نکته وری باز آمده بلکه تارک بود - و درمیانه اهل ثروت
 و جمعیت نیز علم بود - عمر گرامی را صرف خدمت و مدّاحی این
 بزرگ^(۳) حقیقی نمود - و بشکرانه احسان ایشان در مدّاحی و جان سپاری
 و انجام مهمات و سر انجام معاملات که باو متعلق بود بتقصیر از خود
 راضی نشده بقدر وسع و طاقت کوشیده بتاریخ سنه اربع عشر و الف
 در برهانپور نقد حیات بقابض ارواح سپرد^(۴) - تا غایت دیوانی ترتیب نداده
 بود - بهمان جهت اشعارش درمیانه اهل زمان مجهور و پریشان است -
 و مثنوی در بحر خسرو و شیرین مسمی بمحمود و ایاز گفته - و الحق

(۱) در نسخه ب "نیز علیحدّه می کردند" ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "و مایحتاج آن طوی و عرس را نا سراپای" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "مدّاحی این حقیقی نمود" ارقام یافته ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "سپرد - در عارف آثار فوت او را در بیست و چهارم صفر سنه

خمس عشر و الف آورده است" مرقوم است ۱۲ *

دادِ شاعری و فصاحت و بلاغت داده - مراد درین جا اشعاری است که بمدح
 این عالیجاه گفته اند - و تَمَنَّا بقصیده که مطلع آن از نذایم طبع و قاف آن
 یکتای بزم شناسائی است و این فصاحت شعار را شعاری بآن نموده شروع
 می نماید بِمَنَّةٍ وَ جُودَةٍ *

به بین بحشمتِ شاهي و جشنِ فروردین
 کنون بیدالد مهر و کنون نبالد کین
 فریفت طبعِ جهان آنچنان هوای بهار
 که دل بقیقه کبک می دهد شاهین
 مزاجِ مرغِ سحر داده اند عالم را
 بهار و عشق که هم بسترنند و هم بالین
 شد از هوای بهار آسمان چو شیشه می
 ز مهر بر سر آن شیشه ساغرِ زرین
 ز شاخِ سرو سمن را بهشت در آغوش
 ز سبزه لب لبِ آسمان نهاده زمین
 نشسته بر گلِ مهر از هوای بر شبنم
 شگفت بر فلک از باد ^(۱) غنچه پرورین
 کند ز فیضِ چمن بی نسیم گل خنده
 شود ز لطفِ هوا بی غذا هزار سمین
 نسیم صبح زند طبعِ خاک را صیقل
 بساطِ سبزه کند پای باد را رنگین
 ز لطفِ ابر بهاری پی فزونی نور
 بسانِ شعله شده آفتاب سایه نشین

(۱) در نسخه (الف) «از باده» مرقوم است ۱۲ *

کفند صورت گل گر بروی خاتم نقش
 پراز گلاب شود شیشه همچو لعلِ نگیں
 ز قدّ سرو سهی ناز می کند سنبل
 ز آب و رنگ بگل خنده می زند نسرين
 ازین بهار اگر داشتی خبر نزدی
 دم از مذاقبِ مخدومِ خود رضي الدين
 بخواب هرکه در آید مست بر خیزد
 بهار و جام می و مجلسِ بهشت آیین
 کدام حشمتِ شاهي و جشنِ فروردین
 سخن ز وعده دیدار گوی خلد برین
 درخت طوبی آن خلد سدره منزلتی
 که برگ او همه دنیاست و بار او همه دین
 بُخُورِ مجمره او هوای عالم قدس
 بساطِ بارگه او فضایی علیئین
 بجای حور درو شاهدانِ بزمِ کمال
 بجای باده درو^(۱) چشمهای علم یقین
 ازو نسیم نیاید برون^(۲) مگر بفضا
 درو خیال نباید درون^(۳) مگر به تحسین
 اگر بُخُورِی ازو بر شود بسوی فلک
 وگر نسیمی ازو می شود^(۴) بروی زمین

(۱) در نسخه الف "در او چشمهای" ثبت است ۱۲ *
 (۲) در نسخه الف "برون کل مکر بقضا" مرقوم است ۱۲ *
 (۳) در نسخه الف "درون مگر تحسین" ارقام یافته ۱۲ *
 (۴) در نسخه الف "بر شود بروی زمین" ثبت است ۱۲ *

متاعِ چین شود از ابر خرمی دهقان
 درختِ گل شود از باد دامنِ گلچین
 نشسته صاحبِ مجلسِ چو گلِ بصدرِ چمن
 من ایستاده غزلخوانِ چونِ عنایبِ حزن
 بعسبِ حالِ خود انشا نمود این ابیات
 که کرده هر رقمش صد بهار را تضمین

مطلع ثانی

کیم ز عشق تو آواره ز دنیا و دین
 نه بنده زاده آن نه درم خریده این
 چو نامِ دوست برم افتدم گره بزبان
 چو یاد یار کنم خیزدم گره ز جبین
 نصیبِ دشمن من بادِ دوستگامی من
 که حسن پرده در افتاد و عشق پرده نشین
 فغان که در حقِ سرگشتگانِ دل بیش است
 ز صد هزار دعا در نتیجه یکنفرین
 ز باد صبح بخون خفته آن سیه روزی
 که با خیال تو برداشت سر ز یک بالین
 بنات وار ز هم دوستان جدا گشتند
 شبی بروز نیارده با تو چون پروین
 محبت است و بمن غیرتی برای خدا
 در آتشم بنشان و بدشمنان منشیین
 بیا که وقت صفا شد خدا نفرموده
 ترا همیشه بخشم و مرا همیشه غمیین

کنون که عدلِ خداوند صلح کل فرمود
 ترا چه قدرت آن یا مرا چه طاقت این
 چو من تو نیز ثناگوی خانخانان باش
 که شهد صلح چکاند خیالش از لبِ کین
 بر آورد سخنش از دهانِ طفلِ خیال
 بجای سی و در دندان هزار درِ ^وسمین
 به خار زارِ خلافتش اگر گذار کند
 هزار چاک شود جیب صبح چون نسرین
 یگانه داورِ فضل و هنرِ خدای کرم
 که دشمنان بدل و دست او خورند بیمین
 زهی وجود تو سرمایه سخا و کرم
 محامد تو و رایی مدایح و تحسین
 کند نهیب تو سیلِ بهار را خاموش
 دهد شکوه تو بادِ شمال را تسکین
 نهد خلافت تو شمشیرِ فتنه در کفِ صلح
 برد وفاق تو ناسازی از طبیعتِ کین
 کنند معدن و کان چون برغبتِ محتاج
 بر عطیات جگر گوشه‌های خویش رهین
 بطالبان لقای ^(۱)خدای پی ^(۲)رویت
 هزار مرتبه نزدیکتر ز راهِ یقین

(۱) در نسخه ب "بقای خدا" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "بی رویت" مرقوم است ۱۲ *

ز نور رای تو با خویش اگر دایمل برزند
 مسافران نشناسند ز نگهبان ز چیس
 مثال عدل تو و ظلم آتش و موم است
 چو آن نماید خود را فرو گذارد^(۱) این
 اگر بداغ تو چون گور سرفراز شود
 غزال را چه عجب گر سرو دمد ز سرین
 پی حصول مراد تو دوستانِ ترا
 بلب ز حرف دعا پیشتر رسد آمین
 پیاده که شبی بر بساطِ مدحت تو
 قدم نهاد بیک بیت می شود فرزین
 بآفتابِ جلال تو تا قران کرد است
 هلال وار ز پشتِ فرس نماید زین
 زمین سمند مراد ترا کمینِ آخور
 زمانه فیلِ شکوه ترا کمینِ عریض
 ز عزمِ رزم تو مردان چو بشنوند خبر
 ز حرصِ جنگ رود از^(۲) رحم به پشتِ جنین
 ز وهمِ خیره شود چشمِ عارضِ لشکر
 که فرق می نتواند یسار را ز یمین
 نگاهِ شان بتنِ یکدگر ز روی غضب
 همی زره بدرد هم چو خنجر و ژوبین

(۱) در نسخه الف "فرو گذارد این" ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "رود از زحم به پشت خبن" ثبت است ۱۲ *

مثل برستم دستشان^(۱)شان زنم لیکن
 نبود روح تهمتَن بقالبِ ژوپین
 چهار آئینه پوشد عدو و زان غافل
 که این گروه بسریذجهای خونِ متین
 درون روند بفولاد تا کشند برون
 مثال خصم ز آئینه هم چو موز عجین
 ز اسپ و فیل چو آرایشِ سپاهِ دهی
 قفای چرخ شود پی سپر چو روی زمین
 تگاورانِ زمان سرعت و زمینِ پیمای
 ز سم بطاسِ فلک اندر افکند طنین
 چو روز معرکه جولان کُشد برق صفت
 نظارگی نکند امتیاز سر ز سرین
 اگر پرند نباشد عجب که بر هر یک
 دو بال بسته همی راکبش ز دامنِ زین
 کند چو بر سرِ فیلان گذر عجب نبود
 که چپ کند راهِ خود را سپهر چو فرزین
 ز سایه شان بفلک بز سحاب گشته پدید
 ز حمله شان بزمین بر ز سنگ رسته انین
 به پیشگاهِ سبک خیزی از بسیجی شان
 ز بال پشه گران خیز تر شود شاهین
 چو خور بزیر علم کرده جا و نور شکوه
 علم کشیده ز فرق تو تا سپهر برین

(۱) در نسخه الف «برستم دستشان» ثبت است ۱۲ *

تو عرضِ خیل و حشم دیده در ولایت سزد
 سپاهِ خصم ز اقصای روم تا حدِ چین
 پیو گریز سراسیمه آنچنان گشته
 که اسب جوید بر پشت خود به بندد زین
 سخن نوازا از مطلع قصیده خویش
 که لطف طبع همین است و حدِ نظم همین
 ببهر شعر شدم غرقه چون صدف که بمن
 سحابِ طبع تو انعام داد درِ ثمین
 چو آفتاب جهان گیرد این قصیده من
 که زاد مطلعش از آفتاب روی زمین
 چه جای دفتر و دیوان شعر ازین مطلع
 سزد که نامه اعمال را دهم تزئین
 گهر تو سفتی و من در بنظم آوردم
 شکر تو خوردی و من کام میکنم شیرین
 بر تو لاف سخن میزنم ز مطلع تو
 نیم ز روی تو شرمندۀ شوخ چشمی بین
 که هم ببذله خوان تو میهمان توام
 هنر ترا و مرا از تو چشم برتکسین
 هنر نوازا خاموشی از منقلب تو
 بکیش ملت و اخلاص من نبود آئین
 برهنمائی اگر ^(۱) پیر خانقاه شدمی
 بجای ذکر ثنای تو کردمی تلقین

(۱) در نسخه الف «گر پیر» ثبت است ۱۴ *

ولیک چاره ندارم که هم بعکم خدای
 دلی و صد خبر خوش لبی و صد آمین
 در انتظارِ دعای رهی برین درگاه
 بکف نثارِ اجابت ستاده روح امین
 ز بهر حفظِ مراتب محاسبِ تقدیر
 همیشه تا رقمِ سال و مه کند تعین
 مباد لمعه از روزِ کامرانی تو
 بطولِ عهد کم از گردشِ شهر و سنین
 ملک ضمانِ اجابت شود چو من گویم
 که شهریارِ همین باد و روزگارِ همین
 بفتحِ تته و تاریخِ این قصیده قضا
 نوشت تسعمائه بعد تسعه و تسعین^{۹۹۹}

[وله]

بشگفت گلِ تازه گلستانِ حرم را
 شمعِ دگر افروخت شبستانِ کرم را
 سرودی دگر از کشمیر^(۱) اقبال بر آمد
 کارام گه امن شود مرغِ حرم را
 ای مرغِ نوازی که رسید از گلِ جنت
 تشریف نسیمِ ازلی قامتِ شم را
 من بعد رسد فخر بر اعضای رئیسه
 از نسبتِ پروردن او پشت و شکم را

(۱) در نسخه ب "کشمیر" مرقوم است ۱۲ *

این مژده که زنگِ دلِ ایامِ برون برد
 آورد بصیقل گری آئینه دم را
 زمین نشأ چنان عالم فوتوت جوان شد
 کز رای بزرگان نشناسند هرم را
 با قیمت او دست رسِ چرخ چه سنجم
 این در گرانمایه و آن مایه کم را
 چون رفت پی دایگیش صحت جاوید
 با دشمن او ناف بردند سقم را
 تا نسلِ زمان هست به بیند فلک پیر
 نازنده بفرزندِ خالف ثانی جم را
 آن وحی مجسم بسخا شرع کرم را
 آن سد سکندر در یاجوج ستم را
 در صفحه چو بیند ز بس آثار جلالش
 برخاسته پا (۱) بند بتعظیم رقم را
 تا کلک و ضمیرش بوجود آمده دوران
 تقویم کهن می شمرد لوح و قلم را
 حلمش نهد از برگتفِ چرخ نهم پای
 بیرون برد از سینۀ افلاک ورم
 ای پایه معراج ز طبع تو سخا را
 ای مایه سیماب ز دست تو درم را
 ذاتت ز شرف برتر از آنست که باشد
 براسم تو تقدیم مگر پای قسم را

(۱) در نسخه الف «برخاسته با بند بتعظیم» ارقام یافته ۱۲ *

طبعِ تو چو اسمِ تو رحیم است که با او
 گفتی نتوانم (۱) که ستم رفت ستم را
 در حبسِ نهانِ خانه تقدیر بماند
 ز القابِ تو گر سکه نبخشند درم را
 شد وقفِ تو در طالعِ هر کس شرفی بود
 بر خصمِ تو رو کرد قضا بختِ دژم را
 شمشیرِ عَصا کرده کلیم الله عدلت
 آن شد که غنیمتِ شمرِ گرگ غنم را
 هم لازمِ حشمتِ این جاه و جلال است
 نسبتِ بعدوثِ تو اگر هست قدم را
 امروز نه بینی که بهر جا که نهی روی
 پیش از تو شدن باک (۲) ز ران است قدم را
 دارم سخنی عرض کنم رخصت اگر هست
 نی رای خود اندیشه اجماع امم را
 دست که قومی باد بسر پنجه مردی
 با گریه برابر نهد شیر اجم را
 جاهت که فزون باد سزد گاه خیالش
 گر حفظ مراتب برسد هیچ رقم را
 اندیشه به تیغ چو کند (۳) نسبت دریا
 با صولتِ طوفان نکرد رشعه نم را

(۱) در نسخه ب "بتوانم"، ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "یاگذرانست قدم"، مرقوم است ۱۲ *

(۳) در الف "جکند"، مرقوم است ۱۲ *

عدلِ تو ز بس حرفِ ستم عیب شمارد
 مظلوم برت سهو نهد نامِ ستم را
 ابرِ کرمِت بر لبِ بحری که گذشته
 ماهی ز تنِ خویشش فروشته درم
 جمع این همه اسبابِ توبیکار^(۱) گسسته
 و انگاه تغافل زده مدد کار اهرام را
 برخیز و برون آی فرسِ خواجه و بر انگیز
 تا چند کنی پرده نشینِ طبل^(۲) و علم را
 در کارِ تو کفایتِ اشارتِ بنگاهی
 کیخسروِ ثانی و فریدونِ دوم را
 وقت است که در سایه اقبالِ شهنشاه
 بر عرصه توران کشی این خیل و حشم را
 در گردنِ مفسدِ فگنی حلقه فتراک
 بردیده اعدا زنی اوتادِ خیم را
 توران چه مقام است که درویِ تو زنی پا
 آهنگِ حجاز است درین پرده عجم را
 رفتم که سرایم غزلی تازه که ذوقش
 در دیده خورشید بگرداند نم را
 ای خانه بر انداخته سودایِ تو غم را
 دردِ طلبت گوشه نشین کرده الم را

(۱) در نسخه (ب) «پیکار نشسته» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «طبل علم» مرقوم است ۱۲ *

حجاج سرکوی تو در وادی حرمان
 سرگشته تر از قافله یابند حرم را
 خاک همه عالم بسر همت من باد
 کز خار و خس بادیه دزدیده قدم را
 در بتکده گویند اگر ذکر تو عشاق
 آرند چو ناقوس بفریاد صنم را
 خواهم که غمت باشد و من در همه عالم
 تا وقف خیالت کدم این یک دو سه دم را
 مائیم و در دوست که از نسبت اخلاص
 یابند سگان منصب آهوی حرم را
 خاطر پی غم خواری من رنجه مگردان
 آلوده ایی درد مکن ساغر جم را
 در معرکه عشق تو ناکرده نبردی
 غم بر صف ما راند و نگون کرد علم را
 ما را بسرود طرب انگیز سری نیست
 یکجرحه ز شیون بچشانید نعم را
 راه عجبی پیش گرفتیم انیسی
 مشکل که به بینم دگر ما و تو هم را
 فریاد رساگر گل سر کف از بخت
 رخصت بده اما مَشْنُو درد و الم را
 یکچند نوا سنجی این مرغ خوش الحان
 انفاس صبا بود گلستان عجم را

دورانِ پیِ آسودگیِ خاطرِ من داشت
 ز اندیشه مهیا بر اسبابِ نعم را
 دستِ ستم افکند^(۱) بهندم ز خراسان
 طی کرده دو صد بارِ فزونِ راهِ عدم را
 فریادیِ جورِ فلکم بر درِ عدلت
 نی قبله جان ساخته دینار و درم را
 داند همه آفاق که درویِ خطری نیست
 نسبتِ بدوات و قلمِ طبل و علم را
 کلکِ دو زبانم کند از غایتِ دقت
 در صورتِ یک لفظِ ادا لا و نعم را
 جز تو همه کس حلقه بگوشِ درِ نظم
 هم جیبِ صدف ساخته ام جذرِ اصم را
 در معرکهِ مردی و جان باختن آید
 کشتی چه^(۲) شناسد خطرِ موجهِ برم را
 هم چون منی از دستِ فلک شکوهِ سر^(۳) آمد
 و انگه چرتوئیِ صدر نشینِ مسندِ جم را
 بی^(۴) لطفِ ترا سویِ غریبانِ نظری نیست
 دیوانه ز راحت نکند فرقِ الم را

(۱) در نسخه ب "ستم انداخت" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "چه ستاند" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "شکوه سیراند" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "نی لطف" و در نسخه ب "از لطف ترا" ثبت است ۱۲ *

با معذرت^(۱) غربت زدها شادی ایام
 شهـدت برون می نبرد تلخی سم را
 حرفِ گله راندم بزبان لال شوم لال
 شرم از من و گفتار من اصحاب هم را
 اما چکنم خاطر غمدیده ضعیف^(۲) است
 صد ساله مصیبت شمرم یکدمه عم را
 عالم بدعای تو من از لب نکشادم
 یکقطره چه افزون و چه کم ساحت یم را
 لیکن چه کند بنده مخلص که ندارد
 بهتر ز دعا دست رسی شکرو نعم را
 آئینه احباب تو صیقل برد از من
 تا آینه مجبور بود صیقل نم را
 رنگِ رخ اعدای تو از خون بقم باد
 تا فرق توان کرد ز هم خون و بقم را
 گفتیم و نوشتیم و بانجام رساندیم
 کردیم بمقراض بدل نوک قلم را
 [و له]

می وزد باد سراپا خرمی در بوستان
 آب حیوان در رکاب و بادِ عیسی در عغان
 شادی دارد که می رقصد ز رفتارش زمین
 مرده دارد که می بالد ز تقریرش زبان

(۱) در نسخه الف «با محبت» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «ضعف» ثبت است ۱۲ *

نامه در دست او سر تا قدم آیاتِ فتح
 نامه نی آئینه رخسارِ فتح از وی عیان
 وارداتِ حربِ عالم عالم اندروی رقم
 واقعاتِ سند در وی داستان در داستان
 کفتابِ جاه و حشمت قبله اقبال و بخت
 تاجِ دولت خانخانان کعبه امن و امان
 آنکه با جودِ کفش تقدیر باشد تنگدست
 و آنکه با تحقیق او باشد یقین اندر گمان
 پشه کاندلر هوای آستانش پر زند
 باد بروی دایه باشد ابر بروی (۱) مهربان
 آسمان گر بودی اختر کوکب بختش شدی
 ز آنکه آن اختر بسی خورد ست و این دولت کلان
 این نه مدّاحی ست ثابت میکنم با صد دلیل
 گر برابر خوانمش با شهسوارِ سیستان
 او سپهسالارِ ایران این سپهسالارِ هند
 فتح این در هفت دریا فتح آن در هفت خوان
 هند را این هر دو صاحب آن بمردی آیین بتیغ
 هر دو از شاهان لقب دارند عالم پهلوان
 کیقبادی را اگر (۲) او کرد شاه اینجا بود
 جد و ابا تا بآدم جمله کیخسرو نشان

(۱) در نسخه الف «سربروی مهربان» و در نسخه ب «شیرروی مهربان»
 نام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «کیقبادی را او کرد» موقوف است ۱۲ *

کشتن شیرِ زیان ما خود تماشا کرده ایم
 صد خلاف افزون بود در کشتن ببرِ بیان
 گفتی این کی بود در سالی کز استمدادِ بخت
 یار شد دستِ قضا با رای شاه کامران
 تا سمندِ رایش از لاهور عزمِ سند کرد
 همچو موسی بر کفش از لطف شد چوبِ شبان
 چون سحابِ اندر لبِ دریای راوی خیمه زد
 آن نهنگِ هفت دریا دیو بند^(۱) هفت خوان
 همچو دریا شد شد روان بهر وداعش هر که بود
 از خدیوِ هفت کشور تا امیر و پاسبان
 با مقیمانِ دیار از بس هوای خدمتش
 گفتی این ساحل بهمراهیش خواهد شد روان
 شد مرتب کشتی بهر نشستن کز شرف
 تیرِ آن کشتی نرَبد جز درفشِ کاویان
 هر کجا او در کران بادِ مرادِ اندر کمین
 هر کجا او در کمین بادِ مخالف در میان
 کرده همچون موج از جائی بآسانی گذر
 کاب از آنجا نگذرد بی سعی باد و بادبان
 شهرِ ملتان شد ز فیضِ مقدمش گلزار چین
 عرصهٔ اوج از غبارِ مرکبش جنتِ نشان
 شد شکار افکن شکار افکن سوی صحرا برون
 روزی^(۲) از صیاد طبعیت پای اقبال جوان

(۱) در نسخهٔ الف «دیو شد هفت» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «رویی از صیاد طبعهای اقبال خوان» مرقوم است ۱۲ *

مید چون بکشاده دیدی آن برو آغوش را
 پیش تیر آغوش بکشادی ز لذت چو کمان
 ابر کردی در هوا خود را بشکلی جانور
 بر تنی مذبح حسرت خوردی و کردی نغان
 روح نخچیر آمدی در صورت مرغ هوا
 بر هوا چون طایری را ناوکش کردی نشان
 خورده آهوی ز شستنش ناوکی خوش میدرد
 دیگری گفتش که این رفتن برای چیست هان
 گفت با خود میبرم تیروی از بهر شرف
 کز سباع ایمن کنم اینلی خود را جاودان
 داد میاد قضا از بیشه شیران خبر
 رخس برق افروز عزمش ثابت آن جانب غل
 در^(۱) نیستان ز آتشی کافروخت برق خنجرش
 برگ هر نی شعله شد بر تن شیر زیان
 آنچه از تیر نیش دیدند شیران دور نیست
 گر سومی آتش گیرند از خروش نیستان
 ناوکی زان شست بر پیشانی شیری رسید
 کز لب سوار آن بکشاد زخم این دهان
 جان فدای آن شکار افکن شود آن شست پاک
 کافتاب از سهم تیرش جای گیرد در کمان
 شست بکشاید کسی براستخوان فرق شیر
 قوت بازویش گر قوس قزح سازد کمان

(۱) در نسخه ب «از نیستان آتشی کافروخت» ثبت است ۱۲ *

این نه اغراق است خلقي در تماشا بوده اند
 آفرینها کرده اند آن دست و بازو را بجان
 و آن دگر را تیغ جان سوزش بپاد افراہ کرد؟
 بہر خونِ گور و نخچیر از دہانش خون روان
 دیگری را آب کرده زہرہ آراز تُفک
 پیش از آن کز مہرہ گردد ہم چو مار آتش فشان
 مصری از موکبش سوی بلوچستان رسید
 داشت با خود ذرہ از گردِ آن لشکر نشان
 آن غبار آن گرد با عادی نژادانِ بلوچ
 کن نرفت از مصرِ غیرت بجانِ عادیان
 چون جبینِ جان بداغِ طاعتش آراستند
 یافتند از حاتمِ جم اہرمین طبعان نشان
 خیلِ عزمش از بکر آہنگ فتح تہ کرد
 رایتش را شقہ بستہ مشتري از (۱) طیلسان
 کرد کشتی و غرابی خود مہیا بہر جنگ
 چون خبر شد خصم را کامد ز رہ سیلِ دمان
 لشکری ترتیب داد القصہ بیرون از حساب
 ہریکی در کار خون ریز آفتِ تیغ و سنان
 چون بمیدان خویش را مردِ نبرد او نیافت
 شد سوارِ مرکبی کز پار (۲) دم دارد عفنان

(۱) در نسخہ الف «مشتري را طیلسان» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخہ الف «کز پار دارد دم عفنان» ثبت است ۱۲ *

کینه جویان همچو صرصر جلوه گر در روی آب
 فتنه کردی روی دریا را شمر موج سنان
 تیرکشتی را علم کردند مردان مصاف
 زان علمها شقه‌ها آویختند از طیلسان
 مرد عربان و سفار را ز بیم تیغ و تیر
 صورت اندر آب با خود وزره گشتی عیان
 از نهیب توپ مانده سینۀ دریا شکاف
 از صدای کوس ساحل گشته در دریا نهان
 روی دریا را یکی طوفان پدید آمد که عقل
 از کسی امثال آن نشنیده دروهم و گمان
 صرصری ناگاه پیدا گشت از آواز توپ
 کآب دریا کرد گم رفتار خود را در میان
 بس که در آب روان بازار آتش گرم شد
 در فضایی رزمگه ابری تنق بست از دخان
 از صدای آتش توپ و تفنگ اندر هوا
 هر طرف رعدی همی غرید و برقی^(۱) در فغان
 عاقبت باد مراد از خیل این دولت وزید
 خصم بر باد فنا شد چون حبابش خان و مان
 چون تلاطم کردی آن دریای لشکر از کنار
 کشتی عمر مخالف غرقه گشتی در میان
 بیقرارهای و همش داد بر رفتن قرار
 نام مردی را در آب انگند و بیرون برد جان

(۱) در نسخه الف «برقی ار فغان» ثبت است ۱۲ *

خود نمیدانست کز دریانه لافد یا نهنگ
 باز شیر ایمن نباشد بر امیدِ نیستان
 خیل خیل از بیم جان مانفد ماهی می شدند
 جمله با حلق بریده غرقه در آبِ روان
 همچو مرغِ نیم بسمل دست و پای می زدند
 تا ازان دریای خون بردند کشتی بر کران
 آسمان رفعت حصاری بر فلک افراشتند
 چون کواکب بر فلک هر برج را صد^(۱) پاسبان
 در پناه قلعه ایمن ماند خصم از وی که یافت
 شمع در پیـراهنِ فانوس از صرصر امان
 بود چون کوتاه دستِ سعی مردان از حصار
 مصلحت تغییر منزل دید حزم کاروان
 کی کند دانا بغفلت دست در سوراخ مار
 تا بافسونی ز سوراخش بر آوردن توان
 عجز کی لازم شود بر آب بنشانند اگر
 آتشی را کش بود در سینۀ خارا مکان
 خانه گر سالم بماند نیست از پستی^(۲) سیل
 مرغ را گر بر فراز کوه باشد آشیان
 کی بود تقصیر بر شیرِ شکاری چون خورد
 در نهیدش مرغِ آبی غوطه در آبِ روان

(۱) در نسخه الف «پاستان» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «یسی» مرقوم است ۱۲ *

کی بدفع سایه اندر چاه بگذارد قدم
 پرتو خورشید اگر کوتاه باشد ریسمن
 ابر کی در خاک غلطد بهر کسب نیم نم
 شیر کی سوراخ کارد بهر صید خون چکان
 حکم شد تا هر چه از اقسام کشتی و غراب
 سوی سیوستان رود احوال و اقبال اندران
 شد روان اسباب زانسو با گروه معتمد
 خود در آمد در درون ملک چون در تن روان
 مرکب عالی چو زانجا چند منزل دور شد
 عرصه خالی دید خصم و رخس فرصت زیران
 همچو طفلان بر سر آن کشتی و اسباب راند
 تا بماند در دلش از لذت فتح آن زمان
 مژده آوردند خسرو را که از باد رحیل
 مدعی شد بر سر آتش فروزی چون دخان
 لشکری از پی فرستادند چابک ترز باد
 تا بگیرندش سریره چون بلامی ناگهان
 صف کشیدند از دو جانب شیر مردان فوج فوج
 همچو طالع جمله سردار و چو دولت اهلوان
 کینه و رزائی که ابر خشمشان هنگام قهر
 مرد و مرکب را بلرزاند چو باد مهرگان
 هر یک اندر جان ستانی آبروی صد اجل
 هر یک اندر کینه و رزی رهبر صد آسمان

آن ندیده آبروی خویش جز در روی تیغ
 آن نخوانده تیزی بازار خود جز در کمان^(۱)
 سوی تیغ آنگونه رفتندی که سوی شعله باد
 پیش خصم آنسان شگفتندی که گل در بوستان
 در دهانشان آمدی بر باد مرگ آب حیات
 وقت مردنشان نبودنی جز شهادت بر زبان
 بس که از دود تعصب گشته دلها شان سیاه
 مغزها شان سرمه گشته استخوان^(۲) ها سرمه دان
 دور نبود سالها از بس جدل شان بیسوال
 بشنوند از کوه لنگی نعره سر نامه خوان
 آتش خشم و غضب از بس هوا را گرم کرد
 آشکارا گشت اشوب قیامت در زمان
 برد همچون صور اسرافیل بانگ گزنی
 خواب معزولی ز چشم فتنه آخر زمان
 * همچو صحرای قیامت شد سمند آتش نهاد
 همچو خورشید قیامت شد سپر آتش نشان
 از چپ و از راست همچون نامه اعمال تیر
 گشته پُرآن و اجل همچو ملایک نامه خوان
 بار دیگر دست کوشش در تشخص زد رقم
 همچو کنجشک از نهیب باز سوی آشیان
 نیزها در دست مردان چون پل روز شمار
 لیک بایستی بسر رفتن در آن ره چون سنان

(۱) در نسخه الف «جز در فسان» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «استخوان سرمه» ارقام یافته ۱۲ *

فتنه چون اعمالِ مردِ رفته بیرون از حساب
 تیغ چون سرهنگِ دوزخ کرده بر آتش دمان
 آنچنان کاعضا بود فردا گواهِ حالِ مرد
 اضطرابِ در شهادت داده بهر^(۱) قتل جان
 انتظامِ خانخانان کرده در وی داری
 بغض و حبش گشته با عصیان و طاعت توامان
 دوستان بودند اگر چه در کمین اهل نجات
 دشمنان چون عاصیان پیش از شمارِ انس و جان
 از شعاعِ مهچرخِ آیاتِ فتحِ افروز وی
 آتشی افتاده در بازارِ یک عالم که هان^(۲)
 مدعی را پیش تابِ حمله در میدان نماند
 شد سبک بهر فرارِ آن باد طبعان را عنان
 قوتِ اعضا سویی پا کرد رو بهر گریز
 چون قوای نامیه در نخلها فصلِ خزان
 یافته همچون اسیران فتحِ خویش اندر گریز
 دیده همچو عشقِ بازان سود خود اندر زبان
 هر طرف بر روی هم چیدند خشتی بیشمار
 بر سرِ اقبالِ خود کردند خاکی بیکران
 عاصیانِ فتنه را^(۳) در دوزخِ آتش مکن
 قلعه^(۴) چون اعراف پیش دیده شد باغِ جنان

(۱) در نسخه الف «بر قتل» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «عالم کتان» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «فتنه را از دوزخ آن آرد مکن» مرقوم است *

(۴) در نسخه الف «حلقه چون اعراف» ثبت است ۱۲ *

لیک دروی جای خود نا کرده گرم اندر رسید
 لشکر نصرت قرین خسرو صاحب قران
 سایه بر گردون فگند از هر طرف هر سو بهار
 روز اول قلعه چون شب نیره شد زان^(۱) سایبان
 آنچنان کز اوج رفعت پیش صاحب حال چرخ
 حال اهل قلعه ظاهر گشت پیش دیدبان
 بهر بالا رفتن آن قلعه گردان شده
 آرزوی شان و رفعت منکسر^(۲) در نردبان
 شد هوا گرم آنچنان کز آرزوی نخل تر
 شعله را بر سر زدندی همچو شاخ ارغوان
 نیره چون شمع از حرارت پای تاسر در گداز
 گشته خاکستر فراز شمع فولاد سفان
 همچو شعله از نسیمی خم شدند هر طرف
 بس که بردی حدّت گرما ز تن تاب و توان
 بر حریفانِ حصاری عاقبت جا تنگ شد
 از برای صلح آمد پای عجز اندر میان
 تا قمر نزدیک خورشید ست باشد در محاق
 زان چه سود آرد که اندر برج خود دارد مکن
 هر صدای توپ شد بهر تضرّم ناله
 شکل هر کنگر زبانی گشته بهر الامان

(۱) در نسخه ب «نیره شد از آسمان» ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «مختصر» ثبت است ۱۲ *

خصم غالب مصلحت نبود تهور داشتن
 مهر در ششدر نشاید داد^(۱) دادن رایگان
 زمین طرف هم ابر رحمت خیمه در گلزار زد
 باغ را هر خار بُن شد مایه صد گلستان
 بر تظلم‌های ایشان رحم^(۲) واجب شد که تیغ
 خویش را بشکافد و کندی کند در پرنیان
 آتش آن فتنه را بفشاند چون بارانِ صلح
 شد بر اهل قلعهِ همچون گلشنی جنت عیان
 زان بهار صلح بیرون آمدند از ابرِ خاک
 بارخ زرد و لب خندان بسای زعفران
 نو بهاران را فرستادند از گلزارِ خویش
 تا کند پابوس سبزه گلشن این دودمان
 نُزل مهمانی که ملک سند بایستی نمود
 شد ز سیوستان برای ماحضر ترتیب آن
 بسته شد عهدی که گوئی چرخ بود آنجا نگار
 بهر استحکام آن پیمان بطلاق توامان
 وندران عهد از برای استواری درج گرد
 بستگی در هر چه دید از اشکارا و نهان
 از حدیثِ صلح خاطر‌ها چو شد پرداخته
 صدقِ عهد و شرط را دل‌های صافی شد ضمان

(۱) در نسخه الف «داد داو رایگان» مرقوم است *

(۲) در نسخه الف «زخم واجب» ثبت است *

در (۱) هوای صحبت هم مدتی کردند صبر
 تا که بر این مصلحت بگذشت چندی در میان
 وعده دیدار چون نزدیک شد آراستند
 مجلسی در خرمی (شک بهشت جاودان
 بر صحبت بود طالع را نظرهای قوی
 کان دو اختر را بغیر روزی و دولت شد قران
 رفت بر باد فنا در مجلس اول دوئی
 شد بیک صحبت صحبت بی نیاز از امتحان
 هر نفس کاید چو باد صبح از وی بوی صدق
 گرد روید از رهی کز دل بدل باشد نهان
 کرده بود آن روز پر مرهم برو آغوش را
 آنکه وقتی یاد او در دل خلیدی چون سنان
 راحت افزای حریفان شد خلاف چشم داشت
 خوی مشفق ارمغانی بوی اعوان ارغوان
 همچون ارباب صحبت پیشکاران قضا
 می سرشتند از وفا و مهریانی آب و نان
 رسم صحبت چون بآئین کرم انجام یافت
 میهمان شد میزبان و میزبان شد میهمان
 خاطر اشرف هوای سیر شهر تته کرد
 یافتند (۲) بر کشور نو سایه کشور ستان

(۱) در نسخه الف «نه در هوای صحبت مدتی گردید صبر» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «تافتند» مرقوم است ۱۲ *

چند روزی کاندران آب و هوا آسوده گشت
 تازه شد در سایه عدلش بهارِ انس و جان
 طرفه جشنی شد مرتب بر لب دریای سند
 دستگاه صد روایت مصدر صد داستان
 هر طرف گسترده فرشی چون نگارستان چین
 وندرو آماده نُزلی هم چو گلزارِ جنان
 صدرِ مجلس شد مزین از سپه سالارِ هند
 کینه جویان هم چو آتش زیر دستِ آسمان
 سرورانِ هند صف در صف چوپرهای همای
 او همای دولت و ظلّ هما امن و امان
 گوشها از نغمه پر شد سینها از غم تهی
 کاسه ساقی سبک شد کاسه سرها گران
 گفته مجلس گلستان است خواهد شد بهشت
 سبزه چون طنبور^(۱) و تیر نغمه چون شاخ نوان
 از ترنمهای مطرب چون گل از باد صبا
 هرکرا دل تازه میشد تازه می گردید جان
 از چراغانش سخن رانم که پنداری چو من
 بر کنارِ بزمکه نظاره میکرد آسمان
 این همه چشم از کواکب بودش آماس نبود
 صد هزاران چشم دیگر وام کرد از این و آن
 نی غلط کردم کف صاحب بیکجا جمع کرد
 از پی اینارِ مجلس حاصلِ دریا و کان

(۱) در نسخه ب "طنبور دیدی نغمه چون شاخ جوان" ثبت است ۱۲ *

عکسِ آتش در دلِ آب روان گوئی که ساخت
 آب و آتش را بهم تاثیر لطفش مهربان
 عرصه اندیشه را گر شفره نعمت کنم
 پر شود چون معده‌های ممتلی از آب و نان
 داد احسانش هزاران توسی تازی نژاد
 بسته آبی زر و آماده از برگستوان
 هریک از اصحاب مجلس گشت تنها مجلسی
 پای تافرش ز تاثیرات صاحب گلستان
 تیغ همچو کوه هر تیغ مرصع را که داد
 گفتی آن^(۱) کان زر و یاقوت دارد در میان
 گنج بخشید و نوازش کرد و تشریفات داد
 پایه هرکس دو چندان کرد از خرد و کلان
 راند از آنجا اسپ دولت بر لب دریای شور
 باد عزمش کرد همچون چشمه دریا را روان
 از شکوهش بحر بی طوفان پر از آشوب گشت
 شد چو ماهی از نهیبش موج در دریا نهان
 آسمان بنهاد پیشش بر زمین چون آبروی
 روزگار افتاد همچون کشتی از راحت ستان
 چون دیار سند را پیرایه بست از عدل و داد
 در سر افتادش هوای عرصه هندوستان
 گشت لاهور از قدومش صدر عزت را نگین
 بود همچون سعد اکبر را مکان همچون مکان

(۱) در نسخه الف «گفتی کان کان زر» ثبت است ۱۲*

فوڤا اقبال من كز اوليس روز سفر
 چون ركاب اندر ركابم چون عذبان اندر عذبان
 بوده ام از گوى در سر باختن آماده تر
 هر كجا حكم مطاعش كرده كار صولجان
 تيشه فتعش بهر جا كنده كوه بيشمار
 دست احسانش بمردم داده لعل بيكران
 من هم آوردم فراهم زان جواهر دامنى
 تا نثار دوستان سازم برسم ارمغان
 صاحب صاحب دلا گر شرح احسانت كنم
 در خور معني نيابم پايه لطف و بيان
 اين^(۱) زبان اندر دهان ابتر درين شكر عطا
 گر زبان صد بار گردانم چو شاخ ضيمران
 لب بشكر نعمت شايسته نتوانم كشد
 بس كه پرشد بسته دارد لقمه چرم^(۲) دهان
 جسم و جان را تا ز خوان نعمت مي پرورم
 در تنم فرقي نمانده مغز را از استخوان
 كام گارا طالع كچ رو بدان مي داردم
 كز درت يكچند باشد دور جسم ناتوان
 بس كه دارد بار لطف پشت^(۳) چون چرخم دوتا
 بس كه بر من بذل جودت نيك دارد خان و مان

(۱) در نسخه الف « اين زبان در دهان ابتر در شكر عطا » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « لقمه چرم دهان » و در نسخه ب « چرم دهان » مرقوم

است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف « پشت چرخم را دوتا » ثبت است ۱۲ *

از نوازشهای جودت میکنم پهلوتی
 می گریزم چون ستورِ لاغر از بارِ گران
 نام ادبارِ ابد را می نهم حبّ وطن
 میکنم جا در پناه فتنه از دارِ امان
 گاو چون فربه شود ریزد بفرقِ خویش خاک
 سگ چو بردش خواب راحت گم شود از کاروان
 می برم بارِ دل خویش از درت جای دگر
 کز گران جانی خود شرمندۀ ام این خان و مان
 گوهرِ طبعم که عقلِ اولش زبید صدف
 دید در وی عیب نگرفتش قبولِ رایگان
 دستِ عفتش نا تمام از کان برون آورده بود
 بهر اصلاحش ندارم چاره جز بردن بکان
 من نگویم در رضای من چو من معکوم باش
 حاکمی بر هر چه خواهد خاطرت میکنم چنان
 گریبگوئی بندگی کن خاکِ راهم تا ابد
 در براری حاجتم را خاکبوسم در زمان
 تا کند طبع مصوّر چار گوهر را رقم
 تا دهد چرخ منجم هفت اختر را قران
 طالعّت را مشتری زانسان که گوهر را صدف
 اخترت را چرخ چون آئینه را آئینه دان
 این قصیده آیتی از مصحفِ اقبال تست
 هست هر بیتش چو بسم الله لوی عزّ و شان

کرده کلکم نام تاریخش رقم بستان ۱۰۰۱ قتم

باغ اقبال تو بادا داغ گلزار جنان

وله في الغزل و باین طریق در دیوان وی بنظر آمد

با دل خرم درین غمخانه نتوان زیستن

باعث کم عمری گل چیست خندان زیستن

صحبتِ ابنای دوران عمر کوتاه میکند

شاهدست اینک حیاتِ خضر پنهان زیستن

تا (۱) کشودم دیده همچون برق بکشادم زبان

یکشدم روزی نشد شمع شبستان زیستن

هم قفس در گلستان بهتر که دور از عفدلیب

کار بلبَل کردن و با گل فروشان زیستن

گریه چشمیهای عقل و خنده رویهای عشق

طفل و ش در گریه ام آموخت خندان زیستن

رشک دارم بر قبول ذره کز خواری مرا

باید از خورشید خود چون سایه پنهان زیستن

نی غلط کردم به پای صاحب من سوده روی

چون حسب عالی فتد بی کبر نتوان زیستن

ای که دستِ همتت را با نهی دستی وقت

باز نتوان داشت چون مهر در خشان زیستن

(۱) در نسخه الف دو بیت "تا کشودم" الخ و "هم قفس" الخ مرقوم

جمع گردِ شمع بخت مهر و مه پروانه وار
تا فزاید پرتوِ شمع از پریشان زیستن
فقر را زیبِ بزرگی کرده بس نادرست
خانخانان بودن و بی خانخانان زیستن
ره بکنجی^(۱) برده پندارم اندیسی ورنه چیست
با گدایان بودن و با کبرِ سلطان زیستن

وله فی قصیده تاریخ تولد

دوش که در گنج غم ساخته بودم وطن
دست صبا حلقه زد بر درِ بختِ الحزن
پیک سعادت رسید مژده ز سر تا به پا
همچون زبان از خوشی دست و دلش در سخن
گفت که ای ناتوان چند نشینی حزین
چرخ گذشت از جفا بخت رهید از محن
شاهسواری رسید از پی صیدِ مراد
جیفه بر ادبار شد طمع زانغ و زغن
رنجِ محاق و خزان گو بسرآید کنون
بدر شود این هلال خلد شود این دمن
هفت در آسمان گشت بروی تو باز
دست نیازی بر آر فال مرادی بزن
رفت اگر پیش ازین بود پریشانی
بر فلک اکنون بذات جمع شود چون پرن

(۱) در نسخه الف «ره بکنمی برده» ثبت است ۱۲ *

رخسِ هوا می نشین راهِ هوس می نورد
 شست دعا می گشاید امل میفکند
 جستم از جای خود ذوق گنان کای پسر
 رمزی ازین داستان بوی ازین پیرهن
 گفته که این مژده را مفت نگویم بکس
 خیز و چه داری بیار درخورِ ایثار من
 آتشِ خجالت مرا سوخت که اندر نظر
 سخت حقیرم نمود دست رسِ خویشتن
 چشم بدان دور ازو در نظر آمد مرا
 خلدوش آراسته محفلی از مرد وزن
 معرکه پیرا شده رونقِ جا و جلال
 انجمن آرا شده صاحب سرو^(۱) غل
 خانخانی^(۲) که گرمی نخورد وقت گل
 غنچه نخیزد بیباغ بادۀ فچوشد به دن
 آنکه تیرای او تیغ شود بر نفس
 و آنکه تولی او روح شود در بدن
 هم می و هم ساقی محفلِ عیش و سرور
 هم گل و هم بلبلِ باغِ بهار^(۳) و چمن
 هر سحر از خلق او بادِ صبا می برد
 غنچه بیباغِ ارم ناله بملکِ ختن

(۱) در نسخه الف «صاحب سیر عطن» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «خانخانان که گر» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «بلبل باغ و بهار سغن» مرقوم است ۱۲ *

گاهِ سوال و جواب ناطقه خلق را
 پیشِ شکوهش زبانِ معحو شود در دهن
 بس که بدورانِ او گشته هوا معتدل
 زنده نخواهد لباس مرده بدرد (۱) کفن
 گرنشود خصم او کشتنی و بستی
 آب نپوشد زره شعله نتابد رسن
 من بزمین بوس او جبهه نهادم بخاک
 دل بدعا همنشین لب به ثنا مرتهن
 پیش که آن حال را یافته باشم برمرز
 پیش که پرسم ز کس باعثِ آن انجمن
 از ره لطف و کرم جانبِ من دید و گفت
 گلی دل بی کینهات شمع وفا را لگن
 روشنی چشم من تازه رسید از سفر
 طرفه که تاریخ شد روشنی چشم من
 تا که بود و کفر و دین باد دعا گوی او
 سبکه بکف اهل دین بت به بغل برهمین
 کارِ فریدون کفاد ایرج جمشید فر
 همدم داراب وقت قارن لشکر شکن
 دشمن این خاندان باد مدام از حسد
 موی بر اندام تیغ پوست بر اعضا کفن

(۱) در نسخه الف « ندرد کفن » مرقوم است ۱۲ *

[و له ایضاً]

چون نسیم آید و بوی ز گلستان آرد
 مرغ را وصل و مرا هجر باغیان آرد
 خبر گل مرسانید بمرغان اسیر
 کس چرا مژده نو روز بزنندان آرد
 گر پس از مرگ هم اسوده نباشم چه عجب
 کلفت روز بشب خواب پریشان آرد
 هتم خانه نشین کرده بدان گونه که دل
 بر در کس نرود گر همه ایمان آرد
 آشنائی بکسم نیست هوس کاش جنون
 دست دل گیرد و روسوی بیابان آرد
 عندلیب از غم دل تا چه نشان داد که گل
 جیب را خندان زنان چاک بدامان آرد
 بی غباری نشود کلبه احزان روشی
 یوسف از خود خبر وصل بکنعان آرد
 عقل در رقص ز مستانه خرامیدن اوست
 زاف را جلو طائوس بجولان آرد
 پوست پوشیدن مجنون چه خوش است اربختس
 بر در کعبه لیلی پی قربان آرد
 عاشقان جان بسپارند بسختی چون شمع
 نکته اول ما قصه پایان آرد
 مردم از تنگی دل کیست که از بهر خدا
 دست بی شرمی من سوی گریبان آرد

عشق چون هست نظر گو برخ خوب مباحش
 عدم سود بسرمایه چه نقصان آرد
 بهره از ذوق شهیدان ببرد گر عاشق
 پیش شمشیر بلا جای سپر جان آرد
 گام جان بایدت از دامن دل دست مدار
 خاک را همدمی باد بیستان آرد
 همت از کوهی ره نزنند گام طلب
 مد نشان گر خضر از چشمه حیوان آرد
 چون خلیل آنکه گلستان کند آتش نه ز ما ست
 عاشق آنست که آتش بگلستان آرد
 کوچنان مستی شوقی که چو بیخود گردیم
 خاک ما در جسد خشت لحد جان آرد
 راست گوئی صفت تیغ خداوند من است
 که چو عاشق بزبان شکوه هجران آرد
 یا جنونی که پی داری مظلومان
 چرخ را موی کشان بر در سلطان آرد
 زین توهم که شود منقطع از آمد و شد
 بسوی لب نفس از سینه هراسان آرد
 خان خانان گهر بحر جلال که نخست
 عهدش از طول زمان رشته پیمان آرد
 نطفه لعل گر از تربیتش جان یابد
 مد خلل بیضه صفت در رحم کان آرد

شود آمیخته مستقبل و ماضی درهم
 مصرّ قهرش اگر حمله بدوران آرد
 چشمه اب حیات است چو خورشید ولی
 شود آتش چورخ اندر صف میدان آرد
 تا بسنجد^(۱) فلک سفله نوال کف او
 ظرف کونین پی کف میزان آرد
 ای کرم پیشه که رشک گهر افشانی تو
 لعل جالی درر از دیده نیشان آرد
 مدت عمر ترا کم نکند رفتن سال
 چه زیان قافلۀ مور بسندان آرد
 بس که گل خسته بخلق تو نشیند در باغ
 خان خانان شوم مرغ چو الحان آرد
 صبح اگر یاد کند روشنی رای ترا
 سرخجالت زده جیب بدامان آرد
 اخگر بخت ترا اختر دشمن عود است
 چون بیزم تو فلک مجمره گردان آرد
 کلبه تیره زال است دل تنگ حسود
 که درر نقص تو خاصیت طوفان آرد
 خصمت از تیر کشد بهر گزندش سوار
 دهن مار شود نیش ز پیکان آرد
 هم چو کوکب رود اندر سجن چرخ درون
 عزمت از گوی زمین در خم چوگان آرد

(۱) در نسخه الف «تا نسجد» ثبت است ۱۲ *

در گهت را ز پی منصبِ جاروب کشی
 ذره گرسوی خور از رای تو فرمان آرد
 روز و شب دز نکرد حلقه صفت در (۱) قدرت
 چرخ اگر دوره صد سال به پایان آرد
 جوهر ذات تو بودی ز مکان بالا تر
 گر نه میلست بسوی عالم امکان آرد
 در جهانی که ترا عرضِ کمال است قضا
 در جهان را پی بازیچه طفلان آرد
 جز ترا کابِ رخ معرفت از فطرت تست
 بندگی مفسده در طاعتِ یزدان آرد
 خسرو با خبر صحت تو از شادی
 گریه ما گهر از اختر تابان آرد
 مهرنومید (۲) سعادت شده از بس که مسیح
 رشک بر اختر مسعودِ طبیبان آرد
 آسمان در غم این بود که بر درگاه تو
 خویش را در صفِ خدمت بچه عنوان آرد
 از قضا عارضه ذات ترا خواست بعجز
 تا که عمرِ ابدی از پی درمان آرد
 گرچه شد کامروا لیک چو عاشق ز فراق
 حرف ناگفته بار گریه بمزگان آرد

(۱) در نسخه الف «قدت» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «مهر توحید سعادت» مرقوم است ۱۲ *

همچو احداثِ شراز داعیه خیرِ محض
 بتو اسنادِ مرضِ خجلتِ بهتانِ آرد
 جوهرِ ذاتِ ترا عارضه عارض نشود
 این تصوّر بگمانِ مردمِ نادانِ آرد
 نظرِ کوتاهِ ما کرده تصوّر که سحاب
 پرده بر عارضِ خورشید درخشانِ آرد
 خلعتِ کون قضا بر قدِ افلاک بدرخت
 لیکنش واهمه در کسوتِ الوانِ آرد
 ذاتِ عیسی و مرضِ اخترِ خورشید و محقق
 کی خزانِ ره بسویِ روضه رضوانِ آرد
 گلِ چو بشکفت شود جلوه گش بسترِ ناز
 حسنِ آشفنگی زلفِ پریشانِ آرد
 صاحبِ شاعری آنجا که توئی دانی چیست
 مردِ نادانِ گلِ خودرو بگلستانِ آرد
 سخنِ علم چه گویم که چو طفلیست خموش
 معجزِ عیسوی آنکس که به برهانِ آرد
 لیک از آنجا که تقاضای بزرگی و کمال
 بر سرمِ جرم و خطا دامیِ غفرانِ آرد
 نظرِ لطف تو عیبم بهنر داده رواج
 چونِ مناعی که فروشنده بدکانِ آرد
 غرضِ شمع صفت پیدش تو جانِ باختن است
 نه گلم کش هوسِ جلوه به بستانِ آرد

یک اشارت ز تو و صد هنر از من که صدف
 قطره آب ستاند در غلطان آرد
 جان فشانی چو هنر پیش تماشائی کار
 گاه برب همه کس در نظر آسان آرد
 ایک صاحب فن این شیوه گروه دگرند
 تاب این بخت نه هر مرد سخندان آرد
 در دل ریش انیسی ز ستمهای فلک
 دارم امید که الطاف تو بستان آرد
 تا ز گلزار عدم معرکه آرای وجود
 بلبل ناطقه با گلبن انسان آرد
 باد نوروز مراد از چمن دولت تو
 گل پژمرده برد غنچه خندان آرد

وله فی ترجیع بند

بند اول

من بودم وزلف یار چندی	پیچیده چو حلقه در کمندی
قانع ز مراد نا امید ^(۱)	خوش دل ز طرب بزه خندی
نسپرده بخود ره صلاحی	نشیده بعمر خویش پندی
برپای نگاه خود نگنده	از حلقه چشم خود کمندی
امروز بخواری که هستم	فارغ ز بلای هر گزندی
شد دست دل از دو کون کوتاه	من ماندم و همت بلندی
برپائی چشم خود بسوزم ^(۲)	از مردم دیده ها سپندی

(۱) در نسخه الف «مراد با امیدی» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «نسوزم» ثبت است ۱۲ *

از دام وجود ما ست هرتار بر پای محبت تو بندی
 بزمی خواهم کز اهل عالم من باشم و خاطر نزدی
 بنشینم و نغمه کنم ساز
 کز پرده برون نیاید آواز

بند دوم

هر دوست که میگریزد از دوست بی تخم نهال^(۱) گل نرود
 الا گل دوستی که خودرو ست نظاره برون قرب و بعد است
 هر جا که زیست دیده با او ست از شوق تو جیب میزد چاک
 با پیرهنم دریده شد پوست گر^(۲) نیم جو است و گردو عالم
 در کف عشق هم ترازو ست ای کاش که باز پس توان یافت
 از عمر هر آنچه رفته بی دوست جستیم و بجز غمش ندیدیم
 بیگانه وشی که آشنا رو ست ما را سر صلح نیست با کس
 عشق تو بکینات یکره ست ما تاب جفا و جور داریم
 چندانکه نگار ما جفا جو ست از غم دل ما نمی گریزد
 این زخم به تیغ می سنیزد

بند سوم

ای خسته درد عشق خاموش چون می ز درون شیشه زن جوش
 با غرقه مجال دم زدن نیست صاحب دردی ز درد مغروش
 خود بر سر راه خواهدت برد غم نیست ز گمراهی تو میکوش
 زنهار ز انتظار رهبر آن لحظه بصد دلیل مغروش

(۱) در نسخه الف «بی تخم و نهال» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «کو نیم جو» مرقوم است ۱۲ *

با مرغِ سحر بطنز گفتم کز ناله دلت گرفت مخروش
 گفتا که بچش تو هم ازین می تا خامشیت شود فراموش
 آن طفل محبتم که در عشق جز شیر وصال کم کنم نوش
 و آن پنجه افتاب عارض ما را بطیانچه کرد خاموش
 شب ناله خامشان شنیدی من بعد بران سرم که چون دوش
 بنشینم و نغمه کنم ساز

کز پرده برون نیاید آواز

بند چهارم

چون عقل بعشق رهنمون نیست عاقل بودن کم از جنون نیست
 همدم چه نوید زیستن بود بگذار که فال بد شگون نیست
 خاریست به طرف که غلطم آرام من از سر سکون نیست
 گو در دل ما نشین هر آن کو جز کینه ماش در درون نیست
 کز دولت عشق در عروقم اکسیر محبت است خون نیست
 هم صحبت عشق خواهمش دید تاثیر وفا کم از فسون نیست
 دل از صف دوستان برون شد لیک از صف دوستی برون نیست
 از صحبت عاشقان برون باد با مردم دیده گر جنون نیست
 مست از سر خود خبر ندارد عاشق که جفا کش و زبون نیست

از غم دل ما نمی گریزد

این زخم به تیغ می ستیزد

بند پنجم

ای دشمن صبر و خصم طاقت ما تلخ جو باده در مذاقت
 چون شیر و شکر وجود خود را آمیخته ام باشتیافت
 تن زهر چشیده از جدائی جان باده کشید در وثاقت

چون شعله تمام بال و پر شد پروانه ما ز احتراق
صد سال فزون ز قسمتِ عمر بر ما بگذشته در فراق
ما کعبه هندی قبله کردیم ای غیر تو دانی و عراق
صد کاسه زهر خوردی ای خصم تا جرعه بماند نفیاق
خود را کشتی بخاطرِ ما شرمند شدیم ز اتفاقات
گر مردن و دردِ دل نگفتن دانم که خوش است در مذاقت
بنشینم و نغمه کنم ساز
کز پرده برون نیاید آواز

بند ششم

ای عهد شکن نگار دایند صد نخل دل از غمت برومزد
زخمی که ز دست و خنجر تست چون لعل بدان کند شکر خند
ما را ز تو کرده اند محروم دشمن صفیان دوست مانند
دیوانه دلم که می توان داشت صد سال بیک فریب در بند
از دولت سست عهدی تو از هر دو جهان برید پیوند
ما شیفته وفای خویشم ورنه ز که دل نمی توان کند
در مزرع روزگار من بخت چون دانه دشمنی پراگند
اول دستم بخیله بر بست پس شعله بخورم در افکند
ما را به ستم نمی توان راند ما سست دلیم و سخت پیوند

از غم دلِ ما نمی گریزد

این زخم به تیغ می ستیزد

بند هفتم

او عهد شکست و بی وفا من او کرد جفا و صبرها^(۱) من

(۱) در نسخه (الف) «صبر با من» ثبت است *۱۲

خوش گله‌ها داد نخلِ امید هان دل پرساز جیب و دامن
 رد کرده چو بختِ من مرا تو بگزیده چو کامِ دل ترا من
 بنگر که چو روز بایدم دید کز هم چو توئی شوم جدا من
 کس دوست بدشمنان مبیضاد وین صبر و وفا مباد با من
 گویم سبب حیاتِ من کیست گر شرم ندارم از خدا من
 یکبار چنان نشد که گردم با زهد و صلاح آشنا من
 چندانکه بوقت عرض حاجت شرمندۀ نباشم از دعا من
 عشقِ تو بمن که اصل جان است نگذاشته هیچ حال با من

بنشینم و نغمه کنم ساز

کز پرده برون نیاید آواز

بغد هشتم

کم باد متاعِ ما ز بازار تا رد نشود بهر خریدار
 در پرده غنچه گل نهان باد تا جلوه نیاردش بگلزار
 با هر هنری هزار عیب است زان داشته ایم دست از کار
 ما بیخِ نهال خود بریدیم تا گل نکشد ملامتِ خار
 از پیرهنِ دریده ما سرشته ماتمی است هرتار
 خوش وقت من از (۱) بعکس بودی این صبر کم و وفای بسیار
 صد خانه خراب کرد (۲) دشمن تا بر سرِ ما فکند دیوار
 نذگ است عداوتِ ذلیلان گر دوست نداریم مکن خوار
 از گفته خویش شرمی ای دل ما از تو شنیده‌ایم صد بار

(۱) در نسخه (الف) «از بعکس» مرقوم است ۲۱ *

(۲) در نسخه (الف) «گردد دشمن» ثبت است ۱۲ *

از غم دلِ ما نمی گریزد
این زخم به تیغ می ستیزد

بند نهم

ای دل بونا قسم نخوردي	کز دوست چو دشمنان نگردي
ای بر تو حرام لذتِ عمر	بر خاک درش چرا نمردي
ناخوانده بر آن در از چه رفتی	ناخوانده جدائی از چه کردي
نا دیده جفا کشیدی آزار	نا کرده نبود زخم خوردی
اکنون که بلب رسیدی ای جان	خواهم که بساط در نوردي
دزیده کشم بخود نفس را	ترسم که تو باز پس نگردي
عمریست که ما سپر فگندیم	بی‌رحم ^(۱) هنوز در نبردي
گر از تو جفا کشم عجب نیست	هم دردی و هم دواي دردي
از دوستي تو می‌زدیم لاف	اکنون که تو دشمنم شمردی

بنشینم و نغمه کنم ساز

کز پرده برون نیاید آواز

بند دهم

عاشق ز جفای یار برگشت	منصور ز پای دار برگشت
ای دشمنِ خاندانِ عشاق	نام از تو بندگان و عار برگشت
می سوز کنون که دشمن و دوست	گفتند باختیار برگشت
آنگاه بجای شش یک آمد	چون طالع بد قمار برگشت
شد زورقم آشنای ساحل	طوفان زد و از کنار برگشت
گر گریه نگاه داشت چشمم	بی غم ز دلِ فگار برگشت

آن خونِ جگر نصیب من بود گر دیده اشکبار برگشت
غم بهر خرابی دلریش تلخ آمد و شرمسار برگشت
مشغو که چو من درست عهدی از جور و جفای یار برگشت
از غم دلِ ما نمی گزید
این زخم به نیغ می ستیزد

بند یازدهم

سوگند بعاشقانِ بدنام از جامِ مراد تا خطِ جام
بر خود در طاعت و عبادت بر بسته ز بیم وحی و الهام
چون خرمن من ز دانه خالی چون طایر باد فارغ از دام
گر آتشِ عشق داشتی خود بودی همه ساله صبح شان شام
از یاری دشمنانِ خود بین خونابه هجر کرد آشام
ز آندم که ز بختِ نا مالیم وز خصمیِ دوستانِ خود کام
عمرم بشبی گذشت چون شمع و آگه نشدم که دورِ ایام
شبهای مرا لقب نهد روز یا روز من است و شب کند نام
گفتارِ خوشم بلای جان شد رفتم که زبان بر آرام از کام
بنشینم و نغمه کنم ساز

کز پرده برون نیاید آواز

بند دوازدهم

رفتم که بخاک پای خسرو آیمانِ وفای خود کنم نو
رفتم که بشمع مرده خود از مشعلِ آسمان دهم ضو
تو دامن گیر^(۱) یا بر افشان گو آتش ما زیاده میشو

(۱) در نسخه (الف) « دامن کبریا » ثبت است ۱۲ *

آنجا که مرادِ دوست منظور صد خرمن آرزو بیک جو
 پروانه ما بخود زد آتش تا شمع ترا فزون شود ضو
 تنها مخور ای خضر حرام است خون خورده سکندر از تگ و دو
 ما شمعِ حیاتِ خویش کُشتیم میسوخت ولی بداشت پرتو
 عیسی نفسا بدردمندان بفشین نفسی بگویی و بشنو
 از ناله من اگر بتنگی رفتم که بخاک پای خسرو

بفشینم و نغمه کنم ساز

کز پرده برون نیاید آواز

بند سیزدهم

آن نغمه توجهی است جانی در حضرت سدره آشیانی
 آن محضر دعوی بزرگی آن معذئی عمر جاودانی
 استاد نخست راد مردی شاگرد مهین خورده دانی
 تفسیر رموز حق شناسی تحقیق علوم زندگانی
 نی کام روا که اصل هر کام نی بیرم خان که خضر ثانی
 بس ریزم اشک و خاک بوسم گویم بزبان بی زبانی
 ای مرشد عشق جز تو کس را نسپرده (۱) ودیعت معانی
 در طبع زمانه بی تو حسرت نگداخته ساغر جوانی
 گر گوش کنی بحرف مظلوم در عرض تظلم نهانی

بفشینم و نغمه کنم ساز

کز پرده برون نیاید آواز

(۱) در نسخه (الف) «بسیرده» مرقوم است ۱۲ *

بند چهاردهم

خواهم که بمقتضای احسان الهام کنی بخانخانان
 کی گلشنِ خاندان ما را هم گل شده هم هزار دستان
 ای قبله ره روانِ معنی لفظِ تو و رای آب حیوان
 ای اولِ عمر خصمت آخر چون جیبِ قبای غنچه دامن
 با قدر تو خسته ارج رفعت وز دور تو داده شخص دوران
 ای یاد^(۱) قبولِ خاطر تو بر کسوتِ آرزو گریبان
 ثابت گشته تسلسل و دور فارغ شد مدعی ز برهان
 نبود عجب از ثباتِ عهدت گارد سه زمان وجود یک آن
 تا کی گوید انیسی زار^(۲) از بیم تو بسته لب ز افغان
 بنشینم و نغمه کنم ساز
 کز پرده برون نیاید آواز

بند پانزدهم

وقت است کفون که بازش آری وز جمله مخلصان شماری
 آن خُلق گزین که عاصیان را از عفو نداده شرمساری
 ما رونقِ خاندانِ حلیم از ما چه خوش است بردباری
 او گوهرِ کانِ آشنائیت در وی منکر بچشم خواری
 اخلاصِ مجسم است و دروی میدار نظر بجان سپاری
 افسرده مدار کاتشِ طور بر شعله او کند شراری
 مشنوخ که معاندی بگوید کز فضل و هنر فتاده عاری

(۱) در نسخه (الف) "ای باد قبول" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "انیسی راز" ثبت است ۱۲ *

رسم هنر است خود فروشی خاصیت شعله بیقراي
 داني که ز تیغِ ظلم دارد برسینه چه زخمهای کاري
 از دست ستیزه زمانه بر خاک در تو زینهای
 نخلی که نخورده عمرها آب کس گفته که میوه چون نیاري
 فارغ نشده هنوز طبعش چون آب خضر ز سوگوي
 چون طوطیکِ دکانِ عطار بر بسته زبانِ شرمساري
 وز آنکه بخوانیش برین در زان نیش که در بدر گذاري
 چون من بنو می سپارم اورا خواهم که توهم بمن سپاري
 بیتی دوسه گرزباده افتاد در قاعده سخن گذاري
 تاکیدم ازین سخن مراد است تا دل بنهی و گوش داري
 گفتم سخنی و رفتم اکنون تا بهر دعای کامگاري
 در محفلِ وحدتی که آنجا خواهش بزبان نکرده یاري
 بنشینم و نغمه کنم ساز
 کز پرده برون نیاید آواز

این در غزل در وقتی که تقصیری ازو سر زده و برای مصلحت وقت
 او را مقید کرده بودند از معذرت و ستایش خود و استدعای عفو گوید :—
 بکیشِ بندگان عیبی نمی باشد خطا کردن
 بزرگان را ز راه کینِ برحمت آشنا کردن
 بخونم دست خود^(۱) آلوده کردی لیکن از تیغی
 که هر زخمش دری مفتوح دارد در جفا کردن

(۱) در نسخه الف «دست خون الوده» و در نسخه ب «دست چون آلوده»

تو حیدر سیرتی من در تولّی تو آن شخص
 که با دست بریده لب نمی بست از ثنا^(۱) کردن
 مرا تقصیر محتاج رضای خاطری دارد
 که او را ناگزیر افتاده از حاجت روا کردن
 میپوش^(۲) از ما گهنگارانِ خاکی دیده رحمت
 تو خورشیدی ترا باید نظر در زیر پا کردن
 عتابی از تو در خون ریز ما بس بود نی هر دم
 بتلخی حرف ما گفتن بزشتی یاد ما کردن
 بقدرِ جرم خود صد حرف خاطر خواه می گفتم
 خجالت گر زبانم را نمی بست از ادا کردن
 کم از مرغی نیم کز غیرتش آتش بجان افتد
 بگلشن گر وزد باد از برای غنچه وا کردن
 [وله ایضاً]

پس از عمری خطائی رفت در کیش وفا کردن
 عبادتهای چندین ساله می باید قضا کردن
 قلم بر سر زدم معلوم چندین ساله خود را
 کمنون شاگردی از من وز تو تعلیم وفا کردن
 ندارد گلستانِ دهر چون من نغمه پردازی
 ولی می باید از گنجِ قفس دایم نوا کردن

(۱) در نسخه (الف) «از دعا کردن» ثبت است ۱۲ *

(۲) مولانا یزدانی علیه الرحمة می فرماید: —

ذره سان پرواز کن تا برفراز ما رسی
 آفتاب آسا میفکن خویش را بر دست و پا

پی اصلاح طالع عمر در کار هنر کردم
 باستانی نیارستم حریر از بوزیا کردن
 جنونم را مداوا قید بود آن لطف هم کردی
 مرا اکنون بدرد خویش می باید رها کردن
 ز ننگ بیوفائیهایی من و نتوانست
 ز تو بر تافتن روی دل و سوی خدا کردن

[و ا ه]

به بوی دوست چو گرد از پی صبا رفتم
 ازو بهر چه نشان یافتم ز جا رفتم
 کدام راه و چه منزل ز ریگ این وادی
 ز هر قدم قدمی چند بر قفا رفتم
 ز هر خضر که تسلی شدم شکویم رفت
 ز هر سفر که بجا آمدم ز جا رفتم
 غرض رضای تو بود از چه بیغرض گشتم
 مراد راه تو بود از چه بر خطا رفتم
 بزرگ و بوی تو بودم بهر صفت بودم
 بجست و جوی تو رفتم بهر کجا رفتم
 مرا بآتش بیگانگی مسوز که من
 در آتش تو بیک حرف آشنا رفتم
 بجای نیست آنیسی قبول هر مجلس
 کنون بصدر نشینم که پیشوا (۱) رفتم

(۱) در نسخه الف «بینوا» ثبت است ۱۲ *

ما را شـمـرد یار گرامی غنیم خویش
 ما کشته خودیم بدست غنیم خوش
 لطفِ ترا ز هم نفسان میکنم نهان
 چون سایلِ حریص عطایِ کریم خویش
 کردند هر کسی بازلِ رنگی اختیار
 من هم سیاه ساختم آنجا گلیم خویش
 در زهد^(۱) و فسق ناقص ای کاش خواندمی
 از سر نوشتِ قسمتِ خلد و جعیم خویش
 بر شمع من نسیم سحر از چه گشت دوست
 آمیخت است دود مرا با نسیم خویش
 عهدی چنین خوش و چو آنیسی فدائی
 قربان نکرد دوست ز طبع رحیم خویش
 این غزل را این ممدوح عالمیان [طرح] نموده خود نیز فرموده اند -
 همه جنایتِ من پیشِ دوستان پند است
 که عیبِ ساده دل آئینده خردمند است
 مرا فروخت محبت ولی ندانستم
 که مشتری چه کس است و بهای من چند است
 درونِ سینه عاشق نهان بود دستی
 که پاره ساز گریبانِ دیر پیوند است

(۱) نه شگوفه و نه برگي نه درخت سایه دارم
 همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما

نهالِ حسرت من آبِ خضر خورده بگیر
 که کنده اند ز بینج و همان برومند است
 بهرچه می نگرم همتم تسلی نیست
 نظر بیایه خود کرده مرد خرسند است
 چو صیت خویش نیم هرزه گرد و هرجائی
 ره من از در دل تا در خداوند است
 وجودش آئینه حسن دوست شد چه عجب
 اگر نیاز انیسی بنماز مانند است

[وله]

زمانه دشمن من کرد مهربان مرا
 بدوستان برسانید داستان مرا
 متاع من ز خریدار دوستی زده شد
 چه روز بود که در باز شد دکان مرا
 بشکر قرب تو بسیار خودنما بودم
 روا بود که بآتش نهی زبان مرا
 شکسته بال برون آمدم ز پرده خویش
 زمانه کرد قفس بر من آشیان مرا
 ز دوست و دشمن^(۱) آنها که بعد ازین هستند
 کفند گریه و گویند داستان مرا
 چمن چمن ز حدیثم شگفته گل دیدی
 کفون خموشی من بفکر و خزان مرا
 هفتوز غنچه پارینه بر نهال من است
 امید باد سحر نیست گلستان مرا

متاع من همه بی طالعی و بد بختی است

ز ره زنان خطری نیست کاروان مرا

مقیم خلوت عنقا کنم انیسی را

بدست من دهد از بخت بد عنان مرا

این دو غزل را از دیوان حافظ این گل گلشن معنی طرح نموده بود
ملا شکیبی و نظیری و میر مغیث و اکثر شعرا حسب الحکم گفته بنام
این سپه سالار مرزین ساخته اند:—

مرا درد محبت از چمن بیگانه میسازد

که گل عزم سفر کردست و بلبل خانه میسازد

تو با من گرنسازي مي کشی چندین ملال اما

پس از ما^(۱) کار صد بیچاره این افسانه میسازد

بکارِ عشق نادانستم اکنون عشق میداند

گرم هشیار میدارد ورم دیوانه میسازد

می از خمخانه حسن که امشب میدهد ساقی

هوس در چشم دل میگرد و پیمانه میسازد

محبت بس عزیز ست از چه من خوارم غنیمت دان

که شمع آسمان از گرد ره پروانه میسازد

عزیزم لیک در بزم کریمان^(۲) زان سبب خوارم

که من هم طالع گنجم مرا ویرانه میسازد

انیسی مور بود اکنون سلیمان شد که از یادش

پری در شیشه میدارد ارم در خانه میسازد

(۱) در نسخه (ب) «پس از من» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «عزیزان» ثبت است ۱۲ *

[وله]

جان بیک حرفِ وفا بر سرِ پیمان کردم
 تیری انگندم و خود را هدفِ آن کردم
 از هنر کام روا نیستم ای دل زنه‌از
 مکن این کار که من کردم و نقصان کردم
 دوش موری ز لکد کوبِ ستم می نالید (۱)
 یاد فریادِ رسیه‌های سلیمان کردم
 گفتی این کشته بت حسن قبولت ز چه (۲) جا ست
 چهره زلفِ خود آینه ایمان کردم
 من (۳) و مجنون بهم از عشق و جنون لاف زدیم
 من سیه بختی خود باعثِ رجحان کردم
 این سیرین زمانِ کیست که من دوش بخواب
 ذره را همدم خورشیدِ درخشان کردم
 این دل سخت که از هیچ گلستان نکشود
 عاقبت بردم و قفلِ درِ زندان کردم

وله فی الت ترکیب بند

بند اول

نسیم گل بچمن تا نبردستان را
 هوای باغِ قفس بود مرغِ بستان را

(۱) در نسخه (الف) «می نالند» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «ز چه خواست» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) این شعر موجود نیست ۱۲ *

بهارِ وصل رسید و گلِ مراد شگفت
 دگر ز خار چه پروا هزارستان را
 کنون ز صحبتِ ما بزمِ انس گرم شود
 که بر فروختِ رُخت شمعِ این شبستان را
 کنون که روی تو دیدیم بر خوریم از عمر
 که باده نفع دهد لیک تندرستان را
 اگر نه بخت بلند تو میوه چین بودی
 ز نخل بهره که دادی بدیده دستان را
 مگر که چشم تو از می پیاله وار پُر است
 که از نگاه تو مستی است می پرستان را
 در انتظارِ قدح انتظار نتوان کرد
 تو می بده که دهن ساغر ست مستان را
 منی دو ساله که ایام غم دو سال شد است
 خلیده خار و کنون در دلم نهال شد است

پند دوم

بیا که نوبتِ صلح است حرفِ جنگ بس است
 خروشِ مجلسِ احبابِ صوتِ چنگ بس است
 گرت هوا ست که دستی بخون بیالائی
 می چو خونِ شهیدانِ دل بچنگ بس است
 بیزمِ عیش در آ و نوای نی بشنو
 صدای تیرِ نی و ناله خدنگ بس است

بخشم تا بکی از تیغِ کین زدائی رنگ
 صفای وقت برد از دلِ تو رنگ بس است
 ز خونِ کشته گلستان میاش گو میدان
 پیاله ات ز می سرخ لاله رنگ بس است
 همشه گو مَرُبَا جان بنیژه مرد دلیر
 پی بودن جان دلربای شنگ بس است
 سرود بیغمی آغاز کن ز غصه منال
 برای مطرب ازین پردهای تنگ بس است
 بگو که دور مرادست دوستگانی را
 ز آبِ نغمه در آتش نشان جوانی را

بغد سوم

نه جنگ بود فلک بر زمانه احسان کرد
 لباسِ کفر به پوشید و کارِ ایمان کرد
 غرض رساندنِ یوسف به ابنِ یامین بود
 اگر دو روز جهان کارِ قحطِ کنعان کرد
 نهالِ گل چه تغابن ز نوکِ خار ندید
 که تا بهار شد و عالمی گلستان کرد
 سپهر رسمِ جدل کرد. ظاهرًا گرچه
 نه بر موافقتِ رای خانخانان کرد
 و یا وسیلهٔ او آن شد که میرزا خانی
 نوشت نامه و بیگانگیش عنوان کرد
 ز آشنائی پنهان روح شان باهم
 نهال دل بریاض وفا خرامان کرد

معصیتِ ازلیِ شان باین دو روزه خلاف
 قضا ز چشم بد روزگار پنهان کرد
 که (۱) بر دریدن جیبِ ستم کزون آمد
 که این دو دست ز یک آستین برون آمد

بند چهارم

یکی بفضل و هنر پیشوای علم و ادب
 یکی بیباکی طینت غنی ز وصف و لقب
 یکی بنشرِ محامد چو دیده عاشقِ خواب
 یکی بدفعِ مظالم چو روز در پی شب
 مطیعِ ایمن شود از کام جو باستحقاق
 نه دست آز کفایت کشد نه پای طلب
 حسود آن تبرِ غصه گر خورد شاید
 که پر گره شودش تن چو خوشهای عذب
 اگر نه خاطرِ این بکر غیب یابد جفت
 هزار سال بگردد چو آفتاب عذب
 و گرنه در دلِ آن بگذرد نظامِ جهان
 ز حملِ صادر و وارد عقیم ماند شب
 بر آفتاب فتد سایه شکفتِ کلاه
 چو بشکندند کله گوشهای اصل و نسب
 زمانه دید چو (۲) باهم مسیح و مهدی را
 دریدد پرده دجّال بست عهدی را

(۱) در نسخه الف «که در بدن جیب» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «دید باهم» ثبت است ۱۲ *

بند پنجم

اگر ز اصل^(۱) و نسب گویم و سخاوتِ شان
 فلک بخاک نهد سر ز بارِ منتِ شان
 خلاف مقصد ایشان قضا نرفد مگر
 خدای نایب تقدیر کرده قدرتِ شان
 بگاهِ مدحِ سطرلاب فکرتم میخواست
 دقیقه و درج از ارتفاعِ دولتِ شان
 دقیقه را چه محل است پیش رفعتِ چرخ
 علو چرخ چنان دید پیش رفعتِ شان
 ز بس تدارکِ دلها شد دستِ بنداری
 رضای خاطرِ مردان قضای همتِ شان
 سزد که ناز کند جرم پیشه چون معشوق
 ز بس که پیش گنه عاشق است رحمتِ شان
 عطا کنند و ز کردارِ خود خجل باشند
 که پشت کس نشود خم ز بارِ منتِ شان
 گدای از چو گردان فراخ دامن شد
 کزین دو مرد کرم زاده دیده روشن شد

بند ششم

حریفِ جنگ نیم مطربا ترانه صلح
 که صوتِ امن و امان است شادایان صلح

(۱) در نسخه الف «اصل نسب» مرقوم است ۱۲ *

به بین که در کنفِ روزگارِ این در بزرگ
 جهان چگونه شد از فیض بیکرانۀ صلح
 فشانند دهر بشکرانۀ صلاحِ جهان
 هر آن گهر که نهان داشت در خزانۀ صلح
 اگرچه جنگ نبود آن که دوستانِ شفیق
 ز حرفِ فتنه هراسند در میانۀ صلح
 ولی ز بهرِ مواسا بروزگارِ حسود
 کنند عریده و جنگ را بهانۀ صلح
 قسم خورم که قضا جز بروزگارِ شما
 ز شستِ صدق نرد تیر بر نشانۀ صلح
 زهی صلاح پرستان که باز دولت را
 نداده اند نشیمن جز آشیانۀ صلح
 در مصادقت آنها که پیش ازین زده اند
 زهی مساعدتِ بخت اگر چنین زده اند

بند هفتم

زهی روانِ قدر خسته حسامِ شما
 قضا چو تیغِ شما باد در نیامِ شما
 دهد نتیجه رضای شما بفالِ ابد
 بود اجلِ عرضِ جوهرِ حسامِ شما
 ز بحر گرد برانگیرد وز کوه بخار
 گهی که برق زند تیغِ چون غمازِ شما

بفرق هرکه همای مراد بال کشاد
 چو سایه همره او بود فرّ نام شما
 زمین فرو بردش از شرف چون آب حیات
 بهر غبار که یابد نشان گام شما
 شود شراب اگرش آب در دهن گردد
 رسیده هرکه ته جرعه ز جام شما
 خلاف مهر به نزدیک و دور یکسان اند
 هلال بدر نماید بطرف بام شما
 حدیث صلح شما چون بآسمان بردند
 چه بهره که نه سعدین ازین قران بردند

بند هشتم

باتفاق شما روزگار می نازد
 چنانکه صاحب صنعت بکار می نازد
 بدین موافقت اقبال میکند تحسین
 بدین معامله عهد و قرار می نازد
 ز بهر کیست گهرهای عقد این پیمان
 که گوش عرش باین گوشوار می نازد
 چو بر صلاح خلف در عدم روان پدر
 به نیک عهدی امسال پار می نازد
 چنانکه سایر اقوان بغض و دشمنی
 جهان بفرخی این دیار می نازد

شنیده‌ام که چو یاری باین نصاب رسید
 خدا بعهـد و وفای در یار می نازد
 بحسنِ عهد بـفازند از آنکه تا محشر
 بروزگارِ شما روزگار می نازد
 کفـون بکسوتِ عهد از وفا طراز کفند
 به پشت گرمی هم بر زمانه ناز کفند

بند نهم

هزار سال چو دولت برای هم باشید
 بسان عشق و وفا آشنای هم باشید
 بدوستی همه عمر آبروی هم طلبید
 براستی همه جا رهنمای هم باشید
 چو آرزو بحصولِ مراد هم کوشید
 چو دیده در طلبِ مدّعی هم باشید
 چو نامِ خویش بلندی برای هم جوئید
 بسانِ نفرین خونِ عدوی هم ریزید
 بحالِ آمین وقفِ دعای هم باشید
 چون مهرِ مادر بر جان یکدگر لرزید
 نه چون دعای پدر در قفای هم باشید
 حدیثِ درد نگویم نصیبِ دشمنِ شان
 ولی بوقت تشّقی دوی هم باشید
 هزار سال انیسی بر آستان باشد
 ولی بشرط قبول از ملازمان باشد

وله في غزل

زمانه بر دل من سوخت داغِ عالم را
 که مشگفاد گلِ عیشِ باغِ عالم را
 شرابِ عیش مرا ناگوار می آید
 مگر بزهر سرشندد اباغِ عالم را
 کزین که دولتِ مردانگی بمن برسد
 فروغ^(۱) شعله زبون شد چراغِ عالم را
 غریب نغمه سرائی بعالم آمده بود
 دریغ فصلِ خزان بود باغِ عالم را
 شرابِ عافیت و بزمِ خانقاهان کو
 که فیضِ باده رسانم دماغِ عالم را
 ز ننگِ شعله بظلمت گریخت پروانه
 چه پرتویست ندانم چراغِ عالم را
 اگرچه خشک لبیم آن زبانِ چرب بجا ست
 که پر کنیم ز روغنِ چراغِ عالم را
 قبولِ بزم بود رشکِ دشمنان چه عجب
 که با مرضِ گدازم فراغِ عالم را
 سیاه روزِ انیسی مگر نیفتاد است
 نظر بحالِ تو چشم و چراغِ عالم را

(۱) در نسخه الف "فروغ و شعله" مرقوم است ۱۲ *

[وله]

دوش جانان سرخوش از میخانه آمد سوی ما
 کعبه دیگر شد از لَبَّیک جانان کوی ما
 برد ما را زان سوی نام و نشان پرواز شوق
 بالِ علقا بسته بود اقبال بر بازی ما
 آنچنان کز خار^(۱) خشک آید برون گلبرگ تر
 آرزوی می تراود از بن هر موی ما
 تا سحر از سجده پیشش بر نیاریم سر
 چشم ما گوئی که بود آئینه زانوی ما
 مزرع مقصود ما از قطره سیراب شد
 گو مرو من بعد آبِ زندگی در جوی ما
 عاشقان را وصل دایم هست گر از دیده رفت
 همچو دل آئینه افتاده در پهلوی ما
 کعبه گو از ما برنج و قبله گو از ما بگرد
 بر نگردد ز آستانِ خانخانان روی ما
 هر کجا بر یاد تو بگذشت آنیسی گل شگفت
 نایب بادِ سحر شد بلبل خوشگویی ما

[وله]

مستی شوریدگان از باده و پیمانه نیست
 ساقی این ساغر ندارد می درین میخانه نیست

(۱) در نسخه الف «خار و خشک» ثبت است ۱۲ *

دور و نزدیک تو از یک زخم در خون می‌طپند
 راز پنهانِ غمت را هیچ کس بیگانه نیست
 آسمان گو زلفِ خوبان را مَطَرِز کن بنواز
 موی ما ژولیده‌ها را الفتی با شانه نیست
 آنچنان مستم که با صد زخم کاری از دلم
 ناله گر سر زند جز نعرهٔ مستانه نیست
 التفاتِ یار می‌خواهیم و بختِ ما زبون
 آرزوی گنج داریم و درین ویرانه نیست
 از در و دیوارِ عالم کم طلب نقشِ وفا
 گرمناهی هست جز با صاحبِ این خانه نیست
 عاشق اندر دیر رهبان است و در مسجد امام
 هر که با عشق آشنا شد هیچ جا بیگانه نیست
 رشتهٔ امیدِ لطفِ خانخاندان بس بود
 بهر صیدِ اهلِ دل حاجتِ بدام و دانه نیست
 ما گرفتاریم انیسی رنجِ خود ضائع مکن
 هر که خوابِ مرگش آید گوش بر آفسانه نیست

[وله]

ز حالِ من همه کس را خدا نگهدارد
 که گل ز خنده و مرغ از نوا نگهدارد
 زمانه نخلِ مراد مرا که دل خوانند
 شکسته تر ز نعلِ بوریا نگهدارد
 مرا فراقِ عزیزان بناله می‌آرد
 نه بلبل که چو گل شد نوا نگهدارد

دلی که خسته درد است چون تواند بود
 که آب دیده بماتم سرا نگهدارد
 بلند همتی از دوست می رسد بمراد
 که سرز سجده و دست از دعا نگهدارد
 بیار باده که آن را که عشق توبه شکست
 به بزم می بود و پارسا نگهدارد
 چه التفات بحال چمن بهاری را
 که گل بباد سپارد گیا نگهدارد
 سخن پناه بخاک در قبولش برد
 چگونه قلب خود از کیمیا نگهدارد
 زمانه طبع من و دست خانخانان را
 بدر فشانئی فیض و سخا نگهدارد
 من از وفای تو ام خوار این چنین و ترا
 غرور حسن ز ننگ وفا نگهدارد
 چو گل ببوی تو پرورده اند انیسی را
 مشام خود ز نسیم صبا نگهدارد
 [وله]

دلا بشاهی جان فقر تخت گاهت بس
 از آن نمد که بخواهی ز کس کلاهت بس
 بشکر آن که در بانبران نباید زد
 بجای دسته گل بسته گیاهت بس
 اگر بخیز و نشین همت گریزان است
 بسان سایه قناعت بقعر چاهت بس

براهِ عشق و وفا گر درست پیمانی
 بصدقِ قول تو هم قولِ تو گواهِت بس
 ز عشقِ توبه چه حاجت اگر گناه این است
 شفیعِ روزِ جزا نامهٔ سیاهت بس
 چو هر طرف که روی مآلِهای ره در اوست
 نشانِ پایِ مسافرِ دلیلِ راهت بس
 بیا که محکمهٔ عدل خانخازان است
 تو مدعیِ و فلکِ خصم و من گواهِت بس
 سخنِ نوازا میزبانِ فضلِ خاطر تست
 بویِ تمئیزِ هذر گوشهٔ نگاهت بس
 ترا بخیل و حشمِ روزِ رزم حاجت نیست
 چو حسنِ خلقِ تو بیند عدو سپاهت بس
 ز انقباضِ زمان تا بانقباضِ زمان
 پناه اهلِ وفائی همیمنِ پناهت بس
 غمِ گذشته انیسی مخور ز ساده دلی
 سخنِ ز روزِ سپید و شبِ سیاهت بس

تاریخ وفات میرزا قارن

خرد را دوش دیدم جامه نیلی
 که با خود نغمهٔ ماتم سرا گفت
 باو گفتم چنین آشفته چونی
 چرا حالت موافق نیست تا گفت

ز مرگِ میرزا قارن چه گویم
 زبانم را برون کن از قفا گفت
 حدیثِ طرفه دارم گفت جانسوز
 (۱)

چرا سازم ره نزدیک خود دور
 زبان بهتر که بدم از نوا گفت
 چو شد همشیره اش یک هفته رو پوش
 بخدمت می رسم من از قفا گفت
 شدم گریان بسوی خانخانان
 پرستاری درون رفت و دعا گفت
 خداوندی که هرجا سرفراز است
 غلامش را بجان فرمان روا گفت
 سپه سالارِ هفت اقلیم عالم
 که گردون در گهش را پیشوا گفت
 چون با او چشم تر از بهر فرزند
 حکایت‌های با درد آشنا گفت
 ملک بر آستانش جای تعظیم
 بجای تعزیت حمد و ثنا گفت
 نیارستم در آن وقت از سر درد
 پرستش کردنش چون و چرا گفت
 ز دیده خون نشان تاریخ جستم
 سلامت ایرج و دارای ما گفت^{۱۰۰۸}

لب کس خالی از گفتن مبادا
بلب تا هست دایم آشنا گفت

رباعیات

گر تکه در روزی ز صفا عریان شد
گنجی چو تو می خواست از آن ویران شد
ویرانی هر خانه ز گنج است ولی
از گنج تو این خرابه آبادان شد

وله فی تعریف چراغان تته

ای پیش تو خسروان بمهتاب چراغ
بارای تو دیده است در خواب چراغ
پروانه ذخیرة میبرد از کرم
زیر پر خود چو کرم شب تاب چراغ

[وله]

شادم کن و بفرست که شاد آوریم
چون آب روان کن که چو باد آوریم
رفتم پس از آنکه رفتم از یادت لیک
زان پیشتر ایم که بیاد آوریم

[وله]

دل را بسماع غم اصول تو کشید
ناقابلش داغ قبول تو کشید

نه دامی گل گذاشت نه جیبِ صبا
آن ناله شب مرغ ملول تو کشید

[وله]

تا دل پی خدمت کمر در بسته
بیماری طالع بُرخش در بسته
زانگونه که باغبان تماشای مرا
آورده بباغ و دیده‌ها در بسته

وله مثنوی

بیای فطرت را قرّة العین
سزاور مقام قاب قوسین
چراغ دیده‌ها را روشنایی
شکست کارها را مومیایی
کنار و جیب من باده‌ز تو پر
که تو هم رشته هم بحر و هم در
مثال صورت کون و مکانی
هیولای زمین و آسمانی
بتو بیگانه گر هست مانند
توان از وی کشیدن نازِ فرزند
پریم از خون و از شیر روزِ روغن
مرا تو می‌شمارند و ترا من
تواز من زاده چون ماه از مهر
که در معنی بمن می ماندت چهر

ز جوی خامه من می خوری آب
 ز من رو تازه چون گل ز مهتاب
 مگردان روز من زین بیش چون غیر
 نه تو از کعبه می آئی من از دیر
 مروت گر خبر دارد زهی عار
 که تو خیزی ز من چون شعله از خار
 تو چون شعله زنی بر آسمان تخت
 چو خاکستر بخاک افتد مرا رخت
 من از خرام ترا سنبل بجیب است
 باستغنا مبین بر من که عیب است
 چو دید از بخت فرزند گدا رنگ
 کند همواره از نام پدر فنگ
 مبین در من که فقرم کرده خرسند
 به بین در خود که دارم چون تو فرزند
 فراوان ناز کن پی طالع ای دوست
 که از من زاده چون نافه از پوست
 پدر می بود اگر خافان چینه
 نمی بود آسمان زیر نگینت
 دلی میداشتی از بیم و امید
 نه عالم گیر می بودی نه جاوید
 چو رُست از دانه من خرمن تو
 کنون دست من است و دامن تو

تو برنائی و ما را ضعف پیرست
مکش دامن که وقت دستگیرست
دمی باد صبا شو ای جوان مرد
مرا در خویش گردان محو چو گرد
بدرگاه خدایندم رها کن
بدریا قطره را آشنا کن
درد تنگ از وجود این غبار است
که آن در قبله ابر بهار است
پیام من بیلران بایدت برد
مبادا دشمنان گویند که مرد
چو عزم ره کنی زمین منزل تنگ
مپرس از کس شمار میل و فرسنگ
مشو در لامکان و هم صابر
قدم بر تر نه از انوار شاعر
بدرگاهی رسی چون طی شود راه
کش از رفعت نیازی^(۱) گفت درگاه
درو بینی قیامت را نمودار
ولی جرم اندک و طاعت بخروار
چو استادان بپلی چرخ والا
بزیر طلاق او خم کرده بالا

(۱) در نسخه الف «نیازی» ثبت است ۱۲ *

شکوه دور باش و حاجب بار
 زده بر پای نور و سایه مسمار
 چو یابد^(۱) حشمتِ خاک درش نور
 دعائی عرض باید کردن از دور
 دعایت بهره دارد گر^(۲) ز اخلاص
 در آزدت بدولت خانه خاص
 چه بینی عالمی چون عالم خواب
 نمودی^(۳) از تعجبها ز هرباب
 جهانی یابی از فرّ خدائی
 بزیر بارگاه کبرئائی
 گروهی بهر خدمت سرکشیده
 • سر و پا شان ز خدمت آفریده
 نشسته در صفِ عزت گروهی
 چو کوهی کرده جا بهایوی کوهی
 مزین صدر بزم از شهر یاری
 چو ابری بر فراز کوهساری
 بعزمش کرده بزمش توامانی
 چو نقشِ اولین با عقل ثانی
 چو او گویا قضا سر تا قدم گوش
 چو او خاموش هفت افلیح خاموش

(۱) در نسخه الف "باید" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "بهره دار کرد اخلاص" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "نمود از تعجبها" مرقوم است ۱۲ *

کمالش با قدر مصنوع یکدست^(۱)
 خدنگش با قضا محکوم یک شست
 اگر بر خارقِ عادت کند کار
 دوایر ساکن آید قطب سیار
 چو سایل را دهد جودش جوابی
 نهد در مشّت خاکی آفتابی
 پیش در گام هوش ابروانست
 چو دزد از شحفه ترسد پاسبانست
 گلش در باغِ دل خلق رحیم است
 جبینش غنچه و سایل نسیم است
 چو گردد خواب راحت پرده دارش
 و بالِ آسمان گردد مدارش
 ز رای او نشانه‌ها بر فلک هست
 مگر با عقل اول بود هم دست
 ظاهر همچو اسکندر جهان گرد
 ولی چون خضر^(۲) در باطن نهان گرد
 چو از ظاهر سوئی باطن کند عزم
 کند مسجد ز دیر و خلوت از رزم
 بخواند شعر گوید رازِ قرآن
 ستاند جام و بوشد آب حیوان

(۱) در نسخه الف «نا قدر» و «یکدشت» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «ولی چون در باطن نهان کرد» مرقوم است ۱۲ *

سعادت بین که با شغلِ برونی
 سعادت خانه دارد درونی
 اگر رزم است اگر بزم است اگر خواب
 نهالش ریشه دارد در بن آب
 بلی آن را که اقبالش خدائست
 حجابِ ره دلیل آشنائست
 بدولت نفس را کامل کند زیر
 بسپری رحم بر آهو کند شیر
 شنیدم پیش اکبر شاه غازی
 که می بالد ز بختش سرفرازی
 سخن از شغلِ دل پیوسته میرفت
 نصیحت گونه سر بسته میرفت
 که معشوقیست دنیا عشوه پرداز
 نگاهش مید دل را چنگلِ باز
 توان در آتش سوزان غمخودن
 وزر نتوان بحق مشغول بودن
 بگفت این نکته با صاحبِ دلان هست
 کمینِ عشوه جز بر غافلان هست
 زنانِ همد را بینی سبک خیز
 سبزو برفرق ز آبِ چاه لب ریز
 روان چون موج هر سو فوج در فوج
 سبزو همچو جهانی بر سر موج

زنان با دستِ شان هریک نگاری
 ولیکن ناسبو دل را شماری
 چو دارد یوسفی کس در چه (۱) دل
 از آنها کم بیاید در ره دل
 سخن در وصف او بسیار دارم
 ولیکن تا تو اینجا کار دارم
 سزای مدحش آریم بگفتار
 تو از ره باز میمانی من از کار
 کفون بسنو ز من اثین خدمت
 که هستم مفتدای دین خدمت
 در آن عالی مکان گر بادت جایی
 برون نه اول از علت سر و پای
 که قدر هر کسی پیداست اینجا
 زمین دانا هوا بیغاست اینجا
 چو چشمش بر جمالش افتد از دور
 شوی پروانه سان بیطافت از دور
 بگویم سجده پیش او روا نیست
 ولی ایمان ده لغزانی خدا بیست
 چو آمد رفت تسلیمات احسان
 بوی تسلیم او تسلیم کن جان
 چو پرسدندت کئی و از کجائی
 بگو گر خادان اشفائی

(۱) در نسخه الف «درجه، دل» مرفوم است ۱۲ *

منم فرزانه فرزندِ انیسی
 پرستارِ خندانِ انیسی
 یکی گلدسته ام از باغ لاریب
 بیوی خانخانان رسته از غیب
 پدر کز بندگی مهجور مانده
 نه از خدمت که از خود دور مانده
 سحابش خواست بارانی فشانند
 که تخم خدمتش ضایع نمائند
 بمن آئین جانبازی در آموخت
 چراغ خویش ازین روغن برافروخت
 میانم را چنان بر بست محکم
 که نکشاید کسی این عقده از (۱) هم
 چودریا از خرف خود خانه پر کرد
 نذر درگهت مارا چو دُر کرد
 ز خاری کرد خود چون گلشن آباد
 مرا گلدسته کرد اینجا فرستاد
 بفرمان پدر گشتم هوا خواه
 باقبالِ شما طی کردم این راه
 دو کس کام از دو گیتی برگزیدیم
 که احسان پدر رهبر گرفتیم
 خضر را آب حیوان تازه شد جان
 مرا این خاک در شد آب حیوان

(۱) در نسخه الف «عقده اوهم» ثبت است ۱۲ *

بروی در گر صداع آورده ام دیر
 بقدر دوری ره کرده ام دیر
 اگر پرسد که بی ما چیست حالش
 بگو مرغیست دور افکنده بالش
 اگر گوید گلِ طبعش شگفت ست
 بگو پای نسیم صبح خفت ست
 اگر پرسد که دستش در چه کارست
 بگو با سینه و سر در شمارست
 و گر گوید چه بردل خوانده باشد
 بگو تا زنده باشد بنده باشد
 و گر گوید که بی ما زنده بودن
 ندارد الفتی با بنده بودن
 باینجا چون رسد گفتار خاموش
 در آتش گر نشاندت منزل^(۱) از جوش
 ورت فرمان رسد کز خاکساری
 بگو گر هست پیغامی بیلری
 در آن مجمع مرا یاریست جانی
 ببزم دل حریفِ دوستگانی
 شکیبی کش رضا نام است و زیب است
 بلی هر جا رضا آید شکیب است
 شود عرشِ سخن چون جلوه گاهش
 کند عیسی نفس جاروب راهش

(۱) در نسخه الف « منزل جوش » ثبت است ۱۲ *

بهر گلشن که گردد مجلس افروز
 نه باد صبر می باید نه فوروز
 کلامش در روانی ناشکیب است
 بلی سرچشمه را سردر نشیب است
 بگوای کلکت از گوهر فشانی
 زمین را چون لباس آسمانی
 جوان کردی زلیخای سخن را
 مگر یوسف تویی این انجمن را
 ز دریای تو خاطرهای معززون
 دهند احباب را دُرهای مکنون
 سحاب آری ز دریا چهره شوی
 چمن شکر غطای ابر گوید
 مرا باریست دور از محفل تو
 همه کام تو خسته چون دل تو
 نمی پرسد ترا از هیچ بابی
 نمی خواهد سوالی را جوابی
 سخن حرف است حرف آنجا ضرور است
 خبر علم است و علم او ضرور است
 ولی دارد طمع گز روی یاری
 سلامش را بیاران عرض داری
 بدولت خان که دولت خانه اوست
 می بهرام در پیمانه اوست

چو عزمِ کین کند برقی یمانیست
 چو حزم (۱) آئین کند فاروق ثانیست
 بدیگر دوستان و همشینان
 طریق راستی را دور بینان
 بکوی کان ز دولت دور مانده
 چو حسرت مور دل رنجور مانده
 دلی دارد بخون آغشته چون می
 لبی دارد ز داد غصه چون نی
 ز پا افتاده زیر بارِ حسرت
 چو ناخن ره بسر پوید ز غیوت
 چو موج بحر رفتنهای بی پا
 چو نبض خسته جستنهای بی جا
 مبادا بنده از صاحب قند دور
 بخاک تیور غلطد گر بود نور
 سگ از صاحب چو در افتد سرتیر
 شود سیلی خورِ روبا و نخچیر
 گل اندر باغ هم اورنگ شاهیست
 چو سری خانه شد برگ گیاهیست
 چو باز از دست سلطان رفت بر اوج
 کلاغ آید بقصدش فوج در فوج
 در از دریا نهد گر یک قدم پیش
 شود در نشترِ الماس دل ریش

ز نخلی بشکند شاخی اگر باد
 بخلدش گریزی ز آتش دهد یاد
 چه خوش گفت آن سرایش برده از راه
 چو دید از آب دستِ سعی کوتاه
 دمِ آبم ده و بر آتشم نه
 که از لب تشنه مردن سوختن به
 شما کاقبال را در سایه دارید
 چو تاج از فرق دولت بایه دارید
 چو حکمش آتش افروزد سپندید^(۱)
 چو خصمش گردن افرازد کمندید
 در آن محفل که خلدِ کامرانست
 بشکر آنکه نعمت جاودانست
 دهندش یاد ازو کاندر وبالست
 مهش از مهر دروست و هلال است
 چو گرید خوش بخنداند چمن را
 چو سوزد بر فروز انجمن را
 بخاطر بگذرد صاحب دلاں را
 که عرضِ شوق از حد شد فلاں را
 همانا بدعائی در میان است
 بلی دُم لایق سگ بهر نان است
 متاعِ کبریا خورشید باشد
 تواضعِ رسمِ حاجت‌مند باشد

(۱) در نسخه الف «سپندند» و «کمندند» مرقوم است ۱۲ *

(۶۰۲)

نماز گریه (۱) از روی ورع نیست
سلام روستائی بی طمع نیست
کسی گر باشد از حال من آگاه
به بیزد خواهم را کشته در چاه
پی روزی است گر دلسوزی من
مبادا روزی من روزی من
دلی دارم بسی از نام او پر
دل و چشم و کف از انعام او تر
نظر اهد دل مرادش تا نجویم
نچنبد لب حدیثش تا نگویم
ز حمدش چون توانم لب فرو بست
کز اخلاص آیتی در شان من هست
و گر باشد مرادم در ضمیرم
جز احسانش که باشد دستگیرم
می کز غم کنون در جام دارم
ز هجر اندوه بیحد وام دارم
چو اقبال بدیدارش کند شاد
یکی را صد عوض خواهد فرستاد
دگر جا بود آهنگ معانی
سخن جای دگر رفت از روانی
بجائی آوری کآب از بلندی
شود چون شاخ اگر پیشش نه بندی

(۱) در نسخه الف «نماز گریه» ثبت است ۱۲ *

کفون هشیار باش ای دیده را نور
 به بین در بزم خسرو قرب شاپور
 تو هم دانی که چو من بی نظیرم
 بشاخ معرفت گردون سریرم
 بهند ار چه درم امّا خزانم^(۱)
 اگرچه بنده ام امّا گرانم
 هر آنچه آید به پیشت فالِ خود گیر
 حسابی از خود و از حالِ خود گیر
 اگر دولت نظر دارد بعالت
 نماید جای در صفِ نعالت
 ز کیوان پایه خواه از مشنری چهر
 چنان بنشین که در برجِ حمل مهر
 وگر جای نشست از عرش داری
 فرود عرّست و صدر خواری
 بآن راضی مشو کان جای ما نیست
 قبالی چرخ بر بالای ما نیست
 بخطِ خامه و مهرِ مبارک
 اجازت نامه بر نه بتارک
 روان شو سوی من با خاطر شاد
 کزین نیکوترت خواهم فرستاد
 دعا را تیز رو کن از اشارت
 که میگردد گران بار از عبارت

(۱) در نسخه الف «حزانم» مرقوم است ۱۲ *

بود نقصان معنی لفظ بسیار
 مسیحا گردد از سوزن گران بار
 وگر خواهد دلت از بهرترکیس
 تو چو گوئی دعا او گوید آمین
 بگو یا ربّ بآن قدرت که داری
 بهرکامش که بتوانی رسانی

مولانا جمال الدین محمد ملهمی

مولانا جمال الدین خلف صدق خواجه کمال الدین شیرازی است که از جمله اکابر و اعیان آن دارالملک بوده - و همیشه بمناصب عالیه در ایران اشتغال^(۱) می نموده از علم سیاق^(۲) و دفتر و قوفی تمام داشته - و فی الجمله طالب علمی نیز بوده بکمال حیثیات آراسته و پیراسته بوده - و أَبَا عَنْ جَد در ایران بامر نویسندگی^(۳) اشتغال می نموده - و از غایت حزم و نهایت پیش بینی ترک و عزل مناصبی که در آن زمان از دیوان بادشاه ایران بار^(۴) مرجوع بود نموده متوجه سفر خیر اثر حجاز گردید - و مدت هفتده سال ساکن مدینه مشرفه گشت - چنانچه از کثرت توطّن بمدنی اشتها یافت - چون همواره طبعش بسیر و سیاحت و مسافرت مایل بود اراده^(۵) سیاحت هندستان نمود - در آن آوان^(۶) مقرب الدلائل السطانی

(۱) در نسخه ب " اشتغال داشت " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب " علم سیاق و حساب و دفتر " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب " بامر خطبر نویسندگی " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب " و او رجوع بود " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب " اراده سیر و در یافت هندستان " مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب " در آن زمان " ثبت است ۱۲ *

حکیم ابو الفتح گیلانی - و رکن السلطنت حکیم شمس الدین محمد مشهور
 بحکیم الملک - مدار المهام و رکن السلطنت و عضد الدوله خلیفه^(۱) زمین
 و زمان^(۲) جلال الدین محمد اکبر بادشاه هندستان بودند - و این دو عظیم
 الشان را کمال ربط و آشنائی در ایران با آن جناب بود - مقدم او را گرامی
 داشته در توفیر و تعظیمش سعی موفور بجای آوردند - همگی مطمح نظر
 شان این بود که آنجناب را با آن ذی شان ملاقات دهند - و آنجناب چون از
 التفات اهل زمان و پادشاهان دوران بجهت فقر و مسکنت که در طبعش^(۳)
 بود مستغنی می بوده ازین معنی سر باز میزد - و باین مقدمه راضی
 نمی شد - تا آنکه شبی در واقعه و رویا^(۴) بدان ذی شان ظاهر شد که ایشان
 را باردوی گیهان پوی آورده اند - و در روز جمعه در مسجد جامع که پادشاه
 و اهل الملک^(۵) حاضر شده بودند او را دیده بکافران مجلس اظهار
 نمودند^(۶) که این آن شخص است که در واقعه دیده بودم - و ایشان^(۷) را

(۱) در نسخه (ب) «خلیفه آلهی» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «خلیفه زمین و زمن زمان» ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) «این جناب چون از التفات اهل زمان و پادشاهان دوران
 مستغنی بود - و بجهت فقر و مسکنت که در طبعش بود از همه کس بر کنار بود»
 ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) «در واقعه و رویای خلیفه آلهی ظاهر شد که خواجه کمال
 (جمال) الدین باردوی گیهان پوی داخل شده تا در روز جمعه» ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه (ب) «که پادشاه و اعیان بجهت ادای جماعت حاضر شده بودند
 خواجه را پادشاه دیده» ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه (پ) «اظهار نمود که شخصی که در واقعه دیده بودم این شخص
 است» مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخه (ب) «و خواجه را بحضور اقدس طلب داشته» ثبت است ۱۲ *

بعضر خود طلب داشته چنانچه^(۱) فراخور شان و بزرگی خود و حالت او بود سلوک نمودند - و بقبول مناصب^(۲) عالی تکلیف فرمودند - چون^(۳) آن جناب از منصب و مهم دنیوی بی نیاز بود - و بندگی و عبودیت را بر خدمت اهل دنیا گزیده بود - بزخارف دنیوی و منصب ظاهری راضی نشده - آخر الامر از جانب ان عالیشان بمبلغی گران^(۴) قدر در صوبه بیانۀ هندوستان برسم مدد معاش و بقدر احتیاج بما یحتاج ضروری که ذی حیات را از آن گریزی نیست سرافراز شد - مدتی در هندوستان برسم بندگی و عبودیت اوقات شریف مسلوک داشت - تا آنکه بتاریخ سنه نه صد و هشتاد و دو هجری در دار السلطنه آگره باجل موعود^(۵) در گذشت - و در هنگام وداع این جهان فانی بعالم جاودانی حکمت پناه جالینوس الزمان افلاطون الدوران حکیم علی گیلانی را که از جمله مقربان آن خلاصۀ دودمان تیمور خانی بود - وکیل و وصی خود ساخته خلف صدق خود را که در سن شش سالگی بود بایشان سپرد - آن حکمت پناه نیز بوصیت او عمل نموده چنانچه باید و شاید در تربیت خلف صدق او که هراینه نشانه دولت و اقبال از جبین

(۱) در نسخه (ب) "چنانچه در خورشان و حالت بزرگی او بود ناو سلوک" مرقوم گشته ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "قبول مناصب و وظائف و ادرار تکلیف کردند" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) "چون بالکلیه دست از مهم و منصب دنیوی باز داشته بی نیاز بود" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) "بمبلغی گران مند برسم مدد معاش در صوبه بیانۀ هندوستان بتکلیف سرافراز شد و لا علاج بقدر احتیاج بما یحتاج ضروری که ذی حیات را از آن چاره و گریزی نیست راضی شد و مدتی" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه (الف) "دار السلطنت آگره باجل موعود در آن شهر در گذشت" مرقوم است ۱۲ *

نمایونش تابان و نمایان بود کوشید - و باندک زمانی بعضی از
 قدّمات علمی را طی نموده بعلم سیاق که موروثی او بود رغبت
 نمود - و در دفترخانه آن بادشاه و الاجاه بکسب آن اشتغال نمود -
 باندک شاگردی سرآمد آن فن گردید - و بشرف بزدگی آن ذیشان
 شرف گردیده در سلک منصب داران درآمده بمناصب مناسب
 ربلند گردید - و مدتی مدید بآن مناصب اشتغال داشت - و در صوبه
 اِردکن جاگیردار شد - و در آن زمان جناب علی مردان بهادر که
 شجاعان آن زمان بود و از جانب بادشاه صاحب صوبه برار بود میل
 ام بصحبت کثیر البهجت ایشان پیدا کرد - و رفیق رزم و انیس
 م خود ساخت - چون مدت در سال بهمین طریق که از جانب بادشاه
 صب دار بود و در مصاحبت و مجالست ایشان بسر می برد (۱)
 می مطمئن نظر بهادر این بود که مهمات و معاملات خود و آن صوبه
 که بغیر از راجی رزین و فکر ثاقب او (۲) دیگری متصدی نمی توانست
 بایشان گذارد تا آنکه بانسون و انسانّه تمام آن شغل خطیر بایشان (۳)
 اشت (۴) - و حسن کفایت و رعایت رعیت (۵) را بر همگنان ظاهر و باهر
 د - و ایام (۶) عمل ایشان دستور العمل عمال این زمان شد - تا آنکه بهادر
 ار الیه در هنگام تسخیر دکن در محاربه که میانّه این سپه سالار ملک

(۱) در نسخه الف "سر می برد - در آن صوبه بود همگی مطمئن" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "فکر ثاقب او متصدی" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "مولانا گذاشت" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "گذاشت و خود گوشه فراغت گزید - مولانا نیز حسن کفایت"

است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "رعایت رعیت و معموری ملک را بر همگنان" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "و ایام عمل مولانا در برار دستور العمل عمال" ثبت است ۱۲ *

ستان و منسوبی سلسله نظام شاهیه واقع شد شربت شهادت نوشید - چون صیت کاردانی و حسن کفایت و اهلّیت و استعداد و حیثیات از اقصای ممالک هندوستان را احاطه نموده بود این دوستدار اهل دانش که غرض از تحریر این اوراق ذکر کمال ایشان است و صاحب موبه کل دکن و برار و خاندیس بودند بتکلیف^(۱) طلب هرچه تمامتر سرکار فیض آثار خود آورده راه مصاحبت و مجالست و محرمیت دادند - و منصب میر سامانی خود^(۲) را بدستوری در کف کفایت ایشان گذاشتند - که وکلاء و عمال آن سرکار را در عرض نمودن مهمات مشکله^(۳) بوجود ایشان رجوع بود - و بنوعی در ادای خدمت گازی و سرانجام مهم آن سرکار کوشیدند که مزیدی بر آن منصور نبوده باشد - و چون این عالیشان^(۴) را اعتقاد^(۵) تمام بسلیقه و دانش ایشان بهم رسید از جانب خود برسم حجابیت به بیجاپور نزد عادلشاه بادشاه آفملک فرستادند - و بدستوری آن حجابیت را^(۶) بانجام رسانیدند که اهل دکن اعتبار تمام گرفتند - و در تاریخ سنه یک هزار و بیست و سه هجری از آنجا^(۷) مراجعت نموده در برهانپور خاندیس صاحب خود را در یافتند -

(۱) در نسخه الف «بتکلیف و غلب» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «منصب میر سامان سرکار عالی را بدستوری» ثبت

ست ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «عرض نمودن مهمات جزوی و کلی بوجود ایشان احتیاج بود»

موقوف است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «این سپه سالار را» ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف «اعتقادی تمام» موقوف است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب «و آن حجابیت را بنوعی سرکرد که پسند مشکل پسندان

دکن شد» موقوف است ۱۲ *

(۷) در نسخه ب «از بیجاپور مراجعت» ثبت است ۱۲ *

و تا هنگام معاودت منصب و مهم ایشان برقرار بود (۱) و نمایان ایشان بآن شغل می پرداختند - و خود از اشتغال آن خدمت ابا نمود - و خود خود را معزول ساخت - و الحال که سنه یک هزار و بست و چهار هجری بوده باشد در ملازمت ایشان بمصاحبت و مجالست در کمال اعزاز و احترام بسر می برد - و بعلوئه لایقه گرامند سر افراست - طی آن مقدمات نموده مجملی از اهلّیت و استعداد ایشان بسمع مطالعه کندگان این نسخه می رساند - چون از روز ازل قامت قابلیتش (۲) بخلعت شد و رشاد آراسته و پیوسته بود میل تمام بصحبت علما و فضلا و شعرا و ارباب استعداد پیدا کرد - و همواره با این گرامی (۳) طایفه بسر میبرد - و لیلاً و نهرا در صحبت خدام حسان الزمانی مولانا شکیبی اصفهانی و ملا نوعی خوششانی و سایر سخن سنجان که در خدمت این دانش پژوه می بودند بسر میبرد - و ملا شکیبی را اعتقاد (۴) تمام بسلیقه و طبیعت او بود - و منظومات او را بردیگران ترجیح می نهاد - اگرچه شعر و شاعری درون مرتبه و حالت او بود بجهت موزونیت ذاتی بگفتن ابیات و اشعار عاشقانه رغبت نموده در اندک زمانی سرآمد موزونان (۵) شد - و از تازه (۶) گویان این زمان قصب السبق در نبود - و این ابیات غزل او

- (۱) در نسخه الف «برقرار بود و تعلیمی بقواعد آن راه نیافته بود - خود از قبول و اشتغال بآن امر نمودن ابا نمودند» مرقوم است ۱۲ *
- (۲) در نسخه ب «قابلیتش همواره بخلعت» مرقوم است ۱۲ *
- (۳) در نسخه ب «باین گرامی طبقه صحبت می داشت و بسر می برد و اکثر اوقات در صحبت» مرقوم است ۱۲ *
- (۴) در نسخه ب «اعتقاد زیاده از حد بسلیقه» مرقوم است *
- (۵) در نسخه ب «موزونان تازه گوشت» ثبت است ۱۲ *
- (۶) در نسخه ب «و از نادر سخنان این زمان» مرقوم است ۱۲ *

• غزل • برهانی قاطع است بر حسن طبیعت و تازه گوئی او •

تا نسیم مبعگاهی گشت خضرِ کوی دوست
صوتِ بلبل شد جرس در راهِ جست و جوی دوست
چون مباحصبِ عدم بگذر برین بستان که هست
از دلِ گل تا دماغِ عنقلیبان بوی دوست
برگِ گل گردد زبانیِ بلبل و سنجید نوا
در چمن کز حجله بر آید^(۱) بهارِ روی دوست
آرزو در سینه خون گشت و نظر در دیده اشک
تا روانی بین محبت را هنوز از خوی درست

[وله]

منم که بادِ شوقم ایامِ میسوزد
نسیم گلشنِ باغم دماغِ میسوزد
درا مساز که ما عافیت نصیبان را
ز داغِ پنبه و از پنبه داغِ میسوزد
بر آتشِ جگرِ خویش ملهمی می رقص
که صبح از دمِ گرمِ چراغِ میسوزد

[وله]

همدوشِ صبا گر بدیاری چکل افتم
دامانِ نظر گیرم و دنبالِ دل افتم

(۱) در نسخه (الف) «بر امدی بهار» و در نسخه (ب) «حجله برابر بهار»

کو جنبشِ مژگان که رگِ سینه کشایم
 کو تیغِ نگاهی که بخونی^(۱) بعل اتم
 در رهگذرِ باد ز آشوبِ نسیمی
 آشفته چو زلفِ بتِ چیس و چگل اتم
 چون شعله ز خاکسترِ پروانه برویم
 آن دانه نیم من که بهر آب و گل اتم

[وله]

مزم که شعله بجیبِ نسیم میطلبم
 نوایِ نوحه درد از ندیم میطلبم
 بزهر یاری^(۲) و با گلخنِ آشنی کردم
 نه سلسبیل و نه^(۳) باغِ نعیم میطلبم

[وله]

سبک روی که چو عهدِ بهار میگردد
 ز خاکدانِ جهان بی غبار میگردد
 شکسته بال و پر آن بلبلِ سیه بختم
 که تا رسمِ بچمن نو بهار میگردد
 دوا پذیر نخواهد شد این دوا گوئی
 که عاقبت ز دلم شرمسار میگردد
 سزد نوایِ اَنَا الْحَقُّ ز ملهمی خیزد
 که بیخودانه بس از پایی دار میگردد

(۱) در نسخه (ب) "بخون بهل" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "بزهر باری" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) "نه سلسبیل نه باغ نعیم" ارقام یافته ۱۲ *

گذار غمزه خونی^(۱) بمحفل افتادست
 که شمع گشته و پروانه بسمل افتادست
 رفو پذیر نگردد ز دست رسوائی
 شگاف جیب که تا دامن دل افتادست
 باین که صید حرم نیست ملهمی چه کند
 ددام عشوه جادوی بابل افتادست

ستم را تازه کن آئین که قفلی بر دهان بستم
 ز خویت هرچه دیدم تهمنی بر آسمان بستم
 ز گفت و گو^(۲) همه خون میچکد آخر نمیدانم
 کدامین حرف از بی تابی دل بر زبان بستم
 در وادی خط کار بجائی رسانید که هرچه^(۳) از قلم بدیع نگارش می تواند
 ارباب استعداد و خط^(۴) شناسان قطعه گویان نگاه میدارند - و این بیت را
 گویا^(۵) شاعر در مدح ایشان برموده •
 محقق است که گر این مقله زنده شود
 نراشه فلمش را بمقله بر دارد
 و علم سیاق را بدستوری ورزیده که دستور العمل نویسندگانی این زمان

(۱) در نسخه (ب) «غمزه خونی» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «ز گفتگو» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «در وادی خط کار بجائی رسانید» ثبت نیست ۱۲ *

(۴) در نسخه (الف) «ارباب استعداد قطعه گویان» ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه (ب) «و این بیت را گویا یک از اکابر در مدح» مرقوم است ۱۲ *

می تواند شد - و در نیک نفسی و خوش ذاتی و سلامتِ نفس گوی
 مسابقت از همگان در ربه - و بغایت الغایت درویش نهاد و فقیر شیوه
 واقع شده - و با اهل زمان بیک شیوه سلوک مسلوک میدارد (۱) - و نه او را
 از کسی توقع شفقت و مرحمت - و نه کسی را از درنجی (۲) و مشقتی -
 و در ایام عمر گرامی که اکنون باربعین پیوسته باوجود موزونیت (۳) ذاتی
 مدح اهل زمان نگفته - و شعار شعرا و موزنان را مدموم دانسته (۴) ائمه
 اثنی (۵) عشر را ممدوح خود ساخته قصاید غرا بمدح ایشان پرداخته (۶) -
 و این کمینه بشرف ملازمت سامی ایشان مشرف گردیده اکثر اوقات صحبت
 کثیر البهجت فیاض ایشان را مغتنم دانسته مستفید میکرد - و ملهمی
 تبریزی نیز در دار الافاضل شیراز هست - و طبعی عالی دارد اما بهندوستان

(۱) در نسخه (ب) «مسلوک می دارد - و از عابت درویشی اطلاق شغل و عمل
 بر او کردن ثبوت جمع ضدان لا یجتمعان است - نه او را از کسی» ثبت است ۱۲ *
 (۲) در نسخه (الف) «و نه کسی را از درنجی و زحمت و مشقت» مرقوم
 است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «با وجود موزونیت مدح» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) «مدموم دانسته مرکب مداحی اهل دنیا نشده - و ائمه
 اثنی عشر» ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه (الف) «ائمه اثنی عشر» مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه (ب) «ایشان برداخته راقم این اوراق را در هنگام بندگی این
 سپه سالار آشنائی نایشان بهم رسید - صحبت کثیر البهجت ایشان را مغتنم دانسته
 گاهی بهره می برد و مستفید می شد - چون شکر احسان و انعام منعم و واجب امری
 است ضروری بشکر گذاری و احسان این سپه سالار این قصیده و این اشعار که ثبت
 می رود انشا نموده یادگار در روزگار گذاشت - و الحال در بندگی ایشان ملازم و چاکر وار
 است - و ملهمی تبریزی نیز در دار الافاضل شیراز» ثبت است ۱۲ *

نیامده و بشرف بندگی این سپه سالار نرسیده (۱) - و این دو بیت از نتایج
طبع (۲) ایشان نیز در اینجا ثبت شد تا در ایام آینده اشتباهی واقع نشود *

از آن پیمان شکن از بس شکستم بر شکست آمد
شکسته استخوانی چند در کار کفن (۳) کردم

هم بصحرایش سری هم بگلستان نظری
سوخت جانم حسدِ خار سر دیواری

تا فرستد پی هم نامه بگل مرغ اسیر
کشد از تن پر خود یک یک و برباد دهد

افتاد ز داغ (۴) دل سیاهی
مانم زده از عزا بر آمد

غبارِ راه نبودم نسیم داغم کرد
که در کنار گل و جیب با نسیم ریخت

(۱) ملهمی تبریزی در سنه ۱۰۴۸ وفات یافت - در ریاض الشعرا (نسخه خطی
سومانی صفحہ ۴۲۴) مرقوم است که ملا مقیم جمفری شیرازی تاریخ وفات او را
چنین یافته -
* مصرع *

شد ازین ویرانه گنج اهل معنی ملهمی
(۲) در نسخه (ب) «از نتایج طبع و قاد آن ملهمی در اینجا ثبت شد تا در ایام
آینده اشتباهی در میان این دو سخنور واقع نشود»، ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخه (الف) «در کار کسی کردم»، مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخه (ب) «افتاد ز دل داغ سیاهی»، ثبت است ۱۲ *

و چون شکرِ انعام و احسانِ راهب و ولیِ النعمت امریست ضروری
 بشکری گذاری احسان این سپه سالار این قصیده غرّا انشا کرده که در روزگار
 بیادگار بماند - بِمَنِّهِ وَ جُودِهِ *

چو گل شگفته جبینم بهر سیمائی
 بهارِ جلوه فروزم بدیده پیرائی
 فروغِ لاله آتشِ فروز بستانم
 بجلوه شجرِ طوز کرده همتائی
 ولیِ سمندر و پروانه ام بود بلبل
 درین چمن که کند شعله گلبن آرائی
 شرابِ ناطقه سنجان بنوش ازین ساغر
 که بادۀ (۱) نبود غیر شعله پیمائی
 ز آبِ خضر چه منت بگوئیم چه نیاز
 بکام من که هلاهل کند گوارائی
 دلم ز شیوه تمکین درونِ سیفه فسر
 خوشا ترانه منصور و دارِ رسوائی
 رسیده وقت کز آشوب نو بهار ای عشق
 بخونِ بلبل دامانِ گل بیالائی
 چه نو بهار که از مدحتِ خدیو جهان
 ز روی صفحه صد اردی بهشت بنمائی
 فسرده طبعی ایام خجلتم افزود
 نه سوز (۲) یوسف نی نشاء زلیخائی

(۱) در نسخه (الف) « که بادیه نبود » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) « نه سوز » مرقوم است ۱۲ *

چه سوز حسنِ مه مصر نطقِ معنی بگر
 چه نشاء عشق زلیخای فکرت افزائی
 سمندم بره شوق و آتش آلودم
 نسیم شعله برد از دلم شکیبائی
 روم بنصایه افروزی رخ امید
 بدرگهی که کند آسمان جبین سائی
 چه درگهی که پی خضر رهنمای طلب
 جبین دل ز ادب کرد در رهش پائی
 رفیع درگه والی خانخانان است
 که چرخ از اثر او گرفته بالائی
 ستوده نام رفیعش ز غایت تعظیم
 کند بصفحه لیل و نهار طغرائی
 حقیض از نظر او رسد به علیئین
 ثری ز تربیت او کند ثربائی
 زهی ز نکته سرائیت صد چو افلاطون
 همه ز عقل فروزد دماغ دانائی
 سر تواضع دایم به پیش درویش است
 باینکه پای بر افلاک گر نهی شائی
 چمن سرشته زهی محفلی خرد آیین
 که دیده سامعگی کرده گوش بینائی
 خورد بخنده گل غوطه چون نسیم صبا
 اگر نظاره شود کز پیش (۱) تماشائی

(۱) در نسخه (ب) «شود بکرهش تماشائی» مرقوم است ۱۲۰

بطریقِ خاصیتِ طبعِ جملهٔ اشیاء
 بروی دهرِ درِ کینه را چو بکشائی
 صبا سَموم شود و ز نسیم شعله دمد
 مزاجِ مرگ پذیرد دمِ مسیحاتائی
 جهانِ پیرِ بدورت چنان جوان بخت است
 که عهدِ شیب پذیرد نشاطِ برنائی
 شبابِ وقت تو ز آنگونه شد طراوت بخش
 که زال دهر کند آرزوی لیلائی
 ز نورِ ناهیه تو گهی نظاره برد
 که آفتاب تراود ز چشمِ بینائی
 برهگذارِ صبا کز درت ذخیره نهد
 هزار قافلۀ عنذلیب شیدائی
 نظر ز جلوۀ گل شوید و دماغ ز بوی
 اگر نسیم تو آید بنگهت افزائی
 شکوهِ امر تو خواهد به پنجه تابِ مهر
 که باز دارد امروز را ز فردائی
 فلک به جنبد و خورشید نگسلد پیوند
 ز جای خویش چو مسمار تا نفرمائی
 غبارِ موکبِ تو توتیای چشمِ ظفر
 شکوهِ دولتِ تو بازوی توانائی
 خدایگانا حرفم^(۱) بسینه آبله بست
 ولیک پیش تو بکشایم ار به بخشائی

(۱) در نسخه (ب) "حزنم بسینه آبله بست" مرقوم است ۱۲ *

جگر سرشته سخن در لبم که وقت ادب
 بیک ترانه ادا میکنم بخود رائی
 که بلبلای بچمن زارِ روزگار چو من
 پس از گذشت نیارد سپهر میهنائی
 بس است ملامتی این نغمه قفل بر لب نه
 بلاف پیش ازین خامه را نفرسائی
 لبِ دعای کشا گوش را بآمین دار
 که هست (۱) سینۀ شاد و لب تمنائی
 همیشه تا که سخن را ز مبدأ فیاض
 بود ز مبدأ دل تا ابد هویدائی
 زبان بدگر تو پیوسته باد ناطقه سنج
 لهنجه که کند کام دل شکر خائی
 [وله]

بر آستانه هر قوم جبهه سا می باش
 گهی بکعبه و گه در گلیسیا می باش
 چراغ مرده ات اینجا ز باد افروزند
 چو شمع محفل ما در ره صبا می باش
 یکیست نغمۀ داؤد و نالۀ ناقوس
 دلی بسامعه یک لحظه آشنا می باش
 بگوشِ عشرتیان چند پنبه غفلت
 دمی فتیله قندیل و داغ (۲) می باش

(۱) در نسخه (الف) «که هست شیشه و شاد و لب تمنائی» مرقوم است ۱۲*

(۲) در نسخه (الف) «قندیل داغ ما» ثبت است ۱۲*

فروغِ گوهرِ اقبال خانخانان است
 بطلّ عاطفتش رشکِ صد هما می باش
 چو ملهمی ز پیِ خدمتش کمر در بند
 بر آستانهٔ عزت ز جبههٔ سامی باش

[وله]

پیـرایهٔ هزار سحر^(۱) برقِ آه ما ست
 ما شعلهٔ پروریم و سمندر گواه ما ست
 یا^(۲) العطشِ نوای بیابانِ حیرتم
 صد صاعقهٔ رهینِ زبانِ گیاهِ ما ست
 بیگانگی گزیدهٔ همت سرشتهٔ ایم
 از کهرِ با کشیدهٔ سری رسمِ گاهِ ما ست
 غیر از کجا نظرِ بدماشاکه آورد
 آنجا که دوشِ روحِ امینِ تکیهٔ گاهِ ما ست
 اکیلیلِ جم به نیم جو اینجای نمی خزند
 خجلتِ فزایِ افسرِ گردونِ کلاهِ ما ست
 طاعتِ بجز یکی نبریم و نبردهٔ ایم
 اثباتِ نفسِ غیرِ طریقِ گناهِ ما ست
 یکدلِ دو^(۳) قبلهٔ کفرِ طریقت بود یقین
 یکسرِ دو جایِ سجدهٔ نه آیینِ راهِ ما ست

(۱) در نسخهٔ (الف) "هزار شجر" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (الف) "ما العطش" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (الف) قبل از شعر "یکدلِ دو قبله" الح بیت مرقومهٔ بالا

"بیگانگی گزیدهٔ همت سرشتهٔ ایم" الح مکرراً ارقام یافته ۱۲ *

یوسف نژاد کشورِ جوهر شناسیم
 سهل است اگر کسادِ هنر تیره چاه ماست
 از رتبه گوهرِ صدفِ قیمتی^(۱) لیک
 بی قیمتی نتیجه بختِ سیاه ماست
 نقد ...^(۲) فی نماد
 این نغمه ملهمی ز لبِ عذر خواه ماست

میر رفیع الدین حیدر معنائی^(۳)

سیدی عالی نسب و بزرگی صاحب حسب است - کمالات جسمی و وهبی را علاوه شرف نسبی نموده - و از رشحاتِ اقلامِ بلاغت انجامش ریاضِ سخنوری نظارت پذیرفته - و از برکتِ رشحاتِ افادت آیاتش گلهای گوناگون از چمن و گلزارِ سخن شگفته - از سادات عالیشان رفیع مکان طباطبائی کاشان است و نقیب النقبای آن بلد جنت نشان - و در چمن تربیت بادشاهانِ ذی شان صفویه نشو و نمایافته - و همواره بمزید تقرب آن گرامی طبقه از همگان ممتاز بود - و تقدم و پیشوایی کاشان ارثاً و استحقاقاً^(۴) بمومی الیه متعلق بوده - و همیشه جمعی از سخن سنجان ایران خصوصاً حسان العجم مولانا محتشم و مولانا وحشی یزدی و غیرتی شیرازی و فهیمی و حاتم کاشی در صحبتِ مشار الیه می بوده اند - و مدح وی کرده اند -

(۱) در نسخه (الف) "صدف کیم" و در نسخه (ب) "صدف کیستیم" مرقوم است ۱۲ *

(۲) کذا فی الاصل و در نسخه (ب) "نقد مروجیم ولی میرفی نماد" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) حیدر کاشی "مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه (الف) "استحقاق" ثبت است ۱۲ *

تعریف و توصیف آن جناب همین بس که فرزند رسول خدا ست -
 و اشتها را آن جناب در وادی معما و تاریخ و سایر فنون سخن سنجی نه چنان
 است که از عهده تحریر آن توان بر آمد - اهل ایران در فن تاریخ و معما
 و اظهار و مضمهر و لغز^(۱) سخنان او را بر استادان سابق تقدیم می نهند -
 و در آن فن بی مثل و مانند می دانند - و کوس یکتائی میزند - و قدرت
 و مهارت او برترند ایست که مکرر مشاهده شده که تواریخ و معمای دقیق
 بدیهه ازیشان سر میزند - رفیعی تخلص می نماید در سنه نه صد و نه
 بجهت آزاری که از باشاهان ایران بار رسیده بود ترک وطن مالوف نموده
 بهندستان خرامید - بادشاه ظل الله خلافت پناه محمد اکبر بادشاه مقدم
 شریف او را بغایت معزز و گرامی داشتند - و بوسیله این قدر شناس
 با فرهنگ در تعظیم و تکریم میر کوشیده راه مصاحبت یافت - و در ایامی
 که در خدمت آن بادشاه ملایک سپاه بود امتیازی تمام داشت تا آنکه
 بارادۀ سفر مکه معظمه مرخص شد - مکرراً از زندگان^(۲) ایشان استماع رفت
 که چندان انعام و احسان از سرکار بادشاهی یافته بودم^(۳) که از جمع کردن
 و نگهداشتن آن عاجز بوده - از آنجمله موازی در لک رویه اجناس نفیس
 هندستان همراه داشته اند - چون کشتی ایشان در دریای عمان تباہ شده^(۴)
 تمامی آن اسباب^(۵) و اموال بتصرف سواحل نشینان آن بحر ذخار^(۶)

(۱) در نسخه (ب) "لغز و زبر و بینات سخنان او را" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "و از زندگان ایشان مکرراً استماع رفت" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) "یافته بود" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه (الف) کشتی ایشان تباہی شده بود" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه (الف) "آن اسباب بتصرف" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه (الف) "سواحل نشینان بحر عمان در آمد" ثبت است ۱۲ *

در آمد^(۱) - القصه از آن مهلكه خلاص شده بار دیگر بدربارِ آن ذی شان شتافت و بدستور سابق دم بی نیازی زد - و بامرا و اعیان^(۲) و مقربان حکم شد که از تعحف و هدا^(۳)ی هندستان بتخصیص شال کشمیری هر کس بقدر حالت خود بایشان^(۴) تکلف کنند - حدّ و حصر آن تکلفات از قلم مکسور اللسان نمی آید - ایام توقّف ایشان در هندستان درین دو مرتبه قریب بهشت سال هلالی شد - و در آن ایام اکثر اوقات در ملازمت و صحبت ملازمان این قدر دان دانشمندان بسر میبرد - و ازو شنیده شد که از همه جهت موازی پنجاه هزار روپیه از سرکار فیض^(۵) آثار این سپه سالار باو رسیده بود - و آنچه از سرکار بادشاهی نیز یافته بامداد و اعانت این سپه سالار بوده - و این ابیات^(۶) معما و غیره از اشعار ابدار ایشان درین جا^(۷) ثبت می افتد:—
دوش بر نعش^(۸) رفیعی رشکها بردم که تو

همرهش گریان تر از اهل عزا می آمدی

(۱) در نسخه (ب) "در آمد - جماعت لوطک، متصرف شدند و میر جانی از آن مهلكه بزور بیرون انداخت - و بار دیگر بدربار هندستان شتافت - و خود را بدربار فیض آثار آن عالی شان انداخت - و بدستور سابق رعایت تمام یافته دم بی نیازی زد" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "بامرا و اعیان دولت خود حکم نمودند" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) "که از تعحف هندوستان" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) "بمیر تکلف کنند" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه (الف) "از سرکار فیض این عالی شان باو رسیده بود" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه (الف) "و این ابیات و معما از اشعار" ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخه (ب) "و این ابیات معما و غیره درین محل از اشعار ثبت می شود" مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخه (الف) "نقش" و در منتخب اللباب بدائونی جلد سیوم صفحه

۲۳۳ "من بقابوت رفیعی رشکها بردم که تو" مرقوم است ۱۲ *

یکزمان صبر^(۱) کن ای خسته گران جانی چیست
 گر نیامد بعیادت بعزا می آید
 دوش خوش مخمور و پیراهن قبا می آمدی
 از^(۲) کجا می خورده بودی وز کجا می آمدی
 ای بمعنت خانه ام فرموده خاموشی چراست
 گر همان باقیست رنجش بس چرا می آمدی

نازک دلم ای دوست علاجم چه توان کرد
 من عاشقِ معشوق مزاجم چه توان کرد
 این بیت در مرثیه^(۳) میرجعفر برادر خود که در دریای عمان غرق
 شده فرموده: —
 در ز دریا بدر آرند چرا این غواص
 در یکنای مرا برد و بدریا انداخت
 و این معماً باسم^(۴) سهراب ازیشان است: —
 خوبان چو بقصد فتنه کین آغازند
 تا مرغ دل خسته بدام اندازند
 گردند و کله سراسر^(۵) کاکلها
 که کم بنهند و گه پریشان سازند

- (۱) در نسخه^(۱) (ب) «زود تسلیم شرای خسته» مرقوم است ۱۲ *
 (۲) در نسخه^(۲) (الف) «در کجا می خورده» مرقوم است ۱۲ *
 (۳) در نسخه^(۳) (الف) «این بیت در مرثیه برادر خود گوید» ثبت است ۱۲ *
 (۴) در نسخه^(۴) (الف) «معماً باسم» ثبت است ۱۲ *
 (۵) در نسخه^(۵) (الف) «سراسر و کاکلها» مرقوم است ۱۲ *

و این رباعیات^(۱) نیز از واردات طبع فیاض ایشان است و از غایت شهرت از تعریف و توصیف ممتاز اند:—

ما بادۀ تلخِ هری و بلخِ خوریم در هر ماهی ز غرّۀ تا سلخِ خوریم
قسمت ز ازل بوده که صاف عذبی زهاد ترش خورند^(۲) و ما تلخِ خوریم

زاهد نکند گنه که فہاری تو ما غرق گناہیم که غفّاری تو
او قہّارت خواند و ما^(۳) غفّارت آیا^(۴) بکدام نام خوش داری تو
الحاصل بار دیگر^(۵) متوجه مقصد شد و مدت چهار سال در مکّہ معظمہ و مدینہ مشرفہ بسر برد - و هموارہ بشکر احسانِ منعم خود می پرداخت -
و در تاریخ سنہ ثلاث عشر و الف ہجری بوطن مالوف آمد و بمزید تقویّ ذوّاب^(۶) ظلّ اللہ شاہ عباس صفوی ممتاز گردیدہ راہ مصاحبت یافت -
و در کاشان کہ وطن اصلی اوست بسوزغال^(۷) عالیات لایقہ سرافراز گردید -
و اکثر اوقات در ملازمت آن خلاصہ دودمان صفویہ بسر میبرد - و ہمیشہ با شعرا و فصحا و علما صحبت میداشت^(۸) - و در رعایتِ درویشان بقدر

(۱) در نسخہ (الف) صرف لفظ "رباعی" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخہ (الف) "زہاد ترش خواند" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخہ (الف) "من غفارت" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در منتخب اللباب داونی جلد سیوم صفحہ ۲۳۳ "ارباب بکدام" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخہ (ب) "بار دیگر از ہندوستان باز آمد" مکّہ معظمہ مسافرت اختیار نمود و بآن سعادت مشرف شدہ مدت چهار سال در مکہ و حجاز و مدینہ مشرفہ بسر برد، ارقام یافتہ ۱۲ *

(۶) در نسخہ (ب) "و بمزید تقویّ بدشاہ ظلّ اللہ شاہ عباس صفوی ممتاز گردید و در کاشان" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخہ (ب) "بسوزغالات" مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخہ (الف) "می دارد" ثبت است ۱۲ *

مقدور میکوشید^(۱) و بعافیت میگذرانید^(۲) - و این ابیات در مدح این سپه سالار بیادگار گذاشته بود - هنگام تحریر این اوراق چون بنظر در نیامد باین رباعی اکتفا نمود - انشاء الله تعالی چون بدست در آید ثبت شود -

در عهد تو ای صف شکن شیر توان در دور تو ای در تن امید روان
گشته است^(۳) جهان خرمی بی آفات گردیده بهار عیش فارغ ز خزان

میرزای میرزا اسمعیل بیگ انسی

میرزا اسمعیل فرزند خلف نواب ایالت و شوکت پناه - عظمت دستگاه - عالیجاهی^(۴) یونس سلطان شاملو است - که همیشه آبا و اجداد او در میانه طبایفه شاملو که آن طبقه از جمیع اویماقات و عشایر و قبایل قزلباش بمزید تقرب بادشاهان ذی شان ایران بتخصیص سلاطین ملک ستان جهانکشی

(۱) در نسخه (الف) «می کوشد» - «و می گذراند» ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) عبارت زیرین پس از جمله «بعافیت می گذرانید» ارقام یافته «و در زمان سابق که هنوز از ایران بهندوستان نیامده بود اکثری از موزنان ایران مثل فیرتی شیرازی و وحشی یانقی و صرّی ساوجی و حاتم کاشی و فهمی و دیگر مستعدان با او می بودند - و ازو کمال رعایت می یافتند - و درین ایام که از هندوستان آمده بودند بدستور جمعی از مستعدان کاشان در صحبت ایشان می بودند - و آمد و رفت شعری که بطریق تهدید بوده باشد در میانه ایشان و مولانا شکوهی همدانی و داوری؟ روی داد اظهر من الشمس است - از آن جهت بتحریر آنها نمی پردازد - و در مدح این سپه سالار اشعار آنداز از قسم تاریخ بسیار فرموده اند - چون مسوده آنها در حالت تحریر این اوراق در کتابخانه عالی موجود نبود باین دو سه رباعی اکتفا رفت - انشاء الله چون آن مسودات بدست در آید ثبت شود» بلاخرن در ترجمه انگلیسی آئین اکبری در صفحه ۵۹۳ می نویسد که در سنه یک هزار و سی و دو معمری وفات کرد - در میخانه مصنف ملا عبد النبی فخر الزمانی قزوینی حالات مولانا میر حیدر معانی در صفحه ۲۴۹ نیز ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «گشته است و جهان» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) «عالیجاهی مرحومی یونس» مرقوم است ۱۲ *

صفویه ممتاز و مستثنای بوده اند - و تقدّم و پیشوائی این گرامی طبقه بایشان متعلق بوده - و مناصب مناسب برای اصابت قرین ایشان مفوض بوده - و کرم ذاتی - و سخاوت جبلی آبابی عظام آنجناب بذوعی بوده که الحال درمیان اهل ایران ضرب المثل است - سلطنت دستگاه (۱) مشار الیه قدم از مرتبه آبابی عظام کرام بالا تر نهاده - در ایامی (۲) که علی قلیخان شاملو سپه سالار و صاحب صوبه ممالک خراسان بود بحکومت هرات رسید - و در آن امر خطیر قواعد پسندیده و عملهای نیکو بر روی روزگار بیادگار گذاشت - و ابواب عدالت و رعیت پروری رعایا که بدایع و دایع حضرت آفریدگار اند کشوده رعیت و سپاهی و کافّه برپا در مهد امن و امان مرقّه الحال و فارغ البال بر آسودند - و دقیقه از حفظ و حراست ملک داری فوت و فرو گذاشت ننمود - و در مضمار شجاعت و مردانگی کمان مردمی از پیش طاق دعوی آریخت - تا آنکه عبد الله خان والی (۳) ترکستان بتسخیر خراسان آمد (۴) - و هرات را بعد از امتداد محاصره و محاصره مفتوح ساخت (۵) - خلف صدق وی اعنی بندگان میرزای مشار الیه بدست

(۱) در نسخه (ب) "سلطنت دستگاه یونس سلطان قدم از مرتبه آبابی عظام کرام" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "در ایامی که ایالت دستگاه خان عالی شان علیقلی خان شاملو سپه سالار خراسان و صاحب صوبه هرات و توابع بود یونس سلطان بحکومت هرات رسید" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) "والی ماورای النهر و ترکستان" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) "خراسان مشغول شد" ارقام یافته ۱۲ *

(۵) در نسخه (ب) "مفتوح ساخت - و اهل هرات و خاص و عام طایفه شاملو قتل و اسیر شدند - و فرزند یونس سلطان اعنی بندگان میرزا اسمعیل بیگ که در سفر من بودند بعد از قتل پدر بدست اوزبکیه اسیر گشت - و بنظر عبد الله خان در آوردند - چون عبد الله خان کمال رشد و رشاد و فهم و سلیقه از جبهه او مشاهده نمود و در نصیحه ایشان نجابت و جلالت یافت او را بجنب میبادت و نقابت یناه" مرقوم است ۱۲ *

اوزبکیه اسیر و دست گیر گشت - و بماوروی النهر افتاد - و عبد الله خان والی ترکستان چون کمال فهم و رشد و رشاد از جبهه او مشاهده نمود آنجناب را بسیادت و نقابت پناه امیر صدر الدین محمد که از جمله مشاهیر علمای ماوروی النهر بود و در آن زمان شیخ الاسلام دار السلطنه بخارا بود سپردند - و آن سید بزرگوار^(۱) در تربیت و رعایت ایشان کوشیده - بعضی از مقدمات علمی در خدمت آن^(۲) بزرگوار کسب نمود - و این جناب همیشه اظهار مهربانی و حقوق^(۳) آن سید بزرگوار می نمود - آخر الامر بپیم توفیقات^(۴) ذاتی از آن مهلکه خلاص یافته بهندوستان خرامید - و بخدمت این برگزیده درگاه الهی رسید - چون قامت قابلیتش بخلعت شد و رشاد آراسته بود^(۵) خدمات پسندیده و اوضاع سنجیده^(۶) او مستحسن و مقبول این قدردان بیدار بخت گردیده در اندک زمانی منظور نظر تربیت گردید - و محرم مجالس انس و محافل قدس گشت - و علم

(۱) در نسخه (ب) "و آن سید بزرگوار او را فرزند خود خوانده در تربیت"

مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "در خدمت آن سید عالی شان کسب نمود - و میرزای

مشار الیه همیشه اظهار مهربانی و حقوق آن سید بزرگوار می نمود" ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) "حقوق و غربت نوازی آن سید بزرگوار می نمایند"

مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) "توفیقات ازلی بعد از آنکه یوقلی بیگ انیسی که از اسیران

بود و او نیز بماوروی النهر افتاده بود و از دست آن طایفه خلاص یافته بطریق گریز خود

را بهندوستان باین غرب نواز رسانیده بود و رعایت کلی یافته - اسمعیل بیگ نیز چون

از آن مهلکه خلاص یافته از راه کابل و بدخشان بهندوستان خرامید" ارقام یافته ۱۲ *

(۵) در نسخه (ب) "آراسته بود در ملک ملازمان بوسیله یوقلی بیگ انیسی

منظم گردید و چون خدمات پسندیده" ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه (ب) "و اوضاع سنجیده او روز بروز مستحسن و مقبول این

قدردان بیدار بخت می گردید در اندک" ارقام یافته ۱۲ *

تفاخرت و بزرگی که اجداد^(۱) و آبایش در ایران بر افراشته بودند در هندوستان^(۲) بر افراشت - و اکثر بی خان و مانِ عراق و خراسان بوسیله این عالیجاه از خان احسان این دانش پژوه محظوظ و بهره‌مند گردیده کامیاب صورت و معنی شدند - و بمنصب جلیل القدر وکالت این خدیو کار آگاه سرافراز گشته پایه ان منصب بوجود فایض الجودش فرق فرقدسانی گردید - و مهر و خاتم خود که مطالب و مقاصد^(۳) اهل عالم از کجی نقش آن برآستی میگرداید بایشان سپرده بودند که فرامین و احکام مهم سازی خلق الله را بآن مرزبان سازند - و اکابر و اشراف و دانشمندان و سخنوران و مستعدان هر صنف در ظلّ مرحمتش^(۴) بر آسودند - و در رادی اهلّیت و آدمیت و از خود گذشتگی و سخاوت ذاتی و فطرت جبلی کوس یکنائی زد - و در طریق شجاعت و سپاهگری^(۵) و مردانگی - سپاهیان و شجاعان این زمان به بیمتلی او قایل گشتند - احوال شجاعت و جلالت آن جنات در طی^(۶) فتوحات این ملک ستان رقمزده کلک عنبرین سلک شده - اینجا مراد اهلّیت و استعداد و حالت ایشان است چنانچه کمال اسمعیل^(۷) گفته *

* بیت *

سپهر پیر چو تو یک جوان برون نازد بلند همت و بسیار فضل و اندک سال

(۱) در نسخه (ب) «که جد و آبایش» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «در هندوستان بدولت بندگی این سپه سالار بر افراشت» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «مطالب و مقصد اهل عالم» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) «در ظلّ مرحمت و حمایتش بر آسودند» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه (ب) «آداب سپاهگری و قانون مردانگی» ارقام یافته ۱۲ *

(۶) در نسخه (ب) «در ضمن فتوحات» مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخه (ب) «اسمعیل اصفهانی» ارقام یافته ۱۲ *

و گاهی بجهت موزونیت ذاتی پرتو التفات بنظم غزلیات عاشقانه عارفانه و اقسام سخن در وصفی محبوبان صبیح - و معشوقان ملیح می اندازد - و معانی تازه دلنشین - و مضامین عجیبه غریبه رنگین - از بحر طبع بساحل ظهور جلوه گر می سازد - و گوش مستمعان و سخن سنجان را پر دُرر غُرر می سازد - و اکثر آن لالی شاهوار را بر مستعدان ذهین و نکته دانان فطین گذرانیده به تحسین و تعریف این جماعت^(۱) که بهترین فرق افام اند سرفراز می گردد - و همواره حسان الزمانی^(۲) مولانا شکیبی و مولانا نظیری و ملا نوعی بموانست و مجالست او سرفراز بودند - و الحق این جماعت را اعتقادی تمام بسلیقه و طبع او بوده^(۳) - و انسی تخلص می فرمایند - و در غزلی که در آن زمان درمیان مستعدان طرح میشد دم سبقت و یکتائی میزد - و همگنان باین معنی قایل می گردیدند - و اگر نمی گردیدند کافر ما جرای بود؟ - و درمیان تازه گوین این زمان بی نظیر و همال است - اگرچه شعر و شاعری درون مرتبه و حالت ایشان است و این شیوه فن آنحضرت^(۴) نیست لیکن این طرز را خوب ورزیده و نیکو تتبع نموده - اشعار ابدار دُرر نثار شاعرانه در سلک نظم کشیده و بدان مباحثات می نماید و می زبیدش - و شادابی طبیعت ایشان از اشعار^(۵) که بمدح

(۱) در نسخه (ب) "این جماعت که زنده [زنده] و برگزیده فرقه انام اند سرفراز می گردد" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "حسان الزمانی مولانا شکیبی و ملا نظیری و ملا شریف کاشی و ملا نوعی و سایر مستعدان که در خدمت سپه سالاری می بودند بموانست و مجالست او معطوظ بودند" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) "بسلیقه و طبع عالی او بود و یوقلی بیگ بغابت در تربیت او می کوشیده و انسی تخلص" تحریر یافته ۱۲ *

(۴) در نسخه (ب) "فن آن جناب" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه (ب) "از ایاتی که بمدح" ارقام یافته ۱۲ *

این نکته سنج وافر گنج که درین خلاصه مرقوم است ظاهر است - و بجهت
شاهد این مقال و بیند این اقوال چند بیت از غزل و رباعی ایشان نوشته
هد (۱) *

ابیات

گشت گلشن از دل آزرده باری بر نداشت
فصل گل بگذشت و دستم زخمِ خاوری بر نداشت

دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند
هرچند عقل بیش غم روزگار بیش

نه باده مهر اگر در ایامِ روز بود
شراب روز بسانِ چراغِ روز بود

روزِ وصل گریه بنظراره شد بدن
در فصل گل رواج نباشد گلاب را

هرگز نشود سلسله عشق پریشان
میخانه شد، آباد اگر باغِ کهن شد

تا فصل گل است و لحنِ بلبل
دست و دل ما (۲) بکار ما نیست

(۱) در نسخه (ب) «ایشان در قلم آورد» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «دل تو» ثبت گشته ۱۲ *

جز خجالت نیست ما را بهر از خوان ما
وای گرمی بود غیر از ما کسی مهمان ما

سرگشته عشقیم و گرفتار محبت
چون شعله و سیماب ندانیم وطن را

می ده که کسی دوباره جهان را جوان ندید
شاخ گلی نرست که باد خزان ندید

می گفت و می گریست سحر بلبلی بباغ
خوش و تن آنکه چین رخ باغبان ندید

گر از بهار تو بوی در انجمن باشد
گل شگفته نخواهد که در چمن باشد

چگونه کس بنو آشفته اعتماد کند
طبیعت تو و فصل بهار یک رنگ است

در محبت دوری منزل نگردد سد راه
می رساند خورش را پروانه هر جا آتش است

رو بهر سو می نهم فسخ عزیمت میکنم
کرده ام گم کاروان انسی و معرا آتش است

برخلافِ طبع من گردیده از بس روزگار
فصل گل ترسم که چون فصل زمستان بگذرد

وله فی الرباعیات

از ناله عاشق ارغنون میسوزد از گریه بوالهوس جنون میسوزد
در سینه دل شکسته بر یاد کسی چون شعله در آب سرنگون میسوزد

دل مرغ سحرگهیست خوابش مدهید

هم طبع سمندریست (۱) آبش مدهید

گر قاصد دوست پرسد احوال مرا

آهی بلب آرید و جوابش مدهید

و از مرائی که بجهت ملا شکیبی (۲) و ملا نوعی فرموده اند (۳) حالت ایشان مفهوم میگردد - الحال که سنه اربع و عشرين و الف هجری بوده باشد زین بیان بر مراکب مسرعه (۴) افکار نهاده - با وجود اشغال دیوانی و مهمات سلطانی در میدان سخنوزی داد فصاحت و بلاغت میدهد - و بهمان منصب و شغل اشتغال مینماید - و بتحصیل مطالب و مرام کافه اقام و مستعدان هر صنف می پردازد - و فقرا و مساکین از برّ و احسان و انعامش مستفید میگردند - در تمامی ایام عمر بغیر از خدمت و ملازمت این مخدوم و ملاذ عالمیان بشغل دیگر نپرداخته - شرح مناقب و مآثر ایشان

(۱) در نسخه (الف) "سمندر است" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "جهت دوستان جانی خود ملا شکیبی اصفهانی و نوعی خوبشانی" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) "فرموده اند بیشتر حالت" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه (الف) "مصرعه" ارقام یافته ۱۲ *

چون بنحیر و تقریر در نمی آید در اختصار میکوشد - امید که ذات
عَدیم المثلش تا قیام قیامت از بلیات مصون و محفوظ^(۱) باد - و این
ابیات بمدح این ممدوح جهانیان فرموده اند بمنّه و جوده :-

* اشعار *

دیده دریا کرده ام پُر تا بسامان نیستم
خاطر آزرده دارم پریشان نیستم
عشق را سرمایه از ویرانه من میرسد
همچو مه بی نور همچون شعله عریان نیستم
داده ام تن در جفا چون سنگ زیر آسیا
همچو چنگ از زخمه در آه و افغان نیستم
زلف و روی در نظر دارم که از شب تا بروز^(۲)
کار دهقان میکنم با آن که دهقان نیستم
مو بمویم در وفاداری بمجنون رهبر است
همچو گل بی عهد^(۳) و چون بلبل پریشان نیستم
یوسفم امّا ز مهر خانخانانم عزیز
بلبلسم امّا بدست طفل نادان نیستم

(۱) در نسخه (ب) مرقوم است که «بدست خلیل نامی از ملازمان شاهنواز
خان که او نیز به سنت او عمل نموده جدائی اختیار کرده بودند در سیر شراب در شب
جمعه بیست و یکم شعبان ست و عشوین و الف کشته شد» و در ریاض الشعراء نسخه
قلمی موسساتی صفحه ۴۵ مذکور است «اسمعیل بیگ انسی از اکابر طایفه شاملو است
و در خدمت خانخانان بزرگ شده نهایت حسن داشته عمر خود را در هندوستان بسر
کرده در عین جوانی در سنه یکهزار و بست و پنچ کشته شده» ۱۲ *
(۲) در نسخه (الف) «از شب تا شب» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخه (الف) «عهد چون» ثبت است ۱۲ *

چشم زخمی گر رسد ناگه شریک عالیم^(۱)
 بخت اگر یاری^(۲) کند بر سفره مهمان نیستم
 پای تاسر آتشم مشتی خس از من دور باد
 از نزاع دوش انسی بر پشیمان نیستم

[و له]

ز بس که دل بطیید و ز بس که دیده پرید
 گمان بدل بیقین شد که روز وصل رسید
 دلم بمزده وصل تو آنچنان شاد است
 که طفل مکتب در صبح جمعه و شب عید
 صبا مگر خبر شهسواز خان دارد
 که آفتاب ز گلین بجای غنچه دمید
 سپهر در قدم و بخت همعنان آمد
 چنان رسید که مخمور را شراب رسید
 بغیر جد و پدر کس نظیر و شبه تو نیست
 قرین تو دگری روزگار جست و ندید
 چرا غمین بشینم که خانخانان را
 گل امید شگفت و نسیم فتح وزید
 باین دو روزه جدائی بی سبب انسی
 چها که هجر نکرد و چها که دل نکشید

(۱) در نسخه (ب) "عالم" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "اگر یاور کند" ثبت است ۱۲ *

مولانا نوعی خراسانی

مولانا نوعی از قصبه^(۱) خبوشان توابع مشهد مقدس است - و در طریق تنظیم اشعار از فارسان مضمار بلاغت مبادرت نموده - در وادی ترتیب افکار گوی مسابقت و فصاحت از همگنان رفته - معانی رنگین و اشعار دلنشین که از طبع و قناد ایشان سرزده بر افواه و السنه مستعدان ایران جاری و مذکور است - و در صحایف خواتر خوش فہمان روزگار منقوش - و در ریاضِ چمن فصاحت طراوت ازهار میامی بلاغت یافته - کمالات کسبی را علاوه رهبی نموده - و کمال قابلیت و استعداد از حس شمایلیش - و حیثیات از صحایف احوال او ظاهر و باهر - او نیز باتفاق میر حسین غفری که احوال او در تحت اسمش ثبت شده بعزم بندگی این دوحه سلطنت و اقبال بهندوستان آمدند - و قبل از وصول بخدمت ایشان^(۲) در اثنای راه بخدمت نواب سیادت و نقابت دستگاه - هدایت و نجابت افتبایه -

(۱) در نسخه (ب) ارقام یافته « اصل وی از قصبه خبوشان توابع مشهد مقدس است - در سن مبلی که ایام نشو و نما او بود باتفاق پدر خود از خبوشان بکاشان عراق که در آن ایام بندر و مسکن تجار و سوداگران هندوستان و ایران و روم بود آمده - و چون پدر او از جمله سوداگران معزز بود در آن شهر بخدمت حسان المعجم مولانا معنشم رسید - چون از جوهر ذاتی و فطرت جبلی او را بصحبت شعرا و ظرفا میل تمام بود و طبعش بشعر گفتن و نکته منجی مایل - همواره بخدمت و صحبت مولانا معنشم می رسید - و آنچه از طبع او سر می زد بشرف اصلاح مولانا می رسانید و بصلاح ممتاز می گشت - و مولانا را توجه تمام باو و اعتقاد بسلیقه او بود و در مقام تربیت او بود - او نیز از خدمت و شاگردی ایشان مفتخر بوده - و الحق از توجه ملا معنشم ترقی تمام او را در کاشان روی داد - و بشاگردی ایشان مشهور شد - و چون مدتی در کاشان بسر برد رو بغراسان آورد و در طریق تنظیم اشعار، الخ مرقوم

است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) « بخدمت این سپه سالار » مرقوم است ۱۲ *

ضیاء الملة والدین میرزا یوسف خان مشهدی که در آن زمان بمزید تقرّب و ملازمت بادشاه جمجاه ملایک سپاه جلال الدین و الدنیا محمد اکبر شاه مفتخر و سرافراز بود رسید - و چند روزی از زحمت و رنج راه در خدمت و مصاحبت و مفادمت ایشان بر آسود - و فی الجملة رعایت یافت (۱) - آخر الامر شرف بندگی این ممدوح عالمیان را دریافت - و در زمانی که شاهزاده عالم و عالمیان شاهزاده دانیال در برهانپور تشریف داشتند در برهانپور بسر می بردند - شاهزاده مومی الیه را صحبت مولانای مذکور پسند افتاده و در ترقی و تربیب او کوشیدند - و سربى نیازی او را فرق فرقدسای گردانیدند - و باین سعادت بوسیله این مربی فضلا و دانشمندان سرافراز شد - در ایام (۲) توقّف برهانپور همبشه بمداحی و ثناگستری این خدیو ممالک ستان مشغول بود - و قصاید غرا و ساقی نامه از لجه طبع ذخار در مدح این خلاء روزگار بساحل ظهور رسانیده - اگرچه مکرراً صلات و انعامات یافته بود بجایزه ساقی نامه یک زنجیر فیل

(۱) در نسخه (ب) "رعایت یافت و چندی در لاهور و غیره در دربار بادشاهی تا میر حسین بسر بردند - و جزو لائفک هم بودند و بافراط؟ و بقیدی و لوندى و لاابالی مشهور شده بودند - چنانچه مکرراً و مجدداً احوال ایشان بسمع آن بادشاه ظلّ الله رسید و انعراف خاطر نسبت بایشان بهم رسانید - و اعیان آن زمان و جوانان آن آوان را میل تمام بصحبّت شریف ایشان بهم رسیده بود - و گل سرسبز هر باغ و نقل هر بزم و مجلس شده بودند - و ظرافت و خوش طبعی را بر فرق بلندی نهاده بودند چنانکه ذکر آن در خور حال ایشان نیست - آخر الامر اراده دریافت ملازمت این ممدوح عالمیان گویان گیر ایشان شده بدکهن و خاندیش آورد و بآن سعادت استبعاد یافت - و در زمانی که شاهزاده عالمیان الخ " ارقام یافته ۱۲ •

(۲) در نسخه (ب) " و در ایام نوسن برهانپور با آنکه ملازم شاهزاده عالمیان بودند همیشه بمداحی " الخ ثبت است ۱۲ •

و ده هزار^(۱) روپيه و اسب عراقی و سرو پای لایقه^(۲) یافت - چنانچه رسمی قلندر در قصیده که بمدح ایشان فرموده اشاره باین معنی نموده: —
 ز نعمت تو بنوعی رسید آن مایه که یافت میر معزی ز نعمت سنجر
 ز گلبن املش صد چمن گل امید شگفت تا که بمدح تو شد زبن آور
^(۳) و الحق آن ساقی نامه را در نهایت خوبی انشا نموده اند - و قریب بهفتصد بیت درمیان مردم مشهور است - و آنچه بشرف اصلاح ایشان رسانیده و در کتابخانه عالی بود زیاده ازین^(۴) نبود که ثبت شد - چون متقاضی اجل بساط عمر شاهزاده مشار الیه را در نوشت^(۵) مولانی مذکور بوظیفه و منصبی که از جانب بادشاه داشت اکتفا نموده در آنجا ساکن گردید - ما بقی عمر خود را صرف مداحی این عالیجاه کرد - و صله لایق و جایزه موافق یافت - و الحق درمیان تازه گویان این زمان ممتاز و مستثنی است - اگرچه بعضی از مستعدان این زمان سخنان او را شتر گربه^(۶) میدانند و میگویند که رطب و یابس در کلامش بسیار است - اشعار بلندش در غایت بلندیست - و سایش در نهایت^(۷) پستی است - باعتقاد اقام درین زمان بینظیر و بیمثال است - و مثنوی نیز در بحر خسرو

(۱) در نسخه (الف) "ده هزار عدد روپيه" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) "سرایای خاصه سپه سالاری" و در نسخه (الف) "لایقه

چنانچه" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) "یافته و الحق در نهایت خوبی آن اشعار را انشا

مکتوب است ۱۲ *

(۴) در نسخه (الف) "زیاده ازین نیست" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه (ب) "در نوشت و این سپه سالار صاحب صوبه و صاحب اختیار

این صوبه بود بوظیفه" ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه (الف) "شتر و گربه" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخه (الف) "و سایش بدستور" مرقوم است ۱۲ *

و شیرین مسمی بسوز و گداز در لباسِ نظم جلوه داده و بسیار بسیار^(۱) خوب گفته - و هنوز دیوانِ قصاید و غزل و غیره تربیت نداده بود که ودیعت حیات در دار السرور برهانپور بقایب ارواح^(۲) سپرد - و آنچه درین خلاصه ثبت شده ابیات است که در مدح ایشان گفته بمنّه و جوده:—

ساقی نامه در توحید

آلا اولین^(۳) پیر میخانها

بیاد تو شبگیر پیمانها

ز نامت که رنگ لب و آبرو ست

لب لعل پیمانه لبیک گو ست

پسلبوس نام تو در انجمن

کند شیشه را می زبان در دهن

ز نامت که پیمانه هر لب است

صراحی ز می پایی تا سر لب است

بختوری که منظور هر محفل است

ز بزم تو بوی کباب دل است

(۱) در نسخه (ب) «و نهایت خوب گفته» ثبت است ۱۲ *

(۲) در ریاض الشعرا مصنفه علی قلی والی داغستانی نسخه خطی ایشاناتک سوسائلی صفحه ۴۵۶ مرقوم است که در سنه یک هزار و نوزده هجری در برهانپور برحمت الہی پیوسته و نیز از کتاب مذکور معلوم می شود که نام نامیش مولانا محمد رضا بود - بلاخمن در ترجمه انگلیسی آئین اکبری صفحه ۶۰۶ نیز ذکر ایشان کرده و قدری از حالات ایشان بیان کرده ۱۲ *

(۳) در نسخه خطی کلیات نوعی که در ایشاناتک سوسائلی است در صفحه ۱۷ و نیز در میخانه مرقفه ملا عبد النبي فخر الرضائی قزوینی که باعقناء بیرویسر محمد شفیع در لاهور طبع شده صفحه ۲۰۲ «توئی اولین پیر میخانها» مرقوم است ۱۲ *

صبحِ چمنِ کافرینِ خولِ تست
شکر خنده بزمِ مستانِ تست
زبزمِت که شد صبحِ دلِ شامِ او
چراغیست گل^(۱) کرده گل نامِ او
توئی مجلسِ آرایِ هشیار و مست
چو گل بر سر و همچو ساغر بدست
گل و بادۀ افشاگر^(۲) رازِ تست
شب و روز زیرِ ویمِ سازِ تست
توئی نغمه آموزِ مفقارها
گل خارها نغمه تارها
برت آهی از نگهتِ عود به
مغیبری ز صد لحنِ داود به
نفس کرده در محفلت^(۳) مجمری
بخورش نفسهای نیلوفری
نفسهای پرورده در خونِ دل
همه باز و شاهینِ خونِ بعل
نوائی چو از پرده دل کشند
سر پرده زهره در گل کشند

(۱) در میخانه صفحه ۲۰۳ "چراغیست خور کرد گل نام او" ثبت شده ۱۲ *

(۲) در میخانه صفحه ۲۰۳ "انشاگر" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) "مجلس" و در میخانه "نفس" بجای "نفس"

مرقوم است ۱۲ *

توئی مبدعِ نقشهای (۱) شگفت
 که نگرفته (۲) کس بر شگفت گرفت
 ز کُنه تو دانشور آگاه نیست
 که صنعت ز صنعت گر آگاه نیست
 خسی را که بر موج باشد گذر
 کجا یابد از قعرِ دریا خبر
 درین پرده کاسیب غماز نیست
 نفس محرمِ نکبتِ راز نیست
 ز شیخِ حرم تا برهبانِ دیر
 در اسرارِ این پرده غیرند غیر
 درین پرده راه انبیا کرده اند
 ولی (۳) نقش بیرونی پرده اند
 (سولِ عرب) (۴) چون در آمد بگفت
 بجز ما عرفناک دری نسفت
 خدا آگاهان را در راه نیست
 چه جای کسی کز خود آگاه نیست
 کیم من که با این تُنک مایگی
 بحمد افکنم طرح همسایگی

(۱) در نسخه کلیات نوعی «توئی مبدعِ نقشهای شگفت» و در میخانه «توئی منبعِ نقشهای شگفت» ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) و میخانه «نگرفت» ثبت شده ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۲۰۳ «ولی نقش هستی ز دل برده اند» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در کلیات نوعی و میخانه «فصیح عرب» مرقوم است ۱۲ *

دلیرانه یزدان ستائی کنم
 بمیخانه ظرف آزمائی کنم
 همان به که دوزم^(۱) زبان را بکام
 که شمشیرِ چوبین به اندر نیام
 سخن گرچه از وحی^(۲) برتر بود
 خموشی شکوه سخنور بود
 ییاسائی ای گلشنِ رازِ دل^(۳)
 که بادِ نفس گشت غمازِ دل
 ز پیمانه ام مهر نه بر دهن
 که ناید برون نکبتِ این چمن
 ز بیمِ ره پای^(۴) فرسای من
 چو منزل گره شد سراپای من
 کسی را که منزل بود سنگ راه
 چه آگاهی از قطعِ فرسنگ راه
 گرم نامدی دامنِ دل بچنگ
 بماندی سرم^(۵) سبزه و ش زبر سنگ

(۱) در نسخه الف و کلیات نوعی و میخانه "دزدم" ثبت گشته ۱۲ *

(۲) در میخانه "سخن گرچه از هرچه برتر بود" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) "ساقی این گلشن" ارقام یافته ۱۲ *

(۴) در نسخه (الف) و در میخانه "ز بیم ره بال فرسای من" مرقوم

است ۱۲ *

(۵) در نسخه (الف) و در ساقی نامه نوعی (No. Na 131) "بماندی برم"

و در نسخه (ب) "بماندی برم" ثبت است ۱۲ *

مرا این گلین اسپ جادو فریب
به از کاغذین^(۱) بالِ بازو فریب
نه تنها گلین اسپ^(۲) طفلان است دل
که شب‌دیز خورشید جولان است دل
تدو چمن زادِ بیدش دل است
جگر گوشهٔ آفرینش دل است
داست آنکه فیضش در^(۳) آهن سرشت
که آهن شد آئینهٔ خوب و زشت
یکی ظرفِ گل^(۴) چشم هر مجلسی
درو^(۵) آسمان دستِ نرگسی
نگهبانِ گنجِ آهست دل
سلیمانِ اورنگِ شاه‌یست دل
ازین دل مراد آن مقدّس دل است
که عرشش کهن پردهٔ محمل است
دلی ساز^(۶) و برگِ آلهی درو
بجز آرزو هرچه خواهی درو

(۱) در نسخهٔ خطی ساقی نامهٔ نوعی (No. Na 131) «کاغذی بال» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ کلیات نوعی (No. Na 17) «است» ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ کلیات نوعی (No. Na 17) «فیض ز آهن» ثبت است ۱۲ *

(۴) در میخانهٔ صفحه ۲۰۴ «یکی طرفه گل» و در نسخهٔ کلیات نوعی «یکی طرف گل» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ کلیات نوعی «وز آن آسمان دستِ نرگسی» مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ کلیات نوعی «برگ و ساز» مرقوم است ۱۲ *

دلی^(۱) عرش پرواز شاهِ رسل
 که شد برزخِ جامع جزو^(۲) و کل
 کسی را درو جز خدا راه نیست
 در آن آسمان جز خدا ماه نیست
 گرانه‌مایه درجی لبالب ز در
 تهی گشته از غیر و از دوست پُر
 بصدق و بعدل و بعلم^(۳) و بحدود
 بر آراست ارکانِ قصرِ وجود
 ازین دل^(۴) قلم نقطه نقش بست
 که آن نقطه شد مصدرِ هرچه هست
 درین نقطه اندیشه سر در گم است
 که بر ذره یک قطره صد قلزم است
 ازین^(۵) پیش کین نقطه ناگشته حرف
 نگر دیده این قطره دریای ژرف
 سزد کز لب این نقطه در دل برم
 وزین قطره کشتی بساحل برم

در تعریف سخن

بیا ساقی ای راز دارِ سخن
 گفت چون زبان دستیارِ سخن

(۱) در نسخه (الف) "دل عرش بردار" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "جز و کل" ارقام یافته *

(۳) در نسخه کلیات نوعی "بصدق و بعلم و بعلم و بحدود" ثبت است ۱۲ *

(۴) در میخانه صفحه ۲۰۴ "و زان دل" و در نسخه الف "نکته" ثبت است ۱۲ *

(۵) در میخانه صفحه ۲۰۵ و در ساقی نامه "از کین پیش" مرقوم است ۱۲ *

بده می که نیش^(۱) سخن هر نفس
 خلد در زبانه چو در دیده خس
 زبان چون گل است و سخن بوی او^(۲)
 چمن پشت آئینه روی او
 زبان گردد^(۳) از فیض دل حق شناس
 کند مه ز خورشید نور اقتباس^(۴)
 حسد^(۵) هرگز سایه بر دل نکند
 ز نیلوفرش تخم در گل نکند
 اگر شعله شمع محفل بود
 چو سوسن زبانش سیه دل بود
 دل آئینه دست اسکندرست
 زبان تخته مشق پیغمبرست
 سر گنج دل را لب نکته سنج
 در لغتی دری دان نگهبان گنج
 کلید زبان نعل^(۶) وازون زن است
 که بر قفل بیرون شبیخون زن است

(۱) در میخانه صفحه ۲۰۵ "پیش" و در کلیات نوعی "بش" ارقام یافته ۱۲ *

(۲) این بیت در میخانه موجود نیست ۱۲ *

(۳) در کلیات نوعی "زبان گشته" مرقوم است ۱۲ *

(۴) این بیت در نسخه الف مرقوم نیست ۱۲ *

(۵) در کلیات نوعی "سخن هرگز" ثبت است ۱۲ *

(۶) در میخانه صفحه ۲۰۵ این بیت حسب ذیل ارقام یافته :-

کلید زبان قفل دار دل است که بر قفل بیرون شبیخون زد است
 اما این درست نیست زیرا که از قافیه عاری است و در کلیات نوعی "نعل" بجای
 "نعل" ارقام یافته ۱۲ *

نفس^(۱) ابر و معنی چو باران درو
 سخنهاى شیرین تر^(۲) از جان درو
 نفس کل نه از مجمر^(۳) دل دمد
 بخارِیست افسرده کز گِل دمد
 سخن در^(۴) غبارِ نفسهای سرد
 چو شمعِیست همخانه باد و گرد
 کسی تا کی از راه^(۵) فرزانی
 کند زیست با دشمنِ خانگی
 بده ساقی آن دشمنِ خانه سوز
 می آشنا سوز بیگانه سوز
 که بی می دو^(۶) غم داد عمرم بباد
 غم^(۷) خانه و دشمنِ خانه زاد
 آلهی ببادِ چمن زاد^(۸) صبح
 که شب خفتگان را دهد یاد^(۹) صبح

- (۱) در کلیات نوعی "زبان ابر" ثبت است ۱۲ *
- (۲) در کلیات نوعی و در ساقی نامه و در میخانه صفحه ۲۰۵ "سخنهای روشن تر" مرقوم است ۱۲ *
- (۳) در میخانه صفحه ۲۰۵ "محمل دل" مرقوم است ۱۲ *
- (۴) در کلیات نوعی. "سخن از غبار" و در میخانه صفحه ۲۰۵ "سخن در عیان" ثبت است ۱۲ *
- (۵) در کلیات نوعی "از روی فرزانی" مرقوم است ۱۲ *
- (۶) در نسخه الف "که بی او دو غم دار عمرم" مرقوم است ۱۲ *
- (۷) در کلیات نوعی "غم خانگی دشمن خانه زاد" ثبت است ۱۲ *
- (۸) در کلیات نوعی "چمن زا" مرقوم است ۱۲ *
- (۹) در کلیات نوعی و میخانه صفحه ۲۰۵ "باد صبح" ارقام یافته ۱۲ *

به بیداریِ شبنم و خوابِ گل
 بآمیـزشِ آتش^(۱) و آبِ گل
 منقارِ بلبل کش آید صغیر
 ز نه پرده بیرون چون آب از حریر^(۲)
 بمضربِ مطرب که از خارِ خشک
 گل تر دمانیده بر تارِ خشک
 بآن باده کز شعله چابک تراست
 ز نامش زبانِ پنبه و آذر است
 چو نامش ستایم ز بیمِ گزند
 بلب خاک پاشم بجایِ سپند
 که^(۳) طفلان چو بردست اخگر نهند
 بکف خاک و بر خاک آذر نهند
 بآن نغمه کز لب چو تازد بگوش
 چو مرغار بسمل کُذد غفل و هوش
 بچاکِ گریبانِ نا دیده^(۴) دست
 که چون شیشه بی سنگ برخورد شکست
 که تقصیرِ مستان بسافی ببخش
 بته جرعه جامِ باقیِ ببخش

(۱) در نسخه الف «آتش آب گل» تحت گشته ۱۲ *

(۲) در مبخانه صفحه ۲۰۵ «ز هر پرده بیرون چو آب از مطیر» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در کلمات نوعی «چو طفلان» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در مبخانه صفحه ۲۰۶ «نا پرده دست» تحت است ۱۲ *

لب ما که سرچشمه^(۱) بی نم است
 چو چشمان یعقوب در ماتم است
 بپابوس میر آب^(۲) کوثر فرست
 بگلگشت آن دست و ساغر فرست
 کفی دستگاه ید اللهیش
 پرستنده از ماله تا ماهیش
 سبیل کفش آب صد سلسبیل
 خس روی آبش پر جبرئیل
 گهر گربه بحر و بچرخ اختر است
 سپید کف ساقی کوثر است^(۳)
 چه ساقی^(۴) که کونین سرمست اوست
 لب خار و گل چشم بردست اوست
 لب خشک نوعی که مخمور باد
 چو ساغر بآن دست محشور باد

(۱) در میخانه صفحه ۲۰۶ این بیت مذکور نیست اما در میخانه شعری دیگر ذکر کرده که در مآثر و ساقی نامه موجود نیست -

لبم را که چون باغ بی شبنم است دل بی عم و داغ بی مرهم است
 شعر مذکور در کلیات نوعی موجود است ۱۲ *

(۲) در میخانه صفحه ۲۰۶ «میراث» مرفوم است ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۲۰۶ بعد از بیت «گهر گربه بحر» الخ دو شعر ذیل مذکور است که در کلیات و ساقی نامه و مآثر رحیمی موجود نیست :-

کفی مهچو رایت کردگار بران مهچو انا فتننا نگار

ز شرمش چو عکس مه نو در آب شود مرتعش ینچو آفتاب

(۴) در نسخه الف و ساقی نامه و میخانه «چه دستانی که کونین» ثد

در صفت شراب

بیا ساقی ای^(۱) جان‌شینی کسی
 که ماله نو آمد ز^(۲) راهش خسی
 به بین دست تو نایب دست کیست
 چنین دست در آستین بهر چیست
 برآر ای سلیمان ساغر نگیمن
 کفی^(۳) چون گل از غنچه آستین
 بآن دست و ساغر درودی فرست
 ز پیشانی دل سجودی فرست
 تبسم گه شیشه را باز کن
 شکر خنده صبح گو ناز کن
 چه شیشه سهی سرو باغ بهشت
 نذرش^(۴) مریض ایام بهشت
 شراب و^(۵) گل و سبزه پیرایه اش
 سحاب چمن خفته در سایه اش
 بده ساقی آن می که دل جام اوست
 لب تشنه پروانه نام اوست

(۱) در میخانه صفحه ۲۰۶ «آن جانشین» ثبت گردیده ۱۲ *

(۲) در کلیات نوعی «راهش» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «کف چون» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در میخانه صفحه ۱۰۷ «نذروی مریض ز باغ بهشت» ارقام یافته ۱۲ *

(۵) در کلیات نوعی «شرابی گل» و در میخانه صفحه ۲۰۷ «شراب گل» ثبت

(۶۴۹)

شرابی که از دل برود^(۱) هوس
فروغش کند شعله جاروبِ خس
همما سایه در نورِ آن گم کند
چو شپّهر که روز آشیان گم کند
دل از غم لب از توبه زنگار بست
خمارم برخ رنگ^(۲) هستی شکست
رخی را که رنگش چو مه شد دونیم
باعجازِ می وصل کن ای کریم

خطاب با ساقی

بیا ساقی ای^(۳) ابرِ گوهر فروش
بسیلابِ ساغر ده این عقل و هوش
بموجِ قدحِ شانهِ کن موی غم
خسِ موج کن چینی ابروی غم
ز تاریکیِ سینه^(۴) روزم شب است
شب از عکسِ روزم سیه کوکب است
برافروز از نورِ می سینه ام
چو فانوس کن دلقِ پشمینه ام
بیا ساقی آن گوهرِ شب چراغ
که در شب چراغ است و در روز باغ

(۱) در کلیات نوعی «برآرد هوس» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «زنگ» ثبت است ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۲۰۷ «بیا ساقی آن ابرِ گوهر فروش» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در کلیات نوعی و میخانه صفحه ۲۰۷ «تاریکیِ شیشه» مرقوم است ۱۲ *

بده تا چمن را چراغان کنم
 شب تیره را باغِ زانان کنم
 بده ساقی آن^(۱) خونِ افراسیاب
 که کیخسرو دل شد از غم کباب
 کسی کش پدر کُشتگی با غم است
 اگر خونِ غم را بنوشد کم است
 بیا ساقی ای^(۲) مستِ هشیار دل
 چو نرگس گران خواب و بیدار دل
 شب است و صراحی ز قلقل^(۳) خموش
 گل از خنده وز ناله بابل خموش
 می ناله^(۴) در جام منقار کن
 شکر خنده خفته بیدار کن
 که این خنده و ناله شبهای تار
 دو صبح اند^(۵) بر مست و بر هوشیار
 صراحی و ساقی و صبا^(۶) قسم
 بفرقِ دل و خاکِ آن پا قسم
 که گر بگسلی دستم از دامنیت
 کند خون من دست در گردنت

-
- (۱) در نسخه الف «از خون» ثبت است ۱۲ *
 (۲) در میخانه صفحه ۲۰۷ «آن مست» مذکور است ۱۲ *
 (۳) در میخانه صفحه ۲۰۷ و کلیات نوعی و نسخه الف «غلغل» ثبت است ۱۲ *
 (۴) در میخانه صفحه ۲۰۷ و کلیات نوعی «می نغمه» مرقوم است ۱۲ *
 (۵) در کلیات نوعی «دو صبح است» مرقوم است ۱۲ *
 (۶) در نسخه الف «ساقی صبا» و در میخانه «صراحی بساقی و صبا»
 مذکور است ۱۲ *

گل^(۱) باده در غنچه شیشه چند
 وزین گل تهی باغ اندیشه چند
 بر آن گل بصد دیده باید گریست
 که در ماتم خنده بیدش زیست
 بیا ساقی ای نوبهار هوس
 گفت در چمنها گل پیش رس
 از آن گل که در شان حسن آیتست
 جنون در سرم تشنه^(۲) نگهتست

در تعریف بهار

بهار آمد و دشت و گلشن شگفت
 دمیدن دمید و شگفتن شگفت
 یکی تخم نارسته در گل نماند
 زمین را گره در رگ دل نماند
 مگر تخم همت که در دل^(۳) فسرده
 چو زر زاد از خاک و در خاک مرد
 بیا ساقی ای^(۴) ابر نیسان جود
 برین تخم و گل ریز باران جود

(۱) در میخانه صفحه ۲۰۸ «گلی باده» و «ازین گل» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «نشأ نگهتست» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در کلیات نوعی «در گل فشرده» و در ساقی نامه و میخانه صفحه ۲۰۸

«در گل فسرده» و در میخانه «که زر داد در خاک» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «این ابر» و در کلیات نوعی «آن ابر» مرقوم است ۱۲ *

بر رویان باعجازِ پیغمبری
 گل جعفری از زرِ جعفری
 یکی مرغِ بیمارِ نازک دلم
 بتعریکِ بادِ چمنِ بسلام
 بفصلِ گلِ این جادوی چشم بند
 رسانیده از چشم زخم^(۱) گزند
 چنان دردم از مردمک برده هوش
 که نشناسم از هم گل و گل فروش
 بروزم ز گشتِ چمنِ بی نصیب
 چو کورانِ بشب^(۲) در وطنها غریب
 ز چشمِ ترم تا دلِ درد ناک
 نظرِ لغتِ لغت و نفس^(۳) چاک چاک
 ز دردم بچشمِ این نادیده خواب
 شود سرمه چون مو^(۴) در آتش کباب
 بود شبِ نیمِ آغشته بادِ سحر
 بچشم^(۵) نمک پاشِ لغتِ جگر
 بود پیکرم چون قفسِ چاک چاک
 بهر چاک صد ناله درد ناک

(۱) در نسخه الف و ساقی نامه "چشم دردم گزند" و در میخانه صفحه ۸۰
 "چشم بندم گزند" و نیز در میخانه "بفضل گل" مرقوم است ۱۲ *
 (۲) در میخانه صفحه ۲۰۸ "چو کوران شده در وطنها غریب" مرقوم است ۱۲ *
 (۳) در کلیات نوعی "جگر چاک چاک" مرقوم است ۱۲ *
 (۴) در کلیات نوعی "بر آتش" مرقوم است ۱۲ *
 (۵) در نسخه الف و میخانه "بچشم نمک پاش" مذکور است ۱۲ *

نهی گوش اگر بر شگافِ قفس
 خراشیده آید بگوشتِ نفس
 خراش^(۱) نفس از خراشِ دل است
 که بر مرغِ بسمل نوا بسمل است
 بمنقارِ خونی چو کحلِ البصر
 کشم ناله در دیده^(۲) شب تا سحر
 بکنجِ قفس بهرِ دفع گزند
 پر^(۳) خود بر آتشِ نهم چو سپند
 ز گل دست و دستارِ دهقان نگار
 مرا خار در چشم و گل در کنار

در شکایت روزگار

بده هاقی آن توتیای نظر
 که چون چشم بختم گدایِ نظر
 برین^(۴) چشم دیرینه مخمورِ می
 نگاهی کرامت کن از نورِ می
 فشرد آنچنان غم سراپای من
 که گشت استخوانِ خون در اعضای من
 ز غم بس که در دل شکستم سنان
 شده پیکرم آهنینِ استخوان

(۱) در میخانه صفحه ۲۰۹ "خروشِ نفس" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در کلیات نوعی "کشم سرمه در دیده شب تا سحر" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۲۰۹ "سر خود بر آتش" ثبت است ۱۲ *

(۴) در کلیات نوعی "باین چشم" مرقوم است ۱۲ *

بدیوار رویم چنان یار شد
 که مسوگان من کاه دیوار شد
 سر از غم چنان گشت زانو نشین
 که زانو نگیں دان شد و سرنگین
 نگیں با نگیں دان چنان در سرشت
 که نقش نگیں شد خطِ سرنوشت
 ز بس بارِ غم فامتم شد کمان
 عصا در کفم چله^(۱) آن کمان
 کمانی که مورش^(۲) بیازو کشد
 چو پای ملخ کوی^(۳) در کو کشد
 شبی خوش ببالین نیامد^(۴) سرم
 که ماری نزد حلقه در بستوم
 من از بیم جان در جگر گلستن
 نه یارای خفتن نه برخاستن
 همه شب بانسوونکری تا سحر
 نفیس بایدم زد ز راه نظر^(۵)

(۱) در میخانه "چله شد بی گمان" و در کلیات نوعی این بیت حسب ذیل از قلم یافته:—

قدم شد کمان از چلبای زمان
 عصا در کفم چله آن کمان
 (۲) در کلیات نوعی "موری" ثبت است ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۲۰۹ "ملخ سوی مرقوم" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "نیابد سرم" و در کلیات نوعی و میخانه صفحه ۲۰۹ "شبی
 خوش نیامد ببالدن سرم" و "نر بستوم" ثبت است ۱۲ *

(۵) در کلیات نوعی "راه نظر" و در میخانه صفحه ۲۰۹ "ز راه جگر" مرقوم
 است ۱۲ *

مرا دل ز بیداری شب دو نیم
 ز من مار را خواب بی ترس و بیم
 مگر بستم دخمه کافر است
 که ماریش همخوابه بستر است
 ولی من ز کافر گرو^(۱) برده ام
 که در زندگی کافر^(۲) مرده ام
 بیاسایی^(۳) جرأت افزای دل
 بشو زنگِ دهشت ز سیمای دل
 بده می که در چشم شب زنده دار
 جهان تیغه ترشد ز سوراخ مار^(۴)
 بده ساقی آن ازغوانی نبیذ
 که دور جوانی پایان رسید
 چمن مایه طبع جوان^(۵) پیرشد
 می لاله گون در قدح شیر شد
 خزان در چمن طبل بیداد زد
 سلیمان گل خیمه برباد زد

(۱) در میخانه صفحه ۲۰۹ "کار سبق برده ام" مسطور است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "کافری مرده ام" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "این جرأت" و در کلمات نوعی "ای حسرت افزای دل"
 و نیز در مصرع ثانی بجای "دهشت" لفظ "حسرت" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در میخانه بعد بیت "بده می که در چشم شب زنده دار" اله دو شعر

مرقومه زیرین ثبت است: —

شنیدم که ابر کرم به روزست چهل سال بر خاک آدم گریست
 ولی بر من آن ابر دریا نورد چهل سال بارید ناراد درد

(۵) در نسخه الف "طبع جهان پیر شد" مرقوم است ۱۲ *

ز غم خاک بر سر کن ای باغبان
 که شد باعث^(۱) از ترکنازِ خزان
 چو خرمن گه سفله^(۲) عریان زمین
 نه مرغ از وی آسوده نه خورشه چین
 بیا ساقی از عمر چیزی نماند
 و ز آن گنج در کف پشیزی نماند
 بگردان زره^(۳) عمر بگذشته را
 چو شاه نجف روز شب گشته را
 بده^(۴) ساقی آن جام کیخسروی
 ازو گیو از گیو خسرو قوی
 بمی نقب زن دخمه هوش را
 بجوش آر خون سیاوش را
 چو پیران غم رو کند سوی من
 سپر کش ز پیمانه در روی من

خطاب با مغنی

بیا ساقی آن بدرِ ناکسته
 که خورشید از آن چون سُها ناکسته

-
- (۱) در میخانه صفحه ۲۱۰ "شد باعث ترکنازی خزان"، ثبت است ۱۲ *
 (۲) در نسخه الف و کلیات نوعی "خرمن گه شعله" مرقوم است ۱۲ *
 (۳) در میخانه صفحه ۲۱۰ "بگردان ازو عمر"، ثبت است ۱۲ *
 (۴) در کلیات نوعی و ساقی نامه و میخانه سه بیت "بده ساقی" الخ و "بمی
 نقب زن" الخ و "چو پیران" الخ مذکور نیست ۱۲ *

بمن ده که اندر لکدکوبِ درد
 سرا پا هلاک^(۱) چو دشتِ نبرد
 سپهرِ بس است این صفِ آراستن
 ز دلهای بی کینه کین خواستن
 حذر کن که این آه آماده جنگ
 بر آئینه زنگ است و بر شیشه سنگ
 حریفِ تو چون من نعلینی بس است
 که ضحاک و جمشید پیدش خس است
 چو مرد آزمائی کند در دمن
 چه بیژن چه هومان^(۲) هم آورد من
 بر آرم بیک قطره اشک سیل
 دمار از عبات چو فرعون^(۳) نیل
 مرا خود شکیبائی از جنگ نیست
 که خون ریختن تیغ را ننگ نیست
 ترا صرغه جنگ با من کم است
 که زخم ترا تیغ من مرهم است
 بیا تا بر آرم خفتانِ جنگ
 بپوشیم دلقی^(۴) ز می رنگ رنگ

(۱) در میخانه صفحه ۲۱۰ «هلاک» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه کلیات نومی «هومان» و در میخانه صفحه ۲۱۰ «بهمن» مرقوم

است ۱۲ *

(۳) در نسخه کلیات نومی «چو موسی ز نیل» و در میخانه «از عبات چو

فرعون و نیل» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه کلیات نومی «بپوشیم دلقی می لاله رنگ» ثبت است *

جبینه‌لی آغشته در^(۱) خاک و خون

بشوئیم از باده لاله گون

بمی سیننه از کینه صافی کنیم

بدی را به نیکی تلفی کنیم

بده سانی آن آب آتش منش

که بر آب و آتش زند^(۲) سرزنش

که بی باده^(۳) آن مایه صلح و جنگ

دل از جنگ بی صلح آمد بتنگ

مغنی دلم تشنه^(۴) ساز تست

که آب خضر درد آواز تست

شرابی که نردش فزاید حیات

خوش آندل^(۵) که بر صافش آرد برات

مغنی سر از خواب مستی بر آر

بناخن رگ خفتگان را بخار

فرو کن بهر دل سر ناخنی

چون دهقان بگل در نشان گلبنی

چه گلبن گلش مستی بی خمار

چه گل خار او نغمه آبدار

(۱) در کلیات نوعی «آغشته با خاک و خون» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه کلیات نوعی و میخانه «کند سرزنش» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «که این باده» و در میخانه «با صلح» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه کلیات نوعی «بسته ساز» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه کلیات نوعی «خوش آن کس» ثبت است ۱۲ *

مغّی مبروح است بیدار شو
 فروزنده^(۱) ناخن و تار شو
 بمی تارِ طنبور را آب ده
 غبارم به سیلابِ مضراب ده
 کزین تنگنا رخت بالا برم
 وزین^(۲) سیلِ راهی بدریا برم
 مغّی یکی زخمه برتار زن
 بچشمی که خوابش برد خار زن
 بمضراب تر کن رگ^(۳) خشک ساز
 چو مژگانِ عارف ز اشک نیاز
 مغّی شبنم تیره از خواب تست
 کلیدِ درِ صبحِ مضراب تست
 برین چشم ناخفته هر اختری
 نماید چو قفلِ درِ خیبری
 باعجازِ انگشتِ خیبر کشای
 سرِ شب چو قفل^(۴) تن از در کشای

(۱) در نسخه کلیات "فروزنده نغمه تار شو" ثبت است ۱۲ *

(۲) در میخانه مقعه ۲۱۱ "درین سیل" مرقوم است *

(۳) در کلیات نوعی "لب خشک ساز" و در میخانه "ترکان عارف" مرقوم

است *

(۴) در کلیات نوعی و میخانه "قفلی ازین در کشای" و در ساقی نامه "قفلی

از تنی در کشای" مرقوم است *

مغنی ز پیشینیان یاد کن
 (۱) بیک نغمه روحشان شاد کن
 در افکن ز هر شعبه نازه
 بهر دخمه (۲) معشر آوازه
 مغنی دل خسته مفتون تست
 شفا بخش هر درد قانون تست
 بقصد جگر چاره (۳) کن درد من
 برنگ آشتی ده رخ زرد من
 مغنی ست جبریل و وحیش سرود
 که در شان صاحب‌دل آید فرود
 گرت گوش دل محرم راز اوست
 رواند چو می ریشه در مغز و پوست
 ورت سنگ شد پنبه گوش هوش
 خورد (۴) نغمه چون شیشه بر سنگ گوش

-
- (۱) در نسخه (الف و ب) و ساقی نامه و میخانه " بیک پیش رو روحشان شاد کن " ثبت است ۱۲ *
- (۲) در کلیات نوعی " بهر زخمه معشر " و در میخانه صفحه ۲۱۱ " بهر گوشه معشر " مرقوم است ۱۲ *
- (۳) در نسخه کلیات ملا نوعی " جگر نازه کن " مرقوم است ۱۲ *
- (۴) در نسخه الف " شیشه سنگ گوش " و در کلیات این بیت حسب ذیل نوشته: —

ورت تنگ شد پنبه گوش هوش بپوشیدن چشم بکشای گوش

در آن دم که مطرب شود نغمه زن
 سراپا (۱) چو فی گوش باید شدن
 بود چشم آئینه گوش و هوش
 بپوشیدن چشم بکشای گوش
 چو پوشی نظر نغمه عریان شود
 چو اختر که در شب فروزان شود
 بیزمی (۲) که شد نغمه مجلس فروز
 بود دیده باز (۳) چو شمع روز

در اظهار حال خود

بیا ساقی آهنگ اعجاز کن
 بنماخن رگ شیشه را باز کن
 که ناخن (۴) گر از خون او تر شود
 چو منقار طوطی سخف زور شود (۵)

(۱) در نسخه کلیات مصرع ثانی حسب زبور نوشته:—

مرا همچو نو گوش باید شدن

(۲) در میخانه صفحه ۲۱۲ بعد از بیت «چو پوشی نظر» الخ دو شعر دیگر که

بذیل درج یافته ثبت شده و بیت «بیزمی که شد» الخ مذکور نیست:—

مغنی بیا کانتظارم بکشت خماری می نغمه زارم بکشت

نگن سایه نغمه در گوش من که در سر بوقص آورد هوش من

(۳) در نسخه کلیات «بود دیده تار» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه کلیات نوعی «که چون ناخن از خون می تر شود» ثبت است *

(۵) در نسخه کلیات نوعی بعد از بیت «که ناخن گر از خون» الخ دو بیت

ذیل ارقام یافته:—

مغنی بیا کانتظارم بکشت خماری می نغمه زارم بکشت

نگن سایه نغمه بر گوش من که در سر بوقص آورد هوش من

بیا ساتی ای^(۱) چشمه سارِ کرم
 دمی^(۲) آب خضرم ده از جامِ جم
 بهجامِ جمی^(۳) تازه کن کام من
 که موجش زند سگه برنام من
 منم نوعی آن خضرِ جمشید بغت
 که دارم ز لوح و قلم تاج و تخت
 خرد نوجوان بغت جمشیدیم
 سخن بی کران عمر جاویدم
 خرد تاج^(۴) و دل درّه التاج من
 سخن تخت و معنی است معراج من
 قلم در کفم چون عصای کلیم
 کلیدِ طلسماتِ امید و بیم
 بهر در گذشتم برویم کشاد
 بسانِ درِ موج بر روی باد
 نماند این کلیدِ ولایت ستان
 درِ بسته در زیرِ هفت آسمان
 مفتی گری از غم دهد دوریم
 چو خسرو نواز بشاپوریم

(۱) در نسخه الف و میخانه صفحه ۲۱۲ «آن چشمه» ثبت است ۱۲ *

(۲) در میخانه صفحه ۲۱۲ «دم خضرم ده نواز جام جم» ثبت است ۱۲ *

(۳) در کلیات نوعی و میخانه صفحه ۲۱۲ «بهجام می» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در کلیات نوعی «سخن تاج» و «خرد تخت» مذکور است ۱۲ *

برآرم به ^(۱) نیرنگِ دستانِ دل
یکی لعبت از لعبتِ چگل
که از غیرتش لعبتِ خاوری
کند چهره و جامه نیلوفری

در مدح ممدوح گوید

بیاساقي از خود ^(۲) رهائیم ده
شکيبائي از خود ستائیم ده
خودي رنگ آئينه موبديست ^(۳)
بده مي که مرگ ^(۴) خودي ببخوديست
بیاساقي آن ماه گلگون نقاب
درخشنده تر در شفق ز آفتاب
شرابی که خون در بدن گُل کند
بنی ^(۵) مرقوم منقارِ بلبل کند

(۱) در کلیات نوعی این بیت حسب ذیل ارقام یافته:—

که آرم به نیرنگِ دستانِ دل یکی لعبت در شبستان دل
و در ساقی نامه:—

بر آرم به نیرنگ و دستان و دل یکی لعبت از لعبستان دل
و در نسخه الف:—

بر آرم به نیرنگِ دستانِ دل یکی لعبت از لعبستان دل
(۲) در نسخه کلیات نوعی "از غم رهائیم" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه کلیات نوعی "بخوديست" و در میخانه صفحه ۲۱۳ "خودی
خضر و سر چشمه بخوديست" مرقوم است *

(۴) در نسخه کلیات نوعی "که رنگ خودي" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه کلیات نوعی "مرمو" مرقوم است *

بمن ده که مست و سر^(۱) افشان روم
 ره مدحتِ خانِ روم
 مغنی بیا این^(۲) جهان نوز تو
 غم آباد دل بزمِ خسرو ز تو
 نکسا صفت نغمه پرداز شو
 بنهید کلکم هم آواز شو
 بر آمیز در پرده زیر و بم
 صریرِ قلم با صغیرِ کرم^(۳)
 که بلبل نوائی کنم تا ابد
 به بزمی که خسرو سوزد باربد
 چه بزم آن بهشتِ طراوت سرشت
 که فرش بود برگ گل جای خشت
 متاعِ ختنِ عودی از مجمرش
 نسیم چمن دودی از مجمرش
 بفراشیش باد گلشن پرست
 سراسیمه جاروب سنبل بدست
 مصفا تر از بزمِ اشراقیان
 درو دیده‌ها گوش و دلهای زبان

(۱) در سافى نامه "مست و دل افشان" مرقوم است و در میخانه صفحه ۲۱۳
 این بیت حسب ذیل ارقام یافته: —

بمن ده که مستانه با صد زبان شوم نغمه پرداز این بوستان
 (۲) در کلیات نوعی و سافى نامه و میخانه صفحه ۲۱۳ "ای جهان" مرقوم
 است ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۲۱۳ "با صغیر قلم" ثبت است ۱۲ *

لب و دیده بی گفت و بینش درو
 دل آئینه آفرینش درو
 بصدرش یکی تخت (۱) گوهر نگار
 چو گلگونه بر عارض روزگار
 ز خورشید با چرخ دمساز تر
 ز محراب در کعبه ممتاز تر
 برو سایه گستر بلند اختری
 بسر ز آفتاب خرد انسری
 فلاطون شکوهی بفرهنگ و رای
 بشاگردیش مد سندر بپای
 تجلی فروغی بر اورنگ نور
 چو عیسی بگردون و (۲) موسی بطور
 سرش سایه پرورد بال هملی
 دلش انجمن کرد نور خدای
 دل او (۳) که در سینه پنهان شده
 سپهری در آئینه پنهان شده
 بمجلس بهارست نزهت نهاد
 بهاری که هرگز خزاناش مباد
 بیدان هزبرست آتش نفس
 که تیغ و سنانش بود خار و خس

(۱) در کلیات نوعی «تخت گلگون نگار» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در کلیات نوعی «چو عیسی بگردون چو موسی بطور» مرقوم است ۱۲ *

(۳) این شعر در کلیات نوعی مرقوم نیست ۱۲ *

دهد جلوه گر^(۱) تیغِ مغفر شکاف
 چو مسواک گردد سرِ کوه قاف
 خدنگش گر از ابر سازد هدف
 مگر سفته آید برون از صدف
 ز پیکانِ تیرش بگه^(۲) ستیز
 شود چرخ غریبال سیاره ریز^(۳)
 گر^(۴) از خنجرِ او سرایم سخن
 زره پوش گردد زبان در دهن
 چه خنجر یکی قطره سیماب خشک
 بصورت سراب^(۵) و پر از آب خشک
 سرابی که جیغِ شاور دروست
 چه آبی^(۶) که ماهی سمندر دروست
 چو خورشید اگر جام گیرد بدست
 سزد کافورنش شود می پرست
 وگر^(۷) احتسابش کند اتمام
 تبسم شود بر لب گل حرام

(۱) در نسخه الف «جلوه چون تیغ» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «نگاه ستیز» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف و ساقی نامه «سیاره ریز» ثبت است ۱۲ *

(۴) در کلیات نوعی و ساقی نامه «ور از» ارقام یافته ۱۲ *

(۵) در نسخه الف و ساقی نامه «بصورت سراب ترو آب خشک» مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه کلیات نوعی «چسانی که ماهی سمندر» مکتوب است ۱۲ *

(۷) در کلیات نوعی و ساقی نامه این دوشعر یعنی «وگر احتسابش الخ و» خرد

دستگاهها مرقوم نیست ۱۲ *

خرد دستگاهها هنر زیورا
معانی پناهها سخن داورا
توئی (۱) منتخب مطلع نه کتاب
که شد مقطعت مطلع افتاب
ز نامت که تاج سر (۲) خامهاست
سر خامها (۳) افسر نامهاست
تو داری سواد (۴) خط سر نوشت
تو خوانی عمل نامه خوب و زشت
عیار سخن را تو دانی که چیست
سلیمان شناسد که بلقیس کیست
بغانی (۵) شکوه سلیمانیت
تو خاقان و نوعی است خاقانیت
سرآید (۶) چو بلبیل در ایام تو
بهر شاخ گل خطبه نام تو

(۱) در کلیات نوعی و ساقی نامه "زهی منتخب" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در کلیات نوعی "تاج سر نامها" ثبت است ۱۲ *

(۳) در کلیات نوعی مصرع. ثانی "سر نامها افسر خامهاست" مرقوم

شده ۱۲ *

(۴) در ساقی نامه ابن بیت مرقوم نیست و در کلیات نوعی مصرع اول را مصرع

ثانی و مصرع ثانی را مصرع اول ثبت نموده اند ۱۲ *

(۵) در کلیات نوعی "بغاه و شکوه سلیمانیت" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در کلیات نوعی و ساقی نامه ابن بیت مذکور نیست ۱۲ *

بدنام^(۱) تو ای داورِ ارجمند
 یکی نقش فرخنده زد بر پرند
 که مو از سر کلک شاپور رست
 ز لوح نظر نقش شیرین بهشت^(۲)
 نگاری که یوسف خریدارِ اوست
 زلیخا کهن زالِ بازارِ اوست
 تنش^(۳) چون گل و پیرهن بوی او
 نسیم چمن مَرَحبا گوی او
 ز بس پیـرهن صاف و نازک بدن
 نظر بر تن افتد نه بر پیـرهن
 چون هندوی زلفش کند عزم خواب
 نهد پامی در دامین افتاب
 نگنجد خیالش در آغوش کس
 که آتش نگنجد در آغوش خس
 درین^(۴) نزهت آباد میزد و نهـاد
 در بلقیس توام ز مادر بـزاد

(۱) در میخانه بست و نه شعر از "چه بزم آن بهشت طراوت سرشت"
 نامصرع "بهر شاخ گل خطه" نام تو "مرقوم نیست - و نیز این بیت حسب ذیل
 ارقام یافته: ---

بعد الله این خامه، نقشید یکی نقش فرخنده زد بر پرند

(۲) در میخانه صفحه ۲۱۳ و در نسخه ب "شیرین نشست" ثبت است ۱۲ *

(۳) در کلیات نوعی "بدن چون گل" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در کلیات نوعی و سافای نامه و میخانه پنج بیت از "درین نزهت اباد"

تا "ز تسخیر شام" الخ مرقوم نیست ۱۲ *

بصورت یکی شد سلیمان فریب
 بمعنی یکی خان خانان فریب
 بحسن این تمام است و آن ناتمام
 که این نور صبح است و آن شمعِ شام
 چو شمعِ شب آن جلوه^(۱) آرای بزم
 چو خورشید این زینتِ بزم و رزم
 ز تسخیرِ شام آن بر افراشت نام
 گرفت این مسافت گه صبح و شام

در تاریخ اتمام سخن

خدایا^(۲) تو این بکر بی عیب را
 که آئینه شد صورتِ غیب را
 ز حُسنِ قبولش حسد دور دار
 ز نیک اختران^(۳) چشمِ بد دور دار
 ختن مایه مشکِ جگر بیختم
 بگلگونِ گلابِ دل آمیختم
 بدانسان که بارانِ آریدی بهشت
 بچل^(۴) صبح گه خاکِ آدم سرشت

(۱) در نسخه الف «جلوه آرای» ثبت است ۱۲ *

(۲) در کلیات نوعی و ساقی نامه «آهی تو» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در کلیات نوعی «ز نیک اخترش» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه کلیات نوعی و ساقی نامه و مبخانه صفحه ۲۱۳ «بیک اربعین

خاک» مرقوم است ۱۲ *

چهل شب سرخامه در خون نشست
 که این شکل بر پرنیان نقش بست
 بهم^(۱) سحر و معجز بر آمیختم
 کزینسان نگاری بر آنگیختم^(۲)
 چنین^(۳) ناز پرور پری پیکری
 سپردم بهمچون تونیک اختری
 جز این نیست کابین این شوخ مست
 که بردست او توبه باید شکست

(۱) در میخانه صفحه ۲۱۴ بعد از بیت "بهم سحر و معجز" شعر ذیل مرقوم است :-

ولی حیف از لعبت حور زاد که چون عطر گل زاد بر شد بباد
 (۲) در کلیات نوعی بعد از بیت "چهل شب" الح و در میخانه بعد از "ولو حیف" و در ساقی نامه بعد از "بهم سحر" شعر ذیل ارقام یافته :-
 دل دیر و طبع چمن داغ شد که تاریخ این باده و باغ شد
 در کلیات نوعی بجای "باده و باغ شد" "تازه گل باغ شد" و در میخانه "باده با شد" ثبت است ۱۲ *

(۳) در کلیات نوعی بعد از بیت "بهم سحر و معجز" الح و قبل از چنین ز پرور" اشعار ذیل ارقام یافته :-

ولی حیف ازین لعبت حور زاد که چون عطر زود بر شد بباد
 (در میخانه بجای "زود" "زاد" مرقوم است)
 چو شمع مزار غریبان فشرده سیه بغت زاد و سیه بغت مرد
 (در میخانه "فسرد" ثبت است)

نشد تهمت آلوده اش مغز و پوست نه نفرین دشمن نه تحسین دوست
 (در میخانه "نه نفرین" ثبت است) ۱۲ *
 گل و باده گرید بر آن نو عروس که کابین او شد دریغ و فسوس

بشرطی کز آن چون شوی باده نوش
 فراموشیت ناید از می فروش
 چو آغوش ازین گل گلستان کنی
 بته جرعه یاد دهقان کنی

در مذمت اهل حسد گوید

سکندر نژادا خضر گوهرا
 خرد خانه زادا سخن چاکرا
 ز ظلماتِ هندم غرض کوی تست
 که آبِ رخ^(۱) خضر در جوی تست
 برین در که جولانگه خواهش است
 هم آغوش بیت الله خواهش است
 که آمد که خارش گلستان نشد
 خوی خجلتش آبِ حیوان نشد
 بجز من که بایک جهان آرزو
 گلِ خواهم ماند بی رنگ و بو
 بگفتار دانای والا سخن
 کزین بیت زد قرعه بر نام من
 همانم که بودم بده سالگی
 همان یاس با من بدلالگی
 حیا شد خسِ دیده فطرتم
 ادب شد نقابِ رخ دولتم

(۱) در کلیات نرعی "که آبِ خضر در لب جوی تست"، مرقوم است ۱۲ *

ز شرمم زبانِ بیانِ آفرین
 چو دستِ برید است در آستین
 و گرنه بقطرت^{۱۰۸} کم از کس نیم
 چو خاکستر از شعله وا پس نیم
 نی کلکم از شعله چابکتر است
 گلش آخگر و سبزه خاکستر است
 بدولت گر از همگنان کهنرم
 بقطرت ز هفت آسمان برترم
 فرو نایدم سر بظلِ همای
 که ظلِ همایم سزد فروش پای
 نه تفها ز کلکم سرافرازی است
 که با تیغ هم ذوق سر بازی است
 بکلکِ سخنِ پُگر عطارِ فزیم
 بشمشیرِ مریمِ مرد افکنم
 توانم بمیدان جان باختن
 سرِ دل بچوگانِ جان باختن
 چو پایت شود آشنا بارکاب
 رکبت شود ساغر و پا شراب
 بر آن پاسرم بی محابا فتد
 چو گوهر که در پای دریا فتد
 باین حسنِ اخلاص و این نورِ صدق
 ز بغتم بمیخانه مخمور صدق

باین دیده عرش پیمای بخت
 نه بینم در آئینه سیمای بخت
 ز روشن^(۱) نهادی درین روزگار
 غریبم چو آئینه در زنگبار
 سکندر تو و من چنین تنگدل
 توئی دیر پروا و من سنگدل

(۱) در کلیات نوعی بیت "ز روشن نهادی" مرقوم نیست و اشعار ذیل در کلیات
 و در ساقی نامه نوعی ارقام یافته تقیماً للفائدة ثبت گردید:—

حریفان این بزم بی ساز و برگ	چو اصحاب کهف اند در خوابِ مرگ
کف دستها بر زنج بسته اند	ز افسردگی جمله یخ بسته اند
چو صورت لب از دخل و تحسین خموش	شنیدن بلب شان و تحسین بگوش
تحسین لب از گوش افسرده تر	ز پستان بی شیر پزمرده تر
در گوش شان در سخن نیم باز	چو باب لیبیان بر اهل نیاز
لب دخل چون زخم خونین جواب	تبسم بلب چون نمک در شراب
دل از سختی سینه چون سُم گره	در انروی شان چین چو در دُم گره
نه حدّ رسائی نه یارای دخل	که دست بریده است کوه ز نخل
ز شرم و حسد آستین بز جبین	زدند آن همه سنگ در آستین
چو از کین من لب بدندان گزند	همه سنگ بر شیشه خود زنند
خدایا ازین قوم نا اهل دل	که بوذر زباند و بوجهل دل
مصون دار این تازه ایبات را	که شرح اند انجیل و تورات را
دل صاف را باد صاف ده	دل تیره را نور انصاف ده
مغنی درین برگ ربّ سخن	توئی مرغ بلبل نوا در سخن
برین گل که در موسم دی شگفت	ز باد نی و شنم می شگفت
بگلبانگ تحسین نوائی بزن	نه بلبل نوايان ملائی بزن
که از مدّره ناهید بلبل سرود	بدهقان این گل فرستد درود

سگند^(۱) نوازا تغافل بس است
 ز می توبه در موسم گل بس است
 صدف وارم آغوش برابر باز
 چو آغوش خمیازه بر می فراز
 لبم را بیک قطره شرمزده کن
 بیکجرحه خمیازه ام خنده کن
 مغنی بیا کانتظارم بکشت
 خمیار می نغمه زارم بکشت
 نغم سابع نغمه برگوش من
 که در سر برقص آورد هوش من
 بیا سانی ای داور داد رس
 چو مرهم بهر زخم فریاد رس
 که طبع از شراب سخن گشت مست
 ز بدمستیم شیشه بر لب شکست
 خراشی که از شیشه بر لب رسد
 هم از سیف شیشه مرهم سزد
 لبم کاتش افروز پیمانه شد
 ز تبخاله تسبیح صد دانه شد
 که در سلک این سبحة فاشمار
 کشم از دعا گوهر شاهوار

(۱) در نسخه الف «سگند نوازا» مرقوم است ۱۲ *

در مناجات

آهی بمستان مه‌بای فیض
 نهنگ آشنایانِ دریای فیض
 بشادابی جامِ گوهر نثار
 که شب‌نم نگار گل است و بهار
 بازادی دستِ ساغر پرست
 که هرگز در فیض برکس نه بست
 بسرگرمی پای میخانه سیر
 ز سودای^(۱) هر گنج ویرانه سیر^(۲)
 که این مظهرِ رحمتِ خاص را
 که خورشید شد عرشِ اخلاص را

- (۱) در کلیات نوعی "که شد مظهر کنج ویرانه سیر" مرقوم است ۱۲ *
 (۲) در کلیات نوعی و میخانه صفحه ۲۱۵ اشعار ذیل بعد از بیت "بسرگرمی

پای" الح ارقام یافته :-

ببرخساره زرد ارباب درد	که چون آفتاب است در زیر گرد
شب زنده دارانِ ناموس دل	که بر عرش بسنند فانوس دل
کرین دیر دلگیر نا دل کشای	بمیخانه وحدتم ره نمای
برنجم ز شورابه آب و گل	که زهرم بر آمیخت با خون دل
ز تلخی آن هر رگم بر تن است	چو ماری که از زهر آبستن است
ز لب طعم زهرِ هلاهل بشوی	پروبال این مرغِ بسمل بشوی
شرب لب ز شورابه کُترتم	قدح پر کن از باد و وحدتم
به آن آب پاک ای خداوند پاک	بشو دامنِ دلغم از حیضِ تاک
چو اعرابی گویم و آب شور	که در یوزه دارم شرابِ طهور
مدف وارم آغوش بر ابر باز	چو آغوش خمیازه بر می فراز
لبم را بیک قطره شرم‌نمده کن	بیک جرعه خمیازه ام خنده کن

برومندی از فیضِ ساقی به بخش
می کوثر از جام باقی به بخشش
دلش را چو گل در چمن تازه دار
بر آن گل مرا بلبل آوازه دار
• غزل •

ایمن^(۱) گلِ دیر تشنه ات شبنم جانفزای گل
خاکِ تو خونِ بلبلان آبِ تو خونبهای گل
هر که سرازِ هوای تو می‌کند طرب کند
دودِ دماغِ دل شود در سرِ او هوای گل
عمر بیاغبانیم صرف شد و ز شرم تو
دست^(۲) و دماغ من نشد محرمِ آشنای گل
شب که حبابِ اشکِ من بر سر^(۳) سرِ خیمه زد
جذب نکرد شبنمی دامنِ کبریای گل
تایبِ مفلسی برو باده بیادِ گل بخور
توبه بود بهای می باده بود بهای گل
بلبلِ دستِ ساقیم کز کف او زلالِ می
دیده فریب تر بود ز آب روانِ بهای گل
غیرت^(۴) مدحِ صاحبِ دشنه بلب زند که هان
بلبلِ خانه زادِ ما چند غزل سرای گل

(۱) در کلیاتِ نومی «ای گل» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «دست دماغ» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ کلیات «بر سرِ ابرِ خیمه» ثبت است ۱۲ *

(۴) در کلیاتِ نومی «غیرت مدح» مرقوم است ۱۲ *

ای دل شاهدِ چمنِ والهِ عهدِ^(۱) دولتت
 موسمِ گلِ فدایِ^(۲) تو عهدِ خزانِ فدایِ گل
 ابر بهارِ رحمتی هم ز شکفتِ صمغِ تو^(۳)
 آبِ گره‌گرِ صدفِ بادِ^(۴) گره کشایِ گل
 گلبن نه چمنِ توئی هم بتو راجع است و بس
 شاعر^(۵) و مرغ و باغبان هر که کند ثغلی گل
 نوعیم و شکسته در خلوتیانِ قدس را
 کی در باغبان زند نظرتم از برای گل

[وله]

خمارِ باده^(۶) گر از توبه ام پشیمان کرد
 خوشم که توبه من نرخِ باده ارزان کرد
 زمانه آیتِ ترکِ^(۷) شراب بر من خواند
 چنانکه منعِ سکندر ز آب حیوان کرد
 چو دزدِ شب که نیاید^(۸) برون ز خانه بروز
 خمارِ خانگیسم شرمسارِ مستان کرد

(۱) در کلیات نوعی "والهِ حسن دولت است" ثبت گشته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "فدای او" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در کلیات نوعی "طبع تست" ارقام یافته *

(۴) در نسخه الف "باده گره کشای" ثبت است ۱۲ *

(۵) در کلیات نوعی "شاعر و مرغ" و در نسخه الف "شاعر مرغ" مرقوم

است ۱۲ *

(۶) در کلیات نوعی "خمار باده ام از توبه ام پشیمان کرد" ثبت است ۱۲ *

(۷) در کلیات نوعی "آیت منع شراب" مرقوم است *

(۸) در کلیات نوعی "چو روز و شب که نیارد ز خانه سر بیرون" ثبت است ۱۲ *

کسی که داد مرا توبه بی اجازتِ دل
 درونِ سیفِ من توبه را بزدان کرد
 مرا که فطرتم از خانه پا بیرون نفعاد
 غم تو مرحله پیمای صد بیابان کرد
 کسی که بر خُم ما سنگ توبه زد نوعی
 بتی شکست و کهن کافری مسلمان کرد
 بهار با گل و می با خمار دیده نکرد
 هر آنچه با دل ما (۱) فیضِ خانخانان کرد

[وله]

تا بر آسانی ز نیرنگِ جهان یکرنگ باش
 شاد ز (۲) در غنچه‌گی چون گل شدی دلتنگ باش
 بی قبولِ عام و ردِ خاص (۳) ز می وز کس مرنج
 صلح کل کن ورنه دایم با فلک (۴) در جنگ باش
 رقتِ قلب و صفای جبهه می بخشد شراب
 توبه گو پروانه این آب آتش رنگ باش
 جهد کن تا ناخن (۵) پا بشکفتی در سنگِ طور
 صد هزاران کعبه گو پامالِ هر فرسنگ باش

- (۱) در کلیات نوعی "دل من" مرقوم است ۱۲ *
- (۲) در نسخه الف "شاد ز می چون غنچه و چون گل شدی دل تنگ باش" مرقوم است ۱۲ *
- (۳) در نسخه الف "رد خلق" ثبت است ۱۲ *
- (۴) در نسخه الف "با خدا در جنگ" مرقوم است *
- (۵) در کلیات "تا ناخن رنگین کشی بر سنگِ طور" مرقوم است ۱۲ *

چشم و دل نوعی شود تا (۱) ساغر صهبای فیض
 همچو صبح صادق و آئینه بی زنگ باش
 خانخانات را چو جان نادیده می باید ستود
 ای که دیدی لب به بند و گوش بر آهنگ باش
 بلبلان در وصف گل منقار در خون میزنند
 بانگبان بلهانه گو مداح بوی و رنگ باش
 گر فلاطون رفت و اسکندر بشد عمر تو باد
 تا ابد مسند نشینی دانش و فرهنگ (۲) باش
 سجده تا در سر ملایک را بسر دیهیم نه
 پویه در پا تا کواکب را تو بر اورنگ باش

مولانا تقیای شوشتری

مولانا تقیای شوشتری طالب علمی (۳) بی مثال و قرین - و منشی و
 شاعری سخن آفرین است - و در اقسام منظومات غیوری تخلص میفرماید (۴) -
 و از آغاز ابتسام نشو نما و طلوع آفتاب دانش و سخنوری و فضیلت

- (۱) در نسخه کلیات نوعی «تا منظر سیمای دوست» مرقوم است ۱۲ *
- (۲) در کلیات نوعی چهار بیت از «خانخانات» الخ مرقوم نیست و شعر مرقومه الذیل بعد از «بی قبول عام» الخ ثبت است: —
 خازن گنجینه راز ازل چو خاک شو
 نقد قلب کفر و ایمان را معک چون سنگ باش
- (۳) در نسخه الف «طالب علمی منشی و شاعری سخن آفرینست» ارقام

یافته ۱۲ *

- (۴) در نسخه ب «تخلص می نماید - و با صدق اسم با مسمی بود - چرا که
 بغایت مغرور و بلند رتبت و عالی فطرت بود - و این معنی از تخلصش نیز مفهوم می
 گردد و از آغاز» ثبت است ۱۲ *

و ثناگستری همیشه بندگی و ملازمت این قدر دان در خاطرش بود - و همواره شاه باز دانش و سخنوریش را در فضای مدحت و مدّاحی ایشان پرواز میداده - کسب علوم و تحصیلِ انضال را بجهت همین پیش نهاد ضمیر منیر ساخته بود - که حاصل آن را صرفِ مجلسِ عالی و محفلِ متعالی این ملجای اهل استعداد نماید - گویند که چون از وطن اصلی بر آمد و بدار الافاضل شیراز آمد مدتی بکسب علوم در ملازمت علامه زمان^(۱) شاه تقي الدین محمد مشهور بنسابه مشغولی جست^(۲) - و حجّ و براهین بکمال نمود - و در آن ملک بمولویت علم شد - و از جمله تلامذه مشهور ایشان گشت - احرامِ طوبِ حَریم آستانش که مطابِ دانشورانِ هرفرن است بسته لبیک زنانِ حاجی کعبه دل گردید - و در سلکِ صاحبان و مجلسیان^(۳) این سپه سالار در آمد - و صباح و رواجِ سعادتِ مجالست سرافراز میشد - و با مولانا شکیبی اصفهانی که از اعظمِ بار یافتگان و مستعدان این دِبارِ فیض آثار بود در طالبِ علمیها و شاعریها مباحثه و مذاقشه شاعرانه و طالبِ علمانه مینمود و دمِ پیشی میزد - الحق در طالبِ علمی او را نسبت بمولانا شکیبی نبوده و این دانشمند زحمت بسیار در آن فن کشیده - و جامعِ معقول و منقول و حارِ فروع و اصول گشته - و در شاعریها یَحْتَمِلُ که دمِ مساوات تواند زد - و یا بده نه بیشتر فرق نبوده باشد - اگرچه جمعی بجهت اینکه شاعری فن مولانا شکیبی است و بآن شهرت دارد قبول این^(۴)

(۱) در نسخه ب "علامه زمان و افلاطون دوران" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "مشغولی جست و با دیگر فضایی شبراز مباحثه و مطالعه

نمود و حجّ" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "مجلسیان در آمد" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "قبول این مقدمه از راقم نخواهد نمود" مرقوم است ۱۲ *

نخواهند کرد چه اشعار ملا شکیبی درمیانه مردم بیشتر سایر است -
 القصه این دو عالی مرتبه هر کدام در حد ذات خود فرید عصر و وحید
 دهرند - و در مجلس آرائی و صحبت داری مولانا شکیبی^(۱) را نسبت باو
 نبوده - و تمامی عمر^(۲) خود را صرف خدمت این سپه سالار نموده - و در
 سفر و حضر از حاضران بود و چندان احسان و انعام و تربیت و رعایت
 یافت که قلم مکسور اللسان شرح شمه از آن بیان نمی تواند نمود^(۳) از آن
 جمله چون این عالی احسان مشهور گشته بیان می نماید - و در احوال
 سپه سالار نیز ذکر این رفته که در وقتی از اوقات در مجلس عالی مذکور
 ساخته بود که دوازده هزار روپیه چه مقدار زر بوده باشد - و این خانه که
 نشسته ایم بآن پر شود - و نیز فرمود که من در عمر خود هرگز دوازده هزار
 روپیه یکجا پیش هیچ کس ندیده ام - این سپه سالار حسن طالب مولانا را
 ازین حرف دریافته بآوردن و حاضر نمودن دوازده هزار روپیه حکم نمود -
 شرف بیگ شیرازی که در آن وقت در سرکار عالی صاحب دخل بود آن
 وجه را حاضر ساخت - و در همان مجلس در دامن احتیاج مولانا ریختند
 و باو انعام نمودند - چون این سپه سالار احسان و انعامی که باهل زمان
 می نمایند همان لحظه فراموش می فرمایند که باعث احسان دیگر شود

(۱) در نسخه ب "مولانا شکیبی ازو در پیش بوده" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "و تمامی عمر را صرف خدمت ایشان نمود و چندان رعایت و احسان یافت که قلم مکسور اللسان شرح شمه از آن بیان نمی تواند نمود" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) این عبارت باین طور اختصار مرقوم است "شرح شمه از آن بیان نمی تواند نمود - چون احسانی که ایشان در منمادی عمر کرده اند همان لحظه فراموش نموده در فکر احسان تازه بوده اند - و اگر دیگری نیز ذکر نماید ایشان را خوش نمی آید" الخ *

و اگر دیگری نیز ذکر نماید ایشان را خوش نمی آید در تفصیل آن نمی کوشد و بمجمل اکتفا می نماید - چندان اشعار که این فصاحت شعار در مدح این بزرگوار گفته ظاهراً که دیگری نگفته باشد - چون مسودات آنها در کتابخانه عالی جمع نشده و اگر شده باشد موجود نیست آنچه بخط شریف ایشان بنظر رسیده است ثبت رفته - و نام نامی ایشان در تلوی علمای می بایست در آید - چون امثال و اقوان او که ملا شکیبی و محمد شریف وقوعی و ملا محب علی بوده باشند درمیانه شعرا ذکر شده ایشان را نیز درمیانه شعرا در آورد - و الحال که سده هزار و بست و چهار هجری بوده باشد بمنصب جلیل القدر صدارت بادشاه جهان و فرمانفرمای زمان نور الدین محمد جهانگیر سرافراز^(۱) است^(۲) * قصیده *

ای بخت تو اسباب بقا داده قدم را
دی عدل تو بردار فدا کرده ستم را
زیسان که تو می پویی بر ذروه همت
زود آ که نهی بر سر کونین قدم را
کس نیست کز احسان تو شکر تو نگوید
جز کان که شکایت ز تو می کرد الم را
کانکس که غریب است عزیز است بر او
پس خوار چرا دارد دیوار و درم را

(۱) در نسخه (ب) "بعد سرافراز است" عبارت زیرین مرقوم است "و از دولت این قدردان باین مرتبه رسیده در آخر بخطاب مورخ خانی از جانب آن بادشاه عالم پناه نیز ممتاز گشت" *

(۲) داونی در منتخب اللباب صفحه ۲۰۶ و بلاخن در ترجمه انگلیسی آئین اکبری صفحه ۵۱۸ و علی قلی داعستانی در ریاض الشعرا (نسخه خطی سوسالتهی صفحه ۱۰۶) قدری نیز از حالات تقیای شوشتری ذکر کرده ۱۲ *

فامنت که در آفاق ننگجد ز بزرگی
 گنجایش آن چرون بود این بحر دژم را
 رمزی مگر از اسم و لقب باز نمایم
 تا زینتِ دیگر شود این تازه رقم را
 خانِ همه خانانی و مثلِ تو نبود است
 در هیچ زمانی نه عرب را نه عجم را
 نامِ تو رحیم آمد و ذاتِ تو کریم است
 یا ربّ که چه زیب است ز تو رحم و کرم را
 آنی که بکم فرصتی اندوختی از علم
 شغلِ هنر و دانشِ اصنافِ امم را
 گوئی پی بکشودنِ ابوابِ معانی
 کردند در انگشتِ تو مفتاحِ قلم را
 شادی ز تو شد عام بدان گونه^(۱) که دیدند
 بر درگاهِ تو رقصِ کفانِ قامتِ غم را
 آنی تو که تا همغفسان روی تو دیدند
 کردند فراموشِ حقِ صحبتِ هم را
 تا برهمنان لفظ و^(۲) حدیث تو شنیدند
 بیهوده شمردند همه عشقِ^(۳) صنم را
 در هندی و صیتِ تو بایران بنشانید
 آوازه کیشِ سرور و هنگامه جم را

(۱) در نسخه ب "بر آن گونه" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "لفظ حدیث" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "عشق و صنم" ثبت است ۱۲ *

تقدیرِ رمانیدیِ مرغانیِ سعادت
 از ذرّهٔ جاهت که قرین است قدم را
 و آنگونه پسندد که در احرام پسندند
 حجاج^(۱) رمانیدیِ مرغانیِ حرم را
 گاهی که بجوش آری طوفانِ سخا را
 و قتیکه بموج آری دریایِ کرم را
 خجالت دهی از تنگیِ جا روی زمین را
 دهشت دهی از خشکیِ کفِ ساحتِ یم را
 تدبیر تو پیری است که خلوتگه حزمش
 صد بار فزون بر درِ خود دیده قدم را
 جای تو حریم است که از سدهٔ امفش
 اقبالِ بصد میل برون کرده خدم را
 روزی که امل سست کند پی ز طبایع
 جایی که اجل سخت کند پایِ ستم را
 آگنده کند گردِ و غا راهِ نفس را
 پیوند نماید بگلو رشحهٔ نم را
 پیغامِ دلبران نگذارد بجز از تیر
 هر گه که کمان جلوه دهد قامتِ خم را
 وز قهر نسازند سرانِ در صفِ کین
 جز تیغِ پی قطعِ خصوماتِ حکم را
 آن روز چو در عرصهٔ میدانِ بنگ آری
 آن دیو فرشته سیمِ شیرِ شیم را

(۱) در نسخهٔ الف «محتاج رمانید» مرقوم است ۱۲ *

روشن کنی از گردِ سُمش دیدهٔ اعمی
 (روزن کنی از صیحه^(۱)) او گوشِ اصم را
 چون کاهِ ربا تیغِ رباید سرِ خصمت
 در تحتِ سریِ گر کشد از بیمِ قَدَمِ را
 گاهی که بتحقیقِ مطالبِ ز پیِ بحث
 در بزمِ سخنِ جلوهٔ دهی لا و نعم را
 ابکم کنی از لفظِ فصیحانِ عرب را
 کودن کنی از نکتهٔ بلیغانِ عجم را
 از بس درِ تحقیقِ کشودی بدلِ ما
 از بس که فرهٔ دادی دینار و درم را
 اندر بر ما کردی چون گریهٔ خاموش
 این نفسِ قویِ پنجهٔ تر از شیرِ اجم را
 ای راحتِ هر خسته و ای صحتِ هر درد
 ای لطفِ تو مرهم شده هر گونهٔ سقم را
 ز آن روز که پیشانیم از خاکِ در تو
 هم جنسِ بیانِ گشتِ مددِ علتِ ضم را
 بی نامِ تو بر عرشِ نراندیم دعا را
 بی شکرِ کفتِ جلوهٔ ندادیم نعم را
 بر خوانِ تولّی تو ز آن دم که نشستیم
 بی خاکِ قدومِ تو نخواستیم قسم را

(۱) در نسخهٔ الف «شیهه» ارقام یافته ۱۲ *

اکفون سغنی دارم کز ذوقِ سماعش
 چون گل همه تن گوش شود جذر اصم را
 گر چرخ دو روزی بتوبد کرد و دغا باخت
 سهل است ازین شیوه بود جنسِ خدم را
 اشفاق ازو باز نگیری که بیک جرم
 نومید نسازند شهان خیل و حشم را
 زنهار بوی باز چنان باش که بودی
 حیف است که خُلقِ تو دهد باز ندَم را
 چون قصه فردوس یقین است تو بالفعل
 آشفته مدار آن دل چون باغ ارم را
 برگوی که مطرب غزلی تازه طرازد
 کز دل گسلد رابطه محنت و غم را
 فرمای که ساقی بمن^(۱) صاف دمام
 در جام کُند باده چون اشک بقم را
 از کیسه ما می رود ایام غیوری
 زنهار که خوش میگردان این دوسه دم را
 تا طیّ زمان لازم هر طیّ مکان است
 تا رابطه با قیست ضیا را و ظلم را
 اقبالِ فوت لازم هر دورِ زمان باد
 بر بختِ جوانت نرسد دست هرم را
 شمشیرِ تو هر جا رِقَم فتح طرازد
 جز صورتِ اقبال نه بیند علم را

(۱) در نسخه الف «ساقی بمن ساق دمام» ثبت است ۱۲*

محمد شریف وقوعی

محمد شریف وقوعی از نشاپور خراسان است - و از اجله سادات رفیع الشان آنجا است - و خواهرزاده امیر شاه میر معیرست که مدتهای مدید در زمان بادشاه جنت مکان شاه طهماسب حسینی الصفوی صاحب عیار دار الضرب ممالک معروسه آن بادشاه ذی شان بود - و در فن طالب علمی و شاعری مهارتی تمام دارد - و چنانچه درین دو فن شریف شهره ایام شد - و از امثال و اقران خود را نمی ماند - و بلکه دم مساوات با اکثری از مستعدان این زمان میزند - بعیثیت و استعداد در خراسان بغایت اشتهار دارد - و بحسن طبیعت و بکمال دقت فهم و ذکاوت و فطنت در میان موزنان فرقی انام و طالب علمان و علمای ایام معروف گشته - و با سالکان مسالکان دانشوری و سخن سنجی بحثها و شاعریها کرده و قدرت و حالت خود را خاطر نشان خاص و عام نموده - و اشعار متین آبدار و ابیات دلنشین درر نثار بر روی روزگار بیادگار گذاشته - و در علم تاریخ دانی و انشا و خط وقوفی تمام و علمی ما لا کلام داشته - و هرگاه بغوامعی دریای طبیعت مواظبت نموده و به تیشه اندیشه کان فکر را کاویده دریا بر خاک نشانده و کان را بآب رسانده - الحاصل صفات حسنه و اوصاف مستحسنه ایشان را اگر رقم نمایم دور و تسلسل لازم می آید - و بهترین صفات و نیکوترین خصایل او این که چون بسن رشد و تمئیز رسید و صیت بزرگی این بزرگ صوری و معنوی را شنید از وطن اصلی بقصد بندگی ایشان شهباز بلند پرواز همت را در پرواز آورده - و بغیر از آستان سدره نشانش نشیمن نگزیده و اختیار ننموده - و بغیر از خدمت و مداحی ایشان بشغل دیگر نپرداخته - و بجز از شکر احسان و انعام این بزرگوار حرفی بر زبان جاری نساخته - و تمام عمر

ظفر کردار ملازمِ رکابِ نصرت شعار بوده برزق مقدر و احسان مقرر راضي گشته - دعا گوی دراتِ ابدی اتصال ابد توامان ایشان بوده - و در تاریخ سنه اثنین و الف^(۱) جهان فانی را وداع نموده - زهی بنده که این اخلاص بورزد و خوشا صاحبی که این قسم بندگان در دربار او باشند - و هرکس را اراده بندگان و چاکری در خاطر باشد بجز این دربار فیض آثار که بی منت کامروائی حاصل است و قدردانی در کار ست بجهت زیاده^(۲) و کم بر در دیگری رود کم بخت و دون همت اوست - اشعار آبدار آنجناب بمدح این بزرگوار بسیار است - هنگام تحریر این نسخه گرامی چند قصیده که بخط آن مستجمع کمالات در کتابخانه عالی بنظر رسید و بدست در آمد بتحریر آنها جرات نمود - انشاء الله آنچه من بعد نیز بهم رسد ثبت خواهد شد - و در اقسام شعرو قوعی تخلض می نماید^(۳) - و ابیات عاشقانه ایشان در خراسان بغایت مشهور است - اینجا مراد مدح ایشانست :-

ای جهاندار آسمان مقدار	کام حاجت نه از را بگذار
آن سلیمان روزگار که هست	باز عزمش همای ملک شکار
چه عجب گر بعد معدلتش	پنبه بالطبع گردد آتشخوار
پیش طبعش مخدرات سخن	نه پسندند پرده بر رخسار
خانخانان که بستد اذفافش	زهر از نیش مار و نوک از خار

(۱) همین تاریخ در منتخب التواریخ جلد سیوم صفحه ۳۸۱ با قدری از حالات

و اشعار ایشان مذکور است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "جهت زیاد و کم" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه - "تخلض می نماید و مستعدان خراسان را اکثر در یافته بود

و با مولانا ولی دشت بیاضی و میلی و خواجه ثنائی صنعت تمام داشته باشند سخن

سنجها کرده" مرقوم است ۱۲ *

ای بلندی اختری که قدر تراست
 با وقار تو از اثر معزول
 رسته با کوششِ سحابِ گفت
 پیشِ دستِ ترشعِیست محیط
 انتشارِ مذاقبِ تو کند
 مطبخِ جاهِ تست از عظمت
 دستِ احسان اگر کنی بالا
 عزمت آنجا که تیز تگ گردد
 حرمت^(۲) آنجا که پای بفشارد
 چون شود حمله تو باد افرا
 همچو اجرامِ خلق همت زاست
 خیزد آندم که مجلسِ آرانی
 خلقِ مستحسنِ تو آن ثمر است
 زاده خاطر تو آن گهر است
 ای قویِ خاطری که فکر تراست
 قهرت از بس که در ستم کوشید
 جودت از بس که آرزو طالب است
 می بهنگام آنکه از پی شب
 دستم از ریشه لرزه گشت چو بید
 ارغوانم^(۳) فسرده شد چو خزان

اولین پایه گنبدِ دوار
 عملِ افتاب در احجار
 در بجایِ شکوفه از اشجار
 پیشِ خلعت تکلفی است بهار
 برگ را چون زبانِ ثنای گذار
 افتابِ اخگر و ستاره شوار
 ابرِ نیسان خجل شود ز غبار
 برق آموزد از جبل^(۱) رفتار
 آسمان را زمین کند بوقار
 کند آتش ز صلبِ سنگ فرار
 کفِ رادِ تو مصدرِ آثار
 از اصابعِ نوای موسیقار
 که درختِ ولایت آرد بار
 که سخنور شناسدش مقدار
 کمترین ذره آسمان کردار
 از عدم نیز کرد فتنه فرار
 طفل را در رحم نماند قرار
 عیشِ من تلغ شد چو رنجِ خمار
 کفم از لرزه شد چو برگِ چنار
 عذکبوتم تنیده گشت چو تار

(۱) در نسخه ب «خیل رفتار» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «صلعت آنجا» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «از عوالم» مرقوم است ۱۲ *

رخ بسوی جنابت آوردم که فلک را بارست استظهار
 سر خجالت نگذده پیش چو چنگ از زبان تن تهی چو موسیقار
 من چو خاکستر و دلم بمنزل گرم از شوق خدمت بازار
 چون سر من بسای دیده من شد ز خاک در تو منت دار
 رای تو گر برای استشهاد کند از جبرئیل استشعار
 حالم ادراک کرد و گشت دلم از خجالت چو بال سست و نزار
 غرق آب عرق شدم از شرم همچو در بحر لولوی شهوار
 ذات تو آن جهان لطف و کرم رای تو آن سپهر دار و مدار
 با من از فضل آن مروت کرد که کند گل بخار و مهره بار
 لیک از آنجا که شرط انصاف است در حقیقت چو راوی اشعار
 باطن از روان خاقانی چار بیتیم نمود گوش گذار
 جام گیتی نما است خاطر ما که کند راز کائنات اظهار
 سلسبیل حلال^(۱) خور زین جام وز حمیم حرام شو بیزار
 فیض ابن السکاب خور چو صدف حیض بنت العنب بجا^(۲) بگذار
 بول شیطان مکن بقاروره پیش چشم طیب عقل میار
 ای باسرار کُنْ فَکُنْ آگاه دی بتالیف جسم و جان احضار
 این سخن بی حقیقی نبود هزل مشمار بلک جد پندار
 به بیان صریح میگویم نه کنون بالعشیّ وَالْآبکار
 حاش لله که در دای گذرد که وقوعی غلط کند هنجار
 نه تو خورشیدی و منم ذره نه عیاری تو و منم معیار
 خضر وقتی تو و من آب حیات در سیاهی ظلمت مگذار

(۱) در نسخه الف "جلال" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "بجه" ارقام یافته ۱۲ *

این سخن را دو محمل است که عقل
 تو بمعنی گرا که فطرت تو
 هرچه خواهی میسرت گردد
 معنی دیگر آنکه شعر مرا
 من بفکر چنین و دل با خود
 غزلی عاشقانه میگوید
 یا تمنای بیکران بگذار
 عاقبت را به نیم جو نخرند
 از ترحم شکسته دل گردد
 نیکنامی و بال خود شمرد
 ای که پیمان دوستی بستی
 صدق باید ز برهمن آموخت
 تارخ و زلف جلوه گر سازند
 دوستان را ز سیرت خوبت
 دشمنان ترا ز صیت درون
 تا در احکام آسمان باشد
 دشمنانت چونعش با تفریق
 بهرتنبیه میکند اظهار
 بار اول ز فخر دارد عار
 بر تو کس را نمی رسد انکار
 کن بفیض قبول منت دار
 سخن عشق میکند تکرار
 حرف حرفش گرو بناله زار
 یا ز بیداد شان مخور زهار
 فتنه جویان غمزه خونخوار
 هرکه دریافت لذت آزار
 کشته خنجر ملامت یار
 کار عشق است سرسی شمار
 که بدین بت آورد اقرار
 از سواد و بیاض لیل و نهار
 چهره بغت همچو روز بهار
 دل سیه همچو ظلمت شب تار
 نام کوب ثوابت و سیار
 دوستان تو جمع پرور دار

[. وله]

ای ز رای تو برافروخته خورشید جمال
 وی بمیدان مصاف تو سبک پای خیال
 حکم را در فلک اکنون ز عمل معزول است
 که قومی دست بفرمان تو شد استعجال

شب بهزیم تو توان ساخت قدح را^(۱) خورشید
 روز رزم تو توان کرد فلک را پامال
 کف جود تو چو اجرامِ جبل^(۲) گوهر بخش
 دل را در تو چو دریای سخا مالا مال
 کشد از پرتو خود رنج حرارت خورشید
 گرچه در سایه چتر تو کند استظلال
 مه نو در جلو عزم تو افزوده برند
 شیب نر در صد رزم تو فرسوده شغال
 با خلاف تو زبان در دهی خصم سنان
 با خدنگ تو زره در بر گردان غوبال
 مهر برجای بماند چونگیس در خاتم
 گر ز دیوان وقار تو نویسند مثال
 انتقام تو اگر حامی مظلوم شود
 سبزه از آبغور شیر چرد طفل غزال
 از کف را در تو گر ابر سخا آموزد
 بر کف سبزه همه ابر نهد در^(۳) لال
 چرخ یک دوره بپایان نتواند بردن
 گر نه عزم تو دهد بدرقه استعجال
 در کف تربیت قطره شود در عدن
 بتی مدعیت تیغ شود آب زلال

(۱) در نسخه ب "قدح از خورشید" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "تو اجرام امل" و در نسخه ب "اجرام فلک" و شاید
 "اجرام جبل" باشد ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "امال" ثبت است ۱۲ *

این قدر دُر و گهر مکنسب چرخ از رست
 که کشاد است به پیش کفِ تو دست^(۱) سوال
 در مقامی که ز آمد شد^(۲) و آلات نبرد
 صحبتِ جان و جسد آب بود در غریب
 اولِ مجلس^(۲) و رندان معاشر خلقی
 بیخود افتاده ز پیمانۀ ابطالِ رجال
 قاصدِ جان شده طنّازی شاهینِ خدنگ
 گره آورده در ابرو و اجل در چنگال
 بر کمر پلی بوس...^(۴) شده بینی خنجر
 بی روانِ قالب پرداخته بینیِ اظلال
 از سر و دست جدا گشته زین^(۳) در هر گام
 گوی و چوگان نگری ببعد و نشناسی حال
 تیغ چون معجزِ انگشتِ رسولِ عربی
 همچو تنصیفِ قمر کرده را^(۴) عیال
 رزمگاهی که در آن عرصه اگر خضر بود
 نشمرد زندگیِ الا ز خیالاتِ محال
 طایرِ رایتِ منصورِ تو هر جا که پرد
 از جناحین کند فتح و ظفر استقبال
 فوجِ غیر تو هم از راه بکند میلِ گریز
 روزِ خصمِ تو هم از صبح نهد رو بزوال

(۱) در نسخه الف «کشادست اگر پیش گفت دست سوال» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «آمد شد آلات» و «مجلس رندان» ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «ز تن» مرقوم است ۱۲ *

(۴) ص ۱۲ البیان *

ایکه رخساره فضل تو باریاب هنر
 زیب و فریافته چون حسن بتان از خط و خال
 ایکه بی شوق ثنای تو بغنواوی خرد
 فتوان دید در آئینه دل روی خیال
 برهمین گوش بر آواز حدیث صنم است
 غزلی میکنم انشاد در اثنای مقال
 ای بدرِ تو دلم شاد چو عاشق بوصال
 دورم از همچو تویی آه ازین سختی حال
 بی تو دستیست مرا خاک مذلت بر سر
 بی تو عمریست مرا پیک اجل در دنبال
 گرنه بیغی که فراق بچه روزم دارد
 کشی از ناله من رنج و بگوئی^(۱) که منال
 میکشد رشکم و فریاد که می بینم هم
 که کشاید گره زلف تو انگشت شمال
 آنچنان شد ز فراق تو وقوعی که اگر
 همه تن دیده ز هر مو بکشاید قیفال
 ای فراینده بیک جلوه هزاران خواهش
 وی برآورده بیک عشوه هزاران آمال
 ای که یکدین روی تو بشوقی که مرا ست
 بهتر از جان و جهان و خرد و مال و منال
 رحمتی آر که بگذشت ز حد مدت هجر
 روی بزمای که شد خارج اندازه ملال

(۱) در نسخه الف "گره" و "نگوئی" معروف است ۱۲ *

منکه گرسر نفهم در قدمت معذورم
 نشنود گرچه ز من راست خدای متعال
 بندگی میکنم از صدق بدرگاه کسی
 که سزاوار بزرگیش بود جَلَّ جَلال
خانخانان که بود لازمه منقبش
 با کلام شعرا مرتبه سحر حلال
 آن سخن ساز که چون درج بیان بکشد
 جان بود بهر روح القدس از حسن مقال
 آنکه چون طایر اندیشه به پرواز آرد
 تا با فصای نهایت بشود جامع مال
 ای ترا لازم خلعت همه اطوار نکو
 ای ترا در صدق طبع همه در ^(۱) لال
 آنکه سر از خط فرمان تو پیچد چو قلم
 ترک سرپیشه کند از پی یک لحظه جمال
 تو نه آنی که کسی را بتو تشبیه کند
 یا نظیر تو در آفاق ^(۲) توان کرد خیال
 آنکه بکدره فراق تو بدل راه دهد
 گر بود کوه بکاهد بدنش همچو هلال
 شخص منحوس باقبال تو گردد مسعود
 چغد مشرّم بعهد تو شود فرخ فال

(۱) در نسخه الف « همه در اصال » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « نظیر تو در اقبال » ثبت است ۱۲ *

نظرِ حفظِ آهیست ترا حرز^(۱) مجیب
 مدد نامتاهیست ترا حسن خیال
 اولین جلوۀ قدر تو بود استعلا
 کمترین شیوۀ تیغ تو بود^(۲) استیصال
 نظرِ فهم به تلقین تو بشکافد موی
 گره طبع بتدبیر تو بکشاید بال
 ریزۀ کلک تو منثور امل را توقیع
 زادۀ طبع تو قانونِ ادب را^(۳) امثال
 بسکه اندیشه بعهد تو قوی حالت شد
 گشت منسوخ چو ادیان کهن استدلال
 پایۀ قدر وجود تو بود برتر از آن
 که رسد گرد بدامان وی از شبه و مثال
 ای فلک را^(۴) بتو صد گونه تواضع در سر
 وی طفیلی ترا امن و امان در دنبال
 منم آن بنده که تا حال ز لطف خود را
 بارها دیده ام از غایتِ اخلاص نهال
 بدعائی که ز لطف تو تمنای من است
 مشکلی را که شد است از تو دلم چاره سگال

(۱) در نسخه الف "نظر حفظ آهیست حرز مجیب" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "تیغ بود" مرقوم گشته ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "ادب را ز مثال" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "فلک رای تو صد گونه" مرقوم است ۱۲ *

کند اذعان ترا چرخ تلقی بقبول
 کند اقبال ترا بغت بجان استقبال
 تا که در عرف^(۱) بود شهید قرین حفظل
 تا که در ذکر بود پار قرین امسال
 حسد جاه ترا شهید طمع حفظل طعم
 هدف تیر ترا ذوق امل زهر^(۲) نصال
 هرچه جز کام تو در دهر عديم الحاصل
 همه ارسال تو چون پار کثیر ارسال
 بر کمال تو سخن ختم شد و کرد رقم
 ۹۹۳
 سال تا این رقم فاتح آیات کمال

مولانا صرفی ساوجی

مولانا صرفی ساوجی^(۳) از آدمی زادگان سارو عرق^(۴) است - مقتدای
 موزنان سخندان - و عارفان حقیقت بیان بوده - و در طرز تصرف و ترکیه
 نفس بغایت کوشیده - درویش نهاد و فانی مشرب بوده - و بصرفی ژولیده مو

(۱) در نسخه الف «در عرق بود» مرقوم است ۱۴ *

(۲) در نسخه الف «زهر نعال» مرقوم است ۱۲ *

(۳) نام نامی و اسم گرامی مولانا صرفی حسب روایت آتشکده صلاح الدین
 است و وفات او شان در مکه معظمه بوقوع آمد اما از منتخب اللباب جلد سوم صفحه
 ۲۶۰ و دیگر تذکره مستفاد می شود که در زمانیکه شیخ فیضی بدکن نامزد شد مولانا
 صرفی همراه رفتند و از آنجا سفر آخرت اختیار نمودند - برای دیگر واقعات ایشان ترجمه
 انگلیسی آئین اکبری از بلاخن صفحه ۵۸۶ و منتخب اللباب مصنفه بدوانی جلد سوم
 صفحه ۲۶۰ و ریاض الشعراء (نسخه خطی سوسایگی صفحه ۲۶۱) ملاحظه کنید ۱۲ *
 (۴) در نسخه ب «عراق است - و بصرفی ژولیده مو اشتبار داشته مقتدای»

الخ مرقوم است *

اشتهار داشته - و از اقران مولانا عهدی و مقصدی و ظریفی ساروجی است - و گویند که چون قدم در وادی شاعری نهاد از سازه بدار المومنین کاشان شتافت - و بخدمت حسان العجم مولانا محترم رسید - و مدت ده سال با شعرای کاشان مثل حاتم و فهمی و رضیای و شجاع که در آن زمان لوی شاعری بر افراشته بودند شاعریها کرد - و مولانا وحشی باقعی و غیرتی شیرازی نیز در آن زمان در آنجا بودند ایشان نیز از مومی الیه^(۱) اعتبار تمام گرفتند - و غزلیات عاشقانه بنظم آورد که ازو پسندیدند - و بر امثال و اقران او ترجیح نهادند - و مولانا محترم را کمال توجه نسبت باو بوده و در اصلاح شعر اومی کوشید - و او نیز خود را از جمله شاگردان او دانسته منظومات خود را ما دام که بشرف اصلاح ایشان نمی رسانید بر دیگران نمی خواند - و این معنی را باعث افتخار و مباهات میدانسته - و در ایام توقف کاشان اکثر اوقات در محبت سید السادات و النقباء امیر حیدر معالی کاشی که از جمله اکابر و اعیان آن ملک است و مولانا وحشی و غیرتی با او می بوده اند بسر می بردند^(۲) - چون از جمله شعرای قرار داده گشت و اشعارش درمیانه مستعدان مشهور شد - و آوازه تقرب و رعایت مولانا شکیبی اصفهانی و مولانا نظیری نشاپوری و مولانا عرفی شیرازی و سایر مستعدان در خدمت این سخن شناس سخندان بایران رسید - اراده سفر هندستان را پیش نهاد ضمیر خود ساخته^(۳) بهندستان آمد - و بخدمت بعضی از اکابر هندستان مشرف گشته بوی آشنائی در هیچ وادی بمشامش نرسید - آخر الامر در

(۱) در نسخه ب "مشار اله" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "بسر می برد" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "بیش نهاد و ضمیر خود نمود و بهندوستان آمد" ثبت

احمد آباد گجرات در هنگامی که این مملکت ستان مظفر و منصور فتح آن ولایت نموده بود بمطلب و مدعی اصلی خود رسیده خود را در سالک مدحانش در آورد - و شاهد این معنی اشعار اوست که درین خلاصه ثبت است - و بقدر حالت و استعداد خود و فراخور همت این غریب نواز رعایت یافت - و آنچه شنیده و بآوازه آن آمده بوده برابر آن مشاهده نمود - و مدتها در رکاب عالی ایشان بسربرده - و در ایامی که (۱) نواب میرزا عزیز کوکه که مشهور بخان اعظم بود متوجه سفر حجاز بودند التماس زیارت بیت الحرام و مرقد خیر الانام عَلَيْهِ التَّحِيَّةُ وَالسَّلَام نمود - بسرانجام مَا يَحْتَاجُ و ضروریات او حکم رفت - بقدر احتیاج او را مستغنی ساختند - و بهمراهی (۲) خان مشار الیه بآن سعادت مشرف گردید - و از مولانا درویش سبزواری (۳) که از راست گویان و درست سخنان است و در آن سفر رفیق مولانای مشار الیه بوده شنیده شد که دعای (۴) این خیر معض را در آن اماکن شریفه بر خود لازم ساخته بود - و بشکرگذاری منعم خود می پرداخت - و میگفت که از بقیه (۵) انعام و احسان ایشان باین سعادت مشرف گشته ام و تا زنده خواهم بود بر خوان احسان ایشان نان میخورم - القصه یا در آن سفر خیر اثر و یا بعد از مراجعت در هندستان ودیعت حیات بقابض ارواح سپرد - از شیرین گویان و نادر سخنان عهد و زمان خود بود - بعد از (۶) خواجه سلمان از ساوه

(۱) در نسخه الف «ایامی که خان اعظم متوجه» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «و بهمراهی خان اعظم» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «مولانا درویش شیرازی» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «دعای خیر» ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب «می گفت از لقمه انعام» ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب «و بعد از خواجه سلمان از صرفی بهتری در ساوه نونخاسته»

مرقوم است ۱۲ *

از مشارالیه بهتری برنخاسته - و بکمال زهد و فقر و مسکنت و درویشی
آراسته و پیراسته بوده - و نزاکت و دقت طبیعتش ازین در سه بیت او که
در قصیده که در شکوه هندستان قبل از وصول بملازمت ایشان گفته معلوم
میشود :-

از عدم باخود نه جانِ ناتوان^(۱) آورده ام
روح مجنون را بسیر^(۲) این جهان آورده ام
پنبه ام بر شعله می غلظد که آسپیش^(۳) مباد
زبورِ مهتاب را جنسِ کتان آورده ام
هستم از چشمه سارِ هند حلقی تر نکرد
از لب جو شکوه آب روان آورده ام
و بطرز استاد خود^(۴) مولانا معنشم حرف میزند و کلامش بریک وتیره
است - و طبعش خالی از متانتی^(۵) نیست - و در ایام بودی هندستان
طرز^(۶) خود را بطرز مولانا عرفی و یارانِ هندستان آشنا ساخته - و در زمانی
که ملک الشعراء شینم ابو الغیض فیضی از جانب بادشاه ظلّ الله معهد
اکبر شاه بهجابهت بطرف احمدنکر و بیجاپور میرفت در ملازمت آن
ملک الشعراء سیر دکن نیز نمود^(۷) - و حین تحریر این اوراق این اشعار بخط

(۱) در نسخه الف "جان نتوان" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "مجنون بسر این جهان" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "که اسپیش مباد" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "بطرز استاد و مرشد خود مولانا معنشم" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "از متانت و استادی نیست" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "روش خود را" ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخه ب "سیر و سفر دکن اختیار نمود و با مستعدان دکن نیز شاعریها

کرد - و از آن ملک الشعراء رعایتها یافت - القصه مدتها در هندوستان بسر برد و حین

تحریر "ثبت است ۱۲ *

آن جناب در کتابخانه عالی دیده شد که ثبت رفت * قصیده
 رفتیم بموگان ادب راه حرم را
 چون دیده در آئینه گرفتیم قدم را
 زان راه روانیم که در وادی همت
 از گرد توگل نفشانند قدم را
 آهسته تر ای پیک وجود این چه شتاب است
 از پویه خبردار مکن گوشِ عدم را
 همت طلب از اهل توگل که بهر گام
 صرفِ راه و رفتار تو سازند هم را
 قانع تر ازین باش بجز گدیه چه اندوخت
 آدم که بدریوزه فرستاد شکم را
 بس کن (۱) که بتنگ آمدم از شکوه نویسی
 برخیز و قلم کن سر انگشت (۲) و قلم را
 آتش نفسانی که نظر کرده عشق اند
 بی سکه ترازویگ شمارند دم را
 عشق است که بالا تراز آن مرتبه نیست
 بگذار شکوه گئی و جمعیت جم را
 گر عشق نمی بود دل زنده نمی بود
 عشق است که در سینه نگه داشته دم را
 یک قطره نجنبید که صد بحر نجوشید
 دیوار دل از پا به کشید آن همه نم را

(۱) در نسخه ب "از بس که بتنگ آمدم" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "سر انگشت قلم را" ثبت است ۱۲ *

می خواست که سرمایه عشقی بکف آرد
 غواص که خوش کرد هم آغوشی یم را
 گل میدمد از شعله میپرسید که گلبن
 از دود دماغ که برانگیخته شم را
 زین بس من و کوئی که هوای درو بامش
 بر سر پر رحمت زده مرغای حرم را
 بردند سرم را بسجود سر کوئی
 کز طاق دل برهمین افکنده منم را
 دستار دگرداد بیادم گل لاهور
 رفتم^(۱) که فراموش کنم راه عجم را
 ما از غم و اغیار ز شادی همه مستیم
 چندان خبری نیست ز هم شادی و غم را
 بیخود تر از آنیم که هم را نشناسیم
 مستان چه شناسند درین میکده هم را
 ای گریه گر از سکه شناسان سرشکی
 نا رایج ایشار مکن نقد دلم را
 هر چند که پیش تو سرشک تو عزیز ست
 سرمایه عزت نتوان ساخت درم را
 این پایه ترا بس که بپا بوس رسیدی
 سالار قوی طالع سیاره^(۲) حشم را

(۱) در نسخه الف «رفتم که فراموشم کنم راه عجم را» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «سیاره خدم» مرقوم است ۱۲ *

گفتم بتو بالا تر ازین مرتبه نیست
 از دست مده بندگی کهنِ ام را
 آئینه همت که ز پیشانی خورشید
 آویخته قندیل شبستانِ گرم را
 خورشید عدالت که ز خاکسترِ ظالم
 آتش زده پیراهنِ فانوسِ ستم را
 سگانِ درش را ز اجل دغدغه نیست
 از شرمه گرگ چه پرواست غم را
 ترسند جان را بقسم کار نیفتاد
 تا کار بخاکِ درش افتاد قسم را
 بگذاشت نسیم نفش ورنه ازین پیش
 تاثیر دگر بود جگر خواری سم را
 گر خامه مدیحهش نفوسد چه نویسد
 کاری به ازین کار نیفتاده قلم را
 کی داشت سرخوان فلک کاسه زین
 از سفره جودش مگر اندوختِ نعم را
 جز خاکِ درش کیست سزاوارِ پرستش
 ای بهمنان چند ستائید منم را
 ای آنکه درین میکند مستلِ حقیقت
 مچنون سر کوی تو خواهند ارم را
 بر خور ز جوانی که در ایامِ نشاطت
 نسبت نتوان داد بهاتم زده غم را

درد از تو چنان یافت دوا کز گُلِ درمان
 آراسته دارد سر بالینِ سقم را
 امر از تو بنوعی شده منسوب که عامل
 در وقتِ عمل از قلم انداخته لم^(۱) را
 بر کلکِ تو روزی که درِ رمز کشودند
 بر ناطقه بستند درِ لا^(۲) و نعم را
 تا شهره نشد فضلِ تو مشهور نشد عقل
 آوازِ عِلْمِ تو عِلْمِ ساختِ عِلْمِ را
 بر عرشِ سرافرازی خورشید از آنست
 کز سایه تیغِ تو بر افراختِ عِلْمِ را
 شیرِ عِلْمِ از معرکه آرایِ رزمت
 درهم شکند معرکه شیرِ اجم را
 بر منصبِ جاهِ تو نیفزود^(۳) بزرگی
 بی مرتبه بالا نتوان کرد رِقَم را
 گر شد ز حسدِ گوشِ حسودِ تو بنوعی
 کز جنسِ مضاعف بشمارند اصم را
 خصمِ تو مریضی است که سرسامِ نفاتش
 اندوخته از فربهی غصه درم را

(۱) در نسخه ب « انداخته کم را » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « در و لا و نعم » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب « بیفزود » مرقوم است ۱۲ *

درمان بسلم تا نخرید از تو سلامت
 بازارِ شفا گرم نشد بیع^(۱) سلم را
 ای خایِ فلک مرتبه تا کی ز حوادث
 بر گردنِ خود بار کف دستِ ستم را
 ز آن رنگِ رزانیم که ز گلگونه خوناب
 بردامی خود ریخته ام خونِ بقم را
 از گلبنِ طالع گلِ عشرت نتوان چید
 غمگین تر از آن یافته ام بختِ دژم را
 ما مرغِ فراقیم^(۲) نه سیمِ مرغِ وصالیم
 سهل است گراز هم نه پسندیم نغم را
 غمِ گردِ غریبانِ دل آزرده نمی گشت
 امثالِ بقربت که فرستاد الم را
 صد نغمه سرودیم و ستودیم که یکبار
 تعریف نکردیم غزل خوانی هم را
 از خواهش ما رزق کسی را چه تنزل
 دیروز ما بیش کند روزی کم را
 صوفی اگر از راهروانِ ره شکری
 از مرحله شُکوه نگه دار قدم را
 بس کن که شبِ قصه رسانید به پایان
 آغازِ طلوع است دگر صبحِ دوم را

(۱) در نسخه الف «بیع و سلم» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «مرغ فراقیم» ثبت است ۱۲ *

ای از کرمِت تازگی سَکِه درم را
 نامِ تو مگر تازه کند نقشِ کرم را
 انگشتِ رویِ حکمِ تو بالاتر از آنست
 انگشتِ نما چون نکند خاتمِ جم را
 کلکِ تو برانگیخته ابری که سرشکش
 میقل گری آموخته آئینه نم را
 عدلِ تو بعدِ پست که پشمینه مهتاب
 از رنگِ رزان میطلبد خونِ بقم را
 الفت ده ضدی که ز امیزشِ عدالت
 هم خانگیِ گرگ خوش افتاد غم را
 آن جرمِ نوازی که خطا پوشی عفو
 شایسته مدحتِ شمرد قابلِ ذم را
 گر از پی تعظیمِ درت چرخ نجفبد
 پیشِ که دگر راست کند قامتِ خم را
 نظاره شرمِ تو هوس کرد و گرنه
 اینجا که نگهداشت نگهبانِ ارم را
 پرورد قضا در صدفِ جود تو دُری
 کز طعنه خجل کرد جگر گوشه یم را
 دُری که اگر جوهـریانش بشناسند
 بیگانه شناسند شناسائی هم را
 دُری که قلم در گهر انشائی مدحش
 گنجینه یاقوت هنر ساخت شکم را

جان داروی خورشید که در مدح وجودش
 عقل از قلم الداخلة تعریفِ عدم را
 قارن در گنجینه اقبال که نامش
 از سگ نو تازہ کند نقشی درم را
 آن کعبه امید که از یمن قدومش
 حاجت بطوافِ دل خود خوانده حرم را
 عقل و دل و دین و ادبی عشقش نسپردند
 تا مرتبه عرش ندادند قدم را
 سوگند از آن بی اثر افتاده که تا حال
 خاک قدمش کار نفرموده قسم را
 سرسبزی بختش ز گل افشانی همت
 چو سبزه دهد نشو و نما ابر درم را
 روزی که برون تاخت سپه دار جمالش
 وز مهر و مه آورد بهم خیل و حشم را
 بر عرش نوشتند جگر گوشه همت
 بالاتر ازین مرتبه نیست رقم را
 برجیس چو بهرام پی سال طلوعش
 از کزک خورشید تراشید فلم را
 تا در سپه حادثه هر روز سواری
 آرد بسواری سر دیوارِ عدم را
 فروش ره او عرش دعا^(۱) باد گدا را
 جولانِ حدوثش سرمیدان قدم را

(۱) در نسخه الف «فروش ره او عرش دعا یاد گذار است» ثبت گشته ۱۲ *

وله في تركيب بند

بند اول

در صفی کز ترکناز عشق جولان دیده ام
 عرش را افتاده تر^(۱) از فرش میدان دیده ام
 منگه از افتادگی پامال این جولان گهم
 گرد خود را سر بلند از باد جولان دیده ام
 با همه پستی تلاش سر بلندی کرده ام
 دوش خود را پایه تخت سلیمان دیده ام
 از گل من گر گل پرتو بروید دور نیست
 تربیت امسال از خورشید تابان دیده ام
 بر سراپای خود از گل عرض نکبت کرد ام
 لاله زاری از گریبان تا بدامن دیده ام
 صاحب بستان که یارب گلبن او تازه باد
 در گلستانش ملایک را غزلخوان دیده ام
 در بغل دارم گلی از بوستان میمنت
 هر کجا فالی است در نقش گریبان دیده ام
 نشأ عمر ابد در میتوان یافتن
 زندگی را در کنار آب حیوان دیده ام
 من هم از حیرت چو چشم خویش واقف نیستم
 گر بجای دیده ام از خویش پنهان دیده ام

(۱) در نسخه ب « افتاده سر » مرقوم است ۱۲ *

ای ظفر تیغی که می بنفسی که سر باز ترا
 بر سر میدانِ منت پئی کوبان دیده ام
 ای غضب جامی که می نوشی که مستان ترا
 جوهرِ مردانگی در تیغِ مزگان دیده ام
 عرش با این سر بلندی لافِ حشمت گو مزن
 من لوی احتشامِ خانخانان دیده ام
 افتابی کز گل مدحش گلستان شد بغل
 میسزد کز آب تیغش بشگفتد باغِ غزل

بند دوم

جان اگر از جوهرِ شمشیرِ جانان بشگفتد
 از مزاجِ من بجای خون گلستان بشگفتد
 فرشِ قربانگاهِ عشقم کز نسیمِ خاک او
 تیغِ رنگین در میانِ عیدِ قربان بشگفتد
 از غبارِ کعبه خواهم زد گلی بر پشت پا
 کز نسیمِ راحتش خارِ مغیالان بشگفتد
 آنچنان سر گرم این راهم که هر جا پا نهم
 تا بدوشم از تَفِ ریگِ بیابان بشگفتد
 بر سرم گل میفشاندم^(۱) بگذرم زین آستان
 خار رسوائی اگر از چوبِ دربان بشگفتد
 در جوارِ بغت خود خواهم گرفتن منزلی
 کز که دیوار او خورشید تپان بشگفتد

(۱) در نسخهٔ الف «گل می فشاند» مرقوم است ۱۲ *

در زمینی عشق گلزاری بیار آورده ام
 کز گلش دلش بشگفتدین بشگفتد جان بشگفتد
 خاک آن عشقم که چون بر باد پا^(۱) گردد سوار
 طرّف دستار او از باد جولان بشگفتد
 رنگ و بوی ارغوان نگرفته دامانم هنوز
 باش تا بر من در و دیوارِ بستان بشگفتد
 گریه‌ای بر سراپایم نشیند زین چمن
 کسوت من از گریبان تا بدامن بشگفتد
 از چراغِ آه امشب نوگلی خواهد شگفت
 کز تبسم در دهان صبح دندان بشگفتد
 ای تماشا گریه^(۲) بر کن که بر طفلان اشک
 گلبنی از نقش پای خاننانان بشگفتد
 آنکه تا آمد نگین معدلت در مشّت او
 حلقه چشم ظفر شد خاتم انگشت او
 بند سوم
 سرگذشت خنجر او در میان دارد هلال
 کز لب رنگین سخن میگوید و دندانِ آل
 گرچه فرق تاجداران در رکبش می‌درید
 عید را در پانمی فرسود نعلینِ هلال
 لشکر باد خزان نصرت نیابد در چمن
 باغبان گر از خدنگ او بر انگیزد نهال

(۱) در نسخه الف «بر یاد پا» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «گریه کن» مرقوم است ۱۲ *

صبحدم بر سایه شبدیز او رنگین بساط
 کهکشانش از حلقه فتراک او زرین دوال
 نطق را در پیروهن افروخت فانوسِ ضمیر
 عقل را از پیش طاق آویخت قندیلِ خیال
 اختیار او قبول کسوتِ دانش نکرد
 دستِ نقصان تا نشد کوتاه ز دامانِ کمال
 هرکرا چشمی^(۱) است بنشانند بجای مهر و ماه
 ابرش او گریبانگیرد سپهری از نعل
 و چه ابرش باد پیمائی که از رشکِ دُمش
 صد گره بر دست و پا زد جلوه باد شمال
 راهِ محشر میزنند از خوشخرامیهای گام
 حشرِ صرصر میکند از گل فشانیهای بال
 بسته نقشِ لعل او بر سقفِ عارض طاق چشم
 کرده داغِ ران او بر رویِ خوبانِ کارِ خال
 آسمان از بادِ جولانش بر آفشانند کلاه
 مشنری از گردِ میدانش بیاراید جمال
 گر چمن را گلبنی بار آید از گل میغ او
 از تَفِ منقارِ خود مرغان بر افروزند بال
 عقل اگر با ما ست با او بیشتر خواهیم رفت
 بر سر تعریف او بار دگر خواهیم رفت

(۱) در نسخه الف «هرکرا حشبیست» ثبت است ۱۲ *

بند چهارم

گرم رفتاری که چون آهنگ شوخی بر گرفت
 پیش بال افشانی او باد صرصر در گرفت
 آتش اندامی که هرجا آفت^(۱) چترش نهاد
 از سبکدستی زمین را آسمان بر سر گرفت
 گرد میدانش شرار از سیف خارا نمود
 باد جولانش خراج از طرء صرصر گرفت
 از دم او طرء گردنکشی درهم شکست
 وز سم او تارک مردانگی مغفر گرفت
 مشرق نعلش فروغی آنچنان آغاز کرد
 کز تپ غیرت در و دیوار مغرب در گرفت
 خاک گلبن برده گوئی آب از گل میم او
 کز گلش آتش در آتشخانه آذر گرفت
 دیده بودم آسمان هرگز باین طالع نبود
 آفتاب از داف ران او مگر اختر گرفت
 ای فلک قدری که ماه از گرد راه خدمت
 حلقه در گوش کرد و پنجه در زر گرفت
 گوش خصمت هیچ طرفی^(۲) بر نیست از گوشوار
 گرچه خود را چون سم گوساله در زیور گرفت
 بر خور از نصرت که شمشیر ولایت گیر تو
 رو بهر جا کرد از فوج دعا لشکر گرفت

(۱) در نسخه الف "آفت خیرش" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "هیچ طرفی" مرقوم است ۱۲ *

یادِ شمشیرِ تو از گردنِ کشانِ تارکِ ربود
صیتِ اقبالِ تو از کشورستانِ کشور گرفت
احمد آباد از نسیمِ فتنه برهم خورده بود
گردِ راحت در رسید و تا^(۱) سپهرش بر گرفت
میزند تا زخم از شمشیرِ خون ریزِ تو دم
چون دهانِ تیر از شادی نمی آید بهم

بند پنجم

هر نهالی کز گلستانِ خلافت سر کشید
بینم^(۲) هستی از رگ و از ریشه خود بر کشید
گلبنِ گجرات از خلقِ تو عبور بار بود
باغبان از بوی گل امسال درد سر کشید
زنده شد حرف از ثنایت چون نباشد اینچنین
کز سر کلکِ تو جامِ زندگانی در کشید
کشوری کز خطبه عدلِ تو خالی گشت عقل
خطِ بطلان بر هنرمندانِ آن کشور کشید
چون نگاهت گوشه چشمی بمظلومان نمود
فتنه از مزگان خود بر خویشتنِ خنجر کشید
از نسیمِ التفاتِ خاکِ گلخنِ توتیا است
گلخنی در چشم خود پر^(۳) نورِ خاکستر کشید

(۱) در نسخه ب «و با سپهرش» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «تبغ هستی» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «چشم خود پرتو ز خاکستر» ثبت است ۱۲ *

غیر بد خواست که سنگِ خاندانِ فتنه بود
 نیلِ رسوائی که بر پیشانیِ مادر کشید
 پیشِ شمشیرِ تو دشمنِ بابِ سربازی نداشت
 از سرِ بیکرِ لباسِ زندگانی بر کشید
 بزمِ رزمت را شرابِ زندگی در کار نیست
 هر که اینجا زنده شد از خون^(۱) خود ساغر کشید
 دشمنان در رستخیزِ گریه هم کاری نساخت
 معذرتِ شرمندگی از پرسشِ محشر کشید
 مرکبت روزی که شکلِ نعل خود را می نمود
 نقشِ صد بازو^(۲) بر آت اسکن در کشید
 نصرت را نیست در میدانِ بلشکر احتیاج
 فتحِ هرجا خیمه زد چترِ ظفر در سر کشید
 باش تا خونِ عدو از آبِ تیغِ بر دهد
 فیلِ بانِ نصرتِ فیلی بمیدان سر دهد

بند ششم

ماهی اندامی که چون در جنبش آرد دست و پا
 با زمینِ گاوِ زمین را نیز بر دارد ز جا
 عرشِ سیمائی که گر^(۲) عکس افکند بر مهر و مه
 این یکی در چشم بیند آن یکی در توتیا

(۱) در نسخه الف «در خون خود» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «گر عکس» ثبت است ۱۲ *

طوق دارِ گردن او گرده زربینِ کمر
 داغدار^(۱) هیکل او نیر^(۲) رنگینِ قبا
 تیغ بندانِ رکابش فارسِ فتح و ظفر
 شهبازانِ عنانش صاحبِ تیغ و لوا
 هیبت او با جگر^(۳) دارانِ دورانِ مختلط
 کشتی او با کمر بندانِ گردنِ آشنا
 از شکوهش کوهساری میتوان کردن سراغ^(۴)
 وز غبارش آسیای می توان کردن بنا
 حلم را در دهگدازِ جلوه اش آرام نیست
 چون نجنبد بردباری را بجنباند ز جا
 بر نخیزد جز نهالِ سایه دار از جریبار
 گر چمن از بادِ خرطومش کند نشو و نما
 کرده پیشِ حلم او عرض گرفتاری مگر
 کز پیشِ زنجیر در پا میدود بادِ صبا
 قیمت از قیمتِ فساد و رونق از رونق شکست
 گوهر دندان او هرگز نیفتاد از بها
 بسته از اندام او تسکینِ طلسمِ جسم و جان
 کرده از رفتار او تمکینِ تلاشِ دست و پا

(۱) در نسخه الف «در عذار هیکل» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «نیر» رنگین، ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «با کله داران» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «می توان کردن شروع» ثبت است *

همچو خوش خوانان سرپایش بترتیب آورم^(۱)
 گوش اگر برهم زند هرگز نیفتد از نوا
 دانشم را در ثنایش قوتِ تقریر نیست
 بر سر مدح تو گر دیر آمد از تقصیر نیست

بند هفتم

کیست اختر تا نزد تیرِ ضمیرت را نشان
 گر بفرض از دیده خورشید روید استخوان
 آسمان را سجده نافرموده درگاهت هذوز
 باش تا از جلی خود بر خیزد اول آستان
 پایه از خشتِ دعا دارد سرایت دور نیست
 گر شود قصرِ ترا دوش^(۲) ملایک نردبان
 می نرارد بسکه از خاکِ درت نشو و نما
 دسته گل می توان چیدن ز چوبِ پاسبان
 گر گلِ خلقت نمی خندید بر باد صبا
 بر نمی شد از تبسم غنچه کوچک دهان
 در زمانی کز گلِ عدلت زمین رنگین شود
 زرد رویان زعفران کارند و چینه اند ازغولان
 التفاتت شام را برداشت از عارض نقاب
 انتقامت ماه را آویخت از تارِ کتان

(۱) در نسخه الف « بر تبت آرزو » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « روشن ملایک » مرقوم است ۱۲ *

در زمینگی کز پیی تیرِ تو روید شاخسار
 در مصافگی کز دم تیغی تو خندد بوستان^(۱)
 از زمین دیگر نچنبد سایه سرو سہی
 بر چمن دیگر ننازد لشکر بادِ خزان
 حرف در لب پیچد آنجا کز نہیبِ گرز تو
 پیچد آوازِ زره در حلقہ گوشِ کمان
 ہر کجا در جلوہ آید صیتِ عالمگیر تو
 در تہ پای تردد گم شود طئی مکان
 داورا^(۲) آن مرغ خوش خوانم درین رنگین قفس
 کز دعایت یاد دادم بیروانی را زبان
 از گلِ مدح تو افتادم بذوئی در قفس
 کز گلوی من بخوشخانی برون آمد نفس

بند ہشتم

تا غبارِ رہ گدازت را بدامن کردہ ام
 از گریبان تا بدامن عرض گلشن کردہ ام
 تا نیازم را بخدمت خواندہ قرّ سایہ ات
 حلقہ چشم^(۳) ہما را طوق گردن کردہ ام
 نہ ہمین بادِ صبا از بوی خلقت زندہ شد
 یکدور روی شد کہ من ہم ترکِ مردن کردہ ام

(۱) در نسخۃ الف "خندد بر سنن" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخۃ الف "داور آن مرغ" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخۃ الف "حسم ہما" مذکور است ۱۲ *

من هملن مرغم که در باغِ ثنایت خامه را
 از نسیمِ همزبانی روح در تن کرده ام
 نامهٔ صیتِ ترا کشور بکشور برده ام
 حلقهٔ آوارگی در گوشِ دشمن کرده ام
 آفتابی روزگاری شد که از بی طالعی
 در چراغِ بیفتوایی ترکِ روغن کرده ام
 با وجودِ آنکه من مرغِ قناعت نیستم
 چون کبوترِ خویش را قلع بارزن کرده ام
 خوشه چینِ کاهِ دیوارم ز گلچینانِ مه‌رس
 من بجایِ گل که دیوارِ خرمن کرده ام
 طالعِ ناسازِ من افکنده در من آنشی
 کز شرارِ او چراغِ خویش روشن کرده ام
 طرفهٔ تر این کز ظرافتهای ناچسبان او^(۱)
 بر سرِ بازارِ رسوائیِ نشیمن کرده ام
 گر خطائی بسته بر شستِ کسی من بسته ام
 وز خدنگی کرده در کارِ کسی من کرده ام
 او بلایِ من شد و محذرت ز من آفات دید
 این پریشانیِ کزو دیدم که در گجرات دید

بند فهم

گرچه در گجرات جسمِ ناتوانی داشتم
 نیمِ جانی داشتم تا نیمِ فانی داشتم

(۱) در نسخهٔ الف «ناچسبان آن» مرقوم است ۱۲ *

بود کارم مدتی مداحی گلزارِ فتح
 از گلِ مدحِ تو رنگین بوستانی داشتم
 و چه گلزار آنکه پیشِ صورتِ دیوار او
 دست بیکاری و کلک بی‌ربانی داشتم
 از گرفتاریِ مدحت بود مرغِ خاطر
 بر سرِ شاخِ تعلق آشیانی داشتم
 بود عمرم همفشیسِ سایهٔ دیوار او
 تا وجودی داشتم نام و نشانی داشتم
 سرورا در جلو می‌رفت عقل و دین من
 گه رکابی می‌گرفتم گه عفانی داشتم
 راهِ وصلش می‌سپردم حیرتم بگذاشت پیش
 بر سر از چوبِ تغافل پاسبانی داشتم
 از نسیمش سرگذشتِ نغمهٔ سفجان گرم بود
 در دعائی هر کدامین داستانی داشتم
 گاه مرغی بال میزد گاه رنگی می‌شگفت
 ازغفونی می‌شنیدم ازغوانی داشتم
 بود عمری اختیارِ گفتگو در دست من
 بلبلِی بودم کلیدِ گلستانی داشتم
 بر نگاهِ من درمی از نرگس او باز بود
 سرمه در چشم از غبارِ آستانی داشتم
 دور ازین در چشمِ شوقم را کسی بی‌نم ندید
 چون کواکب دیدهٔ گوهر فشانی داشتم

گریه ام از درطف گجرات چون بیرون نشست
آه من از آفت خیز اشک من در خون نشست

بند دهم

نه همین از کیسه من رفته نقدِ اشک و آه
آنچه از نقدِ سخن هم داشتم شد صرفِ راه
اشک و آه^(۱) را بپابوسِ سگت آورده ام
دیده ام این بار^(۲) همراهی ز همراهان راه
میسزد گر لاف فیروزی زند اخلاص من
کاروانی از دعا آورده با خیل و سپاه
اینگ دیر آمد باینجا حاجتم تقصیر کرد
از نسیم معذرت بر خویش می لرزد گناه
ای سرافرازی که از نقشِ نعلِ مرکبت
خاکیان را اختری طالع شد از طرفِ کلاه
ره نوردانِ ثنایت هیچ راهی نسپردند^(۳)
کز قدم نعلی نیفشاندند بر نعلینِ ماه
در جبینِ طالعت اختر شناسان دیده اند
کز سرپائی که در آئینه می بالد نگاه
هرکه جانی دارد اینجا در پناه تیغ تست
مژدت ایزد را که آوردم باین کشور پناه

(۱) در نسخه الف «اشک آه ره» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «انبار همراهی» ثبت است ۲ *

(۳) در نسخه الف «نسپردند» مرقوم است ۱۲ *

گر ازین بهتر بحالم و اسی خواهد رسید
 سر گذشت روزگار من بعرضِ بادشاه
 صرفی از حد شد چه می لانی چه می بانی بس است
 گر متاعِ خود پسندی میفروشی کوگواه
 چند برخیزی و بر پا ایستی پائی پیوس
 چند بنشیني و دردِ سر دهی کفشی بخواه
 تا طراوتِ چهره آرائی کند از نو بهار
 تا تجلیِ پرتو افشانی کند بر جلوه گاه
 تازه روئی پیشِ خاکِ آستانت بنده باد
 محفلت از پرتو پایندگی تابنده باد

مولانا مظہری کشمیری

مولانا مظہری کشمیری مقتدای شعرای فصیح زبان - و سرآمدِ سخن
 دانانِ حقیقت بیان است - بلبلِ است خوش الحان - و غذایی
 شیرین زبان - که در گلستانِ هندوستان بر گلبنِ بی نظیرِ عرصه کشمیر سخن
 سرائی می نماید - و بطلاقتِ لسان - و عدوبتِ بیان - هوش از مستمعان
 می رباید - و علم شاعری و لولی دانشوری در دارالملکِ کشمیر که مولد
 و منشای او است و از آنجا تا حال همچو^(۱) اوی بر نحواسته بر افراشته -
 و رخسِ دانشوری و مفاخرت در میدانِ تاخته - و گویِ سبقت از
 فارسانِ عرصه آن دیار در روده - در عذقوانِ جوانی و ریحانِ اہتمامِ شباب
 و کامرانی بقصد زیارتِ امامِ ثامنِ ثامنِ علی بن موسی الرضا علیہ التحیۃ
 و النّداء - و سیرِ ایران و سایر عراق و خراسان از دارالملکِ کشمیر سفر اختیار

(۱) در نسخه ب "مثل اوی" مرقوم است ۱۲ *

نمود - و بدار السلطنة هرات آمد - و در آن زمان خواجه حسین ثنائی و میرزا قلی میلی و ولی دشت بیاضی و محمد میرک صالحی^(۱) بر مسند سفزدانی و طور نکته دانی خراسان متمکن گشته هریک در طرز و روش خود کوس لَمَنِ الْمُلْکِ می زدند - و مولفای مومی الیه با وجود صغر سن و کم مشقها قصیده که این ابیات از آنجاست در هرات بنظم آورد *

چه حالت است ندانم جمال سلمی را
که بیش دیدنش افزون کند تمنی را
به بست دیده مجنون ز خویش^(۲) و بیگانه

چه آشنا نگهی بود چشم لیلی را
و بر مستعدان آنجا^(۳) خوانده باعث شهرت^(۴) او در خراسان شد - و صیت شاعری و نکته بردازی^(۵) او باطراف و جوانب درید - و چون پرتو آفتاب عالمتاب این ابیات^(۶) جهانگیر شد و موزنان خراسان با آنکه در رشک و غیرت افتادند اعتبار تمام ازو گرفته رغبت تمام بصحبت او پیدا کردند - و اعیان و اکابر آن ملک^(۷) در تعظیم و توقیرش کوشیدند - و الحق آن قصیده^(۸) را چنان فرموده اند که گنجایش آن دارد که بآب زر بر بیاض

(۱) در نسخه د - "محمد میرک صالحی و میر مغبت معوی و عبد العلی نجاتی برمسند" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "خوش بگانه" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه د - "مستعدان خراسان" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "شهرت او در هرات و خراسان شد" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف "نکته وری او" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "این ابیات او جهانگیر" ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخه ب "اکابر خراسان" ثبت است ۱۲ *

(۸) در نسخه د "آن قصیده چنان گفته است" ارقام یافته ۱۲ *

دیده^(۱) خود رقم نمایند - و غزلی چند طرح نمودند - و بامثال و اقوال خود دم مساوات زدند - و بعد از ملازمت و ملاقات حضرات آنجا بشرف زیارت^(۲) روضه رضویه مشرف گردید - و مس وجود خود باکسیر فیض آن روضه مطهره زیر خالص ساخته کیفیت و حالت دیگر او را بهم رسید - و آوازه شاعری و سخن سنجیش اراده تسخیر عراق^(۳) نمود - و بسان براق سبک عیان مباحببک جنبش پا تسخیر نمود - و پیش از آمدن او با آن دیار جنت آثار او را ظاهر ساخت - آخر الامر بدارالسلطنه قزوین که مقرر و مسکن بادشاهان دمی شان صغویه است آمد^(۴) - و در آن روزگار مولانا صمیری اصفهانی و مولانا محتشم کاشی و مولانا وحشی یزدی و میرزا حسینی^(۵) نظری و قاضی نورالدین اصفهانی و امیر صبری روز بهان و مولانا حزنی اصفهانی و هلاکی همدانی و دیگر شعرای فصاحت شعر بلاغت آثار که خطبه و سکه فصاحت و بلاغت آن دیار فرخنده آثار بنام نامی خود مرثیه ساخته بودند^(۶) - و در طرز غزل خسرو و سعدی را در مکتب دانش خود نشانده - و در روش قصیده انوری و خافانی را طفل دبستان می شمردند - مقدم او را^(۷) گرامی داشته لوازم اعزاز و احترام بجای

(۱) در نسخه ب "دیده حور" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "زیارت مشرف گردید" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "عراق و فارس و آذربایجان نمود" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "صغویه آمد - و در آن زمان تخت سلطنت انوان بوجود شاه سلطان محمد خلف سلف شاه طهماسب صفوی مرثیه بود - و در آن روز مولانا صمیری" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه (ب) "میرزا حالی نظیری" ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "ساخته بودند - و نقد سخن را بر امتحان و عیار دانش

می زدند و در طرز غزل" ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخه ب "مقدم مولانا مظهری را" مرقوم است ۱۲ *

آوردند - و از استماع اشعارِ ابدارش محفوظ و مستفید گردیدند - و دست ردّ بر^(۱) منظوماتش نتوانستند نهاد - و فضل و قدرت خود را بنوعی^(۲) ظاهر ساخت که مرید و معتقد او شدند - و الحق در زمان سابقه و ایام سالفه کم واقع شده که موزنانِ همدستان بایران آیند و حالت^(۳) ایشان در نظر مستعدان آنجا بنماید - همیشه از ایران بهندستان رفته کوس یکتائی^(۴) زده اند - و این لطیفه غیبی ایشان^(۵) را میسر شد - و یارانِ ایران طریقه غریب نوازی و مهمان پرستی را نیز منظور داشتند - و وسیله شده بمجالس و محافلِ اکابرانِ ملک بارش دادند - و بتکلف و تواضعی که رسم آن دیار^(۶) است سرافراز گردید - و از امیر تقی الدین محمد تذکره نویس کاشی^(۷) شنیده شد که از قزوین بکاشان آمد و بخدمت او^(۸) مشرف شدم - جوانی بود در کمال حسن و فیاض - و چنانچه بمنظوماتِ عالیّه عالم گیر شده بود بحسنِ قیاض و صباحت و ملاحظت نیز ممتاز بود - و آداب خوب سیرتی و فهم و ذکا از جبینِ مبینش تابان و نمایان - و شاعری درست

(۱) در نسخه ب "دست رد بر سینۀ هیچ یک از ابیات منظوماتش نتوانستند نهاد" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "نوعی بر مکنون ظاهر" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "و حالت و کیفیت ایشان در نظر مستعدان ایران نماید"

مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "کوس سخنوری و دانشمندی" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "لطیفه غیبی مولانا مظهری را" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "دیار و مردم است" از قلم یافته ۱۲ *

(۷) در نسخه ب "کاشی که از درست قولان و راست سخنان روزگار و اهل

کاشان در هر باب او را تفه می دانستند شنیده شد" مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخه ب "و بخدمت او رسیدم" ثبت است ۱۲ *

سخن و فاضلی^(۱) صاحب فطنت و شایسته نام و نشان است که در میانه مردم گذاشته و شهرت^(۲) کرده است - شعری چند از مومی^(۳) البته انتخاب نموده و در تذکره خود درج ساخته که چون بنظر هوشمندان می رسد شاهد این مقال و بیّنه این اقوال است - الحاصل^(۴) بعد از سیر و دریافت ممالک ایران بهندستان شنافت - و بتقرّب بادشاه زمین و زمان خلیفه امن و امان جلال الدین محمد اکبر بادشاه سرفراز گردیده بفواضات بادشاهی^(۵) ممتاز گشته التماس گوشه گیری در وطن مالوف نمود - و مابقی عمر در کشمیر دلبیدر که بهترین بلاد و امصار^(۶) هندستان بلکه ایران است اوقات بسخن سنجی و نکته گذاری گذرانید - و نشر معانی غریبه عجیبه در طرز توحید و ذوقیات نمود^(۷) - باوجود شیخ ابوالفیض فیضی در میانه مستعدان هند نیز امتیاز تمام پیدا کرد - و چون خواست که از مداحی و ثنا خوانی

(۱) در نسخه ب - " و فاضلی صاحب هنر ممتاز و صاحب فطنت " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب - " گذاشته و آن شهرت کرده است " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب - " الحاصل بعد از سیر و دریافت صحبت ایران و بودن مدنی در فزون و رعایت یافتن از سلاطین ترکمان و چندی نا موزنون کاشان مباحثه و مناظره شاعری نمودن و عرلها ممانه او و مولانا حاتم و فیهی و مقصود رضای و شعاع و دیگران که از نازه گویان و نو آمدگان آن زمان بودند و بشاگردی حسن المعجم ملامتشم مباحثات می نمودند طرح کردن و گفتن بهندوستان شنافت " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب - " بنوازشات ممتاز گشت " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب - " امصار ربع مسکون است - در هندوستان چه که در ایران نیز

شده و امثال ندارد - اوقات " ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب - " ذوقیات نمود و در انامی که در کشمیر بود باوجود شیخ ابوالفیض فیضی ملک الشعراء و جاه و حکومت او در میانه مستعدان هندوستان مولانا مظہری را از جهت سر ایران و صحبت نا اکثران آن دیار امتیاز تمام بود - و اهل هندوستان و کشمیر و تبت و آن نواحی او را از استاد زمان می دانستند - چون خواست " مرقوم است ۱۲ *

این مدوح عالمیان (۱) عاری نبوده باشد و این نقص در او نبوده باشد چند قصیده غزلیه در مدح ایشان (۲) انشا نمود - و بصله و جابزه (۳) لایقه ممتاز گشت - چون مسوده آن قصاید در کتابخانه عالی نا پیدا بود بعد از تجسس این قصیده بدست در آمد که ثبت شد (۴) .

* قصیده *

بِسْ که امثال خرم است بهار	غنچه روید بشکل خنده یار
چه عجب گر ز خوشدلی عاشق	عشوه فهمد ز غمزه دلدار
ابر را گو که از لطافت خاک	می توان شست روی را بغبار
وزش باد صبح در تن باغ	دوست تر از شفا بر بیمار
دیده نرگس از نزاکت شاخ	می تواند کشید سیمه ز خار
گلوی مرغ لحن داودی	

(۱) در نسخه ب "عالمیان بر کنار نبوده باشد - و خود را در سلک مداحان ایشان سازد تا منافع گرامی سخن او را قدری و مقداری در روزگار بهم رسد و این نقص در او نبوده باشد که شریک عالمی نشود چند قصیده مرا" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "در مدح این سپه سالار" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "و بصله و جابزه که لایق آن نادر سخنی که صلت شعر از پادشاهان روی زمین یافته باشد ممتاز گشت و از دنیوی بی نیاز شد - وظائف و ادوار و انعامات بطریق سیورعال وصیت نامه در کشمیر را دادند چون هنگام تحریر این اوراق این قصیده که در کتابخانه عالی بخط شریف آن نادر سخن بهم رسید ثبت شد - که انشاء الله تعالی بعد از بیرونی آنچه بعد ازین بدست در آمد ثبت شود و الله علیه المستعان" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در تذکره علی قلی داعستان موسوم برافش الشعرا (صفحه ۴۲۱ نسخه خطی سوسانی) ارقام یافته که "مولانا مظہری کشمیری از شعرائی مقرر مشهور بلند فطرت بوده - با مولانا محتشم و مولانا وحشی معاصر بوده - عراق رفته با ایشان صحبت داشته - باز بهندوستان مراجعت کرد - چون وی شیعی مذهب و پدرش از اهل سنت بوده نفرین و دشنام بسیار بیکدیگر گفته اند - بلکه مظہری را در حضور اشعار بسیار است ابراد آن لایق نبود - وفانش در محرم یکم راز و مجدده واقع شده" ۱۲ *

هوش را گوش کن که موسیچه
 بنوائی که شاید از زاید
 لاله نو شگفته از سر تل
 سوسن نو دمیده از غنچه
 بس که انفس باد صبحدمی
 شاید از بوسه شکر نطقه
 بس که اماده گل و لاله
 گل بجیب و بغل در اندازد
 هان هان تا بباغ در نروی
 عقل را میکنند در زنجیر
 خامه اکسون که رهنمای هوا
 از در و دشت نابیرزن و باغ^(۱)
 گوش گل سوی سوسن خاموش^(۲)
 هر دو از یکدگر بمشرب هم
 آنچنان دل فریب می شگفت
 که ازین بس شگفت نیست اگر
 مریم آسا ز جبرئیل هوا
 صد هزاران مسیح زاد و هنوز
 آن تواضع میان لاله و گل
 تهنیت را مگر همی گیرند

راست کردست ساز موسیقار
 بلبل باغ از بروشم تار
 موسی از طور می فروزد تار
 عیسی از مهد میکند گفتار
 روح نامی دمیده در گلزار
 لب خوبان بغنچه گیرد بار
 شده آب و هولی باغ^(۱) بهار
 سایه گل ز گوشه دستار
 که در آنجا بتان لاله عدار
 زهد را میکشند در زَنار
 در کمین اند از یمین و یسار
 از در و بام تا بکوه و قفار
 چشم نرگس بجانب گلزار
 جام خاصی طلب کفان که بیار
 خاک ره طبع باغ را دیدار
 خنده از آفتاب دارد عار
 مادر باغ روح پذیرفتار
 مهر بکریش همچنان بقرار
 و آن شمایل میان سرو و چنار
 خاک دنیا و باغ خلد کنار

(۱) در نسخه ب "باغ و بهار" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "و بباغ" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "خاموش" مرقوم است ۱۲ *

ای قضا ای قضا چه بوالعجبی است
همه آورده^(۱) است و بنموده
در کجا در دکان نوروزی
باز امسال خان ما آراست
خانخانان که دست دولت او
میرزا خان که کلک همت او
همت او بچود نشناسان
رحمت او بعفو محتاجان
قهر او خواب غم دهد بنشاط
هین که از درگش جدا نشوی
مولع مدح او ز جدر امم
محرم طوف او ز خاک زمین
هان که جز مدحتش قضا نکنی
وقف برهیچش از طبیعت جود
چه عجب گر بوقف خامیتش
صبح و رایت دو رایت افزایند
مهر و کینت دو آیت افروزند
گنج بخشی ورنج برداری
تکیه بر بالش قضا قدرت

کآنچه در باغ نقش بود و نگار
راست چون عکس آئینه تکرار
که بایین شاه دین بازار
خوش و خوشتر ز یار و^(۲) پروا
سایه بر افتاب کرده سوار
آز را بر^(۳) کرم نوشت ادوا
مهربان خوی تر ز مهر نگار
آشنا روی تر ز دیدن یار
پاس او چشم میکند هشیار
کآسمان دشمنی است کینه گذار
گفته گفته بر آورد گفتار
رفته رفته در آورد رفتار
کار زو علتیست جان زو^(۴) بار
نبود الا بموقف اشعار
سفته آرند در ز دریا بار
بهر فتح جهان بیک هنجار
بهرانهای راحت و آزار
چون بر آئی بصدور صفت بار
بکفی با کمال استظهار

(۱) در نسخه الف "همه آورده بنموده" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "یار از پروا" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "آز ابر کرم" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "جان او بار" مرقوم است ۱۲ *

همه محکوم حکم او باشند
 جذبِ لطفت ز گل کشد خنده
 آفتاب از بغنجرت نابد
 خصم اگر تیر زی تو اندازد
 گر ز رای تو روشنی یابد
 در خیالِ بزرگی تو کند
 هر زمان پیشِ حضرتِ خورشید
 که بهنگامِ رزق بخشیدن
 ذره افتابِ خاطر تو
 زندگی کرده برو زندان
 بس که در راهِ غیرت تو دهند
 ظاهرا گر ز بندِ تست برون
 گاه طوف در تو بتوان چید
 دل پاکت بوقت آسایش
 نگدارد در حریمِ حرمت تو
 هنرت عیبِ عالمی پوشد
 ز آبِ عفوت طباعِ هفت جحیم
 دیده نتواند آسمان دیدن
 زآنکه چندان هوا گران گردد
 دی همی دیدمت که میوفتی
 آتشینِ مصری بدوقِ عنانت
 که همی بر وجود خود میخواست

گر زمین ساکن از فلک سیار
 باد خلقت فرود آمد هر خار
 دیده از روشنی شود افکار
 سر پیکان جهدش از سوفار
 ذره خورشید در کشد بکنار
 قطره بر گردیم زند پرکار
 بسجود آید آرزو صد بار
 میشود جودت افتاب شعار
 گر تجلی کند بسایه تار
 مو شده بر مشام او مسمار
 دل دلرا بچشم چشم گذار
 خصم را مطلق العنان مشمار
 دل بدامان دیده با خروار
 خواب را دیده بود بیدار
 سایه آفتاب از دیوار
 تا کسی عیب^(۱) نسترد ز عوار
 زود تر میرد از تکلم نار
 هر کجا سایه افگنی ز وقار
 که معبود نظر بود دشوار
 تاز تازان بعزمِ سیر و شکار
 سر در آورده بود در افسار
 بیشتر از خیال خویش گذار

(۱) در نسخه الف «تا کسی عین بسترد ز عوار» مرقوم است ۱۲ *

در تگش هر کجا که سایه فند
 بر گیاهی که گرد او بنشست
 آتشی کز نعل او بجهد
 زان نه بیند کسیش در پویه
 صورتش گر ستاده بنگارند
 و آنکه از شکل بر قش اشکیلی
 و نمایند پویه در شکلش
 بر چنین دیو هیکی که بوی
 چو نشینب ز لشکر دشمن
 الجذر الحدر دمی که ترا
 الامان الامان گهی که ترا
 صف دشمن نه سد اسفندر
 آن قدر پیش حمله ات ناید
 قصه خواندم که از خرد خصمی
 آنکه از سفک در ره طوفان
 این همانست یا چنانکه مغی
 راست میکرد پیش آتشگاه
 داکه آشوب شعله برسد
 آری آری بدین صفت سازند
 ای که بر ذمّه مروت تو
 طرفه مرحوم^(۱) حالتی دارم
 بس که خون بست در دلم خما

رخس رستم بزاید آن مضمار
 بیخ او بر هوا جهد چو شرار
 شرارش شرزه ایست مرحله خوار
 که ز جولانش کوتیست انظار
 اولاً بر قلم کشد جدار
 بطرازند مضطرب کردار
 بال روید ز کلک صورت کار
 خصم را فتنه سازد آفت وار
 چه یک و چه ده و چه صد چه هزار
 تیغ چوبین بکف بود ناهار
 بدر آید ز شاخ رمح سوار
 بره تیغیت از کشد دیوار
 که مژه بر مژه رسد یکبار
 ابن نوح از سفینه جست فرار
 خانه ساخت بر سر کهنسار
 روزی از بله طبعی کفار
 آشیان سمندر از خس و خوار
 در ربودش چو سیل خس ز کنار
 مشتها با دوشها پیکار
 فرض شد رحم بر صغار و کبار
 قدری گوش لطف زی من دار
 از خلاف مرادها چو اندر

(۱) در نسخه ب "مرحوم" ثبت است ۱۲ *

هرچه خواهیم ز چرخ از^(۱) خجالت
 عافیت جویم از فلک هیاهات
 سرزندگ پلنگ و نافه مشک
 منکه دستم ز خون دیده پر است
 بخت بیداد میکند بر من
 منکه دست غم دلم چاک است
 منکه در هند نان نمی یابم
 چند نالم چو سینۀ طنبور
 نه که از بس تراکم اندوه
 جز براه خیال سمت سخن
 بدر افتد ز مخزن طبعم
 فلک از محنتم کند خرمن
 دوش چشم نخفت ازین سودا
 که برین درگاه ادب آموز
 کمر طوع بندگی بمیان
 کنش رحمتی بکارم کن
 قهر را گو که تار کین بفروز
 خرمن آن بکام شعله فرست
 هان و هان مظهری فضوی بس
 چند ازین ارزه بشکنی خاطر

مو بمویم بر آرد استغفار
 آرزو خواهیم از جهان صد بار
 بن دندان شیر و مهره مار
 لاله گوجام ساز پر ز عمار
 کوه و آئینه را باتش کار
 چه رفوگر مرا و چه قصار
 در بدخشان چه اعلها چه حجار
 چند جوشم چو قلزم ذخار
 نه که از بس تلاطم آزار
 نه که از کم فزون^(۲) تر از بسیار
 در لفظ و معنی شهوار
 دور از جور من نهد انبار
 دل برویم درید ازین تیمار
 کآب رو می^(۳) دمد از آن انوار
 پر ادب چون شد این دو خدمتگار
 منش همتی بمن بگمار
 لطف را گو که باد عدل بیار
 بن انبار این بباد بر آرد
 بس کن این گفتگوی ناهموار
 چند ازین هرزه پر کنی طومار

(۱) در نسخه ب "در خجالت" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "فروتر" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "می رمد" مرقوم است ۱۲ *

دل و دامن ازین و آن در چین خویشتن با خدایگان بسپار
آنکه او داند و کرم تو خموش بدعا دست حاجتی بر دار
تا خزان و بهارِ حسن و جمال خطِ سبز است و لاله رخسار
باغِ عمرت چو روزگارِ بهشت بی خزان باد رشکِ باغ و بهار
پیش باد تو شمع دشمن تو نا توان صبر تر ز طبع شرار
محو اندیشه خاطرِ خصمت بخیالی که نبودش احضار
بادِ قهر تو عدوی ترا مستی آخر دهد نخست خمار

میر محمد هاشم سنجر کاشی

میر محمد هاشم خلفِ سلف و فرزند رشیدِ امیر رفیع الدین حیدر معّانی کاشانی است - تاج تارکِ اربابِ فصاحت و ساقیه بحرِ بلاغت است - و یگانه عهد و مشارِ الیه زمان خود است - و در کاشان در صحبتِ فیض بخش پدر بزرگوار کسبِ حیثیات و استعداد نموده شهرهٔ عصر^(۱) و معروف دهر گردید - چون عفتوانِ جوانی و زرعانِ بهارِ شباب و کامرانیِ ایشان بود و بلهو و لعب گرفتار بود - پرتوِ التفات بر نظم ابکارِ افکار کمتر می انداخت - و گاهی که متوجه میشد بغایت نیکو میفرمود - چنانچه در آن ایام آقا تقی معروفِ اصفهانی که از مشاهیرِ مقبولان و معشوقانِ اصفهان بود^(۲) و بجهت مرغی که موی آبرو و مژه ایشان ریخته بود این بیت ازیشان سرزد *

(۱) در نسخهٔ الف "شهرهٔ عصر گردید" مرفوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "اصفهان بود و با وجود حسن و جمال بعینیت و کمال نیز آراسته بود - و اکثری از مستعدان اصفهان مثل حکیم شنائی و دیگران شیفتهٔ وی شده بودند - و نیز سنجر را مثل و توجهی بآن نادرهٔ زمان خود بهم رسیده بود - و بجهت مرغی موی مژه و آبروی ایشان ریخته شد - و مدتی مدید باین علیه گرفتار بود - این بیت در آن باب ازیشان در اصفهان سرزد" ثبت است ۱۲ *

بقلم نمی برد فرمان تو ز چشم تو افتاد مشکان تو
 القصة^(۱) چون امروز امیر رفیع الدین حیدر معنائی پدر ایشان بجهت قصه که
 در احوال خودش مسطور است بدیار هندوستان شتافت - میر سنجر در کاشان
 ماند - ^(۲) او نیز بتاریخ سنه الف هجری بجانب هندستان آمد - و پدر
 را^(۳) دریانت - و اندک زمانی که در صحبت هم بسر بردند بندگان میر^(۴)
 را اراده سفر حجاز^(۵) و مکه معظمه در خاطر مصمم گشت - چون اوضاع^(۶)
 هندستان ایشان را خوش افتاده پدر را وداع کرده قرار بودن^(۷) داد - و باندک
 زمانی مسند آرای ترقی گردیده چهره عروس سخن را مشاطگی نمود - و پایه
 تازه گوئی و نادر سخنی را بر آسمان معنی نهاد - و بیک شهرت را منشور
 فصاحت و بلاغت بر سر زده با اطراف^(۸) و اکناف هندستان درانید -
 و همت و اهلیت و آدمیت را زینت مجالس و محافل خود ساخته صیت بلند
 نامی را در هر فن بسیر و سیاحت عراق و خراسان فرستاد - و میگویند که

(۱) در نسخه ب "و العقی ابن بیت در سراسر ایران دوید و باعث اشتهار حسن
 آقا تقی و عشق میر سنجر شد - چون احوال آقا تقی در محل خود مذکور شده
 درینجا دست از آن باز می دارد - القصة چون امروز" الخ مرقوم است ۱۲ *
 (۲) از لفظ "القصة" (تا) در کاشان ماند" از نسخه (ب) الحاق کرده

شد ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "و پدر را در بندگی خلیفه آلهی دریانت" ثبت است ۱۲ *
 (۴) در نسخه ب "و بندگان میر رفیع الدین حیدر را اراده" مرقوم است ۱۲ *
 (۵) در نسخه الف "سفر حجاز مصمم" مرقوم است ۱۲ *
 (۶) در نسخه ب "اوضاع هندوستان و بی قیدی و لالایی گری که درین وسعت
 آباد میسر است میر سنجر را خوش افتاده بود پدر را وداع" ثبت است ۱۲ *
 (۷) در نسخه ب "قرار بودن هندوستان دادند" مرقوم است ۱۲ *
 (۸) در نسخه الف "باطراف هندوستان" ثبت است ۱۲ *

مشرب را بر مذهب رجحان داده صلی^(۱) عیش و عشرت در داد - و مکرراً بملازمت این عنصر دانش و هوشمندی رسیده خود را در سلک مداحانش در آورد - و از رهگذر مله و جایزه چنانچه باید و شاید دم بی نیازی زد^(۲) - و به سبب تقصیری که بیان را نشاید^(۳) حسب الامر بادشاه زمین و زمان اکبر شاه مدتی در ولایت گجرات در نزد راجه سورج سنگ که پسر زاده راجه مالدیو که از زمین داران معتبر هندوستان است محبوس بود - بعد از استخلاص باحمدآباد گجرات رفت - و چون در آنجا نیز علاج بودن ندید از هند مغل بدکن شتافت - چون به بیجاپور رسید هنوز رحل اقامت نینداخته بود که فرامین بادشاهی و خلاء فاخره از جانب

(۱) در نسخه - "صدای عیش عشرت" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه - "بی نیازی رد" - و حسب التقدير چندی ملازمت شاهزاده خورشید لوا شاهزاده خسرو خلف جهانگیری اختیار نموده - و در خدمت آن نور حدیقه سلطنت راه مصاحبت یافت - و بسبب تقصیری "الح نبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه - "بیان را نشاند" - خلیفه آملی غل اللهی اکبر شاهی او را محبوس ساخته در نزد راجه سورج سنگ پسر زاده راجه مالدیو که از زمین داران معتبر هندوستان است در گجرات فرستادند - مدنی مدد در حبس راجه بود - و اهلیت و آدمیت و استعداد مریضی بود که راجه را فرستاد خود ساخته در حبس و قید بغرات و عشرت می بست - و راجه می گفت که چون از نسل بیهمبر مسلمانان است عزت او این رهگذر که مضر قوم است باید داشت - القصه چون مدنی در آن حبس ماند راجه وسیله استخلاص او شده - باحمدآباد گجرات رفت - و در آنجا بودن نیز صلاح خود ندیده ولایت دکن افناد - چون به بیجاپور رسید مقدم او را معزز داشتند - شاهنواز خان شیرازی که وکیل السلطنه و رکن الدوله ابراهیم عادل شاه بود مقدم او را گرمی داشته انیس و مجلس خود ساخت - و در نظر عادل شاه گزاشیده از مجلسیان بادشاه شد - و رعایت تمام یافت - اما هنوز رحل اقامت درست نینداخته بود "الح مرقوم است ۱۲ *

بادشاه ظلّ الله ملائک سپاه^(۱) شاه عباس صفوی الحسینی^(۲) بوسیله پدرش که راه مصاحبت در ملازمت آن بادشاه ذی جاه داشت - و حقیقت حالات و کیفیت استعداد او را خاطر نشان نموده بود بطلب او بجاذب عراق رسید - این قصیده که آیین مطلع آنست •

ز هند شاه عراقم چو زد صلاهی وطن
درد خار و خس از رهگذار گشت^(۳) سمن

انشا فرموده طوعا و رغبت متوجه^(۴) گردید - در همان چند روز که سنه هزار و بست و یک هجری^(۵) بوده باشد در بیجاپور از دار فنا بعالم بقا خرامید - بعضی از مستعدان مدّعی این بودند که رطب و یابس در کلامش بسیار است - و استعارات بی مزه و عبارات نا پسندیده غیر متعارف استعمال مینماید - و برخی او را در تازه گویان خوش طبعان مینداند - و اعتقاد بیش از وصف بابیات^(۶) گفته و غزلیاتش دارند - بلکه فرید دهر و وحید عصرش

(۱) در نسخه ب "ملائک یناه" ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "الحسینی الصفوی" که پدرش بعد از آنکه از هندوستان بآوران شتافته راه ملازمت و مصاحبت در خدمت آن ذی جاه یافته بود وسیله شده حقیقت حالات "ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "رهگذار و کشت سمن"، و در نسخه کلبات سنجر (که در کد خانه سوسانگی است صفحه ۳۳) مصرع نانی "درد خار ز راهم سپهر و گشت چمن" ارقام یافته ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "متوجه عراق گردید" ثبت است ۱۲ *

(۵) در مبخانه صفحه ۲۵۱ مرقوم است "دیگر شراب نخورد - بعد از دو روز در سنه ثلاث و عشرين و الف در سن چهل و یک داعی حق را لبیک اجابت گفت" اما تاریخ وفات ایشان که صاحب مآثر رحیمی ذکر کرده صحیح است - برای تحقیق ملاحظه فرمائید مبخانه صفحه ۲۵۲ و ترجمه انگلیسی آئین اکبری از بلاخن صفحه ۵۹۵ *

(۶) در نسخه الف "بابیات یک" غزلیاتش "ثبت است ۱۲ *

میخوانند - الحق ابیات عالیہ بیش از وصف دارد - و طالع شهرت عجیبی
با آنها هست - و اکثر آن ابیات در سفاین خاطر خوش فہمان و مستعدان
منقوش است - و چند بیت از انتخاب غزلیات آنها ایراد می‌رود * اشعار *

من آن نیم کہ نسیم^(۱) گلم فریب دہد
بآشنائی بلبل مگر بباغ^(۲) روم
در طالع من نیست بر افشاندن بالی
از دام گر آزاد شوم در قفس افتم
این شیر شکاران چہ بلاعرہ بشستند
در دشت چرد مید و ببازار فروشند
بی نسیم عشق ناید برگ سبزی در سماع
از ادای رقص دانستم کہ سرو آزاد نیست
اگر نامہ ام را سمندر برد
ز گرمی ازین پر بآن پر برد
ہمہ تن ز آتش دل چو چنار در گرفتیم
ز دام خبر نداری ز دلت خبر گرفتیم
دمِ آخرین^(۳) زلیخا بہمین ترانہ تن زد
کہ بجذبہ محبت پسر از پدر گرفتیم

(۱) در نسخہ الف "نسیم حکم" مرقوم است ۱۲ *

(۲) نافی اشعار غزل این است :-

خوش آنکہ عست بگلگشت باغ و راغ روم بہ نیم قطرہ بدروزہ ایام روم
شکستہ رنگی من دوست بر نمی تابد کجا است می کہ بآرایش دماغ روم
نہ اجرہ خوار فروم نہ مردصمت خضر توجہی کہ درین راہ بی چراغ روم
ز بس کہ بیخود و آشفته خاطرم سنجر بکوی خود نتوانم کہ بی سراغ روم
(۳) در کلیات سنجر (نسخہ خطی سوسانگی صفحہ ۱۴۴) "دم واپسین" مرقوم است ۱۲ *

در خار بن گم شدم از شرم رهایی
 کز شاخ گل آویخته دیدم قفسی چند
 با اسیران محبت مرغ بال افشان نه ایم
 در قفس زائیده ایم و در قفس خواهیم مرد
 غم ز هر جا که رسد سر زده آید بدلم
 چه کنم خانه من بر سر راه افتاد است
 گام نیابم ز تو رام نگردی بمن
 تا تو داری بدمام دانه کند خوشه ام
 ناز و نیاز هر دو بهم جوش^(۱) میزنند
 خالی میدان ز گریه بلبل گلاب را
 بی لخت جگر از مزه برگشت سرشکم
 شرمزده تر از قاصد گم کرده کتابت
 کفایت ایست که دوری^(۲) ازین جهان بهتر
 نه بسته است کسی ورنه بال علق را
 طی وادی چون تواند کرد ای لیلی ز ضعف
 نقش پای ناله صحرایی است مجنون ترا
 مجنون بماند از من و طومار راه را
 از نقش پای ناله سجل کرده میروم
 آنجا که نظر جرات پرواز نمیکرد
 ما بیشتر از دیده نهادیم قدم را

(۱) در نسخه الف "خوبش می زنند" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در کلیات سنهرا (صفحه ۶۲) "دوری ز مردمان خوشتر" ثبت است ۱۲ *

و اگر روزگار^(۱) امانش میداد ترقی بیش از وصف میکرد - و پختگی و رسائی در طبیعتش نیز بهم میرسید - و سنجرتخلص میفرمودند - و اشعار آبدار در مدح این ستایندۀ دانشوران در کتابخانه ایشان بیدار گذاشته بود - چون در حالت تحریر این اوراق آن مسودّات بنظر نرسید باین رباعی که در وصف کماداری و چابک اندازی این فدر انداز فرموده اند اکتفا رفت - و انشاء الله که آن مسودّات نیز بدست در آید که این خلاصه را بآن مرزین سازد -

• رباعی •

در عرصه دست بردت ای زرین جنگ
سیار چنان بوده که یک جعبه خدنگ
از جلدی بسازی نو در روی هوا
دنباله هم گرفته چون خیل کلنگ

فارس عرصه خوش ذاتی^(۲) ملا حیاتی

نهال حیات برومندش چون گلدسته فدس دلّاوز - و غالیۀ مجالس طرب بیز - هر نظمی از منظوماتش چون زمان عجاج متضمّن طلوع آفتاب معانی - و هر حروفی از منظوماتش^(۳) چون دم عیسوی متکفل حیات باقی - رشحات افلا مش از عجايب شک فطرات سبحان - و نظم کلامش در پاکیزگی عیونیت گوهر سیداب - جامع فزون کمالات و حیثیات کسب و وهبی است -

(۱) در نسخه الف "اگر امانش" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه - "مولانا کمال الدین حیاتی" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "منظوماتش" مرقوم است ۱۲ *

و آداب نیکو ذاتی و خوش صحبتی و شگفته روئی و قاعده دانی
 دستور العمل ارباب این فن است - وجود شریفش در هر مکان و زمان
 باعث تفریح قلب و سرور اکبر و اعیان - و جمعیت و خوشحالی موزنان
 و مستعدان است - و بوسیله او بسیاری از مستعدان و غریبان هر صنف
 در ممالک هندستان بمطلب و مدعی خود رسیده اند - و در این قسم
 امور بر خود منت دارد نه بر یاران منت میگذارد - و بقدر وسع و امکان در
 این وادی میکوشد^(۱) - و دایم الاوقات بصحبت مردم اهل فصحا و بلغا بسر
 میبرد - و عالی عیش و عشرت در داده هیچ بافی نیز در^(۲) زمانه نمی گذارد -
 و در مضامین فصاحت و بلاغت از مشاهیر فرقه سخنوران است - و وطن^(۳)
 آنجناب ولایت رشت گیلانست - و از آدمی زادگان آن دیار جنت
 نشان - چون عرصه آن ملک را به پرتو انوار منظومات و حیثیات نورانی
 گردانید بوسعت آباد هندستان که محل^(۴) ترقی هوشمندان و تربیت جای
 دانشمندان هر فن است آمد^(۵) - و در آن زمان عمده اکبر و اعیان حکیم
 ابوالفتح گیلانی راه مصاحبت در ملازمت^(۶) خلیفه زمین و زمان فرمان فرمای
 هندستان جلال الدین محمد اکبر بادشاه داشت - از راه اعزاز و احترام با مولانا
 د^(۷) آمده بدستوری که شیوه و رسم آن غریب پرور بود او را بنظر بادشاه برد -

(۱) در نسخه الف «می کوشید» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «هیچ بافی بر زمانه نمی گذارد» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «وطن اصلی آن جناب» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «محل و مکان ترقی» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب «هر فن است خرامید و در نادر جول و وایل چند روزی

بود در آن زمان عمده اعیان زمان حکیم» ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب «در ملازمت و خدمت خلیفه» مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخه ب «با مولانا پیش آمده» ثبت است ۱۲ *

و در سلک ملازمان و منصب داران آن سرکار در آورد - و بعلوفه و جاگیر لایقه سرافراز ساخت - و چندان قرب و منزلت او را در ملازمت آن بادشاه بهم رسید که مزیدی بر آن متصور نبود - و مدتی مدید و عهدی بعید در مصاحبت حکیم مومی الیه و ملازمت^(۱) بادشاه جان سپاریها نمود - تا آنکه تسخیر دکن و سپه سالاری آن حدود باین سپه سالار ملک ستان تعلق پذیرفت - و مولانا نیز از جمله کومیکیان این صوبه گشت - اگرچه سابقاً فی الجملة آشنائی و ربطی در ملازمت ایشان داشت - شناخت و معرفت این عنصر هوشمندی را چنانچه باید و شاید بهم نرسانیده بود - درین مرتبه بنظر اعیان دریافت که درجه و کمال این صاحب کمال^(۲) در چه مرتبه و درجه است - و از روی اخلاص و اعتقاد سچل محبت خود را بمهر قبول مداحی ایشان مسجّل ساخت - و پیشانی بزدگی را بداغ دوستداری^(۳) این دوستدار درویشان نشان کرد - و در سلک مداحانش در آمد - و صباح و رواح بنشر مذاقب عالی حاضرانه و غایبانه مواظبت نمود - و قصاید غزّ و غزلیات^(۴) بمدح این مدح شناس حقیقت اساس در سلک نظم آورد - این صاحب شناخت و تمیز نیز در عالم باطن و در صورت ظاهر بر اخلاص و صادق العقیدگی ایشان اطلاع یافته در مقام تربیت و ترقی و رعایت او در آمد - و این بیت رسمی قلندر که در قصیده که بمدح این سپه سالار گفته شاهد این حال است *

* بیت *

ز نعمت توحیاتی حیات دیگر یافت بلی مرتبی طبع عرض بود جوهر

(۱) در نسخه ب "و بزدگی بادشاه" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "این صاحب حال" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "دوستداری و هوا خواهی این" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "غزلیات دلکشا" ثبت است ۱۲ *

و بشرف مصاحبت ایشان مشرف میشد - و تجویزِ منصب هزارگی نسبت
 باو کردند - و در جمیع مهمات و فتوحاتِ دکن در خدمت ایشان جان سپاریها
 نمود - و محکومِ بزم و رفیقِ رزم بود - و بسبب توجه ایشان توطن برهانپور اختیار
 نمود - و منزلی دلکشا و مسجدی عالی در جنب آن بنا نمود - و مدت ده
 سال یا بیشتر درین صوبه توقف نمود - و باغی نیز در ظاهر این شهر^(۱) بنا
 نمود - الحال آن عمارات^(۲) آبادان ست - و بنام نامی^(۳) ایشان اشتها دارد -
 و الحال سنه هزار و بیست و چهار هجری بوده باشد بشرف بندگی
 جهانگیری^(۴) مشرف است - و از جمله ندما و مصاحبان ایشانست^(۵) -
 و روزگار فرخنده آثارش بعیش و عشرت و کامرانی گذرانست - القصه آنچه
 در هندستان او را روی داده و میدهد بتوجه و شفقت و وسیله این مربی
 هوشمندان شده - و مولانا نیز باین مقدمه قایل اند - و رعایتی که از سرکار
 خاصه ایشان یافته چون لا یُعَدّ و لا یُحصی است بتکثیر آن نمی پردازد -
 و در ایام بودن مولانای مومی الیه در ملازمت ایشان همیشه بمجالست
 و موانست این سپه سالار سرافراز بوده - او نیز بشکرانگ این توجهات و الطاف
 مدّاحی و دعا گویی ایشان را ورد خود ساخته بمدّاحی حاضران و غایبان
 اشتغال مینماید - و داد شاعری و سخنواری میدهد - و حقیقت این
 مقدمات ازین ابیات او که درین نسخه ثبت است ظاهر و باهر است - و این
 اشعار از دیوان ایشان که بکتابخانه عالی سپرده بودند نقل شد - امید

(۱) در نسخه ب " این شهر بر سر راه آگره بنا " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب " آن عمارت و آن باغ آبادان " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف " بنام باقی ایشان " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب " جهانگیری خلف خلیفه آلهی " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب " آن بادشاه است " ثبت است ۱۲ *

که از بلیات آخر الزماني مصنون و محفوظ بود - و در دعا گوئی ایشان
و بر آوردن مدعی خلق الله موفق باشد (۱) .

(۱) در نسخه ب بعد از جمله «موفق باشد» عبارت زیرین مرقوم است
«موضعی از پرگننه ناران که خالصه این سپه سالار بود بطریق انعام در وجه مولانای
مومنی الیه این سرکار فیض آثار داده بودند - که هر ساله مبلغی کلی از آن جا باشند
می رسید - و تمام عمر بشراب مدام مشغولی داشت و اوقات صرف می کرد - و در
انامی که در حوالی دولت آباد دکن میان این سپه سالار و راجوی دکنی و ملک
عنبر همه روزه معادله روی می داد - و راجو و ملک عنبر برگی را شعار خود ساخته
بعوالی اردوی سپه سالاری می آمد و دست بردها می نمود - و نواب شاهنواز خان
خلب این سپه سالار بطلب راجو در صحراها می گردید - راجو فرصت دیده از راه غلط
اندازی در روزی که اردوی سپه سالار کوچ می کرد و این سپه سالار با کم مایه مردم
درین منزل مانده بود - و مردم اردوی کوچ نموده بآن منزل رفته بودند خود را بسپه
سالار رسانید - در آن وقت زیاده از یکصد و پنجاه کس با سپه سالار نبودند - و قریب
بنیم هزار کس با راجو همراه بودند - این سپه سالار بیای شجاعت در رکاب جلالت
افشوده در مقام دفع راجو شد - چون این خبر ناردوی سپه سالاری رسید گویند اول
کسی که خود را با مردم خود که قریب به پنجاه کس بودند فدای وار خود را بسپه
سالاری رسانید - و بمیدان جان نازی در آمد مولانا حبائی بود - دیگران نیز متعاقب
رسیدند - و شکست بر راجو افتاد - و در انام بودن در خدمت این سپه سالار اکثر روزها
این سپه سالار بخانه آن فصاحت شعار رفته در خانه او صحبت می داشتند - و روزی
که بخانه او نمی رفتند او بسجده و کوروش سپه سالاری می آمد - و اخلاص او این
کار کرده بود که این فقر و بودیکی نماند بود - چون ازین صوبه بدربار بادشاهی رفت
و در خدمت جهانگیری می بود همیشه بمداخلی این سپه سالار می گذرانید - تا آنکه
نقارنج شهر صغر سنه دهان و عشرون و الف در فتح نور آگره در وقتی که از احمدآباد
گجرات معاودت نموده بآن دارالسلطنه رسیده بودند باراده علاءمت این سپه سالار که
ما بقی عمر خود را درین صوبه صرف خدمت ایشان نماید از رکاب جهانگیری مرخص
شد و از فتح پور بجهت سامان و سرانجام راه برهانپور آگره رفت که شاید خود را باین
ملاذ مستعدان رساند - و در غلّ مرحمت این سپه سالار بر آساید - هنوز پا در رکاب
نهاده بود که عفاضی اجل ترنخته مانوس نشانیده مسافر سفر عدم نمود و این آخرین

* قصیده *

باین عماسه که من دارم از مسلمانی
 بعل کذب اگر از دیرو کعبه ام رانی
 ز ظلمتم همه دیوار خانه رنگ (۱) گرفت
 که بیغمیم عجب پرده ایست ظلمانی
 ز عشق دور فتادم سلامتیم بر خاست
 مباد سر که نباشد بدرد ارزانی
 که گفته است ندانم که جور کمتر کن
 وگر چه کار کذبی گر دلی نرنجانی
 بهر کجا که دلی هست رفته وام کذب
 برای زلف تو جمع آورم پریشانی
 ز شوق آنکه بیاد غم تو پاره شود
 تمام جامه کذب بر تنم گریبانی

سفر او شد - و راقم کلمه حیات باقی یافته را نارنج فوت آن سخنور یافته بود - و در
 هنگامی که این سپه سالار ملازمت جهانگیری در ولایت رنجه در وقت معاودت گجرات
 آمده بود راقم بخدمت مولانا مشرف شد - الحق خوش صحبت و عالی همت و رفیع
 مرتبت (بود) و باوجود آلودگیهای نامناسب در کمال پاکیزگی روزگار می گذرانید -
 و اکثر اکابران هندوستان را میل صحبت او از رهگذر خوش صحبتی و ندیم شبوه گی
 و پاکیزه روزگاری بود - چون انبات و اشعار او در مدح این سپه سالار بسیار است
 چنانچه در مدح دیوان ایشان که بنظر راقم در آمد مجموع مدح بر این سپه سالار
 است - و غرض اصلی از تحریر این اوراق اشعار است که در مدح ایشان گفته شده باشد
 باین اشعار اکتفا نمود، و نیز صاحب مبخانه در صفحه ۵۳۵ و بالاخرین در ترجمه آئین
 اکبری صفحه ۷۱۵ نبذی از حالات ایشان ذکر کرده ۱۲ *

(۱) در نسخه ب "رنگ" مرقوم است ۱۲ *

ترا چنین که بناز و عتاب می بینم
 بهر که بر سر صلحی از آن پیشمانی
 نور کرمه و مادر دلی جفا بردار
 خدای^(۱) بر تو حقا جور آنقدر که بتوانی
 مرا دگر سر این گفتگوی نیست که هست
 بدم بزمزمه در هزار دستانی
 شگفت باز گلی بلبل زبانی نکشود
 که میکند بسرود توئی خوش الحانی
 سزد که خانه کنی پرز گوهر گانی
 که طبع بر سر گنج است از ثنا خوانی
 به بین و نیک بدست تاملش برگیر
 کبری کند اگر اندیشه برنجانی
 نگویمت که همی بر عیار او بنگر
 یکی بمدح کسی بین که هستش ارزانی
 چه کس که از اثر مدحتش همی نگر
 که من کیم تو چه آخر ای فلک دانی
 مرا زمانه^(۲) همی پروریده در دیده
 مرا سپهر همی خوانده خانخانانی
 سر بزرگی^(۳) عبد الرحیم خان که بخلق
 ز آسمان بزمین رحمتی است یزدانی

(۱) در نسخه الف "خدای بر تو که جور آنقدر" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "مرا زمانه" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "سر بزرگ" مرقوم است ۱۲ *

کفِ کفایتِ او را که ابرِ مزدور است
 ستاره باران گردون همی ببارانی
 ورق چو کارِ فرو بسته باز فکشد
 بهر کتاب که مدحش نکرده عنوانی
 گرفته ای ز تو زیبایی دگر سر افزایی
 فزوده ای ز تو بر جاهِ خویش سلطانی
 لباسِ ملکِ تو خوشدلی همی شاید^(۱)
 که کرده چون تو سری را یکی گویانی
 حسودِ جاهِ تو تا پشتِ دستِ غم خائید
 لب و دهانش همی میکنند^(۲) دندانی
 بهر دیار که حفظ رسد بگرگ ستم
 مثالِ حکم فرستد ز درک چوبانی
 سپر گرفتن با ضربتِ تو دشمن را
 بود حکایتِ سنگ و کلاه بارانی
 کمر چو بندی بندِ هزار دست شوی
 سنان چو گیری نافِ اجل به پیچانی
 بهر کجاکه سنانِ تو آتش افروزد
 اگر ستاره بود خرمنش بسوزانی
 عدوی جاهِ تو خود را ز نیستیش که هست
 اگر در آئینه بیند نه بیندش ثانی

(۱) در نسخه الف «ساید» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «می کند» مرقوم است ۱۲ *

نه از لطافتِ دریا و آتشِ فلکی
 نه از تجرّد در آب و خاکِ ارکانی
 اجل بعهد تو از بس که دست کوتاهست
 رسیده است بنمای عدم بویرانی
 اگر نه از ممتّ ذاتِ دشمنیت بودی
 بکسر نیز ندادی خدای نقصانی
 خدایگانا (۱) این کار خانۀ ارزنگ
 که زینب یافتنه از نقشِ خامۀ مانی
 بحسنِ معنیش از حرفِ سطره‌هاش به بین
 مسیح زنده لبی در لباسِ جسمانی
 بحالِ من نظری هم بکن که می‌ارزم
 بالتفاتِ تو هم ظاهری و پنهانی
 من (۲) آنکه شکوه ام از روزگار حرامان است
 که نیست (۳) جاهم یا دستگاهِ عمّانی
 تمام گوهر و گنجِ خدای را شکر است
 که تشنگیم نشانید ابرِ نیسانی
 چنان بسایه خویشم بذاته دولت داد
 که افتادم بسود جبین و پیشانی
 ز سیفه تا بلبم وارداتِ عیبی لیک
 تمام مدح و ثنّایش اگر فرو خوانی

(۱) در نسخهٔ ب «خدایانه» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «نه آنکه» مرفوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب «هست جاهم» مرفوم است ۱۲ *

بفکرِ مدحش کان هرگزَم ز دل مرواد
 مرا بخویش یکی عالمیست روحانی
 که گر خضر برسد از زلال شوید لب
 دگر^(۱) مسیح برد ذائقه ز مهمانی
 اگر سفارش خویشتم نمیکندم زآنست
 مرا چنانکه منم دانمت که میدانی
 در آن دیار که شهرِ گهر فروشان است
 خرنند گوهر و دانند گوهرِ گانی
 اگر چه^(۲) گوهرِ ما را بفرخ خود نخزند
 نگویمت که بده با زیادت ارزانی
 بروی هر که بگوئی ز نطق در بکشای
 بمدحتِ تو که^(۳) زویم بفیض ارزانی
 بهره گرفته چنان در برابرش بروم
 که خوی گرمش بیرون جهد ز پیشانی
 منم که مدحِ تو میخوانم و سپهر همی
 برد سجود فزون از هزار پیشانی
 توئی که دست تو در باز کرده از نعمش
 من و زمانه برستیم از پریشانی

(۱) در نسخه الف «و اگر مسیح» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «اگر که گوهر» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «تو که رویم بقبض» مرقوم است ۱۲ *

کفون عذابتِ دیگر اگر کنی وقت است
 که برده پهلوی چرخم برتبه بنشانی
 که گر بشفقتِ خود اندکی در افزائی
 هزار باره ^(۱) از آن هم فرد ترم دانی
 نَعُوذُ بِاللّٰهِ ازین مایه ژاژ شرمم باد
 چه گفته‌ام خجلم آه ازین سخن‌دانی
 ولی چه سازم چرن نظم این طویلۀ در
 تتبعیست که بد مخترع سپاهانی
 مرا برسمِ تتبع ضرور شد گفتن
 و گرنه خود من زین گونه لاف لایانی
 خدای داند کاندز نهادِ خلقتِ من
 سرشته اند مَلِک سیرتی نه شیطانی
 زبان به بند حیاتی بمدحتی که ازو
 نگفته ماند چندانکه گوئی و خوانی
 بعجز در شو و در دامنِ دعا آویز
 بدین وسیله مگر دادِ خویش بستانی
 همیشه تا که ز یوسف مجاهدان صبا
 برند تحفۀ بینائی بکنعانی
 ز خاک پای تو کان توتیایِ بینش ماست
 مدام دیدۀ ایام باد نورانی

(۱) در نسخه الف "هزار باره" ثبت است ۱۲ *

خانخانان ای جاه^(۱) و بزرگی ز توشاد
 بس غمینم بکشا^(۲) تا بتوان طموارم
 قصه دارم و شرحش همه اندوه دل است
 بشنو تا که چه خون میچکد از گفتارم
 بلبلای بودم بر شاخ گل نغمه سرا
 چه سرائی که چه زادی ز سر منقارم
 بس نبذ دوری از وصل که دردم بفزود
 بر سر دوری کاسان نشود دشوارم
 از ضعیفی اگر این نغمه بکسار برم
 ندهد هیچ جوابی ز صدا کسارم
 آنچنان از ره و^(۳) رفتار به پهلوم^(۴) فکند
 که صبا گر شوم تا نبود رفتارم
 بس که از درد ضعیفم همه دم می باید
 مرگ را دیدن^(۵) جان روشنی از رخسارم
 افتابم من و هجران سیه دل ابروست
 که همی تیره کند هر نفسی انوارم

(۱) در نسخه الف «جاه بزرگی» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «مکشا» ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «ره رفتار» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «فکند» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف «دیدن جان» مرقوم است ۱۲ *

نه رتب نر خفقان دان که چنین^(۱) کاسته ام
 که بکاهید فراق این همه از مقدارم
 قسمی یاد کنم گر شنود^(۲) سمع شریف
 بچه بر وصل کسی گوش کند ناهارم
 به نخستین قدحی^(۳) ساقی لطف و کرمش
 بعدر میکده آب رخ خمّارم
 بسر راه نیازی که دل و دین برود
 که بآمد شد خود نیرو^(۴) برد اغیارم
 بچلیپای سر زلف بت ترسایم
 بشکند چ و گره یافت زّارم
 بقبولی که ازو نام بر آرد مقبل
 بعیاری که ازو چرخ شود دینارم
 هم بچود تو که نقش کرم زو برخاست
 هم بدست تو که باشد^(۵) سبب ادرارم
 هم بفضل تو که زویم چو هنر پا بر جای
 هم بقدر تو کزو^(۶) یافت شرف مقدارم
 هم بپای تو که بر تارک من فخر بود
 هم بکفش تو که باشد شرف دستارم

- (۱) در نسخه ب "چنان" مرقوم است ۱۲ *
- (۲) در نسخه الف "نشود" ثبت است ۱۲ *
- (۳) در نسخه ب "قدمی" ثبت است ۱۲ *
- (۴) در نسخه ب "خود نیز" مرقوم است ۱۲ *
- (۵) در نسخه ب "بدست تو کزان شد" مرقوم است ۱۲ *
- (۶) در نسخه ب "کزان" مرقوم است *

بهمه بی سرو سامانی شام و سحر
 بهمه کار گره در گره دشوارم
 هم باندوده حیاتی که ز لب میجوشد
 هم بخونین نقط او که بود اشعارم
 من ازین عمر که دارم بچنین روز سیاه
 هم بوصل تو که گر خضر شوم بیزارم

[وله غزل]

حیاتیا بتو مهر تو کینه خواست بس
 چراغ پرده رسوائیت نگاهت بس
 باین روش که تو داری و این قدم که ترا ست
 نخست پاینه پست تو پیشگاهت بس
 دلیل راه کجا تا بمقصدت ببرد
 اگر که هم بنماید ز دور راهت بس
 بهمتی که تو داری ز سال و ماه ترا
 همین در موی سفید و دل سیاهت بس
 بتابه چهر تو و عارضت ترا قسم است
 که هست^(۱) از همه چیز آن رخ چو ماهت بس
 ز عود و عنبر و مشک آن دو جعد و زلف بس اند
 ز آفتاب و ز ماه گوشه کلاحت بس
 کمند تاب مده زلف را به پیچ میار
 دل رمیده ما را همان نگاهت بس

(۱) در نسخه الف «که نیست از همه» مرقوم است ۱۲ *

باین خوشی که توئی جوز و کین هر دمه^(۱) را
 همان تغافلِ پنهان گاه گاهت بس
 اگر که می نشوی عشقِ خانخانان را
 بدانکه پیش دل و دیده این گناهت بس
 خدایگانا از گوهر و شرف شخصاً
 نتیجۀ خردی گویدت گواهدت بس
 هما کدام و چه بال هما و منت او
 ترا و قدرِ ترا سایه اوج جاهت بس
 عدو اگر بمثل موج ابر و بحر شود
 بگاه جود بیاید بخاک راهت بس
 بموج خون همه بنگاهِ خصم رفت و هنوز
 نمیکند ز کردار خود سباحت بس
 باین شکسته دلی کان تراست فتح اندوز
 که رایتِ ظفرت آه صبحگاهت بس
 بکارِ خلق و بشغلِ خدا بکوش و بزی
 که این دو کار ز هر گونه بد پناهت بس

وله فی المثنوی

بنام آنکه هم اینست^(۲) و آنست
 ز آبِ خود بجوی خود روانست

(۱) در نسخهٔ ب «هر دمه» مرفوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «هم این و هم آنست» مرفوم است ۱۲ *

ز انوارش تجلی بر تجلی است
 ز انعامش تمفی بر تمفیست
 ز نورش شمع را پروانه جویان
 بجان سوزان بلب اَلْحَمْد گویان
 نه بر نادان توان سفتن حدیثش
 نه^(۱) از دانا پذیرفتن حدیثش
 اگر از روح^(۲) پرسی مایه اوست
 و راز عقل آن پسین سرمایه اوست
 چه گویم گر بگویم او نه اولیست
 که از هر آشنا بیگانه خوئیست
 در آید در درون کلین خانه ماست
 رود بیرون که این ویرانه ماست
 ندانم کو چه صنعت می نگارد
 که بر اندیشه تهمت می گمارد
 گر از روز گویم خنده اوست
 و از شب آن ز چشم افگنده اوست
 بهر در جلوه را تازه دارد
 خدائی را بلند آوازه دارد
 [وله]

چرا بوی بمای ناری ای باد
 مگر از شهر ما بیزاری ای باد

(۱) در نسخه الف بجای «نه از دانا» صرف «از دانا» ثبت است ۱۲

(۲) در نسخه ب «اگر از اوج» مرقوم است ۱۲ *

ز یوسف دور و معرورمیم از چشم
 ندانی^(۱) حال ما پنداری ای باد
 دمم بر دم همی سوزد خدا را
 مرا تنها بمن نگذاری^(۲) ای باد
 میسر از چون و چندی درد دوزی
 شوی کوهی اگر بشماری ای باد
 غبار رهگذار خانخانان
 بچشمه‌انم همی بسپاری ای باد
 تودانی و وفا و پیشه تو
 حیاتی را بغم نگذاری^(۳) ای باد

[رباعی]

تیغیت ملکا ز آب آتش بارد
 در معرکه عد را بیکی بشمارد
 مست است که خون خصم می انگارد
 پان میخورد و خم از سردارد

[وله]

نی سر بریا^(۴) ام و نی پا بکوم
 نی در غم کهنه و نه در بند نوم

- (۱) در نسخه الف "حالی" مرقوم است ۱۲ *
- (۲) در نسخه ب "بگذاری" مرقوم است ۱۲ *
- (۳) در نسخه ب "بگذاری" مرقوم است ۱۲ *
- (۴) در نسخه ب "نی سر برته یارم و نی پا بکوم" ثبت است ۱۲ *

گر بلبلِ نالان^(۱) تنم این هم بسزا ست
پروانه ام و بشعله در گروم

[وله]

هر شب من و این دل و بلائی غم تو
با ماه و ستاره ماجرای غم تو
نی صبر و نه دل گذاشت با من که کسی
هرگز نشواد آشنای غم تو

[وله فی الغزل]

کدام پا که در آن کوی وقفِ دامن نیست
کدام دست که آن آفتِ گریبان نیست
ز ساحران چه گریزی به نیکوان منکر
که هیچ جادوی چون چشمهای فتان نیست
بسوی چشمه زمزم نمی رود عاشق
که چشمه سارش غیر از چه زنگندان نیست
هر آنکه از درِ دانش گران بها نبود
مغر بهیچ که بر هیچ نیز ارزان نیست
بلهو خویش چه خوش مولی چه پنداری^(۲)
که کردهای ترا جرم نی و توان نیست

(۱) در نسخه الف «گر بلبل نالان نه ام این هم بشار» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «چه میداری» ثبت است ۱۲ *

در پس میانه ز آزاده نشان نبود
 که طوق گردن غیر از زه^(۱) گریبان نیست
 چنانکه حق ادایش بود چه داند کس
 ندانم آنکه بکارِ زمانه نادان نیست

[وله]

سحر افروخت رخ و گل بگلستان آورد
 نفس^(۲) صبح دمید و مددِ جان آورد
 از هوا تا بچمن گریه باران^(۳) بگذاشت
 ز اختران^(۴) باز نذش گل لب خندان آورد
 پیش ازین پیرهنی بود و نسیم سحری
 یوسف ماست که خود بوی بکنعان آورد
 برده بود از چه^(۵) ز هر نقدِ بزرگی گنجی
 آمد و در عوضِ آن دو سه چندان آورد
 دل ضیغم بدرید و جگر بدر بریخت
 رخس کین را بر زمینگی که بچولان آورد
 مرد میدان دل و تیغ بهادر ایرج
 که نسب در گهر و دود^(۶) مردان آورد

- (۱) در نسخه الف "که طوف گردن عمر از زه گریبان نیست" ثبت است ۱۲ *
- (۲) در نسخه الف مصرع ثانی "ز اختران نادمش گل لب خندان آورد" مرقوم است ۱۲ *
- (۳) در نسخه الف "گره باران" ثبت است ۱۲ *
- (۴) در نسخه الف "نفس صبح دمید و مدد جان آورد" مرقوم است ۱۲ -
- (۵) در نسخه ب "از چه" ثبت است ۱۲ *
- (۶) در نسخه الف "ذروا مردان" مرقوم است ۱۲ *

پدرش آنکه بهر کار ز آغاز خرد
 عقل و دانش را با خویش نگهبان آورد
 فطرتش گوهرِ مذهبِ فلاطون دریافت
 مردیش موهبتِ رستمِ دستان آورد
 همه^(۱) او کرد و هم او را به بزرگی بستود
 آسمان شاه سواری که بمیدان آورد
 ملکا ای ز بزرگان و ز مردان مردا
 شرف را همه جا قدر تو برهان آورد
 دست از بدو اصل^(۲) نامۀ ارزاق نوشت
 دلت از عهدِ ازل نسخهٔ ایمان آورد
 دیر گاهست که طالع ز نو فیروزی یافت
 مسندت مرتبه با تختِ سلیمان آورد
 با بزرگی تو و قدر تو مادی چه کند
 نتوان هیچ حدیثِ تو به پایان آورد
 دو بمان دیر و بسو دیر حیاتی داعی
 کایزد این سلسله را بنخت بفرمان آورد

[وله]

ای دل^(۳) ای دل نبود مهر و وفائی که تراست
 بهمان عشق و محبت که چو ایمان برخاست

(۱) در نسخهٔ الف "هم او کرد و هم او را" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "بدو ازل" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "ای ای دل نو و مهر و وفائی که تراست" ثبت

بدل و سینۀ عاشق که نیفسرد و نه مرد
 بتوانائی عشقش که نیفتاد (۱) و نخواست
 بتمنّا و مرادت که همه دوست بود
 بسرایای فهادت که همه صدق و صفاست
 به پرستاری عشقی که بمعشوق سرزد
 بسزاواری روی که بار عشق سزااست
 به نزولی که همه دشت پر از جان دارو ست
 بقدم که همه خاک پر از مهر گیا ست
 بغبّارِ کف پائی که بذور آبِ رخ است
 به نسیمِ سُمِ اسپّی که بگل بادِ صبا ست
 راستی را که در آن سَدّه والا بودی
 چه فزودت ز کرامت ز غرامت چه بکاست
 خانقاهان اثرِ لطف خدا را بسجود
 چون سرو سجده شدی خود تو که این بخت کراست
 ز کدام اخترِ فرّخ ز چه گردون تابد (۲)
 چه فروزنده ستاره چه درخشنده ضیا ست
 مجلسِ فضلش از علم همان انبوه است
 محضِ حکمش از عدل همان سیر گوا ست
 همچنان از کس و از یانته مستغنیست
 همچنان از خود و از دانش خود ناپروا ست

(۱) در نسخه الف «نیفتاد و نجاست» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «ناید» مرقوم است ۱۲ *

از سهلیش همه^(۱) صدمه بروم و حبش است
 از یمانش همه^(۱) ولوله در چین و خطاست
 همچنان در همه آثار بسی پاکزه است
 همچنان در همه انواع نکویی تنهاست
 همچنان مشرق صبح آور هر تیره شب است
 همچنان عیسی هر داروی درد ست و دواست
 ای تو خوش وقت تو خوش کز اثر خاکِ نریش
 از جبینت همه آثار سعادت پیدا است
 شاد زی شاد که هر شغل تو با زیب و فراست
 خوش برآ خوش که همه کار تو با برگ و نواست
 باری اَلْحَمْدُ کنان جام و نگاری که سزد
 باری اَلْعِیْشَ کنان بوس و کناری که روست
 مبر اندوه که با غمزدگان شادیده است
 مکن اندیشه که با سوخته جانان دریاست
 فرخ آن کس که ز بختش بود آماده مراد
 خرم آن سر که سر و کارش پامال شماست
 چون حیاتی بمعبت بسر آور خوش زی
 که بهین شیوه ز عمر ار بسر آرند وفاست

وله فی المقطعات

ای تقی الدین محمد ای شکیبی بشکفاد
 در بهار بی خزان پیوسته گلزارِ شما

(۱) در نسخه الف «همان» ثبت است ۱۲ *

ای انیسی وی جلال الدین حسین^(۱) افزون شواد
 از فروغِ اقتسابِ ملک انوارِ شما
 تا شما رفتید در هجرِ شما باز ست باز
 چشمِ احبابِ شما چون بختِ بیدارِ شما
 کربظاهر فارغ از شغلِ شمایم در فغان
 هستم از آه و فغان پیوسته در کارِ شما
 تا فراق اندر میان افتاد بر جان میکشم
 اندۀ^(۲) هجرِ شما بارنج و تیمارِ شما
 عیسی از دارو کند رنجش فزونیتر میشود
 می جهد از جلی دیگر نبضِ بیمارِ شما
 کهربایم بی چه خبرم تا همین^(۳) خوانند خلق
 ماهِ نویعنی که هستم کاهِ دیوارِ شما
 فامد آمد دی و آورد آن عزایت نامها
 تازه رو هر سطر آن چون روی^(۴) و دیدارِ شما
 لفظ لفظش کان و دریا حرف و حرفش در و لعل
 گوشوارِ گوشِ دانا همچو اشعارِ شما
 هدهدم گوئی که از ملکِ سلیمان آمدم
 رسته بر فرقم بجای تاجِ طومارِ شما

* (۱) در نسخهٔ ب "حسن" مرقوم است ۱۲ *

* (۲) در نسخهٔ الف "اندوه" مرقوم ۱۲ *

* (۳) در نسخهٔ الف "همان" بیت است ۱۲ *

* (۴) در نسخهٔ الف "روی دیدار" مرقوم است ۱۲ *

خط مغوانیدش که بود از شکرِ صاحبِ دفتري
 بر فزوده حرفِ حرفش قدر و مقدارِ شما
 صاحب آن صاحب که از کلکش کشاده میشود
 بندِ کارِ ما و عالم عقد دشوارِ شما
 خانخانان صاحب و سرور که در ایام او
 می بایدا^(۱) آسمان در ذیل زنهارِ شما
 بلبلانِ خوش نوايِ موسمِ عهدِ گلید^(۲)
 باد دایم بر گل و گلزارِ گفتارِ شما
 سخت مشغوفم^(۳) که کارِ فضل آنجا را بجست
 همچنان با روی و رونق باد کردارِ شما
 باری آنجائی که مایم^(۴) آبروی فضل نیست
 هم شما و هم شما هم روز بازارِ شما
 شکوه دارم معاذ الله زبانی می گزم
 نی که در خاطر خطوری کرده آزارِ شما
 من چنین^(۵) آشفته بر بوی خوش آن که بادِ صبح
 ز آن سرِ کوه هر کجا گردیده عطارِ شما

(۱) در نسخه الف «می نباید» ثبت است *

(۲) در نسخه الف «عهد کل آید» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «سخت معشوقم که کارِ فصل آنجا را نخست» مرقوم

است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «که یایم» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف «من چنین بر بوی خوش او شفته انکه باد صبح» ثبت

است ۱۲ *

نامه و پیغام احباب آیتی از رحمت است
 کمترم بهر چه می پرسند حصّار شما
 ابر نیسانند و یا دریا سر و کار شماست
 هر قدر بارید خواهد بود ادوار شما
 هر چه خوانیدم بطرز تازه میگویم جواب
 زود پاسخ شاعرم یعنی که کهسار شما
 بر حیاتی مهربانم مهربان گان دوستدار
 پرسد از باد صبا پیوسته اخبار شما
 هر چه گوید زین نمط شوقش فزون تر میشود
 دایمی از نو می تند بر خود گرفتار شما
 بهتر این دیدم کزین گفتن دعا را نو کند
 بر بزرگ کامران خویش و سالار شما
 باد تاباشد جهان در بزم گردن حشمتش
 ذکر اشعار رهی و درس تکرار شما
 قصر قدوش باد پا برجا و عالی دولتش
 از خرابیهای عالم باد معماری شما
 از حدیثم بر محمد مومن این انشا کنید
 چون نمی پرسد ز ما کلک گهربار شما

[وله]

سخن پناها و سراس شعر شاعر را
 توان بکاهد^(۱) و جان در بدن بسوزاند

(۱) در نسخه الف « بکاهد جان » مرقوم است * ۱۲

برای مصرعگی تا قبولِ طبع شود
 هزار مرتبه در خاک و خون بغلطاند
 خصوص از پی مدحی که آن ترا زبید
 بجان درونِ رگ اندیشه سربه پیچاند
 بدین قصیده که دی حضرت تو طرح نمود
 کدام نکته که دروی رهی نگذچاند
 بلی کسی که ز آتش غبار انگیزد
 عجب نباشد کز سنگ لاله رویاند
 چه می سگالم هیئات ازین گزاف سخن
 هر آنکه مدح تو گوید کجا فروماند
 تمام لعل و زمرد ز خاک برگیرد
 بهر زمین که بنام تو تخم افشانند
 هزار سال بمانی که روزگار دراز
 نیارزد چو تو در آورد^(۱) بسی ماند
 تو خوش بزنی که حیاتی ز بخت فرج تو
 بفضل در شود و بر تو محمدمت خوانند
 درین قصیده تنگ آن جفا که من دیدم
 کسی نداند اگر داند انوری داند
 در شکر الطاف سپه سالارِ کامگار عنوانِ عحایفِ مردمی و مردمی
 و یگانه یارِ سرایِ ایزدی دبد الرحیم خان خانخاندان انشا شد *
 ای بزرگ ای پناه اهل هضر
 نیک و قتم عطا فرستادی

(۱) در نسخه الف «نیارزد چو تو در آوند بس ماند» مرقوم است ۱۲ *

بود بازار و مشتری در^(۱) بیع
 یوسفی را بها فرستادی
 کشت زارِ حیاتِ بی نم را
 مژده از نما فرستادی
 گوشِ گل را ز گفت و گوی بهار
 تهنیت گو بها فرستادی
 موسم خویش ابر نیسان را
 در ز دریا سخا فرستادی
 در چنین خشک سالِ عهدِ تموز
 پرورش برگیا فرستادی
 مهر و ش از فروغِ تابشِ خویش
 خاک را کیمیا فرستادی
 در خزان که دم فرو میزد
 بلبلی را نوا فرستادی
 خاکِ پا نام بردی و آنکه
 بینشِ توتیا فرستادی
 تا که از خاکِ راه برگیری
 کاه را کهربا فرستادی
 آئینه زنگ خورده دل را
 صیقلِ غمردا فرستادی
 رنج و تیمار دیده غم را
 دم عیسی دوا فرستادی

(۱) در نسخه الف "و مشتری و ز بیع" مرقوم است ۱۲ *

مردۀ را زندۀ میکنی اینک
پرسش خود گوا فرستادی
شخص جمشید فضل و دانش را
جام گیتی نما فرستادی
زور بازی بخت و دولت را
مردمی مرتضا فرستادی
باویس قرن ز سہی^(۱) حجاز
تحفۀ مصطفیٰ فرستادی
قرنی^(۲) درمیان ندیدہ سخا
از کجا تا کجا فرستادی
خلعت خاص خانخانانی
از بزرگی مرا فرستادی
در ازای^(۳) ثنا کہ بر تو سزاست
صلہ و مرحبا فرستادی
هرچہ من از ثنا فرستادم
عوض از جود و فرستادی
بود چون قدرت از مدیح فرزند
صلہ پیش از ثنا فرستادی

(۱) در نسخہٴ ب "ز بوی حجاز" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخہٴ الف "قربتی درمیان" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخہٴ الف "در ادای ثنا" ثبت است ۱۲ *

از سرخوان^(۱) جود و بخشش خویش
 کی مرا نا شناس^(۲) فرستادی
 همه عمرم^(۳) کرم فزون کردی
 می نگویم چها فرستادی
 میت^(۴) احسان و سر بزرگی را
 قصدی جا بجا فرستادی
 آن نگویم که در ادای^(۵) مدیج
 شاعری را عطا فرستادی
 شاعر و شعر خود عیال تو اند
 قدر خود را سزا فرستادی
 یک سر^(۶) و گردنم بلند از چرخ
 این چنین خلعه نا فرستادی
 چه عجب^(۷) از بمیرم از شوق
 دیت خوفناک فرستادی
 با حیاتی در سحر گویم
 ز آنچه این بنده را فرستادی

(۱) در نسخه الف «از سرخوان و جود بخشش» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «باشنا» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «کرم فرستادی» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «جیب احسان» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب «ازای مدیج» ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب «یک سرو و گردنم» مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخه الف «چه غمت» ثبت است ۱۲ *

هرچه باشد مرادت آن طلبم
 که لبم را دعا فرستادی
 اخترت باد با فروغ که باز
 ظلمتی را میا فرستادی

وله فی القصیده

نشاء بیغمی خمبار من است	کاوش غمزه خار خار من است
ترک امید انتظار من است	دل ز نا آمده نرنجانم
عشق نساج پود و تار من است	کسوت و کار (۱) گاه درد و غم
ازغنون ساز شاخسار من است	چکنم بارید که چغد سرای
عالم خار رهگذار من است	نیشتر روید از ته پایم
دامن توبه داغدار من است	بس که آلوده (۲) شد بلای شراب
کشتن نفس کارزار من است	صف کافر نمی درم که همی
دم شمشیر زینهار من است	المان خیزد از لبم هیبت
که نهان من اشکار من است	از دل نقش بر جبین دارم
سختن تلخ زهر مار من است	نگزد تیغ هندیم لیکن
موسم آه نوبهار من است	شاخ گل دارم از شراره بسر
عشق فرزانه روزگار من است	مشکلم جمله حل شود از عشق
پند دانا که گوشوار من است	نفروشم بزیب و زیور حور
که خرد یار (۳) و شهریار من است	جان بپای خرد در افشانم

(۱) در نسخه الف «کسوت کار گاه» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «آلودمش» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «یار شهر یار» ثبت است ۱۲ *

خانصانان که گوید و زیبد
آنکه بغت از پی بزرگمی خویش
قلمش می سراید این تحریر
نکته اش بر مصحفه نقش شود
دولتش نیز خوش در آمیزد
صاحب از زمانه چون گویم
هرکرا چین ابروی یابی
هرکجا زهر در قدح بینی
گر بکاوشش تا بمغز درون
زمزم خضر بر لبم تلخ است
طالع و بغت شرمسار خود اند
حیف ازین لب بشکوه آلودن
من و هم من بدرد خویش صبور
چکنم تا بکسی بیفزوم
شرم و رنگ^(۳) رو نگردانم
آنچه اکسیر مردمی خوانند
بر هدف میخورم که راست روم
تا که گوید سپهر دور من است
تا بگویم که تا جهان باشد

کآسمان خاک رهگذار من است
می بنزد که در کنار من است
که برآه کرم گذار من است
ای^(۱) که بحر عطا کنار من است
بسعدادت که یار غار من است
که چون خون در دل فگار من است
گروه کار روزگار من است
اثر عیش ناگوار من است
دشمن است آنکه دوستار من است
خون دل آب چشمه سار من است
از مرادی^(۲) که در کنار من است
که نه در خورد فنگ و عار من است
هم حیاتی که غمگسار من است
آتش شعله در کنار من است
صبر گلگونه عذار من است
روستا زاده عیار من است
همه صید دعا شکار من است
تا که گوید فلک مدار من است
دست من دست و کار من است

(۱) در نسخه الف "این که" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "از قراری" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "رنگ و رو" مرقوم است ۱۲ *

(۷۶۹)

[وله]

خوشا هجر کورنت و حاجت روا شد
رفا مهریان خوشدلی آشفنا شد
ز ابری که بارید و نوری که تابید
همه خار گل ز هر مردم گیا شد
اگر بود وجه غمی در (۱) گرو ماند
اگر بود وامی بشادی ادا شد
همه دامن و جیب جان موج (۲) دُر زد
ز فیض عمیمی که ناگه عطا شد
وزیدست بوئی که از عطر جیدش
شکن در سر زلف بد صبا شد
بهر شاخ مرغان این بوستان را
بجان زخمه بر لب نوا در نوا شد
عجب فیض عامی و خوش بکر جودی
که حاجت بلب نا رسیده روا شد
دگر گون نوائی زد این مرغِ دستان
که از غنچه رازش گلی بازوا شد
دگر خضر را همچنان رهنما شد
که جولانگهم دار ملک بقا شد
بمدح کسی کز بلند مدعی قدرش
بهر بیت مداح را دل زجا شد

(۱) در نسخه الف «غمی در و کرو ماند» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «موج دزدو» ثبت است ۱۲ *

هزبر ژيان کلمه ان خانجنان

که از خنجرش مرگ را رو قفا شد
 سوارِ دليري که از عکسِ تيغش
 شفق گون رخ آسمان کهريا شد
 بهر جا درخشيد برقِ سنانش
 در آن بوم کشتِ حيات از نما شد
 نهمد تو گيتي سراز خواب گيرد
 بروی تو ايام را چشم وا شد
 اگر گريه بود از خنده لب شست
 دگر ناله بود صوت و صدا شد
 ندارد بتو آسمان چون نفازد
 که از آستان تو اش تکیه جا شد
 بدوی نو گيتي گرفت ست بوئی
 چو آن گل که آرایش از صبا شد
 نسبيگر شوق نو پايان (۱) ره گشت
 بنهار ياد تو جان را غدا شد
 اندیشه‌ای که خصم تو اندرخت
 تدبيرهای که در کارها شد
 يکايک چو آشفته عمرش بدر گشت
 سراسر چو بيهوده جانش پي (۲) شد

(۱) در نسخه - «تایان ره» نیت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «مناشد» مرقوم است ۱۲ *

تو فارغ نشین کس فرو می نه بغداد
 دری را که از بخت بر روی و اشد
 در آن دم که آن پیکر باد و آتش
 دمان و وزان در دم ازدها شد
 بلا را بدشمن گذار تو افتاد
 فنا را در تازة بر روی و اشد
 ز یکسو عذاب زن عفان تو گردید
 ز دیگر طرف فتنه قهر خدا شد
 همه بنگه خصم در موج خون گشت
 همه خانه مرگ ماتم سرا شد
 بگیر و ببخش و قدم بر فلک سا
 ازینسان عطائی کز ایزد ترا شد
 خرد پرورا بنده آنم که نظم
 ز صدق دم خویش صبح صفا شد
 نه میدی ز زخم^(۱) کمندم برون جست
 نه تیری ز شست خیالم خطا شد
 مرا منطق بخردی نکته گو گشت
 مرا معجز عیسوی با ادا شد
 ز چین سر آستین خیالم
 بس انسدگان را کلاه و قبا شد
 قدر سخن گر ز من باز پرسی
 سلیمانم و تختگاهم مباد شد

(۱) در نسخه الف "رخم کمند" ثبت است ۱۲ *

همه زر ز معدن بر آرد سحائبم
 بمدح تو زینسان که طبع آشنا شد
 حیاتی بدل نیت و بر لب آمین
 گذشت و لجابت قرین دعا شد
 بمآناد سرسبز عورت که با وی
 برون از جهان رسم و راه فنا شد

[وله]

عیرت از تیغ بارِ وی بسرم	پردۀ تنگ (۱) دشمنان بدرم
لعلم و رنگم آفتاب دهد	نه چو اشک از نتایج جگرم
کلف از روی ماله بر خیزد	تا در آئینه روی خود نگرم
مشتی دیدم شگون گیرد	خویش را تا (۲) چو بخت بر اثرم
گر چو بلبل بگلشنی گردم	نسر طایر پرد ببال و پرّم
گم (۳) نگردد از آنکه می نشود	دور فرسود آسمان قمرم
برعدو آتشم ولی بردوست	گلشنی بشگفتد ز هر شررم
مشکن ای حسودم از خاری	جانم و از شکست بیشرم
گرچه بستان فروز ریحانم	خشک زیر پای رهگذرم
در دل خارۀ در روم چو شرار	تیر چرخم که سخت کارگرم
نشوم تلخ و ز شوم بر خصم	زهرم و هم به نرخ گلشکرم
تنگ عهدم همین تفاوت بس	که بدوران این زمانه درم
خون دل میوه مراد من است	نخل عشقم که درد شد ثمرم

(۱) در نسخه الف «پردۀ تنگ دشمنان ندارم» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «تا چو بخت» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «گم» مرقوم است ۱۲ *

رنگ رخسار چون نگرانم . که دم ازدها ست آبخورم
 هر زمان نالم و ز سنگ دلی نشنود گوشِ آسمان که کرم
 مغرب از خانه ام طلوع گرفت بقیامت کشوده در سحر
 تر من این جور آسمان زانست که جدا از سپهر دادگرم
 خانخانان مراد خواهش جان که بیادش ز عمر بهره ورم
 آنکه تا سایه بر سرم انگند پرورد چرخ در کنار و برم
 و آنکه تا خاک پاش را دیدم دوستی می تراود از نظرم
 تا بود انتقام کینه ورش خصمی دشمنان بود ظفرم
 پی هنر نایبات دولت او چون خیالی^(۱) که از می باشد
 باعدو خون خورد که این حسدست تاولی لب مکد که من شکرم
 سر دشمن بزن که شمشیرم فرق اعدا بدر که من تبترم
 بار دیگر من و دعاش که هست ز آسمان مانع حذر خطرم
 باغبان بر بهار تا گوید که بر آرد همی نهال ترم
 غضبت بر کشیده بازو و دست تا زند بیخ خصم کم تبرم
 تا ترا بینم و ترا نگرم دوستی می تراود از نظرم
 تو فروزی جمال بر من و بس ماله و خورگر در آیدی ز درم
 از فراق مگو مپرس که باز شکوه بر زمانه می شمرم
 حال از آستین و دامن پرس کز جگر تا بدیده چشم ترم
 جان بگاهم که آه نیم شبم لب بسوزم که ناله سحرم
 هم بقدرم ز خاک ره بر گیر کآب هر چشم و خون هر جگرم

(۱) در نسخه الف « چون حیاتی که رزمی باشد * که جهان پیرا کند درم »

همتم پای مزد^(۱) راهم باد
 با من آنجا که خصم خویشتنم
 آنکه آمد بمرگ من از روی
 کانم و پیش من همی کارند
 شاخ و برگ بدوستی شکند
 تا نهادم نکو فتاد از خلق
 بزم من شمع پیش راه منست
 نه نهـم پا برون ز حد گلیم
 بر حیاتی سر و زر افشانم
 خان خانان که زبید و گوید
 هم ز دانش هم از کفش^(۲) ز دهش
 کیفائی درستی از من خواه
 هرچه از قدر و جاه افزاید
 بدری کان ز قفل بسته ترست
 عشق بار ز شیوۀ سخفم
 صاحب سرور کسی مشواد
 گر بغوایم طواف کوت کنم
 از مدیعت که زیور گوش است
 درج لعل و لیک چون سازم
 زود بر دار از جمال نقاب

که بکام هنر بود سفرم
 هرکه دشمن ترست دوستم
 همه جا یکدو گام بیشترم
 که همی روید از درون گهرم
 که همان بارور نهال ترم
 همچو در در مشیمۀ خطرم
 تا که گردیده عقل راهبرم
 که ادب را غمت نکو بصرم
 منکه مداح زبده بشرم
 کافکاب سپیده سحرم
 موج دریا زند کنار و بره
 کز دل و دست خود شکسته ترم
 می نیارد غرور درد سرم
 هم دعا هم نتیجه هم اثرم
 مهر ریزد ز لفظ چون^(۳) دررم
 بگرفتاری که از تو درم
 در به بیداریم رخت سپرم
 سینه تالاب خزانه گهرم
 کز فوافی ز قفل بسته ترم
 اینک اینک لطیفۀ دگرم

(۱) در نسخه الف «نای مزد» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «از کنش» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «خون دررم» ثبت است ۱۲ *

و له فی ترجیع بند

خسروا از بهار میگویم	از دل لاله زار میگویم
چشم فرگس بیاد می آرم	حرف خواب و خمار میگویم
نخلم از کشت باغ می آیم	سروم از جویبار میگویم
سرم و کوی دوست می ^(۱) پرسم	دستم و زلف یار میگویم
موبمو از سحاب شسته بزم	شکر فیض بهار میگویم
گوبگو ^(۲) هر که هر چه میخواهد	من دل دوستدار میگویم
حرف بر لب رسیده ام چندی	قصه انتظار میگویم
نه خضر دامن و نه آب حیات	ز آن چه و چشمه سار میگویم
آسمان گر ز ارج خود گوید	من در شهریار میگویم
در خیال آرم آن سر و دستار	آفرینش نثار میگویم

آن چو گل پاک هم ز دامن خویش

و آن بهر فن شنوده^(۳) فن خویش

بوی می هم نسیم بستان است	دم نی هم شرابِ مستان است
همه مست اند صالح و طالح	وقت بر عمر رفته تاوان است
لب ساغر بخورده بوسه ربا است	چشم ساقی ندیده فتان است
غذی جان شود چو دانش و روح	باده امروز آب حیوان است
بس که آمد مراد دل بکنار	کار هر آرزو بسامان است
هر کرا بیفنی از مشیب و مشاب	دست یاری و طرفِ بستان است

(۱) در نسخهٔ ب «میرسم» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «گوبگو» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب «شنوده» مرقوم است ۱۲ *

هر گلی را که بشکند بر شاخ جای بر گوشه گریبان است
 همچو گل در نسیم می غلطم این چه خوش عهد و این چه دوران است
 حال امسال خود چه می پرسی غم پازینه هم گروگان است
 نشأ بافی است می پرستان را خم ستان شان چه ز نخدان است
 این همه خرمی خوشی و بهی همه از شوق خان خانان است
 آنکه او را خرد ثنا^(۱) خواند

و آسمان هم لقب کیا داند

باده کو تا کله بر اندازیم افسر و سربسافر اندازیم
 بود و نا بود بر شمرد کی باج بر هفت کشور اندازیم
 در دروازه را که بیخ خس اند از شد آمد گذر بر اندازیم
 بر فروزم از جبین و جمال آتش اندر سمندر اندازیم
 از درون سوی مجلس آرائیم وز برون قفل بر در اندازیم
 باده گیریم و نقد هر امید بر گریبان قیصر اندازیم
 غم که ما را ز بیخ و بن برگند ما همش بیخ و بن بر اندازیم
 هر شکنجی که در فغان داریم هم بزلف معنبر اندازیم
 گاه احسنّت گه خه و گه زه به ثنای ثناگر اندازیم
 سرو جان هر چه لایق است و سزا همه بر میر لشکر اندازیم
 آنچه از روزگار دیدستیم داورها بداور اندازیم

گو مده چرخ بیش درد سرم

تا شکایت بعض رتش نبرم

ساقیا نرخ بیش و کم برگیر تو کریمی ره کرم برگیر
 کس چه دارد که آن نمی آرد اینک این جان و دل بهم برگیر

(۱) در نسخه الف «نیا خواند» ثبت است ۱۲ *

دیتِ خونِ عاشقان باده است بده و زحمت از حکم برگیر
 نی و آری هیچ وین هیچند نام من ز آن میانه کم برگیر
 به بجائی نمی برم زین عقل از هر اندیشه^(۱) قلم برگیر
 ای بسا کشته بیدریغ به تیغ دام از طایرِ حرم برگیر
 تیره شد هان که تیره تر نشود آئینه از گذارِ دم برگیر
 کعبه نزدیک و میرحاج به پیش چه نشینی^(۲) ز پا قدم برگیر
 لبم از وعظ ریخت آبله باز ساقیا خیز و جامِ جم برگیر
 تا بنالم بناله که مراست مطربا هم تو زیر و بم برگیر

که کهن مرغِ این گلستانم

بنواهی نوی گروگانم

نام او آن دوا و درمان را می برم تا به پرورم جان را
 خاکِ آن شهر و آن دیار شوم که به پروردِ خانِ خانان را
 خطِ آزادیم غلامی اوست این نوشتنم نخست عنوان را
 هرچه جز نقد درستیش بود بفشان آستین و دامان را
 من همان تشنه ویم ای ابر بر گلِ ما بریز باران را
 گویی از مهر او به پروردند آب و خاکی^(۳) که بود گیلان را
 با چنان^(۴) دیدن آن فریب و فسون چون کدم چون برم برون جان را
 تا شود پاره پاره از غم او عاشقم سیفه^(۵) و گریبان را

(۱) در نسخه الف «هر اندیشه ام» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «چه نشستی» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «آب خاک که بود» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «تا چنان» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب «سینه گریبان» ثبت است ۱۲ *

آسمان گو در دکان بر بند تو بسی فتنه روزگاران را
هر کسی را ز رنگ و بوی به پرس از دم تیغ خان خانان را
نرمی هر کمان ز بازوی اوست
عدل و انصاف او ترازوی اوست

ز ایزدش نو بنو خطاب رساد هر سوالش بصد جواب رساد
گاه چشمش بسوی شاهد و گاه دست در زلف نیم تاب رساد
آسمان را بسعی خدمت او دل بدل جان بجان شتاب (۱) رساد
هر چه زاید از آن بنان (۲) بیان یک نشان آن بانتخاب رساد
نیکویی را که اوش شیفته است تا ز بر ملاء و آفتاب رساد
بسوادی کز آن قلم ریزد صد تعیّت ز مشک ناب رساد
تیغ او را که هم برهنه نکوست از دل دشمنش قراب رساد
دست او را هم از کرامت خویش سود و سرمایه بیحساب رساد
هر بنا را که افکند خصمش پایه در پایه اش بآب رساد

این دعا را اثر قرین بادا

وین ثنا را هم آفرین بادا

این اشعار که ازین فارس عرصه سخفوری و خوش ذاتی درین خلاصه
مذح این سپه سالار نامدار کامگار (۳) ثبت شده از دیوانی است که خود (۴)
ترتیب داده - و رسم کتابخانه (۵) این معیار سخن سنجدی (۶) فرستاده بود -

(۱) در نسخه ب "شباب" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "بنان و بنان" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "کامگار گفته ثبت شده" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "از دیوانی که مولانا حیاتی خود" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه - "کتابخانه عالی این" ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "سخن سنجدی از آگه فرستاده بود" مرقوم است ۱۲ *

و الحال در کتابخانه عالی موجودست - و عریضه محبت فرمای اخلاص پیرا^(۱) که در فاتحه آن دیوان ثبت نموده اینست که ثبت می‌رود تا حقیقت صدق و اخلاص و روش بندگی آن زبده بزم آشنائی بر اهل عالم ظاهر گردد - و هم^(۲) الطاف و مرحمت و عنایت این سپه سالار دل شکار نسبت باین گرامی طبقه خصوصاً این فصاحت شعار بر جهانیان روشن و هویدا گردد - و الا جای ثبت^(۳) نمودن آن اخلاص نامه درین^(۴) محل نبود - و این مکان گنجایش آن نداشت *

عریضه

تو می‌روی و مرا دیده تشنه لب ز کسی است
که ابر رحمت او از گذاره میگذرد
مخلص^(۵) قدیم اگرچه همیشه این دو سه روز زندگی را صرف دوری
ضروری کرده - اما از خدای خود که فاعل حقیقی^(۶) حیاتی است - شاکر
و راضی است - که^(۷) همیشه در ازای هر یک روز دوری آن قدوه نیکان
و پاکان عوضی و بدلی کرامت کنانیده - **يَلِلُ الْكَمَدُ** که از شما خوشیم و

- (۱) در نسخه ب "اخلاص پیرای که در فاتحه" مرقوم است ۱۲ *
- (۲) در نسخه ب "و هم الطاف وین سپه سالار دل شکار و مرحمت این نامدار نسبت بمولانای مذکور و این گرامی طبقه بر جهانیان" مرقوم است ۱۲ *
- (۳) در نسخه الف "جای ثبت آن اخلاص نامه" مرقوم است ۱۲ *
- (۴) در نسخه ب "آن اخلاص نامه نیست و این مکان محل ایراد آن نبود" مرقوم است ۱۲ *
- (۵) در نسخه ب "مخلص قدیم حیاتی اگرچه" ثبت است ۱۲ *
- (۶) در نسخه ب "فاعل حقیقی است" ارقام یافته ۱۲ *
- (۷) در نسخه الف "که چه همیشه" ثبت است ۱۲ *

خوش - چنانچه بزرگان گفته اند دنیا را بامیدواری^(۱) میتوان خورد - و بانظارِ
 مراد امیدی^(۲) را توان بسر آورد - عرضه دیگر آنکه در باب ملاخواری که آن
 جوان شریف با یک گونه دریافتِ اصلی و معنی فطری که از چگونگی
 زمان و ناروائی آدم و آدمیت از شیب^(۳) و از شباب افتاده - و از سر چشمه
 خضری و سکنذری سیراب نگشته - اکنون می خواهد که از آن سر چشمه
 عیسوی عطش و تشنگی را فرونشاند - اگر این توفیق رفیق او شود بنده خیر
 خواه را محل سپارش آدمیان مستعد دیگر خواهد گردید - حامل عریضه بنده
 راست درست باخلاص آقا محمد چون متوجه ملازمتِ کیمیا اثر میگردید
 محل تصدیع باین دو کلمه گشت - چشم داشت از آن قبله و قدوة حقیقی
 آنست که چنانچه دایم مستظهر بارقام کلک مشکین رقم از آغاز بندگی
 تا حال بوده بهمن مغوال سرافراز می گردیده باشد * بیت *

کلک مشکین تو روزی که ز مایاد کند ببرد اجرِ دو صد بنده که آزاد کند
 درین ولا که نرخِ آدمی و آدمیت در بازارِ کسادی افتاده یکی از طلبه
 دریابنده رسائی میر محمد باقر داماد آشنای کذب متقدمین و متاخرین
 است ملا احمد نام - با هزاران شوقِ ملازمت راهِ دور و دراز هفت را طی
 کرده باگروه^(۴) رسید - و بدیافتِ ملازمتِ عالی که مقصدِ اصلی بوده نرسید -
 رساله بنام نامی نواب نوشته با عریضه بملازمت ارسال داشت - چشم
 داشت آن دارد که بنظر شریف در آمده خود را بیاد آن پناه نیکن
 و بزرگان و گزیدگانِ خدا و نیکنِ خدا دهد - ختم این بیان آنست که

(۱) در نسخه الف "بامیدی می توان خورد" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "امیدواری را بسر توان آورد" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "از شیب در شباب افتاده" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "باگروه رسیده رساله بنام نامی نواب عالی نوشته با عریضه

ملازمت ارسال داشت" مرقوم است ۱۲ *

آن سفر کرده که صد قافله جان همراهِ اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
ظَلِّکُمْ مَمْدُودٌ *

مرشد خان^(۱)

مرشد خان از آدمی زادگانِ قصبهٔ بروجرد من افعال همدان است -
و از روز ازل قامتِ قابلیتش را بخلعتِ رشد و رشاد آراسته و پیراسته بودند -
در سن صبی قدم در وادیِ اهلّیت و کسبِ استعداد نهاد - و در آن قصبه
که اکثر مردم آنجا در قلمروِ علیشکر که همدان دارالسلطنهٔ آنجا است بحسن
طبیعت و دقتِ سلیقه و موزونیت ممتاز اند کسبِ آداب^(۲) و استعداد
می نمود - و در آن زمان سیادت و نقابت پناه می‌هستی که از اجلّهٔ سادات
آن قصبه بود زین بیان بر مراکِبِ^(۳) مسرعهٔ ابکار افکار نهاده در میدانِ فصاحت
و بلاغت جلوهٔ گرمی می نمود - و خان مومنی الیه در صحبتِ آن سید عالی^(۴)
مقدار و دیگر صاحب طبعان آن دیار داد سخنوری می داد - و در آن زمان اهل
آن ملک سخنان او را بر سخنانِ اکثر موزنانِ آنجا خصوصاً مولانا صیقلی^(۵)

- (۱) در نسخهٔ ب «کالبد سخن را جان مرشد خان - اصل وی از بروجرد همدان
است و از روز ازل» ثبت است ۱۲ *
- (۲) در نسخهٔ ب «کسب حیثیات و آداب» مرقوم است ۱۲ *
- (۳) در نسخهٔ الف «بر مسرعهٔ ابکار افکار» مرقوم است ۱۲ *
- (۴) در نسخهٔ ب «آن سید بزرگوار و دیگر مستعدانِ آنجا داد سخنوری» مرقوم
است ۱۲ *
- (۵) در نسخهٔ ب «خصوصاً مولانا صیقلی و کمینتی و میر شاه کرم بخاری و کرمی
و کرامی و حمدی ترجیح می‌دادند» مرقوم است ۱۲ *

بروجردی ترجیح می‌داند - تا آنکه از آن قصبه^(۱) بدارالملک همدان آمده بصحبت سید السادات و العلمای زمان - سلطان الفضلای و العرفای دوران - افلاطون^(۲) و ابوعلی عصر و آوان - میرزا ابراهیم حسنی همدانی رسید - و در بزم فیاض^(۳) آن بزرگ پرسوز و گداز در همدان و آن حدود مدنی بعیش^(۴) و فراغت و عزت بسر برد - و فضل و قدرت خود را در سخنوری و نکته^(۵) سنجی بر مستعدان همدان^(۶) که رشکی و هلاکی^(۷) و میر عقیل بزمی و زکی و جسمی و شکوهی و میر مغیث محوی و موسی رضا و ملکی بیگ سرکاهی و مدرکی نهاوندی والد راقم و نصیرای مهربادی و میر رضی؟ و دیگران باشند ظاهر ساخت - و قصاید پرشور و سوز و غزلیات جگر سوز عاشقانه عارفانه در مدح آن سید بزرگوار و صفای محبوبان گلزار و نو خطای^(۸) سمن رخسار از بحر ذخار طبیعت بساحل ظهور می‌رسانید - و در آن دارالملک که بشک بهشت عنبر سرشت است صلاهی عیش و عشرت در داده بود - و در هرچند وقت از همدان ببروجرد و از بروجرد بامام^(۹) زاده سهل بن علی علیه

(۱) در نسخه ب "از آن قصبه و آن کوه پایه بدارالملک همدان" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "افلاطون یونانی - و ابوعلی ثانی میرزا" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "در بزم فیاض و مجلس آن بزرگ دانش طراز پرسوز و نیاز در همدان" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "بعیش و عشرت و کامرانی و سخن رانی بسر برد" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "و سخن سنجی" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "همدان و نهاوند و توی و سرکان که رشکی" الخ ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخه ب "هلاکی" مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخه ب "گلزار و نونهالان سمن رخسار" مرقوم است ۱۲ *

(۹) در نسخه الف "بامام سهل علی و گاهی" مرقوم است ۱۲ *

السلام و گاهی بخرم آباد نزد سلاطین لرستان رفته سیار می بود^(۱) - تا آنکه باز بلند پرواز عزمش از شاخسار آن ولایت که مولد و منشای وی بود پرواز نموده در چمن شیراز آشیان گزید^(۲) - و در آن دار الافاضل علم نکته^(۳) وری و سخن سنجی بر افراشت - و در اندک وقتی علما و فصاحتی شیراز باشعربیت او قایل گشتند - و اکابر و اهالی آنجا را بصحبت او رغبت تمام شد - چنانکه بیشتر اوقات وجود این قدوة ارباب استعداد را باعث زیب^(۴) و زینت مجالس و محافل خود می دانستند - و در آن دار الافاضل^(۵) بخدمت نتیجه الامرای - خلف السلاطین^(۶) العظام محمد قلی خان خلف^(۷) مرتضی قلی خان پرفاک که از اکابر طبة قزلباشیه^(۸) بود و در آن ولایت بحکومت سبناکاره^(۹) فارس اشتغال داشت رسید - و اندیس و جلیس آن زبدة السلاطین گشت - و این فصاحت^(۱۰) شعار را با خود بداراب جرد که زمام سلطنت آن^(۱۱) در کف کافی او بود بد - و قریب بهفت هشت سال بتقرّب و ملازمت

- (۱) در نسخه ب "سیار بود - و بهر طرز و طور که می خواست زیست می کرد - تا آنکه" مرقوم است ۱۲ *
- (۲) در نسخه ب "آشیان گزید" لَوْلِفَه
- معترف روضه شیراز گشت بر گل آن روضه سخن ساز گشت
- و در آن دار الافاضل الخ است ۱۲ *
- (۳) در نسخه ب "علم نکته وری بر افراشت" ثبت است ۱۲ *
- (۴) در نسخه الف "باعث زینت و زیب" ثبت است ۱۲ *
- (۵) در نسخه الف "و در آن ملک بخدمت" مرقوم است ۱۲ *
- (۶) در نسخه الف "خلف السلاطین محمد قلی" ثبت است ۱۲ *
- (۷) در نسخه الف "فرزند خلف" مرقوم است ۱۲ *
- (۸) در نسخه الف "ترکه نیه بود" ارقام یافته ۱۲ *
- (۹) در نسخه ب "سبناکاره" مرقوم است ۱۲ *
- (۱۰) در نسخه ب "و این سخن و را بانواع خواهش با خود" مرقوم است ۱۲ *
- (۱۱) در نسخه ب "آنجا" مرقوم است ۱۲ *

و مصاحبت آن نامدار بسپرد - و اخبار وکالت و زمام سلطنت و ملک داری را در کف گنجی خان موسی^(۱) الیه گذاشته بود - تا آنکه متقاضی اجل بساط عمر امیرزاده اعظم را در نوشت - و مرشد خان^(۲) مصیبت زده و سوگوار در هجران و فراق آن نامدار در فارس^(۳) بسر می برد - چون آوازه سخن سنجی و تدبیر صایب و رای زرین^(۴) و نکته وری خان موسی الیه عالم گیر شده بود - خلاصه دودمان ترخانی میرزا غازی خلف میرزا جانی ترخان والی سند را میل ملاقات ایشان شد - و رغبت تمام غائبانه بدیدن او بهم رسانید - و کتابات محبت آمیز با لوازم آن بشیراز ارسال داشته ایشان را بسند طلب نمود - ایشان نیز رفع آلام و کدورت را منحصراً در سفر دانسته متوجه ملازمت ایشان شدند - و بصحبت آن نوجوان بختیار رسیده معزز و مکرم گشته در اندک زمانی برتبه^(۵) خانی رسید - و مدارالمهام آن امیرزاده اعظم گشت - و رتق و فتق مهمات ولایت سند و طایفه ترخان و ارغون را متصدی گشت - و بمنصب وکالت سرافراز شد - و مهر وکالت بر پشت فرامین آن عالیشان زد - و در آن زمان و در آن شغل خطیر قواعد نیکو احداث نمود - تا آنکه در هزار^(۶) و بیست هجری حکومت قندهار و آن دیار که گرم سیر و زمین داور بوده باشد حسب القومان فرمان فرمای هندوستان

(۱) در نسخه ب "مشار الیه گذاشته و رفیق رزم و معرم بزم بود تا آنکه" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "و خان مشار الیه" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "در فارس می بود و با مستعدان آنجا اوقات صرف نکرده گذاری می کرد - چون آوازه سخن دانی و تدبیر" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "رای زرین و فکر متین و نکته وری و حیثیات او عالم گیر شده بود" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "مرشد خانی رسید" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "سنة تسع عشر و الف هجری" مرقوم است ۱۲ *

نور الدین محمد جهانگیر بمیرزای مومی^(۱) الیه متعلق گشت - و آن نوجوان نامدار را چندان عنایت و شفقت باین خلاصه روزگار بود که زبانِ قلم از تعریف و توصیف آن عاجز است - و با میرزا^(۲) بقندهار آمده کام روا شدند - و در ایام حکومت و بودن قندهار اکثری از مستعدان ایران مثل طالبای آملی و معوی اردبیلی و سرری یزدی و ملا اسد قصه خوان و شمسای^(۳) خوش نویس و دیگر مستعدان ایران بشرف ملازمت آن بختیار رسیدند - و راه مصاحبت و مجالست بوسیله خان مومی الیه یافته بلند رتبه گردیدند - و قاصد غرا در سلکِ نظم کشیده رعایت کلی یافتند - و بعضی در سلکِ ملازمان ایشان درآمدند - و بوسیله این^(۴) خان سفندان انعامی و احسانی که بمستعدان عراق و خراسان نموده زیاده از حد و حساب است - چنانچه مبلغی کلی بجهت حسن الزمانی ملا شانی تکلو و میرزا فصیحی انصاری^(۵) بخراسان فرستادند - و ایشان نیز بشکرانه آن احسان قاصد غرا گفته فرستادند - چون برخی از حالات این صاحب زاده دانشور سفندان در احوال سپه سالار در تلوی سلاطین سند در احوال آبای گرامیش مذکور شده زیاده ازین منصفی بیان حالات او نمی شود - تا آنکه بسال احد و عشرين و الف

(۱) در نسخه ب "بمیرزای جوان بغت" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "عاجز است - و در ایام سلطنت قندهار میرزا و تقرب خان

مومی الیه اکثری" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "و شمسای زرین قلم و میر عبد الباقي قصه خوان و میر آلهی

اسدآبادی و دیگر" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "و انعامی و احسانی که بوسیله این خان مالی شان بمستعدان

عراق و خراسان ازین بختیار کامگار شده بود زیاده از حد و حساب است" مرقوم

است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "انصاری که از فحول شعرای خراسان بودند فرستاد" مرقوم

است ۱۲ *

متقاضی اجل بساطِ عمرِ آن نو نهالِ بستانِ سلطنت در سن بیست (۱) سالگی در نوشت - و خان مومنی الیه و جمیع مستعدانِ عالم را بی کس و بی صاحب گذاشت - بعد ازین واقعه جانکاه که از حیاتِ مستعار دلگیر شده بود و مجاورتِ تربتِ امیرزاده اعظم را بر منصب و حکومتِ دنیا ترجیح داده بود و ترک و انزوا در مصیبت و فراقِ آن خورشیدِ لوا اختیار نموده بود - و مرثی شاعرانه بنظم آورده و می آورد - و بعضی از آن مرثی در احوالِ میرزای فوجوان ثبت است - فرمان واجب الاذعان نور الدین محمد جهانگیر بادشاهِ هندوستان بطلب ایشان رسید - که بمنصبِ سیصدی سرفراز ساخته بدرِ سعادت آثارِ طلب داشته بودند - که هم تحقیقِ احوالِ امیرزاده غفران پناه نمایند و هم صحبتِ خانی را در یابند - بمضمون الْمَأْمُورُ مَعْدُورٌ عَمَلٌ نموده - چون محلِ عذر و بهانه نبود قدم در راه نهاد - و بسعادتِ کورنش و آستانِ بوسی بادشاهی رسید - چون شرح دریافتِ خدمتِ جهانگیری ایشان طول تمام دارد دست از ثبت نمودن آن باز داشت - القصه از آنجا که فلک غدار و روزگار ناپایدار بجهتِ محرومیِ مستعدانِ سیار است سخن سازان و غمّازان سخن سازها نموده نوعی نمودند که خان از سعادتِ ملازمتِ بادشاهی محروم ماند - نواب مستطاب مقرب الخاقانی مهابت خان را میلِ صحبتِ ایشان شده از بادشاه التماس نموده ایشان را بسلسله علیّه خود آوردند - و از سنه ثلاث و عشرين و الف تا ست و عشرين و الف در ملازمتِ ایشان در نهایتِ اعزاز و احترام بود - و نیز (۲) میر بخشی و رفیقِ رزم و انیسِ بزم او بود - و در ایامیکه خان مومنی الیه در خدمت (۳)

(۱) در نسخه ب "ست و دوسه سالگی" ثبت است ۱۲ *

(۲) نسخه ب "و چندی منصب بخشی گری ایشان یافت" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "در خدمت مهابت خان بصوبه" ثبت است ۱۲ *

ان عالیجاء بصوبه دکن آمدند - و راقم در ملازمت سپه سالار^(۱) نامدار بود -
 بشرف خدمت و صحبت ایشان بعد از مدت بیست سال که مفارقت
 واقع شده بود رسید - دو سال که در برهانپور بودند صباح و مسا بطریقی که
 در زمان صبی و ایام نشو و نما در همدان بسر می بردیم با هم بودیم - تا آنکه
 در بیست و هفتم رمضان ست و عشرين و الف ایشان در خدمت مهابت
 خان روانه درگاه بادشاهی شدند - و راقم را بحسب هجران گرفتار ساختند -
 الحق در شیوه سخن وری بی بدل زمان است - و هم طرز متقدمین را نیکو
 تتبع نموده - و هم روش متاخرین را بغایت خوب ورزیده - و باین هر دو طرز در
 کمال قدرت حرف می زند - و در تتبع تاریخ و اشعار قدما مهارت تمام دارد -
 و در علم انشا نیز قدرتی بهم رسانیده - و در هنگامیکه از برهانپور راهی شدند
 در اثنای راه از مهابت خان جدا شده بشرف بزدگی شاهزاده عالمیان شاهزاده
 خرم مشرف شده - و الحال در سلک بندگان ایشان منتظم است - و این
 رباعی را که در زمان ملازمت و مصاحبت میرزا غازی ترخان در صفت
 کمانداری این سپه سالار قدر انداز گفته بودند بیادگار نزد این بیمقدار
 گذاشتند که درین خلاصه ثبت شود - تا او نیز از جمله هواخواهان و ثنا
 گویان ایشان باشد *

تیسرت که ربوده از تن عفا پر
 پستی شده ز آن نصیب هر بالا پر
 بالش نتوان گفت که در پهلوی مرغ^(۲)
 دنباله هم نشسته تیسرت تا پر

(۱) در نسخه ب " این سپه سالار نامدار بنوشتن این شگرف نامه مامور بود
 بعد از بیست سال مفارقت شرف ملازمت ایشان را دریافت " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف " گفت که دنباله هم " مرقوم است ۱۲ *

(۱) و در ایامی که از مهابت خان جدا شدند و این خبر بسمع این سپه سالار رسید طالب محبت ایشان شده عنایت نامه بدستخطِ خاصه که تحتش ثبت نمود بطلب آن خلاصه روزگار بدست ملاصدیق موهانی که (۲) از بندگان ایشان بود فرستادند *

عنایت نامه

بهترین نصیحه (۳) ارباب دول حضور مستعدان (۴) و مجالست با ایشان است - خبر خواهش آن زبده زمان که بر انگیزنده باطن درد مندان است مسرت تمام افزود - و مرتبات قدردانی را آماده داشته در ترمیم مطلب کوشد و السلام *

چون تا رسیدن این عنایت نامه در سلک بندگان شاهزاده انتظام یافته بود ازین سعادت باز ماند *

مجموعه اهلّیت (۵) ابراهیم حسین دیری

از خوش طبعان و دو آمدگان و صاحب فهمان و تازه گوینان این زمان است - و بکمال دقت طبع و نزاکت سلیقه (۶) درمیان موزنان ممتاز است -

(۱) در نسخه ب " چون از برهانپور بیرون خرامید بجهت رنجش که اظهار آن مناسب ننمود از مهابت خان جدا شدند و چون خبر جدا شدن ایشان باین سپه سالار رسید این رقعہ بدستخطِ خاصه باین سخن و در قلم آوردند و مصحوب مولانا، مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب " و مصحوب مولانا مدعی توانمائی که از مداحان و چاکران خاص ایشان بود از برهانپور بمندوار عقب مرشد خان فرستادند، مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف " نصیحه " و در ب " نصه " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب " مستعدان است و حصول توانست با ایشان، مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب " مجموعه استعداد " ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه الف " نزاکت طبیعت، " مرقوم است ۱۲ *

اصل او^(۱) از ترشیز خراسان است - و تولد او در بلخ شده و در کابل نشو و نما یافته - در ایام خرد سالی با پدر به سعادت پای بوسی حضرت ظلّ آلهی اکبر بادشاه رسیده این رباعی را در مدح بزدگان حضرت ایشان انشا کرده منظور تحسین و انعام گشته *

* رباعی *

ای از تو جهان شگفته و تازه و تر در عهد تو سرها همه صاحب افسر
 بکشاده بدیدار تو گردون همه چشم بدهاده بسجده تو گیتی همه سر
 چون اراده ملازمت و ذوق دیدن شاعران دکن داشته مقید برضای پدر نشده
 بی تابانه متوجه صوبه دکن شده بخدمت اکبر این دیار رسیده در صحبت
 ایشان غزلها گفته منظور تربیت مولانا نوعی خوشنای گشته - و الحق
 بغایت مستعد و صاحب حیثیت و شاعر پیشه واقع شده - و در صحبت مولانا
 نوعی^(۲) خوشنای قدم در وادی شاعری نهاده - حقیقه شاگرد او ست -
 و مولانا را اعتقاد تمامی بسلیقه او بوده - و غیر ابراهیم حسین مذکور دیری
 قمری نیز در ایران هست - و این دو سه بیت^(۳) غزل زاده طبع او ست *

گستیم گرچه ز گرد آب برون رفته ولی چشم امید همان برده طوفان دارم
 سیه پوشیده می بینم نکه را درون دیده گویا ماسمی هست
 ما ما بگورضای تو گرد در شکست ماست پروانه ایم و سوختن ما بدست ماست
 هیچ که از آستین نیست بما منتی دیده ما گریه را در خور دامان کند
 بر تن شب فراق تو یکداغ سوختم آن داغ رفته رفته نغم را تمام سوخت
 از بس شدم ضعیف نغم را شمیم گل بی جنبش صبا بسوی گلستان کشد

(۱) در نسخه ب "اصل وی خود می گوید که از" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "مولانا نوعی در شاعریها بعد شده قدم درین وادی نهاد"

مرفوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "بیت غزل" ثبت است ۱۲ *

(۱) و مدتی در گجرات بخشی عبد الله خان زخمی بود و الحال که سنه هزار و بست و چهار هجری بوده باشد بخشی شاگرد پیشهای سرکار شاهزاده عالم و عالمیان - گوهر دریای سلطنت و کامگاری - در شب افروز جهانگیری - شاهزاده پرویز سرفراز است - و در آداب ملازمت و سپاهیگری نیز مهارتی تمام دارد - و بالقوه اش بهره که خواهند می توان سنجید - و عنقریب است که بتوجه شفقت و ببرکت مداحی این سزاوار مدحت ترقی تمام کرده - هم در وادی سخن سنجی و نکته گذاری و هم در سپاهیگری باعلی مدارج عز و علا ارتقا نموده - و بلند فطرت نیز افتاده - در هیچ وادی سر به پستی فرو نمی آرد - و این قصیده را در مدح این سپه سالار (۲) نیکو انشا نموده - و ابیات عاشقانه او بغایت مشهور است - و مستعدان پسندیده اند - امید که موفق باشد *

* قصیده *

باغ را پی‌رایه نو شد گل بسطانی نشست
بلبل خوش نغمه بر شاخ ثنا خوانی نشست
لشکر گل خیمه زد در باغ و آمد وقت آن
کز فغان بلبلان در خانه نتوانی نشست

(۱) و در نسخه ب مذکور شده " و این دیری از ایران بهندوستان نیامده - در ایران کسب کمال نموده و در همان جا بکار برده - و ابراهیم حسین دیری مدتی در گجرات نیز بخشی عبد الله خان بوده و الحال که اربع و عشرين و الف هجری بوده باشد بخشی شاگرد پیشه سرکار شاهزاده عالمیان شاهزاده پرویز خلف جهانگیرست و در آداب " ۱۲ *

(۲) در نسخه ب " سپه سالار در هنگامی که از گجرات بپرهانپور آمده بود انشا نموده بر مستعدان و ندیمان ایشان گذرانید - و به اصلاح و جایزه سرفراز گردید - و پسندیده افتاد - امید که من بعد در مداحی و تنائوی ایشان موفق باشد " مرقوم است ۱۲ *

فالسه آب روان ساز مغنی را شکست
 شیشه تادر خنده شد بلبل ز خوشخوانی نشست
 بس که از گل رنگ و بو چون رطل پر می شد کزان^(۱)
 عکس او در آب چون لعل بدخشانی نشست
 شبم تر در هوا زد راه مرغ نامه بر
 نامه پنهان کرده و زیر سر^(۲) بستانی نشست
 در گل چون دور جام^(۳) باده می بخشد حیات
 گوئی گل سالها در آب حیوانی نشست
 با وجود دست او سنبل ثنای ابر گفت
 از خجالت تا قیامت در پریشانی نشست
 قطب دولت مرکز ملت سپه سالار دین
 آنکه همچون نقطه نامش بر سر خانی نشست
 خانخانان میرزا خان بهادر کز ازل
 فطرت او بر سر پر خانخانانی نشست
 از زبانم تا بدل صد مملکت آباد کرد
 نام او در ملک نطقم تا بسطانی نشست
 هیچ نامی همچو نام او نشد زیب خطاب
 تا که شاهنشاه بر تخت جهانبانی نشست
 حکمت آموزی کزو هر قطره شد دریای علم
 در دمی در خم چون افلاطون یونانی نشست

(۱) در نسخه الف "کران" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "نامه پنهان کرد در مرغ بستانی نشست" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "جام و باده" ثبت است ۱۲ *

عقل اول در حریم دانش و فرهنگ او
 با هزاران عجز چون طفل دبستانی نشست
 آستانش گشت لوح سرنوشت روزگار
 بس که گاهی سجده بر وی نقش پیدایش نشست
 خانه زمین تازه شد چون خانه چشم بدان
 تا سبک روحانه بر شب‌دیز جولان‌هی نشست
 عرصه را از جلو خوش عفت و تصویب کرد
 پای اسپیش بر زمین چون خامه مانی نشست
 بخش او از بار همت رعشه سیماب کرد
 گوئیا برشاخ نازک باز سلطان‌ی نشست
 دست گوهر بار گنج افشان او باشد بلفد
 وز فلک برخاک خجالت ابر نیسانی نشست
 تا نشیند نیک خواهش بر سر پر عز و جاه
 بد سگالش را بود چندان بویاری نشست

مولانا محمد باقر^(۱)

مولانا محمد باقر برادرِ کبوترِ ملا مقصود خرده فروش کاشانی^(۲) است -
 و در خط نسیم تعلیق خطِ نسیم بر خطوطِ استادانِ سابق کشیده و از فارسانِ
 مضامین آن فن در گذشته - شاعریِ بالغ سخن و کاملیِ صاحب^(۳) فن است -

(۱) در نسخه - "مولانا محمد باقر خوش نویس" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه - "کاشانی" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه - "صاحب فطن است - و خوش نویس درست و دروادی"

مرقوم است *

و در وادی نکته دانی و سخن سنجی از نادر سخنان و خوشنویسان روزگار است - و بشرف شاگردی حسن العجم ملا محتش کاشی و بمناظره و مباحثه ملا حاتم و فهمی کاشی رسیده و با آن شهسواران عرصه سخفوری^(۱) سخن سنجی ها کرده - و اشعار مشکله دقیقه در میانه ایشان طرح شده و با ایشان دم مساوات می زد - و در فن خط شاگرد هزور زمان^(۲) میر معز الدین محمد خوش نویس کاشانی است - و الحق این فن بغایت نیکو ورزیده - و ابداع معانی غریبه در شعر کرده - و در وقتی از اوقات بجهت تهمتی که نسبت بآن هزور^(۳) نمودن آن از امور مشکله^(۴) است حسب الامر شاه عباس^(۵) بادشاه ایران محبوس و مغلول گشت - و مدت یکسال در نزد برادر مهتر راقم^(۶) اعنی آصف جاه دستوری آقا خضرای وزیر کاشان در حبس بود - و این کمترین^(۷) در آن ایام اکثر اوقات بنخدمت و صحبت آن خلاصه

(۱) در نسخه الف "رسیده و با آن فارسان عرصه سخن سنجی سخنورها کرده

و در فن" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "هزور زمان و نادره دوران میر معز الدین محمد خوش نویس

کاشت - و الحق این دو فن شریف را بغایت الغایت خوب ورزیده - و در فن شاعری ابداع معانی غریبه عجبیه کرده و در غرض خط تنیع استادان مامیه نموده قطعه چند

بنادگار در جزو دان مستعدان و خط شناسان گذاشته " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "بآن سخفور" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "مشکله است - و این قسم موحدان را بالعاد نام بردن کمال

نادانیت حسب الامر" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "شاه عباس محبوس و مغلول با جمعی دیگر که باین امر

شهرت داشتند گردید - و مدت" ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "راقم این اوراق بعنی وزرات و اجال دستگه دستوری آقا خضر

ناوندی که حکومت وزارت کاشان در آن آوان ناو متعلق بود در حبس و قید بود"

مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخه ب "و این کمترین خلق الله در آن" مرقوم است ۱۲ *

روزگار می رسید^(۱) - تا این که بادشاه بحقیقت بی گناهی ایشان رسیده
مورد عنایت شد - و نواب فرهاد خان قرامانلو که در آن زمان وکیل^(۲)
و عضد الدوله ار بود چاکر نمود^(۳) و مولانای مومنی الیه چون چندی^(۴)
در آن سلسله بود و بامر کتابداری قیام نمود بعزم طواف نجف اشرف
و کربلای معلی مرخص شد - و مدت دو سال در عتبات عالیات مجاور
بود^(۵) - و از آنجا بکاشان افتاده مدتی در کاشان نیز می بود - و صبح و شام
این بنده را بوجود فیض الجود خوش وقت می ساخت - آخر الامر
بجهت فطرت ذاتی و علو همت بدیار هندوستان افتاد - و در سلسله علیه
ابراهیم عادلشاه راه ملازمت یافت - و آن بادشاه هنر پرور چنانچه باید
و شاید در رعایت و تربیت او کوشید - و در ست و الف بدیار آن^(۶)

(۱) در نسخه ب - "می رسید - و بقدر مقدور تعهد احوال او می نمود -
و این معنی درمیانه آن جماعت ناعث رفاهت حال او می شد - و او را نوعی دیگر
نگاه می داشتند - نا آنکه شاه عباس از قزوین نکاشان تشریف آوردند - و بحقیقت
معاملات مجبوسان متهم رسیده - حقیقت بی گناهی مولانا ناصر بوسیله برادر اقام
حسب التماس اقام تعرض آن ذی جاه رسانید - و مورد عنایات شد - و بنواشات
سرافراز گردید - و او را نواب رکن السلطنه و عضد الدوله " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب - "وکیل و مدار المهمم آن نادرشاه بود" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "چاکر داد که در کنایه آن او بوده باشد" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "چون چندی بموجب حکم در سلسله آن امیر کبیر بود -
و بامر کتابداری ایشان بسر برد بعزم و قصد طواف مشهدین مقدسین کربلا و نجف
مرخص شد - مدت دو سال " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "مجاور بود - و اشعار آندار در مدح ابا عبد الله الحسین در
سلک نظم در آن انام کشید - و بعد از مجاورت آنجا و سیر و گشت بغداد بهشت آباد
نکاشان که وطن اصلی است آمد و مدتی نیز در کاشان بود و صبح و شام بلکه علی الدوام
این فقیر را بوجود فیض الجود خوش وقت و مسرور می داشت" ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "در ست و الف معجری شرف خدمت عادلشاه رسیده بود"

مرقوم است ۱۲ *

عالیجاه رسیده تربیت یافت - و الحال مدت بیست سال است که در ملازمت^(۱) و کتابخانه ان بلند قدر بسر می برد - و شاهنواز خان شیرازی که عضد الدوله و رکن السلطنه عادلشاه است^(۲) انکشاف مزاجی باخوندي داشتند و دارند - و این مقدمه باعث آن شد که آن بلاغت پیشه - فصاحت اندیشه ترقی زیاده از حد نکرد - و الا گنجایش تمام داشت که از اعیان بیجاپور شود و اوقاتش بخیر و خوبی و فراغت بگذرد - اگرچه الحال نیز در کمال عزت و اعتبار و فراغت است - درین ایام بسبب آشنائی راقم توفیق ازلی^(۳) او گشته - بمذاحی این سپه سالار راهنمونی کرده - و خود را در سلک مذاحان این سپه سالار در آورده^(۴) - و این خلاصه را تصدیق که در مدح ایشان گفته رنگین ساخت - و مصعوب درویش مدلی^(۵)؟

(۱) در نسخه ب "ملازمت ایشان معزز و مکرم می باشد و در کتاب خانه آن بلند مکان صاحب اختیار است" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "سوی مزاج با این هنور سخن پیشه بلاغت اندیشه هست با آنکه اوقاتش در آن سلسله بفراغ بال می گذرد - ازین رهگذر در آن سلسله ترقی زیاده از حد نکرده و نمی کند" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "توفیق رفیق او گشته" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "در آورد و این خلاصه الفضا که غیبانه در مدح این سپه سالار گفته بود مریض ساخت" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "و مصعوب درویش حدلی؟ تخلص نامرادی این عطبه را از بیجاپور ببهانپور نزد مخلص و مشتاق خود راقم این ژرف نامه فرستاده بود که بشرف اصلاح ندما و ظرفا و مستعدان و سخن شناسان بزم فیاض سپه سالاری رسانیده او را آشنا سازد - و در محل مجال بمطالعه رسانیده وسیله سازد که باعث رسیدن او بملازمت این سپه سالار شود - بطریقی که لایق بود گذرانید - و ایشان را بر سر عنایت و مهربانی بآن نادر سخن شیرین فن آورد - و ابیات دلفریب دل نشین رنگین بسیار گفته اند - و دیوان قریب بدوازده هزار بیت از اقسام سخن ترتیب داده و راقم بشرف مطالعه اکثری از آن دیوان رسیده - و این جا مراد اشعار است که در مدح سپه سالار بوده باشد از آن جهت باین قصیده اکتفا رفت" مرقوم است ۱۲ *

نزد این کمینده فرستاده بود - بشرف مطالعه و اصلاح این سپه سالار رسانیده -
و اشعار رنگین شاعرانه مولانا بسیار است - و دیوانی قریب بده هزار بیت
ترتیب داده - و راقم بمطالعه آن مسرور گشته - در اینجا مراد مدح این
سپه سالار است ازین جهت باین قصیده اکتفا نمود - * قصیده *

هم چو شمشیر در تب و تابم	تشنه خونم از چه سوابم
نارخ زرد و اشک خون آلود	هم چو زر در دکان قلابم
پای بر روی من نهد همه کس	در زمین هم چو عکس مهتابم
دردی آئینه را چو خاکستر	پشت آئینه را چو سیمابم
که لکد گوپ خلق چون خاکم	گر گوارای خلق چون آبم
از جگر آب سوی دیده کشم	زار و نالان از آن چو دولابم
تا فرزد ست زلف او دردم	تا بود ست چشم او خوابم
روی در بت بسان آیده ام	پشت بر قبله همچو معرابم
قدم از خود نمی نهیم بیرون	سیر در خود کدم که گردابم
هیچ گه در جهان فقر و غنا	در خور هم نبوده اسبابم
پهلوی من گرفته نقش حصیر	گر بمعمل نشسته چون خوابم
سوی برتن شد ست پیرهنم	تا نباید سمور و سنجابم
دانش آموز خلق و خود نادان	راسنی را مگر سطرلابم
فعل و یفعل میسر از من	مشمر زینهار زین بابم
طرز من دیگر است در همه کار	بر خلاف قیاس و آدابم
نطق را دستگیر چون حرفم	حرف را رهنما چو اعرابم
دندم اقتباس از دگران	ز آنکه اکسیریم نه قلابم
ای فلک آن بین که در همه جا	چون در شب چراغ نیابم
لایق روی ترکش تو نیم	دوره افکن که تیر پرتابم

ای فلک این قدر نمی دانی
 خانخانان که رای او گوید
 دیده روزگار را نورم
 در عمل هم چو کان اکسیرم
 در برش تیز تر ز شمشیرم
 هرچه بغوازم آنچنان رقص
 علتی پیش من نکردد بند
 در دل زار عاشقان شوقم
 هر کجا عقل می رود شیخم
 از ازل تا ابد بمن نازان
 سرورا بنده کمین تو ام
 بلبلای مانده در قفس فریاد
 نیست آزادیم ز قید دکن
 بادگرد تو دستگیر من است
 سرفرازا بلطف دستم گیر
 بتو دارم امید در دو جهان
 هر چه جز مدمت تو گفتم
 که من از بندگان توایم
 آفتابم از آن جهان تابم
 چهره کاینات را آبم
 در اثر همچو باده تابم
 در کشتن تند تر ز فلاجم
 بر رگ کاینات مضرابم
 در مزاج زمانه جلابم
 در سر زلف دلبران تالم
 هر کجا عشق می دود شایم
 زیب اسلاف و فخر اعقابم
 نه ز اصحاب و نه ز احبابم
 که نماد دست بیش ازین تابم
 کرده کوهی به بند از پایم
 تا برون آورد ز عرفایم
 دستگیرا بمهر دریایم
 بهتر از تو کسی نمی یابم
 توبه بخشد خدای توایم

میر مغیث ماکوی

میر مغیث^(۱) محوی سید بزرگوار و عارفی وای شعار بود - مفتاح
 و مولد آنجناب از قصبه اسدآباد همدان است - نظم و نثر جهان نهد

(۱) در نسخه ب "میر مغیث الدین علی محوی" مرقوم است ۱۲ *

فصاحتش فسانه^(۱) - و بابل طبعش را شاخسار سخن آشیانه - شاهباز پست
 که سمیرغ تصوّف شکار اوست - و شهسوار پست^(۲) که عالم حقیقت
 جلوه گاه باره خیال اوست - چمن تصوّف را از جویبار طبیعتش طراوتی
 بید و اندازه - و صحرای حقیقت از بحر ذخار اندیشه اش تر و تازه -
 هرگاه باره خیال بزیر ران تفکر در آورد عالم تصوّف در نوردد - و جهان
 تحقیق را در یک چشم زدن بگردد - تعریف و توصیف آنجذاب همین
 بس که فرزند رسول خدا ست - دامش عصمتش آلوده تهمت معصیت
 نگردیده - و عرضش بآلایش تهمت مبذول^(۳) نگشته - قدم حقیقتش
 بر جاده ذریع و تقوی مستقیم - و رای مزینش راهنمای عارفان آگاه و غافلان
 گمراه است - و از لطیف طبعان و شیرین سخنان زمان خود بوده - همیشه در
 بسوز^(۴) درد محبت اوقات شریف مصروف میداشت - همیشه در
 سلسله آن عارف آگاه علما و فضلا بوده اند - چون کسوف و زرع و آبس
 زهد بر قامت قابلیتش طراز صبغة الله داشت - در سن دوازده سالگی از
 وطن مانوف بدار الارشاد اردبیل شتافت - و مدت چهار سال در آستانه
 متبرکه صفویه بتحصیل علوم ظاهری و باطنی اشتغال داشت - و با وجود
 صغر سن طریق قناعت و فقر و مسکنت مسلوک میداشت - و در طرز
 معارف^(۵) و طریق تصوّف حجج و براهین بکمال نمود - باز بلند پرواز
 عزمش که همیشه در طلب^(۶) مقصد اصلی بود بعزم نوطن آستانه قبله

(۱) در نسخه ب "فسانه ایست" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "شهسوازی که" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "متبدل" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "بسوز و درد محبت" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "در طرز تصوّف و طریق معارف" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "مطلب" مرقوم است ۱۲ *

جهان - و کعبه امان^(۱) - برهان اتقیا - علی مرتضیٰ علیه التَّحِیَّه و التَّغَاة در پرواز آمد - از راه^(۲) کردستان عمادی متوجه شده بنجف اشرف و کربلای معلی شتافت^(۳) - و مدت هشت سال در آن اماکن شریفه بنشر علوم

(۱) در نسخه ب «کعبه زمان» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «و از راه موصل و کردستان عمادی متوجه شده بنجف اشرف و کربلای معلی در لباس درویشان شتافت» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب بعد از لفظ «شتافت» عبارت ذیل ارقام یافته «و مکرراً از آن قدوة روزگار شنیده شد که چون از اردبیل مسافر شدم سیر شیروان و گنجه و بروج نموده بآن سعادت مشرف شدم - و در گنجه در مسجد جامع آنجا مرا به تکه باف مری توجه و میلی بهم رسید - مدتی شیفته وی شدم - چنانچه احوال من در نظر آن اهل شهر دیگرگون می نمود - مدت چهار ماه بان دلفریب جامه زیب مرا سروکار بود - چنانچه رفته شاگردی او اختیار نمودم و تکه بانی که نمی دانستم فرا گرفتم - و اسن مقدمه را باعث نزدیکی مطلوب خود ساخته بودم - و بنوعی تکه بانی را سر کردم که استادان آن فن ندانستند که مرا وقوفی از آن کار نیست - و در بدیهه اختیار آن کار کرده ام - چندی که احوال من مخفی بود در آن شهر بودم - چون جمعی از آشنایان بهم رسیدند و شناخته حال مرا باز گفتند دیگر مجال بودن در آن شهر حسن خیر ندیدم - و بجانب نجف اشرف شتافتم و در ولایت کردستان بقلمه رسیدم که جمعی از سپاهیان رومی در آن قلمه حاکم بودند - و این قلمه درمیان ولایت کردستان بود - و اطراف و آن جماعت بر ایشان باعی بود - و هیچ آفریده را قدرت گذر بهوالی آن قلمه نبود - و حقیقه آن جماعت مقید بودند - چون من در لباس درویشان بودم ملاحظه بآن قلمه در آمدم - اهل قلمه را که همیشه آرزوی دیدن مردم بود مرا معزز و مکرم داشتند - و پاسبانان بر من گماشتند - و مدتی مدید در آن نگلانی مرا نگاهداشتند - و صباح و رواح مرا بصحبت ایشان می بایست رفت - و با ایشان بالضرورت بطرز و طور ایشان بر آمدم تا آنکه توفیق رفیق گشته مهربان شدند و رخصت ازیشان یافتم و در تحصیل مطلب کوشیدم - و چون بنجف اشرف رسیدم مدت هشت سال در نجف و کربلا بنشر علوم یقینیه و تحصیل مسایل حقیقه پرداخت» ۱۲ *

یقینیه^(۱) و تنقییه مسایل حقیقه^(۱) پرداخت - و با مولانا سحابی
استرآبادی شاعریها کرد - و رباعیات عارفانه عاشقانه از گنجینه خاطر پر نور
بعمره ظهور جلوه گر ساخت - و از آنجا نیز بعزم طواف^(۲) مشهد مقدس
و سیر خراسان در حرکت آمد - و مدتی مدید و عهدی بعید در مشهد^(۳)
و هرات بطالب علمی اوقات گذرانید - و اهل خراسان را اعتقادی تمام بفقر
و درویشی^(۴) او پیدا شد - حسان الزمانی مولانا شکیبی و یولقلی بیگ
انیسی و سایر مستعدان عراق و خراسان که در هرات بودند مرید و معتقد او
گشتند - تا آنکه شاهزاده خورشید لوا سلطان حمزه میرزای صفوی با عساکر
عراق^(۵) و خراسان بمحاصره هرات مشغول گشت - از قتل و غارتی
که^(۶) در آن زمان بحال مرده آن دیار راه یافت دلگیر شده این رباعی
بنظم آورد -

شوق آمد و ویرانه ام از ییغ بکند
زد چنگ و کباب دلم از سیم بکند
در سینه گذشت یاد هندم هیهات
هان دور که فیل مست مامیغ بکند
از راه بندر حرور بقصد دریافت خدمت این ملجای فقرا بهندستان
شگفت - و قبل از رسیدن آنجناب باین سده سنیه مولانا شکیبی و یولقلی

(۱) در نسخه الف "یقینه" و "حقیقه" مرقوم نیست ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "طوف" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "مشهد مقدس" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "درویشی و مسکنت او" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "عراق و فارس و خراسان و آذربایجان" ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "که در ایام محاصره بحال مردم" مرقوم است ۱۲ *



(۸۰۱)

بیگ انیسی که از مریدان^(۱) و معتقدان او بودند حالت فقر و درویشی آن سید بزرگوار عالیمقدار را خاطر نشان آن دوستدار درویشان نموده بودند - مقدم او را بغایت گرمی داشته بنوعی سلوک نمودند که محسود امثال و افران گشت^(۲) - و در آن آوان مرخص گشته بطرف حرمین الشریفین رفت - و خانه دین و دنیای خود را آبادان ساخته باز بخدمت ایشان معاودت نمود - و چون مدتی در ملازمت و مصاحبت بسر برد^(۳) بارادۀ توطن عتبات علیات و سیر عراق عرب مذکر حرف رخصت شدند - بعد از مبالغه و اهتمام در توقف آن عارف آگاه رضای خاطر ایشان را بر میل و خواهش خود بصحبت گرمی ایشان مقدم دانسته مرخص ساختند - مالی وافر و اسبابی زیاده از حد و حصر تکلف فرمودند - مولانا شکیبی اصفهانی که از جمله مریدان و معتقدان ایشان بود این رباعیات در فراق و دوری ایشان در سلک نظم کشید *

گر از تو دوگام در قفا می افتم در هر گامی هزار جا می افتم
تو هم چو مه از ابر برون آئی من چون شرار از شعله جدا می افتم

[وله]

عاشق گاهی نظر بجائی دارد بیگانه نگاه آشنائی دارد
گوش بکشا که مدعائی دارد و آن خواب پریشان سر و پائی دارد

[وله]

بی تو که سرای وصل را در کویم چون باد بهر در که رسم^(۴) سر کویم

(۱) در نسخه ب " که مرید و معتقد میر صفیث بودند " ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف " گردید " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب " باز اراده توطن " مرقوم است ۱۲ *

(۴) دو نسخه ب " بهر جا که رسم " مرقوم است ۱۲ *

شب تاب سحر ترانه و عده تو دل گوید و من پای بر اخگر کویم

[وله]

تا چند بهر بلند و پست آویزم در هر چه رسم بهر دو دست آویزم
ان ماهی تابه روزیم کز هر موج بی کوشش صیاد ز شست آویزم

[وله]

آن شمع که نور فرق ازو بود برفت
و آن دوست که چاک را رفو بود برفت
گلبن ز کدام چشمه سیراب شود
کلن ابر که سرمه ای که جو بود برفت

[وله]

آن شمع که خورشید دی عوران بود
با ما چو سلیمان بصف مـوران بود
اوسوس که در میان ما رعنایان
چون آئینه در محله کوران بود

و از بعضی مردم ثقه و ان سیادت پناه مکرراً استماع^(۱) رفت که در
احسانی که بایشان شده بود سواى اجناس و اسباب ضروری سپاهیگری و اسب
و شتر موازی دوازده هزار روپیه نقد درسم مدد خرج داخل^(۲) نموده بودند -
چون در ایام عمر متوجه جمع زخارف دنیوی نشده بود برخی از آن
بمساکین و فقرا داده بعضی را بجهت مایحتاج درویشان و همراهان
متصرف شده فدای آلرحیل در داده بعراق افتاد - رافم این اوراق در
دار المومنین کاشان بصحبت سامی ایشان مشرف گشت - چندان

(۱) در نسخه ب "مکرراً شنیده شد" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "و اصل نموده بودند" ثبت است ۱۲ *

دعا گوئی و لذا خوانی این خدیو دل شکار از آن عارف آگاه دید که غایبانه طوق خلوص و بندگی این بزرگ صوری و معنوی را زینت گردن افتخار خود ساخت - و می فرمودند که این رباعی را در اثنای راه که از ملازمت آن (۱) عالیشان محروم مانده بودم (۲) در سلک نظم کشیده ارسال داشته بودم *

معنوی تو نه زنگی و نه تاتاری خود بهر چه و پس کرا در کاری فانت دادند و دردت از خود کردند ای کور ببین که تا کجاها خواری و از عراق بنجف اشرف و کربلای معلی شتافته بدعاگوئی منعم خود پرداخت - و از آنجا بوطین مالوف آمده بتاریخ سنه هزار و شانزده (۳) و دیعت حیات بقایض ارواح سپرد - و در اسد آباد که وطن اصلی اوست در مقبره سادات مدفون گشت - و رباعیات آنجذاب را این فقیر در زمان حیات او مرتب ساخته دیباچه بر آن نوشته - چون بنظر مطالعه گذندگان می رسد کیفیت و حالت آنجذاب (۴) را که بعضی بالمشافه ملاحظه شده بود و برخی ازیشان تحقیق نموده ثبت شده است معلوم خواهد نمود - و رباعیات ایشان در طریق تصوف و تحقیق بسیار است - و در آن فن از امثال و اقران

(۱) در نسخه ب "ملازمت این سپه سالار" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "مانده بود در سلک" مرقوم است ۱۲ *

(۳) علی قلی داغستانی در تذکره خود موسوم بران شعرا نسخه خطی سوسالگی صفحه ۴۱۲ می فرماید که "میر مغیث الدین معنوی همدانی از شعرا مقرر زمان شاه عباس ماضی مغفور است - چند معنوی تخلص دیگر بوده اند لیکن وی از همه ممتاز است - و اکثر اشعارش رباعی است - بهند آمده مراجعت نمود - و در سنه یک هزار و ده در گذشت" انقضى والله أعلم ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "آن سید بزرگ را" مرقوم است ۱۲ *

ممتاز است - درین خلاصه بچند رباعی و غزل که از ایشان مکرراً استماع رفته بود

بمدح آن رفیع مکان اختصار^(۱) نمود بِمَثَلِ وَ جُودِهِ * * رباعی *

این زمزمه کش نغمه پ پایان نرسد ترسم که ببرزخ خان خانان نرسد
دلگیر تر از مرغ چمن مرغی نیست گر ناله زارش بگلستان نرسد

* غزل *

من که آتشکده سینه گلستان کردم
بهواداری آن چشمه حیوان کردم
حرفی از عشق تو با جان پریشان گفتم
شعله بدم و در کار نیستان کردم
گلی^(۲) از قسمت من شد ز گلستان چه عجب
که هم آوازی مرغان سحر خوان کردم
گفتی این نگهت جان بخش که دادت معوی
خانخانان که ازو گل بگیربان کردم

[وله]

جانا^(۳) معوی صاف اگر دُرْد از تست
گر زیست درین مرض وگر مُرد از تست
گفتی معوی لراست کز دست چه کس است
معویت اگر لراست اگر کُرد از تست

(۱) در نسخه الف "اختصار می رود" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "گل" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "جانان معوی" مرقوم است ۱۲ *

[وله]

معوی تو نه زنگی و نه تاناری
خود بهر چه^(۱) و پس کرا در کاری
فانت دادند و دورت از خود کردند
ای کور بیین که تا کجا خواری

[وله]

ای شوخ که شوق بدلم خو دارد
هجرت چه باین جان بلاجو دارد
معدورم اگر یکعبه رفتم زین در
گفتم که مگر بوی از آن کو دارد

[وله]

در مدحت تو چه گفتگو^(۲) آرد دل
جز خاکِ درت چه آبرو دارد دل
معوی کور ست ورنه^(۳) ای فبله جان
از تو بکدام کعبه رو آرد دل

[وله]

بر تخته تشنگانِ طوفانِ تو ایم بخشای که درمانده احسانِ تو ایم
گردیم درین مرحله دور اما برخاسته باد بیابانِ تو ایم

(۱) در نسخه الف «بهر چه بس» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «گفت و کو» و در نسخه (ب) «دارد دل» مرقوم

است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «ورنه این کعبه جان» ثبت است ۱۲ *

[وله]

جان پای باهنگِ نوا میکوبد دستی نه و صد درِ دعا میکوبد
در بادیه که^(۱) یاد نبود محوی می آید و از شوق تو پا میکوبد

[وله]

ای شوخ ز کویت دلِ ویران بردم
وین^(۲) سینه خشک و چشم گریان بردم
آخر بهزار غصه خواهم مردن
زین درد که از دستِ عمت جان بردم

[وله]

محوی دستِی باشنائی بر دار
در بادیه ناله درائی بر دار
مذول بس دور و شب بسی نزدیک است
ای کفده پای خویش پائی بر دار

[وله]

محوی تن زن قلم چه فرسایم من
معلوم چه بدم و چه بکشایم من
خاقانی و انوری برین در خجل اند
در بارگه چنین چه بنمایم^(۳) من

(۱) در نسخه الف «در بادیه کرد باد نبرد» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «این سینه» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب یک رباعی دیگر هم ذکر کرده - * رباعی *

وقت آنکه بمچ راه پائی نزنیم با دست بغیر تو بجائی نزنیم
من حاجی آن درم بشکرانه آن رفتم که بکعبه هم صلائی نزنیم

میر حسین کفری^(۱)

میر حسین کفری از سادات رفیع الشان قصبه تربت خراسان بوده - سیدی وسیع مشرب و خوش صحبت و لطیف طبع بود - و خط شکسته را بغایت نیکو می نوشت - و در فن انشا مهارتی تمام داشت - و در عفووان جوانی باتفاق مولانا نوعی خوبشانی از خراسان برآمده بهمدستان آمد - و یکچندی در ملازمت نواب سید یوسف خان مشهدی بسر برد - و روشناس هر طبقه گردید - و درمیانه مستعدان تازه گوی شهرت کرد - این رباعی بنظم آورد *

گذشتم که بکیسه کریم افتادم عطر که بدامن نسیم افتادم
نه آن و نه این که بخت مظلوماتم کز روز ازل سیه گلیم افتادم
الحق باعث اشتها مومی الیه شد - و مدتی ملازم شاهزاده خورشید لوا شاهزاده دانیال شد - و در ملازمت آن شاهزاده بختیار کمال تقرب و نزدیکی بهم رسانید - و قصاید غرا بمدح^(۲) آن شاهزاده گفته - و در ایام چاکری شاهزاده آشنائی^(۳) باین عنصر دانش پزوه بهم رسانید - چون آن شاهزاده از دار فناء بعالم بقا خرامید بملازمت^(۴) این عنصر دانش رسید - و بوسیله ایشان در دار السرور برهانپور منصب دار سرکار پادشاهی گشت - و ترقی زیاد از

(۱) در نسخه ب "معیار سخنوری میر حسین کفری" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "مدح آن خلاصه دودمان صاحب قرانی گفته" ثبت

است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "آشنائی تمام و مدح گستره ما لا کلام باین عنصر

دانشمندی بهم رسانید" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "بخدمت این عنصر هوشمندی رسید" مرقوم است ۱۲ *

حد او را دست داد - و درمیانه سپاهیان نیز بکثرت مال و جمعیت اسباب
 عَلم شد - و در ظلّ حمایت و شفقت این سپه سالار بر آسوده بمنصب
 مقرر و بخدمت مشخص قیام و اقدام می نمود - و بشکرانه انعام و احسان
 این ممدوح عالمیان اشعار آبدار بر روی روزگار بیاگار گذاشت - و بانعامات
 و صلوات لایقه سرافراز گردیده در مجالس و محافل راه صحبت و ملازمت
 یافت - و بتاریخ سنه هزار و شانزده در برهانپور^(۱) وداع این عالم فانی نموده
 بجهان جاودانی شتافت^(۲) - و این اشعار از نتایج طبع وقاد ایشان است *

گر در حاجت ارباب وفا بکشایند

ز آن میان هم در میخانه ما بکشایند
 درد محرومی عاشق نپذیرد درمان
 گر ملایک کف حاجت بدعا بکشایند
 لفظ و معنیش شناور همه در خون یابند
 بی تو هر حرف که از صفحه ما بکشایند
 ذره بر ذره ثناگوی بهارش یابند
 عارفان گر همه اجزای گیا بکشایند

(۱) در نسخه ب "در برهانپور خاندیس" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب بعد از لفظ "شتافت" عبارت زیرین ارقام یافته "و در مدت
 عمر خصوصاً در ایام بودن در هندوستان با مولانا نوعی خوشبختی رفیق بزم و شریک
 رزم بودند - و درمیانه ایشان جدائی بهیچ وجه نبود و منظور نمی داشتند - و در احوال
 مولانا نوعی اشعاری از بعضی حالات این سیادت پناه نیز شده که بهجه طریق اوقات
 مصروف می داشتند - و وسعت مشرب ایشان بیش از مذهب بود - لا ابالی و بیقید
 و عیاش و بی پروا بودند - و با مردم در مقام ستم ظریفی در می آمدند - و در
 اختلاط و سلوک با مردم عالم بی ملاحظگی میکردند - و شهرت او و مولانا نوعی
 از سبب شوب مدام و وسعت مشرب شد - اشعاره" ۱۲ *

گر ز محنت گله داری مکن اندیشه عشق
 کین طلسمی است که بر غمزده‌ها بکشایند
 رنج بیماری ما را نتوان یافت علاج
 گر طبیبان همه اوراقِ دوا^(۱) بکشایند
 عاشقان بر اثر بوی تو هر شام و سحر
 سینها بر نفس باد صبا بکشایند
 بر قفس حسرت بسیار برد مرغ چمن
 گر اسیران لب خامش بنوا بکشایند
 کارت ای دل اگر از طالع واژون نکشود
 منتظر باش که از ظلّ خدا بکشایند
 خانقاهان شرفِ ملک که شایسته اوست
 نکته دانان چو سر درج دعا بکشایند

[وله]

قصه عجیبست و حکایت مشکل
 بآفتاب مرا عرض مدعا کردن
 بریده باد زبانم که عین بی ادبی است
 بشهریار جهان عرض خود ادا کردن
 تو آفتابی و عالم بنور تو روشن
 بشایدی^(۲) ز تو درپوزه ضیا کردن
 بخاک پایت کاپ حیاتِ شعر من است
 ولی چه سود که نتوانمش بها کردن

(۱) در هر دو نسخه «دعا» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «نشاندی» مرقوم است ۱۲ *

نورسم از برانداختنی ز دهر و مرا
 هنوز خونِ جگر بایدی غذا کردن
 دو روز اگرچه فنادم ز آستانِ تو دور
 ز دهر دان که نیاید ز من خطا کردن
 ولی ز طالعِ نا سازِ خود کدم فزاید
 که داب او نبود حاجتی روا کردن
 اگر زمانه زند تیغِ کین مرا بر سر
 ز آستانِ تو نتواندم جدا کردن
 ولی خموش که هنگام^(۱) دردِ دل کفری
 بهـروزه چند توان رازِ دل ادا کردن
 من از تو هیچ نخواهم و لیک آن بهتر
 که هم ترا ز تو خواهم گه دعا کردن

* رها بچات *

ای گوهرِ خور ز آئینهٔ بارگهست
 وین ظلمتِ شب نشانِ گردِ سپهت
 یعقوب ز مصر و موسی از طور نیافت
 آن بهره که من یافتم از خاکِ رخت

[وله]

ای خاکِ درت تاجِ سرِ اهل کمال
 بادا می آرزو بکامت مه و سال

(۱) در نسخهٔ الف "ولی خموش که هنگام" مرقوم است و بعداز آن بیانی

آنی تو که در عهد سخايت گردید
بر خاطر خواهنده فراموش سبَل
[وله]

خورشید جهان نور ز رایت گیرد
اقبال شرف ز خاک پایت گیرد
تپ را چه گناه خود بلطفش خواندی
کو نیز تمتّع از عطایت گیرد
[وله]

ای عهد تو دلکشا تر از نشاء مل
وی خلق تو جان فزای چون نکبت گل
با کین تو سرمایۀ شادی همه غم
بی مهر تو اندیشه عزت همه ذل

مولانا شریف

مولانا شریف از اوسط الناس قرینۀ بادقائ کاشان^(۱) است - و در اوایل
سن^(۲) بصحبت شعرا میل پیدا کرد و قدم در وادی شاعری نهاد - و در آن
زمان حسان العجم مولانا معتمد در کاشان عَلم شاعری بر افراشته کوس
استادی میزد - و زمزمۀ شعرو شاعری بوجودِ فیض الجود ایشان گرم بود -
خود را در سلک شاگردانِ آن جناب در آورد - و رطب و یابسی که میگفت
بشرفِ اصلاحِ مولانای^(۳) مومنی الیه میرسানید - و چندان قدرتی در

(۱) در نسخه ب "کاشان جنت نشان است" مرقوم گشته ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "اوایل سن از دهقنت و مزارعی بصحبت" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "مولانای معتمد" ثبت است ۱۲ *

سخنمیزی نداشت - چنانچه اهل کاشان او را بی سواد می دانستند - و از شعر گفتن او در تعجب می افتادند - وقتی از اوقات این غزل در میانه موزنان کاشان طرح بود این در بیت ازیشان^(۱) سرزد -

• ابیات •

ما کشودیم ز رخساره معشوق نقاب

ما کشیدیم قدح دور^(۲) بمنصور افتاد

ما و مجنون بره بادیه هم تگ بودیم

قدمی چند ز همراهی ما دور افتاد

باعث شهرت او گردید و نامش در سراسر عراق درید - و مستعدان آن ابیات را در سفاین خاطر خود نوشته اعتباری ازو گرفتند - چون فابی مشرب و درویش طبیعت بود در لباس فقر و درویشی از وطن مالوف باراده سیر و سیاحت بیرون آمد - و اکثر ولایات^(۳) عراق و خراسان را بقدم جد و اجتهاد پیموده و با درویشان هر قوم صحبت داشته بقندهار افتاد - و در قندهار همواره در مقابر ویرانها و کوه^(۴) پایهای میگردید و با کسی تکلم نمی کرد - و در آن ایام سلطنت قندهار از جانب بادشاهان صفوی بشاهزاده خورشید لوا رستم میرزا که از بنی اعمام بادشاهان مذکور بود تعلق داشت - شاهزاده مومنی الیه را میل تمام بصحبت او پیدا شد - و اکثر اوقات در طلب صحبت مومنی^(۵) الیه بودند - و مولانای مشار الیه از غایت درویشی^(۶) سر باختلاط

(۱) در نسخه ب "ازیشان در آن غزل سرزد" ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه "دور" مرقوم است شاید که لفظ "دار" باشد ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "ولایت عراق" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "در مقابر و ویرانها و کوه پایهای می گردید" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "صحبت مولانا بودند" ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "و مولانا از غایت درویشی و گوشه گیری" مرقوم است ۱۲ *

کسی فرو نمی آورد - و ابیات عالیّه در آن زمان از ایشان سرزد - و نواب^(۱) رستم میرزا مولانا شریف را تهمتنی شعرا می گفتند - آخر الامر بهندستان افتاد^(۲) - و در ولایت سند در هنگامی که آن ولایت را بنّازگی مسخّر نموده بودند ملازمت این درویش نهاد ملک طیفنت را دریافت - و رعایت تمام یافت - چون طبعش بسیر و سفر مایل بود ندای اَلرَّحِيل در داد - و اکثر بلاد و امصار همدرا سیر کرد - بار دیگر عازم خدمت ایشان شد و بآن شرف مستفید گردید - چون همگی همت بران مقصور و تمامی نیت بران مغطور داشته اند که افواج و افوام کافّه انام در سایه لوی خورشید اقتباس ایشان انس و استیضاس داشته باشد - خصوصاً جمعی که به سبب نزول حوادث زمان - و حدوث فوّازل دوران از ممالک محروسه کربت و غربت اختیار نموده باشند - بامداد توجه و عنایت ایشان از حضيض مدلت بمدراج عزت و اعتلا ارتقا نمایند - مولانای مومنی الیه را در خریطه مصاحبان و مجلسیان منغورط ساختند - و چنانچه باید و شاید متوجه احوال او شدند - و بسبب التفات ایشان درمیانّه روزنان بتخصیص جمعی که در رکاب ایشان بودند عالم شد - و ابیات عالیّه ازو سرزد - و قصاید مداحانه بمدح ایشان گفت - و مدت پنج سال در بندگی ایشان بسر برد - آخر الامر درویشها دامن گیر او شده سیر ولایت دکن را در خاطر خود مصمم ساخت - و آن ولایت را کما هو حقّه سیر فرمودند - و انتهایی سیر ایشان گلکنده شد - چون بآنجا رسیدند توطّن آن ملک بخود قرار داد - و در سلسله بادشاهان آنجا موظف گردید - و وجه معیشت بی مدّت از آن سرکار بجهت او مقرّر شد - و بآن محقر قذاعت

(۱) در نسخه الف «نواب میرزای تهمتن شعرا ایشان را می گفتند»

ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «فتاد» مرقوم است ۱۲ *

نموده پای صبر در دامن شکیبائی پیچیده بضمون این بیت عمل نمود -

بی منت پا گرد (۱) جهان گردیدن

بنشین و سفر کن که بغایت خوب است

و در آن مملکت لاف ملک الشعرائی میزد (۲) - و جمعی از مردم کاشان که
 بآنجا وارد شده اند و بملازمت او رسیده اند میگویند که مطلقاً تغییری در حال
 او نشد - و همان روستائی کاشیست که در کاشان بود - و در مکه معظمه دیوان
 او (۳) که یکی از مردم اهل کاشان (۴) داده بود بنظر رسید - متجاوز از ده
 هزار بیت از غزل و قصیده و قطعه و رباعی بود - الحق داد سخندوبی
 و شاعری داده و یگانه و بیمثل است - و قصاید غرا بمدح این سپه سالار در آن
 زمان و الحال که در دکن می باشد گفته و میگوید - و بتقصیر از خود راضی
 نمیشود (۵) - و شکرگزاری منعم خود را منظور می دارد - و از آن قصاید
 این چند قصیده بدست در آمد که نوشته شد - آنچه من بعد نیز بهم رسد
 نوشته شود - و اکنون که سنه هزار و بست و چهار هجری است در آن
 ملک می باشد - و متاهل و صاحب عیال است (۶) - و پیری او را
 دریافته است - و دماغش خبطی بهم رسانیده - و وجودش در آن سرزمین
 غنیمت است *

(۱) در نسخه الف مصرع اول "بی منت پا گردیدن" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "می زند" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "دیوان فصاحت شعرا" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "که یکی از اهل کاشان داده بود که کاشان بُرد بنظر
 رسید" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "راضی نمی بود" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه الف "صاحب عیال است - شیخوخیت او را دریافته است
 و وجودش" مرقوم است ۱۲ *

* قصیده *

این منم یا ربّ که می بینم ز تاثیرِ زمان
نه زمینی از زمین نه آسمانی ز آسمان
آهم از بد اختیری پوید ره تحت الثری
اشکم از بد گوهری بر چرخ بندد ناردان
گمراهی کفشی برای پای من بودست و بس
کوتهی تنگ آستینی بوده دستِ من در آن
آن منم آن من دروغی نیست بارِ کن که هست
گر کسی دیدست در لوزینه هرگز استخوان
خاطرِ من از زنگِ انده^(۱) چون نماید حسب حال
آینه تمثال بنمود است در آئینه دان
در قیاسِ وقت خود بیرونم از شادی و غم
گریه من خنده آرد خنده من عکس آن
سود و نقصان هر دو دیدم صرفه جای دیگر است
لفظ^(۲) به بیگانه دیدم در میان این و آن
هرچه مشکل می گرفتم سهل و آسان شد ولی
و آنچه^(۳) آسان می شمردم بند مشکل شد همان
نه خرد آمد بکارم نه جذون در حیرتم
کز کدامی غم کشایم عقدۀ این داستان

(۱) در نسخه الف « اندوه جون » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « لفظ نی » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب « ز آنچه » مرقوم است ۱۲ *

چرخ را دیوار کونه می گرفتم پیش این
 مثل من دیوار کوتاهی ندارد این زمان
 با وجود غنچه طبعی نغمه سانجی می کنم
 همچو آن مرغی که خارش گل کند در آشیان
 خود ازین وضع دگرگون گرچه اکنون دیگرم
 در سرم دیگر نشد سودای یار مهربان
 نیستیم بی لدت پیکان زهر آلوده ات
 گرچه پهلوی کرده ام خالی ز تیر آن کمان
 گرد از من خاست بر^(۱) هر سو که افکندی نظر
 عیب جذب ماست تیرت گرنیاید بر نشان
 آمد و رفت خیالت دارم در اضطراب
 یکقدم در خانه دارم یکقدم بر آستان
 آمدم آورده معنی داستان در داستان
 از بزرگی خدیو کامگار کامران
 نامش آرم در حدیث و از نوالش دم زنم
 از فریدون یاد دارم وز درفش کاروان
 داستان سازم از آن شیر و زآن چتر علم
 کاسمان خورشید ازین دارد زمین ز آن سایبان
 از دم پاکان دعاها دارم و می اوزم
 با نیاز بی نیازان کاروان در کاروان
 لازم هر لفظ دارم انتخاب صد کتاب
 همراهِ صد غنچه دارم خوبی صد گلستان

(۱) در نسخهٔ ب «خاست هر سو» ثبت گشته ۱۲ *

بختم آوردست بهر سجده آن خاکپا
 یک جبین دارم چسان آیم برون از شکر آن
 آب دریا گشت پایابم^(۱) که از صیت نداشت
 زیر دست خویش دیدم قیروان تا قیروان
 هیچ سرگردن ندارد با خلاف حکم او
 غاشیه بردوش می بینم قضای^(۲) آسمان
 این تمتع کز عطای او نصیب من شدست
 دور نبود گر ز من خواهند عمر جاودان
 کم گرایم جز بدان مصرع که مدح صاحب است
 خود بخود می بینم گو جعد دلاویز بتان
 میکشد خورشید از منقار از هر بال خویش
 دارد آن مرغی که بر اوج نغایش آشیان
 معنی کز بهر وصف آن بهار زندگی است
 می پذیرد از سواد خامه ام نقش بیان
 این که از دوری شریفم جز به طاعت نمود
 دورش^(۳) افکندم ز چشم خویش چون تیر از کمان
 باغ و گلزار است جان بخش و فرح زا کاندران
 بلبل شوقی بهر شاخی نشسته مدح خوان
 در فسون دیو از قرآن اگر^(۴) نگریختم
 از فسون دیو در قرآن گریزم همچنان

(۱) در نسخه ب «بایانم» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «فضای» ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «دوش افکندم» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «وگر بگریختم» مرقوم است ۱۲ *

کعبه می رفتیم ز دیرم هاتفی آواز داد
 گای مغِ گمره خط^(۱) پیشانی خود را بخوان
 میتوان چون باد گرد هر چمن گشتن ولی
 همچو بلبل کی توان بر هر گلی زد داستان
 برامید آنکه تحسین وفائی بشنوم
 بر سر خاری توانم کرد صد سال آشیان^(۲)
 در ادای حق به نیکبختی صاحب عاجرم
 و نه بیرون^(۳) می توان آمد ز حق آب و نان
 رخ بسیلی قذاعت میتوانم^(۴) سرخ داشت
 از هما کم نیستم کو قانع است از استخوان
 مطرب بی سازم و بر نغمه سنجی قادرم
 نغمه داؤد بنشیند چو بردارم فغان
 غدلیب نغمه سنی آن گلستانم شریف
 خان خاندان گویم و منت گذارم بر زبان
 آنکه در شکر عطایش در بر افشانم بابر
^(۵) و آنکه از فیض بهارش گل فشانم در خزان
 گر نفس شایسته باشد در زبان قادر سخن
 از برای دیگری ننگ اسب آغاز بیان

(۱) در نسخه الف «کعبه بختم» و «خطی پیشانی» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «آستان» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «بودن» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «می توان» ارقام یافته ۱۲ *

(۵) در نسخه ب «و آنکه از فیض بهارش گل فشانم از خزان» مرقوم است ۱۲ *

دیگران کم ظاهری دارند و باطن هیچ نه
 ظاهر او یک جهان می بین و باطن مد جهان
 تا (۱) وجودش داد از خود زیب جود و عدل را
 جود از حاتم گریزد عدل از نوشیروان
 هر که فیروز بختا در میان پائی تو نیست
 خیر و خوبی بر گذار است و کدورت در میان
 می بدارش سالها؛ معبوس در دام (۲) و قفس
 بی رضایت گر بگلزاری وزد باد خزان
 با کفِ راد و دلِ فیاضت از داد و دهش
 یک تنک مایه است دریایک تهی کیسه (۳) است کار
 هم بزرگی هم سخاوت زیر دستان تو اند
 همچو گوهر عزّ تاجی همچو دانش زیب جان
 ابرِ نیسان کامیاب (۴) از لجه احسان تست
 شکر انعام ترا بحر از صدف سازد دهان
 جود تو چون نور خورشیدست یکسان با همه
 شکر تو پهنای گیتی ز آن گذشتن کی توان
 بد سگالت از زبان خویش میسوزد چو شمع
 از نفاق مه چه (۵) نقصان مهر را بر آسمان

(۱) در نسخه ب "با وجودش" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "دام قفس" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "تهی کاسه" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "نیسان کافاب" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "جو نقصان" مرقوم است ۱۲ *

روزگار آن را که میخواهد زبونِ خویشتن
 در دلش کیس تو می اندازد از بهر زبان
 میرسد آن کو بدادِ زیرِ دستانِ تو کیست
 دستِ بالائیتِ بادا از خدای غیب دان
 زیرِ دستِ تست گردون پیشکارتِ روزگار
 بر سرِ هر کس که تاجی هست حکمِ خود بدان
 هرگز خواهی بگیر و هرگز خواهی نه بند
 کآسمانِ بادای تو مشکلِ سپارد جز عیان
 تا توانم گفت مدحت را بعنوانِ صواب
 کو دلِ دریا عطا و کو لبِ گوهرِ فشان
 در حوادثِ جویِ کلمِ خشک گشت از آبِ شعر
 برگ و بارِ فکرتم پاشید چون برگِ خزان
 ابرِ لطفتم گر بکشتم قطره افشانی کند
 گلشنِ مدحی شوم گلهای دمانم جاودان
 خضر رفت اندر سیاهی خورد خود آبِ حیات
 از برای خویش حائل کرد عمرِ جاودان
 رفت هرکه در سیاهی خامه فیاض تو
 از زلالِ زندگی صد مرده را بخشید جان
 باد در بستان به اندازد گر از راهِ دلت
 گریه بید آرماید پنجه بر شیرِ ژیان
 با گروهِ مختلف دیدم وقارت در نبود
 هرکه دید آن روز گفتارستم است و هفتخوان

کوه آن نمکین ندارد آسمان آن رستخیز
 مشکلی نگذاشتی در داستانِ پاستان
 ناکتِ عمرِ دگر بخشید بر هر کو گذشت
 گرچه تدبیرِ تواس نامیده سهمِ جانِ ستان
 پیش تیغِ سرفروید آورد آنکوهم گریخت
 راهِ بیرون شد ندیدِ الا که در نوکِ سفان
 تا نفوذ آب از سر چشمه شمشیر تو
 کی نهالِ ملک آرد میوه امن و امان
 اندران رزمی که از دشمن تو باشی کینه خواه
 دستیاری را نشاید صد چو رستم پهلوان
 بزمگاه از رزمگاهت چشمه سارِ خون شود (۱)
 جان فرو باد ز تیغ و سر بروید از سفان
 ابر از گرمای قهرت دود گردد (۲) در هوا
 وعد از بانگِ نغیرت گم (۳) کند راهِ فغان
 رستخیزی (۴) نو بنو باشد در آن میدان که تو
 زهرِ ریزی از خدنگ و برق سازی از کمان
 گر نسیم صدمه قهر تو بر کوهی وزد
 پیش پیش بادِ صرصر خویش را بیند دران
 بر مخالف برق باری گرچه ابرِ رحمتی
 جای باران در فرو ریزی بکشتِ دوستان

(۱) در نسخه الف «خون کشود» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «دود گیرد» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «کم کند» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «رستخیز تو بنو باشد» ثبت است ۱۲ *

کم ثنا گفتم نگفتم نکته دور از قیاس
 بهر بازار سخن از لاف نکشودم دکان
 ورنه میگفتم در چندان مدح چون مدحت گرم
 طبع دور اندیش دارم خامه معجز بیان
 زبیب گفتار منی می زیدم مدح و ثنات
 جاودان مانی تو و من هم بمانم جاودان
 بر دعا و بر ثنات ختم میسازم سخن
 هم دعایت میفرستم هم ثنا بر آسمان

[وله]

نقش وجود از تست ای رنگ زندگانی
 از پای^(۱) تو مشرف اورنگ زندگانی
 ای از تو یافت صورت هژده هزار عالم
 در ملک تو منش اورنگ زندگانی
 راز طلسم هستی امر کمین عقل است
 حرفی ز علمت آید نیرنگ زندگانی
 ویرانه جهان را معموره بقا کرد
 محبت عدالت تست آهنگ زندگانی
 صد گز عیش بخشد هر دم بخلق جودت
 تا آمده بدست فرهنگ زندگانی
 نواب خان خانان بر دهر شد مظفر
 مطرب نواز دستان از^(۲) جنگ زندگانی

(۱) در نسخه ب "وز پای" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "در جنگ" مرقوم است ۱۲ *

باغِ جهانِ شریفا تا هست تازه و تر
سرسبز سروِ عمرش از رنگِ زندگانی

[وله]

بس که جان^(۱) و دلم پریشان است
دشمن از خصمتم پشیمان است
هر نفس بر من آخرین نفس است
تن بمحنت ز سختی جان است
روز محنت انیس من شده است
دشمنی را که نام هجران است
دست کوتاه من همی^(۲) بجهان
رو شناس زه گریبان است
می فروشم بکوش مژه
هرچه در کارگاه امکان است
دهم رو سرشکِ خونین را
زآنکه سیمای راز پنهان است
خاک^(۳) کوی ثنات از اشکم
آبروی عقیق و مرجان است
مرهمی نیش می زند بر دل
چاره نیست زخم مژگان است

(۱) در نسخه الف « حال دلم » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « همین » مرقوم است *

(۳) در نسخه ب « خاک کوی نیاز را اشکم » مرقوم است ۱۲ *

تا بنظر آشنایان شده ام
 پاره‌های دلم بدامان است
 تا که آموختم جگر خواری
 سر بجایم ز لذت آن است
 گر دلم را نمی شود چه عجب
 غنچه باغ نیست پیکان است
 سختم گرفته است از ربط
 گل اندیشه پریشان است
 گم نکردم ز دیده لغت جگر
 منتقم بر در چشم گریان است
 بگر فکرم بخلوت خاطر
 پردگی هم چو معنی جان است
 رخ فرزد ز گونه معنی
 شمع مهر از رخس فرزان است
 تا که خواند ازان خوبش
 آنکه دانش برش سبق خوان است
 خان خانان که از نم فیضش
 خاطر رشک باغ رضوان است
 آنکه از شوق آستان بوش
 شعله در جان آب حیوان است
 نکته کلک معنی آرایش
 اختر سعد چرخ گردان است

از نم بارشِ سحابِ کفش
 آب در جویِ جود و احسان است
 عقده کوفتد بکارِ سپهر
 حل آن نبردِ جودش آسان است
 تا باندیشه اش دلم شاد است
 معنیت از خانه ام گریزان است
 حبذا منزلِ طرب خیزش^(۱)
 که برون از وقوع امکان است
 غم زدا تر ز ساغرِ فرح است
 دلنشین تر ز مهرِ جانان است
 چون بهشت است جای اهلِ صلاح
 فارغ از فنگِ اهلِ عصیان است
 نزد خاکش ز فیضِ جان بخشی
 نسبتِ آبِ خضر بهتان است
 جاودان باد زآنکه این منزل
 بوجودش به^(۲) از گلستان است
 [وله]

شریف از توبسی راه است تا ما تو در کشتی نشینی^(۳) ما بدریا
 گیاه دوستی یعدی محبت ز آب و خاک من شد آشکارا
 بی‌ز^(۴) عشق تا ساقیم شد دل شرابم نیست جز خونِ مصفا

(۱) در نسخه الف «خیزست» ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «نه از گلستان» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «نشینی» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «نیزندم عشق» و در نسخه ب «با ساقیم» ثبت است ۱۲ *

سر^(۱) و سودای خرسندی ندارم
 چه بکشاید ز غسلِ هفت اعضا
 باین اندیشه نا بالغِ خود
 چو مرغانِ چمن دور از قفسِ چند
 نه من از هستیِ خود در حیاتم^(۲)
 نه در ماضی و استقبالم از چه
 در اشکالِ وفا و مهرِ شرحی
 چه انشا نکته چندی که باشد
 من از کم ظرفیِ خود در عذابم^(۳)
 چگویم شکر بی‌تابیت ای دل
 کشیدی پنبه غفلت ز گوشم
 ندارم ره بسوی مرکزِ خویش
 به تنگ آمد دلم تا چند باشم^(۴)
 ندانم هیچکجه سنگی^(۵) براهش
 به بدعت^(۶) تیره در سازم نجویم
 چو من از اخترِ خود درد یابم^(۷)
 چه آویزم براه چرخ پیمای

بجنگم با دل و جانِ شکیبم
 سخن رانم ز راه و رسم حاشا
 بر آرم از شگافِ سینه آوا
 حبایی بسته ام بر رویِ دریا
 طلسمی بسته ام از دی و فردا
 بخون خویش خواهم کرد انشا
 بهر رمزش حل صد معما
 ز ساغر شکوه دارم نه ز صهبا
 تمامی^(۸) عمر بودی نا شکیبا
 رگِ خوابم زدی از نیشِ سودا
 از آن سر گشته ام پرگار آسا
 لکد کوب سپهر بی سر و پا
 چه می گردد بفرقم آسیا سا
 فروغِ اختر این دیر میذا
 چه آویزم براه چرخ پیمای

(۱) در نسخه الف "سر سودای" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "در حسابم" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "خود در حسابم" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "تمام عمر" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف "تا چند نالم" ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه الف "سنگ براهش" ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخه الف "بدعت تیره در شادم بخونم" و در نسخه ب "بدعت تیره"

مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخه ب "درد بالم" مرقوم است ۱۲ *

چه نقصم از بد و از نیکِ دوران
گر از قافِ قناعت باز ماندم
نفلز گر کند هم کی توان بست
نیفتد تا بروی هر مرادی
سپهرم از پی سی سال کوشش
اگر خود تیره روزم گفته من
پسندست (۲) ای دل دیوانه از تو
و گرنه هر هوسناکی بر آرد
دام زین آرزو خون شد که چندی
نشینم در پس زانویی فاقه
نریزد (۵) آبِ شعرم آبرویم
حضورِ وقتِ وحدت خود همان به
که و بیکه همیشه دارم
بترک کام بیرون آیم از طبع
ز بی رنگی شریف از بهره خواهی
ز هستی پای سعیت هست بگریز
الف را صورت از وحدت بر آرد

ز سعد و نعلس گردونم چه پروا
نگشتم پای بندِ دامِ دنیا
بتار عنکبوتی بال عنقا
بخاک انباشتم چشمِ تمنا
میانِ خارِ هجران داد ماوا
بود چون مهر گردون (روشن اجزا) (۱)
نهان خون خوردن و می (۳) اشکارا
ز خون دیده روی خود مطرا
روم در گوشه عزلت (۴) کدم جا
خورم خونِ خود و باشم شکمیا
اگر در دامنِ همت کشم پا
که مایِ خویش می پختیم سودا
که بیهوده نباشم عمر فرسا
فهم اول (۶) سرخود در ته پا
بیا بر خویشتن رنگی (۷) میفزا
بملک نیستی شو پای برجا
بود در ذات خود هرچند یکتا

(۱) در نسخه الف «اجرا» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «پسند است» و در نسخه الف «این دل» ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «قی اشکارا» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «غربت کنم جا» ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف «نریزد آب شعرو آبرویم» ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب «فهم از دل سرخود» ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخه ب «رنگ بیفزا» مرقوم است ۱۲ *

بیا ای (۱) کعبه رو بردار گامی گرت بهره ست از همراهی ما
 نماند کعبه جز سنگی براهت ره دل گیرد کن شبگیر از آنجا
 ورت ماند ست بندی هم ز صورت ره معنی همی پوئند بر پا
 نشینم (۲) در سرشک دیده خود ز بیم آفت این چرخ خضرا
 سرم گو از خرد خالی نباشد نساژم خانه بر بالای دریا
 ز منع آستین تسکین نیابد چو دریا موج شد چشم گهرزا
 بباد زورق از چرخم چو خورشید ز سیل گریه خود بگذرم تا
 کند طوفان گر ابر آسمان گیر بود سقای جوی دیده ما
 نیاره با سرشک خود دلیری که در طبعش نمی یابم مدارا
 مکن از گریه منع من که چشمم نخیسد (۳) تا نریزد آب دریا
 عدوی هم چو دل در سینه دارم چرا نالم ز دست جور اعدا
 چه سود از کشتی نوحم که از اشک گذشت آبم ز سر صد نیروه بالا
 سخن را رتبه اعجاز داده نکردم کوتاهی در لفظ و معنا
 بغام خان خانان دادمش زوب که تا باشد قبول طبع دانا
 فلک در سایه اش می پرورد مهر بلند اقبال او نیست بی جا
 ندارد مثل او گیتی نهالی بیاف آفرینش هست یکتا
 چراغ فتیح را روغن فرستد همای نصرتش از مغز اعدا
 کشد (۴) از ناخن شیرزیان شیر ز عدلش برآ آهوی صحرا
 بعهدش آنچنان بشگفت دوران که نتوان یافت چنین بر روی دریا
 شده کوبش اگرچه از جیبر، پر بود مشتاق پای سایل اما

(۱) در نسخه الف «این کعبه» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «نشینم» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف و ب «نخسبد» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «کشتی از ناخن شیرزیان سر» ثبت است ۱۲ *

گر از ابر کفش رشعی برد ابر
 ز خاب آستانش جوید انسر
 نجوید گر غبار آستانش
 ز جام شوق او مستم بذوئی
 عجب نبود گر از سحر تکلم
 بلطف از هر در لفظش زند موج
 اصم را از گران گوشه بر آرد
 بسرسبزی بدارد (۱) جاودانش
 ایا فخری که از معنی شناسیت
 مرا بشناس کان نادر بیانم
 اگر از تنگ ظرفی نکته چند
 غلط گفتم که من آن نخل خشکم
 نبودى خود اگر فیض ثنایت
 بدان (۳) دارم هوای طوف کعبه
 چو اینجا شیوه جز عصیان ندارم
 برآرم ظاهر خود را بزمزم
 به پوشم بار دیگر کهنه دلخی
 پی دفع شیطانی (۵) طبیعت
 برآیم همچو موسی در مناجات
 پر از گوهر کند دامن صحرا
 سر بختم از آن ست آسمان سا
 چکارم خواهد آمد چشم بینا
 که نبود هیچ می خواری ز صبا
 کند جان در تن اعجاز عیسی
 بچشم خرد بین صد ژرف دریا
 ز لفظ چون در و گفت فرح را
 خداوندی که گیتی کرد پیدا
 به بهروزی در اند (۲) ارباب معنا
 که نارد بعد من گیتیم همتا
 بدر جوشیدم و گفتم ز هر جا
 که از اعجاز عیسی داد خرما
 من و شیرینی گفتار حاشا
 ندارم غیر ازین اندیشه قطعاً
 (۴) روم توفیق طاعت جویم آنجا
 بیاطن در دهم از حق منادا
 بسازم سبحة از ریگ بطحا
 بدست آرم عصای دست موسی
 بکوه بوقبیس از بهر اجرا

(۱) در نسخه الف «بسر سبزی بر آرد» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «در اندر آب معنی» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «بران دارم» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «روم توفیق» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف «شیاطین طبیعت» ثبت است ۱۲ *

رسانم خاب^(۱) تا دامن بدامن
 بر آرم ز دیده دجله خون
 که ای ربّ غفور از روی پاکان
 اگر من جز گنه کاری ندارم
 برآرم از نهاد خویش غوغا
 بر آرم رو بسوئی حق تعالی
 مرا شرمزده نگذاری بفردا
 تو غفّاری ز لطف خود ببخشا

[وله]

تا کی دام از غمان بگیرد
 غم زین دل و سینه رفتنی نیست
 عیش از بر من بفاخوشی رفت
 شکرانه^(۳) آمد از خیالش
 گر در گنج بد بسینه ام دل
 چشم آتش گریه گرم دارد
 چشمی دارم ز آتش دل
 ما نا نفسم بصبح ماند
 خطی که کشد غمش بگردم
 چون دامن رو به پاش مالم
 بنشینم گر به تیغ پرسد
 من دامن^(۵) و من که محضم چون
 چون گرد دل گهی جدائی
 آرم ره آسمان بگیرد
 بیم است که جای جان بگیرد
 میخواست کیش^(۲) عنان بگیرد
 کو صبر که تا کران بگیرد
 کام^(۴) از غم دل ستان بگیرد
 لب نیست که از بیان بگیرد
 چون روزن کز دخان بگیرد
 تا دم بزنم جهان بگیرد
 اندازه آسمان بگیرد
 چندانکه ز گل نشان بگیرد
 بر خیزم چون کمان بگیرد
 فوج آرد و در میان بگیرد
 گیرد^(۶) نفسم جنان بگیرد

(۱) در نسخه ب "رسانم جاک بر امن بد امن" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "می خواست کیش" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "شکرانه آمد خیالش" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "کار از دل غم سان بگیرد" و در نسخه الف "ستان" ثبت است *

(۵) در نسخه الف "من دامن من" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "گرد نفسم حنان بگیرد" ثبت است ۱۲ *

لب را چه که از غمِ درونی در دل گرفتگان بگیرد
 جز دیده کسی کند کزینسان در قلمِ خونِ مگان بگیرد
 مژگان ز هجومِ خیالِ گریه بر نسبتِ نادران بگیرد
 از دست دهد وصالِ یوسف آنکه ره کاروان بگیرد
 چشمی که برویِ دوست نبود خوابش گیرد گران^(۱) بگیرد
 بلبل از گل چو دور ماند زودش غمِ گلستان بگیرد
 بختش مددی کند بر آن در چون دولتِ آستان بگیرد
 باشد که شریف باز خود را چون گرد بر آستان بگیرد
 در سایهٔ مرحمتِ جهانبان با سعدِ فلک قران بگیرد
 از بهر نفاقِ امرِ گردون حکمی که بود روان بگیرد
 دستور سخن اگر نباشد از صاحبِ نکته دان بگیرد
 گر از دل من ورق بخواند دامنِ جهان ستان بگیرد
 از فیضِ عطایِ خانِ خانان خامیّتِ بوستان بگیرد
 سز چمنی^(۲) کند بوعفش کایام بهار از آن بگیرد
 آن صاحبِ نامور که بیمش زور از شیوَرِ ژیان بگیرد
 عزمش چو ز جای خود بجنبد سر تا سر قیروان بگیرد
 خود را بیهارِ دولتش در دوزانِ کهن جوان بگیرد
 خصمِ یرقان نهادهٔ جانش خود را بدلِ خزان بگیرد
 چون ابرِ کفش ببارش آید رشکش^(۳) کم بحر و کان بگیرد
 سرخی نکند گذرِ بریش گر بادهٔ ارغوان بگیرد

(۱) در نسخهٔ الف «گران بگیرد» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «سار چمن کند» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب «دشش کم بحر» مرقوم است ۱۲ *

رخساره بخورنِ خود بشوید	تا گونه زعفران بگیرد
تاریخی روزگار هر گه	در ربط سخن بیان بگیرد
از فتنهش داستان نگارد	تاریخی ظفر از آن بگیرد
راند چو سخن ز کارزارش	از جای قلم سنان بگیرد
این حرف گذشت از آنکه او را	از قصه هفت خوان بگیرد
ای صاحب اگر شریف خواهد	کایین سخنوران بگیرد
بادی بوزد (۱) که ملک معنی	گیرد همه چون عنان بگیرد
انداز سخن کند بوصفت	جمله عفتت زبان بگیرد
گرو آنکه شریف را پیروسی	رسم شاخ توان بگیرد
بینم و بن خصم را بر آور	تا ملک همه امان بگیرد
جاوید بمان که دولت از تو	سرسب زنی جاودان بگیرد

[وله]

عشق آتش و غم دخان به بینم	دل هیزم و عود آن به بینم
مبهم که چو برکنم سر از جیب	خود را بهمه جهان به بینم
آینده نبایدم که خود را	در آئینه بیان (۲) به بینم
بر می‌نایم بدیده و دل	زین هر دو کجا امان به بینم
چون در نگرم بسینه اندر	آتشکده فغان به بینم
می آویزم بتار زلفت	گر زین سودا زبان به بینم
مؤکانت بسینه اندر آرم	آفاق پر از سنان به بینم
منزلکه کاروان شوقت	دل نیست که تا در آن به بینم
گمراه از آن شدم که راه را	از آتش کاروان به بینم

(۱) در نسخه الف «بادی نوزد» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «آینه بیان» مرقوم است ۱۲ *

پیش آمدِ کار خود نخواهم
 زان سو ست کشاد بندِ گردون
 تا کی کمرِ دعا به بندم
 صحرای سفید آرزو را
 دل را بمثال گوی یابم
 بیرون روم از جهان امکان
 تا چند چو گمراهان بهر سو
 راهی نروم (۱) که باز گشتش
 از هر کاری که باز مانم
 کی دیده بآب توبه شویم
 از بیتابی و بیقراری
 کوتاهی عیش خود نخواهم
 بر دیده سرشک خون کشادم
 کس را خبری نه و همی من
 شادان کنم از غم تو خود را
 دو اختر سعد را به یکجا
 با هر که بمهر دم بر آرم
 آن را که بده زبان ستایم
 در آب سرشکم و چو آتش
 غم پهن بسینه در (۵) نشسته

در صفحه آسمان به بینم
 قفلی نه که بند آن به بینم
 تا کی ره آسمان به بینم
 رفتم که مگر کران به بینم
 در سیلی صولجان به بینم
 تا ز اختر خود نشان به بینم
 گردم پی کاروان به بینم
 باز آمد خود زیان به بینم
 خیریت خود در آن به بینم
 کی (۲) در رخ نیکوان به بینم
 سیماب در (۳) استخوان به بینم
 تا حوصله جهان به بینم
 تا قلزم خون روان به بینم
 گویم که کجا کران به بینم
 کارانه خانمان به بینم
 کی باشد که قران به بینم
 آن بینم کز (۴) زمان به بینم
 با خویش بصد زبان به بینم
 تپ در رگ و استخوان به بینم
 بر خویشش کامران به بینم

(۱) در نسخه ب "راهی بروم" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "گر در رخ" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "سیماب ز استخوان" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "کز زبان" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف "بسینه در نشست" مرقوم است ۱۲ *

جوری که ز دوستان ندیدم
 کاری نکند فغان و ناله
 از گریه سرخ رو چه دیدم
 غم عیش شود گهی که خود را
 آهی که ز دل بلب رسانم
 صد نازک بشکنم بدل در
 در چشم من اندری از آن رو
 گرنیست که چون رخت به بستان
 این هست که در ترانه گل را
 بیرون آرم که وقت کار است
 این مرغ سخن که بسته نطق است
 گل بشکفتد از بهارِ خاطر
 هر لحظه بعزمِ طوفِ کویت
 بالی نه که بر پرم و لیکن
 این سر که بزاقوی خیال ست
 در بارگاهِ جلالِ صاحب
 افتم در پای خانِ خانان
 چشم آب دهم ز خاکپایش
 از سدّ سکندر آهنگی تر
 صبحی که ز آسمان ندیدم
 کم بینم روزِ خصم جاهش
 هر معنی کز عطاش سنجم
 یک معنی از دو مصرع آرم

زین دشمنِ مهربان به بینم
 معلوم چه زین و آن به بینم
 کز آه سیه زیان به بینم
 در آتشِ دل طبلان به بینم
 رسوا کنِ دودمان به بینم
 چون گوشه آن کمان به بینم
 در خویشتنت نهان به بینم
 گل بر شاخِ توان به بینم
 برخویش مدیخِ خوان به بینم
 آن تیر که بر نشان به بینم
 دستان زنِ گلستان به بینم
 کارِ چمن از زبان به بینم
 اندیشه بر آسمان به بینم
 ره بر سرِ فرقدان به بینم
 بردم که بر آستان به بینم
 خورشید بسایبان به بینم
 آسایشِ جاودان به بینم
 از چشم خرد روان به بینم
 پیمانِ جهان ستان به بینم
 از رخسارش عیان به بینم
 آن هم بسرِ سنان به بینم
 بر صد مصرعِ گران به بینم
 یک درِ بدو ریمان به بینم

در اعجازِ سلامتِ لفظ اسلام ز کافران به بینم
 گر سر ز زبان دهند بر باد سرسبزی از زبان به بینم
 گر در گنجِ مدعا را دستوری در بیان به بینم
 دل را بسرِ زبان به بندم کوتاهی داستان به بینم

[وله]

صبح از فسانِ چرخ بر آورد خنجرش
 دهر آتشین حصار شد از خنجرِ زرش
 معجزگریست صبح که در کارگاهِ چرخ
 جادویی شب دکان بکشاید برابرش
 یا شبِ عجوبه ایست که عکسِ هلال اوست
 رخسارِ خویش دید بجامِ سکنِ درش
 مکاره^(۱) ایست شب مشو اندر شگفت اگر
 با صبح رو برو نشد از دامنِ ترش
 نی نی که عابدیست چو کعبه سیاه پوش
 بر روشنیِ دلیل کفد رنگِ احمرش
 با آن همه سیاهی از صیتِ شهری
 در رفت شب تو گوئی در چشمِ اخترش
 شب پیشِ صبح اینکه نیارد سفید شد
 بیند گزندِ خود ز لبِ خنده آورش
 می خواره ایست صبح کشیده بشبِ خمار
 آن جامِ زر گرفتن و خمیازه بنگرش

(۱) در نسخهٔ ب «بدکاره ایست» ثبت است ۱۲ *

شبِ سوخت ست چون دلِ عاشق و گرنه خود
 سوزد چگونه صبح بیک ریزه اختورش
 خلقی همی زندد در صبحِ گه که خود
 هرگز بگام خویش ندیدست خاورش
 بکسیخت عقدِ لولو چرخ از (۱) دریغ نیست
 ندانِ افعیست فسون بود در خورش
 وصفِ سپهرِ شرع سبک سر (۲) گرفته بود
 آمد دهان همانا بر سنگِ خاورش
 شاهِ رسل که رای زر افشان اوست مهر
 میرِ عرب که خضرو مسیح اند (۳) چاکرش
 گل بشگفت ز خامه بتحریرِ ملتش
 رنگین شود زمانه ز مضمونِ دفترش
 گر تیرِ نفیس صبح نگارم سزد که هست
 جاروب آستانش خورشیدِ انورش
 کوئی که مری می ست بزادن رسیده صبح
 عیسی مریم آمده مهر منورش
 یا مطلع من است که چون حرزِ صالحان
 هر بامداد (۴) چرخ همی سازد از برش
 شعرِ منست اینکه بر سرِ رشک (۵) ست خاورش
 گو مفکرانِ صبح ندارند باورش

-
- (۱) در نسخه الف «ار دریغ» مرقوم است ۱۲ *
 (۲) در نسخه الف «شرع سبک بر گرفته» ثبت است ۱۲ *
 (۳) در نسخه ب «صبح است» ثبت است ۱۲ *
 (۴) در نسخه الف «هر بامداد و چرخ» مرقوم است ۱۲ *
 (۵) در نسخه الف «اینکه بر سرِ شک» مرقوم است ۱۲ *

آن نقطه که بفگندش کلکم از نظر
 باشد سحر یکی ز اثرهای بی مورش
 کعبه ندیده بعدیست من آ ز روی
 منکر مشو که جامه^(۱) کعبه است در برش
 هر نقطه اش بود حجر الاسودی بمثل
 هر میم او نمونه حلقه است بر درش
 خامه برهنه سر فرود^(۲) راه طاعتش
 اندیشه بی وضو نزند حلقه بر درش
 گر جعد حور خواهی بنگر بمصرعش
 وز روح قدس پرسی^(۳) بر خوانم از برش
 زمزم اگر ندیدی در رو بمعنیش
 آبی طلب که خضر نخورد و سنگ درش
 اما ز شوق آنکه بصاحب دلی رسد
 چون راه روان کعبه سبک گشته لشکرش^(۴)
 گوئی که خازن در غیب است کلک من
 باور نمی کنی گهر راز بنگرش
 هر پای مور گرچه بمعنی ست رهبری
 در امطلاح خط خط یا قوت مشمش

(۱) در نسخه الف «که خانه کعبه» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «برود راه» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «روح قدس بر سر خوانم» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «لشکرش» مرقوم است ۱۲ *

صبح از جزالت ^(۱) سخنم در خجالت ست
 تقصیر کیست گر نشاسند گوه‌رش
 هر نکته رهبريست ز شعرم بسوی شرع
 مانا که هست شین شریف اصل مصدرش
 بگرفت شعر روشن من قاف تا بقاف
 تا شین شرع سایه بیفکنند بر سرش
 هر لفظ مریمي ست اگرچه ز کلک من
 معراج عیسوي ست ز نام پیمبرش
 صاحب لوی دین که رسولان عهد پیش
 بردند داغ طاعت عمار و بودرش
 آن راز دار حق که ز فقر افتخار کرد
 با آنکه بود سیم در گیتی میسرش
 تا در ثنای احمد سنجد سخن شریف
 گنج‌رور صبح گشت دل نکته پرورش
 صبح ایست سینه چاک بهر مطلع اندرش
 گويا که صبحکه شده طبع ثناگوش
 معجز شنیده بگذر بر طلسم او
 آتش زبانه کش نگر از پنبه ترش
 گوید گهی که جادو طبعم فسور دمد
 اعجاز عیسوي چه کشاید برابرش
 گرنیست شعر معجز عشقم چگونه است
 چون حسن دلبران همه دلها مستخ‌رش

ایمان بمن درست کنند اهل شعرو من
نسبت بخویش وحی شمارم ز داورش
یا قوت من کز آتش دل رنگ یافت ست
فرقی کجاست تا که به بندم برافسرش
بی شامۀ خرد در نظم چه می‌زنی
چون بوی عود دل نشنیدی ز مجمرش
بیت من است کعبه همانا ز بهر (۱) آن
طاعت برند از همه سو هفت کشورش
از راه خاطرم بچمن می وزد صبا
معلوم میشود ز نسیم معطرش
مهر اخگر است از نفس صدق پرتو ام
از دودمان من شمرش نه ز خوارش
ای صبح دم وزن که سخن میکند شریف
بردار رنگ (۲) از نفس مهر پرورش
طبع سحاب دارد و آئین گلستان
سوزد بهار داغ ز گلهای احمرش
مشاطه نسبت ست در آرایش سخن
بکران خاطرند مژین بزبورش
حوران معنیش ز سخن دسته بسته اند
بویی گل بهشت شنیدم ز دنترش
در مدحیت سرآمد خلیان کبریا
دانش نتیجه ایست ز کلک معنیش

(۱) در نسخه ب «همانا ز شهر آن» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «بردار رنگی» مرقوم است ۱۲ *

عُقدۀ کُشایِ خُلق که در عِرمِ شَهرود
 دینِ انشِعار یافت ز خُلقِ معطّرش
 دیباچۀ کُتابِ نَخستینیانِ بَرِوست
 دادند انبیا^(۱) و اممِ جملۀِ مَغْبُرش
 ای چشَمِ انبیا بتو دارد شَریفِ رُوی
 گسَـتَـرِده بادِ سایۀِ لُطَفِ تو بَرِ سَـرِش
 بَدَدِ بَـجایِ بَـرگِ ثَمَرِ بَرِ نِـهالِ مَـهر
 سَـرِ بَرِ زَمینِ نَـهَنَدِ دِرخِـتانِ بیِ بَـرش
 آرزِدهِ خَاطِرِ سَـت و سَـبکِ رُوحِ چوَن سَـخَن
 کُز خَاکِ آسَـتِـانِ تو کُـرَدندِ پِیکَـرش
 دَر بَـوستانِ نَـعَتِ تو بِرِیکِ تَرَنَمِ اسـت
 جَـزِیکِ تَـرانۀِ نِیستِ سَـراپایِ دَـنَـشِـش
 مَـغـزِی که بَـسَـتَـه اسـت ز آب و هَـوایِ تو
 هَـر چَـنَد بَـشَـکَـنَـد بُـد مَـغـزِ دِیگَـرش
 دَـارَد اَمِیدِ آنکَـه بَـدادِ دَـلِشِ رَسی
 رَحمِ آوِزی بَـزادۀِ با جَـانِ بَـرِابَـرش
 آن گَـوشَـۀِ جَـگَـر که سَـپَـرد سَـت دَـاورِش
 چوَن خَطِ کَـشِیدَـه اسـت هَـمِی دَر بَـرِابَـرش
 از چَـشَمِ مَن بَـه پَـرسِ که دَر هِیچِ قَـحطِ سَـال
 لَبِ خَـشَکِ تَر نَـدِیدَـه اَم از سَـبَـزۀِ تَـرش
 اَبی نَـه دَر طَـبِیعَتِ و بَـرگی نَـه دَر گَـرَـه
 مَـانا بَـهَـارِ سَـبَـزِ شَد از شَاخِ بیِ بَـرش

(۱) در نَسخۀ ب « دادند امتیازِ اَممِ جملۀِ » مَـرقُومِ اسـت ۱۲ *

باشد ز بس ضعیفی پیدا و ناپدید
 از دیده خیال توان دید پیگرش
 رنجِ تنفش به بینم و رخساره گهی^(۱)
 اما بهی به بندم بر شاخِ عرش
 دارم تنور سینه و طوفانِ اشک تر
 کو نوح تا امید ببرد ز لغزش
 ریزم بپاش اشک و بسایم بدیده بس^(۲)
 تا کی بروی خاک به بینم شناورش
 بادش نه در تحرک و خاکش نه برقرار
 نزدیک آب دیده رسیده ست آذرش
 گه در میانِ آتش و گه در میانِ آب
 ماهی گپیش خوانم و گاهی سمندرش
 پیریش در رسیده در پنجه ماهگی
 آورده است چین در رخسار چون زرش^(۳)
 نخاش طبری نگیرد و گلبِـرگِ خرمی
 هر چند می در آرم در دیده ترش
 من خود بچاره سازی بیچاره مانده ام
 تا حرفِ سر نوشت چه باشد بسر برش
 روی گلِ بهشتی و یاقوتِ آتشی
 بیغم ؟ همی برنگی کم نیست بارش

(۱) در نسخه ب "رخساره بهی" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "بدیده اش" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "چون ارش" ثبت است ۱۲ *

مهرِ منورش ز سها نسخه شد ست
 اختر شناس کیست که پرسم ز اخترش
 دارد شرف ز نام حسین و ز بهرزیب
 مانم همی ز نام نبی تاج بر سرش
 سلطان کاینات که فرمانِ شرع او
 خطی بود که هست در گیتی معقّرش
 آن صبح نیم شب که شدم خیره خورش
 هم نیم شب فرو شده در چاه خورش
 در سینه سوخت داغی (۱) و تاریخ یاد داشت
 کرد از حروفِ داغ شریف قلندرش
 نخلش بچل بهار دمانید غنچه
 گلبرگ نا شده ز چمن برد صورش
 سر زبر خاک برد نهالی (۲) که عمرها
 میخواستیم نشینم در سایه برش
 صورت پرست نیستم اما بشکلِ جان
 دارم (۳) همان میانِ دل و جان مصورش
 عمرِ روان عبارت از بود و شد روان
 جاری نگشته آب جوانی بچودرش
 رفت از شبم چو شمع درین (۴) چشم دیر یاز
 نظّاره زهر کرد رخ مهر پرورش

(۱) در نسخه ب "سوخت آتش" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "نهانی" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "دادم" ارقام یافته ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "شمع دیر چشم" مرقوم است ۱۲ *

میدیدمی بدوشِ جهان ای جهانِ خدای
 بارِ دگر بچشمِ جهان بین در آورش
 عمرش ز کوتاهی چو غم را دراز کرد
 نامم بدل کنید و بخوانید غم خورش
 کوتاه امید نیستم از چه بعرفِ عقل
 امید طی کند ره بی پا و بی سرش
 خوش کرد اسپ چوبین وین طرفه تر که من
 از عین دیده نعل زخم بر تگاورش
 چون گرد لشکرش بهم آورد برد باد
 آورده بودم از چه من از فتح لشکرش
 او همچو آب روی در آورده در نشیب
 من همچو باد گشته سراسیمه بر سرش
 من از قضای چرخ همی در نهفتمش
 ناگاه شکارِ باز اجل شد کبوترش
 گوهر بخاک کردم و از سادگی کنون
 خواهم که سبز سازم از دیده ترش
 چشمم بابر ماند و ابر همیشه بار
 موسم می‌رس پرس ز باران بی مرش
 ای شایع گناه ببخشای بر شریف
 کز جورِ چرخ دل بنفیر است در برش
 دم میزند ز مهر تو و اهل بیت تو
 یک صبح بی زوال بر آور ز خاورش

تلخی روزگار دهد شهیدِ خرمیش
 در کامِ عیش زهر کفد ذکر ساغرش
 بصری کند ز دیده روان هر زمان ولی
 با سوزِ سینه کار نیفتد بمعبرش
 در سینه اش برسم خیال اندر آمدم
 پیش از (۱) ستاره داغ شمردم بدل درش
 ز آن (۲) فالهای نیک نیامدش هیچ پیش
 ز آن فالهای بد بگذر بود اخترش
 خشک ست گشت طبعش بر اقتضای دهر
 امید تازه ایست ز احسانِ داورش
 جم قدر خانقارانِ دارای رزم (۳) و بزم
 گز نه سپهر پایه (۴) قدر است برترش
 چشم نوید میدهد از بارگاه او
 من هم بنور دارم از آن سرمه درش
 آن مایه بقا که بامیدِ زندگی
 آبِ خضر نثار (۵) فرستد بساغرش
 بدخواه را ز تیغِ معیط آشنای او
 مغز آب گشت و آب گذر کرد از سرش

- (۱) در نسخه الف «ار ستاره» ثبت است ۱۲ *
 (۲) در نسخه الف «آن فالهای نیک» مرقوم است ۱۲ *
 (۳) در نسخه الف «رزم بزم» ثبت است ۱۲ *
 (۴) در نسخه ب «پایه و قدر» مرقوم است ۱۲ *
 (۵) در نسخه (الف) «نیاز فرستد» مرقوم است ۱۲ *

هر فرق را که نیست از آن گرد راه تاج
مانند شمع شعله در افتد بافسوس
کوتاهی عبارت از کبریاى اوست
معنى بسان حلقه تنگ است در برش

حکیم خافق

حکیم کمال الدین خافق در آداب بزرگي و شیوهٔ اهلّیت سرآمد بزرگان این زمان است - و فرزند رشید خلاصهٔ روزگار حکیم نجیب الدین همام گیلانی است که برادر اعیانی نواب فلکی جناب مرحوم (۱) مغفور حکیم ابوالفتح است - و این در بزرگوار عالیمقدار فرزندان علامهٔ زمان و افلاطون دوران مولانا عبد الرزاق گیلانی اند - و مولد و موطن ایشان لاهیجان (۲) گیلان است - و در آن ولایت از (۳) حسب و نسب ممتاز و مستثنی بوده اند - و در ایران نیز شهرت تمام داشتند - پادشاه (۴) ذی شان غفران پناه نور الله برهانه شاه طهماسب حسینی الصفوی از رهگذر محرومیت (۵) و نسبتی که بخان احمد والی گیلان داشت و رکن السلطنه و مدار المهم آن عالیجاه بود بحال او بی شفقت شده بود - و شرح آن مقدمه طول تمام دارد - مجملی از احوال خیر مآل فرزندان ایشان بیان می نماید -

(۱) در نسخهٔ ب "مرحومی ابوالفتح است" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "لاهیجان است" ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "و در دار المرز از نسب و حسب ممتاز بوده اند" ثبت است *

(۴) در نسخهٔ ب "و پادشاه غفران پناه شاه طهماسب حسینی الصفوی" مرقوم

است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب "از رهگذر نسبت و محرومیتی" مرقوم است ۱۲ *

حکیم ابو الفتح و حکیم نجیب (۱) الدین همام و میرزا نور الدین محمد قراری بعد از پدر بزرگوار و بی شفقتی بادشاه ایران توقّف و بودن گیلان را باوجود عنایت و احسان خان احمد صلاح ندانسته بدار الارشاد اردبیل شتافتند - و مدتی مدید در مدرسه که در جنب مزار کثیر الانوار شیخ شیوخ (۲) الطایفه شیخ صفی الدین قدس سره واقع است بکسب علوم دینیّه و یقینیّه مشغول شدند (۳) - و از برکت آن بزرگوار ترقی کلی ایشان را دست داد - و کیفیت و حالت ایشان بر همگان ظاهر شد - بلندی همت - و رسائی فطرت زبده و خلاصه برادران - و حکیم زمان (۴) حکیم ابو الفتح که ارشد و عقل ایشان بود با بی شفقتی بادشاه ایران در آنجا بودن را نیز صلاح ندید - بغت و درلت که در روز ازل نامزد او شده بود کار فرما و رهنمای (۵) او گشته بآمدن هندستان راهنمون (۶) گشت - و بطایف الحیل خود را از اردبیل برون انداخته برسم و شیوه تجار از مستحقان شوارع و طرق در گذشتند - و احتمال تمام داشت که اگر بدست در آیند ضرر جانی (۷) بایشان رسد - خود را بهندستان رسانیده عضد الدوله و رکن السلطنه خلیفه زمین و زمان - باسط بساط امن و امان - جلال الدین محمد اکبر

(۱) در نسخه الف "حکیم ابو الفتح و نجیب الدین" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "شیخ الشیوخ الطایفه" و در نسخه ب "شیخ الشیوخ الطریقه کاشف الاسرار و الحقیقه" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "مشغول شدند - و وظیفه و ادرار بدستور سایر متوطنان و طالب علمان آن سرکار می یافتند - و از برکت" الخ مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "و حکیم زمان و افلاطون دوران حکیم ابو الفتح" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف "کار فرمای او گشته" ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "راهنمونی کردند" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخه ب "ضرر جانی و آزار بدنی بایشان رسد - این توفیق نیز یافتند

که سلامت خود را بهندوستان" مرقوم است ۱۲ *

بادشاه شد - و بنوعی در مزاج آن بادشاه دخل کرد و نسبت بهم رسانیده بود^(۱) که جعفر برمکی را با هارون الرشید بهم نرسیده بود - و بنوعی^(۲) باستحقاق و استقلال در ملازمت آن بادشاه به برآوردن مطالب و مقاصد خلق الله اوقات مصروف داشت که مزیدی بر آن متصور نیست - بسیاری از بیخان و مانان عراق و خراسان و سایر بلاد ربع مسکون بوسیله و تربیت او بمناصب علیّه و حکومت و سلطنت رسیدند - و راه تقرب و نزدیکی یافتند^(۳) - و اکابر و اعیان ایران و هندستان که گردن خود را بطوق بندگی بادشاه مطوق ساخته بودند مطیع و فرمان بردار^(۴) مومنی الیه شدند - و بزرگی او را مجموع گردن نهادند - و اکثری از اعیان دولت و ارکان سلطنت بادشاه مرحوم که الحال در خدمت^(۵) جهانگیری می باشند دست گرفته و تربیت کرده وی اند - و شان و بزرگی و سلطنت و حکومت عضد الدوله زیاده از آن بوده که در حیز تحریر و تقریر در آید - و بجامعیت^(۶) و استعداد او درمیانهٔ ابزاری این زمان بهم نمی رسد - و زبان فصیح مرتبه اش باین بیت حکیم خاقانی گویا بوده :-

نه من قرین وجودم سغه بود گفتن

هنوز در عدم است آنکه هم قرآن من است

و اکثر مستعدان نظم و نثر بیان حالت و مآثر او نموده اند - و مستعدان آن زمان هر کس در هند بوده و هرکه تازه از ولایت می آمده بندگی

(۱) در نسخهٔ ب "رسانیده بود که گویند جعفر برمکی" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "و بطریقی باستحقاق" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "نزدیکی یافته" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "فرمان بردار حکم شدند" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف "در خدمت این بادشاه می باشند" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب "بجامعیت استعداد" مرقوم است ۱۲ *

و مصاحبت ایشان اختیار می نموده - و قدر^(۱) و منزلت و حالت این طایفه را بواجبی میدانسته - چنانکه خواجه حسین ثنائی و مرزا قلی میلی و عرفی شیرازی و حیاتی گیلانی و سایر مستعدان در خدمت او می بوده اند - و دیگران اول بخدمت ایشان مشرف گشته پایه و رتبه از شرف^(۲) خدمت و اصلاح ایشان می یافته اند - در اوین و مصنفات نظم و نثر خود را بمدح و ثنای ایشان^(۳) مزین می گردانیده اند - مستعدان^(۴) نیز حاضران و غایبان مجلدات در مدح ایشان پرداخته اند و بانعام و احسان^(۵) سرافراز گردیده اند - و مستعدان و شعرسنان این زمان را اعتقاد اینست که تازه گوئی که درین زمان درمیان شعرا مستحسن است - و شیخ فیضی و مولانا عرفی شیرازی و غیره بآن روش حرف^(۶) زده اند بشاره و تعلیم ایشان بوده - و آن دانشمند را حق تمام بر سخن و اهل سخن هست - و از گذشت این سپه سالار که این خلاصه مبني بر احوال خیر مآل ایشان است دیگری این مقدار رعایت و تربیت این طبقه و طایفه که این حکیم کامل فاضل نموده نموده است - و طریقه مصادقت و دوستی که درمیان این سپه سالار و آن^(۸)

(۱) در نسخه الف «قدر و منزلت این طایفه بواجبی» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «از شرف دریافت صحبت ایشان» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «ثنای این حکیم زمان مرین» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «و غایبان و حاضران مستعدان هر دیار مجلدات در مدح و ثنای ایشان پرداخته اند و بانعام و احسان بی نیاز می شده اند و مستعدان» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف «انعام و احسان» مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب «حرف زده اند و الحال متعارف شده بشاره و رهنمائی و تعلیم» مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخه الف «ایشان بوده و او را حق تمام» ثبت است ۱۲ *

(۸) در نسخه ب «این سپه سالار و ایشان بود» مرقوم است ۱۲ *

حکمت پناه بوده در عالم مشهور و معروف است و از مکاتبات و نوشتجات^(۱) نثری که درمیانه ایشان آمده و رفته و الحال در سفین مستعدان ثبت است نهایت آن ظاهر میشود - و هیچ شاهدهی و دلیلی بر حالت و کیفیت آنجناب بهتر از منشآت او نیست - القصه بتاریخ شوال نهصد^(۲) و نود و هشت شوال در دمتور نیلاب هندستان وداع این جهان فانی نموده بعالم جاودانی شتافت - و در بابا حسن ابدال مدفون گشت - و قدر و منزلت اهل عراق و خراسان را بخاک برد - و این بیکسان را غریب و بیگس گذاشت - و بانعام و احسان و اکرام و خیرخواهی مسلمانان نام باقی و ذکر جاوید در روزگار مغلّد و موبّد گذاشت - و حکیم نجیب الدین همام نیز در صفات حسنه و کمالات مستحسنه بغیر از برادر ارشد خود نظیر و همال نداشت - و در ایامی که از جانب بادشاه بهجابت بماروی النهر نزد عبد الله خان والی ترکستان رفته بود بر کاری چند اقدام نمود که فهرست دیباچه تالیف و تصانیف مورخان روزگار شده است - و جمعی از اهل خراسان را که در حین تسخیر خراسان بدست اوزبکیه اسیر گردیده به بندگی افتاده بودند از آن روطه خلاص داده بارطان خود فرستاد - او نیز بتاریخ.....^(۳) داعی کبیر را لبیک اجابت گفت - و میرزا نور الدین^(۴) معتمد قراری

(۱) در نسخه الف «مکاتبات و رشحات نثری» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «تسمیع و تسمائه» مرقوم است اما این درست نیست - بلاخن در ترجمه انگلیسی آئین اکبری صفحه ۴۲۴ ذکر حکیم ابو الفتح گیلانی کرده و قدری از حالات ایشان نیز بیان نموده - و سال وفات ایشان سنه نه صد و نود و هفت ذکر کرده و الله اعلم ۱۲ *

(۳) در هر دو نسخه بیاض دارد - بلاخن در ترجمه انگلیسی آئین اکبری صفحه ۴۲۴ می نویسد که در ششم ربیع الاول سنه یکهزار و چهار هجری وفات کرد ۱۲ *

(۴) برای حالات میرزا نور الدین قراری ترجمه انگلیسی آئین اکبری از بلاخن صفحه ۵۸۶ ملاحظه کنید ۱۲ *

قبول منصب و شغل دنیایی ننموده و درویش نهاد و فانی مشرب بود -
و بکمال حیثیات آراسته بود - و گاهی متوجه نظم و غزل میشده - و دیوان
غزلیات او درمیان مستعدان بسیار است - و این ابیات از ابکار افکار ایشان
درین خلاصه ثبت افتاد که سلیقه و طبع او بر عالمیان ظاهر گردد -

[وله]

ای دل برغم مدّعی از عشق بیزارم مکن
رسولای ایمان کرده بدنام ز نام مکن
مرگست دوری^(۱) از عدم تشویش هستی دیده^(۲) را
یارب ز خواب نیستی در حشر بیدارم مکن

[وله]

گر عشق دل مرا خریدار افتد کاری بکنم که پرده از کار افتد
سجاده پرهیز چنان افشانم کز هر تارش هزار زنا افتد

[وله]

میرم^(۳) از نومیدی و شادم که نومید از تو ساخت
تلخی جان کف دادم امیدواران ترا

[وله]

چه تهمت بر اجل بدم ز چشمت خورده ام تیری
که آنم میکشد گر بعد صد سال دگر میرم

(۱) در نسخه الف "مرگ است روزی از عدم" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "هستی داده را" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در ریاض الشعرا صفحه ۳۶۵ (نسخه خطی سوسائگی) "مردم از نومیدی"

مرقوم است ۱۲ *

زین نشستنها باغیار لی مه شِیگرِد من

باد غیرت می برد آخر ز کوبت گرد من

اما حکیم حاذق سَلَّمَهُ اللهُ تَعَالٰی بِجَمِیعِ استعدادات آراسته و پیراسته است - و با آنکه در ایام رحلت عم و پدر بزرگوار خود خرد سال بودند چون بمعنی بزرگ بود سلسله عم و پدر را در ضبط خود در آورده علم مفاخرت و بزرگی ایشان را بدستور سر بلند گردانید - و بآداب عم و پدر در خدمت بادشاه بسر می برد - و بمخدمت شایسته لایقه سر افراز می بود - و در کسب رشد و رشاد و ترقی می کوشید - و جویای نام نامی می بود - و کار طلبی را شعار و دثار خود ساخت - تا آنکه این سپه سالار ملک ستان بفتح دکن از جانب بادشاه مامور گشت - و شاهزاده عالم و عالمیان شاهزاده پروریز نیز باین صوبه توجه نمود - باراده اینکه درین حدود کار طلب گشته نیکو خدمتی و معامله فهمی خود را بر بادشاه (۱) عالمیان ظاهر سازد قبول خدمت و بندگی شاهزاده اختیار نموده عازم این طرف شد - و این قطعه را که ثبت خواهد شد بنام نامی این سپه سالار در سلک نظم کشیده پیشتر از آمدن خود ارسال داشت - این خدیو حق شناس نیز حقوق آشنائی و دوستی که میانگه ایشان و عم او بود منظور داشت - و کتابات شفقت آمیز محبت انگیز بار نوشته بآمدن این طرف تکلیف نمودند - و بعد از آنکه در ملازمت شاهزاده تشریف آوردند چنانچه لازمه ذات ملکی صفات ایشان است پایه پدر و منزلت او را در خدمت شاهزاده بدستوری که عمش در خدمت بادشاه مرحومی بود افزودند - و کار بجائی رسانیدند که محسود امثال و افران گشت - تا آنکه بتاریخ هزار و بست و پنجم که

(۱) در نسخه الف «بر پادشاه و عالمیان» مرقوم است ۱۲ *

فرزند خلف سلف این سپه سالار اعني نواب مستطاب فلکي جناب - عالميان
 مآب ميرزا ایرج مخاطب به^(۱) شاه نواز خان که بفتح دکن فرستاده بودند در
 حوالی دولت آباد در هشت گروهی کرکی که ملک عنبر که رکن السلطنه
 سلسله نظام شاه است - و مدتی است که کوس مردی و مردانگی زده
 با لشکر مغل سگالش و دست برد می نماید - شهری ساخته و بفتح نگر
 موسوم گردانیده با ملک عنبر مذکور و عساکر عادلشاه و قطب شاه که بکومک
 او آمده بودند مصاف داده^(۲) مظفر و فیروز گشت - و دست بردی در آن
 کارزار نمود که ناسخ داستان رستم و اسفندیار است - و مفضّه در ضمن
 فتوحات این ممالک ستان ثبت است روی داد - و این خبر مسرت اثر
 در حوالی برهانپور بسمع اشرف شاهزاده و سپه سالار رسید - بجهت رسانیدن
 این عطیه که وکلای بادشاهی و فرزند ایشان را دست داده بود حکمت
 پناه مومی الیه را با عرایض مشحون بتفصیل فزع بدربار بادشاهی فرستادند -
 و در خطّه دلپذیر اجمیر برسانیدن این خبر سامعه افروز مقربان بساط قرب
 گشت - این نیکو خدمت مستحسن و قبول خلافت پناهی شد - این
 سپه سالار و فرزند^(۳) ایشان را بنوازشات بادشاهانه سرافراز نمودند - و مومی^(۴)
 الیه را بمنصب عالی سرافراز ساخته بدستور سابق بملازمت شاهزاده
 رخصت مراجعت دادند - کامیاب و کام روا معاودت نموده - و الحال
 بهمان طریق در ظل حمایت شاهزاده کامگار و^(۵) تقرب این سپه سالار بر بساط
 قرب و عزت متمکن است - و راقم در هنگام آمد و رفت ایشان در ملازمت

(۱) در نسخه الف «میرزا ایرج شاه نواز خان» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «مصاف داد و مظفر و منصور و فیروز برگشت» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «فرزندان ایشان» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «و حکیم را بمنصب» ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب «کامگار بر بساط قرب و عزت» مرقوم است ۱۲ *

سپه سالاری بود - و عنقریب^(۱) که ترقیات کلی کرده از عم و پدر در خواهد گشت - و در طرز سخن سنجی و نکته پردازی نیز طبیعت کافی و سلیقه وافی دار - اگرچه شعر و شاعری نه شیوه اوست بلکه درون مرتبه و حالت اوست - گاهی بجهت طبع آزمائی پرتو التفات بر نظم اشعار می اندازد - و بطرز و روش قدما بتخصیص ملک الشعرا حکیم خاقانی حرف میزنند - و اعتقاد تمام بر روش قدما دارد - و لغات مشکله و الفاظ دقیقه در اشعار ابدار خود که دست تصرف اوهم اهل زمان از فهمیدن آن قاصرست بکار میبرد - و معانی تازه دل نشین می پردازد - و اقسام شعر گفته و میگوید - و دیوانی ترتیب داده - و با آنکه اعوام سعادت انتظامش باریعین که حد کمال انسان است نرسیده اشعار افکارش در حد کمال است - بالقوه اش بهر کس سنجند گنجایش دارد - و راقم بشرف بزدگی ایشان مشرف گشته بمطالعه اشعار ابدار ایشان فایض^(۲) شده - امید که در جمیع امور موفق گردد بمثله و جوده^(۳) -

* قطعه *

خدا یگانا از گردش سپهر نروند

چنان غریب شدستم که گر دل اعدا

(۱) در نسخه ب "و عنقریب است که ترقیات کلی" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "آردار ایشان سرفراز شده" مرقوم است ۱۲ *

(۳) بلاخمن در ترجمه انگلیسی آئین اکبری صفحه ۴۷۴ تحریر کرده که در سنه

یک هزار و شصت و هفت هجری وفات کرد - و نیز گفته که از مرآت العالم معلوم می شود که حکیم حافظ خیلی غیور بود - دیوان خود را بکمال زینت در مجلس خویش بر رحل طلا گذاشته می خواند و از واردین و صادرین امید می کرد که چون دیوانش را در تالار حاضر می کردند یا از تالار می بردند همه ایستاده سلام بنمایند و اگر چنین نمی کردند خیلی زنجیده خاطر می شد - و در سنه یک هزار و هشتاد از جهان فانی بعالم جاودانی رحلت کرد ۱۲ *

ز غریتم خبری بشنود چنان نالد
 که بر جنازه سهراب رستم والا
 عجب که بر درِ تو داستان من هرگز
 نه مرغ نامه بر آورد^(۱) و نه رسول صبا
 درین دو سال فلک بادلم همان کرد است
 که با حسین یزید و با حسن اسما
 کفون ز غایت جورش رمیده شد دل من
 ز شهر آگه و از آبشورد این ماوا
 شبی بعزم سفر قرعه فکند دلم
 بیک در صوب شوم^(۲) رهنمون بطرز بلا^(۳)
 یکی بموطن آبای من^(۴) که گیلان است
 درم بدرگه تو کش خورد بود حرب
 هزار شاخ نبشکسته از عراق و هری^(۵)
 فلک بهند در آرد که من زخم تمغا
 روا بود که من از همد لاشه در رانم
 بکشوری که از آن رخت بسته اند آبا
 صلاح چیست در آیم بدرگه عالیت
 و یا بکشور گیلان قدم نهم چو صبا

(۱) در نسخه ب "بر آورده نه رسول" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "صوب شدم" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "بطرز ملا" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "آبای خود" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "عراق و هرات" ثبت است ۱۲ *

زهی رعونت من چون توئی مربی و بس
خیال ملک دگر بر زبان کنم اجرا
کنون قبیلۀ ما را تو عرض داری و بس
بقولِ راسخ من پاک داور است گهرا
در انتظارِ جوابِ توام چو گم شده
زده^(۱) در دیده براه و در گوش بر آوا
تو دیرزی که کمیمن حادثتِ درین آفاق
کلاه گوشه خود نشکند سوی دارا
اگر زمانه مرا کامران کند بسزا
حوادث از سر او بستم^(۲) به تیغ قضا

میر محمد قاسم اسیر

نغمه سنج بی نظیر میر محمد قاسم اسیر از ساداتِ صحیح النسب
ربیع الحسب قصبه^(۳) ورامین ری است - و آبا و اجداد او در آن قصبه که
نیکوترین^(۴) قصبات ری و شهریار ست معتبر و مکرم بوده اند - و میر
مومی الیه بکمال حیثیات کوشیده بر دقائق نجوم و ریاضی اطلاع بهم رسانیده
بود - و در دیگر علوم مهارت تمام داشت^(۵) - از طالب علمان مقرر صاحب
«طالع» ولایت ری بود - و در روش منظومات نیز سرآمد امثال
و اقربان خود بود - و سلیقه اش بغایت درست افتاده بود - مدتی

(۱) در نسخه الف «از آن دو دیده» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «نسپرم به تبع» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «قصبه ورامین است» ثبت گشته ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «قصبه که بهترین قصبات» ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف «مهارت تمام حاصل نمود» مرقوم است ۱۲ *

مدید^(۱) در اردوی بادشاه ایران بکسب استعداد و تحصیل علوم اشتغال داشت - و اکثر اوقات در صحبت سیادت پناه نقیبت دستگاه امیر اسمعیل ری که متولی مزار فایض الانوار امام زاده عبد العظیم است بسر می برد - و اهل ری را اعتقادی بیش از بیش بسلیقه و طبع و استعداد او بود - الحق جوانی بود نیکو صفات و خجسته ذات - و از آنجا که فطرت اصلی و همت ذاتی او بود قبول بعضی اوضاع نا ملایم که از رهگذر^(۲) اوقات گذار که موافق^(۳) همت او بهم نمی رسید^(۴) و دست نمی داد^(۵) قرار غریب و ترک وطن بخود داده شوق و اشتیاق خدمت و ترقی یافتن بدستور سایر مستعدان ایران که بشرف بغدادی این غریب نواز مشرف شده بودند او را بهندستان کشانید - و بعد از توقف چهار پنج سال^(۶) در دیگر بلاد هندوستان^(۷) و دریافت خدمت بعضی از اکابر و اعیان این ملک

(۱) در نسخه ب "مدتی مدید در قصبه مذکور در صحبت میر سدید ورامینی که از سادات رفیع الشان آن دیار و برادر اعیانی قاضی محمد رئی که صاحب و انیس و جلس شاه طهماسب بود بسر برده بود - و میر سدید و قاضی محمد از غایت اشتها احتیاج یتوصیف و تعریف ندارند - و این ترقیات او را از صحبت و خدمت آن سلسله دست داده بود - و چندی نیز در خدمت سیادت پناه امیر اسمعیل متولی امام زاده عبد العظیم که او نیز در ایران از مشاهیر است مشغولی جسته آداب صحبت حاصل نموده بود - و روزگاری در اردوی گبهان پوی شاه عباس تحصیل علوم اشتغال می جست - و اهل ری را اعتقادی زیاده از حد و حصر بطبع و سلیقه و استعداد او بود - الحق مبدی بود نیکو صفات" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "رهگذار اوقات" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "موافق همت و از خود گذشتگی" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "موافق همت او بهم دست نمی داد" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "دست بهم نمی داد" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "پنج ساله" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخه ب "هندوستان و صحبت دیگر اکابر آنجا باستان" مرقوم است ۱۲ *

بآستان بوس درگاهِ فلک پناه^(۱) این سپه سالار رسید - و منظورِ نظر^(۲)
 عاطفت و مرحمت گردید - و اطوارِ مرضیه و اوضاعِ حسنۀ او قبولِ طبع
 و قَاد ایشان^(۳) شده در سلکِ ملازمان و منسوبان از رهگذرِ مصاحبت
 و مجالست در آمد - و بنوازشات و تفقداتِ عام ایشان^(۴) که با سایرِ این
 طبقه گرامی نموده و می نمایند مع شی زاید اختصاص یافت - و لیلاً
 و نهراً ملازمت و خدمتِ عالی را عینِ فرض و فرضِ عین دانسته
 در بندگی ایشان بسر می برد - و علوفه گرامند و جاگیر لایقه درین سرکار
 یافت - و بمنصبِ میرِ عرضی ایشان سرافراز گردید - و آن شغل خطیر را
 بدستوری سر کرد که از حیزِ تحریر و تقریر بیرون است - تا آنکه بتاریخِ تسع
 و الف هجری مرغِ روحش از قفسِ بدن پریدن گرفته بر شاخسارِ قدس
 آشیان بنمود^(۵) - و در جَنابورِ برار^(۶) بر آسود - و در ایامِ ملازمت و بندگی
 ایشان اشعار^(۷) ابدار شاعرانه در مدح ایشان انشا نمود - و اگرچه کم شعر
 است و آنچه گفته مدح این^(۸) سپه سالار است - لطیف سخن و درست
 کلام است - و در هنگامِ رحلت از دارِ فنا بملکِ بقا مسوداتِ اشعار ایشان
 بدستِ جمعی نا اهلان^(۹) افتاد که مهجور و پریشان گشت - و این اشعار

(۱) در نسخه الف «پناهش رسید» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «منظور عاطفت» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «و قَاد این سپه سالار» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «عام این سپه سالار» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب «آشیان گردید» مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه الف «برار هندوستان» ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخه الف «اشعار شاعرانه انشا نمود» مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخه الف «مدح این بزرگوار است - در حینِ رحلت از دارِ فنا بدار

عقباً مسودۀ اشعار» مرقوم است ۱۲ *

(۹) در نسخه الف «بدستِ جمعی نا اهل افتاد» مرقوم است ۱۲ *

که ثبت می‌رود مسودهٔ آن بخط ایشان در کتابخانهٔ سرکار بنظر^(۱) راقم
در آمد - باقی اشعارش موجود نیست -

• قصیده •

بجلوه خاست بعطر گل و خرام نسیم
رخی بزیور هر هفت صبح هفت اقلیم
به بی نقابی^(۲) خورشید بیدریغ بوصل
رخی که هست بکیخسروان عهد لئیم
صفای چهره اش آئینه مزاج صعیح
نسیم جلوه اش آسایش دماغ سقیم
ز چین زلفش چون ناف ناله جیب دماغ
ز باغ رویش چون جیب غنچه مغز نسیم
نه سر گران^(۳) ز شراب و رخس برنگ شراب
نه مست لیکن مستانه بر سرش دیهیم
کفش در آبله از خاک مهر او بر خاک
که داشت هر قدمی توده توده دل بدر نیم
چه شغل داشت که تا سر او خرام آموخت
چو روزگار جوانی کشش ندید مقیم
فروغ کوکب اقبال ناگهش بنمود
چنین کشاده دری چون در خدای رحیم

(۱) در نسخهٔ الف "بنظر در آمد - باقی اشعارش در میان موجود نیست -

منته و جوده" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "به بی بقائی خورشید" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "سر گران شواب" مرقوم است ۱۲ *

زمین درو سبک از خاک رویی مژگان
 گران (۱) فلک بسر آنجا ز زیور تسلیم
 چو از مشاهده شد کامیاب گفت اینست
 هر آنچه می طلبیدم ز روزگار قدیم
 عمل کجاست که عالم بفتح باب رسید
 کشود رحمت او بر جهان دری ز نعیم
 کنون امانت عالم ز گردن افگندم
 بخان خانان کردم همه جهان تسلیم
 اسیر فوت نسازی نثار هان بشتاب
 قلم نثار نشان کن چو آستین کردم
 ولی ذخیره نگهدار بهر فتح دگر
 نهی مکن صدف طبع را ز دیر یتیم
 شگفته ساز بهشتی بنو بهار سخن
 درو روان بدل شعر کوثر و تسنیم
 بجلوه آر در آن بوستان رضوان طبع
 چو حور بکران لیکن نه همچو حور عقیم
 مگر که درخور دستار او گلی (۲) یابی
 که در بلسرزد از شرم او بخویش نسیم
 من اندرو چو صبا گل بگل چمن بچمن
 سرود ساز چو بلبل ترانه گو چو ندیم

(۱) در نسخه الف «گران فلک» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «گل یابی» مرقوم است ۱۲ *

که عود سوخت بمغزم گلی که از شرمش
 بگل گرفت در بوستانِ خویش نسیم
 ز دل خوشی نبرد خاطرش بجا و مقام
 شود چو در چمنش بلبلِ بهشت مقیم
 چه گل دعای جهان داورِ زمانه پناه
 چه گل تعیّتِ مسند نشینِ هفت اقلیم
 کشاده گویم بشگفتِ مطلعی که بداد (۱)
 بمعجزِ نبوی سحرِ شاعری تقدیم
 نشسته باد غبارِ تو از ره تعظیم
 چو تاج بر سر شاهان چو لعل بر دیهیم
 بعجزِ بنام تو سوگندِ کس درست مباد
 قسم بمصحف و بسم الله (۲) چه هست عظیم
 چه منعمی که بگور از پی جوابِ ملک
 همه بشکر تو گویا بود عظامِ رمیم
 تو جیب بکشا تا یوسفان رفو نکنند
 ز راه مصر کهن جامه که داد شمیم
 سخا و حلم ترا سر دهم بجرمِ زبان
 بآفتاب و زمین گفتم از (۳) سخی و حلیم
 مبین در آئینه تابو که ملزم نکند
 باین دلیل که شبه و نظیر تست عدیم

(۱) در نسخه ب «که بد او» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «از چه هست» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «از سخی» مرقوم است ۱۲ *

چنان بعهده تو عالم ز جود مستغنی است
 که زر دهند و نگیرند کس از بخیل و لئیم
 سحاب دهند ز باران برشگال نکرد
 بسایل آنچه تو کردی ببارش ز و سیم
 زهی مسیح که عیسی برسم امت خویش
 کند برهنه سر از آسمان ترا تعظیم
 تو بزم ساز که در مجمعه عود صفت
 بهشت بویان از شوق در بهشت نعیم
 لب تو چون صدف نطق را کشاید بند
 گران شود بگره‌های وحی گوش صمیم
 چه راز داری با حق که گردر انجمنی
 دلت بذور تجلی است مست همچو کلیم
 بروزِ مرحمت ای تو بیکسان را کس
 عدیلِ در یتیم است درِ اشک یتیم
 هنر پفاها از بعد پنج سال تمام
 که یافتم شرف طوف این خجسته حریم
 ز واقعات ره خویش شمع گویم
 نهی بقصه ام از گوش از پی تفهیم
 چو موج بودم لرزان^(۱) به هجر چون مصروع
 چو دود بودم پیچان^(۲) بدشت همچو جحیم

(۱) در نسخه الف «ازان بحر» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «پعان» ثبت است ۱۲ *

بجست و جوی تو بودم غریب در هر کوی
 در آرزوی تو بودم یتیم در هر نیم
 گسستم از همه آفاق و در تو پیوستم
 که حق شناس بدین شیوه گشت ابراهیم
 بدو سپردم خود را نگاه داشت من^(۱) است
 کز من دعا کنم و خیزم از پی تسلیم
 همه سعادت عالم رهین شغل تو باد
 مباد کار تو در بند ساعت و تقویم

مولانا کامی سبزواری

مولانا کامی فرزند رشید خواجه یحیی است - اصل خواجه^(۲) مشار الیه
 از محله میدان شهر سبزوار خراسان است - و در آن شهر^(۳) ببقالی اوقات
 می گذرانید - و فی الجمله طبع نظمی داشت - و در فطرت اوزبکیه
 و استیلای آن جماعت^(۴) جلالی وطن نموده بهندستان آمد - و مولانا کامی
 را در سن دوازده سالگی در سبزوار در نزد^(۵) یکی از اقوام خود گذاشته بود -
 چون بسن رشد و تمیز رسید و جوهر داشت سر بکسب بقالی فرود^(۶) نیاورده

(۱) در نسخه الف "نست" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "اصل خواجه از محله" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "و در آن بلد جنت نشان اوقات ببقالی می گذرانید"

مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "آن جماعت از خراسان جلالی وطن شده بهندوستان"

مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "در سبزوار در پیش یکی" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه الف "فرود نیاورده" مرقوم است ۱۲ *

بصحبّتِ موزونان و مستعدان میل تمام^(۱) پیدا کرده - در صحبت این گرامی طبقه در کسب حیثیات کوشید - و چون بقدر حالت^(۲) کیفیتی او را دست داد - قدم در وادی شاعری و سخن سنجی نهاد - و بتازه گوئی و خوش طبعی شهره آن شهر بلکه اکثر بلاد و امصار خراسان گردید - و گاهی بلند پروازها کرده با موزونان آن شهر مثل مولانا کمالی خیاط و میر محمود^(۳) کله و دیگر شعرای آنجا در مقام ستم ظریفی در می آمد - و اشعار حشو بیمزه در بدیهه گفته باسم ایشان شهرت میداد - و طبعش خالی از نزاکت^(۴) و دقت و شوخی و رنگینی و لطافت نبوده - بجستجوی پدر بهندستان آمد - و پدر^(۵) را که در آن زمان بتجارت و بازارگانی مشغول بود دریافت - و پدرش را اندک مایه و دستگهی بود - علی ای حال مولانا کمالی مداحی و ثنا گسترش این مرتبی اهل استعداد را بر کسب و تجارت ترجیح داده نقد^(۶) مدح و ثنای^(۷) این سپه سالار را سرمایه خود ساخته در سلک مداحانش باراده شاگردی و شعر خود را بشرف اصلاح این گلدسته بند گل گلشن نظم رسانیدن و پایه قدر و منزلت خود و سخن خود را باوج عزت و اعتبار نهادن منظم شد - و ملازم و چاکر

(۱) در نسخه الف ب "میل پیدا کرده" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "بقدر حالت و کیفیت او را" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) "مولانا کمالی خیاط و شهودی و میر محمود و میر مقصود

کله" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "از نزاکتی و رنگین و شوخی و لطافتی نبوده" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف "آمد و او را دریافت - در آن زمان پدرش بتجارت مشغول بود

و بقدر دست مایه داشت - علی ای حال" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه الف "سرمایه مدح" ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخه الف "ثنای ایشان دست مایه خود کرد" مرقوم است ۱۲ *

گردد - و مدتها در رکاب ظفر انتساب ایشان بسر برد - و درمیان خدمتکاران کتابخانه ایشان بخوش صحبتی و صاحب فهمی علم بود - و در آن ایام مولانا شکیبی و ملا نظیری و مولانا عرفی و انیسی و امثال ایشان در مصاحبت و مجالست سپه سالاری^(۱) بسیار بودند - اشعاری که از^(۲) سر میزد بر ایشان^(۳) خوانده بتعریف و تحسین سرافراز میشد - و بوسیله این^(۴) جماعه باصلاح نواب^(۵) عانی نیز میرسانید - رفته رفته ترقی تمام کرد - منظوماتش بغایت شیرین و دلنشین شد - و مستعدان ازو اعتباری گرفتند - و خود را بزور طبیعت و قوت اشعار تازه متین - و سخنان رنگین در تلو آن فارسان عرصه سخنوری در آورد - و غزلی که در آن زمان^(۶) طرح میشد با بعضی از مخادیم دم مسارات میزد - و یا بده نه بیشتر تفاوت نبود - اگرچه کم شعریست اما آنچه گفته در کمال خوبی و نازکی ست - و صیت شاعری او بعراق و خراسان^(۷) نیز رسید - بیتی چند در غزل ازو درمیان سخن سنجان شهرت کرد - و بالقوه او کم از هیچ یک از موزنان آن زمان نبود - و بغایت ندیم شیوه و خوش طبع بود - باراده^(۸) توطن

(۱) در نسخه الف "مجالست ایشان" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "اشعاری که از مولانا کلامی" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "برین نکته و دان خوانده" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "آن جماعه" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "باصلاح سپه سالاری نیز می رسید" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "در آن زمان درمیان ایشان در بندگی سپه سالار طرح" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخه ب "بعراق و دیگر بلاد خراسان" مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخه ب "خوش طبع و ندیم شیوه بود - آخر الامر شوق حب وطن را

بغاطر راه داده باراده توطن اصلي بخراسان آمد" ثبت است ۱۲ *

اصلی بخراسان آمد - و در تاریخ هزار و چهارده در دار السلطنة هرات فقیر
 مستهام بخدمت^(۱) ایشان مشرف شد - و ابیات عاشقانه تازه و قصاید
 مداحانه ازو استماع رفت - و در خراسان مقدم او را بغایت گرامی و عزیز
 داشتند - در همان چند روز روانه سبزوار^(۲) شد - و در اثنای راه بجمعی
 از قطاع الطریقان برخورد مومی الیه را بقتل رساندند - اموال و اسباب
 او را که از دولت این کام روی مستعدان بهم رسانیده بود بردند^(۳) - و این
 واقعه در سنه اربع عشر و الف روی داد - و در ایام ملازمت این سپه سالار
 مدح ایشان بسیار گفته است - آنچه بخط شریف مولانای مومی الیه
 در کتابخانه عالی بنظر رسید همین است که ثبت رفت - * قصیده *

پرده از رخ اگر بر اندازد	عالمی را بهم در اندازد
مرغ کاندر هوای عشق پرد	افتابی ز هر پر اندازد
گفتم این عشق بی محابا را	طاقتم پرده بر سر اندازد
بیخبر زین که بیقراری دل	زادم از خانه بر در اندازد
بخیل لبّت چو گرم اشک	شور در دیده تر اندازد
ساده کز تو کام دل جوید	سنگ بر شاخ بی بر اندازد
خویت از با من آشنا گردد	رسم بیگانگی بر اندازد
تا میم خون شود ز بد خوئی	مست نا گشته ساغر اندازد
بر اسیران دراز گردد کار	زلف مشکین چو ^(۴) در بر اندازد

۱۱ در نسخه ب «بخدمت ایشان که از هندوستان تشریف آورده بودند مشرف

منم است ۱۲ *

زین حقه الف «روانۀ سرفراز شد» مرقوم است ۱۲ *

در نسخه الف «بهم رسانیده بود بردند و در ایام ملازمت» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «مشکین خود بر اندازد» مرقوم است ۱۲ *

ای که رخسارِ عالم افروزت شعله در خرمنِ خور اندازد
 کینه جوئی مکن مباد کسی داد خواهی بداور^(۱) اندازد
 خانخانان که رشکِ خاکِ درش آب در چشمِ کوثر اندازد
 پای بوسند شهریارانش هرکرا سایه بر سر اندازد
 آفتابی کند در آن هر خشت رایش از طرح کشور اندازد
 چون کمانِ هلال نسبت را زه بنیروی بر سر اندازد
 شود از قرآن خدنگ عقاب که بسوی کبوتر اندازد
 تا ز قهرت عدو امان^(۲) یابد خویشان را در آذر اندازد
 بخیالِ شکار اگر روزی چشم بر صیدِ لاغر اندازد
 عدالت از ذوالفقارِ ظلم آشام سر و دستِ غضفر اندازد
 روز هیجا که دار و گیر یلان لرزه در بحر و در بر اندازد
 بس سر و پیکرِ سران بر خاک تیغِ الماس پیکر اندازد
 عزم نصرتِ قربنت از پی کار رخت بربادِ مصرر اندازد
 ماه نعلی که همچو^(۳) مهرِ فلک ره برین سبز منظر اندازد
 چون پی حمله اش بر انگیزی خاک در چشمِ اختر اندازد
 برکشی از نیام کین تیغی که خیالش سرِ شر اندازد
 گاهی از عکسِ شعله افروزد گه ز دم لاله تر اندازد
 خاک گردد چو چرخ جوشن پوش بس که بر خاک مغفر اندازد
 هرکه آید برون چو مار از پوست از یکی تن دو پیکر اندازد
 سرِ دشمن گر از فلک گذرد زبیرِ پای نگار از حدازد
 آنقدر از یلان شیر شکار تن برین فرش اغب

(۱) در نسخه الف "داد خواهی برادر اندازد"، ثبت است ۱۲ * ... وطن را

(۲) در نسخه ب "عدد زبان باید"، ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "همچو جو مهر فلک"، مرقوم است ۱۲ *

که دگر روزگار فرصت جوی
 ای دلیری که بادِ حمله تو
 آب قهر تو میتواند کرد
 انتقامت چو در خیال آرد
 روی از خدمت تو بر تابد
 خوشی و خرمی ایامت
 در هوای بهار احسانت
 بازبانت زبان سوسن گفت
 حفظت از برجبال نقش کند
 دست عدلت بجرم کین چراغ
 خاک مدره بآب غوطه خورد
 از پی فخر اینک اقبالت
 میدود صید مضطرب هر سو
 صاحباً تا کیم زمانه دون
 هر نفس آتش دگر بدلم
 چون هلالم گهی بشام برد
 هر زمان در مصیبت دگرم
 بس که در شوره زار حرمانم
 گریه ام بر جگر نمک باشد
 نیم فانم اگر دهد دوران
 منم آن مشق خس که شعله فروز
 زین معیط بلا مگر لطف
 چه زبان میرسد بصاحب اگر
 زندگانی بمعشر اندازد
 شور در قلب لشکر اندازد
 گاتش اندر سمندر اندازد
 دست فساد نشتر اندازد
 هرکرا بخت در سر اندازد
 بتن مرده جان در اندازد
 شاخ نا کرده گل بر اندازد
 بید در آب خنجر اندازد
 سنگ را آب بر سر اندازد
 بند بر پای مرمر اندازد
 کوه حلمت چو لنگر اندازد
 سرکشان را ز پا در اندازد
 تا کمند تو در سر اندازد
 خاک ادبار بر سر اندازد
 روزگار ستمگر اندازد
 که چو مهرم بغاور اندازد
 فلک سفله پرور اندازد
 چرخ ناپاک گوهر اندازد
 ناله ام شور در سر اندازد
 بعدم نیم دیگر اندازد
 اندک اندک در آذر اندازد
 کشتییم را بمعبور اندازد
 چشم بر حال چاکر اندازد

چون محلّ دعاست کامی را شکوه با روز دیگر اندازد
تا زمان از پی بنای جهان طرح پرگار و مسطر اندازد
پای بر زان مقام قدرت را کش فلک سایه بر سر اندازد
[وله]

طرب بطوف دل بیقرار می آید
گمان برم که سفر کرده یار می آید
ز اشک شادی پر گشت جیب و دامنم
مگر مراد دلم در کنار می آید
ز بس طپیدن دل می گذشت در خاطر
که قاصدی ز سر کوی یار می آید
ز عکس چهره پر از گل شد است دامنم
گمان خلق که از لاله زار می آید
لبی بخنده برنجان^(۱) پی نمک که مرا
بکار دیده شب زنده دار می آید
همه بخون هما سرخ میکند چنگال
چو شاه باز غمت^(۲) در شکار می آید
شراب مشربه خضرم^(۳) آب شمشیر است
غم تو می خورم و خوشگوار می آید
ولی^(۴) که آتش دوزخ بر او گلستان است
ز خوی گوم تو در زینهار می آید

(۱) در نسخه ب "مرنجان" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "شاه باز عجب" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "خضر آب شمشیر" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "دلی که آتش" ثبت است ۱۲ *

همه جراحتِ ناسور^(۱) و زخمِ پر خون است
 گلی که در چمنِ ما ببار می آید
 حدیثِ مهر ز آسوده خاطران مشنـو
 محبت از دل و جانِ نگار می آید
 هزار زهرِ غم^(۲) در گلو چکانیدی
 چرا ز دست تو ای روزگار می آید
 چه جای دوری و بیگانگی بس آمیزش
 ز آب و خاک و گِلـم بویِ یار می آید
 چنانکه مردم چشم ز عینِ بیداری^(۳)
 نهان همی شود و آشکار می آید
 توان شکیب طمع داشت از دلِ عاشق
 اگر ز شعله آتش قرار می آید
 بدستِ ساقی دورانِ پراست جامِ نشاط
 مگر سکنـد در جمِ اقتدار می آید
 ز بس تبسم افکار شد لبِ شادی
 که آفتابِ تبسم شعار می آید
 بدرکتازی چون مهر در نوشته جهان
 مراد یافته و گمـگار می آید
 ببالِ عدل که آن معدلت شعار رسید
 بنـاز شهر که آن شهریار می آید

(۱) در نسخه الف «چشم پر خون» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «زهر غم» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «ز عین بیداری» ثبت است ۱۲ *

مگویی قاصدِ عبد الرحیم خان آمد
 بگویی عالمی از افتخار می آید
 مگویی صورتِ مردی و مودمی آمد
 بگویی معنیِ حلم و وقار می آید
 زهی لطیف نهادی که خاکِ پایت را
 ز آب چشمه خورشید عار می آید
 ز کشور تو چنان دستِ ظلم شد کوتاه
 که پاره دوزی دامن ز خار می آید
 اگر اشاره کذب قتل یکجهان دشمن
 ز دست^(۱) خنجر بید و چنار می آید
 ز یمن^(۲) خلق تو در باز^(۳) نافه دارد
 که بوی جان ز نسیم بهار می آید
 ز از برای همین در زمانه گشت عزیز
 که از برای نثارت بکار می آید
 بگاه املی مدح تو بر صحیفه نقط
 بابِ تاب در شاهسوار می آید
 بصد هزار زبان گو ستایش تو کنم
 ز صد هزار یکی در شمار می آید
 نو آن ستاره محلی که روز آمدنت
 ز ستاره بوی نثار می آید

(۱) در نسخه الف «دست و خنجر» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «ز چین خلق» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «دربار» ثبت است ۱۲ *

سَفَنَ ز برق کُنی پایدار میگردد
 بنا بر آب نهی استوار می آید
 بقدر قدرت اگر برگشند ایوانت
 فراز کنگره نیلی حصار می آید
 ز باطن تو اگر ذره شود ظاهر
 صفای مهر^(۱) چو جرم غبار می آید
 چنان نشاط بعهد تو در فراوانی است
 که کار نشاء می از خمار می آید
 سری که بر خط امر تو نطفه از صلبش
 چو گل ز کتم عدم تاجدار می آید
 دهی چو عرض سپه با هزار استظهار
 زمانه در صف مردان کار می آید
 برای حلقه بگوشان کعبه کویت
 ز انتاب و قمر گوشوار می آید
 زند چو مهر خرام تو نعل بر خار
 برون ستاره بجای شوار می آید
 بر آستان جلالت که کعبه ملک است
 مورا شکایتی از روزگار می آید
 از آنکه ساخته از خدمت توام محروم
 ز دیده خون دلم در کنار می آید
 اگر نویسم بر خاک خون بر اندازد
 هر آنچه بر سرم از انتظار می آید

(۱) در نسخه ب "مهر جرم" مرقوم است ۱۲ *

بدوستی و محبت بشوق و بی تابی
 که بی تو زندگی ام ناگوار می آید
 نسیم بجان تو گر بی‌حضور خدمت تو
 مرا حیات ابد در شمار می آید
 بعنف زندگی‌م داد چرخ دیو نژاد
 وگرنه بی تو حیاتم چه کار می آید
 کلید چاره جو در خار می نهد تقدیر
 ز دست عاجز کوشش چه کار می آید
 شکسته کشتی هرچند آشنا داند
 ز صد هزار یکی بر کنار می آید
 تمام شوقِ ثنائی تو ام ولی چه کنم
 دعا بهمدمی اختصار می آید
 بیاف و راغ همی تا بدست یاری ابر
 قدح ز خاره و پیکان ز خار می آید
 شراب^(۱) خواه جهان گیر و گنج و گوهر بخش
 که از برای تو اینها بکار می آید
 تو فتح ران و سپه دار^(۲) باش تا به زبان
 حدیث رستم و اسفندیار می آید
 [وله]

هرکه محروم ز دیدار عزیزان گردد
 روشنی در بصرش آتش سوزان گردد

(۱) در نسخهٔ ب "شراب خوردهٔ جهان گیر و گنج گوهر بخش" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "و سپهد (سپهد) تو باش" مرقوم است ۱۲ *

هر قدم در قدمش خار بلائی شکند
 هر نفس در جگرش مایه افغان گردد
 آن اسیرم که گرم منصبِ رضوان بخشند
 همه در خاطرِ آسایشِ زندان گردد
 هان و هان دیده نرو بار که خوش صبحدم ست
 ذره چند که آرایشِ دامان گردد
 ای بسا غنچه دلها که شگفتن گیرد
 چون نسیمِ سکری مجمره گردان گردد
 مدعیِ فتنه مینگیز که از یا رب من
 برگِ جمعیتِ صد شهر پریشان گردد
 حرص از طمع فرو شوی و بخرسندی زی
 کآبرو بر سرِ کوی طمع اززان گردد
 تا دمی هست تمنائی و مقصودی هست
 حرص در دل نه بنائی است که ویران گردد
 هم قناعت که گر از ساغر او زهر کشی
 چون می از دستِ نکویان همگی جان گردد
 گرت چون سایه بانگدگی خویش سربست
 آفتابِ فلک از شرم تو پنهان گردد
 هر که از ساغرِ پندار می کبر کشید
 همچو بد مستان دست خوشِ شیطان گردد
 همه تن عینِ رضا باش که مطلبِ عالی است
 این نه کاربست که از سعی تو آسان گردد

از سرِ شوق اگر پیرهنی چاک زنی
 باز درها برخ از چاکِ گریبان گردد
 دست در دامنِ رحمت زن و می‌ندیش از جرم
 که همه زهر می^(۱) اینجا شکر ستان گردد
 آنچه می داند و می بینم اگر فاش کنم
 بی‌قیی کفر صد ساله مسلمان گردد
 این قدر نقشِ بدیع از قلمی می آید
 دیده نیست که در صنعِ تو حیران گردد
 عیقلِ مهر تو با سیفِ پر زنگ آن کرد
 که اگر کفر در آرم بدل ایمان گردد
 مرد را دانش^(۲) و ادراک وبال است وبال
 هیچ علمی به از آن نیست که نادان گردد
 روزِ شادی بشب آورد جهان ورزده چرا
 لب پس از ذوق نه بینیم که خندان گردد
 نفسِ گره‌رزه در پیشِ فلک پر ز صداست
 رغبتش نیست که یکبار خدا خوان گردد
 کافری را که بصد بحرِ شهادت شستم
 می ندیدم که پذیرنده ایمان گردد
 همه گفتارش جان در تنِ بهتان آرد
 همه کردارش خالِ رخِ عصیان گردد

(۱) در نسخه الف «زهری اینجا» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه «دانش ادراک» مرقوم است ۱۲ *

همره خویش بازارِ قیامت بردیم
 آنقدر جرم که بارِ دلِ میزبان گردد
 لب فرو بندد که زین گونه حکایت گامی
 که سخن فهم شود یا که سخندان گردد
 وقف بر مدح کسی ساز سخن کز فیضش
 سخنت پاک ز آلائش نقصان گردد
 خانقاهان گهرِ مردی و دریای کرم
 آنکه از تربیتش مور سلیمان گردد
 ای جهاندار که بی یاس حسامت کشور
 وحشت انگیزتر از^(۱) خواب پریشان گردد
 آنشی را که بر خُلق تو دامن افشاند
 دودِ خاکسترِ آن سنبُل و ریحان گردد
 دستِ دستِ تو و باقی همه از آهن^(۲) و سنگ
 آن نه دستی است که قفلِ درِ احسان گردد
 اندر آن روز که از ترکشِ نازک فگنان
 دامنِ معرکه پُر از پَر^(۳) و پیکان گردد
 خون بجوش آید و بازارِ اجل گردد گرم
 تن شود خاک بها فرخ سر از زن گردد
 بر تنِ گاوِ زمین پوست بدراند تیغ
 نیزه با شیرِ فلک دست و گریبان گردد

(۱) در نسخه الف «انگیز ترا خواب» و در نسخه ب «دهشت انگیز» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «آهن سنگ» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «بر پیکان» مرقوم است ۱۲ *

از بس انداختنِ گردان بر تارک ترک
 دم شمشیر چو پیشانی سوهان گردد
 رایت از بس حیرت خشک بماند^(۱) برجا
 علم از بس جوشش بی سرو سامان گردد
 پس کمان پیکرِ قوس و قزح آید بنظر
 تیغ چون برق شود تیر چو باران گردد
 تیغِ خونریز برون آری و سیلاب آید
 مرکب از جای بر انگیزی و طوفان گردد
 بدو دم از دم شمشیرِ عدو فرسایت
 زنده نایاب شود کشته فراوان گردد
 خصم از بیم تو آن روز نیارد قطعاً
 که بجز بر سر رمح تو نمایان گردد
 ای سواری که بهر میدان آئی^(۲) زین نای
 روحِ سام^(۳) آید و گردِ سر میدان گردد
 هر غباری که ز نعلِ سمِ رخشت خیزد
 بر تنِ شیرِ دلان جوشن و خفقان گردد
 بر زبان تا سخن از اول و آخر گردد
 اولِ عمرِ تو تا آخرِ دوران گردد
 شامِ احبابیت چون صبحِ سعادت خندان
 صبحِ بدخواهت چون شامِ غریبان گردد

(۱) در نسخه الف "خشک نماند" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "میدان کای زین نای" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "شام" مرقوم است ۱۲ *

حرف جز شکرِ اسبابِ ملالت باشد
شعر جز مدحتِ پیرائه نسیان گسرد

[وله]

از آن سبب رخِ خورشید گشته نورانی
که سوده است بخاکِ درِ تو پیشانی
مرا ز گرمیِ نظاره تو افزایش
نگاه دیده حیرانیم بحیرانی
قد تو در چمنِ ناز آنچنان سرریست
که طوبیش کند ارزوی و شوقِ رضوانی
بگردِ کوی تو گردانِ شوم کبوتر وار
هزار مرتبه گراز بر خودم رانی
فروغِ ماهِ رخت دارد آن قدر پرتو
که از ضیاءش شده آفتابِ نورانی
ز مشرقِ سخنم باز مطلعی سرزد
که چون زمانه کند در جهان جهانبانی
چو تیغِ قهر پی قتلِ عاشقان رانی
فرشتگان طلبند از خدای قربانی
بصد زبان نتواند بیان عیان کردن
محبتی که مرا با تو هست پنهانی
روا مدار کزین بیشتر در آتشِ هجر
دلی که خوی بوصلِ تو کرده سوزانی

وگرفته شکوه برم پیش درگاهِ خانی
 که کسبِ دانش ازو میکند سخن دانی
 جهانِ همت و دریای علم و کوهِ وقار
 که روزگار بار داده خانخانانی
 حکومتِ (۱) دو جهان را به نیم جو نغرد
 کسی که حفظِ تو اورا کند نگهبانی
 نیامده بجهان و نیامد از مادر
 هرآنکه با تو کند دعوی جهانبانی
 سرت بسلطنتِ دهر کی فرود آید
 که کارِ مرد خدا نیست مرخدا خانی
 اگر مخالفتِ رای تو کند خورشید
 فروغِ طلعت او را چو ذره گردانی
 وگر متابعتِ امرِ تو کند ذره
 بجای آفتاب (۲) ذره را تو بنشانی
 ز ابرِ جود تو گر قطره افتد بر خاک
 زمینِ شوره کند تا اند گل افشانی
 امید را که بجان طالب اند خلقِ جهان
 بخاکِ درگاهِ قدرت نهاده پیشانی
 اگر اراده تو شمع حکم افروزد
 ز روی بعر گُلِ آفتاب رویانی

(۱) در نسخه الف «حکومت دو جهانرا نه بینم خونخورد» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «بجای ذره آه آفتاب پیشانی» ثبت است ۱۲ *

نشان خنده لب هیچکس نشان ندهد
 اگر تو چشم عنایت ز خلق پوشانی
 خیال مدح تو در هر دلی که راه یابد
 دگر بخواب نه بیند رخ پریشانی
 بروزگار سخای تو غم گران گشته
 ز بس که یافته جنس نشاط ارزانی
 ز قعر بحر سخن باز مطلق زده سر
 که سوده است ز رفعت بعش پیشانی
 چو رخسار فتح بمیدان رزم گه رانی
 بنای چرخ ز بیم نهیب لرزانی
 چنانچه پرتو خورشید با ستاره کند
 بروز معرکه تیغ کند سر افشانی
 کند موافقت امر تو قضا و قدر
 بهر طرف که عیان اراده گردانی
 ظفر مطابعت^(۱) گرچه وصف شوکت تو
 برون ز مرکز عقل است و فهم انسانی
 ولی بمدح تو کامی کامران سخن
 نموده از رخ هر حرف صد ثنا خوانی
 منم که کامیَم این چرخ خواند و کام نداد
 از آن سبب که منم کعبه سخن دانی
 برد معانی آن آب لولو عمان
 در آن زمان که کف طبع من در انشانی

(۱) در نسخه الف «مطابعتا» مرقوم است ۱۲ *

منم که گرمیِ ابیاتِ من جهان بگرفت
 که بود انوری و چیست نظمِ خاقانی
 اگرچه در صفِ دانایم قرین نبود
 ولی به پیش تو دارم کمال نادانی
 همیشه تا که کند آفتاب عالم وصل
 شبِ فراقِ کشان را چو روز نورانی
 فروغِ کوکبِ جاهِ تو باد روز افزون
 بعشقِ شانِ رسول و کلامِ سبعانی
 [وله]

از لطفِ دهر بس که لطیف است گلستان
 بر شاخِ گل تصوّرِ شب‌نم بود گران
 از یمنِ عشق و لطفِ هوا عن‌دلیب را
 صد گونه گل شگفت ز خاشاکِ آشیان
 مشکش ز شرم خون شود و عن‌دش عرق
 عطّار زین پس از بکشاید در دکان
 از باغِ خود می‌رس چنیّن تازه فرصتی
 کز نامِ داغِ لاله فرو بارد از زبان
 ز آن سو که موکبتِ بسعادت گذار کرد
 نارد صبا بجز خبرِ فتحِ ارمغان
 بر چشم و دل اگر نفوسم غرامت است
 این فتحِ تازه را که از تازه گشت جان
 زین فتحِ بابِ نصرت و زین نو بهارِ فتح
 خار و خسِ زمانه سمن گشت و ازغول

هر چیز داشت دهر بشکرانه برنشاند
 از نقد و جنس جیبِ معیط و کنارِ کان
 لبریز گشت غصه بر اربابِ عبس و عیش
 سرشار شد زمانه ز شادی و شادمان
 اندیشه فراخ نظر در ریاضِ بیم
 هرتخمِ غم که کشت بر آورد زعفران
 از شادیِ زمانه چگویم کزین نشاط
 گل در چمن ننگجد و بلبل در آشیان
 جز شکرِ شکرین تو شاید که تا ابد
 حرفی^(۱) ملک رقم نزنند از جهانیان
 لعلی ز کانِ فتم بر آورده که هست
 تا نفخِ صور زینتِ این طرفه دودمان
 زین دستِ برد آئینه حیرت هم اند
 گردونِ کار دیده و گردانِ گردان
 روزی که از نهیبِ نهنگانِ بحر سوز
 در چشمِ پشه پیل نهان گردد از فوان
 جانهای تشنه باز نماند هیچ جایی
 از خونبار^(۲) دشنه و سرِ چشمه سنان
 امید زندگیش نماند مگر دمی
 عیسی اگر شود بدر دم شخص را ضمان

(۱) در نسخه الف «حرف ملک» مرقوم است *

(۲) در نسخه الف «تا جویبار دشنه» مرقوم است *

تغییر راه یابدی از بس بهالها
 مرد شجاع را نشناسند از جیلان
 بر فرقه‌ها اگر بمثل کوه بارد ابر
 جز کوس و بوق را نبود زهره فغان
 از نور تا بظلمت وز روز تا شب
 فرقی زیاده از حد فرقی نه در میان
 چون آب شیر^(۱) و مغز جنون در میان هم
 از رنگ تا بروی بسی راه در میان
 داؤد ساز درع پی‌وشی بداور
 دیوی چو بادپای سلیمان بر زیر ران
 فکرت تکی نظر روشی کز جهندگی
 یادش جهد ز حافظه چون نامش از زبان
 محتاج نیست گاه درنگ و شتاب او
 زورق بعون لنگر و کشتی ببلدان
 صد ره بخون نشانند برق و براق را
 بر خواند از نشان سمش طبع خورده دان
 زو افتاب تیره و زو آسمان برنگ
 زو برق غرق گریه و زو رعد در فغان
 هر جا نظر کنی نظر افتد بر او ولی
 چون جان ز جا^(۲) منزه و چون باد بی مکان

(۱) در نسخه الف «آب و شیر و مغز و جنون» ثبت است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه «ز جان منزه» مرقوم است ۱۲ *

بودی اگر نشانِ سمش ماه داشتی
 آنی^(۱) هزار بار بهر کوکبی قران
 بیرون کشی بدستِ ظفر از نیامِ فتح
 بیجاده رنگ تیغِ بدالی کهکشان
 تیغی که نور و نار بهم مشتبه شوند
 کز تابِ افتابِ قیامت بود چنان
 ابری درخشِ قطره و بحری زهنگ موج
 گردابِ مرد و مرکب و سیلابِ خان و مان
 تا گوه‌رش تمام عیاستی افتاب
 در دستِ آب تربیتش در هزار کان
 نظمِ زمان نماند و ترتیبِ روز و شب
 گریب دُمش زمانه زند دستِ امتحان
 خونین کرشمه که گرش برفسان زند
 از یک کرشمه سنگ بیندازد از فسان
 در این قدر که صاعقه بر خرّمی زند
 این نه فلک زبانه تیغِ ترا دخان
 چندان روان بخوفِ هوا در بر افکندی
 کز تن برون دگر نتواند شدن روان
 بر لوحِ خاک تیغِ تو چندان رقم زند
 کان را حساب نیز نداند بسالیان

(۱) در نسخه ب "ماهی هزار بار" مرقوم است ۱۲ *

گو خوش بزی که چرخ علاجش نمی کند
 آن روز هر که از دم تیغ تو برد جان
 با کارنامه‌ات که ظفر بر جبین نوشت
 تقویم کهنه ایست روایات هفتخوان
 دریای حمله پست شد و بر قرار ماند
 از جنبش و سکون تو چندین هزار جان
 خود را پناه خلق کنی روز بد بلی
 سالار لشکری نتوان بود رایگان
 لاری بزور و زر نبود ورنه پیش ازین
 چندین هزار خسرو و چندین هزار خان
 از بهر فتح مملکتی کان نصیب تست
 بر باد داده اند بسی گنج شایگان
 از سهم نازک تو رماني هزار بار
 مرغان شاخ سدره به پرند ز آشیان
 داند یقین که چون تو نیارد بقرنها
 چندین بمهر بر تو^(۱) از آن لرزد آسمان
 ابرام نقش جبهت اجرام هر سحر
 رضوان بسدره روید ازین خاک آستان
 گر از هوای کوی تو رضوان نفس زند
 آید برون هرآینه ادريس از جنل
 زان تیره باطنان حذر اولی که می دهند
 آئینه در دروغ نمائی بر آستان

هرچند شان برسته ازین خوانِ مکرمت
 دل در درونِ سینه^(۱) و مغز اندر استخوان
 منعم چو داد نعمت نعمت خورنده را
 در شکرِ منعم از نبود خاک در دهان
 خون در عروقِ شیرِ اجل جوش میزند
 زان گریه چابلوسی صد دمنه در نهان
 او نیک مرد نیست ولی دهر بد نهاد
 چون دید نسبتی بخودش میدهد آمان
 گر شعله بر ورق گذرد به که نام بد
 نامش ز متن و حاشیه گم باد چون نشان
 پیری چه کار سازد و حیل^(۲) چه بر دهد
 نصرت خدای میدهد و دولتِ جوان
 ای اخترِ سپهرِ سعادت باین شرف
 بر دوستان بتاب چه خیزد ز دشمنان
 خصمِ ترا کسی چه شناسد چرا که تو
 بر دوست مهر باری و بر خصم مهریان
 گاهی ز کارگاهِ ضمیرِ تو افتاب
 خشتی ز بارگاهِ جلالِ تو آسمان
 ای^(۳) کیمیای رشد که الا قبولِ تو
 اربابِ فضل را برساند بنام و نان

(۱) در نسخه الف «درون شیشه» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «جبله» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «این کیمیای رشد» مرقوم است ۱۲ *

برگشته طالعی چو رهی را اگر یکی
 بیخود بزه رخصتی آلوده شد دهان
 بایستی این قدر که نینداختیش کار
 مبر^(۱) گران رکاب ترجم سبک عنان
 صد میل آه تافته بر لب زنم دمی
 با آنکه من نگفتم و این گفت چون توان
 بی دستِ مرد تیغ برون افتد از نیام
 بی قصد شست تیر برون پرد از کمان
 حق نا شناس تربیتیم کرد دشمنی
 مردن بر آن حیات صد عمر جاودان
 دور از درِ تو آنچه کشیدم کجا کشید
 بی تاب مهر ذره و با تاب مه کتان
 جان و دلی که بی تو زند پی هزار عذر
 اولی است طعمه اجل و مشقه سنان
 سودی چنان نکردم و سودای مطلع^(۲)
 افتاد در معاملهای که الامان
 وقتی امید داشت سرافراز نامه
 آن هم ز دست داده و نومیدم این زمان
 از صدرِ فیستی کده ام تا باستان
 برهم فتاده افد شهیدان این زمان
 زین خشک سال حاصله بر حاصلی زنم
 کز آب شعله بر دهد و شعله ضیمران

(۱) در نسخه ب "جز گردن رکاب ترجم سبک عنان" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "سودای مطلق" مرقوم است ۱۲ *

قارون محل شود زحل از هیچ نبندی
 چندین شکست فایده چندان ظفر زمان
 کامی برای مصلحتی کان نگفته به
 کوتاه میکنم که دراز ست داستان
 دم سردی قضا و تنپ (۱) سر نوشت را
 از شربت رضا ست علاجی که می توان
 گلگونه باد جنبش طاؤس جلوه ات
 چونانکه هست در چمن صفدری چمن
 تا حملات غبارِ عدو را ست گرد باد
 تا نیزه ات زمانِ ظفر را ست ترجمان
 چون مهر باش بر همه افاق مهر پاش
 چون خویش باش بر همه امید کامران
 زمزی ز جان نوازی جام تو آب خضر
 آنی ز امتداد حیات تو جاودان

مولانا بقائی

مولانا بقائی از آدمی زادگان قریه بهرآباد اسفرائین خراسان است -
 و از تازه گویان و نو آمدگان این زمان است - و بطرز و روش مولانا (۲) عرفی
 شعر می گوید - و ابیات عالیّه در قصیده و غزل از بحر ذخار طبیعت بکنار
 می آورده - طبعی متعالی و سلیقه عالی داشته - در عنقوان رباعی نشو و

(۱) در نسخه الف «دست سر نوشت» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «ملا عرفی» ثبت است ۱۲ *

نما از وطن مالوف بر آمده بمشهد مقدس^(۱) آمد - چون یک چندی در آنجا بسر برد و با شعرای آنجا شاعریها کرد طبیعتش ممدوح طلب شد - و آواز رعایت و تقرب مولانا نظیری نشاپوری در خدمت این میرفی جواهر معنی تسخیر ولایت خراسان و عراق نموده بود - و بسیاری^(۲) را آن تمنا در سر بود - از مشهد مقدس عازم هند گردید - و خود را بدربار این^(۳) سپه سالار رسانید - و در سلک ملازمان انتظام یافت - و چون جواهر معنی و انوار سخندانی از چهره او لامع^(۴) بود بخدمت کتابخانه عالی مامور گشت - و در آن زمان کتابخانه در قصبه سرنج بود^(۵) - و کامی سبزواری و غنی همدانی^(۶) و دیگر موزنان بآن خدمت مامور بودند - و در آن قصبه مدت هفت سال برسم بندگی ایشان خدمت کتابخانه نمود - و اشعار آبدار در آن و لا ازو سر زده ترقی تمام کرد - و چند بیت غزل او بعراق و خراسان^(۷) نیز رسید و مستعدان پسندیدند - و بعضی از مستعدان را در عراق این اعتقاد بود که چون بخدمت مولانا غیرتی شیرازی که بطریق سیر بولایت هند آمده رسیده - و مدتی در خدمت مولانا می بوده

(۱) در نسخه الف « مقدسه » مرقوم است *

(۲) در نسخه ب « و بسیاری را از خانمان بر آورده و این تمنا در سر بود »

مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف « بدربار ایشان رسانید » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب « چهره او تابان و نمایان بود » مرقوم است *

(۵) در نسخه ب « قصبه سرنج می بود و آقا محمد شیرازی که الحال میر

بخشی این سپه سالار است داروغه کتابخانه بود و کامی » مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب « همدانی و میر مفیت معوی همدانی و دیگر موزنان »

ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخه الف « خراسان رسید » مرقوم است ۱۲ *

و بلکه منظور و مطلوب مولانا غیرتی بوده - آن ابیات که بعراق آمده بود شعر مولانا غیرتی خواهد بود که بفام او گفته - و الحق این سخن مکبره بوده - و صاحب طبع عالی بوده و اشعار خوب از سر زده - آن سخنان را خوش طبعان مذکور ساخته اند - و در برابر اشعار و قصاید مداحانه که بمدح ایشان انشا نموده بود رعایتها یافت - و می گویند که مدت ده سال به بندگی^(۱) عالی سرافراز بود - آخر الامر به سببی که بر اقام ظاهر نیست ازین سعادت محروم شد - و در وسعت آباد هندستان اوقات بسپاهیگرمی می گذرانید - و همیشه نادم و پشیمان بود چرا که بقیه عمر درین آستان عالی صرف نمود - و میگویند که در شمس آباد هندستان بتاریخ هزار و پانزده هجری کشته شد - و در آنجا مدفون گشت - و در ایامی که از ملازمت ایشان محروم شد در ملازمت میرزا طاهر موسوی^(۲) می بود - و شاعری او^(۳) ازین اشعار که درین مسوده ثبت^(۴) میشود بر خوانندگان ظاهر و باهر خواهد گردید *

* قصیده *

نو روز نسیم است که در ناله کشائی
هیچش نبود از خم زلف تو رهایی
بر من بخرام و بغشان دامن زلفی
تا سر بنهم در همه عالم بصبائی

(۱) در نسخه ب "در ندگی این سپه سالار بمذاهب و ثنا گستری گذرانید"

ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "موسوی مهندس" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "شاعری او را" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "ثبت می شود" مرقوم است ۱۲ *

هم طبع غم خویشی هرچند که جانی^(۱)
بیرون نروی از در هر دل که در آئی
از عکس^(۲) تو رنگی برخ جام در آمد
ورنه ز کجا باده و این لعل قبائی
انشا کند افسانه من بلبل و گردد
ماتمکده گوش گل از نغمه سرائی
انداخت مرا در بدر و کوچه بکوچه
آوازه این پرده نشینان سرائی
از بس که ترا بر در هر دل طلبیدم
بدنام شدم^(۳) در همه عالم بگدائی
بی دوست بجان آمده ام ای شب هجران
میخواهم اگر عمر منی^(۴) هم بسرائی
باور اگر نیست که جان میقل جان است
آئینه ما باش و ببین زنگ زدائی
آنجا که حیای تو شود پرده دیدار
گر باد شوم هم نکنم پرده کشائی
دانم که دلم نیست ندانم که ز خوبان
آن کس که دلم برد کدام است و کجائی

(۱) در نسخه ب «هرچند که خالی» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «از عیش تو» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «بدنام شد در همه» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «می هم» مرقوم است ۱۲ *

ای باد بگو کز شکس زلف که دوری
 کامروز سراسیمه ترا از خاطر مائی
 در شرع محبت یقین کفر عشق است
 جانی که غمی را نه پرستد بغدادی
 از ناله شبگیر اسیران حذر اولی
 هرچند که کم کار کند تیر هوایی
 درشم بدل این راز فرو گفت حریفی
 کاند در صف ارباب وفا مرد وفائی
 در باختن جان خود از بر سر دستی
 در رفتن ازین غمکده گربرسر پائی
 زخم دلم از صبر نه به شد نه ز مهرم
 ای صبر چه چیزی که نه دردی نه درائی
 ثابت کفمت کز اثر عشق چه خیرو
 گر این غزل از من به پذیری بگوائی
 گربلا (۱) تو بگویم که چرا کرد جدائی
 از خود بگریزی و به نزدیک من آئی
 می سوزی ای گریه نه آبی که شراری
 می روئی ای ناله نه صوتی که گیائی
 پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد
 عاشق چونمی خواهی معشوق چرائی
 سویم نکهی کردی و بر غارت دل تاخت
 از هر خم مزگان تو صد ترک خطائی

بازش^(۱) سرِ نظاره رخساره خوب^(۲) است
 آئینه شو ای دیده اگر دیده مائی
 در ملک دلم عشق سلیمان شد و بر ساخت
 از ناله غم دهد و معشوق سبائی
 یکدانه نروید ز نم دیده اگر من
 بر سبزه خطی نکند چشم چرائی
 صبح از افق چرخ گریبان نکشاید
 گر از افق جیب کنی صبح نمائی
 بگریز که چون راه جفا ساز کند عشق
 ای صبر اگر کوه وفائی که نه پائی
 دل هر نفس از سینه برون می جهد آری
 زندان بودش خانه چو شد طفل هوایی
 در کاهش خود کوش و مکن شکوه از عشق
 شرط است که هر چند بگاهی^(۳) بفزائی
 هر صبح بیاد تو هم آواز مزم^(۴) زانک
 دم سخت غنیمت بود آنکه دم نائی
 داؤد بود کلک من این نظم زبورش
 باز از غزل تازه کدم نغز فوائی

(۱) در نسخه ب «نارش سر نظاره» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «رخساره خوشست» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «نگاهی» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «آواز نیم» ثبت است ۱۲ *

ای آنکه بشغل و کرم راهنمائی
 بشنو ز من این نکته گر از اهل صلائی
 جز مدح کسی کو بدل و نام رحیم است (۱)
 شغلِ دگوم کی دهد از غصه رهائی
 آن کز پی آرایش میدانِ نبردش
 از خورِ عذر خاک کند جامه هنائی
 دیگر نفس از تنگی جا باز نگرود
 مدحش نکند گر بدلِ تنگ فضائی
 ای آنکه ز سودای نسیم (۲) بی کلکت
 در زلفِ بتان باد کند سلسله خائی
 هرگاه که تیغِ تو کشد گردنِ دعوی
 اقبالِ نصیری شود و فتحِ فدائی
 در معرکه شمشیر بدست تو کلیدیست
 کز سینه خصم تو کند قفل کشائی
 ای تیغِ خداوند چه بازی (۳) که بهیچجا
 خوردِ تو بود مغزِ چو از پوست برائی
 گر نافتِ چین است حدیثم چه شگفت است
 ای خاطر از مدحِ تو در غایب سائی
 بگر سخنم گرچه ازین پیش نبود ست
 بی کسوتِ نام تو برین بی سرو پائی

(۱) در نسخه الف «بدل نام ز صحبت» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «بی کلکت» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «چه بازی» مرقوم است ۱۲ *

کوتاهی طبعم نبود راست نیاید
 بر قدِ سخن خلعت نام است رسائی
 تن شست بآبِ دم تیغ نو عجب نیست
 گر خاک کند در بر خصم تو تبائی
 چون کالبدِ خصم تو کردند نکردند
 جز تیغ نصیبِ نقش از ناری و مائی
 گر زانکه بدورانِ تو می بود نمی بود
 با نام تو گم نام تر از حاتم طائی
 عام است درخشیدنِ خورشیدِ ضمیرت
 آن نور که دیده مرا^(۱) ای همه رائی
 خورشیدِ صفت هر دم^(۲) از مطلع دیگر
 تا چند کشم منت خورشیدِ سمائی
 این است تفاوت ز صبا تا به بقائی
 کین نیست چو آن بیده گردد همه جائی
 از گلشنِ مدح تو سراسیمه بویست
 می شاید اگر نام بر آرد بصبائی
 از شعر زلف که لافش نه گزاف است
 آن را که تو ممدوحی و هم پیشه ستائی
 تنگ است جهان بر تنِ صیتِ تو عجب نیست
 گر پاره شود بر تن از چرخ دوتائی

(۱) در نسخه الف «دیده مرا می همه رای» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «بر دم از مطلع» مرقوم است ۱۲ *

زخم از هوس تیغ تو وا کرده دهن ماند
 تا (۱) آنکه کند تیغ ترا جسم غذائی
 جانی بچه ارزد که کنم روی نمایت
 هم خود بخود از جانب ما روی نمائی
 روشن بودت سینه بر آن گونه که از خصم
 گر درست نمایند گروهی بدعائی
 در رزم به تیغ دو دم آن کج منشان را
 ز آن گونه که هستند بایشان بنمائی
 از مذهب تو و حکم تو کس را چه گریز است
 در نهی چو تقدیری و در امر قضائی
 آن روز نباشند که بی بهره نباشند
 بد گوئی تو از نطق و اسم از شنوایی
 هم در تو گریزم ز ستمهای فلک زانک
 آفات دل و جان مرا حرز و دعائی
 خوش دل شدم از خود بدعائی که در اخلاص
 جز بر نفسی نیست مرا دست روائی
 سیاره بر افلاک تو هم بر زبر تخت
 چندانکه نمایند بمائی که بجائی

[وله]

کجا رویم بجائی دگر که جا اینجا است
 خلاف نیست تو اینجاى و خدا اینجا است

(۱) در نسخه الف «با آنکه کند» ثبت است ۱۲ *

بگو بختچه که بر خود میند تهمت بوی
 مباد گوش کسی بشنود صبا اینجا است
 چه حالت است که هر کس که درد دل جوید
 پی آورد بدل من که نقش پا اینجا است
 گذشت مست و ندانست کز تجلی می
 چو بر فرزند و آتش شود گیا اینجا است
 بجز شکایتِ بلبل غم که گوش کنم
 که حرفِ عشق بگوش من آشنا اینجا است
 بجلوه‌گاهِ بتان چون رسی گران کن پای
 که روی در عقب و دیده در قفا اینجا است
 چنین که از پی درمان بهره می گردی
 بدرِ خویش اگر واری دوا اینجا است
 تو گر ز اهل سلامت شدی درین سر کوی
 برو برو که من اینجایم و بلا اینجا است
 به نیم گردشِ چشمی قرار من بر بود
 کشش بیا و ببین گاه و گهر با اینجا است
 بشیخِ خانقهِ از ما که زایرانِ دلیم
 دعا رسان و بگو فبله دعا اینجا است
 ترا که منزلتِ قریبِ خانخانان نیست
 هوس کشد^(۱) که بقائی شوی خطا اینجا است

(۱) در نسخه ب "هوس شود" ثبت است ۱۲ *

ترکیب بند

هرچند که ساده گشتم از رنگ آئینه برون نیامد از رنگ
یا رب که دگر چه یادش آمد کز من بگریخت دل بفرسنگ
ما باده کشان پرده پوشیم^(۱) در چرخ اولیست بی دف و چنگ
در مجلس ما کباب بی بوی در محفل ما شراب بی رنگ
نقاش خیالِ عارضِ تست در سینه هزار نقشِ ارژنگ
باز آ باز آ که در آمد پیراهن زندگانیم تنگ
پیمان وفا تراست در دل کم عمر چو آبگینه بر سنگ

رو از همه سو بسوی یاریم

ما قبله نمای کوی یاریم

رفتم چو صبا رهی بیوئی کان را طوفی نبود و سوئی
کس حال نسیم را چه داند کز گل نشینده است بوئی
دانم که بدست کس نیفتد چون زخم حریف خنده روئی
مشتاقِ شهادتم کدام است تیغی که بر او نهم گلوئی
نی دل ز من است و نی من از دل روزی که نمی روم بگوئی
دارم بطفیلِ چشمِ گریان هر گوشه رخ کنار جوئی
آوازه ماتم و غمی نیست دل رفته مگر بجست و جوئی
با دوست شبی بعبجز گفتم کز زلف تو قانعم بموئی
گفتا که درین سخن می‌آویز کین نیست کمند هر گلوئی

گر عشق بدلبوران نیازم

این دیده باز را چه سازم

(۱) در نسخه الف "پرده پوشم" مرقوم است ۱۲ *

امروز کرمه بی اثر بود من دیگر و یار من دگر بود
 غم گفتم و در غم افتادم گوئی که ستاره در گذر بود
 از شوقِ غمش که خواهد آمد ویرانه ما تمام در بود
 دیوانه دل شوم که در عشق تا پند همی گذشت کر بود
 ابروی تو دید و مغزوی گشت چشم که همیشه در سفر بود
 نهمت چه کشم که او هم زد این فتنه مرا بزیر سر بود
 دیدی که فساد بر زبانها افسانه ما که درد سر بود
 بر بوی تو هر طرف که دیدم صد باغ و بهار در نظر بود

امروز نه دیده اشک ریز است

این چشم همیشه سیل خیز است

در خلق فتنه جنبش و (۱) جوشی افسانه من شنیده گوشه
 گویم ز تو حرف و خلق گویند بکشاده دکان شکر فروشی
 از غم نیشی بدل نخوردم از (۲) بی بختیم نکفت نوشی
 من کیستم از سیاه بختی افتاده عاجزی خموشی
 در ماتم خویشتن نخواهم جر چشم بتان سیاه پوشی
 هرچند نه بلبلی بقائی تا کی باشی فسوده جوشی
 در حلقه ذکر پوست پوشان از دایره کم نه خروشی
 آغوش چه لافش چو (۳) هرگز هیچم نه بریده است گوشه

گر نغمه عشق بشنود گل

از شاخ دمد زبان بلبل

(۱) در نسخه الف "جنب خوشی" مرقوم است ۱۲ •

(۲) در نسخه ب "کر لی بعم" ثبت است ۱۲ •

(۳) در نسخه الف "چه هرگز" مرقوم است ۱۲ •

دل دوش بسینه گلخنی داشت	از بس گل راف گلشنی داشت
می خواست زبان جهان بسوزد	لب بر - ر شعله دامنی داشت
هرجا او بود گلستان بود	هر کس دل داشت گلخنی داشت
بی چهره که آتشی بر افروخت	بیچاره کسی که خرمنی داشت
هر کس که بکیش عشق بازان	شوق صنم و برهمنی داشت
در سینۀ مار خانه ساخت	در دیده مور مسکنی داشت
من گریه همی ^(۱) کنم کزین گل	پر کرد هر آنکه دامنی داشت
بلبل سحر از جفای گلبن	خوش نوحه کرانه شیونی داشت
آتش نفتاد در بقائی	نی سینه که کوه آهنی داشت

بازم هوسی گلو گرفت است

خونم با تیغ خو گرفت است

عشق از دل من سیه گلیم است	کم بخنمی عاشقان قدیم است
چون عشق آمد بگوی با عقل	بگریز که نصرت از غنیم است
گل مغز نمی کند پریشان	هر شکوه که هست از نسیم است
خالی نرود کس از در عشق	گر ز آنکه امید نیست بیم است
هرچند که در دهان گرگیم	صد شکر شبان ما کلیم است
پیرایه ملک خانخانان	کز دست سخاش در یتیم است
از بس بر خلق مهربان است	هم ^(۲) نامش و هم دلش رحیم است

بلبل بودم مرا شکر داد

از حالت طوطیم خبر داد

تا عرصه ز کشته گلستان است تا تیغش شاخ ارغوان است

(۱) در نسخه الف "من گریه کنم" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "نامش هم چو دلش رحیم است" مرقوم است ۱۲ *

وز زردی چهرهای تیغش سر تا سر رزم گه^(۱) خزان است
از دست و دلش بخلق حرمی می گویم اگرچه بیش از آن است
بهری است که در شکستِ بهرِست کافی است که در شکست کان است
ای آنکه بگاهِ کینه جوئی مو بر تنِ دشمنان سنان است
جز تیغِ دگر نمی خورد هیچ خصمت را توشه بر میان است
در عهدِ عدالتِ تو مظلوم عقاست مگر که بی نشان است
تیرِ تو در اشتیاقِ دلها مرغی است که در شکارِ جان است
می ریزد جسمِ خصم چون برگ پنداری فصلِ مهرگان است
در وقتِ گریختنِ چو خصمت جان افشاند که بس گران است
شادان گوید بهمروه خویش بگریز که جسم رایگان است

شو^(۲) دشمن من بدوستگانی

عید ست و بهار می توانی

ای^(۳) طبع تو در زمانه دستور وی از نمکِ تو بخت من شور^(۴)
نزدیک تو آمدم بفروید از دستِ جفایِ بختِ کم زور
یکبار نگشت گردِ مرهم بر گردِ جراحتِ من از دور
وین نظم که آب جوی طبع است^(۵) خونی است که میچکد ز ناسور
آورد فلک چو گوسفندم تا کرد بروز ماتم و سور
گر بشکافند سینه ام را بیند همه نشانِ ساطور

(۱) در نسخه الف "سر تا سر از نکه خزان است" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "تو دشمن من" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "وی طبع" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "نور" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف "طبیعت" مرقوم است ۱۲ *

این است اگر وفا که غم داشت همراه من^(۱) است تالاب گور
 لطفت بکرم ستاره گردد ورنه من ازین چراغ بی نور
 افسرده ام آنچنانکه دل را صد مرتبه شسته ام بکافور
 تا باشد^(۲) بر زبان مردم موسی و عسی و آتش طور
 جولانگه دشمنت مبادا جز سینه مار و دیده مور
 حکمت را کوه بر کمر باد
 در کاسه بجای خون جگر باد

خسرو دارالملک معانی حکیم فغفور لاهیجانی

حکیم فغفور لاهیجانی از اجله سادات عالیشان و نقبای رفیع مکان لاهیجان گیلان است - و همیشه در سلسله این عارف آگاه علما و فضلا بوده اند - و بجمعیّت مال و کثرت منال نیز از اهل آن دیار امتیازی تمام داشته اند - و بمزید تقرب بادشاهان دارالمرز خصوصاً خان احمد والی گیلانات درمیان همگان مفتخر^(۳) و مباهی و سرافراز بوده اند - اما حکیم مومنی الیه در فن طالب علمی و سخنوری و طبابت افسر مثال بر سر آمده^(۴) شعرای زمان و اطبای ایرانست - و بمقتضای *أَوَّلُ الدُّعَاءِ* *یَسْتَبْهِ بِالْحَالِ* در مطب حکمت پناه حکیم تاج الدین حسین خالویی خود که در مازندران^(۵) طریقه مصاحبت و طبابت در خدمت میر سلطان مراد خان بادشاه مازندران داشت - و حکیم تاج الدین حسین^(۶)

(۱) در نسخه الف «همراه تن است» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «تا می شد بر زبان» ارقام یافت ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «مفتخر و سرافراز» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «سرامده علما و فضلالی ایران است» ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب «مازندران جنت نشان» مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه الف «داشت و خواهرزاده» ثبت است ۱۲ *

خواهرزاده و شاگرد حکیم صدر الشریعت گیلانی بود و در فترات مازندران بگیلان آمده^(۱) - بخواندگان علم طب رغبت نمود - و بتوجه خالوی بزرگوار در آن فن بیمثل و مانند شد - و اکثر متداولات را بنظر امعان در آورده - ذات شریفش نقش نخته عبارات تازی و حجازی است - و از قطرات نواید بحار علوم - درهای شب افروز در صدف سیف طلبه و اهل علم می نهد - و در تفهیم مسایل حقیقیه و نشر علوم یقینیه کوشیده حوصله طبع سلاک و مستعدان را پر لالی شاهوار می سازد - و در فن شاعری و نکته سنجی زین بیان بر مراکب^(۲) مسرعه افکار نهاده در مضمار حسن طبیعت و میدان فصاحت گوی سبقت از فارسان این فن می رباید - و در علم ادوار و موسیقی نیز مهارتی تمام دارد - و تصانیف مشهوره او در عراق و گیلان و مازندران^(۳) درمیان ندما و اهل نغمه شهرتی تمام دارد - و از خط نسیم تعلیق از استادان این زمان در گذشته - الحق^(۴) شاعری جامع حیثیات و مستجمع کمالات است - و صیت شاعری و دانشوری او چون پرتو آفتاب عالم گیر است - اکثر مستعدان عراق و خراسان بفضایل و کمالات او در هر فن قایل گشتند - در اوایل سن که قدم در وادی شاعری نهاد رسمی تخلص میکرد - و الحال فغفور میفرماید - و گاهی میر نیز میفرماید^(۵) - باین سه تخلص شعر فرمود اند و آوازه آمدن خان احمد والی گیلان که از بادشاه ایران فرار نموده بملازمیت خواندگار روم رفته بود بعزم

(۱) در نسخه الف - "آمده بود دخواندن" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "بمان بر مسرعه" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "عراق و گیلان درمیان" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "الحق جامع" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف "می نماید و آوازه آمدن" مرقوم است ۱۲ *

تسخیر گیلانات بکنجه شنید - باراده دریافت صحبت مومی الیه از وطن اصلی بر آمده برسم تجارت بآذربایجان رفت - و بعد از دریافت ملازمت ایشان به سبب تکلیف و ترغیب حکمای پادشاهان گرجستان که گیلانی بودند بگرجستان و دیار ارمنیه شتافت - و پادشاه آن ملک الکندر خان با آنکه از زبان فارسی بهره تمام نداشت - مقدم او را بغایت گرمی داشته میل تمام بصحبت آنجناب پیدا کرده همواره صحبت با او میداشت - و بعضی از مستعدان ایران که در آن دیار^(۱) بودند از سخنان ایشان که در وصافی محبوبان آن بلاد که در ایران بعکس قیافه مشهورند می فرمود^(۲) - معظوظ و بهره‌ور می گردیدند - و شهر آشوبی در ایام توقف آن دیار در سلک نظم کشیدند - که بر افواه ولسنه مردم آنجا جاری و مذکور است - و این ابیات از آن جمله است^(۳) *

(۱) در نسخه الف «در آنجا بودند» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «می فرمودند» مرقوم است ۱۲ *

(۳) اسپرنگر در صفحه ۳۹۲ می گوید که او به توسط خان خانان عبد الرحیم خان در سنه یک هزار و بست و پنج هجری ملازمت شاهزاده پرویز اختیار کرد - در میخانه صفحه ۳۳۵ مذکور است که مدفنش در نیم گروهی اله آباد بر سر راه آگره واقع است - تاریخ وفات -

رفت نفور سخن از ملک نظم داغها بر سینۀ احباب هست
تا دهد آب از سحاب چشم ما گوهر بکدانه را در خاک کشت
چون بهشتی بود شد تاریخ او همروا با عبدالباقی بهشت

انتهی - در ریاض الشعراء (صفحه ۳۳۸ نسخه خطی سوسانی) مذکور است که در سال هزار و سی فوت شد و در سرو آزاد (صفحه ۷ نسخه خطی سوسانی) ارقام یافته که محمد حسین نفور در فن طبابت و خوش نویسی ممتاز بود - در آخر ایام زندگانی ملازم شاهزاده پرویز بن جهانگیر شد - و مدّاح او گردید - در بلدۀ آله ناد در سنه یک هزار و بست و هشت هجری وفات یافت و الله اعلم *

انتخاب شهر آشوب

ساز نخست از سرِ اخلاص پای	طوف در خانه ^(۱) فلک شان نمای
طوق نه گردن شیـرانِ جنگ	حومه آموز دلیـرانِ جنگ
دهر پر از صیتِ الکندریست	گرچ ازو عرصه اسـکندریست
خنجرِ نصرت بکفِ راد او	ملکِ ظفر کشورِ آباد او
باد چو گل زینتِ بستانِ خویش	بر خورد از تازه نهالِ خویش
آن دو بلند اخترِ برجِ کمال	یعنی قطبین سپهرِ جلال
دو میِ مرد انگِ بزمِ مصاف	دو تبرِ بیخِ نهالِ خلاف

صفت زمین گرجستان^(۲)

پیشِ زمیـش ز بویِ رنگ و بو	ریخته گلزار ارم آب ^(۳) رو
می سزد از دانه ز لطفِ هوا	سبز شود در دهنِ آسیا
ماه ز خورشید و شانش بتاب	ذره او غیرتِ مد آفتاب
تیرِ مژه صف شکنِ عافیت	نیم نگه خونِ ملک را دیت
مصری و مد یوسفِ کنعان درو	دیری و مد رهنِ ایمان درو
هست چو آینه مد پاره	هر طرفش جلوه رخساره

صفت کلیسا و کشیش

رو بدرِ دیر که بس دلکش است	برهنِ عشقی و دیرت خوش است
غلغلِ ناقوسِ کلیسا شنو	صیتِ الوهیتِ عیسا شنو

(۱) در نسخه ب "در خان ملک" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "صفت کلیسا و کشیش" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "آب و رو" مرقوم است ۱۲ *

در بر او نقش^(۱) خجالت پر است گر همه اقلیدس و گر آذر است
 ساده کشیشان معبّر لباس آئینه سان گشته نهان در پلاس
 هست ز رهبان سیه پیرهن بتکده چون نافه مشک ختن
 گرد مه از شعله کشیده حصار پردگی دود شده شعله وار

صفت می فروش

باده پر ناز بت میفروش عطسه گداز آمده در مغز هوش
 غیغ او موجه دریای حسن آب صفا ریخته بر پای حسن
 شور دل از خنده دلکش دهد وای اگر بوسه نمک چش دهد
 نگهت جامش^(۲) بمشام قرار هدیه آتشکده در پنبه زار
 قبّه سیمین بت غاشیه نسخه صد الفیه^(۳) و شلقیه

صفت حمام

بر سر حمام صفا جوی شو واله آن ماه پری روی شو
 عاج گرفتار بر سینه اش قائم قربانی دیرینه اش
 همچو مسیحا در تجرید زن تکیه بخلوتگه خورشید زن

صفت دلاک

فرقه سلمانی روشن ضمیر صورتشان نایب معنی پیر
 صبح فروز شب مشکین خدان مصلحت آموز کهن امردان

(۱) در نسخه الف «نفس» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «جامت» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «الفیه» ثبت است ۱۲ *

پاکِی شان آب بآتش فروش کار ز رخساره پشمینه پوش
 آه چه گرمابه صفا بخشِ روح نشاء فزا همچو می اندر صبح
 آمده آبتن عریان تنان همچو بطفلان رحم مادران
 بچه دلاک بصد آب تاب گرم و عرفناک چو آتش در آب
 طاس بگیر و مژه احساس کن باورع و زهد بیک طاس کن
 تکیه گه عیش بر و دوش اوست شوق بضمیازه آغوش اوست
 مالش دستش بود از دست مال کیسه به پردازدت آن کیسه مال

این^(۱) ابیات غزل نیز از ایشان است

مد خانه خلیل گو بنا کن
 کفاره بت شکستنی نیست

[وله]

این قوم خود نما که نه بینند عیب خویش
 آئینه کاش در گرو توتیا کفند

[وله]

می رسد نازت از آن نرگس شله که چو گل
 سرِ مژگان تو از طرف کله میگذرد

[وله]

تا بهار بیغمی گلشن کند میخانه را
 همچو بلبل مطربی باید گل پیمانه را

(۱) در نسخه ب "این ابیات غزل نیز از نقایم طبع و قاد آن سخن سنچ درین مکان ایراد می رود که دلیل لطافت طبع و نزاکتِ سلیقه عالی او بوده باشد" مرقوم است ۱۲ *

آنچه از معشوق باشد مایه دل بستگیست
یادگارِ طرُّ شمشاد دارم شانه را

[وله]

ارایشِ حسی تو ز مژگانِ تری ما ست
از بهر سرِ زلفِ تو این شانه در آب است

[وله]

جان سوز تر ز تیغِ تغافل ندیده‌ایم
عمری بیایِ تیغِ بسر برده‌ایم ما

[وله]

شکست میخورم از هرکه بر سرِ جنگ است
به بختِ شیشه می دامن که بر سنگ است

[وله]

مرورِ شهرتِ کاذب صفای باطن خواہ
فریبِ صبحِ نخستینِ مخور که شب رنگ است

[وله]

مستانِ عشق کی بهوای هوس روند
حاشا که گر صغیر شوند از قفس روند

[وله]

گذاره کن ز رفیقانِ تیره دل فغفور
که سایه آئینه آفتاب را رنگست

[وله]

دلها بزلفِ او نه بخود در فتاده اند
مستان ز بیخودی بسرای عسس روند

[وله]

هر نقشِ پایِ ناقه بزه گوش رهبرِیست (۱)
با کاروان راز بگو بی جرس روند

[وله]

فغفور ترکِ خویش به از منتِ دلیل
راهی روم که پیش روان باز پس روند

[وله]

بدل چه گریه گره شد جهان بیاساید
چو راه بسته شود کاروان بیاساید

[وله]

دلی از آتشِ غم داغدار و داغ به ناید (۲)
که یکسو چون فتیله سوزد و یکسو بسوزاند
چو اخگر زیرِ دامنِ سپهر طاس بازم کم
دریغا شعله کین خرقه نه تو بسوزاند

[وله]

بدل تارِ پشه محکم کرد چینی طرّاً ساقی
مرا از ریشه جان صد گره خون تاک میروید

(۱) در نسخه الف "بزه گوش رهبر نیست" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "داغ نه بلید" مرقوم است ۱۲ *

[وله]

گلِ رخسار آتش ناک او فغفور تا دیدم
یقینم شد که تخمِ افتاب از خاک میروید

[وله]

دلِ تنگ از سرشک دیده خون بار نکشاید
ز شبِ نیم غنچه را هرگز گره از خار نکشاید
نیاز و عجز می‌نارَد^(۱) مزاج نازنینان را
که طبع گل ز یادِ طرُّه دستار نکشاید
خوشا تسلیم آن عاشق که از زخمِ ستمگاری
سرایا گر دهان گردد لب زنه‌ار نکشاید
سوادِ شهرِ چین فغفور زلف اوست پنداری
که غیر از کاروانِ مشک در روی بار نکشاید

[وله]

گرفتاری همه از طرُّه آن تندخو خیزد
ز صد زنجیر ناید آنچه از یک تار مو خیزد
شکستم از فسورِ باده آخر توبه زاهد
اگر در مجلسِ ما سنگ بنشیند سبوح خیزد

[وله]

پا بر اثرِ قافله عشق سبک نه
نقش قدمِ گرم روانِ آبله دارد

از زلف تو دیوانه دلِ ما گله دارد
مجنون چه عجب گر گله از سلسله دارد

[وله]

بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را
شبِ نم چه حاجت است گلِ آفتاب را
گر برگِ گلِ بَرنگِ لبِت بشکفتد بیاب
دهقان بجای باده فروشد گلاب را
لعلِ تو در تبسم و خورِ دلم بجوش
در گریه سوخت خنده آتش کباب را

[وله]

آنانکه سر بواهی گم گشتگی نهند
در راه نقش پای شمارند جاه را
تأثیرِ عشقِ خاصیتِ سنگِ سرمه داد
لوحِ مزارِ کشته چشم سیاه را

[وله]

دوش از خیال دیدن چشمِ سیاه تو
در دیده همچو سرمه کشیدیم خواب را
خون از کرشمه در دلِ چاکم چه میکنی
در شیشه شکسته چه ریزی گلاب را
فغفور ذوقِ تشنه لبی بازم از فریب
زنجیر پای ساخته موج^(۱) شراب را

(۱) در نسخه الف «ذوق شراب» مرقوم است ۱۲*

[وله]

فلک امشب بگامِ رند دُردِ آشام میگردد
عسس گو خواب راحت کن که امشب جام میگردد
اگر پروانه گردم بر چراغست. ره نمی یابم
خیالِ سوختن هم در دلِ من خام میگردد

[وله]

بیگانه بلبلیم درین بوستان هنوز
نشنیده است ناله ما باغبان هنوز
از مصر نوردیده یعقوب بازگشت
چشم امید چه بره کاروان هنوز

[وله]

کشد خیالِ تو شرم از رخ نقاب هنوز
ترا حجاب ندیدست بی حجاب هنوز
مگر وداع ره عشق را زمان باقی است
که چشمِ آبله ما نشد پر آب هنوز
جهان اسیرِ تو گشت و فرو نمی آید
کمند زلفِ ترا سر به پیچ و تاب هنوز

[وله]

این شیوه ام ز شمع خوش آمد که هیچ که
پروانه را نسوخت مگر در حضورِ خویش

در وعده دراز چو گیسوی خود میبچ

ما را به بیچ و تاب شب انتظار بخش

چون یکچندی اوقات شریف در آن ملک^(۱) مصروف داشت بوطن اصلی مراجعت نموده مجالست و مصاحبت افرا و خویشان را دریافته^(۲) بقصد سیر عراق در حرکت آمد - و بدارالسلطنه اصفهان که مقرو مسکن علما و شعرای ایران است شتافت - و حالت و کیفیت استعداد خود را بر دانشوران آنجا ظاهر ساخت - و با حکیم شغائی اصفهانی شاعریها کرده دم سبقت و پیشی زد - و موزونان و سخنوران آن دیار باشعریّت و تقدیم او قایل گشتند - و در متمادی ایام سیر و سفر دست طلب نزد هیچ یک از پادشاهان زمان دراز نکرده مستغنی بود - و مَا یَحْتَاج سفر از حاصل و منافع سرکار خود سامان میداد - و اسباب عیش و عشرتش بی زحمتی مهیا و آماده و بساط فراغتش بی مشقتی منبسط و افکنده بود - نواب خان الزمانی علی قلی خان شاملو که دیوان بیگی و ایشک^(۳) اقاسی باشی پادشاه جم جاه شاه عباس بود میل تمام بصحبت ایشان پیدا کرد - و مجالس و محافل خود را بوجود ایشان مزین میساخت - و بآن مباحثات مینمود - تا آنکه بتاریخ هزار و دوازده هجری برآوده سیر هندستان و دریافت ملازمت این فدردان دانشمندان از اصفهان بیرون خرامیده بهندستان افتاد - و بشرف خدمت این بیدار بخت مشرف گشت -

(۱) در نسخه ب "در آن دیار مصروف" مرقوم است *

(۲) در نسخه الف "خویشان را یافته" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "ایشکی" مرقوم است ۱۲ *

اشعار غزائی که در اثنای راه در مدح ایشان انشا نموده و داد سخنوری و شاعری داده بود بر سخن سنجان و ندما و مجلسیان آن حضرت گذرانیده بدستور سایر مستعدان بصلات و انعامات و تعریف و تحسین ممتاز گردید - و بوسیله این ملاذ اهل دانش در سلک مصاحبان و مقربان شاهزاده عالم و عالمیان خلاصه دودمان تمرخانی - وارث تخت و تکیه گرگانی شاهزاده پرویز الله یُخَلِّدُ ظِلَّالَ جَلَّالَه عَلَی مَقَارِقِ الْمُسْلِمِیْنَ منسلک گردید - و منظور نظر مرحمت و عاطفت آن شاهزاده خورشیدلغا گشته نقد عمر گرامی صرف خدمت سامی ایشان می نماید - و فراخور استعداد و حالت رعایب می یابد - الحال که سنه هزار و بیست و چهار هجریست در دارالسلطنه برهانپور خاندیس علم دانشوری و سخنوری برافراشته کوس یکنائی و بیمثلی می زند - و می زیدش - و اشعار آبدار در مدح این سپه سالار بر روی روزگار بیادگار گذاشته و میگذارد - و درمیانه مستعدان این زملن بیمثل و مانند است - و بدست گوئی و تمام سخنی مشار الیه درمیانه این طبقه کسی پیدا نمی شود - واردات طبع آنجناب درمیانه سخنندان ممالک ایران و هندستان معروف و مشهور است - و در سفاین خواطر سخن سنجان مسطور - آنچه درین خلاصه ثبت میشود اشعاری است که در مدح این خدیو زمان^(۱) خلاصه دوران گفته -

• قصیده •

عید^(۲) بر عید ملک میمون باد

روز فرخ برو همایون باد

(۱) در نسخه الف « خدیو زمان گفته » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « هر صد و ملک و میمون باد » ارقام یافته ۱۲ *

نیمِ عُشری ز سکنهٔ جاهش
 مدِ ده افزون ز ربعِ مسکون باد
 هر کجا سایه بر زمین نکند
 چرخ از خاکِ راهِ مطعون باد
 خجل از طبع و زادهٔ طبعش
 بحرِ عمان و درِ مکنون باد
 با رواجِ ضمیرش آینه را
 جگر از قحطِ مشتوی خون باد
 خانقاهانِ یگانه صاحبِ عهد
 که بعهدش^(۱) زمانهٔ مقتون باد
 ای مطیعِ تو آسمانِ هرون
 در عنانت قضا چو هارون باد
 از می رشک دانشت صد جوش
 در خمِ نشاءِ فلاطون باد
 در میعطِ معارفِ بشنا^(۲)
 صد چو ذوالنون مثابهٔ نون باد
 نسبِ پایه ات بدو کردم
 چرخ از من همیشه ممنون باد
 شعله را کش دلِ ححیم نیافت
 سینۀ دشمنِ نوکانون باد

(۱) در نسخهٔ ب «که بعهد مهرش زمانه» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «بشنا» و در نسخهٔ ب «بشنان» ثبت است ۱۲ *

آرزوهای مرده در دلِ خصم
فارغ از رستخیز مدفون باد
آفتِ دهر خامهٔ خصمت
همچو قولنجِ وقفِ قولون باد
نقد و جنسِ خزاینِ آمال
پیش دستِ سخاتِ مرهون باد
نطفهٔ دشمنِ تو هم در صلبِ
(روزش)^(۱) آبستنِ شبخون باد
بستهٔ نایبِاتِ فردایش
نقدِ امروزِ بلکِ اکنون باد
گر نه پرتو پذیرِ خاطر تست
اطلسِ چرخِ شبهٔ اکسون باد
روز هر جا گلیم شب شوید
باکمی طینتِ تو صابون باد
دستِ طبعِبت شود چو پردهٔ^(۲) کشای
لفظِ اندرِ نقابِ مضمون باد
نشاءِ جوید جو بختِ بدخواهت
زهرِ اندرِ لباسِ انیرون باد
دشمنت گر سپاهِ ضحاک است
هیبتِ رایتِ فریدون باد

(۱) در نسخهٔ ب "روز آبستن" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "خوردهٔ کشای" مرقوم است ۱۲ *

مدّی از روز نامۀ جودت
 رشک فرمای موج جیحون باد
 حرف کان از پی مدیح تو نیست
 از سیاق کلام بیرون باد
 الف استوای اقبال
 پایه افزای مفر گردون باد
 کامگارا سزای تهفیت
 من چگویم چگونه و چون باد
 هر چه تحصیل آن دلت خواهد
 بقران حصول مقرون باد
 هر مراد تو مستعد حضور
 همچون علم خدای بیچون باد
 ذکراحسانت نکته سنجان را
 نقد میزان طبع موزون باد
 لبلل تازۀ هما پرواز
 باغ مدح ترا همایون باد
 چیر معنی که طبع وفور است
 بخراج ثنات مرهون باد
 بهوای سخن گل وکرش
 از تو چون غنچه روز افزون باد
 تا گزند امر ذاتی چرخ است
 چرخ و امر تو مار و افسون باد

توکیب بند

ما^(۱) غمِ عشق بدستان داریم
روشِ مرغِ گلستان داریم
گر نجنبیم ز جا صحرائیم
که سرِ کوه بدامان داریم
جای نظاره بلند افتاد است
دیده را بر سرِ مژگان داریم
همه سودیم ز سودای جنون
سر چه داند که چه سامان داریم
غم جانان نشکیند با جان .
غم نداریم اگر جان داریم
با خردمند بمیخانه شدیم
هرچه داریم ز مستان داریم
تا بغم دست و گریبان شده ایم
دامنی پر ز گریبان داریم
غنچه سان چاک دل اندوخته ایم
زخمها بر سر هم دوخته ایم
مژه از لغتِ جگر بر بندیم
نو بهاری بنظر بر بندیم

(۱) در نسخه الف "باغم عشق برستان داریم" ثبت است ۱۲ *

شب‌نم از دیداتر بکشائیم
 تازه روئی بسحر بر بندیدیم
 رشته ناله بتابیم بآه
 که دعا را باثر بر بندیدیم
 شب غم جوشن کین در پوشید
 صبر را تیغ و سپر بر بندیدیم
 گو در آغم که بچان جا دارد
 عافیت نیست که در بر بندیدیم
 دیده پر گشت ز پرکال دل
 گریه را بار سفر بر بندیدیم
 گره غنچه ز دل باز کنیم
 دستها از گل‌تر^(۱) بر بندیدیم
 بینوا برگ بهار افشانیم
 صدا صد چو هزار افشانیم
 ز نفس باد صبا بکشائیم
 دل گلشن ز نوا بکشائیم
 هر طلسمی که درو گنج غم است
 آسمان بسته که ما بکشائیم
 ما^(۲) قلندر صفت از عشق کلیم
 بچمن به^(۳) که صدا بکشائیم

(۱) در نسخه ب "گل نو" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "با قلندر صفت" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "بچمن بر که صدا" مرقوم است ۱۲ *

عندلیبانہ بدرزان بہار
 برگ بندیم و نوا بکشائیم
 صبح آفاق کشا از دم ما ست
 (۱) کجا تا کجا بکشائیم
 محمل ما بدر کعبہ رسید
 ناقہ بندیم و درا بکشائیم
 بسوی قبلۂ ارباب قبول
 کف حاجت بدعا بکشائیم
 خانگاہان کہ بچاہ ارزانیست
 بردش روی زمین پیشانیست
 طینت چرخ ز خاک در اوست
 جوهر گل عرض جوهر اوست
 هست در بحر بسی گوهر لیک
 ای بسا بحر کہ در گوهر اوست
 طایر سبدۂ نشین (۲) دانش
 عرش پرواز بہ بال و پراوست
 می لب ریز ایاغ منصور
 قطرۂ درد و تہ ساغر اوست
 بخورد دنیا (۳) و دین بگرفت است
 دولتِ هر دو جہان در سراوست

(۱) در نسخۂ ب "از کجا" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۂ الف "نشینی" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخۂ الف "دینی و دین" مرقوم است ۱۲ *

به (۱) میا گفت بدعوی که بهار
بنده خلق روان بر در اوست
سبزه و گل همه بر طرف چمن
خط و مهریست که بر (۲) معضّر اوست
چرخ بگریده او نگراید
هر چه اوست قضا نکشاید
ای بنده برده ز صیت آهنگ
پنچ نوبت زده بر هفت اورنگ
کوه اگر باد شکوه تو کند
کبر بیرون رود از طبع پلنگ
تیغ خون ریز تو در دشت نبرد
لاله زخم زند بر دل سنگ
خانه چرخ شهب ریز ترا
چرخ از قوس و قزح زد بیرنگ
چابک اندازی تو کار هدف
از کشاد پی هم دارد تازگ
یک صدا ناآمده از شست برون
بر نشان آمده یک جعبه خدنگ
جعبه تیر تو چون سله مار
هست فواره جوشان ز شرنگ

(۱) در نسخه ب "نه میا گفت که دعوی بهار" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "مهریست بر معضّر" مرقوم است ۱۲ *

تیرباري^(۱) که کني بر آتش
پر کفد مورچه پیکانش
کرده قدر تو ز افلاک سریر
برده حکمت اثر از طبع اثر
کسری عدل جهانگیری را
موجّه^(۲) جوهر تیغت زنجیر
گلشن تیغ تو فردوس بهار
بلبل کلک تو الهام صغیر
چرخ را راست روی رمح تو داد
بر سر چوب بود چشم زریز
سر فرمان تو دارد دوران
پی تدبیر تو آمد تقدیر
نیست نظم چو منی لایق تو
عرش را فرش نریند ز حصیر
حامل حوصله ذره مدان
جرات منقبت مهر منیر
گرد عجز بمبدح تو زدم
خضم گو بر سخندم عیب مگیر
قطره را نرسد طعن محیط
که بساطش چو فلک نیست بسیط

(۱) در نسخه ب "تیر بازی چو کني بر آتش" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "مورچه جوهر" ثبت است ۱۲ *

عشق چون نغمه بمن بگذارد
 بلبلِ باغ چمن بگذارد
 زلف چون بر رخ معنی شکنم
 طرّقه حور شکن بگذارد
 مبع تا دم نزنند با دم من
 مهر مهرش بدهن بگذارد
 چون کنم شوق معانی غریب
 شاهد غیب وطن بگذارد
 عنبرین خامه من داغ حبش
 بر رخ مشکِ ختن بگذارد
 از شمیمِ نفسم باد صبا
 عطر در جیبِ سمن بگذارد
 هیچکس را بسخن نگذارم
 گر مرا کس بسخن بگذارد
 بلبلیم و چو صبا خوش نفسیم
 همچو گل بار دلِ خار و خسیم
 حرفِ مستانه زدم عذر هست
 کز می مدح تو گردیدم مست
 گرشدم بیخود از اندازه بیرون
 خود پرستی نکند باده پرست
 خامه گستاخ روی در سرداشت
 ادبم خار بپایش بشکست

با فلک لافِ بلندی زده ام
 تا بخاکِ قدمت گشتم پست
 عهدِ جاوید دلم با مهرت
 شد چو عهده‌ت طرفِ عهدِ اَلست
 خوش دلم کز چمنِ خاطر من
 گلِ مدح تو رود دست بدست
 فخرِ اندیشه گر اندیشه مراست
 شرفِ طبع اگر طبع من ست
 که ثنا خوانی تو پیشه کند
 همگی مدح تو اندیشه کند
 فتحِ باتیغِ تو همدستان باد
 ملک با عهدِ تو هم پیمان باد
 نسبتِ موجِ محیطِ کف تو
 شرفِ سلسلهٔ عمان باد
 نقطهٔ کلکِ تو در نشرِ نفاذ
 مرکزِ دایرهٔ دوران باد
 از محیطِ دلِ حکمت زایت (۱)
 قطرهٔ حاملِ مدِ یونان باد
 عکسِ آرنجِ رخِ بغتِ عدوت
 چهرهٔ آئینه را سوهان باد
 بر درِ پردهٔ سرا مدحِ سرای
 همچو فغفور صدت خاتان باد

از قبولِ تو سبّادِ گیلان
 زلفِ چپسِ خال رخِ شروان باد
 تا دعایتِ فلکش تلقین کرد
 او دعا روحِ امین آمین کرد
 * غزل *

صبحِ نشاطِ دم زد فیضِ سحرِ مبارک
 عیشِ صبحِ مستان بر یکدگر مبارک
 عیدِ کشاده ابرو بر بستِ رختِ روزه
 این را خضرِ خجسته آن را سفرِ مبارک
 تیغِ هلالِ شوال باز از افقِ علم شد
 ماهِ میام بشکست فتحِ و ظفرِ مبارک
 وقتِ سحرِ موذنِ آهنگِ صبح برداشت
 بر گوشِ روزه داران این خوش خبرِ مبارک
 انجامِ خیرِ دارد فکرِ شرابِ ساقی
 بحثِ فقیه و زاهد بر خیر و شرِ مبارک
 طبعِ حکیم و صوفی هر یک بطالعی زاد
 این را ست نفعِ میمون آن را ضررِ مبارک
 جاریدِ عید باشد در بزمِ خانخان
 کز عهدِ عیدش ایام شد سرِ بسرِ مبارک
 * قطعه *

ای مجمعِ کمال که مجموعهٔ عقول
 کرده^(۱) قضا ز نسخهٔ وهم تو انتخاب

(۱) در نسخهٔ الف این مصرع موجود نیست ۱۲ *

دستِ گهرنثار تو بر بعر خنده زد^(۱)
 در آستینِ تست مگر گریه سحاب
 از پرتو تو بس که جهان بی نیاز شد
 نشفاخت عشق ذره کس از حسنی افتاب
 من خود چه در حساب تقصیرِ عذر من
 آنجا که نیست بندگی چرخ در حساب
 از جرأتِ سخنی که ردیف نبوت است
 پیموده ام دگر در معراج آن جناب
 ورنه ز ناسزائی خود تا ابد هنوز
 از دهشتِ عروج نخستیم در اضطراب
 * غزل *

بانسیم او سرِ هر که بیستان میکشم
 میکشد گل دامنم چون خار دامن میکشم
 مستم و پیراهنم را در خطر دارد جنون
 خوش بذوق امروز دستی برگریبان میکشم
 بر درِ دیرم مقیم و بآستان کعبه ام
 خانه زادِ کفرم و ناموس^(۲) ایمان میکشم
 ره نورِ دردم و تعلیم از لغتِ دل است
 بر سرِ یک نیش بارِ صد مغیلان میکشم
 صندلی میخوانم از خاکِ شهادتگاهِ عشق
 کین همه دردِ سر خود بر سرِ جان میکشم

(۱) در نسخه ب "خنده کرد" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "کفرم و با خویش ایمان" مرقوم است ۱۲ *

بر نتابد دیده ام نظاره برگ گلی
 بارِ مد گلبین ندانم چون بمزگان میکشم
 آب از خونِ جگر آورده چشمِ بخت را
 توتیا از خاک راهِ خانضان میکشم
 چرخ اگر فغفور با خاکِ درش دعوی کند
 ذره را بر رخ خورشید تابان میکشم
 * رباعی *

طبعتِ رصدِ خیال را ادریس است
 تیرِ قلمتِ معلّم برجیس است
 از سهم فلکِ فاهنر آهن^(۱) پوش است
 درگاهِ توالش حصارِ مقناطیس است
 [وله]

ای فتنه ز بیم تیغت از خود مایوس
 معموره معدلت ز حفظت معروس
 ذاتِ توپی مصالحِ ملک آمد
 چون نفسِ نبی برای تکمیل نفوس
 [وله]

پایِ ادیم عرشِ مسیر آمده ام
 تقصیرِ مگیر اگر قصیر آمده ام
 کویتِ حرم و طوفِ حرم هر سال است
 زود آمده ام اگرچه دیر آمده ام

(۱) در نسخه الف «تبراهن پوش» و در نسخه ب «هنر آهن» ثبت

معما باسم خان خانان

بغضاکِ پای او گیرند منزل

اگر خود سرشوند این جان و این دل

مولانا کمال الدین جسمی

مولانا کمال الدین جسمی از جمله^(۱) آدمی زادگان همدان است - و آبا و اجداد او همیشه در آن دیار بهشت آثار از اهل ثروت و جمعیت و عزت و اعتبار بوده اند - و مولانای مومی^(۲) الیه بجهت موزونیت ذاتی و فطرت اصلی قدم در وادی شاعری و طالب علمی نهاده باندک زمانی گویی مسابقت از فارسان^(۳) این دو فن شریف در ربود - اکثر اوقات بشرف شاگردی و مصاحبت نواب مستطاب سلطان العلماء برهان العرفاء - سید السادات و النقباء الکرام - ملجاء الفقرا و المساکین - جامع المعقول و المنقول - حاوی الفروع و الاصول - استاد البشر - عقل حادی عشر - مرتضای ممالک اسلام - مقتدای طوایف انام - میرزا ابراهیم همدانی سرافراز بود - و اکثر متداولات را در خدمت آن جناب بنظر امعان در آورده - و در فن خط و موسیقی نیز وقوفی تمام - و علمی ما لا کلام دارد - و علم سیاق و حساب را نیکو ورزیده - چنانکه مزیدی بران متصور نیست^(۴) - و الحق^(۵) جامع حیثیات و کمال و انضال است - و امروز

(۱) در نسخه ب «از آدمی زادگان» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «مشار الیه» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «از فرسان» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «نیست و در طب هم بقدر رحمتی کشید الحق» ثبت است *

(۵) در نسخه الف «الحق که جامع» مرقوم است ۱۲

در میانه مستعدان بجامعیت او کم کسی بهم میرسد - و تمامی سخنش بریک^(۱) وتیره است - و کلامش از خامی و لغو و سایر عیوب که در کلام نازه گویان این زمان می باشد مبرا ست - و در زمان عافیت اقتران بادشاهان صفویه بمزید تقرب امرا و سلاطین و وزرا و اشراف ایران امتیاز داشت - و بعضی اوقات بمنصب و بهم دیوانی اشتغال می نمود - و در آن شغل خطیر قاعده های نیکو و رفاهیت خلائق منظور داشته - نهایت رشد و گاردانی بظهور می رسانید - و از رعایت اهل دنیا بجهت تمول دنیوی و هم از رهگذر همت عالی مستغنی بود - نه او را از کسی توقع زر و گنج^(۲) و نه کسی را ازو زحمت و رنج - عصمتش بتهمتی مبتدل نشده - و همتش بتهمتی آلوده نگشته بود - بمجرد آوازه بزرگی و دانش و دریافت خدمت این گوهر دریایی عوفان و ایقان بتاریخ سنه هزار و شانزده^(۳) از دار الملک همدان متوجه هندستان گردید - و قصیده که که این دو^(۴) بیت از آنجا ست حسب حال در اثنای راه در سلک نظم کشید -

* شعر *

جذبۀ شوق کشاید شیراز مرا
تا خود این جذبۀ رساند کجا باز مرا
فطرۀ آب و در دست سحاب افتاده
می برد تا بچه دریا فکند باز مرا

(۱) در نسخه ب "بریک روش و طرز است" مرقوم گشته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "زر و گنجی" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "ست عشر و الف" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "این مطلع و بیت" مرقوم است ۱۲ *

و بخدمت^(۱) ایشان مشرف گردید - قصاید غرائی که در اثنای راه بمدح این نیازمند درگاه الهی گفته بود عرضه داشت - و بتعسین و تعریف و جایزه و صله مفتخر و سرافراز گردید - و تاریخی قطعه بجهت عمارتی که در برهانپور بنا نموده اند گفته - و کمال متانت طبع و شاعری ایشان از آن قصاید و قطعه مذکور معلوم خوانندگان خواهد گردید - و الحال که تاریخ سنه هزار و بیست و چهار هجری بوده باشد در برهانپور خاندیس^(۲) در ظل مرحمت ایشان می باشد^(۳) - و مولانای مذکور را اشعار مشکله دقیقه بسیار است - اینجا مراد مدح آن جذاب است و بهمین اختصار می رود - * قصیده *

هست از کمان ابرویت ای ترک تنگ چشم

چون ترکش نگاه توام بر خدنگ چشم

شاید که نظاره ات از ذوق لحظه

در چشم خانه می نماید درنگ چشم

تا توش خانه دل از آن لعل شکرین

لذت نهاده بر سر هم تنگ تنگ چشم

(۱) در نسخه ب "بعد از دو بیت عبارت زیرین ارقام یافته تتمیماً للفائدة دراج شد و بدار الافاضل شیواز آمد و چند وقت در شیواز بسر برد - و از شیواز راه بندر حرون به بندر سورت آمد - و در آن بندر با جمعی که در آن جا مقوم اند صحبتها داشته تا معبد آباد گجرات آمد - و مولانا نظیری نیشاپوری در آن ایام در آن وسعت آباد می بود - بصحبت آن فارس عرصه سخنوری رسید و میان ایشان مباحثه و مناظره شاعرانه رفت - و از آخوند ملا نظیری نهایت مهربانی بنسبت مولانا جسمی در عمل آمد - و از احمد آباد بدربار ابن سپه سالار شتافت - و در برهانپور خاندیس بشرف خدمت سپه سالاری رسید - و قصاید غرائی که در اثنای راه "الخ ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "در برهانپور در ظل" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "می باشد - و صباح و رواج سعادت مجالست سرافراز

می شود - مولانای مشار الیه را اشعار مشکله "مرقوم است ۱۲ *

تا پیشگاهِ جان ز تماشای آن جمال
 انپاشته متاعِ طرب رنگ رنگ چشم
 با آن جمال اگر سوئی کهسار بگذری
 شاید که همچو چشمه برآید ز سنگ چشم
 آن را که هست گلشنِ کوئی تو در نظر
 بر روضهٔ جنان نکشاید ز فنگ چشم
 مستغرقِ حضور تو بودن به هجر و وصل
 نیکو سعادتى است که آرد بچنگ چشم
 زمین کافری که هست ترا در سرای صم^(۱)
 خواهی خراج داشت ز روم^(۲) و فرنک چشم
 در عهدِ عشوه تو ندارند از کسی
 فرهنگِ حرز^(۳) صاحب با فرو هنگ چشم
 عبد الرحیم خان که بنائید کردگار
 دارد بزورِ حزم ز گردون درنگ چشم
 آن کز سوادِ خامهٔ عنبر شمامه‌اش
 آن دیدهٔ ملک کز خطِ خوبانِ شنگ چشم
 آن کز نشاطِ بخششی عهدش ز بالِ مرغ
 گوشِ زمانه دارد آهنگِ چنگ چشم
 بیند اگر نه بیند بر وفقِ رای تو
 در خلق هم ز حلقهٔ خود پالنگ چشم

(۱) در نسخهٔ ب «سرای چشم» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «ز روم ز فرنک چشم» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «فرهنگِ جرّ صاحب» مرقوم است ۱۲ *

آری بصیدِ ماهی اگر رو بپی شرف
 بر حلقه‌ای دام تو بندد نهنگ چشم
 با حکم و رای روشنی تو داشتن توان
 سمع و بصر ز صورتِ چینی و فرنگ چشم
 از گرد راهِ حدسِ تو گرتوتیا (۱) کند
 مکنونِ عرش را نگیرد بی درنگ چشم
 در شب ز نورِ رای منیر تو بنگرد
 نقشِ صور در آئینه ارزیر (۲) رنگ چشم
 گر زه بنام و رای تو بندند بر کمان
 پیکان شود نخستین دل بر خدنگ چشم
 گر بر شجاعتِ تو نظریکرة افکند
 بندد همیشه صورتِ شیر و پلنگ چشم
 گر کز لکِ خلافِ تو در چین کفند یاد
 هم نامیه کند ز سر اسپرنگ چشم
 بر لشکرِ مخالف برگشته روزگار
 چون افکنی ز روی غضب روز جنگ چشم
 در گردنِ سران بتعلی در افکند
 از حلقه کمند نگه پالنگ چشم
 بکرنگی وجود چو در بیعتِ تو دید
 در انفعال شد ز لباسِ دو رنگ چشم

(۱) در نسخهٔ ب «کند» مرقوم است ۱۴ *

(۲) در نسخهٔ الف «از زیر رنگ» مرقوم است ۱۴ *

تا ننگِ بد بخشم در ایامِ عدل تو
 بیرون کند بچنگِ خود از سر پلنگ چشم
 شاید براهِ کعبه شوق تو گر شود
 در دشتِ رنگِ گوهر و بر ناله زنگ چشم
 آنم که با جزالتِ الفاظِ عذب من
 دارد مذاقِ طعمِ شکر از شرنگ چشم
 آنم که از امارتِ اندیشه‌ام نظر
 دارد بیاضِ رومی از اهل زنگ چشم
 آن قابلیت ست مرا گر شراب من
 آب حیات داشت توان بیدرنگ چشم
 گر قطره‌های اشک مرا تربیت کنند
 باقوت و لعل را بنهند^(۱) وقع و سنگ چشم
 باغِ ارم ز نسبتِ میلادِ سیف اگر
 بر اسفرنگ داشت ز بس آب^(۲) و رنگ چشم
 حالا بیمن مدح تو از نسبتِ رهی
 دارد بفقْد بر همدان اسفرنگ چشم
 خود بین نیم چو چشم از آن همچو چشم خویش
 دارم ز اشک لعلی بیجاده زنگ چشم
 عییم همین که ساده دلم ز آن چو آئینه
 گویم بر آنچه افتدم از نام و ننگ چشم

(۱) در نسخه الف « نهند وقع » ثبت است ۱۲ •

(۳) در نسخه الف « آب رنگ چشم » مرقوم است ۱۲ •

شیرم که روی راست برم حمله در مضاف
 روبه نیم که دوزم بر ریو و رنگ چشم
 آنجا که زورِ تهنِی فکرتِ منست
 از ننگِ نفکنمِ سوئی پورِ پشنگ چشم
 تا در جمالِ شاهدِ گلِ غنّدلیب را
 از کثرتِ مشاهده ناید به ننگ چشم
 خصمت برد مجاهده آنگاه از حیات
 آید چنان بتنگ کز اینارِ ننگ چشم

وله^(۱) فی تعریف العمارة

این خانه منزلِ طرب و جاییِ عشرت است
 مآوایِ خرّمی و مکن فراغت است
 این خانه نیست منبعِ خلق است و مردمی
 این خانه نیست معدنِ لطف و مروت است
 مهیا در لطیفه خورِ تغذی است
 شمع اندر اشعه نور و فتوت است
 هم ساختش مقرّ حیاتِ مود است
 هم گذرش نشیمنِ شهبازِ دولت است
 مشهود از حوایش انوارِ غیبی است
 مکتوب بر کُتابه اش آیاتِ رحمت است

(۱) در نسخه الف صرف لفظ «وله» مرقوم است ۱۲ *

صحنش ز فرشهای ملوّن مرّوع است
 سقفش ز طرحهای مکرّر مثبت است
 از کبریای مرتبۀ فرش سقف او
 بردوش آسمان و زمیں بارِ منت است
 سقفش که سدره خاک نشین است بردش
 پا بر فلک نهاده که معراج رفعت است
 فرشش کز آن صحیفه اژدگ نسخه ایست
 خط بر ارم کشیده که مشهور نزهت است
 گوئی که آستانه‌اش از رفیع احتیاج
 پیشانی کشاده اربابِ همت است
 منیعِ حجاب نیست درین آستانه رسم
 گر حاجبی که بینی تصحیف حاجت است
 هر مصرع از کتابۀ این منزل شریف
 در دست روزگار ز اقبال حجّت است
 هر خشت از بنای همایون این سرا
 در چشم عقل دفتری از علم و حکمت است
 دره‌اش چون درِ دل صاحب بروی خلق
 گوئی کشوده یزدان ابوابِ عزّت است
 مسندگه بزرگی و اجلال صاحب است
 کش چرخ آرزویش تقبیل حضرت است
 نواب خانخانان کش آستانِ جاه
 آرامگاه دولت و موالی نصرت است

آن عرش بارگاه که از انبساطِ خُلق
 صفِّ نعالِ مجلسِ او صدرِ جنت است
 آن سدره آستانه که از کبریای جاه
 نان ریزهٔ مـواید او قُوتِ حشمت است
 نامِ مخالفان را از خطِّ عنبرینش
 گوئی بـبر همیشه لباسِ مصیبت است
 طبعِ موافقان را از لفظِ شکرینش
 پنداری التذاذ بانواعِ لذت است
 یاربِ مدام مرجعِ جاه و جلال باد
 کین کعبه را اسس ز اجلال و حشمت است
 یاربِ همیشه مسکنِ حظِّ و حضور باد
 کین خانه را بنا همه بر عیش و عشرت است
 ای بوالهوس برو بسرِ کویِ عافیت
 اینجا قدم نه که سرایِ محبت است
 جسمی ازین مقام فرح بخش دلکشا
 بیرون مرو بهره که فرصتِ غنیمت است

[و له]

ای بزرگی که سفیرِ فلکی یعنی مهر
 خضرِ اقبالِ ترا راهنما میگرد
 ای خدیوی که زبانِ خرد از خامهٔ تو
 مُلک را مژدهٔ تعمیرِ بقا میگرد

ای قضا کلکی کاحوال زمان^(۱) را حدست
 موبسو پیشتر از وهم قضا میگوید
 ای خردمندی کاخلاق کریمت را عقل
 مرهم زیش دل اهل وفا میگوید
 ای بلند اقبال از ناصیه خاک درت
 چرخ خوانده رقم رفعت و وامیگوید
 گر بخار حسد رای تو اش کور نکرد
 چرخ از روشنی مهر چرا میگوید
 از کواکب همه چشم است^(۲) و زبان گوئی چرخ
 دیده قدر تو و مدحش بسزا میگوید
 خاک^(۳) درگاه طرب زای ترا جزو بجزو
 آسمان مایه ترکیب رجا میگوید
 رقم کلک گهر سلک ترا حرف بحرف
 عقل زینت گر دیوان قضا میگوید
 نقطه را که سر کلک تو ریزد گردون
 مرکز دایره عز و علا میگوید
 هرکجا رایت اقبال تو گردید بلند
 ظفرش نقل^(۴) امل فتح عصا میگوید
 صاحب داعی اقبال تو یعنی جسمی
 که ترا گاه دعا گاه ثنا میگوید

(۱) در نسخه الف «احوال زبان را حدست» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «همه حشمت» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «خاک ز درگاه» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «لعل امل» مرقوم است ۱۲ *

مدحِ اخلاقِ ترا بر همه کس می‌شمرد
 شکرِ احسانِ ترا در همه جا می‌گوید
 شمه از نفعاتِ کرم شاملِ تو
 از پی تحفه کلکش بصبا می‌گوید
 نکته از صفاتِ سخنِ روشنی تو
 بهر دیباچه دیوانِ ذکا می‌گوید
 تا کنون شیوه او بود ثنا گستردن
 بعد ازین رخصت اگر هست دعا می‌گوید
 بضرورت ز سرِ کوی تو می بندد رخت
 همه دانند که این نه بریا می‌گوید
 دینِ زمان نیز که کم بختیش از خدمت راند
 هر کجا هست ز خدام تو را می‌گوید
 عقل می‌کرد تعجب که باین نسبت شوق
 جسمی این حرف جدائی ز کجا می‌گوید
 جذبِ شوقی که ز ایرانش کشانید بهند
 برقرار است همان هرزه چرا می‌گوید
 دعوی بندگی و میلِ گریز از خدمت
 این حکایت نه بقانونِ وفا می‌گوید
 باز در معرضِ این خواری عَرَضِ چون دید
 گفت با اوست حق از فراطِ عفا می‌گوید
 وزنه بی هیچ ضرورت اگرش عقلی هست
 دردمند است چرا ترکِ دروا می‌گوید

تا مفسّر سخنی از معنی قرآن راند^(۱)
 تا منجم خبر از سیر سما میگوید
 سال و مه باد بتفسیر حدیث سرکار
 که ترا عقل باین شیوه سزا میگوید
 اختر بخت تو مسعود که از نور کمال
 خردش مجمع انوار خدا میگوید
 همه بروفق ارادات تو گردد گردون
 کین عقلش^(۲) همه بروفی رضا میگوید

[وله]

ای از جبین تو انوار معدلت
 وی بر سرت ز فضل خدا تاج مکرمت
 وی از صریح کلک تو در عشرت رواج^(۳)
 ملک از صغیر کلک تو با ساز^(۴) و تربیت
 عزیم ترا ترقی و نیل مراد و نعت
 حزم ترا بزرگی و اجلال و منقبت
 گلزار ملک را ز سنبل تو آبخور
 بازوی شرع را ز حسام تو تقویت
 ذات تو محض لطف آهیست شاد باش
 ای شادی تو شادی دلها بخصایت

(۱) در نسخه الف «قرآن داند» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «عقلش بروفق» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «عشرت رواج» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «ساز تربیت» مرقوم است ۱۲ *

هم جنبشِ تو گلشنِ اقبال را نسیم
 هم بخششِ تو کفِّ آمال را صلت
 لافد خرد که در کفِ اندیشه من است
 مفتاحِ باب آنچه خدا را ست مصلحت
 اما نظرِ بتجربه مشکل که یابدی
 الا بسعی تیغِ تو این کار تمشیت
 خصمِ تو از مقابلۀ تیغِ تو گداخت
 از اقترانِ شمس زحل را چه منفعت
 هین بر نشین بر اسپِ سعادت^(۱) که در رکاب
 فتح و ظفر کند همی کسبِ منزلت
 از کامیابی تو جهان کامران شوند
 ای عسرت^(۲) تو عسرتِ جانهای یکجهت
 بشتاب کت سروش بفتحی مبشّر است
 کان را خدا نکرده بجمشید موهبت
 بشتاب کت عافیتِ غیبی^(۳) عذاب کش است
 زمین کشوری که پور^(۴) از یافت سلطنت
 نو شاد زی که شاد زیند اهلِ روزگار
 تو عافیتِ گزین که جهان را ست عافیت

(۱) در نسخهٔ ب «اسپ سیادت» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «عسرت تو عسرت» و در نسخهٔ ب «عزت تو عزت» ثبت

است *

(۳) در نسخهٔ ب «عنابتِ عقبی» مسطور است *

(۴) در نسخهٔ الف «تور ازو» و در نسخهٔ ب «نور ازو» ارقام یافته ۱۲ *

فتحِ دکنِ مقارنِ عزمِ تو شد که هست
تاریخِ عزمِ کردنِ تو فتحِ مملکت

[وله]

ای دولت و اقبال در رکاب
وی خنجرِ تو مالکِ الرقاب
بشتاب که تاریخِ این سفر
ای جویِ ظفر دیده از تو آب
از عالمِ غیبی ندا کفند
گای دولت و اقبال در رکاب
للهِ الحمد کز میامنِ توفیق
یافت صحت مزاج اقدسِ نواب
شکر باری که از معاقِ کدورت
رست بدر وجود صاحبِ اصحاب
آنکه شاید غبارِ درگاهِ خلقتش
سرمه دیده کواعب و اتراپ
آنکه باشد بر آستانِ جلالت
حاجبِ بارِ او سکندر و داراب
میرزا خان که از میامنِ پاش
گرگ با میش میخورند بهم آب
خانخانان که در مراتعِ عدلش
شیرو خرگوش میکنند بهم خواب

ز اختلالِ مزاجِ اشرفِ صاحب^(۱)

بود مختل بنای طاقِ اصحاب

چشم زخمی رسیده بود گذر کرد

کورِیِ خصم را چو نازکِ پرتاب

چون ز فضلِ خدای ذاتِ شریف

یافت صحتِ برغمِ حاسدِ مرتاب

هاتفی گفت تا^(۲) که از پیِ تاریخ

صحتی داد کردگار بنراب

سببِ طولِ عمر و دولت او باد

خوبیِ خلق او بعالمِ اسباب

در نیکی کشاده باد برویش

که سزاوارِ نیکوئیست بهنر باب

[قطعه]

خدایگانا ترتیب داده ام نظمی

چو مشربِ تو مصفا چو خاطرِ تو منیر

پر از نکاتِ دقیق چنانکه پنداری

خرد حکایتِ طبع تو میکند تقریر

همه حلاوت و لذت چنانکه تو گوئی

کلامِ تست که کلکِ تو میکند^(۳) تحریر

(۱) در نسخهٔ ب «اشرف نواب» مرقوم است *

(۲) در نسخهٔ ب «گفت که از پی تاریخ» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «می کشد تحریر» مرقوم است ۱۲ *

دربخ باشد کین طور شاهدي دلکش
بود بکاغذ که جلوه گر گهی بضیم
اگر اشاره عالی بود بموقوف^(۱) عرض
در آرم چو بمجلس گل و بجیب عبیر

[وله]

سپیده دم که بمیخانهام فتاد عبور
نزول داد مرا بخت در سرای سرور
حضور داد چو دستم در آن مقام شریف
درست گشت مرا معنی مقام حضور
چنان نمود بچشم که روضه ایست ز خلد
که بهر عشرت احرار کرده است ظهور
چنان رسید بخاطر که گلشن ارم است
که بود در نظر خلق تا کنون مستور
بهر طرف که نگذدم نظر چنان دیدم
که از بهشت مرا مژده می رساند حور
بهر سواد^(۲) وی رفتم چنان نمود مرا
که بر بهشت حقیقم^(۳) دست داد مرور
مدام جیب گلش جرعه نوش ساغر فیض
همیشه بوم و برش^(۴) غوطه خوار لجه نور

(۱) در نسخه ب "بود بمجلس تو" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "بهر سوازی رفتم" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "حقیقم" مسطور است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "بوم برش" مرقوم است ۱۲ *

گروهی آمده جمع اندر که پنداری
 غمی بخاطر آزاده شان نکرده خطور
 تمام بیخبر از سر شده بسر هشیار
 همه خراب بتن گشته و بدل معمور
 ز غل^(۱) و غش همه خالص چنانکه زر بخلاص
 بپختگی همه سرگرم همچو نان به تفرور
 به بی علاقگی افراخته چو قدس^(۲) علم
 به بی تعلقی آورده چون ملک منشور
 ز روی پیر خرابات و نور خاطر او
 ز چار گوشه میخانه کرد صبح نشور^(۳)
 شدم ز بوالعجبیهای وضع^(۴) او زانسان
 که چشم اهل نظر در نظاره منظور
 ز نور پاشی آن روی و رای نورانی
 شدم چو شمع فروزنده در شب دیجور
 بسی منزل طی کرده شد بهر مسلک
 که طی هر یک^(۵) از آن در سلوک بود ضرور
 فرو بفکر شدم کین چه وضع بوالعجبی^(۶) ست
 که در مکنون روز ست و در بطون ظهور

(۱) در نسخه الف «ز غل غش» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «قدش علم» ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «بشور» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «طبع او» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب «هر یکی از آن» ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب «بوالعجبست» ارقام یافته ۱۲ *

درین خیال که چون (۱) شیشهٔ صلاح و سداد
 نگاه دارم از سنگ سارِ فسق و فجور
 بفکر این که چگونه بنمای زهد و ورع
 محافظت کنم از سیل خیزان (۲) شر و شور
 که پیر کرد اشارت بگوشهٔ آبِ رو
 که ساغری برسانیدش از شرابِ طهور
 رسید ساقی خورشید روی صبح جبین
 برخ کشادگی صبح (۳) دز رخِ مخمور
 صید دلها در چهرهٔ اش بطرهٔ کمند
 بقتل جانها از چهرهٔ در کفش منشور
 شعاعِ عارضش اندر نظارهٔ اول
 نمود در نظرم آفتاب را بی نور
 شمیمِ طرهٔ اش از گرد ره بغارت داد
 متاعِ عقل و خود را که بود اصلِ غرور
 گرفته ساقم چون آفتاب بر کف و باز (۴)
 نمود صبح نموده ز ساغری چو بلور
 نداده جام بدستم ز دست دادم عقل
 بوصل او نرسیده ز خویش گشتم دور
 ز دست رفتم چون موسی از می دیدار
 ز پا فکادم چون طور از تجلیِ طور

(۱) در نسخهٔ الف «خیال که ز شیشهٔ» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «سیل خمران» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «در رخ» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف «بر کف و باز» ثبت است ۱۲ *

بخاکِ پاش نهادم سری تهی از عقل
 ولی ز باده سودای عشقِ او پر شور
 چو دیدد بیخود از دست رفته زانسانم
 که باده خوارِ تُنک ظرف از می پر زور
 چو دیدد واله و آشفته مغز از آن دستم
 که روزِ محشر عاصی ز هولِ نفخه صور
 نشست و لعلِ خسته سا گشت در علاجِ دماغ
 از آن شراب که آمد مزاجها کانور
 بچهره داد اجازت^(۱) که هان بساز گلاب
 بطره کرده اشارت که همین^(۲) بسوز بخور
 ز خویِ گلاب فشاندی بکگلِ خورشید
 برخ کباب نمودی دلِ سپهرِ غیور
 ز حیلهاش حواسم رسید چون بنظام
 ز چاره‌اش دماغم رهید چون ز فتور
 بخنده گفت که ای از متاعِ دل مفلس
 بعشوه گفت که ای از لباسِ حوصله عور
 ترا چه بود که بوئی نیافته مغزت
 ز مغز و پوست برون آمدی باین دستور
 ترا چه بود که نشنیده گوش تو رمزی
 ز دست دادی زینسان عیانِ عقل و شعور

(۱) در نسخه ب «اشارت» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «همین» ثبت است ۱۲ *

دمی (۱) بباش که نوبت رسد ببوس و کنار
 دمی پپای که آید زمانِ عیش و سرور
 قدم بجلوه گراید ز نغمه مطرب
 لبم بنغمه در آید ز باده انگور
 دلی بجلوه کند صاف باده با ساغر
 اگر بنغمه کند راست تار بر طنبور
 نداده است همان دست بزمِ عشرتِ مست
 نگشته است همان رفیعِ کلفتِ مخمور
 پیاله گیر گرت در سراسر مغز خرد
 بباده ده اگر در کف است نقدِ حضور
 خیال کرد که در دستم اختیاری هست
 گمان نمود که صبری مرا بود معذور
 بلا به گفتمش ای آرزوی جانِ فگار
 بگریه گفتمش ای راحتِ دلِ رنج‌ور
 چه اختیار کسی را که در شکنجه قهر
 ز بدو فطرت بود ست تا کنون مقهور
 چه اختیار کسی را که از بدایت کون
 بدست قهر فلک بوده تا کنون مجبور (۲)
 بمضطری چه کنی اختیار را انهاء
 که در دلش نگدشت ست بر سبیل عبور

(۱) در نسخهٔ ب «دمی پپای» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «مغبور» ثبت است ۱۲ *

به بیدلی چه دهی اختیار را نسبت
 که گوش او نشنیدست نام دل از دور
 اگر نمایم بی صبری که درخور نیست
 چو دل ندارم شاید که داریم معذور
 بنامبوریم از^(۱) طعنه هم زنی شاید
 دلی نداشته هیچکس ز صبر نغور
 اگر بالای من ایوب را دو چار^(۲) شدی
 دل شکیبایا کی داشتی و جانِ صبور
 و گر باین غم یعقوب مبتلا بودی
 ز بوی پیرهنش دیده کی گرفتی نور
 هلال نیست که بینی بچرخ هر سر ماه
 که تیز کرده بخونریز من فلک ساطور
 کشیده خون مرا افتاب صد خنجر
 نوشته قتل مرا روزگار صد منشور
 مرا بس است همین غم که از فلک دارم
 تو هم میباش نمک بر جراحتِ ناسور
 درون سوخته^(۳) از آه می توان دانست
 چنانکه سوختگیهای عود را ز بخور
 دل پر آبله از چاک سینه ام پیدا ست
 چنانکه از بغلِ تاک خوشه انگور

(۱) در نسخه الف «از طعنه» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «ایوب را و چار» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «سوخته را ز آه» مرقوم است ۱۲ *

چو دید غصه‌ام از روزگار نا معدود
 چو یافت دردِ دلم از زمانه نامحصور
 رساند لب بلبِ ساغر و بدستم داد
 می چنانکه زند شعله در تجلیِ طور
 می که وادیِ ایمن شود از آن مجلس
 می که نگهت حورا کند تَفِ باحور
 می که مَرَّوحَه در دستِ افتاب دهد
 ز روح ذاتی میخواره را به بزمِ سرور
 می که در همه بر باغِ خلد بکشد
 معاشران را از فیضِ طبعِ خویش قصور
 درونِ شیشه شعاش بجانِ زند شعله
 چو خور که آتش در سوخته زند ز بلور
 اگر بخاک فشانند جرعه ز آن می
 کند معاینه تصویر بی کمی و قصور
 هزار صورتِ شیرین چو تیشه فهاد
 هزار معنی رنگین چو خامه شاپور
 می چنین ز کفِ سافی چنانکه مرا
 دلی چنانکه بود این به بیدلی مشهور
 عیانِ توبه ز دستم چسان رها نشود
 که من تنگدل و سافی شگرف و می پرزور
 بسی بهانه برانگیختم رهائی را
 که داشتم دلی از وضعِ جامِ باده نفور

بسی نمودم لابه گری خلاصی را
 که توبه داشتم از شُربِ بادۀ انگور
 نبود لابه گری سودمند و عذر^(۱) قبول
 نگشت چاره گری چاره ساز و من معذور
 که عشوۀ نیک فریبندۀ بود و من^(۲) بیدل
 که پای سخت زمین گیر بود و راه بس دور
 مرا مسامحه حالی و در مبالغه گرم
 نگاه پر فن مستش ز نرگسِ مخمور
 مرا ارادتِ ذاتی و او پی^(۳) ترغیب
 فریبِ عشوۀ او گرم کرده بزمِ سرور
 گرفتم آخر بیچاره سان و عاجزوار
 که امتناع ز فرمانش بود نا مقبور
 بلب نهادم و از^(۴) جرعه در کشیدم و شد
 دماغِ گرم و جگر^(۵) تازه و روانِ مسرور
 شکست ساغرِ پرهیز من از آن ساغر
 چنانکه بیضه از بیضه شود مکسور
 اگرچه تقویّتی یافت روح حیوانی
 از آن مفرّجِ یاقوتِ دل بقدرِ ضرور

(۱) در نسخه الف «سودمند عذر قبول» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «بود من بیدل» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «ذاتی از بی ترغیب» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «نهادم و لا جرعه در کشیدم شد» ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب «گل تازه» ارقام یافته ۱۲ *

وگرچه تربیتی دید قالبِ خاکی
 از آن مربی جان پیش از آنکه داشت فتور
 ولی شکستی توبه نمود نا معرّف
 که سخت منکر دانند مستی از مستور
 ولی مخالفتِ عهد بود نا محمود
 که نیک زشت بود بعدِ قرب گشتن دور
 شکستِ توبه مرا نیک^(۱) بد نمود الحق
 که داشت یادِ نکو عهد بس دلم رنجور
 خلافِ عهد مرا برخلافِ طبع آمد
 که شمعِ خاطر از نورِ صدق شد مهجور
 دلم ز خوف طپان گشت و دیده^(۲) خون بالا
 سرم سبک شد و طبعم گران^(۳) و جان بی نور
 ز وحشتی که از آن حال دست داد مرا
 بآن رسید که در بزمِ عشرت افتد شور
 ز شیونی که در آن اضطراب داشت دلم
 بآن کشید که گردد بدل بماتم سور
 چه گریها که نمودم بگریه سافر
 چه نالها که فرودم بناله طنبور
 دروغ بر لب سافر بدست و خون در دل
 ز ناله گشته زبان ریش و ز آه جان معذور

(۱) در نسخه الف « نیک و بد » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « گشت دیده خون نالا » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف « گران جان » مرقوم است ۱۲ *

همه خیال که چون گرددم نهایتِ حال
 تمام فکر که چون باشدم مآلِ امور
 که (۱) از عوالم قدسم بگوشِ جان آمد
 بشارتی که بنوشِ اِنَّ رَبَّنَا لَغَفُورٌ
 اگرچه جرمِ تو بسیار عفو هم شامل
 اگرچه ذَلَّتِ تو بیش فضل هم موفور
 اگرچه نعمتِ حق را همی کنی کفران
 اگرچه موهبتش را نه بطبعِ شکور
 هنوز رحمتِ عامش ترا ست شاملِ حال
 هنوز رزقِ تو هست از خزاینش مدرور
 مبین که کار ندارد بغیرِ نیشِ زدن
 به بین که پر شده از نوشِ خانهُ زنبور
 چو نیکبِ است جزای بدان درین درگاه
 تو سعی کن بذکویِ که هست (۲) با مشکور
 که ای مَضِیْعِ اوقاتِ دل ز طاعتِ بد
 که ای مَنْقَصِ عیشِ و طرب ز نقصِ فجور
 ترا که مایده در مایده ست خوان (۳) در خوان
 گرسنه چشم ز بهر چه داردت رنجور

(۱) در نسخه الف «کراز» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «که نیست با مشکور» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «منقص عیش طرب» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «خوان بر خوان» ثبت است ۱۲ *

مباحث نومید از فضلِ بیکرانۀ حق
 که یک طریق شود کفر این گنه مذکور
 بفضل نیز مکن تکیه آنقدر که دهد
 ترا ذهول ز بیمِ عقابِ روزِ نشو و
 میانِ خوف و رجا^(۱) مسلکی گزین که برد
 ترا بمقصدِ اصلیِ خویش بی شرو^(۱) شور
 ترا وسوسِ شیطان نبرده است از راه
 که از هواجسِ نفسانیِ خودی مغرور
 ر اعتدالِ تجاوز اگر کنی چه عجب
 که بر طبیعتِ ظلم ست طبعِ تو مقطور
 چه چیز چشم توان داشت از تورِ بینی
 که هم ظلوم و جهولی و هم حسود و فثور
 تو یوسفی و حسد پیشه اند اخوانت
 فریب شان نخوری کز پدر شوی مهجور
 بخون اگر نکشند^(۲) کشند در زنجیر
 لباس است از دردِ گرگ شان کفندت عور
 بکن لباسِ بدن بی گنه بکش زندان
 بر آ ز چاهِ طبیعت مباحث زنده بگور
 برو به بی صفتی اتصال^(۳) پیدا کن
 کزین صفاتِ کمالی تو در کمال قصور

(۱) در نسخه الف «خوف رجا» و «شر شر» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «بکشندت» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «اتحاد پیدا» مرقوم است ۱۲ *

ز رنگ روی به نیرنگی از نهی دانی
 چه مایه رنگ پذیرد دلت ز نورِ حضور
 هزار جای کمیمن کرده اند^(۱) و تو غافل
 هزار چاه برای تو کنده اند^(۲) و تو کور
 بطاعتی چه شوی غره کز در مسجد
 برون نیامده غارت خوری ز دیوِ غرور
 صفات تو همه حرص است و بخل و حقد و حسد
 بجرعه چه شوی گر ز خویش سازی دور
 چو شیرِ مادرِ خون برادران چه خوری
 بزن بر آشت آبی ز شیرِ انگور
 مزین بقلب شکسته دلان که روز حساب
 نتیجه ندهد غیر کسر ضربِ کسبِ کور
 مباش در پی آزارِ خلق^(۳) و من ضامن
 که هر گز نه که بود غیر ازین بود مغفور
 ترا ز عقل گره بر گره فسد در کار
 بعشق جوی توسل که رستی از سرِ شور
 همه بلای تو از عقل خاست ست و ترا
 هنوز همت تو بر مقتضای آن مقصور
 همه غم تو ز دانش فزوده است و ترا
 ولوعِ نفس بآن باز در کمال و فور

(۱) در نسخه الف «کرده اند تو غافل» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «کنده اند تو کور» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «خلق من» ثبت است ۱۲ *

ز رحمت و شفقت (۱) بهره نیست کوش ترا
 کت او فتاده مثقال ذره منظور
 بشوی دفتر دانش بآب می زان پیش
 که دفتر توسیه تر کند مداد غرور
 بکیر ساغر و بر باد مجلس نواب
 بنوش و ناله رها کن بغمه طنبور
 خدایگان خرد پیشه (۲) هنر آئین
 که رایت خرد از رای او بود منصور
 امیدگاه سلاطین خدایگان ملوک
 پناه اهل سخن بادشاه اهل شعور
 هرگز پیشه هیچجا که تاب شمشیرش
 دریده است جگرگاه شیرچرخ چو گور
 سحاب دست کریمی که از مکارم او
 غریق لبه فیض اند تا جبال و بحور
 بهشت خلق جوادی که از ایادی او
 قرین لهر و سرزند تا سعیر (۳) و تنور
 ندیده مغز خرد به ز خلق او عنبر (۴)
 نبوده گنج هنر را به از دلش گنجور

(۱) در نسخه الف «ز رحمتی شفت بهره» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «پیشه و هنر» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «سعر و تنور» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «خلق او غیر» مرقوم است ۱۲ *

دو قفل بر درِ حزمش بود ثبات^(۱) و درنگ
 دو پیک در ره عزمش بود صبا و دبور
 شمایلِ غضبِ او مجسم ار گردد
 قوای مدبر که راضی شود بفقصِ قور
 در از ذخایرِ جودش بقدر حصه برند
 سوادِ ملکِ سلیمان فتد بدیده مور
 بلند مرتبه عبدالرحیم خان که بود
 رحیم بر همه عالم بفضل نا محصور
 سزد که شاه شهباناش نهند نام ارچه
 بخانخانان گردیده در جهان مشهور
 ز تیز دستی تعمیرِ حزم او زودا
 که در در کون نماند خراب و نا معمور
 ز گنجِ کاوی انعام عام او فرد است
 که خرچ کرده همه مایه جبال و بحور
 وفور بخشش او را همی عجب^(۲) دارم
 که چون وفا کندش حاصلِ سنین و شهرور
 چو دست بازد سوی کمند روزِ شکار
 بیک قلاده کشد شیرِ شرزه را با گور
 بگاهِ رزم چو ترتیبِ بزم عیش کند
 بیک پیاله کند خونِ قیصر و فغفور

(۱) در نسخه الف «ثبات درنگ» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «همین عجب دارم» مرقوم است ۱۲ * ۱

زهی عظیم نوالی^(۱) کت از فواصلِ بذل
 ذخیـرها است بهر گوشه آرزاند^(۲) خور
 زهی بزرگ عطائی کت از زوایدِ جود
 هزار گنجِ بهر سو فتاده بی گنجـور
 بخـوان^(۳) معدلتِ شاملِ تو آملده
 ز دانسته دلِ باز است طعمه عصفـور
 بـزمِ تربیتِ کاملِ تو در ساغر
 ز خوان^(۴) آتشِ دروخ بود شرابِ طهور
 بر آستانِ تو خدمتِ وظیفه اشرف
 ببارگاهِ تو صفِ فعال جلی مدور
 همه مدارجِ قدرت بیان کند گردون
 همه مراتبِ رایت کند مبینِ هور
 خرد تصوّر کنه تو میکند بگمان
 بهشتِ حسرتِ بزمِ تو میخورد از دور
 جهان بجزرمِ تو محتاجِ تر ز جان بخور
 زمان برای تو نازان تر از خرد بشعور
 بخونِ خلق اجل را ز کینِ تو محضر
 بنظمِ ملک قلم را ز لطفِ تو منشور
 بآستان^(۵) تو سوگند میخورد اقبال
 ز خاک پای تو تعویذ میکند جمهور

(۱) در نسخه الف «عظم نوال» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «آز زاید حور» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «بخون معدلت» و «خون آتش» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «بر آستان» مرقوم است ۱۲ *

بعهدِ رایِ تو آئینه هنر روشن
 بروزِ بذلِ تو ویرانه کرم معمور
 بریزه خوارِیِ خوارِ تو چشم دوخته اند
 اگر صغیر و کبیر است و رافث و ذکور
 بنامِ جودِ عمیمتِ براتِ رزق آرند
 اگر سوام و هوام است اگر وحوش و طیور
 مذاقِ شکر از شهیدِ لطفِ تو شیرین
 مزاجِ آتش از تفِ قهرِ تو معرور
 در آن زمان که ز گردِ سمِ ستوران چرخ
 برویِ روز نهد طرّه شبِ دیجور
 در آن نفس که ز آشوبِ حمله گردان
 زمانه باز نماید بخلق شورِ نشور
 سرسنان کند افشایِ رازِ نشترِ مرگ
 دمِ نغیرِ گدارد پیامِ نفخه صور
 شود چو زلفِ بتان روزگار جایِ قن
 شود چو خاطرِ عاشقِ زمینِ محَلِّ فتور
 زمین^(۱) ز بیمِ شود صوبِ آسمانش مفر^(۲)
 زمانِ ز هولِ فتد روزِ محشرش منظور
 بلا ز تیرِ رساند بسویِ مرگِ پیام
 اجل ز تیغِ بخونِ ریز آورد منشور

(۱) در نسخه ب «زمین» ثبت گشته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «مفر» مرقوم است ۱۲ *

عروسِ تیغ ز خون در نگار^(۱) بزند دست
 علم ز نور^(۲) شعاعِ حسام گیرد نور
 شود ز بس که خورد خاکِ کوت و به^(۳) گردد؟
 در آن ستیزه ز حسرت سوار و سم ستور
 سرِ سران ز لحدِ کوبِ فتنه در ته چاه
 تنِ یلان ز غبارِ ستیزه زنده بگور
 بدستِ یاری تیغ و ز پایی مرئی گرز
 اجل برد ز میان جانِ خود بحیله و زور
 نعوذُ بالله از آن دم که از لباسِ نیام
 چو شیرِ شریزه حسامت شود بموقفِ عور
 دلِ هزبرانِ مست^(۴) از تابِ جلوۀ او
 چنان بخون و گل همچو این دلِ مهجور
 سرِ دلیرانِ یابی ز بادِ حمله او
 بخاکِ معرکه غلطان چو این سر^(۵) پرشور
 تو بر فرازی شمشیر و دشمنت کردن^(۵)
 تو رخ نمائی چو شیر و خصم پشت چو گور
 که پای دارد آنجا که تیغت آرد دست
 که دست گیرد آنجا که پا نهی به ستور

(۱) در نسخه الف "خون ز رنگار" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "علم ز شعاع حسام" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "کوت و حرد کرد" و در نسخه ب "کوب و جر گردد" ثبت

است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "هزبرانِ مستی ز تاب" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف "چو این شور پرشور" و "دشمنت کردن" مرقوم است ۱۲ *

بطعنِ نیزه زنی طعن صد چو رستمِ سام
 بباد حمله دهی خاک صد چو ایرج و تور^(۱)
 بشانِ رایتِ تو نازل است آیتِ فتح
 که در مصاف بهر سو که رفت شد منصور
 ز بس که خُلق تو راحت رسانِ خُلق خداست
 ز بس که خُلق تو بر مکرمت بود مفطور
 سزد که روز جزا با همه بوی^(۲) باشد
 عدو برقصِ ملاقاتِ خنجرِ مغفور
 مدیحِ ذاتِ تو مقبول چو دعاوی حق
 کلامِ خصمِ تو مردود چون شهادتِ زور
 از آن زمان که مقررِ سرِ پرِ دولتِ تست
 بهشتِ رشک برد بر سوادِ برهانپور
 هنر نوازا^(۳) آنجا که رایِ روشنی تست
 دقیقه‌ای هنر هست در کمالِ ظهور
 خرد پناها آنجا که طبعِ انور تست
 مخدراتِ خرد بی حجاب باشد و عور^(۴)
 بمجلسِ تو که از نورِ علم دارد شمع
 بخدمتِ تو کش از شمعِ قدس باشد نور

(۱) در نسخهٔ الف «ایرج و طور» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «پری باشد» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب «هنر نوازا از آنجا» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف «باشد عور» ثبت است ۱۲ *

دلیلِ بی ادبی بل کمال بی هنریست
 که نامِ شعر برم یا سخنِ کفم مذکور
 ولی چو تحفه دیگر مرا نبود بدست
 جز این بضاعتِ مزجات هم ز روی ضرور
 بخدمت این سخن آورده ام چنان گارد
 بتحفه زانِ ملخِ جانبِ سلیمان مور
 سرود^(۱) ز مرحمتِ شاملِ تو گر نکنی
 نگه به بی ادبها و بگذری ز قصور
 روا ست از کرمِ عامت از بیندازی^(۲)
 نظر به بیخوردیها و داریم معدود^(۳)
 عنایتی که بعزمِ بساطِ بوسی تو
 بپای شوق نور دیده ام مراحلِ دور
 نفقّدی که بامیدِ شربتِ لطف
 بسی ایافِ تهی کرده ام ز تلخ و ز شور
 ز سرورانِ بتو آورده ام رخ امید
 ز خسروانِ ز تو درخواست کرده نظمِ امور
 حدیثِ دردِ دل^(۴) و صورتِ حقیقتِ حال
 نگفته به که نه من قادرم نه آن مقدور

(۱) در نسخه الف "سرور مرحمت" و "بکه به بی ادبها و بگذری" مرقوم

است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "عامت از پنداری" و در نسخه ب "بیندازی" مرقوم

است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "داریم مغرور" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "در دل" مرقوم است ۱۲ *

چگونه شرح دهم کار های سرور^(۱) کم
 چگونه عرض کنم غصه های نامعصور
 بعکسب حال ولی تنگی علی الاجمال
 درین قصیده کند خامه بیان مسطور
 مرا ز شهد سخن بهر که هست این است
 که نیک ساخته ام جای خویش چون زنبور
 درین صحیفه همه حال من بود مثبت
 درین عریضه همه وضع من بود مذبور
 همیشه تا که بود امتناع و امکان را
 بهم تنافی بالذات و بالعرض مشهور
 وجود آنکه ز فرمانت امتناع کند
 اگر وجود بود از جهان امکان دور
 ز ایزد آنکه نخواهد بقای ذات ترا
 اگر بقا بود از کشور وجود نفور
 ز روی فضل الهی موافقت خرم
 بدست قهر^(۲) خدای مخالفت مقهور
 سرود مطرب بر لب نوای فتح و ظفر
 ندیم بارگهت نغمه سنج عیش و حضور
 ز هیچ حادثه شخص ترا مباد گزند
 ز هیچ عارضه ذات ترا مباد فتور

(۱) در نسخه الف «سرور کم» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «مهر خدای مخالفت» مرقوم است ۱۲ *

تو حاکم و همه روی زمین ترا محکوم
تو آمر و همه زیر فلک ترا مامور

رباعی تاریخی^(۱) خانه برهانپور

این خانه که بر نشاط دارد بنیاد
خالی ز نشاط و عیش یک لحظه مباد
چون جنتِ ثانیست که آباد شد ست
تاریخش شد جنتِ ثانی^{۱۰۷۳} آباد

[وله]

ای دل ز تو بهر مقدمت مست و سرور
وز روی تو دیده غرقه لبّ و نور
دریاب که تا ترا رساند ست اینجا
جان آمده است بر لب برهانپور

[وله]

دکن ز موکب اقبال میرزا ایرج
ز بعد شدتِ بسیار یافت باز فرج
چنانکه دیده اعمی بصره محتاج است
بگردِ موکبِ او چشم ملک از آن احوج
فغانه بود دکن تیغ او گرفتش دست
چنانکه قوتِ پاید از عصا اعرج

(۱) در نسخه الف صرف «رباعی تاریخی» ارقام یافته ۱۲ *

سرودِ عشرتِ خصمش بناله آید راست
 که آن اصول ندارد جز این صغیرِ هزج
 چنانکه دولت او را ز اتفاقِ عدو
 شمیم گل چه ضرر یابد از هجومِ همج
 مگر پناه به بیماری آورند اعداش
 که گفته است خدا لَا عَلَى الْمَرِيضِ حَرَجَ
 نمود قطع نظر جسمی از جهان و بدوق
 گزید خدمتِ نواب میرزا ایرج

[وله]

بخشش بر مراد توفیقی	خدمتِ شهنواز خان که خدای
در برویش کشاد توفیقی	آنکه هر سو که رفت در هر گام
در پیش سر نهاد توفیقی	و آنکه هر ره که کرد سر عزمش
مادرِ دهر زاد توفیقی	و آنکه از بهر نصرتش هر دم
کردگارِ ده باد توفیقی	رفت بیرون بقصدِ دشمنِ دین
شاملِ حال باد توفیقی	سالِ تاریخ گفت هاتِفِ غیب
(۱) بهر نیکیش داد توفیقی	دور باد از هر بدی که خدای

[غزل]

گیاهِ درد و غم از مزارعِ افلاک میروید
 نهالی کش بود بر بارِ دل زمین خاک میروید
 سرشکم شعله انگیزی کند آهم شررِ ریزی
 نهالِ وادیِ ایمن چو برگ از تاک میروید

(۱) در نسخه الف "هر نکویش داد" ثبت است ۱۲ *

نه رنگِ عانیت دارد نه بویِ خرمی بخشد
 گلی کز آب و خاک این دل صد چاک میروید
 بخلقت^(۱) آنقدر سرگشت بختم ابرِ بخشایش
 که خاشاکی عجب دارم اگر زین خاک میروید
 زدی تا شانه در گلزار زلفِ عذیر افشان را
 از آندم طرّه شمشاد بی خاک میروید
 مرا از التفاتِ خانخانان بعد ازین جسمی
 چراغ از باد میسوزد گل از خاشاک میروید
 مکن زین خاکِ در دربی اگر توفیق میجوئی
 که زهر اینجا اگر کارد کسی تریاک میروید

ملا شیرازی^(۲)

ملا شیرازی برادر مولانا رشکی همدانی^(۳) است و از جمله آدمی
 زادگان آن بلده جنت نشان است - و در میان امثال و اقران خود ممتاز و از
 تازه گویان و شیرین طبعان این زمان است - روش و طرز متاخرین را

(۱) در نسخه ب «بخلقت آنقدر بر گشت تخم ابر بخشایش» مرقوم
 است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «گلشن بیروی گلستان وفا داری حاجی شیرازی» ثبت
 است ۱۲ *

(۳) در ریاض الشعراء (نسخه خطی سوسائیتی صفحه ب ۲۰۰) مرقوم است
 «مولانا رشکی همدانی نام وی معسن بیگ بوده - در میدان سفنوری گوی فصاحت
 از همگنان می روده است - و الحق اشعار خوب از وی بنظر رسیده - در عهد پادشاه
 دین پرور شاه طهماسب ماضی صفوی انار الله برهانه در تبریز عسی کرده کشته
 شد» ۱۲ *

نیکو تتبع نموده و بر متقدمین ترجیح می‌نهد - الحق طبعی نیکو و عالی و سلیقه کافی دارد - طرز غزل که نیکوترین شیوه ایست خوب ورزیده و ابداع معانی غریبه و ابیات عالیّه کرده - سلیقه و طبعش از ابیات عالیّه او که درین خلاصه ثبت میشود ظاهر خواهد شد - او نیز چون صیت سخاوت و دانش و کمالات صوری و معنوی این نکته سنچ وافر گنج شنید اختیار سفر بر ترک حضر گزیده بتاریخ نه صد و نود و هشت بوسیله مولانا شکیبی اصفهانی در مجلس سامی و محفل گرامی این منت سبک عطاگران راه یافته قاصد غرا که در اثنای راه بمدح این نکته دان در سلک نظم کشیده بود بر نکته سنجان و ندمای ایشان عرضه داشت - و به تحسین و صلات و انعامات زیاده از حدّ و عدّ سرافراز گردید - چنانکه ازرقی^(۱) گفته است -

* بیت *

ز گنج او بسوی زایران درگه او چو مور در گذر خاک راه چپند مال
چون یکچندی تماشاگر مجالس انس و محافل قدس گردید^(۲)
و رعایت کلی کلی یافت - رخصت معاودت یافت - و بمضمون این بیت مترنم گشته متوجه وطن اصلی گردید -

همه جا رو بدرت داشتم و پشت براه پاکشان دل نگران از سر حسرت رفتم
بتاریخ هزار و یک آوازه^(۳) احسان و سخاوت و دانش آن دانش آموز
دانشوران را در ایران بدستور نام نامیش منتشر ساخت - چون بهمدان که مولد و منشای اوست رسید - خویشان و اقربا و فقرا را از احسانی^(۴) که

(۱) ازرقی در حدود سنه بست و هفت و پنج صد هجری قدسی وفات کرد ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «قدس گردید رخصت معاودت» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «صیت و آوازه» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «احسانی که ازین سپه سالار یافته بود» مرقوم است ۱۲ *

یافته بود بی نیاز ساخت - و رحل اقامت نینداخته وداع اقربا و خویشا
و یاران نموده بار دیگر قاصد دربار فیض آتارش گردیده - در ایامی که متوجّه
تسخیر دکن بودند در احمد نگر که پای تخت نظام شاه بود و بنازگی فتح
شده بود - و ذکر آن در ضمن فتوحاتی که آن ممالک ستان نموده معلوم
میشود - بسعادت ملازمتش استسعاد یافت - ذکر آمد و رفت^(۱) مشارالیه
طول تمام دارد - دامن از آن برچیده مجمل بیان مینماید - مولانای
مومی الیه در اندک زمانی چهار مرتبه از ولایت بقصد بندگی آن حضرت
بهند آمده - هر بار بیشتر از پیشتر رعایت یافت - در دفعه رابع راقم در
بندگی این خدیو ملک بی نیازی بود - و بالمشافهه مشاهده نمود
و تماشاگر احسان و انعامی بود که بایشان شد - شرح و تفصیل آن اگر
کنم می ترسم که اهل عالم را از اوطان بر آرم - حقا که مور از خرمن داده
آن قدر نتواند کشید که آن فصاحت شعار مال و اسباب از سوار فیض آثار
ایشان بولایت برد - زهی صاحب کرمی که با اهل سوال چندان سلوک
نماید که بار دیگر بی دهشت بر در او آید - آب از دریا مکرر بر نتوان
داشت - چه میگویم و چه می نویسم - این همان صاحب دولتی است
که سایلان عالم از احسان او عایبانه بهره می گیرند و درویشان نوع
بنی آدم برخوان او مهمان می شوند - و اغنیا بجهت تیمن از خاک
درش مایه بر می دارند - و مفلسان بخيال جود^(۲) او غنی میگرددند -

(۱) در نسخه ب "آمد و رفت مولانا شیرازی دربار این سپه سالار طول تمام"
ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "بخيال خود او" مرقوم است ۱۲ *

شاهد این حال و بیند این مقال احوال میر^(۱) عبد الغنی تفرشی است که از جمله سادات رفیع الشان آن قصبه است - و از غایت سمو حسب و علو نسب از وصف واصفان مستغنی است - و در فن طالب علمی و شاعری بی نظیر و بیمثال زمان خود بود - و رتبه و حالت و طبیعت مشار الیه ازین ابیات او ظاهر میشود

* اشعاره *

جز اینکه خواب راحت بر من حرام کرد
کاری نکرد دیده شب زنده دار ما
ما را بس است حسرت ایام زندگی
با غیر مگذر از گذری بر مزار ما

[وله]

بس که بهر سو برد بوی سر زلف تو
کار تف آه من خصمی باد صبا ست

(۱) در ریاض الشعرا (نسخه خطی انشیاک سوسائیدی صفحه ب ۳۲۱) می گوید که «میر عبد الغنی متخلص بغنی از سادات تفرش و بحسن سلیقه وجودت طبع بی مثل و قرینه بود - مراتب حکیمه بسیار مربوط - و در حسن اخلاق و وسعت مشرب و لطف خاطر بگانه آفاق گشته - قوت حفظش بمثابه بود که اشعار سلف و خلف آن قدر بیاد داشت که احصای آن ما فوق طاقت می نمود - تفرش در ترتیب نظم بی نهایت رسا و بهر طور سخن گستری آشنا بود - در سخن فهمی و تصرف قدرتی تمام داشت - در اصفهان تحصیل علوم مشغول و گاهی بینی موزون می نمود - اگرچه مجموعه ابیات اشان شاید بصد بیت رسد - لیکن هر بیش گوهری یکتا و دری گران بها بود - در علقون جوانی بسرای جاودانی ارتحال نموده در آن بلده مدفون گردید - شیخ محمد علی حوزین می فرمود که از معاصرین بسخن فهمی او کس ندیدم - میر عبد الغنی تفرشی دیگر در زمان شاه عباس ماضی نیز بوده که آنهم متخلص بغنی است» انتهی *

دل بجدائی منه خیز و در وصل زن
او ز تو بیگانه نیست حسن بعشق آشنا است

[وله]

از بس که دلم در طلبش گشت بهر سو
هر ذره ز خاکم بجهان دگر افتاد

[وله]

سری که بر سر کوی تو پی سپر کردیم
چو آفتاب ز جیب سپهر بر کردیم
نداشتم سرو برگ بار عطاران
علاج درد سر خود بترک سر کردیم

[وله]

قصاب از چه کرد رها نیم بسملم
تیغش مگر ز گرمی خون من آب شد
فارغ ز می پرستی از آنم که در تنم
خون از خیال آن لب میگون شراب شد

[وله]

از دل بزیان من نیاید حرفی که سر زبان بسوزد

[رباعی]

هم پیشه خیام و هم کار (۱) نصوح
که تقویت از راح (۲) کنم گاه از روح

(۱) در نسخه الف "هم گاه نصوح" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "تقویت راح" ثبت است ۱۲ *

تا شیوه هر در را مراعات کنم

هر جمعه کنم توبه و هر شنبه صبح (۱)

[وله]

چندم فلک به نیش زنبور کشی آتش صفتی را چه بکافور کشی
آن را که بذوالفقار باید کشتن انصاف نباشد که بساطور کشی

[وله]

عاشق که بود شیفته بی تابی افکنده کتان عقل بر مهنابی
فارغ نبود زمانی از سرزنشی سنگی است فتاده دره سیلابی
و در دارالسلام (۲) بغداد بهشت آباد بر ذوالفقار نام جوانی قهوه چي
که سرآمد محبوبان و معشوقان آن شهر بود و در خوبی گوی دلبری از
یوسف در ربوده بود - و اکثر مردم آن دیار شیفته حسن و جمال او بودند
عاشق شد - و صاحب او بجهت احتیاجی که او را دست داده بود اراده
فروختن آن یوسف مصر ملاحظت نموده - و چون آن سید بزرگوار بسبب
زیادتی عشق و محبت و مودت و سوز و گداز درمیانه عشاق او ممتاز بود
زلیخا وار بخرداری مطلوب مکلف گردید - و الحق معامله فروختن یوسف
و اهل مصر در بغداد سمت ظهور یافت - من مولانا جامی:—

بهر چیزی که هرکس دست رس داشت

در آن بازار بیع او هوس داشت

با آنکه جوهر عقل با کمال امتیاز از قیمت کردن او عاجز بود بمبلغ

یکصد تومان مشخص شده بود - زبان فصیح مرتبه عاشق صادق الاعتقاد

بمضمون این رباعی سید محمد کاشی گویا بوده * رباعی *

(۱) در نسخه الف "بصبح" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "دار اسلام" ثبت است ۱۲ *

دلدار قتیل چشمگینت که نیست
 با ما بهمین بر سر کینت که نیست
 گرجان طلبد سخن درین نیست که هست
 زر میطلبد سخن درین است که نیست

بواسطة قلت مال و کثرت اضطرار رقعہ بمیر قاسم^(۱) تفرشی که از اقوام
 نزدیک او بود انشا نمود - و الحال آن رقعہ در سفاین اکثر مستعدان عراق و
 خراسان ثبت است - اگر عمر امان دهد بدست در آورده درین جا ثبت
 خواهد شد - و آن وجه را مساعده گویان ازو طلب داشت - و در ذیل آن
 رقعہ اشاره باین معنی نموده بود که ضامن این وجه کرم ذاتی و سخاوت
 جبلی نواب خانخانان است - چون امیر قاسم بشرف مطالعہ مشرف گشته
 باسم سامی آنحضرت مرزبان دید^(۲) باعث افتخار و اعتبار سلسلہ خود و خود
 دانسته سامان و سر انجام آن وجه نموده^(۳) مرسول گردانید - چون فلک
 کج رفتار و زمانہ غدار بجهت محرومی نامردان^(۴) سایر و دایر اند - قبل
 از وصول مطلب متقاضی اجل بساط عمر آن عاشق پر حسرت و آن سوخته
 محبت را در نوشت - و این مقدمہ در عقدہ تعویق افتاد - هرگاه جمعی که
 بشرف ملازمتش نرسیده باشند کرم او را ضامن دین و حصول مطلب خود
 سازند چه تعجب دارد کہ آنهایی کہ در سلک بندگان باشند و بسعادت
 خدمتش سرافراز گردیده باشند مکرر رعایت یابند - درین مقام نیافتن

(۱) در نسخه الف "تعریشی" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "مرزبان دیدند" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "وجه نموده از قصبہ تفرش عراق بجانب بغداد ارسال

داشت" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "محرومی نامردان" مرقوم است ۱۲ *

کمالِ حیرت است - معامله مولانای مومی الیه و این خدیو ملک دانائی را باین بیت آقا تقی^(۱) معروف اصفهانی اختصار می نماید :-

گه خوشه چین زلفم گه دانه دزدِ خال چون مور قحط دیده بخرمن فزاده ام
مولانای مومی الیه^(۲) نیز در برابر این انعام و اکرام بقدرِ وسع و امکان در مداحی و ثنا گستری کوشیده و قصاید غرا و غزلیات دلکشا در مدح ایشان در سلک نظم کشید - و گوش جهانیان را از آن منظوماتِ آبدار پرلآلی شاهوار ساخته^(۳) - و می سازد - و بدولتِ مداحی این سپه سالار و رعایتی که از ایشان یافت دو مرتبه از هندوستان بمکه معظمه شنافت - و آن سعادت را دریافته باز بدربار ایشان خرامید - و بطوافِ عتبات عالیات نیز مکرر رسید - و خانه دنیا و آخرت خود را بدولت این سپه سالار معمور و آبادان گردانید - و اشعار آبدار بسیار ازین فصاحت آثار سرزده و درین خلاصه^(۴) بتاریخی که جهتِ عمارتی که معمار همتش در برهان پور خاندیس بنا کرده بود و چند قصیده اختصار می‌رود بمنه و جوده *

(۱) در ریاض الشعرا نسخه خطی سوسائیتی (صفحه ب ۱۰۶) مذکور است که « آقا تقی بن آقا ملک معروف اصفهانی بنزاکت طبع و صفای ذهن و حسن خلق مشهور بود - در عهد جهانگیر بادشاه بهند آمده ملازمت شاهزاده یرویز کرده خط شکسته خوب و درست می نوشته است » انتهی این بیت آقا تقی اصفهانی در ریاض الشعرا نیز مذکور است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « و او نیز » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف « شاعوار ساخته و درین خلاصه » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب « درین خلاصه بقصیده و دیگر قصاید که جهت عمارتی که معمار همت عالی نهمتش در برهان پور خاندیس کرده بود گفته اختیار (اختصار) می رود و بمنه و جوده » ثبت است و در نسخه الف قصیده تاریخ عمارت برهانپور موجود نیست و نسخه ب خیلی ناقص است ۱۲ *

شد سفید از داغِ هجرانِ نرگسِ شهبازی من
 تا کی این فامردمی ای (۱) دیدهٔ بیفتی من
 این سفیدی نیست گر بحر (۲) امیدم رخ نمود
 بس که شد آبم پدید آمد در یکتای من
 زین الم گر چشمِ زخمِ دهر بر چشم رسید
 نوحه گر گردیده بر هر عضو من اعضای من
 هر غمی گاید بجانش می کنم غمخوارگی
 طاقتِ این غم ندارد صبر (۳) غم پیمای من
 یا نبود در اصلِ ترکیبِ این جسد را سینه
 بارِ غم سائیده (۴) است این سینه غم سای من
 تا کند محروم از آن بزمِ مرادم چشم بد
 ز اشک و آه من زده زنجیرهای پای من
 در فراقِ نرگسِ مستت چو زنگ از ناله ام
 چشمِ خون آلود من بس لالهٔ حمراى من
 آتشِ افروز است چشم در فراقِ نور خویش
 با حذر باشید گامد موسمِ گرمای من
 بس که هر روزم پریشان تر ز روز دیگر است
 عمر من کاهید در اندیشهٔ فردای من

(۱) در هر دو نسخهٔ « این دیدهٔ » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « گر بهر امیدم » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « جرم غم همای من » و در نسخهٔ الف « غم سای » مر
 است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « غم سائیدهٔ این سینه » و در الف « سائیده شد » مر
 است ۱۲ *

باوجود این سیه روزی بیا. نظاره کن
 جلوه‌های صبح صادق در شب یلدای من
 تا که شد زمین صبح روز و روزگار من تباہ
 فنگ دارند از من روشن بیان ابنای من
 نه زمین تنها ز اشک دوستانم گشته گل
 آسمان هم تیره شد از ناله اعدای من
 ناخن از انگشت من بر کند و در چشم شکست
 زخمه مضارب هجران چنگ روح افزای من
 انجمن روشن شود چون پیه مالی بر چراغ
 بزم من تاریک شد از شمع پیه اندای من
 از لب ماتم لب من خشک تر گردیده است
 بس شده^(۱) زمین سوز خشک اشک جهان آلائی من
 تا نسوزد شعله کیفیتم افلاک را
 از رمده دوران نهاده پنبه بر مینای من
 ای فلک ای شوخ چشم ای کودن و ای بی‌حیا
 خود چه بد دیدی بگو از چشم خون پالائی من
 ناله‌ام چون شعله گردن می کشد از جیب دل
 دور کن این پنبه را از شیشه صهبائی من
 گر برنجانند دلت را ناله‌ام از من مرنج
 از دل پر درد رسته لاله معزای من

(۱) در نسخه ب "بس که شد این سوز خشک" ثبت است ۱۲*

رو نما اذصاف اگر داری بیا نظاره کن
 ورنه خود را بگذران از دزدی کالای من
 منت ایزد را که شد این زحمت دست طبیب
 پنبه داغ جنون من کف دریای من
 ای طبیب از داروم نشتر مزین بر چشم ریش
 هست کحل چشم من خاک در ملجای من
 آن که در چشم است نور و آن که در جسم است جان
 آن که جوشد گلبین مدحش ز سر تا پای من
 آن که تا جوهر نگار تیغ او شد خامه ام
 عالم معنی گرفته کلک نظم آرای من
 دیده بینهای دوران گوهر یکتای دهر
 عاشق معشوق همت باعث احیای من
 آن که تا ذکر زبان و ورد جان شد نام او
 خانقاهان گوی شد هر موی بر اعضای من
 ای کریم بی کدورت ای رحیم دلفراز
 من خود ار^(۱) بگداشتم بگذر از ابرای من
 کعبه هم آرام جان بیقرار من نداد
 بس که دارد شوق کوی تو دل خودرایی من
 تا تجلی کرد نور مردمی زین آستان
 نیست غیر از کوی تو جولانگه مرسای من

(۱) در نسخه الف «من خود ار گذشتم» مرقوم است ۱۲ *

آنچه پنهان بود از موسی عیان گردد کفون
 گر برآید ز آستین تو ید بیضی من
 سریم فکرم بری از تهمت آلودگی است
 می توان معلوم کردن از دم عیسی من
 تا تو گشتی مشتری شد یوسف معنی عزیز
 ورنه بود از رشک اخوان چاه زندان جای من
 چون ز خاکم بر گرفتنی جای ده بر آستان
 آسمان را نیست جایی درخور غوغای من
 عمرها در بونگ غم همچو زر بگذاختم
 تا مبدل شد بزنک عاشقان سیمای من
 آنچنان ترکیبم ازهم ریخت در هجران تو
 کز وصال هم نیابد اتصال اجزای من
 تا نباشد آبگینه روی تو گنگ و کریم
 خویش را ببند درین آئینه پیکر جای من
 باوجود تلخ کامی هرگه آرایم دکان
 خیل معنی چون مگس جوشید بر حلوائی من
 گرچه من سویی ندیدم غیر نقصان زین متاع
 مشتری را سود بر سود ست از سودای من
 گلشان گردد بباغ دلستان از باغبان
 بر سر هر خار کافتند سایه گلهای من
 درد سر یابد دماغ عنطیب از بوی گل
 گر براندازد نقاب از رخ گل رعفای من

اهلِ گلشن را برد^(۱) از خویش یا بر آرد بخود
 چون برقص آید^(۱) نیابد ناله بویای من
 صبحدم مشاطه گلهای خندان منست
 صبحدم مدحت‌گر مدح جهان پیرای من
 باوجود سرمه شبهای بخت وازگون
 می‌گذد بالا دویها مدحت از بالای من
 هر کسی اصلی تراشد از برای اعتبار
 از علی شکر بود این گوهر والی من
 نه دروگر^(۲) زاده نه ترسا شمارم خویش را
 هست لطفِ خاصِ عامت آدم و حوای من
 تا کنون در یرده پنهان داشتم این نغمه را
 این قصیده کرد ظاهر از دم گویای من
 حلقه بر باب دلم هفتاد دو ملت زدند
 جا نشد جز عیسی تو در دل ترسای من
 چون بود ره خود پرستان را بطور عشق تو
 شد نثارِ خاک کویت نقدِ استغنی من
 حاکم معزول را ماند بچشم اعتبار
 حکم هر کس را نباشد زینتِ طغرای من
 مدح تو مستغذیم از عاشق و معشوق ساخت
 لفظ و معنیهای من بس وامق و عذرای من

(۱) در مرد و نسخه «گلشن را برد» و در نسخه ب «برقص آرد» ثبت است ۱۲

(۲) اشاره است بطرف حسان العجم خاقانی شروانی علیه الرحمة که می‌گوید:—

وز دگر سو چون خلیل الله دروگر زاده ام
 بود خراهر گیر عیسی مادر ترسای من

عشقِ لیلی ز مجنون دل ربود از عشقِ تو
 دل ز لیلی می رباید جذبۀ ایلای من
 گرچه در صورت بیا بوست تہی دست آمدم
 چشمِ درِ پاشم پُرسِست از گوهرِ معنای من
 شد سه بار این بار کز پا بوس گشتم مفتخر
 فرقدان بر خویش پیچد از تفاخرهای من
 کردہ هر بار در خوردِ شراری همتی
 همتی در خوردِ خویش این بار ای ملجای من
 هرچه در دل داشتم شد روزیم از لطفِ حق
 جز طوافِ مشہدِ شاہِ رضا مولای من
 آن ہم از لطفِ تو می‌خواہم کہ گردد روزیم
 ای سرِ کویِ سخایت منشأ منشای من
 خانہٗ دنیایِ تو چون دینِ تو معمور باد
 کز تو شد ہم دینِ من معمور ہم دنیایِ من
 بر دہانم از حیا قفلِ خموشی زد ادب
 باوجودی آنکہ از لب نگذرد آوای من
 دم فرور بندم کہ از تابِ درونِ تغنہام
 نالہام چون سیم جوشد از گلوئی نای من
 تا بود شادابی گلشن ز صوتِ عنذلیب
 تا کہ باشد رونقِ بزمِ تو از غوغایِ من
 تا کہ باشد شامِ ہجرِ صبحِ وصلِ عاشقان
 نغمہٗ مدحِ تو سنجد بلبلِ شیدایِ من

[غزل]

ز اشکِ شعله کنم تازه داغِ پنهان را
 چنانکه آب دهد باغبان گلستان را
 بغیر لاله و گل نیست یارِ مژگانم
 مگر فکنده غمت طرحِ این خیالان را
 بقدر درد اگر لب بناله آرایم
 سپندِ نغمه کنم بلبلِ خوش الحان را
 بهجرِ تونگه ما چو مرغِ در قفس است
 بخلد اگر بکشائیم چشمِ گریان را
 از آن زمان^(۱) که بعشق تو آشنا شده ام
 نه پا شناخته دامن نه^(۲) سرِ گریان را
 محبتِ من و بی مهریِ زمانه بجاست
 بعهدِ دوست که نشکسته ایم پیمان را
 گلِ کرشمه شگفت و صباح باز دمید
 تو هم بجلوه بیاری بزمِ مستان را
 بگو بغمزه که از ما دگر چه میخواهی
 برونمای تو دادیم تحفه جان را
 مکیده زخمِ دلم آب از دلِ پیمان
 برغبتهی که مکد شیر خواره پستان را
 چو من خموش نشینم سخن بجوش آید
 چنانکه درد فروزد جمالِ درمان را

(۱) در نسخه الف «ازان زمانه» مرقوم است ۱۲ *

ب «دامان و سر» مرقوم است ۱۲ *

فرشته بوسه زند بر لبم شراری وار
کدم چو زمزمه مدحِ خانخانان را

[رباعي]

چون چشم بپاي بوسِ جان آمده‌ام
چون ابر بکارِ بوسِ تن آمده‌ام
چون مهرِ بطوفِ آستان آمده‌ام
یعنی ز زمين با آسمان آمده‌ام

جناب غني بیگ^(۱) اسدآبادي

غني بیگ از کلانتر زادگان قلم رو علیشکر است - و مولد و منشأ وی
قصبه اسدآباد همدان^(۲) است - و آبا و اجداد او همیشه در آن ولایت اکابر
و اکابر نشان بوده اند - و الحال نیز اقوام او بدستور آباي عظام معزز و مکرم^(۳)
اند - بجهت خللی که از آمدنِ عساکرِ رومیّه از جانبِ بغداد بهشت
آباد بتسخیر آن دیار بسلسله ایشان راه یافت دلگیر شده سفر بر حضر اختیار
نمود - و در خراسان بحسّان الزماني مولانا نظیري نیشاپوري برخورد - و در
خدمت ایشان بجانِب هندستان خرامید - و خود را بدربار این ملجای
صغار و کبار رسانیده ملازمت و چاکری اختیار نمود - و معمر بزم و رفیق

(۱) در نسخه الف "جناب غني بیگ" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "است که در شش فرسخ همدان بر سر راه عتبات عالیات

در دامن کوه الوند افتاده - آبا و اجداد" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "مکرم و معتبر اند - و در زمان عافیت نشان شاه عباس صفوی

ملک بیگ نام جوانی از بني اعمام غنی بیگ راه مصاحبت در خدمت آن ذی جاه

یافته بمنصب وزارت ؟ رسید - القصه بجهت خللی" ثبت است ۱۲ *

رزم گردید - اگرچه شعر و شاعری فن ایشان نبود بجهت موزونیت ذاتی و فطرت جبلّی و مصاحبت مولانا نظیری قدم در وادی شاعری نهاد؛ باندک زمانی بتربیت این مربّی سخن سنجان ترقی تمام کرده روشناس مستعدان گردید - و نکته شناسان ازو اعتبار تمام گرفتند - چنانچه حسّار الزماني مولانا شکیبی اصفهانی^(۱) و مولانا نظیری و ملا عرفی شیرازی سخنان اورا برگفته^(۲) امثال و اقران او ترجیح نهاده اعتقاد تمام بتازه گوئی و نادر سخنی او داشتند - و از موانست و مجالست او محظوظ و بهره‌ور می گردیدند - و قصاید غرّ و غزلیات عاشقانه و مدّاحانه که در مدّاحی این سپه سالار بنظم می آورد بشرف اصلاح ندما و سخن سنجان ایشان رسانیده صله و جایزه موافق استعداد و کرم ممدوح می یافت - و از درجه ادنی بمرتبه اعلی رسید - تا آنکه بتاریخ هزار هجری بولایت دلیذر کشمیر افتاده - موافق و مطابق رفتن ایشان میرزا یادگار نامی از افوام نواب سید یوسف خان مشهدی لوی عصیان و طغیان برافراشته آن ممالک را از تصرف منسوبان بادشاهی بیرون برد - مومنی الیه را فی الجمله نسبت و نزدیکی در نزد میرزای مشار الیه بهم رسید - و روز جلوس ایشان بر تخت سلطنت کشمیر این رباعی انشا نمود :-

بر تخت مراد می نشینی بنشین
خوش خرم و شاد می نشینی بنشین
دولت بکنار می نشانی بنشان
بر جای قباد می نشینی بنشین

(۱) در نسخه الف "شکیبی و مولانا نظیری و ملا عرفی سخنان" مرقوم

است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "گفته اورا بر سخنان و گفته امثال" ثبت است ۱۲ *

چون^(۱) کشمیر بدست عساکر منصوره بادشاهی مفتوح شد اهل سعایت و فساد مضمون آن رباعی را بسمع^(۲) بادشاه رسانیده باعث جرات یادگار بر این امر شنیع او را ساختند - بقید و حبس او حکم رفت - مدت در سال در برهانپور بسان برفشه باقامت هلالی و قالب خیززانی سر بر زانوئی عجز نهاده بدستور مسعود سعد سلمان قصاید پر سوز در حسب حال و عدم تقصیر و بیگناهی خود بنظم آورد - و کسی بر او نبخشود - مولانا نظیری نیشاپوری که از جمله یاران و دوستان آن بیچاره بود قصیده بمدح مسند نشین تخت گورگانی^(۳) وارث تاج و تخت صاحب قرانی خلیفه الهی جلال الدین محمد اکبر فرمان فرمای هندستان در باب توجه و فتح نمودن قلعه اسیر خاندیس انشا فرموده^(۴) التماس تقصیر او نمود - چون قصیده مذکور بسمع ندما و مجلسیان ایشان رسید و این معنی گوش زد بادشاه شد^(۵) که غنی بیگ در قید حیات است بقتل او حکم فرموده این

(۱) در نسخه ب "چون کشمیر باندک توجهی از خلیفه الهی مفتوح شد یادگار کشته شد بدستوری که در احوال سلاطین کشمیر مذکور است - و خلیفه الهی از سفر کشمیر مراجعت نموده ببرهانپور خاندیس جهت فتح اسیر آمدند - و این حصن حصین ایشان را مفتوح شد - جمعی از اهل سعایت و فساد" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "بسمع اشرف خلیفه الهی رسانیدند و باعث جرات یادگار بر این امر شنیع غنی بیگ را ساختند و بقید و حبس" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "تخت گورگانی جلال الدین محمد اکبر" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "انشا نمود و التماس تقصیر غنی بیگ نمود چو آن قصیده

بسمع" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف "بادشاه شد بقتل او حکم کرده" مرقوم است ۱۲ *

مسعود سعد سلمان این زمان^(۱) را بتاریخ هزار و هشت هجری در برهانپور در پای پیدل انداختند - و نواب خان اعظم که کوکله بادشاه بودند این خوش طبعی در بدیهه فرمودند که قصیده ملا نظیری دعای سیفی است -

این بیت شاهد الرجوة غنی^(۲) بیگ شد:-

گرسنه است بدروزه شفاعت من

به بخشش جرم غنی را بالتماس فقیر

این چند بیت از آن قصیده است:-

چو رو بدرج شرف کرد آفتاب منیر

دمید فاتحه فتح بر حصار اسیر

مه منیر جلای بفر فروردین

بامن گاه ممالک شد انبساط پدیدر

چهار^(۳) ز رحم نمودند بندگانش ازاد

ملوک زاده ز زندان و گنج از زنجیر

بیان فتح اسیر از قیاس بیرون ست

نخست فضا مالیکوت کذب تقریر

چونردبان عقول و حواس را بستند

که بر شوند بدیوار او پی تسخیر

(۱) در نسخه ب "سلمان این زمان را در برهانپور فرمانبران کار ساختند و این

قضیه در تاریخ ثمان و الف روی داد و نواب خان اعظم" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "شاهد الرجوة غنی شد" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه کلمات نظیری (نسخه خطی سوسانگی نمبر ۱۳۷ nb) "جهان

ز رحم" مرقوم است ۱۲ *

ز بس گرانی اندیشه پایها بشکست
 قضای فتنه^(۱) بیفتاد بر سر تدبیر
 نمی رسید کمندی ز بیم بر سر او^(۲)
 پی موعود گرفتند طرّاً شب گیر
 کشید قلعه مالیکر از نهیب فغان
 که چیست جنگ و عداوت باین ضعیف و حقیر^(۳)
 اگر بدعوی گنج و^(۴) خزینه آمده آید
 صغیر^(۵) را نگرفت است کس بجزم کبیر
 تفرّج برج ببارود^(۶) و نطف تافته بود
 خبر نداشت که خاکش بخون کند^(۷) خمیر
 نخست روز که نامش اسیر می کردند
 بدل گذشت که این نام می کزد تاثیر
 چو این نوید شنیدند پُر دلان دادند
 عنان بحدود عقل و جلالت تدبیر

(۱) در نسخه الف و کلیات نظیری «قضای رفته» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف و ب و هر دو نسخه خطی کلیات نظیری «کمندی هم از سو شب او» مرقوم است - اما در نسخه مطبوعه کلیات نظیری «کمندی ز بیم بر سر او» ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «ضعیف حقیر» و در نسخه خطی کلمات «ضعیف صغیر» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «گنج خزینه» و در نسخه خطی کلیات نظیری (نمبر 139 nb) «تخت و خزینه» ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف «حقیر را نگرفتست کس بجزم فقیر» مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه الف و ب «برج ببارود تافته بود» مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخه الف «بخون کشد خمیر» ثبت است ۱۲ *

بیک اشاره عدو را بعضرت آوردند
 چنانکه موی نجنبید بر مشار و مشیر
 بیارگاه خلافت سر سجود آورد
 برخ غبار خطا بر جبین خوئی تقصیر
 بعجز گفت که اینک من و نگین و کلاه
 برمز گفت که آن قلعه و قلیل و کثیر
 تو تنگ حوصله و ملک^(۱) را نواله بزرگ
 نه درخور سر منقار تست این نخچیر
 بشو ز^(۲) آب شفاعت دل اسیران را
 ز لوث ذلت شان ده حصار را تطهیر
 زمین حکم به بوسید و بی درنگ نوشت
 بآن گروه که این ست امر و نیست گزیر
 چو این پیام سوی حارسان قلعه رسید
 ز فهم کج همه رفتند در غریب و نفیر
 همه بکار خروشان چو مرغ بی هنگام
 ولیک مات چو شطرنجیان بی تدبیر
 پس از همه عرض و خواست یافتند امان
 بملک و مال رعیت بنام و ننگ امیر
 بزیر بار یکی مانده بود تنگ نفس
 ز حمل مال یکی گشته بود شادی میر

(۱) در کلیات نظیری (nb 137) "حوصله و مرغ را" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه خطی کلیات نظیری "بشوبه آب" ثبت است ۱۲ *

ز بس که گشت گران اجرت کشیدن مال
 گدای شهر غنی گشت و مالدار فقیر
 همه خراب ز کردار خویش و شه بفسون
 که چون کفد دل ویران این همه تعمیر
 همه ز اختر خود در وبال و داور خلق
 چو افتاب براوج شرف نهاده سریر
 خلیفه بسزا شاه اکبری غازی
 بصیر غیب نظر مالک فرشته دیو
 محبت تو در اجزای آفرینش دهر
 چو روغن ست نهان گشته^(۱) در طبیعت شیر
 ز ذوق بوالعجیبهای نقش قدرت تو
 دمی نمی نهد از دست خامه را تقدیر^(۲)
 لباس مقلسی از فریبی نعمت تو
 چنان پر است که سوزن نمی رود تحریر^(۳)
 جهانستان ملک شاه نشان خداوند
 که عالمیست ز امن تو بر فراش حریر
 ز هرچه در همه ملک است از تو می خواهم
 دهی و کلبه امنی و یکدو پاره حصیر
 من و رفیقی ز ابدای من ز ملک^(۴) عراق
 بگرم و سرد تموز و خزان شدیم مسیر

(۱) در نسخه الف «نهان گشت» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «خامه را تقدیر» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «نمی رود تحریر» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف و ب «بملک و عراق» ارقام یافته ۱۲ *

ازین گذشته سر جرأتِ دگر دارم
 که وقت فرصتِ خصلان فزاده در تاخیر
 در مرغ بودیم آورده سوی هند پناه
 ز کیدِ مشتري و دامِ ماه و آفتِ تیر
 قضای بد سویی کشمیرش از هوا انداخت
 مگر کشید در آن بوم بی مقام صغیر
 اسپر بند تو گردید و خلق میگویند
 بعندلیب چمن درخور است نه زنجیر
 گرسنه است بدریوز شفاعتِ من
 ببخش جرم غفای را بالتماسِ فقیر
 ز عرضِ حالِ نظیرِ نگاهِ عفو مپوش
 که همچو لطف تو اش نیست در زمانه نظیر

در ایام توفف هندستان و ملازمتِ این والا جاه در قصبهٔ سرونیج مالوه^(۱)
 در طراح و اختراع چیت بنوعی کوشید که صاحب طبعان و اهل وقوف
 آن فن^(۲) ازو پسندیده اعتبار گرفتند و تتبع او نمودند - و الحق در همه
 وادی طبیعی عالی داشته - و در وادی اهلیت و همت^(۳) و از خود
 گذشتگی نظیر و همال نداشته - و در طرز سپاهیکری نیز وقوفی تمام داشته -
 درستی طبع و سلیقه اش از اشعاری که در ایام حبس و قید در برهانپور^(۴)

(۱) در نسخهٔ الف "سرونیج در عواهی" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "اهل وقوف فن بیت سازی ازو پسندیدند" مرقوم

است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "اهلیت و آدمیت و از خود گذشتگی" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف "حبس داسم" مرقوم است ۱۲ *

باسم این بیدار بحث گفته ظاهر میشود - و معانی بسیار و مضامین
 بیشمار^(۱) بنظم آورده - و در میانه مستعدان هندستان مشهور است -
 در هنگامی که بقتل رسید مسودات اشعارش^(۲) بدست نا اهل زندان بان
 در آمد و در میانه گم شد - و بدان سبب مهجور و پریشان ماند - آنچه
 در سفاین نکته سنجان و یاران و دوستان غنی بیگ و کتاب خانه عالی
 بنظر راقم در آمد همین است^(۳) که درین خلاصه ثبت گشت - * قطعه *

صاحبِ داورا خداوند
 ای که عفت دلیلِ عصیان است
 با خداوندیت که باقی باد
 هرگز مشکلی است آسان است
 در چنین موسمی که در دلِ خاک
 اشکار است هرچه پنهان است
 همچو طبعِ تو غنچه بر سر شاخ
 گوهر انبساط را کان است
 سرورِ خاک رشکِ پیرهن است
 غنچه را خارِ عینِ خفتان است
 دمِ صبح است هرچه نیم شب است
 سرگراست^(۴) هرچه پایان است

(۱) در نسخه ب "بیشمار در آن باب بنظم" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "اشعارش در میانه گم شد" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "یاران مومنی الیه بنظر در آمد این است که درین خلاصه"

مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "سرورگار" ثبت است ۱۲ *

هر کجا بنده ایست آزاد است
 هرکرا دیده ایست حیوان است
 پیش گلبن هزار دستان را
 ماحضر مد هزار دستان است
 پنجه شاخ را بدفع خزان
 زور بازوی پرور دستان است
 شد برنگی جهان که پنداری
 کانه چه آباد بود ویران است
 هر طرف عاشقی نوا سنج است
 هر نفس بلبل غزل خوان است
 با چنین حال پیر میکرده را
 بر جهان منتهی فراوان است
 گانچنان شد هوا که قطره لای
 گر بصد جان فرو شد ارزان است
 شاخ را ز ریخته در بار است
 برگ را سیم خام بر خوان است
 بجز از من که حرفم هنر است
 خاطری نیست کو پریشان است
 عیش را در فضایی سینه من
 حال مستقی و بیابان است
 روح را در ولایت تن من
 سرگذشت غریب و گیلان است

دم نیارم زدن که اشتلم است
 می نیارم شدن که طغیان است
 صبح را با من این چه نیرنگ است
 شام را با من این چه دستان است
 چون منی را چه جای این بند است
 چرخ را از تو این چه فرمان است
 با فراق تو اختـرِ بد را
 این چه محکم اسـاسِ بنیان^(۱) است
 نیستم شیر این چه سلسله است
 نیستم گنج این چه شعبان است
 بس که مارم ز ساق طعمه گرفت
 سر پایم کنون بنِ ران است
 باز با این همه سلامتِ حال
 بشنوم کز غمت چه بر جان است
 حرفتم^(۲) کزندن لب و دست است
 عادتم شستن^(۳) بر و ران است
 اجلم حلقه کمر بند است
 ملکِ موتم زه گریبان است
 بر من از بخت این چه اشتلم است
 بر من از عمر این چه تاران است

(۱) در نسخه ب «پنهان است» ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «فرقم کندن» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «جستن بر و ران» ثبت است ۱۲ *

گنهم این که ^(۱) بلبیل قفسم
 چمن آرای خانخانان است
 ای که از رشک زاده قلمت
 خوی خونین نشسته بر کان است
 نیست کاری که بر تو دشوار است
 نیست عونی که بر تو بهتان است
 ریزه خوان بی نیازی نیست
 هرگز توشه در انبان است
 بدو حرفم بخواه جرم گناه
 بیشتر آنکه گوئی این و آن است
 ای که فهرست مکرمات ترا
 علم طبعی او چو عنوان است
 بدل تو که داغ معرفت است
 بدر تو که باغ رضوان است
 که مرا کاموزده قلمم
 خجلت باغ و رشک بستان است
 عذب و شوری که در ته قدح است
 ترو خشکی که بر سر خوان است
 نه به نیروی هفت سیاره است
 نه بامداد چار ازگان است
 هرچه دارم همه بسعی من است
 نه بعون فلان و بهمان است

(۱) در نسخه الف «گنهم اینک» مرقوم است ۱۲ *

تو گرم تربیت کنی بینی
 که مرا بر سخن چه فرمان است
 وی که من بنده عرضه داشته ام
 بجنابت که قبله جان است
 تا نگوئی که تاج اشعار است
 تا ندانی که اینت دیوان است
 نگهنی از هزار گلزار است
 گوهری از هزار عمان است
 تا خطا را بعفو دل گرم است
 تا برحمت گناه نازان است
 مجرمان را گناه بخش تو باش
 کین سعادت بقای ایمان است

[قصیده]

بادِ سحر بوی توام زنده کرد باز
 عمر دوباره داد مرا عمر او دراز
 این زندگی نیافت ز آبِ حیات خضر
 این ذلّه بر نداشت ز خوانِ کرام آرز
 از لطفِ آب سبز نخیزد باین نشاط
 از جودِ ابر باغ نیایی باین طراز
 سنگِ هزار تفرقه و از تو یک نگاه
 خونِ هزار معرکه و از تو نیم ناز

یا نور^(۱) عین رفته نیلیم بدیده پس
بی تو تنور تفته ندانم ز سینه باز
گفتم سگ تو باشم عوالم نکرد چرخ
رفتم که بی تو مانم بختم بخواند باز
با شهد میخوش تو شکر در فضای تنگ
با خوی سرکش تو ادب در دهان گاز
ترکان^(۲) غمزه ات چو بخون ریز عاشقان
بر مرکبان تازی بندند طبل باز
تا آن جهت که دیده شود مرکب است و مرد^(۳)
چندانکه چشم کار کند آلت است و ساز
بی دار و گیر نعره برآید ز مرد و زن
بی ضرب تیغ سینه درآید در اهتزاز
چونان که بنندگان خداوند روز رزم
بر قلبگاه دشمن آرند ترک و تاز
عبدالرحیم خان که کمین چاکران او
باچ و خراج گیرند از چین و از طراز
ای چون مراد بر همه کاریت دست رس
وی بر قرار^(۴) در همه کاری چو کار ساز
گر خصم تیره بخت تو بیند در آفتاب
یک وقت واجب آید مر خلق را نماز

(۱) در نسخه ب "با نورعین رفته نیلیم بدیده پس" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "مرکان غمزه ات" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "فرد" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "وی بر مراد" مرقوم است ۱۲ *

از طعنِ نیرِ تو عذر را ملالت است
 آری ملالت آرد چون قصه شد دراز
 با حمله تو مهر چراغی است پیش باد
 با مدمه تو چرخ حمامی است پیش باز
 از لطفِ طبع تو خجسته آید هوای ابر
 با صوتِ کلک تو خفته آرد نوای ساز
 کز کلکِ حق گذار تو دادی قِرارِ ملک
 محمود زلفِ حلقه زدی بر رخِ آیاز
 نقشی که او نگارِ معنی ست یا نکات
 شهری که عشق سازد چینی ست یا طراز
 در کشوری که باس تو یکدِه گذر کند
 آنجا اگر همه در محبت (۱) شود فراز
 از کشتگان خروش بر آید (۲) که هان دگر
 وز خستگان نفیر بر آید که آه باز
 در کشور تو هر که دم سرکشی زند
 با شعله موم خواهد پی آلت گذار
 و آنکو بکین عزم تو آید ز خود برون
 داند همگان که چه آرد بخانه باز
 در بهانه نیفه در گرو اشتها نهد
 چون بر کف نام شیر برد گور ترک باز

(۱) در نسخه ب "همه در زحمت شود" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "خروش بر آمد" ثبت است ۱۲ *

دانش فراستا بتوام عرض حال کیست
اندک چو عمر دشمن و پنهان چو حرفِ راز
لفظش بسای نقطه مروهوم هست^(۱) و نیست
معنیش همچو صبحِ دوم کوتاه و دراز
نی نی همان به است که دم درکشم بخود
وین قصه را بکسوتِ دیگر دهم طراز
تیس ز نامساعدی بغتِ واژگون
من سرو بن فرو برم و بر دهد بیا
این نظم را کز بمقامی رسد سخن
این مدح را کز بحقیقت کشد مجاز
طبع^(۲) خواص را بذکت ابرِ قطره بار
میلِ عوام را بودا^(۳) مرغِ نغمه ساز
از وی سخن طراز ز پرورده سیر چشم
با او سخن شناس ز بگریده بی نیاز
از کف دمی بیفتد چون جام می فروش
وز هر بغل برآید چون سیمِ حقه باز
چون گفته من است نخواند کسش بلطف
چون زاده من است ندارد کسش بنواز
در عرق همگان رَمه^(۴) نظم و نثر را
با مقطع است مطلع او راعی و نهاز

(۱) در نسخه الف «هست نیست» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «طبعی خواص» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «بادا مرغ» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «رَمه نثر و نظم» مرقوم است ۱۲ *

[وله]

ز خوابِ ناز^(۱) چو شد چشم اختران بیدار
 در آمد از درم ان لعبتِ هزار بهار
 زده بدستی در پرده^(۲) رهاوی چنگ
 شده بدستی برگردن قفیزه سوار
 لبش ز تارِ نفس^(۳) عین رشتۀ لولو
 رخس ز تابِ عرق ضعفِ چهره^(۴) گلزار
 پری نه و چو پری گه نهان و گه پیدا
 بزلف دامن گیر و بحسن دامن دار
 نه در بهارش از بادِ من رسیده خزان
 نه بر سمنش از گودِ من نشسته غبار
 ز جای جستم و در پا فتادمش چو سپند
 بغل کشاد چو آتش کشیدمش بگذار
 از آن فتادن و برخاستن در آن^(۵) شبِ تار
 همه تنم بذشاط و همه دلم بقدرار
 ز من مپرس غنیِ ماجرای آن شبِ قدر
 که می نگذجد این داستان بصد طومار
 باین کشتی نغمید است ابر در کشمیر
 باین خوشی نه وزید است باد بر تاتار

(۱) در نسخه الف «ز خواب روز» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «در پرده» ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «ز بار نفس» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «صف» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف «از آن شب» ثبت است ۱۲ *

حدیث کوتاه بختست و مرد میپا کرد
 همه بکیش پری چه—رگان شب—ریس کار
 دست دادم جامی چو اعل خود بصفت
 درو شرابی چون اشک چشم من بشمار
 عزیز هر کس چون معذبی درست ادا
 متاع هر جا چون گوهر تمام عیار
 ناز طایر او دست حور بوده ستون
 ز آب حصرم^(۱) او جوی شیر برده سبار
 می که بوسه زند آب کوشش در خاک
 می که پرده کشد نور شعله اش بر نار
 ناز ناکش جوق فبشته رفته بخواب
 فراز ناکش خیلی پری گرفته فرار
 ز بند ناکش تیغ^(۲) خلیل کده خلاص
 درون خیکش دست^(۳) کلیم کرده فشار
 بکوی میکده اش جبرئیل بوده دلیل
 درون خم کده اش خضر بوده صاحب بار
 خمش سرشته ز آب گل بهار چمن
 مراخی و فدح او ز خلغ و تاتار
 کشیده سافوی او بر فرات و جیحون نیل
 شکسته ساغر او در گل چمن رخسار

(۱) در نسخه الف صرف "جوی شیر برده" مرقوم است و لفظ "سبار" موجود نیست و در نسخه ب "کز آب حصرم او" مرقوم گشته ۱۲ *
 (۲) در نسخه ب "سعی خلیل" و "نای کلیم" مرقوم است ۱۲ *

همه پرستشِ باغ^(۱) و چمن درو مضمـر
 همه جبینِ حور و پریش در مضمـر
 بهار و انجمنی تا بداریش بر کف
 نسیم پیرهنی تا به بندیش در بار
 پس از زیارتِ خاکِ جناب چندی پیر
 پس از عبادتِ شام و صبح چندی بار
 بلب نهادم از آن پیشتر که گوید چون
 ز کار رفتم از آن پیشتر که سازم کار
 به پیشم اندر افتاده دید کاغذکی
 هزار چین پزولیدگیش به رخسار
 گرفت خوش خوش بر خواند این مزخرف را
 که کرده بودم دوشش بروی بخت نگر
 کیم جهان را رد کرده ز یار و دیار
 گلی برنگ خرف گلبنی بصورتِ خار
 حو زلفِ دوست پریشانی جهانم جمع
 چو بختِ خویش سیه کاری سپهرم کار
 بهنچه دست کشم اخگر آیدم در مشـت
 بسبزه پشت فهم نیزه رویدم ز کفار
 چنان گران شده ام از فزونی غم دل
 که نیست سایه من کم ز لولو شهوار
 نه زیر بارم هرگز کشیده حرص و طمع
 نه در کمندم هرگز فگنده عشقِ یسار

(۱) در نسخه الف «باغ چمن» ثبت است ۱۲ *

چو خوابِ مرگم در چشمِ منعمان ناخوش
 چو آبِ بحریم در گامِ همگنان بدخوار
 خزان^(۱) سینه‌شان را رخِ منست آتش
 بهارِ جمعه‌شان را قضای من گلزار
 نیم چو بلبلِ دستانِ سرایِ هر گلبن
 نیم چو طوطیِ هذگامه سازِ هر بازار
 به تیغِ روزی تن در دهم چو شامِ فراق
 بتالمج عیشِ گردنِ نهم چو رجبِ خم‌ار
 در امیرِ نهم آشپاده زنبور
 سرایِ خواجه‌شماره خوانده^(۲) خانه‌مار
 چو باغِ خواهم دیوانِ خود نهم در سر
 چو نغمه‌سزجم ابیاتِ خود کدم نکوار
 ز خویش دادم عیدی که دادم از اخوان
 ز خود بر آرم کیفی که دادم از اغیار
 باین فریب مگر نفس را کشم در دام
 باین بهانه مگر یابم از فلک زنه‌ار
 چنین نماید راضی سمند توسن رام
 چنین رساند عیاد باز را دشکار
 ز بای سَمَلَه نا تایی تَمه دید و گذشت
 ندید حرفی خالی بدسببِ اختیار

(۱) در نسخه الف «خوان شنبه اشان را رخ» و «جمعه اشان را قعای من»

مرفوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «ز خیره خانه» ثبت است ۱۲ *

همه چو ساخته جاهلان علامت جهل
همه چو کاشته ظالمان سلامت ناز

ز پای تا سر در خورد لعنت و نفرین
ز بیدش تا کم تمهید کینه و پیکار

نه وصفِ فادریه یاریش زینتِ دفتر
نه مدحِ فادریه کاریش صورتِ طومار

چنان نشستند درش دل ازین غضب بطیید
که شد بدیده درم خواب نوکِ سوزن خار

ز جای جستم و دیدم بخویش در جوشش
چو سیل کوه ریزانده یا گلین دیوار

بلا به گفتمش ای از توام هزار امید
بگریه گفتمش ای با توام هزار قرار

چه کرده ام که چو تیغ همی کشی در خون
چه کرده ام که چو عود همی نهی در ناز

وگر خطائی حاشا بکارم اندر هست
که گفته است که بر خویشتن نهی آزار

دستِ مرحمتش پرده برخ درکش
ز خاکِ ناکسیم از ره کرم بودار

پیو تسلی من با سعادتیش که هست
بسانِ ابر بهاری بدامنِ کهسار

مناد بر سرِ بالین و این غزل سر کرد
همه ستایشِ خود لیک در لباسِ بهار

هفوز خط ندمید ست خاک را ز عذار
 هفوز پای^(۱) نشسته است باد را ز غبار
 هفوز جلوه نهان است غنچه را در شاخ
 هفوز قد نخمید ست نخل را از بار
 سحر هفوز ز دامن نمی^(۲) فشاند نور
 صبا هفوز ز گلشن نمی رود بقرار^(۳)
 هفوز خار نبوشیده چادر از خار
 هفوز غنچه نیفگنده برقع از رخسار
 همان یکپست گریبان خاک^(۴) و دامن سرو
 همان ندانی مرغ چمن ز بوتیمار
 هفوز بلبل بر گل نمی سزاید رود
 هفوز فاخته از سرو نیست برخوردار
 کجا ست آنکه بصد ساز حضرت نو روز
 پی نلافی عث و سمین لیل و بهار
 بصد نشاط کفد نکیه بر سرِ چمن
 ز هر غبار فساند زمانه را دستار
 دهد بشب سحری صد بهارش اندر بر
 کند ز خار گلی^(۵) صد نسیمش اندر زار

(۱) در نسخه الف "هفوز ناد نشسته است" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "دامن سمن فشاند" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "نمی رود عطار" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "گریبان ابر" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف "گل صد" ثبت است ۱۲ *

بشاخ خار بپوشد هزار جامه سرو
 ز بارگین آرد هزار گل بکند
 ز هر چمن سبزش را گلی بود بر سر
 بهر نسیم گلش بلبلای بود بیدار
 نهد ز غنچه نشکفته باد را بالین
 کند ز شاخ شکر عذلیب را مقلار
 بدان صفت که خداوند من بعزم نشاط
 ز بار خانه^(۱) خرامد بصدور صفا بار
 سپهر مرتبه عبد الرحیم خان که کند
 زمانه حاصل کونین بر دهش ایثار
 بجود شاخ^(۲) مخالف شکست عذرش این
 که بیش میوه چو شد شاخ بشکند ناچار
 ستاره را چه محل کز تو باز گیرد مهر
 زمانه کیست که بر تو ترش کند رخسار
 بتفت کین بدشمانی ستاره را بر خاک
 بیاد حمله بداری زمانه را ز مدار
 اسیر کرده دست کمند کین تو
 که بخت دشمن یار ست و عمر دشمن کار
 ازین نشاط که گویند بر کشیده اتست
 چه فخرها که رسد بر سپهرش از سردار

(۱) در نسخه الف "ز جامه خامه خرامد" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "بخود شاخ" ثبت است ۱۲ *

مخالف نو در آینه گر نظر نکند
 بجای عکس بچشم اندر آیدش زنگار
 بدین^(۱) امید که گردن نهد کمند ترا
 فلک ز کلاهستان بست بر میان زهر
 چنان بعد نو پیوند خلق محکم شد
 که نغمه نگسلد^(۲) آنچه گسسته گردد تا
 بسان عذقه کل و شود گره از باد
 در آن دیار که طبع تو ناشدش معمار
 و فیض جود نو درونی نگوش بید رسید
 چه طعمها^(۳) که نزد ابر را بدست چنار
 مرا ز بخت همین بس که بر تو دستم دل
 مرا ز عمر همین بس که با تو دارم کار
 ملک^(۴) نشان ملکا عرض حالگیت مرا
 بحضرت که جهان را ست نقطه بر کار
 ز کام هر کس بیگانه همچو یار خلاف
 نه همچو ناد سحر آشنایی هر گلزار
 ز طبع هر کس چون راز دوستان مستور
 ز گشت هر در چون گوش خسروان ناهار
 روا بود که مرا با حقو خدمت تو
 که سر بحیره شرد آشنانه گون بازار^(۵)

(۱) در نسخه الف "برین امید" نیت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "نگسلد" معروف است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "طعمها" نیت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "ملک نشان ملکا" نیت است ۱۲ *

(۵) در هر دو نسخه بقدر ربع صفحه بنا می دارد و "نه سر" معروف است ۱۲ *

* فصیده *

طبع را عهدِ شبایم^(۱) نطق را صبحِ شبایب
 بالِ پیر خندده خیزد لاله مهرای من
 هر سر مویم خم^(۲) استانیست با سودای طبع
 فی شکر در تنگ دارد تلخی مهرای من
 لفظ و معنی را شتاب است و درنگ از آب و خاک
 در ابس لفظ باشد جلوه گر معنای من
 از غوازم رنگ نیلوفر گرفت از بیم کوب
 رنگ عیشی می توان فهمید از سیمای من
 رحمة العالمینم پاسبان بر سر گذاشت
 صبح عیشی می دهد از شام اندازی من
 حلقه زنجیر بند شاله هنده سود دست
 چرخ آن روز^(۳) از کجا دارد که گیرد پای من
 هم نشیمن گاه فیلم هم گذر گاه پلنگ
 غرقه در خون باد یارب بخت بی پروای من
 تا بگردن غوطه خورده در دهان ازدها
 از نژاد دوش غصاک است گونی پای من
 کردن من تاب بار طوق شاله آورده است
 کوه آن طافت کجا دارد که گیرد جای من

(۱) در نسخه الف «عهد شتایم» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «خم استانیست» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «آن روز» ثبت است ۱۲ *

لفظ (۱) معنی زای گردد جوهر تیغ آشکار
تا درون آهن و فولاد آمد جای من
حرز و افسونم اگر حامی نشد معذور دار
باطل السحر ست بر بازوی اژدهای من
هم ثبات کوه دارم هم بقای آسمان
آب حیوان خورد گویی شام اذده زای من
دست پیش جبرم من کفچه کردن سادگی است
ظرف دریا بر نتابد قطره مهلبای من
سحر زال روزگار کی تواند دوخت چشم
رای پیدوان است با ژوپین تن برنای من
گشته ام هر سوبشیرین داستانی داستان
نیشکر خائید گویی بلبل گویای من
چون قلم گیرم بکف طوبی لکم گوید فلک
نخل طوبی چیست پیش سرو خوش بالای من
نیست بر حرم گزاف و علایت را منتی
هان هان من تا باده نسبت آبی من

میر محمد هاشم قصه

میر محمد هاشم قصه (۲) اصل وی از سادات رفیع القدر بدخشان
است و بکمال استعداد آراسته و پیراسته است - و محترم تخلص مینماید -

(۱) در نسخه الف «لفظ و معنی رای گردد» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه مآثر رحیمی و ریاض الشعرا صفحه ۴۱۳ «میر محمد هاشم

قصه» مرقوم است و لفظ «خوان» ارقام نیافته ۱۲ *

و قصه خوان و افسان گوی بی نظیر و همال است - و در طرزِ سخن‌واری
و سخن‌سنجی نیز قدرتِ تمام دارد - و در ایامی که این سپه سالارِ ملک
ستان متوجه فتح گجرات بود و در آن ولایت بسر می برد در سلک
ملازمان و چاکران ایشان منتظم شد - و افصح الزمانی ملا ملهمی شیرازی که
از بندگانِ خاص این سپه سالار است می‌گفتند که میر مدکور مدت ده سال
ملازمِ کابِ ظفر انتساب عالی بود - و دیگری هشت سال تقریر می نمود^(۱)
علی آبی الروایتین ملازم این سرکار بوده - و مدتها بمداهی و قصه خوانی
صاحبِ علوفه^(۲) بود - و الحال که سنه هزار و بیست و چهار بوده باشد در
گلکند^(۳) می باشد - و اشعارِ آبدار بمدح این سپه سالار بسیار گفته آنچه
مسوده آن بنظر رسیده همین است که ثبت گشت * * قصیده *

تا بکی باشد ازین بختِ نکوهیده خصال
دامنِ وصلِ تهی مایه تر از دستِ خیال
طبعِ خواهش ز طلبِ مایه ده طبعِ نسیم
دلِ مهجور ز غمِ شعله کشِ طبعِ زغال^(۴)
دل و دستِ ستم از مایه انصاف تهی
در و دشتِ هوس از شوقِ وفا مالا مال
دل چنان شیفته ذوقِ محبت که باو
هر دم از بام و درِ دوست رسد غنچ و دلال

(۱) در نسخه الف صرف « دیگری هشت سال » مرقوم است ۱۲

(۲) در نسخه ب « علوفه و جاگیر دار شده بود » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب « در گلکند دکن در سلسله سلاطین آنجا می باشد - و اوقات

شعر و قصه خوانی می گذراند » ثبت است *

(۴) در نسخه الف « ذغال » مرقوم است ۱۲ *

او بصبری که خیالش چو کند عزمِ دلم
 بیشتر از تگ قصدش نشتابد اهمال
 من بسعی ز تمنا که برفتن برسید
 بعد عمری بتمنای دلم فکر محال
 جای رحم است چو از خونِ دل و دیده پراست
 در و دیوارِ تمنا^(۱) رقمِ صورتِ حال
 جلوه‌گر چند در اینگونه دل صورتِ حسن
 دلفریبانه‌تر از روی دل و حسنِ مقال
 آنچنان تزد ستمگر که ز تیغِ مژه اش
 خون چکد از رگِ اندیشه بهنگام خیال
 برهی گانِ ستم اندیشه خرامد باشد
 دل افتاده پراگنده‌تر از سنگ و سفال
 چند در راهِ تمنا دلِ مطلوب طلب
 از تفِ گرمی و پرواز بسوزد پر و بال
 از دلِ گرم بگیر آتش و ای شوقِ بزن
 شعله در خرمنِ این خاطر اندوهِ شغال
 جای رحم است بران کس که بیادش^(۲) باشد
 آرزو بیکد و امید کم و صبر محال
 کی بود کی که کشاید بنهان خانه وصل
 پرده از چهره خوبی هوسِ عرضِ جمال^(۳)

(۱) در نسخه الف «تمنی» ثبت است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه «بیارش باشد» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «موض خیال» ثبت است ۱۲ *

وقت آن شد که در آید بنظر دیده و زوی
 که تسلی ده دل بود ازو چشم غزال
 آمد آن دم نگه خنجر بسمل بکشید
 نشتر غمزه کشاید زرگ جان قیغال
 چون تمنی سپه آراست ولی از جا رفت
 می و بیهوشی دل گوی مگو شوق وصال
 رفت بر عزم زمین بوس دری از سر صدق
 جست از رشک ز جا رفتن دل از دنبال
 از برم شوق سبک روح تر از طبع هوس
 از دلم صبر تهی بار تر از عزم شمال
 شوق دارد هوس بردن نامی بزبان
 ای خرد شاد شو ای دل طلب ای شوق نعل
 خان خاغان که ز عفو کرمش عصیان را
 هم زمین بوس در اوست گنه شوی وصال
 آن قوی دست که پی تقویت تائیدش
 رود از جای ز تحریک صبا پای خیال
 آن نکو رای که در نشر نفوذ احکام
 رای او بازوی تقدیر نه بگذرد بدوال
 بحر اگر پرتو رایش کند اندیشه سزد
 که ستاره چون پیشیزه دمد از ماهی و آل
 هست این بوی برش پایه او سال و لش؟
 بدر صد مرتبه ز آن سوی تر از حد کمال

ای بجائی ز بزرگی که زمین بوسِ رخت
 فزونی همت کُشد اندر سمِ اسپت پامال
 تا ز خود قدر تو مد پایه تنزل نکند
 کبریا از در قدرت نکند استکمال
 مد کبیـره بفسادی ز تو همتا نشود
 گر بسنجند میـزانگه محشر اعمال
 اگر این مسئله برسند ز دانش گوید
 کوه را کس نتـرازو دند با مثقال
 شب و سیّاره اگر از نو و از بد خواست
 این یکی کحلِ بصر خواهد و آن زیب^(۱) جمال
 درمی شب چون دل سیّاره شود گر گوئی
 رای خود را که برخسار شب انگشت بمال
 چشم سیّاره شود چون دل شب تیغِ اگر
 میل اندر دل بد خواه بو مالد کحل^س
 در حق سالِ نور و فتحِ نوت میگذرد
 بر زبان روز نو و روزی نو خود امسال
 در نبودنی نقدِ وحاح نوت لطف کثیر^(۲)
 بشمر در عدد سال نوت رفت امثال^(۳)
 همه کاریت شد الا که بکام کرمیت
 مدتِ ماضی ایام نند استقبـال

(۱) در نسخه ب "رنگ جمال" معروف است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "دشیر" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "رفت امسال" ثبت است ۱۲ *

ورنه این حرص که در بخشش مال ست ترا
 می نورزید دلت مدت طول آمال
 روزی خلق بدین سان که تو بخشی سزد از
 راه انصاف^(۱) نپوید بتو حق جلّ جلال
 روز هیجا چو پی فتح تو در عرصه شود
 تندی خوی تو ای مایه ده جنگ و جدال
 هر طرف از سخت سهم کمان^(۲) گوشه تو
 مرغ آجال پرود روح عدو در^(۳) چنگال
 نیزه تو چو در آن عرصه کند یک حرکت
 صد حشر جان ستان خیزدش از تحت ظلال
 باد اگر پرچم آن نیزه نبکشد ازو
 جان پنهان شده ریزد ز مه^(۴) از بیم قتال
 برگ از نقش تن نیزه تو گر بکشند^(۵)
 جان مجروح فتد پیشتر از برگ نهال
 خاک آن عرصه اگر تا دم معشر کاوند
 همه جان یابند انپاشته در زیر نهال
 تیغت آن گوهر جانها خجل از جوهر او
 آن رساننده^(۶) بارواج پیام آجال

(۱) در نسخه ب « راه اسباب » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « کان گوشه » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب « از چنگال » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف « ریز درجه » ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف « بکنند » ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب « رسانیده » مرقوم است ۱۲ *

بمصافی که کند یک حرکت شاد شوند
 تا قیامت دد و دام از تو ^(۱) بانعام و نوال
 ببرد سلسله نسل چو از غرق عدو
 خورن چکد در عوضِ نطفه ز اصلاّب رجال
 چون پریدن کند آغاز بان حدّت طبع
 این به تیزی پرش مایه ده استعجال
 روحها نازد از ارواح تو چندان بعدد
 که یکی زان را تعداد کنی طی مقال
 کوهها گردد از اجساد نه ز ایشان معظم
 که در او هام دهد کنج باشباه و مثال

[وله]

صد رخنه در دلم ز جفا چشم یار کرد
 از یک کرشمه باز مرا شرمسار کرد
 نازِ ستیزه پرورِ عاشقِ نواز او
 در آن غمزه غارتِ جانهای زار کرد
 دل را بدستِ فرگس جادو فریب داد
 جان مرا حواله مژگانِ یار کرد
 عاشقِ بدرِ حسنِ تو ای مایه سرور
 منت بجان نهاد و بلا اختیار کرد
 زلفت چو جنسِ خرویش ببازارِ حسن کرد
 خورن در درونِ نافه چینی و تثار کرد

(۱) در نسخه الف "بانعام نوال" مرقوم است ۱۲ *

ای وای بر دلی که ز افراطِ سادگی
 بر عهد و قولِ ساده ز جان^(۱) اعتبار کرد
 آن چشمِ پر بهانه نگر کز ره فریب
 صد ره مرا بلطفِ خود امیدوار کرد
 خوشحال عاشقی^(۲) که ندیده شبِ فراق
 نقدِ بقا برآه محبتِ نثار کرد
 گاهی ز غمزه بر سر من راند رخسِ ناز
 تاراجِ هوش و غارتِ صبر و قرار کرد
 که بر کمان^(۳) عشوه بصد گونه دلبری
 تیرِ ستم برای دلم استوار کرد
 از چشمِ شوخ بار شکایتِ برم کجا
 زمین سان که نزد خلق مرا خوار و زار کرد
 پیشِ کسی شکایتِ ازین ماجرِا برم
 گر پی رویِ زمانه بدورش مدار کرد
 آن صاحبی که مثل و نظیرش ندیده است
 پیرِ قضا که خدمتِ این نه حصار کرد
 آن سروری که نامِ شریفش درین غزل
 طبعم بطـرز تازه دو جا اشکار کرد

بطریق موشح میرزا خان خانان بر می آید

منتِ خدای را که مرا بختیار کرد
 مهر مرا در وی نهان آشکار کرد

(۱) در نسخه الف «خان اعتبار» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «عاشق» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «که بر کمال عشوه» ثبت است ۱۲ *

(۱۰۱۲)

یوسف رخی بمسندِ عزت گرفت جا
یعقوب جان بنورِ بصر افتخار کرد
راحت ز استانه دل پا درون نهاد
رهبان درد قصه غم اختصار کرد
زنگ الم ز آئینه دل زدود بخت
زهر ستم ز ذایقه دل کنار کرد
از کلفتی که داشت دلم یافت خرّمی
از شهر بند جان سپه غم فرار کرد
خورشیدِ دولت از آفتِ بخت رو نمود
خیلِ دعا مدد ز یمین و یسار کرد
از پرده حجاب عیان شد رخ مراد
از شوق همچو ذره مرا بیقرار کرد
نورِ حضور دست بمیزانِ مهر زد
نقدِ مرا بوزنِ محبت عیار کرد
خواهش بگامِ خویش ره خوشدای سپرد
خوش و قتم از مشقتِ صد انتظار کرد
آئینه‌ام ز زنگِ الم یافت روشنی
احرام بسته بخت سویی من گذار کرد
نقشِ معن ز صفحه دل حک نمود شوق
نام ترا بکلکِ محبت نگار کرد
خواریِ کشانِ بادیه اشتیاق را
خُلقتِ بصد ملاطفه امیدوار کرد

ای قبله امید نسیم عنایت
از خوابِ ناصواب مرا هوشیار کرد
نرمید گشته دل بسی^(۱) امیدوار شد
ناشاد مانده شوق بشادی قرار کرد
آسودگی بجان و دل بیقرار من
امروز باز عهدِ قدیم استوار کرد
نامِ ترا چو ورد زبان ساخت محترم
نامِ تراش بملکِ سخن نامدار کرد
در بحرِ آرزو بدرِ مدعا رسید
هر گه که لب بمدحِ تو گوهر نثار کرد
آن صاحبی که ساغرِ آبِ حیات را
در کامِ دشمنِ تو قضا زهر مار کرد
آن پردلی که تیغِ ترا در دمِ نبرد
هر سو که رو نهاد مدد ذوالفقار کرد
شمشیرِ آبدارِ تو هر جا که شد عَلم
رویِ زمینِ ز خونِ عدو لاله زار کرد
اهل فساد^(۲) و فتنه بتاراجِ قهر رفت
چون نیرِ تو پرچمِ خونِ فتنه بار کرد
در عرصهٔ جدل چو شدی چهره با عدو
باری بعضرتِ تو خداوندگار کرد

(۱) در نسخهٔ الف «پس امیدوار» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «اهل فساد فتنه» ثبت است ۱۲

مهرِ ظفر ز اوجِ سعادت طلوع یافت
 روزِ عدو سیاه تر از شام تار کرد
 کردی بروزگارِ عدو روزِ معرکه
 کاری که در جمل شه دلدل سوار کرد
 بر هر چمن که بادِ صبا بوی فتح برد
 هر عقد غنچه در دلِ خود صد بهار کرد
 در هر زمینی که خصم تو نخلِ بدی نشاد
 عزمِ تو از نسیمِ ظفر بیقرار کرد
 تا روزِ حشر سبزه آسودگی دمید
 در گلشنی که عدلِ تو جشن^(۱) وقار کرد
 بنهفته بود عدل ز نوشیروان قضا
 حکمِ قدر بدورِ تماش آشکار کرد
 دریا دلا عنایتِ بیحد نهایت
 بحرِ محیطِ حوصله را شرمسار کرد
 لطفِ تو تا که فیضِ رسانی زمانه شد
 عدلِ تو تا که پرورشِ روزگار کرد
 رخسِ امید بادیه غم نمود طی
 باز مراد مرغِ سعادت شکار کرد
 هر ذره را که مهرِ رخت داد پرورش
 از قدر رتبه مهرِ فلک اقتدار کرد
 هر بیکسی که لطفِ تو از بیکسی رهند
 از عزّ و جاهِ قیصر و فغفور عار کرد

(۱) در نسخه الف «دفن وقار» مرقوم است ۱۲ *

خاشاک رو براۛ قضا بنده معتبرم
 از روجی صدق بندگیت اختیار کرد
 سودش ز عینِ لطف نظر کن که عاقبت
 خواهم بسمّ توسی تو جان نثار کرد
 شکر خدا که از کرمِ خویش کردگار
 با کامِ دل همیشه ترا کامگار کرد
 مفتاحِ فتح داد بدستِ تو از ظفر
 فارغِ مرا ز وسوسهٔ انتظار کرد
 از غیب بر رخِ تو کشاید درِ امید
 آن کس که بنده را بتو امیدوار کرد

[وله]

دل پنجهٔ ستم بدو دستِ دعا برد
 باشد دعا که آبِ رخِ مدعا برد
 حسن از جفا چو رو بره امتحان نهد
 مد کاروان وفا هوشش از قفا برد
 دستِ امید دامنِ قتلی همی کشد
 باشد که باز (۱) دست به تیغِ جفا برد
 جائی که حسن جلوهٔ کند رختِ عاقبت (۲)
 سعی ستیزه بر سر کویِ بلا برد
 دل را ز عشوهٔ شعله بطور من در اوفتد
 طغیانِ فتنه پای تهور ز جا برد

(۱) در نسخهٔ الف «باشد که تا ز دست تو تیغِ جفا برد» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «عاقبت» ثبت است ۱۲ *

حسن از ستیزه پای ستم در میان نهاد
 دستِ کرشمه پنجه صبر از وفا برد
 وصلِ طرب فزای ز راه وفا رسید
 هجرانِ جان گزای ز سرِ ماجرِا برد
 دل گر بنای صبر ز خارا نهد بر
 اول خلل که ره برد از اشک ما برد
 تا ما که آرزو بدرِ دوست آوریم
 یاس از سرِ طبیعت ما سعی پا برد
 دستِ سخا بفرق مروت نهی^(۱) کجاست
 تا دل بدرِ گه کرمش التجا برد
 جز درِ گه مروت عبد الرحیم خان
 کز وی چو خانِ خاندان نام بقا برد
 آن کس که^(۲) التجا بدر او بقا شود
 گرِره بر آستانِ ثنایش فنا برد
 عدلش چو انتظامِ امورِ جهان دهد
 آشفته‌گی ز طینتِ زلفِ دوتا برد
 آن در عطا حریص که هنگامِ جود او
 وراستگی هم از درِ لطفش عطا برد
 از عدلِ شاملش نه همانا که از کسی^(۳)
 کس داری ز ظلمِ بروزِ جزا برد

(۱) در نسخه الف «تهی کجا» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «آن کس که ز التجا» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «که ارکبی» مرقوم است ۱۲ *

سرمایه تعشّم مد بادشه (۱) شود
 اندک ترحمی که از آن در گدا برد
 اول سعادتى که برد معتزم ازو
 سرمایه سعادت هر دوسرا برد
 آن کس که سالهارة امید طى کند
 تارة بار تواند عز و علا برد
 عرض رهی بسمع قبولش کجا رسد
 جائی که ره بار نتواند ثنا برد
 هم دست دل ز دامن مدحش نمی کشم
 مدحش بود که جانب او ره فزا برد
 تا شعر من که دامن مدحش گرفته است
 لطفش مدد نماید و نشو و نما برد
 تا طبع من که شعر سرائی ثنائی اوست
 از صیقل مروت لطفش صفا برد
 تا وصل او که هجر ز بنیاد برکن ست
 غم از دل غمین (۲) وز دیده بکا برد
 گر دیرتر شنید زهی ضعف تو رواست
 قوت بحسب عارضهات از قوا برد
 از ثقل تو بگوش گرانی اثر کند
 کز وی بحسب (۳) ضعف سماع و صدا برد

(۱) در نسخه الف «بادشه» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «دل خونین» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «کز وی نخست ضعف سماع صدا برد» ثبت است ۱۲ *

ضعیفی که کوه حلم گرانی نتابدش
 قاصد پیام او که بود تا بما برد
 گردد زبانِ قاصد چون گوشِ من گران
 گر بر زبان حکایتِ ضعف از قضا برد
 بر ذاتِ تو تکسر بارر نمی کنم
 ره سوی او تواند رنج و عنا برد
 حاشا توان شنید تکسر بعضرتی
 کز نقشِ خاک پاش مسیحا بقا برد
 تا دردِ دامنش نکشید دست کام جان
 زین پس سزد که لذتِ درد از دوا برد
 هر که ز جای خیزد از پا نقد اگر
 جای پیام عارضه از وی مبا برد
 ای منبعِ مراد چه صحت ز تو چه رنج
 هر کس بقدرِ خویش ز تو لطفها برد
 شبهای رنج از کرمیت کام خود گرفت
 تا روزِ صحت از تو چه برگ و نوا برد
 گشتم تمام سعی که باشد ز سعی من
 طالع مرا بخدمت آن خاکپا برد
 بی طالعیت باعث و سعیم نمی برد
 اما بدان رسیده که اشکم مرا برد
 آبی که حاجت از در لطف بود روا
 حاجت بدرگهت همه حاجت روا برد

ما محترم که صحتِ تو حاجتِ دل است
لطفی که حاجتش بدرِ تو خدا برد
تا در جهان بقا بود و تا ملک ز لطف
بر آسمان دعا که بود بی ریا برد
بادا دعای صحتِ ذاتت بدست او
با دست او گرفته دعا بر سما برد

[وله]

دوش هنگام بر شکستنِ بار
روزِ معشر دم من آن شب تار
روز نی ساعتی که در مدت
سالها را زمان بقرب و جوار
بر دل من هجوم ناکامی
کرده راه امری را مسمار
همه دلها شکسته اندر بی
دل نشکسته اندر افکار
یک زمان هجر بیش نی و در او
یک جهان دل جدا ز صبر و قرار
رحم بر بی دلان بی دلبر
وای بر بیگسان بی دلدار
او همی رفت و خون همی شد دل
دل گز نیست خون دلش مشمار

قطره قطره ز غصه می بچکد^(۱)

شوق خون ناب گشته بر رخسار
او خرامان و من در آتش تیز
پای کوبان چو در نفور شرار
مبر را در مضیقهای امید
جای از انسان که عاقبت در غار
خه خه آن رفتن و نگه کردن
وه وه آن عشوهای عاشق دار
نارک آنکن نگاه دل آماج
در ریاض امید پیکان کار
مژدهای دراز عاشق کش
همه اندر ستیزه کار گذار
بدرازی و انبوهی مژه را
نه در آغوش جاوونی بکنار
دل عشاق و آن کرشمه بهم
بی زبان و بیان بگفت و گذار
یار باید که در سخن باشد
پای تا سر ز عشوه در گفتار
کاروانهای گفتنی در راه
داستانهای درستی در بار

(۱) در نسخه الف "غصه بچکد" مرقوم است ۱۲ *

مهر که اندر^(۱) ضمیر دل گنبد
 در و دیوار او کفد اظہار
 ورنه داند خود که عار بود
 عشقبازی بصورتِ دیوار
 آمدم بر سر حکایتِ خویش
 خوش نه دود و دوزخ و دل عار
 یکدو دم یک دوساله را مایه
 یکدو ساعت نه یکدو عالم عار
 ساعتی بود کز افق سرزد
 آفتاب من آن سپهر و قار
 خانخانان که آرزو هر روز
 آرزوی دلش کند صد بار
 آنکه گر بر درش رسد منت
 سرآزادگی کشند احرار
 آنکه باشد ز درگش تا قدر
 فرق چند آنکه کفش تا دستار
 قدرش از با زمین خطاب کند
 عرش آید بسجده دیوار
 غمزدان تر ز عشوه اندک
 دلنشینی تر ز شادی بسیار
 روز به روز دار و روزی ده
 گام ده کام بخش کارگذار

پیش رایش ستاره بی رونق^(۱)
 بر قدش سپهر بیمقدار
 رایش از پرتوی^(۲) بشب بخشد
 فرق خیزد همی ز لیل و نهار
 ای ترا افتاب سایه نشین
 وی ترا روزگار غاشییه دار
 ای که از آرزوی خدمت تو
 پای روبد ز فرق خدمتگار
 دی شنیدم که عازم سفری
 پر بر آورد در تنم دل زار
 بی تو من زندگی نمی خواهم
 یا تو هم باش و یا مرا بگذار
 هم تو گستاخ کردیم ورنه
 من و در خدمت تو گفتم و گذار
 من نه من حره های خواهش خواة
 من نه من زعمهای هستی آر
 در زوایای باطنم خفته
 آرزوهای ناشده بیدار
 در نهان خانهای خاطر من
 همه امیدهای خون نهار

(۱) در نسخه الف «ستاره پیرونق» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «از پرتوی» مرقوم است ۱۲ *

منکه خلف طبیعتم اینم
 آه گر پانهدام افتدم کار
 همه یاران من ز من بدخو
 همه مردم ز طعن من دربار
 لعن بر ناسپاس نامردم
 طعن بر ناسپاس ناهنجار
 در خیال کسی که من گذرم
 از خیالش بدل رسد آزار
 دل غم ریش به که سر درپیش
 جان ز تن دور به که تن در عار
 محترم این چه ناخردمندیست
 های تو وای تو تو وانکار
 گر من اینم ز من هراس کزند
 دیو ساربان قلعه کهنسار
 تا بود عمر و جاه صاحب من
 باد از عمر و جاه برخوردار

[وله]

ای در وفا نمونه و در دوستی مثل
 چون عشق بی قرینه و چو حسن بی بدل
 هم فتنه را ز قامت تو دست دل تهی
 هم شیوه را ز نوکس تو پای عشوه شل
 هر عشوه را اشاره چشم تو مستشار
 هر غمزه را خدنگ نگاه تو مشتغل

فریاد از آن کرشمه آسوده کش^(۱) کز
 ز آسودگی بمغز اسیران فتد خلل
 از بس که شد دلم به تو ترسم که هم ز لطف
 تو خاطرم بجوئی و دل افتد از بغل
 دیدم انیس خویشت و گفتم که گشته است
 خوش دولتی نصیب من خسته از ازل
 فریاد کز وصال تو دم^(۲) تازه در رسید
 بر سر شبی که شام اجل زو کشد زل
 هجر ترا از آنکه هم از تست میکنم
 گاهش خطاب حفظ و گاهش لقب عمل
 دوزم ز خدمت تو و چرخم نمی کشد
 آری ز هجر دیده گیرم همی اجل
 بال و پر چه حاجت اگر غم ندارد
 بی تو کف غصه گرفتار صد علل
 ذوق غم فرب شکیدائی دلم
 شوق دلم اسیر نهانخانه حیل
 ای داد از لوازم ایام و عمل داد^(۳)
 ای یاد از آن تعکم مرغان سینه حل
 جائی که عاشقان تو نالند اهل ذوق
 خفدند بر ترانه و گیرند بر عمل

(۱) در نسخه ب «آسوده کیش» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «دم ناز ده رسید» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «وصل و فرد» مرقوم است ۱۲ *

باز آ که تابوت فروم هم ز دست تو
 هان^(۱) بر تو گفته ام بر آن خویش را معجل
 حاشا بخاطرت گذرد کسر نفس خویش
 این نکته می کنم بر تو صاف و مستدل
 پیش تو روشن است که بر اهل هیچ دین
 تحقیق هیچ قبله روا نیست در ملل
 ای قبله محبت و ای کعبه مراد
 وی صاحب سخن رس و ای سرور اجل
 ای ابر دوست پرور و وی برقی خصم سوز
 یعنی که خانخانان نو باره دول
 آن کس که رایش از چو کواکب کند طلوع
 و آن کس که قدرش از چو سخایت کشد کتل
 هفت اختران بگوئی و گویند هفت شمع
 هفت آسمان بگوئی و گویند هفت تل
 ابر بهار دیده از و تیغ خون فشان
 رشک نگار خانه از و خانه خیل
 هم بخت چرخ و هم دل کان هم رکاب کام
 هم دست زور و هم تن که همسر جدل
 پا بوس عز او نتواند کند کمال
 دامن قدر او نتواند کشد زحل

(۱) در نسخه ب «این بر تو» مرقوم است ۱۲ *

مه کز (۱) نمایش است مثل در زمانه هست
 از صد نمونه رخ او یک نمونه بل
 کوه از سپهر دم زند و ذره از زمین
 گر ذره ز حلم تو سنجند با حیل
 ای کار سهل لطف تو بخشیدن مراد
 وی عارِ حشو فکر تو اندیشه امل
 محکم به نزد قوت تو چه هوان چه مست
 مشکل به پیش خاطر تو هر آنچه حل
 با لطف تو محبّ تو با حور در بهشت
 با قهر تو حسود تو با شیر در وحل
 ای آنکه در ثنای تو ابنای روزگار
 بسیار سفته اند لای ازین قبل
 بوی خلوص می دمد از شعرِ محترم
 پیدا ست پیش مشکِ ختن (۲) نکبت بصل
 طبعم برای زین عروسیان مدح تو
 اندر خزینۀ دلم انباشته حل
 گر یک خزینۀ خانه خاطر برون دهم
 نی نافه اش برد ز گرانی و نی جمل
 تا ساجدانِ صومعه باشند در نیاز
 تا عاملانِ نامیه باشند در عمل

(۱) در نسخه ب "هرگز نمایش" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "نکبت فضل" مرقوم است ۱۲ *

احرار را در تو چو امید را مراد
اقبال را دل تو چو خورشید را حمل

[غزل]

گر دهد هر دو جهان را بدعا دل بکسی
درد دل را نتوان گفت بهر ملتحمسی
منتظر تا نکند دیده درین راه سفید
می بگوش آیدش از بادیه بانگ جرسی
خرمن عم بداندیش نسوزد دم سرد
بو که این شعله فروزد دم آتش نفسی
دل همان است که با درد کند خو ورنه
هیچ دل نیست که در وی نکند جا هوسی
ذوق مجنون شکن طرأ لیلی شمرد
بیخود آنجا نبرد دست بهر خار و خسی
محترم جای بکنج قفسی کن چو هزار
تا کند گوش بفریاد تو فریاد رسی

مولانا تجلی

مولانا تجلی اصل وی از قصبه روده سر گیلان است - بر جلی
و خفی اشعار متاخرین اطلاع دارد - و خود را از تازه گویان و شیرین
سخنان این زمان می داند - و از نو آمدگان این فن بحدودت طبیعت
درپیش است - فرزند خلف فضیلت دستگاه ملا سلیمان است که از جمله
علمای قرار داده گیلان است - مولانای مشار الیه نیز در وادی طالب
علمی مشقت بسیار کشیده و درمیانه طالب علما مشهور است - و شکسته

را بغایت نیکو می نویسد - القصه جامعِ حیثیات است - و در اوایل سن
 جمالی تخلص می‌نموده و در نساوا بیور در ملازمتِ ملکش سلطان
 استاجلو که درمیان قزلباش بحسنِ طبیعت و فهم و ادراک مشهور بوده راه
 مصاحبت یافت - و معزز و مکرم بود - و از آنجا بمشهد مقدس رضیه
 رضویه آمد - و بشرفِ آستان بوس امام ثامن ضامن مشرف گشت - و اراده
 سیرِ هندستان و دریافتِ ملازمتِ این عالیشان کرد - و از مشهد برآمد -
 و در هنگام توجهِ هندی جمالی را بخاوری بدل ساخت - و الحال در گلکنده
 و حیدر آباد دکن (۱) تجلی می‌نماید - مدتی مدید و عهدی بعید در دار
 السرورِ برهانپور و قنوج (۲) در سلکِ ملازمان و چاکر داران این سپه سالار
 منظم بوده و رعایت (۳) لایق و فراخور حال خود دید - و بمدّاحی و ثناگستری
 بسر برد - قصایدِ غرا بمدح ایشان بنظم آورد - خصوصاً قصیده‌ای که در صفت
 عمارتِ برهانپور انشا نموده بود - و رخصتِ سفرِ حجاز و کربلائی معلّی
 طلبیده بتاریخ سنه هزار و بیست و دو سفر اختیار نمود - و این ابیات
 بخط خود بیادگار در کتابخانه ممدوح خود گذاشت *

[قصیده]

چون ماهِ شبِ عید کفد چهره نمائی
 دل روی نمایش ده و جلن ساز فدائی

(۱) در نسخه ب "حیدرآباد دکن می باشد و تخلص تجلی می گوید" ثبت
 است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "قنوج ملازم و چاکر دار این سپه سالار بوده" ثبت
 است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "لایق فراخور حال" ثبت است ۱۲ *

وقت است که در میکند طور تجلی
 رخساره کنی مطلع خورشید لقائی
 بکشا در میخانه بحوران بهشتی
 حیف است که امشب در گلشن نکشائی
 چینی منمان را بحر یفلان سباده
 خوبان ختن را بجوانان خطائی
 می نوش و صفاجوی که ساقی چو مه عید
 در میکند خوش آمد و آورد صفائی
 از زرق گلی نشگد ای شین چو خورشید
 وقت است کزین خرقه نه تو بدر آئی
 بفروز چراغ حرم کعبه دل را
 ای پیر خرابات اگر محرم مائی
 می نوش که آئینه صوفی منشان را
 جز باد صافی نبود زنگ زدائی
 باقوت صفت رنگ ستان زین گل آتش
 آئینه دل را ده ازین آب جلائی
 می نوش که این گنبد فیروزه حبیبی است
 بر آب بنا ساخته از سست بنائی
 در گریه مستی غم دل داد مرادم
 از آب عنب نیش^(۱) کند نوش کیائی

(۱) در نسخه ب «بیش کند» ثبت است ۱۲ *

این آبِ عنب از عنبِ چشمِ مسیعی
 دین^(۱) شربتِ عنب ز عنبِ شفائی
 در دیده شوریده دل و جامِ هوسناک
 چون اشکِ یمانی^(۲) و خونِ شهدائی
 دل رنگ^(۳) صفا ز آتشِ این آب ستاند
 مه از رخِ خورشیدِ کند نورِ گدائی
 ساقیِ سرو از دایره بیرون که ز دوران
 در حلقه این سلسله سر حلقه مائی
 ای راحتِ جان باش که جانم بلب آمد
 روی بنما و بستان روی نمائی
 اکنون بکشا چهره که تصویرِ رخت را
 خط از قلمِ موی کند چهره کشائی
 ای مردمکِ دیده بر افروز رخ از می
 کز نور و صفا چشم و چراغِ دل مائی
 ای ابعیات از چه بظلماتِ حجابی
 وی مهرِ درخشان ز چه در ابرِ خفائی
 دعوی صبوحیست مرا از تو و اینک
 مرغوا که مرغِ سحر آمد بگوآئی
 چون جامه نیلی فلک از دوش بر افکند
 چون صبح بر آ از افقِ لعلِ قبائی

(۱) در نسخه الف "وی شربت" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "یمانی" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "رنگ صفا" مرقوم است ۱۲ *

می ده که دلم شمع صفت در تب و تابست
 از پهلوی سجاده نشینان ربائی
 آشوب قیامت ز قد جلوه گرت خاست
 ای آفت عشاق ندانم چه بلائی
 با اهل دلان روی دلی هست همانا
 کز بزم برون می روی و رو بقفائی
 بگرفت نسیمت ختن عالم جان را
 چون رابعه نانه^(۱) آهوی خطائی
 نه از تو دلی دور و نه چشمی ز تویی نور
 هستی همه جا لیک ندانیم کجائی
 سودائی زلفت چو دل من نتوان یافت
 زین سلسله کس نیست باین سلسله خائی
 تو گوهر نایاب و دهان هیچ و میان هیچ
 آن هیچ نیم من که تو در دست من آئی
 ای تنگ دهانان بفروشد بهیچم
 کان بنده هیچم که نیرزم به بهائی
 نقش است^(۲) همان باز که در روضه رضوان
 شد راه زن آدم از ابلیس دغائی
 نائی ست فسون خوان که دم معجزه دم را
 دمساز نی ساخته در مار فسائی

(۱) در نسخه ب " نانه ز اهوی " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب " نقل است همان باز " مرقوم است ۱۲ *

چون چنبرِ دَف حلقه بگوشِ درِ هوشم
 هان ناله نی کوش که در گوش من آئی
 از ناله نی قفلِ درِ میکده بشکست
 یک نشاء بود بادمِ صبح و دمِ نائی
 ای مرغِ چمن باش زبان بسته چو سوسن
 گل را نبود چوون سر و برگِ شفوئی
 تا چند هوس پختنِ و ملی که محال است
 یکباره چنین خام چو پروانه چروئی
 آن گوهرِ نایاب به بیع^(۱) که در آید
 خاموش که خورشید فلک نیست بهائی
 بنیادِ دل از بادِ هوس بر سر آب است
 از جا مرور از وسوسه هیچ هوئی
 خاکی ز چه از آتش خوی تو کبابست
 که ماهی آبی و گهی مرغِ هوئی
 تا کی درم^(۲) و فکرِ درم این چه تمنا است
 تا چند صنم را به پرستی بخدائی
 آهسته که گر ناج فریادون ربائی^(۳)
 تا پای بسنگ آمده سردر ته پائی
 رضوان صفت از سایه آن سدره بیاسای
 کز^(۴) باغ بهشت آمده اینجا بنوئی

(۱) در نسخه الف «به تیغ که در آید» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «فکر دوم» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «فریادون زمانی» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «کرباغ» مرقوم است ۱۲ *

عیسی شفا خانه دل خانخانان
 گازده دلان را ز دم اوست شفائی
 آن نامور دهر که شد لفظ خطابش
 منسوب بمعنوی رئیس الرؤسائی
 شمع ره موسی و شب وادی ایمن
 کز بادۀ تحقیق کند طور لقائی^(۱)
 افتد بنه پای کله^(۲) از سرکیوان
 برگوشه این تخت زند گر سرپائی
 پیگان دل از واهمه آن قدر انداز
 در پهلوی خصم ست یکی تیر قضائی^(۳)
 در سحر حلال سخن الفاظ خوش اوست
 همچون دم عیسی که کند معجزه زائی
 ای از تو بروفق علم جاء کیانی
 وی از تو فروزان گهر تاج بنائی
 قانون تو میزان ترازوی^(۴) عطار
 میزان تو قانون وزیر الوزرائی
 تا مهر به بزم تو شود مجمره گردان
 در هارون زر صبح کند غالیه سائی
 چینی صمانند به بزم تو زمستی
 سر بر سر زانوی جوانان سبائی

(۱) در نسخه ب «بقائی» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «کلاه» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «تیر هوایی» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «ترا بر عطار» مرقوم است ۱۲ *

در عرصه اقلیم سعادت نتوان یافت
 هم چون علم و نیغ تو اقلیم کشائی
 بازوت قسوی باد که در معرکه جان
 چون حرز بیازوی سپه دفع بلائی
 بر خصم سپه راندی و با آنکه خداوند
 سر قوم عدا (۱) زود فرستاد و بائی
 پیکان تو زنگ از دل گردان بزداید
 میقل کند از اینفیه زنگار زدائی
 گرگ آشتی رویه گردون نشناسند
 شیران تو در معرکه گرگ ربائی
 در عرصه شهباز خدنگ تو چو دهد
 دشمن زده از بخت سیه پر همائی
 این پایه بلندان همه زین پایه نخستند
 چون صفر سر هندسه عز و علائی
 که در یتیمی و گهی اشک یتیمان
 گه ابر کریمی و گهی بحر سخنائی
 در مرتبه بخت بلندان شب قدری
 در معرکه کینه وزان روز جزائی
 در بزم مسیحا صفنان چشم و چراغی
 در دیده خورشید دلاں نور (۲) و صفائی

(۱) در نسخه الف و ب "خدا دور فرستاد" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "نور صفائی" ثبت است ۱۲ *

هم رونقِ اسلامی و هم رهبرِ خلقی
 هم قبلهٔ خاصانی^(۱) و هم قبلهٔ نمائی
 از شمعِ دلت گشت چراغِ همهٔ روشن
 چون مهرِ بذاتِ جهان مهر و وفائی
 برجیسِ دلت مصلحتِ اندیشِ جهان است
 کیوان^(۲) نرزد بی عَلمِ عِلْمِ تو رائی
 در ذاتِ کریمی تو و در خُلقِ نکوئی
 در عشقِ وفائی نو و در حسنِ صبائی
 چون واهبِ ارزاقِ دل و دستِ کریمت
 بر گرسنهٔ چشمانِ جهان دادِ صلائی
 با خرچِ سپاهت چکند مخزنِ گردون
 مشقِ درمیش نیست بجز لعلِ بهائی
 شد بر ورقِ نامیهٔ نام تو مسجّل
 از خامهٔ تقدیر^(۳) رئیسِ الرؤسائی
 در پوستِ نگنجم چو گل و لالهٔ اگریافت
 یکتائیم از لطفِ تو تشریفِ دوتائی
 ای بادشهٔ کج کلانِ تاجِ هما باش
 اکنون که کند تاجِ بفرقِ تو همائی
 لبِ تشنهٔ نشینِ خاوری از معنیِ رنگین
 از مطلعِ خورشیدِ کند چهرهٔ سرائی

(۱) در نسخهٔ ب «قبلهٔ حاجاتی» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «گردون نرزد» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «خامهٔ تصویر» مرقوم است ۱۲ *

در کعبه دل روح ز تشریف خیالت
 گردید مشرف بشریف الشرفائی
 ای چشم و چراغ دل دانلی حکیمان
 بیمارم و دارم ز تو امید شفائی
 چون چشمِ رمد دیده دل خون شده ام را
 از سرمه لطف تو بود چشم عطائی
 احسان^(۱) خداوندی آید ز خداوند
 کس را نرسد غیر خدا یار خدائی
 از خانم دل مهر خموشی بزبان نه
 کاین ست سر خاتمه مدح سرائی
 از دست و زبان تو دل واهمه خونست
 بردار بدرگاه خدا دست دعائی
 بزم تو ز ساز طرب آراسته بادا
 تا زهره بود مطرب سگن سمائی
 شامت چو شب قدر و سحر صبحگاه عید
 از منزلت آرائی وز قدر فرزائی

[وله]

صباح عید چون مستان صلا برهوشیاران زد
 بهر مجلس دم از جام صبوح میکساران زد
 ز عشرت خیمه بیرون زن که باد صبح نوروزی
 بگلشن سائبان از اطلس ابر بهاران زد

(۱) در نسخه الف « احسان و خداوندی » ثبت شده ۱۲ *

شعاعِ صبحِ طاووسی دمِ پروازِ طارسان
 پرِ سیمِ رخ بر طرفِ کلاه تاجداران زد
 شبانگه فروشِ رنگاری افق گسترده بر صحرا
 سحرگه چترِ شبخیزی شفق بر لاله زاران زد
 ز شوخی شاهد و می در ره بود از صوفیان دل را
 ز شنگی نغمه قانون ره پرهیزگاران زد
 بمی آتش در افتاد از فروغِ آب و رنگِ گل
 تجلیِ شعلها از آب و تابِ گلعداران زد
 بحفظِ خویشن جمعیتِ یارانه منظورست
 که این آتش قبا آتشِ بجمعِ شهریاران زد
 یکی زمین هوشمندان عاقل از دیوانه نشناسد
 چو این بد مست بر قلبِ سپاهِ هوشیاران زد
 بهوش از دست برد تُرکِ چشمِ خانمان سوزش
 کز اول ترکناز آتش بقصرِ شهبازان زد
 بده جامی که چون شورا به اشکِ دل آشوبم
 سپاه موج دریا خیمه بر دریا کناران زد
 ز اشکِ نیل گونم کز سویدا خاست پنداری
 بنفشه^(۱) خیمه نیلوفری بر چشمه ساران زد
 برنگِ لاله صحرا سرشکِ ارغوان پوشم
 هزاران خرگه گلگون بطرفِ جویباران زد
 ز بهر منزلت بخشش نزولِ آیتِ رحمت
 که فالِ نیکنامیها بنام جان سپاران زد

(۱) در نسخه الف «چشمه نیلوفری» مرقوم است ۱۲ *

جناب خان خانان کز سرِ فیروز بختیها
 سراپائی^(۱) بروز خوب و زشتِ روزگارِ زد
 سپهرِ افتابِ جان محیطِ شب چراغِ دل
 کزابرِ دستِ فیضِ اوست کشتِ فقرِ بارانِ زد
 جوانِ بختی که روزِ گیر و دار از چینِ ابروئی
 گره بر رشته توفیقِ کارِ کامکارانِ زد
 عقابِ ناوکش بکشد چون شهبالِ نصرت را
 بطِ می خنده بر پروازِ کبکِ کوهسارانِ زد
 گرمی^(۲) محتسب گردید در دورانِ تادیش
 که آتش در بساطِ آرزوی^(۳) خام کارانِ زد
 لب از حرفِ می و مستی کسی نکشود در دوش
 که قفلِ این در از مهرِ دهانِ روزه‌دارانِ زد
 ز اوجِ شرع و دینِ احمدِ مرسل که در محشر
 گلابِ مغفرت از خوی برویِ شرمسارانِ زد

[وله]

بلبلِ باغ که از نایِ دم او برخاست
 فاله نی ز دمِ زیر و بم او برخاست
 بسته ام رشته جان در گره آن زلفی
 که خم و پیچِ دل از پیچ و خم او برخاست

(۱) در نسخه الف "سراپای" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "مکرمی محتسب" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "کامکارانِ زد" مرقوم است ۱۲ *

عاقبت میکشد از درد کهن دهقان را
 فونهای که محبت ز غم او برخاست
 ره جانم زده بوی دل ان دیو نشین
 که خلیل از در بیت الصنم او برخاست
 مردم از گردش چشمی که بیک چشم زدن
 ستم دهر^(۱) ز زور ستم او برخاست
 آب چشم^(۲) ز تهی دستی ساقی بفشست
 آتش غیرتم از پای کم او برخاست
 دل درویش من از خواهش حسرت زایش
 آن شبانیست که گرگ از غم او برخاست
 باش در سایه آن سدره که چون سرو سهی
 شاخ امید ز نخل کرم او برخاست
 خان خانان که تمنای دل اهل نیاز
 دست و دل سیر ز خوان نغم او برخاست
 آن عطا بخش کرم دوست که مشتاقان را
 کرم دوست ز لطف و کرم او برخاست
 و آن گل مهر که چون لاله دل افکاران را
 سکه صورت گاز^(۳) از درم او برخاست
 کویان رایت جمشید خیالی که چون مهر
 صیت آوازه ز طبل و علم او برخاست

(۱) در نسخه الف «دهر ز دور رستم» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «آب چشم» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «صورت گاز از درم» مرقوم است ۱۲ *

ماه و سیاره سپاهی که کله داران را
 حشمِ بخت ز خیل و حشمِ او برخاست
 بویِ عطرِ چمن سنبُلِ بستانِ بهشت
 از سر زلفِ نسیمِ ارمِ او برخاست
 لیلی خیل نشین معنی شیرین الفاظ
 از سیه خانۀ لفظ و قلمِ او برخاست
 هفت خوانِ کرم از نعمتِ الوانِ بگرفت
 حاتمِ طی که ز خوانِ کرمِ او برخاست
 رنگِ رخسارِ مه از مهچۀ خورشید شکست
 خصمِ بدشست ز پا تا عَلمِ او برخاست
 بود آن اختر سعدی که سحرِ خیـزان را
 دمِ صبح از نظرِ دمِ دمِ او برخاست
 عمر جاوید بلب تشنۀ جانِ می بخشد
 چشمۀ خضر که از جامِ (۱) جمِ او برخاست
 از دمِ صبح ازل تا بابد جانِ بخش است
 نفسِ زنده دلانِ گوز دمِ او برخاست
 صیتِ آوازِ نه طبل بر افتاد مگر
 صور از نای سرافیلِ دمِ او برخاست
 روزِ کیفیتِ مقدارِ رفیع و همه را
 نشاء جان و دل از کیف و کمِ او برخاست
 سر هر مسئله از حکمتِ او چهره نمود
 لمِ هر نکته ز لَمّا و لمِ او برخاست

سلب و ایجاب شد از منطقی او وحی طراز
 نفی و اثبات ز لا و نعم او برخاست
 گوهر گوش بتان ز ابر کفِ همت اوست
 شبَنم لاله و گلها ز نم او برخاست
 احتشامِ فلک بغت بلند اقبالان
 از در بارگه معتشم او برخاست
 نمکِ اهلِ دل از مایده همت اوست
 کم و بیش همه از بیش و کم او برخاست
 من و آن قبله حاجات که مشتاقان را
 طایرِ بغت ز بامِ حرم او برخاست

[وله]

نوش دارو که دواهی دلِ هر بیمار است
 سخنِ آن لبِ شیرینِ شکر گفتار است
 سوخت عشاقِ ترا غیرتِ همدستان
 خارِ خارِ دلِ موغانِ چمن از خار^(۱) است
 دلم از رنگِ غمت رو بخوابی دارد
 رخنه آئینه از مورچه زنگار است
 شهدای نگه نیرگس بیمار ترا
 دیده در خواب فرو رفته و دل بیدار است
 مژه ام دست نهی نیست قدم رنجه نمایی
 کبر نیسان مرا دیدد گوهر بار است

(۱) در نسخه ب «از کار است» مرقوم است ۱۲ *

کاوشِ غمزه معشوق ندانم اما
 بر در و بامِ دلم رخنه گری درکار است
 وقتِ کو تا ز تو دادِ دلِ خود بستانم
 نیست راهِ سخنم ورنه سخن بسیار است
 گریه کز نه دل خاست دهد گنجِ مراد
 قطره ابر گر انمایه درِ شهوار است
 در دلِ ریش جهانی ابِ شیروین بکشی
 که بعرفِ نمکین تو نمک بسیار است
 شاهدِ باغِ تجلی نه همین درِ طور است
 گر بود دیده بینا همه جا دیدار است
 رونقی نیست دلی را که درو نوری نیست
 بی رواج است هر آن نقد که بی معیار است
 سنگِ لاج ست ره این فلکِ مینائی
 باش آهسته گرت با شیشه دلی دربار است
 لیلة القدر شبِ زلف ترا دالم و بس
 که بشبهای دگر قدرِ مه این مقهار است
 در میانی من و او بر سرِ لطفِ کم و بیش
 (نجشی هست دگر^(۱) اندک وگر بسیار است
 نیست هنگامه شوریده بخلوت نیکو
 زود برخیز که هنگامِ سرِ بازار است

(۱) در نسخه الف «اگر اندک اگر بسیار» مرقوم است ۱۲ *

نقطه سهو که در دایره امکان است
 نکنم گر غلط از گردش نه پرگار است
 خانه جان تو دیوار خرابیست خراب
 جان درین گنج یکی مرغِ سردیوار است
 بس که نم دیده ز شورانگ چشم تر من
 خارهای مژدهام چون خس دریا بار است
 نقد دل را که بدست آمده ای قدر شناس
 قدری بیش نگو دار اگر درگار است
 هین نوائی بزن این دم که دمی باقی هست
 هان صغیری بکش اکنون که گلی بر بار است
 باش پوشیده که گردون سگ پنهان گیر است
 باش هشیار که دوران دد و آدم خوار است
 تابها خورده ام از چرخه پتیلو چرخ
 تار بود تن بیمارم از آن چون تار است
 بکم و بیش من ای^(۱) چرخ کهن راضی باش
 نان درویش گهی اندک و گه بسیار است
 چنبر چرخ معلق نبود بی کسری^(۲)
 سخن راست که این دایره بی پرگار است
 به مسیعم برسانید که در بستر تن
 جان بیمار^(۳) و دل خلطه بیمار است

(۱) در نسخه الف "بیش مه چرخ" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "بی کثری" ثبت است *

(۳) در نسخه الف "جان بیمار و دل خلطه بیمار است" ثبت یافته *

مزم آن مرغ که در سایه آن سرور سهی
آشیانم همه بر شاخ گل بیخار است
ای خداوند وفا دوست فراموش مکن
خاروی را که یکی بنده خدمتگار است

[وله]

ز عکس ابروی آن مهر مشتري آهنگ
هلال عید نمود از سپهر آئینه رنگ
درون چادر نیلوفری مشعبد چرخ
کشید بر رخ نظارگان گل نیرنگ
شد از هجـوم نگاه گروه مشتاقان
ره عبور بسیارگان گردون تنگ
چو گشت لشکر زنگی بزنگبار روان
چو کرد خسرو خاور بخاوران آهنگ
نمود از قلم موی ابر سنجابی
نگار خانه چیس کارنامه از رنگ^(۱)
ز آب و رنگ شقایق ز تاب و نور شفق
سحاب گوناگون بود و آب رنگارنگ
شگفته لاله سیراب و غنچه شاداب
رسید ساقی گل بوی و باده گلرنگ
نواي مرغ گلو سوز و باده روح افزا
گل مبلوحي شاداب و نغمه سیر آهنگ

(۱) در نسخه الف «از رنگ» مرقوم است ۱۲ •

جهان ز لطف هوا گشت کیمیا آثار
افق ز رنگِ شفق گشت کیمیا نیرنگ^(۱)
هوا چنان برطوبت که از ترشح آن
چو سبزه ز آئینه مهر سبز گردد رنگ^(۲)
زاله گوئی شنکوف سودا دست غزال^(۳)
ز سبزه گوئی رنگار بسته سینه رنگ
بنای کلک نیم ساز کرده چون ناهید
نوای باریدی بلبل هزار آهنگ
به بزمِ عیدِ خداوند خانخانان آنکه
کمین نشیمن اقبال اوست هفت اورنگ
چراغ دیده آدم بدانش و اقبال
فروغِ جوهرِ اول بدانش و فرهنگ
ز رمحِ انعی شکل و ز تیغِ ثعبان رنگ
درید جوشنِ حوت و برید درعِ پلنگ
بخیلِ روم چشاند ز شعله آب حیات
چو تیغِ هندیش آید برون ز کشورِ رنگ
ز آبِ باری دستِ سخای گلپرورش
کشوده غنچه پژمرده از جبین^(۴) آرنک

(۱) در نسخه ب "کیمیا برنگ" و در نسخه الف "پرنک" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "گردد رنگ" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "دست قضا" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "از چین" ثبت است ۱۲ *

جهان و اهلِ جهان را^(۱) ست تیغ او سرور
 سرانِ عرصه جان را ست تیغ او سرهنگ
 بدوست گنجِ نشان و بغضِ زخمِ رسا
 ز دست ابر نوال و به تیغ برق آهنگ
 زهی ز وصفِ عطایت زبانِ مدحت لال
 زهی براهِ ثنایت کمیتِ فکرت لنگ
 بکرمِ خوی چاهِ تو کیمیا آثار
 به نیز دستی تیغِ تو سیماب نیرنگ
 زه گوزنِ کمانت ز تیرهای خدنگ
 پر عقاب رساند بشاهِ بالِ کلنگ
 دهد بشیرِ درفشِ زمانه چنگِ هریر
 کشد بزینِ خدنگت سپهرِ چرمِ پلنگ
 ز دست برد تو بهرام و چرخِ در تاب اند
 ز تیغِ رستمِ دستانِ مثالِ پورِ پشنگ
 بروزِ اخترِ بختِ تو خوابِ صبحِ زند
 غزالِ مهر در آغوشِ شیرِ زرینِ چنگ
 برد خیالِ خدنگِ تو عقلِ آزارش
 برد تصورِ رمحِ تو هوشِ از هوشنگ
 نهیبِ صرصرِ عزمت بباد داده شتاب
 شکوهِ پایِ عزمت بباد داده درنگ

(۱) در هر دو نسخه «جهان اهل جهان» ثبت است ۱۲ *

ز مرکزِ دلِ دریا بسایِ موجِ معیط
 ز شیرِ ماهیِ تیغِ کفاره جست نهنگ
 بزنگبارِ گریزد سپاهِ خسرو زنگ
 بخاورانِ چو کند مهرِ خاوری آهنگ
 تراست ابلقِ گردونِ یکی کمینِ ابرش
 تراست ابلقِ گیتیِ یکی کمینِ کزنگ
 سمندِ بحرِ نوردِ تو از رکاب و غسان
 بکوهِ تمکینِ دادِ وز چرخِ بردِ درنگ
 بسیر و دورِ چو گلگونِ مهرِ گردونِ ناز
 به ترکنازِ چو رخسِ سپهرِ تیزِ آهنگ
 چو بادِ صرمِ موجِ شگرفِ دریا بار
 به بیشه شیرِ زیان و به بحرِ ژرفِ نهنگ
 ز چابکی و دلیری برویِ دشتِ هرزبر
 ز تیزِ پایِ و تندِ بکوهِ پایه پلنگ
 بخوشِ خرامی و گرمیِ مثالِ آتش و آب
 چو باد و خاکِ بوقتِ شتاب و گاهِ درنگ
 به پیشِ گامش نتوان گرفتِ نامِ جهان
 که دهرِ نردنگ و نازِ اوستِ توسنِ لنگ
 چو برق و باد ز بس تیغِ زد به تیغِ کوه
 ز آبِ نعلش آتشِ فتاد در دلِ سنگ
 کشید میلِ دلم زانِ غزاله سویِ غزل
 بسویِ مطلعِ دیگرِ نمودِ مهرِ آهنگ

پیاله نوش با آوازِ عود و نغمهٔ چنگ
 که ماه و مهر بر آمد ز عقرب و خرچنگ
 بیا که بی گل رویت چو شعله ام در تاب
 بیا که بی لب لعلت چو غنچه ام دل تنگ
 بدورِ دامنِ آفاق چون بنات الفعش
 نشانم از مژهٔ تر سرشکِ پروین^(۱) رنگ
 چو دل بسینه فشردم خیالِ جانان را
 چو دوست دشمنِ جان را به بر کشیدم تنگ
 هلاکِ غمزهٔ شیرینِ اوست صد فرهاد
 خدنگش از کمرِ کوهِ جست و از دلِ سنگ
 بسوز و ماتمِ آفاق بر کشم آهوی
 نواهی شادی و غم سر کنم بیک آهنگ
 روان ز چشمهٔ چشمم سرشکِ بارانم
 هزار دجلهٔ بغداد^(۲) و رودخانهٔ گدگ
 ز عشقِ مهر رخت نیم شب ز دیدهٔ تر
 ز شوقِ لعلِ لبِت صبحگاه از دلِ تنگ
 برنگِ شمع فرو بارم آبگونِ آتش
 بسانِ شعله فرو بارم آب آتش رنگ
 ز کجِ پلاسی چرخم شکفت چندان نیست
 که کجِ رود برهٔ راست از کجیِ خرچنگ

(۱) در نسخهٔ الف «پروین رنگ» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «بغداد رود خانه» ثبت است ۱۲ *

کسی چه چاره کند با سپهرِ روئینِ تن
 کسی چه دست برد از هرزِ روئینِ جنگ
 سزد که از ستم چرخ نیلگون جامه
 شود پلاسِ مسیحا لباسِ اهلِ فرنگ
 همیشه تا بود از اقتضایِ دورِ زمان
 مقامِ خسروِ خاورِ سپهرِ مینا رنگ
 ستونِ قصرِ تو بادا بدوشِ نه کرسی
 مثالِ پایِ تختِ برویِ هفت اورنگ

در صفت^(۱) عمارتِ بروهانپور گوید

حبذا خانه چون کعبه فرخنده بنای
 عرشِ پیرایه و کرسی صفت و لوحِ صفای
 ظاهر از آئینه سطحِ درش صورتِ غیب
 نقش در پرده او پردگیِ سرّ خدای
 ذره^(۲) روزنه اش اختر خورشید فروغ
 گلِ مسمارِ درش نیرِ اقبال عطای
 چون ستونِ قلم و کنگره عرش مجید
 پایه کرسیِ او بر سرِ کیوان برپای
 مردم دیدد بینای تماشائی را
 بود از سرمه خاکِ در او چشم ضیای

(۱) در نسخه ب "در تعریف عمارت" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "رزه روزنه اش" ثبت است ۱۲ *

گنبدِ عالی بکناش که چشمش مرسد
 خیمه بیرون زده از عرصه نه پرده سرای
 برخِ شاهدِ تصویرِ سرافرده او
 محو چون دیده صورت نظر پرده کشای
 فرشِ رنگینش چو سطحِ فلک دیده فریب
 طاق ایوانش چو ماه نو انگشت نمای
 گیرد از پرتو آن گوهرِ دل تاب و فروغ
 یابد از دیدن این آئینه دیده جلای
 چیره نتوان برخِ شمس او کرد نگاه
 خیره گردد نظر از نیرِ عالم آرای
 (۱) از نسیمش بتوان یافت دم بادِ مسیح
 کاب سرچشمه خضرست ازو عمر فزای
 عکس بنمود در آئینه دیوار و درش
 صورتِ قدرتِ زرین قلمِ چهره کشای
 هر نفس خاکِ درش را که جواهر (۲) دار است
 (روزن صبح کند سرمه چشم بینای
 قلم از کرسی (۳) او نکته بمعراج گرفت
 لوح بی پای شد و عرش در آمد از جای
 هیئتش جلوه ده قصر بهشت ست آری
 صورتِ خانگِ معمور بود حور لقای

(۱) در نسخه ب "ور نسیمش" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "جواهر دارد ست" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "قلم از گرمی او" مرقوم است ۱۲ *

از چه شد بر اثر سَدِّ سکندر سرکوب
 پایۀ کرسی او گر نبود آهن پای
 نبود مسندِ ناهید باین تاب و فروغ
 نبود مطلعِ خورشید باین نور و صفای
 گر برضوانِ ز در غیب نماید روئی
 قصرِ باقوت و زبرجد دهدش روی نمای
 بود این خانه بصد خوبیِ قصرِ بلقیس
 که سلیمان دوم ساخته بر صدرش جای
 خانخانان که چو خورشید زند تیغ بچرخ
 یکه تازی چو کند مبعدمِ روز غزای^(۱)
 عارفان را اثرِ محبتِ او فیض رسان
 ناظران را نظرِ اخترِ او قبله نمای
 در دم غزو دل آشوب تر از صبحِ نشور
 در صفِ خصم جگر سوز تر از روزِ جزای
 بس که در عالم وحدت بخدا نزدیک است
 هست چون ذاتِ خداوندِ جهان بی همتای
 گر نه قطب است چرا بارگه اقبالش
 میمِ زند قطب صفت در دل نه سخن سرای
 نفسِ گرم سحر خیزِ جهان آرایش
 چون دمِ صبح ز آئینه دل زنگ زدای

(۱) در نسخه الف «روز غذای» ثبت است ۱۲ *

کشتگان را لب شیرین سخنش آبعیات
 خستگان را دم عیسی نفسش روح فزای
 از سر خامه بود بسمله صورت فتح
 از سرانگشت کلید در اقبال کشای
 طالبان را دل دانا صفتش مهر فروغ
 تشنگان را کف دریا اثرش ابر سخای
 چترش آن مرغ همایونِ عدیم المثل است
 که دهد سایه او خاصیتِ فرّهمای
 جنبشِ رایتش از جا به برد شیران را
 دل رباینده بود جلوۀ قدّ رعنائی
 همچو بهرام شب آهنگ بود تیغ گذار
 همچو خورشید سحر خیز بود صبحِ لَوای
 امّات از نظرش نضر اگر می گیرند
 روشن از شمع دلِ اوست چراغِ آبای
 تیغِ مریخِ اثرش مدعیان را جان سوز
 دمِ عیسی نفسش مرده دلان را احیای
 لعلِ خنجرِ گردونِ ظفرش مهرِ فروغ
 مهچو رایتِ نصرتِ اثرش مه سیمای
 دیده را خاکِ در اوست جواهر دارد
 سیفه را مهرِ رخ اوست گرانمایه دَوای
 ای مرّین ز جنابتِ فلکِ جاه و جلال
 وی مشرّف ز درت مرتبۀ عزّ و علای

دلِ دانایِ تو از جـوهرِ اولِ آگاه
 طبعِ نیکوئی تو چون صبحِ درمِ روشنِ رای
 چرخِ نعلِ مه و خورشید در آتش دارد
 کز چه^(۱) سامانِ بسپاهِ تو دهد نعلِ بهای
 جوهر از عقلِ تو تعلیمِ تصرفِ گیرد
 می برد مایه جود ابرِ مطهر از دریای
 چون تو صاحبِ نظری موی شگافی نبود
 خاطرت نکته شناسی ست و دلت نکته سرای
 نفسِ گرمِ دلِ افروزِ تو خورشیدِ فروغ
 دمِ شمشیرِ جهانگیرِ تو اقلیمِ کشای
 خسرو از لطفِ تو فارغِ ز وفایِ شیرین
 وامق از مهرِ تو آزاد ز عشقِ عذرای
 حضرتت باد تسلی ده دلهای خراب
 کز جذباتِ نرود جانِ بسلامِ سلمای
 بشکفتان لاله رخسارِ می کز شوق
 بلبلِ باغ بود زینِ غزلِ نغمه سرای
 ای مه رویِ دلِ افروزِ تو عالمِ آرای
 سایه سروِ گل اندامِ تو خورشیدِ آسای
 بس که از سوزِ درونِ خویشِ دلم جوش زند
 جای سنبُل دمد از لاله اشکمِ سودای
 عشقا؛ تو نفهمیده گل از برگ سمن
 خرقة پوشِ تو ندانسته هر پیر از دیبای

دیده چون نرگس شہلا دمد از تربت او
 عشقبازی کہ شود گشتن چشم شہلائی
 وای بر حال خرابم کہ ز شوق جانان
 سخت در مانده^(۱) و دل خسته بجانِ دردای
 سنبلی زلفِ تو ریعان بخطِ سبز رساند
 از ختن می برم این تعففہ بسرحدّ خطای
 می روم تا در دل از پی تحصیلِ سرشک
 با دل سوخته و با مژگ خون بالای
 از دم مرغِ چمن شور قیامت خیزد
 هر گہ از شوقِ تو چون صور بر آرم^(۲) آوای
 زلفِ لیلاست بلا تا نفسی گیر اینست
 بی اثر چون دم باد ست دم مار افسای
 نفسی از تہ دل جوش و خروشی نزد
 چون نیم فالہ سر بسته گرہ شد در نای
 از پی رعد روم رو بکدامین وادی
 وز پی ابرنہم سر بکدامین صحرائی
 کہ ز عشق تو کدم فالہ بصد هو یا هوی
 کہ ز شوقِ تو کدم گرہ بصد ها یا های
 شیونئی کز تہ دل خاست بود سینه خراش
 هست اگر فالہ ناقوس و گر بانگِ درای

(۱) در نسخه الف "در مانده دل خسته" مرموم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "صور بر آوای" و در نسخه ب "بر آورم" ثبت

نیست آزاده گرفتارِ قدِ یکتایت
 نیست آسوده در افتاده آن زلفِ دوتای
 سرِ زلفی بکف آور که دلِ مجنون را
 لیلة القدر بود شامِ وصالِ لیلای
 صبح عیسی نفسا خضر شعارا میسند
 کز لب چشمه روم تشنه لب و آبله پانی
 وقت آنست که گر تیغ ببارد بسرم
 دیده را تحفه دهم سرمه ز خاکِ شهدای
 گل دمد از سرم از شوقِ هوای یثرب
 خون چکد از دلم از حسرتِ آبِ بطحای
 مدفِ سیفهام از غصه بود پر گوهـر
 ساغرِ دیده‌ام از گریه بود پُر مهبای
 خبر از دیده یعقوب ندارم اما
 چشم از فرقتِ احباب بود چشمه کشای
 گر بگردیم ز غم تشنه لبی نیست عجب
 دیده نوح درین ورطه بود طوفان زای
 خون بجوش آمد و پیمانۀ دل پاک بسوخت
 آتش افکنده بمیخانه می لعلِ قبای
 ز که جویم نظرِ مهر که از بغت نگون ست
 اخترِ سعدم^(۱) مسعود و فلک قلعه نای
 در سطرلابِ حوادثِ فلکِ عاجز کُش
 عنکبوتیست ذبابِ افکن و زنبورِ گرای

(۱) در نسخه الف "سعدم و مسعود" مرقوم است ۱۲ *

دیدۀ بی هنر از جوهرِ منِ خونِ آشام
 اخترِ کجِ نظر از کیفۀ من دندانِ خالی
 بی هنر زی که ز جامِ دلِ فرزندِ خلف
 مادرِ دهر خورد خونِ بدلِ شیرِ بهای
 اطلَسِ چرخِ باندازۀ اقبالِ نیست
 غنچه سانِ تنگِ دلم از غمِ این تنگِ قبای
 مدّعا فوت شد از عرضِ تمناهیات
 زود بردار بدرگاهِ خدا دستِ دعای
 تا بود سکنۀ کیوانِ بسراپردۀ چرخ
 پایۀ کرسیِ بهرامِ بر اورنگِ سمای
 باد آرامگهٔ بغتِ تو بر تختِ سهیل
 مطلعِ نیرِ اقبالِ تو اورنگِ بهای

وله فی الرباعیات^(۱)

چشمم بنهال آن قدر جلوه گر است
 گاراسته چون شاخِ گلِ بارور است
 این نخلِ بیرومند که چشمش مرساد
 مانند شکوفهٔ دیدۀ امِ پر ثمر است

[وله]

تا عهدِ وفا آن گلِ خودرو بشکست
 رنگی که نداشتیم در رو بشکست

(۱) در نسخهٔ الف "فی رباعی" ثبت است ۱۲ *

(۱۰۵۷)

در دیده بود مردمکِ گریانم
طفلی که سبزش بلب جو بشکست
[وله]

در بسته دلم آبله شاداب است
چو مار پر از قطر خون ناب است
دل همچو انار و دیده گلنارم
مانند حباب بر سر گرداب است
[وله]

غارت زدگان را سرو سامان اینجا است
جمعیتِ خاطر پریشان اینجا است
اینجا است که تشنه می رسد بر لب آب
بیمار کجا رود^(۱) که درمان اینجا است

مجموعه استعداد مولانا تقی پیرزاد

اصل وی از مازندرانِ جنت نشان است - پدر وی پیرزاد از
مازندران بمشهد مقدسه رضیه رضویه آمده توطّن اختیار نموده بود -
و تقی در مشهد متولد شده - و در آنجا نشو و نما یافته - و ازین رهگذر
بمشهدی اشتهار دارد - ستم ظریف و مستخرّ غالب و ندیم شیوه بود -
و درین وادی بسیار بسیار مُجد و ساعی بوده - و این فن را شعار و دثار
خود ساخته اوقات ازین رهگذر می گذرانید - و ازین رهگذر در مجالس
و محافل اکبر و اعیان راه داشت - و در مجالس با مردم آدمی بغایت
بی ادبانه سلوک میکرد - از مشهد اراده سیرهندستان نمود - و بعد از طیّ

(۱) در نسخه الف «بیمار کجا رو که در مان» ثبت است ۱۲ *

منازل و مراحل بهند آمد - و بسیاری از زمین هندی را برای سعی و اجتهاد پیمود - و بخدمت اکبر و اعیان آنجا مشرف شد و رعایت کلی یافت - باوجود رعایت یافتنها چون بی ادب و بد سلوک بود در وادی دنیوی کاری نساخت - و در وادی موزونیت نیز خالی نبود - بنظم اشعار می پرداخت و طبیعتش بد نبود - آخر الامر بعزم آستان بوس و دریافت ملازمت این سپه سالار به برهانپور آمد - و ساقی نامه که ثبت شد بنام نامی ایشان گفته بشرف اصلاح رسانید - و بصلات و جایزه و انعامات سرافراز گردید - چون یکچندی در برهانپور بسربرد ندای الرحیل داده بدارالسلطنه آگره رفت و بشرف بندگان (۱) مشرف گشت - راه مفادمت یافت و بتاریخ هزار و بیست و یک باجل موعود (۲) در گذشت - و سلیقه (۳) طبعش ازین ساقی نامه ظاهرست - بهمان جهت تعریف و توصیف او ننمود - و بغایت مضحک (۴) بوده - اگرچه گاهی سبب تفریح و سرور قلب یاران می شده - گاهی نیز به سبب بی ادبی از اختلاطش دلگیر می شده اند -

* مصرع *

خوشا جانی کزو جانی بر آسود

(۱) در ریاض الشعراء نسخه خطی سوسائیلی صفحه ب ۱۰۶ مرقوم است "نقی پسرزاد از ظرفای روزگار و شعرای صاحب اعتبار بوده - خدمت جهانگیر بادشاه بر سر می کرد" انتهی ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "موعود رسید و در گذشت" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "سلیقه و طبعش" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "مضحک و وسیع مشرب بوده چنانچه او را بالعاد منسوب می سازند - و ظاهراً که گوشه از آن با او بوده - یا بجهت وسعت مشرب باین نام منتهم شده است - و اکثر اوقات بجهت مضحک باعث سرور قلب و تفریح یاران می شده و گاهی نیز بسبب بی ادبی مستعدان از اختلاطش دل گریز می شده اند" مرقوم است ۱۲ *

بمنه وجوده :-

بماند از سر زلفت باین پریشانی
 یقین که تفرقه گیرد صفِ مسلمانی
 هجومِ عشق و محبت اگر چنین باشد
 عجب مدان که چو مجنون شوم بیابانی
 کجا بهلقه فتراک تو رسد دستی
 باین روش که سمندِ مراد می رانی
 سپاهِ فتنه عقب ماند باش تا برسد
 که قایم است بلشکرِ اساسِ سلطانی
 تو غافلِ مگر از غمزه خود این مقدر
 که آنچه با دل من میکند نمی دانی
 ز غمزه تو ستم شد قوی و می ترسم
 کزین روش بشود حاصلتِ پشیمانی
 سراسر آیتِ یاس است اندرین صفحه
 نعوذ بالله اگر این ورق بگردانی
 ز پامالِ سپاهِ غمت مرا دریاب
 که حفظِ مور کند حشمتِ سلیمانی
 بیک کوشمه ز پا میرویم حاجت نیست
 که زهر چشم نمائی و چینِ پیشانی
 مگر دیارِ بتان است کارخانه چین
 که کفر را بود اینجایِ رواجِ ایمانی
 در آن چمن که اثر نیست صوتِ بلبل را
 ز من که میشنود ناله‌ای پنهانی

ز گریه‌ای شبم درخور ست و می‌شاید
 که دامنم کند امروز میل عمّانی
 بروگازِ محبت نگر که بر تن من
 همیشه کرده گریبان جامه دامانی
 نه مهر در دلِ معشوقِ مهربان باشد
 نه جامه بر تنِ عاشقِ کند گریبانی
 معلّم از همه خضر نبی ست برنزد
 سفینه که درین بحر گشته طوفانی
 سر مرا بسر دار و گذاری به
 که هیچ‌گاه سرِ عاشق نکرد سامانی
 ز ابر دیده خونبار گلبنی شده ام
 که از وزیدن بادی کنم گل افشانی
 چه آگهی ز قفس بلبلِ گلستان را
 نسیم باغ چه داند جفای زندانی
 چگونه گل متأثر شود ز ناله او
 ندیده رنجِ قفس بلبلِ گلستانی
 جهان مرا عرفات است و عیدِ اضحی عید
 تو گرم گیتی و من گوسفندِ قربانی
 چو وحشی که فتد در کمنده صیّادی
 بدامِ عشق تو افتاده‌ام ز نادانی
 حدیثِ شوق همان به که بشنوی (۱) امروز
 نکوست فصد شیرین شب زمستانی

دلم چو شکوه کفند بر تو خوابِ ناز گزین
 و گرنه او نشود خامش و تو درمانی
 دلم بتازگی از غمزه ات صفا طلبد
 بعذر خواهی من گر لبی بجنبانی
 مگر طبیبِ شفا بخش من تو خواهی بود
 که موی موی تنم را ست ذوقِ شربانی
 گرفت رونقِ بستان و گلشنِ جنت
 ز نغمه سنجی من تذکای زندانی
 باین فریب عجب نیست گر ز مستی شوق
 شود اسیرِ قفسِ عندلیبِ بستانی
 تو دست بردار^(۱) و صلی و نیست معلومت
 که چیست حالِ شکسته دلانِ هجرانی
 تمام سوزِ درونم چو باره اخگر
 تمام خونِ دلم همچو لعلِ رمّانی
 ز مالشی که مرا روزگار داد سزد
 که چشم من نکشاید بعورِ رضوانی
 کدام نفع مرا زین تعینِ بی قدر
 کدام سود مرا زین وجودِ نادانی
 بروزگار مرا بهر ز هستی نیست
 ولی ز پستی فطرت نمی شوم فانی
 ز دستِ حادثه جیبت کجا رها یابد
 تو تا اسیرِ خود و پای بندِ زندانی

(۱) در نسخه ب «دست برد ز و صلی» ثبت است ۱۲ *

اگر مشاهده باشد بدیده توحید
 بیک ظهور توان دید انسی و جانسی
 گر از دوری رهی و اتحاد دریایی
 ز کس نرنجی و از خود کسی نرنجانی
 من از محبت او در چهم باین خواری
 عجب تر آنکه ندانسته پیر کنعانی
 شد از محبت یعقوب حاصل یوسف
 همه جفای چه و رنجهای زندانی
 زبانه ام چو بیازار بی بها آورد
 چه مانع است خریداریم چو بستانی
 چرا کسی بخرداریم نمی آید
 مرا نه قسمت بکری نه ارزش گانی
 ز بی وقوفی اگر دهر قیمتم بشکست
 به نرخ خود خردم لطف خانخانانی
 خدایگان جهان قدردان جوهر کل
 که دهر را نبود در نظیر او ثانی
 شهنشهی که بهر صبح و شام بر در او
 جبین بخاک نهد آفتاب نورانی
 بلند مرتبتی کز (۱) علو رتبه او
 بماند خیره در چشم فلک ز حیرانی
 فلک جناب و ملک قدر خان خانان ست
 که هست تابع رایش قضای ربانی

نمونه ز تو بنمود خسرو اول
 ترا چگونه توان گفت خسرو ثانی
 نظیر ذات ترانی نصیبی از ایجاد
 بفرد عقل بود مدّعی برهانی
 شود سرای عدم خالی از شی^(۱) معدوم
 اگر بحکم وجود آستین بر افشانی
 اگر موافقِ رایت بود فکای جهان
 بیک اشاره زمیسن و زمان کنی فانی
 جهان بعهد تو شد آنچنان نشاط افروز
 که غم بتحفه توان یافت شام هجرانی
 چنان ز عدل تو جمعیّت جهان افروز
 که رفت از سر زلفِ بتان پریشانی
 بروزگار چنان داد مهرت آسایش
 که درد در دل مجروح کرد درمانی
 ز بیم معدلتِ وافت تواند بود
 که تیغ تیز فبَرَد گلوئی قربانی
 بوقتِ بزم گهر بار همچو ابر بهار
 بروزِ رزم عدو جو چو شیرِ یزدانی
 مخالف تو بغیر از عدم کجا باشد
 مبارزت چه کند گر نمی شود فانی
 بسان شعله در آید برزگاهِ عدو
 بکین چو گرم کنی بادپای جولانی

(۱) در نسخه الف "خالی از شبی معدوم" مرقوم است ۱۲ *

ز غره گر بجهد تا بسلم نیست بعید
 بامتحانِ تگ از رخسِ خود بجنبانی
 نمودنِ بالله از آن ساعتِ بلا انگیز
 که تیغِ کین بکشی از نیامِ ظامانی
 ز شعله دم گرمش زمانه در خطر است
 شود چو تیغ تو مائل بخوی (۱) ثعبانی
 بکین چو حمله بری بر جناح و قلبِ عدو
 کنی چو صحنِ گلستانِ فضای میدانی
 خرد بدان سبب انسان کاملت داند
 که در وجود تو بیند کمالِ انسانی
 فلک جنابا دریا دلا قضا حکما
 چو (۲) مشکلاتِ جهان از تو یافت آسانی
 سزد که از سر مهر و کمالِ لطف دگر
 بعلّ مشکلِ من هم عنان بگردانی
 باین بها که مرا روزگار کرد سزد
 اگر تو ام بخوری بی کمالِ نقصانی
 وگرنه هیچکس دیگرم بسرناید
 من ارشوم همه در دهر یوسفِ ثانی
 بقیه‌متی که ز بس بی وقوفیم کردند
 ترا رسد که خریدم کذبی و بستانی

(۱) در نسخه الف «مایل بجویِ ثعبانی» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «جو مشکلات» ثبت است ۱۲ *

مرا ز رحمِ رحیمی مدار بی بهره
 که کرده اند رحیمان همیشه رحمانی
 سخن بطول کشید ای تقی دگروقت است
 که قطعه بدعایش ز سینه بر خوانی
 همیشه تا کند انجم ظهور از افلاک
 همیشه تا شود اول پدید از ثانی
 مباد پیش رو لشکرت بجز اقبال
 مباد در پی جمعیت پریشانی

[ساقی نامه]

ندارم سر خصمی روزگار
 من و ساغر و دست و دامان یار
 فروزان کنم آتشی چون خلیل
 که بارش بود چشمه سلسبیل
 دهم تربیت آتش زنده را
 فروزم چراغ خردمند را
 فلک را زخم آتشی در نهاد
 که کج کج رویه اش ناید بیاد
 ز چرخ جفا جو کشم انتقام
 می لعل ریزم بزرین جام
 دهم عرمه را آنچنان خرمی
 که کس مایمی را نه بیند (۱) غمی

(۱) در نسخه الف «به بیند غمی» مرقوم است ۱۲ *

دل و خاطری را نمایم دژم
 فرستم الم را بملکِ عدم
 بدانسان دهم عیش^(۱) و عشرتِ رواج
 که عشرت ستاند ز اندیشه باج
 می ازغوانی و فصلِ بهار
 برقص آورد کشتگان را بدار
 می سربسر همچو نقدِ حیات
 که بر عمر جاوید بخشد برات
 مصفا شرابی که خورشید و ماه
 بفرض از بنوشد از سال و ماه
 بچرخ فلک راه را گم کند
 سر خویش خشتِ ته خم کند
 بنوشد از آن باده گر جبرئیل
 چو مستان فتد بر سرِ رود نیل
 نزاری بفالد بسوی آله
 که یا رب باعزاز خورشید و ماه
 که سرتا بسر بحر را کن شراب
 که افسرده تر گشتم از خاک و آب
 بود باده سرمایه زندگی
 مه و مهر را زوست تابندگی
 بود روح را نور وحدت ز می
 فروغ چراغ محبت ز می

(۱) در نسخه الف «عیش عشرت» ثبت است ۱۲ *

نگهداردش ایزد از چشم بد
 که از می جوان است پیر خرد
 می کو مصفاً بود چون بلور
 شود روشن از خوردنش چشم کور
 ز صافی و دردم بده بیس و کم
 که شب را بود از حوادث شکم
 بگیتی (۱) چو روز این سخن روشن است
 که شب از قضا بکر آستن است
 مرا زین خم نیلی آمد شگفت
 که بی می چسان مهر در بر گرفت
 امیدم چنانست ز اقبال و بخت
 که از میوه آن گرامی درخت
 سپهر همای همایون نژاد
 بتمکین جمشید و فرّ قباد
 خدیو زمین آفتاب زمان
 گرامی در بحر صاحب قران
 جهانگیر دارای دانش پذیر
 که همچو سکندر ندارد نظیر
 ثنائیش ز اندازه بیرون بود
 بعدی که اقبالش افزون بود
 همین بس بود مدح این بادشاه
 که ظل متصل میشود با آله

(۱) در نسخه الف « بکین چو روز این سخن » مرقوم ست ۱۲ *

بحمد الله این بادشاه جهان
 مهین وارثِ تاج و تختِ کیان
 ز تیغش جهان گشته آراسته
 دل شیر گردون چو مه کاسته
 ز عهدِ کیومرث تا این زمان
 ندیده چنیس بادشاهی جهان
 سلیمان اگر داشت انگشتری^(۱)
 بود رخسارِ اقبال بر زیر این^(۲)
 سکندر گر آئینه در دست داشت
 خدنگی کجا چون تو درشت داشت
 بکف گرچه جمشید جم داشتی
 ز مُعَاک دایم الم داشتی
 بیا ساقی از باده پُر کن قدح
 شکسته دلان را دمی ده فرح
 که شد وقت آن تا بسوزم دماغ
 فروزم ز نورِ معبست چراغ
 کنم ترک اندیشه‌ای محال
 مبرا شوم از حرام و حلال
 بکف آورم ساعری چون عقیق
 کنم حلّ معنی و لفظِ دقیق

(۱) در نسخهٔ ب « انگشتری » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « زیرین » ثبت است *

بیاطن کنم با خرد همدمی
 زخم حلقه بر درگه مردمی
 نهم رو بعشرت سرای ازل
 چو خورشید تابان بدرج^(۱) حمل
 بشد عمر تا چند افسردگی
 چه حاصل ز خواری و پژمردگی
 درین بزم آشفته بودن چرا
 نکرده صبحیست خفتن چرا
 بیا تا دمی می بساغر کنیم
 سفالی پر از آب آذر کنیم
 خرد را کنیم از دل و جان وداع
 در آئیم بیخود برقص و سماع
 چو مستان دمی های وهوی^(۲) کنیم
 ز گل رنگ بینیم و بوئی کنیم
 خروشیم و نالیم چون کوس نای
 ز مستی ندانیم سر را ز پای
 نگردیم چو زاهدان منزوی
 بجوشیم همچون خم خسروی
 کسی را که نبود ز می آب روی
 دود بهر یک لقمه نان کو بکوی

(۱) در نسخه الف «تابان برج» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «های وهویم» مرقوم است ۱۲ *

نش و ریش را دامِ روزی کند
 چو پالان گران خرقه دوزی کند
 بیات زمانی چو زندانِ مست
 ز می دست شوئیم از هر چه هست
 مراحمی و ساغر بدست آوریم
 بزهـدِ ریائی شکست آوریم
 کسی کو بمیخانه طاعت کند
 ز روی حقیقت عبادت کند
 هر آنکس که از تاک انگور چید
 چو موسی ضو از پرتوِ طور چید
 هر آنکس که از پای فحش نشرد
 حیاتِ ابد جست هرگز نمرد
 بگیتی بود باده ماء معین
 اگر فهم داری بنوش و به بین
 که فارغ شوی همچو خضر از ممات
 بدان که می بوده آب حیات
 سکندر زمانی که می نوش کرد
 ره آب حیوان فراموش کرد
 ندانست کابِ حیات این بود
 بگیتی علاجِ ممات این بود
 دلا زین شرابی که خوردی بده
 نمائدت اگر صاف دُر دی بد

که تنها خوری کار نامردم است
 جوانِ مرد را ساغرِ می خُم است
 بده ساقی آن باده کامیاب
 که آتش فروزد ز دریای آب
 که بر طاقِ ابروی جانان کشم
 بجانِ منت از خانخانان کشم
 بگیتی مدامش بود عزّ و جاه
 که فهم^(۱) و خرد را ست پشتِ پناه
 سلیمان شکوهی ملکِ چهره
 ز الهام ربّانیش بهره
 سراپرده عالی آن جناب
 خور ست^(۲) و خطوطِ شعاعی طناب
 خدای جهانش نگهدار باد
 سر دشمنش زیوردار باد
 بود نورِ حق قلبِ آگاه او
 چراغِ خرد مشعلِ راه او
 بده ساقی آن جامِ آبِ حیات
 که بر بخت بیدار یابم برات
 که هنگامِ رشدِ گل و گلشن است
 چراغِ چمن از هوا روشن است

(۱) در نسخه الف «فهم خرد» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «خورست خطوط» ثبت است ۱۲ *

ز ملکِ دکن خانخانان رسید
 نوازندهٔ اهل ایران رسید
 زمینی و زمان ز اژدهام سوار
 به پیچید بر خود چو گی-سوی یار
 چنان تنگ شد عرصه بر مردمان
 که گوهر نگنجید در بحر و کان
 سراپای آفاق لشکر گرفت
 زمینی کوه فولاد در برگرفت
 یگانه سواری که بر روی زن
 بدش نصرت و فتح در آستین
 بتیغش کجا سیف قاطع رسد
 برخشش کجا برق لامع رسد
 چه گیو^(۱) و چه گودرز چون پور زال
 نباشد بهنگام رزمش همال
 چو گیرد بکف تیغ و غرد چو شیر
 فند رعشه در جسم^(۲) برنا و پیر
 بود تا جهان شاله را سود باد
 اعادیش فرتوت^(۳) و فرسوده باد
بده ساقی آن می که چون شد بهار
 گل و مل شود یکنفس خوار و زار

(۱) در نسخهٔ الف «چو گیو حو گودرز» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «در جان برنا» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «فرتوت فرسوده» مرقوم است ۱۲ *

مل از نشاء گل ز بروی اوفتند
 دگر باره آتش ز جوی اوفتند
 کسی باشد اندر زمانه امیر
 که افتادگان را بود دستگیر
 ز می شهره شد جام کیخسروی
 اگر نیک اندیشی و در روی
 سری کاندرو شور مهبا بود
 نه از تیغ و (۱) دارش محابا بود
 بیا ساقی آن صیقل فهم (۲) و هوش
 بمن ده ز لعل لب میفروش
 از آن می که گر شب بگیرد بکف
 برد پرتوش از رخ مه کلف
 ملولم ملولم مرا شاد کن
 ازین بند و زندانم آزاد کن
 که از دوری روی چون آفتاب
 خرابم خرابم خرابم خراب
 اگر در خور لطف و احسان نیم
 چه شد لایق بند و زندان نیم
 می آتشین ریز در ساغر
 بخورشید تابان رسان افسرم

(۱) در نسخه الف « تیغ وارش » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « فهم هوش » مرقوم است ۱۲ *

بیک جرعه می شاد گردان مرا
 ز قیدِ غم آزاد گردان مرا
 که من درخورِ این جفا نیستم
 اگرچه سگم بی وفا نیستم
 بیا ساقی آن آب آتش مزاج
 بده تا ز خاتان ستانم خراج
 نه تاج و نه تخت و نه انگشترین
 یکی بوسه زان دلبرِ نازنین
 که تا قوتِ جانِ بلاکش شود
 سرم گرم از آن آب و آتش شود
 بده ساقی آن می که شور آورد
 تجلّی باطرافِ طور آورد
 بنوشد اگر جرعه ز آن مآک
 بغلطد بخاک از فرار^(۱) فلک
 اگر عیسی آن می ببیند بخواب
 زند طعنه بر ساغرِ آفتاب
 می کو دهد زندگی مرده را
 کند نوجوان پیرِ انسرده را
 بده ساقی آن آتش پر شرار
 که آب حیات ست از شرمسار
 بمن ده که بسیار در مانده ام
 خجل تر ز مهمانِ ناخوانده ام

(۱) در هر دو نسخه «فرار فلک» ثبت است ۱۲ •

بجز خرنِ دل ساقیم می نداد
 بغیر از منی را پیایی نداد
 شرابم سرشک و کبابم دل است
 رفیقم غم و دور خم منزلست
 تفحص بکردم کران تا کران
 چو من نیست در مانده در جهان
 مرا بیم یا رب کدام اخترست
 که خاکستم بر سر اختر^(۱) ست
 ییا ساقی و می باندازه ده
 غم کهنه دارم می تازه ده
 بده یکدو جامم که افروختم
 ز غم سوختم سوختم سوختم
 فلک خصم دیرین دانا بود
 به آزار دانا توانا بود
 کسی را که دانست کو مدبک است
 چو الماس در طبع او مهلک است
 و مد از کسی کاندرو فهم دید
 چو طفلی که از صورتی وهم دید
 بده ساقی آن سائر سلسبیل
 که نه جرعه او بود رود نیل
 بمن ده که کارم بسی خام شد
 ز بختِ حرون کام نا کام شد

(۱) در نسخه الف «بر سر اختر است» ارقام یافته ۱۲ *

بده ساقی آن می که جامش ^(۱) دل است
 خرد از تمنش لا یعقل است
 زخم نعل خنک خرد واژگون
 که از جنگ ^(۲) خصمان برم جان برون
 بنه جرعه خاطر م شاد کن
 روانم ز قید غم آزاد کن
 بمن ده که عظم نیاید بکار
 چو شمشیر چوبین گه کارزار
 گران باده گردم دم شیر گیر
 بیفتم بکنجی چو روباه پیر
 که بر زندگی اعتمادیم نیست
 بسی راه دور است زادیم نیست
 بده ساقی آن می که چشم خروس
 تصور گذشتش شب آبنوس
 بده ساقی آن می که نور حضور
 دمد در دل و دیده شخص کور
 می سرسرخرمی چون بهار
 بیسوی گل و رنگ رخسار دسار
 بجنب ^(۳) فروغش رخ مهر و ماه
 بماند بدیوار چون برگ کاه

(۱) در نسخه الف «جامش دل» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «خنک حصان» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «بجهت فروغش» مرقوم است ۱۲ *

مِی کو خرد را کند تربیت
 دهد جانِ بیمار را عافیت
 ز عکسِ چنین باده بر روی آب
 ز مستی کند رقص ماهی در آب
 بده ساقی آن مِی که بیخود شوم
 در آفاق قانع بلبدد شوم
 مِی ده که فیضِ الهی دهد
 تجلّی ز مه تا ب ماهی دهد
 بود ساغرش لاله مشک فام
 سرِ دستِ ساقیش چون سیم خام
 بمیخانه افتد کسی را گذار
 که هرگز نیاید ازو شور و شار
 شر و شور خبط است ^(۱) و دیوانگی
 بود حاصلِ باده فرزانه گی
 چنان نوش کن ای پسر باده را
 که سرخوش کنی طبعِ آزاده را
 خمی کو بمیخانه آید بجوش
 کند تا بمعشر ز مستی خروش
 مِی ناب در طبعِ صاحب کمال
 نیفزاید اندیشه ملک و مال
 برو جانِ من غم مخور باده نوش
 که دور است غم خوردن از عقل و هوش

(۱) در نسخه الف « خبط است دیوانگی » ثبت است ۱۲ *

جهان را مکن بر خود ای دوست تنگ
 که منزل بود درو رهوار رنگ
 بده ساقی آن آب آئینه رنگ

که از دل زداید^(۱) تمییش رنگ^(۲)
 می گویم از آب حیوان زند
 چو گل خنده بر باغ و بستان زند
 هر آن می که آب از جوانی بود
 چو خط زیب حسن جوانی بود
 خطوط شعاعی ز می در بصر
 بود سوزن چشم صاحب نظر
 بمیخانه ام گر بیفتد گذار
 کنم شکوه میفروش از خمار^(۳)
 که چون ز ستانی و سائر دهی
 کلوخی ستانی و گوهر دهی
 مرا سیم و زر نظم همچون زر است
 بغلهای عشاق ازین در پر است
 اگر شعر خواهی غزل خوان شوم
 چو چشمانت بی باده مستان شوم

(۱) در نسخه ب "دل ریاند" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه "رنگ" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "بعد از بیت" بمیخانه ام گر بیفتد گذار، "الم بیت زیرین
 ارقام یافته *

بجانی رسید ست ظلم تو کار که گویم ز دست عجب زار زار

نهد بر کفم گر سپهرِ دو رنگ
 یکی ساغرِ شاد بیچاده رنگ
 بسازم ملایم بصوتِ حزین
 بنوشم بغروبِانِ زهرا جبین
 می گو چو خونِ کبوتر بود
 بنگهت مرا رشکِ عذیر بود
 ترشحِ کند گر سرِ سوزنی
 شود کوه مانند پرویزنی
 بساعقل و دانشِ کزین جام^(۱) زاد
 سر^(۲) و مال در راهِ میخانه داد
 می کز لطافتِ چو آذر بود
 چو تابنده^(۳) خورشیدِ انور بود
 نه در بحرِ چون می نه در کان بود
 به از در و یاقوت و مرجان بود
 بود کیمیای سعادت شراب
 بدیده بود روشنائی در آب
 بده ساقی آن بادلِ دلِ فروز
 که گردد دلِ شب ازو نیم روز
 از آن می که بریادِ مستی خرد
 چو دیوانگانِ جامه بر تن درد

(۱) در نسخه الف «خام زاد» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «سر مال» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «صلایده خورشید» ثبت است ۱۲ *

نه آن می که خبط^(۱) و جنون آورد
 خرد را بمستی زبون آورد
 از آن می که هشیار گندی مدام
 چو مستان نیفتی ز بالای بام
 برات بمعراج همت برد
 سوئی پیشگاه محبت برد
 بدون نبرد بمنزل رسی
 بدستگیری پیر کامل رسی
 شدم دی بمیخانه از روی ذوق
 ملایک درو یافتم جوق جوق
 پیاله بدست و^(۲) سبورها بدوش
 همه چون خم خسروانی بجوش
 بگفتم که این خانه جای شما است
 مقام شما فوق ارض و سما است
 بگفتند هیئات همچون مگوی
 گل دوستان را بخواری مپوی
 که این منزل و جای خامان بود
 گذرگاه ایزد پرستان بود
 بشرطی که بیخود نگوئی سخن
 نهال خرد بر نیلری ز بن

(۱) در نسخه الف «خط جنون» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «بدست سبو» مرقوم است ۱۲ *

ز خمخانه حق شری باده نوش
 کنی از سرذوق جوش و خروش
 بنوشی می و هوشیاری کنی
 نه ای دوست با خصم یاری^(۱) کنی
 تگابو بسی کردم اندر جهان
 تفحص نمودم ز پیر و جوان
 می لعل اکسیر مغزست^(۲) و هوش
 بیاد^(۳) خرد ساغر می بنوش
 بده ساقی آن مایه نیک و بد
 علاج جذرون و دوائی خرد
 که مستانه یکدم حکایت کنم
 دمی^(۴) ترک شکر و شکایت کنم
 چو مستان نهم رو بسوی عدم
 گریبان کنم چاک از دست غم
 خرد را چنان افکنم از نظر
 که عاقل نماند بگیتی دگر
 بصبها دهم سبزه و خرجه را
 کنم مست هفتاد^(۵) و در خرجه را

(۱) در نسخه ب "خصم بازی" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "مغزست هوش" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "بیار و آن ساغر" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "ولی برگ شکر و شکایت کنم" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف "هفتاد دو" ثبت است ۱۲ *

بود معبدِ عارفان میکرده
 ز باده بود گرم جشنِ سده
 بود اشکِ عاشق از آن چون شراب
 که روی بتان است پر آفتاب
 دده سافِی آن می که عکسش در آب
 کند خاک در کاسه افتاب
 می ده که گردد چو گیتیِ فردز
 شبِ نیده بختان بود همچو روز
 زند خنده و فقهه سوگوار
 از آن باده چون کبک در کوهسار
 می کوچو مرآت اسکندر است
 چو خورشید مرآت بحر و در ست
 از آن می بفرشد اگر هوشیار
 دگر عفل و هوشش نیاید بکار
 چراغِ خرد روشن از روی اوست
 نسیمِ خطا نهدت کسوی اوست
 چه می مایه چشمه زندگی
 ازو مهر و مه را فروزندگی
 چنان باده کز لطافت ملک
 درو اشکارا شود از فلک
 دماغِ خرد را معطر کند
 در آب روان حفظ آذر کند

در آن باده بیند چو برنا و پیر
 نماید درو عکس ما فی الضمیر
 نه خم و سبو دالم و نه بریق
 کمین سافو ما ست بحر عمیق
 بده ساقی آن باده خوشگوار
 کز آب حیوان بود شرمسار
 شرابی که طعمه بکوثر زند
 ز هجرتش خرد دست بر سر زند
 شرابی که عیسی بدو زنده ماند
 خور از پرتو او فروزنده ماند
 مگر باده نور است جام افتاب
 که دیدن درو دیده را نیست تاب
 بده ساقی آن می که در کوه طور
 دهد دیده را نور فیض حضور
 قیاس ز ساقی دمی دست شوی
 چو مستان مکن بیهوده گفتگوی
 بشد عمر تا چند ساغر کشی
 می تلخ چون شیر و شکر کشی
 بیا تا زمانی به بفدیم لب
 ز همت بداریم دست از طلب
 بکنجی نشینیم با درد و داغ
 چون طفلان نه لابه کنیم و نه لاغ

بده سافى آن قوتم در سخن
 كه انشا كنم طرز يادِ كهس
 زمستقبل و حال سازم بديان
 ز ماضى نگويم كه رفت از ميان
 بدان كين جهان كهذه ويرانه ايست
 از هر كه بگذشت فرزانه ايست
 ز ويرانه چشم فراغت مدار
 ز غمخانه اميدِ راحت مدار
 بياي مغّني كه از بهر ساز
 بناموس از پشت بر دم نياز
 سر رشته آخر بكفرم كشيد
 ز سجّاده و سبّحه شد نا اميد
 مغّني ز تارِ بريشم به رود
 بگوشم رسان گاه مستي سرود
 كه خنياگري گاه مستي خوش است
 به پيش منم بت پرستي خوش است
 مغّني بكن ناله در^(۱) عراق
 كه چون موم بكداختم از فراق
 مغّني باوازِ قانون و چنگ
 مكن در نوا تا تواني درنگ
 كه بر زندگاني نباشد اميد
 خصوصاً كه شد پشت خم مو سفيد

(۱) در نسخه ب " ناله چون عراق " مرقوم است ۱۲ *

مغّنی بکن ناله‌های حـزین
 که مالم بپایت چو مستان جبین
 که خواب و (۱) خیال است این زندگی
 محال است در دهر پابندگی
 مغّنی خروشی بکن در سه گاه
 که رقصد بچرخ فلک مهر و ماه
 دمی عافیت را غنیمت شمار
 ز ایام گامی که داری بر آر
 که فصل بهار ست و ایام گل
 حلال است بر طفل چون شیر مل
 بیا ای مغّنی بگو قولِ راست
 که جز ناخوشی از خوشی بر نخواست
 که عیش و طرب خیزد از شرب می
 بفصل تمـوز و بهنگام دی
 مغّنی بیا پیش رو ساز کن
 در شوق بر روی دل باز کن
 که می خصم دیرین اندیشه ایست
 می آشام را بیغمی پیشه ایست
 مغّنی ترنّم کنان باده نوش
 چو بلبل مشو در زمستان خموش
 بخور باده و دم غنیمت شمار
 که آخر شوی طعمه مور و مار

مغنی بکش جای ساغر سبزو
 در بیتی بگو نقشِ صوتی مگو
 مبادا که هنگامه برهم خورد
 برای من و (۱) تو کسی غم خورد
 مغنی بکن سازگار (۲) عمل
 که زاید ز اندیشه طول امل
 بمیخانه آ یکنفیس شاد زی
 چو آزادگان یکدم آزاد زی
 مغنی چه نقش و چه صوت و چه کار
 خروشی بکن نغمه را و گدار
 که مستانه فریاد کردن نکوست
 خرد را مقامات آیین و خوست
 دبی را بگیر ای مغنی بچنگ
 ببر زین دل خورده مور زنگ
 که شب پیر غریت آبستن است
 مدارش بزائیدن و خوردن است
 مبادا که ماند ازو یک ولد
 که پیش آیدت آن ولد روز بد
 بیا ای مغنی بچنگ و به عود
 بکوش و مکن ترکِ گفت و شغود

(۱) در نسخه الف "من تو" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "سازگار و عمل" ثبت است ۱۲ *

که گرم است امروز بازار عیش
 حرام است جز می بهنگام جیش
 بیا ای مغنّی بطنبور و نسی
 بکن شاد روح سلاطین کی
 که ای رفتگان روح شان شاد باد
 ز ارواح شان خلد آباد باد
 بیا ای مغنّی ربّی (۱) بزن
 بکن ترک زهد و شرابی بزن
 که بر زندگی نیست هیچ اعتماد
 رود توسن عمر چون برق و باد (۲)
 بیا ای مغنّی بزن بریطی
 بکش از شراب محبت بطی
 که هنگامه گرم است از حسن صوت
 مباد از تعلل شود وقت فوت
 بیا ای مغنّی ده و در مقام
 بیان کن بترتیب بر خالص و عام
 که با برج افلاک باشد قرین
 مقامات از آسمان تا زمین
 مغنّی بیا بریط آهنگ کن
 برهاد افسرده جا تنگ کن

(۱) در نسخه الف "مغنی زمانی بزن" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "برق باد" ثبت است ۱۲ *

بکش باده و نغمه پرداز شو
 به بزم بتان محرم راز شو
 بیا ای مغنّی که بی ساز می
 بود آنچنانی که بردی ز نی
 می و نغمه باشند با یکدگر
 موافق بعذوان شیر و شکر
 بیا ای مغنّی که بی انتظار
 کدم جان شیرین براهت نثار
 که از حدّت می بجوش آمدم
 چو بیطاقان در خروش آمدم
 بیا ای مغنّی نوا ساز کن
 دل خسته را محرم راز کن
 بگیتی صلا می و رود زن
 سر پای بر بودن نابود زن
 بیا ای مغنّی نراه حجاز
 بمستی چو مردان نگهدار راز
 که باشد می ازغوانی محک
 عیار زمان را سبّا تا سمک
 بیا ای مغنّی بقول عجم
 بکش ساغر شاد بر یاد جم
 که گیتی بود کهنه ویرانه
 بویرانه شاد است دیوانه

بیا ای مغنی که مستان شدم
 برقص آمدم پای کوبان شدم
 زدم دست در حلقه زلف یار
 گرفتم چو مستان سر و دم مار
 بیا ساقی از من شنو این غزل
 که مستان ندارند فکرِ امل
 مراجع و ساغر کجا درخور است
 که از می درون و برونم پر است
 شراب من از جام منصور دان
 تلاشم به نزدیکی از دور دان
 تقیما ز وصل^(۱) و ز هجران منال
 دوری باشد افشای هجر و وصل

قبلان بیگ

قبلان بیگ فرزند رشید شیربیگ تواجی است - و شیربیگ از
 طایفه قوشچی ماوراء النهر است - و از تواجیان قدیم بادشاه ظلّ الله
 جلال الدین محمد اکبر بادشاه است - و در اوایل سن از ولایت بعزم
 بندگی آن بادشاه جنت آشیان بهند آمده در سلک ملازمان ایشان
 منتظم شده بود - همیشه در خدمت حضور آن ذی شان می بود -
 و فرزند رشیدش اعنی جناب قبلان بیگ که امروز از جمله تازه گویان
 و خوش طبعان این زمان است در وسعت آباد هندستان متولد شده و در

(۱) در نسخه الف "وصل ز هجران" مرقوم است ۱۲ *

سابقه تربیت پدر بزرگوار بکسب حیثیات کوشیده روشناس اکبر و اعیان
و مستعدان شد - و لواحق مفاخرت بر افراخت - و روز بروز درمیانه
موزونان بادیاع معانی غریبه عجیبه مشهور و معروف گشت - و الحق
جوانی صاحب استعداد و سخنوری والا نژاد است - و بلطف طبیعت
و حسن قیافت در میان فرق افاض ممتاز است - و در سخن سنجی و نکته^(۱)
گذاری بیمثل و مانع دست - و چون اصل وی از طایفه قوشچی است که
آن درمیانه چغای بحسن طبیعت و نزاکت سلیقه و فهم عالی اشتهار
دارند - و مثل ملا علی قوشچی علامه روزگار در میانه آن طایفه بوده - این
صاحب فهم عالی نیز نصیبی از فهم عالی آن قوم دارد - و این چند
بیت مثنوی خود در باب حسب و نسب خود میفرماید و آن مثنوی را
بماه و دستان^(۲) موسوم ساخته -

* مثنوی *

بهر مجلس که باشم ارجمندم که بستان سخن را نخل بندم
نسب پرسی ز ترکام ز ترکان حسب جوئی سخن دانم سخن دان
در آئین الوس عالی نشانم چراغ دودمان قوشچیانم
ولی آبلای من بر من نوازد چو تخم از رونق گلشن بنواز
و بغایت بلند فطرت^(۳) افتاد - و مستعدان^(۴) هندستان را اعتقاد تمام بسلیقه
او هست - و چون هنوز عنفوان ریعان بهار کامرانی اوست بالقوه اش

- (۱) در نسخه ب " نکته گذاری در روش خود بی مثل " مرقوم است ۱۲ *
- (۲) در ریاض الشعراء نسخه خطی سوسانتی (صفحه ۳۹۴) مرقوم است
که قبلاً بیگ ساقنچی بن شیر بیگ توچی بدخشی بوده - مثنوی گفته مشتمل
بر چهار هزار بیت موسوم ب ماه و دستان در عاشقی زال و رودابه - وی ملازم جهانگیر
بادشاه بود در سنه یک هزار و سه ترک ملازمت نموده انتهی ملخصاً ۱۲ *
- (۳) در نسخه ب " بلند فطرت و ارجمند افتاده " مرقوم است ۱۲ *
- (۴) در نسخه الف " مستعدان هندوستان " ثبت است ۱۲ *

نمه کس می توان سنجید - و در فن سپاهگری نیز از امثال و افران در
 س است - و در صوبه دکن در ملازمت این سپه سالار نامدار منصب دار
 بار پادشاه است - و بجایگیزهای لایقه مناسب سرافرازست - و از خوان
 سالن این سپه سالار بهره می برد - و درمیانه سپاهیان نیز کمال اشتهار
 رد - و درین صوبه کارهای نمایان کرده - و ابیات و غزل را بغایت نیکو
 ب گوید - این دو سه بیت را بجهت آنکه مطالعه کفندگان را اعتقادی
 لایقه و طبیعت او بهم رسد ثبت گشت (۱) -
 * ابیات *

فلک بدوش مرا برگرفت و دور انداخت
 درین ساری سپنجی چو بارِ مزدورم

نمی رود نگهم بی تو تا سرِ مژگان
 ز بالِ سر نکشد طایری که دلتنگ است

نوی نغمه بدله‌ها چو دام می پیچید
 دو تار زلف مگر بسته بر ریاب امشب

تا از تمام عشق گرانبار گشته ایم
 همچون زمینِ قافله صد جا در آتشیم

دیده چون پر خون شود قبلان غم مژگانِ مخور
 بر سرِ بازار گل هرگز رواج کاه نیست

رم کرد اگر عقل ز ما هیچ عجب نیست
چون حادثه بر عافیت اندیشه گرانیم

از تند باد حادثه یک شمع جان نبرن
جز مشعلی که بر در میخانه روشن است

بجان فشاندن من یک کرشمه درکار ست
به بغل عشوه چرا میکنی بخیل مرا

ذوق پرواز ننداریم درین گلشن تازگ
بال افشاندن ما در گور بسمل ماست
و اشعار^(۱) بسیار در مدح این سپه سالار گفته این مسوده را خود براقم داد
که ثبت نماید *

باز هذگام فدح پر کردن است
جشن فروردین^(۲) و گشت گلشن ست
سایه بید است و بروی بیدمشک
موسم خود کامی و می خوردن است

(۱) در نسخه ب " بعد ایات مرقومه الصدر عبارت زیرین ارقام یافته " و شب و روز بصعدت این سپه سالار می رسد - و این سپه سالار را نیز توجه تمام بحال این مسطور هست - و از توجه این قدردان بمنصب علیه رسید - اشعار بسیار در مدح این مهدوح عالیان گفته است از آن جمله این مسوده را خود براقم داد که درین خلاصه ثبت نماد تا در سلک مداحان ایشان در آمده باشد " انتہی ۱۲ *

(۲) در نسخه الف " جشن فروردی " مرقوم است ۱۲ *

خاکِ گلزار است عطرِ انگبخته
 با عبیر و پان و مشک ولادن است
 خورده لولو است بر خوانِ بهار
 میغ مانا گوهرین پرورزن است
 رسته هر سو سبزه خضرا لباس
 دشت و برزن زبر خزر ادکن است
 خاکِ رنگین لعبتِ هندی نژاد
 گرچه او پرورده رومی زن است
 روز اول طفلِ گل دندان نمود
 زنکه او را چار مادر دشمن است
 صد چو زهرا پیش دارد پیشکار
 بابلستان چمن دود افکن است
 کیسه را پر غنچه کرد آردی بهشت
 گنج او را موسمِ پردختن است
 گوهری دارد بکف هر برگ گل
 روز بازارِ متاعِ گلشن است
 شاهِ خاور جامه نیلی درید
 سوگِ اسفنددار مرگِ بهمن است
 گشته باغ از نقشِ گل ارژنک چین
 رازِ مائی بر زبانِ سوسن است
 نرگس ارمی خواره شد عبیش مکن
 گل بصد پاکی چرا تر دامن است

چشمه آب ست یا آب رخ است
 توده خاک است یا خاک تن است
 چون بر قصد در چمن شاخ انوان
 هر طرف خنیاگری دستان زن است
 هر ثفا خوانی که بینی نغمه سنج
 مطرب سالار والا مسکن است
 خان خانان ابن بیروم خان که او
 عقل را بحرو هنر را معدن است
 آنکه از برگ نوالش بر دهد
 هر نهالی گاندرین نه گلشن است
 آن نهم قدری که قدر آسمان
 قامتش را دامن پیراهن است
 آن سخا دستی که هنگام دهش
 کیسه پرداز محیط و معدن است
 در جهان و حزم او حصن جهان
 در زمین و عزم او چرخ افکن است
 نای او را اژدها در آستین
 کوس او را شیر در پیراهن است
 حلقه جاه تو حریف آستین
 کسوت قدر تو جزیه دامن است
 بغت را چندین نتایج از کجا ست
 از تو مانا بگر از آبستن ست

بصیر باد است و تو بصیر آبگیر
 عقل با رای تو عقل^(۱) کودن ست
 ناله خصمت بگوشِ دوستان
 خوب تر از نغمه زبیر افکن است
 ای خوش آن مرغی که در دامت فتاد
 اخترانش دانه‌ای ارزن ست
 در گلستان جهان غمّاز تو
 ده زبان بی زبان چون سوسن ست
 از چراغ بخت عالم‌تاب تو
 تا قیامت شمع دولت روشن ست

مولانا قادری

مولانا قادری شاعری قادر سخن و کاملی صاحب فطن است - و در
 ریاضِ چمن فصاحت طراوت ازهار بلاغت یافته - کمالات حسبی را علاوه^(۲)
 شرف نسبی و هبی ساخته - و کمالِ قابلیت و استعداد و حسنِ شمایل
 از صفحات احوالش ظاهر و باهر است - و ابداع معانی بلند^(۳) نموده از
 جمله شعرای برجسته این زمان هندوستان است - و تتبع دواوین قدما
 نموده در سخن شناسی و نکته سنجی مهارتی تمام دارد - و بر دقیق
 اشعار مشکله ایشان اطلاع تمام بهم رسانیده و بر روش ایشان حرف میزند -
 و منکر طرز متأخرین است - طبعی عالی و سلیقه متعالی دارد - و درمیانه

(۱) در نسخه الف «عقل و کردن» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «کمالات حسبی را علاقه شرف» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «معانی بلند و دل پسند نموده» ثبت است ۱۲ *

موزونان این زمان (۱) از مشاهیر است - فرزند خلف شریعت دستگاه افادت پنجاه قاضی عبد الحمید پانی پتی است - و پانی پت قصیده ایست از توابع دهلی - و از علمای مشهور آن ولایت است - و از (۲) رهگذر جمعیت (۳) امتیازی تمام از اهل آن ملک داشته - و همیشه در سلسله ایشان علما و مشایخ و فضلا بوده اند - شیخ الشیوخ شیخ امان الله که از اجداد اوست کمال فضیلت و حالت و فقر و مسکنت و درویشی داشته - شرحی بر لوائح نوشته اند که درمیانۀ فضلا (۴) و منصوفه مشهور و معتبر است - و اکثر مردم آن دیار مرید و معتقد وی (۵) اند - اما مولانای مشارالیه در وادعی اهلّیت و آدمیت و قابلیت و از خودگذشتگی و همت - گویی مسابقت از همگنان در بوده (۶) و در طرز غزل و قصیده داد سخنوری داده - و ابیات عاشقانه (۷) و عارفانه رنگین دلنشین از سر

(۱) در نسخه ب "موزونان هندوستان از" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "و در رهگذر" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "جمعیت و اسباب و سامان نیز امتیازی قام" مرقوم است ۱۱ *

(۴) در نسخه ب "فضلا دانشمند و منصوفه" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "معتقد وی اند و برادر مولانا قادری نیز که برادر اعیانی اوست طبع انشا و نظم و نثر دارد - و از هندوستان بعراق آمده بود و راقم در دار المؤمنین کاشان او را دریافت و الحق خالی از طبع نظمی نبوده - و در نظر اهل ایران عجیب و غریب می نمود - که از هندوستان با ایران آیند و اظهار حیثیت نمایند - و معزز و مکرم بود و جمیع ایران را سیر نموده بگرجستان و ولایت شروان نیز رفت و با سلاطین صحبت داشته از طبقه مسیحیه رعایتها یافته باز بهندوستان خراسید - اما مولانا قادری در وادعی اهلّیت "مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "در بوده - و در اوایل حال در خدمت زین خان کوکه می بود و دران سلسله تربیت یافته - و در طرز غزل" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخه الف "عاشقانه عارفانه" مرقوم است ۱۲ *

میزند^(۱) - و مدتها در سلسله خان اعظم و فرزندان نامدار او راه مصاحبت و ملازمت داشت و محسود امثال و اقربان بود - بتاریخ هزار و بست و چهار هجری بدار السور برهانپور آمد - و بصحبت فیض بخش این دانا دل رسید - و این قصیده^(۲) و دیگر قصاید که درین اوراق ثبت است بمدح ایشان گفته و بشرف اصلاح رسانیده بصله و جایزه و تحسین و تعریف سرافراز شد^(۳) - و یکچندی^(۴) نیز در سلک ملازمان ایشان منظم گشت - و ابیات خوب و اشعار مرغوب ایشان در فن قصیده بسیار است - درینجا بقصیده چند و دو^(۵) رباعی^(۶) که در مدح این حضرت گفته اکتفا می رود -

* قصیده *

سرا از گردش ایام روزگار فتن
سری است کوه نژاد و دلی است کوه شکن
درین سرای که دارد بیداد در لواء
درین سرای که دارد بخار در گلشن

- (۱) در نسخه ب "سر می زند و بعض اوقات نیز در صحبت نواب خان اعظم و فرزندان او بسر برده و بتاریخ سنه اربع و عشرين و الف از جانب دکن بعد از آن که سریدجایور و گلکنده و کرکی نموده بود بدار السور برهانپور آمده" مرقوم است ۱۲ *
- (۲) در نسخه الف "و این قصیده که درین اوراق مرقوم است ۱۲ *
- (۳) در نسخه الف "سرافراز گشتند" ثبت است ۱۲ *
- (۴) در نسخه ب "سرافراز شد - و در سلک مداحان و ملازمان و جاگیر منسلک شد - و بعلوفه گران مند ممتاز گردید - چاکری این سپه سالار را بر
- ترجم نهاد و ابیات خوب "مرقوم است" ۱۲ *
- (۵) در نسخه ب "بقصیده چند و چند رباعی" ثبت است ۱۲ *
- (۶) در نسخه الف "دو رباعی مدح این حضرت اکتفا می رود" مرقوم

دلم چو بسترِ خار است درد را مسند
 کفم چو رودهٔ مار ست باد را مسکن
 بزیرِ خیمهٔ گوهر نگار باد ستون
 که فرق را کلهستی و پای را دامن
 سرم نیافت بجز موی خشک دستاری
 تنم ندید بجز تارِ اشک پیراهن
 بزیرِ این صدفِ سبز گوهرین حقه
 که گوش را صدغستی و چشم را روزن
 نکشت حلقهٔ گوشم گهی بدر همدوش
 ندید روزنِ چشمم شبی بخود روشن
 ز چرخ شکوه کدم یا ز بخت یا ز هنر
 که هریکی بکمیتم نشسته چون دشمن
 ز بخت آنچه کشم از سپهر می نکشم
 ز چرخ آنچه برم از هنر ندارم ظن
 ز سرگرانی بخت آنچه‌ان سبک سارم
 که وهم پیکرم آرد بدوش تا مسکن
 ز حادثاتِ سپهر آنچه‌ان برخ زردم
 بجای شمع کزند ار مرا بجیب لگن
 بهرکسی که رسد پرتوم ز تاثیرش
 بجای موی دمد خیری از مسام بدن
 هنر جز این نه پسندد^(۱) مرا که گرداند
 همی ز شهر بشهری چو ترک داده وطن

(۱) در نسخهٔ الف « نه پسندند » مرقوم است ۱۲ *

همین ز دوریِ اخوان و قربِ تنهایی
 که هست صعب تر از محنتِ زمین و زمين
 ز جویبارِ سرشکم جهان یکی دریا
 ز ناله دلِ تنگم فلک یکی جوشن
 سر بریده امید را یکی طشتم
 گلِ شگفته اندوه را یکی گلشن
 بشامِ بخت فداه مراد من بنگر
 اگر ندیدی هرگز بچاه در بیرون
 سرم چو خانه آهنگران ز ناله^(۱) غم
 نهفته بخت ز من رخ چو نور در آهن
 شگفت نیست که گوهر درست کم خیزد
 بدحیر طبع من از غم چو نقل^(۲) از الکن
 که روزگار مرا همچو ریزه یاقوت
 نهاده از پی ترکیب درد در هاون
 درین سفر که مبادا نصیب دشمن و دوست
 که هست صعب تر از روزگار جان کندن
 هزار شعبده دیدم ز چرخ شعبده باز
 که نیم از آن به ندید ست روزگار کهن
 جز این بخاطر من نایدم که بگریزم
 بزیر سایه فرّ خدایگان ز من

(۱) در نسخه ب « ناله و غم » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « لعل از الکن ثبت است ۱۲ » *

خدایگانِ زمین را در خانخانان کو
 بتیـر بار کشاید ز آسمان جوشن
 نـخـورده مایلِ سودش ز آسمان انده
 ندیده^(۱) سایلِ جودش ز روزگار محن
 کشیده دست چو میغش ز قعرِ دریا در
 ربنده جوهرِ تیغش ز رویِ چرخ پرن
 ایا که رزم ترا نیست همعدنان رستم
 و یا که بزم ترا نیست هم قدح بهمن
 کفِ کریم تو آثارِ رحمتِ ایـزد
 دلِ سلیم تو اظهارِ قدرتِ ذوالمن
 ز بس که سیم وزر از کان بپخشش و ریزی
 ز بس که دوخته دایِ بخلق پوشش تن
 ذکاء^(۲) خور نه بیند بدورِ تو زر و سیم
 ز رشتـه یاد نیارد بعهدِ تو سوزن
 عجب کریم نهادی که در امورِ کرم
 چو تو نبوده جهان را یکی درین مسکن
 بسان آب نگیرد گره عفان زین پس
 بیاد دستِ کریمت گه گره کردن
 کرم بذاتِ تو وابسته همچو سایه بذات
 سخا بدستِ تو پیوسته همچو گل بچمن

(۱) در نسخه الف « نخورده » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « ز گاز جور به بند بدور تو » مرقوم است ۱۲ *

زمان بذات تو نازان چنان بمعنی لفظ
 جهان ز نام تو بالا چنان ز روح بدن
 عجب که سر بفرازد چو شمع بدخواست
 بزیر تیغ تو چون شمع گر نهد گردن
 ایا که دست گهربار تو بگاہ عطا
 گهر فشانند دهقان چنان بکشت ارزن
 خیال دشمنی تو چگونه بر بندد
 هر آنکه هست رهینِ خرد درین مامن
 چه دشمنیت بسینه چو^(۱) تیر در پهلوی
 چه کین تو بدل اندر چو^(۱) در جگر سوزن
 هر آنکه هست بگیتی بخواب دشمن نیست
 بغیر دشمنیت ای دوستدارِ اهل سخن
 ز دشمنیت مبادا فرو برد خوابش
 از آن عدوی تو باشد بخواب خود دشمن
 چگونه دشمنی تو کسی بسینه نهد
 چه طرف بندد خس ز آتش بکف روغن
 بشهر دشمن تو مداران طفلان را
 بیاد دشمنیت خون شود بسینه لبین
 ز رشک جاہ تو گر مهر و ماله دارد تنگ
 که هست چرخ برپیش چو پخته در دامن
 عجب مدار ز خون خوردن مدام حسود
 بسان زخم بخون باز کرده است دهن

(۱) در نسخه الف «چه تیر» ثبت است ۱۲ *

نموده طبعش از روزگار خوردم باز
 ز شیرِ مادرِ ایام مشقِ خون خوردن
 شجاعِ چون تو بگیتی یقین نیامده است
 ز بیم تو برود تفسدِ چرخِ روئین تن
 برزم تو که عدو پنبه است و تو آتش
 بجنگِ تو که عدو شیشه است و تو آهن
 تنِ عدوی تو از تَفِ خنجرِ تو گداخت
 چنانکه هیچ نماندش اثرِ بجز جوشن
 چگونده زخمِ ترا تاب آورد هر سر
 که هست زخمِ تو از دیر آشنای کفن
 ز سایه سرِ رحمت^(۱) عدو گریزان ست
 چنانکه مار گزیده گریزدم ز رسن
 کراست طاقتِ زخمِ تو چون سنانِ گیری
 اگرچه کوه بود گردِ وی چو پروریزن
 چو زخمِ تیغِ بفرقِ عدو نشیند اگر
 بروزِ رزمِ زنی تازیانه بر توسن
 بغیر کشته شدن چاره نیست دشمن را
 اگر بجنگِ تو آید چو کوه در آهن
 جز این چه چاره که گردد بکام شست انداز
 پناهِ ماهی در تابه کی شود جوشن
 بخیلِ دشمن تو زن ز بیم کشته شدن
 همی نخواهد گردد بمرد آستن

(۱) در نسخه ب "سر رحمت" ثبت است ۱۲*

چه جوهری تو ندانم که در کمال تو چرخ
 چو غنچه بسته دهان است و لال چون سوسن
 بواجبی نتوان گفت مدح تو زیرا که
 بکیل خود نتوان نور مهر پیمودن
 چگونه طوطی هندم سخن سرا گردد
 بمحفل تو که لال اند بلبلان چمن
 و لیکن آنکه مدح تو برینم داشت
 و گرنه من ز کجا این همه سخن گفتن
 چنان بمدح تو آمد معانی اندر فکر
 که نور مهر بیاید^(۱) بصبح در روزن
 بدانش تو بیاید^(۱) بزیر این گردون
 بقطرت تو بیاید^(۱) بروی این گلشن
 بعدل و تیغ و برادی^(۲) و فرّ فیروزی
 ترا همال ندارد زمانه توسن
 ز عدل تو بديار تو خس ز روی زمین
 همی نیارد مرغی بآشیان بردن
 درخت اگر به بیابان و کوه آرد بار
 ز عدل تو نتواند کسی برش چیدن
 اگر کسی بغلط دست سوی او پازد^(۳)
 چو باغبان ز سرش مرغ گویدش مشکن

(۱) در نسخه الف «نیاید» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «برادی» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «بازد» مرقوم است ۱۲ *

ایا که مدح تو گردون نمی تواند گفت
 مگیر خورده برین مدح و زد مکن^(۱) از من
 که من بعبس تنگانه یوده ام چندی
 بسان طوطی اندر قفس ز بهر سخن
 کشفته دل تر از انم^(۲) که در خیال اری
 در آن دیار که بادا شگفته تر^(۳) ز چمن
 سخن شناسا دریا کفا گهر بخشا
 که ریخت آب گفت آبروی در عدن
 مرا درین سفر از بخت آن شکست آمد
 که شیشه را به نیامد شکست از آهن
 ز بخت تیره گرم لطف تو نگیرد دست
 دگر بیداد همی بایدم گره بستن
 بس ست قدرت ازین عرض حال بی معنی
 یکی بسوی دعا رو ز مدعا دم زن
 هماره تا بسفر هست راحت و محنت
 مدام تا بعضر خوش رود بسیمین تن
 ترا سفر چو حضر باد با بتان طراز
 ترا حضر چو بهار از پری رخا ختن
 مدام تا که چو من بیدلی بگام رسد
 ز جود چون تو کریمی چو ابر در بهمن

(۱) در نسخه ب "رو مکش از من" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "ازایم" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "شگفته چمن" ارقام یافته ۱۲ *

رسیده باد بکام تو آرزوی جهان
بغیر آرزوی جاسد بخود دشمن

[زله]

باز وقت است که در عرصه پامال خزان
نو بهارِ ظفرِ شاه نماید جولان
نغمه فتح و ظفر ساز دهند بی شبهه
بر سرِ سرو علم فاخته خوش الحان
خور نشان گردد ماه علم از تابش تیغ
گلفشان گردد بادِ ظفر از شاخ سنان
ملک را بار دگر تازگئی دست دهد
بر لب جویِ ظفر شاخ زند شاخِ کمان
باد برنده شود اسپ بگه پویه
شیر درنده شود مرد بگه جولان
داغ داغ از گذر تیر شود جوشنِ خصم
باغ باغ از اثرِ فتیه نماید میدان
جام می گردد در پایِ گران بارِ رکیب
شاخ گل گردد در دستِ گران بارِ عنان
صیتِ اقبالِ شه و تیغ خداوندِ ظفر
زود باشد که دهد ملک دکن را سامان
خانخاندان که بتعظیم بزرگیش فلک
باز گیرد چو کواکب حرکات از دوران
در نهادش اثرِ مردی و آثارِ قبول
همچو با چرخِ نجوم است و چو بادِ دهر توان

ز آنچه پرسی خبرت باز دهد گفتن من
 لوح محفوظ همی دارد بر جلی زبان
 ای که چون تو نتوان بود بروی گیتی
 وی که چون تو نبود زیر سپهر گردان
 روزِ بزمِ تو ندیمان همه موجِ دریا
 روزِ رزمِ تو سواران همه گردِ میدان
 روزِ رزمِ تو که آن روز نشانِ اجل است
 هرکه آمد ز پیِ جنگِ تو بر بسته میان
 آنچه آن تیغ تو شد بار میانش که نشد
 دست عاشقِ بمیانِ بتِ مشکین چوگان
 گاه کینِ نازی و هنگامِ سبکنازی تو
 اسمان باز بگرداند از راهِ عنان
 و آن کمندهِ تو که در گردن بدخواه زند
 دست تدبیرِ پیِ مصلحتِ ملکِ روان^(۱)
 آنچه آن تنگ به بر گیردش از مهرِ دمی^(۲)
 که برون بر دهد از مهرِ دلش گوهرِ جان
 از تفِ تیغِ تو دشمن نتواند رستن
 فی المثل گر چو سمندر شود آتش^(۳) خفتان
 آن دلیری تو که در روزِ گران سایه تو
 بزمین در شود از بیمِ همی کوهِ گران

(۱) در نسخهٔ الف «ملک دوان» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «از مهرِ زمین» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «ابش خفتان» مرقوم است ۱۲ *

تیغ در جنگ نگیرد بکف اعداات ز بیم
 تیر در زه نهد خم ندهد پشت کمان
 ز آنکه قبضه بگش نیش زند چون کژدم
 ز آنکه سوار بنانش بگزد چون شعبان
 خسته تیر ترا دور نکرد ست شمار
 کشته تیغ ترا چرخ نداد ست امان
 رزم را چون تو ندید ست کسی دشمن مال
 بزم را چون تو ندید ست کسی سیم نشان
 آن جوادى تو که هر نقش کف دست تو هست
 رشک امواج بکاری که دهد در بکران
 نیست ممکن ز عطای تو اگر شرح دهم
 که بصد قرن کمین جود پذیرد سامان
 بهر جود تو سلم سیم جهان داده بفقر
 ز آنکه سوداگر جود تو ندید ست زیان
 گهر افشان شود از ره بهوا باز بُرد
 نیست بیفایده در بزم تو از شمع دخان
 خوار تر باشد از سایه خورشید برت
 آنچه صد سال ز خورشید فراز آرد کان
 گر کسی لاف سخای تو زند نیست گزاف
 نسیه جود تو به باشد از نقدِ شهان
 عنصری نیست که تشریف تو اش^(۱) در بر نیست
 زیر دیبا شده از لطف تو تا آب روان

(۱) در نسخه الف «تشریف بواش» مرقوم است ۱۲ *

هندی را جمله بگردیدم و نادیده نماند
 هیچ دانا دل بخشندۀ خورشید توان
 نیست همتی تو در هند چه ایران و چه روم
 کافرم گر چو تو یک کس بجهان یافت توان
 باغبانی تو و این اهل سخن سرو و سمن
 تربیت از تو بدیدند چو کشت از دهقان
 صاحب این رهی از جورِ فلک رفته ز کار
 مگر الطافِ تو اش باز خرد از حدثان
 آرزو داشت که چون مهر به بوسد یکبار
 آستانِ تو که نه چرخ نهانست در آن
 بخت کردش (۱) مدد و عمر امانش بخشید
 تا باین دولت بفراشت سر از کون و مکان
 آرزوی دگر این بود که در خدمتِ تو
 تازه سازد ز مدیج تو همی جان و روان
 شکر کز آرزوی خویش نگشتم نومید
 از درت کارزوی هر دو جهان را ست ضمان
 سرورا گرچه عیان است یکی شرح دهم
 نسبتِ خویش باین در که فلک زوست نشان
 ذره خاک نشین است و هوای خورشید
 شبِ نیم روی گیاه است و خیالِ عمان
 کی رسد دستم بر عرش اگر بر گذرم
 از عطار چه بگلک و چه بنطق و چه بیان

(۱) در نسخه الف "بخت کردی مدد" مرقوم است *

سایه را بار بختونگه خورشید نشد
 کی بود بار مرا بر درت ای مهر مکن
 خواستم بودن چندی بدرت چون سایه
 لیک چون سایه بترسیدم از نام و نشان
 چند ازین گونه بیارایم رخسار سخن
 بر خداوند که چو مهر عیان است و نهان
 آستان تو بلند است و مرا شخص حقیر
 دست بیهوده چه بازم بفلک چون طفلان
 آن به از حضرت تو کام روا گردیده
 همچو صیت کرمیت سر بنهم گرد جهان
 در بر از لطف تو تشریف چو خورشید منیر
 زیر زین اسپ ز جود^(۱) تو چو چرخ گردان
 مهر و مه غاشیه دار از پس و پیشم بشتاب
 سیم و زر در بغل و جیب و مدیعت بزبان
 تا مسافر خبر تازه برد ز اهل کرم
 چون صبا بوی گل از باغ باطراف چمان
 ذکر خیر تو باطراف جهان باد که هست
 گوش را نفزتر از صوت وصال جانان
 تا نخیزد گهر و لعل بکیتی تیره
 تا نگردد گل خورشید بدین مه بزبان
 تیره بادا دل بدخواه تو چون شام اجل
 تازه بادا رخ خدام تو چون صبح زمان

(۱) در هر دو نسخه «خود تو» ثبت است ۱۲ *

[وله]

باز چون گردون سامان می روم
 همچو دریا در بدامان می روم
 مژده باد لی دوستان کز فیض بحر
 در فشان چون ابر نیسان می روم
 دامنی پر از گل و ریحان تر
 چون صبا از سیرستان می روم
 باز پرس از من که از جود کدام
 این چنین شادان و خندان می روم
 کن بجیب و بحر در دامن روان
 از عطای خانخانان می روم
 ز آسمانم خاتم است و خور نگیں
 تا از آن صدی سلیمان می روم
 تا که تشریف قبولش یافتیم
 با فلک دست و گریبان می روم
 مرکبی دارم ز جودش زیران
 بر فراز چرخ گردان می روم
 از گهرهای مدیعتش همچو کان
 پر کنار و جیب و دامان می روم
 با نوالی تازه از درگاه او
 از گلستان چون هزاران می روم
 شرم بادش هر که گوید از درش
 کف تهی چون شخص عصیان می روم

من ز اندک جود او چون آفتاب
 تا بمغرب گوهر افشان می روم
 رفتن از درگاه او بی دانشی است
 من رهی بی دانشم زان می روم
 می روم از درگش رو بر قفا
 همچو بلبل از گلستان می روم
 قانری خوش بی نصیبم کز درش
 همچو موج از روی عمان می روم

رباعیات

ای مبدع جود و روزگار شادی کز بحرِ گفت چو موج خیزد رادی
 گردانش تو معلّم دهر شود طفل از مکتب نجویدی آزادی

[وله]

ای کز دوت آفتاب خواهد زندهار پیوسته درو سپهر باشد زوّار
 درگاه تو کعبه است و ما زوّاریم زوّار ز کعبه باز گردد فاجار

[وله]

ای جمله جهان را بحریم تو امید بر درگاه تو کمینه دربان خورشید
 تا قصرِ سپهر روشن از مهر بود باد از تو این قصر چو چرخ از خورشید

مولانا شیرینی

مولانا شیرینی از آدمی زادگان دارالسلطنه لاهور است - و بکمال
 حیثیات آراسته و پیراسته است - و طبعش خالی از متافتی و پختگی

نیست - و اشعار او در هندستان مشهور است - و میگویند بغایت آدمی‌دش و اهل شیوه واقع شد - و اوقات بسپاهگری میگذراند - و همیشه در سلک موزونان استیناس دارد و با مردم اهل صحبت می داشته (۱) - و از جمله مداحان این عالیشان بوده - و مکرراً قصاید بمدح ایشان گفته صلّه لایقه یافته - و مسوده اشعار او که در مدح این عالیجاه گفته بود در کتابخانه عالی بنظر آمد - چون معشوش و ابتر بود زیاده ازین اشعار از آنجا نتوانست نوشت - و در یکی از مصنفهای عاصی کابلی در طرق بنگاله شهادت یافت (۲) -

* قصیده *

بود دست اقبال را نقش خاتم

دعای محمد رحیم ابن بیرم

سزاوار مدح و ثنا میرزا خان

چراغ دل خانخانان اعظم

بود بر زبان شخص ادراک اودا

سخن آنچه در پرده غیب مبهم

(۱) در نسخه الف " صحبت می دارید " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در منتخب التواریخ جلد سوم صفحه ۲۴۸ مرقوم گشته که " شیراز دهبی است کوکو وال نام از پنجاب - پدرش از جماعه ماجیان است که قبیله بزرگ است و مشهور - و مادرش را می گفت که سید زاده است - اگرچه عامی است اما فطرتی بس عالی و وضعی هموار داشت کسب حیثیت در خدمت پدر خود مولانا یحیی کرده - وفات ملا شیرین در کوهستان یوسف زئی در سنه نهصد و نود و چهار واقع شد " انتهى از حالات و واقعات مولانا شیرین که در مآثر رحیمی مذکور است معلوم می شود که که صاحب ترجمه غیر آن مولانا شیرین است که در منتخب التواریخ مذکور شده و الله اعلم *

نسیمی ز گلزارِ خلقِ عظیمش
 وجودِ هزاران هزار ابنِ مریم
 بیک آستانِ بوس او تا قیامت
 لبِ عیش از خنده ناید فراهم
 ز بیدادِ ایام بر زخمِ دلهای
 نهد لطفش از عمر جاوید مهیم
 چه سرمایه دارد جهان نزد جودش
 مگر نعمتِ خالد با او شود ضم
 چه راز است در پردهٔ آفرینش
 که رایش بر افشای آن نیست محرم
 کدامی سرافراز در هفت کشور
 که حکمش نیفکند در گردنش خم
 کرا سایهٔ دولتش کرد یاری
 که بر گلِ اشینا نگردید ملهم
 زهی از تو قدرِ بزرگان سلامت
 زهی بر تو رسمِ بزرگی مسلم
 ز قولِ تو خوشنود فعلِ تو راضی
 جهان نیست تنها جهان آفرین هم
 خلافِ تو حرفی است بر لوحِ خاطر
 که کمتر شود شسته با آب زمزم
 کمالِ ترا کلکِ اربابِ دانش
 مقدمِ نویس ست بر هر مقدم

توئی خاندانِ کرم را نهایت
 بدانسان که انساب را شخصِ آدم
 اگر در زمانِ تو موجود بودی
 خجل گشتی از شهرتِ خویش حاتم
 بعد تو ای آرزو بخشِ جانها
 پر از راحت و شادمانی ست عالم
 مگر در خمِ زلف مشکین سراسر
 مگر از سرِ خوانِ هجران دمام
 به بیداد خو کرده می پرد^(۱) دل
 ز جانان جدا مانده می خورد غم
 رود یازده ماه بر دشمنانت
 بکالی که بر دوستانست محرم
 عدو پا ز سر کرده آید بسویت
 و گر می رود گو برو در جهنم
 مخالف ز بیم تو در کوه و وادی
 نهان است و نا بود چون حرفِ مدغم
 بود همچو توحید از بس فضایل
 ثنای تو مستغنی از بیش و از کم
 بزرگا توئی آنکه امید بنده
 بدامانِ لطف تو زد دست محکم
 خیال تو ام زنده میدارد الحق
 زهی ذات پاک تو روح مجسم

(۱) در نسخه ب "می سزد دل" مرقوم است ۱۲ *

کدام آرزوی تو بشکست شیرِ

ز اقسام احسان باوقات خرم

بخود گر دعای تو لازم نداند

خجل گردد از دوستان بلکه ملزم

همی تا ز سوزِ دلِ هجر پرور

محال ست عشاق را چشم بی نم

بود سال عمرِ تو چندان که خلقی

عدد را نویسند والله اعلم

[وله]

چو نواب خان ملک افغان گرفت

سلیمان ولایت ز دیوان گرفت

جهانی که از خسروان باز ماند

خدیر جهان خان خانان گرفت

گذر از چنان ملک دشوار بود

بآسانیش می‌رزا خان گرفت

محمد رحیم ابن بی‌رام خان

که احکام او حکم فرمان گرفت

دلش تکیه بر دولت شاه کرد

تنش حفظ حق را نگهبان گرفت

ظفر در عنان نصرت اند رگاب

هوا نغمه از (۱) ساز پیکان گرفت

(۱) در نسخه الف «نغمه زنکان پیکان» مرقوم است ۱۲ *

کران تا کران مرد^(۱) و مرکب سپاه
 جهان در جهان مور^(۲) و صفان گرفت
 ازان تیرهای سـر افراخته
 سفالینه چرخ ریحان گرفت
 در آئینه قبه‌ای سپر
 تف نور خورشید رخشان گرفت
 ز جنبیدن لشکر و بانگ کوس
 که آفاق را زیر جولان گرفت
 چه مقدار کار است با این حشم
 که نتوان عراق و خراسان گرفت
 سپهر پر انجم ز سهمش گریخت
 بنوعی که دامان بدزدان گرفت
 چنان سیل اقبال او تند راند
 چنان بحر فرمانش طغیان گرفت
 که تیزیش بر روی شبگیر باد
 همین تا ابد راه فرمان گرفت
 ز بار حشم پشت ماهی خمید
 سنان راه پرواز مرغان گرفت
 سر کوهها سود بر یک دگر
 ز خاک آب جوشید و طوفان گرفت

(۱) در نسخه الف "کران می‌رود و مرکب ستاد" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "حور و صفان" مرقوم است ۱۲ *

گذشت از یکی شهر زنجیر جای
 که الوند را سنگ غلطان گرفت
 برآمد بر آن عقبه سربلند
 که نتواندش ماه دامن گرفت
 بیکبار از دامن کوهسار
 مخالف ره خیرخواهان گرفت
 تراو شد از هر طرف جنگ تیز
 اجل نرخ ارواح ارزان گرفت
 یکی را گذشت از میان آب تیغ
 یکی را بدل مهر پیکان گرفت
 دلیری عنان ریز درتاخند
 ره خانه بر خصم برسان^(۱) گرفت
 سر افکنده گشت آن قدر کشتنی
 که در سرکشان دهشت آن گرفت
 نه پیش چه گوئی^(۲) مخالف فشرد
 فلک عاجزی را گریبان گرفت
 دیاری که فردوس این عالم است
 درو دشت گلهای خندان گرفت
 برون آمد از قبضه دام و دد
 گل و لاله اش بوی انسان گرفت

(۱) در نسخه الف «پرسان» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «جکوی مخالف» مرقوم است ۱۲ *

وگر چندگه دیر تر شد چه باک
 ز کشمیر و کابل دو چندان گرفت
 زد آتش در آن ملک کز درد آن
 رخ مشتری رنگ کیوان گرفت
 بر آمد ز کفار کشور^(۱) غریو
 فغان در سرپای افغان گرفت
 بدستی غضب را علم برکشید
 بدست دگر خوان احسان گرفت
 بر افتاد آن کس که گردن بتافت
 امان یافت هرکس که فرمان گرفت
 نفس برکشیدند و بگریستند
 کزان درد شد ابر و باران گرفت
 یکی را جگر پاره گشت از فراق
 یکی نوحه از درد پنهان گرفت
 یکی سینه چون پیرهن چاک زد
 یکی داد چون داد خواهان گرفت
 یکی زار غلطید بر روی خاک
 یکی دست زیر زخمندان گرفت
 همه سنگها تا حد کاشغر
 ز خون رنگ لعل بدخشان گرفت

(۱) در نسخه الف "کفار کهتور" ثبت است ۱۲ *

بملکِ خطا گر چنین^(۱) رو نهد
 خطا خواهد از دست خاقان گرفت
 همی خواهد آتش زدن در ختن
 همی خواهد اقلیم ترکان گرفت
 چو ناگاه از لشکر زمهریر
 سر راه لشکر زمستان گرفت
 هوا از نهالِ علم باغ شد
 قبا خلق را در گلستان گرفت
 همان آبهای روان کز صفا
 بسی نکته بر آب حیوان گرفت
 چنان منجمد شد که بازویی سخت
 کفش خرده بر سنگ و سندان گرفت
 ز عین^(۲) جهان درهم کاین چنین
 چرا سنگ با نقره یکسان گرفت
 فلک یاری از پندبه بر دوش کرد
 نهاد و صدا داد و افغان گرفت
 چنان کوه شد تا کمر زیر برف
 که غارش پر از سیم همیان گرفت
 مگر سرکشی کرد با تیغ او
 که چرخش بتقصیر عصیان گرفت

(۱) در نسخه الف «خطا گرچین» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «ز عین جهان دریم کاینچنین» مرقوم است ۱۲ *

دعا گوی^(۱) تو زان منم کاین جهان
مرا دافش آموز اقران گرفت
ولیکن ز تاثیر گردونِ دون
دوین وقت کز عمر نتوان گرفت
دو غم پیشم آمد که در هر یکی
خرد خرمی را گریزان گرفت
نخست آنکه بی سایه کردگار
که شمع دلش نور یزدان گرفت
چنان بیقرارم که در هر نفس
حیات ابد رفت و نقصان گرفت
کواکب از آن درگهم دور ساخت
ره کعبه خار مغیلان گرفت
بیک راه اقبال او میتوان
جهان را چو خورشید تابان گرفت
دریم درد سید براهیم ما
که جان برد و جان جوی^(۲) مهمان گرفت
چو من قدر آن عمر نشناختم
مرا خون آن ساعت و آن گرفت
مگر ذکر مدح تو برهاندم
دلی کان ز بیداد هجران گرفت

(۱) در نسخه الف «دعا کو تو از امنم کاین جهان» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «جان سوی مهمان» مرقوم است ۱۲ *

هر آن کار کز رستم زال ماند
 جهان از تو آن را بدستان گرفت
 مرا این نظم را عقل شهنامه خواند
 که از نام نیک تو عنوان گرفت
 گر آن هفت خوان داد و این مختصر
 پی آن جزدان دزد یکی خوان گرفت
 توئی کز کمال تو هفگام فکر
 زبان در دهان سخندان گرفت
 گرفتم که نظم جهانگیر من
 ز ایران زمین تا بتوران گرفت
 ثنایت که از فکر من برتر است
 بهر نکته دارد فراوان گرفت
 سزد کز تو برخود فهم ممتنی
 که نامم ز مدح تو نیشان گرفت
 امدد من از شخص اقبال تو
 باخلاص دامن احسان گرفت
 ز ابر عطایت که آفاق را
 بزیر کف گوهر افشان گرفت
 به بخشایی بر سهو و تقصیر من
 مگر نیست بر اهل عرفان گرفت
 یکی مطرب خوش نوا این غزل
 پی شادی فتح الحان گرفت

چو جانانه ام جای در جان گرفت
 دل از جان فزون مهر جانان گرفت
 دل از مهر رخسارِ خورشید او
 تنبورِ درون تافته نان گرفت
 فتاد از کفِ حزمِ من گویِ دل
 دران حال کان شوخ چوگان گرفت
 چو از پا فتادیم در کویِ عشق
 غمش دست با نامرادان گرفت
 قلم در کفِ شیرِ آن چشمه ایست
 کز آن چشمه سرمایه عمان گرفت
 خصوص این زمان گلستانِ دعا
 به اینار در در و مرجان گرفت
 آهی باعزازِ سلطانِ شرع
 که عالم باحکامِ قرآن گرفت
 براقش ز بطحا زمین تا عرش
 بامرِ خداوند جـولان گرفت
 دلش از شفاخانه کبریا
 پی درد تقصیر درمان گرفت
 بمقبولی هرکه در راه او
 ز نورِ یقین شمع ایمان گرفت
 تو دین را قوی دار تا آن زمان
 که خواهند نام مسلمان گرفت

میر مجیبی تہذانی

میر مجیبی تہذانی سیدی درویش شعار و سخنوری کامل عیار است - و اوقات^(۱) از تجارت و سوداگری میگذراند - و بغایت درست گوی واقع شده و در اقسام شعر مهارتی تمام دارد - و بطلاقت لسان و عذوبت بیان درمیانہ شعرا^(۲) ممتاز ست - در سنہ اربع و عشرین و الف بہ برہانپور تشریف آوردند - و راقم^(۳) بشرف صحبت آن جناب رسیدہ اشعار تازه^(۴) شاعر پسند در غزل و قصیدہ ازیشان استماع رفت - مستعدان آن دیار پسندیدند^(۵) - و اشتیاق بیش از بیش بدربافت صحبت و ملازمت این سپہ سالار داشت^(۶) - چون برشگل^(۷) نزدیک رسید و رفقائی^(۸) او بسرعت روانہ بودند بآن سعادت مشرف نشدہ^(۹) - و ہنگام رحیل و دواعی این قصیدہ و این^(۱۰) ابیات را نزد این کمینہ گذاشتند کہ درین نسخہ ثبت افتد تا خود را در سلک مداحانش در آورده باشند - و با آنکہ از اجلہ سادات آن دیار ست از کمال درویشی و کم گوئی و بلایمت^(۱۱) و سلامت نفس - مهم و منصب و بزرگی آن دیار را ترک کردہ ہمیشہ

(۱) در نسخۂ ب "اوقات را از تجارت" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۂ ب "شعرا و فصحا ممتاز" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخۂ الف "تشریف آوردند و بشرف صحبت" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخۂ ب "اشعار درست شاعر پسند" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخۂ ب "دیار شنیدند" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخۂ الف "ابن حضرت داشتند" ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخۂ ب "چون ایام برسات نزدیک" ثبت است ۱۲ *

(۸) در نسخۂ الف "رفقا بسرعت" مرقوم است ۱۲ *

(۹) در نسخۂ الف "مشرف نشدند" مرقوم است ۱۲ *

(۱۰) در نسخۂ الف "قصیدہ را" مرقوم است ۱۲ *

(۱۱) در نسخۂ الف "کم گوئی و ملایمت مهم و منصب" مرقوم است ۱۲ *

در اسفار بعانیت میگذراند - و از صحبت مستعدان و سخن سنجان
بعانیت معظوظ است - و زبان حقیقت بیان عارف صمدانی مولانا
محمد صوفی^(۱) مازندرانی این دو بیت در حسب حال انجذاب بیان
نموده:—

لَا رَاةَ نَوَ پر خار و خسک نی^(۲) گذارت بر سر چرخ^(۳) فلک نی
گر از دستت برآید پوست از تن بیفگن تا که بارت کمترک نی
درویشی و گوشه گیری را شعار خود ساخته از عالم بر گذار^(۴) است

(۱) در نسخه الف «مولانا محمد صوفی این دو بیت» مرقوم است - علی قلی
واله داعستانی در ریاض الشعراء نسخه خطی سوسائیتی صفحه ۴۱۲ می فرماید
که مولانا محمد صوفی مازندرانی جامعیت و فضیلت خوب داشته بهند آمده مدتها
در کشمیر بسر برده - جهانگیر پادشاه او را از کشمیر طلبیده - در سرهند بجوار رحمت
حق پیوست - ابن مصرع تاریخ فوت اوست *

مردانه یکی شد بحق محمد صوفی

اشعار خوب دارد انتهای اما این مصرع موزون نیست شاید مصرع این طور باشد *

* مصرع *

مرد آنگه شد بحق محمد صوفی

که ازین مصرع سنه نه صد و نود و دو بر می آید یا باین طور باشد * * مصرع *

مرد آنگهی شد بحق محمد صوفی

که ازین مصرع سنه یک هزار و دو بر می آید و الله اعلم و آنچه از ریاض الشعراء
منقول شد سنه یک هزار و دوازده بر می آید ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «خسک پی» و در نسخه ب و نیز در ریاض الشعراء «بر خار

و خسک نی»، اما لفظ «نه» اینجا مناسب می نماید ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «چرخ فلک پی» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «از عالم و عالمیان بر کنار است - و نه مرهون مذت کسی

است و نه کسی را ازو توقع شفقت و مرحمت است - و همواره بسخن سرائی و غزل

پرداز مشغول است - درین جا مقصود اشعار است که در مدح این سپه سالار گفته

است «مرقوم است در ریاض الشعراء (نسخه خطی ایشیاٹک سوسائیتی صفحه ۴۲۶)

مرقوم است که «مولانا مجیبی تبهذانی - تقی اوحدی نوشته که بهند آمده بود -

در سنه یک هزار و بیست و چهار در آگره وی را دیدم « انتهای ۱۲ *

* قصیده *

سحر بباغ ز روی تو گل پریشان بود
 ز بیم زلف تو سنبیل بخویش پیچان بود
 تو تبغ بسته بگلزار می گذشتی و سرو
 ز بیم عربده قامتت بخفتان بود
 فغان و فغان ما بود در پی تو و گل
 خیال کرد که بانگ هزار دستان بود
 تو برگزیده و مرغان بشاخ می گفتند
 که این گل از چه چمن در کدام بستان بود
 اگر تو بوسه ندادی کسی چه می دانست
 که این نبات دران گوشه نمکدان بود
 ز آفتاب رخت روی همد گشت منیر
 چنانکه مصر منور ز ماه کعبان بود
 هزار شیوه ترا غیر احسن یوسفیست
 چو خوبی تو کجا حسن از بسامان بود
 شکست زلف تو هرگز نشد درست مگر
 شکست خورده نواب خان خانان بود
 بروز رزم دلیران کمند او دیدند
 که همچو غاشیه بر دوش پور دستان بود
 هوا گرفته پی تیر او ز سرعت شست
 بکشت مرگ عدو گویی ابر نیسان بود
 ز بس کمانش نهان کرد تیر در تن خصم
 کسی که راه بسوفار بود پیگان بود

بکارزار چو تیغ از نیام کینه کشید
 رخی که رنگ درو ماند روی میدان بود
 چو دستِ جودش انعام بر زمانه فشاند
 کسی که کیسه تهی ماند از کفش کان بود
 بخندد جود که پیش از وجود او بجهان
 بمرگ همت چشم زمانه گریان بود
 وجود خلق طفیلی او ست ورنه برو
 قضا هر آنچه جز او کرده بود تاران بود
 بهند نامده بل عزم هفتد ناکرده
 در آن زمان که سخن آفرین ایران بود
 کنون بهندم و از آستانه اش دورم
 چه دوری که ازین پیش دور نتوان بود
 خیال بزمش کردم در آمدم بنظر
 چو جفتی که درو صد هزار رضوان بود
 بهند دور ز بزمش مرا درین ایام
 نسیم سلسله پای و باغ زندان بود
 نشاطِ لطفش ایام را مزین داشت
 بگردِ خوانِ نوالش سپهر مهمان بود
 ز پای تا سر آراسته بدل جوئی
 ز فرق تا پا پیراسته باحسان بود
 زمین او بنظر می نمود و میدیدم
 که ریگ و سنگش یاقوت و لعل و مرجان بود

در ندامت بر روی خاطرَم بکُشود (۱)
 که تا کزَنون ز چه در تَنگَنمایِ حرمان بود
 مرا چه جرم که اقبال سست عزمم را
 ز استقامت او باز پا بدامان بود
 باین خوشم که نهان بر ضمیرِ انور او
 نمانده است هر آنچه از زمانه پنهان بود
 یقین ز صورتِ اخلاص بنده میداند
 که غایبانه این آستان ثنا خوان بود
 چه غافل است فلک تا کزَنون نمی دانست
 که گنجِ مدحت من حق آن سخندان بود
 همیشه تاز قلم کاروانِ مصر سخن
 بصفحه بار فغن گشت جنس ارزان بود
 مباد غبن ز بیع متاع من اورا
 که تا کزَنون ز کسادِی بکلک تاوان بود

[وله]

بسینه از تو مرا گر هزار پیکان است
 چنان خوشم که مگر تکمه گریبان است
 جهان فرزنی اگر این بود که روی ترا ست
 جبین تافته بر آفتاب تاوان است
 خط تو کشور بنگاله وز لب تو درو
 هزار تنگِ شکر بیع یک نمکدان است

(۱) در نسخه الف «خاطرم نکشور» مرقوم است ۱۲ *

خضبر ز آرزوی عشوه‌ای خون ریزت
 ز خواستگاری عمر ابد پشیمان است
 چو عارف^(۱) تو بود جور کرد لطف نکرد
 که آفریده نواب خانخانان است
 ز نظم خویش چه نازم بدرگهش که سخن
 مراست زبیر مر این آستانه کرمان است
 مجو کشایش قفل دلت مجیبی از آن
 که ناله تو کلید شکسته دزدان است

[وله]

سینه ما تشنه داغ است سیرابش کنید
 می خورد آتش تماشای می نابش کنید
 دشنه را چون طفل در گهواره دل بسته ام
 میکند شوخی بجزبانی و در خوابش کنید
 خوش شبی دارید^(۲) می خواران چراغ طور را
 گر بدست افتد بلا گردان مهتابش کنید
 شکوه از مطرب چه کافر نعمتید ای عود و چنگ
 تا یکی افغان ز دست انداز مضرابش کنید
 زاهدان آن قبله ابرو که می بینید کج
 طاق ناموس^(۳) دل ما بود مضرابش کنید

(۱) در نسخه الف «چو عادت» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «شبی دارند» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «طاق ناقوس» ثبت است ۱۲ *

آسمان دارد ز جنسِ عاریت دگان بگرد
 مفلسش یابید اگر تحقیقِ درلایش کنید
 ارمغان است از مجیدی این غزل ای دوستان
 تحفه یاران و پا انداز توایش کنید

مولانا صیدی

مولانا صیدی از خوش طبعان و نو آمدگان این زمان است -
 طبعی مرغوب و سلیقه باسلوب دارد - مولد^(۱) او قریه شیدان برفاقت^(۲)
 است و از آدمی زادگان آنجا ست - مولانا حسن علی مفتی که از
 مشاهیر آنجا ست و در فن شاعری وقوفی داشته و اشعار او در آن ملک
 مشهور است جد اعلیٰ او ست - و الحال قدم در وادی شاعری نهاده تتبع
 طرز متاخرین می نماید - و اعتقاد تمام بمولانا عرفی دارد - باوجود آنکه
 سنش از شانزده سال تجاوز نهموده سخنان پخته متین دلنشین ازو سر
 می زند و ابداع معانی غریبه می نماید - و لغو و حشو در کلامش کم
 بهم می رسد - بتاریخ سنه یک هزار و بست و دو از عراق برفاقت
 و همراهی این فقیر^(۳) بهندستان افتاد - و غزلی چند که در دار السلطنه
 برهانپور درمیانه^(۴) بعضی موزنان طرح شده بود بغایت نیکو گفت -

(۱) در نسخه ب "مولد و منشای او" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "لوامات فارس است" ثبت گشته ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "همراهی فقیر که در عراق نیز با فقیری بود بهندوستان افتاده"

مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "درمیانه مستعدان طرح شد بغایت" مرقوم است ۱۲ *

چنانکه مستعدان ازو^(۱) پسندیده اعتبار گرفتند - و این ابیات از آن جمله است -

* ابیات *

خواستم تا سینه بخراشم بنخن جسم زار
درمیانه پنجه ام مانند مو در شانه ماند

[وله]

از آن چو باد صبا کوبکوی و در بدرم
که هیچ جای جهان بی تو دلنشینم نیست

[وله]

از دلم بر مژه چون دید معلّم لختی
گفت این پاره ابری است که طوفان آرد^(۲)

[وله]

ز هجر سینه پر از داغ آتشین دارم
هزار گلشن در یک گل زمین دارم

[وله]

جانم فگار دارد بدمستی نسیمی کز لاله زار خیزد در زلف یار افتد
القصة بوسیله فقیر بشرف مجلس این قدردان مستعدان^(۳) رسید -
غزلی^(۴) که درین صفحه ثبت است باصلاح ایشان رسانید - مقبول

(۱) در نسخه ب "مستعدان ازو پسندیدند و اعتبار ازو گرفتند و این ابیات" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "آورد" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "این قدردان رسید" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "رسید و ابیاتی که درین خلاصه ثبت است در مدح ایشان گفته بشرف اصلاح ندما و سخن سنجان بزم عالی رسانید و مقبول" ثبت است ۱۲ *

و مستحسن افتاده در سلک ملازمان منسلک گردیده به تربیت او امر رفت - الحال که سده هزار و بست و چهار هجری بوده باشد در خدمت این ممالک ستان^(۱) با فقیر همراه است - و بقدر مقدور در تربیت^(۲) او سعی می‌رود - و عنقریب ترقی تمام در منظوماتش بیمن مداحی این عالیشان بهم می‌رسد^(۳) * اشعاره *

زینت حسرت سرای دل پریشانی کجا ست
خانه ویرانه عشاق را بانی کجا ست
دیده عشاق را با ابر سنجیدن خطا است
سیل خون ریزی کجا و قطره افشانی کجا ست

(۱) در نسخه ب "این ممالک ستان می باشد و جاگیر دارد و صاحب علوفه است و با فقیر بدستور سابق همراه است" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "تربیت و رعایت او" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "بهم رسیده" - و در وادی دنیوی نیز بمرتبه اعلی می رسد، ثبت است - در ریاض الشعرا (نسخه خطی ایشیا تک - سومسایگی صفحه ۲۶۶) مولانا میدی دیگر مذکور شده که در زمان شاه جهان بادشاه بوده - صاحب تذکره مذکور می فرمابند که میر میدی طهرانی در زمان شاه جهان بهند آمده در ملازمت جهان آرا بیگم صبیئه آن بادشاه معدلت گستر بسر می بوده - و اکثر مورد انعامات می گردیده - چنانچه روزی جناب بیگم بسیر باغ متوجه بود - میر بتقریبی خود را نزدیک بفیل سوار می بدگم رسانیده این مطلع را خواند

برقع برخ افکنده برد ناز بباغش تا نگهت گل بیخته آید بدماعش

هزار اشرفی همان وقت انعام شد و فرمودند چون مرتکب سوء ادب شد و گستاخانه نزدیک سواری ما آمد لهذا هزار اشرفی در وجه صله این بیت باو انعام کردیم - و اگر بوسیله واسطه گذارش می نمود لک روپیه می بخشیدم - خلاصه میر مذکور شاعر خوش سخن بوده - دیوانش اگرچه کم است اما شعرهای خوب دارد - انتهى ۱۲ *

در فضایی گلشنی^(۱) دارم هوای^(۱) پرزدن
 لیک جا از کثرتِ مرغانِ بستانی کجا ست
 آستانش کز هجومِ عشق‌بازانِ معشری ست
 سجده جا آمد و لیکن جای پیشانی کجا ست
 چرخ با عشاقِ صیدی جور از حد می برد
 برق عالم سوزِ قهرِ خانخانانی کجا است

[وله]

نسوزد سینه گر^(۲) داغ تو سوزم استخوانش را
 نورزد دل اگر مهرت بر اندازم نشانش را
 کدامین عیب جو در پاکیِ حسنت سخن دارد
 که همچون شمع بیرون آورم از سر زبانش را
 چنان بر گلبنِ رویت غلو کردند از هر سو
 که بلبل بر سرِ بلبل گذارد آشیانش را
 بقدرِ خانخانان کی رسد و هم من بیدل
 که گردون راست سازد پشت و بوسد آستانش را
 ز جست و جویِ صیدی آنچه گم شد که گرجوئی
 بمنقارِ همای هم نیایی استخوانش را

* رباعی *

آنی که بسایلی دهی حاصلِ خویش
 تا رام کنی دلی به بخشی دل خویش

(۱) در نسخهٔ الف «گلشن» و در نسخهٔ ب «هوای سیدم» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «کز داغ» ثبت است ۱۲ *

تا جز تو بدیگری نباشد محتاج
هم خود گردی وسیله سایل خویش

میر غروری

سیادت پناه میر غروری سیدی شجاعت شعار و فصیحی بلاغت
آثار ست - و از جمله سادات معروف^(۱) کاشان است - و از تازه گویان و نو
آمدگان این زمان است - و در فن سپاهگری^(۲) نیز وقوفی تمام دارد -
و در اوایل سن^(۳) از کاشان بدار الافاضل شیراز رفت - و مدتی در آن ولایت
بسبب اختلاط و خصوصیتی^(۴) که با اکبر و اهالی آنجا داشت توقف
نمود - و علم شاعری و سخنوری در آن دیار برافراشت - و اکثر اوقات در
دارابجرد فارس در ملازمت خلف السلاطین محمد قلی خان پرناک
حاکم آنجا می بود - و با حسان الزمانی^(۵) مولانا مرشد بروجردی^(۶) که
مقرب و مصاحب آن جناب بودند شاعریها کرده صحبت یارانه موافقانه
می داشتند - براهنمای قاید توفیق اراده آستان بوس این ملاذ و ملجای
غریبان نموده بهندستان خرامید - و بشرف بندگی^(۷) سرفراز گشت - و بقدر

(۱) در نسخه ب "معرفت و مشهور کاشان" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "سپاهگیری" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "در اوایل سن در ایام حکومت برادر ارشد ارجمند راقم آقا

خضرای نهاندی از کاشان" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "خصوصیتی که او را با اکبر و دانامای آنجا بهم رسید

و دوستی و اختلاطی که با شعرا و فصحای آنجا داشت توقف نمود" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف "حسان زمانی" ثبت است ۱۲ *

(۶) در ریاض الشعرا (صفحه ۱۵۴) مرقوم است که "مرشد خان بروجردی

به تنه آمده در خدمت میرزا غازی اعزاز و ترقی یافت" انتهی ۱۲ *

(۷) در نسخه ب "و بشرف بندگی این سپه سالار سرفراز" مرقوم است ۱۲ *

حالت و استعداد از خوانِ احسان ایشان^(۱) رعایت یافت - و مدتی^(۲) ملازم این سرکار بود - و قصاید غرّا بمدح این بزرگوار پرداخت - وقتی از اوقات در مکّه معظمه دیوان مشار الیه بنظر راقم رسید اکثر^(۳) مدح این عالیشان است - الحق در نادره گوئی و شیرین سخنی بی نظیر است - و ابداع معانی بلند دانشین و سخنان شیرین بسیار بسیار نموده - و اگرچه بذده بخدمت ایشان مشرف^(۴) نشده اما از جمعی ثقه استماع رفته که در کمال علو فطرت و همت و بلند پروازی و خود رائی و بی پروائی و از خود گذشتگی است - و بمراتب^(۵) دون سرفرو نمی آرد - گاهی با ارباب استعداد در مقام ستم ظریفی در می آیند - و الحال در حیدر آباد گلکنده می باشد - و با اهل تصوّف و تحقیق صحبت میدارد - و برهان تخلص می نماید - اشعار او آنچه بنظر رسید^(۶) مدح این حضرت بود^(۷) که ثبت رفت^(۸) - * اشعاره *

تا مطلع رخسار تو ام شمع ضمیر است

چون آئنده سر تا قدم عکس پذیر است

(۱) در نسخه ب "احسان این خدیو حق سفارش رعایت" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "و مدتها ملازم این سرکار فیض محبت آثار بود" ثبت

است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "اکثر آن مدح" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "بخدمت ایشان نورسیده" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "بمراتب و مطالب پست و دون سرفرو نمی آرد" ثبت

است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "نظر رسید و بخط ایشان بود مجموع مدح این ممدوح عالمیان

بود" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخه ب "بود و ثبت رفت" ثبت است ۱۲ *

(۸) در میخانه صفحه ۴۵۰ و ریاض الشعرا صفحه ۲۱۸ حالات غروری نیز

ارقام یافته ۱۲ *

آن دم که کند جاوۀ در آئینۀ جمالت
 از حرصِ تماشای تو عکس آئندہ گیر است
 بخرام که چون عطر چمن طبلۀ عطار
 تا باد غبارِ قدمت کرد عبیر است
 بی روی تو صد دجلہ بہر گوشہ روان کرد
 این دیدہ کہ بی آب تر از موجِ حصیر است
 عمریست کہ رویِ دل مقصود و امیدم
 بر خاک رہِ دارِ خورشید ضمیر است
 آن کعبہ ثانی کہ گہ جاوہُ ہمت
 پیش نظرش حاصلِ ایجدِ حقیر است
 محرابِ کرم قبلہ جودِ آیتِ رحمت
 کز اسمِ رحیمش دو جهان فیض پذیر است
 چون چرخ نسوزد کہ رفیع است جذابس
 چون فتحِ نبالد کہ سپہدارِ امیر است
 قصریست برافراختہ احسانِ خداوند
 امید چو درویشِ دران بابِ فقیر است
 ترسم نپذیری و نہفتن نتوانم
 این دولت و این بخت سزاوارِ سریر است
 بی نکتہ اوصاف تو حرفی نسراید
 آن مرغ کہ در گنجِ قفسِ مستِ صغیر است
 گاہی کہ کند کلکِ خردِ ناصیہ سائی
 توصیفِ تو آرایشِ احکامِ دبیر است

از فاتحه دولتِ جاه تو خبر داد
 آن شور که با زمزمه مرغ اسپر است
 آنجا که شود قسمتِ تشریفِ نکوئی
 بر قد تو پیراهنِ خورشیدِ قصیر است
 گر یادِ شکوهت گذرد بر دلِ حاسد
 یک چشمِ زدنِ گر زید از واهمه دیر است
 کلکم پی اعجازِ حسامِ تو ادا کرد
 آن نکته که چون صیتِ تو در دهر منیر است
 بر خرمنِ عمری که زند شعله بیداد
 هر ذره ز خاکستر او بدر منیر است
 بد خواهِ ترا ریختنِ خون و دیت نیست
 این نکته بکامِ دو جهانِ شکر و شیر است
 نقدِ دگرش فایده روزِ حساب است
 در کشتنِ این قوم هر آن کس که دلیر است
 فاسور مزاج است ندارد سرِ بهبود
 دل خسته قهرت که مداواش زحیر است
 تا زد (۱) غضبِ حاملِ تو همت و رایش
 اندیشه حرمتِ بدلِ خصمِ حصیر است
 گر موجِ زندِ سیلِ سرشکش عجبی نیست
 در سلکِ سحابِ مژه اش بحرِ غدیر است
 خورشیدِ دلا بحرِ کفا از تو امیدم
 آن گوشه چشمِ ست که مرآتِ ضمیر است

(۱) در هر دو نسخه « تا از غضبِ حاملِ همتِ درویش » مرقوم است ۱۲ *

صاحب نظرا از نظر خرویش مرانم
 تو بادشه جود و جهانیت فقیر است
 برجبه هر ذره نوشت است حسابی
 هرچند که در دیده خورشید حقیر است
 گر ناله ام از حد شده در گلشن مدحت
 بپذیر که مرغ چمن آرای دلیر است
 چشم بکف پلی تو ای کعبه امید
 طفلی است که پیوسته دلش مایل شیر است
 گردید دعا خاتمه مدح غروری
 زیرا که دعا سنت اطوار فقیر است
 تا سطح زمان تخت ترا جلوه گاه آمد
 تا ابلق قدر تو بر افلاک مسیر است
 پیوسته درخت مشرق کام در جهان باد
 تا آئینه مهر بر افلاک منیر است

[وله]

آن کز نگاه خانم مردم سیاه کرد
 بر ما بقدر حوصله ما نگاه کرد
 گویند نبوده پی بسراپرده دلم
 آن پرتوی که در دل هر ذره راه کرد
 از ذوق جستجوی تماش بهره نبود
 بیگانه بود آنکه بر آئینه آه کرد
 در دلت نکردم و از رشک سوختم
 هر گاه که عکس در دل آئینه راه کرد

از روزِ هجر در شبِ وصل تو کرده (۱) است
 آهم هر آنچه سدّ راهِ صبحگاه کرد
 از رشک سوخت شمع سراپا مگر که دوش
 بیگانه بخلوتِ پروانه راه کرد
 از سعی گام راه بسویت کسی نبود
 چندی خضر حیات درین راه تباہ کرد
 در دوستی ملامتِ یوسف همین بس است
 کآمد برون ز چاه و تمنای چاه کرد
 یوسف ز چه برآمد و از شرم دیدنت
 مانند دلو رد شده رو سوی چاه کرد
 در پای شمع سوخته عشق می شنید
 آنجا که بلبل از غم گل با گیاه کرد
 از بیم گردباد مخالف بهر چمن
 من آن خصم که خار بنی را تباہ کرد
 محروم گشته حرم قرب روی دل
 بر آستانِ داورِ جم بارگاه کرد
 نواب خانخانان آن قدوه ملک
 کش نفس با خود به سپهر اشتباہ کرد
 در کارگاهِ صنّع قضا آنچه آفرید
 شایسته کاه (۲) کاه کرد

(۱) در نسخه «کرده ام» موقوف است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه بیانی دارد و شاید مصرع باسن طور باشد «شایسته جناب

فلک بارگاه کرد» ۱۲ *

از خاکِ شاهِ راهِ جنابِ تو یافت است
 گردون هر آنچه زیورِ خورشید و ماه کرد
 از شاهِ راهِ عزمِ تو هر ذره که خاست
 چذدینِ خضر بهر قدمی رو برآه کرد
 دستِ قضا به پنجهٔ قدرتِ مسیح را
 از آفتابِ رای تو صاحبِ کلاه کرد
 گردید رسمِ سجده که بر خاک رو نهند
 تا قبله نقشِ پای ترا قبله‌گاه کرد
 سایلِ غنی ز جودِ تو برگشت و همت
 امید و عهدِ دگرش عذرِ خواه کرد
 جائی که ابر دستِ تو بارد من آن خشم
 کارلِ غریقِ گشت و بس انگه شناه کرد
 شد گلخنی ز دردِ زدنِ خصمت از نهیب
 کرد آه آنچه آتشِ پنهان بکاه کرد
 گردابِ شد ز نقشِ سمِ توسنت سپهر
 گه هاله ساخت چرخ و گهی دام ماه کرد
 خصم از مهابتِ تو چنان شد که در نبود
 میدانِ گیر و دار ز نقشِ جباه کرد
 سوزِ فروغِ تیغِ تو در دیدهٔ مردمک
 برقی است کس باو نتواند نگاه کرد
 هرگه نسیمِ تیغِ تو بر دشمنیت وزید
 صد غنچه پیرهن به تن او قباہ کرد

آمد برون چو تیغِ عدو کاهت از نیام
از صابِ خصم تیزی او قطع باه کرد
شد بحرِ خورن ز تیغِ تو میدان کارزار
در وی بریده دست چو ماهی شناه کرد
دست بریده بس که بروی هم اوفتاد
مشاطگیِ عارضِ خورشید و ماه کرد
برهان در اشتیاقِ زمیمن بوس در گهت
داغی که تازه سوخته بر دل گواه کرد
از گفته ام ملال نگیری که همگان
گویند سالها که بر آئینه آه کرد
کلکم ز بیم طولِ سخن در دعا گریخت
این نکته ام بختم ثنا عذر خواه کرد
این بس گواه بختِ بلندش که چرخ پیر
با تارِ خضر رشته عمرش دو تاه کرد

[وله]

دمی ستمگر من در دلم گذار نکرد
که صفحه رخم از خونِ دل نگار کرد
نخاست ناله از دل که شعله سوز نبود
نماند راز که بی^(۱) تابی آشکار نکرد
گذشت فصلِ گل و غنچه دلم نشکفت
خزان رسید و گلستان من بهار نکرد

(۱) در نسخه الف «بی تا پی اشکار» مرقوم است ۱۲*

هلاکِ نازکِ دل دشمنی شوم که مرا
 ز آرزوی دلِ خویش شرمسار نکرد
 بدشمنیم خدنگی نساخت چرخ که باز
 چو خنجرِ مژه پیکانش آبدار نکرد
 ز بس که تافته شد کلبه‌ام ز آتشِ دل
 صبا بطوفِ سر کوی من گذار نکرد
 دل از نسیمِ ریاضِ بهشت محروم است
 چراکه خار و خسک طی شعله زار نکرد
 ز جا نرفت دل من بزخمِ خنجرِ رشک
 ز بهرِ غیرِ چها با دل فگار نکرد
 دگر ز مرهمِ لطفش نمی کشم منت
 چو بر جراحتِ الماسِ ریزه کار نکرد
 در اشتیاقِ وصالِ من آن سیه بختم
 که غیرِ لختِ جگر هیچ در گذار نکرد
 بسوخت از تَفِ عشقش چو شعله در نگرفت
 بکاست از الم و رازش آشکار نکرد
 دگر بجانِ نپرستد برهنِ آن بت را
 که قبله سده درگاه شهریار نکرد
 خدايگانِ جهانِ داور سپه سالار
 که ابر با کف او عهد استوار نکرد
 جهان صدف بود و ذاتِ اقدسش گوهر
 بغیرِ پرورشش هیچ اختیار نکرد

کمر بسانِ صدف بسته در پرستایش
 مگو محافظتِ درِ شاهوار نکرد
 فروغِ رایش نا نور بخش شد خورشید
 دگر به پرتوِ خود یک جو اعتبار نکرد
 کفِ کریمش آن مرغِ فیض کردار است
 که جز امیدِ دلِ دوستانِ شکار نکرد
 بگاهِ عرضِ عناصرِ حکیم روحانی
 وجودِ خصم ترا داخلِ شمار نکرد
 بعهدِ بنذل تو ای داورِ کریم نهاد
 سواى شمعِ کسی دیده اشکبار نکرد
 ز لاله رنگِ سمنَد تو نکتَه دارم
 که چون نسیم به یکجا دمی قرار نکرد
 تبارک الله از آن آفتاب برق خرام
 که وقت سیر بر او نور دیده کار نکرد
 کدام لحظه در آمد بجلوه کز هر سو
 نظارگی برخش دیده را چهار نکرد
 بگاهِ پویه خود چون عطای جان بخشست
 نیافتیم دلی کو درو گذار نکرد
 سپهرِ منزلتِ صاحبِ سپهر ز کین
 بسوخت خرمنِ هستیم و اختصار نکرد
 جگر ز آتش دل در درون سینَه من
 چنان بسوخت که خاکستوش در چار نکرد

بختم مدح دعا اختصار کن برهان
 بر آر دست که کس بی نیاز کار نکرد
 همیشه تا که مه از مهر کسب نور کند
 مدام تا که سها هاله را حصار نکرد
 درم ده و کرم افزا و کامرانی کن
 که دولت تو جز این هیچ اختیار نکرد
 [وله]

بانتظام دو عالم رقم چو زد تقدیر
 سپاه خیل ملک گشت و خانخانان میر
 خطوط بر تن خورشید شد زبان گوئی
 مذاقب تو بر افلاک میکند تقریر
 بهار خلق تو شد آنچنان که در عهدش
 چرد بسبزه رخسار دلبران نخچیر
 غرض مشاهده صفحه جمال تو بود
 جز این مراد ندانم ز حیرت تصویر
 خرام جلوه بخت تو در نظر باشد
 ز اولین^(۱) قدم تخت تا بصدر سریر
 لطیفه که بمدح تو آورم بزبان
 چو ذات پاک تو یک آیتی است و صد تفسیر
 بعهده بذل تو خواهش نمی کند سایل
 نجات یافت ز جور تو ناله^(۲) از شبگیر

(۱) در نسخه الف "قدم بخت یا بصدر سریر" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "ناله از شبگیر" ثبت است ۱۲ *

بیداد خصم تو در باغ چون شود دهقان
 بکینه جوئیش از تاک می برد شمشیر
 بر در (زم) چو بر خصم ناوک اندازی
 عجب نباشد اگر غنچه بشکفتد از تیر
 ز بس خیالِ خدنگ تو میکند حاسد
 دلی است در بر او هم چو سینه کفگیر
 بعلم ملک ستانی سکندر ار بودی
 ز نقش پای تو خواندی رساله تدبیر
 هزار گونه سخن دارم از مدایح تو
 بیکدگر متواصل چو دانه انجیر
 بگلستان تو مرغان کام جو هستند
 که از گل چمن غیر گشته اند فقیر
 بگفتگوی تو منقار خویش فرسودند
 ز بس که برگل مدح تو می کشند صغیر
 ز بس که قرب جناب تو خواستم بدعا
 بخاکپات که سودم زبان بکام^(۱) چو تیر
 باین نیاز محقر چو^(۲) قرب می طلبم
 تو نیز گوشه چشمی ز من مکن تقصیر
 شکوه مدح عظیم و مراست حوصله تنگ
 چو هست صورت حال این ز گفته ام بپذیر

(۱) در نسخهٔ ب «زبان کام» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «چه قرب» مرقوم است ۱۲ *

جهان پناهها^(۱) از بخت نکتہ ایست مرا
 که عرض کردن آن هوش را کند تعمیر
 یکی ز اهل هنر داشت از زمان فریاد
 چنانکه طفل دبستان چنانکه مرغ اسیر
 منش جواب فغان نکتہ ادا کردم
 که ای غبارِ رخت کحل دیده را اکسیر
 چو نیست دور بکام از هنر چه رنجه شوی
 هنر چه کار کند بخت را ست عرصه صغیر
 ترا که تابِ جفای ستیز گردون نیست
 در آ بکسوتِ احرام بارگاه امیر
 چرا بقبله حاجات رو نمی آری
 که هست کام روا حاجتِ صغیر و کبیر
 جنابِ بارگه داور سپه سالار
 که همچو حکم قضا امر او ست بی تغییر
 ملک بخاکِ درش گرجین نهد چه عجب
 که هست جوهرِ دانش خلاصه تقدیر
 بر آستانه این بارگاه عرش مثال
 پی اجابت اگر ناله کند شبگیر
 بسالاهش فراهم نمی توان آورد
 ز بس که ریوند بروی یکدگر تاثیر

(۱) در نسخه الف «جهانجاها» مرقوم است ۱۲ *

چنان شگفته ز وصفش زبان که مرغ چمن
 ز شاخ گل نتواند شناخت کلک دبیر
 خلل پذیر نگردد بفسای عمر خضر
 که کرده است بعهدش حیات را تعمیر
 دعا بختم سخن اختیار کن برهان
 که هست شیوه گفتار بادشاه و فقیر
 همیشه تا که بتان راست شیوه دل بردن
 مدام تا که کذب حسن عشق را تسخیر
 به بذل جود گفت را مباد آرامش
 که هست دولت جاوید را همین تاثیر

* قصیده *

نشان کعبه اگر یابم از دلیل حجاز
 رهش چو مرغ نظر طی کذب بیک پرواز
 کسی که یوسف گم گشته را طلبگار است
 تسلیش نه به پیغام میشود نه برآز
 من از نسیم چنین بیخودم نمیدانم
 که گل فروش کند چون در گلستان باز
 چو خضر در طلب چشمه بس که گردیدم
 چو گردباد بسرگشتگی شدم ممتاز
 تنم تحمل بار حیات کی دارد
 ز بار حسرتم از بس که یافت روح گداز

بقبله دگرم جز تو سر فرو ناید
 چرا که در گهرم اصل نسخه از اعجاز
 بپاکی. گهرم نیست جوهرِ خورشید
 بذاتِ ذره قسم تا بمهر آئینه ساز
 بواهی طلبم عشقِ رهمون گردید
 دگر میپرس که چون دور ماندی از اعزاز
 بمن چه نقص که جنسِ هنر کساد افتاد
 مرا چه جرم که قانونِ لطف ماند از ساز
 در بیت از گهرِ خویش می کنم تقریر
 ز حال خویش نشان می دهم بصاحب راز
 من این ستم همه از دیده میکشم و ز نی^(۱)
 که کرده در حق من ساز دشمنی را ساز
 ره نظاره ازین پس بسوزنِ مژگان
 چنان ندوخته‌ام کش توان کشودن باز
 دلا ز جاذبه^(۲) خواهشت زبان در کش
 ازین سپس بدعاهای مستجاب نیاز
 طلاقتی بلسانم ده و تماشا کن
 ز نعتِ سرورِ عالم مه سپهر حجاز
 چراغِ محفلِ معراج سیدِ عربی
 که هست خاک درش کحلِ دیده اعجاز

(۱) در نسخه ب "ورنه" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "خامه خواهشت" مرقوم است ۱۲ *

بعرضِ نعتش خاموشیم بدان ماند
 که مرغِ روح تواند که ماند از پرواز
 بقدر نقطه ز همت درست نتوان دید
 چنین که ناله شکن گشته در جگر غماز
 ز بس که صیقلِ رایت جهان فروزی کرد
 ز رشک تیـرگی آورد مهر آئینه ساز
 برغم صنعتش اکنون چنان شد ست که آب
 خورد ز چشمه خورشید مرغ شب پرواز
 شها بخواهش محروم بارگاه امید
 بسعی مرحله پیمای شاهراه نیاز
 بنکتهای نهانی صحیفه ازل
 بلکن بلبلِ دستان سرای گلشن راز
 باستقامتِ صبر و بجستجوی طلب
 بساکنانِ حقیقت بره روان حجاز
 به بینوائی در مانده بلادِ غریب
 بآبروی نیاز و بسر گرانِ نیاز
 بدل فریبی خوبان بساده لوحی من
 برآز پرده نشین و بخسین پرده گزار
 بآهوی که چرد بر ریاضِ صفحه حسن
 بآن خرام که آرد دو کون را به نیاز
 بآنچه حوصله را معترف بعجز آرد
 بآنچه حسین ازو گشت در جهان ممتاز

بطالبی که نیارد تاب دیدارش
 فتاد بیخود چندانکه طور شد بگداز
 بجلوه که بر او دین و دل نثار کند
 بعشوه که کند در بروی خواهش باز
 بعارضی که بر او قدرت تماشا نیست
 بعیرتی که کند در بروی دیده فواز
 بزهر چشم فریب بتان بروز نخست
 بعشن آنکه سوز و بعشق آنکه ساز
 بکنکه سخن شاعر تمام عیار
 که شد بمدح خداوند در جهان ممتاز
 بامتحان خداوند و جان سپاری من
 ببادشاهی محمود و بندگی ایاز
 بفرّ سروری و شان خانخانانی
 بعلم و دانش آن صاحب غریب فواز
 بآستان رفیعش که کعبه دلها است
 براستی که درو عجز و بندگی ست فواز
 که بردلم الم یاس بیش ازین میسند
 تنم بحسرت آن خاک آستان مگداز
 همیشه در چمن جسم بوده است مرا
 ز شوق حضرت تو مرغ روح در پرواز
 بدوق نغمه سرایان گلشن یکنند
 سرود بلبل طبعم بگلشن شیراز

دریغ و درد که بختم نشد دلیل و کفون
 قفس شکسته در و خم ^(۱) نشسته در پرواز
 نه بال مانده و نی کام یا شه دوسرا
 توجهی که آمیدم چو عمر شد بگداز
 ز بیم کوتاهی عمر و دوری منزل
 بطی راه کنم دیده با قدم انباز
 توجه از تو سعی از من و روائی کام
 طلب کنم ز جهان داورِ حسود گداز
 کریم شیوه رحیمی که هست پیوسته
 کفش چو دیده همت بروی سایل باز
 کجاست قدرت مرغِ نظاره بی حکمش
 کز آشیان نظر بر رخی کند پرواز
 زمان رفته چنان شد ز شکنجه پاشش
 که دلبری نتوانند دلبران طراز
 ز بیم حدّ مذهبیش نغمه نتواند
 که با هزار معرک جدا شود از ساز
 ز نکتهای بزرگی رهین این هستم
 که هست نرزد سخن سنج مستحقّ نیاز
 گهی که صفحه نگار ز رشک میگرد
 هزار عقده زهر نکته در دل اعجاز
 هنر مگیر و شجاعت مگیر و شعر مگیر
 که من غریبم و تو صاحب غریب نواز

(۱) در نسخه الف «خم نشسته» ثبت است ۱۲*

نظر بسوی غروری بکن که چون خورشید
 ز فیض آن نظر از همگان شود ممتاز
 همیشه تا که بود چشم کفر کوتاه بین
 بعیب دعوت زهاد و بر طریق نماز
 چنان بخوابِ عدم رفته باد بدخواهت
 که بر نخیزد گر صور برکشد آواز

وله فی الغزل

خورشید رخسارت ز خط گل در گلستان خوش نکرد
 تا حسن را زیور نشد چون ماه نقصان خوش نکرد
 خضر بیدبان فراق از وصل آسایش ندید
 خرسند بود از تشنگی زان آبکیوان خوش نکرد
 نی جور دان بر یوسف و نی ظلم از اخوان او
 عشقش گریبان گیر شد کان ماه کنعان خوش نکرد
 کی کام گیرد از بتان چون بهره یابد از چمن
 آواره گردد همچو من هر دل که کاشان خوش نکرد
 چو ساکن بتخانه ام طعمم ز بی دینی مزین
 تا صدق زاهد دیده ام کفر من ایمان خوش نکرد
 بس بی نصیب افتاد دل از تیغ خون ریزت مگر
 این نا شگفته غنچه ام چاک گریبان خوش نکرد
 دیده از تاب رخت نظاره خاکستر نشین
 گفتم نگهبانت شود آتش نگهبان خوش نکرد

دل در شکنج زلف تو پیوسته بی آرام بود
 دیوانه گلخن نشین طرفِ گلستان خوش نکرد
 هر نکته معجز نما کز دل بلب احرام بست
 دیباچه دیوان نشد تا خان خانان خوش نکرد
 بر خاک اگر افتد سرم از تیغ او برهان چه غم
 باز بچه طفلان شود گویی که چوگان خوش نکرد

ساقی نامه

ثنا گسترم^(۱) پیر میخانه را
 تجلی ده طور پیمانه را
 نگارنده نقاش^(۲) موج ایاغ
 فروزنده گوهر شب چراغ
 شناسنده گوهر بی غمی
 مسیح شفا خانه خرمی
 کریمی که رحمت طلبگار او ست
 کرامت گیاهی ز گلزار او ست
 سخاوت^(۳) بود سایل درگهش
 مروت بود خاکروب رهش

(۱) در میخانه صفحه ۴۵۱ "ثنا می کنم" مرقوم است ۱۲

(۲) در میخانه صفحه ۴۵۱ "نگارنده موج سطح ایاغ" مرقوم است ۱۲

(۳) در میخانه صفحه ۴۵۱ دو بیت "سخاوت بود" و "شده برق" الی

آخرها ثبت نیست ۱۲

شده برق دهقانِ بستانِ او
 نجاتی نسیم گلستانِ او
 تواند اگر خواهد آن رهنما
 که کیفیت از باده سازد جدا
 خلافتش اگر پرده گیرد ز کار
 مقدم بمستی نشیند خمار
 هم آغوش^(۱) قدر مسیحا شود
 چو از نیستی هستی آرا شود
 بمی چون زبانش فروزان شدی
 بتکریب هر ذره جان شدی
 بتکرار اسمش چو گشتی فصیح
 صراحی شدی مریم و می مسیح
 درش قبله زایوانِ حرم^(۲)
 بحاجت روائی خیالش علم
 حریمش بود کعبه اهل راز
 کز کعبه را هست صد گونه ساز^(۳)

(۱) در میخانه صفحه ۴۵۱ دو بیت از هم آغوش الخ ارقام

نیافته ۱۲ *

(۲) در میخانه صفحه ۴۵۱ —

درش قبله زبده کاینات مقیم است در وی نسیم حیات

مرقوم است ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۴۵۱ —

حریمش بود کعبه اهل راز غبارش بود چشم اهل نیاز

مرقوم است ۱۲ *

بطوفش که مستانه لیبیک گو ست (۱)

کز روح صد کعبه در جست و جو ست
به نیروی اعجاز در آن رواق
دل قدسیان گشته قندیل طاق
درش از سجود نظر سوده اند
تو گوئی ز ارواحش انبوده اند
چمن کاندران خانه مستور بود (۲)
تجلی ده لمعه طور بود
مسیحای جام ست و خضر سبو
ز خورشید لب ریز هر یک از
کسی کسوت خضر در بر کند
دران خانه کز می لبی تر کند
ازان می که گر عکسش افتد بر آب
بدان آب تیخاله گردد حباب

(۱) در میخانه صفحه ۴۵۱ "در عوض بیت بطوفش که مستانه" الخ بیت زیرین ثبت گشته:—

بهشت است آن روضه دلکشا که خاکش زند طعنه بر تو یا

(۲) در میخانه صفحه ۴۵۲:—

"گلی کاندران بیت معمور بود تجلی ده لمعه طور بود"
ارقام یافته و نیز ابیات موقومۀ زیرین در کتاب مذکور بعد ازین بیت ثبت گشته:—
چو اشرافیان پیرو بوی خم نشسته حکیمانه پهلوی خم
مگو خانه دل که صد چون حرم بطوف درش کرده مزگان قدم
بآن محفلم ره چو پروانه بود که روح ملک فرش آن خانه بود
و بیت "مسیحای جام است و خضر سبو الخ در میخانه مذکور نیست * ۱۲

چو پروانه از یاد او^(۱) کام سوخت
 تواند بدم شمع را بر فروخت
 شده مهر از پرتوش منفعل
 خیالش شده شمع فانوس دل
 بعدی فروزان^(۲) تر از نور بود
 که پروانه اش موسی طور بود
 سحاب از کند جرعه زان^(۳) هوس
 هم آغوش آتش شود خار و خس
 گر این می شود شخص^(۴) را رهنما
 کند عکس در پشت آئینه جا
 کند^(۵) جا چو در شیشه آن لعل ناب
 شود شیشه فواره آفتاب
 از آن شیشه هر کس که ساغر زند
 گل شعله چون شمع بر سر زند
 بده جام تا توبه^(۶) سازم نثار
 که باشد گوارا می اندر بهار

(۱) در میخانه صفحه ۴۵۲ «از یاد آن» ثبت است ۱۲ *

(۲) در میخانه صفحه ۴۵۲ «فروز شرر نور بود» ثبت است ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۴۵۲ «جرعه زان می موس» مرقوم است ۱۲ *

(۴) اگر چه در هر دو نسخه مآثر و میخانه لفظ «شخص» مرقوم است اما «عکس» در اینجا خیلی مناسب می نماید ۱۲ *

(۵) در میخانه صفحه ۴۵۲ بعد از بیت گر این می شود الخ شعر زیرین ارقام یافته *
 مغنی برد گر سویی ساز دست شود نغمه از بوی آن باده مست

(۶) در هر دو نسخه مآثر «چو شد جام» و در میخانه صفحه ۴۵۲ «چو شد جام
 با نور سازم بنار» مرقوم است ۱۲ *

دمد (۱) سبزه چون خطّ روی بتان
 درین فصل پیوسته از استخوان
 بطوبت چنان کرده بر صفحه راه
 که از دانه نقطه (۲) روید گیاه
 بهاری (۳) است کز چشم گریان من
 چو گل بشگفتد خار مژگان من
 ز فیض هوا آنچنان شد بهار
 که بر صفحه گلبن گل آورد و (۴) بار
 نه صحرا و راغ است و نه دشت سبز
 که در خاره تخم شرر گشت سبز
 طراوت چنان یافت حدّ کمال
 که شد در دهن سبز لفظ نهال
 یکی نکته پرسم که جانش تن است
 ز دهقان که مشاطه گلشن است

(۱) در میخانه صفحه ۴۵۳ "دمد سبزه" الخ ثبت نیست و دو بیت ذیل در جای آن ثبت گشته :-

چمن را شگفته گل عبهر است زمین و زمان حاصل عنبر است
 طری را بعدی رسیده کمال که شد در دهن سبز لفظ نهال
 در میخانه صفحه ۴۵۳ این بیت حسب ذیل ثبت گشته *

شده سبز چون خط روی بتان ز فیض هوا مغز در استخوان
 (۲) در نسخه الف مصرع ثانی ارقام نیافته و در میخانه صفحه ۴۵۳ بجای
 "نقطه"، "لفظ"، ثبت گشته ۱۲ *

(۳) در میخانه "بهارست کز چشم" الخ مرقوم نیست ۱۲ *

(۴) در میخانه صفحه ۴۵۳ "گل آرد بار" و در نسخه الف "آورده بار"

مرقوم است ۱۲ *

مگر بادۀ درِ جدول افکنده است
 که گل غنچه ناگشته درخنده است
 ز بس مهر می با دلم یار بود
 ز بس ساحتِ دشت گلزار بود
 چو نورِ نظر شاهدِ ارکون
 سر از روزن دیده آرد برون
 چمن آنچنان تاب دارد ز مل
 که شبنم شود داغ بر روی گل
 شگفت آنچنان غنچه در چمن
 که در سایه‌اش شعله سازد وطن
 ز شرم رخ ساقی گرم خوی
 خوی خجلت از شرم آید بر روی
 شنیدم ز مستی بطرفِ چمن
 که میگفت با چون خودی این سخن
 زمانی طرب را فراموش کن
 ز مرغِ چمن نکته گوش کن
 مشو خرم از عارضِ تابناک
 که گل هم ازین غصه زد جامه چاک
 که گر غنچه یکدم ز راحت زند
 ز شبنم نمک بر جراحات زند
 شب^(۱) غم که جان از تنم سیر بود
 دعا شیشه و بادۀ تائیر بود

(۱) در میخانه هشت بیت "از شب غم" ارقام نیافته ۱۲ *

کشیدم شرابِ کدورتِ گداز
 می لفظ سوز معانی فواز
 ازان می که آئینه راز بود
 فرح بخش چون خاک شیراز بود
 ازان خاک اگر ذره خاستی
 ز خورشید چندان قدر کاستی
 هوایش ز زهد و ریاضت بود
 هم آغوش کیفیت درد بود
 نسیمش نمک پاش داغ جنون
 جراحات فزای دل و ازگون
 ز فیضش بمعنی ازان غره ام
 کزان خاک جوشیده شد ذره ام
 مسیحم سوز بنده تا دافیم
 باین رتبه خاک ره سافیم
 بیا (۱) ساقی آن حاصل عشق را
 همان مرسد کامل عشق را
 بیا ساقی آن مایه زندگی
 همان جوهر فرد پایندگی
 بمن ده که چون باد خیزم بسیر
 جنون را کنم محرم راز غیر
 چگویم من از گلشن حسن یار
 که ضامن شد ایام را از بهار

(۱) در میخانه صفحه ۴۵۳ «بده ساقی آن حاصل عشق را» مرقوم است ۱۲ *

خطی بهر قتل^(۱) من آن خشم گین
 رقم کرده بر صفحه یاسمین
 مرا حال از آن خط^(۲) پریشان تر است
 که آئینه حسن را زبور است
 سواد^(۳) از خطش بس که در دیده ام
 سیه پوش شد نور در دیده ام
 چو^(۴) بینم رخ سافی توبه گاه
 چو مو سرزند از مشام نگاه
 بمی لعل ساقی چنان یار^(۵) بود
 که مستی دران بزم هشیار بود
 ز تاب لب لعل آن نوش خند
 جهد نشه از باده همچون سپند
 بیاد^(۶) رخس جان از آن سوخت است
 که بر هر گلی مرغی آموخت است
 خضر^(۷) مذکر آب حیوان شود
 چو آن ماله پیمانه گردان شود

(۱) در نسخه الف "بهر مثل من" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در میخانه صفحه ۴۵۵ "مرا حال دل از خط دیگر است" مرقوم گشته ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۴۵۵ "سواد خطش" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در میخانه بیت "چو بینم رخ ساقی" مرقوم نیست ۱۲ *

(۵) در نسخه الف "بار بود" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در میخانه این بیت حسب ذیل ارقام بافته *

بناد رخس بس که جان سوختم زهر موی خورشید افروختم
 و در نسخه ب مصرع ثانی "زهر ناله خورسندی افروختم" *

(۷) در میخانه صفحه ۴۵۴ "دشمن آب حیوان" مرقوم است ۱۲ *

زمین^(۱) آنچنان خنده بر گل زدی
 که گل خنده بر حالِ بلبَل زدی
 بکام^(۲) دلِ ناشکیبایِ من
 شده قاتلِ من مسیحایِ من
 منم موسی و طور من کوی اوست
 تجلّی من لمعه روی اوست
 مه عارضش شمع کاشانه بود
 تجلّی دران بزم پروانه بود
 چو رخساره از باده گلفام کرد
 ثریا^(۳) صراحی دمی جام کرد
 صراحی^(۴) سجود خود از آن کند
 که خورشید از خود نمایان کند
 بدستی که سر پنجه مهر برد
 به پیمانه من تجلّی فشرد
 چه شد آنکه من بی قرارم ازو
 همه مست و من در خمارم ازو
 بتِ سرکشِ مجلسِ آرایِ من
 همان برقِ کشتِ تمغایِ من

(۱) در مبخانه چهار بیت از "زمین آن چنان خنده" الخ مرقوم نیست ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "بهنگام دل" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در مبخانه صفحه ۴۵۴ "صراحی و مه جام" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در مبخانه دو بیت از "صراحی سجود" الخ مرقوم نیست ۱۲ *

بیا جرعه از سبونی بده
 حیات مرا آبروی (۱) بده
 کزان باده کیفیتی دیده ام
 که چون شعله برخویش پیچیده ام
 گروهی که از جان بجان آمدند
 چو مرغ چمن در فغان آمدند
 ندانند (۲) آن قوم عشرت هنر
 بجز گلشن وصل جای دگر
 من (۳) و مرغ بسمیل گه ناز او
 که در زیر تیغ است آواز او
 به بخشای اگر ناله ریزد لبم
 که مرغ نو آموز این مکتبم
 همی (۴) آرزو سوخت جان در تنم
 که تیغ کند دست در گودنم
 ند آن دم ایمن دیده داد خواه
 بدامان (۵) حسن تو چنگ نگاه
 بتان جفا کار پیمان گسل
 ز بس شعله خویند (۶) با اهل دل

(۱) در نسخه الف «اب و روی» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در میخانه صفحه ۴۵۵ «ندارند این قوم غیرت هنر» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۴۵۵ دو بیت از «من و مرغ» الخ مرقوم نیست ۱۲ *

(۴) در میخانه صفحه ۴۵۵ «پی آرزو سوخت» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در میخانه صفحه ۴۵۵ «بدان ماه حسن تو» مرقوم است ۱۲ *

(۶) در میخانه صفحه ۴۵۵ «سفله خویند» مرقوم است ۱۲ *

پس از مرگ آیند گر بر سرم
 چو خاشاک سوزند خاکسترم
 نزالم (۱) ز جورِ ستمگاره ام
 که دارد باین روز نظاره ام
 ز چشم کشد گر دل این انتقام
 شود ذوق نظاره بر وی حرام
 چه سازم بضعفِ دل غصه کیش
 که مرهم بر او میکند کار نیش
 دمی زندگانیم تن بر نتاننت
 چو آتش که بار کفن بر نتاننت
 گلِ عیشم از روضه خرمی است
 که خارش لکدکوبِ هر ناغمی است
 جهان غنچه بختم از خار دید
 فلک راحتِ من در آزار دید
 دلم بس که خو کرده با درد و غم
 اگر راحتی دید گودد دژم
 سراپا (۲) چو گل غرق خون دلم
 چو پیمانه گردیده این حاصلم
 من آنم که با عافیت دشمنم
 خضر را بود رشک بر مردنم

(۱) در میخانه صفحه ۴۵۵ چهار بیت از «نزالم» مرقوم نیست ۱۲ *

(۲) در میخانه این شعر ارقام نیافته ۱۲ *

دلم گریه بر بختِ واژون کند
 جرس نوحه بر حالِ مجنون کند
 دمد شعله^(۱) چون سبزه از خاک من
 طلبگارِ برق است خاشاکِ من
 دگر غنچه گردد چو خونین دلی
 سراپد اگر بلبلم بر گلی
 ز بس در دلم شعله گردیده جمع
 کند ناله در بزمِ من کارِ شمع
 مغم خضر و مرگ است پایندگیم
 سرآب^(۲) است سر چشمه زندگیم
 خموشی بود محرم راز من
 ز ناسازگاری بود سازِ من
 ز مجنونم از غصه بیچاره تر
 ز آوارگی هستم آواره تر
 چرا شادمانی نگیرد کم
 که ماتم نشین^(۳) است در ماتم
 در آن^(۴) انجمن شورِ من شیون است
 که با کلفتم نوحه خندیدن است
 گل از گلبن و عنذلیب از چمن
 غم و غصه جاودانی ز من

(۱) در هر دو نسخه «مآثر رحیمی» دمد سبزه چون شعله «مرقوم است ۱۲ *

(۲) در میخانه صفحه ۴۵۵ «شراب است» ثبت گشته ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۴۵۶ «که ماتم نشسته است در» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در میخانه بیت «دران انجمن» الخ مرقوم نیست ۱۲ *

نه بیند دگر کلفت از هیچ سوی
 ز آسودگی هرکه بر تافت روی
 بقریان گه عشق رو کرده ام
 گر^(۱) آسودگی آرزو کرده ام
 سیه بختم از صبح^(۲) فیروز به
 ز بیطالعی روزم از روز به
 چه شد مشفقِی تا دلیری کند
 وزین لجه ام^(۳) دستگیری کند
 کشد از برم کسوتِ ماتمی
 مگر غصه ام رو کند در کمی
 که جان سوختم^(۴) ز آتش کینه
 کزان کینه داغ است هر سینه
 ز لطف^(۵) کسی یابم از غم نجات
 که خضر از رهش^(۶) جست آبِ حیات
 کند هر که خاکِ رهش را صفت
 زند غوطه در چشمه معرفت

(۱) در میخانه صفحه ۴۵۶ "که آسودگی" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در میخانه صفحه ۴۵۶ "سیه بختم از لون فیروز به" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۴۵۶ "وزین نسخه ام دستگیری" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در میخانه صفحه ۴۵۶ حسب ذیل ارقام یافته *

که جان سوختم در بیابان، غم نشد کوتاه از جور دستِ سنم

(۵) در میخانه صفحه ۴۵۶ "بعون کسی یابم" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در میخانه صفحه ۴۵۶ "از درش جست" مرقوم است ۱۲ *

بآن (۱) آستان اشتیاقم رساند
 که روح اللّٰهش معبدِ خویش خواند
 دری بر رخم جذبِ شوقش کشود
 کزان در بهشتی دری (۲) باز بود
 گروه ملک راست یکسر مقام
 جنابی (۳) که شد طور معنیش نام
 سراپا (۴) همه آب حیوان شدند
 که خاکِ راهِ خانخانان شدند
 چه خان زینتِ محفلِ کاینات
 که تابیده بر تارِ عمرش حیات
 از آن دولتش یافت پایدگی
 که هستی کند یادش از زندگی
 همای علّوش رهی ساز کرد
 که هوش از سر هوش پرواز کرد
 کجایی دمش میتوان شاد زیست
 که اوصاف او مایهٔ زندگیست
 بخلق از کرم بس که امداد کرد
 ز جودش اثر از دعا یاد کرد

(۱) در میخانه دوبیت از «بآن آستان» مرقوم نیست ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «بهشت رهی باز بود» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «خیالی که شد» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در میخانه از «سرایا همه آب حیوان شدند» تا آخر ساقی نامه موجود

مدیج کسی می توان شرح کرد
 که بر هر گلی بلبلی طرح کرد
 ز تمکین او عقل تمکین گرفت
 اتمئی ازو گام دیرین گرفت
 ز کلکش حیات ابد بست شد
 توگوئی که هستی ازو هست شد
 غبار کسی عقل را افسر است
 که در هر دمش معجزی دیگر است
 بقا تشنه چشمه خامه اش
 بفهرست خلقت یکی نامه اش
 خور این لعه از تاب آن رو گرفت
 گل آفرینش ازو بو گرفت
 رقم چون زخم رایت ای کامیاب
 ز کلکم چکد معنی آفتاب
 ز نام تو ای مقصد هر امید
 کلام بزرگی بمعنی رسید
 سخن از تو تشریف تصدیق یافت
 بعهده تو معراج توفیق یافت
 اسیر چمن مرهم ریش کرد
 ثنای تو تا پیشه خویش کرد
 غبارت صبا عطر سنبل کند
 ز یاد (۱) تو گل کار بلبل کند

(۱) در نسخه الف این مصرع موجود نیست و در نسخه ب «ز باد تو» مرقوم

فوی گشت هر که از تو نصرت گرفت
 که نصرت به تیغِ تو قوت گرفت
 ز فیضِ تو کان حاصلش بیش گشت
 توانگر شد و باز درویش گشت
 به تیغِ هر انکس که نظاره هشت
 تواند که خواند خطِ سرفروشت
 از آن عکس اگر تیغ افتد بر آب
 کند سبزه را خنجر آفتاب
 بمدحِ تو ای آبروی سخن
 چو عذیر فشانی کند کلک من
 بوصفت نداند چه سازد رقم
 سخن بس که افتاده بر روی هم
 بامید تقبیل آن خاک پا
 لجم سوده شد بس که کردم دعا
 زبان از دلم تا ثنایت شنید
 چو فواره معنی علم بر کشید
 کشاید ز نام تو هر جا دلی است
 که نام تو مفتاح هر مشکلی است
 ز بویت چنان مرغ مستی گرفت
 که گل در چمن رنگ هستی گرفت
 بها لب بطعنِ خور از آن کشود
 که با ذره ات کمتر از ذره بود

بذکرِ تو ام دردِ درمان گرفت
 بیدادِ تو اندیشه‌ام جان گرفت
 بامیدِ مقبولیت سالها است
 که بر کشتنم لفظ و معنی گواست
 چه باشد گه نکته پردازیم
 بیک گوشه چشم بنوازیم
 که توفیقِ مقبولیت هرگز است
 بیکنائیش عرش و کرسی گواست
 قبولی باین بکر گردان قرین
 که تا همگانم بگویند این
 دُری کش غروری بجان سفته است
 در آعوش بی طالعی خفته است
 ترا عمرو دولت بود پایدار
 دعا را بود تا اثر دست یار

مولانا عروشی

مولانا عروشی برادر مولانا اوجی است - و مولد و منشأی مشار الیه
 خیرآباد هندستان است - و اوقات بسپاهگری میگذراند - و خالی از
 طبع نظمی نیست - و همواره با دانشوران این فن صحبت می دارد -
 اشعارش در ولایت خیرآباد مشهور و معروف است - و در اوایل حال
 از خیرآباد بجنوبپور آمده در صحبت شینج عبد العزیز کسب علوم و فضایل
 نموده و فی الجمله مقدمات علمی را طی نموده - فرزند خلف مولانا
 کمال الدین خوشنویس است - و خود نستعلیق را نیکو می نویسد -

و مدتی در ملازمت میرزا فریدون بولاس بسر می برد - و سلیقه اش ازین دو قصیده که در مدح این والا جای گرفته ظاهر میشود - احتیاج بعبارت پردازی و نکته گذاری ندارد - القصه خود را در سلک مداحانش در آورده و باین وسیله از انعام و احسانش بهره گرفته - و در ایامی^(۱) که این سپه سالار در قنوج صاحب صوبه بودند در بندگی ایشان می بوده و انعام و احسان کلي یافته - و الحال^(۲) بدعا گوئی ایشان مشغول است - و در دار العبادت یزد نیز^(۳) طهماسب قلی بیگ عرشی که از طایفه گورانی^(۴) ساکن همدان است - لوی شاعری بر افراشته - و از فحول شعرای ایران است - و این دوسه بیت او برهانی است قاطع بر شاعری او * * ابیات *

شد دشت چنان سبز که چون اهل سفینه

دیده سوی سیاره بود راهروان را

[وله]

سخت خسرو را ز دل آید که آرد بر زبان
آن سخنها کز برای کشتن فرهاد بست

[وله]

ما بی تو دیده از مژه خس پوش کرده ایم
تا رفتم نظاره فراموش کرده ایم

- (۱) در نسخه ب "و در ایام صاحب صوبگی قنوج این سپه سالار در بندگی" مرقوم است ۱۲ *
- (۲) در نسخه ب "و الحال از بقیه آن انعام و احسان اوقات می گذراند و بدعا گوئی" مرقوم است *
- (۳) در نسخه ب "نیز ساکن" مذکور است ۱۲ *
- (۴) در نسخه ب "که از طایفه گورانی است که آن طایفه ساکن همدان اند لوی شاعری" مرقوم است ۱۲ *

و در سلسله رفیع شاه نور الدین نعمت الله یزدی کمال اعزاز و احترام داشت و دارد - و این عرشی برادر اوجی است که مدح این سپه سالار گفته - چه آن عرشی بهندستان نرسیده و این ابیات نیز ازوست *

ملامت مکن از عشق ای ملامت گوی
 بخاطر آر ملامت گر زلیخا را
 رسید جان بلب و دیدننت هوس دارم
 مریض را دم آخر^(۱) چه جای پرهیز است
 و این ابیات از عرشی مداح این سپه سالار است * * قصیده *
 زهی دو صفحه رویت دو لوح نورانی
 که نقش یافته آیات صنع یزدانی
 چنان فروغ جمالت گرفته کون و مکان
 که آفتاب نماید بدیده ظلمانی
 فیای روی تو انگذ آن نقاب از رخ
 که در حجاب عدم رفت ماه کفغانی
 طلوع کرده بدان گونه مطلع دیگر
 که بر سپهر نهم کرده پرتو افشانی
 زهی جمال تو قدرت نمای یزدانی
 بجای رشک تو خورشید گشته زندانی
 بیک نگاه تو هوشم بحیرت انجامید
 خوشا نگاه تو معراج بخش حیرانی
 ز جرم آنکه باول نگه ندادم جان
 شدم اسیر تبه کشور پشیمانی

(۱) در نسخه ب "دم مردن" مرقوم است ۱۲ *

بشعله^(۱) نگهت جان سپند آتش شد
 بچشم تو نرسد چشم زخم انسانی
 ز زلف تست پریشانی دل ما جمع
 که هست جعد تو مجموعه^۲ پریشانی
 چو تو شراب خوری با جگر بر آمیزم
 کشم به پیش تو این دل برسم بریانی
 بترک چشم تو کاسلام را بغارت برد
 کراست قدرت انکار با مسلمانی
 شود بغمزه^۳ فتنان معانی^۴ش راجع
 اگر تو نسخه^۵ اوراق سحر بر خوانی
 بدرس چشم تو خواندم علوم بی دینی
 ز من برند کنون نسخه^۶های رهبانی
 ز بس که دشمن دانش بود جنون محض^(۲)
 دلم فروخت خرد را بنقد نادانی
 شوند اهل محبت تمام میوه ربا
 اگر نهال وفا را کنم بر افشانی
 گل سرشک بیاف^۷ وجود من کرده
 ز بوستان جگر تا رخم خیابانی
 بروز وصل شوم رشک پور ابراهیم
 بدیع خویش کنم تازه رسم قربانی

(۱) در نسخه^۸ ب "بشعله چه نگهت" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه^۹ "جنون محنت" ثبت است ۱۲ *

ز سیل خیزِ محبت دلم چو جیحون شد
 ز جوشِ خونِ جگر دیده کرد عثماني
 بتوس از آنکه بداهای پست ناله کنم
 تو بی سبب دل ما تا بچند رنجاني
 بیا و دادِ دلم ده بغمزه جان بستان
 وگرنه داد بداور برم تو میدانی
 سریر بخشِ سلاطین امیر کشور گیر
 که زیب یافته اوست خان خاناني
 گهی که سر زند از فیض خاطرت دیدار
 بود کلامِ تو چون معجزاتِ فوقانی
 ترا بدولتِ ظاهر سعادتِ باطن
 سرشته گشته جهان چون بشاه کرمانی
 کسی که روح مجسم ندیده در عالم
 چو دید ذاتِ ترا یافت روح جسمانی
 بنام آن اثرِ مقدمِ همایون را
 که کرد در قدمت شوره زار بستانی
 هر آنکه خاک درت را بدیده نقش نه بست
 برون بود ز خرد بالقای حیوانی
 کسیکه تافت ز طوق اطاعت سرخوبش
 محیط گردن خود یافت طوقِ شیطانی
 خلافِ دوستیت هرکرا بدل گذرد
 هریر در ته پایش کند مغیلانی

کمینه خارقِ عادات تو یکی این است
 که گاه حرب کند نیزه تو ثعبانی
 تهور تو چنان کشور بقا بگرفت
 که در دیار فنا رفته پور دستانی
 کشد اساس جهان زم ز ابر حادثه بار
 نباشدش چوز حفظ کلاه بارانی
 به تست زندگی دولت ابد پیوند
 که عنصر تو در اقبال میکند خانی
 مطیع تست همی دولت و جهانگیری
 مسلم است ترا رتبه جهانبارانی
 ز بس بلندی قدرت فلک همی گوید
 که دامن تو بفرقم کند گریانی
 بصفحه‌ای فرامیسن دولت ابدی
 کند دیبر فلک مهر بویه عنوانی
 از آنکه مظهر اقبال گشته درگاهت
 رسد سرادقِ اجلال تو بکیوانی
 ز بس ترقی و دولت بمسند و اقبال
 سزا ست صد چو فریدون ترا بدربانی
 ازان سبب که بافتادگان نظر داری
 فلک بخاک جنابت نهاد پیشانی
 بگاهِ جود چنان بیغم نیستی کنده
 که هر گدا ز سخایت رسد بسطانی

ز بهر آنکه بفرقت نثار خواهم کرد
 سرشک کرده برریم دُری و مرجانی
 ز کان فکر بر آرم جواهر رنگین
 بفرق مدح تو ریزم جواهر کانی
 چنان نثار تو سازم (۱) متنازل ملکوت
 که مرور را برسد رتبه سلیمانی
 ولی کجا شرف خدمت زمین بوست
 فلک بدست دهد یا مرا همی خوانی
 همه صفای مدحت گرفته منتظرند
 بدرگه تو هزاران هزار خاقانی
 حواسِ خمسه همه سمع گردد از خواهش
 بگه بزم چو بنشیني و سخن رانی
 گهی که از فرح ذات در نشاط شوی
 ز شوقِ خود لب کونین را نچنبانی
 ز مغز عقل و دل هوش باشدش اجزا
 مفرّحی که کنی سازگاه مهمانی
 مفرّحی که ز یاقوت ریزد جودت
 دهی کزد بجگرهای خسته درمانی
 مرا ست رتبه حسان بمدحت ثابت
 ترا ست رتبه چو ممدوح مدح حسّانی
 ز یمن مدحت ای آفتابِ فضل و هنر
 شد ست فکرت من رشکِ فکرِ سبحانی

(۱) در نسخه الف «نثار تو شادم» مرقوم است ۱۲ *

طبیعتم ز ثنایت چنان بود گه فکر
 که در میان گهر شب چراغ رخشانی
 اگر مریی هوشم عنایت تو شود
 روز بر اوج سخن پای بوس سحرانی
 هر آنچه عرض نمودم ز عرض گاه سخن
 کند نتایج فکر تمام برهانی
 ز بس که خلعت امید در بر انگندم
 فگنده ام ز بر خود لباس عربانی
 اگر نه شامل عرشی عنایت تو شود
 شوم قتیل سپاه اجل باسانی
 شوم چو سدره سرافراز تا بعرش برین
 اگر قبول سخن را سری بجنبانی
 همیشه تا که زمین ساکن است همچون قطب
 مدام تا که صفت چرخ را ست گردانی
 ترا حکومت گیتی چنان بود باقی
 که از بقاش بقای ابد بود فانی

[وله]

خیـز تا در بلا سر اندازیم	رسم شادی ز دل بر اندازیم
بوی غم را نسیم جان بخشیم	نفحه بر غمبـوتر اندازیم
ناف آهوی غم شگاف کنیم	در جهان مشک اذفر اندازیم
در مشام محبت آید بوی	عود غم چون بمجمـر اندازیم
یاد دل طرح بزم غم داریم	کز درون خرمی بر اندازیم
شهد را دشمن مذاق کنیم	تلخی غم بشکر اندازیم

دردِ ساغر کشیم و اندۀ می
 غمِ جگر گوشۀ محبت ما ست
 از نوا خوش اگر شود دلِ غم
 غم تراود بجای خون از ما
 خویشتن سوزی کنیم آغاز
 مژده وصل گر صبا آرد
 هم به بیدار بختی چشمش
 آن گلی کآسمان ندیده بخواب
 بسترِ خرمی بخار دهیم
 باغِ اندیشه چون شگوفه کند
 همچو جبرئیل مریم دل را
 سایه پرورد عیسی بخنم
 چون مسیح سخن برون آید
 چار عنصر شد از نه (۱) مهر سخن
 با (۲) سبک طیفنان چو در کشتی
 کارِ ماهی بدرد دل آید
 نازک آه صبحگاهی را
 از جفای سپهر بی سر و بن
 ماه را چون اسیر خود سازیم
 از عطارد قلم ربا گردیم

کاین چنین می بساغر اندازیم
 بکنار دلش بر اندازیم
 جان به پیش توانگر اندازیم
 گربه قیفال نشتر اندازیم
 کاتش اندر سمندر اندازیم
 جان به پیشش بکیفر اندازیم
 خواب از چشمِ عبهر اندازیم
 بمشام فلک در اندازیم
 خار را هم به بستر اندازیم
 گل ز آتش بخاور اندازیم
 عطسه روح پرور اندازیم
 سایه زان برمه و خور اندازیم
 نقشِ تهمت ز ماسد اندازیم
 بعدم خانه اش در اندازیم
 بفشینیسم و لغگر اندازیم
 گر نه لغگر ازو براندازیم
 هم بجانِ ستمگر اندازیم
 (۳) بمحشر اندازیم
 از سرپاش زیور اندازیم
 خطِ نسخی بمحور اندازیم

(۱) در نسخهٔ ب "شد از به بهر" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "ما سبک" مرقوم است ۱۲ *

(۳) صحیح البیاض و شابد اندجا لفظ "شور و غوغا" باشد ۱۲ *

زهره را چون عروس بد کردار هم بخاک اندرش در اندازیم
 شمس و مریخ را بحکم قصاص هم به تیغ و بآذر اندازیم
 مشتری چون هفتر نمی خواهد از ششم منظرش در اندازیم
 چون زحل هندویست دشمن دین بهر دین سر ز کافر اندازیم
 داد دل از فلک چنین گیریم حلقه در گوش چنبر اندازیم
 بگذریم از جهات شش گانه شور در هفت منظر اندازیم
 از حجابات عرش و فرش برون خویشتن را برون بر اندازیم
 عالم غیب را مشاهده خوش نمائیم و شهپر اندازیم
 حلّهای سخن ز عالم غیب بر سر دوش و در بر اندازیم
 هر کجا نغمه سخن پاییم بدهان خرد در اندازیم
 حقهای تمام پیکر را در دل حقه پیکر اندازیم
 لوح محفوظ را ز پا تا سر بر زبان سخن و در اندازیم
 بس عروجی کنیم ازان معراج جان بدرگاه داور اندازیم
 خانخانان که از مهابت او لرزه در جان قیصر اندازیم
 خاک درگاه اوست معراجی گر غبارش بسر بر اندازیم
 بگذرانیم سر ز عرش برین خاک بر فرق اختر اندازیم
 چون بشیراز ما قدح^(۱) نوشیم بانگ الله اکبر اندازیم
 گرچه فرعون لشکر آراید ما به بحر مقعر^(۲) اندازیم
 در چه نمرد صف کشد در پیش پشه در برابر اندازیم
 هم باعدای عاد بنیادش در جهان شور مصر اندازیم
 روز هیجا بگاه خونریزی گر بر اعداش خنجر اندازیم

(۱) در نسخه الف و ب "چون بشیراز مدح پیوستیم" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "بحر مقصر" مرقوم است ۱۲ *

هم ز خاقان کشیم زهره برون	هم ز فغفور مغفور اندازیم
هم بفور همای دولت او	ما بشاهیسن کبوتر اندازیم
گر صلائی زنیم از احسانش	شور در هفت کشور اندازیم
با سخن گفتم ای خرد زاده	گر بگنجینه در زر اندازیم
خیز تا خاک درگهش بوسیم	زر بخروار بر سر اندازیم
چون توئی سرور سخا و سخن	سخن خود بسر در اندازیم
گوهر آگین کنیم خاکِ درت	بس که از دیده گوهر اندازیم
بمشام جهان ز خاکِ درت	هر نفس بوی عنبر اندازیم
با خرد گفتم ای سوار سخن	هان بمیدان تگاور اندازیم
گر بتوفیق آشنا گردیم	نعتِ جعدِ معنبر اندازیم
جان گریزان شود ز تن گر نه	رخ بخاکِ سمبر اندازیم
پس ثنائی برسم اهل نیاز	هم بران چار رهبر اندازیم
لال گشته زبانِ مدح و ثنا	نه همانا که در خور اندازیم

مولانا نورانی

مولانا نورانی از قوم نزدیکِ مولانا شیرین لاهوری است (۱) - او نیز بدستور مولانای مشارالیه (۲) بسپاهگری اوقات میگذراند - و خود را در سلکِ موزونانِ هندستان در می آورد - و پیرامینِ مجالس و محافلِ مستعدان و سخنوران گردیده خوشه چینی (۳) می نماید - و بجهت موزونیتی که در طبعش هست بنظم اشعار می پردازد - اگرچه خام گو و کج میج زبان

(۱) در نسخهٔ ب "لاهوریست که سابق ذکر شد او نیز" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "مولانا شیرین اوقات" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "چینی از خرمن ایشان می کند" ثبت است ۱۲ *

است (۱) باراده این که بدستور دیگر یاران تربیت و رعایتی یابد و گفته‌های خود را باصلاح ایشان از عیب و خامی و لغوی بر آرد - ببرکت مدّاحی ایشان حالت و کیفیت بهم رساند این اشعار بمدح انجذاب گفته - و باوجود این شعر رعایت کلی یافته - بلی مطلب آن فیض بخش نه شعر خوب و بد هست بلکه مقصد رعایت و تربیت جمعیتی است که خود را بحیثیت و استعداد منسوب میسازند - و افتاب بر خراب و آباد در تابیدن مساری است - مولانا قادری پانی پتی میگفت که خواهر زاده مولانا شیرینی است و جمعی از اقوام پدری او میدانستند و الله اعلم *

* اشعاره *

هر جا بلا و فتنه بود در جهان بود
داند جهان که چشم برین ناتوان بود
با (۲) آنکه با محیط جفا ساختم هنوز
جانم غریق حادثه بیکران بود
تا سلک معنی آمده فکر نظیر اوست
اشکم که خود گهر شد و خود ریسمان بود
دانش ز آسمان طلبند اهل معرفت
وین طرفه ترک حاسد من آسمان بود
نکشاد جز بلقمه خونم دهان دل
مغز سخن که کلک منش استخوان بود

(۱) در نسخه ب " زبان است و با لهجه هندوستانیان فارسی می گوید باراده "

ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب " تا آنکه " مرقوم است ۱۲ *

روشن شد آسمان بلا ز اشک و آه من
 کان همچو اختر آمد و این کهکشان بود
 دیگر مجال صبر نماند دل مرا
 گر یک دم ز غصه مجال فغان بود
 دردی که من ز خنجر بیداد میکشم
 داند دلی که ناک غم را نشان بوم
 بی مهری زمانه نگویم بهیچ کس
 الا بسزوری که سپهر آستان بود
 سر تاج اهل قدر محمد رحیم آنکه
 پای بزرگیش بسر فرقدان بود
 گردون بهمتش گهری دان میان بحر
 یا آن گلِ حقیق که در بوستان بود
 حکمش بر آسمان شد و گردید تیز تر
 در باب کین فسانه تیغ فسان بود
 در محن ملک دولت او شکنجه کل است
 بر بام چرخ شوکت او پاسبان بود
 گلزار دولتش همه چون ارغوان شگفت
 تا چهره مخالف او زعفران بود
 ای سروری که نام تو روی زمین گرفت
 وی مکرمی که دست تو دریا نشان بود
 سوزد همیشه هم بتف خویش آفتاب
 گر نه از علو قدرش سایبان بود

از چرخ بهتری تو که هرچند کوه را
 سرمایه و قار بصورت عیان بود
 لیکن چو در حقیقت و معنی نگه کنند
 لعل هزار کوه لطیف و گران بود
 تا حشر باز داشت اجل را ز کار خویش
 تیغ تو کان بفرق مخالف روان بود
 آنی که چون سحاب عطایت پدید شد
 خونها فتاده در دل دریا و کان بود
 دریا دلا منم که سپهر ستیزه جوی
 دایم بخصمی من آزاده جان بود
 شد نور من ز روی زمین گرچه تا سحر
 چشم برهنده همچو مه آسمان بود
 همچون کف سخای تو دریا دلم ولی
 میزان همتم گله سنج زمان بود
 می خواهم از عطای روان پرور تو ام
 دل شاد و کام حاصل و جان کامران بود
 کلکست بنده را که چو صاحب دلان بود
 هر جا قدم نهاد جواهر فشان بود
 رقص شعله ایست چو بر اخگر سخن
 در منقل صحیفه برایش دخان بود
 در گفتگوی معرکه فصل معنیش
 همچون ظفر نهفته بنوک سنان بود

دارد هزار چشمه حیوان به نیم حرف
 چه باک زین که مار صفت دو زبان بود
 طبع من آنچنان سخن ارای کامل است
 کورا گر التفات تو در امتحان بود
 شاید که در زمان بسراید هر آن سخن
 کز رای چرخ گردشِ انجم نهان بود
 هر لحظه با ثنای تو جویم ز بس شرف
 نورانی از طفیل تو فرخ نشان بود
 هرگز بکام خویشتم دست رس مباد
 گر جز دعای خیر تو ام ورد جان بود
 حکمت بر اشکار و نهان باد متصل
 تا مردم اشکار و ملایک نهان بود

[وله]

عیش دلهای غمین بایستی	عمرها کمتر ازین بایستی
توسن زنده دلان را پی قدر	مه و خور دامن زین بایستی
مرغِ فکرت ز پر و بال نشاط	بر نهالِ نهمین بایستی
مارِ جنت وا شده بر گنج سخن	وه که تا حشر دفین بایستی
مرکزین گشت و ندانست فلک	کان مکان را چه مکین بایستی
اگر انصاف بدی هیچ گمان	دگر آن را ز یقین بایستی
سیم گر خفته بپای دیوار	سنگ کی کنگره شین بایستی
گر زمین پرورش آرد یکسان	مورچه شیر عریں بایستی
ورنه قابیست فرستاده بچرخ	ثمنش در ثمین بایستی

اگر از هر دو حقیقت پرسي نه سپهر و نه زمين بایستی
 نقد دیني اگر از دست کسان بشد اندیشه دین بایستی
 سجده هم برخس و بر خارخوش است چشم مردم چو نگین بایستی
 بر فلک صدق و نیاز افزودی خاک را نقش جبین بایستی
 یکره از بند گرفتاری دهر دل ما گوشه گزین بایستی
 بیعت دیو نمی بخشد فیض سیلی روح امین بایستی
 بهر قرب دل نم دیده بعرض رگ جان حبل متین بایستی
 از عدم راست شد آنجا که وجود تیغ دشمن بکمین بایستی
 یا سپهر از پی مرگ همه کس بیشتر بر سر کین بایستی
 خیز نورانی ازینها تا چند گوئی آن بد بود این بایستی
 اصل ما نسبتی است این که مدام کرم رب معین بایستی

[وله في رباعي]

ای دیده ز لطف پای تا سرسخنم وی کرده باصلاح مذکور سخنم
 از غایت طالع در افروز مذست کارآیش چون توئی بود در سخنم

ملا^(۱) امینی

ملا امینی از جمله درشنیان بادشاه ظلّ الله ملائک سپاه رضوان جایگاه
 جنت مکانی علیین آشیانی اکبرشاه بود - و بعضی از مستعدان او را
 مروحّد میدانند و میگویند که خالی از وسعت مشربی^(۲) نیست - و در
 بعضی اوقات درشنی نیز تخلص نموده - و طبعی روان دارد - چنانچه

(۱) در نسخه ب "مولانا امین الدین امینی" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "مشربی و بیقیدی نیست" مرقوم است ۱۲ *

دیوانها ترتیب داده و اشعارش اکثر تصوف آمیز است و خالی از متانت و پختگی نیست - و از جمله شاگردان^(۱) ملا غزالی است - و خود نیز درین قصیده که ثبت می شود اظهار آن نموده - او نیز بسنت شعرای این زمان عمل نموده اراده مدّاحی ایشان نمود - و در سلک ثنا گویشا در آمد - چراکه هرکس درین زمان یک مصرع شعر گفته مدّاحی ایشان را تیمناً بر خود لازم ساخته - غزلیات و قصاید و ترجیع دلکشا بمدح ایشان حاضرانه و غایبانه بنظم آورد - و بوسیله مقربان و نکنه سنجان آن سرکار بشرف اصلاح رسانید - و صلات و انعامات بدستور سایر شعرا بلکه زیاده از حالت خود یافت - و بتعریف و تحسین سرافراز گردید - و باوجود ملازمت بادشاه از احسان ایشان اوقات میگذرانید - و از جانب وجه معیشت بدولت ایشان مستغنی بود - چون مسوده اشعار ایشان در کتابخانه عالی گم شده بود و بعد از تجسس بسیار این قصیده و ترجیع سید که ثبت افتاد -

اگر تو سالکِ راهی به بین بدیده جان
جمالِ شاهدِ معنی بصورتِ اعیان
نموده عکسِ وجودِ قدمِ درین مرآت
وگرنه چیست نمودِ صورِ درین اکوان
یکی نموده بچندین هزار آئینه رو
چرا ز کثرتِ موهوم گشته حیران
مشاهدِ تو نگردیده در اراضی کون
تجلیاتِ قدم از مظاهرِ اسکان

(۱) در نسخه ب "شاگردان بی واسطه مولانا" ثبت است ۱۲ *

ظهورِ نقطهٔ وحدت نگر که از سرعت
 بچشمِ عقلِ مدبرِ نموده دایرهٔ سان
 جمالِ وحدتِ او باقی است و پاینده
 هر آنچه غیر بود کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانْ
 بیا و رخ بنما در فضای عالمِ قدس
 ببالِ همت و معنیِ همی نماطیران
 ز ملکِ جسمِ برون آ درین حظیرهٔ مباشر
 تو مرغِ کنگرهٔ عرشی درین حَضِیضِ مکان
 کسی که رخسِ محبتِ بکویِ دوستِ نداشت
 نبردِ گویِ سعادتِ برون ازین میدان
 چه دیده که وطن ساختی درین گلخن
 چه پای بندِ طبیعتِ شدی درین زندان
 ز میزبانیِ حق آگهی نیافت دلت
 درین سرا دو سه روزی که گشته (۱) مهمان
 برنگ و بویِ چو طفلان ز ره مرو بیرون
 که هست خواب و خیالی نمایشِ ایوان
 فنا تو شیوهٔ خود کن مگر بلطفِ ازل
 برون بریم ز پیغولهٔ جهانِ ایمان
 ترا امینی ازین گفتگوی چو بویی نیست
 چه سود لافِ معانی و دعویِ عرفان
 چو (۲) سوزِ سینه نداری چه خیزد از تقریر
 چو داغِ عشق نداری چه سود لافِ بیار

(۱) در نسخهٔ الف «گشته ام مهمان» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «چه سوز» مرقوم است ۱۲ *

گواه عاشقِ دلخسته کیست چهره زرد
 دلیلِ سوزِ درون چیست دیده گریان
 ولی ز همتِ دردی کسان نیم نومید
 که آستانه میخانه هست دارِ امان
 سمندِ همت من گر نرفته بیش ولی
 نمائنده رخس من از فارسانِ این میدان
 مقیمِ کوی خرابات بوده ام عمری
 بیادِ فقر و فدا داده خانه و دکان
 نهاده روی اراده بر آستانه پیر
 فکنده خلعت هستی برآه دیر مغان
 مراست فیضِ معانی ز باطنِ خسرو
 مراست لطف و فصاحت ز همتِ سلمان
 نبود مثلِ غزالی بزیرِ چرخِ کبود
 معلّم سخن او بود و من ز شاگردان
 برابری بمحققِ مقلّد از چه کند
 که آن قرین یقین است و این اسیرِ گمان
 چو (۱) قدر و قیمتِ اهلِ سخن نمائنده به بین
 خموش گشته ز حیرتِ زبانِ نکته و راز
 ولی خوشم که ز خاصیتِ قضا و قدر
 دو روز دورِ جهان را نه دیده ام یکسان

(۱) در نسخه الف «چه قدر» مرقوم است ۱۲ *

دلا ز نشه بیچارگی مباحش حزین
 بیا و چاره خود جو ز خسرو دوران
 شجاعِ عرصه عالم علیم دریا دل
 که قطره بود از بحر جود او عمان
 سپهر جود و سخا آفتابِ اوج کرم
 بلند قدر ملایک سپاه میرزا خان
 ایا رفیع جنبابی که از علو کمال
 رسیده بمقامی که شرح آن نتوان
 توئی که مظهرِ سر وجود حق شده
 ازان بصورتِ خود می نمایند^(۱) رحمان
 غرض ز هستی کون و مکان وجود تو بود
 توئی خلاصه این نه سپهر و چار ارکان
 شوند خلق جهان سربسز اهل یقین
 اگر نقاب کشایند از رخ انسان
 بیان آنچه نمودم چه احتیاج دلیل
 برین حدیث که گفتم چه حاجت برهان
 جوان و پیر بذات تو اقتدا جویند
 چرا که عقل تو پیر است و دولت تو جوان
 کفِ سخای تو چندان گهر نثار نمود
 که جز تاسف و حسرت نماند در دل کان
 قضا مراتبِ سیف و قلم بدست تو داد
 کزین دو نشأ رسانی بخلق سود و زیان

(۱) در نسخه ب "خود می ببایدت" مرقوم است ۱۲ *

بدشمنانِ تو زان یک رسد صلاحی مرگ
 بدوستانِ تو زین یک رسد نویدِ امان
 کمالِ قدرِ تو جوئیم پیشِ دشمن و دوست
 حدیثِ عشقِ تو گوئیم آشکار و نهان
 بدین معانی رنگین صد آفرین گفتی
 اگر بعهـدِ تو بودی کمالِ اصفهان
 مرا ست فطرتِ ذاتی ترا ست بختِ بلند
 منم بدورِ تو خاقانی و تویی خاقان
 اگرچه در سخنِ من کمالِ نقصان است
 تو از کمال نه بینی بجانبِ نقصان
 چو ز آستانهٔ اصلی نموده‌ام پرواز
 فرو نیامده مرغِ دلم بهیچ مکان
 ز لطفِ بر سرِ من ظلِّ مرحمتِ افکن
 که التجا بتو آورده‌ام ز اهلِ زمین
 درین دیار بلطفِ تو مانده‌ام بیشک
 وگرنه ترکِ مرورت نموده‌اند اخوان
 تویی جهانِ کرم آنچنان عطائی کن
 که از عطایِ تو گویند جمله خلقِ جهان
 درین بساطِ برغمِ برادرانِ حسود
 بدولتِ تو دهم رخسِ خویش را جولان
 اگر مدیحِ تو سازم بصد دفتر
 وگر ثنایِ تو گویم بصد هزار زبان

بعجز معترف آیم که انچهان که نومی
ز وصف ذات و صفات تو شمه نتوان
دعای جان تو گویم که هم دعا اولی
اگرچه هست دعایت همیشه ورد زبان
بعزت دم گرم جمیع سوختها
بقدر و قیمت ورد دعای شب خیزان
همیشه نخل وجود تو سبز و خرم باد
گل مراد تو بادا شگفته و خندان

ترجیع بند

مبارک باد فتح و کامرانی
مبارک باد عیش و شادمانی
مبارک باد بخت پالی بردار
مبارک باد نور روز جوانی
بحمد الله مظفر گشت مقهور (۱)
که در سر داشت زعم (۲) بدگمانی
توانا کرد دست و بازو را
خداوندی که دادش ناتوانی
ترا صد گونه احسان خواهد آمد
ز نقد شاه جنت آشیانی

(۱) در نسخه ب "گشت منصور" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "زعم بدگمانی" مرقوم است ۱۲ *

شهی کز وصفش این مقدار دانم
 که باشد مرغِ روحش لامکانی
 چه عیب از روی اخلاص ار بگویم
 ترا سَرّی ز اسرارِ نهانی
 دلی را خوش کن و خوش باش دایم
 که این باشد طریقِ زندگانی
 الهی تا بود این سبز گلشن
 چراغِ خانخانان باد روشن
 شد از رویت چراغِ دل منور
 شد از بویت دماغِ جان معطر
 گلی در باغِ خوبی چون تو نشگفت
 درین گلشن توئی با زینب و با فر
 توئی سرورِ ریاضِ سرفرازی
 توئی مقبولِ طبعِ شاهِ اکبر
 شهی کز بندگانِ کمتربندش
 فریدون باشد و جمشید و قیصر
 ترا بر سرفرازان سروری داد
 ترا دید از همه سردار و سرور
 ز دستِ سرفرازت (۱) خصم بی‌دل
 نشسته کنجی و پوشیده معجز
 درین ملک آمد از یاجوج فوجی
 نهادی پیش آن سدّ سکندر

(۱) در نسخه الف "دست سرواز لب خصم" مرقوم است ۱۲ *

آلهی تا بود این سبز گلشن

چراغِ خانخانان باد روشن

آلهی تا مدارِ آسمان باد

نگهبانت خدایند جهان باد

بود خصم بداندیش تو مقهور

ترا اقبال و دولت در عنان باد

بروزِ قلم و نصرت لشکرِ غیب

بسویت کاروان در کاروان باد

بداندیش ترا تا صبحِ معشر

خیالِ بخت و دولت زو نهان باد

زبان از تیغِ عدالت در امان است

دعایت خلق را وردِ زبان باد

هر آن کو ناتوان بین تو باشد

ذلیل و خواری و زار و ناتوان باد

چو در ملکِ معانی آوری روی

ترا جولان فضایی لامکان باد

همیشه باغِ عمرت سبز و خرم

درین دیر از دم پیرِ مغان باد

آلهی تا بود این سبز گلشن

چراغِ خانخانان باد روشن

ترا رخسِ سعادت زیرِ زین باد

سعادت یار و دولت همشین باد

سلیمانی و نامت اسم اعظم
 فلک در خنصرت انگشترین باد
 برروزِ رزم یا رب دشمنیت را
 همه داغ شقاوت بر جبین باد
 چه سنجَد ثروت این ملک محقر
 ترا روی زمین زبرِ نگیسن باد
 به پیش طاقِ ابروی تو دایم
 ملک را روی عزت بر زمین باد
 آهی خصم کین اندیشه تو
 بکام دوستانه روز کین باد
 کسی کو دشمنیت را شاد خواهد
 همیشه تا بود اندوهگین باد
 بمدحت طبع من سحر آفرین شد
 که بر نظم هزاران آفرین باد
 آهی تا بود این سبز گلشن
 چراغِ خانخانان باد روشن
 دران فکرم که از طبع گهرزا
 نثارِ مقدمت سازم گهرها
 درین بازار نقدِ جان کدم صرف
 گر از اهل دلی بینم (۱) دل آسا
 مقیم درگهت اربابِ معنی
 بسوی تست رو صاحبِ دلان را

(۱) در نسخه الف «دلی هستم» مرقوم است ۱۲ *

کسی کو تابعِ رایت نباشد
 بود سرگشته و حیران و رسوا
 جهانی سر بسودایت بر آرد
 اگر ظاهر کنم سرِ هویدا
 تجلی کرده بر آفاق و انفس
 ز چندین پرده آن رویِ دل آرا
 تعالی الله زهی رویِ دل افروز
 معاذ الله زهی زلفِ چلیپا
 یکی پیرایه فردوسِ اعلی
 یکی سرمایه بازارِ دنیا
 آهی تا بود این سبز گلشن
 چراغِ خانخانان باد روشن
 خطابت میرسد از شاهِ دوران
 که باش ای میرزا خان خانان
 چه گر این مرتبه موروثی تست
 بضرب تیغ بگرفتی نه آسان
 بمردی و شجاعت شهره گشتی
 نگهدار تو بادا شاهِ مردان
 بنام تست طغرای سعادت
 دعای تست وردِ ارجمندان
 شجاعانِ تو هر یک رستمِ دهر
 بوقتِ کارزار و روزِ میدان

توئی این شش جهت را نقطه اصل
توئی مقصود کل زمین چار ارکان
رفیع آمد چنان درگاه قدرت
که دریای درت گردیده کیوان
درین عصر از تو دارند اهل ادراک
امید رحم و لطف و چشم احسان
آهی تا بود این سبز گلشن
چراغ خانخانان باد روشن
آهی تا بود این گوی سیماب
آهی تا بود خورشید را تاب
تو باشی و بود بخت تو بیدار
نگردد دولت را چشم در خواب
توئی این نه صدف را قیمتی در
توئی بحر قدم را در نایاب
دلت آینه اسکن در آمد
بود عقل تو حکمت را سطرلاب
اگر صد فصل گویم در صفات
توئی آن نسخه جامع ز هر باب
احباً روی بر خاک نیازند
توئی چشم و چراغ جمله احباب
امینى رو بدرگاه تو آورد
ز راه لطف دستش گیر و دریاب

آه‌ی تا بود این سبز گلشن
چراغ خانخانان باد روشن

ملا حزینی

ملا حزینی صاحبِ حزن و سوز تمام بود - و در ایام فتحِ گجرات در ملازمت ایشان^(۱) می بود - و از خوانِ احسان ایشان بهره‌مند میگرددیده و صاحبِ علوفه و جاگیر بوده - و اکثری از بندگان ایشان با او رفیق و آشنا بودند - فاما از^(۲) مولد و منشأ او خبر ندارند - بهر حال صاحبِ طبیعت و سخندان بوده - و تاریخ را نیکو می یافته چنانچه از تواریخی که بجهت فتحِ گجرات یافته و ثبت میشود حالت او ظاهرست - و در حزینی تخلص دیگر در ایران بودند - یکی از تون خراسان - و دیگری از نهاوند - حرق که وطن اصلی راقم است - و آن دو بزرگوار بهندوستان نیامده اند -
الله أعلم که این سخندان از کجاست - * مصرع *

باید متاع نیکو از هر دکان که باشد

این اشعار که ثبت میشود در کتابخانه عالی بظن رسید :-

تا علم افراخته شاه سخندان علم

رخش سخن تاخته بر سر میدان علم

تیغ زبان کرده تیز^(۳) صف شکن بیگریز

خاصه بر اهل ستیز^(۴) در صف مردان علم

(۱) در نسخه ب "ملازمت این سپه سالار" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "فاما هیچ یک از ایشان از مولد و منشأ و وطن و مسکن او

خبر" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "کرده بر صف" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف و ب "ستیزه" ثبت است ۱۲ *

یافت چراغِ دگر مجمعِ اهل هنر
 زان رخ همچون قمر شمعِ شبستانِ علم
 زان لبِ شکر شکن گر شنود یک سخن
 پیشِ تو بندد دهن طوطی خوشخوانِ علم
 تا گلِ روی تو دید نعرهٔ هل من مزید
 از دلِ نالان کشید بلبَلِ بستانِ علم
 طبعِ تو گو از حریف در سخنانِ لطیف
 پیشِ وضعِ و شریف برد بچه‌روگانِ علم
 آنکه به پیشش نطق گر نزد از ما سبق
 پیشِ تو از روی حق گشت سبقِ خوانِ علم
 یافت سخن تا نظام از لبِ لعلت بکام
 گشت ازان رو عظام نزد کرامانِ علم
 عالم و عامل توئی فاضل و کامل توئی
 از همه قابل توئی ای ز قبولانِ علم
 روزِ قدر از قضا شد ز خدا^(۱) این عطا
 چشم جهان بین ترا طبعِ خدادانِ علم
 از نظرِ اکبری یافتند سروری
 نخلِ سعادت بری در ثمرستان^(۲)ِ علم
 اکبرِ غازی سیر شاهِ ولایت اثر
 بادشهٔ بحر و بر گامدهٔ خاقانِ علم

(۱) در نسخهٔ الف «خدای عطا» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «شکرستان» مرقوم است ۱۲ *

جاه و جلال و حشمت و رفعت و قدر و عظم
 داده تـرا از کرم شاه کریمان علم
 خسرو ملک سخن چون که بوجه حسن
 خان زمین و زمین نیست ز خاقان^(۱) علم
 نام تـرا تا کریم خوانده عبد الرحیم
 ساخته رایت نعیم پیش نعیمان علم
 خانیه خانان به تست خوبی دوران به تست
 زندگی جان به تست جانی و جانان علم
 ای ز تو والا گهر والی والا قدر
 سود بر افلاک سر کذره کیوان علم
 تا بکتـاب قدم کاتب زیبا قلم
 ماند ز وصفت رقم کرد بر ایوان علم
 لعل و در از بحر و بر کیست که آرد بدر
 چون سخن معتبر مثل تو ای کان علم
 شان سخن ممتحن شد بیقین نی بظن
 از تو بسر و علن آنچه بود شان علم
 در سخنانی ثقات یافته طبع نکات
 رفته بفکر جهات نکته شناسان علم
 مقصد اقصی توئی مطلب اعلی توئی
 کعبه علیا توئی از همه نیکن علم
 قبله من روی تست کعبه من کوی تست
 روی دلم سوی تست تا شده خواهان علم

(۱) در نسخه الف «خانان علم» ثبت است ۱۲ *

ای دو لبّت نقد جان برد برطب اللسان
 زندگینِ جاودان یافت از آن جان علم
 دولتِ اهلِ کمال دور ز نقص زوال
 نادِ عَلِیّ کل حال در خطِ فرمانِ عام
 گنج زر و زیور است کانِ در و گوهر است
 از تو بزیب و فراست دفتر دیوانِ علم
 چشمِ ترحّم کشا از نظرِ کیمیا
 از سر مهر و وفا بهر گدایانِ علم
 سوی حزینی به بین ساز بلطفِ قرین
 تا که نگردد غمین از درِ سلطانِ علم
 ختمِ سخن جز دعا نیست مرا مدعا
 مانده چون ماجرِ رسم دعا خوانِ عام
 وله فی التاریخ

خانِ که نو نهال گلستانِ عشرت است
 چون گل شگفت باغِ جمالش بجانِ عیش
 در بزمگاهِ عشرت او سازِ خرمی
 بنیاد کرد زهره چون چنگ از زبانِ عیش
 تاریخِ او رقم زده از شوق کلکِ من

^{۹۹۱ هـ}
 بر صفحه خيال - گلِ گلستانِ عیش

وله ایضا

چو بر تخت حکومت خانخانان نشست از حکمتِ سلطان لاریب
 ز بهر سالِ تاریخِ جلوسش رقم کردند نقّاشان لاریب
^{۹۹۳ هـ}
 نماید تا چو نقشِ صورت یار بلوح دل - جلوسِ خانِ لاریب

وله ایضا

چو از ابواب نصرت خانخانان بروزِ رزم دید از فتحِ روئی
 ازان رو یافت از فتحِ پیایی ز اکبر شاه نیکو آبروئی
 ز تاریخش چو پرسیدم من از عقل بگفتا - شد فزوحات ^{۵۹۸۵} نکوئی

مولانا رشدی

مولانا رشدی از غایت رشد و رشاد با آنکه مدتی در دربار فیض آثار این عالی شان چاکر و ملازم بوده هیچ کس از مقام و مکان و نام و نشان او خبر نمی دهد - و اطلاعی بر احوال او ندارد که قابلِ تحریر و تقریر بوده باشد - این قدر ظاهر شد که صاحبِ طبیعت و خوش سلیقه بوده - و از مداحان قدیم این سپه سالار است - و مدتی ملازم و جاگیردار بوده - و حکیم رشدی قمی که از فحولِ اطبا و شعرای ایران بود رشدی تخلص میفرمود و مشارالیه بهندستان نرسیده - و این اشعار و این طرز و روش بزادهای طبع آن حکمت پناه آشنائی ندارد که نسبت باو توان داد - علی آیی حال بانچه دانسته و توانسته در مداحی این سپه سالار تقصیری ننموده و بقدرتِ خود رعایت یافته *

* قصیده *

آمد بهار و خویشتن آراست گلستان

می در پیاله کن که عزیز است میهمان

فراش باد صبح پی مقدم بهار

از سبزه فروش گسترد از ابر سایه بان

بر هر طرف که می نگری جلوه گل است

بر هر زمین که میگذری روضه ~~چهار~~ گلستان

بشگفته جا بجای ز بُن خشک لاله زار
 جوشیده موبم و ز دل سنگ آب جان
 فردوس زیر سایه هر سبزه بزم ساز
 رضوان بروی هر گل بشگفته می کشان
 گل بس که ناز و عشوه صد رنگ میکند
 بلبل ز هوش رفته و مدهوش باغبان
 از اعتدال طبع چمن دور نیست گر
 خار از پی ستایش گلشن شود زبان
 هر کنج باغ شد ز صبا کلبه مسیح
 هفتاد ساله پیر درو میشود جوان
 لطف هوا نگ که چو بلبل ز یمن عشق
 گل نیز^(۱) چاک میزند از شوق طیلان
 از شوره تا سبزه و از خار تا بگل
 از فیض نو بهار شده مست و شادمان
 بلبل چو لاله برگ برآید ز هر برش
 در نیل زار تخم بدل شد بزعفران
 وقت نشاط میگذرد ساقی الصبوح
 عمر عزیز رو بشتاب ست هان و هان
 پر کن بنام داور بیدار بخت جام
 در ده بیاد مجلس آن فخر دودمان
 چون بحر در سخاوت و چون ابر در کرم
 چون ماه بردبار و چو خورشید قهرمان

(۱) در نسخه ب "گل سینه" مرقوم است ۱۲ *

نواب خانخانان عبد الرحیم آنکه
 در تیغ وجود ازو نبرد دست هیچ خان
 صاحب‌دلی که از نظرِ کیمیای او
 دریای فیض موج زنان است جاودان
 رخشنده گوه‌ری دگر اندر مدیح تو
 از جویدارِ خاطرِ افتاده بر کران
 جان و دل و زبان تو حق راست ترجمان
 با خویشتن بنواز که نازد بتو جهان
 در آرزوی بزم تو ای نو بهار بخت
 اردی بهشت میشودم روز مهرگان
 در جانِ عاشق از نکندی لحظه گذر
 خوندابِ گریه میشویش بادۀ فغان
 گر لحظه خدا نکند دل گران شوی
 بر دهر عاقبت نکشاید دگر دکان
 از قرب آستان تو اقبال شد عزیز
 وز دوری جناب تو ادبار شد جهان
 یک پرتو از ضمیر تو خورشید نور بخش
 یک موج از کف تو بود بحر بی کران
 آبی که از لطافتِ خلق تو شمه ایست
 هر شربتِ گلاب که نوشید در جهان
 هنگامِ لطف و کین تو تقدیر هم رکاب
 با نیتِ نکوی تو توفیق هم‌فان

از دست رد هیچ کسان تیرگی ندید
 پیشانی که مهر قبولت بود بران
 عشقم هزار دولت صوری و معنوی
 جان را برات داده بران خاک آستان
 مست محبتی ادب از دست وا مده
 جرات بس است رشدی ازین بیش چون توان
 این حرف جان فزا بدعا ختم کن که گل
 نازک دل است و سخت دراز است داستان
 تا بسته کمرب پی حاجت بر آوری
 ای قبله کشایش کار جهانیاں
 بکشاده است بهر دعالی تو صبح و شام
 همچو زبان خلق در هفت آسمان

ساقی نامه

بیا سوئی میخانه ای دل بیا
 بیا طالب فرد کامل بیا
 که در بیخودی جستجویی کنیم
 خرد را بمی شست و شوئی کنیم
 یکی پرده هوش را بردریم
 شکستی بناموس و نذگ آوریم
 یکی شعله در خرمی جان زنیم
 قدم بر سر کفر و ایمان زنیم

مگو رند و اوباش را راه نیست
 که جذب ورا دست کوتاه نیست
 بیا تا ز تن یک زمان بگذریم
 سراغی بمیخانه جان بریم
 مباهاتِ هفتِ فلک صحن او
 زمین و زمان جمله در رهن او
 مه و مهر را خانه ویران در او
 شب و روز را چهره یکسان در او
 یکی از گدایانِ او نو بهار
 یکی کاسه گردانِ او روزگار
 گلستانِ فردوس را رنگ ازو
 فلک پرده نقشِ ارزنگ ازو
 چو پیرِ مغان رهنمائی درو
 چو جامِ طرب دلکشای درو
 یکی روشن اعجاز در دست پیر
 قدح چون کفِ موسوی مستنیر
 بیک جرعه تکمیل ناقص کُشد
 مسِ ناقصان زَرِ خالص کُشد
 سرِ میکشان جمله در راه اوست
 طرب نشاء جان آگاه اوست
 تجلّی ذاتِ او ترا آرزو ست
 چو عیسی و خضرت بقا آرزو ست

سوی خفده جام و ساقی نگر
دران چشمه عمر باقی نگر
مرا پیر میخانه راهی نمود
سر کوچه بزمگاهی نمود
که مستی و دیوانگی دین اوست
قدح نور چشم خدا بین اوست
جنون آلهی که عقلش گداست
ره و رهبر و منزل و متکا است
نوا میکند صبحدم روزگار
که ای خفته هان لحظه گوش دار
می و ساقی و ساغر آماده کن
تن و جان و دل در سر باده کن
بهار است صبحی بصحرا خرام
که در نو بهار است خلوت حرام
رخ ساقی ساده نظاره کن
خطرهای ایام را چاره کن
فروغ می ناب اندازه گیر
ز جام و سبویعت تازه گیر
کریمی چو می در جهان دیده
جهان بخشی رایگان دیده
پری چهره آبی فرشته فریب
کز صبر را نیست ممکن شکیب

خضر عمر و خور طلعت و جان مزاج
 سلیمان نشان و مسیحا رواج
 چه علقا چه کبریتِ احمر چه جان
 عجبهای کونین در وی نهان
 که این لعبت بوالعجب آفرید
 که این آب و آتش بهم پرورید
 که بخشیدش این مستی و بیخودی
 که در وی نهاد این فر ایزدی
 که در پرده اش ترک تازی کند
 که در پیکرش بی نیازی کند
 هر آنکس که در پرده مجنون کند
 گر^(۱) از پرده بیرون شود خون کند
 بیا ساقی می گساران بیا
 بیا پیکر شوق را جان بیا
 میم ده که بی تابم از عقل و هوش
 چو در خم شراب و چو در باده جوش
 بده باده ساقی که غم جوش کرد
 زبانه ز گفتار خاموش کرد
 می روشن آن کیمیای شگرف
 که صفش مبرا ست از صوت و حرف
 بیا ساقی آن سر مستور را
 بیا باده سر بسر نور را

(۱) در نسخه الف « که از پرده بیرون شود چون کند » مرقوم است ۱۲ *

بمن ده که تاریک جانم ز عقل
 بجز ترک مستی ندانم ز عقل
 ندارم ز روشن دلی هیچ بهر
 چو رشتی غریبم درین هفت شهر
 مغنی چو آهنگ بر تار زد
 که در پرده راه من زار زد
 ز نو نغمه دلکشم در گرفت
 چو شمع کنون شعله در سر گرفت
 نوا داغ دل را ز سر تازه کرد
 ز نو دفتر عشق شیرازه کرد
 بعشق پری پیکر انم سرپست
 دل اندر خم طرغ کانرپست
 تهی شد ز می شیشه و ساغر
 ازین کاسه واژگون بر سرم
 مغنی بیا عود را ساز کن
 بعمر بسر رفته آواز کن
 بهار جوانی سبکتر گذشت
 چو باد سحر آمد و در گذشت
 بپارش کزین باد تندی بجاست
 که بر باد دست تو فرمان رواست
 بده ساقی آن ازغوانی شراب
 که از جور گیتی خراب خراب

جهان را غم و غصه یکسر گرفت
 فلک مهره خرمی بر گرفت
 کجا در جهان جای آسایش است
 که در وی غمی را نه گنجایش است
 مرا عقل و هوش و نشاط و توان
 فرو خفت از خفتنِ دوستان
 مرا نور چشم جهان بین نماند
 مرا دوستدارِ بآئین نماند
 نه در دل قرار و نه در سر شراب
 کبابم جگر باده‌ام خون ناب
 بعهدم فلک واژگون می رود
 بسیّاره ام بین که چون می رود
 جهان سیمیا خانه بیش نیست
 غم و شادی افسانه بیش نیست
 چه گر شادمان زیستن یا حزین
 چه گر شد سپهرت بزیرِ نگیں
 نه آخر ببايد شدن زین رحیل
 خنک آنکه زو ماند ذکرِ جمیل
 درین باغ هر گل که خندان تراست
 بنخون جگر سرخ دامان تراست
 دلا خواهشِ ساقی و باده چند
 تلاش از پی عیش نهاده چند

برانم^(۱) که طومارِ تن بر درم
 عدم را بعمرِ ابد واخروم
 بغم آنچنان عهد محکم کنم
 که دیگر حدیثِ طرب کم کنم
 غمش تنگ در بر بگیرم چنان
 که نقشِ فنا در دل بخردان
 گرو کن بمی هرچه از عمر هست
 که چون رفت دیگر نیاید بدست
 گرفتم که بعد از جوانی رسد
 بهجام می ازغوانی رسد
 مرادی که بی وقت حاصل شود
 اگر جان بود کاهش دل شود
 بیا ساقی از باده جامی بیا
 که از وی بود^(۲) رنگ صد نوبهار
 بمن ده که جورِ زمان^(۳) دیده ام
 ستمهای هفت آسمان دیده ام
 بده می که بد مستی سر کنم
 نظام شب و روز ابتر^(۴) کنم

(۱) در نسخه الف «بدانم که طومارش تن بردم» ثبت است. ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «برد رنگ» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «جور خزان» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «شب و روز را بو کنم» ثبت است ۱۲ *

ازان می که از شیشه گر وا شود
قیامت بنقد آشکارا شود
ازان می که بویش چو بر جان زند
بدل شعله فیض جولان زند
غم در رگ و ریشه چون خون درید
بده می که اندازه بیرون درید
ازان می کز جان توانا شود
بچشم از شود کور بینا شود
بمستی سوی گلشن از بگذری
ازین دامگاه خطر بگذری
جوانی ازو رایگان میدهند
غم از دل ستانند و جان میدهند
گل و لاله باغ عیسی دم اند
ببوی بهاری خوش و خرم اند
درو بید ژولیده و واله است
نسیم چمن دلکشای ده است
گل و بلبل آنجا در آغوش هم
پیاله کشایند از جوش هم
چنان ناله بلبلان خوش نواست
که نرگس ز خواب سحر بر نخاست
ستاد است سرو و نشسته است یار
شگفته است نسیم غیور است خار

بآب روان سبزه^(۱) آمیخته است
 حیات ابد در چمن ریخته ست
 چمن مشرب خانخانان گرفت
 که از خنده اش خشک تن جان گرفت
 بود از دل خرمش مستعار
 طرب در می و خرمی در بهار
 ستاند ز بازی هیچـا پزوه
 ز خورشید تیغ و ز گردون شکوه
 شد از شرم دست و دلش در نقاب
 فریدون و جمشید و افراسیاب
 بود از کفش ابریک موج خیز
 که آن اشک بارست و این برگ ریز
 چوپینچد سر شوکت آن ارجمند
 ز انجم براو مهر سوزد سپند
 خیالش ز غم رستگاری دهد
 چو صبحی که بوی بهاری دهد
 ترا باد ساقی جهان در کمند
 ز کار بیکجـراء بکشای بند
 خدا را ز دور خودم ساغری
 بده تا کشایم ز دولت دری
 بلب ریز جام و بجان بخش می
 که خورشید روشن خجل شد ز وی

(۱) در نسخه الف "شیره آمیخته است" مرقوم است ۱۲ *

بدلکش کمندی که بر وی فتاد
 بشوری که در جانِ بلبل فتاد
 بخون ریز تیغ و بدلدوز تیر
 بقتلانی غمزه شیر گیر
 بساقی و جان بخش پی عام او
 که سیمرخ وقت است در دام او
 بآن باده آسمانی خرام
 تمامی ده گوهر ناتمام
 که گر هر سر مو زبان گرددم
 زبان نیز شکر بیان گرددم
 نیستان صحرا قلمها شود
 قلمها زبان مسیحا شود
 شب هجر را حل کنم در دوات
 در او آب ریزم ز عین الحیات
 ورقها فضایی فصاحت شود
 مرا عمر نوحی کرامت شود
 عطارد مرا دستیاری کند
 فلک فی المثل سازگاری کند
 مدیحتش بتفسیر ناید درست
 قلم کُند گردد بوصفش (۱) نخست

(۱) در نسخه الف «وصف نخست» ثبت است ۱۲ *

میر محمد یوسف طبعی

سیادت پناه میر محمد یوسف طبعی از نو آمدگان و صاحب طبیعتان این زمان است - و خود می گوید که اصل من از بخارا است و جدّ و آبای من زاده احمد آباد گجرات است - فرزند سیادت پناه میر یعقوب است - و در احمد آباد متولد شده - و از زمان طفولیت تا حال در^(۱) ملازمت این سپه سالار نشو و نما یافته و در سالک^(۲) ملازمان این خدیو منسلک بود و هست - و طرز تازه که در میانه مستعدان این زمان^(۳) است بغایت نیکو تتبع نمود و سلیقه عالی^(۴) دارد - و بروش مولانا عرفی حرف میزند - و الحق جوانی است در کمال درویشی و از خود گذشتگی - و اشعار تازه متین و دلنشین بسیار گفته و میگوید - و بیمن تربیت این سپه سالار ترقی کلی خواهد نمود - و بغیر از مداحی این سپه سالار^(۵) مدح

(۱) در نسخه ب صفحه ۵۲۱ "تا حال در کنف حمایت و رعایت این سپه سالار نشو و نما یافته" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب صفحه ۵۲۱ "و در سلک مداحان این ملک ستان قدردان منسلک بوده" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف صفحه ۵۲۱ "این زمان پسندیده است بغایت خوب ورزیده و نیکو" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب صفحه ۵۲۱ "سلیقه عالی و طبعی متعالی دارد - و به منظومات بروش مولانا عرفی شیرازی بیشتر مایل است و بان زبان حرف می آرند" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب صفحه ۵۲۱ "سپه سالار بکار دیگر نپرداخته و مدح دیگری نگفته - و این قصیده که از زاده طبع و قد او درین خلاصه ثبت می شود در ایامی که راقم در بندگی این خدو حق شناس بود در مدح ایشان گفته بشرف اصلاح بار یافتگان مجلس انس این سپه سالار رسانیده - و راقم نیز از مستمعان بود و مشاهده احسان و انعامی که بایشان شد نمود - و بتعسین و توصیف مکرر سرفراز گشت - و این اشعار که ثبت می شود همان اشعار است - بخدمت مولانا نوعی رسیده - چندی در صحبت او گزرانیده - و مباحثه و مناظره در میانه ایشان واقع شده - مولانا نوعی را کمال توجهات (باو) بوده و اعتقاد بیش از وصف بسلیقه او داشته" مرقوم است ۱۲ *

دیگری نگفته - این دو قصیده از نوشته شد - • قصاید •

عید آمد کز سرِ نو عالم آرائی کند
چار طبع و پنج حس را راحت افزائی کند
با زبانِ ماه نو گردون همی گوید که عید
ضعف می خواران مبدل با توانائی کند
طبع مردم آنچنان آماده کیفیت است
کز ره تاثیر در سر آب صهبائی کند
شد چنان بازارِ مستی گرم کز بس بیخودی
عقل نادان در فنونِ عشق دانائی کند
وقت آن آمد که تدبیرِ خمارِ صایمان
ساتیان را مست جامِ باده پیمائی کند
مجلسِ خمخانه^(۱) نوشان را پی سی روزه عذر
چرخ میفا فام می باید که میفائی کند
گر ز جورِ صوم شد بنیادِ عشرت منهدم
عدلِ عیدش از سرِ نوباز بنائی کند
باده هرچند از مظاهری آمد اکنون زیدش
عقل اول را گر امرِ ترک دانائی کند
گوشه گیران را کشاکشِ چینِ ابروی جهان
بلبلِ بستانی و آهوی صحرائی کند
خوش کسی کاندز چنین وقتِ خوش از روی نیاز
برجنابِ آصفِ دوران جبین سائی کند

(۱) در نسخهٔ ب "مجلس میخانه نوشان را" ثبت است ۱۲ *

خان خانان آنکه چون گسترد ظلّ تربیت
 ذره خورشیدی نماید قطره دریائی کند
 هرکه سازد لازم سر سجده خاک درش
 چون فلک هر صبحدم خورشید سیمائی کند
 گر نه باز همت او اوج گیرد مرغ جود
 از روی کوه قاف بغل عنقائی کند
 گر شود بر سرعت ایام حکم او روان
 دی کند امروزی و امروز فردائی کند
 بر زمینی کز سحاب تیغ بارد خون خصم
 گر بروید یاسمین چون لاله حمرائی کند
 بر قبای لعل درمیدان زره میزیدش
 تابود بر گرد آتش دود زیبائی کند
 صدمت او آسمانها را زند بر یکدگر
 صولت او کوه را تکلیف بیجائی کند
 مطلعی گویم که بهر حیرت چشم عقول
 زیور الفاظ حسن معنی آرائی کند
 هر کجا طبع سلیمت نکته پیرائی کند
 بر پری رویان معنی عقل شیدائی کند
 در هوای عهد تو نخل از زند پر طرفه نیست
 گاه تفریق از غسل گرموم خارائی کند
 گر بود از نور رایت ذره با افتاب
 همچو لولو در معادن لعل بیضائی کند

گر قلمِ رانم در اوصافِ ضمیرت بر بیاض
 از سوادش چشمِ اعمی کسبِ بینائی کند
 گر برآید کوکبِ بغتِ سیاهِ دشمنیت
 بر دلِ عاشقِ شبِ دیدارِ یلدائی کند
 گردد از تنویرِ رائی انورِ تو آفتاب
 چشمِ خفاش و براو خورشیدِ حربائی کند
 روزِ هیجا بر کنارِ جویِ خونِ دشمنان
 رایتِ نصرتِ طراوتِ سروِ بالائی کند
 از دمِ تیغت که او با خونِ مریخ آشناست
 در سپهرِ درعِ جسمِ خصمِ جوزائی کند
 کامِ بخشا ظلّ ممدودِ درختِ همت
 گرفتد بر فرقِ نومیدی تمنائی کند
 ای که دایمِ خستگانِ نشترِ افلاس را
 نوشِ دارومی سخایتِ فرحتِ افزائی کند
 گر بیابد پستی از جودِ تو دیوارِ امل
 مشکل از دستِ شکستِ یاس بر پائی کند
 بس که دلمی با زبانِ جودِ سایل را جواب
 بخششت زرد آ که همت را تقاضائی کند
 من که قرصِ خور نمی گیرم بیک جو از فلک
 ریزه خوانت بکامم من و سلوائی کند
 صادقان را شمع از لطفِ عامت بس بود
 باتنِ عاشقِ پلاسِ کهنه دیبائی کند

قوتِ طایران بود تا طایرِ فکرِ مرا
 در هوایِ مدحتِ تو بالِ فرسائیِ کند
 حسرتِ (۱) بزمتِ چو بر بندد بغوامیِ کمر .
 اشکِ سیمینم دُری و دیده در یائیِ کند
 گر نه در نطقِ آدمِ مدحتِ بخاموشیِ خوشم
 در ثنایتِ صورتِ دیوارِ گویائیِ کند
 گو در آری از ره لطفش بسکِ تربیت
 گوهرِ من در جهان در نظمِ یکتائیِ کند
 ز استماعِ نطقِ شیرینم گه مداحیت
 طوطیِ طبعِ سخندانانِ شکرِ خائیِ کند
 بابلِ طبعم چو خواند بر گلِ مدحتِ غزل
 عقلِ مجنونی و حسنِ لطفِ لیلائیِ کند
 طبعی از تعریفِ خود خاموش کن وقتِ دعا ست
 کز پیِ آمینِ امینِ رحیِ گویائیِ کند
 تا چمن را تازه سازد گریه چشمِ سحاب
 تا صبا از خنده گلِ گلشنِ آرائیِ کند
 خنده برقِ سنانت در سحابِ گردِ جنگ
 چشمِ زخمِ دشمنان را گریه افزائیِ کند

[وله ایضاً]

وصفِ لبِ تو ناطقه هر گه بیانِ کند
 آبِ حیاتِ سامعه را در دهانِ کند

(۱) در نسخه ب "حیث بزمت" مرقوم است ۱۲ *

ناقص ارادتى كه چو تیغِ ستم كشي
 لب آشنای زمزمه آلمان كند
 چون دل خدنگ ناز ترا جا كند نشان
 گردون ز رشك حوصله من فغان كند
 نقاشِ چین ز حیرتِ نقشِ بدیع تو
 انگشت خايد^(۱) و قلم اندر دهان كند
 بر لاله زار گر نكند سایه سنبلیت
 رخسارِ لاله خال رخ زنگیان كند
 در دل دوید ریشه نخلِ وفاى تو
 زان سان كه كس در آبله سوزن روان كند
 ای كز خیالِ زلف تو خون بار دیده ام
 در لاله زار روى تو سنبلیستان كند
 چشمِ خمار مست تو چند از هجوم خواب
 گلزارِ عشوه در ته مژگان نهان كند
 بردار سر ز خواب و بر افروز رخ بمی
 تا کی خمارِ حسن تو ام سرگران كند
 گر داد من دهی قَبْها ورنه ناقلی
 این ماجرا بداورِ عادل بیان كند
 آن شهسوارِ عرصه همت كه آزار
 جودش مراد بخشِ امید جهان كند
 با شاخِ سدره شاید اگر بهر كسبِ فخر
 جبریل خاكِ روى آن آستان كند

(۱) در نسخه الف « انگشت داند » مرقوم است ۱۲ *

قصریست قدر او که اسلِسِ حُضیفِ آن
 تقدیم بر معارجِ هفت آسمان کند
 گر مهرِ نیم روز دم از رای او زند
 گردونش از میانه خود بر کران کند
 بر بحرِ اخضرِ فلک از بهر امتحان
 گر کشتیِ امورِ دمی صد روان کند
 بهر همه قضا ز هوای متابعت
 صد باد شرطه بر اثرِ هم وزان کند
 هر که سوال می کند از عقل نام او
 تا او برسمِ تعمیه آن را بیان کند
 عقل از کمالِ عجزِ مکررِ همی نهد
 بر مقدمِ جنونِ سر و نسبتِ بآن کند
 هرگاه دستِ جانبِ تیر و کمان برد
 مریخِ دستِ بر سپرِ آسمان کند
 آن شعله را نسیمِ شمالی است زیرِ ران
 کو را بعزمِ طیّ جهان چون وزان کند
 مانفد دورِ فلک و نورِ آفتاب
 سیرش احاطه بر سرِ کون و مکان کند
 خورشیدِ مطلعی ز دلم می کند طلوع
 کش آفتابِ ذرگي^(۱) ذرگان کند
 حکمِ تو تکیه گر بر سپرِ آسمان کند
 کارِ زمین ز دستِ گرانی فغان کند

(۱) در نسخهٔ ب "ذره کی و ذره کان" ثبت است ۱۲ *

پیشِ نجومِ سبعه اگر وصفِ رای تو
 فکرِ فلک مسیرِ ثناگو بیان کند
 از روی یکدگر نه چنان منفعل شوند
 کز بس حیا بمهر دگر مه قران کند
 شمعی ست رای روشن و آتشِ فروز تو
 کش آفتابِ گدیده نور از دخان کند
 بر چرخِ مهرِ رای تو گر سایه افکند
 حاشا که کس تفاوتش از اختران کند
 هر که که وصفِ حلم تو خواهم رقم زنم
 بر کاهِ آنچه کوه قلم پرنیان کند
 آنی که روزِ رزم ز بیمِ سندان تو
 خورشید را فلک ته دامن نهان کند
 مرغِ خدنگ نیز بت چون بروز رزم
 در نخلِ خشک چشمِ عدو آشیان کند
 بارِ سحابِ تیغِ لبالب ز گوهرت
 وان نخلِ خشک را بدمی گلغشان کند
 روزی که تر زبانی رمح تو مرگِ خصم
 بر خلق با دلائلِ رنگین عیان کند
 گوید فلکِ بمهر که تا با زبان نور
 هر بامداد تهفیتِ انس و جان کند
 از سنگ و آهن دل خویش و سنان تو
 چشمِ عدو مثابه پنبه و دخان کند

شمشیر در کفِ تو نهنگی است در محیط
 کاندردمی^(۱) دمش دم دشمن روان کند
 از ابر اگر بهار شود تازه پس چرا
 تیغِ بهارِ عمرِ عدو را خزان کند
 ای آنکه از شرابِ سخای تو جرعه
 چندین هزار رطلِ امل را گران کند
 هر تیغِ حادثه که زمانه خرد ز چرخ
 بر گردنِ مخالفِ تو امتحان کند
 عدلِ تو بس که ظلمتِ ظلم از جهان زدود
 مه را سزد که کاسبِ نسجِ کتان کند
 مه با کتان نکرد بخفّاش مهر نیز
 رای تو آنچه بر سرِ سیّارگان کند
 گردِ درت مدام همی گردد آسمان
 تا هرچه پاسبانِ تو گوید چنان کند
 خالی شکسته بر صدفِ دل که قطره
 از مدحِ ابر غیر تو اندر دهان کند
 گوهر شناسِ جوهریان^(۲) صدفِ دام
 کش هر دُرّی مشاطگی بحر و کان کند
 هر دُرّ که آید از صدفِ طبع من برون
 گوشِ عروسِ مدحِ ترا بس گران کند

(۱) در نسخهٔ ب «کاندردمش دم دشمن» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «جوهر آن صدف» مرقوم است ۱۲ *

مرفِ سخن که بر پرد از باغِ طبع من
 از برتری بطارمِ عرش آشیان کند
 مدّاحیت دلیلِ سخن رانیم بس است
 مدح تو طفلِ یکشبه را نکته دان کند
 ای آنکه هر که بزدگیت اختیار کرد
 ننگ آمدش^(۱) که خواجگیِ خواجگان کند
 گردونش قابلِ خدماتِ کمزیه هست
 هر مَقْبَلِی که خدمتِ این آستان کند
 ادنی مقامِ رای تو چون غیب دانی است
 محتاج نیست بنده که حاجت بیان کند
 امید تلخِ گام شد و دارم آن امید
 کش همت تو شربتی اندر دهان کند
 از دستِ زالِ چرخ رهی را نجات بخش
 تا در بیانِ رستمیت داستان کند
 گردون چه فتنها که برانگیزد از حسد
 از بهر آنکه دوزم ازین آستان کند
 در باغِ آرزوی من از رشکِ خدمت
 صد جدولِ حدوث پیوهم روان کند
 هر گل که بشکفت ز نهالِ امید من
 دورانش افسرِ سرِ بادِ خزان کند
 طبعی ز شکوهِ بس کن تا از پی دعا
 طبع تو دستِ صدقِ سومی آسمان کند

(۱) در نسخه ب "ننگ آیدش" ثبت است ۱۲ *

بادا چمن طرازِ جلالِ تو ذرِ الجلال
چندان که ابرِ تربیتِ بوستان کند

در صفتِ عمارتِ برهانپور گوید

ای اساسِ تو عرشِ استعکام
دی نقوشِ تو آفتابِ جمال
از متانتِ چو عهدِ اهلِ وفا
در صفا چون ضمیرِ صاحبِ حال
نورِ نظاره تماشائی
بر صفایتِ چو خس بر آبِ زلال
چشمِ ناظر ز عکسِ نقشِ جبین
در صفایِ تو خوانده صورتِ حال
از صفایِ تو راز پوشیده
می نماید چو زاینده تمثال
گر نظرِ سوی شمسِ تو کند
آب از چشمِ خور چکد فی الحال
گلِ تصویرِ تو شگفته ترست
از دلِ عاشقانِ بصبحِ وصال
ای نگه از عروجِ تو قلصر
دی گمان را خیالِ تو بطّال
در زوایایِ صحنِ تو دیدم
آسمانها فتاده هم چو سفال

شوکتِ تو ضمیرِ واصل را
 در تخیلِ قرینِ امرِ محال
 ای خیالِ تو پیشِ اهلِ نجوم
 آسمانِ دهم ز جاه و جلال
 آسمانِ گردِ خاطرِ گرد
 چون خیالِ تو آیدم بغیال
 بارگاهِ تو کعبهٔ مقصود
 آستانِ تو قبلهٔ آمال
 شمس‌هاست شمسِ مشرقِ دولت
 سطحِ صحنِ تو عرصةٔ اقبال
 بوی جانِ آید از حوالیِ تو
 چون ز خلقِ کریم نیک خصال
 خانخانانِ که بازِ بخشش را
 طایرِ دولت است در چنگال
 الفِ رمحِ تو چو بیدِ راست
 خمِ خوردهٔ قدِ دشمنِ چون دال
 سایلانِ را لبِ روانِ بخشش
 کردهٔ شهدِ نعمِ بکامِ سوال
 طبعِ طبعی هزارِ دستان است
 مدحِ تو نو گل است و فکرِ نهال^(۱)

(۱) در نسخهٔ ب بعد از بیت "طبع طبعی" الخ بیت زیرین ارقام یافته: —
 سرورا معنیش بغوان ز قبول که دعا گوی تست در همه حال

میر ابو تراب رضوی

میر ابو تراب رضوی از اقوام^(۱) سیادت و نقابت پناه میر محمد زمان رضوی مشہدی است کہ بمیر تیغ باز اشتہار دارد - و سالہا در سلسلہ نظام شاہ ملازم بودہ و بشکوائے نعمت آن سلسلہ جان سپاریہا نمودہ - و در ولایت دکن بہ شجاعت و مردانگی نیز عَلم بود - در ایامی کہ باتفاق ملک عنبر و دیگر امرای نظام شاہی - احمد نگر و دیگر ولایات را از تصرف منسوبان بادشاہی بدستوری کہ ذکر رفتہ بر آوردند - میر محمد زمان را حقیقت و وفا دامن گیر شدہ بخاطر رسانید کہ استخوان چاند بی بی را کہ ملکہ روزگار بود و ہمیشہ برہان نظام الملک و مرتضی نظام الملک بود و بعد ازیشان مدتی لوائی سلطنت آن سلسلہ را چنانچہ سابق ذکر شدہ بر پا داشت - و در حصار احمد نگر مدتها متحصّن شدہ مصافہای نمایان با سپاہ مغل و این سپہ سالار نمود - و در آخر بدست غلامان بی وفای سلسلہ خود بدرجہ شہادت رسید - بمشہد مقدّسہ رضیہ رضویہ نقل نماید - و میر ابو تراب را باین خدمت مامور ساخت - میر ابو تراب استخوان آن ملکہ را برداشتہ بہ برہان پور خاندیس آمد - و بشرف ملازمت این سپہ سالار مشرف گشت - و معزز و مکرم گردید - و بعد از مدتی کہ در برہانپور بود و بشرف صحبت عالی مشرف می بود متوجہ مطلب گردید - غمازان حقیقت معاملہ او را کہ بچہ کار متوجہ خراسان است بعرض بادشاہ جهان نور الدین محمد جهانگیر رسانیدند - چون سیادت پناه مومی الیہ بدار السلطنہ آگرہ رسید ملک علی کوتوال او را محبوس

(۱) در نسخۂ ب "رضوی برادر زادہ سیادت" مرقوم است ۱۲ *

ساخته تجسس و تفحصِ حال او نمود - مدتی (۱) در قلعهٔ رهناس در قید و حبس بود - و آخر بوسیلهٔ آشنائی این سپه سالار ازان بلیهٔ خلاصی یافت - و در ایام حبس قصاید غرّا مسعود سعد سلمان وار در سلکِ نظم کشیده و خالی از طبعِ نظمی (۲) و سوز و گدازی نیست - و اشعار (۳) بسیار در ایام حبس بمدحِ این سپه سالار گفته - و در زمانِ توقّف برهانپور نیز اشعار آبدار بمدحِ ایشان فرموده - چون حالتِ تحریرِ سولی این رباعی که در سفینهٔ یکی از مستعدّان بخطِ شریف ایشان بنظر در آمد مسودهٔ دیگر نبود که ثبت شود بهمین اکتفا نمود - اِنشَاءَ اللّٰهُ تَعَالٰی که آنچه بعد ازین بهم رسد ثبت شود -

ای نامِ تو زینتِ لب و زیورِ گوش

ذکرِ تو سرور (۴) بخشِ دل‌های خموش

در حسرتِ بادۀ وصالِ چشم

تا چند بخمیاژه کشاید آغوش

(۱) در نسخهٔ ب "مدت چهار سال در قلعه" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "از طبعِ نظم و حالی نیست" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "و اشعار ایام حبس او اکثر بمدحِ این سپه سالار است - و چون ازان مهلکه برآمد بخراسان شتافت و بطوافِ امامِ ضامن علیه السلام مشرف گشته بار دیگر بهندوستان خرامید - و در آخرِ خمس و عشرین و الف به برهان پورِ خاندیس آمده بشرفِ ملازمت رسید و انواعِ الطاف و عنایات دید - و راقم در بندگیِ این سپه سالار بصعبتِ فیضِ بخشِ آن سیدِ ستودهٔ صفات رسید - بغایت شوخ طبع و خندان و خوشحال و شگفته‌رو است - و این اشعار را دیادگار نزد این کمینه گذاشته که درین خلاصه ثبت نماید - تا در سلکِ مداحانِ این سپه سالار در آمده باشد - و بار دیگر بجانب بیجاپور و گلکنده و احمد نگر رفته معاودت نمود - و بارادۀ سفرِ خراسان متوجه گردید که بصعت و سلامت بمنزلِ مراد رسد" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در هر دو نسخه "سرود بخش" مرقوم است ۱۲ *

این قصاید در برهانپور خاندیس در وقتیکه زندگان میر از حبس خلاصی یافته بتوجه ایشان بخراسان رفته باردیگر بخدمت این سپه سالار بهندستان آمدند ازیشان استماع رفت که درین خلاصه ثبت افتاد -

• قصیده •

ز رهنمائی زالِ قضای حیاتِ گر
شدم بقلعهٔ رهناس پای بندِ قدر
چه قلعه کوه شکوهی که آسمانِ نگون
دمیده از کمر او بسان نیلوفر
به پیش کنگر آن پست کنگرِ خورشید
بجذبِ رفعتِ آن چرخِ مشّتِ خاکستر
بلند پایهٔ آن همچو پایهٔ همت
رفیعِ منظرِ آن همچو طبعِ اهلِ هنر
برآوردند مقیمانِ آن چو غواصان
بجای گوهر از بحرِ آسمانِ اختر
بود رفیعِ بعبّی مکانِ آن که دعا
ره نشستِ نجوید بجست و جوی اثر
شدی اگر کوه شالابرجِ آن حایل
بدی مدام رهینِ خسوفِ رویِ قمر
ولی ازان نفدتِ عکسِ آن برخسارش
که پشتِ آئینه کی می شود مکانِ صُور
بچرخِ مهر نباشد که از فرازِ درش
تکفدهٔ عکس در آئینهٔ سپهر سپر

ز قدر و جاه و مکانش شگفت نیست شگفت
 ز ارتفاع زمینش عجب نباشد اگر
 ز بهر آنکه گلِ داغ را بخنداند
 کشد بدلِ دل از چاهِ مهر آب جگر
 طلوع کرده مه و مهر از آفاق باهم
 کشوده تا پیِ فطّاره دیدبانِ نظر
 ز صیت شوکتش از ماه و مهر پند بگوش
 سپهر اگر فزهای شدی صدف سان کر
 درین مقام شدی پای بند و زندانی
 که باد را بغتاده بر او ز سهو گذر
 درو نوا زن زنجیر و آرزو شاهد
 درو ز واهمه بالین و نابته بستر
 درو صراحی دل بود و حیرتم ساقی
 درو شراب می اشک و دیده ام ساغر
 فراخنای لحد در مضیق او مدغم
 سموم دشت اجل در هوای آن مضر
 دران ز نو به الم عهد خرمی بستم
 کشوده دل برخ غم بشادکامی در
 ز شور بختی عمرم نهال عیشم خشک
 ز آب باری چشم ریاض داغم تر
 فغان نهان بدلم همچو لعل در دلِ کان
 نظر عیان ز سرشکم چو رشته از گوهر

دلم بسینه کهن سال همچو زال اسیر
 طرب به بوته دل بی بقا چو طفلِ شرر
 بیان کنم که چرا چرخ منحنی قامت
 بکینه خواهیم از منطقه به بسته کمر
 چگونه کبک دلم را نموده راهِ قضا
 باین مقام که هست آشیانِ تارِ قدر
 منم که هست دلم بلبلِ ریاضِ هنر
 ز نغمه تر من گلستانِ دانش تر
 نهالِ ناطقه ام چون صدف در آرد باز
 مگر سرشته گل من ز سوده گوهر
 ندیده دیده انجم چو من خلفِ بسری
 بدورِ وصلتِ این چارِ مام و هفت پدر
 اگر به جلوه نمود ست نطق خاقانی
 بطبع ارجه سراپا شدم بسانِ نظر
 ز صلبِ فطرت او هست فکرتم لیکن
 عجب نباشد اگر به بود پسر ز پدر
 تو اب نیست شگفت از شدم سراسر آه
 که شعله دود شود در فتیله غنبر
 چه سان بکام طبیعت دهد حالات فکر
 که شور بختی من ریزدش نمک بشکر
 نیافت رتبه دیگر ز قید من فکرم
 بلی فزاید از حبسِ مهر نورِ قمر

دلا ز بخت چه نالی کشا بمدحش لب
بشکر اینکه بزندان ترا شده رهبر
که تا نگرود محبوس شام شاهدِ روز
چگونه صبح نهد تاجِ آفتاب بر سر
همای طبعم اگر شد اسیر دام چه شد
به نزد فی خردان هست این دلیل اظهر
زمانه گرچه بزنجیر پای بند شود
دهند جاش بفرجام سروران بر سر
باین مقام تسلی دهم همین دل را
که صبر نزد خرد ز اضطرابِ اولی تر
اگرچه حجره دل از متاعِ صبر پر است
ولی ز کینه این دشمنانِ دوست سیر
چسان بجوش فغالم که باده ام باده
چگونه لب نکشایم که ساغرِ ساغر
مرا دلی است ز اربابِ دهر زیر وزبر
چو از تکلم نادان ضمیرِ دانشور
فلک کشیده بر اوج سپهر جمعی را
که طبع شان بفشاند بنفشه از عبهر (۱)
چو آسمان همه کج طبع شان و می خواهند
که کسبِ راستی از فکرِ شان کند محور
دهانِ طامع شان پهن تر ز دامنِ کان
دل سخاوت شان تنگ تر ز گوشِ گهر

بالنفّاعِ زبانی بسایِ صورتِ کبک
 ولی چو شعله سراپا زبان بگاه ضرر
 بدیدنِ رخِ مهرِ سخا چو شپره کور
 باستماعِ نواى چو^(۱) گوش گردون کر
 بجایِ نطرت از^(۲) طبعِ شان عیان محنت
 بجایِ معنی در طبعِ شان نهان نشتر
 بمال و ملک غنی لیکِ دونی و پستی
 نموده در دلِ شان جا چو سکه در دلِ زر
 ز کینِ چرخ و نفاقِ منافقانِ زمان
 شبی بزانویِ فکرت نهاده بودم سر
 شبی سیاه تر از صبح^(۳) کوکبِ عاشق
 شبی دراز تر از شامِ طرّافِ دلبر
 چو شوقِ شعلهِ فروز و چو یاسِ شالی سوز
 چو حسنِ فتنه و هم و چو عشقِ غم پرور
 که ناگه از شبِ غمِ صبحِ خرمی بدمید
 در آمد از درم آن سرورِ جویدارِ نظر
 نکنده زیرِ حجابش که برگِ گلِ شبم
 دمانده جادویِ شرمش ز شعله لولوتر
 ز بکرِ غمزه دمانیده از سمن لاله
 برویِ شعله فروهشته پرده از عنبر

(۱) در نسخه ب «باستماعِ نواى طلب چو گردون کر» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «در طبعِ شان عیان خست» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «روز کوکب» ثبت است ۱۲ *

فشانده دست مباداغ لاله بر رخ گل

نهاده با سر خود شام در گذار سحر

بخون و درد طپان از فریب او صد دل

بخاک یاس نهان در هوای او صد سر

نمود جلوه ببالینم و بخنده فشاند

ز درج ناطقه در دَر تنگ لب شکر

چه گفت گفت که ای گل بن زمان را گل

چه گفت گفت که ای بلبل بیان را پر

بر آر سر که بکامت رساند شعله آه

بر آر سر که ز سوزت رهاند دیده تر

بشکر کوش و بزین شعله در ذخایر حرم

که گشت هادی راه تو لطف پیغمبر

محمد عربی شهنشاه کون و مکان

که از طفیل وجودش وجود یافت بشر

هم از زلال کف اوست کشت گردون تر

هم از غبار در اوست چشم مهر انور

ز شاخ گلبن نعلش قصیر دست خیال

بقصر رفعت او نارسا کمند نظر

دخان مجمر او زلف چهره زمزم

غبار درگاه او کحل دیده کوثر

ز حفظ او چه عجب گر در آشیانه خویش

بجای بیضه نهد مرغ زیر پر اخگر

چو مطلعِ رخس اندر خیال آوردم
 دمید از افق طبع مطلعِ دیگر
 زهی بیان تو دیوانِ چرخ را دفتر
 خمی بنان تو اوراقِ شرع را مسطر
 شفاعتِ تو اگر یارِ عامیان گردد
 عقابِ ناز کند بر ثواب در محشر
 ز ابر حفظِ تو گر قطره به بحر چکد
 بنای آب سلاسل بیفکنند صرصر
 چگونه خشک شود ز افتاب روز جزا
 لبی که از می نعت تو گشته باشد تر
 هلال وار شود از گداز زرد و ضعیف
 فتد در آینه مهر عکسِ قلب اگر
 شها بحرِ ممتِ ذات و صفاتِ بی مثلت
 بآنکه در حرمِ عشق هست محرم تر
 بآن گروه که از نیلِ محبتِ دوست
 جعیم را بدم اندر کشند چون ساغر
 بآن فغان که بر آید ز سینه و ز دل است
 بآن دعا که سر آن بود بدوش اثر
 بآن گروه که چون جدول اند خونین دل
 بجزرم راستی خود درین کهن دفتر
 بآن چمن که بود بلبش دل و گل داغ

بآن صبا که گریبان غنچه سازد چاک
 بآن هوا که نشانند بجیبِ فرگس ز
 بکفِ بخشی طبع و بدرِ فشانِی کلک
 بخاکساری پای و بسرفرازی سر
 بآن اسیر که از نقش گوی سپهر
 شود پینجۀ غم مهره دلش ششدر
 بروی مهر و بابروی چون کمان هلال
 به تیر غمزه (۱) و بصوتِ خنیاگر
 بعق جمله این رهروانِ وادی شوق
 بعق جمله این عارفانِ کشف هنر
 که ده بچهره بختِ ترابِ توقیعی
 که سایدی بدرِ قبله گاهِ فضل و هنر
 سپهر مرتبه عبد الرحیم خان که بود
 کمینۀ حاجبِ درگاهِ رفعتش سنجر
 جم اقتدار خدیوی که نام باقی او
 شدست فرق خوانین دهر را افسر
 بخیل فتح و ظفر بخت او سپه سالار
 بچرخِ عدل و سخا رومی او ضیاگستر
 بمدحتش بزمینِ تصیده ثانی فکر
 نکنده از غزل تازه مطلع دیگر
 زهی ز نام تو نازان بخویشتن کشور
 خهی ز کلک تو ابتکارِ فکر را زبور

(۱) کذا فی الاصل و شاید «غمزه چشم» باشد ۱۲ *

خجل ز دقتِ طبعِ روان بطلیموس
 به پیشِ نطقِ تو الکن زبان بومعشر
 فروغِ مهر نیارد سترد سایه نخل
 نسیمِ حفظ ترا گرفتد بیباغِ گذر
 هر آن تنی که چو رگ کچر است درراحت
 بجایِ موی دمداد از مسام او نشتر
 جهان کشای خدیوا ترابِ درگه تو
 چهار سال درین سنگ مانده چون گوهر
 تمام کرد بمدحتِ قصیده که سزد
 اگر ز فخر کفد روحِ انوری ازبر
 ازان مطالعِ دانش نهاد نامش را
 که از مطالع او مهر را ست رونق و فر
 نمرود و این بود امید او که برهانش
 ز ملک همد و دلیلش شوی بآن کشور
 همیشه تا که بود اندرین حصار سپهر
 بدیدبانیِ مشغول چشمِ مهر و قمر
 بدوستان تو دایم دهد نویدِ بقا
 بدشمنان تو دایم دهد ز مرگِ خبر
 [وله]

بیار ساقی ازان جام آفتاب نشان
 می که شعله طور است پیش او چو دخان
 می که گر بزبان آشنا شود نامش
 بسانِ شمع زبان شعله را شود بدهان

می که از بدنِ می پرست در شب تار
 چو شمعِ ماه ز فانوسِ چرخ هست عیان
 می که عکسِ ایانش اگر بمهر فتد
 بسان گوی شود در سپهر سرگردان
 می که در شب اگر ساغرش به بیزد مه
 ز خیرگی بکند گم طریقِ کاهکشان
 مراد ازین میم آن می بود که پرنشود
 ازان صراحی و پیمانه را زبانِ بیان
 چکان بکامِ دلم قطره ازین ساغر
 که سرخ روئی ایمان بود ز نشئه آن
 وگرنه شکوه^۱ نماید بخانخانان دل
 که هست ساقی بزمِ حقیقتش عرفان
 هزار کشتی سر چون حباب غرق شود
 ببحر تیغش اگر توسنش کند طوفان
 عطا کند بعد صد هزار جامه مرگ^(۱)
 شود چو تیغش از کسوتِ صفا عریان
 بهر مصاف که رو آورد بخاک فتد
 سرِ مخالف چون گوی و اسب چون چوگان
 چو عندهلیب زبانه بگلین مدحش
 ز راهِ نغمه برد راهِ هوش مستمعان
 دهد معانی بکر تو فکر را حیرت
 کند دقایقِ نقل تو عقل را حیران

(۱) در نسخه الف "جامه اگر" ثبت است ۱۲ *

سخن نوازا تا دور مانده ام ز دُرت
 ز آسمان تو کان هست کعبه امکان
 سرم هوش و عقل
 قسم بنطق تو کان هست ثانوی قرآن
 اگرچه هست تراب از نسیم الطافت
 کلاه پدر نساید بتارک کیوان
 همیشه تا که بمیخانه سپهر بود
 ز باده چشمه خوشید جام مه گردان
 بدوستان تو دایم دهد شراب طرب
 بدشمنان تو زهراب ساغر حرمان

میر علی اکبر

میر علی اکبر از سادات عالی مقدار ولایت خراسان بوده - و او نیز بدستور سایر صاحب طبعان و عالی فطرتان بشرف بددگی ایشان رسیده مدتی تماشاگر مجالس و محافل قدس ایشان بود - و از احسان عام ایشان بهره که جمیع خلق الله یافته و می یابند یافت - و ابیات آبدار بمدح ایشان بسیار گفته بوده - چون بغیر ازین رباعی ظاهر نشد که ایشان است باین اکتفا نمود - و در کتابخانه عالی قریب به بیست هزار بیت مسوده ظاهر شده که چون تخلص ذکفته اند الحال معلوم نمی شود که زاده طبیعت کیست - که در تحت^(۱) نام آن شخص ثبت شود -

(۱) در نسخه ب «که در تحت نام آن سخنور ثبت نماید بهمان جهت مہجور ماند - اگر عمر امان دهد در خاتمه این نسخه آنها را خواهد در آورد نا بر عالمان ظاهر گردد که چند هزار بیت در مدح این سپه سالار گفته اند - و بندگان میر علی اکبر صاحب طبع عالی بوده و بسپاهگری اوقات در هندوستان می گذرانند» مرقوم است ۱۲ *

و مجموع آنها را ثبت خواهد نمود تا بر عالمیان ظاهر گردد که چند هزار بیت در مدح ایشان گفته اند -
 * رباعی *

ای قبله ارباب سعادت در تو
 دی جام جهان نما دل انور تو
 شمع است ضمیر تو که پروانه خور
 پیوسته بگردش است گرد سر تو (۱)

ملا باقی

ملا باقی از ولایت دلیسند دماوند است - و دماوند ولایتی است در مابین مازندران و ری و فیروز کوه - و الحق در آب و هوا و سبزه در ربیع مسکون ثانی ندارد - و کوه دماوند در عالم مشهور است - بسببیکه بر راقم ظاهر نیست (۲) بهندستان افتاده و بشرف بندگی ایشان رسیده خود را منظور نظر عاطفت عالی ساخته بوده - و انعام و احسان و رعایت کلی یافته - و الحال در حیدرآباد گلکنده می باشد - و در آن دیار فرخنده آثار

- (۱) در نسخه ب اشعار زیرین هم ثبت گشته *
- ای کشور هند از تو با زینت و فر
 ای از تو گرفته زیب و فر این کشور
 از خاک در تو نور بر می گیرد
 خورشید که صبح سر زند از خاور
- (۲) در نسخه ب «بر راقم ظاهر نیست از دماوند پراآمده چند روزی در عراق سیار بوده بدیار هندوستان افتاد - اول بگلکنده رفته دران ملک لوای شاعری بر افراشت و از آنجا به بیجاپور آمد - و از بیجاپور بقصد بندگی ابن سپه سالار ندای الرحیل در داده بشرف ملازمت ایشان رسیده قصاید مداحانه در مدح ایشان گفته مصلات و انعامات سرفراز شده - و الحال در دارالسلطنه برهانپور در باغ زین آباد که بهترین باغات این شهر است وطن گرفته در سایه عاطفت سپه سالار بسر می برد - و مرفه الحال می باشد و طبعش «الخ مرقوم است ۱۲ *

اوقات می گذراند - و مدح این سپه سالار نامدار میگوید - و طبعش در
وادی نظم بغایت درست افتاده - و سخنانش^(۱) خالی از مزه و کیفیت
نیست - و شوریده حال و صاحب جنون است - و میگوید که سخنان
زیاده از حال خود میگوید - این قصیده بخط مشار الیه در کتابخانه بنظر
رسید که ثبت شد - اگرچه اشعار او در مدح ایشان بسیارست بهمین
اکتفا نمود -

• قصیده •

سحر نگار من آمد بخیر باد سفر
میان بهم رهیش چست بسته باد کمر
بمستی که عرق در مسام او شده می
به تندی که طرب در مزاج او شده تر
همه بدور لبش ساقیان باده پرست
همه بگرد رخس هندوان بازی گر
رخ از میان شکنهای زلف پنداری
گرفته هندوگانند آفتاب سپر
همی چه گفت چو بکشد لب برای سخن
همی چه گفت چو بنشست سرو سیمین بر
خوشا طریق سفر تا یقین شود همه را
که روزگار بروی که بسته دارد در
من از طریق سخن فهم کرده دانستم
که راه کرده بسی در دلش هوای سفر

(۱) در نسخه ب "و سخنانش از حالت و کیفیت نشئه درد خالی نیست -
و اکثر اوقات بگوشه گیری و تنها نشینی بسر می برد و بیگانه خوابانه با اهل عالم سلوک
می نماید و فی الجملة استغنائی درکار دارد و گاهی سخنان زیاده الی" ثبت است ۱۲ *

همی کشودم خون از دو دیده و گفتم
 مرا زمانه بخشست و تو از زمانه بتر
 کنون بروزِ فراقم اگرچه خواهی سوخت
 کنون بعزمِ سفر بسته اگرچه دگر
 حکایتِ دو ز من یاد گیر و دار بگوش
 نصیحتِ دو ز من بشنو و بیاد آور
 صحیفه ایست جهان مضر اندرو بد و نیک
 یکی سفر کن و از پای تا سرش بگذر
 سفر ز منزل خود هم چو مهر باید کرد
 که زیرِ پی سپرد عالمی به نیم نظر
 به بین که هیچ خطر نیستش ز نیک و ز بد
 از آنکه باز نمی ایستد بخیر و بشر
 سفر چو پیش گرفتی شکسته باید بود
 که تا درست شود زان شکسته دیگر
 از آنکه قطره فرود آمد از هوا بزمین^(۱)
 هزار مرتبه افزودش و نکرد ضرر
 بکیش آنکه شد از بندِ ابر تیره خلاص
 درم حرارتِ برق اندرو نکرد اثر
 سوم نیامدش آن هرزه‌های عهد بگوش
 چهارم آنکه ز سردی نشد هبّا و هدر
 ز گریه بحر فتد گر بخاک ره غم نیست
 درین همه گل و ریحان شود دران گوهر

(۱) در نسخه الف "بزمی" مرقوم است ۱۲ *

همین که باز نتابی عنان ز منزل خویش
 برو بدرگه فخر جهان و ذات هفتر
 خدایگان جوان بخت خاندان آنکه
 که هست عنصرِ مردی و کیمیای ظفر
 ز جود قسمت او آنچنان بر آرد گرد
 کز احتیاج نباشد کسش براهگرد
 خدایگانا حکم تو آن صفت دارد
 که در برابر تقدیر می رود ز اثر
 هزار شخص کریم است و من ز جمله خجل
 حقوق خدمت پی در پیت به پیش نظر
 پیاله چشمه خضر ست در گفت گوئی
 که می هر آنچه بخواهی بجوشد از ساغر
 هر آنکه نام سخای تو بر زبان راند
 بسانِ نرگش از گرد لب بروید زر
 هر آن غمی که ز خاطر برفت یاد آرد
 ز مدحت تو رود گر سخن بجای دگر
 بهیچ مرتبه نقصی بدشمنت نرسد
 و گر زمانه نپوشد دران لباس ضرر
 در آن زمان که بجنبی ز قلبگاه سپاه
 کشیده تیغ ز یکسو چو خسرو خارور
 هوا ز تیغ کنی بر تن یلان جوشن
 زمین ز گرد کنی بر سر شهبان مغفر

ز سر ببرد شان مغفر از پر نازک
 ز تن ببرد شان جوشن از تفِ خنجر
 شود ز گرز گران سنگ همچو دانه ناز
 هزار بار سر اندر میانه مغفر
 چه صعب حادثه روی داده خصم ترا
 که ره نمی دهدش در پناه خویش بشر
 سپهر قدرا پیشت شکایتی دارم
 ز هرزه رائی این اختران خیره فکر
 تو کار مردم می انگیزی (۱) بدست فلک
 که او نه تربیت جهل میکند نه هنر
 اگر ز مردم دانا شماردم از چیست
 که اهل فضل و هنر را فکنده خاک بسر
 وگر ز جاهل و نادان شماردم ز چه روی
 نیم چو جاهل و نادان عزیز هر کشور
 بر حماقت ما را نمیدهد جامه
 سر جهالت ما را نمی نهد افسر
 کنون دعای تو کردن مهم تر است مرا
 که لب بشکوه کشودن ز گردش اختر
 همیشه تا که بود چار طبع و پند چو حواس
 مدام تا که بود نه سپهر و هفت اختر
 کمینه دست نشان تو خسرو انجم
 کمینه راهگذار تو گنبد اخضر

(۱) در نسخه الف «میگونی بفلک» ثبت است ۱۲ *

اسکندر قصه خوان

اسکندر قصه خوان از عراق است - و در فن قصه خوانی و افسانه گوئی میگویند که از چرب زبانان و شیرین بیانان است - و پاستانی قصها و افسانههای غیر واقع را که خوش طبعان و ظرفا بقید انشا و کتابت در آورده اند بذوعی می خواند و ادا می نماید که مستحسن و مقبول طبع درست فهمان و صاحب سخنان می افتد - و از غایت دقت طبیعت و موزونیت ذاتی شیوه و طرز منظومات را نیز نیکو تتبع نموده - هرگاه متوجه ابداع معانی غریبه می شود از امثال و اقراں خود را نمی ماند - و بدیگر حیثیات نیز آراسته و پیراسته - الحال منصب جلیل القدر شمع و چراغ بادشاه ظلّ الله نور الدین محمد جهانگیر بادشاه باو متعلق است - و خود را از مدّاحان و دعاگویان این سپه سالار می گوید - و می گویند که اشعار آبدار بمدح این سپه سالار بسیار گفته - و بشکر گذاری انعام و احسانی که یافته درهای بیشمار سفته - و بشرف اصلاح سخن سنجان بزم ایشان رسایند - بجهت بی پروائی کتابداران سرکار عالی مسودات آنها حاضر نبود - این قطعه که بدست در آمد بتحریر آن پرداخت -

* قطعه *

ای فلک قدری که از درد چراغ دولت
 کحل بینش ساخت چرخ و در دو چشم حور کرد
 گر نباشد نورِ رایت کی تواند آفتاب
 پرده ظلمت ز روی زنگی شب دور کرد
 مرگ را بخت بد اندیشت نکو هم خوابه ایست
 حشرشان امکان نه پنداری بفتحِ صور کرد

هرکرا از بادۀ لطف تو سرگرمی بود
 در مساماتش عرق کار می انگور کرد
 آنکه مدتها ز زخم مفلسی ناسور بود
 مرهم لطف تو دفع علت ناسور کرد
 خواستم تا حال خود گویم بصاحب دولتی
 زانکه بی برگی درین دشتم بسی رنجور کرد
 تا که از غیم بجان ناگه ندائی در رسید
 کی سکندر بایدت خواهش بیک دستور کرد
 افتاب جوید خان جائیکه باشد جلوه گر
 کی توان از کرم شب تاب اقتباس نور کرد

حکیم مشهدی

اصل حکیم مشهدی می گویند که از مشهد مقدس رضیه رضویه
 بوده - و از طب وقوفی تمام داشته - و درمیانه موزونان نیز از مشاهیر
 بوده - در ایامیکه این سپه سالار متوجه فتح گجرات بودند و مومی الیه
 بتازگی از خراسان آمده بود بشرف بزدگی ایشان سرافراز شده در سلک
 مجلسیان ایشان در آمده - و ظفر کردار ملازم رکاب سعادت انساب
 ایشان بوده - و فی الجمله حیثیت و استعدادی داشته و رعایت بیحد
 و غایت و انعام بلا نهایت ازین سپه سالار یافته - و در سلک مداحان ایشان
 برآسوده بوده - بسببی که بر راقم ظاهر نیست از خدمت عالی محروم
 مانده - مسوده این قصیده که ثبت میشود درمیانه مسودات اشعار دیگر
 مستعدان که از کتابخانه عالی برآرم داده بودند حالت تحریر این اوراق
 بنظر رسید -

بود نورِ روز اگر از ظلمتِ شب در حجاب
 مژدت ایزد را که از مشرق برآمد آفتاب
 روز ما گر چون شبِ تاریک بود اکفون گذشت
 کافتاب از زیرِ ابر آمد برون ماه از نقاب
 دلق باشد در شعاع خورِ کفون ز رکش^(۱) لباس
 بود اگر زین پیش مانند کتان در ماه تاب
 گشت بیدار از طلوعِ صبحِ دولت جسمِ بخت
 از ظهورِ شامِ نکبت کرده بود از میلِ خواب
 در بهشت اکفون همه اهلِ دل اندر راحت اند
 داشتند از پیش ازین در دوزخِ هجران عذاب
 گر جهان از ظلمتِ شب پیش ازین تاریک بود
 روحِ عاشق از صدهای مخالف در عذاب
 گر بقانون بود سازِ بزمِ دشمن زانکه دهر
 دادی از هر گوشه اربابِ طرب را گوش تاب
 زین زمان بنگر که چون شد بهر شوقِ اهلِ دل
 بزمِ عشق را رگِ جانِ عدو تارِ رباب
 غرقِ دریایِ وصالیم این زمان بودیم اگر
 آرزومندِ زلالِ وصل در عینِ شراب
 با نوا شد این زمان ز آهنگِ شوق از پیش بود
 روحِ عشاق از صدهای مخالف در عذاب
 دارد اکفون آرزویِ بار از اهلِ نیاز
 آنکه کردی پیش ازین بر دانهان صد عتاب

(۱) در نسخهٔ ب "زین لباس" مرقوم است ۱۲ *

ماه^(۱) بر چرخ از غبارِ فتنه گر محبوب بود
 کرد اکذون صرصر امید رفع احتجاب
 زاسمان قدر طالع گشت رخشان اختر
 کاسمان پیشش به بینی میکشد خطِ شهاب
 اختر برج سعادت گوهر درج شرف
 آسمان بخت همایون بخت رفعت انتساب
 خان عادل میرزا خان کو باستحقاق وارث
 خانخانان دارد از شاه اکبر غازی خطاب
 آنکه خط او بود مسمار ابواب فساد
 آنکه تیغش در جهان باشد کلید فتح باب
 چون زند از بهر عزم رزم دامن بر میان
 و برای دست بر دارد برون دست از عراب
 پای در دامن کشد از بیم قهر او فلک
 پنجه بگیریزاند از سر پنجه او آفتاب
 بس که شد برهان قاطع در لوای تیغ او
 آب را از بیم فتوان خورد بر یاد شراب
 سرورا چون نسخه هستی رقم زد کلک صنع
 زان میان مجموعه ذات ترا کرد انتخاب
 نکته ناید ز اوصاف ضمیمت درمیان
 گر نویسند آیت فضل ترا در صد کتاب

(۱) در نسخه الف "تیرمه چرخ" ثبت است ۱۲ *

زبده کز شیرۀ جان بر سر آمد از نخست
 طیفَتِ پاکت سرشت ایزد ازان لُب و لباب
 می گریزد در بیابانِ شکوهت فیل مست
 می شود در بیشه پنهان از نهیبت شیر غاب
 می فروزی چهره از غیرت چو گل در روزِ رزم
 می شوی چون در عرق می باشد از عارضِ گلاب
 دشمن از اندیشه قهرت ز خود بیخود شود
 گر نه از دل بر مشام او خورد بومی کباب
 از نهیبِ حمله قهر تو سوزد مدعی
 گر نگردد زهره او در ده از بیم تو آب
 غیر ازان کامد دمیدان تا بپایت جان دهد
 یکقدم نهاده هرگز خصم در راهِ صواب
 آنکه زورِ بیحساب از دست او می برد خلق
 این زمان کو تا ز دست و بازو گیرد حساب
 خصم را برداشت از رومی زمین زانسان اجل
 کز بساطِ خاک مشتِ دانه بر چیند غراب
 در سر تیر سپاهت حالِ خصم تیره روز
 شد چو حالِ صعوۀ ناچیز در جنگِ عقاب
 برق نبود بر فلک رخشان که هفگم نبرد
 بر رگِ جان سپهر افکنده سهمت اضطراب
 بس که عدلت جانبِ مظلوم را دارد قوی
 می تواند بود کز شاهین شود صیدِ عقاب

از نهیبِ نهی منکر افکند^(۱) در طاسِ چرخ
 طبلِ کوبِ شکنجه عدلت مدای اضطراب
 در عیان^(۲) یقین بعزمِ رزم آری پایِ ظفر
 ی جولانِ سمندِ ناز در میدانِ فتح
 دست و پایِ توس از خونِ عذر گیرد خضاب
 و چه توس برق رفتاری که از آسیاب
 کوهِ آموزد تحمّل باد آموزد شتاب
 یا نهد از عرصه گیتی برون در نیم گام
 گر نه از خطِ افق گردش کشد گردن طناب
 بر دم او بسته در مغرب نماید چون گره
 گر بمشرق از جبین او بر آید آفتاب
 چشمه خور بر فلک نبود که گاه آبخورد
 مانده بر دریای اخضر از دهان او لعاب
 باد چون پیوسته با صد منزل او را در قفاست
 بر نمی خیزد که رفتار و را گیرد از غراب
 کرده میلِ آسمان گردی که از هیبت زند
 در زمین بر کوه حمله در هوا را بر سحاب
 باشد از افشردن دندان او بر کوه اثر
 لخته‌های دل که نامش کرده لعل مذاب

(۱) در نسخه ب «افکند» و در نسخه الف «افکند» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «در عیان» ثبت است ۱۲ *

در درون بوتۀ خورشید خارا
از صبح بر

کز برای چنگل فیلت هلالِ عید را
دستۀ سیمین مرتّب سازد از خطِ شهاب
میچۀ خرطوم فیلت بر مثالِ نفخِ صور
خفتگانِ خاک را بیدار می سازد ز خواب
مهر را مانی که با ماهِ نوش باشد قران
می فهی چون در سکاس پهلوی راحت بخواب
در سکاس چون ترا گردون یکران می کشد
می نهد ایام نامت خسرو مالک رقاب
چون تو باشی در سکاس مه بمیزانِ فلک
هر دو را باهم بسنجد گر کس از روی حساب
خفت آن را نسازد بر فلک انجم ثقیل
لنگر این را بروی ارض نارد کوه تاب
یاد آمد از مقامِ قاب و قوسینِ رسول
چون ترا بینم فرازِ مسندِ آن قوس و قاب
چوب آن چون تیر کشتی سایبانش بادبان
ساکنش نوح و خورش^(۱) کشتی صفت جاری بر آب

(۱) در نسخهٔ ب "نوح و جودش" مرقوم است ۱۲ *

ماه را مانی به برج ثور هرگه کز نشاط
 جا کنی در بهلِ انجم چتری گردون قباب
 ره چه زیبا بهلِ قصری از بهشتِ جاودان
 خلوتی در انجمن از بهر سالک بی حجاب
 جلوۀ گاون^(۱) او همواره چون آب روان
 قصر او جاری بروی آب مانند حباب
 نی غلط کردم بود مانند فانوس خیال
 شمع رخسارِ ترا در وی فراوان نور تاب
 رفتنش چون رفتنِ عمرِ گرامی در طرب
 عیش در وی مغذّم چون زندگانی در شباب
 مهرِ رخشان کرده نور از قبّۀ او اقتباس
 چرخ گردان کرده دور از پایۀ او اکتساب
 در نشانِ پایهایش کهکشان را استوا
 وز خمِ چوگانیش قوسِ فلک را انحداب
 سرفرازا در خیالتِ عرضِ حالم واجب است
 ای ترا عالی‌تر از نه پایۀ گردون جذّاب
 صورتِ حالم یقین میدانِ بحسنِ ظنِ خویش
 کاذبه میگویم نخواهد بود در وی ازیاب
 بعدِ عمری کز پیِ تحصیلِ نفع و دفعِ ضرر
 هر طرف سرگشته گردیدم درین دیرِ خراب
 ناگهان در احمدآباد از قضا واقع شدم
 ایک بر طبعم نیامد راست در وی آب و تاب

(۱) در نسخه الف «جلوۀ کلدان» ثبت است ۱۲ *

زین طرف می رفت سرداری و من هم خواستم
 تا که باشم لشکرِ نصرت اثر را در رکاب
 پی زدم در بندگی بی ارتباطِ چاکری
 همراهی کردم بآن لشکرِ من دولت‌مآب
 برد غارتگر بت‌سراج از من بیخشان و مان
 آنچه بودم حاصل از اسپ و زر و بهل و کتاب
 فی همین بردند از سر چرخه و از بر قبا
 برگرفتند از همه سترِ نهانِ من حجاب
 طرفه‌تر از جمله این کاندِرِ میانِ دشمنان
 با چنین حالی شدم پابند بی چوبِ رطباب
 من بسعفت گشته کام و دشمنِ من دوست‌کام
 دوست از من در حجاب و دشمن از من در عتاب
 من بحالِ خویشتن در مانده و ایشان در طرب
 خورده من خونِ دل خود متصل ایشان شراب
 و آنکه بوی از خُلق او می برد آهوی خطا
 دیدمش آهو صفت افتاده در جنگِ کلاب
 آنکه هرگز با مخاطب ساختن لایق نبود
 دیدمش گردیده نامی از خطابِ مستطاب
 صبرها کردم که نتواند تحمل کرد کوه
 چیزها دیدم که نتوان دیدنش هرگز بخواب
 طرح و طرز همدمی نه با کسم از هیچ رو
 راه و رسم آشنائی نه بکس از پیچ و تاب

داده ایشان دایم آزارم چو سگ آزار کس
 کرده من زیشان همیشه چون کس از سگ اجتناب
 خود بده انصاف کاحوالم چسان بگذشته است
 با چنین قومی که میدانند قتل را ثواب
 بهر عزم بر فلک جزا جنیبت میکشد
 ماه نو خود را همی بگذرد بر رغبت بر رکاب
 گرچه از بهر رکوب نیست در زیر فلک
 چار پای لاشه موجود از جنس دواب
 اطلس افلاک را بارشته خیط الشعاع
 بهر من خیاط دران دوزد از عزت ثیاب
 گرچه اکنون بهر دلق کهنه برهم دوختن
 نیست باقی بهر سفت سوزنم یک رشته تاب
 می کند انجم مطلس بهر ایشارم فلک
 گرچه قادر نیستم بر نیم فلس از هیچ باب
 هرچه باید داشت دارم چون ترا دارم کفون
 صد سوالم را کفایت میکنی در یک جواب
 می توانت بنده بودن سالها کز یمن تو
 شد بنای ظلم پست و خانه دشمن خراب
 داد تصدیع تو از تطویل گفت و گو حکیم
 میکند اکنون دعائی باد یارب مستجاب
 تا بود دور فلک گردیده در صیف و شتا
 تا که ایام بقا دایر بود در شیخ و شاب

باد چندان دولت و عمر ترا مدت که دهر
تا ابد نتواند آوردن برون سر از حجاب
کاسه طنپوره مطرب سرِ خصم تو باد
باد در بزمِت رگِ جانِ عدو تارِ رباب

مولانا لطفی

مولانا لطفی ملقب بموزون الملک در اوایلِ حال مقلد بی نظیر و همال بوده و مطبوعِ طبایع^(۱) خواص و عوام گشته - سببِ تفریم و سرورِ قلبِ صغیر و کبیر و برنا و پیر میشده - و انتعاشِ طبیعت^(۲) عالمیان در وجودِ فایض الجودش موجود بوده - فرزندِ خلف مولانا عرفی تبریزی است - و در هندستان مدتی به ندیمی و خوش طبعی^(۳) اوقات میگذرانیده - و منظور^(۴) نظرِ عنایتِ خافانِ اعظم و فرمان فرمای سلسلهِ نوعِ بنی آدم - کشور گیر - ملک ستان - الموفقِ بعنایتِ ملکِ مَنان - نور الدین محمد جهانگیر بادشاهِ خَلَدَ اللهُ مُلْکَهُ اَبَدًا گشته بموزون الملک ملقب گردید - و حکومت بنذر لاهری که از بنادر مشهور سند است حسبِ فرمانِ ان بادشاه^(۵) مدتی باو متعلق گردید - و ازین رهگذر از اربابِ ثروت^(۶) و جمعیت گشت - و در سلکِ سپاهیان و جان سپاران منتظم

(۱) در نسخهٔ ب "طبع خاص و عام" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "طبايع عالمیان" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "خوش طبعی خاص و عام" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف "منظور عنایت" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف "بادشاه باو متعلق" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف "ثروت گشت" ثبت است ۱۲ *

گردیده^(۱) عَلم شد - و گاهی بجهت موزونیت ذاتی و فطرت اصلی^(۲) پرتو التفات بر منظومات انداخته به نظم اشعار در نثار می پردازد - و ارثاً و استحقاقاً نصیبی وافر ازین فن دارد و طبعش خالی از متانت و دقت و پختگی نیست - و از اکثر یاران اهل بتخصیص انصاح فصاحتی زمان مولانا مرشد بروجدی مشهور بمشرد خان استماع رفت که از نیکان روزگار ست - و^(۳) در اهلیت و آدمیت بیمثل و مانند است - و این بیت^(۴) از زاده طبع عالی اوست - و بیت مذکور عالم گیر است - اگرچه شعری نیست که این قدر شهرت بیابد بحسب تقدیر طالع شهرتی دارد -

* بیت *

خونش بگردنم پدرت را بزن بکش

عیسی مریمی تو پدر را چه میکنی

اشعار در^(۵) نثار بمدح این سپه سالار بسیار گفته - و رعایت زیاده^(۶) از وصف مکرراً از ایشان یافت - چون بجهت طول زمان مسوده آنها در کتابخانه عالی مهجور و پریشان شده بدست در نیامد باین تاریخ که بجهت تولد نوابه بوستان سلطنت و بختیاری - تازه نهال گلشن عظمت و شهریار - داراب^(۷) خان خلف صدق این سپه سالار گفته است - قابل شد که ثبت

(۱) در نسخه ب "گردیده بمالداری علم" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "فطرت جبلی" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "قطع نظر از موزونیت و استعداد در اهلیت" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "و این بیت از نتایج ابتکار افکار اوست که در تمبریز گفته و بیت

مذکور طالع شهرتی دارد که عالم گیر است" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "اشعار آبدار بمدح" ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "رعایت زیاده از حد یافته چون بجهت طول زمان"

مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخه ب "شهریاری نواب مستطاب داراب خان خلف ثانی ابن

سپه سالار" مرقوم است ۱۲ *

نماید - و از مدح گفتن این جماعت^(۱) بجهت این سپه سالار مضمون
این بیت مولوی مثنوی نسبت باین عالیشان ظاهر میگردد -

ارمنی و کافر و ترسا و مغ

جمله را رو سوی آن آقا الغ

قطعه

بحمد الله که طالع شد باتبدال

درخشان کوکبِ اوج^(۲) سعادت

عزیزِ مصرِ دولت پرده بر داشت

جهان افروز شد خورشیدِ عزت

زالِ مشربِ عینِ سلاطین

مصفا گشت از گردِ کدورت

لبالب میدهد ساقیِ دوران

بدست اهلِ دولت جامِ عشرت

گرامیِ لمعه نوراً علی نور

تجلّی کرده از طورِ کرامت

شکستِ لات و عزّی را سبب شد

طلوعِ جبهه خورشیدِ ملت

گرفته مشتری زین طالعِ سعد

بدندانِ تعجب دستِ حسرت

کواکب را چه سیار و چه ثابت

کمرها شد مناطق بهر خدمت

(۱) در نسخه الف "جماعت مضمون" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "روح سعادت" مرقوم است ۱۲ *

چراغِ خاندانِ خانِ خاندان

مُتَوَرِّث گشت از شمعِ هدایت

وزین فرزند دولت‌مند دریانت

دلِ فرخ پدر اصنافِ راحت

چو مهرِ دین و دولت بود و دانش

که بادا سایه گستر تا قیامت

ز لطفی خواستم تاریخِ سالش

بگفتا آفتابِ دین و دولت
۹۹۴ هـ

شمس ده ده

شمس ده ده از ولایت عراق است و دارالسلطنهٔ اصفهان مولد و منشی اوست - از مشاهیرِ ندما و ظرفا و بدله گویان عالم ست - و مدت‌ها در دکن در ملازمتِ سلاطین آنجا مرتضی نظام شاه والی احمد نگر و عادل شاه فرمانفرمای بیجاپور و محمد قلی قطب شاه دارای گلکنده بسر برد - و ظرفیت و خوش طبعی‌هایی که باعیان و اهالی آن ملک نموده بتخصیص مهمانی که اعیان آنجا را طلب داشته و در منزل خود نشانیده و مکلفات بایشان خورانیده و کفشهای ایشان را تمام بر داشته و خود را از خانه بیرون انداخته و در خانه را محکم بسته و بخدمت بادشاه رفته عرض نمودن که این قسم کاری کرده‌ام ^(۱) و یکشنبه روز آن اکابر دران خانه

(۱) در نسخهٔ ب "این قسم کاری کرده‌ام و حضرات در خانه من نشسته منتظر طعام و دیگر چیزها هستند و خبر از در بستن و بر آمدن من ندارند - و یک شبان روز ایشان را دران خانه گرمینه بشب نگاهداشته بود - و چون ایشان واقف شده بودند هرچند اضطراب و دست و پایی زدند نمی‌توانند در را کشود تا آنکه کس از جانب پادشاه آمده در کشوده ایشان را بحضور برد - این مقدمه دم مضحکه شده - و از مُرّاعیم عادل خان انعامها یافت از بس که اظهر من الشمس است" مرقوم است ۱۲ *

گرسنه و تشنه مانده اند اظهر من الشمس است - و احتیاج بتعزیر و تقریر ندارد - آخر الامر بهندِ مغل آمد و بملازمت بادشاه خلافت پناه ملایک سپاه جلال الدین محمد اکبر شاه مشرف گردید و انعامات یافت - و در آگره و لاهور در اردوی این عالیشان نیز خوش طبعیهای نمایان کرد - ازان جمله یکی از مردم اعیان که در شاهد بازیها معروف بوده و شمس را نمی شناخته و شمس بخدمت او رفته مذکور می سازد که از جانب فلان بیگم بخدمت شما آمده ام و میل ملاقات شما دارند - و باین طریق ملاقات خواهید نمود که دیگی بزرگ از مس بهم رسانیده اند و شما را در آنجا می باید نشست و کهاران بردارند - و بپهانه اینکه امروز مجلسی داریم و طبع می نمایم و بدیگ بزرگ احتیاج است - و از جائی طلب داشته ایم آن را بدرون خواهند برد - آن احمق قبول این معنی نموده در دیگ نشست - و شمس پیشتر روانه شده بملازمت جمعی از اعیان^(۱) بادشاه رفته اظهار نمود که بدست خود طعامی طبع نموده ام و میخواهم که با دیگ بمجلس در آورم و در حضور حضرات عالیات گرم کشیده شود - ایشان نیز قبول این معنی نموده فریب شمس خوردند - و کیفها باین گروه نیز خورانید - منتظر دیگ طعام شمس بودند که شمس دیگ را بمجلس در آورد و سرپوش از سر برداشت - آدم دم پخت بعوض طعام ظاهر شد - غریو از مجلسیان برخاست - آن شخص خجلت زده و شرمزده شد - غرض ازین قسم مقدمات بسیار از سر زده و احوال ازین رباعی که زاده طبع اوست ظاهر میگردد -

(۱) در نسخه ب "اعیان خلیفه الهی که یکی از آنها نواب قلیچ محمد خان بود

* رباعی *

شمس ده ده را چو دید شیطان در راه

گردید ز راه تا نکردد گم راه

شمس از پی او دران و شیطان میگفت

لا حول و لا قوة الا بالله

چون مدتی مدید در هند بود اراده رفتن اصفهان کرد - چون به نزدیکی آنجا رسید اموال و اسباب و غذایم خود را در^(۱) منزلی گذاشته تغییر لباس داده بروش درویشان بمیانۀ اقوام خود رفته مذکور ساخت که بهمین وضع و سامان از هند آمده‌ام و طلب لباس و خجی از اقوام نمود - تمامی ازو متذقّر شدند - و باو آشنائی ننموده ازو گریزان بودند - و بلکه مطلقاً باو آشنائی ندادند - چون دو روز ازین مقدمه بگذشت و اموال او آمد از اطراف و جوانب جمع آمده شروع در گرمی کردند - هریکی بطریقی و روشی نسبت خود را باو درست می داشتند - ازین مقدمه غافل که شمس دانسته این روش سر کرده بود که ارمغان بایشان ندهد - شمس نیز بشیوه ایشان عمل نموده بهیچ کدام آشنائی نداد و بایشان نزدیکی ننمود - چون یکچندی در اصفهان بود بار دیگر بهند آمد و مدّاهی این عالیجاه را بران اوضاع ترجیح داده این قطعه در مدح ایشان بگفت و بدولت ایشان از دنیا بی نیاز شد و ما بقی عمر خود را در هندستان بدعا گوئی ایشان بفرغت گذرانید - و در ابداع معانی نیز عاری نبوده و اکثر اوقات بگفتن شعر می پرداخته - و سلیقه درست داشته - و اشعار بسیار در مدح این سپه سالار گفته - این قطعه که در حالت تحریر

(۱) در نسخه الف «در دو منزلی» مرقوم است ۱۲ *

بنظر در رسید به ثبت نمودن جرأت نمود :-

ای فلک رتبه که درگاهت

برتر از طاقِ طارمِ خضر است

سرِ کوی تو قبله احرار

آستان تو کعبه امراست

خاننان که خاکِ درگاهش

روشنی بخش دیده اعمی است

خرد پیر چون نو آموزان

در دبستانِ دانشت برپاست

در هوای بهارِ مجلسِ تو

نخلِ تصویر مستعدنماست

تر و خشکِ زمانه را کرم

تربیت بخش آفتابِ آاست

ذره کاندلِ هوای دولتِ تست

دوش آغوشِ آفتابش جاست

بخت چون بندگانِ درگاهت

بهر خدمت همیشه بر سر پا ست

آن توئی کز علو رتبه و شان

مثلت اندر زمانه ناپیدا ست

و ان منم کز پی حصولِ مراد

بر درت همچو من هزار گداست

مدتی شد که چرخ جورِ آئین

از کجیها بمن نیاید راست

بهر آزارِ جانِ من شب و روز
 بر سر کین و در پی غوغاست
 آنچه دور از تو مالدم در خاک
 شرم تقصیر کم امیدیهاست
 در شکستِ دلِ شکسته من
 چرخ را با زمانه پیمانهاست
 در پناه تو میگریزم ازان
 کاستان تو ملجأ فقراست
 در جهان آرزوی شمس ده ده
 بیک ایمانی ابروی تو رواست
 از دعاي تو زینتی بخشم
 دفتری را که خواهشم آراست
 تا همی سبز خنگِ گردون را
 جانِ آزادگان به نقل بهاست
 خوش دو اسپه بران جنیبت حکم
 کت جهان بنده و فلک مولاست

بابا^(۱) طالب اصفهانی

بابا طالب اصفهانی از دارالسلطنه اصفهان است . و مدتهاست
 که در هندستان می باشد . و در سلک بندگان بادشاه ظل الله اکبر شاه^(۲)
 منتظم بود . و درویش طبیعت و فانی مشرب است . و در هندستان به

(۱) در نسخه ب «مولانا طالب» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «خلیفه آلهی منتظم» ثبت است ۱۲ *

بابا طالب اشتها دارد - و اکثر اوقات بمصاحبت اکبر و اعیان^(۱) این ولایت مثل حکیم ابو الفتح و زین خان کوکه و شیخ ابوالفضل و شیخ فیضی و سایر بزرگان بسر می برد - و بصحبت او میل تمام داشتند - و در کمال خوش صحبتی^(۲) و بی تعلقی و قاعده دانی است - و بیشتر ایام توقف در هندستان در کشمیر دلدیر می باشد - و بغایت از آب و هوا و دیگر خصوصیات آن دیار محظوظ است - و در وقتی از اوقات فرمان فرمایی کشور هندستان نور الدین محمد جهانگیر بادشاه او را بطلب میرزا غازی ترخانی والی تته فرستاد - برسم^(۳) حجابت و دوران رفت و آمد کارهای نمایان ازو بظهور آمد - و الحال صدر ولایت گجرات است - و در شاعری و نکته دانی نیز مهارتی تمام دارد - و فی الجمله طالب علمی نیز کرده - و همیشه با مولانا قاسم و مولانا نظیری که از دانشمندان روزگار بودند و در هندستان بدانش ممتاز بودند بسر می برد و صحبت میداشت - و خود را بمداحی و دعاگوئی این عالیجاه مشهور ساخته - و عمر خود صرف مداحی ایشان کرده و رعایت کلی یافته و می یابد - اگره الحال توقّعی ندارد نظر بر حقیقت می گمارد - و نقش مدّ ایشان می نگارد - و از دولت مدّاحی ایشان از زخارف دنیوی بی نیاز است - و از روش اشعاری که در مدح ایشان گفته روش التفات و مرحمت عالیجاه و اخلاص این اخلاص‌مند را می توان یافت - این اشعار در کتابخانه عالی از زاده طبع و قناد بابا موجود بود که بمقام ثبت در آمد -

(۱) در نسخه ب «اعیان دربار خلیفه الهی مثل» مرقوم است ۱۲ *
 (۲) در نسخه ب «خوش صحبتی و نکو سرتی و بی تعلقی» مرقوم است ۱۲ *
 (۳) در نسخه ب «او را بطریق حجابت ولایت سند بطلب» مرقوم است ۱۲ *

* قصیده *

گویمت کیست که باشد سببِ دولتِ من
 خانخادانِ مربی و ولی نعمتِ من
 توئی امروز که از لطف تو در عرصه خاک
 آسمان کسب بلندی کند از همتِ من
 لطفت آن کرد که صد بار بروزی شکند
 تلخی زهر بکامِ شکر از لذتِ من
 چیزی از قدر تو اندیشه نیارد هرچند
 عرش را سدره نشیمن بود از فکرتِ من
 سر کدم خاک برین در که نشیند روزی
 گردِ دولت ز درِ جاه تو بر جبهتِ من
 خاک این درگهم و میرسدم کز ره فضل
 عزتِ چرخ کشد سرزنشِ دولتِ من
 بر رخت بیغم و دامن پی نظاره تو
 وقت افسوس همی داشته بر فحمتِ من
 گرم مدح توام آنگونه که در شتمِ عدوت
 نسخه تیزی الماس دهد حدتِ من
 من کیم کز ره امید پیاکوبی بخت
 آستان تو کشد درد سر خدمتِ من
 گر بدرگاه تو پائی نکشد رای امید
 و در بدامان تو دستی نزنند همتِ من
 آب در دیده امید بگرداند بخت
 خاک در دیده راحت فکند محنتِ من

چو دردت بر درِ هر کس که زدم دست امید
 بود دستِ همه کوتاه‌تر از همت من
 پای جهد آبلها کرد که در کوی مراد
 دست در دامنِ اقبال تو زد رغبت من
 بنده بخت سیه بختم اگر در دورت
 سرمه دیده نشد رهگذرِ حرمت من
 گر نه بر بازی اقبال توام دست بود
 ناتوانی ز توان در شکند قوت من
 آفتاب‌یست عطای تو که از فیض طلوع
 خنده صبح تعجب دهد از کربت من
 من کیم کز ره فضل کرمت بنوازد
 رحم آور به پریشانی و بر غریت من
 سخنی از تو بجایم برساند که ز قدر
 چرخ بر دوش کشد غاشیه حشمت من
 فرصتِ شکر تو گردد همه عمرم باشد
 در دلِ خاک بود حق تو در ذمت من
 کم نکرد ز تو و من شوم افزون وز فی
 ذیلِ عصیان طلبت می نکشد همت من
 گر نه از لطف توام کار برآید بمراد
 ریگ در چشم تماشا فگند تربت من
 بدعا دستم و برخاسته ام از بهرت
 آن هجوم است که باز شکند دعوت من

(۱۲۹۳)

مدتِ عمر ترا خواسته طالب که بود
دور کوتاهیِ دهر از ابدی مدت من
هست از ماهِ برون سال نواز سالِ نوزن
دشمنت بختِ نگون عمر تو بر عدت من

وله في المثنوی

باین خسته اندره ناساز بخت
جدائی ست چون مرگ بگرفت سخت
چو اشکِ فراق تو سرگشته ام
به بیچارگیِ دل فروهشته ام
بعجز این غمِ جانستان بگذرد
چنان بگذرد
اگر بد و گر نیک
نه زهرم که تلخیست آرامِ رام که شیرین کند کام را
نه شهیدم شادی
نه شرم که دل را نه دردم که آرد غمِ آبادی
هم که هر آستان را درم
نه خا^۱ نه سیلم که هر جارسم بگذرم
نه ابرم زمین را نم آگندد
نه برقم بتاریکِ شب خندد
نه صبحم بروشنِ دلی تازه رو
نه شامم بمهتابِ روئی نگو

نه آهم کلیدِ دلِ تنگ خویش
نه اشکم بشویندهٔ ننگ خویش
نه زاریم در یکدل آرد اثر
نه خاموشیم بر لب گفت تر
نه دستی که از غم سوی سر برم
نه پای که شادی رهی بسپرم
ندانم چیم وز شمار کیم
بخود کار نایم بکار کیم
زهی خانخانان دانش نژاد
جوان و به عقل از جهان پیر زاد
پدر . . پدر کارساز آمده
بخلق از خدا سرفراز آمده
بکار از جهان دیدم، هوشمند
بدانش بزرگ و برای ارجمند
بس آمد پی کار پیشینیان
بهستی نمونه از پیشینیان
بروشن دلی عقل روشن روان
نگهبانی خاطرِ بیدلان
علم گشته چون تیغ در رزم بخت
چراغ فروزنده بزم بخت
سپه را بسالار بودن پناه
بدشمن ز خوش طینتی نیک خواجه

مرا از جهان در جهان حاصلی
 بچانت که چون دوستی در دلی
 چو بیچاره‌ام چاره ناچار رفت
 چو درمانده‌ام دستم از کار رفت
 بلطف که شادی گداز غم است
 بمهرت که دل گرمی عالم است
 بدل داشتفیات بیچاره را
 بمره بردنت مرد آواره را
 که طالب ز غیر تو وارسته است
 ولی چون صنوبر ترا بسته است
 ازان ره گزان آستان گشته ام
 بخود سایه روز برگشته ام
 اگر از توانایی پای بخت
 کشد بر درت ناتوانیم رخت
 چنان سویت از شوق ره میبرم
 که از سایه خویش هم بگذرم
 وگر مرکب انگ بخت زبون
 نیارد ز کشمیر بازم برون
 فترسم ز کشمیر ترسم که هان
 غم تغلی آرد بهندوستان
 سفارش خطی بودم از کلک تو
 بدل بد که شد عالمی ملک تو

گرفت آنکه چون آستینش نشانند
 همی خواند و دید و بخندید و ماند
 بدل گفتم این خط خطِ بندگی است
 شرف نامه مدّتِ زندگی است
 همین بس که دانند زانِ توام
 کمین بنده آستانِ توام
 اگرچه مرادِ دلم را نگشت
 ولی چون اثر در دل او نشست
 چو تریاک در کام زهر آزماست
 اثر زان برد گرچه زهرش بجا است
 بآخر رود زهر و راحت رسد
 مرا مرهمی بر جراحات رسد
 وگر غم بود چون منی را چه غم
 که غم زاده‌ام از دیار عدم
 تو خوش باش کو بر جهانی چو شام
 بروزی شود روزگاری تمام

مولانا نادم گیلانی

مولانا نادم گیلانی فصیحی نکته پرور و بلیغی سخنور است - اسم
 اصلی وی شهوار بیگ است - و از آدمی زادگانِ قصبه سید اشرف -
 پیر لاهیجان گیلان است - در آغاز نکته وری و سخن سنجی صدق
 تخلص میکرده و الحال که هزار و بیست و چهار بوده باشد نادم تخلص
 ایشان است - الحق شاعری تازه گو و نادر سخن است - و در فن شاعری

و سخنوری از امثال و اقوال خود را نمی ماند - و بتأیید گوئی درمیانه
 موزونان اشتهار دارد - القصه بسببی که ظاهر نیست از گیلان بوسعت آباد
 هندستان آمده و بوسیله مولانا نظیری نیشاپوری که استاد و مرشد اوست
 و قصاید غرّا بمدح مولانای مومی الیه گفته بصحبت فیض بخش این
 هنگامه آرای دانش رسید - و اشعاری که در مدح^(۱) این سپه سالار گفته
 بود گذرانیده رعایت بیش از بیش یافت - و مدتی مدید باتفاق ملا
 نظیری در خدمت این شناسای جواهر معنی بسر می برد - و ملازم
 و منصب دار این دربار فیض آثار بود - و بصلاّت و انعامات سرافراز شد -
 درین اوقات در ممالک هندوستان سیار است - و دکن را سیر نموده بجانب
 بنگاله رفته بود - و در اوایل هزار و بیست و پنج از بنگاله باجمیر آمده بوطن
 مالوف شتافت که بدعای دولت ولی نعمت خود مشغولی نماید -
 و این قطعه از جمله اشعاری که در مدح ایشان گفته بکتاب خانّه عالی سپرده
 بود بنظر رسید که نوشته شد -

خدایگانه روزی دروئی اگر گردون

خلاف طور تو گشت و بطرز خود گردید

چنان خلاف تو سیر فلک پریشان ساخت

که صبح چاشت رسید و بصبح شام دمید

چنان ز دوری کویت سپهر وحشت داشت

که هر دو گام ز همراهیش ستاره رمید

ز بس که شورش و آشوب در زمانه فتاد

جهان چون معرکه شهریار گشت پدید

(۱) در نسخه الف "مدح ایشان" مرقوم است ۱۲ *

ز روزگار نظام آنچنان گرفت کنار
 که کارها همه تاحد کارزار کشید
 گرفت عقل نخستین عنانش کلی غافل
 کسی ز حکم چنین شهریار سر پیچید
 جهان کشای سپهدار خان خاندان است
 که رای صایب او کار بسته راست کلید
 چو خانه زاد که بعد از گریز باز آید
 بآستانه صاحب سپهر بر گردید
 نشاط کرد جهان تا نشاط کردی تو
 تو چون بگام رسیدی جهان بگام رسید
 بآستانه دولت رسید باز در شوق
 بدرگه تو زبام فلک ستاره پرید
 طراز خانه تو آیتی است دولت را
 که بخت در شکن آستین تو خندید
 سپهر از اثر خدمت تو گشت بلند
 ستاره از شرف طالع تو گشت بدید
 بهای باغ و چمن را شگفته روی تست
 ز خنده تو صبا و نسیم گل به لب
 همیشه تا بامید است چشم مردم را
 ترا بعضرت بیچون زیاده باد امید
 همیشه تا بنوید است چشم مردم را
 ترا بلطف جهانگیر شاه باد نوید

نشاط کن که همان صبح دولت است ترا
که از دعای تو مرغِ سحر صغیر کشید

مولانا نادمی

مولانا نادمی در ایامی که این ممالک ستان متوجه فتحِ گجرات بوده اند مولانای مشار الیه بخدمت ایشان سرفراز شده و خود را از جمله مداحان ایشان شمرده پروانه وار برگردِ شمعِ مجلسِ عالی و محفلِ متعالی بال افشانی می نمود - و از منظومات نصیبی^(۱) داشته - و طبعش خالی از متانت و پختگی نیست - و بروشِ متأخرین آشنائی ندارد - کلامش بطرز متقدمین است - و می گویند که چندان انعام و احسان که موسی الیه ازین سرکار دیده دیگری ندیده - و این اشعار که درین خلاصه ثبت شده مولانای موسی الیه بخطِ شریف خود بهمین ترتیب که ثبت رفته نوشته - و نثری نیز دیباچه آن نوشته بکتابخانه عالی سپرده بود - هنگام تحریر این خلاصه کتابداران بفقر سپردند که از آنجا نقل نمود - القصه مداحان و دعاگویان ایشان در عالم بسیار بوده و هستند که هیچکس ایشان را نمی داند و نمی شناسد - و بنظر ترتیب این سپه سالار در آمده کامیاب صورت و معنی گردیده باو طایر خود مراجعت نموده بلوازم دعا گوئی با متعلقان خود مشغولی می نمایند^(۲) -

ای که در ملک بقا کام روا آمده
خان خاتان و امیر الامرا آمده

(۱) در نسخه ب " نصیبی وافر " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف " مشغولی دارد " مرقوم است ۱۲ *

ز لایت ملک کشائی و سپه سالاری

شد علم در تو که گردونِ علا آمده

زان چو خورشید بدزات جهان می تابي

کفتاب فلکِ جود و سخا آمده

برده گویِ بچوگانِ سعادت از مهر

از (۱) کرم تا چو مه انگشت نما آمده

خلق از آن از همه رو سوی جنابت آرند

کز سخا کعبه حاجات روا آمده

فتح باب از درِ تو روی نماید همه را

قبله حاجت ارباب دعا آمده

از دم تیغ جهانگیر که صاحب نفس است

همچو صبح دوم آفاق کشا آمده

شاید از خلق مسیحای زمانت خوانند

که ز اعجاز بیان روح فزا آمده

در شب تیره آفاق بسان مه بدر

فیض بخشنده تر از آب بقا آمده

هست از علم چو مفتاح یقینت در دست

گمراهان را بخدا راهنما آمده

نازنینان جهان گر بتو نازند رواست

ارشد خلقي و قطب علما آمده

بر سپهر شرف و اوج سعادت بنظر

مشتري طلعت خورشید لقا آمده

(۱) در نسخه الف «در کرم» ثبت است ۱۲ *

همچو خورشید فروزنده ز سر تا بقدم
غرقه در بارقه نور و ضیا آمده

سرور کم مکن از نادمی شیفته لطف
چون بدلجوئی ارباب وفا آمده

هست اخلاص بخدا تو ما را در نی
وہ کہ آگاہ نہ از نسبت ما آمده

ساز ما را ز غم و زحمت افلاس خلاص
زانکہ از شہد بمافیہ شفا آمده

[وله]

شکر کاخر شب غم را سحری پیدا شد
از دم صبح سعادت اثری پیدا شد

آفتاب فلک قدر جهان آرا گشت
آسمان مسند جوزا کمری پیدا شد

یافت از اوج شرف مهر همایون طالع
مشتري طالع صاحب نظری پیدا شد

خان خانان زره دولت و حشمت آمد
لله الحمد کہ جمشید فری پیدا شد

باز شد نور نشان کوکبه دولت شاه
چهره افروخته روشن قمری پیدا شد

در شب منتظران صبح سعادت بدید
مژده کز مهر جهانگیر تری پیدا شد

در ریاض ظفر و بغت بتائید آله
تازه از گلبری اقبال بری پیدا شد

غارِ ملک ازان گشت معطرِ کامروز
 غنچه نگهت گل بالا شجری پیدا شد
 گو مکن سرو چمن جلوه به بستان کز غیب
 گلشن آرا شجری نو ثمری پیدا شد
 ظالمان دست کشید از ستمِ مظلومان
 کز پی عدل جهان دادگری پیدا شد
 بود چون طایرِ پرریخته دور از تو جهان
 بازش از آمدنت بال و پری پیدا شد
 مفلسان زر بطبق لعل بدامن به برند
 که چو خور گنج نشان تاجوری پیدا شد
 جانب کعبه تحقیق بتحقیق و یقین
 طالبان را بخدا راهبری پیدا شد
 از پی داد و ستد عالمیان را دیگر
 در کف بخشش او سیم و زری پیدا شد
 نادمی همچو صدف جیب پر از گوهر ساز
 زانکه از کای سعادت گهری پیدا شد
 [وله]
 شکر لله کفتابِ اوجِ عرفان می رسد
 فائزِ خاقان اعظم خان خانان می رسد
 نیک خواہ شاه دوران خسروستان
 ماه گردون قدر و خورشید درخشان می رسد
 تیغ نور افشان بکف چون آفتابِ خاوری
 بهر تسخیرِ دکن بر حکمِ خاقان می رسد

از کمالِ نیک خواهی می برد فرمان بجان
 از سلیمان جهان هر ذوق فرمان می رسد
 بخت گر این است و اقبال این و دولت نیز این
 رایتِ جاهش همین تا چرخ و کیوان می رسد
 سرفرازِ کامران یشکرکشِ صاحبِ قنران
 یوسفِ مصرِ ملاحمتِ ماله کنعان می رسد
 هر که از دستِ کرم گوهر فشانی می کند
 با کفش کی در سخاوت ابرِ نیسان می رسد
 گر چنین از فطرتِ همت برفشاند نقدِ گان
 کی بار در فیض بخششی بحرِ عمان می رسد
 داد خواهان بر سرِ راهِ تظلم جا کنند
 کز ره انصاف خاقانِ جهانِ بیل می رسد
 مشکلاتِ خلق گر آسان شود نبود عجب
 آفتابِ ذره پرور خان بن خان می رسد
 مرز و بوم دهر خواهد رو بآبادی نهاد
 گان همایون دهدد از نزدِ سلیمان می رسد
 از کمالِ بی نیازها که دارد همتش
 از متاعِ هر دو عالم دامن افشان می رسد
 گرچه در همت گذشت از چرخِ هفتمِ رفعتش
 حلم بین کش دستِ مظلومان بدامن می رسد
 گر بجزئی ملک آب رفته باز آید رواست
 خضرِ عیسی دم ز سوی آب حیوان می؟

نادمی تا عندلیب گلشنِ مدح تو شد

با وجودِ بی نیازِ بهارِ غزلِ خوانِ می رسد

[وله]

شکرِ الله گامدلی از بخشش و لطفِ اله

خانِ خاتان و سپه سالارِ اکبرِ پادشاه

داد خواهان را مغیث و نامرادان را پناه

لشکری را کارساز و پادشاه را نیک خواه

گویمت چون آسمانِ قدسی که از فرطِ علو

زد برون از چرخ والا احتشامت بارگاه

شاه را قائم مقام و خلق را حاجت روا

ملک و ملت را نگهبانِ دین و دولت را پناه

بی نوایان را نباشد جز بلطفِ اعتماد

بیکسان را نیست جز درگاهِ فیضِ تکیه گاه

گرچه باشد رسمِ جبارانِ تکبر با فقیر

شد تواضعِ عادتِ تو بر خلافِ اهلِ جاه

خلق را از خلقِ بیعد بندۀ خود ساختن

بس بود بر سیرتِ تو حسنِ خلقِ تو گواه

سرورِ چون درهٔ اخلاص آمد نادمی

خادمِ کاملِ عقیدهٔ بندۀ بی اشتباه

هست موروئی باین حضرتِ چو او را بندگی

آخر از عینِ عنایت کن بسوی او نگاه

گوشهٔ چشم است چون از لطفِ او التماس

بین ز رویِ مرحمت در بندۀ خود گاه گاه

دست برد جور دوران ساختن چون پیمال
از نسیم لطف بر دارش چو گرد از خاک راه
• وله ایضاً •

خان خانان میرزا خان قطب دین عبد الرحیم
یافت این القاب و اسم از بخشش ربّ کریم
هر طرف رو آورد آن سرور مالک رقاب
باد یارب در پناه حق برحمن و رحیم
خاش الله گر شود پیدا چو او در ملک و تخت
سرور داور نهاد و خسرو فطرت سلیم
نیست حدّ چون منی کز فهم او رانم سخن
کز کمال فهم و ادراک انهمی از هر فهم
آمدی از فطرت عالی و استعداد ذات
مظهر انوار بیچون مظهر خلق عظیم
غنچه سان از بهر طیبت هر کجا خندان شوی
میکند در نورها ز انقباس جان گشت نسیم
چون مسیحا گر چنین معجز نمایی دم بدم
سر برآرند از دل غبرا روان عظم رمیم
سرفرازا چو ز راه صدق آمد نادمی
در صراط مستقیم دوستداری مستقیم
بر خداوندان ادای حق نعمت فرض عین
هان مکن ضایع حقوق دوستداران قدیم
هست چون لطف تو شامل جمله خاص و عام را
دور نبود گر شوم خوشنود از لطف عمیم

• وله ایضاً •

دل چو خواهد بتو لب از غم جان بکشد
 دهشت اورا نگذارد که زبان بکشد
 غیرتِ عشق نداند چو زبان را محرم
 عاشق از راز نهان پرده چسان بکشد
 دیگر از رشک به بندد بجهان فتنه میان
 چون بتاراج دل آن غمزه میان بکشد
 و چه جادو ست ندانم که ز مژگانِ دراز
 از رگِ جان گره از نوکِ سنان بکشد
 چشمِ شوخت چو کند قصدِ دل از راهِ فریب
 دمبدم تیرِ مژه ناز کفان بکشد
 نکشاید دلِ پر خون من از غنچه و گل
 خنده کن که دلِ تنگم ازان بکشد
 چون شود در حرم خاص تو گستاخ سخن
 دفترِ شکوه دلِ خسته روان بکشد
 شادم از چهره گاهی بغمِ عشق بلی
 دلِ عاشق ز تماشای خزان بکشد
 گرچنین خنده کند دمبدم از عشوه لب
 چشمها از دلِ خون نابه چکان بکشد
 باز ازین مطلعِ غرا که شگفت از طبعم
 غنچه آسا دلِ صاحب سخنان بکشد
 چشمِ شوخ تو چو ناوک ز کمان بکشد
 هر دم از نشترِ مژگانِ رگِ جان بکشد

غنچه از تنگدلی سر بگیربان ماند
 بسخن چون لبِ لعل تو دهان بکشاید
 عقده در موی بود مشکل و ما را آسان
 صد گره در دل ازان موی میان بکشاید
 باغ باغم دل پژمرده ز شادی شگفت
 برقع از رخ اگر آن سرو چمان بکشاید
 لشکرش غیرت عشق از پی غیرت دردم
 مهر لب آنکه بشمشیر لسان بکشاید
 دست مکشا به ستم ورنه ز دست ستمت
 دفتر شکوه دلم درد کشان بکشاید
 پیش دارای جهان دادگر مظلومان
 آنکه تیغش ز کمران تا بکران بکشاید
 خان خانان که بسر پنجه اقبال چو مهر
 عرصه مملکت کون و مکان بکشاید
 روز هیجا که شود تهر تو آتش افروز
 پنجه صولت چون شیر زبان بکشاید
 تا مگر جان برد از معشر قهرش اعدا
 لب زنهار بامپند امان بکشاید
 سطوت خشم تو بگداخت عدو را و سزا ست
 هر که در پرتو مهتاب کتان بکشاید
 نرسد با کف فیاض تو ای بحر کرم
 مهر هرچند پر مهر نشان بکشاید

شخص بیداد که شد بسته انصاف تو چرخ
 گر شود شکنجه عدل تو فغان بکشاید
 گر جهان را از طلسمات عجایب بست است
 صد ازان دولتت از نور عیان بکشاید
 آتش از رشک کف جود تو ای منبع جود
 ای بسا چشمه خون کز دل کان بکشاید
 تازه بس تو از تیر حوادث چندین (۱)
 کمر خود زره امن و امان بکشاید
 گر عدو پیش تو از عجز نیفکند سپر
 صد ازان عقده‌ات از بخت جوان بکشاید
 بسکه خون ناب عدوی تو گلویش بفشرد
 دم محال است مسیح از خفقان بکشاید
 پرده گر بزنند رای تو از روی یقین
 در زمان پرده زرخسار گمان بکشاید
 از تقاضای زمان کرم تست اگر
 ممسک از دست کرم سفره نان بکشاید
 چون نهی پای بگردون ز پی ایثارت
 مهر زر مهره زرد یرقان بکشاید
 چون سکندر شوی از جانب عمان ماهی
 بهر ایثار درم از هیمان بکشاید
 هرکرا لطف تو از قحط زمان گشت کفیل
 هر دمش مشکل از دور زمان بکشاید

چون شود بارقه تیغ تو آتش افروز
 پرده ظلمت ازین تیره دخان بکشاید
 نوبت بخت تو وطنظنه اقبالت
 از زمین تا بخط کاهکشان بکشاید
 در رخ شاهد معنی قلم فیاضت
 پرده هر دم بسر انگشت بیان بکشاید
 سورا نادمی از خیل دعا گویان است
 زان بتوصیف تو هر لحظه زبان بکشاید
 یک نظر گر فکنی سوی دی از عین کرم
 بر رخ او در صد گنج نهان بکشاید
 تا که خورشید برین قصر زبرد هر صبح
 پرده از رایت آفاق ستان بکشاید
 تیغ آفاق کشای تو بهر مبعدمی
 مد در فتح برخسار جهان بکشاید
 * وله ایضاً *

گر دلم را هزار جان باشد
 همه بهر نثار خان باشد
 هرکرا در تن است نقد روان
 از برای خدایگان باشد
 خان خانان که دور اقبالش
 ملک را از خلل ضمان باشد
 عضد الدوله ناصر الملت
 آنکه بختش ز چاکران باشد

آنکه شهباز دستِ قَدَرش را
ذروه نه فلک مکن باشد

از کف او که منبعِ فیض است
قطره بحر بیکران باشد

کفِ فیاض او بر افشاند
هرچه در گنجِ کُن فکن باشد

دست شوید ز نقد بحرِ سعاب
چون کفت منفعت رسان باشد

عاجز آید ز دستِ بخشش او
گر همه ابر در فشان باشد

دل صافش که منبعِ کرم ست
نقد پرداز بحر و کان باشد

روزِ هیچا عقابِ ناوک او
طایرِ نصرت آشیان باشد

خاک پایش که افسرِ فلک است
شرفِ فرقِ فرقِ فردان باشد

چون کشد تیغِ جان ستان در رزم
خصم را چاره الامان باشد

هرکرا نیم از نیابتِ تو
خان و سلطان و کامران باشد

هر کجا مفلسی ست از کرمش
در جهان صاحب امتنان باشد

نیست در رزم مرد حمله او
 گر همه رستم زمان باشد
 نه همین علم ظاهری خوانده
 هر معانیش در بیان باشد
 حکمت عین اگر ندیده چه شد
 هر علومی بر او عیان باشد
 هست پیدا چو روز بر دل او
 آنچه از جام جم نهان باشد
 بر ریاض زمانه گاه غضب
 صرصر قهقش از وزان باشد
 گرچه باشد بهار دهر افروز
 باغ را نوبت خزان باشد
 شربت لطف او بود نافع
 آن که از فاقه ناتوان باشد
 ای که جام جهان نمایی دلت
 آنکه از سیر اختران باشد
 از رخت اقتباس نور کند
 مهر تو شمع آسمان باشد
 روشن است این که گرد راه گذرت
 سرمه چشمش نشان باشد
 رو بآبادی آورد عالم
 عدلت از ساعی جهان باشد

نو شود این اسلحه بنا
بانی لطف از بران باشد
پس حفظ بدان مثابه رسید
کایم از گریه ماکیان باشد
در زمانت عجب نباشد اگر
گرگ بر گلهای شبان باشد
روز را از سیاست عدلت
زور در خانق کمان باشد
فاوکت چون جناح بکشاید
سینه دشمنت نشان باشد
تیغ تو چو علم شود گه کین
علم فتح دوستان باشد
هر کمین چاکر تو از ره قدر
مقتدای جهانیان باشد
ای که بر هر دلی شدم محبوب
بیشک از حبّ خاندان باشد
سرور اَنامی عجب نبود
اگر از خیلِ بندگان باشد
جز ثنایت زبان خامه او
هرچه گوید همه زبان باشد
در دعایت زبانش گویا باد
تا در دهان زبان باشد

در ثنای تو بلبل طبعش
نغمه پرداز و مدح خوان باشد
تا جهان خانه اساس بود
تا زمین حامل زمان باشد
باد بر وفق تو زمان و مکان
تا ز کون و مکان نشان باشد
• قصیده •

فتح دکن مبارک بر خسرو معظم
نواب خان خانان فرمان روی عالم
تا شهر آگوه شد از مقدمش مشرف
برخاست از خلایق فریاد خیر مقدم
ای گامدی ز فرط فضل و وفور همت
از هر مکمل اکمل و از هر کریم اکرم
از عادلان بکار ملک اشجعی و عادل
وز عالمان براه علم افضلی و اعلم
بر اوج نامداری در ملک کامگاری
رایت ز تو سرافراز افسر ز تو مکرم
هستند زیر حکمت اعیان ملک یکسر
تا نقش خاتم تو گردید اسم اعظم
طفل مشیمه امر با حکم تست همزاد
منشور خلق عالم با امر تست توأم
انوار حسن را نیست جز طلعت تو مطلع
اسرار غیب را نیست غیر از دل تو معزم

گشتی ز رای صافی ای جام جم ضمیرت
 آگه بسرّ عالم دانا براز مبهم
 صافی الضمیر هرکس دانی ز رای انور
 باشند اهل دولت بر علم غیب مفهم
 هستی بملک گیری بیمثل چون سکندر
 تا ملک و بخت و اقبال آمد ترا مسلم
 دوران بدست تو داد چون جام دولت امروز
 گر جم نماند در دور در عهد ما توئی جم
 در پیشه تهور دیدی جلالت و قدر
 بودی اگر درین عصر شیر زمان رستم
 گردد برابر تو اسفندیدار در رزم
 روایه اگر تواند سر پنجه زد بضیغم
 گر آمدی بظاهر از عقل کل موخر
 هستی ولی برفعت از نه فلک مقدم
 امروز در زمانه انسان کاملی تو
 عالم بتو کند فخر ای فخر نسل آدم
 در خیل چاکرانت بی نسبت اند اعدا
 در گفته معرب همچون حروف معجم
 چندان کرم نمودی درخورد خلق با خلق
 کز دهر شد بدورت معدوم نام حاتم
 بر خاتم کرامت نام تو چون نگین است
 دوران ازان بدستت تفویض کرد خاتم

گردون کج روش را جز کج زوی چه پازا
 بر هر مهم که شخص عزم تو شد مصمم
 آن درج پر لآلی در حالت تبسم
 در دیده تصور غنچه ست و عقد شبنم
 گر از سنان بیداد دل خسته ایم غم نیست
 آمد چو لطف عامت بر ریش خلق مرهم
 دین پرورا ز مدحت زان نادمی فروماند
 گامد بیان ز شرح فضل و کمالت ابکم
 گفتم رسم بر اوج جاهت بوصف اما
 باشد محال رفتن بر آسمان بسلم
 آن به که از ثنایت رود دعایت آرم
 در حضرت خداوند دست دعا بر آرم
 تا در زمانه باشد رسم خوشی و محنت
 باشد تا خلائق مرهون شادی و غم
 باشی بباغ دوران چون غنچه شاد و خندان
 مرآت خاطرات باد شاد از کدورت هم
 از خندهای شادی دایم لب نشاطت
 ناید بگلشن دهر مانند گل فراهم
 هرگز نیایدت پیش اندوهی و ملالی
 باشی ز بخت و طالع پیوسته شاد و خرم

[وله]

لی جوادلی که نفعه کرمت
 همدم عطر نانه ختن است

(۱۲۸۶)

رَشَعَاتِ سَعَابِ اَفْضَالَتِ

گلشن آرای بزم و انجمن است
نیست از تعفف چون تہی دستم
از فغان نزد خسروم سخن است

[ولہ]

ہستی اگر ز سلسلہ رھروانِ عشق

زنہار از جہان مگسل جنس رابطہ
وز بہر آنکہ رفتہ برین سنتِ الہ
و اندر ازل چنین شدہ تقدیر و ضابطہ
کز فیضِ نور ذات کند اقتباسِ نور
بعضی بغیر واسطہ بعضی بواسطہ

[ولہ]

نادمی دفترِ اشعار مرا سہل مبین

زان کہ بحرِ بیست کہ از دُر و گہر مشکور است
گو بیا کشتیِ اندیشہ درین بحرِ فغن
بی نوائی کہ طلبگارِ دُرِ مکنون است
میشود یافتِ درو از ہمہ قسمیِ ابیات
ہم چو باغی کہ پر از میوہ گوناگون است

رباعیات

احسانِ تو ملکِ جسم و جان را بگرفت

صیتِ کرمِ مت کون و مکان را بگرفت

از بسکه بخلق جود و احسان کردی
آوازها همت جهان را بگرفت

[وله]

العیش که در تن طرب جان آمد
خلقی ز نشاط دل در افغان آمد
هان اهل سخن غزل سرایند که باز
خاقان زمان خان خانان آمد

[وله]

بس حیرانم که حیلۀ نیست مرا
بر درگاه تو قبلۀ نیست مرا
گردون تو مگر سلسلۀ جنبان طلب
چون واسطۀ و وسیلۀ نیست مرا

[وله]

گر بخت ستیزه کار من یار شود
یا از ره رغبتم طلبگار شود
یا رب تو بر انگیز خدایا سببی
تا واسطۀ دولت دیدار شود

[وله]

گر کفه شود مهر و مه میزان را
هم وزن کند لولو و مرجان را
وزن تو معثال ست به نزدیک خرد
تو جانی و کس وزن نداند جان را

[وله]

هرچند بیاف دهر نسرين آمد
حاشا که چو نظم گل رنگين آمد
کلکم بغواص نیشکر را ماند
کز وی این گفتهای شیرين آمد

[وله]

تا سطح زمين ز بهر مزرع کردند
ترکيب جهان ز عنصر اربع کردند
خورشيد ازل را ز تو مقطع کردند
از بهر تو این چرخ مروع کردند

[وله]

این نسخه که مالا است به برج آرائی
شد رهزن عالمی ز بس رعنائی
منظور نظرها شود از نسبت حسن
گردد چو قبول حضرت مـرزائی

[وله]

خواهم ز خدا آنکه سرانراز آئی
وز تیغِ عدو فکن سر انداز آئی
در برج شرف چو مهر از قوتِ بخت
زردی که روی بدولت و باز آئی

مولانا وجهی

مولانا وجهیه الدین وجهی برادر مولانا حیدر خصالی هراتیست - و مولانا حیدر شکسته و نسیم و تعلیق را بغایت نیکو می نویسد - و از شعرای معزز خراسان است - و اقسام شعر را نیکو میگوید - و در وادی اهلّیت و آدمیت بی نظیر و همال ست - چون اسم شریف ایشان بتقریب برادرش درین خلاصه مذکور شد اگرچه مدح این سپه سالار نگفته که ثبت شود چند بیت از غزل او نوشته میشود که نزاکت و دقت و تازگی طبیعت او بر مطالعه کنندگان ظاهر گردد - و در ایامی که در ملازمتِ فوّاب فلکی جناب عضد الدوله و رکن السلطنه مهابت خان بجانب دکن به کمک و مدد این سپه سالار حسب فرمان بادشاه آمده بودند مولف بشرف صحبت فیض بخش مولانای موسی الیه رسید - الحق جوانی است در کمال تازه گوئی و نادر سخنی - و ما فوق آنچه شنیده شده بود طبع و سلیقه او را دریافت -

* اشعاره *

ما غافلیم رزنه گل از جرم خنذۀ

صد شیشه اشک ناب بهر خانه برده است

[وله]

چنانکه کاه ربا برگ کاه را برچید

برهنه پای ما خار راه را برچید

چگونه نور خور از روی گل برد شبنم

نگاه من ز رخ او نگاه را برچید

[وله]

قضای خواست بایوسف بسنجد در ازل حسنت

سپهر از آفتاب افگند سنگی در ترازویش

[وله]

بدار دست دمی ای غم از گریبانم
به بین که خون جگر چون گرفته دامانم

[وله]

کجا بقائله ام تاب هم‌رهی ست که من
ز ره نمائی صوت جرس پریشانم

[وله]

شب که آرایش حسنش ز گل تمکین بود
ناز در گوشه چشمش ز حیا رنگین بود

[وله]

من به بیع ماله کنعان چون تو عاجز نیستم
گوهرم گر نیست سنگ^(۱) اندر ترازو می‌کنم

[وله]

نیست در بخشش گنجینه رحمت تقصیر
خود سر این رشته ز پیوند گهر می‌پیچد

[وله]

دور از تو ایم بچشم و بخاطر غم آشناست
دیگر بما کسی ز عزیزان کم آشناست
ما آب هم‌چو تیغ تو ز آتش گرفته ایم
آن لب بخاک مال که با زمزم آشناست

(۱) در نسخه الف «اشک اندر ترازو چکنم» مرقوم است ۱۲ *

[وله]

بسکه دارد سر زلفت بغم و پیچ سری
گر ز انگشت بر آری بکمر می پیچد

[وله]

از رفتن جان ز تن دلم آگه بود
ز آن دم که قضا بر سر سال و مه بود
چون گوهر جان برشته عمر کشید
بر رشته گره نشد ز بس کوته بود

[وله]

رخ تو دیدم و کردم یقین چو نش که نیست
ز آفریدن همچون خودی خدا عاجز

و مولانای وجهی همیشه در قندهار در ملازمت رستم میرزا و مظفر حسین میرزای صفوی که از نمایر شاه غفران پناه شاه اسماعیل اند بسر می برد - و از ممر سپاهگری و مصاحبت با مولانا حیدر اوقات می گذرانیدند - و درمیانه امثال و اقربان معزز و مکرم می بودند - و آن شاهزادگان را کمال لطف نسبت بحال این برادران بی مثل بود - تا آن که میرزایان بجهت استیلای اوزبکیه بر ملک خراسان و پریشانی طوایف قزلباش از قندهار بهندوستان آمدند - و ایشان نیز در ملازمت بهند آمدند - و مولانای وجهی بخدمت این سپه سالار سرافراز گشته صاحب جاگیر و علوفه لایقه گردید - و از بندگی ایشان سر مباهات و افتخار بر آسمان سود - و بعد از مدتی از ملازمت عالی جدائی اختیار کرده در خدمت مظفر خان پسر زین خان کوکه می باشد - و اشعار آبدار او در قندهار و زمین داور

و هرات بسیار است - در هندوستان نیز ابیات غزل ازو بسیار گوش زد شد -
و از آنچه بمدح این نامدار ^(۱) گفته باین قصیده که در کتابخانه عالی
موجود بود اکتفا نمود - و وجهی دیگر نیز از فحول شعرای زمان و قدوة
طالب علمان دوران بود - و رباعی و اقسام شعر را بغایت نیکو میگفت -
و در ایران ازان مشهورتر ست که بشرح و بیان راست آید - این رباعیات
ازان قادر سخن نوشته میشود - و مومنی الیه بهندوستان نرسیده و مدح
کسی نگفته که محل اشتباه بوده باشد * رباعی *

میگفتم یار و می ندانستم کیست
میگفتم عشق و می ندانستم چیست
گر یار آن است چون توان بی او بود
و ر عشق اینست کی توان بی او زیست

[وله]

دی پیر مغان آتش صبحت افروخت
ایمان مرا دید و دلش بر من سوخت
از دامن کفر رفته واری به برید
آورد و بر آستین ایمانم دوخت

این ^(۲) رباعی بجهت بابا رجب مجذوب که در شیراز می بود
و اهل آن ملک اکثر مرید او بودند گفته -

[وله]

بابا رجب آن عارف فرسوده ^(۳) خلق
بر بستر راحت آن نیاسوده خلق

(۱) در نسخه ب « این میه سالار گفته » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف این عبارت مرقوم نیست صرف رباعی مذکور است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف « فرا سوده خلق » مرقوم است ۱۲ *

ز آلودگی خلق بمرزا بگریخت
آلوده مرزا به از آلوده خلق

این (۱) قصیده در مدح این سپه سالار نامدار گفته :-

ای فتنه (۲) زمانه بکشمت امیدوار

ناز از نگاه گرم تو چون غمزه (۳) کامگار

تیغ محبت تو ز خورن شهید عشق

چون ابر دیده ام ز فراق تو لاله (۴) بار

چشم تو ناز و غمزه سپه را کمین نشین

زلف تو حسن و فتنه چشم را طغاب دار

طفل کرشمه را تو معلم نه پیرو دهر

جلاد غمزه را تو مربی نه روزگار

دربان ناز را تو نموده ره ستم

جاسوس عشوه را تو شده رهنمون کار

سرو قد تو وقت روش جلوه آفرین

لعل لب تو گاه تکلم حیات بار

آتش دلاں کوی وفا را توئی مراد

این فرقه را بکعبه و دیو مغان چه کار

شد ز آتش وصال تو پروانه جان گداز

وز محبت فراق تو نالان دل هزار

(۱) در نسخه الف « این ابیات از وجهی هروی است در مدح این سپه سالار

ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « ای قبله زمانه » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب « چون قبله کامگار » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب « لاله وار » ثبت است ۱۲ *

شمع می که در غم تو نمیرد بمیر گو
 پروانه که جان بتو ندهد بغم سپار
 من خون گرفته عاشق دل خسته توام
 دارم دلی ز محنت دوری در انتظار
 جان در کمند شکنجه هجر و دام شده (۱)
 پژمرده ز آتشت چو خزان در غم بهار
 تا چندم این جفا کنی آخر خیال کن
 من بر چه ام چکاره ام آنکه برنج دار
 فکرم که میدوانیم اندر هزار سو
 اندیشه ام که میزنم شعله در وقار
 هجرم که شهد ذوق نفوشم ز جام وصل
 صبرم که تلخ کام نمایم چو زهرمار
 آتش مزین بخرمزم اندیشه کن ز داد
 ورنی شوم بدرگه خاقان تاجدار
 مرزای عهد و خان خوانین که تیغ او
 تیزی ربوده روز معارب ز ذوالفقار
 رستم دلی که در صف هیجا کمین خصم
 عزمش چون بر تگادر غیرت شود سوار
 صحن فلک ز بیم سواران رود بگود
 گوی زمین ز سم ستوران شود غبار
 از تیغ اوست غرقه بخون لاله در چمن
 وز بیم اوست لرزه بر اندام شاخسار

(۱) در نسخه الف « دلم شدم » مرقوم است ۱۲ *

سهمش ز میانِ رزم بخصمِ نحیف او
 داری مرگ داده پس از شربتِ فرار
 بهر فکاهی غیر چو رخس مراد شد
 رزمش بامرِ خالق و فرمانِ شهریار
 در بزمِ عیش مطربِ دستانِ سرای فتح
 گفت این سخن بگوش دل از نغمهٔ دو تار
 سلطان می بمجلس ساقی چو بار یافت
 برهم شکست رونق بازار کوکبِ ار
 بیرون شتافت شاه جهانسوز خوی او
 آتش نکند در صفِ سلطانِ زنگبار
 آمد عقاب شیر شکار از فراز چرخ
 در (۱) خیل صعوه شد بغدا مایه فرار
 نشو و نمای لشکرِ زانان بیابان و راغ
 بود آن قدر که بار هنر پشه یافت باز
 زنگ از دلِ نظارگیانِ شکار برد
 شیرِ دلاوران که بنخچیر شد دو چار
 زین لحن خوش ادا که جهانی نشاط یافت
 طبعم بمطلع دگر آمد سخن گذار
 ای باتو بخت بر سر پیمان چو لطف یار
 دولت چنانکه بخت بدان عهد استوار
 صد گونه گل شگفته شد از بوستانِ فتح
 تا خنجر بر تو لاله نشان شد ز کارزار

نصرت ز دست تیغ تو در عرصه کامیاب
 شد فتم چون ظفر ز حسام تو کامگار
 تا مرمر فتوح تو بر گلستان وزید
 دستک زنان برقص در آمد قد چنار
 بر فوق شاهد گل ازین خرمی خبر
 شاخ شکوفه کرد نثار از پی نثار
 صیت شجاعت تو عدو را رسول مرگ
 حرف جلادت تو شرر افکن شرار
 همت چو قد یار ز لطفت بلند قد
 شخص کرم چو حسن بدان صاحب اختیار
 نومیدی از سخارت بیش از قیاس تو
 درهم چنانکه در دم پرش گناهگار
 معذرت بعهد زلف تو نابود چون ستم
 راحت بدور خلق تو چون لطف بیشمار
 امید التفات برون از ریاض تو
 خنده چو شاخ غنچه در ایام نو بهار
 تاهمت تو گشته بتعلیم جود گرم
 طفل طلب نخوانده دگر حرف انتظار
 در ماندگیست دایه ام از بزم آرزو
 شرمزدگیست حاصل از عمر مستعار
 من بیکس و غریب و توشاه غریب دوست
 من بنده حقیر و تو سلطان نامدار

بخشد پس از وفات حیات ابد مرا
گر بگذرد شمیم عطایی تو بر مزار

چشمِ ترحمی که چو وجهی ز جبر چرخ
معشوم بزمِ یارم و گم گشته دیار

یا رب بحق نور نبی قبله امم
یا رب بحق میر نجف شاه ذوالفقار

کافزون شود جلالت و قدر تو دم بدم
تا بحر را بود نم و تا چرخ را مدار

رسمی قلندر

رسمی قلندر از دار العبادت یزد است و بقدری طالب علمی کرده - و در
طرز و روش تصوف و تجرید کوشیده - و همیشه خرقه پوش و جرعه نوش
و سیار بوده - و بصحبت درویشان هر طبقه و طایفه رسیده - و نصیبی وافر از
صحبت ایشان یافته - و ملا شوکتی استاجلو میگفت که در ایام درویشیها
چندی با او رفیق (۱) بوده که مدت ها معرود و تنها گرد بود - و خالی از جذبه
و حالتی نیست - و کمال از خود گذشتگی دارد - آخر الامر بهندستان افتاد
و ولایت دلیپذیر کشمیر رفت - و دران ولایت از ملبس فقر در آمده
بلباس سپاهیان در آمد - و ملازمت اختیار نمود - ازان جا بلاهور آمده
بملازمت این عالیجاه مشرف گردید - و در سلک ملازمان و مددحانش
در آمد - و صاحب علوفه و جاگیر شد - و با نعمات و صلات سرافراز گردید - و در

(۱) در نسخه ب "رفیق بودم" ثبت است ۱۲ *

شاعری و سخن سنجی خالی از طبع و فهم نیست - و اشعار عارفانه گفته و میگوید - و الحال که هزار و بیست و چهار هجری بوده باشد در گلکنده دکن می باشد - و در ایام بندگی ایشان قصاید مداحانه بمدح ایشان پرداخت و خود را بوسیله ثناگوئی آنجناب در سلک شعرای نامی در آورد - و بانعامات سرافراز گردید - که قلم از تحریر آن عاجز است - و این اشعار بخط او در کتابخانه عالی بهم رسید که ثبت افتاد - و انشاء الله تعالی که من بعد نیز آنچه بهم رسد ثبت رود -

* قصیده *

شکرِ خدا که از مددِ لطفِ کردگار
دولت گرفته است بجان و جهان قوار

شکرِ خدا که زیورِ بخت است خسروی
کایام میکند بغلامیش افت

شکرِ خدا که تاجوری گشته تاج بخش
کز بخشش کف آمده چون کان بزینهار

شکرِ خدا عزای جهان در کف من است
کز شرق تا بغرب جز او نیست شهر یار

شکرِ خدا که رونقِ دهر است سروری
کز هستیش زمین چو زمان است بیقرار

شکرِ خدا که تازه گلی آمده بیاف
کز مقدمش خزان شده در فصل نو بهار

شکرِ خدا که باز بعد تو تازه گشت
ایام عیش رفتی و شادی بروزگار

شکرِ خدا که خطبه به نه کرسی فلک
خوانده ملک بنام تو ای مُلک را مدار

شکر خدا که سکه اسلام می زند

دوران بنام خسرو جمشید اقتدار

مرزای دهر ملک ستان آنکه ذات اوست

لطفی ز کردگار بر اینانی روزگار

نقاش صنع بر قلم خویش برده رشک

تا صورت کشیده برین لوح زرنگار

مد آفرین بمادر ایام کرده دهر

تا گوهری چو ذات تو پرورده در کنار

از حادثات ذات تو ایمن بود که هست

در روز رزم دست ولایت (۱) بر احتصار

روزی که گرد فتنه بکشد شود بلند

کاینکه سپهر بگیرد ازان غبار

گردت سپاه خصم چو انجم کشیده صف

خورشید وار (۲) آنکه در آئی. بکارزار

بر خاطر تو تانه نشیند غبار غم

آمد ندا ز غیب بتو خان گامگار

خوش باش و شاد باش و بعیش و نشاط کوش

خود را بماسپار و عدورا بما گذار

از پیش و پس روند ترا نصرت و ظفر

روزی که بر سمند سعادت شوی سوار

دولت بدوش پایۀ قدرت چو سر نهد

اقبال بر یمین رود و فتح بر یسار

(۱) در نسخه الف «ولایت تو را حصار» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «تکیه در آئی» مرقوم است ۱۲ *

این یک ترا ملازم و آن یک ترا غلام
 جمشید تاج بخش و فریدون تاجدار
 تدبیر نوز روی زمین گرد فتنه شست
 بی آنکه از نیام کشی تیغ ابدار
 نشنیده بانگ ظلم که پیچیده دمدم
 آواز کوس عدل تو در گوش روزگار
 دین پرورا ز شعر مرا عار بوده است
 فرمان دها نبوده مرا شاعری شعار
 جز کسب علم دین مبینم نبوده کسب
 غیر از دعای شاه جهانم نبوده کار
 لیکن زمین مدح تو کلکم کنون کشد
 در گوش روزگار بسی در شاهوار
 اینجا مقام مدح خداوند عالم است
 رسمی دگر عنان سخن را نگاه دار
 آئینه ایست خاطر خان دم مزن دگر
 گائینه اش مباد که گیرد دگر غبار
 تا صحن باغ پر گل و رباعان شود ز ابر
 تا خشک سال یاسمن و گل دهد ببار
 باده بلند پایه قدرت چو صیت شرع
 سرگشته خصم جاه تو چون چرخ بیقرار
 • و اله ایضاً •

بخت بد فلک حیل ساز حیلت گر
 مرا فکند چو مشائیان بهر کشور

عزان کشان پی روی چون مرد سودائی
 همی جهاندم در کوه و وادی و در در
 قدم بودی تجرید چون زدم دادم
 شهان بی کمر و خسروان بی افسر
 گهی باهل تجرد برغم دنیا دار
 متاع نیستیم بود زینت و زبور
 گهی بتاجر دنیا پرست میگفتم
 حدیث داد و ستد بر طریق اهل سفر
 گهی باهل غزا همعنان همی بودم
 بدفع لشکر کفار بسته تیغ و سپر
 باهل نظم همی بود سالها الفت
 برای اخذ معانی نه بهر آلت جر
 ز خواب دیده من بود تا سحر بیدار
 ز بهر لفظی کز وی گداخت معنی گر
 دران خیال بگوشم رسید آوازی
 که ای ز فکرت باطل فتاده در آذر
 ز خواب و خورد پی نیم معنی رنگین
 بسالها شده نومیدیش سخن گستر
 حدیث نکته سرایان ما سلف گفتن
 فسانه ایست که صاحب خرد کند باور
 کس از فسانه تراشی چه مایه بر دارد
 بغیر کاهش عمر و گدازش پیکر

پی ضیافتِ سودائیانِ خام طمع
 به دیگِ وسوسه پختنِ غذایِ بوک و مگر
 چو خوانِ از بیاراستم صلا گفتم
 بقافلانِ گرسنه دلِ شکم پرور
 ز خوانِ حرص که کس را مباد ازان سیری
 چو دست میل کشیدیم ما در نیک سیر
 حدیثِ ترک و طلب درمیانه افکندند
 گهی بنغمهٔ تاجرید و گه بصوتِ دگر
 یکی حدیثِ عراق و سمنبران سرکرد
 یکی حدیثِ خراسان و نعمتِ پامر
 یکی ز روم و حبش بذله ادا میکرد
 کزان ترانه روان می گداخت جن و بش
 ز هند و ترک و خطا راویانِ نغمه سرا
 لطیفها بنمودند در لباسِ اثر
 چو آن ترانه بپایان رسید بریستم
 برای کسبِ تجمل چو مور حرصِ کمر
 متاعِ تفرقه در بیع گاه خاطرها
 بدستِ وسوسه افتاد پی تردد و زور
 حدیثِ کشور هند و شکر لبان چو گذشت
 فتاد در دلِ طوطی سرِ هوایِ شکر
 چو شوقِ هند گریبان گرفت پرسیدم
 که در ولایتِ هندوستان فیضِ اثر

ز سرورانی مروت شمار کیست کفون
 که در سخاوت باشد بسروران سرور
 مدیح حضرت نواب خان خانان است
 ادا نمود به لحنی که دل کند باور
 مرا نوید عطایای خان خانانی
 دواند جانب هندوستان از آن کشور
 چون آمدم بسوی هند روزگار بریخت
 شراب تشنه لبی بر لبم ز صد ساغر
 غنای گسسته بهر سوداوند یک چندیم
 بهم رهی دعا پیشگان بد گوهر
 کفون که غنچه بختم شگفت دوران گشت
 بخاک درگاه خان رهنمایم از هر در
 هزار شکر که گردون برغم غمازان
 نهاد بر سرم از گرد موکبت انسر
 در آستان تو شد فرش روی امیدم
 ترحمی که ندارم بجز توئی یاور
 خدایگانا طول کلام بی ادبیست
 بعضرت تو که ارباب فضل را ست مقرر
 حدیث زبده و کرمان کسی که نشنید است
 بآب مدح تو سازد لب تکلم تر
 رهی بمدح تو نازد چنانچه می نازد
 بمدح خاقان خاقانی سخن گستر

ز یَمِی مدح تو آن نغمه سنج شیرازی
 رسید صیتِ کلامش بروم از خاور
 بطرزِ تازه ز مدح تو آشنا گردید
 چو روی خوب که یابد ز ماشطه زبور
 ز فیضِ نام تو فیضی گرفت چون خسرو
 به تیغِ هندی اقلیمِ سبعة را یکسر
 ز ریزه چینی خوانت نظیری شاعر
 رسیده است بجائی که شاعران دگر
 کنند بهر مدیحه قصیده‌ها انشا
 که خونِ رشک چکد از دلِ سخن پرور
 ز نوکِ خامه او مضربِ دلِ انسور
 ز رشکِ پایه او تشنه لب لب کوثر
 لباس لفظ شود تنگ (۱) در بر معنی
 گهی که بکر معانیش بفکند چادر
 سوادِ شعرِ شکیبی چو کهلِ اصفهان
 بتکفه سوی خراسان برند اهل بصر
 ز مدحت تو حیاتی حیاتِ دیگر یافت
 بلی مقوی طبعِ عرض بود جوهر
 حدیثِ نوعی و کفری چسان بیان سازم
 چو زنده اند بمدح تو تا دمِ محشر
 ز نعمت تو بنوعی رسید آن مایه
 که یافت میرِ معزی ز نعمتِ سنج

ز گلبنِ املش صد چمن گلِ امید
 شگفت تا که بمدح تو شد زبان آور
 زلالِ مدحِ تو تا رهنمایِ رسمی گشت
 سراب از قدمش شد چو چمشه کوثر
 ز چشمه سار عطای تو تالیش تر شد
 نهالِ حسرت او گشت نخل بار آور
 سخنِ بمدح تو بیرون تراود از کلکش
 چنانکه دمبدم از ابر قطره‌ای مطر
 مرا چه زهره که عرضِ هنر کنم جائی
 که دل در آتشِ اندیشه سوخت چون مجمر
 بعرض و طولِ سخنِ سرمپیچ وقت آمد
 که طولِ عمر خداوند خواهی از داور
 همیشه تا که بود اهلِ فضلِ منکر چهل
 مدام تا که بود اهلِ خیرِ دشمنِ شر
 بقای عمر تو چندانکه روزگار دراز
 کشد ز گویِ گریبانِ مهر رشته ز
 بقای عمرِ عدوی تو باد چندان
 که نا امید بود از تولدش مادر

میرِ عهدی

میرِ عهدی از ری و شهریارِ ایران است - صاحبِ حال و ستوده
 خصال و صحیحِ النسب و رفیعِ الحسب بوده - و فی الجمله طالب
 علمی کرده مقدمات علمی را طی نموده قدم در وادی شاعری نهاده - و از

و مل و نجوم و عروض و قافیه نصیبی وافر داشته - و در فن شاعری نیز وقوفی تمام داشته - و کلامش در کمال پختگی و متانت واقع شده - و بظیفی^(۱) و جلی سخن و ارسیده - سخنانش از روی دانش و حکمت است - و در اوایل^(۲) ایام نشو و نمای این سپه سالار که عروسی دنیا و جشن مستعدان بود و متوجه فتح گجرات بودند خدمت ایشان را بجان اختیار نموده بقدر مقدور کوشش می نموده و راه مجالست و مصاحبت در خدمت ایشان پلینه بانعامات و احسانات^(۳) سرفراز و بی نیاز بوده و ملازم و جاگیردار گشته در مداحی ایشان عمر بسر می برده - چون^(۴) آخر حالش ظاهر نبود که ثبت گردد بنوشتن اشعاری که در مدح این سپه سالار گفته ختم نمود *

• قصیده •

باز وقت ست که گل پرده ز رخ بر گیرد
مجلس ارامی چمن خرمی از سر گیرد
شاخ بیخود شده مستانه زند گل بر سر
لاله سرخوش شده زانو زده ساغر گیرد
غنچه بسته جگر باد گلگون تو شد
لااله سوخته دل ساغر احمر گیرد
بلبل مست غزل خوان شده در غنچه شاخ
چنگ بر چنگ زند نغمه بساغر گیرد

(۱) در نسخه ب "و برخفی" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "اوایل حال و ایام نشو" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "سرفراز بوده" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "چون مآل حالش بر راقم ظاهر نشد بهمین قدر اکتفا نمود

بنوشتن اشعاری که در مدح سپه سالاری گفته بخط ایشان در کتب خانه مالی و موجود بود موفق گردید" ثبت است ۱۲ *

حالتِ مرفِ چمنِ بینِ که بدلِ سوزی گل
 تن بر آتش نهد و طبعِ سمندر گیرد
 غنچه بر ناز و نیاز گل و بلبل خندد
 آتشِ لاله ز شوخی سمن در گیرد
 گلبن از ساغرِ گل بسکه شود دست نشان
 طرُق سرو بکشد دامنِ عرعر گیرد
 تا چمن دیده نیارد که ز بستان بندد
 تا چو گل لاله سر از خواب گران بر گیرد
 ناخنِ غنچه برد ناخنه از چشم سمن
 سبزِ خون جگر کوه به نشتر گیرد
 بس که از عکسِ زمین ابرصفا بردارد
 بس که از فیضِ چمن باد اثر در گیرد
 چرخ را شعشعه ابر گلستان سازد
 کوه را رایحه باد معنبر گیرد
 جامِ نرگس بکف از غنچه و نسرين پی نقل
 پسته نازه و بادام مقشّر گیرد
 سرو آزاد درین دل خوشي آرد بخیال
 که بصد جان دلي از بار صنوبر گیرد
 خرده از سر بکشا عیش ز نرگس آموز
 کش بود شش درم و جامِ معصفر گیرد
 چون سمن آنکه بزر چشم هوس میدوزد
 کاشکی غیرتی از دیده عبهر گیرد

گل چون بر مطلع شاخ تو چو بلبل شاید
 در غزل طبعم اگر مطلع دیگر گیرد
 ساقی گل رخ اگر جام برابر گیرد
 هر که یک جرعه ازان باده خورد در گیرد
 عکس گردد خضر و باده شود آب حیات
 جام اگر پرتو آن روح مصور گیرد
 دیده حیران جمالی است که هر کس نگرد
 نتواند که دگر چشم ازو بر گیرد
 نکند وصفِ شکر باری آن لب ترسم
 که دلِ نازکت از قند (۱) مکدر گیرد
 هوسِ بزم تو از هم چو منی هست خیال
 که گدائی خبر از صحبتِ قیصر گیرد
 مستِ عیشی که دهد یاد من مسکینت
 مگر تو دودِ دلم دامنِ معشر گیرد
 غمزه بی باک و دل از جور بجان است مبداء
 که جفای تو ره موکبِ داور گیرد
 آنکه چون حکمتش از رفق در آید بعمل
 حاملِ طبع ز افساد اثر بر گیرد
 خانِ خانانِ زمانِ فخر جهان مرزا خان
 که فلک هر نفسش مرتبه برتر گیرد
 شهبازی که چو بر عرصه گردون تازد
 تاج و تخت و علم از خسرو خاور گیرد

(۱) در نسخه الف «قند مکرر» مرقوم است ۱۲ *

آن فلک قدر که چون مهر ز هر خشتِ درش
 چرخ آئینه بآئینِ سندر گیرد .
 حکمتش گر بمثل راهِ تمنع بندد
 آذر از آب دهد آب ز آذر گیرد
 ملک را کرده چنان ضبط که از بهر نسق
 شعله از جرم جوی جان برادر گیرد
 ای کریمی که چو فیضِ گهرت جان بخشد
 تشنه از خاکِ درت چشمه کوثر گیرد
 آسمان را بهمه واقع باشد در کار
 همچو سیمرغ ز تیر تو اگر پر گیرد
 انتقام تو اگر بانگ زند بر شاهین
 بشفاعت رود و پای کبوتر گیرد
 شیر گیر ست ز عدل تو چنان آهوی مست
 کز غضب طعمه ز چنگالِ غضنفر گیرد
 فقره خذکت که چو خورشید بگردون تازی
 پای بر برق زند راه بصر صر گیرد
 گویِ شکلی^(۱) که اگر سایه چوکان بیند
 چون قمر جای بر این گنبد اخضر گیرد
 تیز بینی که چون در راهبری افتد پیش
 در شب تاری می نور بمرمر گیرد
 رقمِ کج روی از چرخ رود گر یکره
 راستی خط او چون خط مسطر گیرد

رایضِ چرخ بآرامش آن گردون سیر
 تنگ جویا برد و زین دویکسر گیرد
 روز کین کز پی تسخیر بمیدان تازی
 راینت فتح ز اقبال مظفر گیرد
 اندران دم که دلیران ز سر جان گذرند
 وز زد و خورد دل مرد دلاور گیرد
 روز هیجا خبر از روز قیامت آرد
 صحن میدان اثر از عرصه محشر گیرد
 گرد فتنه ره رحمت زدو جانب بندد
 شعله کین علم از قلب در لشکر گیرد
 در کمین نیزه که چون طعنه بجوشن آرد
 سر گران گرز که چون کینه ز مغفر گیرد
 بحر خون موج زن و خلق در موج زنان
 شکنه مرگ ره زورق و معبر گیرد
 تیغ براق تو آن دم چو برآید ز نیام
 راه حیلت بدلِ خصم مکدر گیرد
 غلغلِ فتح و ظفر از صفِ اسلام آید
 ناله عجز و امان در دلِ کانر گیرد
 آنچنان مرگ در اعدای تو آمد که اجل
 بشفاعت ز دم تیغ تو باور گیرد
 کامکرا منم آن شاء ساحر که زمان
 سخنم را ز پی زینتِ دفتر گیرد

چون کمال تو رسد رتبه مدح بظهور
 نور فیضی گرازان خاطر اظهر گیرد
 به بیان گردهدم راه تقاضای مقام
 در معانی سخنم صنعت دیگر گیرد
 گر ز لطف تو معمای دلم بکشاید
 خود چه اظهار که صد نکته بمضمر گیرد
 نیست بی حکمتی^(۱) از منطق من هیچ کلام
 قسمتم گرچه حساب از همه کمتر گیرد
 عمر شد صرف بماضی و نشد عامل حال
 تا به مستقبل افعال چه مصدر گیرد
 دل بخوری نشد از صاحب حالی تمیز
 فتح جز کسر نه بیند چه پی جر گیرد
 ندهد رمل و نجوم شرف از نقطه خط
 گرچه ایام ازین مرتبه اکثر گیرد
 عقد طالعم از راس ذنب نکشاید
 گر فلک خامه ام از هیأت محور گیرد
 نیست از فقه و اصول چه بتفسیر و حدیث
 راوی دل طرف آیه اشهر گیرد
 از عروض سخنم بحر مطول گردد
 گر نه تالیس و قوانین ره اخضر گیرد
 نسخه عهدی اگر مهر قبولت یابد
 خط منشور شود رتبت محضر گیرد

(۱) تا که ماهیت هر جنس شود نوع از شخص
تا مقوم عرض از فصل بجوهر گیرد
باد هر فرد ز انواع کمالت کلی
عالی و سافل ازین زینت و زیور گیرد
باش سوسبز و برومند بگلزار وجود
تا که هر سال چمن خرمی از سرگیرد
این قصیده را در کتاب خانه عالی باسم مشار الیه ضبط نموده بودند
باعتماد اقام بطرز او نمی ماند و الله اعلم *

* قصیده *

زهی آستان ملاذِ خلائق
ضمیر منیرت کنوزِ دقایق
کفِ در فشانِ تو باد بهاری
دلِ حق شناس تو بحرِ حقایق
کلاه ایالت بفرقت مبارک
قبای ایالت بقدر تو لایق
تو آن شهریارِ کز انعام عامت
چه انعام سابق چه احسان لاحق
فلک راست بار زمین بر کواهل
ملک راست رخت منا بر عوایق
بگلزارِ حشمت رخت وردِ دولت
به بستانِ عزت قدت نخلِ ناسق

سخايت مُنا را کفيلي است کافي
 عطاييت رجا را وکيلي است واثق
 ضمير منير تو از فرط حکمت
 زمين و زمان راست رائق دقایق
 ثنائی تو گوید جميع برآيا
 رضای تو جوید عموم خلائق
 کلام بدیعت بقرآن مشاکل
 حدیث فصیحت بسنت موافق
 مقام بلندت مکل رفیعت
 بعرض معزم قرین است و لاحق
 چه زیبا مقامی چه رعنا مکاني
 که آن بر سپهر برین است فایق
 تراقبه معراج رب المعارج
 حوالیه جنات عدن حدایق
 شرابِ حقیقش شراباً طهورا
 طعام لطیفش لذیذ الذوايق
 عجب منزلی کاندرو هر که آمد
 بکلي رها شد ز کلي علایق
 وَ فِيهَا شَرِبْنَا شَرَابًا رَحِيقًا
 وَ مِنْهَا رَزَقْنَا كُذُوزَ الدَّقَائِقِ
 دلا جوهر خورش را عرض کم کن
 بیازار^(۱) کاسد ز کالای نافع

(۱) در نسخه ب مصرع ثانی ثبت نیست ۱۲ *

به بر جوهرت را بجوهر شنباسی
که جوهر همین جوهری را ست لایق
سپهر جهان کرم خان خانان
که مهر مروت از گشته شارق
مرا شکر نعمی او فرض عین ست
فَلَا أُقْسِمُ إِلَّا بِرَبِّ الْمَشَارِقِ
عدالت شعرا مروت دثارا
چگویم ازین اختر نا موافق
بدرگاه جاهت ازین بی بضاعت
بغیر دعا تعفف نیست لایق
بود تا طلوع نجوم از مطالع
بود تا فروغ صباح از مشارق
آهی تو این شهریار جهان را
نگهداری از چشم زخم خلائق
نهال ریاض مرادش همیشه
مصون باد از تند باد بوابق

وله في الرباعی

اقبال چوبخت خان خانان باید
جاء و عظمت فراخور آن باید
این خلعت جاء و حشمت و خوبی را
القصه جسد ز جوهر جان باید

مولانا گدائی^(۱)

این ساقی نامه را چون مغنی ملایم نواز بزم دولت بلسان ثنا در شان آن حضرت پرداخته - یعنی در مدح زبر دست سرمستی که در نظر فیض رسان ساقیان بزم قدس مکان او خورشید - و ماه جرعه جام صبح و شام است - و دریای عمان در خیال سرمستان پخته کار و رزم آزمایان طوفان نثار او وقت نیرنگ آشامی قطره باده خام است - خرد سال خورد با این همه فضل و کمال در مقابله رای زرین او هنگام کدکاش طلبی کودکی است نادان - و نهنگ بحر قلزم با آن همه صلابت و اشتنم از هیبت تلاطم امواج حسام اعدا اعدام او بادی است بر روی آب گریزان - انوار فتح و ظفر پیوسته بر رخسار آیات نصرت آیات لشکر جرار او مانند نقش و نگار علم در چشم اعیان هیجا جلوه نماست - و قضا و قدر در قبضه قدرت ترکان جانباز قادر انداز او روز روار و پیکان در زره چون تیر در کمان راست - نگهبان ملک

(۱) در نسخه الف چیزی از حالات مولانا گدائی مرقوم نیست و جا خالی است - و در (ب) مرقوم است که «جناب مولانا گدائی برادر فدا خان و از ملازمان و ندیمان اوایل حال ابن سپه سالار است - چون مدتی مدید بران گذشته کسی را از حال او اطلاعی نیست که تحقیق نموده بواجبی رقم نماید - این ساقی نامه با این ابیات که ثبت می شود از نظم و نثر در کتابخانه عالی ظاهر شد که آن مداح صادق الاخلاص سپرده بود - چون بنظر مطالعه در آمد ثبت نمودن آن لازم گردید که آثار مداحی این مداح و نشانه انعامات و احسانات ابن ممدوح مداح و مدح پرور در روزگار مهجور و ابتر نماید - و این نظم و نثر مولانا مشار الیه ترتیب داده بطریق رساله نظم و نثر بکتابخانه ممدوح خود سپرده بود و الحال در کتابخانه ایشان موجود است - و طبعش خالی از بیخستگی و صفائی نیست - و ترتیبی که مولانا ترتیب داده در سرکار است بهمان ترتیب نوشته می شود - اگر سهوی و خطائی داشته باشد راقم را دران تقصیری نیست - و ابن نثر دیباچه آن ساقی نامه است دیباچه نثر - این ساقی نامه را، الخ ۱۲ *

جهانبانان - مقتدای کشور ستانان - حضرت نواب خان خانان مترنم است
 أَبَدِ ظِلَالُ أَقْبَالِهِ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامِ *

ساقی نامه

بیا ساقی اکنون که جشنی^(۱) شده ست
 دگر بار فتح در میکرده ست
 بیلر آن شرابی که شور^(۲) آورد
 فروزان چراغی که نور آورد
 درین^(۳) بزم خور ساقی و ماله کاس
 ز راحت رسان بهره راساً براس
 بر آب طرب دل بنده چون حباب
 که آید بدستش ازین قطره آب
 گل باده هرجا که بار آورد
 خزان چمن را بهار آورد
 چو شیشه نهد بر سر از جام تاج
 ستاند ز جمشید دانش خراج
 بیلر آن می بخت دولت فرا
 نشاط آور دلده غم زدا
 می کان بجان آشنائی دهد
 دل خسته را مومیائی دهد

(۱) در نسخه الف "جشن" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "سوز" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "در بزم" ثبت است ۱۲ *

دهد باده رنگِ ربیعی مرا
 دهد می حیاتِ طبیعیِ مرا
 می کش خجسته بود رنگ و بو
 مرا کام دل حاصل آید ازو
 بمن ده که راحت فزاید مرا
 امید دل و جان برآید مرا
 مغنی بیا ارغنون ساز کن
 درمی از نشاط و طرب باز کن
 درمی چون درآ کن پر از زمزمه
 نفس چون نفس دم درو چون دمه
 که در رقص و حالت تن ذوق ازوست
 چو ناقوس نالان دل شوق ازوست
 لب نغمه هر جا زند خنده
 بر آن خنده گرید دل زنده
 بگوشی من انداز آوازِ چنگ
 که تا واره هم از ره نام و ننگ
 بسرگوشی من در آید سرود
 فرستم باتقبالِ باده درود^(۱)
 بیا ساقی از باده دل شاد کن
 ز درر کیومرث و کی یاد کن
 بر افروز از باده برزین^(۲) جام
 بکن زنده زردشت را هم مقام

(۱) در نسخه الف "دورود" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "برزین جام" ثبت است ۱۲ *

دل مرده را زندگي ميدهد
 فراغت ز هر بندگي ميدهد
 اسير غم و محنت آباد ازو
 خرابات چو جنت آباد ازو
 شرابی^(۱) که دُرْدش بود سلسبیل
 بود راحت افزا چون نارِ خلیل
 بیا ساقی آن آب حیوان نشان
 که از نشاء آن چو خضر است جان
 می گان چون مرآت اسکندر است
 پی گوهر نیک و بد رهبر است
 بمن ده که از ظلمتِ غم رهم
 که دیربست در راهِ غم گم رهم
 مغنی باوتار کن نغمه بار
 ز عودِ طرب تار در جنبش آر
 چه عودی که تارش چلیپا نماست
 ز آواش دیرِ مغان پر صداست
 بآهنگِ جنگِ مخالف شکن
 در استارِ اوتار آتش فکن
 بزن آتشی در مخالف چنان
 که سوزد دل و جان او در زمان

(۱) در نسخهٔ ب شعر زیرین بعد از بیت اسیر غم الخ ارقام یافته * بیت *
 خوش آبی که چون آبِ زمزم بود خورد در حرم هر که محرم بود

سزد ساز روحی نواز ملک
 کند زخمه او دبیر فلک
 بیا ساقی آن شاهد شب بیار
 بیداد آور اهل مشرب بیار
 چو شاهد که شب زنده دار آمده
 غم روز را غم گسار آمده
 مرا می نماید طلسمی غریب
 بود می عقاقیر حاذق طبیب
 طبیبی که چون پور سینا مرا
 به بخشد ز قانون حکمت شفا
 می کان بود مردم افکن چو شیر
 بمیدان مردی در آید دلیر
 مراده که مردانه جنبش کنم
 ز مستی چو مستان غرنیش^(۱) کنم
 بیا ساقی آن لاله باغ دل
 که مرهم کند تازه برداغ دل
 بهارست و روی گل و می خوش است
 لب ساقی و بوسه وی خوش است
 می کان بشادی شود رهنمون
 غم گیتی از دل فشانند برون
 بمن ده که بسیار غم دیده ام
 رخ بهجت و عیش کم دیده ام

(۱) در نسخه ب «عرمش کنم» ثبت است ۱۲ *

مَغْنِي نَزول آر در شان هُند
 عرب گو عجم زن بدستان هُند
 ني اندر صفاهان شکر ریز شد
 نفس در پی او چو پرویز شد
 ره راست رو^(۱) چاره سازی بکن
 بهر فقره^(۱) در جان نوازی بکن
 چو مطرب بریشم نوازی کند
 بریشم چه سودش^(۲) که بازی کند
 زهی کان زند راه علم و خرد
 بیک زخمه هوش ارسطو برد
 بیا جان عشاق ازو گرم کن
 دل سخت جویان بدو نرم کن
 که تا من چو صوفي روم در سماع
 بکنم هرچه جز عشق ازان انقطاع
 بیا ساقی آن رطل شاهانه را
 بیارو بکش دفع افسانه را
 چو ترکان کلاه طرب نه بسر
 بزین کن کمیت مفروق بزر
 بمیدان در آ ترک نازی بکن
 بچشمیان محمود ایازی بکن
 می انداز در ساغر زر مرا
 بسر بر نه از جام افسر مرا

(۱) در نسخه الف «نقره» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «چه شورش» مرقوم است ۱۲ *

می کان فرزند چراغِ دلم
 کند فیض ریزان ایامِ دلم
 بمن ده که رخسِ طرب زین کنم
 در شهر دل را نو آئین کنم
 بیا ساقی آن آتشین لعلِ رخس
 که تیزی نماید مرا چون درخس
 می کان چو سهراب دارد توان
 چو رستم کند نام در هفت خوان
 بمن ده که چون بهمن شیر گیر
 کنم زالِ نفسانیت را اسیر
 مغنی بیا مظهرِ راز را
 همان پیکرِ شادی انباز را
 بکن ساز و صوتِ ملایم نواز
 بر آوازهٔ عشق دایم نواز
 در انجیلِ ترسا و ژندِ مغان
 همین صوت بود آشکار و نهان
 چه صوتی که داؤد را در زبور
 دهد یاد از الحانِ غلمان و حور
 دل از ذوقِ صوتش برآید ز هوش
 ز هر رگ چو طنبور آید خروش
 بمی نوکِ مضراب را تر کنم
 سرودی ز دودِ جگر سر کنم

بیا ساقی آن می بمن ده که من
بگویم عیان بر سر انجمن
که مستم چنان از می من ربای (۱)
که از من نمادست جز من ندای
می کان چو دولت نهانم رسد
چو بخت ازل بیگمانم رسد
از در سر من ننگجد منی
ازو همت فقر را دل غنی
بیا ساقی آن میوه مهرجان
کز گرم گردد مرا مهر جان
می کان صلا می زند بر طرب
ضیای کند در حریم طلب
بمن ده که طبع آزمائی کنم
باهل طرب آشنائی کنم
مغنی بیا شعر سازی نمای
لب سامری شیوه بر کشای
بگوساله ساز جانی بده
ز دم بی زبان را زبانی بده
بکار آور آن فن جادو دله
که هاروت ماند ازان در گله
ز کاس غچک جنس جان در چکان
ز هر چشم کنی پر همان در چکان

ز پست و بلندش خبر دار کیست

درو این همه صنعِ دلدار چیست ،

بیا ساقی آن یارِ دل سوز را

چراغِ حریمِ دل افروز را

بیار که من خود ز ماولی خُم

فروزم چراغِ تگ پای خُم

ازو آبِ حیوان هم اغوش جان

ازو آتشِ طور آتش نشان

گذارش ده داستان قدیم

ظرافت دراموز طبع ندیم

بیا ساقی آن می که هستی ازو ست

خدا بینی و حق پرستی ازو ست

ازو هر سرِ سبزه خضر آشناست

ازو دست موسی تجلی نماست

بمن ده که سرسبز بویم چو خضر

بمن تا کلیمی بگویم چو خضر

مغنی بیار ترنم بکار

باین دانه کن مرغِ دلها شکار

چنان گرم هر زخمه کن روح را

که در نوحه تابع شوم نوح را

بیار همان باعثِ شوق و شور

که طوفان بر انگیزد از هر تنور

(۱۳۲۴)

چنان وقت آرد مرا در وجود
که هر عضومَن سر نهد در سجود
دَف و چنگ را تیز بازار ازو
دل من بهر پرده دُر بار ازو
درین دایره هر که پا در نهد
بهنگام دَف برزدن سر دهد
بیا سَاقی آن لعل رخشنده را
غذا آور تاج بخشنده را
چه لعلی که یادم دهد عیشِ جم
فراموشیم آرد از جنس غم
از فتنه بیدار چون بختِ شاه
ازو هر گدا لایقِ تختِ شاه
بمن ده که بختم کند هم‌رهی
کنم در لباس گدائی شهی
من آن پیر میخانه را بنده ام
که تا زنده ام لطفش ارزنده ام
در از جام می جرعه ریزد بخاک
بر آید نهالی ازان تخم پاک
چنان بارور تر شود آن شجر
که از عرش تا فرش گیرد ثمر
اگر من یکی زان ثمر^(۱) بر خورم
بهر اصل و فرع جهان پی برم

(۱) در نسخه الف «شجر» نوشته است ۱۲

(۱۳۲۵)

چه میگویم آخر کجا میروم
که از پیش او در قفا میروم
سخن گو که از قصدِ خود دور گو ست
پرشان تر و بی ره و زور گو ست
همان به که در قصدِ خود رونهم
بساطِ تکلفِ بیک سونهم
بیا ساقی آن شهیدِ پالود را
همان شاهدِ مستیِ آلود را
خدایا بآن جرعه کز کرم
دهد ساقی کوثرش در حرم
باطوار آن رند افلاس دوست
که در جمع میخواره خوشباش ازوست
چشانی مرا لذتِ جامِ عشق
رسانی مرا بر زبان نامِ عشق
کند چاشنی چون ازو طبع من
کشاید بشکر نشانیِ دهن
بشیرینِ زبانیِ خروشم که هان
نمک بر سرِ خوانِ مدحتِ فشان
زبانِ بلاغت در آورِ بکام
ز راهِ فصاحت در آورِ کلام
گو مدحِ نوابِ سالارِ جیش
که اوروز هیجا ست دلداری جیش

نه خان خانخانان که خاقان چین

نهد سر بدرگاه او بر زمین

بـلـلـه اکبر قوی پشت او

کلید درِ فـتـه درِ مـشـت او

دهد ساقی بزم او جام عیش

بدستش در آغاز و انجام عیش

چو در حق مراقب شود جان او

بود عرش گوئی گریبان او

حقیقت پناهی که تاج سپهر

بود بر سرش دایم از فر مهر

کریمی چو او در کرم بار نیست

کرم را جز او گرم بازار نیست

بجودش چنان سیم زاید شود

کزو هر گدا معن زاید شود

کمین چاکرِ درگه او جم است

گدا بر در جود او حاتم است

چنان بادۀ او بود خوشگوار

که مستان او را نباشد خمار

به بزمی که او می گساری کند

کهن خضر ازو تازه کاری کند

مسِ قالبم را میش کیمیا ست

دلش رمز هر غیب را سیمیا ست

ازان باده هرکس که شد بهره‌مند

چو چشم جهان بین شود ارجمند

گدائی سخن طول شد قصر کن

مکن ادعا بر دعا حصر کن

بود تا درین بزم احسان و جود

ز ساقی رقیق از مغنی سرود

مغنی دمد تا بهر تار تاب

کند تا بمی دست ساقی شتاب

دو دست مغنی و ساقی مدام

روان باد در بزم از رود و جام

بر خداوندانِ عالیجاه و مقربانِ درگاه کعبه اشتباه مبرهن و هویدا باشد
که ازان جهت که بنده درین رساله نیاز در افتتاح ساقی نامه اعتصام به نشر
دعا و مدح آن حضرت کرده - اختتام نیز بر دعای خیر آن حضرت و دعای
بر آمدن حاجات درویشان نیازمند میکند - آلهی تا کلام الهام اعلام را
علامت اجابت در وقت باشد - وجه خیرات ایشان قبل از اظهار نیاز در
حق درویشان برسد - غزلی که بر حسب وقت و طبق هوا در مقطع کلام
میگوید نیز بدرگاه میگذراند - بخلعت قبول مشرف باد * * غزل *

ساقی رسید چله دی مل نثار کن

دیگر ز جرعه دست هوا گل نثار کن

مشعل^(۱) ز خود بریخته لاله بهر طرف

عطر بخور بر سر سنبل نثار کن

(۱) در نسخه الف «مقتل ز خود ریخته سنبل بهر طرف» مرقوم است ۱۲ *

اکنون جمالِ بخت ز رخ پرده بر گرفت
فرست (۱) غنیمت است تجملِ نثار کن
در حضرتِ کریم تقاضا نه درخور (۲) است
آنجا زبان نیک تغاؤل نثار کن
خلق انتها پذیر نباشد گدا بیا
در دور او سخن به تسلسل نثار کن

مولانا حیدری

مولانا حیدری از دارالسلطنه تبریز است - و از امثال و اقران مولانا
طوفی و شریف و قوعی است - و بدقتِ طبع و لطافتِ سلیقه و موزونیت
ذاتی و فطرت اصلی دران دیار مشهور و معروف است - و اهل آن ملک
را اعتقاد تمامی بشاعری اوست - و از جمله شاگردان مولانا لسانی است -
و بغایت خوش صحبت و صاحب آداب و قاعده دان (۳) بود - و در دارالسلطنه
مذکور با مولانا شریف که او نیز شاگرد مولانا لسانی بود شاعریها کرد - دران
زمان مولانا شریف نسبت بمولانا لسانی که استاد او بود از در گستاخی
و بی ادبی در آمده حقوق استاد و شاگردی را منظور نداشته ستم
ظرفی شعار ساخته شعری چند که خالی از رکاکت لفظ و بی (۴) مشربی
نبود بمولانای مومنی الیه منصوب ساخته رساله از نظم و نثر در مذمت
آنها پرداخت - و بسبب اللسان موسوم گردانید - و الحق از صروت و انصاف

(۱) در نسخه الف "فرحت غنیمت" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "تقاضا نه به بر خورد" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "قاعده دان و چرب زبان و شیرین بیان بود" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "لفظ و زبان تازگی بود بمولانای" ثبت است ۱۲ *

دور بود که حقوق او را منظور نداشته این جرأت و بی ادبی بآن شاعر قادر سخنی که در طرز غزل سعدی زمان خود بود و در قصیده نیز امتیاز تمام از امثال و اقران داشت - و این قصیده را که بمدح شاه اولیا و برهان اتقیا علی مرتضی گفته و اکثر مستعدان ایران مثل حسین ثنائی و ولی دشت بیاضی و میرزا قلی میلی تتبع نموده اند و این مطلع آنست

میرسم از گرد راه رقص کزان چو صبا * بوی جنون در دماغ عاشقِ سردرها
در میان اهل عالم شهرت تمام دارد بکند - و چون شهرت و حالت مولانا لسانی بجهت ابیاتِ عالیه زیاده ازان بود که بمجرب آن مزخرفات نقصی باشعار او رسد شهرتی نکرد - بلکه باعثِ خجلت و شرمندگی شریف شد - و اهل عالم^(۱) زبان بلامتش کشودند - و گویند که همدران اوقات روزگار بمکافات این بی ادبی بساط عمرش^(۲) در نوشت * مصرع *

بی ادبان را ادبی درخور ست

چون ذکر آن مقدمات شد آنچه ازان رساله در خاطر بود ثبت نمود که آن مقدمه نیز بر مطالع کنندگان ظاهر شود *

* شریف *

در شعر ای^(۳) شریف لسانی چو یاده گو ست

شاعر بهجو بهر چه آزار او کند

آزارش این بس است گراشعار او کنی

این بیت یار گردد و در کار او کند

(۱) در نسخه ب "عالم خصوصا اهل تبریز زبان بطعن و ملامتش کشودند"

رقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "بساط عمر آن گستاخ را در نوشت" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "در شعر این شریف" مرقوم است ۱۲ *

* لسانی *

خاشاک نم کشیده طوفان آرزو
خاری شود که رخنه بدیوار او کند

* شریف *

لسانی از سخنی در کمال شیرینی
ادا کند دهنش پر شکر توان کردن
وگر به بیت چنین دعوی کمال کند
بجای جایزه چشمش بدر توان کردن

* لسانی *

بناز دار که مجنون درد پرور تست
رمیده که بزنجیر زر توان کردن

* شریف *

شب ز احباب جدا ماندم و در نیم شبی
خوابم از محنت مهجوری احباب نبرد
تا که این بیت لسانی بزبان آوردم
خنده ام آمد و تا صبح گهم خواب نبرد

* لسانی *

دوش بر یاد تو در گنج خموشی مردم
هیچکس این سگ دیوانه بمهتاب نبرد

* شریف *

لسانی آنکه نباشد بروز تابستان
ز غایت خنکی آب سرد را مایل

به بین که در صفت سردی و برودت خویش
چه بیتکی خفکی گفته است آن جاهل .

* لسانی *

ز سردی جگر آب چشم یخ بسته
اگرچه مردم چشم من اند چو فلعل

* شریف *

هرکس شده همدم لسانی از یاور او بجان رسیده
این بیت که سرزد ست از روی تیربست که بر نشان رسیده

* لسانی *

در پای کمرین غلامانش
ادراک بصد زبان رسیده

* شریف *

در شعر بسی طعنه رساندم بلسانی
مشکل که پی جنگ و جدل سوی من آید
چون بیت چنین گفته و شرمندگیش هست
کی باشد ازان روی که با روی من آید

* لسانی *

باد بر شوریده که عشقش بهوا برد
مشکل که دگر بر سر زانوی من آید

* شریف *

باجود آنکه شد عمر لسانی صرف نفس
از برای بیش و کم درد ستم دارد هفتوز

گفته ام روزي که معنی مغلق است این بیت را
خاطر شومش از این معنی الم دارد هنوز
* لسانی *

لیلی و خلخال زر با سیم ساقان در بهشت
روح مجنون پای در زنجیر غم دارد هنوز
* شریف *

چون شعر لسانیست اگر نظم حریفان
پس خاک ره و مشک ختا را چه تفاوت
هرچند که سر رشته یک است اهل هوس را
این بیت کزو سر زده ما را چه تفاوت
* لسانی *

چون دانه اگر مور کشد مردم چشم
در چشم رقیب آن کف پا را چه تفاوت
و جمعی از مستعدان را این گمان است که این ابیات را بر مولانای
مومنی الیه بسته باشد - بهر حال باعث این قسم قباحتی شد - و بیّنۀ این
اقوال که مولانا شریف بمکافات این بی ادبی در عنفوان جوانی در گذشت -
آنکه مولانا رشکی همدانی نیز بجهت خصومت و هم چشمی که در میان
مولانا ضمیری اصفهانی و مولانا محتشم کاشی بود و رشکی از جمله مریدان
و معتقدان مولانا ضمیری بود باغواهی مولانا ضمیری شعری چند باسم مولانا
محتشم ابداع نمود - و بدستور سهواللسان بلسان القول موسوم ساخت
که این بیت از آن جمله است -

سوی دولتخانه آن ترکی هلاکم میکند
دسته خنجر از نشانی سینه چاکم میکند

و مولانا رشکی^(۱) نیز در همان چند روز در گذشت - و این مقدمه بر عالمیان ظاهر شد که با بزرگتر از خود بی ادبی نمودن نتیجهٔ نیکو نمی‌دهد - القصه مولانا حیدری را عرق استاد شاگردی و حمیت در حرکت آمده او نیز بعضی ابیات لغو و حشو شریف را برداشته در برابر سهواللسان رساله ترتیب داد و نا جوانمردی و بی انصافی شریف را ظاهر و باهر ساخت - و بعضی ابیات یکه عاشقانه از غزلیات مولانا لسانی نیز انتخاب نموده^(۲) و بجهت الزام شریف که بر عالمیان ظاهر سازد که مولانا لسانی صاحب این قسم اشعار ست دران رساله ثبت نمود - و این دو بیت آزانجا در خاطر راقم بود که نوشته میشود -

دارم دو بیت از تو لسانی که هر کدام

در پیش نکته دان بدر دیوان برابر است

بیداری که زلف تو نبود برابرم

با صد هزار خواب پریشان برابر است

هرگز غبارِ خاطر موری نبوده ام

این سلطنت بملک سلیمان برابر است

(۱) در نسخهٔ الف «و او نیز در همان چند روز» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «انتخاب نموده و بجهت صدقِ دعوی خود و الزام شریف که عالمیان را روشن گرداند که مولانا لسانی صاحب این قسم اشعار عالی است دران رساله ثبت نموده - و صاحب تذکرهٔ سیفی آورده که مولانا حیدری می‌گفت که پنجاه هزار بیت لسانی بخط شریف لسانی پیش من هست - و شعری چند ازان جا بجهت الزام شریف انتخاب نموده لسان الغیب نام نهاده ام - و مشهور عالم ساخته ام - و آن رساله که لسان الغیب بوده باشد درمیان مردم بسیار است - این دو بیت ازان جمله در خاطر راقم بود که نوشته شد» مرقوم است ۱۲ *

و در ایران شهرت تمام کرد - آخر الامر از تبریز^(۱) به هندوستان آمد - و مدتها در هندوستان بسر برد - و بشرف^(۲) بندگی بادشاهان هند سرفراز گردید بنخصیص جلال الدین محمد اکبر^(۳) بادشاه - و سه مرتبه بجهت توجه این عالیجاه از عراق به هند آمد - و رعایت تمام یافته بولایت معاودت می نمود - چون مولانای مومی الیه بغایت ندیم شیوه و مجلس دیده و خوش صحبت و آدمی وش بود اکثر اکبر و اعیان هند را بصحبت او میل پیدا شد - و مجالست و مخالطت او را غنیمت شمرند - تا آنکه بصحبت این معیار سخندان و شناسنده جوهر انسانی رسید - و در سفر خیر اثر گجرات در رکاب ظفر انتساب^(۴) این سپه سالار بود - و این مقدمه از قصیده که در باب فتوحات گجرات که این سپه سالار را

(۱) در نسخه ب "از تبریز بتاریخ سنه اثنین و سبعین و تسعمائه بر آمده زیارت حرمین الشریفین مشرف گشته از راه دریا به هندوستان آمد" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "بشرف ملازمت و بندگی اکثر بادشاهان مشرف گردید بخصیص" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "جلال الدین محمد اکبر بادشاه که در مرتبه اول که به هند آمد و از بندگی ایشان سرفراز شده قصیده که در مدح ایشان گفته بود هنگام گذراندن آن فرصت بیش از یک بیت خواندن نیافت - چون در شنیدن قصیده تعویق و تاخیر افتاد قطعاً انشا نمود - و بر پادشاه بخواندن قصیده مرخص شد - و چهل تومان عراقی و اسب و سراپا یافت - و مدتها در سلسله میرزا عزیز کوکه می بود - الله اعلم که در کدام دفعه بود - و تصاید که در مدح او گفته صاحب تذکره سیفی گوید که قصیده بجهت میرزا عزیز کوکه گفته هنگام در آمدن دران مجلس حاضر بودم که بیست تومان و اسب و سراپای خاصه در همان مجلس باو دادند - و گویند که یک مرتبه از ولایت بملتان و آن حوالی آمده - محمد قاسم خان نیشاپوری او را رعایت نموده از همان ولایت رفت و سه مرتبه" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "ایشان بود" مرقوم است ۱۲ *

روی داده گفته بنام نامی ایشان مزین ساخته ظاهر میگردد - و بدولت احسان و انعام ایشان و صلۀ آن قصیده از متاع دنیوی بی نیاز شده ارادۀ وطن مالوف نمود - و از هندوستان بدارالمومنین کاشان افتاد - و دران ایام حکومت کاشان به برادر ارشد ارجمند راقم آقا خضر نیاوندی تعلق داشت - و در آنجا بنخدمت ایشان رسیده از صحبت ایشان مستفید شد - و چندان شکر انعام و احسان این صاحب کرم و اوصاف فتوحات گجرات که بتازگی روی نموده بود ازو استماع رفت که اگر ذکر نماید این مختصر گنجایش تحریر آن ندارد - و تصنیفی علیحده باید انشا کرد - چون تبریز که وطن اصلی او بود از فقرت و استیلائی رومیه بران بلده خراب و ویران شده بود رفتن بآنجا صلاح ندید - و در نظر عراق که در آب و هوا و زهت و باغات و آب روان در ربع مسکون ثانی ندارد و از بغایت وفور فواکه و اثمار غیر مکرر در عراق و خراسان بی مثل است توطن اختیار نمود - و دران اثنا شاه جم جاه شاه عباس صفوی بطریق سیر و شکار به آن ملک آمد - و در هنگام شکار کبک باز شکاری آن شاهباز اوج سلطنت و بختیاری گریخته بر بام یکی از درویشان آنجا فرود آمده نشست - و آن ذی شان خود بنفس نفیس متوجه گرفتن آن باز شد - و میر شکاران و ملازمان را از همراهی و رفاقت منع نمود - و تنها بدر خانه آن شخص آمد - در را بسته دید - چندانکه مبالغه در کشودن در نمود مسموع نیفتاد - و ~~صاحب خانم بتصور آنکه~~ از سپاهیان و بی باکان قزلباش خواهد بود باین بهانه می خواهد بخانه او در آید و چون بدرون آید آزار و آسیبی بار میرساند - و یا مطلب نا معقول داشته باشد - در نکشودن مبالغه نمود - ازین جرأت دریایی ذخار غضب آن قهار بتلاطم در آمد - و حکم قتل عام آن ملک فرمود - و نزدیک بآن شد که آن معامله بوقوع انجامد

این خبر به مولانا حیدری رسید چند بیت دران معنی در بدیهه انشا نمود
که این بیت از آنجا ست *

دولت آمد بر در و بیدولتی پروا نکرد

نکبتی را بین که در بر روی دولت وا نکرد

و بوسیله ندما و مقربان آن شعر را بعرض رسانید - آن ابیات مرضی طبع آن
بادشاه افتاد - رقم عفو و اغماص بر جراید جرایم آن شخص و اهل آن
ملک کشید - و حسب التماس مولانا ایشان را بجان آمان داد - همان باز
را در همان روز در کوهی رفیع منیع که در طرفِ قبلی نظر واقع ست بیک
پرانید - و بعد از صید کردن بیک عقابی از روی هوا نمودار شده باز را شکار
کرد - و مضمون این در بیت بعمل آمد *

* مثنوی *

بچشم خویش دیدم در گذر گاه

که زد بر جان مرغی مرغی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت

که مرغی دیگر آمد کار او ساخت

و از غایت توجهی که بان داشت عمارت عالی و قبه متعالی بر قلعه
آن کوه در همان مکان که عقاب باز را صید نموده بود ساختند - که الحال
سیرگاه مردم آن ولایت است - و اگر کسی ملاحظه آن عالی بنامی نماید
میداند که چه زحمت در اتمام آن بنا رفته - و چه مبلغ زر در آنجا خرج
شده - چراکه آب و آبادانی دران حوالی^(۱) نیست - و مصالح تمامی از
شهر نظر بر قلعه آن کوه که یک فرسنگ بوده باشد به پشت آدمی برده

(۱) در نسخه ب "دران حوالی بمسافت یک فرسنگی نیست" ثبت است ۱۲ *

ازد - و ممرّ بالا رفتن حیوانات - بر آنجا نیست - و به جایزه آن اشعار
 سیورغال لایق نیز بمولانا عنایت شد که وجه معیشت او بآسانی بهم رسد -
 و بقیه عمر بفراغ بال دران دیار بهشت آثار بسربرد - و این معنی وسیله
 آشنائی مومی الیه بملازمت آن بادشاه شد - و بطرز و روش استاد خود
 مولانا لسانی سخن سنجی می نمود - و روش متأخرین را پسندیده
 نمی داشت - و بغایت صحبت دوست و فراغت طلب بود - و همیشه
 با مردم اهل صحبت - مجالست و مخالطت می نمود - و از کسی
 طمع^(۱) و توقع نمی کرد و چشم رعایت^(۲) نداشت - و درویشی و گوشه
 نشینی را شعار و دثار خود ساخته با درویشان هر طبقه بسر می برد -
 و گاهی اوقات صرف دهقنت نیز می نمود - و چند قطعه باغ دران^(۳)
 ولایت بهم رسانیده از معموری^(۴) و آبادانی آنها بسیار بسیار معظوظ
 و مسرور بود - و اهل آن ملک^(۵) را اعتقاد تمام با او بود - و وجود او را
 غنیمت می شمردند - تا آنکه بتاریخ اثنین و الف از دار فنا بملک بقا
 خرامید - و الحق عاقبت بخیر بود - چراکه اوقات عبادات^(۶) و گذاردن
 فرایض و سنن مصروف میداشت - و این اشعار بمدح این معیار سخن
 دانی گفته^(۷) در کتاب خانه ایشان پیداکار گذاشت - چون هنگام تحریر

(۱) در نسخه ب "طمعی و توقعی در ایام انزوا" مرقوم است *

(۲) در نسخه ب "رعایت از هیچ مخلوقی نداشت" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "دران قصبه نظر بهم رسانید" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "از تعمیر نمودن آنها بسیار بسیار معظوظ بود" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "و اهل نظر را اعتقاد بیش از وصف بمولانا بوده" مرقوم

۱۲ *

(۶) در نسخه ب "اوقات عبادات و طاعات و گذاردن" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخه ب "بسیار گفته چون هنگام" ثبت است ۱۲ *

این اوراق همین قصیده از کتابخانه عالی بنظر رسید بآن اکتفا نمود (۱) -

* قصیده *

بحمد الله که خورشید جمالت ذره پرور شد
 به یمن پرتوش هر ذره خورشید انور شد
 منور شد ز خاک پای تو چشم امید من
 مرادی کز خدا می خواستم آخر میسر شد
 پر از خون ناب (۲) حسرت بود چشم انتظار من
 درین مجلس ز شوق باد وصل تو ساغر شد
 بخاک کشتگان دامن کشان هرگاه بخرامی
 جهانی در گمان افتد که آخر روز معشر شد
 ز هرچه هست در عالم غبار نیستی برخاست
 سوار من مگر سر گرم جولان نگار شد
 ز منزل یک قدم بیرون نه از بهر خدا آخر
 که با خاک رخت جانهای مشتاقان برابر شد
 مکرر بود حرف یوسف و یعقوب در عالم
 حدیث ما و تو افسانۀ غیر مکرر شد

(۱) در نسخه ب "اکتفا نمود و ثبت کرد - و بهترین چیزی ازو بدرگاه نامدار
 فرزند خلف سلف او مولانا سامری بود - آخر او نیز دران وقت با پدر همراه بود - و بعد
 از فوت پدر باندک روز در بندگی این سپه سالار از ایران بهندوستان آمد - و در خدمت
 این سپه سالار راه ملازمت و میر سامانی یافت چنانچه در احوال او مذکور است -
 چه در یکی از معارک در ملازمت خلف سلف این سپه سالار شرکت نموده بروضه رضوان
 خرامید " مرقوم است و نیز بلاخمن در ترجمه انگلیسی آئین اکبری صفحه ۲۰۳
 قدری از حالات پدر و پسر تحریر کرده ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "حوادث" ثبت است ۱۲ *

بیاید قامتت از بس که کردم گریه و زاری
 گلستان خیال من پر از سرو و صنوبر شد
 دل تاریک من از ماه رخسار تو روشن گشت
 نهال قامتت تا بر سر من سایه گستر شد
 مرا از بخت بد صد گونه محنت باز پیش آمد
 اگر یک دم دلم خرم درین فیروزه منظر شد
 تن زارم خیالی گشت از فکر میانی او
 دل تنگ من از فکر دهانش تنگ شگر شد
 سر خود چون نیندازم بپایش زانکه میدانم
 اگر سرگشته شد از بهر او سردار و سرور شد
 بنوعی سربلندی یافتم از مهر رخسارش
 که در چشم بسی مهر منیر از ذره کمتر شد
 سرم گر خاک شد از حسرت پا بوس او آخر
 ز فرط سربلندی بر سرم خورشید افسر شد
 چو مجنون باشدم سر حلقه زویده مودانش
 سر سودائی من بی نیاز از افسر زر شد
 چه دست و خنجر است آن دست و خنجر حیرتی دارم
 که در یکدم جهانی کشته آن دست و خنجر شد
 مسلمانان ~~مردان~~ و گیسو آنچه من دیدم
 بکیش حق پرستان هر مسلمان دیده کافر شد
 چکید از آه سردم خون دل بر خاک این گلشن
 بخاک ره برابر برگ گل از باد صرصر شد

نظر گر بر مس اندازم ز یمن عشق زر گردد
 ز خون ناب جگر مژگان من گوگرد احمر شد
 بغیرِ عود جان فرسای من چیزِی نمی سوزد
 دران مجلس که قندیلِ دل عشاق مجمر شد
 وفا هرگاه جانب داری عشاق مسکین کرد(۱)
 ستم از جانب سیمین عذارانِ ستمگر شد
 بلا هر جا که بر بیمارها تیغ سیاست زد
 جفای زخم ایشان مرهم آزار دیگر شد
 درین ره پای دل هرچند بر سنگِ ملامت خورد
 گریزان از سلامتِ دوستانِ ناز پرور شد
 ز چشم ریخت چندان خون دل در گلخنِ خواری
 که از خونِ نابِ دل بسترِ خاکسترم تر شد
 چه شد گرجان من پیوسته می سوزد ز عشق او
 هزاران چون خلیل الله بعشق او ز آذر شد
 کمال را چه نقصان می رسد از جسمِ عریانم
 ز جنسیت نمی افتد چه شد گر اسپ لاغر شد
 مجرّد تافتد عیسی قدم نهاد بر کرسی
 نظر کن کز تجرّد چون خطیبِ چار منبر شد
 قلندر ما شدیم اول بعشقِ دوست در آخر
 سهرِ بی سر و پا هم بعشق ما قلندر شد
 نظر چون حیدری افکند بر مجموعهٔ حسنت
 به پیشِ اهل دل شرمنده از دنیوان و دفتر شد

(۱) در نسخهٔ ب «مسکین شد» مرقوم است ۱۲ *

بنورک کلک دالیش دفتر دیگر رقم سازم
 بطرز تازه کین طرز میدانم مکرر شد
 مظفر چو عدوی چاکران شاه اکبر شد
 فلک از روی رغبت تشنه خون مظفر شد
 شهنشاهی که نه گردون بذات او تفساخر کرد
 سرافرازی که بر شاهان هفت اقلیم سرور شد
 جلال الدین محمد اکبر غازی که نام او
 چو نام احمد مرسل رقم بر چار دفتر شد
 سجود قبله رویش مقابل گشت باطاعت
 طواف کعبه کویش قرین حج اکبر شد
 خرد می گفت مثلش در در عالم میشود پیدا
 مرا بارز نشد کذب است اگر گویم که بارز شد
 فلک چون گوی گردد در خم چوگان حکم او
 زمین هم در ازل از بهر این گوی مدور شد
 ز خاک مدخلان در دور او فخل کرم سرزد
 بدست مفلسان در عهد او خاک سیه زر شد
 کسی در عرصه عالم نماند از دشمنان او
 بضرب تیغ عالم گیر او عالم مستخر شد
 خدای عالمش می خواست سازد زینت عالم
 باب زندگی زان طینت آدم مخمر شد
 اگر نهاده سر خورشید عالمتاب در بابش^(۱)
 چرا بس بر سر گردن کشان دهر انیسر شد

ضعیفان را بنوعی داد دل آن خسرو عادل
 که مور عاجزی سرکوب شیران دلاور شد
 چنان دست تعدی گشت کوتاه در زمان او
 که شیر ماده لرزان از نگاه آهو نر شد
 ره و رسم عدالت در زمان او رسید آنجا
 که دستور العمل بهرِ شهران دادگستر شد
 شریان را بحکم ایزدی چندان سیاست کرد
 که از بیم سیاست طبع شیطان منکرِ شر شد
 پای فیلان فلک اندام خون ریزش
 محیطِ بیکران در یک زمان صحرای بربر شد
 ز دریا فی المثل گر بگذرد کوهی بفرمانش
 مکن باور اگر گویند مردم دامنش تر شد
 ز رشک بحر جودش آب شد در دل دریا
 درین صحرا ز باران سخایش سنگ گوهر شد
 باستقبال او از شش جهت اقبال می آید
 سبب این بود آن روزی که این کاشانه ششدر شد
 برای دفعِ یاجوج حوادث منت ایزد را
 که آخر سایه ششمیر او سدّ سکندر شد
 سرگردنِ کشان در سایه چترِ جلال او
 چو سرهلی زیان آلوده از آسیب مغفر شد
 ملایک لشکری کز کشور او پای بیگانه
 چنان گم شد که پنداری همه عالم مستخر شد

شهنمشاها ز بیمِ آتشی قهرِ عدو سوزت
 که در عالمِ عَلم از بهرِ دفعِ فتنه و شرِ پدَم
 بنوعی گشت مستولی تبِ محرق به بدخواهت
 که دل در سینه پر کینه اش سوزنده اخگر شد
 بهر کشور غضب کردی قیامت خاست در خاکش
 زمین آن ولایت سر بسر صحرای معشر شد
 بنوعی کرد لطف تریب اربابِ بیدش را
 که بینائی نصیب چشم نا بینایِ عبهر شد
 بدستِ لطف خود برداشتی چون خانخانان را
 عجب فتعی بدولت خان خانان را میسر شد
 بشمشیرِ ظفرِ پیکرِ مظفر بر مظفر شد
 دلِ دشمن شکست و فتح بابِ حصنِ خیبر شد
 نکویم خانخانان خان بن خانی که مریخش
 برسم خسرو خورشید عالم گیر چاکر شد
 سر و پائی که می افتد ز اعدای تو در میدان
 تصور میکنم بی پا و بی سر شمر و عذیر شد
 بقصدِ دشمنیت هر جا علم شد دست و شمشیرت
 بیک شمشیر دیدم خصم بد اختر دو پیکر شد
 بدین خوبی نکونده هیچ کس فتعی درین عالم
 چنین فتعی دگر روزی بدست و تیغ حیدر شد
 سپاهِ بیکران او به هر کشور که رو کردند
 زمین چو لعل پنهان در ته سم تگاور شد

دران حالت زمین را آسمان هم میتوان گفتن
 ز نعل و فتح چون روی زمین پر ماه و اختر شد
 غبار خاک پایش را صباگوئی بگلشن برد
 که همچون چشمه خورشید روشن چشم عبهر شد
 ز مظلومی نباشد هیچ ظالم پیشه را رنگی
 زمانه هر زمان گوید که عالم رنگ دیگر شد
 چو طبعش تابع حکم الهی بود پیوسته
 بفرمان خدا حکمش روان بر هفت کشور شد
 نمی گویم مسخر گشت آخر خطه گجرات
 بضرب تیغ عالم گیر او عالم مسخر شد
 جهان از برق شمشیر تو روشن شد دران ظلمت
 که در چشم عدو عالم سیاه از گرد لشکر شد
 ز عدلت دوزخ عالم بهشت جاردان گردید
 سمندت هر کجا سم بر زمین زد حوض کوثر شد
 بهر کشور که رو کردی دم از فردوس اعلی زد
 بهر ویرانه بکره پانهادی قصر قیصر شد
 ز تاثیر نسیم خلق جان بخش تو میدانم
 که در گلزار عالم خاک مشک و مشک عبهر شد
 ز اوج سلطنت خورشید اقبال تو تا سر زد
 زمین و آسمان چون قرص مهر و مه منور شد
 چو مروان گریزان شد ز پیشت خصم بد کیش
 ندیده برق شمشیر ترا بیچاره مضطر شد

سر خود گفت بیرون می برم اما نمی داند
 که در میدانِ مردی بر سرش دستار معجزه شد
 اگر دشمن بود موری شود ماری چو بگذاری
 بسی دیدم که موری مار گشت و مار از در شد
 سنانِ جان ستانت گشت میلِ دیده خورشید
 ز ضیعتِ کوس اقبالِ تو گوشِ آسمان کر شد
 چنان از کشورِ گجرات خورشیدِ رخت سرزد
 مگر از پرتوِ رخسار تو گجرات خاور شد
 ز شوقِ بادِ گلرنگِ مدحتِ نونِ نظم من
 برای نکته پردازانِ مجلسِ دیده سبّاح شد
 بلند آوازه از نظمِ متینِ ممدوح میگردد
 علم در عرصه عالم ز شاعر نام سنجار شد
 سخن را بر زمین از آسمان آورده ام یعنی
 بمدح او دلم غواص این دریای اخضر شد
 ثنا خوانِ تو تا گشتم ملایک شد ثنا خوانم
 علم حسان شاعر پیشه از نعتِ پیمبر شد
 ز تحسینِ تو مدّاحِ دلت معجز بیان گردید
 ز خلقِ عیب پوشِ خونِ فاسد مشکِ اذفر شد
 نظر گر بر مسِ قلبی نگندی کیمیا گردید
 توجه گر بگلخن تاب کردی کیمیاگر شد
 بمن اندک دلی دادی دلیرِ عالمی گشتم
 به بینِ نورِ ضعیفی چون ز اقبالِ غضنفر شد

مَرَبِّی چون بود خورشید تابان میتوان گفتی
 بسی سنگِ سیه از تربیت یاقوت احمر شد
 عجب نبود اگر آوازه‌ام پیچید در عالم
 صریرِ کلک من جبریل را آوازِ شهپر شد
 نگاهی چون بسوی من بچشمِ تربیت کردی
 جهانی گفت خورشید جهانی ذره پرور شد
 چو در دریای دانش کشتی اندیشه افکندم
 زمین و آسمان از بهرِ حفظ او در لنگر شد
 ز بس کز بحرِ طبعم عنبری تر بر کنار افتاد
 دماغِ قدسیان در عالمِ علوی معطر شد
 ز چرخِ چنبیری تا ثقت خورشیدِ سخن بر من
 قدم در زیر بارِ فکر دور اندیش چنبر شد
 ز کانونِ دل من شعله چون زد آتشِ فکرت
 ز اخگرهای معنی سینه‌ام تفسیده مجمر شد
 اگر انصاف باشد عالمی را پر توان کردن
 ز معنیهای خاصی کاندترین ابیات مضمّر شد
 بنظمِ بی نظام خود چرا بیهوده می نازم
 سخن کوتاه کنم چون خود ستائیهام مکرر شد
 ز شعرِ دیگران شعرِ بد خود را نکو دانم
 چرا در پیش من الماس کم از سنگِ مرمر شد
 من از جهلِ مرکب نیک و بد را چون نفهمیدم
 ازان در پیش من خرمهره با گوهر برابر شد

دل دیوانه رلک من خرف را معتقد گشته
 ز فرط بی وقوفی منکر یاقوت احمره شد
 ز شعر و شاعری اهل سخن را علم می آید
 که چون من بی شعوری نکته پرداز و سخنور شد
 بگرد بحر و کان نکته دانی عمرها گشتم
 حیاتم صرف بهر نکته‌های روح پرور شد
 بدست من نیامد گوهر بی قیمتی هرگز
 چو اعمی بود چشمم پایمال در و گوهر شد
 میسر شد ازین ابیات عمر جاردان مرا
 سخن کوتاه دعای دولت یعنی میسر شد
 • رباعی •

تا در تن ارباب سخن جان باشد
 تا طوطی ناطقه ثناخوان باشد
 جانهای مقدس بزرگان سخن
 عاجز ز ثنای خان خانان باشد

مولانا کامل الدین کامل

مولانا کامل الدین کامل (۱) اصل وی از جهرم فارس است - و پدر
 مولانا در آن قصبه بطباخی اوقات می گذرانیده - و مولانای مومی الیه
 از علو فطرت و دقت طبیعت در اوایل سن سر بآن کسب فرود نیارده
 بصحبت موزنان میل پیدا کرد و همواره با این گرامی طبقه بسر می برد

(۱) در نسخه الف «مولانا کامل» مرقوم است ۱۲ *

و قدم در وادی شاعری از رهگذر مصاحبت این فرقه نهاد - و روز بروز در ترقی می کوشید - و طبعش بطرز غزل بیشتر مایل است - و بروش لسان الغیب خواجه حافظ شیرازی حرف میزند - و چون فی الجمله روشناس طبقه مستعدان گردید ملازمت و بندگی این سپه سالار را بر همه چیز گزید - و بدیار هندوستان افتاد - و در سلک ملازمان این عالیشان در آمد - و بجایگزین و علوفه سرافراز شد - و مدتی مدید از انعام و احسان بهره‌ور بود تا آنکه بسببی از اسباب میانه او و مولانا حیاتی گیلانی منازعه واقع شد - و چون این خدیوکار آگاه بر آن قضیه اطلاع یافت رعایت جانب مولانا حیاتی نموده باخراج آن مخلص جان نثار و مداح سخن گدار حکم فرمود - و با وجود این حال الحال مدتی است که در هندوستان از انعام و احسانی که از یشان یافته اوقات^(۱) بفراموشی میگذرانند - و اشعار^(۲) در مدح این سپه سالار بسیار گفته - این دو غزل در کتابخانه عالی موجود بود که ثبت رفت *

عشق اگر شور آورد مغز سر دیوانه باش
شوق اگر طغیان کند بال و پر پروانه باش
حسن در جایی که یابی دستش از دامن مدار
چشم بینی سرمه گرد و زلف بینی شانه باش
آن مکن کز کیفیت ابروی کس پرچین شود
با مذاق دوستان چون باده در پیمانه باش
آشنائی مایه رفیع است تنهائی گزین
گر همه خضر است هم صحبت ازو بیگانه باش

(۱) در نسخه الف "اوقات می گذرانند" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "اشعار آبدار" مرقوم است ۱۲ *

صورتِ قلب از چه بی عیب است در معنی بد است
 چون برافتد پرده هم چون گنج در ویرانه باش
 گل شگفت و سبزه جولان کرد و روزِ عشرت است
 خانه را بگذار و با مرغِ چمن هم‌خانه باش
 در ازل کامل شهادت با سخن بسرشته اند
 جان بسختی میکن و خوشدل باین افسانه باش
 کسب فیض از خانِ خانان کن که شمع دولت است
 تا میسر باشدت بر گرد او پروانه باش

[وله]

تو شاهِ حسن و دل عالمی سپاهت بس
 کرشمه کوکبه حسن و ناز و جاهت بس
 ز خوانِ حسن تو هر بیدلی نصیبی یافت
 وظیفه دل ما حسرتِ نگاهت بس
 عزیز مصر شدی مژده بادت ای یوسف
 که شد دگر غم زندان و بیم چاهت بس
 ندای معنوی از بادشاهِ صوری به
 ز تاجِ عشوه مخترِ همتِ کلاهت بس
 رهسبب عشق که محتاجِ خضر نیست کسی
 دلیلِ کعبه مقصود برقِ آهت بس
 عیانِ خود بهوس داد که دشمن تست
 بحشر دست و زبان تو دادخواست بس
 مگر ز عشق سرشتند پیکرت کامل
 که هیچ‌گاه نشد این شعله از گیاهت بس

بیا بمدح و غزل وصف خان خانان کن
 که هست سایه الطاف او پناهت بس
 بهیچ قبله دیگر مبر جبین امید
 که آستانه این خانه سجده گاهت بس
 قبول صحبت و خلوت نه هر کسی دارد
 همین که بر در او میدهند راحت بس

مولانا وامق

مولانا وامق اصل وی از قبه الاسلام بلغ است - و مدتیست که در
 وسعت آباد هندوستان بسیر و سیاحت مشغول است - و بوسیله شیخ
 الشیوخ شیخ علم الله بملازمت این سپه سالار رسیده این قصیده که ثبت
 میشود بر ندما و مستعدان مجلس فیاض ایشان گذرانید - و بصله و جایزه
 سرافراز گشت - و از احسانی که ازین سرکار فیض آثار دیده اوقات بفرانت
 در هندوستان میگدراند - و یکچندی در ایامی که مولانا حیاتی گیلانی
 در برهانپور خاندیس کومکی بود صحبت میداشت - و چندی در گجرات
 در خدمت میرزا شمس الدین خلف خان اعظم می بود - اخرا الامر
 بدولت مداحی این ممدوح عالمیان از همه چیز و همه کس بی نیاز شد -
 و اکنون بدعای دولت ایشان مشغول است - و میگویند که بکمال اهلیت
 و بامردانی با مولانای مومی الیه هست - و طبعش بسیر و صحبت
 بغایت مایل است - و در صحبت^(۱) و وفا بی مثل و مانند است - و اشعار
 آبدار در مدح این نامدار بسیار گفته - بهمین قصیده اکتفا نمود -

(۱) در نسخه الف و ب "حقیقت و وفا" مرقوم است ۱۲ *

* نظم *

ذره سان تا خویشتن را از حساب افکنده ایم
 رختِ همت بر بساطِ آفتاب افکنده ایم
 تشنه طبعانِ محبت را مرئی گشته ایم
 خویش را چون ابرِ رحمت در سراب افکنده ایم
 خوابِ راحت نیست در افسانه عالم ازان
 چشم را از بهر نشنیدن بخواب افکنده ایم
 صد هزاران خضرِ معنی جلوه را بندد کمر
 از قلم جائیکه بر کاغذ نقاب افکنده ایم
 ما سلامت و تو تریم ای نوحِ سوئی ما شتاب
 کز تو گل کشتی کاغذ در آب افکنده ایم
 دفعِ چشمِ زخمِ این صورت پرستانِ حسود
 از خموشی بر رخِ معنی نقاب افکنده ایم
 گو بگرد از ما فلک^(۱) یکبارگی اکنون که ما
 بهر عزمِ ملکِ غم پا در رکاب افکنده ایم
 آسمانِ گو زهرِ قاتل ریز در سائِر که ما
 سوده الماسِ حسرت در کباب افکنده ایم
 اهلِ معنی رونقِ طغرای دفتر کرده اند
 آنچه ما مطبوع گویان از کتاب افکنده ایم
 چرخِ کج رو یک نفاق افکند با ما در میان
 در قصورش دهر را در انقلاب افکنده ایم

(۱) در نسخه الف «از ما ملک» مرقوم است ۱۲ *

وسعت دهر این چنین و ما ز روی ابلهی
 خویشتن را زیر دیوارِ خراب افکنده ایم
 ما و دل رستیم از محنتِ مهم خویش را
 تابدرگاهِ شه عالیجناب افکنده ایم
 احمد مرسل شه عرش آشیان کز صولتش
 لرزه در جان کی و افراسیاب افکنده ایم
 آن شهنشاهی که گوید همتش در روز حشر
 ما ز دفترِ حرفِ عصیان از حساب افکنده ایم
 از سریرِ خامه معجز بیان چون وامقی
 نعمتِ نعتش بگوشِ شیم و شاب افکنده ایم
 این که گستاخیم در مداحیش دانی چرا ست
 دستِ همت در رکابِ بوترباف افکنده ایم
 زین ردیف آخر بتنگی منحصر شد قافیه
 از چه خود را اینچنین در پیچ و تاب افکنده ایم
 چون ردیف افکنده ایم آمد ز تاثیرِ سخن
 قافیه تنگ آمد^(۱) آخر از حساب افکنده ایم

[وله]

ای ترا از صدرِ اعلی آمده طه خطاب
 ذات پاکت کرده ثابت اتیرگی بر ماهتاب^(۲)
 چون شدی بر نه فلک گفتند استدلالیان
 رفت از چرخ چهارم جانبِ عرش آفتاب

(۱) در هر دو نسخه « قافیه تنگ آمد و افگندش آخر از حساب » ثبت است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه « تیرگی پرتوز ماب » ثبت است ۱۲ *

عاجزم شاهها رهم بنمای سوئی داری
 کز سجود درگهت خواندش فلک رفعت مآب
 خان خانان آن که یادش^(۱) تشنگان خویش را
 نشه بخشد که یابد جان مخمور از شراب
 خسروا شاهها من از مدح تو آن لب تشنه ام
 کز عطش چون بپنود افتد آیدش کوثر بخواب
 شاه بیتی چون تو بر ناید ز دیوان وجود
 کز خرد صدره کند نظم جهان را انتخاب
 نسبت خورشید و رایت همچو خورشید و سها
 رفعت گردون و قدرت همچو گردون و حساب
 نسبت ذات تو با خورشید نتوان کرد زانکه
 جز عرض نبود ز فیض خاص او با آب و تاب
 نور رایت هست آن خورشید کز بس روشنی
 هم عرض هم جوهرند از فیض عامش کامیاب
 هم بدین نسبت نیارم گفت بدرت چون بدید
 کلبه تاریک ما روز و شبی یکره بخواب
 خوش نشین شاهها که گردون سالها گشت و نیافت
 یک عدویت تا کند دستی بخون او خضاب
 این بدان ماند که با عنقا شود شپور همال
 این چنان باشد که گوید ذره مدح آفتاب

(۱) در نسخه ب «گشتگان وصل را» مرقوم است ۱۲ *

کامگارا مجملی بشنو ز عرضِ حال من
 کز سعایت‌های گردون از سرم بگذشت آب
 من چه خوانم مدحنت کو لایق آید مر ترا
 من چه گویم تا بنزد طبعیت آید با صواب
 تا چو بادم یافت گیتی گرد عالم در سفر
 تا که دشمن سوز طبعم دید گردون چون شهاب
 همچو آتش شعله در جانم ز کین افکند چرخ
 کرده همچون باد گردونم بزن‌دان چون حباب
 منت ایزد را که شد آخر بیم‌ن همت
 دولت افراسیابی طالع‌م را هم رکاب
 تا که گردد منکسف خورشید از دور فلک
 تا شود پژمرده گل بر یاد ایام شهاب
 همچون سرو اندر فضای گلشن دولت ببال
 همچون مهر از اوج چرخ عزت و نصرت بتاب

محمد قاسم

محمد قاسم مشهور بسراجا خلف نامی گرامی خواجه محمد علی
 اصفهانی است - و از جمله آدمی زادگان آن دارالسلطنه است -
 و همواره دران شهر معزز و مکرم و صاحب جمعیت و اسباب بوده اند -
 و سراجا در وادی اهلیت از امثال و اقربان خود بغایت در پیش است -
 و در اسالیب علم موسیقی و ادوار وقوفی بکمال دارد - و آن فن شریف را
 نیکو ورزیده و مهارتی تمام دارد - چنانکه استادان آن در امور مشکله
 و مشکلات دقیقه آن فن با او صحبت می داشتند - و در وادی اهلیت

نیز از همگنان و ازمی مانند - و مدتی این وادی را بپای سعی و اجتهاد
پیموده - و سر رشته ازین فن که بهترین صفات حسنه است و انسان را هیچ
وادی بهتر از اهلیت نیست بدست در آورده - و در اصفهان که وطن اصلی
اوست همیشه با موزنان و مستعدان بسر می برده و از موزونیت
ذاتی و اثر صحبت مستعدان طبع نظمی نیز بهم رسانید - اگرچه
بگفتن اشعار نپرداخته شعر بسیار با موزنان سنجیده و از دار السلطنه
مذکور بقصد بندگی این ممالک ستان پای توکل در رکاب همت
در آورده بر باد پای عزم سوار گشته مرکب سعی را بتازپا نه اجتهاد
بچولان در آورد - و بتاریخ هزار و پانزده هجری بوسیله سرحلقه بندگان
وفا کیش و مخلصان خیر اندیش آقا محمد امی بخشی این سپاه
سالار در سلک ملازمان این سپه سالار منسلک گردید - و بعلوفه و جاگیر
و انعامات امتیاز یافت - و در سفر خیر اثر قفوج در بندگی ایشان
بسر برد - و گاهی در مجلس ایشان بار می یافت - و خدمات پسندیده
بجای می آورد - تا آنکه در هزار و بیست و چهار هجری بجمع و ترتیب
ابکار افکار حسان الزمان مولانا عرفی شیرازی که از جمله ملازمان این
سپه سالار بود و در وقتی که داعی کبیر را لبیک اجابت گفته بود مسودات
اشعار خود را بکتابخانه عالی فرستاده التماس جمع و ترتیب آنها نموده
بود مامور گردید - و مجموع اشعار آن حسان الزمان بخط شریف ایشان
که بغایت مهجور و ابتر و معشوش بود بایشان سپردند که دیوانی
ترتیب نماید - الحق بعد از مشقت بسیار در مدت یکسال هلالی که
شبانروزی آن خدمت را فرض عین و عین فرض می دانست تا باختتام
و شیرازه رسانید - و در آنجا بد بیضا نمود - و کلیاتی مشتمل بر چهارده هزار
بیت از غزل و قصیده و رباعی و مثنوی و غیره ترتیب داد - و گاهی این

فقیر را هنگام مقابله و ترتیب آن باستماع آن اشعار سر افراز می ساخت -
و آن شگرف کار را بوجه احسن و اتم بآخر رسانید - و هنگام گذراندن بغایت
باعث مسرت طبع عالی و خاطر متعالی ایشان شد - و بانعام و اکرام
سرافراز شد - و راقم دیباچه بر آن کلام معجز نظام نوشته است - و قطعه
تاریخی که در مدح این سپه سالار و سبب جمع آوردن و اتمام این خدمت
گفته بود بر ندما و سخن سنجان ایشان خوانده - بغایت مستحسن
افتاد - و بتعریف و تحسین سرافراز گردید - و آن قطعه و قطعه دیگر که در مدح
گفته ثبت میروند - و حالت تحریر این اوراق مدت نه سال بود که در
بندگی این سپه سالار غریب نواز بود - و قطعه که بجهت اتمام این کار
گفته و تاریخ نیز هست چون یکسال کم و زیاده اهل این فن تجویز نموده
اند - از آن جمله این تاریخ که هزار و بیست و شش است و ترتیب و اتمام
در هزار و بیست و پنج بنوشتن آن راضی شد - و از مطالعه کفندگان التماس
می نماید که در مقام خورده گیری درین باب در نیایند - * قطعه تاریخ *

عرفی آن واضع سخن که بر او
رَشک دارد روانِ شروانی
نه که شروانیست در رشکش
بلکه هم روانی و صفاهانی
بعد چندی چو جای بودن نیست
رفت ازین دیر شش در فانی
ماند ازو در شاهواری چند
کش قرین نیست بحری و کانی
صورتی چند جمله با معنی
خلفی چند جمله روحانی

لیک آن جملگی پراگنده
 همه از بیسری و سامانی
 آن قدر مهلتش نداد اجل
 که بترتیب شان شود بانی
 گفت با دوستان بگاہ وداع
 گلی عزیزان جسمی و جانی
 برسانید زادهای مرا
 بجناب معلّم ثانی
 به بر کان برید کانی را
 سوی عمّان برید عمّانی
 هیچ دانی که چیست آن مرکز
 که تو عمّان و کانش میدانی
 دست رادی که میکند بجهان
 گاه کانی و گاه عمّانی
 صاحبِ حلم و علم و سیف و قلم
 خانخانان سکندر ثانی
 آن که در روز بار می‌رسدش
 که سکندر کندش دربانای
 چون کمالات را بود معدن
 سزد از عقل اولش خوانی
 دید چون زادهای عرفی را
 همه محسود لعل پیکانی

همه مانند دُر و لیک یتیم
 جمله چون رازهای پنهانی
 بعد یکچند بنده را فرمود
 که دهم شان نظام دیوانی
 مدتی چند خون دل خوردم
 تا که جمع آمد از پریشانی
 هم باقبالِ صاحب کامل
 هم بتوفیقِ ذات یزدانی
 حامل انتظام این دیوان
 شد سراجی خانخانانی
 از خرد خواستم چو تاریخش
 ۵۱۰۲۶
 گفت ترتیب داده نادانی

[وله ایضا]

ایا سپهر رکابی که چرخ بنده اوست
 کسیکه نام ترا کرده بر زبان جاری
 بعرضه که درو حفظ تو نگهبان است
 خلل پذیر نگردد ز چرخ زنگاری
 هر آن که از کفِ راد تو بهر دور گردید
 سزد که چرخ نهم را کند مددگاری
 چنان رفیع مکانی که آستان است را
 فراز چرخ و فلک گر نهی سزاواری
 باین بلندیی اقبال و کامرانی بخت
 رسد که بر زبر چرخ گام بسپاری

بآستان تـو از چـرخ در برابری است
چه نسبتست ابو جهل را بغفاری .

اگرچه شیوه دهر ست کیفه اندوزی
وگرچه پیشه چرخ است مردم آزاری
ز روی حقد و حسد هست در شکست دلم

فلک که شیوه او گشته مردم آزاری
هنوز ریش غمی به نگشته از جگرم
که تازه در جگر و دل خلاندم خاری

چو ز آستان تو ام ازویم زبون میسند
روا مدار که از چرخ درون کشم خواری
بمن سپار گریبان چرخ سرکش را
که تا ز سرکشیش آورم به پا کاری

یگانه گوهر دهر مگر بیاری تو
تهی کنم دلی از جور چرخ زنگاری
وگرنه چرخ کجا و من ضعیف کجا
به پیش تیغش تا کی کنم سپرداری

خدایگانا الحال قرب نه سال است
که از دیار خودم داده چرخ بیزاری
ز حیلۀ بازی چرخ از وطن جدا ماندم
اگر اشاره کنی نقل آن کنم باری

کنون ز حیلۀ چرخ و ز آرزوی وطن
نمی دهم دل خود را بغیر دلداری

دلم ز دوریِ مطلب چو نارِ پر خون است
 درین معامله چرخ نمی کند یاری
 مگر عنایتِ صاحب شود مرا شامل
 کزین الم شده قدم چو چرخ پرکاری
 ز درد و غصه دهر آن چنان شد احوال
 که هر زمان کندم درد و غصه غمخواری
 ز چرخ گفتن و از حال خود بس است مباد
 غبارِ خاطرِ صاحب شود ز بسیاری
 همین نه چرخ کند خون دل بدامانم
 زمانه نیز رفیق است در دل آزاری
 بر این رواقِ مقبرنس همیشه تا که کزند
 نقود شمس و قمر درهمی و دیناری
 بزیرِ چرخ معلق حسود جاه ترا
 بسانِ طفلِ رحم باد پیشه خونخواری
 مدار دایره چرخ بر مراد تو باد
 مدام تا که فلک را ست گار دواری

درویش مثلی

درویش مثلی خلف سلف میرزا چلبی تبریزی است - و در حلب
 متولد شده چنانکه گفته -

* بیت *
 مولدم در عرب دیارِ حلب سلفم از عجم ز تبریز است
 و دران شهر که بهترین بلادِ دیارِ عرب است نشو و نما یافته - چون بسن رشد
 و تمیز رسید ترک و تجرد بر طبیعتش استیلا یافته قدم در وادی فقر

و مسکنت نهاد - و اکثر ممالک افرنجیه را از بر و بحر و حبشه و زنگبار
و مصر و شام و مغرب و روم و بر عرب را به پای طلب و سعی و اجتهاد
پیموده - و با اکثر مستعدان آن ولایت صحبت داشته - و مکرراً طوف
حرمین الشریفین نموده - و خالی از کیفیت و درویشی و از خود
گذشتگی نیست - و کمال پختگی و متانت بجهت کثرت اشعار او را
به هم رسیده - و با شعرای عراق عرب در دار السلام بغداد بهشت آباد مثل
ملا لطفی و روحی و غیره شاعرها نمود - و اعتقاد تمام بمولانا طریقی
شوشتری که از فحول شعرای بغداد است و دران دیار شهرت^(۱) تمام دارد
پیدا کرده - مدتی در خدمت او بسر می برده - چندی در کربلای معلی
انیس و جلیس مولانا و قوعی تبریزی که ساکن آنجا بود بوده - و مدت
هفت سال در آستانه شاه شهدا ابا عبد الله الحسین علیه السلام بامر سقائی
اوقات می گذرانیده - و در مدت مذکور بصحبت مولانا و قوعی میرسیده -
و در علم هندسه نیز وقوف تمام دارد - و بغایت خوش طبع است - و از
صحبت مستعدان فیض تمام باور رسیده - و به زبان^(۲) منظومات دارد -
و قصاید غرا و نوازیج مشکله^(۳) گفته - و زبان ترکی را بهتر از عربی و فارسی
درزیده - و خوش ذات و نیکو صفات است - و این دو تاریخ طبع که از نتایج
طبع^(۴) و قان اوست نوشته میشود که دلیل قدرت او بوده باشد - در وقتی
که محمود پاشای ولد جغال اعلی که وزیر اعظم و داماد قیصر روم بود و از

(۱) در نسخه الف «شهرت بیش از وصف دارد پیدا کرده» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «و به زبان که ترکی و عربی و فارسی باشد منظومات» ثبت

است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «مشکله بآن سه زبان گفته» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «طبع گوهرزای اوست درین مهمل نوشته می شود» ثبت

است ۱۲ *

جانب قیصر بحکومت بغداد آمده بود این تاریخ را یافته - * تاریخ *

حاکم دار السلام اولدی وزیر ابن وزیر

و این تاریخ نیز بجهت حسن پاشای رومی که او نیز از جانب خوندکار روم حاکم حبشه بود و از مکه معظمه متوجه آن دیار بود و درویش موسی الیه را از درویشی بر آورده رئیس الکتاب سرکار خود نموده همراه بجانب حبشه میبرد یافته - * مصرع *

اولدی بیر اسمی حسن والی اقلیم حبش

چون همیشه بسیر و سفر مایل بود تا هله نهموده معبود و سیار می بود - در اواخر عمر در عراق عرب در حله که بهترین بلاد عراق عرب است و برکنار شط فرات واقع شده و اکثری از عمارات آنجا را از مینده آب بر آورده اند و سیاحان ربع مسکون مثل این بلده مکانی نشان نداده اند پای قناعت در دامن شکیبائی پیچیده در مقام جعفر صادق که بر کنار این شط است و در عمارت و صفار شک بهشت^(۱) عنبر سرشت است - و راقم بآن مقام رسیده - گوشه گیری اختیار نموده متاهل گردید - و در شبهای متبرک و ایام شریفه بزیارت کربلای معلی و نجف اشرف مشرف میگردد^(۲) - و بتوطن حله که در ما بین این دو روضه مقدسه واقع است که زیاده از پنچ فرسنگ راه بهیچ کدام روضه مسافت بیشتر ندارد قانع شده - تا آنکه گرفتاری عیال و نفقه اطفال در شکنجه^(۳) اش داشت - و بتاریخ اربع و عشرین و الف بآوازه قدرتانی این قدر دان و غریب نوازی این نوازنده مسکینان و سیر

(۱) در نسخه الف "و بهشت عنبر سرشت عبارت ازان مکان است و راقم بان

مقام رسیده گوشه اختیار نموده" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "می گدد و متوطن در ما بین" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "در شکنجه و آزارش داشت" مرقوم است ۱۲ *

و سیاحت هندوستان از حله برآمده بعد از زیارت بیت الله الحرام در دار السرور برهانپور بتاریخ ذی قعدة سنه مذکور کامیاب صورت و معنی گردید - و بشرف^(۱) صحبت این غریب نواز رسیده - و قصیده بلیغ ترکی و فارسی که در مدح این نکته سنج وافر گنج بنظم آورده بود بشرف اصلاح ایشان رسانید - و بتعسین و تعریف و صلات^(۲) و انعامات بدستور سایر مستعدان (تبعه والا یافت - و بعد از دریافت صحبت عالی و بعدل آمدن لوازم دریافتن این سپه سالار بقصد مسکن و مقر خود که حله بوده باشد در حرکت آمد - که دران مکان شریف^(۳) و کربلای معلی و نجف اشرف مابقی عمر صرف دعاگوئی این سپه سالار نماید - و این قصیده و قطعه تاریخ که در مدح ایشان گفته بود بپادگار گذاشت که درین خلاصه ثبت شود * اشعاره *

خان قدسی منقبت نواب اسکندر نشان

آصف ثانی سلیمان دوم خضر زمان

بنده درگاه مهرش بهمن و اسفندیار

بسته فتراک قهرش رقبه گردن کشان

فضل رحمان حضرت عبد الرحیم شیر دل

خانخانان زمان فرمان روالی انسر و جان

خاک تابنده مکمل دیده اعیان ملک

نعل رخسوده مکمل فرق اشراف جهان

تیسر پرتابی فلکده یوز هر اظهار ایدر

پر الف درکیم با پنجه نقطه لر دور فرودان

(۱) در نسخه ب "و چون بشرف" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "تعریف بدستور" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "که دران دیار فرخنده آثار و کربلای" ثبت است ۱۲ *

چرخ گردنکش مگر امرتکده اهل ایلدی
 گردننده کاولدی پر محکم دو شاخه توامان
 غلغل کوشش طنین انداخت بر طاق سپهر
 نسر واقع گشت طایر نسر طایر لا مکان
 کس نسنجد ناله در عهدش مگر مرغ چمن
 کس نه بیند غرق خون الا نهال ارغوان
 دشمنش را دید سرگرم اجل از بیم جان
 کرد تبلیغ نصیحت گشت شمشیرش زبان
 چنانکه^(۱) بر جود در خزان اوراقی در شمس اوزینه
 خصم گستردی فنا شکلی او تیغ زر نشان
 هر نه شعله آتش قهرنده اوله جلوه گر
 نقش ایدر سطح فلکده نقش مریخی عیان
 باب عدل کنده اولور پر سایل زنجیر کش
 واژگون تاجنی کشکولی ایدت نوشیروان
 مشرق و مغرب مسخر گشت بر احسان او
 زیردست^(۲) بی مثل شد مردان نامردان؟
 شیر بهرام انتقام بیشه را از گیر و دار
 میربرجس احتشام بزمگاه عز و شان
 بگذرد از لاف مردی دشمن آتش نهاد
 گر به بندد صارم رطب اللسانش در میان

(۱) در نسخه ب "حان که بر خود در خزان او رای در شمس لورده" ثبت

است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "این مصرع" مرقوم نیست ۱۲ *

آسمان آسا دوتردی حشره دک گوی زمین
 انکا اورسه فی المثل قوس قزح دن مولجان .
 جنبش رخشیده رخشان اولدی مهر خاوری
 خان که جولان صبا دین و بشر دی برگ خزان
 دوندی اول لیمویه کم خاک ایصری ساخللر اولی
 گرد خیلکده بور شمه آفتاب اولدی نهان
 ایستاده بر در قدرش یلان روزگار
 پیش درگاه رفیعشن صف کشیده سرکشان
 شقه زربفت رایاتش نماشا کن که شد
 بر سر او شیر نر نور ملایک سایبان
 کرز بانگ کرناش گوش گردون کهن
 وز نهیب هیبتش لرزنده شیر آسمان
 ازدها پیکر علم اورزه پیراخمش شقه لر
 ویردی ایلر پیچش سیمرخ واژدن دن نشان
 بوی خلقندن معطر چار باغ عنصری
 نور روییدن مذور نه قباب آسمان
 کورسه لطف و قهرنی ایتمزدی نقل ما سلف
 قهرمان خانمنک وصفن ایدن اهل بیان
 روی مسعودش صباح العید دور روزگار
 ذات محمودش طراز دامن آخرزمان
 بحر مواج از خروش طبع او آمد بجوش
 ابر شعاع از هجوم بخشش دارد نغان

سرورِ عالم مدارا داورا دین پرورا
 وی ز رایت یافت هندستان حیاتِ جاودان
 صانمه مشکینِ توب اوله تیره لک اوچنده آشکار
 آفتاب مردم چشمی قایمیش اول سنان
 کان لطفک گوهرندن آفتاب ایلر حجاب
 دست قهرنگ خنجریدن قهرمان ایرامان
 صانمه راهنک بر شرار نعل ابدی وقت رحیل
 رخس عزمک خیشدن خاک دوشدی کهکشان
 آنرین ای آصف صاحب قران روزگار
 مرحبا ای صدر عالیقدر گردون آستان
 قبله گاه از قلندر خانه روم یلی
 شوقِ پابوس توام آورد تا هندوستان
 هرچه از طبعم دمدم کلکی بود معنی نگار
 هرچه از کلکم چکد حرفی شود معنی بیان
 خسروا شیروین زباندر مثل نازک سخن
 یوقله آنی نظام کشور هندوستان
 تا که سلطان کواکب را هلیوت جولانگری
 هر زمان بر برج اعلا دین ایده روین عیان
 فائده کتنگ رهبرنگ خضر و رفعتک اولیا
 فائده دور سنگ هم نشینک فتح و نصرت هر زبان
 تا بود از عالم علوی مه و خور را مدار
 تا بود در عالم سفلی عناصر را نشان

باد احبابِ ترا بر مسندِ عزت قرار
 باد اعدایِ ترا در دوزخِ حسرت مکان .
 رخس دولت زبرِ ران و تیرِ قدرت در کمان
 لطف باری سازگار و بخت و شادی هم عیان

[وله]

حضرتِ نوابِ گردون آستان
 آن سپه سالار رستم دار و گیر
 آن که از نورِ جمالش هر سحر
 مهر عالمتاب گردد مستنیر
 خاک پایش تا نشد مسجود خلق
 کش نزد نقش جبین کلک قدیر
 می سزد در جنگ منقارش دو کون
 باز همت را که دارد دستگیر
 عکس شمشیرش بدریا نقش بست
 گشت قطره دایره مهرِ منیر
 ساخت قصری کز نشاطِ نسبتش
 میکند از نو جوانی چرخ پیر
 ساختش چون فکرِ عاشق دلگشا
 طلعتش چون روی دلبرِ دلپذیر
 می توان بردن ز خاکِ صحن او
 کاروان در کاروان مشک و عبیر
 نقش لب گردد عیان از صافیش
 گر زنی بوسه بسطحتش در ضمیر

میهمان را می‌زنند بانگ صلا
 از درش هرگه که می آید سرور
 پیش طاق دلکشا حوضش بود
 برج ماهی در بر چرخ اثیر
 می نماید ماهی سیمین درو
 چون مه نو در سپهر مستدیر
 حبذا حوضی که چون روح روان
 هر زمان پاک است و هر لحظه منیر
 سال تاریخ بنایش جسته دل
 هانفی گفتا - محلل دلیذیر

۹۲۴

مولانا مشرقی

مولانا^(۱) مشرقی خلف شیخ کبیر الدین است - و شیخ مومنی الیه
 طالب علم و حافظ کلام ملاک علام بوده - و فرزند علامی شیخ جیوست که
 از جمله علمای قرار داد احمد آباد ست - و تفسیر و اصول فقه و کلام را
 بغایت خوب ورزیده بوده - و خود تفسیری نوشته که در هندوستان معتبر
 و مشهور ست - و همیشه در سلسله ایشان مردم دانشمند بوده اند - و اصل
 ایشان میگویند از بنی عباس است - و از عرب آمده در احمد آباد گجرات
 توطن نموده اند - و شیخ کبیر در احمد آباد گجرات متولد شده و کسب
 علوم در آنجا نموده - و مولانا مشرقی فی الجملة طالب علمی کرده و در
 وادی شعر و شاعری نیز طبع و سلیقه درست دارد - ابداع معانی نموده -

(۱) در نسخه ب "مولانا کمال الدین مشرقی" مرقوم است ۱۲ *

و بتاریخِ خمس عشر و الف بشرفِ ملازمتِ این سپه سالار رسیده در سلکِ ملازمانِ ایشان در آمد - و قصایدِ مداحانه در مدحِ این ممدوحِ عالمیان پرداخت و می پردازد - و همیشه در خدمتِ این سپه سالار بخواندنِ کتابِ تاریخ و سیر و اخبار و روایات مشغول است - و از استماعِ پاستانی افسانهها طبعِ وقاد این سپه سالار را خرم و خوشحال میدارد - و بصلاّت و انعاماتِ سرفراز میگردد - و صاحبِ علوفه و جاگیر است - و بسیار بسیار زاهد و عابد و دین دار است - و اوقات او صرفِ خدمتِ مدّاحی ایشان میشود - و این قصاید که ثبت میگردد از جمله اشعار ایشان است که در مدحِ این سزوار مدحت گفته اند - و من بعد نیز خواهد گفت * قصاید *

مبع خیزان بین که آتش از دهان افشانده اند
وز دو چشمِ خون فشان دریا و کان افشانده اند
عاشقانش هر سحر از ابر دریا بار دل
همچو انجمِ قطرها بر آسمان افشانده اند
چون تنوری ساخته از آتشِ سوداش دل
بس ز قلزم دیده طوفان فشان افشانده اند
چهره کرده زعفران گون اشک کرده لاله رنگ
لالها را یک بیک بر زعفران افشانده اند
کان گوگرد از درون سینه شان فروخت است
جوی سیماب از دو چشمِ خون فشان افشانده اند
آیتی از عشق ما در گوشِ بلبل خوانده اند
دامنی از حسن او بر بوستان افشانده اند
چشمِ جان روشن تر از خورشید تابان کرده اند
تابه روی او نظر از چشمِ جان افشانده اند

سینه چاکان ریش را صد باره مرهم کرده اند
 تا دلی بر تیر آن ابرو کمان افشاندۀ اند
 از نثار روی آن چشم و چراغ عالم است
 کاسه‌انها هر دو چشم فرقدان افشاده اند
 خان خانان آن که از بهر نثار موکبش
 جان خود سبوحیان از آسمان افشاند اند
 تیر و کیوان بوسه بر نعل سمندش داده اند
 مشت‌ری و مهر تاج و طیلسان افشاندۀ اند
 یا نثار میرزا ایرج بفرمان خدیو
 جمع گشته انس و جان جسم و جان افشاندۀ اند
 خرقة پوشان جهان از بس که جودش یافتند
 ریزهای سیم و زر بر آسمان افشاندۀ اند
 مدح خوانان درش از لطفهای مدح او
 قوت جان طوطی شگرفشان افشاندۀ اند
 باد عمر و دولت آن هر دو چندان کز فلک
 گلستان گه بر بهار و گه خزان افشاندۀ اند

[وله]

آنکه امروز ماله تابان است

خان خانان خان خانانست

دست او جود را بگلشن برد
 بغل در ملک او بزندانست
 زنده کردست خلق عالم را
 خاک کوبش که آب حیوانست

زنده از جسم اوست عالم جان
جسم چو نان که زنده از جانست .
هر کجا حکم او گران سنگ است
کوه پیشش چو کاه لرزانست
خضم او جز گفن نپوشید ست
تیغ او آن دمی که عریانست
ابر تیغش همیشه خونبار است
که ز سیلش مدام طوفانست
زیر پتک گران هفت فلک
سر بد خواه او چو سندانست
هر کجا شیر رایتش باشد
شیر گردن ازو هراسانست
مر پری چهرگان عالم را
کاخ و ایوان او پری خانست
مدح خوانش چو بلبل ارم است
کو گل گلستان رضوانست
آفتاب ز دوری در تو
مشرقی همچو شام هجرانست
اشک و چشمی چو گوهر و صدفست
دست و سینه چو شیشه و کانست
غنچه بوده نخست لیک اکنون
چون گلش چاکه بادامانست

خضرِ معنی توئی و خاطر من
 همچو موسی که در بیابانست
 بس که آب در چشم پاشیدم
 این جهان همچو بحر عمانست
 غیر باران ابر الطافست
 گلستانم خراب و ویرانست
 جای خورشید تا اسد باشد
 منزل زهره تا که میزبانست
 گنج بی وزن باد بخشش تو
 که ترا بهر و کان بفرمانست

مولانا محمود

مولانا محمود از جمله مداحان این سپه سالار بوده - و در ایام فتح
 گجرات بخدمت ایشان رسیده در سلک بندگانش درآمده و رعایت
 یافته - و روز بروز در اخلاصی و مداحی می افزوده - و خالی از طبیعت
 نبوده - و این قدر شعور داشته که دیگر مقدمات دنیوی^(۱) را هیچ انگاشته
 بتدگی ایشان را بر همه چیز و همه کس^(۲) ترجیح داده بود - چون از زمان
 حکومت و تسخیر گجرات ایشان سالها رفته کسی حالش را نمی دانست
 که نوشته شود این قصیده او ثبت شد *

* قصیده *

سحرگه باز^(۳) نمایند جلوه در گلزار

گلان آذری از رسته یمین و یسار

(۱) در نسخه الف "مقدمات را هیچ" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "چیز ترجیح" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "ناز نمایند و جلوه" مرقوم است ۱۲ *

هزار ناله و افغان زند بلبلهـ

هزار ناله برآرند عندلیب^(۱) و هزار

نسیم باد صبا بوی عنبری آرد

گل از نقاب ز سینه^(۲) رود بصفه یار

بباغ سرو سہی خوش در آمدست برقص

بناز دست زدن خوش در آمدست چنار

به^(۳) شسته است چمن لب ز شیر شبنمها

برآمدست خط دلبرانه گرد عذار

نشسته در صف^(۴) کیخسروی بطالع سعد

شہی کہ مسندِ عزش بود سلیمان وار

ز خاک درگہ او بوی خلد می آید

مثال نکہت عنبر ز طبلہ عطار

خدایگانِ ملوک چو خانخانان ست

کہ اوست در دو جهان سرور و سپہ سالار

ہمیشہ باد وجودِ عزیز او در دہر

کہ تا بود قمر و شمس و گنبدِ دواز

ہم اوست مفخر^(۵) کونین و ملجأ الغربا

ہم اوست منشاء الطافِ عالم الاسرار

(۱) در نسخه ب «عندلیب هزار» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «نقاب سلیمہ رود» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «نہ شبسنہ است» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «صف تسخیری» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف «ملجأ کونین و مفخر الغربا» مرقوم است ۱۲ *

ز خُلق و خوی نکویش بیان نیارم کرد
 که غنچه دهنِ تنگ او ست شکر بار
 چه شانِ رفعت تو سرورا بلند ترست
 که لنگ گشت درو پای توسنِ افکار
 همان قدیم که او بود و لم یکن غیره
 نه آسمان و زمین و نه بحر و نه کهسار
 همان حکیم که او آفرید در عالم
 جمیع خلق و در و لعل و گوهر و اشجار
 بلوح عقل تو بنوشت صورتِ علمت
 که گشت خیره در او دیده اولو الابصار
 هزار تهنیت آورد خوش دبیر فلک
 چو داد صحتِ کلیت ایزدِ غفار
 چرا که ذاتِ خجسته صفات تو در دهر
 برای صحتِ خلق ست و عون و استظهار
 ز فیضِ عام و گرم در جهان مسیح دمی
 که از تو معجزه عیسوی شده اظهار
 همه ملوکِ خراسان و روم و هند و عراق
 به پیشِ عزّ تو چونان که نقش بر دیوار
 ببهرِ مدح تو چون در شدم بوقتِ سحر
 گرفت دستِ مرا خضر و گفت شو هشیار
 بگو ثنای چنین صاحبِ مروت و حلم
 وزین تو پرده ز رویِ مرادِ خود بردار

ز تفرقه بود این نظم سست ورنه یقین است
 که فکر جمع کی انگیزد این چنین اشعار
 قدیم خانه خاص است بنده ات محمود
 که اوست بهر دعايت تمام شب بیدار

مولانا صیدی

مولانا صیدی چون وطن و حسب و نسبش معلوم نبود و شعرش نیز
 لیاقت آن نداشت که درین نسخه ثبت افتد قلم از تحریر آن سر باز میزد -
 حکایت بریسمان خریداری نمودن یوسف بخاطر رسید که با وجود کاسد
 قماشها^(۱) از خریداران یوسفش شمرند - و کسی منعش از آن مقدمه
 نذمود - و سالهاست که اسمش باین سبب در عالم مذکور میشود -
 این بیچاره چرا محروم باشد - و در خزانه لعل و رخام هر دو می باید
 و در گارنت - و نفوشتن اشعار او را بی مروتی دانسته بتحریر این
 قصیده که از جمله اشعار اوست که بمدح ایشان گفته پرداخت - و چون
 این سپه سالار بجهت رعایت این طبقه و طایفه بهانه طلب بودند این
 گرمی طبقه نیز بهر زبان که داشتند در مدّاحی و دعاگوئی ایشان
 می کوشیدند - و وسیله رزق خود می ساختند - و سه چهار صیدی تخلص
 در هندستان بوده اند و هستند - ظاهراً که صیدی کشمیری بوده باشد
 و حالات و بزرگی این سپه سالار بعدیست که^(۲) اگر حسان ثابت درین
 زمان زنده بوده باشد از مدح و ثنای ایشان عاجز خواهد بود -

(۱) در نسخه الف «قماشها» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «کشمیری بوده باشد و الا اگر حسان ثابت زنده بوده باشد»

• اشعاره •

آنکه بحر سخا و احسان است

میرزا خان خانلر است

آنکه گجرات از عدالت او

خوشتتر از کابل و بدخشان است

آنکه از هیبت و صلابت او

تن اعدا چو بید لرزان است

ای که در جود و در شجاعت و فضل

هر چگویم هزار چندان است

آنکه بر خاک آستان درش

جاتم طی کمینۀ دربان است

ای سپهر سخا و بحر کرم

حال صیدی بسی پریشان است

نیست او را وظیفه از جائی

در مهمات خویش حیران است

تا که از مکه آمدست بهند

از غریبان و مستحقان است

عاجزست و غریب و درمانده

خاصه اکنون که وقت باران است

از غم قرض خواه گشته ملول

قرض دار نوش فراوان است

نظر لطف ازو دریغ مدار

که دعاگویت از دل و جان است

مولانا بخششی

مولانا بخششی حالتش از شعورش معلوم است - بتعزیر آن تصدیع
مطالعه کنندگان نمی دهد - سپاهی و اهل عمل بوده و باین دوسه بیت
هم خود را در سلک ملازمان و مدّاحانش در آورده و هم حال خود را عرضه
داشته - و بدستور سایر مدّاحانش بمطلب و مدعای خود رسیده - چه
هیچ کس ازین دربار محروم نرفته و نخواهد رفت - • اشعاره •

شاهها من دلفگار گرچه گناه گارم

لیکن امیدِ رحم است از لطفِ شهریارم

من چون کدم به نزدت اظهارِ دردِ پنهان

چون ظاهر است بر تو پنهان و آشکارم

با خواری که دارم عزّت دلم نخواهد

اعزاز من همین بس کاندِرِ ره تو خوارم

محرابِ ابروانت چون قبله گاه جانند

با چشمِ دل چه بینم شکرانه میگذارم

تا بهر عمر و جاهت ز اخلاص خوانم الحمد

روزان و شب همیشه بر هر سر مزارم

شبها بگردِ کویت کردم چو اشک ریزان

هر شام تا سحرگاه سیّاره می شمارم

مانند چشم شوخی روزم سیاه گشته

چون زلف درهمش هم آشفته روزگارم

ماهانه ام چو شاها پیشت قرار نگرفت

زین واسطه من زار بسیار بیقرارم

گر فرد بوده باشم فکری ندارم اما
بی صبریم از آنست کاینجا عیال بارم
اندر بساطِ دوران رخ تافت ست از من
گشتم پیاده وقت ست سازند شهسوارم
هرچند کم عنایت صاحب به بنده باشند
دامانِ دولتش را از کف نمی گذارم
بسیار غیر منصب شد صاحبِ مناصب
بخشی صفت ز دیوان من هم امیدوارم

* رباعی *

هر کس که دعا گوی قدیم است چو من
پیوسته همی بر آید او را ز دهن
از شام ازل تا بدم صبر امید
یا رب که چراغِ خانخانان روشن

بهادر

بهادر از موزنانِ این زمان است - هنگام تحریرِ این اوراق این غزلِ
مشار الیه در کتابخانه عالی ظاهر شد - اگرچه قابلِ تحریر نبود و قلم از
تحریرش امتناع مینمود چون مدح این سپه سالار بود و خود را در سلک
مداحانش در آورده بود و بهر زبان که داشت ستایش ایشان کرده بود محو
نمودن آثار او را از مروت دور دانست - و بمضمون این بیت حکیم رکنالی
کاشی عمل نموده اشعار^(۱) او را ثبت نمود -

(۱) در نسخه الف "عمل نموده ثبت رفت" مرقوم است ۱۲ *

* بیت *

اندر خزینه باید هم لعل و هم رخام
 و اندر دفینه باید هم دُر و هم صدف
 چون کماهی احوالش ظاهر نبود بآن نپرداخت - و اختصار
 به شعر (۱) او نمود که ثبت می رود *
 ای بحکمت سکندر ثانی
 ملک را گیر و کن سلیمانی
 وقت هیجا چورستم دستان
 گاه بخشش چو حاتم ثانی
 گر ز بخشش هزار گنج دهی
 هم کمش دانی و پشیمانی
 قرعه فتح حق بنام تو زد
 می سزد بر تو خانخانانی
 مه بیاید بخوشه چینوی تو
 گاه گفتار چون دُر افشانی
 کی رسد دیگری به پایه تو
 که بتقلید میکند خانی
 گر کسی را کُشی به تیغ غضب
 باز از لطف زنده گردانی
 دوست باد خرم و خندان
 دشمنت را سزاست سگ بانی

(۱) در نسخه الف «اختصار بشعر او نمود» ثبت است ۱۲ *

(۱۳۸۰)

شاعران وصف تو در (۱) سفند
همه لعل و جواهر کانی
تو هم از گنج شایگان دادی
کرده از دولت تو سلطانی
من خرف چیده ریزه چیدم
چه شود گر قبول گردانی
ای بهادر ترا بدرگاهش
طمعی نیست جز ثناخوانی
توجه باشی که وصف او گوئی
صادق او سزااست خاقانی
تا جهان هست دولتش را باد
هم چو مهر و سپهر تابانی

مولانا نهري

مولانا نهري نیز بدستور بهادر احوالش معلوم نیست - چون در اوایل
حال این سپه سالار بملازمت رسیده و رعایت یافته (۲) حسب و نسب
و وطنش معلوم نیست - و اشعارش در کتابخانه عالی ضبط نموده اند که
ثبت گردد - بجهت باقی ماندن نام مومی الیه در سلک مداحان
و هوا خواهان این سپه سالار (۳) از اشعار او که در مدح ایشان گفته بود و در

(۱) در نسخه ب « وصف تو چو در سفند » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « رعایت یافته و الحال مدتی است بران گذشته و حسب »

مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب « سپه سالار این قصیده را از اشعار او » ثبت است ۱۲ *

کتابخانه عالی موجود بود و بنظر^(۱) رسید بهمین قصیده اکتفا رفت

* قصیده *

باز مهرِ فلک از مشرقِ انوار نمود
فتوحها در قدمش پرده ز رخسار کشود
مهیچه رایتِ دولت بدر آمد ز غبار
زنگ اندوه ز آئینه ایام زدود
بر فلک سود سرِ خود ز سرافروزی بخت
بخت بیغم شد و بر بسترِ راحت آسود
آسمان دید چو این فتح جهان آسا را
از پی شکر گذاری شد و آمد بسجود
در ره مزدِ فتح تو جهان کرد نثار
آنچه در مخزنِ خود داشت ز اجناس و نقود
بر زمین پای نمی آیدش از روی نشاط
تا ملک بر فلک آوازِ این فتح شنید
شخص اندیشه که در دیده خود آب نداشت
خاطر از تفرقه اش جمع شد و دیده غنود
عشرت از هر طرف آمد بمبارکبادی
ملک را کرد ز یمن قدم خود خوشنود
زهره بگرفت دفِ ماه بخلوت گه عیش
مطلعی خواند ازین گونه بصد شوق و سرود

(۱) در نسخه ب " بنظر رسید ثبت می شود و بهمان اکتفا می نماید " مرمو

شاد بنشین و قدح نوش علی رنم حسود
 کین چنین فتح ز دارای جهان روی نمود
 ماحی ظلم و ستم حامی دین میرزا خان
 که بود مهر سپهر کرم و مظهر جود
 آفتابی ست پدید آمده از اوج کمال
 که فروزان بود از جبهه او نور شهود
 سرفراز بست که بر پایه قدرش نرسد
 گریصد پایه ببالا رود این چرخ کبود
 دل صافی گهر او ز صفا آینه ایست
 که دران آینه دیدار نماید مقصود
 تیغش اسکندر وقت ست کزو در عالم
 راه آمد شد یاجوج در او شد مسدود
 بخت همراه و ظفر تابع و نصرت یاور
 هستش از طالع فرخنده و بخت مسعود
 تویی آن داور چه قدر که از روی شرف
 خسرو شرق رخ خود بکف پای تو سود
 پای در معرکه ان روز که کردی محکم
 خصم چون کوه ترا قهر تو چون کاه ربود
 هرکه پیش تو عزیز است نه بیند خواری
 آنکه مقبول تو گردید نگردد مردود
 بتو در رزم عدو لاف سوافرازی زد
 چرخ با خیل و حشم کرد نگونسارش زود

لشکرِ خصم سیه روی بصد حیلِه گریخت
 جانبِ دشتِ عدم از دم تیغِ چوَن دود
 روزِ هیجا که شد از سَم ستورِ دو سپاه
 تیره آئینه خورشید و فلک گرد آلود
 شعله زد آتشِ کین از نفسِ نای بچرخ
 گشت از دودِ هوا رویِ فلک قیر اندود
 نعره رعد چو در عرصه میدان پیچید
 مهرِ الرزه بر اعضا ز سر بیم افزود
 مجلسِ رزم چنان گرم شد از آتشِ نفت
 که دلِ خصم درین مجمر تن سوخت چو عود
 هر یک از خیل تو شد در چمنِ رزم عیان
 راست چوَن شاخِ گلی کو بودش غنچه ز جود
 در چنان روز که جابر سر میدان کردی
 ظفر و فتحِ تو تابع و فرمان بر بود
 فتحِ گجرات نمودی و میسر گردید
 بتو این مملکت از فتحِ خداوند و درد
 بر سر تخت سلیمان بنشین خرم و شاد
 که شد از رویِ زمین خصم تو چون قومِ ثمود
 شکر باری که دگر بار در فتح و ظفر
 بخت و نصرت برخِ حضرتِ نواب کشود
 این چنین فتح که کرد ستِ بعالمِ نهری
 که ز آوازه او جان و دل و دین آسود

تا نمودار پی روشنی مهر نمود
 هر نفس کوکبۀ مهر ازین چرخ کبود
 دارم امید که تا روز قیامت باشد
 بر سر خلق جهان سایه لطف ممدود

مولانا نظام

مولانا نظام از موزنان و خوش طبعان این زمان است - گویند که مدتی در سلک بندگان و خدمتگاران این سپه سالار مفلسک بوده و رعایت و انعام کلی کلی دیده - اشعارش در کتابخانه عالی بسیار بود بهمین غزل اکتفا نمود - حسب و نسبش را کسی نمی دانست در چاه نسیان ماند - این قدر ظاهر شد که از اهل ایرانست و بقصد بندگان ایشان بهندستان آمده بود - * اشعار *

تشنه لب تا در کنار بحر و بر گردیده ام
 کانم برگشته بختی همچو خود گردیده ام
 گر نوید وعده دیدار ازو آید مرا
 بر دمد از شوق سر تا پا سراسر دیده ام
 سیری از دیدار نبود گر به بینائی دهند
 در تماشای جمالش قوت هر دیده ام
 دیده غم‌دیده را یکسر ز خوناب جگر
 تاجداران خاک در گردیده ام بر دیده ام
 هست و خواهد بود از خاک و بزیخ خاک نیز
 منت خاک در او بر سر و بر دیده ام

روشنائی جسته ام گر جز بخاکِ درگهش
 خار و خس بر جای مردم به بود از دیده ام
 دیده ام از سجده آن در اگر گردد نظام
 زین گنه اولی ست برکندن بنشتر دیده ام

مولانا شتر

مولانا شتر احوالش ظاهر نیست - و اشعارش در مدح این سپه سالار
 بسیار و بیشمار ست - و در کتابخانه عالی موجود^(۱) - تا از سلک مداحانش
 بیرون نباشد این قطعه ثبت رفت - و از تخلصش مضحکی ظاهر می شود -
 ظاهرا که از اهل هزل^(۲) بوده باشد و الله اعلم - * قطعه *

جهان عزّ و شرف آفتابِ رفعت و نجاه
 بلند مرتبه باشی بصدر^(۳) عزّ و جلال
 بهر دیار که عزم سفر کنی یارب
 سپاه فتح و ظفر آیدت باستقبال
 برو برو که اگر دشمنّت بود چون کوه
 بدیدن تو کند عنقریب رو بزوال
 درین سفر همه^(۴) فتح است و خرمی خوش باش
 ز عیش بگذرد ایام بگذران خوشحال

(۱) در نسخه ب "حاضر و موجود" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "اهل هزل و ضحک" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "بصدر و عز" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "سفر هم فتحت و خرمی" مرقوم است ۱۲ *

شتر که هست^(۱) دعاگو مکن فراموشش
مباش از غم این دردمند فارغ بال
بده به نیت او هرچه میدهی که بود
تمام سال تو امسال بهتر از هر سال
* رباعیات *

از دولتِ پادشاهِ عالی فرجام
فتیست^(۲) بهر طرف که بستی احرام
بشتاب باقبال که خود فتنی دکن
فردا ست که خود چو صیدت آیدد بدام
[وله]

صحرای گیرست کوکبت تا بمراد
یارب که بکوکب سعادت برسد
منزل منزل بعیش و خوشحالی شاد
هر منزلت از منزل دیگر به باد

مولانا نسبتی

مولانا نسبتی نسبتش اصلاً معلوم نشد که از کجاست - از جمله
مداحانِ ایام گجرات این^(۳) سپه سالار است - و دران ملک نیز بشرف
ملازمت رسیده - و در بندگی ایشان می بوده و رعایت و تربیت^(۴) کلی
یافته - و جمعی از بندگان این سپه سالار که او را دیده اند میگویند که از

(۱) در نسخه الف "است دعاگو" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "فتحت" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "گجرات ایشان" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "تربیت یافته" مرقوم است ۱۲ *

عراق است - فاما نمیدانند که از کدام ولایت است - خالی از طبع
 نظمی (۱) نبوده - این قصیده از اشعار او ثبت شد - * قصیده *

چون شاه چین کشید حشم جانب سبا
 از هیبتش سپاه حبش شد گریز پا
 بر خاک ره نکند علم دارِ شب علم
 چون دید صبحدم علم سرخ در هوا
 فراش صبح خیمه زربفت خام دوز
 استاده کرد بهر شه روم جابجا
 شاهین روز بال و پر خویش چون کشود
 زانغ سیاه تخت شب آورد زیر پا
 آمد (۲) چو در خروش سحرگاه طبل ز
 مرغان شب شدند در افغان ازان صدا
 چون رخ نمود خسرو انجم سپاه روز
 کردش فلک نثار قدم در پی بها
 شب شد نهان و از عقب صبح شد پدید
 یعنی در آمد از پی و اللَّیْل وَالصُّحُی
 سلطان روم جانب مشرق سپه کشید
 شاه سریر زنگ بمشرق گرفت جا
 چون افتاب برج شرف سر زد از افق
 شرمندة شد ز نور رخ او مه سما

(۱) در نسخه الف «خالی از طبعی نبوده» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «آید» ثبت است ۱۲ *

دانی که کیست آن خور گردونِ نیکوئی
 کز پرتوش زمین و زمان یافته ضیا
خان ملک سپاه که خانانِ روزگار
 از صدقِ دل نهند به پایش سرِ رضا
 اسکندری ست با فر و خضری^(۱) مسیح دم
 دارای جسم شکوه و سلیمانِ باصفا
 شاهینِ اوجِ رفعت و عز و شرف بود
 شهبازِ آشیانِ وقارست چون هما
 ذاتِ شریفش آیتِ رحمت بود ازان
 آمد بمابِ فرود کتب خانۀ خدا
 مقبولِ طبعِ شاه و گدا زان بود که او
 باشد عزیزِ درگه سلطانِ اصطفای
 گردید نفس ناطقۀ اکبرِ زمان
 زان رو که شد قبولِ دلِ شاه لا فتا
 چون نیست در شجاعت و مردی نظیر او
 گردد هلاکِ خنجرِ او دشمنِ و غا
 درین ولا ز آگره پی دفعِ دشمنان
 کردش روانه جانبِ گجرات بادشا
 آوازۀ رسیدنِ او یافت چون عدو
 از بیم زرد شد رخ او هم چو کهربا
 چون روزِ رزم پای ظفر در رکاب کرد
 افتاده لرزه بر تنِ اعدای بی حیا

(۱) در نسخۀ الف «خضر و مسیح مرقوم» است ۱۲ *

چو عسکر ظفر اثر خان نامدار
 گشتند روبرو بصف لشکر ریا
 از ضرب دست و بازوی شمشیر^(۱) نیز او
 بشکافت تابسینه دشمن چو فرق لا
 چون اودها شراره ز دم ریخت رمح او
 از تاب قهر سوخت صفِ خصم روستا
 تیری که شست او بکشادی بسوی غیر
 زد از زره گذشتی و کردی بسینه جا
 بر هر طرف که تیغ بکف روی می نهاد
 می کرد از غضب سر اعدا ز تن جدا
 می شد گه نبرد بمیدان کارزار
 سرها بزیر سم سمندهش چو توتیا
 هر گه ز قهر^(۲) بر چشم غیر حمله کرد
 از پیش بر گرفت بیک حمله جمله را
 دیدند دشمنان چو ازو این دلآوری
 بر خاک راه او همه کردند جان فدا
 کرد آن پناه خلق خدا با مخالفان
 جنگی که یاد میدهد از جنگ مرتضا
 ای مدعی بمیر ازین^(۳) غم که روی داد
 فتح و ظفر ز عالم غیبی بمدها

(۱) در نسخه ب «شمشیر و تیر او» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «ز چشم بر چشم» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «درین غم» مرقوم است ۱۲ *

هر دم هزار شکر که گجرات فتح شد
 ز اقبال شاه و همت خان و دعای ما
 نام آورا ز یمن قدوم تو خوش دل ادد
 جمعی شکسته حال پریشان بی نوا
 بکشا گره ز کار فقیران نامراد
 زین واسطه که لطف تو آمد گره کشا
 در این زمانه نیست بخوبی تو کسی
 ممتاز^(۱) گشته بجوان مردی و سخا
 در علم و حلم و همت و احسان و خلق و لطف
 نبود مثابه تو به یکنائی خدا
 دست کرم اگر بکشائی بوقت بذل
 گردد هزار حاتم طائی ترا گدا
 هستی شفا رسان چو مسیحایی روزگار
 یابد مریض از دم جان بخش تو شفا
 غم رو بمانهاده ز هر سو خدای را
 از قید غم بر آر دل دردمند ما
 رحمی نما که شد ز جفای سپهرِ دون
 گوشم گران و چشم ضعیف و قدم دوتا
 آواره ساخته فلک از خان مان مرا
 دورم ز خدمت پدر و خیل اقربا
 شد مدتی که آرزوی کعبه میکنم
 نبود مرا ز دهر ازین بیش مدعا

(۱) در نسخه الف «مختار گشته» ثبت است ۱۲ *

خواهم که در زمان تو گردد میسرم
 طوفِ مدینه و نجفِ شاهِ کربلا
 گر این مراد روی دهد تا که زنده ام
 ور دم بود دعای تو هر صبح و هر مسا
 حاجتِ روایِ خلقی از ان نسبتی صفت
 آورده ام بدرگه تو روی التجا
 تا چند درد سر دهمت ای سپهرِ جود
 وقت است این زمان که کنم ختم بر دعا
 یارب که تا نشان ز فلک باشد و ملک
 تا هست مهر و ماه فروزان درین سما
 طالع مساعدت بود و بخت همعنان
 فتح و ظفر برابر و اقبال در قفا

مولانا سیانی

مولانا سیانی از قریه سیان در جزین؟ همدان عراق است - و در اوایل
 بهندوستان آمده خود را به پسر می مولانا ضمیری همدانی که از شعرای
 مقرر ایران بود مشهور ساخته بود - و این بیت از مولانا ضمیری نوشته
 میشود تا طبع و سلیقه اش ظاهر گردد -

من بوادِی مردم و مجنون به حیّ لی ابر غم

گریه بر من کن که مجنون نوحه گر دارد بسی

و از رهگذر این که پسر مولانا ضمیری ست اوقات بغراغت می گذرانیده -
 در ثانی الحال که بر مردم ظاهر شد که پسر او نیست بهمان دستور
 رعایتش میکنند - و مدتها ست که در سلک مداحان و دعاگویان این

سپه سالار در آمده - و وظیفه بجهت او در برهانپور خاندیس مقرر نموده
 که با فرزندان اوقات بآن میگذرانند - و خالی از درویشی نیست - و بسه
 زبان شعر می گوید - ترکی و فارسی و هندی و اما در هیچ کدام کاری
 نساخته - و مکرراً بانعام این سپه سالار سرافراز شده و میشود - این غزل
 ترکی ازو ثبت شد -

* نظم *

ای کونکل شاد اول که دور خانخانان دور بوکون
 دولت و بخت آرزو اهلینه اسان دور بوکون
 تاسدی ایمان اهل کفر اهلی اولسون دین قومی
 دشمن دین رسول الله حیران دور بوکون
 هر طرف با خستک قبول اهلی کونکل باغ ابجوره وار
 خضر پیغمبر مگر اول خانه مهمان دور بوکون
 دم و در خان بزمی هر کون بزم اهل الله دین
 حمد حق نعت رسول و ذکر قران دور بوکون
 قاصدی میداندین دنکز تا مرد لر سردارینه
 حاضر اولمیش رستم و سام و نریمان دور بوکون
 آلمدی هیچ کمسد غیر ملکینی اولک بیله
 خان خانان بختنه بو فتح آسان دور بوکون
 ای سیانی شاد اولوب قایقویه هرگز باحمه کل
 خویلر زلفی تگی دشمن پریشان دور بوکون

مولانا زهدی

مولانا زهدی چون خود را در سلک مداحان و دعا گوینان ایشان در
 آورده بود بتحریر این غزل او قلم را رغبت افتاد - و چون ثنای این

سزاوارِ مدحت بود نوشتنِ را لایقِ آمد - حقیقتِ حالِ مومنی الیه بر راقم
ظاهر نبود که بنوشتنِ آن پردازد - بنابراین دستِ ازان باز داشت - و اوصاف
ایشان را در خریطهٔ نسیان گذاشت - امید که اگر در حیات است بگفتن
دیگر ثنای ایشان موفّق گردد - و اگر در عالمِ آخرت بوده باشد آمرزیده باد -
بحقّ النون والصاد - * قصیده *

ای حریمِ حرمت برتر ز هفتم آسمان
وز تفاخر بر درت گردد ملایک پاسبان
پیش طاقِ بارگاهت رفعتِ قوسِ قزح
بارگاهِ عزت و جاه تو آمد آسمان
چرخ کج رو در گهت را کی تواند در گذشت
زانکه هست ای شاهِ درگاه تو جایِ راستان
جمع گردیدند مردم در پناهِ دولتت
تا دهی از حادثاتِ دهر مردم را امان
کی تواند دیگری جز لطف و احسان تو داد
خسته را مرهمی یا ناتوانی را توان
لرزه افتد در دلِ بیحاصلِ اعدا ز سهم
سرور را هر گه که دستِ خود بری سویی کمان
رفت هرچم بود و جز دردت دگر هیچم نماند
و آن هم از دردِ دلِ بیحاصلِ آمد بجان
باغبانِ صنم در باغِ ابد تا دورِ دهر
نخلِ عمرت را نگه دارد ز آسیبِ خزان
زهدی غمناک را از لطفِ خود دل شاد کن
تا بمیرد از غم و غصه حسود و قلیبان

مولانا بهزاد

بهزاد میگویند که از ولایت کابل است و به سپاهیگری اوقات میگذراند -
و بغایت درویش و فانی مشرب است - و از جماعه بهزادیه کابل است
ازان رهگذر تخلص خود بهزاد کرده - و طبع نظمش از شعرش که ثبت
میشود معلوم است - این قدر هست که خود را در تلو^(۱) موزونان
در آورده و دم از شعر و شاعری میزند - این قصیده رباعی که ثبت میشود
بوسیله مقربان ایشان بعرض رسانیده فراخور حال خود رعایت یافت -
دعا گوئی و مداحی ایشان را بجهت همان احسان بر خود لازم ساخته -
امید که موفق باشد - و الحال در ملازمت نواب خواجه بیگ^(۲) میرزای
صفوی می باشد - بَمَثَلِ وَ جُودَ - * نظم *

صبح است و مژده ظفر از آسمان رسید
یعنی خدایگان زمین و زمان رسید
آمد ملوک نامور مُلکِ عدل و داد
نواب خان خانان کشورستان رسید
بر مقتضای وقت درین روزه روزگار
خوشید بر تگادر آتش فشان رسید
زین پیش اگر ز کج روشهای چرخ دون
بر سروران دهر جفای گران رسید

(۱) در نسخه الف "خود را تلو" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "بیگ میرزا می باشد" ثبت است ۱۲ *

هریک چو آفتاب بر آفاق سر کشید
 و اکنون که سایه اش بسرِ سروران رسید ،
 هر صبح صحرای سبز فلک گشت لاله زار
 از رایتش که از درِ شاه جهان رسید
 از بس که تیز خنجر آتش زبان او ست
 بر وصف آن ز بیم نیارد زبان رسید
 روز و غاش صور سرافیل شد ز دست
 از صور کرفاش که بر آسمان رسید
 صد کوه آهن از سپه بيشمار او
 هر سو سبک عنان برکابِ گران رسید
 شد بسته بر مخالف او چون ره گریز
 تن در سپر دریده^(۱) که کارش بجان رسید
 گر غایبانه وصف ز روی ادب بود
 از مطلعی چنین بمخاطب توان رسید
 دستت چو بحر جود بگنج گران رسید
 بس گنج بیکرانه بدریا و کان رسید
 هر خسته که بود بدوران ز جود تو
 آخر بکام بی طلب و بی گمان رسید
 از بس که سود برده ز ابر کف تو^(۲) بحر
 پر شد چنانکه جیب صدف را زبان رسید

(۱) در نسخه الف «سپر دریده» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «از کف چو بحر» ثبت است ۱۲ *

از اوجِ همت تو رقم زد چو کلک من
 در حرفِ اولین بسرِ لامکان رسید
 درگاهِ بارگاهِ تو از بس که شد بلند
 خورشید گاه سجده نیارد بآن رسید
 از جیبِ (۱) هفت چرخ ز (۲) رفعت شده بدر
 آن را که سر بسجده این آستان رسید
 بهزاد اگر ز مدح تو معنی نگار گشت
 کلک خیال او نه بشرح و بیان رسید
 لیک از برای جنس ره آورد هم چو زر
 طبع خلاصه بر محک امتحان رسید
 کردم سخن ز بهر دعای تو مختصر
 چون سر بسر بمدح تو این داستان رسید
 بادا هزار سال بقای تو در جهان
 کز تو هزار فیض بخلق جهان رسید

* رباعی *

بپذیر تو شمشیر که شمشیر ز تست
 بکشد در مملکت که تسخیر ز تست
 این ملک دکن خود چه بود جمله (۳) جهان
 شایسته آن نیست که تدبیر ز تست

(۱) در نسخه ب "از صیت" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "چرخ تو" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "بلکه جهان" مرقوم است ۱۲ *

مولانا وفائی

مولانا وفائی از صاحب طبیعتان و موروفان دار السلطنۃ ہرات است -
و بروشِ قدما حرف میزند - و از ہرات بطریق سیر و سیاحت بہندوستان
آمدہ - و خود را بمداحیِ این عالیجہ سرافراز^(۱) ساختہ - و بہرہ وافر و نصیبی
کامل از انعام عام ایشان گرفتہ - و مدتی در دربار فیض آثار ایشان^(۲)
تماشاگری رموزاتِ غیبی و فیوضاتِ لاریبی کہ لازمہ این دربار است نمودہ -
این قصاید در کتاب خانۃ عالی بیادگار گذاشت - و ندای اَرحیل در دادہ
در ہندوستان سیار است - و دعای دولت ایشان می نماید - * قصیدہ *

ای میسر بدولتِ تو کمال

وی مقرر بخدمتِ تو نوال

بزمِ عیشت مناسِبِ احباب

رزمِ جیشت مصاحبِ اقبال

صورتِ دلپذیر بر ہمہ کس

ہمتِ دستگیر در ہمہ حال

زندۂ معدلت باستحقاق

زبندۂ مکرمت باستقلال

از شہودت وصولِ ہر ماوا

وز وجودت حصولِ ہر آمال

دوستانت مقیمِ گنج و سرور

دشمنانت ندیمِ رنج و ملال

(۱) در نسخۂ ب "سرافراز سزاوار ساختہ" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۂ الف "آثار تماشاگر" ثبت است ۱۲ *

(۱۳۹۸)

از فتوح معظمی به مثل
هم ز روح مجسمی بمثال
کوثرِ عشرتِ تو میلا میل
ساعری دولتِ تو مالا مال
با عطایت سخای بحر دلیل
با سخایت عطای بحر سوال
آشیانت ز شاخِ سدره بلند
آستانت ز کاخِ زهره مثال
از سلاطین معظمی در قدر
وز خوانین مکرمی بخصال
خُبان خاتان و جان^(۱) جانانی
در جهان خرده دان با افضال
نکتۀ دلکشت چو درّ ثمین
لفظهای خورشت چو آب زلال
ای بتو طبعها مصون ز خلل
وی ز تو عقل را فزون اجلال
آشکار از تو شهر را زینت
بر قرار از تو دهر را احوال
صحبتِ تست رافع الدرجات
خدمتِ تست انفع الاعمال
از صفاتِ سخن وفائی را
شد چو نظم حسن بعد کمال

(۱) در نسخه ب «و خانخانانی» مرقوم است ۱۲ *

تا مدار است بر بساطِ زمین
تا قرار است در مناسطِ جبال
در نشاسطِ متین ترا بادا
در بساطِ زمین قرار جبال

[وله]

عقل چون پرده ز رخسارِ سخن برگیرد
نو عروسِ سخن از مدح تو زیو گیرد
گر شود هم صدف گوش گهر^(۱) نیست عجب
بس که از درج لب لعل تو گوهر گیرد
نشود شهره بشیرین سخنی طوطی نطق
اگر از شهید لب لعل تو شکر گیرد
دقتِ طبع سخندان تو در هر نکته
خوردنها بر خرد فهم سخن در گیرد
ای که مرآف خرد قیمت یک لفظ ترا
وز در صد گوهر سیراب فزون تر گیرد
هست لعل تو روان بخش هزار آب حیات
که بیک قطره ازو نخلِ امل در گیرد
گر نباشد مددِ رای منیر تو کجا
در شبستانِ خرد شمع سخن در گیرد
خان خانان فلکِ فهم و مه اوج هنر
نور از مهرِ ضمیرت مه انور گیرد

(۱) در نسخه الف «گهر خلق چه عجب» ثبت است ۱۲ *

دیده بیدارش ادراک نگردد روشن
 توتیا گر نه ز خاک ره داور گیرد
 خاتم ملک سخن همچو وفائی گردد
 هرکرا همچو نگیس مهر تو در زر گیرد
 تا که از انجم سیار و ثوابت گردون
 صحن خود را همه شب خیمه و چادر گیرد
 دور سلطان قدر قدر تو در اطلس چرخ
 نه سراپای قضا تا دم محشر گیرد
 [وله فی الرباعي]
 ای مهر رخت آئینه صبر امید
 خورشید کرم^(۱) ازو هویدا جاوید
 درخور نبود با رخت آئینه ماه
 کآینه برابر نشود با خورشید

سیادت پناه میرو امانی

سیادت پناه مولانا میر امانی از دارالسلطنه اصفهان است - و در
 غایت درویشی و بی تعلقی و از خود گذشتگی بوده - و تأهل اختیار
 نکرده - تمامی عمر بسیر و سیاحت بسر می برده و مضمون این مصرع
 منظور نظرش بود که - * مصرع *

هر روز بمنزل و هر شب جائی
 دامن از شغل روزگار درچیده پوست پوشی و تنها گردی را بر همه چیز
 ترجیم داده بود - خوش صحبت و فانی مشرب و لا ابالی بوده -

(۱) در نسخه ب "کرم از تو منور جاوید" مرقوم است ۱۲ *

و ذخارف دنیای را پشت پازده معدوم مطلق می انگاشته - و اهل زمانه را نا بود پنداشته از همه کس بی نیاز بوده - و اکثر ربع مسکون را بیای جد و اجتهاد پیموده بود - و با درویشان هر طبقه و طایفه صحبت داشته بود - و این بیت را شیخ الشیوخ شیخ سعدی شیرازی رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ در حق او انشا نموده -

* بیت *

تمتع ز هر گوشه یافتیم ز هر خرمنی خوشه یافتیم
و بندگان مولانا ملهمی شیرازی که مجملی از احوال او درین خلاصه ثبت شده می فرمودند که بغایت خوش صحبت و درویش نهاد و فانی - مشرب بود - در لاهور بشرف خدمت آن سید عارف رسیدم - اهل ایران را که در هندوستان می باشند با اکثری از اهل هندوستان اعتقاد تمام بدرویشی او بود و مرید و معتقد او بودند - و بمال دنیوی بهیچ وجه بار مضایقه نمی نمودند - و شیعه اثنا عشری بوده و تقیه نمی کرده - و مدح اهل زمان نیز نمی گفته - چون این درویش نهاد صافی ضمیر را نسبت بدرویشان و خدا شناسان هست و این سپه سالار را از خود میدانند این ابیات در مدح ایشان انشا نموده - و بصله که درخور او بوده سرفراز گردیده - و خالی از سلیقه و طبعی نیست - و بروش قدما حرف می زند و خالی از متانندی نیست -

* قصیده *

ز خضر خط لب جان بخش آن پری پیکر
نشان نمیدهد الا بچشمه کوثر
میان خیل پری پیکران زهره جبین
سهی قدی و سمن طلعتی و سیمین بر
بخوبی تو صنوبر قدی ندیده کسی
ز جنس حور و ز نوع پری و خیل بشر

بهت بلطف عبارت رُبوده صبر از جان
 دهان تَنگ تو برده گروز تَنگ شکر^(۱)
 بگرد آن لبِ نوشین خطِ حیات افزا
 مرا چو خضر بآبِ بقا شده رهبر
 بمصر جان توئی آن یوسفِ بدیع جمال
 که نیست در همه عالم کس از تو زیبا تر
 ترا خدای جهان ای نهالِ گلشنِ جان
 بحسنِ غیرتِ حور آفرید و رشکِ قمر
 بدردِ عشق تو تا یار و هم‌نشین شده ام
 ز خوفِ ایمنم و فارغم ز رنج و خطر
 چرا نباشم از اندیشهٔ زمان فارغ
 بدورِ شاهِ عدالت پناهِ دین پرور
 خلیلِ عرش مآبِ آفتابِ عالم‌تاب
 ابو المظفر غازی جلالِ دین اکبر
 مدارِ امن و امان پادشاهِ عالمیان
 که اوست بر سرِ شاهانِ روزگار افسر
 خضر شعار و مسیحا دم و حسنِ اخلاق
 نبیِ خصال و علی سیرت و همایون فر
 ملک سپاهِ سلیمان عهدِ خاقانی
 که دارد او چو سلیمان و جم هزار نفر
 امیرِ عادلِ صاحبِ قرآن که جدش بود
 گرفت چون شه روم و ولایتش یکسر

(۱) در نسخهٔ الف «تنگ فکر» مرقوم است ۱۲ *

لگشت و داد امانش بعهده شاهي او
 يکي ز حلقه بگوشان او بود قيصر
 بخاک آن شه دين گرشهان روی زمين
 شوند جمع به يکجا چو سد اسکندر
 همه بمردی و شوکت چو رستم دستان
 همه به جنگ و جدل هم چو طغرل و سنجر
 جهان پناه چو بر آن سپاه حمله کند
 ز کشتها نکند پشتها بيک ديگر
 ز خصم نام و نشان در زمانه نگذارد
 اگرچه در عدد از ذره باشد افزون تر
 بدفع و رفع اعادی بکشور گجرات
 نمود نصب جهان داری بلند اختر
 خجسته سرو گلستان خان خاناني
 که ملک يافت از زيب و زين ازين زبور
 سپهر فتح محمد رحيم فتح آئين
 که يار و يار او باد ايزد داور
 هزبر معرکه پردلي که آمده است
 به شوکت و عظمت آفتاب اوج ظفر
 باين دو فتح پياپی که کرد در گجرات
 عطا نمود بار بادشه خطاب پدر
 اگر بکشور چين و خطا بحرب رود
 که تاج گيرد ازان هر دو شاه نام آور

دران زمان که در لشکر شوند روی بروی
 بقصد هم ز میان بر کشند تیغ و تبر
 ز قلب لشکر منصور چون برون تازد
 بکف سنان و به بر جوشن و بسر مغفر
 ز خونِ خصم روان سازد آن چنان بصری
 که رود نیل سزد پیش او چو آب ثمر
 عجب که جان برد آن روز دشمن از غضبش
 اگرچه باشد از اعدا جهان جهان لشکر
 نمود در صفِ هیجا هزار شیر شکار
 هزار فوجِ عدو را به تیغ زیر و زبر
 سنان صاعقه کردار برق پیمایش
 کزوست در دلِ اعدا هزار گونه شر
 رود چو تیر قضا چون به سیئه بد خواه
 ز پشت او بدر آورد سر چو تیرِ قدر
 گذشته پایه قدرِ جلالش از گردون
 رسیده صیت فتوحات او بهر کشور
 ایاجوان و جوان بخت باشجاعت و فضل
 که همچو جد و پدر حاجتی و نیک سیر
 زمان تو شرف از صاحب الزمان دارد
 ازان شد ست زمانت ز هر زمان خوشتر
 وجود اشرف از علم و فضل آمده است
 ز هرچه عقل تصور کند ازان بهتر

سرادقاتِ جلالت رسیده تا جائی
 که نه سپهر نماید درر چو نه منظر
 طلوعِ کوکبِ اقبال از شرف دارد
 رواقِ عالی ازین نه رواق را زیور
 سپهر منزلتا عادل رحیم دلا
 خدای حافظِ ذات تو باد تا معشر
 به بزمِ عالیِ جنت مثال تو جمع اند
 تمام سید و سادات و اهل فضل و هنر
 همه دلایلِ واضحِ بفضلِ خود دارند
 بغیر بنده امانی عاجز و مضطر
 چه کم شود اگر از لطفِ سوئی او بینی
 مسِ وجود دعا گوی خویش سازی زر
 بیک توجهِ همچو تو صاحب احسانی
 سرِ مفاخرت آرد برون ز جیب مگر
 همشه تا بود آفاق پر ضیا و صفا
 ز نورِ طلعتِ خورشید خطه خاور
 پناه دولت و دین باد ذاتِ فیاضت
 بوفیقِ رای تو بادا نتایجِ اختر
 * در غزل *
 ای که با لطفِ آهی خرم و شاد آمدی
 بهر معموری بشهرِ احمد آباد آمدی
 در شجاعت تربیت از شاه اکبر یافتی
 در هدایت پی رو آبا و اجداد آمدی

تا باحسان عالمی را بنده سازی چون پدر
 در گلستان سخا چون سرو آزاد آمدی
 از برای حفظِ عرضِ مومنان از ظالمان
 خضرِ وقتی و امیرِ صاحبِ ارشاد آمدی
 خانِ خانانِ نیرِ اقبال با فتح و ظفر
 در صفِ جنگِ آوران چون کوهِ فولاد آمدی
 چون پدر با فتح و نصرت بر عدو غالب شدی
 بر عدو غالب شدن بسیار استاد آمدی
 طینتِ پاک تو از زورِ الهی بوده است
 زان بتقوی و طهارت زین عباد آمدی
 ای امانی ذره سان در پیش آن خورشید رس
 از جفای چرخ سر گردان بفریاد آمدی

مولانا محمد مومن

مولانا محمد مومن خلفِ سلفِ فضیلت پناه - افادت و افتات
 دستگاه - جامع المعقول و المنقول - حادی الفروع و الاصول - مولانا محمد
 امین طالقانی ست و طالقان دو جا می باشد - یکی در ولایت
 بدخشان - و دیگری ولایتی ست مابین قزلبین و گیلان - و در سابق
 داخل گیلانات بوده - و مولد و موطنِ فضیلت پناه مومی الیه است -
 و مدتهاست که در هندوستان می باشد - و بمنصب میرِ عدلی برهانپور
 در ظلِ مرحمت این سپه سالار اشتغال دارد - و با وجود این شغلِ خطیر
 قاعدهای نیکو ازو بعمل می آمد - و در سرانجام مهمامِ فقر و ضعفا
 و ترویجِ ملتِ بیضا و شریعتِ غرا سعیِ موفور بظهور می آورد - و سلامت

نفس و زهد و ورع و تقوی افسرِ مثال بر سرآمده عباد و زهاد است - و در
 وادی طالب علمی از اکثری از متبحران این فن در پیش است -
 و درویشی و خدا پرستی که بهترین خصایل انسان است بآن متصف است -
 مولانا محمد مومن ولد او جوانی ست در کمال حیثیت و آدمیت
 و اهلّیت و بسنت پدرِ بزرگوار عمل میکند - و بمطالعه و مباحثه عملی
 می پردازد - گاهی متوجه منظومات نیز میشود - و بجهت تیمّن و تبرک
 و فخر و اعتبار خود مدّاحی این سپه سالار را اختیار نموده - و اشعار در
 شان ایشان گفته و میگوید - و توقّع جایزه و صله با آنکه نداشته یافته - این
 مسوده از اشعار او بنظر رسید که نوشته شد -

* قصیده *

هر که چون من ^(۱) هوسِ عشق تو بر جوش کشد
 سرِ شوریده درین بادیه بر دوش کشد
 چشم بر نازک آنم که کمانِ ابرو
 چون دهد زحمت زه تا به بزاگوش کشد
 چون شدی هم نفسِ ناله ما گوش مکن
 جز صفیری که فغان از لب خاموش کشد
 چو فسر دست مرا در رگِ دل گو تفِ عشق
 که سرپایِ وجودم همه در جوش کشد
 در مذاق از می دیدار گوارا تر دان
 می اسرار که دل از قدحِ گوش کشد
 دوش در خواب خیالش بغلط چهره نمود
 او هم امروز ز من کینِ شبِ دوش کشد

(۱) در نسخه ب "هر که چون من پیش عشق تو" مرقوم است ۱۲ *

بر در داور ازو شکوه نمایم رهبر
 آنچه از دوری او طبع وفا کوش کشد
 صاحبِ خضر بقا داور خورشید لقا
 خانخانیان که عنان بخت ز هر سوش کشد
 آنکه لطفش ز سیه نامه مجرم^(۱) گه عفو
 سرمه در چشم گنه بین خطا پوش کشد
 عدل او داند اگر چرخ بخصمش یار است
 از فلک مظلومه خون سیاوش کشد
 قدر او نازم و ادهم که بشکل نعلش
 حلقه چرخ از مه نوسازد و در گوش کشد
 اندران گه که شود گرم غنایان توسن او
 جبرئیل از پر خود غاشیه بردوش کشد
 تا درین راهگرد نوبتی لیل و نهار
 شاهد دلکش مقصود در آغوش کشد
 تا ابد روز به از روز ترا باد چنانکه
 حسرتِ عشوتِ فردای تو بر دوش کشد

مولانا محمد مراد^(۲)

محمد مراد اصل ری از گیلان است - و مولد وی بروج گجرات
 است - و قدسی تخلص می نماید - آبا و اجداد او در ملازمت^(۳) سید

(۱) در نسخه الف «سیه نامه مجرم که نمود» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «محمد مراد قدسی گیلانی» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «ملازمت آن خلاصه سید السادات» مرقوم است ۱۲ *

السادات و الفقهاء الكرام شاه جمال الدين حسين انجوى شیرازی
می بوده اند - و خود نیز در ملازمت ایشان^(۱) میباشد - و گاهی بگفتن
اشعار رغبت مینماید - و این قصیده و غزل در مدح این سپه سالار گفته -
و اکثری از اهل عالم بمحض آوازه بزرگی و دانشمندی ایشان در مقام
مداحی و ثناگستری در می آیند - و مطلب و مقصد شان این که در تلو
زمره مداحان و دعاگویان ایشان باشند - و این مقدمه را باعث افتخار
خود میدانند - و الحق این تسخیر قلبی که این سپه سالار دارد هیچ
کس نداشته و هر کسی بقدر حالت خود در دوستی ایشان میکوشند
و این بیت را بعمل می آورند -

هر کس بزبانی سخن حمد^(۲) تو گوید

مطرب بسرود نی و عاشق بنرانه

و از اشعاری که در مدح این سپه سالار گفته بقصیده^(۳) و غزل که از کتاب
خانه عالی بر آمده و بفقیر رسیده اکتفا نمود -

* قصیده *

دل که در بند زلف خوبانست

گاه گبر و گهی مسلمانست

زده ام قفل خامشی بر لب

دهنم ورنه پر ز افغانست

اثر یا ربم نشد پیدا

یا رب این درد را چه درمانست

(۱) در نسخه ب "بلازمت آن خلاصه دودمان مصطفوی" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "مدح تو گوید" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "بقصیده و غزلی که باین فقیر رسیده اکتفا نموده ثبت

می شود" مرقوم است ۱۲ *

چشمه چشم خستگانِ فراق
 غیرتِ بحر و رشکِ عمانست
 میگزیم پشتِ دست از حیرت
 لب ز حسرت بریدِ دندانست
 نشکفتد غنچه دلم هیئات
 گلِ بختم همیشه پژمانست
 جنت از آه من شود دروخ
 دروخ از ناله ام غریوانست
 ناصحا پند ده بهشیاران
 جیب من پاره تا بدامانست
 دل و دینم ربود آن دلدار
 که بر او قتلِ عام آسانست
 زین تن زار من چه می پرسی
 مدتی شد بخاک یکسانست
 ز آتش آه از جفاهایش
 از لبم تا بسینه سوزانست
 آن کسی داند از مذلت من
 که دلش مبتلائی هجرانست
 من ز دست کسی چه چاره کنم
 که ز دستش زمانه نالانست
 ناصحا رو بگو بان دلدار
 که ز جورِ جهان پریشانست

بس کن از قتلِ خستگان بگذر
 داورِ دهر خانخاناست
 فتنه را بیخ کنده از (۱) عالم
 دهر از هیبتش گریزانست
 تیغ او کوه را کُشد بدو نیم
 تیر او را گذر ز سندانست
 شوکتش بین که حکمِ شعله او
 چون قضا در زمانه جریانست
 ای خوشا عدل تو که در عالم
 رَمه را گرگ جای چوپانست
 هرچه از نیک و بد اراده کنی
 در زبانِ زمانه زانسانست
 می رود خود بخود بکامِ نهنگ
 هرکه از امر تو گریزانست
 و آنکه از نهی تو نگرود باز
 خُرف و اجهل ست و نادانست
 انس بگرفته دیو تا به مگس
 گرگ قایم مقام چوپانست
 نخورد غم ز دهرِ پر آفت
 هر کسی کت ز خانه زانانست
 بگریزد ز غرشِ کوست
 در و غا گر هزار اکوانست

هست معکومِ حکم تو دوران
بر درت شیرِ چرخِ دربانست
نقشِ لطفت بصفحه دلهاست
حرفِ مهرت بلوحِ اذهانست
مدِ چو فغفورِ خادمِ درِ تست
قیصرت هم ز پیشکارانست
هر گدایِ درِ تو قارون است
هر کمینِ بنده ات چو خاقانست
نظم و نثر تو چون زلالِ معین
طبعِ پاکت چو آبِ حیوانست
ریزد از سهمِ تو اسدِ ناخن
فتنه از پاسِ تو غریوانست
مصطفایِ دوم ز عدلِ توئی
مادحت نیز همچو حسّانست
دل و جان چون نثارِ تو نکند
که درت ملجأِ سخندانست
گفته ام مدحِ خویشتن دو سه بیت
به یقین دان که چند^(۱) دیوانست
ز انوری طبعِ من ستاند باج
نظمِ من رشکِ شعرِ شروانست
داورا نطقِ چون زلالِ رهی
غیرتِ عنصری و سلمانست

از شجاعت چگونه گویم از آنکه
 گفتن آن نه کار مردانست
 داورا مدتی ست کین بنده
 در مدیح تو گوهر افشانست
 بغلامی خود قبولم کن
 که همه عمر مقصدم آنست
 ختم کن قدسیا . دگر بدعا
 که دعایت قبول یردانست
 تا که از مهر نور گیرد ماه
 تا صبا فیض بخش بستانست
 تنگ دل باد هم چو غنچه عدوت
 که گلش نا شگفته پزمانست

[وله فی الغزل]

کی مریض عشق خوش دارد بدرمان زیستن
 می تواند عاشق روی تو بیجان زیستن
 گر شود ناسور زخم نارک مؤکن تو
 به بود از درد خود در بند حرمان زیستن
 عاشق یک ماه سیمایم نخواهد خاطر
 بر سر هر شاخ گل چو عندلیبل زیستن
 قدسیا زین دهر دون پرور تو خود را راهان
 چذد بهر نیم نان محتاج دونن زیستن
 چون که نقاش ازل قسمت نمود از نیک و بد
 از حسود آمد فنا وز خانخانان زیستن

مولانا حمزه

مولانا حمزه اصل وی از قریه شیدان بوانات است - و بوانات ولایتی ست از توابع فارس که آن را در زمان سابق شعب بوان میگفته اند - و آبا و اجداد او دران موضع بحکومت صباغی اوقات میگذرانیده اند - مولانای مومنی الیه قدم از مرتبه آبا و اجداد بالاتر نهاده در خدمت مستعدان و موزونان یکچندی بکسب کمال مشغول شد - چون فی الجمله روشناس مستعدان و سخندان و موزونان فارس گردید و ترقی بر گرد خاطرش میگردید و بجهت علو همت سر به بعضی مقدمات فرو نمی آورد - بدیار هندستان افتاد - چون شیرین طبع و ندیم شیوه بود و در فن شاعری نیز وقوفی داشت و قصه را نیکو میخواند و خوش صحبت و اهل بود در ملازمت اکثر مخادیم هندستان راه مصاحبت و مجالست یافت - و حضرات را میل تمام بصحبت او پیدا شد - آخر الامر بسبب شهرت خوش صحبتی و ندیم شیوگی بشرف دریافت مجلس سامی و محفل گرامی این سپه سالار مشرف گشت - و مدتی در سلک بار یافتگان بزم عالی منسلک بود - و کامیاب صورت و معنی گردیده خریده فقر و فاقه اش از غنای نامحصور انعام ایشان مملو گشت - و بجهت اظهار جمعیت و حالت متوجه وطن اصلی گردید - و از راه دکن روانه شده بیجاپور^(۱) و گلکنده را سیر نموده و از اهالی^(۲) آنجا نیز بقدری رعایت

(۱) در نسخه ب "روانه شده سیر بیجاپور و گلکنده و احمدنکر نموده از اهالی"

ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "و از اهالی آن دبار بقدر" مرقوم است ۱۲ *

یافته ندای الرحیل در داده^(۱) بتاریخ عشرين و الف هجري سالماً و غانماً داخل شیراز شد - و محرّر این اوراق در تاریخ مذکور از جانب سلاطین ایران عامل مهمات ملکی و مالی بوانات^(۲) فارس بود که خبر وصول مولانا حمزه بشیراز باقوام و اقربای او رسید - بدستور مور و ملخ رو بشیراز نهادند - و او را دریافته - الحق که بقدر وسع و حالت خود بهر کس ریزشی نمود^(۳) و احسان کرد و مضمون این مصرع را ظاهر ساخت -

* مصرع *

مارا بآن گیاه ضعیف این گمان نبود

و اراده آن مردم این بود که او را به بوانات آورند - مبالغه و هجوم ایشان سبب توقف او در شیراز شد - و بقدری طالب علمی نیز ظاهراً کرده باشد - و دران دیار مثل وی کم بهم رسیده - چه مکان افلاج و الوار و اتراکست - و در ایام بودن هندستان در برهانپور در خدمت میرزا حسن بیگ شکر اغلیه که از اقوام نزدیک این سپه سالار است بسیار می بوده - و بشکر گذاری انعام و احسانی که این سپه سالار باو نموده بودند مدح بسیار گفته - از آن جمله این اشعار در کتابخانه عالی موجود بود که رقم شد * قصیده *

ز درج گوهرت شرمندگی درهلی غلطان را

ز یاقوت لبّت خون در جگر لعل بدخشان را

لب لعلت مگر سرچشمه آب حیات آمد

که می شاید ازان لبها مکیدن شیر جان را

(۱) در نسخه الف «در داد و بتاریخ مذکور که راقم این شگرف نامه از جانب»

موقوف است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «بوانات بود که جز وصول او بشیراز باقوام» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «نمود و مضمون» موقوف است ۱۲ *

کفّارِ من ز حیرت پر دُر و مرجان شود هر گه
 که آن درهای غلطان در میان گیرند مرجان را
 باین شوقی که من خورشیدِ رویت را پرستام
 شود تغیرِ مذهبِ عنقریب آتش پرستان را
 ز رشکِ طوطی خطِ لبّت خون در جگر دارم
 که آورد ست در تحتِ تصرّفِ شکرستان را
 اگر کافر شود هر کس که در زلفِ تو دل بندد
 نمی یابند^(۱) ازین پس در دو عالم یک مسلمان را
 ز رشکِ سبزه و نسـرین گلزارِ جمال تو
 بسانِ لاله دل پرداغِ حسرت گشته رضوان را
 گرفت آواز؟ حسن تو هفت اقلیم را یکسر
 چو صیتِ بذل و احسان و مروت خانخانان را
 مه برجِ سعادت گوهرِ درجِ جهانشاهی
 که مثلش گوهری پیدا نشد دریای امکان را
 بی اظهارِ شان هر ماه در سلکِ غلامانش
 بگردن کرده گردون از مه نو طوق یکران را
 اگر معماریِ عدلِ استوار او شود بانی
 نیایی زین سپس ویران بنایِ اخشیجان را
 ز شرمِ همتِ عالی و رایِ عالم آرایش
 نه ببنی جز پس دیوارها خورشید تابان را
 علوِ همتش چندان که در یک بذل می بخشد
 بسایل هم دفینِ بحر و هم سرمایه کان را

(۱) در نسخه الف "یابند ازین پس هر دو عالم" ثبت است ۱۲ *

بغل پر گشت ز اوراقِ مدیحه‌ش غنچه را گوئی
 که از زر هیچ گه خالی نمی بیند گریبان را
 به بسته بند و فرمانش گلوی قیصر و دارا
 شکسته چوبِ دربانش سرِ فغفور و خاقان را
 بغیل و فیلبانانش همی در اشتباه افتد
 بچرخِ هفتمین هر کس که بیند جرم گیوان را
 بومف اندر نیاید گر دو عالم وصف گویندش
 که گنجائی نباشد در ترازو مهر رخشان را
 زهی از رشک دریای کفِ گوهر فشان تو
 ز برقِ آتش بجان افتاده هر دم ابر نیسان را
 بمیدانِ رغا چون کینه جویان صفِ هیجا
 بقصدِ یکدگر از جا بر انگیزند یکران را
 ز طعنِ رمح و ضربِ تیغ و زخمِ تیر از هرسو
 بدرد زهره و دل آب گردد پورِ دستان را
 دران غوغا که باشد روز حشر از وی نموداری
 دران غوغا که دل در برطپد سام نریمان را
 تو با آن اسپِ فیل افکن نهی رخ بر صفِ دشمن
 بر آری تیغ و اندازی سر این و تن آن را
 چو افعی زمرّد دیده تیغِ جوهر آگینت
 بوقت کینه جوئی نه زره بیند نه خفتان را
 فلک جاها ترا آن حال داد ست ایزدِ بیچون
 که نشماري بعدی معجزِ موسی^ع عمران را

بر طبع بود اشعار من چونان که آن آبله
 برد خر مهره سویی بحر و خار آرد گلستان را
 سزد گر در پذیرایی از من این مشت خذف ریزه
 بجز پای ملخ موری چه پیش آرد سلیمان را
 بامید قبولت روی بسویی هفت آردم
 بهشتی را پس سرکرده یعنی ملک ایران را
 کفون نه خاک بوس آستان میدهد دستم
 نه پای رفتن و نه روی بودن وای حرمان را
 ز بخت خویش داند حمزه محرومی ز الطاف
 و گرنه خواه باغ و خواه صحرا ابر نیسان را
 همیشه تا بر آمیزند با هم روز و شب خوبان
 نقاب چهره چون سازند زلف غنبر افشان را
 شبت بادا همه شبهای قدر و روزها نوروز
 مبادا سرکش از امر و نهیت نوع انسان را

* رباعي *

چون بی تو قد بسبزه و گل نظرم
 صد نشتر الماس خلد در جگر
 باز آ که چو بارهای دل افتادست
 گلزار جهان بی رخت از چشم ترم

[و له]

تا گشته نهان شمع جمالت ز نظر جز گریه و آه نیستم چیز دگر
 از سینه نخیزد آه بی پاره دل وز دیده نریزد آب بی خون جگر

خواجه محمد مقیم

خواجه محمد مقیم فرزند خلف محمد حسین بیگ ذوالقدر ست -
و در دارابجرد فارس متولد شده - و در کربلای معلی در ایام توطن پدر
خود دران مکان شریف نشو و نما یافته - و مدتها دران آستانه متبرکه (۱)
برسم عبودیت و بندگی گذرانیده - و کسب کمال دران دیار نموده و در
کمال اهلیت و آدمیت و از خود گذشتگی است - و در علم سیاق
و حساب و انشا و قونی دارد - شکسته را فیکو می نویسد - و بجهت
موزونیت ذاتی گاهی بگفتن ابیات عاشقانه می پردازد - و در خدمتگاری
مستعدان و درویشان بتقصیر از خود راضی نمیشود - و مدتیست که در
وسعت آباد هندوستان (۲) بامر ملازمت قیام می نماید - و نشانه اهلیت
و استعدادش همین بس است که روزگار بر مرادش نیست - و فلک
بگامش نمیگردد - و درین ایام براهذمونی دولت جارید و قاید توفیق بابین
دولتخانه (۳) راه برده و یحتمل که اختر بختش از وبال بر آمده باشد -
و الیوم در ملازمت فرزند بختیار سعادت یار این سپه سالار میرزا داراب خان
بسر می برد - و درین سفر که عبارت از فتح دکن بوده باشد در رکاب نصرت
ایاب ایشان بود - و این ابیات در باب آن فتح در مدح این سپه سالار
و فرزندان او گوید - و از مومی الیه شنیده ثبت افتاد - و دیگر اشعار نیز
گفته و میگوید بآنها اکتفا نمود -

(۱) در نسخه الف "متبرکه که بهر ره مرتبه برسم" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "هندوستان بسپاهگری قیام اقدام می نماید" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "دولتخانه که پناه غربیان است راه برده" مرقوم است ۱۲ *

* قطعه تاریخ *

نوید فتحِ دکن بشنو از سخن دانی
 که گفت با خرد از روی هوش و عقل و ادب
 بزورِ حمله و مردی گرفت بالا کات
 رسید چون به تمرنی^(۱) ز روی شوق و شغب
 بهکم شاه جهان شهنواز خان زمان
 روانه شد پی تسخیر با نشاط و طرب
 خبر رسید به عنبر که شهنواز آمد
 نماند در تماش آسودگی گرفتن شب
 به پیش لشکر داراب خان شیر شکار
 سر سپاه جهانگیر شاه و شیر لقب
 ندیده دیده گردون چو او جوانِ مردی
 بگاه بزم و عطا و بروز رزم و غضب
 خبر رسید که عنبر برآمد از کرکی
 بکثرتی که شد از گرد روز روشن شب
 ز دود آتشبازی و کثرت حبشی
 بر اوج چرخ به بستند دیدگان کوکب
 به یمن دولت و اقبال خان خانانی
 شکست دادش داراب خان شکست عجب
 بهار و باغ رحیمی شگفته شد فی الحال
 به عرو لطف آلهی و خوبی مشرب

برای ساعت و تاریخ فتح شان گفتم
 سر غلام بر از کُنه کن و حساب طلب
 دعالی دولت نواب خانخانان گوی
 دگر به بند ازین گفتگو مقیم لب
 همیشه تا که بود کاه را خلل از باد
 مدام تا که بود خاک و آب هم مشرب
 تن عدوی تو بادا ز آتشِ قهرت
 نهان بزیر زمین همچو صورت عقرب

[وله]

علو رتبه داراب خان ازان بیش است
 که شخص وهم تواند بآن مقام رسد
 سزای حمد و ثنایش کجا تواند بود
 که عقل و هوش بآن پایه و مقام رسد
 ولیک از شرف گفتنِ مدایح او
 همین بس ست که هم چو منی بکام رسد
 اگر شمایل لطفش شود رهینِ کرم
 یقین که کار جهانی بانظام رسد

[وله غزل]

تا چند نور جوئیم ما از چراغ مردم
 بیهوده چند سوزیم خود را بداف مردم
 بی پا و سر بگردیم هر سو چراغ جویان
 بسیم از که و مه هر جا سراغ مردم

باشد که بار یابم در گلشنِ زمانه
 تا کی توان دویدن بر گرد باغ مردم
 بر درگهی رخ آریم کز نکتِ نسیمش
 عطرِ بهشت یابد آنجا دماغ مردم
 داراب خان عالی آن کز نسیمِ طبعش
 گل در چمن ببالد مل در ایاف مردم
 تا کی توان نمودن چون بلبلان مدهوش
 حیف است نغمه سنجی در دشت و راع مردم
 تو طوطی سخن را در گفتگو در آور
 در باغ نا خوش آمد آوای زانغ مردم
 لب بسته به مقیم تا چند می توان زیست
 چون پنبه که باشد هر دم بداف مردم

[وله ایضا]

گر عکسِ عارض تو فتد سوی آینه
 بینند پشت آینه چون روی آینه
 زانسان که ماه نور ز خور کسب میکند
 روشن ز عکسِ روی تو شد روی آینه
 آینه آب گردد و در خود فرو رود
 گر دیدۀ ات نظر فکند سوی آینه
 دل خون کنم ز رشک و بریزم بجای اشک
 بینم چو جلوه گاه تو پهلوی آینه
 از شوقِ بزمِ عشرتِ عبد الرحیم خان ست
 کز پای تا بسر شده در روی آینه

از شکوه لب به بند مقيماً خموش باش
چون ظاهر است بر همه کس خوی آينه

مولانا مصطفی فانی

مولانا مصطفی فانی از ولایت کوچیان گیلان است - و فانی تخلص
مینماید - و بقدری طالب علمی کرده و طبعش در وادی^(۱) شعر نیز
درست افتاده - گاهی مصرعای از سر میزند - چون از گیلان بر آمده
بعراق آمد مدتی در دارالسلطنه اصفهان گویند بسر می برد - و با میرزا
شرف سلمانی که متصدی مهمات و معاملات آن دارالسلطنه بود اوقات
میگذرانید - و بقدر رعایت و احسانی می یافت - آوازه غریب نوازی
این همت پیشه - سخاوت اندیشه - او را نیز^(۲) بهندوستان آورد - خدام
عالی مقام آقا محمد شیرازی میر بخشش این سپه سالار میگوید - که
چون بدربار عالی^(۳) آمد و شرح حال خود خاطر نشان مستعدان این دربار
نمود و بایشان متوسل شد - آن جماعه یا بجهت بی پروائی یا از رهگذر
موانعی در عرض نمودن احوال^(۴) او تکاهل و تساهل می ورزیدند^(۵) -
مولانا را طاقت طاق شده در شب مهتابی که این سپه سالار با جمعی از
مستعدان در سیر مهتاب بود - و گوشه بجهت صحبت داشتن اختیار نموده

(۱) در نسخه ب "وادی شعر و حکمت بغایت درست" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "نیز بدستور سایر مستعدان بهندوستان کشید - و آقا محمد

شیرازی" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "عالی رسید و شرح" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "احوال پر اختلال او" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "تساهل می نمودند" مرقوم است ۱۲ *

نشسته بودند و منع^(۱) کورنش و ملاقات جمع اکابر و اعیان و مخصوصان شده بود - چنانچه دربان^(۲) نیز برادر نشسته بود فرصت یافته خود را بهکاشیه آن بزم^(۳) که باد صبا را مجال عبور و گذر از آنجا نبود و شمع ماهتاب^(۴) نامحرم می نمود رسانید - و اهل مجلس و سپه سالاری^(۵) از جرات در آمدن او متعجب ماندند - که آیا این^(۶) کیست و چیست - چون بار یافته بود این غریب نواز بجهت دفع خجلت او خود متوجه شده شرح بار یافتن از^(۷) و سبب آمدن باین مجلس و مطلب و مدعی او سوال کردند - عرض نمود که از جانب گیلان می آیم و آوازه احسان و انعام شما مرا بهندوستان آورده - و مکررا شرح حال خود باین اعزّه که در خدمت اند عرض نموده ام که بوسیله ایشان بشرف آستان بوس مشرف شوم و بمطلب و مدعی خود که این راه دور بآن امید طی نموده برسم - از کم بختی و زبونی طالع هیچ کس متوجه احوال من نشد - هرگاه قرار رفتن ازین دیار بی دریافت ملازمت میدادم شوق خدمت و طی راه دراز مانع شده نمی گذاشت - و محروم رفتن را نیز طبیعت مشتاق خدمت

(۱) در نسخه ب "و منع آمد و رفت جمیع اکابر و اعیان و خدمتگار و شاگرد

پیشه و دربانان شده بود" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "چنانچه دربانان و پاسبانان نیز دران حوالی نبودند مولانا

مصطفی این معنی را دریافته و فرصت را غنیمت شمرده خود را بهکاشیه" مرقوم

است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "بزم فیاض که باد" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "و شمع مهتاب و مشعل خود نا محرم" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "سپه سالار را از در آمدن او حسرت دست داد و متعجب"

مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب "ایا این شخص کیست" ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخه ب "بار یافتن ازو پرسیدند و سبب" مرقوم است ۱۲ *

راضی نمیشد - این جرات ازین سبب است - و اشتیاق و اخلاص من کارگر شده بار یافته ام - و من خود نیز ازین حرکت در تعجبم - این روش حرف زدن بسیار بسیار مستحسن افتاده در تعظیم و توقیرش کوشیدند - و بر صدر مجلس نشاندند - و مقرر شد که در سلک مجالسیان منظم بوده باشد - و بی طلب همه جا حاضر شود - اگرچه او را آن حالت نیست که از بار یافتگان این بزم فیاض بوده باشد مروت را کار فرموده او را محروم نساخنند - و بانعام و احسان کلی کلی ازین ممت سبک عطاگران سرفراز شد - و جاگیر لایق^(۱) و علوفه شایسته یافت - و در مدت^(۲) ملازمت ایشان مرقه الحال و فارغ البال بفرانت میگذرانید - و الحال که کم بختی ایشان را از ملازمت سپه سالاری دور انداخته هر جا هست بدعا گویی ایشان میگذرانند - و از بقیه انعام و احسان این سپه سالار اوقات میگذرانند - و این ابیات از اشعاری که در مدح ایشان گفته بنظر رسید ثبت گشت -

(۱) در نسخه الف «لایق شایسته» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «در ایام ملازمت ایشان فارغ البال می بود - و از سببی که بر راقم ظاهر نیست از سپه سالاری جدائی نموده به بندگی شاهزاده کامگار که در صوبه دکن بود داخل شد و دران سرکار ملازم گردید - و چون متقاضی اجل بساط عمر آن نو نهال بستان سلطنت را در نوردد در اردوی بادشاهی می بود - و مدتی در ولایت بنگاله بملازمت قاسم خان صاحب صوبه راه یافت - و مجالست و مصاحبت و معرفت یافت - ازان رهگذر بشرف بندگی خدمت جهانگیری سرفراز شد - و نسبت تمام بهم رسانید - نجهت سخنان ناملام که ازو سر می زد از سعادت خدمت جهانگیری دور مانده بدکن آمد - و بار دیگر در سلک ملازمان این سپه سالار در آمد - و صاحب جاگیر و علوفه دار شد - و بعد از این آمدن تخلص خانی را بقدسی بدل کرده حکیم قدسی خود را نامیده بود - و بتخلص قدسی قصاید در مدح این سپه سالار گفته گذرانید و بصلات و انعامات سرفراز گردید» ثبت است ۱۲ *

* ابیات *

زمانه گر نرود بر مرادِ خاطر ما
 بشکرِ نعمتِ دانش کفیم شکر خدا
 بغیر میوه حسرت بری نداد دگر
 چه تخم کشته شد آیا درین زمین شما
 بهند ازان ندهد نخلِ دانشم ثمری
 که شاخ گل نکند در زمین شوره نما
 بگلشنِ طرب آن بلبلِ شکسته دلم
 که نیست قوت آنم که برکشم آوا
 بباغِ عشق تو آن بلبل نو آموزم
 که هر گلی به نسیمی در آورد بنوا
 ز فرقت تو که یارب نصیب کس مشواد
 نمیشود که بگریم شبی بهایاها
 من و خجالت و عجز و نیازِ درگاهت
 تو و تغافل و جور و جفا و استغنا
 نهالِ بارورِ طبعِ گل فروشم را
 سزد اگر بدهی ز آب لطف نشو و نما
 که زیبِ گلشن و آرایش چمن باشد
 سروی بلبلِ خوش لهجه چمن پیرا
 رواجِ جنس طلب دارم و خریداری
 که تحفه است بهم چیده در خزینه ما
 بسادگی تو هرگز ندیده ام فانی
 جفا کشی و نرنجی که این ست شرط وفا

مولانا^(۱) فهیم الدین فهیمی

مولانا فهیمی از بندر هرمز است - و خالی از طبیعت نیست - و بروش تازه گویان این زمان مایل است - و اشعار او در لار و هرمز^(۲) و آن دیار شهرت تمام دارد - و اهل آن ملک اعتقاد زیاده از حد میگویند که بار دارند - و او نیز با ایشان بغوی بر آمده که مقبول طبایع خاص و عام شده - و از محبت او معظوظ اند - القصه بقصد مداحی این معیار سخن دانی از هرمز بهندستان آمده ظفر کردار ملازم رکاب ایشان شد - و جواهر طبیعت خود را نثار بار یافتگان بزم عالی ایشان نمود - و قصیده چند در مدح ایشان گفت - و بصله و جایزه لایقه ممتاز گشت - و چون سرمایه و دست آویزی بهم رسانید بوطن مالوف مراجعت نمود - و دران بندر از احسان و انعام ایشان که همراه برده بود اوقات بفرغت میگذراند - و بدعاگوئی ایشان مشغولی می نماید - و این قصیده از اشعار او رقم شد * قصیده *

گرفت دست نیازم چو ناز را دامن

نهاد تیر تغافل عتاب او بکمان

باین کرشمه و خوبی و دلبری که تراست

بکن هر آنچه توانی که مذت است بجان

بهر عذاب که خواهی بریز خونم را

کنم شکایت اگر از تو لال باد زبان

بروز محشر اگر از تو داد خواه شوم

گنه بجانم من در جزا شود فرمان

(۱) در نسخه الف "مولانا فهیمی" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "هرمز و دیگر ولایات حوالی آن جا شهرت" مرقوم است ۱۲ *

خوش آنکه گریه عجزم چو رخ بخون شوید
 کند ز زخم لب عذر او وفا چندان
 کوشمه دست ستم تا دراز کرد ز کین
 بلا خرابی دل کرد و فتنه غارت جان
 علان جور نگهدار ورنه خواهم گفت
 بخانخانان آن سرفراز هر دو جهان
 جهان ز عدل تو شد امن آنچنان کز بیم
 جفا بعاشق مسکین نمی کنند بتان
 شد آفتاب صفت باز در مدایح تو
 ز مشرق دل من مطلع دگر تابان
 زهی نفاذ ترا آسمان برد فرمان
 بخدمت تو قضا و قدر به بسته میان
 بلند مرتبه خانی که پیش دانش تو
 بود همیشه خرد عاجز از طریق بیان
 هنر ز دانش تو گر اثر پذیر شود
 توان حیات ابد اکتساب کرد آسان
 ز پیش خنجر عدالت دل ستم پر خون
 ز برق شعله تیغ تن اجل بی جان
 بروز رزم چو پا در رکاب کین آری
 پی هلاکِ عدو تیغ بر کشی ز میان
 ز خون خصم کنی هر طرف چو دریائی
 درو سران سران چون حباب سرگردان

سنانِ رمحِ تو با جانِ دشمنانِ آن کرد
 که کرد با دلِ عشاقِ غمزه خوبان
 ز فیضِ مکرمنت چشمِ آرزو بیدار
 ز شادمانیِ جودت لبِ امل خندان
 کرامتِ کرمّت داده کام نایبده
 هفوزِ کام طلبِ حرفِ مدعا بزبان
 کریمِ طبعِ تو راغب بود بحدود و سخا
 چنانکه دیده بنظراره پری رویان
 درین ریاضِ بسی شاخِ گل دمیده ولی
 چو تو خجسته نهالی ندیده چشم جهان
 هنر نوازا بازارِ شاعری زین پیش
 نه داشت رونقی از کجِ رویِ دورِ زمان
 نشسته بود بر اجناسِ شعر گردِ کساد
 نمی خرید کسی شعر را چو بیخردان
 کس امتیازِ نمیکرد از زبونیِ خالق
 میانِ مردمِ فاضل ز مردمِ نادان
 بفرقِ اهلِ هنر تا تو سایه افکنده
 بیافت از اثرِ جسمِ لفظ و معنی جان
 هنر بقیقه خندد بصد هزار نشاط
 چرا که اهلِ هنر ملاحِ تو اند از جان
 ترا خدای فرستاده بیِ قرینه خصال
 ز بهرِ خلقِ جهانِ خاصه بهرِ خوش طبعان

بدین قصیده که گفتیم مگیر خرده ازین
 که بست طبعِ ضعیفم قوافی آسان
 خدا گواست که مسدود گشته راهِ سخن
 بروی فکر من از فرطِ کلفتِ دوران
 ز بس که محنت و غم پر شد دست در دل من
 سخن ز دل بصد آزار می‌رسد بزبان
 اگر بر آیند خاطرم غبار الم
 زمان زمان بشیند ز جورِ دور زمان
 ازین نکوتر مشاطه خیال آمد
 بسی عروس معانی بجلوه گاه بیان
 کزین خموش فهمی به بندِ نطقِ فضول
 که غم زدا بود آثارِ مدحِ حضرتِ خان
 همیشه تا سپه غمزه ستم فرمای
 کند غارت ملک دلِ وفا کیشان
 ز بیمِ هیبت تو شهر بندِ جانِ عذر
 خراب باد بنوعی کز مباد نشان

میر یمنی استرآبادی

میر یمنی استرآبادی از سادات رفیع‌الشان استرآباد است - مدت‌ها در
 هندوستان بسیر و سیاحت مشغول بوده و تمامی هند را دریافته و طبعش
 خالی از انگیزی نبوده - در آخر بشرف بندگیِ این سپه سالاری رسیده
 در سلک مداحانش در آمده - و بصلات و انعامات سرافراز گشته - مدت‌ها
 در دربار ایشان بسر می‌برد - و قبل از فتح گجرات ملازم رکاب ایشان بوده

و کمال اعزاز و احترام داشته - و قصاید غرّا بمدح ایشان گفته - آنچه در کتابخانه عالی بهم رسید همین قصیده بود که ثبت رفت - * قصیده *

به نیم عشوه چنان بست راه دعوی را
که دل بدیده دهد مژده تسلی را
مده بدیده عیان سئیزه میترسم
که دل بدست تقاضا دهد تمنی را
کرشمهای تو آتش بجان طاقت زد
شکوه ناز تو بشکست پشت تقوی را
بر آر تیغ عتاب از میان که اکنون کرد
کرشمه تو بخونم درست فتوی را
تویی که برده ز جان صبر و از دلم آرام
منم که سوده بیاییت رخ تمنی را
بجست و جوی تو بخشم امید را آرام
بگفت و گوی تو تسکین دهم تسلی را
خیال زلف تو چون با صبا شود دمساز
به پیچ و تاب کند کارگاه مانی را
ز غیرتی که برد هجر و وصل را از یاد
نبود در دل مجنون گذار لیلی را
بیا که جلوه حسن تو ام خیالی ساخت
که پی نمی برم از ضعف کنج ماوی را
تو میرسی و پی مدعا و ما از بیم
ز یکدگر نشناسیم لفظ و معنی را

مسوز ز آتش قربم مگو حدیث وصال
 که با خیال تو خرسندی ست یمنی را
 مگر که لطف کسی رهنمون شود که نخست
 بیک اشاره معین نمود انهی را
 قرین نصرت و عزت جناب میرزا خان
 که لطف او شده منشای عقل اولی را
 چه روشنی است بطور بیان کنون وقت است
 که شمع محفل دیگر کنم تجلی را
 شگفت غنچه طبعم ز شوق خدمت تو
 نوید مطلع دیگر دهم تسلی را
 شدم که آب دهم کشت زار معنی را
 دهم طراوت دیگر بهار انشی را
 کند بجای گری فخر شاهد معنی
 کنم چو نغمه سرا غدلیب املی را
 روا بود که کفم دعوی مسیحائی
 گهی که چهره کشایم عروس معنی را
 نه معجز است که بی اشتباه می بخشد
 تصور سخنم نور چشم اعمی را
 عروسِ فکرت من از مشاطه مستغنی ست
 بدست مهر چو بدم نگار حنی را
 باین عزوبت حرفم هنوز بیدردان
 بهره خند فروشد نطق عیسی را

فضای قافیه هرچند تنگ نیست ولی
 دهیم وسعتِ دیگر بساطِ دعوی را
 به فن شعر کنم آن سخن وری امروز
 که در خیال نگنجد جریر و اعشی را
 بنمای شعر نهم گرچه هست بی بنیاد
 کنم بمدح تو محکم اساسِ دعوی را
 تویی که مسندِ اقبال از تو عزت یافت
 به بندگی تو فخر است لات و عزى را
 نسیم لطف تو زان گونه مرده زنده کن ست
 که زندگی برد از پادِ نطق عیسی را
 بهمت تو ز بس افتخار کرد کرم
 زمانه کرد فراموش معن و یعیى را
 نکرده منت خواست بلا هم آغوشی
 گرفت شخص عطای تو دست آری را
 بکیمیای نظر میکنی اگر خواهی
 بیک نگاه مجسم عطای کسری را
 برای عبرت اگر پیکر کرم سازی
 ز آب و خاک کنی صورتِ هیولی را
 قضا زمامِ مهملات را بدست تو داد
 قدر به رای تو بگذاشت امر شوری را
 چو حل و عقد کنون از تو میشود تقدیر
 کند حواله برایت مهمل (۱) عقبی را

(۱) در نسخه ب «مهملات عقبی» مرقوم است ۱۲ *

پی حواله ارزاق داد روز نخست
 بدست شخص عطایت برات اجری را
 بر تو تا نکند دعوی بلنددی جاه .
 نهاد مهر خموشی زبان موسی را
 نکند تا غضبت تاج از سر طغرل
 خیال صیت تو بشکست طاق کسری را
 تصور غضبت نشاء فرح بخشیت
 که داد حواله نفع زهر انعی را
 ریاض عاطفت کرده از سر تحقیق
 قربی رشک ریاحین نهال طوبی را
 بجنب لطف تو شد مضمحل سوال و جواب
 که همت تو ندانسته لا و آری را
 یقین که نیست ترا ثانی و نخواهد بود
 که ثانی تو کذون روزگار اولی را
 جهان پناها در عهده حمایت تست
 که دست لطف تو در بر گرفته نجوی را
 به ملتجی درت بین که در طریق سداد
 ز بندگان روش پرسش ست مولی را
 رهین لطف تو خلقی همین منم محروم
 مگر که گشته هم آغوش بخت من نی را
 گذشت عمر تمامم در آرزو و گذشت
 ز بس که وعده بامروز داده ام دی را

فداده ام بمضیقی ترحمی فرما
 که بسته اند برویم طریق و مجری را
 ز لطفِ خاصیت اگر لایق نوازش نیست
 باطِفِ عام سر افراز ساز یمنی را
 همیشه تا که بود بر لیالی و ایام^(۱)
 مزید قدر شب قدر و روز اضحی را
 قرین لطف تو بادا ثبات این نه کاخ
 مدار بخشش تو باشی سپهرِ اعلی را
 بهارِ سلطنت باد از خزان محفوظ
 سعادت از نظرت باد دین و دنیی را

مولانا عشرتی

مولانا عشرتی از ماوراء النهر ست - و بقدری طالب علمی کرده
 و درویش مشرب و فانی طبیعت و از خود گذشته بود - و بوسیله شیخ
 الشیوخ شیخ علم الله بشرف ملازمت ایشان رسیده فراخور حالت خود
 رعایت یافت - و مدتی در دربار فیض آثارش ملازم و چاکر بوده - و اوقات
 بفرغت میگذرانیده - و علم مداحی ایشان را بر افرشته باین وسیله
 سر بلند و نیک نام و سعادتمند می بوده - و طبعش در وادی منظومات
 خالی از متانت و پختگی نیست - این قصیده از جمله اشعار او در اینجا
 ایراد میبرد - * قصیده *

ای زحل را پای قدرت از شرف بر فرق سر
 مشعلِ پاس دوت را پرتوی شمع سحر

(۱) در نسخه الف «ایام را» مرقوم است ۱۲ *

ملک بی فرّ جلال نیست جز یک مشت خاک
 چرخ بی ارشادِ رایت هست پیر بیخبر
 ذکر تیغت مملکت را مژده امن و امان
 گرد خنک آفتاب و ماه را کحلِ بصر
 تا نیابد امر دیوان تو نتواند کشود
 دفتر تقدیر را مستوفی افلاک سر
 بر زبان حرفی نگشته خامه تقدیر را
 کو نکرده در ضمیرِ روشنت دردم گذر
 افکند خورشید تابان خویشتن را از حصار
 گر به بندی بهر فتحِ قلعه گردون کمر
 تا علم شد دست و تیغت آفتاب از ترس کرد
 تیغ پنهان در غلاف و گشت سوی باخت
 شام دولتخواهت از خورشیدِ نصرت شد چو روز
 روز بدخواهت شد از بختِ سیاهش تیره تر
 تا بخونِ خصم کردی دست و خنجر خون نشان
 صد هزاران گل شگفت از گلشنِ فتح و ظفر
 گرچه میراث آمد از اسکندرِ ثانیّت تیغ
 لیک کرد اقبال از اسکندرِ ماضی گذر
 گشت در آئینه گیتی نمای تیغ تو
 چهره شادی فزای فتح و نصرت جلوه گر
 خواست گردون کارِ د مثلت جهانداري نیافت
 ماه و خور را سیه‌ها فرمود تا چندی نظر

بعد از آن زنهار خواهان تیغ در گردن گرفت
 خویشتن را در پنداره داور جمشید فر
 اختر برج سعادت خان خانان جهان
 سایه اطف الهی مایه فضل و هنر
 شهر یارا خان خانانی مبارک باشد
 جمله خانان عالم را تو گشتی تاج سر
 آفرین بر این چنین فرزند قایل باد کو
 زنده سازد بعد قرنی در جهان نام پدر
 ای فلک قدری که شمع صبحگاهی میکند
 کسب نور از مشعل پائین درت هر شب سحر
 که فلک اسکندرت خواند گهی جمشید عهد
 گاه خواند مهدی خصم افکن حیدر ظفر
 گر سحاب از بحر خلقت آب گردد در بخار
 تلخی زقوم را سازد چو نوش نی شکر
 گر فتد از پائین عدلت سایه بر کوه و دشت
 خوابگاه سازد غزاله میدگاه شیر نر
 گر کشد حکم تو برق گرم در در لجام
 نبودش بی امر عزمت قدرت جنس دگر
 چون عقاب تیرت از طاق کمان گیرد هوا
 ریزد اندر قاف عنقا از نهیدت بال و پر
 روز رزم آن دم که از میدان عزمت (۱) خاست شور
 شیر مردان از در صف کردند رو در یکدگر

(۱) در نسخه الف «میدان عزت» مرقوم است ۱۲ *

این زمان کز تیرِ باران چشم گردون گشت کور
 و آن نفس کز خون گردان خاک میدان گشت تر
 از نهیبِ کوس و بانگِ کرنا و زنگِ فیل
 خاست فربادی که گوشِ شیر گردون گشت کر
 از تگِ اسپان تازی نقش میدان مینمود
 آسمان اندر ته پا و فلک بالای سر
 از دم شمشیر گردان دلاور گشت خاک
 تارک و ترک و کلاه و کلاه اندر یکدگر
 گشته چون زنبور خانه سینه گردان ز تیر
 کرده چون کجکول فرق سرکشان زخم تبر
 در نمی آمد بغیر از تیر چیزی در خیال
 جز اجل چیزی نمی گردید در پیشِ نظر
 شیر مردانِ دلاور کرده پا قائم چو کوه
 دامنِ مردمی بغیرت کرده سخت اندر کمر
 شهریارِ شیر دل بر نقره خنکِ فلک
 تیغ او چون آفتابی کاید از کوهی بدر
 مرغِ روحِ خصم لرزان از کشادِ شست او
 زانکه تیرش از قضا شد سوی دشمن راهبر
 دید چون گیر و کش و کزد و کشاد تیر او
 آسمان گرفت اندر پیش او زمین سپر
 گرچه اعدا را سپاهی بود از انجمِ فزون
 آفتابی تیغ زد کش کرد از عالم بدر

رفت در زیرِ زمینِ اعدا ز بیمِ تیغِ او
از پی او رو نهاده تیرش اندر خاک سر

صبحِ نصرت رو نمی آورد از ظلمتِ برون
گر نمیشد آفتابِ تیغش اورا راهبر

پنجه زور آورش پیچیده دستِ چرخ را
پیر را طاقت نباشد با جوانِ زورور

یافت گردون کز سنیزه تاب او نارد کسی
سرکشی از سر نهاد و تیغ بکشد از کمر

لافِ تیغِ رستم دستان برت باشد چنان
کز ضیای خود گزد تعریف نزد خورِ قمر

در ثنای حضرتت بازم خورد در بحرِ فکر
مطلعی دیگر بدست آورد و بیرون کرد سر

کایِ سرانِ ملک را بر خطِ فرمان تو سر
نخلِ دولت را ز جویِ تیغِ تیزت آبخور

شرحِ رایت میدهد شمعِ سحر اندر صبح
دم ز خلقت میزند بادِ صبا اندر سحر

ذهنِ عالمی تو گوید طفلِ گردون را سبق
ابرِ احسان تو بخشد بحرِ عمان را گهر

ز نگردد در زمانت هیچ جایک حبه جمع
جمع چون گردد که باشد دستِ جودت خصم ز

من چه گویم در کمالِ کبریایِ حضرتت
هرچه آید در خیالم هستی از وی خوبتر

در ثنایت عاجزم هرچند در باغ سخن
 عقل کل گفت ست طبعم را نهال بارور
 شهریارا عشرتی زار از بی طالعی
 میکند از کعبه کوی تو تاکید سفر
 آسمان مانند چشم خویش روشن کرده بود
 دیده بخت من از نظاره این خاک در
 در ثبات خویش بودم صلب تر صد راه ز کوه
 لیک تدبیری نباشد چون براید آب خور
 میروم اما دلم می ماند اندر درگهت
 تا ز راه دیده یابم هر دم از کویت خبر
 تا جهان باشد مدار گردش کار جهان
 آنچنان بادا که خواهد خاطرت ای نامور
 تا قیامت ملک اندر سایه عدل تو باد
 زانکه نارد مادر ایام ماندت دگر

ملا خضری

ملا خضری خضروار مقام و مسکنش ظاهر نیست - و کسی را از
 احوالش اطلاعی نه - چندانکه تجسس رفت نشانی ازین بی نشان بغیر از
 نام نیافت - و نشان او منحصر شد در قصیده که بمدح این سپه سالار گفته -
 و ظاهراً که از مداحان و دعاگویان ایام دکن ایشان است - از مدحی که
 گفته این چنین مفهوم میشود که از بندگان ایشان بوده و بدولت ایشان
 اوقات گذرانیده و رعایت می یافته - حالت موزونیت و استعدادش از شعرش
 ظاهر است - و مولانا خضری دیگر در ایران هست که این ابیات ازوست

[ملا خضری طالقانی]

اجل نمیکندم قصد جان و میگوید
 که روزگار ز حسرت کشان همین دارد
 سر کوی یار خضری بکرم کعبه ماند
 که بهر طرف که خواهی بتوان نماز کردن
 بمحبت که بگو در دل گرمت چه گذشت
 کاتش دغدغه در من بی تاب افتاد
 در بزم او کسم به بدی هم نبود نام
 هرچند گوش در پس دیوار داشتم
 و این خضری بهندوستان نیامده (۱) بجهت آن ایات او را ثبت نمود
 تا اشتباه نشود * قصیده *

تا سپید بدکن باز آمد
 خلق را روح به تن باز آمد
 خانقاهان که ز انفس خوشش
 روح را جان به بدن باز آمد
 لله الحمد که آن پاک ضمیر
 بمراد دل من باز آمد
 دل چو پروانه بسی سوخت بسی
 تا که شمعش بلگی باز آمد

(۱) در نسخه ب "نیامده که محل اشتباه بوده باشد بجهت آن این ایات را ثبت نمود این اشعار در مدح این سپه سالار از خضریست که در هندوستان بوده" ثبت است. ۱۲ *

صبحِ پژمرده^(۱) کشا لب بسخن
 که مسیحایی سخن باز آمد
 آبروی رخ اعدا شده خشک
 که سپیلی به یمن باز آمد
 جمع گردید محبت کیشان
 که اوپسی بقرن باز آمد
 کفر هم دامن اسلام گرفت
 تا که آن کفر شکن باز آمد
 دین قوی گشت چنان در عهدش
 که مخالف بسن باز آمد
 پنجه حیدریش در ره دین
 سرنگون ساز وثن باز آمد
 دوش قمری به عنادل میگفت
 بر سر سرو سمن باز آمد
 خیز کایام نشاط و طرب است
 که دگم گل بچمن باز آمد
 زلفِ عنبر شکنش تا که ز چین
 بر تر^(۲) از مشک ختن باز آمد
 آنچنان قیمت و^(۳) و زنش بشکست
 که ز مثقال به من باز آمد

(۱) در نسخهٔ ب "بر مرده" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "بر سر از مشک" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "قیمت دانش" ثبت است ۱۲ *

خصم از صرصر تیرش چو غبار
 جان بکف خس بدهن باز آمد
 دشمنش گرچه بسر منزل شیر
 هم چو روباه به فن باز آمد
 زاف هم پنجه نگشت ست نه باز
 چو زه را گرچه زغن باز آمد
 حاتم گنج سخا نقد سخن
 آن بنو این چو بمن باز آمد
 بعد ازین وصف تو گویم بجهان
 چون سخا هم ز سخن باز آمد
 ماهی خامه ام از قلزم فکر
 بدهن در عدن باز آمد
 لیک از بار مدیعت الفش
 نون صفت خم شده تن باز آمد
 شیرو عدل تو در گام جهان
 همچون شکر به لبن باز آمد
 دست جود تو سعایست کزان
 بار در نخل کهن باز آمد
 صاحب در دلم از قول رسول
 گر غم حب وطن باز آمد
 هم باحرام حریم حرمش
 ز دل اندوه و معن باز آمد

گر اجازت دهیم نبود دور
 چون زمینت بزمی باز آمد
 شکر چون حکم تو تا موسم حج
 هم بیک چشم زدن باز آمد
 خضریا ختم سخن کن بدعا
 کین ز ارباب سخن باز آمد
 دولتش چون مه نو باد کز او
 بدر بر چرخ کهن باز آمد

مولانا شعری

مولانا شعری طبعش ازین قصیده که در مدح این سپه سالار گفته
 و ثبت میشود ظاهر است - احتیاج بتعریف و توصیف ندارد - در اوایل حال
 و ایام فتح گجرات این جوان بخت میگویند که در سلک مداحان ایشان
 در آمده بود - و در فن سپاهیگری نیز فی الجمله وقوفی داشته و همت
 بر بندگی و ملازمت این خدیو گماشته اوقات میگذرانیده و توفیق مداحی
 ایشان یافته بوده و بتقصیر از خود راضی نمیشده :-
 * قصیده *

باز بادِ سحر از طرفِ گلستان آمد
 باز جان در تنِ مرغِ سحر خوان آمد
 باز آمد بچمن شاهدِ گل جلوه کنان
 بلبلِ نغمه سرا از درِ افغان آمد
 باز چون خیلِ پری گشت شکوفه پیدا
 باز بر تختِ چمن گل چو سلیمان آمد

باز شد باغ ز باران بهاری سرسبز
 باز وقت طرب و سیرِ گلستان آمد
 شاهِ گل در قدمش خرد ز کرد نثار
 سوی گلزار چون آن سرو خرامان آمد
 بلبلِ سوخته دل چون گلِ رخسارش دید
 بنوای سحری مست غزلخوان آمد
 کای جمال^(۱) تو فزون از مه تابان آمد
 وصفِ حسن تو برون از حد امکان آمد
 مهر شد طلعتِ زیبای ترا حلقه بگوش
 رخ نیکوی ترا مه ز غلامان آمد
 سنبلی زلف تو ای سرو قد و لاله عذار
 جای جمعیتِ دلهای پریشان آمد
 لبِ جان بخش تو در وقت تکلم کردن
 باعثِ تفرقه جانِ اسیران آمد
 خطِ پرچین تو ای صورتِ چین مشکِ خطاست
 لبِ جان پرور تو لعلِ بدخشان آمد
 در چنین فصلِ دل افروز که از روی نشاط
 هم چو گل پیرو جوانِ خرم و خندان آمد
 از جفای فلک و معنیتِ دوران شب و روز
 دل من غنچه صفت سر بگریبان آمد

(۱) در نسخه ب «کمال تو» مرقوم است ۱۲ *

ناگهان روح فزا مژده از عالم غیب
 دوش در گوش من بیسرو سامان آمد
 که غم از جان الم از دل بردت در ساعت
 آن که بحر کرم و معدن احسان آمد
 خان جم قدر فلک مرتبه مرزا خان است
 خانخان پدرش سرور خانان آمد
 دل انگار مرا جود تو آمد مرهم
 جان بیمار مرا لطف تو درمان آمد
 طوطی ناطقه در وصف تو لال ست مرا
 قوت مدرکه در مدح تو حیران آمد
 جام جمشید ز بزم طربت یک کاسه
 قرص خورشید هم از خوان تو یک نان آمد
 خاک پلای تو بود نور ده دیده دل
 زان بصد جان بر اهل نظر ارزان آمد
 تابع حکم تو ده عقل شده از سر طوع
 نه فلک نیز ترا بنده فرمان آمد
 دروغا^(۱) رستم و زال است به نزدت یکرنگ
 در سخاشاه و گدا پیش تو یکسان آمد
 یافته هند ز تشریف قدم تو شرف
 ای که ذاتت شرف ملک خراسان آمد
 هرچه بر پیر خرد گشت وزیرا مشکل
 پیش رای سخن آرای تو آسان آمد

(۱) در نسخه ب "دروغا" ثبت است ۱۲ *

در زمانه توئی ای گانِ کرم شاه اویس
 شعری دل شده در مدح تو سلمان آمد
 من چسان مدح تو گویم که ترا طبعِ لطیف
 نکته پرداز سخن گوی و سخفدان آمد
 این در سه بیت هویدا ست چه ارزد بر او
 آن که در فن سخن ثانی حسان آمد
 بس همان به که کفون دست بر آرم بدعا
 که دعای تو شعار همه پاکان آمد
 تا زمانی که بود تفرقه جمعیت
 حاصل هرکه درین گنبد گردان آمد
 باد جمعیت دل حاصل تو در همه سال
 که عدو تا ابد الدهر پریشان آمد

مولانا نیازی ساوجی

نیازی ساوجی از بلدهٔ ساراج عراق است - چنانچه خود در این قصیده
 که بمدح این عالیجاه گفته اشاره بآن نموده - و طبع نظمش از قصیدهٔ مذکور
 ظاهر میگردد - و احتیاج بتعریف و توصیف ندارد - بغایت درویش نهاد
 و فقیر شیوه بوده - و همواره اوقات در شعر و شاعری می گذرانیده - و این فن
 را وسیلهٔ معاش خود کرده بود - چون آوازهٔ همت و صیت سخاوت این
 سخی بالذات را شنید و رعایتی که با ملا صرفی ساوجی در ایام فتح نمودن
 گجرات کرده بودند استماع نمود این قصیده را در سارهٔ عراق بمدح ایشان
 گفته بهندستان فرستاد - چون حامل آن یکی از سوداگران ساره بود جهد
 نموده بشرف اصلاح ندمای ایشان رسانید - چون اظهار پای شکستگی و پریشانی

و کوفت و بیماری را سبب حرمان ملازمت ساخته بود اظهار باین معنی نموده بود که در ساوه چشم برای عنایت آن سپه سالار ست و چون پریشانی و احوال^(۱) او را دریافتند - مبلغ گران مند بجهت آن پیر^(۲) عاجز گوشه نشین مقرر نمودند که همان شخص^(۳) اجناس هندوستان خریداری نموده بار رساند - چون این سپه سالار هرگز^(۴) مبلغی که بهرکس احسان شد از غایت علو همت راضی نیست مبلغ را نمی نویسد والا زبان قلم از وصف انعامهای ایشان عاجز است - چون آن سوداگر آن وجه را بعراق رسانید و آوازه احسان و انعام او را در سراسر عراق و خراسان سراسر رو نمود اکثری بدعا گوئی غایبان ایشان مشغول شدند - و آن پیر عاجز عمر خود را بدولت ایشان بفراغت و دعا گوئی گذرانید - و چنان شد^(۵) که دیگر بطلب بر در دیگری نرفت - و از همه کس بی نیاز بود -

* قصیده *

ای جنابت فیض بخش (روح چرخ چنبری
وی جمالت نور بخش چشم مهر و مشتری

- (۱) در نسخه ب "پریشانی و شکستگی او را یافتند مبلغ" مرقوم است ۱۲ *
- (۲) در نسخه ب "بجهت آن پیر عاجز شکسته گوشه قناعت گرین کنج عزت نشین مقرر نمودند" ثبت است ۱۲ *
- (۳) در نسخه ب "شخص سوداگر ساوه اجناس و اقمشه هندوستان خریداری" مرقوم است ۱۲ *
- (۴) در نسخه ب "چون این سپه سالار باین شاعر و دیگر مستعدان نموده خوشی نمی آید و راضی باین نیست که آنچه از خوان احسان و انعام ایشان بخلق الله رسیده باشد ذکر در میان مردم بشود مذکور نساخت - و قلم از بیان و وصف احسان و انعامها که این سپه سالار بشعرا و دیگر مستعدان نموده اند نیز عاجز است القصه چون آن سوداگر" مرقوم است ۱۲ *
- (۵) در نسخه ب "و چنان شد که تا در حیات ماند برسم طلب و سوال بر در دیگری نرفت - و از همه چیز و همه کس بی نیاز بود" مرقوم است ۱۲ *

عقل و رایت جوهرِ شمشیرِ فتح و کامیاب
 کیمیای خاکبایت به ز زرِ جعفری
 کلکِ رزق افزایت ابوابِ خزاین را کلید
 مشکِ خطت کان عنبر در دکانِ عنبری
 فیضِ رسمت جوهرِ رخسندۀ لعل و گهر
 مهرِ مهـرـوت نورِ بخشِ گوهرِ هر جوهری
 در سبکِ روحی قرینِ جبرئیلِ عرش گیر
 در گرانی همچو کوهِ زرِ بگامِ لنگری
 نیک ذات و نیک رای و نیک بخت و نیکخواه
 ظلِ پاکت فیضِ بخش و حسنِ خلقتِ عنصری
 عکسِ رویت روحِ بخشِ تن بهر صورت که هست
 سایه ات جانِ بخشِ صورتهاست در صورتگری
 ای دمت گیرا تر از عیسیِ مریم در کلام
 وی دلت روشن تر از آئینه اسفندری
 عینِ زر میگردد از امرت مرگب در رقم
 بر مسِ کاغذِ خطت گوگردِ صافِ احمری
 خسروِ انجم بصد اقبال و اجالی که هست
 کی تواند زد باقبالِ تو لافِ همسری
 چون توانم گفت مدحتِ کز فرازِ عرش مدح
 هرچه در ادراک من گنجیده زان بالا تری
 جوهرِ اسمِ شریفست در بلادِ کاینات
 روشنیِ مردمانِ دیده انس و پری

خانِ خانانِ آفتابِ آسمانِ عز و جاه
 خاک بوسِ آستانِ آفتابِ خاوری
 ای ایالتِ پیشگانِ بر آستانِ خاکبوس
 وی بدرگاهِ شکوهت نه فلک در شاطری^(۱)
 آستانِ عرشِ فیضت جایِ خانانِ زمان
 بارگاهِ کبریایت مهبطِ نیکِ اختری
 مرکبِ اقبال و جاهت جلوه گر بر احتشام
 مرکبِ گیتی نوردت به ز بادِ مصری
 شعرِ دوزِ رتبهات باشد و گزیده گفتمی
 میشود طبع^(۲) ... ظهیر و انوری
 عقل و رایت صد چو آصف از کمالِ فهم و لیک^(۳)
 حکم تو بر باد نافذ از علویِ داوری
 احتشامت صد چنین بادا ز نورِ فیضِ عدل
 کز عدالتِ لایقی بر ضبطِ ملکِ قیصری
 آفتابا چون نیازی کوکبِ بختِ ترا
 دیده ام بر ارتفاعِ گنبدِ نیلوفر
 درد پا می دارم و در گنجِ فقرم معتکف
 اسپِ بختم کم نماید بهر راهی رهبری
 چون که خود راهی ندارم بهر پابوست بهند
 می سزد گر یکرهی بر نامم من بگذری

(۱) در نسخهٔ ب «در ساعی» مرقوم است ۱۲ *

(۲) صمّ البیاض و شاید که در جای بیاض «عنان گیر» باشد *

(۳) در نسخهٔ الف «فهم و شک» مرقوم است ۱۲ *

بر دعايت مي‌نمايم : اختصاري در سخن
 خوش نبود اظناب در نظم ز رسم شاعري
 در دعايت خلقي عالم باد يار از شش جهت
 تا بود ارکان هفت اقليم دهرِ ششدري
 کمترین در سارچ ملک عراق در عجم
 گوشه افتاده ام از جورِ چرخ چنبري
 تا که گردد هر طرف انجم بچرخ اخصري
 تا که باشد زهره و خورشيد ماه و مشتري
 در گلستان جهان هر سال در فصل بهار
 تا که باشد در شجر فياض گلبرگ طري
 تا که باشد در کمال قدرت پروردگار
 ناز چشم گل رخاں را زورِ سحر و ساحري
 تا که گردد زوی گل چون ساغر می هر صباح
 تا که چشم مهوشان گيورد خمار عبري
 تا که در وقت سخن لعل بتان بر مستمع
 گاه رنگ لعل بخشد گاه طعم شکري
 تا که گردد در سحرگاهان دعاها مستجاب
 تا کند گاه دعا تيغ سخن خوش جوهری
 تا که عالم هست بادا بر خلايق خاص و عام
 شخص ذاتِ عاليت بر مسند ظل گستري
 آفتاب دولت چون نه فلک پاینده باد
 بر جميع خلق ~~لعل~~ احتشام برترى

منظر اقبالِ عمر خان عالم تا ابد
همچون قصرِ عرش یابد، احترام منظرِ

مولانا عبد الباقي تابیني

عبد الباقي تابیني از آدمي زادگان قصبهٔ تبین اصفهان است -
تابین قصبه ایست ما بین یزد و کاشان و اصفهان و خالی از صفا و نزاهت
و پاکیزگی نیست - و این ابیات مومی الیه را ست در صفت آنجا -

* ابیات *

هَذَا خَاكِ خَطَّةِ تَابِينِ

که بود توتیای چشمِ یقیس

رو سفیدیِ عالم از خاکش

زیبِ ایام طینتِ پاکش

مردمش همچو مردم دیده

در همه دیده‌ها پسندیده

فخر بر جملهٔ جهان دارد

در زمینِ قدرِ آسمان دارد

چند وقت در دارالسلطنهٔ اصفهان در ایام صبی و اوایلِ نشو و نما
بطالب علمی مشغول شد - و بقدر مقدور دران وادی کوشید - چون طبعش
بصحبت شعرا مایل بود و دران دارالسلطنه اکثر اوقات با موزونان^(۱) می بود
باین وسیله قدم در وادی شاعری نهاد - و ترکِ قیل و قال و بحث
و درسِ مدرسه نموده سراسر زود سخن سنخ و نکته پرداز شد - در هنگامی

(۱) در نسخهٔ ب "با موزونان" و مستعدان صحبت می داشت باین وسیله

که باره تفکر بزیار ران در آورد و بر ابلق نظم سوار شد باد پای عمرش در
سیر خیابان دوم بود - و این توفیق در هزار و بیست و دو هجری در اصفهان
دریافت - و بآن رتبه سر بلند گردید - و خود را در سلک موزونان در آورد -
در علم ادوار و موسیقی نیز بقدر وقوفی دارد - و خوش طبع و ندیم نهاد واقع
شده - آخر الامر بلند پروازها به پروازش در آورده (۱) بدیار هند انداخت - و از
راه قندهار (۲) باجمیر آمد - و در آن وقت اردوی بادشاه ظل الله جهانگیر
بادشاه در اجمیر بود - بصحبت کثیر البهجت (۳) اکثری از مقربان و مصاحبان
آن پادشاه رسید - چنانچه خاطر خواص او بود بعمل نیامد (۴) - دانست که بغیر
ازین مرتب اهل سخن و استعداد دیگری نیست که کامروای او شود - در همان
زودی ندای الرحیل در داده - در تاریخ ربیع الاول هزار و بیست و پنج هجری
در حوالی برهانپور در هنگامی که آن سپه سالار متوجه (۵) دکن بودند بشرف
ملازمت مشرف شده - قصیده که در اثنای راه بمدح ایشان گفته بود بشرف
اصلاح مستعدانی که در بندگی این سپه سالار بودند رسانیده مستحسن و
مقبول افتاد - و چون چند روز در بندگی ایشان بود مضمون قصیده که در اول
ثبت میشود بطریق استاد و شاگردی باو عنایت نمودند - و فرمودند که آن

(۱) در نسخه ب «در آورده بر شاخسار هندوستان آشیان گرفت و از راه»

مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «از راه قندهار بهندوستان آمده در خطه دل پذیر اجمیر

در زمانی که اردوی گجنان پوی جهانگیری در اجمیر» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «بصحبت اکثری از مستعدان هندوستان و اکبر و اعیان

و مقربان و مصاحبان جهانگیری رسید» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «بعمل نیامد - و روزگار بمروافش کارگر نشد و بوی آشنا

بمشامش از هیچ کس از آشنایان نرسید - دانست» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب «متوجه فتح دکن» مرقوم است ۱۲ *

مضمون را که از قصیده مذکور ظاهر ست بنظم در آورد - آن نو نهال سخن نیز
 آن مضمون را دران قصیده بوجه اتم نظم کرد - و بنام نامی ایشا، مرتین
 ساخت - و بنظر اصلاح ^(۱) رسانیده از جانب بادشاهی بمنصب درستی
 و چهل سوار سرافراز ساخته - و به بخشی گری صوبه تالغیر و جیره و غیره که
 بصاحب صوبه گئی ابراهیم خان کاکر مشهور بدلاور خان مقرر نموده بودند
 و خان مذکور نیز در مقام تربیت این فصاحت شعار بود نامزد کردند - . الحق
 اعانت کلی و منصب عالی یافت - و راقم این خلاصه در دار السلطنه
 رصفهان مکرراً ایشان را دریافته بود - و الحال که در هندوستان دریافت ترقی
 تمام در هر وادی ^(۲) از ایشان مشاهده شد - و اگر باین روش و طرز پیش آید
 از مشاهیر امثال و اقوان خود خواهد شد - و از قسم منظومات طرز غزل
 را پسندیده و نیکو میداند - و اعتماد تمام بشعر غزل دارد - و در تازه گوئی
 میکوشد - و در روزی که به بندگی این سپه سالار رسید غزلهای عاشقانه از
 استماع نمودند - و اکثری مرضی طبع و قاء این نکته سنج افتاده خود بنفس
 نفیس متوجه ثبت نمودن چند بیت از آنها شدند - و تا حال متوجه
 اباعی و مثنوی نشده - مگر آن دو سه بیت مثنوی که در وصف تابین
 گفته - و الحال بوادی قصیده گوئی افتاده - و زیاده از چهار پنج قصیده
 رزو استماع نشد - چون اول نشو و نما او ست دور نیست که ترقی بکند -
 و در هنگام آمدن هندستان در اثنای راه بهر شهر و دیار که رسید با موزنان
 آنجا ملاقات نموده فضل و قدرت خود را بایشان ظاهر ساخته پی سپر وادی
 مطلب شد - و در عیش و عشرت و سیر و سفر اندکی مجدد و طبعش بآن

(۱) در نسخه ب " بنظر اصلاح این سپه سالار در آورد - بصله این قصیده ها از

جانب " مرقوم است ۱۲


(۲) در نسخه ب " وادی در حال مشار الیه مشاهده " ثبت است ۱۲

والئی مایل - امید که در همه والئی موقوف گردد - * تصیده *

دو دیده در ره او داشتم چو مه روشن
که شد عیان ز درم همچو مهر از روزن
بقدر سر و وش و روی با صفا چو صفا
بچشم کم نگه و زلف پر شکن چو شکن
در آمد از در و بفشست و گفتمش که چرا
نمی فتد نگهم (۱) بر رخت چو دیده من
مراست دیده جان روشن از رخ تو ازان
که آفتاب بود نور دیده روزن
مرا براه و مالت چو دیده یعقوب
گل نظاره شگفت و نسیم پیراهن
بهجرو وصل تو از شکوه و نظاره تمام
زبان دیده شدم همچو نرگس و سوسن
ز بوستان وصال تو تا جدا شده ام
پُر است از گل داغ تو سینه را دامن
همیشه خاطر م آزرده است از گردون
مدام در غم هجرت نشسته تا دامن
بعشق وصل تو حاصل نمیشود چه کنم
ز شعله شمع تمنا نمیشود روشن
بشعله سازش من بیشتد بود که بدهر
چو خار خشک مرا نیست جای جز گلخن

(۱) در نسخه ب "نگهت بر رخم" مرقوم است ۱۲

سخنورِ پست مرا کار در جهان لیکن
 کسی نمانده که داند بقدر قدر سخن
 بچشم غیر نیایم چو نور دیده خویش
 که هست کلبه من تیرگیش از روزن
 جواب داد که ای یار بهر عزت خویش
 شگفته شو چو گل و برکشای چون سوسن
 زبان بمدمت عبدالرحیم آنکه بود
 خدایگان سخن پرور و خدای سخن
 سپهر فتم ابو الفتح خانخانان آن
 که هست از سخن بکر فکر آبستن
 شگفته گلشن فکر از نسیم فطرت او
 خمیده گلبن طبعش بسی ز باد سخن
 ز جود او نبود قطره که نیست محیط
 بعهد او نبود دانه بجز خرمن
 بدهر کس نبود کوز فیض ابر سخاش
 چو جیب بحر پر از در نباشدش دامن
 بدوستیش هر آن کس که اعتماد کند
 سر تهاجر شاید بر آسمان چون من
 بجز زبان نبرد خصم از میان بکنار
 که هست دشمن او هم بخوشتن دشمن
 شبی که خاطر آشفته ام ز اطفش بود
 چنان شگفته که گفتم گلیست در گلشن

چو نور دیده نهان بود ظلمتِ شبِ تار
 ز شمعِ مجلسِ آن کامگارِ بزمِ ^(۱) سخن
 شبی که تابع من بود آرزو نابود
 به بزمِ عالی او پیکر مرا مسکن
 یکی سوال ازو کرد گلی سخن پرور
 چو هست سینه صاف تو علم را مخزن
 حدیث هر که بنزد تو بگذرد ز چه رو
 تمام گوش شوی چون صدف باخذ سخن
 دگر که بلبل طبعت شود سخن پرداز
 بغیر فکر نیاری دلی برون ز دهن
 جواب گفت که این لازم است وقتِ سماع
 ضرورت است تأمل ترا بگاہ سخن
 ازان خدای بانسان دو گوش داده عیان
 ازان نموده زبان را نهان بکام و دهن
 که این مباد تغافل کشد بگاہِ سماع
 مباد آنکه تجاهل کند گه گفتن
 دمی که می شغوی جمله گوش باید بود
 ولیک در گه گفتن مباش زود سخن
 ز آسیا نتوان بود کم که از ره گوش
 هر آنچه گوش کند از کسی بوجهِ حسن
 درون خاطر خود تا بدان نگردد باز
 برون نیارد از جایکی ز راهِ  سخن

سپهر منزلت صاحب خداوند

نیامدم بجز از بهر خدمت بدکن
 بمدحت تو چو باقی نمیکنم تقصیر
 اگر ز تیر جفایت شوم چو پرورزن
 چو جای آنکه مرا هست از عنایت تو
 دلی قرین نشاط و تنی نهی زمکن
 همیشه تا که شنیدن بود لوازم گوش
 مدام تا که زبان راست قوت گفتن
 بجز شنیدن وصف مباد این در سر
 بغیر گفتن مدحت مباد آن بدهن

مولانا شتابی

مولانا شتابی جنابری از قصبه کوناباد دارالامان خراسان است -
 بغایت خوش طبع و سلیم النفس و سخن سنج بود - و اهل (۱) شیوه واقع
 شده بود - بوسیله حسن الزمانی ملا شکیبی اصفهانی در ایامی
 که بنادر سورت بجاگیر این سپه سالار مقرر بود (۲) شرف بندگی و دریافت
 مجلس عالی مشرف شد - و اوضاع و افعال و اقوالش این سپه سالار را
 خوش افتاد - و در تربیت و رعایت او کوشیده - باندک زمانی

(۱) در نسخه الف «سنج بوده اهل شیوه و ندیم طبع و از خود گذشته بوسیله»
 الخ مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «مقرر بود بشرف دریافت مدح و مجلس سامی ایشان
 سرفراز شد و اوضاع» مرقوم است ۱۲ *

معسود امثال و اقراں ساختند - و از (۱) مریدان مولانا شکیبی بود - آخر بسببی که بر فقیر ظاهر نیست از بندگی ایشان محروم مانده بدکن رفت - و دران ولایت باجل موعود در گذشت - و مسودات اشعار او را مولانا شکیبی جمع نموده دیوانی مرتب ساخت - و همان دیوان بنظر مطالعه رسید - و الحق خالی از نزاکت طبع و دقت سخنی نیست - و ابیات خوب در میانه اشعارش بهم می‌رسد - و این ابیات بخط شریف ایشان در کتابخانه عالی بنظر رسید که ثبت شد :-

زهی سعادتِ فرخنده روحی تقدیر
 که گشت آینه دارم ز آفتاب منیر
 فروز مشعل دانشم فروغ جمال
 نمود آینه خاطر جمال ضمیر
 سر تفاخرم از اوج منزلت بگذشت
 چو یافتم شرف بارگاه عرش نظیر
 غبارش از ره تاثیر کیمیای خرد
 حرمش از در تعظیم بر سپهر اثر
 در سخاش بالطف جاردانی باز
 گل بنفش بسر پنجه وفا تخمیر
 بیا و همچو من از نیم سجده این در
 هزار پایه عزت برون نه از تقدیر

(۱) در نسخه ب "چون از مریدان مولانا شکیبی بود اکثر اوقات در ملاشکیبی می بود - دران ایام که ملا شکیبی در سورت بود - او نیز باو می بود - بسببی که بر راقم ظاهر نیست از بندگی این سپه سالار و خدمت مولانا شکیبی مه گشته بطرف دکهن رفت " ثبت است ۱۲ *

سخن بمدح خداوند خان خانان گوی
 قلم بوصف سپهدار خانخانان گیر
 یگانه بشر و اصل دانش و فرهنگ
 که در جهان کمالش قضا ندیده نظیر
 فلک مطیعی کز هرچه در ضمیر آید
 زمانه را نبود در ادای آن تاخیر
 محیط مرکز دانش پناه فضل و هنر
 ریاض جنت همت سپهر مهر سرور
 قضا توان قدر منزلت چو بخت بلند
 جهانکشی ممالک ستان چو بدر منیر
 سعادت از گهر ذات اوست نسبت جوی
 سخاوت از نظر لطف اوست نقش پذیر
 بهر کجا که نهد روی صیت فیروزش
 پذیره آورد از فتح آن دیار مشیر
 ز فیض بخششی مشاطگان تربیتش
 بآب دست بغم شسته اند روی زریور
 چه (۱) بوستان کمال است بزم اقبالش
 که از قضای ابد بی نتایج تاثیر
 درو چمن نشگفت ست از در نقصان
 درو صبا نوزید ست از راه تغیر
 من و مناقب دارا تبارجم نسلی
 که از مراتب قدرش فلک خورد تشویر

(۱) در نسخه الف «چو بوستان» ثبت است ۱۲ *

سخن که نقد سخن گستر ست از خاطر
 بتوس و بیم بر آید که فاقد ست بصیر
 ابا بخاک در تو سرشته خاصیتی
 که کیمیاگم دولت ازو برد اکسیر
 چنان فسرده رجم شد جهان ز هیبت تو
 که در مشیمش گردد چنین حادثه پیر
 ترا خدای جهان حرز نام خود داد ست
 چه غم که حیلۀ سگال است خصم پرتزیر
 خیال ذهن تو در خاطری که جلوه کند
 ز نور فیض بر انگیزدش چراغ ضمیر
 مهندس هنر و کار نامه معنی
 نهد ز راه اثر در طبیعت تصویر
 ز فیض مدح تو نبود عجب که زنده (۱) شود
 اگر رسد اثر (۲) نظم منن بروج ظهیر
 جهان پناه فرمان دها خداوند
 که باد در همه کاریت کردگار نصیر
 چو عزم بندگی این درم عنان کش بود
 بروزگار مساعد موافق تدبیر
 سخن دو باره نکردم بهادی همت
 ز زان (۳) بوم نگفتم سخن قلیل و کثیر

(۱) در نسخه ب "شاد شود" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "اثر از نظم" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "زاده بود" و در نسخه ب "زاد بود" ثبت است ۱۲ *

نزد هوای مدیجِ کسیم راه خورد
 نگشت عزّ قبولِ کسیم دامن گیر
 همی نیافت امیدم در آرزوی رسن
 همی نواخت سپهرم بفالغِ بم و زیر
 رهی دراز چنان طی نمودم از شوق
 که زور بازوی اقبال بر کشاید تیر
 چنان سراسر ره گرم مدحتت بودم
 که آگهی نه ز شب داشتم نه از شبگیر
 همی سپردم وادی بپای سعی چنان
 که وام دارم گوئی ز روزگار مسیر
 به سخت کوشی رفتار شوق خود نازم
 که هیچ ازین ره بسی منتها نشد دلگیر
 مگر که در روشِ ره روانِ دل سرطشت
 مگر که خواب طلب را چنین بود تعبیر
 که هر که کعبه رخ از طاعتش نگرداند
 رهی دراز نهد پیش سعی او تقدیر
 چنان که از پس یکسال قطعِ ره ناگه
 گذر فتام بر وادی شدید و خطیر
 بدست زبر و زبر کشتگی پیام رسان
 فراز او ز ثری و نشیب او ز اثیر
 کمین چرخ ازان شیوهای حادثه زای
 که لازم گهر ذات اوست چون تاثیر

ز دیورهنون او بر خرد به بندد راه
 ز خار بیشه او بر نظر کشاید تیر
 گریوهاش کمر بسته تنگ بر ره کیس
 ز رهنان بخون تشنه ^(۱) چون طفل به شیر
 بکین فتنه همه پر کشاده همچو قضا
 دهان حرص همه باز کرده همچو سغیر
 نعوذ بالله پی حفظ مدحت از بودی
 که در پناه امانند ازو صغیر و کبیر
 بیاد حمله شان جمله میشدیم تلف
 بدست فتنه شان میشدیم جمله اسیر
 سخن شناسا من بنده ثنا گستر
 که هم چو دولتم از درگاه تو نیست گزیر
 ازین که دیر بخدمت رسیدم از ره مدح ^(۲)
 گمان مبر که بتقصیرم از در تقصیر
 ز فکر بزم تو فارغ نبوده ام یکدم
 اگرچه دست تمنام بوده است اسیر
 سرم زیاده سجد تو بوده فخر طلب
 دلم بفکر ثنای تو بوده وحی پذیر
 بپوستان سخن بلبلی نوا سنجم
 ز شاخسار مدیح تو میزد ست صغیر

(۱) در نسخه ب "تشنه مد جو"، ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "بدولت تو که می بوده ام درین مدت" مرقوم است ۱۲ *

مبین بدوری خدمت بقرب صدقم بین
 که طفل خامه من تا کشاده لب بصیر
 مدایح تو نوشت ست برجیست خرد
 مناقب تو سراینده از زبان ضمیر
 اگرچه ذات کمال تو افضل ست از آن
 که من بر صفش گوهر فشانم از تقریر
 ولی چو در گری سجده درت بودم
 بقدر قوت ازین خدمتم نبوده گزیر
 سواد اعظم فضل ست درگاه تو و من
 ز روستای خرد می رسم بمایه حقیر
 ثنا بمرتبه جاهت از نیاردم
 سزد که خرده نگیرد خدایگان خطیر
 مرا چه جرم اگر روزگار نادانی
 بسعی دانشم اندر فرزد صد تاخیر
 که دهر حادثه بنیاد بود دشمن فضل
 دران زمان که مرا وقت گشت دامن گیر
 ز اهتمام هنر گشتم آنچنان عاجز
 که چاره را نشگفت اندران گل تدبیر
 کنون تودانی و مدحت من از میان رفتم
 اگر بهیچ ستانی و گریه هیچ مگیر
 همیشه تا گل اقبال بشکفاند بخت
 همیشه تا که دل خصم بشکند تقدیر

شکسته باد دلِ دشمنست ز عزمِ درست
 شکفته باد گلِ دولتت ز بختِ نصیر
 تو بر سرِ پرِ معانی چو از سلالهٔ فضل
 بحضرت تو شنایی سخن سرا چو اثیر

خواجه عارف بقائی

در (۱) عارف الآثار که از مصنّفات اوست گوید که تولّد من در بخارا واقع شده و از شاگردان ملا مشفق بخارایم - و مدتها در ماوراء النهر در ملازمت سلاطین اوزبکیه آنجا می بودم - و بتاریخ تسع و سبعین و تسعمائه دیدهٔ رمد دیدهٔ او از سواد هندوستان منور شده - و در ولایت اوزبسه و بنگاله میبوده - و از آنجا بدارالخلافت آگره آمده تذکرهٔ خود را که عارف الآثار نام نهاده در دارالخلافت آگره نوشته - و بعد از مدتی که در هندوستان بوده بصوبهٔ دکن آمده در بندگی این سپه سالار بر می برده - و از انشا و شعرو خط بقدر وقوفی داشته - و این قصیده که ثبت میشود در تعریف و توصیف رزم این سپه سالار با سهیل حبشی که در دکن روی داده و از مصافهای مشهور این نامدار است و خود در آن مصاف در رکاب عالی این کامگار بوده گفته - و گلشن اشعار نام مثنوی در بحر شاهنامه در مدح این سپه سالار بنظم آورده که این بیت از انجاست

* بیت *

دران خانه از صورتِ بی روان چرانی بر افروخت از نور جان
 و تصنیف دیگر کرده که مجمع الفضا نام کرده و آن نیز مبنی بر مدح

(۱) در نسخهٔ ب "خود در تذکرهٔ که از مصنّفات اوست آورده" مرقوم

این نامدار ست - و خود از جمله مداحان اوست و این اشعار در مدح
این سپه سالار از آن سخن در ست *

* قصیده *

چون رو نمود ظلّ خور از آسمان فتح
پرواز کرد باز ظفر ز آشیان فتح
مرغابیان خیل کواکب ز روی چرخ
آهنگ دانه کرد در پس خاکدان فتح
دارای روم با سپه شام حرب کرد
بر گردنش نگذد شهب ریسمان فتح
شد منہزم سپاہ حبش در دم ظفر
افراخت دست رایت والا نشان فتح
عبدالرحیم خان خوانین روزگار
کاملاً نموده مدحت او خطبه خوان فتح
ای بیقرینه ملک ستاننده که خواند
نامش زمانه خسرو صاحب قران فتح
هرجا که راند ادهم شب رنگ فتح را
اقبال رو نمود بار از مکان فتح
در چشم خصم بد گهرش وقت کارزار
چون میل سرمه کرد درو جا سنان فتح
بر هر تنِ عدو که خدنگش مکان گرفت
روحش چو مرغ رفت سوی بوستان فتح
بارانِ امرگ بر سرِ اعدا ز بس که ریخت
سیلابِ خون روان شده از ناردان فتح

صبحِ عدو بدل به شبِ انهزام شد
 تا نصرتش نمود رخ از فرقدان فتح
 اعدای او چرا نشود منهزم که شد
 خیلِ ملک سپاهِ ورا پاسبان فتح
 آن خسروی که نیست ترا در جهان قرین
 نامت سرزد نهند قزل ارسلان فتح
 تارایت تو ظلّ حمایت به مه فکند
 آورد از شهبِ سوی رزمت نشان فتح
 آهنگ جانِ خصم کن اکنون که چرخ ماند
 تیغِ ظفر بدست و بسر سایبان فتح
 لعلِ تو از تبسم شیرین بگاهِ حرب
 میداد مژده طوی از زبان فتح
 چشمت بوقت رزم که میدید سوی خصم
 میزد خدنگ غمزه خونی بجان فتح
 خصمت چگونه با تو برابر شود که داد
 نه جوهر نفیس تراده دهان فتح
 احسان و عدل و پر دلی و تاج و تخت و بخت
 پاکیزگی طینت و تیر و کمان فتح
 با این همه مراتب هر سو که بگذری
 پیشست ظفر گسترد از ذوق خوان فتح
 چرخ ستیزه کار درین جنگ جانستان
 از دست و بازوی تو نمود امتحان فتح

مگر سنان تو چو ربه راند خصم را
 گردید تا ز شخص جلالت شبان فتح
 آیات انهم رام سوی دشمن تو خواند
 چون دید بر فگند بره دیدبان فتح
 عالم گرفت صیت تو از عدل و از سخا
 پر شد ز ضرب تیغ تو کون و مکان فتح
 آهنگ جان خصم تو تا کرد شوکت
 بر بست محمل ظفرت ساریان فتح
 بهر غزا چو پای نمی برسمند سعی
 باشد ظفر بذوق عنان بر عنان فتح
 تا خاطر تو از پی فتح سپهر شد
 آورد از شهاب بر او نردبان فتح
 گردان لشکر تو بهنگام حرب دکن
 هستند هر یکی شه کشورستان فتح
 روز غزا کشید دوان خادم ظفر
 بر روی پر دلان تو دستار خوان فتح
 از سعی و پایداری و حلم تو رو نمود
 گل چهره ظفر رخ از آئینه دان فتح
 از غره رجب بدوم روز پیشتر
 افروخت مهچهای ظفر اردوان فتح
 گذشته بود از سنه هجرت رسول
 بعد هزار پنج درین خاک دان فتح

شد منزه‌زم سپاه سبیل سیاه بغت
 از ضرب تیغ تیز خدیو جهان فتح
 گوش رضا بنظم بقائی بنه که خواند
 در خطبه خلافت تو ترجمان فتح
 اورا چه حد که در قلم آرد حدیث تو
 یا آرد نذای ترا در بیان فتح
 طبعش شگرف بادا زان کرد در سخن
 تا یادگار ماند ازو داستان فتح
 تا باد گردش فلک و سیر مهر و ماه
 باشد بنور عدل تو روشن جهان فتح

[وله]

هرگه پی اندیشه گرفتیم قلم را
 جز غم ننهادیم بخود نام رقم را
 شادی ز دل خسته بیک سوی نهادیم
 تا دوست گزیدیم بجان محنت و غم را
 سازیم بدود و غم ایام که هجران
 در ریشه جان ریخته جلاب ستم را
 داریم بدل داغ غم و خسرو عشقم
 آبی نبود تا نبود سکه درم را
 رفتیم ز دنیا بدلی پرز و فایت
 کردیم پر از زمزمه ات ملک عدم را
 مائیم و سرکوی و صد گونه ملامت
 کردیم ز سر آرزوی باغ ارم را

هم محبتِ هجریم و اندیسِ غم و دردم
 زان روی شناسیم دگر محبتِ هم را
 مضروبِ غمت ساز کند مطربِ هجران
 آهنگِ دهم رشته زبر و رگ بزم را
 از کثرتِ تحلیلِ نوا در دل عشاق
 آباد کند قاعدهٔ سازِ نغم را
 در خانهٔ دل ساخته مسکنِ غمِ مهرت
 بزدوده ز آئینهٔ دل زنگِ ظلم را
 در حلقهٔ ارباب و نایبِ راه نیابی
 تا زرد نسازی چو خزانِ رنگِ بقم را
 میقلِ دهم از مدحتِ دارایی جهانگیر
 ز آئینهٔ دل دور کنم زنگِ الم را
 بنیادِ نه ملکِ سخا خانِ خوانین
 کز هستی او فخرِ تمام است عجم را
 گاهی که در آید بتکم چو مسیحا
 ترتیب دهد قاعدهٔ اصلِ حکم را
 بی مدح و ثنایش نکشاید زبانی
 بی رای و رضایش نگذارند قدم را
 بستانِ کرمِ بهر سخای کفِ جودش
 پرورده در اندر شکمش مادریم را
 آن حسرتِ عهدِ ست که مستوفیِ ایام
 در عهدِ او کرده رقم تیغ و درم را

ای ملک و ممالک بظلمت و به تدبیر
 وز صیقلِ عدل تو ضیا ملکیت جم را
 در داده صلا تیغ تو بر اهل ممالک
 یعنی که صلاح ست عرب را و عجم را
 دارا صفتا جم حشما از ره احسان
 شو مستمع و گوش کن احوال دلم را
 عمریست که چون برهمنان ساخته زنار
 سر رشته ان سلسله پرچم و خم را
 دیری ست که در بتکده غم شده ساکن
 بسته ره آمد شد فوارده دم را
 با این همه سرگشتگی و محضت و اندوه
 دادست جلا خاطر پاکیزه شیم را
 صد شکر که پرورده دردم چو بقائی
 هم خوابه هجرانم و هم راز الم را
 بستیم لب از شکوه ایام و شکستیم
 از زمزمه نوک قلم غالیه دم را

شاه نظر بیگ

شاه نظر بیگ از آدمی زادگان قمشه و ماهیار دارالسلطنه اصفهان ست
 و گویند که اصل وی از طایفه افشار ست - و دران موضع توطن اختیار
 نموده - و پدر او بآن موضع آمده و تولد او در آنجا شده - القصه میگویند
 که از قدیم الایام الی الآن تقدّم و پیشوائی آن ناحیت بآبا و اجداد او متعلق
 بوده - و مشاایله از نو آمدگان و صاحب فهمان این زمان است - و در طرز

رباعی تصوف آمیز تتبع مرشد و پیر خود اعنی جناب سید السادات
و الفصحا میر مغیث همدانی مینماید: و آن فن را بغایت خوب
ورزیده و بسرحد کمال رسانیده- و این رباعیات که از نتایج طبع و قاد ایشانست
و باین کمینه رسیده شاهد فصاحت و بیّنۀ بلاغت آن نادر سخن است

* رباعیات *

من کیستم اندرین گورِ شوره سرشت

بودم همه ناقص و نمودم همه زشت

آن دانستم نورسم که در مرز وجود

دهقان عمل بغیر هنگام کشت

[وله]

ای خواجه دو گام ره نراندی ماندی

خود را برفیقان نرساندی ماندی

این راه نه راه کعبه اب و گل است

یک گام ز کاروان چو ماندی ماندی

[وله]

آنم که درین خرابه مانده ده صونگ

نه بستۀ قبضه ام نه درمانده انگ

خضرم که درین خرابه بر گرد گنگ

نام انبان نخواهد و آبم تنگ

[وله]

گر هند بود کعبه روم سوی گنشت

دوزخ طلبم اگرچه هندست بهشت

خواهم ز غلط کرده خود بر گردم

زان سان که نگاهِ عاقل از چهره زشت

بغایت آدمی شیوه و خوش طبع افتاده و کسبِ آداب و رسوم

اختلاط را نیکو بدست در آورده - و در سنه یک هزار و بیست و سه
باراده سیر هندوستان و دریافتِ ملازمت این ملاذ سخن سنجان از وطن
مالوف برآمده از بندر حرون بکجرات آمد - و براهمنونی قاید توفیق
خود را در سلک مداحان و دعا گویان و یار یافتگان محافل این خرد
پیشه هنر اندیشه در آورد - و یکچندی کوسِ مداحی ایشان زده سامعه
افروز سایر مداحانش گشت - و در کنفِ مرحمتش بدستور سایر سخن
سنجان برآسود - و از مواید احسان ایشان بمراتبِ عالیّه رسید - و الطاف
و عنایات بیش از بیش دید - آخر الامر حبّ وطن گریبان گیر او گشته
بجانب اصفهان کشانید - و در اثنای توجه بوطن مالوف سیار بیجاپور
و گولکنده دکن نیز شد - و سالمّاً و غانماً بمنتهای مطلب رسید - و الیوم که
سنه یک هزار و بیست و پنچ بوده باشد در کوه پایها و دهستان آنجا
بعیش و عشرت و فراغت میگذراند - و در هر چند وقت از ده شهر اصفهان
آمده با موزنان صحبت میدارد - و باز بوطن خود مراجعت مینماید -
و در کفایتِ اموال دیوان و علم سیاق نیز وقوفی تمام دارد - و هنگام رحیل از
دربار فیض آثار ایشان مسوده این رباعیات را که در ایام ملازمت و
خدمتگاری در برابر احسان و انعامی که از ایشان دیده بود و بشکرگذاری
گفته بود بیادگار گذاشته *

* رباعیات *

روزی که قضا مرا به تن جان آورد

دست شوقم سوی گریبان آورد

ز ایران بسوی هند بصد گونه امید
بر یاد عطای خانخانان آورد

[وله]

کارم بمرادِ دل چو سامان دادند
شور^(۱) عشقم سر بگریبان دادند
موری بسر تخت سلیمان بردند
راهم چو بیزم خانخانان دادند

[وله]

رختم چو بلاشه سفر ب نهادند
سعی و طلبم برآه چون^(۲) آوردند
از ابر کریم تر کسی می جستم
در هند نشان خانخانان دادند

[وله]

دل گفت که طاعت رسانید به بخت
جان گفت که رستی از گرفتاری سخت
گفتم که کجاست محرمی گفت بر رمز
بر درگاهِ نواب کشادندت رخت

آقا تقی

آقا تقی مُعَرِّف جوانی صاحب استعداد و سخنوری والا نژاد
بود - و باطاف و حسن طبیعت و قیانت در میانهٔ فِرَق اَنام مشهور و معروف
شد - و در فن طالب علمی نیز بقدرِ مقدور سعی و اجتهاد نموده بود - و خالی

(۱) در نسخهٔ ب "سوز عشقم" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "چون افتادند"، ثبت است ۱۲ *

از کیفیت و حالت و خوش کلامی نبود - و تتبع اشعار قدما بسیار کرده بود و میکرد - فرزند خلف آقا ملک معروف اصفهانی است که در عراق و خراسان از غایت فضیلت و دانش و سخن سنجی^(۱) و قاعده دانی مشهور و معروف است و احتیاج بتعریف و توصیف ندارد - و^(۲) اکابر و اشراف ایران بصحبت او مایل و راغب^(۳) بودند - و مجالس^(۴) و معانیل خود را بوجود فایض الجود او مزیّن می ساختند - و اباً عن جد منصب جلیل القدر معروفی^(۵) اصفهان ایشان بوده - آقامی مومنی الیه در سن صبی و ایام نشو و نما^(۶) بمصاحبت اتراک و مغالطت اعیان - میل پیدا کرد - و همیشه در اردبیل پادشاه ایران بسر می برد - و کمال عزت و اعتبار داشت - و مدتی^(۷) نیز در خراسان در مشهد مقدسه در ملازمت محراب خان قاجار حاکم آنجا^(۸) مصاحب و معرم بود - و نظر برتبه و حالت خود سر ناین مقدمات فرو نمی آورد - و این اوضاع را مستحق نمی دانست - و حاجبی میخواست که در ظلّ مرحمت و عاطفتش بر آساید

(۱) در نسخه ب "سنجی و آداب و قاعده دانی" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "و اکثر اوقات اکابر" الخ ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "مایل بودند" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "مجالس خود" مرقوم است ۱۲ *

(۵) معروف در غیث اللغات مفعه ۴۸۶ نوشته آن کس باشد که در مجلس سلاطین و امرا مردمان را بجای لایق هر کدام نشانند و شخصی باشد که چون کسی پیش سلاطین و امرا رود و مجهول الحال باشد اوصاف و نسب او بیان کند تا در خور آن مواد عنایت بعال او شود ۱۲ *

(۶) در نسخه الف "صبی بمصاحبت" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخه ب "مدتی در خراسان با محراب خان قاجار حاکم مشهد مقدسه

رضیه رضویه می بود و مصاحب و معرم او بود" مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخه الف "مصاحبت و معرم" ثبت است ۱۲ *

بهمین اراده (۱) اکثر ایران را بپای جد و اجتهاد و طلب پیمود - و روزگار بر مرادش کار نکرد - اخرا الامر بغیر (۲) از دربار سعادت آثار این قدردان مستعدان جائی نیافت و سراغی نشنید - بتگابوی هرچه تمامتر بهندوستان شتافت - و در اثنای راه بعضی سلاطین و امرای هندوستان را دریافت - و نقد هر کس را بر معک امتحان زد - مرضی طبع و قاد نقادش نیفتادند - و در برهانپور خاندیس بمقتهای مطلب خود رسید و به بندگی ایشان سرافراز شد - و کتاب روضة الاحباب بخط میر جمال الدین محدث مصنف روضة مذکور بنظر این سپه سالار گذرانید - و بسیار بسیار مستحسن و مقبول افتاده بانعامهای لایقه سرافراز و ممتاز گشت - و بمضمون این بیت مترنم می بود

* بیت *

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا

بر مقتهای همت خود کامران شدم

و الحق در وادی شاعری و شعر سنجی طبع عالی و سلیقه کافی داشت - و نزاکت طبع و دقت طبیعتش ازین بیت که از نتایج طبع گهرزای اوست معلوم میگردد *

گه خوشه چین زلفم و گه دانه دزد خال

چون مور قحط دیده بخرمین فتاده ام

بعد از انعام و احسان و تکلفات که از سرکار عالی باو شد در مقام تربیت و ترقی فرمودن او در آمدند - بوسیله و تجویز ایشان بمقصب عالی کتاب دارى شاهزاده عالم و عالمیان شاهزاده پرویز رسید - و در همان چند روز روزگار امانش نداد - و در عتقوان جوانی ببلای ناگهانی در گذشت - و بتاریخ سنه یک هزار

(۱) در نسخه الف «بهمین جهت اکثر» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «بغیر از در این قدردان» ثبت است ۱۲ *

و بیست در برهانپور خاندیس در عادل پوره (۱) مدفون گشت - و چون خود دیوانی ترتیب نداده بود و هنگام رحلت و وداع جهان فانی مشفق (۲) و مهربانی بر سر نداشت که ضبط مسوده اشعارش نماید اشعارش ازین رهگذر مهجور و ابتر ماند - و در میانه مستعدان نایاب است - و قصابدی که در مدح این سپه سالار گفته بدست در نیامد که ثبت شود - انشاء الله اگر در سفاین مستعدان بهمرسد نوشته خواهد شد - و آقای مومی الیه (۳) و میرزا محسن خاکی و ملا محموی اردبیلی در حوالی مقبره راجه علیخان بادشاه خاندیس (۴) در عادل پوره که از بذاهای راجه است بر سر راهی که ممر عبور خلائق است در یکجا آسوده اند *

مولانا سامری

مولانا سامری فرزند رشید جذاب مولانا حیدری تبریزی است که شمه از احوال خیرمال او ذکر رفته - چون مولانای مومی الیه از عراق بهندوستان آمده باز بعراق مراجعت نمود - و داعی کبیر را لبیک اجابت گفت - مولانا سامری بجهت نسبت و حقوق خدمت و آشنائی که پدرش را باکابر هندوستان بتخصیص در ملازمت این سپه سالار بود - عزیمت سفر هندوستان در خاطر مصمم ساخته خود را بهند (۵) کشانید - و مس وجود خود را بر محک امتحان این معیار دانش زده زر تمام عیار خالص ساخت - و جوهر ذاتی و آشنائی و خدمت گاری والد او باعث آن شد که در

(۱) در نسخه الف "خاندیس مدفون" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "مشفق بر سر نداشت" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "مومی الیه و ملا محوی" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "خاندیس در یکجا آسوده اند" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "خود را بوسعت آباد هند کشانید" مرقوم است ۱۲ *

سرکار فیض آثار این سپه سالار بمناصب علیّه رسید - و منصب میر سامانی با اختصاص یافت - و کمال گردانی و رشد و مهم گذاری و نیکو خدمتی دران شغل پر خطر ظاهر گردانید - و پایه و قدر و منزلت خود را بعالمیان ظاهر نمود و نسبت ملازمت و محرمیت او بدستوری در خدمت این سپه سالار استحکام یافت که محرمان و مصاحبان سابق و لاحق در رشک و حسد افتادند - و چون موزونیت ذاتی و هم ارثی او بود دران وادی نیز بقدر ترقی کرد - و در فن سپاهگری بغایت دلیر و متهور بود - چنانچه سپاهیان قرار داده هندستان قبول داشتند - و ندیم شیوه و خوش صحبت و وسیع مشرب واقع شده بود - و بقدر مقدور در خدمت و ملازمت ارباب استعداد می کوشید - و الحق نیکوترین خصایل ایشان آنست که عمر گرامی را صرف ملازمت ارباب استعداد نمود - و این مقدمه را باعث افتخار خود دانست - و دین و دنیای خود را بخدومت درویشان و یاران معمور گردانید - و در ایام مهم و منصب بامری که باعث غبار خاطر صاحب خود بوده باشد قیام ننمود - و در یکی از محاربات دکن در ملازمت نواب مستطاب فلکی جذاب عالمیان مآب شاهنواز خان خلف سلف این سپه سالار بر دست بی باکان دکن بقتل رسید - و نقد جان گرامی صرف راه صاحب و صاحب زاده خود نمود - و در ایام بزدگی ایشان این ابیات بطریق مدح و شکر گذاری احسان عالی این سپه سالار از ایشان سرزد که ثبت خواهد شد *

* اشعاره *

زهی ز آتش تیغ زمانه در تی و تاب

ز آب دشمن تو تشنه دیده (۱) سیراب

(۱) در نسخه ب "تو گشته اند سراب" مرقوم است ۱۲ *

بطور موسی نگذشت هرگز آنچه گذشت
 ز برق تیغ تو بر جان و سینه‌های کباب
 چکان ز تیغت پیوسته خونِ مظلومان
 چنانکه روزِ فراقِ تو ز دیده‌ی احباب
 اجل ز بیمِ سرت تیغ در غلاف نهاد
 چو غمزه‌ی تو کشید از نیام تیغ عتاب
 شعاعِ تیغت در شام هستیِ عاشق
 چنانچه در شبِ دیجور مهرِ عالم‌تاب
 ز آب چشمه‌ی تیغت که نایبِ اجل است
 هزار جانِ مقدّس فتاد در گرداب (۱)
 بکش مرا و بامیدِ وعده‌ی امِ مفرب
 ز آب تیغت تا کی خورم فریبِ سراب
 ز کفرِ زلفت اسلام شد ضعیف چنان
 که ابروانت بازند تیغ در محراب
 ز بس خلیده بدل باد تیغِ مرگانت
 ز خونِ دیده و دل رویِ خاک گشته خلاب
 برم شکایتِ تیغِ جفات پیش کسی
 که آفتابش خشت است بر زمینِ چو حباب
 کسی که از اثرِ تیغِ مرگ آئینش
 دیارِ دشمن چون خاطرِ خراب و تباب
 به پیش نیغش جودی و بوقییس چنانکه
 لباسِ تیزی در پیشِ پرتوِ مهتاب

(۱) در نسخه‌ی ب «غرقاب» مرقوم است ۱۲ *

ز ابرِ تیغش معدوم شد یبوست ارض
 چو آب بس که فرو ریخت خون بسطح پر آب
 ز تفِ تیغش نبود عجب اگر آرند
 بجای ماهی بیرون سمندر از ته آب
 عدوی جاهش کز نقض اوست مستغنی
 ز آب تیغش یابد شفا نه از جلاب
 جهان مدارا از بیم تیغِ معدلت
 بضر ب دندان ناخن کند ز پنجه ذباب
 چو آب تیغش آتش نشاند از دمِ سرد
 شگفت نیست که پوشد زمانه را سنجاب
 ز تف تیغش پر آبله ست سینۀ بحر
 عیان ز صدمۀ امواج نیست شکل حباب
 کراست طاقت دیدن نعوذ بالله اگر
 ز روی شاهد تیغش جهان کشد (۱) جلاباب
 مرا پر است زبان هم چو تیغ از جوهر
 ز مدحنت چه اگر گوهریست بس نایاب
 شگفت نیست بدست تو تیغ برق آسا
 از آنکه بحر گفت را بود خواص حباب
 فلک جنابا در مدحنت تو تیغ زبان
 بعد فکر متین و بجهد رای صواب
 برای جوهرِ مدحنت ز روی تیغ. زبان
 زودۀ صیقل طبعم همیشه زنگ حجاب

(۱) در نسخهٔ ب "جهان کند" مرقوم است ۱۲ *

برین ستانه کنون تیغ کرده در گردن
 بعجز آمده جانم ز لطف روی متاب
 خموش سامری آخر بر آ ز تیغ زبان
 که بعد مدح بسوی دعا ست روی خطاب
 همیشه تا کنی از تیر بر فلک روزن
 مدام تا کنی از تیغ روی خاک خضاب
 تنِ عدویت در خون چو تیغ در گه رزم
 دل نقیضت نالان چو تیر در پرتاب
 [وله]

دوش از نفاق کوکب و این چرخ بیدار
 در اقتضای اختر این نیلگون حصار
 از سیر هفت شکل بر اشکال تابتاب
 در دور نه سپهر بترتیب هفت و چار
 آهم ز سیفیه بود بگردون شهاب وش
 اشکم ز دیده بود بساغر شراب وار
 محنت نهاده بود بمن روی چون ستم
 راحت گسسته بود ز من سلک چون قرار
 شادی کشیده بود ز من پایی چون امید
 غم بسته بود دست مرادم چو روزگار
 از ناله‌های زیرم سیفیه چو ارغنون
 در گریه‌های زارم دامن چو لاله زار
 در سر هوای غربت و در جان غم وطن
 در چشم اشک حسرت و در دل فراق یار

گآن آفتاب از درم آمد به نیم شب
 سرمست و می پرست و غزل خوان و باده خوار
 از چشم مردم افکن و از لب لطیفه گو
 از غمزۀ فتنه پرور و از زلف مشکباز
 جانهای بیدلانش افتاده در یمین
 دلهای بیکسانش افتاده در یسار
 از هر نگاه چشمش جانها در اضطراب
 وز هر شکنج زلفش دلهای بزینهار
 از مشکناپ بسته بر آفتاب خط
 در خطّ مشک کرده بیجاده را حصار
 بکشد لعل ناب و گهر ریخت و چه گفت
 از دُرّ لعل پرور و یاقوت خوش عیار
 گفت ای یگانه در سخن از گفتههای نغز
 غمگین چنین چرائی دم را بنواز دار
 برخیز و این غزل را از سامری بخوان
 بر سدد رفیعۀ خاقان کامگار
 ای آهوان چشمت صیاد جان شکار
 خورشید در هوایت چون ذره بیقرار
 ما را بداف دوری ازین بیشتر مسوز
 ما را بدرد هجران زین بیشتر مدار
 گفتی که ریزمت خون عمری شد و نشد
 از مرگ صعب تر چه بود درد انتظار

خواهی ز پایبگن و خواهی بگیر دست
 ما را نبوده هرگز در دست اختیار
 خونی که در فراق از چشم من بریخت
 ریزد ز نوک خنجر بر خاک رهگذار
 چشم از تو در نظاره و طبع از تو نکته سنج
 گوش از تو نکته پرور و هوش از تو هوشیار
 کان از تو پر جواهر و بحر از تو پر در
 دین از تو در برابر و ملک از تو برقرار
 گر حفظ خویش را بگماری بر آینده
 سیماب را تواند یکجا دهد قرار
 فخری که رجعتش بکمین بنده تو نیست
 آن فخر نیست بلکه بمعنیست مستعار
 صد بار خون شود دلش از شوق خاتمت
 تا موم می پدیرد از خاتمت نگار
 در روز رزم کلکت مفتاح هر امید
 درگاه رزم تیغت قفاح هر دیار
 بس رنج کافتاب پی گنم میبرد
 تا خاک را کند زر در جوف کوهسار
 غافل ازین که سم سمندت ز ماه نعل
 خاک سیاه را کند اکسیر خوش عیار
 گردی که رفته بر فلک از سم توسنت
 از خفتش هوا شده بر خاطرش غبار

آن توسنی که نعلش در چارمی فلک
 بر سر نهاده گردون از روی افتخار
 برقی براق صورت و ابر زمین نورد
 پیل عقاب سیر و گوزن اسد شکار
 گاه سکون سپهری چون کوه پای بند
 گاه شتاب کوهی چون چرخ ببقار
 سبقت گرفته از تگ بر سایه خودش
 از لطف سیر رفته بدیوار سایه وار
 از یاد حمله دل را کب بزیران
 گرم آنچنان جهد که ز آتش مگر شرار
 ز آسیب دست چنبر افلاک بشکند
 هنگام جست و خیز بمیدان کارزار
 دست از چه میزنند بزمین بور دور دور
 دانسته گهی که شود رایش سوار
 یعنی که خاک میزنم آخر بضر دست
 هنگام کار بر سر بد خواه نابکار
 ای خسروی که خورشید بر خاک درگهت
 هر صبح می نهد رو از روی افتخار
 آبی اگر ز لطف بریزی بر آتشم
 باد ستم فشانند خاکم بهر دیار
 این بنده ملتجی بجناب تو گشته است
 از جور حادثات سپهر سیتزه کار

مپسند این که باشد در عهد چون توئی
 بر خون من فلک را جورِی چنین شعار
 در عهد تو فلک کیست تا داد ازو کشند
 با کز لکِ عدالت چشم از سرش بر آرد
 گر ماه و آفتابش هم تابع تو نیست
 یکچند فیضِ رایت از هر دو باز دار
 تا قرص ماه ماند در عقدۀ ذنب
 تا آفتاب گردد از راس آشکار
 خاموش سامری که ز حد گفتگو گذشت
 باید کشید زورقِ اندیشه بر کنار
 تا از چهار فصل بود زینتِ جهان
 بادا چهار چیزت پیوسته چون چهار
 ملکوت چو دور چرخ و سپاهت چو ثابتات
 دستت چو دست حیدر و تیغت چو ذوالفقار

[وله]

تا دلم را ستمِ عشق تو ویران نکند
 گنجِ اسرارِ دران غمکده پنهان نکند
 فتواند که کند جایِ دران زلفِ دلی
 که نخستین قدمش تحفه ز ایمان نکند
 آنچه ز ناز سر زلف تو با جانم کرد
 هیچ کافر بذلِ هیچ مسلمان نکند
 دردِ هجر تو چنانست که دیوانه دلم
 شهر ویران کند از رو به بیابان نکند

کی رسد کعبه وصالش بکسی کو ز جگر
 پاره بر سر هر خار مغیلان نکند
 یک نفس بیش نماند نفس عاشق اگر
 شب هجران ترا بیخودی آسان نکند
 گر دوا ریخته باشد بمثل کشته عشق
 درد هرچند بیفزاید درمان نکند
 گرد از خاطر آشفته دلان بکشاید
 گر صبا زلف بروی تو پریشان نکند
 سینه ام آتش سوزان شد و از دل خجلم
 که بجز صبر دران آتش سوزان نکند
 من ازین آتش سوزان نتوانم رستن
 رای گر مرحمتی خان سخندان نکند
 اثرِ دولتِ سعد و شرفِ جوهرِ وصل
 عجب ار در بدن هر گهی جان نکند
 آنچه از قاعده جود کف راد تو کرد
 حاصل صدیم و سرمایه صد کان نکند
 خسروا از گره کین تو در دل دردیست
 دشمنی را که بجز تیر تو درمان نکند
 فیض عامت که همه عالم ازو بهره ورست
 عجب از سنگ سیه لعل بدخشان نکند
 سامری رو بدعا کن که پس از گفتن مدح
 جز دعا هیچ دگر مرد ثنا خوان نکند

قلم از دست بنده زانکه ز مقصد گذرد
 راکب از پاس عذر گیری پکران نکند
 بکر فکر تو از آرایش مشاطه بریست
 صاحب هوش ترا همسر اقوان نکند
 تا فلک همچو زمین ثابت و ساکن نشود
 تا زمین همچو فلک یکرده دوران نکند
 تا ملک پای باین مرکز خاکی نهد
 تا بشر جای درین گنبد گردان نکند
 روز عیشت همه چون عمر تو افزون گردد
 سالِ عمرت همه چون بخت تو نقصان نکند

ملا شیدای تکلو

ملا شیدای (۱) تکلو از صاحب طیبعتان و نو آمدگان این روزگار (۲) ست -
 طبعش بلندی طلب و فهمش (۳) عالی نسب افتاده - هنگام فکر تلاشها
 میکند و مضامین بکر بدست در می آرد - و لیکن در تنظیم آن تکاهل طبع
 و تساهل ذهن مرعی میدارد (۴) - و اصل وی از طایفه جلیل القدر تکلوس است -
 و پدر او از مشهد مقدس بهندستان افتاده و مولانای مومی الیه در هند
 متولد شده - و نشو و نما یافته - الحق خالی از فهمی و تازه گوئی نیست -
 و در سلک احدیان پادشاه ظل الله نور الدین محمد جهانگیر انتظام دارد -

(۱) در نسخه ب "مولانا عارف محمد شیدا از صاحب" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "ابن زمان است" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "طبعش عالی حسب افتاده" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "می دارد و الحق خالی از فهمی و تازه گوئی نیست و خود

میگوید که اصل از" ثبت است ۱۲ *

و بدستور سایر احدیان بعلوفه و جاگیر سرافراز ست - درین وقت که اردویی گیهان پویی آن خدیو مملکت ستان در ولایت مندو بجبهت تسخیر دکن تشریف داشتند این قصیده که ثبت خواهد شد در مدح این سپه سالار گفته - دیگر اشعار خود بدست یکی از متردین بملازمت این سپه سالار ارسال داشت (۱) - و آن قصیده و دیگر منظومات مبنی بر طلب ملازمت و خدمت این قدر دان بود - الحق امروز در هند چه که ایران و توران نیز قدردانی مثل این سپه سالار نیست - و این بیت مولف دال بر این معنی است *

هذست و وجود خانخانان چون خانه کعبه در بیابان
مسوده این قصیده این دانشمند صوری و معنوی بر اقام بتاریخ غره رمضان سنه یک هزار و بست و شش دادند که درین ژرف نامه ثبت نماید - و قرار داد ایشان شد که این سخفوز را از بادشاه التماس نماید (۲) که آمده بدستور مستعدان در ظل مرحمت ایشان بر آساید (۳) - و احوال خیر مال آن فصاحت شعار زیاده ازین بر اقام ظاهر نبود بدین اختصار نمود *

(۱) در نسخه ب " ارسال داشت و مضمون و ما حصل این ابیات و آن قصیده بمعنی بر طلب خدمت این قدر دان بود " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب " التماس نموده بخدمت خود آورند که بدستور سایر معتقدان درین صوبه " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب " آساید - چون چندی برین بگذشت ترک ملازمت جهانگیری نموده به برهان پور آمده خدمت سپه سالاری اختیار نمود - و در بندگی ایشان بر آسوده صاحب علوفه و جاگیردار گشت - و در قصاید غرا در مدح این سپه سالار بر نسب و حسب سپه سالاری و حالات و فتوحات ایشان را و آبا و اجداد کرام ایشان را بنظم آورد - و الحق داد سخفوزی داده و می دهد و بانعامات و صلات متواتره متکثره سرافراز می گردد - و مایه قدر و منزلت خود را بمداحی و ثناگستری ایشان می افزاید - و سیاهی بیشه نیز واقع شده - و الحال در بندگی این سپه سالار است - امید که توفیق مداحی زیاده ازین یابد و موفق گردد " ثبت است ۱۲ *

* قصیده *

چشم خورشید چو ابرو کند از شاخ حمل
شب شود مردمک و روز بیاض بمثل
زلف شب پیچد و چون خال شود بر رخ روز
نقطه و دایره باشد چو کشتی در جدول
شب یکی غالیه دانیست همه خال نگار
روز آئینه همه چهره طرازش عمل
این یکی سرمه چشم آمده آن گونه روی
این حسابیست مفصل بشمار آن مجمل
روز در جلوه چون طائوس بر آرد پروبال
شب چو زاغی که سر از خواب کشد زیر بغل
شب چو گرداب بخود رفته فرو ز اندیشه
روز چون موج برون تاخته از خود بجدل
آن یکی چون کچۀ مشکین انگشت نگار
و آن یکی یارۀ زر ساعد پیرا بمثل
بی خلاف از عمل کاهش و افزایش روز
روز و شب گشته بدان گونه بدهر اند مثل
کز نگاهش نظر از شوق ننگنجد در چشم
وز خیالش گهی اندیشه نگاهد ز خلل
روز و شب لاله و داغ جگر لاله بود
که شگفته است کنون تاوه ز آثار حمل
نی چو شمع است و گل شمع بنقص و بکمال
گر باندازد هم بنگری از قدر و محال

یا مگر از اثرِ شوق تماشای بهار
 بهر نظارهٔ گل چشم جهان شد احول
 یا عروسانه خود آرای شده زالِ فلک
 این بود خال رخ و آن بجبین برصندل
 یا سپند ست برویش که بر آراست بهار
 نو عروسان چمن را بعُلی و بعُلّ
 زین سپس تیز کند باد صبا آتش گل
 چمن از گل شود افروخته همچون مشعل
 این همه معنی رنگین که سراید بلبل
 گوئی از دفتر گل نغمه کند قول و غزل
 زین رطوبت که جهان را ست ز تاثیر بهار
 چیست خورشید گلی سرزده از شاخِ حمل
 بسکه عام است طرب دور نباشد ز نشاط
 طفل اگر زاید چون غنچه صراحی به بغل
 فیضِ پابوس بهار ست که شد غنچه و خار
 این چو نشتر به زبان وان بشکر خندهٔ عسل
 بسکه سیراب شد از فیض هوا جرمِ زمین
 مایهٔ ابر بود حشو تراشی بمثل
 در نگر انجمنی وصف بهار اندر گوش
 حرف مفلس چه بود پیش توانگر مهمل
 چه عجب بر مژه گر خنده زند غنچهٔ اشک
 که نمانده بجهان عقدۀ ما لا یفعل

هر کجا چشم کشائی نگری صورت خویش
 بس که گردید هوا آئنه گون بی صیقل
 بسکه از خنده گل گشت هوا شعله نشان
 چشم کور از مژه بر دیده فروزد مشعل
 دل که آن نشگفتد از فیض چنین تازه بهار
 نزد دانا سزد از چاک زنی چون دنبال
 زین سپس سرمه تماشای چمن باشد و بس
 که ز نم سرمه بود غالیه اندر مکحل
 فیشتگر بسکه ملایم شده چون سبز تر
 نکشاید بدو صد زخمش فصاد اکحل
 چاک دامان گل از مرهمی باد بهار
 نبود دور که چون زخم فبالد بمثل
 ریشه در سنگ درازد باثر سود او
 گر بسایند پی دفع صدای صندل
 گل ز بس نعمت دنیا بجهان کرد فراخ
 زاهدان دولت عقبی نه پذیرند بدل
 گاه آذست که از خانه شوی سوی چمن
 خواهی از بلبل و گل جام می و قول و غزل
 تا کسی از دفتر حکمت سخن و مرکز خط
 دفتر گل نگر و آب روانش جدول
 دور ساغر طلب از دور فلک راز مجوی
 کان تهی دایره بر دایره بینی چوبصل

برگِ عشرت طلب و سازِ می و رامش و رود
 که دمی عیشِ روان را نتوان یافت بدل
 دورِ اول چو کُشی ساغرِ می نوشت باد
 گوشِ دل تازه چو گل سازِ باین تازه غزل
 آیِ هوای رخ و زلفِ تو همه علم و عمل
 کفر و دین را نتوان یافت بر این هر دو بدل
 سخن از نقشِ دهان تو بود رازِ نهان
 نکند باز کسی این عقدهٔ ما لا ینفصل
 پلایِ اندیشه ز جـولانِ خیالت شده لنگ
 دستِ امید ز دامانِ وصالت شده شل
 تا نگارین خط تو دیده ام از خطِ سرشک
 تن من صفحهٔ تقویم شد ست از جدول
 بس که هر لحظه دل من بکفِ سیم بریست
 ماند از ارزشِ خود با درمِ سیم دغل
 همه در دورِ خم حلقهٔ زلفِ تو اسیر
 کز ازل تا بابد وز ابد آید بازل
 تا برم سجده بمحرابِ خمِ ابروی تو
 بوضو چشمهٔ خورشید کدم مستعمل
 به بنایِ تن من گر خلل افتد چه عجب
 کی به بنیادِ هوای تو بود راهِ خلل
 من نپردازم از اندوه تو هرگز بکسی
 جز بوصفِ اثرِ رحمتِ حق عز و جل

قبله اهل خرد حامی ارباب هنر
 خانخاندان که بود قدرش خورشید محل
 ای نزول تو درین جلوه گه عنصریان
 هم چو پیراستن مهر شبستان حمل
 شاهد قدر تو گر باز کشاید آغوش
 نه فلک گیرد چون دسته سل به بغل
 تا مگر نام زد داغ تو گردد ساید
 هر سحر رخس صبا بر جگر لاله کفل
 روز بازار بهر جا که بود رای ترا
 زر خورشید بود ناسره چون سیم دغل
 هنر تست که آمد ز عدم هستی زای
 ای تو تفصیل جهان را بحقیقت مجمل
 گشته با خصم تو اشیا همه واژون بمزاج
 داغ گردد بچبین گرچه بمالد صندل
 نبود دور ز یکتائی قدر تو اگر
 در خیال تو دو یک باز شمارد احول
 هرکه زد بوسه بخاک دلت از روی نیاز
 آب حیوانش در آید بنظر مستعمل
 کند از هیبت تو جسم عدو ترک روان
 هم چو آن موم کز آتش بکند ترک غسل
 نقش پایی تو بود آنچه بنام است ابد
 گوشه افسر تست آنچه بنام است ازل

بر لب و کام عدوی تو ز ناکامی دهر
 نوش دارو ست هلاهل بتمنای اجل
 بر درخشان دم تیغت کند از گرم نگاه
 گردد از خیرگیش دیده خورشید سبیل
 خانه امر ترا نه فلک اندر پرکار
 دفتر قدر ترا روز و شب اندر جدول
 لوح محفوظ ز علم تو چه باشد ابجد
 عقده روح قدس پیش ضمیرت چه مثل
 گر کف دست بود موی بر آرد ناچار
 چشم خصم تو چو تشبیه کدم با سر کل
 لوحش الله ز صوفی منش آن راهروی
 که کند طی منازل ز ابد تا بازل
 گم شود از خود اگر چشم کشاید بر خویش
 رود از خویش برون هم چو شمار از اول
 لاف وحدت رسد او را که بهر گونه مزاج
 عین آن میشود از معنی بی نقص و خلل
 گرد آریست بود موج در آتش چون دود
 در هوا تاب هوا جوهر او بی غش و غل
 گرم خونست چنان جان کز اثر خنده برق
 نتوان کرد ز نارامی داغش بکفل
 گر رسد صدمه سندان سم او بر کوه
 تا تن کوه شود نوی بتو هم چو بصل

بس که هر لحظه بجائی است چو انداز خیال
 در خیالش شود اندیشه ز سودا مختل
 گرچه چون نقد سره در همه جا هست روان
 زود برگشتن آن ماند با سیم دغل
 کرده تسخیر کواکب مگر از طیّ زمان
 در نه چون ماضی او حال بود مستقبل
 نفیس از سینه بسی دیر براید بر لب
 که براید ز زمین بر فلک او مستعجل
 بچرا گر بسوی مززع چرخ آرد روی
 بی گمان از سر بازی شکند شاخ حمل
 گر بداند که بود زیر فلک در گردش
 زان تهور که بود در دلش از قدر و محل
 تا ثفال ره بازیچه طفلان گردد
 بشکند نه بسوی چرخ باسیب کفل
 کام بخشا سخن چند سرایم بگزاف
 وصف یاک تو که پاکست ز تشبیه و مثل
 چند از بناد برافروزم شمعی که بود
 بزم پیرای حریفان معانی بمثل
 کی تسلی شود از تاب حرارت بمثل
 گر برخساره خورشید بمالی صندل
 نه من آن انوری سحر بیانم که بمدح
 زند پیرای مغان گردم از لات و هبل

یا چو عرفی که ز نو طرز دگر تازه کنم
 سر بدامان ثریای پلای در آغوش زحل
 ترهانی است که باور نکنی گر گویم
 که نهم غاشیه بر دوش جریر و اخل
 من چه گویم که سخن خود دهد انصاف سخن
 سخن خاص نباید که بود عام مثل
 هر که از مدح تو در وصف کسان آویزد
 هست زان گونه که می سازد از مشک جعل
 چشم انصاف اگر کور بود باکی نیست
 زان که هرگز نبود دیده آئینه سبیل
 پایه بر پایه شناسم سخن اندر معنی
 از ثری تا به ثریا ز قمر تا بزحل
 آن که غیر از کول آرد نستانم به پرند
 آن که خویش ارچه پرند است بگیرم بکول
 چشم آنست که از راه کرم شیدا را
 لطف عامت بشناسد ز حریفان دغل
 همه تا تار تهی کیسه مفصولة بدان
 جمع گردیده به هنگامه بامید سطل
 من چه باشم چه کنم حرف کسانم ز چه روست
 بدعا دست بر آرم که دعا را ست معل
 تا عروسی ز سر آغاز کند زال جهان
 از خرام شه سیاره بمشکوی حمل

باد طبعم بمعانی چمن فیض ارای
از بهارِ اثرِ وصفِ شه دیمن و دول

مولانا دخلی

مولانا دخلی از قریه ویرکوبای من اعمال دارالسلطنه اصفهان است و خلف سلف ملک الملوک ملک مقصود علی ملک قریه مذکور است - و نام اصلی او ملک احمد ست - و اکثر املاک و باغات (۱) دلکشی آن قریه که رشک بهشت عنبر سرشت است بایشان متعلق بود - و تقدّم و پیشوائی آن قصبه اکثر اوقات به آبا و اجداد او نسبت داشته - و از جانب دیگر بقدره السالکین - و زبده العلماء (۲) العارفین - حقایق آگاه - معارف دستگاہ - شیخ الشیوخ (۳) الطایفه - شیخ ابو القاسم (۴) که از جمله علمای قرار داده و از درویشان و گوشه نشینان ایران بود و در ادبی تصوف جیغند و بایزید زمان خود بود میرسد - و شیخ ابو القاسم را در ایران در ملازمت بادشاه جم جاه شاه طهماسب الحسینی الصفوی رتبه و حالت بمرتبه بود که حاصل اوقاف حرمین شریفین که در ایران بود بوقوف (۵) و تجویز او صرف میشد - و تولیت آن اوقاف در بعضی اوقات بار متعلق بوده - اگرچه او را

(۱) در نسخه ب "باغات و منازل دلکشی فرحت افزای آن قریه" مرقوم

است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "العلماء و الواقعی حقایق" و در نسخه ب "زبده

الواقین" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "شیخ الطائفه" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "شیخ ابو القاسم خود بود می رسد" مرقوم است ۱۲

(۵) در نسخه الف "بوقوف او صرف" مرقوم است ۱۲ *

نسبتی بامور دنیوی و مهم تولیت نبوده چون قضای حاجت برادران و درویشان و فقیران را در آن ضمن میدانسته بقبول آن راضی شده بود. و چندان خدا جوئی و درویشی وی غالب بوده که اکثری از درویشان و فضلا و علما و شعرا و مسافران را بصحبت او رغبت تمام بوده و مرید و معتقد شدن او را باعث افتخار خود میدانسته اند - از کثرت مریدان و هجوم معتقدان در خانقاه و موامع او کار بجائی کشید که بعضی از اهل خلاف سخنان گزاف در باب آن قدوة السالکین بعرض شاه والا جاه شاه طهماسب^(۱) عرض نمودند که اکثر ایشان را اراده خروج و ملک گیری در خاطر گذرد - با این مایه مردم که باو دست بیعت داده اند ممکن ست - باوجود این حرف خانه بر انداز^(۲) او را بتهمت الحاد متهم ساختند - و این ستم در حق آن بزرگوار کردند - توهم ملک و سلطنت آن بادشاه سلیم النفس را بر این آورد که آن طور خدا شناسی^(۳) را بتهمت الحاد میل کشیدند - و آن گوشه نشین کوی خدا جوئی را از دیدن عالم معزوم نمودند - ایشان نیز در ویرکوپای^(۴) اصفهان که و طن اصلی او بود بگوشه نشینی مشغول شدند - و قصیده که درین خلاصه ثبت خواهد شد - حسب و نسب او از آنجا ظاهر میشود - در مدح آن بادشاه ذی جاه گفت - چون آن قصیده بعرض رسید و ستم رسیدگی و تهمت اهل خلاف که نسبت باو کرده بودند ظاهر گردید مبلغ سی تومان برسم مدد معاش از سرکار خاصه خود انعام نمودند - و املاک او

(۱) در نسخه ب "طهماسب رسانیدند" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "بر اندازند" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "خد شناسی و حق جوئی را" مرقوم است ۱۲ *

(۴) ترجمه انگلیسی آئین اکبری از بلاخن صفحه ۶۰۸ برای تحقیق لفظ

ملاحظه بکنید ۱۳ *

که تونک شده بسرکار آن عالیجاه انتقال یافته بود مرحمت نموده بودند -
و خدّام مولانا دخلی دران ایام در خدمت خال خود که شیخ
مذکور بوده باشد بدرس خواندن اشتغال می نمود - چور جناب شیخ را
از شعر گفتن نصیبي (۱) تمام بود امری تخلص میکرد - مسودّات اشعار خود
را که ابتر و پریشان بود مولانا دخلی را که ملک احمد نام داشت بجمع
نمودن و نوشتن آنها مشغول ساخت - و مولانا دخلی خود میفرمودند که -
ز جمع نمودن و کتابت کردن آن اشعار مرا میل به شعر گفتن و شاعری شد -
و رغبت تمام بمنظومات بهم رسانیدم - و گاهی مصرعی میگفتم و تخلص
دخلی را ازو یافتم و استاد من اوست - القصه شیخ بقیة عمر در ویرکوپا بسر
میبرد تا در گذشت و این قصیده ازو بیادگار ماند *

* قصیده *

گشت روشن دیده دیدم بذور مستعان
تا که بیرون کرد چشم این گدا شاه جهان
شاه شاهان زبده اولاد خیر المرسلین
شاه طهماسب حسینى خسرو گیتی ستان
منت ایزد را که چشم در راه باطل نرفت
رفت در راه ولای شاه و ماند این داستان
شادمانم زآنکه چشم رفت در راه خدا
محضت آباد تنم را گو مباش این پاسبان
هست لیکن خار خاری در دلم زین رهگذر
کز چه او در بارگاه خسرو صاحب قران

(۱) در نسخه الف «نصیبی بود» مرقوم است ۱۲ *

قاسم یزدی اعدادی ملحد شد رقم

بهر من چون نیست زبها بنده را نام و نشان

شاه اگر زین پیشتر حال مرا بشناختی

ز آتش اغماص کی میسوختم پروانه سان

من نه قاسم نامم و نه ملحد و نه یزدی ام

مولدم کهپایه و اصلم ز اردستان بدان

کرد نام من ابوالقاسم محمد والد

فتوحی (۱) وارا علی پیر آن رئیس راستان

جد جدم پیر سلطان بایزید ست آنکه بود

ذوالیمینیس خزاعی (۲) را چراغ دودمان

اولیا را پیشوا و اتقیا را مقتدا

هست در تاریخها احوال آن قطب زمان

گر ز (۳) اعدادم وقوفی هست و احصای شمار

چشم باید کردند شرعاً برون از جرم آن

وعده گاه جمله چون آید بعق روز شمار

چیست ز احصا می ندانم دین و دولت را زبان

شاعر و ساحر کسی خواند مرا کز روی جهل

باز نشناسد خروس عرش را از مایگان

علم توحید از کجا و سحر و اعداد از کجا

چیست نسبت ریگ کاشان را بکحل اصفهان

(۱) در نسخه ب "معسن وارا" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "چراغی" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "گر ز احصایم وقوفی هست و اعداد شمار" ثبت است ۱۲ *

آنچه امروز از برای بنده میگویند خصم
 گفته اند از بهر شاه^(۱) انبیا هم این نشان
 قال هذا ساحرٌ مجنون نه در حقّ نبی
 گفته اند و نصّ قرآن ست شاهد در میان
 از برای بنده کز جان بنده خاص ویم
 نیست دور از ساحر و ملحد بگویند این زمان
 حق چو فرمود ست واللّٰهُ عزیزٌ ذو انتقام
 انتقام ما خدا خواهد کشید از مفسدان
 نظم در توحید و نعت و منقبت دارم بسی
 خاطر من زین معالی هست بصری بیکران
 نسخه توحید من گان را ست ذکر و فکر نام
 رفته تا اقصای روم و مکه و هندوستان
 سر وحدت رسمیان را گفتم و دیدم ز شرم
 قصه خورشید با خفاش گفتن کی توان
 آنچه از بیداد خاطر خواستت کردی بمن
 و آنچه خاطر خواهدت من بعد کردن میتوان
 بی گزافی را که از بند غلامان تو اند
 مشّت مسکینی که میخوانی مرید بنده شان
 جمع بر من از پیو مالی و جاهی نامدند
 یا برای رخنه در ملک شهنشاه جهان
 جمله درویشان مرتاضد در راه خدا
 از مضیق بند از بهر خدا شان و رهان

(۱) در نسخه ب "انبیا هم زین گسان" ثبت است ۱۲ *

وعدة گاهي خصم و ما دار القضاى معشر است

قاضي ما حضرت پيغمبر آخر زمان

و خدام مولانا دخلي باندک زمانی در خدمت خال خود در ترقی
افزود - و روز بروز پایه و قدر حالت و طبیعت خود را بفارسان عرصه
سخنوری نمود - و از ویرکوپا بدار السلطنة اصفهان که دوازده فرسخ است
آمد - و نقد طبیعت خود را بسنگه صرافان دارالعیار معانی و صیرفیان راست
بازار سخندانی مسکوک ساخته - دران شهر بشاعری و سخن دانی و نکته
سنجی علم شد - و روش آن زمان که زبان وقوع ؟ است نیکو تتبع نمود -
و الحال نیز بآن زبان حرف میزند - و این چند بیت از اشعار غزل
او در اینجا ثبت نمود که شادابی طبیعت او ظاهر گردد *

[له]

گل را ز دیده گیر و معطر دماغ گیر

ویرانه را ز خار گل انگار و باغ گیر

غم ناگوار ازان ست که شادیت آرزو ست

بگذار یاد مـهرم و لذت ز داغ گیر

در خود تنم گم شده چون قطره در محیط

در خود تو نیز گم شو و از ما سراغ گیر

دخلی فریب جام ز بزم جهان مخور

از خون دیدگان و دل خود ایام گیر

وصال را بعثت بس که جستجو کردیم

خجل شدیم و بدیوار هجر رو کردیم

شدیم از سرکوی تو دور تر هرچند

که بیشتر بتو نزدیکی آرزو کردیم

دریغ عمر که در راه انتظار گذشت
 به نیم لحظه که غافل شدیم یار گذشت
 از آن شراب که هیچم دماغ گرم نشد
 تمام عمر بدر در سرِ خمار گذشت
 از این چمن بدمانم نبود بوی گلی
 هزار بار بهار آمد و هزار گذشت
 بازم بشغلِ جور کشی نام تازه شد
 با من بتازه کیفی ایام تازه شد
 لب تشنه میشدم ز پی جلوه شراب
 از آب تیغ ساقی من جام تازه شد
 یارب خلل پذیر مبادا ز توبه باز
 عهدی که در میان لب و جام تازه شد
 دخی حکایت دل افکار من میسر
 ز آغاز ریش بود بانجام تازه شد

* رباعی *

من ناله ندیدم که اثر در پی داشت
 من شام ندیدم که سحر در پی داشت
 گویند که شادی آورد غم غلط است
 هر غم دیدم غم دگر در پی داشت

[له]

هر دم گرهی بر (۱) دلم اندیشه زند
 هر لحظه غمی سنگ برین شیشه زند

(۱) در نسخه الف «دلم بر اندیشه» مرقوم است ۱۲ *

بیشه است ز اندیشه بچشم گیتی
کو عشق که آنشی درین بیشه زند

[له]

دایم ز مراد دست ما کوتاه بود
از ما بطرب هزار منزل راه بود
هرگز ز وبال اختر ما برنامد
هر جا رفتیم معنتی همره بود

[له]

هر دم چو چراغ صبح بی نور ترم
هر شب ز شب گذشته مهجور تر
هرچند که راه بیشتر پیمودم
هر روز ز مقصود روی دور ترم

آخر الامر مولانا دخیلی از اصفهان بارادۀ سیر بیرون خرامید - و سیر کنان
بوسعت آباد همدوستان افتاد - و در سنه نهصد و نود و هفت به بساط بوس
خلیفه الهی سرافراز گردید و از منصب داران سرکار بادشاهی شد -
و مدت پنج سال در دربار در سلک ملازمان و بندگان منسلک بود - و با
مستعدان و ارباب استعداد دربار و امرا و اعیان بسیر و صحبت بسر میبرد -
تا آنکه در سنه ثلاث و الف که صاحب صوبگی و فتح دکن باین سپه سالار
نامدار مقرر شد شوق ملازمت و اشتیاق دریافت صحبت این قدردان
در باب ارباب استعداد او را بر این آورده که از کومکیان این سپه سالار
صوبه دکن شد - و درین صوبه بتوجه ایشان بجایگیرهای لایق و مناصب
مناسب رسید - و چندان از بندگان و ملازمت این سپه سالار مفتخر

و سرافراز ست که قلم را قدرت بیان نمودن آن نیست - و الحال که هزار
و بیست و پنج هجر است در همین صوبه در خدمت ایشان می باشد -
و در ایام بودن این صوبه و خدمت این سپه سالار در کار شجاعت کارنامه
بعمل آورده - و در طریق سپاهیگری جلادتها نموده که قطع نظر از عبارت
پردازها کرده در هندوستان علم شده - و احتیاج بتعریف و توصیف ندارد -
و در برابر آن مردانگیها بانعامات و احسانات سرافراز شده - القصه در هندوستان
علم شجاعت و فصاحت بر افراخته - الحق در کمال خوش ذاتی و نیکو
صفاتی نیز هست - و طبیعت شاداب و سلیقه درست دارد - و در مداحی
ایشان اشعار آبدار بسیار گفته - در وقتی از اوقات خللی در جاگیر آخوندی
از دربار شده بود - این قصیده دران باب در مدح این سپه سالار انشا نمود

* قصیده *

چون دهد آن شوخ جلوه خنجر کین را
عمر ابد دان نگاه باز پسین را
عشق ابد کن طلب به کفر و دینت چکار ست
رو ورق دل بشو همان و همین را
بلبل طبع منست آنکه درین باغ
روی باو تازه است طبع حزین را
طبع سخن هرگز است بر سراید
مدح سپهدار هند حامی دین را
سرور و سالار ملک هند که دایم
بیم ز شمشیر اوست خسرو چین را
در کف عبد الرحیم خان سپهدار
تیغ حمایت گر ست تاج و نگین را

بخت تو زودا که همچو صیت آرد
 در خم چوگان حکم گوی زمین را
 پیش ضمیرت هزار بار تجلی
 از عرق شرم پاک کرده جبین را
 ابر عطایت بقطره که فشاند
 بحر درو گم کند یسار و یمین را
 مدح توام فوق مدرکست ازان رو
 مدح گری میکنم غلام کهن را
 گاه مدیح آن سخنورم که بیانم
 داغ غلامی نهاده سحر مبین را
 روز و غا آن غضنفرم که ز بیم
 پنجه فراموش گشته شیر عرب را
 از یکی منصب است روز چو شام
 پرتو لطف خور ست روز چنین را
 طره شب تا حجاب چهره روز ست
 تا که نقاب ست شک جمال یقین را
 عمر تو باد آن قدر که روز و شب آن
 بر شمرد گردش شهر و سنین را

قطعه تاریخ فتح دکن

سر سپاه مغل شاهنواز خان بدکن
 در آمد از پی تسخیر آن خجسته دیار
 ز هر گروه که بودند در ملازمتش
 نبود بیشتر از ده هزار مرد سوار

مقابل آمد عنبر بفوجهای چو کوه
 بیان و توپ و ز فیل و سوار شصت هزار
 دران معاربه داراب خان هراول بود
 ز باد حمله بر افروخت آتش پیکار
 بشکل دوزخ تفسیده گشت دشت نبرد
 ز توپهای جهانسوز و بان آتشبار
 تفنگ بعطسه در آمد کمان بخمیاژه
 بجست مهره ازین تیر ازان نمود گذار
 تمام دشت ز نیزه یکی نیستان شد
 درو طراوه رنگین بسان شعله نار
 شعاع تیغ درخشفده درمیانه گرد
 چنانکه برق جهد از سحاب در شب تار
 ز قلب گاه بجنبید میرزا ایـرج
 بعزم همرة باد و بعزم کوه وقار
 ز باد حمله او عنبر و سپاه دکن
 چو کوه آمد و چون گاه شد براه فرار
 خرد نمود چو نارنج فتم پرسیدم
 سر غلام ببر از که کن و عدد بشمار

* رباعیات *

در رزم چو شهنواز خان حمله نمود
عنبر ره صحرای هزیمت پیمود
 نارنج چو خواستم خرد گفت بگوی
 زمین فتح که آب روی اقبال فزود

ای شاهسوار عرصه بیم و امید
 باز آمده کین و مهر را چون خورشید
 هم چهره سرخ دشمنان کرده سیاه
 هم روز سیاه دوستان کرده سفید
 ای نام تو کرده جهان را نعوذ
 لرزد ز مهابت تو مریم چو بید
 تیغ پی قفل هفت اقلیم کلید
 از رای تو راز دهر چون روز پدید

مولانا نصیری

مولانا نصیری سپاهی بوده و در ایامی که این سپه سالار فتح گجرات نموده
 بشرف ملازمت ایشان مشرف گشته خود را از یکجہتان و مخلصان ایشان
 شمرده - ازین رهگذر نصیری تخلص نموده - و مثنوی در بحر شاهنامه در بیان
 فتوحات و واقعات مصافی که این صف شکن را با سلطان مظفر گجراتی روی
 داده بنظم آورده - و بنام نامی این سپه سالار مزین ساخته - و چون سپاهی
 بوده و او را از گفتن اشعار وقوفی نبوده و بجهت موزونیت ذاتی باین شیوه
 میل نموده اکثر این مثنوی شتر گربه واقع شده - و رطب و یابس بسیاری
 دارد - و سخنان خام و الفاظ نا متعارف در آنجا بسیارست - قلم مکسور المسان
 از افتخاب و ثبت آنها سرباز میزد - و دو چیز راقم را بر سر این مقدمه آورد که
 بعضی از ان ابیات را در قید تحریر در آورد - اول آنکه چون مدح و ثنای این
 سپه سالارست از ثبت نمودن درین نسخه که تا قیام قیامت در میانه
 خلائق باقی خواهد ماند محروم نباشد - و دوم آنکه فی الجملة حقیقت

آن ژرفِ مصاف ازین ابیات ظاهر میگردد - امیدوار ست که چون بنظرِ
مطالعۀ اهل تمییز رسد حمل بر بی تمییزی این راقم نمایند - و عذر پذیر
باشند *

* انتخاب اشعاره *

ز زنگار گون چرخ مینا نمای
سحرگه برآمد چو زرین همای
و یا شاهِ خاور ز ملک تبار
ز حشمت بجنگِ فلک شد سوار
بر آراست رخسارِ عالم فروز
روان شد به یغما سوئی نیم روز
چو دارای اقلیم هندوستان
شهنشاهِ اکبر شه نو جوان
خبر یافت آشوبِ گجرات را
همان ظلم و بیداد و طامات را
که نفو بگجراتیان خود چه کرد
بر آورد از ملک گجرات گره
نخستین بجنگش پیامد شهاب
شهابِ جهاندار نیکو خطاب
پهای علم خود بسی ایستاد
و لیکن خداوند او را نداد
ز گردون گردنده آمد شکست
ز جنگش سپهدار طرفی نه بست
هنر پیشه آن اعتمادِ زمان
که در عهد خود بود سلطان نشان

ز قلعه بر آمد بصد ریو و رنگ
 که گیرد بدشمن سر راه تنگ
 نیارد او نیز در جنگ تاب
 روان شد بسوی پتن ز اضطراب
 اطلاع یافتن قطب الدین محمد خان و آمدن بر سر سلطان مظفر مشهور
 به نفور مصاف دادن و کشته شدن قطب الدین محمد خان *
 چو این قصه را قطب^(۱) دین خان شنید
 چو سوزنده آتش ز جا بر دمید
 سپه دار آن خان فیروز جنگ
 بغرید بر خود بسان پلنگ
 ز غیرت برویش عرق بر دوید
 بسوی مخالف سپه بر کشید
 ز هرگونه لشکر بکرد انجمن
 سپه دار گردان روئینه تن
 به ترتیب و آداب و آئین و ساز
 فرو کوفت طبل و روان گشت باز
 ز بروح روان شد بفوج گران
 سپاهش گرفته کران تا کران
 جوانان شیر افکن زابلی
 گرفته بکف خنجر کابلی

(۱) در نسخه الف «قطب الدین» مرقوم است ۱۲ *

ز زابل ز کابل یکی انجمن
 ز رستم جوانان رؤیای تن
 چو آمد به نزدیک پیکار ساز
 دران دشت چون خیمه زد شهریار
 چو نذو خبرها از ایشان شنود
 سوئی قطب دین خان روان شد چو دود
 ز هر سو فراوان عغان بر عغان
 رسیدند باهم در فوج گران
 ز گرد سپه گشت عالم چو دود
 چنان شد که خورشید پیدا نبود
 ز نعل ستوران زمین بیخندند
 چو سیاره باهم بر امیختند
 بهامون ز هر سو چو لشکر گذشت
 ز گرد سپه گشت پوشیده دشت
 چنان درهم آویختند آن یلان
 که شناخت راکب رکیب از عغان
 بجنگ گریز از پی هم سپاه
 بشهر بروده در آمد ز راه
 سپه دار خلی جهان پهلوان
 بسی جنگ صف کرده بد در جهان
 عدو را بسی خوار دانست او
 چنین جنگ را عار دانست او
 بخود گفت آن خان عالی گهر
 پس از سن هشتاد پیرانه سر

گر از پیش طفلی گریزم چنیس
 چه گوید بمن شاه روی زمین
 درخت برومندم و بار در
 چه باشد گیاهی مرا در نظر
 چنین گفت و در قلعه شد استوار
 بجنگ دلیران بشد پایدار
 همی کرد او تا به یکماه جنگ
 بروزی دو بار از پی نام و ننگ
 بعرضِ چهل روز از هر طرف
 غلو کرد دشمن کشیدند صف
 بمکرو بحیله بتذویر و ساز
 ز توب و تفنگهای پست و دراز
 چو غمبال کردند دیوار را
 بجائی رساندند آن کار را
 که نواب در ارک شد استوار
 بدفعِ عدو گشت کینه گذار
 بس آنکه بتذویر و صد مکرو فن
 بسوگند و پیمان و چندین سخن
 شک خان در آمد میان حصار
 چو دادند او را بجان زینهار
 برآمد ز قلعه سپه دار ملک
 چو او بود دایم نگهدار ملک
 جنیبت ز پیش و خود از پس روان
 بیامد بفزدیک آن بد گمان

ز هر گونه مجلس بیاراستند
زمانی نشستند و برخاستند

در آمد چو در خیمه خان جهان
دران خیمه آمد بجانش زبان
چنین ناپسندیده کار خطا

نباشد بهر گونه نیت روا
پس از عهد بستن شکست نفس

نکرد ست جز این ستم پیشه کس
چو نذر بصد مکر با ریز و فن

جدا کرد آخر سر خان زن
بدو ماند گنج و سلاح و سپر

همه مال و اسباب او سر بسر
بس آنکه سوی شهر آمد روان

باسباب و اموال شادی کنان
سپه را ازان گنج چیزی نداد

نه چیزی که گردد دل خلق شاد

آمدن خانخانان سپه سالار بعزم انتقام قطب الدین محمد خان بر سر
سلطان مظفر حسب الحکم خلیفه آلهی و منصور شدن خانخانان و
تسخیر نمودن ملک گجرات - * نظم *

ز آگوه شهنشاه هندوستان

بفرمود تا صفدر کامران

باسپ و سلاح و بآیین و ساز

بگجرات افکند در ترکناز

امیران شیر افکن پهلوان
 چو اقبال در موکبش شد روان
 ز راه سروهی سپاهی ستوه
 نمودار شد همچو البرز کوه
 شده خانخانان سپه دار شان
 بدر بر بدر خان عالی مکان
 پیامد بنزدیک ملک پتن
 ابا هاشم و قاسم تیغ زن
 نگهداشت جا را به پای علم
 سپه دار نواب صاحب کرم
 ز یکسوی پاینده خان شد روان
 ز سوی دیگر هاشم نو جوان
 بیان همچو بدر بیان جنگ جو
 ز یکسو بدشمن شده رو برو
 ستاده بیک گوشه شیرویه خان
 بزه کرده بر قتل دشمن کمان
 سواران افغان چنگز نژاد
 بحمله وری گشته چون برق و باد
 بمیدان مردی سران سپاه
 شده تیغ زن همچو خورشید و ماه
 سپهدار گیتی دران دشت کیس
 بقتل و ظفر دیده خود را قرین
 دلیران شیر افکن پر هنر
 همان ابن اشرف مظفر دگر

محمد رفیع آن یلِ نیک رامی
 به پیش علم خویش را کرده جای
 ابو القاسم و جمله یاران بهم
 شده جمع یکجا بپای علم
 نظام سپهدار با ننگ و نام
 چنین داد خیل و سپه را نظام
 بپای علم خیلِ شمشیر زن
 ز ارکانِ دولت شده انجمن
 برنقار و جـونقار و هیـراولان
 بهمـراهی التمش شد روان
 خضر بیگ آن گردِ گردن فراز
 گرفته بکف نیزه جان گداز
 روان گشت مردانه در پیش صف
 بلب همچو مستبان بر آورده کف
 جهانید ابرش ز جا بی درنگ
 چو رستم سوی قلبِ پرورِ پشنگ
 روان شد بآداب و آئین و ساز
 چو بیچین بنخچیر گرگ ز گراز
 بهمـراه او سرورانِ دلیـر
 یکی حمله کردند چو نره شیر
 ز سویِ عدو چون سپاه ستوه
 ز هر سو روان شد چو البرز کوه
 بکثرت ز خیلِ سپهدار پیش
 ولیکن نه آدابشان بود و کیش

شد از گورد لشکر جهان را فتور
 دمیده سرانیل گویا که مور
 زمین و زمان در خروش آمده
 چو دریای عمان بجوش آمده
 شده پنج فرسخ زمین زیر فوج
 تو گفتی که قلم در آمد ب موج
 جهان پر شد از فوج آهن تغان
 در کاتیان هم چو اهریمنان
 عیان و رکیب و سنام و لگام
 مریح ز یاقوت وز سیم خام
 کمرهای زرین کلهای زر
 ز فیروزه بسته سراسر کمر
 نداند کسی تا که سردار کیست
 سپاهی کدام اهل بازار کیست
 مرتب شده فوجها رنگ رنگ
 شده جمله آماده رزم و جنگ
 ز بس بود مغرور دشمن بخویش
 سر انداز و مستانه آمده به پیش
 مقابل بهم چون شدند آن صفوف
 ز گورد سپه رفت خور در کسوف
 سپاه و سپهدار آن خیل و ساز
 بخود جمله لاهول گفتند باز
 مناجات نمودن سپه سالار مظفر و منصور و متوجه جنگ مظفر شدن

سپید چون آن فوج جنگی بدید
 ز حیرت سر انگشت غیرت گزید
 فرود آمد از اسپ بهر نماز
 بگفتا که ای قادرِ کار ساز
 توئی واقف از حال غمخوارگان
 بکن چاره کار بیچارگان
 قرین بد چو رایش بوجه صواب
 دعایش شد اندر زمان مستجاب
 سروشی بگوشش بگفتا که خیز
 دگر آب از دیده خود مریز
 بدرگاه ما هر که گردید پست
 فرو ماندگان را بگیریم دست
 چو برداشت از سجده سر خان دهر
 باو کرد یزدان کرم ملک و شهر
 به بخت شهنشاه پاکیزه دیس
 بجان نصرت و فتح آمد قرین
 بر آمد هماندم به پشت سمند
 لعلوی ظفر کرد در دم بلند
 سپه دار منصور فیروز جنگ
 روان شد بقصد عدو بی درنگ
 آور شدن سپه سالار و شکست خوردن مظفر بتوفیق ملک دادار -
 بس آنکه سلیمان کشور ستان
 جلو ریز شد سوی اهریمنان

در لشکر رسیدند از هر دو سو
 ز خون دلیران روان گشت جو
 بر آمد بگردن مدای تفتگ
 بسی گرم گردید بازار جنگ
 بسان ملخ تیر باران گرفت
 سر نیزه راه سواران گرفت
 چو شد تیر در قلب مرد دلیر
 بود غنچه در چشم پیکان تیر
 ز خون دلیران و جوش نبرد
 زمین اسواران آمد بگرد
 چو دریای خون شد بمیدان روان
 شده ماهیش نیزه هندوان
 سر نیزه چون از سپرها گذشت
 چو سیخ کباب از جگرها گذشت
 بخرطوم فیلان گه رستخیز
 نمایان چو شد شعله تیغ تیز
 چپ و راست شمشیر رخشان شده
 چو اژدر که او آتش افشان شده
 همان تیر بار یک جوشن شکاف
 گذر کرد از پشت و بوسید ناف
 همان نوک پیکان جوشن گذار
 گذشت از تن خصم چون تیر بار
 بمیدان مودی گه رستخیز
 اجل را نشان داد شمشیر تیر

اجل را نیامد بمردم دریغ
 شکستن ز گرز و بریدن ز تیغ
 ترازو بشد جنگ تا وقت عصر
 نماز دلیوان همه گشت قصر
 سپهد داران عرصه کارزار
 جهانید ابرش ز جا چون شرار
 فرو کوفت طبل آن یل سرفراز
 بمیدان روان شد بآئین و ساز
 روان شد ز یکسوی پاینده خان
 ز سوی دگر هاشم نوجوان
 ز هر سو یلان حمله کردند سخت
 که گیرند از دشمنان تاج و تخت
 سپه دار یعنی نظام جهان
 یکی فوج با او عنان بر عنان
 در آمد چو از پشت سرکیم زد
 فرستاد بر آل احمد درود
 ز سادات فوجی بهمراه او
 شده یکجهت بهر بدخواه او
 چو آن قوم از دور دشمن بدید
 عجایب شکستی بایشان رسید
 چو خیل سپهد شد از جا روان
 برداند دشمن ز میدان عنان
 بیک حمله آن پیش برداشتنند
 بمیدان شقایق ز خون کاشتنند

نَنُو چوَن نیاورد در جنگ تاب
 بشد میر عابد روان ز اضطراب
 علمهای دشمن نگونسار شد
 زمین از گل تروق گلزار شد
 سپه دار دارای صاحب کرم
 ازین فتح شد در جهان محترم
 بآئین شاهی جهان را گرفت
 جهان زمین و زمان را گرفت
 بشهر اندر آمد بصد عز و ناز
 نشست از بر تخت آن سرفراز
 چو خطبه بنام شهنشاه خواند
 از نیک نامی به عالم بماند
 جهان کرد آباد ازین دین و داد
 همه روز او هم چو نو روز باد
 دلش را مبادا ز دوران الم
 ... (۱) ...
 کجا رفت نَنُو ز خیل و سپاه
 کجا رفت آن دشمن تخت و جُاه
 نصیری مکن تکیه بر روزگار
 که آخر چنین است انجام کار

(۱) مع الیاض — مصرع ثانی همچنین احتمال دارد: —
 تنش دور از صدمه رنج و غم

نه بندی نو دل در جهان خراب
 که کارش بود سر بسر پیچ و تاب
 چو این قصه گردید اکنون تمام
 بگویم حدیث دگر و السلام

مولانا بهاری

مولانا بهاری اصل وی از کاشان است - و مدتهاست که در هندستان بسر می برد - خالی از طبیعت و فهم و سلیقه نیست - و از جمله مداحان این سپه سالارست - و در خدمت ایشان مدتها ملازم و صاحب علوفه بوده - و الحال در دارالسلطنه لاهور بکتاب فروشی اوقات می گذراند - و از صفائی نیز^(۱) وقوفی دارد - و بشکرانه انعام و احسانی که ازین سپه سالار یافته تصاید غرا در مدح ایشان بنظم آورده - ازان جمله این قصیده در ایامی که این نسخه را هنگام خاتمه و شیرازه رسیده بود این سپه سالار نامدار بآقا محمد میر بخشی خود داده بودند که باین فقیر دهد که در این نسخه داخل شود - حسب الامر ثبت رفت -

* قصیده *

باز طالع شد بصبح فرخ اختر آفتاب
 ساخت عالم را بغور خود منور آفتاب
 شور بازار درست مغربی را بر شکست
 تا برون آمد چو زر از جیب خاور آفتاب

(۱) در نسخه ب "وقوفی دارد - و در کاشان معاف بوده - چون بهندوستان کسب و صنعت عیب و عار است خود را ازان باز داشت - همان مثل است که از باران بناودان گریخته کتاب فروشی بجهت رفع حرفت و کسب اختیار کرده - توجه همواره بشکرانه انعام "الح مرقوم است ۱۲ *

شب بخلوت باده نوشید ست پنداری که صبح
 میکشد از جرعه مخمورانه ساغر آفتاب
 ساغر زرین بکف درعین مستی دمبدم
 می فند هر گوشه بر دیوار و بر در آفتاب
 تا عصلی نور بر نگرفت از جا بر نخاست
 چون کند مسکین ضعیف ست و معمر افتاد
 تا ز شمع بزم دولت اقتباس نور کرد
 گشته در خیل کواکب روشن اختر آفتاب
 رایت خان ست پنداری که در یکدم کشود
 هفت کشور را ز اوج چار منظر افتاد
 آفتاب دین و دولت خانخانان آنکه هست
 چاکرانش را دعاگو ماله و چاکر آفتاب
 آنکه گر نی مقبوس بودی ز عکس تیغ او
 بر سپاه شام کی گشتی مظفر آفتاب
 خصم اگر صد گنج دارد کی بود مانند او
 تیغ هندی کی تواند شد بجوهر آفتاب
 پیش رای نور بخشش حاجت آینه نیست
 زانکه اینجاست دارد آئین سکندر آفتاب
 آستان عالی او آسمان چارم است
 کاندران فرخ فضا می باشد اکثر آفتاب
 ای ز قتل دشمنت تا دامن از خون چون سپهر
 وی ز تاب خنجررت تا سر در آذر آفتاب

صبح و شام از رشک قدرِ عود سوزِ بزم تست
 در میانِ آتشِ سوزانِ چو مجمر آفتاب
 از نهیبِ بازگردد آسمان از دور خویش.
 روز هیجا آنچنان کز حکمِ حیدر آفتاب
 ذاتِ پاکت بس شکستِ دشمن بد روز داد
 نیست در خصم افکنی محتاج لشکر آفتاب
 گر نکردی کسبِ نور از رای مهر آرای تو
 کی شدی همراهِ عیسی پیمبر آفتاب
 قصدِ قتلِ دشمنانِ خاکسار کرده است
 تو نگویی میکشد بیهوده خنجر آفتاب
 بر سرِ خوانِ جلالت روز روشن دیده است
 خویشتن را کم ز یک صحنِ مرعفر آفتاب
 روز هیجا کز نهیبِ آتشِ شمشیر تو
 بر فلک گردد طپانِ چو حوت در بر آفتاب
 آنچنان از کشته افتد پشته کز بیم آن
 تا قیامت شاید از ناید برابر آفتاب
 گردد از گردِ سمِ شدیدِ گردانِ ماله کور
 ماند از غوغای کدوس و گزنا کر آفتاب
 تیغِ خورن آشامت از فرقِ عدو تا صدر زین
 در رود آسان چو در برجِ دوپیکر آفتاب
 ای جهاندارِی که هست از همتِ عالی ترا
 هم میسر ملکِ عالم هم مسخر آفتاب

گر بهاری یابد از تو التفاتی دور نیست
 هست با صد خیل و حشمت ذره پرور آفتاب
 * تا که باشد صبح صادق را پی تسخیر ملک
 تیغ عکس خنجر خورشید و افسر آفتاب
 ز افسرت بادا شکوه مسند فرزانگی
 در فروغ برق تیغ باد با فر آفتاب
 زیر دست رایت دولت قرینت باد و هست
 هر که باشد جز تو گر کیوان بود گر آفتاب

میر فضل الله بدخشی

(۱) میر فضل الله از سپاهیان ولایت بدخشان است - و پدر میر مشار الیه در سلسله میرزا سلیمان بادشاه آنجا بمزید تقرب از امثال و اقربا ممتاز بوده - و میر مذکور نیز دران سلسله راه مجالست و تقرب یافته - از ملازمان معتبر میرزا شاهرخ خلف میرزا سلیمان بود - در هنگامی که بجهت فقرت اوزبکیه و تغلب و تصرف آن قوم در بدخشان میرزا سلیمان و میرزا شاهرخ بدیار هندستان افتادند میر فضل الله و پدر او نیز بهندستان آمده در ملازمت بادشاه ظل الله جلال الدین اکبر پادشاه هند مفسک گشته اعتبار تمام یافتند - تا آنکه حسب التقدير مشار الیه از کومکیان صوبه دکن که باین سپه سالار متعلق بود شد - بشرف ملازمت این سپه سالار دل شکاو رسید - شوق خدمت و ملازمت این گلدسته بند گل گلشن معنی او را از منصب و ملازمت پادشاهی بر آورده در سلک بندگان ایشان

(۱) در نسخه ب "میر فضل الله بدخشی اصل وی از ولایت" مرقوم است ۱۲ *

منظم ساخت - و بعلاوه و جاگیر گرامند سرافراز گشت - و الحال مدتهاست که در بندگی ایشان بسر میبرد - و هنگام تحریر این نسخه قوریگی این سپه سالار بود - و الحق مولانا جوانی است در کمال قابلیت و آدمیت و طبع نظمی نیز دارد - و بجهت موزونیت ذاتی گاهی بنظم اشعار می پردازد - این تاریخ در مدح این سپه سالار و جلوس در قلعه برهانپور از زادهای طبع ایشان ست *

* نظم *

ای علم تو چون محیط و اشیا چو نقاط
ز اقبال سکندر و بدانش بقراط
تاریخ جلوس از خرد جستم گفت
آمد بمحال خرمی روی نشاط

مولانا تسلی

مولانا تسلی از لرستان همدان ست - و خود میگوید که پسر شاه وردی خان عباسیم که سالها حکومت و سرداری و پیشوائی لرستان که از همدان تا بغداد ست در تصرف سلسله ایشان بوده - و جهانگیر نام دارم - و در زمانی که شاه عباس پادشاه ایران شاه وردی خان را کشت و سلسله او را بالکلیه برانداخت من طفل بودم - والدۀ من مرا از آن مهلکه بر آورده - در ولایت قم و کاشان می بودم و از آنجا بکوه کیلوله و گزرون افتادم - و در خدمت شیخ ابوالقاسم گزرونی که از جمله فحول علمای زمان و شعرای دوران بود دو سال بکسب حیثیات مشغول بودم - و از آنجا بدارالافاضل شیراز و چندین دران دیار نیز بسر بردم - اَلْعِلْمُ عِنْدَ اللَّهِ - بهر حال مولانا جوانیست تخمیناً در سن هیجده نوزد سالگی - بغایت درویش نهاد و ملایم و خوش طبع و درست فهم و شیرین گوی - طبیعتش در وادی منظومات درست افتاده و در هنگام

نظم اشعار تلاش تازه گوئی میکند - ظاهراً که این فیض از برکت خدمت شیخ ابوالقاسم باو رسیده باشد - چون در شیراز از پادشاه ایران متوهم بوده در سنه اثنین و عشرين و الف از بندر حرون بدابل آمد - و راقم نیز در آن وقت از راه مکه معظمه آنجا آمده متوجه خدمت این سپه سالار بود - مولانا را آنجا دریافت - و اشعار نیکو ازو استماع نموده - چون راقم احرام بندگی سپه سالار بست ایشان به بیجاپور شتافتند - در بیجاپور رحل اقامت انداخته بلشکر گاه نظام الملک آمده روزی چند نیز در آن مملکت بسر بردند - آخر سعادت راه نمون و اقبال هادی او شده در اواخر سنه خمس و عشرين و الف به برهانپور آمده بشرف بندگی ایشان سرافراز شد - و در وقتیکه مومنی الیه در برهانپور بود و هنوز ملازمت ایشان ننموده بود این غزل خواجه حسین بنائی را که این بیت ازوست -

* بیت *

ای اهل هوش وقت گریبان دریدنست
دست مرا به سوی گریبان که میرود

طرح فرموده بودند که موزنان برهانپور و بندگان صاحب طبیعت ایشان نیز بگویند - مولانا مذکور آن غزل را و قصیده بمدح این سپه سالار گفت - بشرف اصلاح ندما و مجلسیان ایشان مشرف ساخته مقبول و محسن افتاده ازو پسندیدند - و الحال در سلک بندگان ایشان منظم ست - عنقریب ست که بحسن تربیت این سپه سالار ترقی تمام خواهد کرد - در اوایل حال حفظی تخلص می نمود - در برهانپور ازین اقل خلائق طلب تخلص نمود - تسلی بخاطر رسید و این قطعه تاریخ را در بدیهه گفته بایشان خواند - و ایشان نیز عنایت نموده همین تخلص قرار دادند - و الحال تسلی تخلص می نماید -

* ابیات *

تخلّص جوی شد چون حفظی از من
 دلم خون شد ز نار این تمنی
 تسلی جست طبع نکته سنج
 پی آن نو نهال ملک معنی
 خرد گفته تسلی گو تسلی

ملا حیدر عطائی

از ولایت چه رود ؟ شیراز ست و در هندوستان بسپاهیگری
 اوقات میگذرانید - و خالی از طبع نظمی نیست - و عطائی
 تخلص میکند و قابلیت و اهلیت تمام داشت - و نسخ تعلیق را
 نیکو می نوشت - در ایام چاکریها در ولایت دکن در یکی از
 معارک شمشیری بر دست راست او زدند - دستش از مرفق بان
 زخم افتاد - و دیگر حالت ملازمت و چاکری او نماند - گویند که چون
 اسباب و اشیای من تمام دران مصاف بدست غنیم افتاد و بجهت عدم
 حالت و نبودن اسب از ملازمت واماندم کمال پریشانی بحال من راه
 یافت - شبی از شبها در کَنج بیذوائی و پریشانی مرا بر حال خود گریه
 دست داد و بسیار بسیار بگریستم - و در فکر معاش و اوقات گذار بخواب
 رفتم - حضرت رسالت پناه محمّدی صلوات الله علیه و سرور اولیا و برهان اتقیا
 علی مرتضی علیه التحیة و الثناء و ایمة هدی را در خواب دیدم که فرمودند
 که خاطر از ممرّ مدد معاش جمع دار - و حضرت علی بن ابی طالب
 علیه السلام بدست مبارک خود بند چاقشوی آورده قلمتراش بر مرفق دست
 راست من بست - و بتراشیدن قلم بآن روش مرا امر فرمود - و بعد از آن قلم را

بر بسته بنوشتن امر کرد - القصه چون ازان خواب بیدار شدم مرا فرحي و خرمي دست داد - قلمتراش آورده بهمان طريق که در رويا امر شده بود بستم و قلم تراشيدم و بآن دستور قلم را نيز بسته بنفياد نوشتن کردم - از برکت شفقت و مرحمت آن خلاصه نوع بنی آدم بهتر از ایام دست داشتن مي نوشتم - و الحال مدت بيست سال بيشتترست که بهمان طريق بکتابت اوقات ميگذراند - باوجود آنکه مدار او بر کتابت بود باوازه غريب نوازی و مسکين پروروی اين سپه سالار در بوهانپور خاندیس شرف ملازمتش دريافت - اين ابیات که شرح اين واقعه در آن مندرج است در مدح اين سپه سالار بگفت - و الحال مدت مدیدست که از انعام و احسانی که ازین سپه سالار دیده اوقات ميگذراند و بدعا گوئي دوام ايشان مشغولي مي دارد و مرفه الحال و فارغ البال مي باشد - * قصيده ..

ای درت قبله گاه اهل نیاز
چشم روشن دلان بروی تو باز
وی فلک با تو در مقام نیاز
دیده مهر و مه بروی تو باز
با قدر فکر کافیت همدم
با قضا رای عالیت همراز
می نماید قدر بفعل تو عجز
می کشاید قضا برای تو راز
فلک بتفده ایست فرمان بر
ملکت ماحیست مدح طراز
عار باشد کمین گدای ترا
شاهی خلغ و خسرویی طراز

دشمنان ترا زمانه نقیض
 دوستان ترا فلک انباز
 گو عدوت بمیرد در خوارای
 تو بمان در جهان بصد اعزاز
 نقشهائی نگین دولت تو
 هست عین الکمال را آحراز
 روی بر آستانت آنکه بماند
 در دولت بروی او ست فراز
 ای که بی یاریت ندید انجام
~~بصندۀ بدست هر مهمی که چرخ کرد آغاز~~
 ای که بی عون همت صوفی
 بحقیقت نمی رسد ز مجاز
 خادم تو هزار چون محمود
 بنده ات صد هزار همچو اباز
 ای بنام از جهانیان برتر
 وی به نسبت ز جملگی ممتاز
 خان خافان مورّبی دوران
 که بود فتح و نصرت دمساز
 ذکرِ فضلت بهر کجا که کند
 بو علی را فلک کند غماز
 حرفِ جودت بهر مکان که برند
 حاتم طی شود بان انباز

صاحبِ هست نقدِ اخلاص
 آنچنان گوهَرِ خزانۀِ راز
 که ز مخلص بهیچگونه کسی
 نتواند سند بانبر و گاز
 واجب آمد که عرضِ خدمت خویش
 کنم ای کارساز بنده نواز
 نظر از شاهِ دین علی است مرا
 که ز یمن خطم بلند آواز
 چون سگِ آستانِ ایشانم
 ای باحسان و مکرمت ممتاز
 واجب آمد که عرضِ قصه خویش
 کنم ای کارساز بنده نواز
 تا مـرّبی فطرتم باشی
 نگذاری که برکشم آواز
 که بغیر از درِ تو جای دگر
 مرغِ شوقم نمیکند پرواز
 با چنین نسبتی که هست مرا
 بسـگانت ز روی استعزاز
 چه شود گر چو بندگانِ دگر
 کنیم فارغ از مشقت آزار
 ای عطائی سخن بطول کشید
 از ره اعتذار کن ایچـاز

سخنت را برش چه قدر که هست
 هم سخن دان و هم سخن پرداز
 از سر صدق و اعتقاد اکذون
 بدعایش بر آر دست نیاز
 یا رب این چرخ کینده کش پیِ خصم
 تا کشد از نیامِ قهر جراز
 تا بود دامنی شفق گلگون
 خلعتِ دولت ترا بادا
 اطلسمِ اخضرِ سپهر طراز
 قضیده در بیان خواب :-

ای آنکه تراست هوش رهبر
 وز دانش و بینشی توانگر
 در حمد و ثنای حی بیچون
 بکشای زبانِ مدح گستر
 بعد از حمدِ خدا ادا کن
 نعتِ نبی و ثنای حیدر
 آن حیدرِ مقدری که بسترد
 از مفعله دهـر کاف کانر
 آن شاه که قرص خور بامروش
 برگشت روان بسوی خاور
 آن پادشهی که تاج بخشان
 از خاکِ درش کند افسر

یک حلقه بگوش ارست سلمان
 یک بنده ز بندگانش بوذر
 پیوسته تنگتر از جهان داشت
 از جورِ معا ندیدد اختر
 من کیستم این که گر ز دوران
 بینم المی شوم مکدر
 دنیا نه مقام اعتبارست
 این فکته اگرچه شد مکرر
 لیک خواهیم ز روی اخلاص
 حرفی گویم که درخور
 نقلی گذرانم از عجایب
 هر عجبی بود عجبت
 از نور ولایت یزد الله
 سازم دلِ روشنت منور
 من بنده که جملگی گناهام
 از سرتا پا و پای تا سر
 از دست جفای چرخ غدار
 بی‌دست شدم چو شاخ بی بر
 دستم که برآستی ثمر بود
 از دست زمانه گشت ابر
 زین درد مرا نبود حاصل
 جز اشک چو سیم و روی چون زر

زمین غم شب جمعه محرم
 در خواب شدم حزین و غم خور
 در واقعه روح مصطفی را
 دیدم با پنج روح اظهر
 پرسید از آن میان شه دین
 حال من بینوای مضطر
 گفتم که خوابم و پریشان
 غمناک و ملول و مکدر
 از دست قتاده ناتوانم
 از رفتن خط تنم چو غنبر
 از روی ترحم بفرمود
 کاینک بنویس ای برادر
 در بیدستی چنان نوشتم
 کز دست درست بود بهتر
 تاریخ وقوع این قضیه
 چون گشت ارقم بلوح اغبر
 من هم بر زبان حال گفتم
 از فیض علی و پنج دیگر
 این قصه بوالعجب کسی را
 کز غایت عجب نیست باور
 اینک چو گل و گوی و میدان
 و اینک قلم و دوات و دفتر

یا ربّ به نبی و آل و اولاد
 یا ربّ بعلی و روح جعفر
 یا ربّ بعطای دست ساقی
 یا ربّ به بهشت و حوض کوثر
 یا ربّ بمعاد اهل تحقیق
 یا ربّ به ثنای بیحد و مر
 گفتیم که ثنای خانخانان
 سبازد بزمانه ام سخنور
 رفتیم که ثنا و مدحت او
 بنویسم و از جهان خورم بر
 ای حاتم فیض بخش عالم
 ای رستم روزگار مفسد
 دارد بعدلایت تو امید
 این بندۀ دل شکسته حیدر
 شادش ز عطای خویش گردان
 زمین بپشتش مکن مکر

* رباعیاب *

آنم که نظر ز شاه مردان دارم
 وز تربیتش کار بسامان دارم
 از بعد نبی و مرتضیٰ چشم امید
 بر لطف عمیم خانخانان دارم

ای ذات شریف تو سراسر اقبال
وی مانده زبان حال در وصف تو لال
خواهم که همیشه بادشاه متعال
یار تو و یاروت بود در همه حال

محور و مؤلف این اوراق عبدالباقي

چون بيم توجّهات و تفضلات الهی و مکارمات نامتناهی و اقبال خانقانی این خلاصه را بشیرازه و اختتام حسب الوسع والامکان رسانید - و بآنچه شنیده و دیده و از مقربان و معتمدان ایشان استفسار نموده و اطلاع بران یافته بود - و این سپه سالار خود سایه التفات بر اظهار و اعلام آن باین خاکسار انداختند - در قید تحریر و تقریر و کتابت در آورد - و ذکر دوام مخدوم و قبله گاه خود را در اطراف و اکناف عالم چون صیت سخاوت و آوازه شجاعت و نام نامیش عالم گیر نمود^(۱) و شرح کمالات و فضایل و استعداد و حسب و نسب جان نثاران و مداحان و مصاحبان و ملازمان ایشان را بر وجه اتم باتمام رسانید - بخاطر شکسته رسید که با وجود عدم حالت و استعداد خود را در سلک این گرامی طبقه و طایفه و بندگان ایشان در آورد - و سطری از حالات خود و سبب بشرف بندگی این خدیو ملک بی نیازی رسیدن را بدستیار قلم

(۱) در نسخه ب "عالم گیر نمود و پاستانی قصه ها و افسانه های سلاطین هندوستان را بطریقی که مورخان صاحب عرفان در احوال گردن کشان هندوستان پرداخته بودند بقدر فهم و دریافت خود بتحریر در آورد و شرح حالات" مرقوم

دو زبان بیان نماید - نظر از عیب خود ستائی و ننگِ مفاخرت خود نمودن که بغایت مذموم است پوشیده ثبت کردن حالات خود را متصدی شد - اگرچه سیادت پناه امیر تقی الدین محمد تذکره نویس کاشی در تذکره خود و در مآثر الخضریه که بنام نامی برادر ارشد ارجمند راقم آقا خضرا نوشته مفصلاً بقید تحریر در آورده - و حسن الزمان امیر ابوالبقائی تفرشی نیز در تذکره که بنام بادشاه ملایک سپاه شاه عباس نوشته متصدی آنها شده - و حسب و نسب و استعداد و حالت پدر بزرگوار و برادر عالمقدار این ذره خاکسار را چنانچه باید و شاید بیان نموده اند - و تحریر و تقریر این دو بزرگوار بجهت شناخت و معرفت این کمینه و سلسله فقیر کافی است - اهل دیگر بلاد و امصار ربع مسکون چه اهل خراسان و عراق و ایران را شناخت حاصل است - مولد و منشای این احقر ذرات قریه جولک^(۱) نهاوند همدان است و اصل آبلی عظام کرام راقم از طایفه کرد جولک است - که زیاده از سی هزار خانوارند - و در حوالی بغداد و عراق عرب در قصر شیرین می باشند و در اوایل بادشاهی شاه اسمعیل حسینی الصفوی بسبب نزاعی که با دیگر اقوام و عشایر و قبایل کردستان داشته اند و میانه ایشان بجدل انجامیده بود ازان مملکت برآمده بملازمت آن ممالک ستان رسیده بودند - و در سلک ملازمان آن ذی شان منسلک شده - ابا و اجداد فقیر که قاید افراسیاب^(۲) بوده باشد و امیر و پیشوای آن قوم بوده ولایت دلپسند نهاوند را بمقر و مسکن اختیار نموده حسب الحاکم آن بادشاه صاحب سپورغال قریه جولک که

(۱) در نسخه ب "قریه جولک من اعمال نهاوند" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "افراسیاب و قاید حسن علی و دیگر برادران بوده باشند" مرقوم است ۱۲ *

توطن اختیار نموده بود شد - و پدر اعیانی فقیر که جناب (۱) مرحومی
مغفوری خواجه آقا بابا بوده باشد (۲) - و مدرکی تخلص مینمود -
و از منظومات نصیبی وافر داشت - این قطعه در مدح شاه اولیا و برهان
انقیاء علی مرتضی علیه السلام از نتایج طبع وقاد اوست *

* قطعه *

شهی کز تعظم پی بت شکستن نهد پای قدرت بکتف پیمبر
تعظم چنین ست ما اعظم الله بزرگی همین است الله اکبر
بدستور جد و ابای کرام دران ملک و دارالسلطنه همدان بسر میبرد - و از جمله
اکابر و اعیان آن ولایت بود - و در زمان عاقبت اقران شاه عباس الحسینی
الصفوی وزیر و ناظر دارالملک همدان شد - و در ایام شغل و عمل بنوعی
با زیر دستان سلوک نمود که ازان زمان باز میگویند - و بجهت موزونیت
ذاتی بنظم اشعار آبدار می پرداخت - و مدرکی تخلص میکرد و این
ابیات از زاده طبع (۳) ایشان ثبت شد *

بجای مهر و وفا معنت و جفا دیدم
چهار ز یار طمع داشتم چهار دیدم
مضطرب بود امشب از درد بصر جانان من
بود او بی تاب و گویا بود تپ بر جان من

(۱) در نسخه الف "که جناب خواجه بابا بوده باشد" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "بوده باشد" و بکمال حیثیات و استعداد آراسته بود و مدرکی
ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "زاده طبع آن ولی نعمت حقیقی در خاطر بود که ثبت شد"
مرقوم است ۱۲ *

چنان پروانه از سوزِ محبت در گرفت آتش
 که امشب بر سرِ شمع آتشِ پروانه میریزد
 یار در بزمِ رقیب است و من از مجلس بیرون
 میکنم کاری اگر جذبِ محبتِ امشب است
 دیرِ نیست که در سرم ز کس شوری نیست
 جان و دل اسیرِ چشمِ مخموری نیست
 در وصل نه شادمان نه از هجر ملول
 بیزارم از اوقاتِ چنبرِ زوری نیست
 معنیِ عدل ازین پیش نمیدانستند
 زان سبب کسری زد کوسِ عدالت بجهان
 معنیِ عدل در ایام تو چون ظاهر شد
 دهر نالید ز جور و ستمِ نوشِ روان
 مگو که بی رخ جانان بهار می آید
 بهار بی رخ جانان چکار می آید

و از علم دفتر و سیاق و حساب و قوفی تمام داشت - چنانکه اهل آن ملک سخنان
 او را دستور العمل میدانستند - و برادرِ اعیانیِ راقم اعنی خلاصه روزگار و بدو
 وزرای عالی مقدار آقا خضرا در ایام شاه عباس الحسینی الصفوی در او
 حال که گیلان بتصرف آن بادشاه ملک ستان در آمد - حسب الحکم و زیر
 لاهیجان گیلان شد - و بعد از آن دیوان دارالماک همدان که بقلمرو عیشگر
 مشهورست گردید - و در ایامی که وزرات این مملکت که عمده و خلاصه و
 زنده ایران ست باو متعلق بود - قدرت و حالت و گردانی خود را بر همگان
 ظاهر ساخته بادشاه را بامانت و دیانت و عدالت و رعیت پروری و کفایت

شعاری و کاردانی او اعتقاد تمام بهم رسید - وزارت و تصدّی و داروغگی و ترکیب اوقی دارالمومنین کاشان که بهترین بلاد ایران ست در سنه الف در کف کانی او نهاد - و حکومت اعراب ممالک محروسه را با تصدّی ساره علاؤه آن گردانید - و مدت بیست سال این اشغال بلا مشارکت غیری بآن وزارت پناه متعلق بود - و دران امر خطیر بنوعی سلوک کرد که ایام عمل او دستور العمل وزرای حال شده - و امیر تقی الدین محمد تذکره نویس کاشی کتابی باسم شریف آنجناب نوشته - و بمآثر الخضریه موسوم گردانیده و آثار خیرات و مبرّات و رفع بدعات و برانداختن بعضی رسومات و تعمیر عمارات و خوانق و رباطات که از سرکار فیض آثار بادشاهی و عین المال خود در ان ولایت ساخته و بر طرف نموده مفضلاً در آنجا ثبت است - اگر بنظر مطالعه مستعدان برسد معلوم ایشان میگردد - که آنچه این وزیر صاحب تدبیر نموده هیچ یک از وزرای عالیشان ایران ننموده اند - و تا کاشان در ایران آبادان و معمور خواهد بود علامات و آثار آن صاحب خیرات و نام و نشان او دران ملک خواهد بود - و از آنجمله سدی در درّه فهرد که پنج فرسخی کاشانست بسته که از عجوبهای روزگار ست - و به بندعباسی مشهور ست - و آب آن سد را بشهر کاشان آورده - و ازان بند تا شهر کاشان پنج فرسخ بوده باشد - خیابان نموده که مترددین در سایه درخت و کنار آب روان می آیند - و الحق کوهی از سنگ و آهک درمیان دو کوه ساخته و آن دو کوه را بهم اتصال داده - و دریای وسیع بهم رسیده - و مدتی تصدّی محصولات این بند و دیگر محال که وزیر عالیقدر ساخته بود حسب الحکم شاه عباس براقم این خلاصه نسبت داشت - و تا کسی این ژرف بند را نه ببندد حقیقت کاردانی آن کاردان ظاهر نمیگردد - و مولانا جسمی همدانی تاریخ آن بند را چنین در لباس نظم جلوه داده - قطعه تاریخ

این قوی بنیاد بندِ دیربای
 کز بقا محکم بنا تر آمده
 دشت را زان آب رو حاصل شده
 کوه را زان بحر در بر آمده
 هم چو عدلِ بادشاهِ بحر و بر
 آب بحر و رونقِ بر آمده
 تا ازین بنیاد گردون ارتفاع
 کوه چون دریا توانگر آمده
 چون دو مرغِ آبی مه و خورشید چرخ
 روز و شب در وی شناور آمده
 چون ز امرِ بادشاهِ دین پناه
 این بنا را زینت و فر آمده
 لاجرم چون دولتِ شاه از فتور
 در امان تا روز محشر آمده
 شاه غازی آنکه چتر دولتش
 خال روی نصرت و فر آمده
 شاه عباس آنکه حزمش را فلک
 سدّ راهِ فتنه و شر آمده
 داد فرمان چون سکندر خضر را
 آنکه چون خضر پیمبر آمده
 تا ز وضعِ این قوی بنیاد بند
 کز متانت سدّ اکبر آمده

راه یاجوج مفاسد بست و ملک
 زان بعضی فضلِ داور آمده
 بنانی اسکندر شد و ساعی خضر
 کردگارش یار و یاور آمده
 سیم حل کرد ست آب او از آنکه
 خاکش از کبریت احمر آمده
 این بنا تا حشر خواهد ماند از آنکه
 آبش آهن سنگش از زر آمده
 سال اتمام بنایش را خرد
 این در مصرع زیب گستر آمده

۱۰۱۰

دفعِ یاجوج حوادث را چو عدل

۱۰۱۰

بنانی سَدِ سکندر آمده

و این رباعی مولف در تعریف آن تمام بنا گفته است * رباعی

در آب و هوای دوش یکی صاحب دید
 کاشان را کمتر از صفاهان سنجید
 غافل که ز سعی آصف دولت شاه
 بند فہرود زندہ رودی گردید

دیگر دولتخانه و باغات و بساتین است که بر در دروازه این شهر که مشہور
 بدروازہ دولت است بجهت نزول آن بادشاہ عرش مکن بنا نموده - کہ سیاحان
 روی زمین این قسم عمارت عالی ندیدہ اند - و سرائی است در پیمانی
 کہ مابین سمنان و کاشان کہ تخمیناً صد فرسہ بوده ~~بود~~ در حوالہ سیاه کوه کہ

تمامی نمکستان است^(۱) و مقرو مکان دزدان و قطاع الطريق است - خالصاً
مُخْلِصاً لوجه الله بجهت رفاهیتِ مَترَدِّین و خلق الله بنا نموده -
و باتمام رسانیده - و آب شیریني که دران سرزمین وجود عبقا دارد بهم
رسانیده - و قنوات عالی از دامنه‌های کوه دور بر آنجا جاری ساخته - و باغ
عالی بنا نموده - و از رهگذرِ موزونیت ذاتی گاهی بگفتن ابیات عاشقانه
میل میفرمود - و این دو سه بیت از نتایج طبع و قاد ایشان است

* ابیات *

عاشق بقصد آنکه بگیرد عنان دوست
برداشت هر دو دست و دعا را بهانه ساخت

[له]

خلفِ دردِمان مرتضوی سنجر آن در سخا و بخشش فرد
داد تن جامه اش بشیخ رضا جامه کعبه را جیل خر کرد
و اکثری از شعرای ایران قصاید غراً و غزلیات دلکشا در مدح ایشان گفته اند -
و مداح آن وزارت پناه اند - و کذب مطوله^(۲) نثر نیز مستعدان بنام نامی
ایشان مزین ساخته اند - و این کمترین در ایام دولت و وزارت برادر و پدر
مدتی در همدان و بعضی اوقات در سمنان و بسطام و دیلمان و لاهیجان
گیلان و بوئات فارس و یزد و ابرقوه بامر وزارت و تکفیل مهمات آن ولایات
بسر میبرد - و چون مدتی مدید بآن خدمات مشغولی جست تصدی
کاشان و رتق و فتق معصولات خالصه بادشاهی که دران ملک بود باین
کمینه رجوع شد - و از جانب بادشاه باین والا رتبه سربلند گردید - و در

(۱) در نسخه ب "تمامی ریگستان است" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "مطوله از نظم و نثر" مرقوم است ۱۲ *

ملازمت برادر و قبله خود بهمم و منصبِ مرجوعه قیام و اقدام می نمود - و بدانچه از دست می آمد در اتمام آنها میکوشید - و رعایتِ جانب رعایا که بدایع و دایع حضرت آفریدگارند منظور میداشت - و باهل استعداد آن ملک که حکیم رکن الدین مسعود مسیحی و خدام میرزا ابوتراب ترکمان و مولانا حاتم و فهمی و شعوری و کسری و سید السادات و الفقهاء الکرام امیر رفیع الدین حیدر معمائی و امیر تقی الدین محمد تذکرة نویسن و ملک طیفور و ملا حیرتی و دیگر مستعدان آن ملک که خلاصه و زبده ایران اند محبّتی میداشت - و خدمت و ملازمت این گرامی طایفه را فرض عین و عین فرض میدانست - تا آنکه پیر و مرشدِ راقم اعنی جناب سید السادات و الفقهاء امیر مغیث الدین علی محموی اسدآبادی همدانی که در هندوستان در سلکِ ملازمان این سپه سالار بود - و از رهگذرِ بندگی ایشان در هندوستان امتیاز تمام داشت - بقصدِ توطّنِ عتباتِ عالیات از ایشان مرخص شده بکاشان آمد - و شرح احسان و انعام این ممالک ستان در باره آن عارف آگاه چون درین خلاصه در احوال میر مذکور و در دیدن آنچه که بر دیوان رباعیات ایشان راقم نوشته مفصلاً ثبت است - مکرّر تصدیق نمیدهد - و بخدومت آن سید بزرگوار رسید و این عطیه در هزار و شش روی داد - و چندان از مآثر بزرگی و احسان ذاتی و سخن سنجی و نکته دانی و دانش این دانش پژوه و جمعی از مستعدان که در بندگی ایشان می بودند بیان نمود که این کمینه و اکثری از مستعدان^(۱) را غایبانه بنده و دعاگوی ایشان نمود - و در سنه هزار و هفت غزلی در میانه مستعدان طرح شده بود - اگرچه شعر و شاعری فن و روشِ فقیر نبود و مدح گفتن شعار

(۱) در نسخهٔ ب «مستعدان ایران را» مرقوم است ۱۲ *

و دثار نساخته بود و گاهی بتکلیف پیر و مرشد خود و تتبع رباعیات دلاورپز
ایشان^(۱) نموده رباعی میگفت بگفتن آیین غزل رغبت نمود - و از غایت
اخلاص غایبانه بنام نامی ایشان مزین گردانید * غزل *

تا بکی غلطم بخور دیده مژگان نیستم
تا بکی سوزم بکسرت داغ حرمان نیستم
عندلیب باغ عشقم لیک در کف قفس
شورشی^(۲) دارم که محتاج گلستان نیستم
گر بشاخ گل زخم آتش نه بیدادی^(۳) بود
من که ممنون^(۴) گلی از باغ و بستان نیستم
تا نشان یابم ز لیلی جانب حی می روم
ورنه دل گیر از سموم این بیابان نیستم
در عراق پر نفاق ایمن آرزو میسوزدم
کز سخن سنجان بزم خانخانان نیستم

چون مدح و ثنای این سزاوار مدحت بود و پیر و مرشد فقیر و مستعدان
پسندیدند بسیادت و نقابت پناه وحید الزمانی میر عماد قزوینی که در نسخ
تعلیق خط نسخ بر خطوط استادان سابق کشیده بود داد که به طریق قطعه
نوشته نزد این کمینه بود که به مصحوب متردین معروض سخن سنجان بزم
فیاض ایشان نماید - تا آنکه بجهت حوادث زمان برادر فقیر که ذکر

(۱) در نسخه الف «ایشان رباعی» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «سوزشی دارم» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «بیدردی» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «مجنون گل» مرقوم است ۱۲ *

لو رفت - بوسیله که طول تمام دارد در عین حکومت و تولد در سنه ۱۱۸۰
هزار و شانزده بعزّ شهادت فایز گردید و امیر حیدر معنائی تاریخ آن واقع در
چنین بنظم آورده *

ای خسرو عرصه جهان را مالک
میشد چو برای عدم آقا سالک
تاریخ رقم زنان دعا گوین گفت
أَنْتَ الْبَاقِي وَكُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ

و این چنین نیز در لباس نظم جلوه گر ساخته بود که
نزد شه کله پزی در کاشان زده بر آصف کاشان یک کار
از هر مصراع تاریخ این واقعه بیرون می آید (۲) - القصة بعد ازین قضیه (۳)
جانکاه مهم و معامله برادر فی الجمله حسب الحكم آن بادشاه عالیشان
بداعی رسید - و بسبب حسد حاسدان و سخن سازی مفسدان خاطر آن بادشاه
را از بعضی مقدمات که از برادر داعی در زمان حکومت کاشان سرزده باشد
ازین دعا گوی آن ذی شان را منحرف ساختند - و کار بجائی رسید که بودن
در ایران بهیچ وجه ممکن نبود - و حرف مداحی این سپه سالار نیز بگوش آن
عالیشان رسید - و بغت و طالع مددگاری نموده ذوق ملازمت ایشان بر حسب
وطن و منصب غالب آمده بعد از زیارت عتبات عالیات سدره مرتبات و دریافتن
حقیقه الاسلام و طرف مدینه مشرفه و دعا گویی این سپه سالار دران اماكن

(۱) در نسخه ب " در سنه ست عشر و الف در کاشان بدست مجهولی در روزی
که شاه عباس در خانه او مهمان بود بعزّ شهادت " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب " می آید و آن مردود را فی الحال بفرموده شاه عباس شکم
پاره کرده بر دروازه دولت کاشان آویختند تا مسافر عدم شد القصة " ثبت است ۱۴ *

(۳) در نسخه الف " قصه جانکاه " مرقوم است ۱۲ *

شریفه از راه بندر دابل با کوچ و متعلقان در ذی قعد سنه هزار و بیست و سه در برهانپور خاندیس بشرف بندگان ایشان سرافراز گشت - و قبل از رسیدن این فقیر بملازمت و بندگان این سپه سالار آن غزل بسمع مقربان ایشان رسیده بود - و دعا گوی غایبانه خود را شناخته بودند - چنانچه در زمان ملازمت و پابوس احتیاج بصدارت احدی نشد - و آن غزل که مدتی بود که بخط میرعماد خوش نویس نوشته شده بود بنظر ایشان در آورد - و بغایت مستحسن و مقبول افتاد - و چنانچه لازمه بندگان پروری و غریب نواری ایشان است بشرف بندگان و ملازمت خود سرافراز ساختند - و بجایگزین و مناصب مناسب امتیاز بخشیدند - و بنوشتن این شرف نامه بدستوری که در دیباچه ذکر رفته عالی رتبه گردانیدند - و الحال که هزار و بیست و پنج هجری بوده باشد بدستور در بندگان ایشان می باشد - و در ظلّ مرحمت ایشان بسر می برد - و هر روز و هر ساعت بعنایتی تازه و مرحمت بی اندازه اختصاص می یابد - و این خلاصه را باتمام رسانیده بکتابخانه عالی ایشان واصل ساخت - و تارمقی از حیات باقی خواهد بود دعا گوی ایشان را باعث افتخار خود و سلسله خود دانسته لوائی مفاخرت بآن خواهد برافراخت - و این قصید را که در اثنای راه بمدح ایشان در سلک نظم آورده با اشعاری که درین ایام که در بندگان ایشان می باشد بمدح ایشان گفته ثبت مینماید - و آنچه من بعد بگفتم آن توفیق یابد بطریق لاحقه خواهد نوشت - و الله (۱) المستعان -

* قصیده *

سفر گزیدم و احرام بستم از دل و جان
بعزم طوف حرمی ز کعبه کاشان

چمن بباغ رها کردم ز بلبلی گل
 که بود بلبل من در شکنجه اقران
 نسیم صبح بدنبال من چمن گذاشت
 شمیم گل زپی من ز گل گرفت کران
 مجاهدان گل و لاله بار بر بستند
 بهم عنائی من با جهان جهان سامان
 مسافران دبور و صبا بدنبالم
 شکسته بال بجا مانده و گسسته عنان
 بگشایی که رسیدم پی نثارِ رهم
 چمن بباد فنا رفت و باغ شد نالان
 بهر چمن که رسیدم هدیه دادندم
 خراج مصرِ معانی که هی بگیر و بمان
 نسیم قافله من بهر دیار رسید
 چمن چمن گل و نسیم شگفت فصل خزان
 غبارِ رهگذرم را چو بوی پیروان
 صبا بتحفه همی برد جانبِ کفمان
 بهر مکان که شدم بلبلانش آوردند
 چمن بتحفه که این بلبلی ست خوش الحان
 بباغ تاخت نسیم خزان و این میگفت
 چو رفت بلبل زین باغ گو ممان بستان
 کبود پوش بماتم نشست نیلوفر
 بیست دیده فرگس بعلتِ یرقان

نوای محنت قمری کشید از سرِ سرو
 ز پای گلینِ بلبل درید جیبِ فغان
 چمن بخاک نشست و گلش ز گلین ریخت
 بهار گشت ز سیلی خورانِ بادِ خزان
 ز ساکنانِ چمن هیچکس نماند که او
 نشد بماتم آوراگئی من گریان
 چه مایه لاله و گل رنگ و بو زان کردند
 قتاد رهگذرم چون بگلشنِ همدان
 من و وطن بوداع آنچنان بنالیدیم
 کز آسمان و زمین رست دیده گریان
 ز صیتِ شاءریم کشور عرب پر شد
 چنانکه شهرت من در سراسر ایران
 بسی نماند که گیرند زندگی از سر
 بزیرِ خاک ز غیرتِ فرزوق و حسان
 بمصر نوبتِ شادی زدند چون دیدند
 شکر فروش عجم میروند بهندستان
 بخاکِ یثرب و بطحا مجاورانِ حرم
 بلاه دست زدند بگوشه دامن
 که ای همای فلک سیر میتوان آسود
 ز رنجِ راهِ زمانی درین شریف مکان
 ز ذوقِ رفتن من آنچنان کز ابلقِ باد
 پیاده گشتم و از آب ساختم یکران

ز موج کشتی و از ابر بادبان کردم
 ز باد جستم لنگر معلّم از طوفان
 سمندِ عزم زان سان سبک عذاب آمد
 که نام مقررّه ام کردی از گذر بزبان
 ز تنگنای جهان آنچنان برون جستی
 که تیر سخت کمانان ز قلب گاه کمان
 شکر لبان ز پی من دوان دوان گفتند
 که ای نسیم صبا از پی تو سرگردان
 کدام کعبه ترا میبرد چنین خرم
 کدام قبله ترا میکشد چنین شادان
 سمندِ عزم تو سوئی که میکند تگ و تاز
 همای فکر تو سوئی که میکند طیران
 بفکر رفته جهانی که این مسافر کیست
 که هست خاک رهش آبروی صد بستان
 جواب دادم و گفتم که هیچ میدانی
 که کیست این خلفِ دودمان کون مکن
 کمینۀ ملاح نواب خانخانان ست
 که هست ملاح او صد فرزند و حسان
 زمانه حاصل خود هم‌رهم نمود چو دید
 که بغضت می‌بردم برادرِ خدیو زمان
 کران قلزم و عمام بود پدید و ندید
 ببهر جود تو ملاح حرص و آز کران

به پیشِ بحرِ سخای تو از تهی دستی
 ز موج دست خجالت بسر زند عمان
 کسی نماند بعالم که بندگی ترا
 نشد مطیع و اطاعت نکرد از دل و جان
 مگر که رسم توالد دگر ز سر گیرد
 برای بندگی تو طبیعتِ انسان
 سپهر سینه بدرد چو گنبد مخروط
 کند بفرق تو هرگه کلاه و خود قران
 بگاہِ رزم و به هنگامِ حرب و روزِ غزا
 مگر که جان برد از تیغ و تیر تو بکران
 بر آرد از پر تیر تو مرغِ واهمه پر
 بریزد از دم تیغ تو تیغِ حادثه جان
 برزم ماند آلاتِ دشمنیت از کار
 کمانش تیر شود تیر او شود چو کمان
 بروزِ رزم تو هر لحظه تیر دشمن را
 ز هیبتِ تو بسوفار در جهد پیکان
 سوالی از تو مرا هست گرچه گستاخی است
 که در کف تو که سر سبز اوست کون و مکان
 سفانت سبز نگردیده بارور چون گشت
 همیشه از سرِ گردنکشان و سرداران
 بعیرتم که چرا خشک مانده تا غایت
 چنین نهال برومند در چنین نیاں

ز سرخ بید کند احتراز ازان نرود
 شکست خورده تیغ تو جانبِ بستان
 نهاده از پی تعمیر ملک تو هر سال
 که باد تا بقیام قیامت آبادان
 ز مهر انور بر دوش توامان زنبیر
 سپهر عریده جوهر مثابه دهقان
 برزم خنجر تو دشمنی کند بغلاف
 به بزم بر کرمت کیسه باف کون و مکان
 پلارک تو ز جوهر کشوده طوماریست
 که ثبت گشته درو نسخهای امن و امان
 یعنی شود کرک باد و خاک و آتش و آب
 چو روز رزم جهانی سمند در میدان
 ز صحنِ معرکه بر روی خصم افشاند
 ز کاسه سم خود گرد نکبت و خذلان
 بخاکِ اغبر ریزد صیقلِ مرکب تو
 ز تیغِ ازرقِ خونِ مخالفان چندان
 که هر طرف نگری درمیانه هیجا
 سفینه بر سر دریای خون کند جولان
 بکعبه روی نیاز ست خلق را و مراست
 در تو کعبه جان و تو قبله ایمان
 جهان پناها احوال من بملک عراق
 بود حکایتِ ماهان و قصبه ماهان

بعرض حال خود آن به که لب نیازم
 که هست مصلحتی چند در نگفتن آن
 بس است شاهدِ عالم که رفیعِ غریب را
 بدل گزیدم بر عیش و عشرتِ اوطان
 به بندگی تو نازم که برد از یادم
 محبتِ وطن و حبّ و منصبِ ایران
 بدهر تا بود از گردشِ فلک آثار
 بود ز انفس و آفاق تا بدور نشان
 نهالِ جاله تو سرسبز باشد و سیراب
 بنایِ جاله تو معمور باد و آبادان
 * قطعه *

صاحباً دارم شکایتِ گونه بشنو که هست
 زین مصیبتِ رشته جانم چو چنگ اندر فغان
 داشتم در سرهوائی خدمتِ روزی که بود
 در عراقم پستی رفعت بر سر کون و مکان
 سوئی هند آورد بختم تا برآسایم مگر
 در پناه آستانِ ای پناه آسمان
 این زمان از منع دربانان چنان دانم که من
 در عراقم باز و نواب است در هندوستان
 مشکل دیگر که میگویند صاحب میکند
 دورت از جمع سگان منفعت ز خیل چاکران
 آزمون ناکرده طور خدمت و طرز ترا
 رایگانیت میفروشد چون متاعِ مغلان

طرز انشا را بدیلم نیست در روی زمین
 علمِ دفتر را عدیلم نه بزیلِ آسمان
 در طریقِ شعر فهمی در رسومِ شاعری
 نیستم کم از کسی اینک من اینک دیگران
 در طریقِ ضبط ملک و مال دیوان بی گزاف
 چون منی نازده گیتی کارساز و کاردان
 کار با تیغ و قلم گر افتند از دولت
 نیستم شرمزده از ابنای این و اهل آن
 گر برانی کی روم در دور سازی کی شوم
 از پناه آستانت ای پناه آسمان
 صدق و اخلاص مرا و لطف و احسان ترا
 عهد و میثاقیست با هم تا دم آخر زمان
 [وله]

خدایگانا امیدواری کسرت
 برون کشید اساس مرا ز ملک عراق
 گمانِ بخت بدم بد که بندگیِ درت
 کند ز جمله ابنای ملک و خویشم طاق
 کنون بحرمان هم صحبتم که اهل عمل
 گمان برزد که دامنِ دقیقه ز سیاق
 باین حسد که کهن عاملی ست از ایران
 باین گمان که عمل پیشه بود ز عراق
 مباد تربیتِ صاحبش کند روزی
 قرینِ منصبِ خاصی ز روی استحقاق

چهار ماه فزون شد که مانده تصدیق
 معطل از حرکات نفاق اهل نفاق
 به غفلت اند که از خست شراکت شان
 نهاده همت من دفتر عمل بر طاق
 یقین شان شده کآخر چو خون فاسد شان
 گلو بگیرد دست کفایتم چو خفاق
 نهال کردم از این پست فطرتان دانند
 که داده ام عمل و شغل را چگونه طلاق
 باین گروه دغا پیشه کار من مگذار
 که زهر را نبود دافعی بنجز تریاق
 بگو که بهر چه تنگی کشم ز رزق مدام
 بخشوری که تو باشی وسیله ارزاق
 سپهر تا که بود ملک بخش و ملک ستان

تو باش صاحب منصب درین کبود رواق

[وله قطعه]

ای بزرگی که بزرگی بتوزبندده بود
 همچو ایجاد زمانه ز خدای متعال
 ای جوادى که ز احسان تو آسوده شدند
 غنى از زحمت بخشیدن و سایل ز سوال
 ای شجاعى که ز سهم قدر اندازی تو
 جگر خصم مشبك شده همچون غریال
 ای کریمی که ز لطف تو جهان گیر شده
 صیت احسان و کرم در همه جا مهر مثال

ای دلیری که ز تیغِ تسو بآفاق برند
 خبرِ فتح و ظفرِ پیک و رسولِ آجال
 بس که ده سال ازین پیش مدیحت گفتم
 دامن و جیب جهان شد ز گهرِ مالا مال
 گفتم آن روز مدیحِ تو که از دولت تو
 پاینده و منزلتِ م بود بلند از اجلال
 این که نا دیده ترا مدحِ تو میگفت رهی
 نه چو بهمان و فلان بود پی مال و منال
 غرض این بود که مدّاحِ تو باشم ورنه
 من و ابیاتِ مدیحِ ای درِ دریایِ فوال
 آشنا گر شوم ناطقه با مدحِ کسی
 نیست جز مدحِ صاحبِ بخدایِ متعال
 مطلبم نام و نشانست ز مدحِ ورنه
 سیم و زرا شمرِ دهمت من سنگ و سفال
 زان که بر صاحب و بر جمله جهان معلوم است
 که غنی بود بایران رهی از منصب و مال
 دهر می خواست که دور از تو بگام دشمن
 سازدم از الم و محنتِ هجرانِ پامال
 بسر کوی تو ام راهنما شد دولت
 سوئی درگاهِ تو ام راهبری کرد اقبال
 رو بدرگاهِ تو آوردم و فارغ گشتم
 از غمِ ماضی و مستقبل و از محنتِ حال

تا جهانست جهاندار تو باشی بجهان
فرهد خصم و بداندیش تو از رنج و وبال

[وله]

خدایگانا بر ملک گیری تو گواه
بس است اینکه شبی خاطر مداین سنج
بغواب دید که نام و خطاب عالی تو
ازان سه آمد و زان هر سه^(۱) نقطه شد پنج
که کرده روز ازل منشی قضا و قدر
رقم بنام تو تسخیر این سرای سپنج
خطاب و نام تو کردن^(۲) کنون شده لازم
بفکر شعبده باز و بطبع پر نیرنج
فرزود رتبه عبد الرحیم خانی را
بمیرزا خانی چون بادشاه وافر گنج
زمانه ساخت مخاطب بخان خانانی
ترا و خود شد آسوده از مصیبت و رنج
چو ملک هند گرفتگی بسوی ایران تاز
وزان سپس گذری کن بملک روم و فرنچ
نشسته منتظر جلوه تو عمری شد
دیوار بلخ و بخارا و خطه اورکنچ

(۱) در نسخه الف «هر سه را نقطه» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «کردن بیان شده» ثبت است ۱۲ *

ادا کفند مدیحه نو بلبلان عراق
بگلستان خراسان و کشور قوشنچ
همیشه معصوم بزم تو با نشاط قرین
مدام دشمن جاه تو بسته قولنچ

[وله]

صاحب بنده بنده را دو سه یار
بود وقتی بکشور ایران (۱)
چون مرا اشتیاق خدمت تو
بیخود آورد سوی هندستان
ترک اقوام و خانه و فرزند

گشت لازم بدان وفا کیشان
سوی هندوستان کشانیده

بندگی تو هم چو من شادان
مدتی شد که بندگی ترا
می نمایند با من از دل و جان
نه مرا هست آنقدر قدرت

که دهم شان بهای جامه و نان
نه برقتن ز آستانه تو

راضی اندای پناه اهل زمان (۲)
می نیارند هم جدا گشتن

از من این یک در بی سرو سامان

(۱) در نسخه ب "کشور کاشان" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "اهل جهان" مرقوم است ۱۲ *

بعد عمری که بوده‌ایم بهم
 در نشاط^(۱) و الم همه یکسان
 این زمان چون جدا شوم بگوی
 این دو سه زار بی کس و حیران
 چاره کار شان نمیدانم
 غیر لطفِ خدایگان جهان
 که بزنجیر بندگی سازد
 پای شان بند تا بدادن جان
 [وله]

تا بکی غلطم بخور دیده مرگان نیستم
 تا بکی سوزم بحسرت داغِ حرمان نیستم
 عندلیبِ باغِ عشقم لیک در کُنجِ قفس
 شورشی دارم که محتاجِ گلستان نیستم
 گر بشاخ گل زخمِ آتش نه میدادی بود
 من که ممنونِ گلی از باغ و بستان نیستم
 تا نشانِ یابم ز لیلی جانبِ حی میروم
 ورنه دلگیر از سمومِ این بیابان نیستم
 در عراقِ پر فراق این آرزو می سوزدم
 کز سخنِ سنجانِ بزمِ خانِ خاندان نیستم
 [وله]

هر چیز هست نو برو نوری غنیمت است
 نوری اگر گل ست و اگر خس غنیمت است

(۱) در نسخه الف «نشاط و طرب» مرقوم است ۱۲ *

گر دوست جان ستاند و گر دشمنم کشد
 مطلب شهادت است و ز هر کس غنیمت است
 بهر سراغ ممتِ خضر از چه میکشم
 در وادی که گم شدگی بس غنیمت است
 از نقدِ داغ پر شده همیای آستین
 در دست این نقودِ مطلّس غنیمت است
 آوارگی کوئی ترا منزل نخست
 ویران حصار دهر مسدّس غنیمت است
 در باغ کهنه گشت گل و هیچ کس نگفت
 فصل بهار و بادۀ بی غش^(۱) غنیمت است
 باقی ز آستانۀ نواب زینهار
 جانی مرو که ارضِ مقدّس غنیمت است

[وله]

خون ز مژگان میتراود چشم گریان گو مباحش
 شعله در خاشاک دارم باد دامن گو مباحش
 چشم اگر گریان شود طوفانِ نوح از بهر چیست
 دجله چون در جوش آید ابر نیسان گو مباحش
 از جنون دیوانه را ترکِ تعلق مقصد ست
 سنگِ طفلان خوردن و سیریبابان گو مباحش
 قتل ما را عبرتِ عشاق کردن از چه بود
 خون ما ارایشِ بازار و دکان گو مباحش

(۱) در نسخه الف «بادۀ نورس» ثبت است ۱۲ *

بی نشانها نشان ماست در دیر فزا
 لختی از دل بر سرِ خار مغیلان گو مباش
 در دیارِ هند لطفِ خانِ خانانی بس ست
 گلشنِ کاشان و گلزارِ صفاهان گو مباش
 [وله]

مشتی از بال و پر خود در گلستان ریختم
 برگِ عیش بلبلان را در گریبان ریختم
 آرزوی گلشن و سیرِ چمن میکرد دل
 قطرهٔ چند از سرِ مژگان بدامان ریختم
 گریه را سر دادم و گلشن سرایِ هند را
 یک جهان گل بهر زینت در گلستان ریختم
 بس که در زندان نومیدی نشستم خود بخود
 خون خود را در شهادتگاهِ حرمان ریختم
 مدتی شمع و چراغِ عاشقان افسرده بود
 قطرهٔ زین اشک بر خاکِ شهیدان ریختم
 هر درِ معنوی که در دریایِ فکرت داشتم
 برودم و در بزمِ گاهِ خانِ خانان ریختم
 [وله]

خروشِ بلبِل شیدا کمال نادانیست
 شگفتهٔ روئی گل غایتِ پریشانیست
 بدردِ دوست دلم تکیه کرد و شد تسلیم
 بغشه را سر زانو مزارِ پیشانیست

ز ما بساحل اگر میبری خبرای باد
 بگو که کشتی ما سالها ست طوفانیست
 بزور بازی خود طرّ تو مغرور ست
 بشانه پنجه گرفتن نه از پریشانیست
 برای مشرب ما مذهب دگر باید
 که کفر ما نه باندازه مسلمانانست
 برون ز ملک عراق آمدم چه دانستم
 که عیش کشور هندوستان پشیمانانست
 بلای غربت بر عشرت وطن جستن
 ز شوق مجلس شاداب خانخانانانست

* تواریخ *

فتح دکن مقرر چون شد بخانخانان
 در عهد خسرو دین دارای هفت کشور
 شد حکم تا نماید این کار را کفایت
 ایرج که باد تا حشر بر دشمنان مظفر
 اقبال در رکابش توفیق در عنانش
 سوئی دکن روان شد افواج فتح رهبر
 کل دکن مسخر خواهد شدن که گردید
 ۱۰۲۴
 تاریخ سال فتحش کل دکن مسخر

[وله]

خانخانان که باد برخوردار
 تا بمحشر ز میرزا ایرج

بهر فتح دکن روانه نمود
 میرزای زمانه را ایرج
 روز هیجا ز خون دشمن بست
 دست شمشیر در حنا ایرج
 شاهد ملک در بغل برگرفت
 صفدر عرصه و غا ایرج
 روح رستم پی مبارکباد
 بارها گفت مرحبا ایرج
 چون باقبال خانخانانی
 رزم^(۱) را شد گره کشا ایرج
 شد رقم بهر سال تاریخش

۱۰۲۴

فتح نواب و میرزا ایرج

[وله]

چو میت تهنیت فتح خانخانانی
 زمین گرفت بتاراج^(۲) هفت طارم شد
 جهان کشای به شمشیر و تیغ و حکمت گشت
 به رای مشعله افروز ماله و انجم شد
 چهار فتح در روزگار سامان داد
 کنون بفکر سر انجام فتح پنجم شد
 گهی بلطف و خوشی فاتح دکن گردید
 گهی قرین فتوحات از مکارم شد

(۱) در نسخه ب "فتح را شد" موقوف است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "بتسخیر هفت" موقوف است ۱۲ *

(۱۵۹۳)

چهار بار چو عنبر شکست یافت از آن

۱۰۲۴
شکست چارم تاریخ فتح چارم شد

[وله]

پی فتح دکن چو خانخانان

بر زیر زین در آورد اسپ مقصد

چو از لطف خدا در عرض یکماه (۱)

میسر گشت اورا فتح بیحد

رقم کردم پی تاریخ فتحش

۱۰۲۴
فتوحات پیایی بیحد و عد

[وله]

شکر ایزد که گل فتح دکن

آخر از گلشن نواب شگفت

شاهد ملک بدلالی صبر

آمد و چست در آغوش خفت

صلح جو گشت عدویش چون دید

نیغ و تدبیر بهم آمده جفت

قوت بازویش از ملک دکن

خس و خاشاکِ عدو را چون رفت

سال تاریخ ازو پرسیدم

۱۰۲۴
صاحب ملک دکن گشتم گفت

[وله]

ز لطفِ بادشاه و التفاتِ شهزاده
نهالِ دولتِ نواب باز کرد نمو
عدو ز تشنه لبی بر کنار دریا مرد
چو آب رفتند نواب باز رفت بچو
گشت ز خصم تو چرخ انتقام خرم و شاد
بگردش آور در بزمِ عیش جام و سبو
ز دستِ مرغِ تیر تو جان نخواهد برد
حسودِ جاهت اگر سالها کند تگ و پو
قبایِ عمرِ عذر خود بخود شود پاره
بخیط و سوزن ایامش از گذند رفو
چو کور گشت عذر زین عطیه سرشار
رقم شد از پی تاریخ کور گشت عذر

[وله]

گشت از دولتِ خانخانان
پاک ملکِ دکن از شور و فتن
سال تاریخ از آن رو آمد
فتح شد بی مددی ملکِ دکن

[له]

چون تیغِ خانخانان بر بود از سر قهر
یکباره آب و رونق از کار و بار عنبر
فتحِ دیارِ عنبر چون کرد سال تاریخ
بنوشت دستِ نطقم فتحِ دیارِ عنبر

[وله]

تاریخ گرفتنی دکن جستم من
از عقل که بود خورده دان در همه فن

گفتا که نوشت دست منشی قضا

۱۰۲۴
نواب گرفته از ملک ملک دکن

[وله فی رباعی]

چون دهر شکوه خانخانانی دید

بر عهد سلیمان و سکندر خندید

از بسکه نهادند بدرگاهش رو

ایران شد هند و هند ایران گردید

[وله]

از کوی توام مذلت و سختی برد

هان ظن نه بری خامی و یک لختی برد

بر درگاه تو که کعبه اقبال است

بختم آورد لیک بد بختی برد

[وله]

اسپی دارم که بال بر وی بار است

از بردن بار بال و دم بیمار ست

گر بر در صاحبش فرستم ننگ ست

ور در بر خود نگاه دارم عرست

[وله]

این فتح کزان بهار و بستان بشگفت

بس تازه گل از غنچه پیکان بشگفت

مد شکر که یک چمن گلِ فتح و ظفر
از گلشن تیغِ خانسانان بشگفت

[وله]

چون شعله تیغِ ایرجِ برق شتاب
در گردن عمرِ عنبر افکند طناب
میخواست برابری کند غافل بود
زین نکته که عنبر شود از آتش آب

[وله]

عنبر چو بحیله رخس در میدان تاخت
از شعله تیغِ آبدار تو گداخت
گردن پی چشم زخم از جای سپند
در مجمره رزم تو عنبر انداخت

[وله]

چون صف شکنان دوده بیرم خان
راندند سمند چابکی در میدان
از شعله تیغِ تیز شان سر تا پای
در ملک دکن سوخته شد عنبر و بان

[وله]

تا پیکِ ثنا بسوی تو راهی کردم
از دولتِ مدحتِ تو شاهی کردم
در نظم اگر کوتاهی شد بعراق
در هند به نثر عذر خواهی کردم

[وله]

گفتی که سرای عشق را زیور کرد
گفتی که مسِ مهر و محبت زر کرد
دست و دل و طبعِ خانخانان در بست
ساقی که نشاط و عیش در ساغر کرد

[مثنوی]

در ایامِ جهاندارِ جوانِ بخت
که ظلم از عدل او برد از جهان رخت
به برهانپور چرخِ یانت ترتیب
بسانِ آسمان پر زینت و زیب
که این گردنده چرخ اندر همه فن
بیاموزد ازو آداب گشتن
فلکِ شکلِ قضا سیرِ قدرِ گرد
سبک گردی بسانِ مهره نرد
به حکمِ داور خورشید جنبش
درونِ لعلِ باغ آمد بگردش
بملکِ هند در افتاد غوغا
که کرده آسمانی بر زمین جا
شود چون ^(۱) گاه گردش آسمان سایی
به پائین پله اش سازد فلک جایی

(۱) در نسخه ب "چو گردد گاه گردش آسمان سا" مرقوم است ۱۲ *

سبکدستی که این تمثال پرداخت

جهت شش بود از انش شش جهت ساخت

ز شش جانب بصد صنعت گه کار

چو میزان پلها آویخت نجار

یکی با آسمان در سرفرازی

یکی با خاکیان در خاکبازی

تفاوت درمیان این دو سرکش

جز این نبود که آن هفت است و این شش

چه فرق از آسمان تا چرخ نالان

همان فوق ست ازین تا چرخ گردان

فلک گر سالها گردن فرزد

کجا یار که در وی جای سازد

دو کس را گشت چون یک پله اش جا

ز هر برجش دو پیکر گشت پیدا

ز هر گنجش بتابد مهر انور

ز هر برجش برآرد آسمان سر

قران با برجهای چرخا گردان

کند در هر مهی خورشید تابان

کند با برج این هر دم فرانی

مه و خور را بخوبی توانی

مسیح و آفتاب اینجا قرین اند

درین جا ماه رویان هم نشینند

اگر عیسی دران دارد نشیمن
 مسیح وقت را اینست مسکن
 بجای روز و شب در وی نمایان
 بود زلف و رخ خورشید رویان
 ز زلف دلبران شوخ عیار
 هزاران مکشان در وی نمودار
 بگردش چون شتاب انگیز گردد
 بیک جنبش در عالم در نورد
 ندارد احتیاج آن برق رفتار
 بگرداننده چون چرخ دوار
 فرزان تر ز انجم میخیزایش
 بود هر پایه خط استوایش
 بهر یکماه می آرد برین سر
 هلالی از پس این سبز چادر
 چو بر هر برج این ماهی بر آید
 ز هر ابرو هلالی مینماید
 ثنایش چون توانم کرد تقریر
 که کلک و هم عاجز شد ز تحریر
 سپه سالار چون دروی نشیند
 فلک را چون زمین در زیر بیند
 جهان بخش و جهاندار و جهانبان
 سپه سالار گیتی خان خانان

اگر بر برجهای آن بر آید
 چو ماه و خورشید جهانگردی نماید
 مستغر کرد چون ملک جهان را
 درین صورت بگیرد آسمان را
 بجز کلکش که این تصویر پرداخت
 که یار آسمانی بر زمین ساخت
 اگر نه بیم آن بودی درین کار
 که گردد شبه صنعتی دادار
 چنان ترتیب میدادش که مردم
 شدندی فارغ از افلاک و انجم
 ریاضی پیشگان چون فکر راندند
 در اشکال فلک عاجز بماندند
 پی آسانی اشکال افلاک
 نمود این چرخ را بر صفحه خاک
 رصد بندگان ز قید رنج رستند
 به پایین پله او چون نشستند
 باطلرلاب دانش از سر دید
 گرفتند ارتفاع ماه و خورشید
 پی اشکال این گردون گردان
 که باشد چرخ پری از چشم پنهان
 چنین چرخ بر روی خاک بنمود
 که مشکلهای چرخ آسان شود

ریاضی شد چنان بر خلق آسان
 که شد امروز برهانپور یونان
 بر اشکالِ فلک زمین چرخ مینا
 شدند اطفال برهانپور دانا
 بسوی عرصه دانش چون پویند
 ریاضی چون الف بی درس گویند
 همه ملک جهان چون گرد تسخیر
 به تسخیرِ فلک شد گرم تدبیر
 چو تسخیرِ فلک آسان نمودش
 بترتیبِ فلک رغبت فزودش
 نمایان کرد زمین سان آسمانی
 که باشد آسمان از وی نشانی
 بر آورده ز برجش آسمان سر
 بود در گردش افلاک مضمَر
 بقدرِ همت او از کم و کاست
 نیاید جز قبابِ آسمان راست
 روان فرمود کردن آسمانی
 که باشد آسمان را توانمائی
 اگر دانش پژوهی غور کن غور
 که فکرش آسمان چون ساخت فی الفور
 زمین و آسمان با همت آباد
 همه روی زمین در حکم او باد

صفت عمارت بروهانپور

زهی فرخ بنای عرش فرسای
 که دارد آسمان در سایه اش جای
 درش چو دامن صحرا کشاده
 نظر بر راه مهمان ایستاده
 ز بس جوش و خروش میهمانش
 نیارد زد بهم چشم آستانش
 نشسته درگهش بی منع دربان
 که ساید رخ بخاک پای میهمان
 درش فارغ ز قفل از هر دو جانب
 چو روی صاحبش از چین حاجب
 بشادروانش خور در راز گفتن
 قمر از شمسه اش در نور رفتن
 اگر رضوان تواند دیدش از دور
 بیارد رونمایش جنت و حور
 چو سقف آسمان فرشش ملون
 چو گردون زاده خورشیدش ز روزن
 ز بس گز نور شد صحنش منور
 نماید شب درو چون دود مجمر
 بگل میخ درش هر صبح بلبل
 سراید نغمه کش نشاند از گل

اگر رو بد صبا فروشش با سلوب
 بدامن گل بود مژگان جلوب
 نزار چرخ آمد پایله او
 نشسته آسمان در سایه او
 بمسکینان صلاهی بار داده
 ز بهر سایلان در ها کشاده
 درش از بهر بار اهل عالم
 چو گل از خنده ناز لب فراهم
 اگر دشمن درو آید و گر دوست
 چنان آید که گوئی خانه او ست
 سر هر طاق این قصر طلا پوش
 بود با روزن مشرق هم آغوش
 خور اندر وی چو قندیلی معلق
 کمین دهلیز کرباسش خورنق
 ز بس داده صلاهی کام جوئی
 بمردم صلح کل کردست گوئی
 مصور چون درو گلبن رقم ساخت
 همه شاخ گلش بی غنچه پرداخت
 که از تنگی درو نبود نشانه
 بچشم مردم آن عیش خانه
 هلال طاق این قصر فلک سان
 چو شد از برج برهان پر تابان

بهام چرخ ماه و خور بر آیند
 بیکدیگر بانگشش نمایند
 قمر کمتر گلی از طاقِ ایوانش
 گل خورشید چینی کار سگانش
 بروی شاهدِ تصویر این قصر
 که بادا ایمن از آفات هر عصر
 تماشائی به یک انداز مژگان
 شود چون دیدۀ تصویر حیران
 ز بس کز عیش در وی گشته جا تنگ
 نیاید نغمه بیرون از دل چنگ
 ز بهر ساکنانِ آسمانی
 کند هر طرّۀ او سایبانی
 ادب در وی ز بهر کسبِ آداب
 نشسته همچو طفل اندر بر باب
 شد از این دلکشا طاقِ فلک سان
 بر اهلِ هند طوفِ کعبه آسان
 ز نقشِ فرشِ بهر میکساران
 خزان ظاهر نموده در بهاران
 خزان آینجا بهار اینجا اگر می
 نخواهی خورد باقی کی خوری کی
 می اندر محفلی خوردن حلال ست
 کز ابر دست ساقی برشکال ست

شد از ایس دلکشا قصرِ فلک سان
 بر اهل هند طوفِ کعبه آسان
 گر ابراهیم را بدُ جا در آنجا
 درین جا خانخانان کرده ما را
 نباشد شغل او جز دل شکاری
 ندارد کاری الا زر نثاری
 نه کس از وی کشیده یکنجو آزار
 نه از وی یکسر مو بردلی بار
 ز درویشان نباشد ننگ و عارش
 بود آئین درویشی شعارش
 بزرگی را بدرویشی کسی یار
 نکرده غیر این دانایی دیندار
 بدرویش و به سلطان گاه احسان
 بسان نشأ می هست یکسان
 نگوید گر زبان مدح تو لال ست
 برو این نطق و گویائی وبال ست
 خلافت هر که را در خاطر آید
 بروی خود در محنت کشاید
 بمعجزم رهنما شد طبع لایع
 ز وصف این ثناء مدح صاحب
 بگفتا دست بردار و دعا کن
 دعا را ختم این شیرین ثناء کن

بود تا خرمی را در جهان نام
 ز عشرت تا نشان باشد در ایام
 نشیند اندروتا روز معشر
 جهانبان جهان دار و هنرور

قسم سیم از خاتمه

در احوال سپاهیان و مستعدان هر طبقه و^(۱) طایفه و سبب وصول ایشان بملازمت این سپهسالار و باعث ترقی برخی که از اطراف و اکناف عالم روی نیاز بآستان کعبه نشانش آوردند - و بعضی بوسیله و تجویز ایشان بمناصب علیّه بادشاهی سرافراز گشتند - و برخی خدمت و ملازمت سامیش را مغنم دانسته سرمایه دنیا و آخرت خود شمرده کامیاب صورت و معنی گردیدند - و بمطالب و مقاصد خود رسیدند - و سبب هر یک ازین جماعه که چون در سلک بندگان بادشاهی منظم شدند و یا در زمره خدمتگاران ایشان در آمدند در احوال هر یک ازیشان ثبت می‌رود - و چگونه بیمن توجه این مربی عالمیان بی نیاز شدند - اگر تفصیل اسامی سپاهیان و مستعدان بواجبی کرده آید بیم است که محاسب روزگار و منشی لیل و نهار از تحریر و تقریر آن عاجز آید - از سپاهیان بجمعی که امیر و امیرزاده که فی الجمله نجابتی و حالتی داشته^(۲) باشند اکتفا می‌رود - و از مستعدان و هنر پیشگان و ارباب قلم بخواص آنها قانع می‌گردد - گرچه شعر و شاعری و مداحی پیشه و فن این قسم مردم نیست چون

(۱) در نسخه ب "هر طبقه و هر طائفه" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "حالتی دارند اکتفا" مرقوم است ۱۲ *

بعضی از ایشان بجهت موزونیت ذاتی بگفتن ابیاتِ عشقانه می پردازند - و برخی بشکر گذاریِ انعام و احسان ایشان پرداخته بقدر مقدور سعی موفور بظهور میرسانند - درین خلاصه مطلب ایرادِ استعداد و حیثیت مداحان و ملازمان و تربیت کردگان ایشان است - تا بروی روزگار بماند که چه قسم در ظلّ حمایت ایشان بسر برده و می برند - پس اولی نمود که بعضی از نتایجِ ابتکار افکار و بدایعِ آثار این جماعه ثبت افتد - و جان سپاری و مردانگی که در خدمات و محاربات نموده باشند در قید کثابت آورد - تا ازین خلاصه نصیبی داشته باشند بَمَنِّهِ و جُودِهِ *

نواب خواجه بیگ میرزا

نواب خواجه بیگ میرزا فرزند خلف نواب غفران پناه رضوان جایگاه معصوم بیگ^(۱) شخاوند است - و شخاوند از بنی^(۲) اعمام بادشاهان ذی شان صفویه ایران اند - و نسب ایشان بشیخ الشیوخ الطایفه شیخ صفی الحق والدین شیخ صفی الدین اردبیلی میرسد - و مقر و مسکن طایفه شخاوند دار الارشاد اردبیل است - و در قرب و جوار مزار کثیر الانوار شیخ صفی الدین قُدّس سرّه بر آسوده و مرفّه الحال اند - و بسیاری از ایشان بمرتبه سلطنت و امارت و وکالت بادشاهان صفویه شرف امتیاز داشته و دارند - چنانچه نواب غفران پناه معصوم بیگ پدر نواب خواجه بیگ میرزا در متمادی ممر شریف بمنصب جلیل القدر وکالت شاه طهماسب حسین الصفوی سرافراز بود - و دران شغل خطیر قاعدهای نیکو گذاشت - و در آخر

(۱) در نسخهٔ ب "شیخاوند" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "بنی اقوام" ثبت است ۱۲ *

عمر از منصب جلیل القدر و کالت استعفا نموده باراده طوف حرمین
 الشریفین از عراق ندای الرحیل در داده متوجه سفر خیر اثر حجاز
 گردیدند - و در اثنای راه رومیه بجهت آن که از ولایت ایشل عبور
 خواهد نمود و برضعف و قوت و حالات ایشان اطلاع بهم خواهد رسانید
 جمعی را بطریق قطّاع الطریق بر سر راه او فرستاده قبل از آنکه
 آن سعادت را دریابد با اتباع و متّبعان^(۱) و همراهان بدرجه شهادت
 رسید - و درمیانه آن طایفه همیشه سلاطین بوده اند - مثل صدر الدین خان
 و میر علم خان و الحال عیسی خان^(۲) بیگ که برادر زاده نواب خواجه
 بیگ میرزا ست و برتبه قورچی باشی گری و نسبت دامادی بادشاه
 ملائک سپاه شاه عباس حسین الصفوی سرافراز ست - و دیگر بزرگان درمیانه
 ایشان بوده اند مثل خان میرزا که فرزند خلف سلف معصوم بیگ بود
 و در علم و دانش از مشاهیر روزگار بود - و علم سلطنت و نوای حکومت
 داشت - و مدتی حاکم دارالامان کاشان بود - القصه چون هرج و مرج
 درمیانه طایفه قزلباشیه شیوع یافت و رومیه طمع در ملک ایران نمودند -
 و اختلال تمام بحال سلاطین صفویه راه یافت - نواب خواجه بیگ میرزا به
 شیراز افتاد - و چون یکجندی در دارالافاضل شیراز رحل اقامت انداخت
 و با علما و فضایی آنجا مجالست و موانست جست و هر کس را بقدر مقدور
 رعایت نمود - از بعضی اوضاع نا ملایم طایفه قزلباش و پادشاهان آن زمان
 اراده سیر هذدوستان و ملازمت خلیفه زمین و زمان جلال الدین محمد اکبر
 پادشاه دریافت صحبت این سپه سالار قدردان نمود - و در هنگامی که

(۱) در نسخه الف "متابعان" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "عیسی بیگ خان" ثبت است ۱۲ *

این سپه سالار فتح سند نموده در تنه مجلس آرا و طرب افزا بودند از بندر
 حرون به تنه آمد - و بی آنکه این سپه سالار را از آمدن خود واقف سازد در
 محلی که مناسب حال او بود مقام گزید - چون خبر تشریف آوردن ایشان
 بسمع سپه سالاری رسید در همان شب بی آنکه ایشان را مطلع سازد
 با یکی از خواص خود بی تکلفانه بخانه ایشان رفت - چنانکه نواب
 خواجه بیگ میرزا مطلقا اطلاع نیانت که آن سپه سالار بمنزل او آمده -
 و در آن شب این دو عالی قدر باهم بسر بردند و بی تکلفی که لازمه
 احوال و اوضاع خواجه بیگ میرزا ست در آن شب معمول بود - و از
 رعایت مهمانداری و شرایط میزبانی بی آنکه مطلع گردند که این سپه
 سالار نامدار ست دقیقه فوت و فرو گذاشت نشد - و چون پاسی از شب
 گذشت سپه سالار ملکستان بدولت سرای عالی شتافت - و صبح آن شب
 خواجه بیگ میرزا اطلاع یافت که مهمان دوش که بوده - و الحق بی
 تکلفهای و تعاب و طرز و طور مهمانداری آن بزرگوار عالیمقدار این
 دل شکار را بسیار بسیار خوش افتاد - و ازین جانب نیز رسوم و آداب میزبانی
 و مهمان نوازی بآنچه ممکن و مقدور و لازمه احسان و قاعده ایشان بود بعمل
 آوردند - و بر آنچه این قسم بزرگان با بزرگان گذند بتقصیر از خود راضی
 نشدند - و بعد از ضروریات سفر و مایحتاج ضروری راه ایشان را با عرایض
 مبنی بر^(۱) حقیقت حالات و کماهی احوالات سید عالی تبار بدرگاه خلیفه الهی
 فرستادند - و چون حقیقت حسب و نسب این بزرگوار بر بادشاه ظاهر بود
 و استدعا و التماس سپه سالار نیز علاوه آن شده بود در کمال اعزاز و احترام
 به مناصب علیه از جانب بادشاه سرافراز شد - تا آنکه این سپه سالار

(۱) در نسخه الف «مبني بر حالات» مرقوم است ۱۲ *

متوجه فتح دکن شد. و صاحب صوبگی این دیار بایشان متعلق گشت -
 و نواب خواجه بیگ میرزا از کومکیان این سپه سالار شد - و کمال ربط و اتحاد
 از آن جانب و نهایت عنایت و مرحمت ازین جانب بظهور می آمد -
 حکومت شهر احمد نگر که پایه تخت نظام شاه بود با منصب
 پنج هزاره بایشان تجویز نمودند - و در ایام بودن احمد نگر چندان
 مصاف نامی با اهل دکن نمود که قلم از عهده تقریر و تحریر -
 آنها بر نمی آمد - چنانچه مدت یک سال محاصره بود - و در مدت
 محاصره داد مردی و مردانگی داد - و بجهت نرسیدن مدد و کومک
 بدستوری که در ضمن فتوحات سپه سالار تحریر رفته صالح نموده به برهانپور
 نزد سپه سالار آمد و احمد نگر را با اهل دکن گذاشت - و الحال بمنصب
 پنج هزاره سرافراز ست - و در پرگنه انگوله می باشد و کمال اتحاد و اخلاص
 باین سپه سالار دارد - و در هزار و بیست و چهار هجری که میرزا ایرج
 خلف صدق سپه سالار متوجه فتح دکن بود و در حوالی کرکی میانه او
 و ملک عذیر مصاف واقع شد و شکست بجانب عذیر افتاد - مردی
 و مردانگی و صف آرائی که این سید بزرگوار نموده بر عالمیان ظاهرست -
 و بتقریبات در هنگام تحریر آنها مذکور شده در اینجا ایراد نمی نماید - القصه
 در همت و شجاعت و غریب نوازی و فقیر دوستی حاتم زمان و رستم ثانی
 و فرزند علی عمران ست - و در حالت و کیفیت و فقر و مسکنت
 و درویشی و همت و شجاعت این سید بزرگوار هیچ یک از اکابر زمان را
 سخن نیست - و اکثری بی مثلی او درین فنون معترف اند - و اکثر بی
 خاندانان عراق و خراسان را بقدر مقدور رعایت نموده و باوطن خود
 میفرستد - و جمعی کثیر از طایفه شخاوند و مستعدان ایران مثل میر هاشم
 عقیل کربلایی و مولانا ولی طالبش در ملازمت ایشان بسر می برند - و تمام

عمر صحبت ایشان با علما و فضلا ست - و با وجود این حالت و نجابت خود را از مریدان و معتقدان این سپهسالار میداند - و حق امداد و اعانت و یاری این دستگیر در ماندگان را فراموش نمی نماید - و همواره بذکر محامد ایشان رطب اللسان است - امید که تا قیام قیامت در ظل حمایت و کف عذایت این سپهسالار باین طرز و طور^(۱) بوده باشد *

میرزای میرزا^(۲) حسن بیگ

میرزا حسن بیگ از دودمان کثیر الاحسان میر علی شکرست - و در ایران و توران بحسن بیگ شکر اغلی مشهور و معروف است - و او نیز بدستور این سپهسالار از جانب مادر پدران ایشان بقرا یوسف باین طریق که صبیغه علیشکر بیگ زن میرزا یوسف بن جهانشاه بن قرا یوسف بوده - و از یادگار بیگی نام صبیغه حاصل شده که زوجۀ یادگار قاسم میرزا بوده - و از یادگار قاسم میرزا دو صبیغه بهم رسیده - بیگی جان خانم و بیگی خانم - از بیگی جان خانم که زوجۀ علی بیگ شکر اغلی بوده میرزا حسن بیگ بوجود آمده - و از بیگی جان خانم که بعقد سید السادات میرزا فصیح نقیب الذقباء تبریز در آمده بود میرزا عبد الحئی و بیگی جان خانم متولد شده بود - و بیگی جان خانم در عقد میرزای^(۳) مومی الیه در آمد می رسند - و صبیغه میرزا سکندر در حباله آبایی عظام ایشان بوده - و سلسله نسبت او باین سپه سالار باین طریق نیز مذکور

(۱) در نسخه ب "طور نماند" ثبت است و نیز در آن مرقوم است که بتاریخ شانزدهم ربیع الاول سنه سبع و عشرين و الف در احمد نگر این بزرگ صوری و معنوی بروضه رضوان خرامید ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "نواب میرزا حسن بیگ" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "میرزای حسن بیگ مومی الیه در آمد" مرقوم است ۱۲ *

میشود می پیوندند که حسن بیگ بن علی بیگ بن حسن بیگ بن علی شکر بیگ - چون احوال میر علیشکر بیگ و سلاطین قزاقوینلو که جد مادری سلسله علیه میرزا اند در تواریخ مبسوطه ظاهر است - مجملی از احوال حسن بیگ بن شکر اعلی که درمیانه قزاقباش باین نام مشهور ست که سید صدر الدین محمد بن سید احمد الحسینی الذطقی که ملازم و چاکر ایشان بوده و در ایام حیات او رقمزده کلک غنبرین ساک گردانیده و در بحر شاهنامه نیز کتابی نظم نموده درینجا مذکور میشود - و سلسله نسبش بدستوری که ذکر شد سپهسالار کامگار در علیشکر بیگ که جد پنجم سپهسالار ست می پیوندند - و خود نیز درمیانه سلاطین و اکابر ترکمانیه هم بسبب نسب و حسب و هم از رهگذر دانش و شجاعت ممتاز بود - و در وادی شجاعت و مردانگی درمیانه سپاهیان ایران علم بود - و همواره بمناسب ارجمند و مهمات لایقه و مصاحبت پادشاهان ذی شان صفویه از همگنان در پیش بود - و محرم بزم و رفیق رزم بود - و امرا و اعیان و ریش سفیدان ترکمانیه تقدّم و پیشوائی او را در هر باب بجهت حسب عالی و نسب متعالی مطیع و منقاد بودند - و در جمیع اوامر و نواهی که درمیانه ایشان روی میداد به رأی رزین اصابت قرین او مشوره می نمودند - و در وادی اهلیت و موزونیت و استعداد سخن سنجی نکته دانان و سخن سنجان ایران سرآمدش می دانستند - و الحق طبعی عالی داشت - و نسخ تعلیق را نیکو می نوشت - و اشعار آبدار آن جناب در ایران و روم مشهور ست - مقیمی تخلص مینمودند - اگرچه حالت و مرتبه و نجابت ایشان زیاده ازان بود که متوجه شعر و شاعری شوند اهلّیت و آدمیت و موزونیت سبب این شده بود که گاهی پرتو التفات بر نظم و نثر می انداختند - و ابیات عاشقانه عارفانه بظلم می آوردند - اگرچه ولایت همدان جنت نشان محل و مسکن

آبای عظام ایشان ست و ملک موروثی او بود و در عالم بقلم و علیشکر اشتہار دارد - در دارالسلطنۃ تبریز که آن نیز پای تخت سلاطین ترکمان است بسر میبرد - و مسکن و مقر جسته بود - و خود اکثر اوقات در دربار بادشاہ و اردوی معلی در عراق می بود - و مردم و متعلقان او در تبریز بسر می بردند - و در هنگامی که در تبریز می بود چلی بیگ علامی و حکیم ابو طالب تبریزی و غیاث دراز یزدی که از مشاہیران و مستعدان آذربائیجان بودند در محبت سامی ایشان بسر برده کمال رعایت می یافتند - و مدح آن جذاب میگفتند - و میانہ ایشان و نواب سیادت پناہ غفران جایگاہ میرزا عبد الحسین جهانشاہی که از اجلہ سادات رفیع الشان تبریز بود و آبای کرام او از اسباط میرزا جهانشاہ و میرزا اسکندر بن قرا یوسف بودند - و ازین رهگذر بجہانشاہی مشہور اند مجدداً رابطہ خویشی و نسبت بہم رسیدہ بود - و ہمیشہ میرزای مومی الیہ خان بیگی خانم نام در عقد^(۱) میرزا حسن بیگ بود - توطن تبریز ازین رهگذر اختیار نموده بودند - و املاک نفیس و منازل دلکشای فرح افزا در تبریز دل آویز بہم رسانیدہ بودند - القصہ قلم مکسور اللسان از شرح حسب و نسب آنجذاب عاجز ست - شمع از توجہ ایشان بجاذب ہندستان رقم می نماید - چون نواب کامیاب سپہر رکاب شاہ عباس صفوی بجهت مخالفت کہ اعیان و سلاطین طبقہ ترکمان و تکلو^(۲) باندک زمانی پیش از جلوس او بر تخت سلطنت ایران با برادر اعز ارشد برخوردارش سلطان حمزہ میرزا کہ لوای سلطنت در ایران برافراشته بود - و ہمگی مطلب ایشان آن بود کہ برادر کہتر

(۱) در نسخہ ب "عقد و حبالہ میرزا" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخہ ب "طبقہ ترکمان با برادر اعز ارشد ارجمندش سلطان حمزہ"

مرقوم است ۱۲ *

او طهماسب میرزا را بتخت سلطنت (۱) نشانند با طایفه ترکمان و تگلو بد شده بود - و بآن انتقام اکثری از اعیان این قوم را که مدار سلطنت ایران بر ایشان ست بقتل رسانید - و مابقی را در مقام قتل داشت - و قلع و قمع ترکمانیه را بر خود لازم ساخته بود - و شرح آن طول تمام دارد - و این بزرگوار از اعیان و اکابر آن طبقه بود - بودن ایران را صلاح ندیده برادره دریافتن صحبت این سپهسالار که ملجأ و ملاذ ترکمانیه بود متوجه هندستان گردید - چون خبر توجه ایشان بهند رسید در آن ایام در یکی از اسفار بملک گیری مشغول بود - از جمعی از ثقات استماع رفت که ملازمان و بازماندگان این سپهسالار که در لاهور بودند تا رسیدن ایشان بلاهور قریب به پنجاه هزار روپیه از نقد و جنس برسم اقامت و تحف بمیرزای مومی الیه تکلف نمودند - و روانه خدمت و ملازمت سپهسالاری ساختند - چون خبر توجه ایشان بسپهسالار نیز رسید بیشتر از پیشتر در اعزاز و احترام ایشان کوشیده باز خانهای لایقه و مایحتاج و ضروریات ایشان را چنانچه لازم احسان این کریم غریب نواز ست ارسال داشتند - و بعد از وصول و دریافت ملازمت سپهسالار و بعمل آمدن بعضی مقدمات که لازمه میرزبانی و مهمانی ست بآئین و طریقی که در خور و شایسته بود بنظر بادشاه ذی جاه جلال الدین محمد اکبر در آوردند - و بمناصب مناسب عالی از جانب بادشاه بوسیله و التماس ایشان اختصاص یافت - و در خدمت بادشاه راه مصاحبت و مجالست او را روی داد - و در هنگامی که این سپهسالار متوجه فتح دکن بود جدائی بخود قرار نداده ملازمت ایشان را بر همه چیز ترجیح داد - و حسب التماس از کومکیان ایشان شد - علی ای حال

(۱) در نسخه الف «بتخت نشانند» مرقوم است ۱۲ *

در مدتی که در قید حیات بود بدان چه ممکن و مقدور بود از اعزاز و احترام ایشان دقیقه فوت و فرو گذاشت نشد - و مناصب عالی از جانب پادشاهی درین صوبه باو مرجوع بود - و در صباح و رواح بشرف صحبت سامی ایشان مشرف میگردید - تا آنکه بتاریخ تسع و الف در سیوگام بلجل موعود در گذشت - و در ولایت خاندیس مدفون گردید - بدولت نسبت این سپه سالار معزز بخاک رفت - و فرزندان و فرزند زادگان او الحال در ظلّ حمایت و عنایت سپه سالاری بر آسوده در بندگی و منصب پادشاه اوقات میگذرانند - و چون مجملی از اهلّیت و طبع نظم ایشان ثبت رفت - این چند بیت از اشعار غزل آنجذاب نوشته میشود *

* ابیات *

دگر گل گل شده باغ جمال از بادۀ نابش
نکنده آتش اندر آب حیوان لعل سیرابش

[وله]

الماس صبر بر جگر ریش بسته ام
دانسته ام علاج دل زار خویش را

[وله]

من مید تیـره بختـم و از ننگ لاغری
محرورم نیم ز خنجر قصاب روشن ست

[وله]

سفر کردم شکیم رفت از دل صبر از تن هم
وصالی بوده با دلدار در یک شهر بودن هم

[وله]

همه عمرم بزندانی غمت بگذشت میترسم
که بهر جان من این عقدۀ باشد بعد مردن هم

[وله]

عشق را باز بچه بسیار و کمین نیرنگ او
این که از یک پیرهن هم کور و هم بینا کند

[وله]

در آغاز طلب مخصوص خویشم کرد میترسم
که این هم صحنی آخر بلای جان من گردد

[وله]

رقیب آمد بدولت از سفر مردانه باش ای دل
که دیگر موسم بی لطفی و وقت تغافل شد

[وله]

درد تو دیوان عشق کهنه را شیرازه بست
بیقرواری با دل عشاق عهد تازه بست

[وله]

روزگاری که مقیمی بفرافقت گذراند
آه اگر طالع برگشته قضا ننماید
رستخیز است ز هجران تو در ملک دلم
که اجل گم بود آنجا و بلا ننماید

چون قلم سوانح پیمای شرح کمالات حسبی و نسبی میرزا حسن
بیگ که بعجز اعتراف نمود - مجملی از احوال حسن بیگ بن علیشکر

بیگ که جد اعلی این میرزای نامدار ست - و موافق آنچه سید صدر الدین محمد در رساله که بنام آن جناب و احوال خیر مآل او ترتیب داده و در سلسله میرزای مذکور موجود ست و بنظر در آمده بیان مینماید - و ایراد آنچه آن سید بزرگوار در وادی این شجاعت و فجاوت آثار نوشته خالی از غرابتی نیست - و کوتاه بیضان حمل بر مبالغه و دیگر مقدمات خواهند نمود - آورده که چون حسن بیگ آق قویقلو لولای سلطنت در ایران بر افراشت چون حسن آقا را از جانب والدۀ نسبتی بآن سلطنت پناه بود نزد خود برده در مقام تربیت او در آمد - تا آنکه به پانزده سالگی رسید - در زمانی که در دیار بکر و حوالی شط فرات میان میرزا جهانشاه و حسن بیگ مجادله و مقابله بود - احمد بیگ و سلطان خلیل بقراولی مقرر شده بودند - آنجناب نیز با ایشان رفیق بود - و از جانب میرزا جهانشاه پروانجی که معتمد او بود با جمعی از بهادران قزاقین نامزد شده بودند - و حکم شده بود که احدی از آب فرات که در میان این دو لشکر (۱) سدی بود عبور نکند - حسن آقا ازین مقدمه غافل با یک نفر دیگر از آب فرات بگذشت - چون قاسم پروانجی دید که در نفر از مردم حسن بیگ از آب گذشته است جمعی را بگرفتند ایشان مقرر نمود - آن جماعه خواستند که او را دستگیر نمایند - اول متوجه ایشان شد - چون کثرت مخالفان زیاده بود اسب خود را در آب فرات انداخت که بجانب سپاه خود بگذرد - شاه حسین در تنگی که از بهادران سپاه میرزا جهانشاه بود در عقب او اسب در آب راند - چون حسن آقا دید که شاه حسین این جلالت نمود عنان اسب را در میان آب بجانب شاه حسین گردانیده نیزه بر کمر بند او زد که جوشن

(۱) در نسخه ب "دو لشکر عظیم" مرقوم است ۱۲ *

را دریده در آهن کمر بند بند شد - و قوت کرد که او را از اسب در اندازد -
چون آب عمیق بود هر دو ماهی وار در دریا غوطه خوردند *

بر افروخت آتش ز دریای آب

تر گفتی که دارد قیامت شتاب

و کم از یک ساعت در آب فرو رفته چنانکه بعضی از سلاح غنیم بر روی
آب افتاده آب برد - چون از زیر آب بر آمدند هر کدام رو بطرف مردم خود
بودند - هر دو لشکر ازین دلیری در تعجب افتاده آفرین کردند - چون حسن
بیگ متوجه قلعه میلدن که در تصرف بادشاه مصر بود شد - و حکم یورش
فرمود - حسن بیگ خود را تنها بدر قلعه رسانید - و شخصی را در بالای قلعه به
تیر زده معاودت نمود - و در حالتی که حسن بیگ متوجه شام بود آنجناب
با برادر و یکنفر دیگر اثنای راه بچهل کس از لشکر غنیم برخوردند - تنها بر
ایشان تاخته در نفر از ایشان را از پای در آورد و مابقی را پی سپر باره
شجاعت نمود - و چون از شام مراجعت نموده بحصار بدیده رسیدند ده
هزار کس از حصار بر آمده در کنار آب ساجور راه بر لشکر حسن بیگ
گرفتند - حسن بیگ آنجناب را با وجود صغر سن با پانصد نفر بجانب
آنجماعه فرستاد - تخمینا سه ساعت از شب گذشته بود که بآنجماعه
رسیدند - و درمیانه نهری عمیق بود - در شب عبور نمی نمود - آنجناب
پیاده شده از آن نهی بگذشت - و یکنفر از مخالفان را بکشت - و بخیمه که
بر کنار نهر بود درآمد - از نوادر اتفاقات آن خیمه از امیر آن لشکر بود -
صاحب خیمه چون ملاحظه آن جلادت نمود خود را بطویل رسانیده بر
اسب بی زین سوار شده فرار نمود - و سپاهیان چون دیدند که سردار ایشان
میگریزد بی آنکه بحقیقت معامله برسند تمامی روی بفرار آوردند - و به
تنها فتح آن طور لشکری نموده بملازمت حسن بیگ آمده معزز گردید -

چون حسن بیگ از حصار بدیه مایوس شده کوچ نمود جمعی کثیر از پیادگان و سواره از قلعه بر آمده آغاز حرب و قتال نهادند - حسن بیگ بر بالای تپه ایستاده نظاره می نمود که حسن آقا با معدودی چند بدفع ایشان شتافت - و حرب در پیوست - رفیقان او را پای تهور از جای رنت - حسن آقا تنها متوجه شده تا پای حصار ایشان را راند - و بایکی ازیشان چهره شده آن شخص تاب مقاومت نیارزده خود را بمحوطه انداخت - و از آتش تیغ جانسوز او خلاص (۱) یافت - آن جناب پیاده شد که او را بدست در آورد - آن جماعه همگی هجوم آوردند - و آن شیربیشه شجاعت را درمیان گرفتند - و دران ساعت دست برد چند نمود که اکنون درمیانه ترکمانیه مثل است - و در هنگامی که در قراباغ چنانکه مشهور ست میانه سلطان ابو سعید و حسن بیگ مجادله بود - سلطان ابو سعید خندقی بر کنار اردوی خود حفر نموده بود - و عرادها بر کنار آن نصب کرده - حسن بیگ فرمود که سلطان خلیل و محمد بیگ مشهور باغور لو محمد با جمعی از دلاوران ترکمان از کثرت و جلادت خصم ملاحظه ننموده بخواستی اردوی سلطان رفته اظهار قدرت خود بکنند - چون بخواستی خندقی که سلطان بر کنار اردوی خود کنده بود رسیدند - آنجناب پیاده شده اسب خود را بخزانة دارشاه علی سپرده از خندق عبور نمود - و شمشیری بر عراده زده مراجعت نمود - و این جرأت بغیر ازین بهادر کسی نکرده که تنها بمیان سیه هزار سوار پیاده رفته شمشیر بر عراده زده بسلامت معاودت نماید - و در همین روز سیه نفر از لشکر چغتائی بقراولی رفته بودند - و سه نفر از مردم حسن بیگ را گرفته می آوردند - آنجناب تنها بر ایشان تاخته آن گروه را منهزم ساخت - و آن

(۱) در نسخه ب " خلاصی یافت " مرقوم است ۱۲ *

در کس را خلاص ساخته بلشکر^(۱) خود رسانید - و بعد از فتح سلطان ابو سعید حسن بیگ متوجه غزای کفار گرجستان شد - و مصافعی چند دران ولا با کفار نموده که اگر نوشته آید هرآینه عقل را در قبول آن تردد تمام ظاهر گردد - و در وقتی که مراد بیگ بانیدری در عراق لوائی سلطنت بر افراشته بود و پیر علی بیگ پسر بزرگ علیشکر بیگ که داماد میرزا اسکندر بن قرا یوسف بود و میرزا ابو یوسف مکحول پسر میرزا جهانشاه را در شیراز بحکومت بر داشته بود - و او را نیز تسخیر عراق ترغیب میدنمود - مراد بیگ بنخیال خلاف بحوالی سلطانیه آمد - سلطان خللیل با لشکری گران سنک بدفع او نامزد شد - مراد بیگ را پلی ثبات از جای رفته فرار نموده نزد میر حسن کیای جلادی مازندرانی رفت - حسن آقا تنها خود را با غرق اسپ به مراد بیگ رسانیده چند نفر از اعیان مراد بیگ را بقتل رسانید - و خزانه مراد بیگ را در کل بدست در آورده مراجعت نمود - چون محمد^(۲) بیگ را بدفع پیر علی بیگ و میرزا ابو یوسف نامزد نمودند میرزا ابو یوسف شیراز را گذاشته بطرف کرمان فرار نمود - حسن آقا با یکفر دیگر خود را بمردم مرزای مشارالیه رسانیده داد مردانگی داد - و در زمانی که بعضی از عساکر حسن بیگ از زیادتیی لشکر رومی متفق گشته بودند خزانه حسن بیگ را میخواستند که تاراج نمایند - آن جناب با ده نفر متوجه آن آن گروه که زیاده از حد و عد بودند شد و متفرق ساخت - و خزانه را برده بقلعه ماکویه آذربایجان سپرد - و چون مراجعت نمود و چهل نفر از ایشان سر راه برو گرفته بودند تنها بر ایشان تاخته جمعی از ایشان را از اسپ فرود

(۱) در نسخه ب "بلشکرگاه خود" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "مراد بیگ" مرقوم است ۱۲ *

آورده اسیر گردانید و درین اثنا خبر رسید که زنبل^(۱) بیگ که خلاصه اولاد حسن بیگ بود بدست رومیان کشته گشت. و این جناب را محبت تمام بزنبیل بیگ بود. و او را شفقت و مروت تمام باین نامدار بود. اسپران را امان داده بخدمت حسن^(۲) بیگ شتافت. و چون حسن بیگ در گذشت سلطان خلیل خلف او بر تخت سلطنت نشست. سلطان یعقوب برادر او نیز لوائی سلطنت باوج مهر و مایه رسانید. و بجانب دیار بکرفت. بمکاربه و مدافعه سلطان خلیل اشتغال نمود. در آن وقت حسن آقا و برادر او ملازمت سلطان خلیل بودند. چون نایب قتل اشتعال پذیرفت جلالتهای مردانه نمودند. سلطان اراده برقرار نمود. حسن آقا زبان بطعن او کشود. درین حال یکصد سوار بساطان دو چار شدند. سلطان بغایت متوهم شد. حسن آقا خود را بآن طایفه رسانیده سردار ایشان را به نیزه در ربود. و بر دیگری حمله آورد. آنشخص نیزه بر دست او زده زخمدار کرد. باوجود زخم او را نیز در ربود و میخواست که کار او را بسازد چون عجز آن شخص ظاهر شد گردبان او را گرفته از زمین برداشت و سوار نمود و آزاد کرد. و سلطان را از دست ایشان خلاص داد. چون سلطان خلیل به تیغ بیدریغ بانیدر بیگ بقتل آمد حسن آقا و برادر ازان معرکه اراده بیرون رفتن داشتند. بجمعی از امرای سلطان یعقوب بر خوردند. آن جماعه زبان بنصایح و مواظکشدند. و گفتند که حسن بیگ را حقوق بر ما و شما بسیار ست. اجتناب از آستان فرزندان ایشان عین گمراهی ست حسن آقا را دلاسا نموده بملازمت سلطان یعقوب بردند. و منظور نظر آن بادشاه گشت. چون سلطان یعقوب را ملک

(۱) در نسخه ب "زنبل" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "مراد بیگ" مرقوم است ۱۲ *

مافی شد و بانیدر بیگ که از پروردگان حسن بیگ بود در اصفهان لوای
 سلطنت بر افراشت - حسن آقا را بچهل روز قبل ازین مقدمه در عالم رویا
 ظاهر شده بود که او با سلطان^(۱) سرکشی خواهد نمود - و سرکشی او شعله
 خسی بیش نخواهد بود - بنابراین بملازمات سلطان یعقوب رفته التماس دفع
 فتنه بانیدر نمود - و با چهار نفر از سلطان از آذربایجان مرخص شده از
 سلطانیه تا ساوج بلاح^(۲) که پنجاه فرسخ بوده باشد هیچ جا عذاب نکشید - و
 جمعی از مردم بانیدر که از قم بساوه آمده بودند و قراولی و تحصیل علوفه
 وغیره مینمودند رانده ساوه را بتصرف در آورد تا بتصرف آوردن ساوه
 قریب ده مرتبه به بیست کس و سی^(۳) صد دفعه بدویست کس و سیصد
 کس از مردم بانیدر بر خورده ظفر یافت - جمعی را اسیر نمود - و در همان
 شب که ساوه بتصرف آورد اسیران را با خبر فتح ساوه نزد سلطان یعقوب
 فرستاد و از ساوه متوجه قم شد - و شب هنگام بدروازه قم رسیده آواز بر آورد
 که شما را از سیاست سلطان یعقوب بیم نیست که قم را مستحکم کرده
 اراده خلاف دارید - حمزه بیگ که از مقربان بانیدر بود سوگند یاد نمود که
 هرچند پر دلی و شجاعت تو ظاهرست اما بانیدر از آن طرف شهر فرود
 آمده - و این جرأت نمودن خون خود ریختن است - ازین سخنان اندیشه
 فزوده زبان باهانت بانیدر و اتباعش بر کشود - و گفت که بر شما قسم
 است که در را بکشائید که من با هر که درین شهر هست در آویزم - چون دروازه
 نکشوند و کسی برون نیامد که با او مبارزه نماید بساوه مراجعت کرد - و چون

(۱) در نسخه ب "با سلطان یعقوب سرکشی" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "ساوج ملاخ" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "چند مرتبه بدویست" مرقوم است ۱۲ *

بساوه رسید صوفی خلیل از جانب سلطان یعقوب با لشکری عظیم بعزم فتح قم آمده بودند - بجهت آنکه دیگری بر او سبقت نجوید در همان روز بجانب قم برگردید - چون بم قم رسید اثری از صوفی خلیل و مردمش که از عقب او آیند ندید - باز بطرف ساوه آمد - در دو فرسخی ساوه بصوفی خلیل رسید - بانیدر نیز از قم بارادۀ پیش دستی نمودن بساوه آمد - و رسیدن بانیدر بیگ بخواستاری ساوه یکی بود - القصه از طرفین مستعد جدال و قتال گردیدند - بعد از گیسو دار بسیار مضمون این بیت بعمل آمد که *

* بیت *

با ولی نعمت از برون آئی گر سپهری که سرنگون آئی

شکست بجانب بانیدر افتاد و بانیدر از معرکه برون رفت - و حسن آقا متعاقب رفت - چون بنزدیکی قم رسید اسپش زبون شد - اسپ پالانی از دست اردو بازاری گرفته بی زمین بر او سوار شد - و خود را در قم باردوی بانیدر رسانید - و اردو بار نموده مستعد فرار بودند - و از بانیدر اثری ظاهر نبود - بمیانۀ آن اردو در آمده آواز داد که من حسن آقایی شکر او غلیم و این اردو از من ست - اهل آن اردو چو آواز و نام حسن آقا را شنیدند بی دست و پا شده از در اطاعت و انقیاد در آمدند - اموال و اسباب را تا رسیدن دیگران در ضبط آورد - و در روز عید رمضان بنظر سلطان یعقوب در آورد - و در آن روز هیچ کس در محاربه و جلادت بر او سبقت نچسته بود - و چون سلطان یعقوب ارادۀ فتح شیروان و گرجستان نمود محاربات نامی ازو بعمل آمد که نزدیک بخرق عادت توان گفت - و در زمانی که سلطان یعقوب لشکر بر سر میرزین العابدین مازندرانی فرستاد - مصافی چند در مازندران و دامغان با اهل مازندران و لشکر چغتائی که در دامغان بودند نمود - که زبان روزگار از ادای آن عاجز ست - و در مصافی که در میانۀ

شیروان شاه و سلیمان بیگ بیزن^(۱) که از جانب سلطان یعقوب بکرمک او آمده بود و سلطان هدایت نشان سلطان حیدر صفوی که پدر شاه اسمعیل است واقع شد - داد مردی و مردانگی داد - و همه مطلب او آن بود که خود را دران میانه بسلطان حیدر رساند - و از حال عصیان و استیلائی شیروان شاه و سلیمان بیگ بیزن واقف سازد که علّاجی در کار خود بکند - میسر نشد - و سلطان حیدر درین مصاف کشته شد - و قریب بدویست نفر از زن و مرد دانسته اسیر نموده بود - تمامی را اسپ و خرجی داده باوطن خود فرستاد - و از قتل سلطان حیدر متالم و پریشان بود - و دران ایام حکومت تائبین عراق بعکس آقاتعلق داشت - حکومت یزد^(۲) علاوه آن شد - و جمعی از اهل فساد در آن ولایت بودند همه را بر انداخت - و در خلال این احوال سلطان یعقوب زندگانی عارضی را بحیات ابدی مبدل ساخت - و سلطنت آذربائیجان به بایسنغر سلطان رسید - و سلطان خلیل مخالفت او نمود و کار بمجادله انجامید - اکثر بادشاهزادگان درمیانه^(۳) تلف شدند - محمود^(۴) بیگ پسر برادر سلطان یعقوب عراق در تصرف آورد - صوفی خلیل متوجه او شد - محمود بیگ بقتل رسید - باریک بیگ پسر اسمعیل مهرداد راودلی نابتی را با صد سوار بداروغگی یزد فرستاد - و چون بحوالی یزد رسیدند یک صد و پنجاه نفر دیگر با خود یار ساخته روانه شهر یزد شد - چون آن جناب بر این حال اطلاع یافت بصوب ایشان شتافت - و در مابید^(۵) که بهترین ملوکات یزد ست بایشان رسید - آن

(۱) در نسخه الف "یزن" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "سر ویز" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "درمیان" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف "محمود پسر برادر" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "در موضع مابید" مرقوم است ۱۲ *

جماعه حرف صلح درمیان در آوردند و میخواستند که بحيله کار از پیش
برند - در آن وقت آن جناب با شش نفر بر سر پلی که مور را مجال
عبور نبود مقام داشتند - و شخصی که حرف صلح مذکور می ساخت
عذای ایشان را گرفته بود و الحاح توقف مینمود که آن جماعه بر آمده تیر
باران نمودند - و در نفر از شش نفر که با حسن آقا بودند زخمدار شدند -
عذای اسپ را از دست آن شخص کشیده خود را بر آن دریای تیر
و شمشیر زد باریک را که سر کرده ایشان بود بر خاک هلاک انداخت
خواست که کار او بسازد - چون از در عجز در آمد او را بجان امان داد
و متوجه آن گروه شد - شصت نفر شمشیرها کشیده حمله آور شدند - با چهار
نفر بمیانۀ ایشان در آمده مظفر و منصوره شد - و بسیاری از ایشان را اسیر
نمود - و آن جماعه که درین سفر با او همراهی نموده بودند نوازش نموده به
یزد معاودت کرد - و بر مسند حکومت نشست - معاندان او جمعی
باصفهان بفرستادند اسمعیل بیگ و موسی بیگ پسران صوفی خلیل رفته - و برخی
به همدان و جریادقان نزد صوفی خلیل که لواى سلطنت بر انراشته بودند رفتند -
صوفی خلیل بقصد انتقام تا حوالی درانه اصفهان که سرحد ولایت یزد
است آمد - و حاجی حسین نابتنی را بمکر و حيله فرستاد که سخنان پر بیم
و هراس مذکور سازد - شاید آن جناب از واهمه یزد را گذاشته فرار نماید -
حسن آقا بمزخرفات او ملتفت نشد - آماده استقبال شد - و پانصد نفر سوار
جزار به مددش بر سر راه فرستاد - و ملازمان صوفی خلیل نیز بان حوالی
آمده بودند - دو سه روزی پای ثبات افشوده فرار نمودند - و خود را بصوفی
خلیل رسانیدند - صوفی خلیل بار دیگر لشکر به یزد تعیین نمود که حسن آقا
را بدست در آورند - چون دو سه منزل آمدند خبر رسید که سلیمان بیگ
گلایبی بیگ را به تیغ بیدریغ گذرانیده بعزم تسخیر تبریز می آید -

صوفی خلیل بی اختیار متوجه تبریز شد - و ایالت یزد را بحسن آقا تاجریز نمود - و کس نزد اسمعیل بیگ و موسی بیگ فرستاد که ترک رفتن یزد نمایند - و اکثر مردم که در آن ایام از حسن آقا برگردیده بودند آمده در یزد ملازمت نمودند - از آنجمله شاه محمد بیگ پرناک که در اول شوکت محمود بیگ کاشان به آتش ظلم او سوخته بود بملازمتش آمد - و بانعامات سرافراز گردید - و انتظار فرصت می برد که قایمش بیگ که این عم سلطان یعقوب بود و بعد از واقعه سلطان و استیلای محمود بیگ بر عراق عجم در عراق عرب در جزایر و بیابانها بسر می برد از آنجا خود را بپای بوس سلطان محسن رسانید و بقدر قابلیت و استعداد رعایت یافت - از آن دولت نیز محکوم مانده بشیراز نزد منصور بیگ پرناک رفته - و چون رای او را برونق صواب ندید خود را به یزد نزد حسن آقا رسانید - و مقدم او را گرامی داشته بتاريخ رمضان سنه هشت صد و نود و شش با قایمش بیگ در مخالفت صوفی خلیل عهد و بیعت کردند - درین اثنا امرای شیراز با پنجهزار (۱) سوار متوجه او شدند - چون بحوالی یزد رسیدند نعمت الله وزیر و احمد جولان را برسم ایلچیکگری فرستادند که ما نیز در مخالفت صوفی خلیل با شما متفقم - اگرچه مآل حال ایشان ظاهر بود چون ظاهراً از در دوستی در آمدند در تفت (۲) یزد ایشان را استقبال نمود - و آخر اراده آن گروه ظاهر شد که اراده شیعیان داشتند - و شرح آن طول تمام دارد - آخر بصلح حرف زدند و هر دو لشکر نزل نمودند - و قرار شد که زیلوجه باسم شاهزاده عالمیان بایسنغر مرزا بوده باشد - و ایشان هر کس بقدر رتبه خود بر حواشی آن قرار گیرند - و سامان خود کرده

(۱) در نسخه ب "با هزار سوار" مرقوم است ۱۲ *

(۲) تفت بالفتح نام جایی از مضافات یزد - فیث اللغات *

بر سر صوفی خلیل بطرف اصفهان روند - و پسران خود اصفهان بیگ و محمد بیگ را دران روز بدیدن امرای شیراز فرستاد - و بتجدید عهد نمود و مقر شد که فردا داخل یزد شوند - چون شب شد امرای شیراز در مقام شبیخون در آمدند - و آن جناب و قائمش بیگ در مقام دفع ایشان شدند - با آنکه لشکر شیراز غلبه تمام داشتند طرفه مصافی دست داد - و قائمش بیگ با صد سوار دو سه مرتبه صف احمد جولان را برهم زد - و خود را با احمد جولان رسانیده میخواست که او را به نیزه از پای در آرد که جمعی از کمینگاه در آمدند - و چون پیمانه عمر جناب قائمش بیگ پر شده بود سرنگون ساختند - و آنحضرت با قاسم بیگ والد منصور بیگ پرناک در مقام گیر و دار بود - و زیادتیا با وجود کمی لشکر می نمود که احمد جولان و دیگران روی باین جانب نهادند - و قریب سه هزار کس او را در میان گرفتند - و قاضی سکی^(۱) را که از شجاعان آن لشکر بود بر خاک هلاک انداخت - و حسن پروانچی را نیز به یک طعن نیزه کار ساخت - و کرک حسن را نیز از پا در آرد - و شیر چی منصور بیگ و میر آخور او را سزا در کنار نهاد - و فرزندان دولت یار او نیز هر کدام دو سه نفر را در ربوندند - درین اثنا نیزه بر روی محمد بیگ خلف اوزدند که آن زخم آیت شجاعت او شد - و چهار زخم بحسن آقارسید - چون دید که کوشش فایده ندارد در میانه آن معرکه ایستاده - لشکر دشمن بار گفته که قائمش بیگ کشته شد - و شاه محمد بیگ فرار نمود - چرا خود را در هلاکت می اندازی - بایشان گفت که آمده شمشیر و پراق مرا بگیرند - کس را یاری آن نبود که نزدیک او رود - گفتند که خود شمشیر و پراق خود دور کن - حسن آقا تبسم نموده پیاده شد - و پراق خود دور کرد - و بدست ایشان گرفتار شد -

(۱) در نسخه ب "قاضی مسکین" مرقوم است ۱۲ *

چون او گرفتار شد ولدان او با اهل و عیال و ایل و ایماق از میانه برون رفته - کوتوالان او شهر یزد و قلعه تسلیم نمودند - درین حال خبر از جانب منصور بیگ پرناک رسید که حسن آقا را بشیراز آوردند - چون او را بارداری منصور بیگ بردند با آنکه زنجیر داشت چون حقیقت مردانگی و شجاعت او را از مردم خود تحقیق نمود - قریب به یکصد کس دران مجلس اظهار نمودند که از آنجذاب درین مصاف زخم خورده بودند - و با دست او بایشان رسیده بود - و جمعی نیز تصدیق کردند که چون متوجه ایشان شده بقوت فرار از پیش او برون رفته بودند - منصور بیگ گفت که شخصی که صد کس در یک مجلس تصدیق نمایند که از زخم خورده اند و با جمعی کثیر برابری نموده - اسب و یراق او بدیگران دادن محض بی مروتی ست - و یراق او را باو داد - و بزد و زنجیر او را برداشت - چون امر این مقدمه را دیدند در خدمت منصور بیگ در قتل او ساعی شدند - و منصور بیگ از سخنان ایشان آزاده شده التفات ننمود - چون منصور بیگ استقامت مزاجی نداشت اعتماد بر قول منصور بیگ ننموده از شبانگاه فارس با پنج نفر بجانب یزد ایلغار انداخت - و حیدر نامی با هفتاد و پنج کس از مردم احمد جولان در قلعه یزد می بودند - و آن مسافت را که قریب یکصد فرسنگ است در عرض سه روز طی نمود - و بر در دروازه آمده در را کشوده روی بجانب قلعه آورد - آن جماعه چون ملاحظه آن دلیری و آمدن نمودند بین الصلاتین روز سه شنبه قلعه تسلیم نمودند - و همگی مقید شدند - در همان چند روز از جانب شاهزاده بایسنقر میرزا خبر رسید که چون بسمع همایون رسید که احمد جولان به یزد آمده قایمش بیگ را که بقتل رسانیده حسن آقا را بشیراز برده و این حرکات بی حکم ما برده - حکومت یزد را بدستور بحسن آقا دادیم - و آنچه

از اموال و اسباب او تلف شده باشد باز دهند - این مراجعت و این فرمان رسیدن فی الحقیقه کراماتی بود - از غایت مروت بندگان را آزاد کرده و اصفهان بیگ و محمد بیگ و بوز دغان بیگ که دران شکست بکرمان رفته بودند در جمعه همان هفته بخدمتش رسیدند - درین هفته خبر رسید که لشکر گیلان در رودبار فزول نموده - و محمد آقامی حاکم قزوین را عاجز ساخته اند - متوجه قزوین شد تا رسیدن او میانگه گیلانیان و پیر بوداق حمزه حاجی لو که بمدد محمد آقا رفته بود مصافی عظیم واقع شده بود - و پیر بوداق بقتل رسیده گیلانیان قزوین را متصرف شده بودند - و در آب گرم حرقان^(۱) لشکر شکست خورده بآنجناب رسیدند - و نقل واقعه نمودند - آن جناب با سی نفر مرد پسندیده بایلغار متوجه قزوین شد - چون بحوالی شهر رسید همراهان را بیرون گذاشته خود با دو نفر حسین قلی و قیا نام بدرون شهر قزوین رفتند - و دران روز بیست هزار گیلانی در قزوین بودند - روز جمعه بود - و اکثری در مسجد جامع جمع شده بودند - آن حضرت بدر مسجد رفته طبل باز کوفت - و گفت که حسن آقامی شکر اغلی با لشکری عظیم رسید و باز گشت - آن جماعه به مجرد اواز رسیدن حسن آقا متفرق شده شهر را خالی نمودند - و بعد از دو روز که ایشان در شرف آباد قزوین بودند لشکر گیلان باز بشهر آمدند - چون خبر بایشان رسید با چهار ده نفر بجانب شهر قزوین روان شد - و آن گروه پر دل را از شهر رانده پانزده نفر ازیشان دستگیر نموده باز گشت و بشرف آباد آمد - بار دیگر گیلانیان بقزوین آمدند و پانصد سوار در کمین گذاشتند - چون آن جناب ایشان را از شهر بیرون کرد و از عقب میرفت از کمین بر آمده متوجه او شدند - بتوفیق

(۱) در نسخه ب «اب کرم و خرقان» مرقوم است ۱۲ *

الله تعالى بر ایشان تاخته آن پانصد سوار را متفرق ساخت - و صد نفر
 ایشان زنده بدست در آورد - و با آن پانزده نفر بدرگاه معلی فرستاد - و خود
 در قزوین ساکن شد - دیگر باره گیلانیان طمع در قزوین کردند - هزار نفر بشهر
 قزوین داخل شدند - آن جناب با ملازمان خود بدفع ایشان رفت - و در
 مقابل ایشان ایستاده آهسته آهسته ایشان را بشرف آباد کشانید - و برگردیده
 برایشان تاخت - آن گروه بد دل رو بفرار نهادند - و از عقب ایشان
 تا بکوه رودبار برفت - چون مراجعت نمود کس از جانب سلیمان بیگ
 بحسن آمده بود و آن جناب را بپایه سریر اعلی طلب نموده بودند - حسین
 بیگ و مهماد بیگ را در قزوین گذاشته خود متوجه پایه سریر اعلی شد - او را
 بدفع شربعی از اشار آق قویونلو که باهم می بودند فرستادند - دران یورش
 کارهای نامی کرد که زبان قلم از تحریر آن قاصر است - از انجمله چون
 بحوالی دشمن رسیدند آن گروه خندق کنده دران میان جایی گرفته بودند -
 آنحضرت با معدودی چند بجهت ملاحظه آن خبر بآن حوالی رفت -
 یکهزار سوار برآمده قصد او کردند - دران حال بیست نفر با او بودند - مثل
 عبد العزیز بیگ شکر اعلی و سیدی رمضان اعلی و بوزدغان بیگ و غیره -
 آن جناب برایشان تاخت - و قریب به یکصد و پنجاه طعن تیر و نیزه
 و شمشیر باسپ وحید آن جناب رسیده بود - دو تیرکار گر شده بود - یکی
 بر پای چپ و دیگر بر پای راست - باوجود آن حال هزار نفر را شکست
 داد - و جمعی را بقتل رسانید - و همان شب زخم خود را بسته بملازمت
 بادشاه رفت - بادشاه آزاده خاطر بود که چون فردا جنگ خواهد بود
 آن جناب زخم دار ست تردد نمی تواند نمود - آن جناب بعرض رسانید که
 ازین زخمها اصلا دغدغه نیست - چون روز دیگر جنگ در پیوست پیشتر
 از همه کس خود را بکنار خندق رسانید - و تا عصرگاه جنگ کرد - و وقت

عصر که طبل آسایش از طرفین زدند و لشکر معاودت می نمود آنجناب با ولدان خود عبد العزیز بیگ شکر اعلی و دیگر اقوام در کنار خندق توقف نمودند. تا لشکر منصور باردی خود رسیدند. بعد ازان روانه شدند. روز دیگر که لشکر اعدا شکست یافت و مظفر و منصور شدند خبر رسید که کوسه حاجی در عراق باغی شده - آن جناب را در اردو گذاشته - بادشاه روانه تبریز شد که از آنجا بعراق رود - حسن آقا اردو را بفراغ بال باوجان رسانیده به تبریز بخدمت بادشاه آمد و روانه عراق شدند - چون بالگاه سجاس^(۱) رسیدند خبر فتح رسید که کوسه شکست خورده - حسن آقا را باتفاق ابراهیم سلطان بدفع گیلانیان بقرزین فرستادند - و خود چون بحوالی قززین رسیدند دروازه هزار گیلانی در کوه قرینه حسین^(۲) بودند - اراده نمودند که بر سر ایشان رود - حمزه بیگ بار گفت که بعضی امرا با بست هزار کس باین جا نرفتند - شما چگونه با این کم مایه مردم میروید - ازین سخن در غضب شده متوجه شد - ابراهیم سلطان شاه محمد بیگ پرناک را فرستاد که چندان توقف نماید که ما نیز برسیم و باتفاق برویم - قبل از رسیدن ایشان خود را بگیلانیان رسانیده بود - و با بست و پنج نفر سوار دست بحرب بر آورده بود - امیر ملک سردار گیلانیان آواز بر آورده بگفت که اسپه که سوارم از یوسف بیگ بانیدر لو ست - و تاجی که بر سر دارم از پیر بوداق حمزه حاجی لو و شمشیری که در میان منست از جهانشاه بیگ مقصود لو ست - تا غایت هیچکس با ده هزار نفر باینجا نیامده که شکست نخورده باشد - این شخص دیوانه ست که با بیست و پنج نفر باین موضع آمده است - حسن آقا جواب داد که حسن آقایی شکر اعلیست -

(۱) در نسخه ب "چون سجاس رسیدند" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "در کوه قرینه پیشین بودند" مرقوم است ۶۲ *

امیر ملک جواب داد که این شجاعت بغیر ازو از دیگری نمی آید - و مقارن این حال فرار اختیار نموده بطرف رودبار رفت - آنحضرت بارتیقان خود که دردمان اغلی و اولاد خالد بیگ و غیره بودند^(۱) بر ایشان تاخت - و آن لشکر را درهم شکست - امیر ملک خود زخم دار شد - چون جمعی که از عقب می آمدند آوازه فتح شنیدند بابراهیم سلطان اعلام نمودند - و خود باستقبال رفتند - سلطان و امرا زبان بتحصین برکشادند - و در سنه تسع و تسعین و ثمانمائه که بادشاه در قشلاق خوی و سلماس بود الوار و اکرادی که در سرحد همدان می باشند آغاز مخالفت نهادند - ارکان دولت و اعیان سلطنت درین باب صلاح دیدند که یکی از سلاطین شجاعت آئین بآن دیار فرستند - که گردن کشان الوار و اکراد را تنبیه بلیغ نماید - زیرا که دران حوالی قلعه هرسین و کوهستان محکم بسیار است - و آنجا الوار و اکراد و طایفه سلکی ماوا دارند - و ازین رهگذر هیچ یک از سلاطین ایران زمین به محاربه و مجادله از ایشان باج نگرفته - و از جانب دیگر چند قلعه محکم سخت دران حوالی واقع است که دیوزناد میگویند - و دران جا ظاهر دیو زندانی وطن دارد - روایت است که چون سلیمان بر تخت نبوت عراق و آذربایجان نشست آن را زندان دیو کرده بود - و بواسطه آن نام آنجا دیوزناد شد - و طوایف دیو صفت - دد خصلت - در آنجا می باشد - از جانب قبله آن جماعتی کثیر و الوس بسیار که ایشان را کلمه میگویند و از طرفی دیگر لرستان فیلی که در تواریخ لر کوچک آمده و همیشه داعیه سلطنت و سرداری دارند - و اکثر اوقات بر ولایت همدان دست یافته اند - و قلعه پلنگان و ولایت شهرزور که قلاع محکم دارد نیز دران حوالی است -

(۱) در نسخه الف "بوده باشد" مرقوم است ۱۲ *

و از جانب دیگر قلعه زنجیر که از قلاع محکم است - و مردم سرکش دارد -
و از طرف دیگر الکاء دره تنگ - ارکان دولت بادشاه گفتند که سزوار این
مهم حسن آقا شکر اغلیست - و این مهم خطیر را بایشان رجوع نمودند - چون
متوجه کردستان گردید سرخیلان آن طوایف بعضی خود بخدمت آمدند
و برخی تحف و هدایا ارسال داشتند - آنجناب آن ولایات را در تصرف
آورد - و متوجه طاهر بیگ دیوزندانی گشت - درین وقت امرای قلعه اورمان
که در جانب شمال دیوزند اند اظهار اطاعت نمودند - و ایلچیان
فرستادند - چون بحوالی دیوزند رسید طاهر بیگ ایلچی را حبس نموده
تفحص و تجسس عساکر منصوره نمود - و اهل اورمان در مقام نزاع درآمدند
پانصد نفر بمدد و بدفع ایشان فرستاد - و حصار توطش که باورمان متعلق
بود فتح نمودند - امرای شهر زور و اورمان عزم دفع مردم طاهر بیگ
نمودند - چون به حصار توطش رسیدند لشکر طاهر بیگ از حصار برآمده
رزم آرای شدند - چنانچه از مردم طاهر بیگ بیست نفر زیاده جان ازین
مهلکه بکنار نبردند - در حالتی که این جنگ در میان آن مردم واقع شده بود
همانا بر ضمیر منیر آنجناب واضح بوده و میدانسته که روز محاربه است -
شمشیر خود را برهنه نموده بجانب ولایت طاهر بیگ حواله میفروخته
و نهیب میداده - چون تحقیق شد در روز حرب این حرکت ازو صادر
شده بود - چون ولایت کردستان را بالکلیه در تصرف آورد و گردن کشان
آن طایفه سر بر خط فرمانش نهادند - جمعی از اکراد برگشته روزگار لک که
در کوه زرد لال و ماهی دشت و انکزه زرد لال بیشه عظیم است مقام دارند -
خروج کرده بحوالی الکاء آن حضرت آمدند - چون این خبر بسمع عالی
رسید با فرزندان و جمعی دیگر از اشکریان بر مراکب دولت و همت
سوار شده عزیمت بجانب آن طایفه مصمم فرمود - و بدفع آن قوم قیام

نمود - در حالتی که بایشان رسیدند اکثر لشکریان بتاراج مشغول شدند - خود
 با چهل نفر در پای علم ایستاده بود - دویست نفر از بهادران لک فرصت
 غنیمت دانسته کارزار طلب شدند - و در محاربه سبقت کردند - و در بند
 کوهی که محکم بود سر راه گرفتند - و تیر باران نمودند - چند سر اسپ
 را به تیر کشتند - آنجناب خود از طرفی و فرزندان از طرفی بمیان ایشان
 در آمدند - و آن گروه پر شکوه دیو صفت را مقهور ساختند - و دندار بیگ
 سردار آن قوم را اسیر گردانیدند - و از جانب دیگر یار احمد اغلی و عبد
 العزیز بیگ شکر اغلی و فخر الدین عادل اغلی دستبردهای نمایان
 نمودند - و اکثری ازان ابطال را به تیغ بیدریغ گذرانیدند - و مظفر و منصور
 باردوی خود می آمدند که درین اثنا سیصد نفر دیگر از جانبی حمله
 آور شدند - ایشان نیز بدستور دویست کس سابق بسزا رسیدند - و تمامی
 سرهنگان کردستان که در میان گردن کشان ایران مشهورند بر آن دستبرد
 و آن ملک گیری آفرین کردند - چون خبر این فتوحات به سمع پادشاه رسید
 آنجناب را طلب نمودند در ییلاق سهنداردبیل بملازمت سر افراز شد - و
 بنوازشات امتیاز تمام یافت - و الحق از قدیم الایام الی آلان هیچ یک از
 پادشاهان زمان و گردن کشان دوران الوار و اکراد و سرحد نشینان همدان را
 این طریق تسخیر نکرده و تذبیه نهموده - و اگر کسی بدیده عبرت بین آن
 قلاع و بقاع و جبال و تلال و کوه پابها و آن طوایف را ببیند هر اینه بر او ظاهر
 خواهد شد که این مظهر آثار شجاعت چه کار کرده - و چون آن ولایت
 بوطن اصلی فقیر که نهانند همدانست نزدیک است و آن محال را دیده
 و این دستبردها را از مردم ثقه آن ولایت که بتواتر بایشان رسیده شنیده
 میداند که چه کار کرده - و الحال که مدتها ست که ازان زمان گذشته مردم
 آن سر زمین ازان فتوحات باز میگویند - و چون چند روز در بندگی پادشاه

بود خبر رسید که کردان لشکری بولایت انج کشیده دست تعدی دراز کرده اند - لشکری بدفع ایشان باید فرستاد - ارکان دولت بعرض رسانیدند که حسن آقا را متوجه این مهم می باید شد - بادشاه آنجناب را بحضور خود طلب نموده افاقه بادشاهانه از سر دستار خود بر داشته بآن سرافراز ساختند - و باین خدمت مامور گردانیدند - بعرض رسانید که درین خدمت احتیاج بمدد و کومک ملازمان پادشاهی ندارم با فرزندان و اقوام و الوس خود باین خدمت قیام می نمایم - و از آنجا بطرف الکاء موصل که الکاء فقیر ست میروم - بعضی ارکان دولت را این سخن مقبول نیفتاد - جمعی مردم بیگانه و لشکر هرجائی را رفیق او ساختند - چون مشاهده این حال نمود دانست که ارکان دولت باین معنی اتفاق نموده اند مناسب چنان دید که قدم در راه نهد - با یکهزار سوار قدم بجانب کردستان زد - خبر توجه آنجناب که بسرحد رسید اکواد خود را بکوها و قلعهای محکم کشیدند - و سرداران آن قوم بقدم اطاعت پیش آمده پیشکش و تعف فرستادند - و خراج قبول نمودند که آزاری بایشان و خرابی بآن ولایت نرسد - بجهت مصلحت قبول نموده در خاطر داشت که بحکمت پیشکش کلی ازیشان بگیرد و مقرری قرار دهد که همه ساله بسرکار بادشاه داخل سازند - عساکر پادشاهی چون شنیدند که آنجناب در مقام صلح و صلاح است هر کس از جانبی بامید تاخت و تاراج و غارت بر احشام کردان تاختند - و کردان نیز چون در بیم و خوف بودند همیشه مستعد بودند بمکاربه پیش آمدند - آنجناب حسین قاضی تواجی را فرستاد که لشکر را باز گرداند - چون تواجی لشکر را بتعدی بر گردانید کردان دلیلی شده بجانب تواجی تاختند - و او را در میان گرفتند - چون این خبر بحسن آقا رسید بی آنکه جیبا و جوشن در پوشد بر اسب سوار شده جهت استخلاص تواجی متوجه

اکراد شد - و لشکریان که مقلای بودند هزیمتی شدند - آن جذاب با هفت نفر پدافعه مشغول شد - و چنان لشکر ادبوهی را درهم شکست - و امیر عمر سردار آن قوم را به نیزه زخمی کرد - و تواجی را از میان ایشان بدر آورد - درین مصاف بر آنجناب سه زخم زده بودند - زخم تیری به ساق پای و زخم دیگر بر پشت و زخم نیزه بر گردن داشت - و جمعی کثیر از آن قبیله بقتل رسیدند - درین محاربه اکثر اقوام آنجناب مثل علاءالدین آقا و فخر الدین آقا و خالق وردی و مسافر پروانجی و سوندوک و قراپیق مقتول شدند - و هنگام شب باردوی خود مراجعت نموده در آن حال غضب بر مزاج ایشان غالب شده خود بدوختن و بستن زخمهای خود مشغول شدند - و این خبر به بادشاه رسید - آنجناب را نزد خود طلب نموده داعیه آن داشت که خود متوجه دنع اکراد شود - آنجناب معروض داشت که اگر بادشاه متوجه شود اهل عالم را بخاطر رسد که ملازمان و جاسپاران ازین کار عاجز آمدند که بذات اقدس متوجه سهل مایه مهمی میشوند - با هشتاد نفر از اقوام و مردم خود که اکثری مجروح بودند و خود سه زخم نمایان داشت و هنوز زخمها را قلیله میگذاشت بار دیگر متوجه ایشان شد - و چون بادشاه اطلاع یافت کس فرستاد که او را منع نماید - که چون او و اقوامش اکثری زخم دارند مبادا چشم زخمی واقع شود ممدوع نشد - چون گردان مطلع شدند کس بجانب عز الدین شیر و امیر سیف الدین عمادیه فرستادند و التجا بایشان بردند و عجز بسیار بسیار نمودند که شما ما را اگر پناه دهید از غضب او خلاص میشویم - والا سر و مال تلف خواهد شد - چون این خبر رسید آنجناب سی و پنچ فرسنگ راه را در بیشه و کوهستان در یک روز قطع نمود - چون بگریوه سبتازی رسید اکراد مانند بذات الذعش ازهم ریختند - و ملک ایشان را خراب و ابترا ساخت - و گردان بآن طرف

گریوه سربتاری رفتند - و انتقام تمام ازیشان کشیده مظفر و منصور مراجعت نموده بدارالسلطنه تبریز آمد - و منظور الطاف بادشاهی گردیده حکومت اردبیل و مغانات و قلعه شنگان که طمارستان بوده باشد تا بسرحد گیلان بجلدوی این فتح نامدار ضمیمه همدان و کردستان و یزد نمود - و موصل نیز بایشان عنایت شد - و فرمان بادشاهی بنغاز پیوست که هر ولایتی که از تصرف متغلبه برون آورد بی حکم بجاکبیر او و اصفهان بیگ و دندار بیگ پسران او بوده باشد - پسران خود را بضبط آن ولایات فرستاد و خود در دارالسلطنه تبریز بجهت مصلحت چذد توقف نمود - دران وقت سیدی علی بیگ پرناک و ابو القاسم بیگ پرناک در یکروز بجوار رحمت ایزدی پیوستند - امرای پرناک در خدمت شاه محمد بیگ ولد سیدی علی بیگ جمع شدند - و نسبت یک جهتی و یک رنگی تازه کردند - و حسن آقا را مقدم و پیشوای خود قرار دادند - که در جمیع مهمات بی رضا و صلاح او در جزئی و کلی مدخل ن سازند - و مهمات و معاملات برای صواب نمای او مرجوع بوده باشد - و احوال و اوضاع آن جناب را اگر مطالعه کنندگان حمل بر مبالغه نمایند گنجایش دارد - چه این قسم امور از انسان نمی آید - و آنچه بر راقم ظاهر شده از تزییحی که میر صدر الدین محمد بن سید احمد الحسینی الناطقی بر حالات آن جناب نوشته اند - چون آن نسخه ابترا شده بود و اول و آخری نداشت که مآل حال ایشان ظاهر شود که بجای انجامید که درین رساله درج نماید - این ست که نوشته شد - الحق مظهر عجیب و شجاعی غریب بوده - و نیز تعجب هم ندارد - چراکه درین سلسله رفیع از متقدمین و متاخرین کارها کرده اند که این مقدمات عشر عشیری از آنها نیست - از جمله فتوحاتی که خان خانان مرحوم مغفور محمد بیرم خان در فتح هندستان نموده و ملک ستانی و مملکت گیری این سپه سالار زمان که

غرض از تحریر این خلاصه آنست - و بتفصیل در محل خود ایراد رفته بر مطالعه کنندگان ظاهر میشود - چون نفس درازی از حد رفت و این خلاصه طول تمام پیدا کرد بالضرورت سکوت اختیار نمودن واجب و لازم ست - و شروع در حالات دیگری نمودن انسب و اولی است - و الا همان شعر است که -

شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید

شب را چه گنه قصه ما بود دراز

مصطفی خان

مصطفی خان خلف صدق غفران پناه رضوان جایگاه سهراب خلیفه موصلو آق قوینلو ترکمان ست - و برادر سلطنت دستگاه مرحومی سلیمان خلیفه ست - و اباً عن جد درمیان طبقه قزلباش و ملازمان بادشاهان ایران به تخصیص سلاطین ذوی الاقدار عالی مقدار صفویه بمناصب مناسب علیّه اشتغال داشته اند - و چون مجملی از پاکی نسب و بزرگی حسب این سلسله رفیع در ضمن احوال میرزای میرزا علیقلی برادر زاده این عالیمقدار رقمزده خامه مکتور اللسان خواهد گردید بتکرار متصدع مطالعه کنندگان نمیشود - و مجملی از احوال خیرمآل این مستجمع صفات حسنه و معیار خصایل مستحسنه بیان می نماید - از زمان مهد تابیست و هفت سالگی بشرف تقرب پادشاه ظل الله ملایک سپاه شاه عباس حسینی الصفوی ممتاز بود - و کاکل تاش آن ذی شان ست - و ازین دهگذر محسود عالمیان بود - در زمان سلطنت و حکومت برادرش اعنی نواب سلیمان خلیفه او نیز در بعضی ولایت عراق و خراسان به تخصیص تون و کونا باد و طبس و غیره لوای حکومت بر افراشت - و جاگیرهای لایق از جانب آن ذی شان باین ایالت پناه

تعلق گرفت - و دران شغل خطیر باوجود ایام شباب قاعدهای نیکو بر روی روزگار بیادگار گذاشت - و ندما و ظرفا و شعرا خدمتش را غنیمت دانسته در خدمت و مداحیش بسر می بردند - و بانعام و احسان سرافراز گشته رعایت کلی می یافتند - تا آنکه برادر مهترش بدستوری که در احوال میرزا علی قلی خلیف سلف او ذکر شده - در ایام استیلای اوزبکیه بر ولایت خراسان بعد از چندین محاربه و مصاف نمایان در قریه ارغند توشیز خراسان با سلطنت دستگاه دین محمد خان چنگیزی که از شجاعان روزگار بود و معارک برهم زده بود بعد از کوشش و سعی بسیار و دستبردهای نمایان بقتل رسید - دیگر مجال توقف و بودن خراسان او ممکن نبود - بعراق خرامید - و بعد بساط بوس پادشاه استسعاد یافت - چون دران ایام آن خلاصه دودمان صفوی بجهت تقصیری که در ایام سلطنت برادر مهترش سلطان حمزه میرزا از طایفه ترکمان و تکلوسر زده بود توقعات و التماسات این سلطنت شعار فراخور خدمتگاری و جانسپاری که خود و برادرش در خراسان نموده بودند بعمل نمی آمد - و با آنکه آن پادشاه عالیجاه رعایت حقوق سابق دیگران را منظور میدارد و در باره مومی الیه نیز نسبت بدیگر امیرزادگان ترکمان کمال لطف و شفقت بظهور می آورد - و در مقام تربیت ایشان بود - بعضی مکروهات که نسبت بطایفه ترکمان و اعیان ایشان واقع میشد بامث ملال و کلال خاطر او بود - و از غایت نجابت و بزرگی بسهل مایه قدر و منزلتی و اعتباری و دیدن و شنیدن آن مکاره بطبقه و طایفه خود راضی نمیشد - و آوازه بزرگی سخاوت و تربیت کردن اهل عالم بتخصیص اهل ایران و بزرگ زادگان بزرگان طایفه ترکمان سامعه افروز او شده بود - هرگاه آن مکروهات می دید این آوازه می شنید اشتیاق خدمت و ادراک محبت این شمع انجمن

افروزش را بر حسب وطن و منصب ابا و اجداد عظام ترجیح داده ندای
الرحیل در داده عنای عزیمت بقصد ملازمت ایشان بجانب هندستان
معطوف داشت - و بتاریخ هزار و پنچ بمطلب و مراد رسیده این سپهسالار را
ملازمت نمود - و بانواع و اصناف مرحمت و شفقت و مهربانی که لازمه
ذات ایشان است اختصاص یافت - و همواره بر ایام گذشته تاسف می نمود -
و بمضمون این بیت مترنم می بود -

بی غم عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت
پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم

چون یکچندی در صحبت فیض بخش این مربی اهل عالم بسربرد
و معظوظ و بهره‌ور گردید بوسیله ایشان در سلک بندگان پادشاهی منسلک
گردید - و بوسیله و تجویز ایشان بمناصب مناسب سرفراز گشت - و خدمت
و صحبت این سپه سالار را غنیمت دانسته در برهانپور خاندیس و صوبه
دکن که بصاحب صوبگی این ممالک سنان مقرر است از جانب پادشاه (۱)
بتجویز ایشان اختصاص یافته - و دروادی شجاعت در هندوستان علم گشته -
و آداب سرداری و مردی بسرداران دوران نموده - در هنگامی که شاهزاده
عالم و عالمیان شاهزاده پرویز متوجه فتح دکن بود در عادل آباد برهانپور به
تاریخ دهم رمضان هزار و نوزده هجری میانه این شجاعت شعار و جمعی از
برگشته روزگاران دکن مصاف دست داد - و دران روز این شجاعت آثار و در
سه برادر زاده نامدار خود بدستوری که در احوال میرزا علیقلی برادر زاده او
ثبت شده پای ثابت و مردی افشوده از کثرت و جلالت خصم اندیشه

(۱) در نسخه ب "از جانب پادشاه جاگیر یافت و در ملازمت ایشان می بود -
و الیوم که سنه اربع و عشرين و الف هجری بوده باشد بمنصب هزار و پانصد از
جانب پادشاه اختصاص یافتند - و دروادی شجاعت" مرقوم است ۱۲ *

نموده دستبرد می چند نمودند - که مغل و هندی و غیره ازان جلالت عبرت (۱)
گرفتند - و هیچ بهادری و دلوری در مصاف و رزم با دوسه نفر در برابر
لشکری در نیامده - و خود را بر قلب سپاهی نزده - الا این شجاع روزگار -
و مضمون این بیت در شان این شجاع روزگار واقع شده - * بیت *

هزار لشکر باشی تو در یکی میدان

هزار رستم باشی تو در یکی جوشن

هرچند خصمان خیرگی و جلالت بیش می نمودند این دوسه نامدار
دل بر هلاک نهاده و ننگ گریز و عارفرا را بخود قرار نداده کشته شدن را
بران ترجیح می نهادند - تا آنکه چندی از غنیم را بر خاک هلاک
انداختند - و خود نیز که غنچه وار خفتان پوش بگلستان رزم در
آمده بودند از نسیم شمشیر و باد نوک سنان و تیر اعدا چون گل و لاله
با سینه چاک چاک خاک نشین آن عرصه گردیدند - و از ملاقات
شمشیر چهرهای خود را نگردانیده روی های خود را بنشان سربازی نشان
کردند - و ازین رهگذر در میانه امثال و اقران رو سفید گردیدند - و بر خصم
غالب آمدند - و آن مصاف و آن تهور اکنون در هندوستان معروف
و مشهور است - و در والی اهلیت و خدا پرستی و از خود گذشتگی نظیر
و عدیل ندارد - و حسن صورت و سیرت و حلم و مروت و سخاوت را با هم جمع
نموده - و در تواضع و مردمی بر روی اهل عالم کشوده - و جبین مبینش
بچینی که آشنا گشته بخیه زخمی ست که دران مصاف بار رسیده - و آن
زخم نیز همیشه در خنده است - القصه ه. طبقه و طایفه او را بخود مهربان
و مشفق می دانند - و حاجات و ملتجعات خود را بی دهشتی بار عرض

(۱) در نسخه الف "ازان جلالت بر غیرت گرفتند" مرقوم است ۱۲ *

و مکنت: و خدا شناسی و دین داری سرآمده اعیان نورمان بوده
 و در ایام استیلای ترکمان بر ایران با آنکه از امرای معتبر حسن (۱) پادشاه
 بود مطلقاً پیرامون مهمات دیوانی و امور ملکی نمی گردید - و مکرراً سلاطین
 تراکمه مثل حسن پادشاه و غیره بمبالغه تمام مهمات و معاملات سلطنت
 را به رای (زین و منصب جلیل القدر و کالت را بفکر ثاقب صایب ار
 مرجوع و مفوض می نمودند - و از غایت سلامت نفس و حزم و
 پیش بینی آوردن آن امور نگردیده دست رد بر سینه ملتزم ایشان
 می نهاد - و بقدر وسع و امکان در رفاهیت عباد (۲) و مسلمانان میکوشید - و
 حسین بیگ فرزند خلف او که از اسباط مراد بیگ بن جهانگیر بیگ بن
 علی بیگ بن قرا عثمان بنیدری که برادر زاده حسین پادشاه است بود -
 و مراد بیگ از جانب سلطان خلیل پسر حسن بیگ حاکم عراق بود - بتاریخ
 هشتصد و هشتاد و سه هجری مخالفت نموده در سلطانیه بر سر منصور
 بیگ پرنایک رفت - و از منصور بیگ که او نیز ملازم سلطان خلیل بود
 شکست خورده بدماوند نزد حسین کیلی جلادی مازندرانی که در آن
 زمان خروج نموده بود رفت - و او مراد بیگ و همراهان او را بامرای
 سلطان خلیل که از عقب مراد بیگ آمده بودند داد - که بتاریخ روز دوشنبه
 چهاردهم ربیع الاول هشتصد و هشتاد و سه (۳) بقتل آوردند - و سرهای
 ایشان را در نیلاق خرقان قزوین نزد سلطان خلیل بردند - ارتکاب سلطنت و
 حکومت نموده - بمرتبه نهمه سالاری و مملکت داری رسید - و از آن زمان الی
 الآن همیشه سلطنت و آیالت درین سلسله بوده و هست - و سهراب خلیفه

(۱) در نسخه ب "حسین پادشاه" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "عباد و زهاد و مسلمانان" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "هشتصد و هشتاد و نه" ثبت است ۱۲ *

از جمله امرا و اعیان پادشاه جنت مکان شاه طهماسب حسینی الصفوی بود و سلیمان خلیفه خلف او بعد از پدر متصدی امر ایالت شد - و بغایت رشید و حاتم پیشه و سخاوت اندیشه بود - و اکثر اوقات حکومت و دارائی و امیر الامرائی بهترین امصار و ولایات عراق و خراسان باو تعلق میداشت - و در زمان پادشاه ظل الله ملایک سپاه شاه عباس حسینی الصفوی حکومت قم و توابع مدتها باو متعلق بود - و بعضی اوقات در خراسان بجایگیرهای لایق سر افراز میشد - تا آنکه عبد الله خان والی ترکستان و موارد النهر بجهت نفاق و عنادی که درمیان طوایف قزلباش بهم رسیده بود و هرج مرج در ایران شایع گشته بود - اکثر خراسان را از تصرف قزلباش بیرون برد - و قزلباش از نگاه داشتن خراسان دست باز داشته بعراق قانع شدند - خلیفه مومنی الیه پای ثبات و مردانگی افشوده ولایات تون و قاین و طبس و بیخستان و ترشیز و محولات و دشت بیاض و غیره را در تصرف آورد - و بسعی و کوشش و جلا دت و مردانگی مدت هفت هشت سال آن ولایات را بتصرف آن قسم ممالک ستان داد - و مصاف های مردانه و جنگ های رستمانه باوزبکیه کرد - و چنان که درمیان اوزبکیه و قزلباشیه شمشیر مردی اویخت - و شرح آنها طول تمام دارد - و درین اثنا دین محمد خان چنگیزی که جانب عبد الله خان امیر الامرای خراسان بود لشکری گران سنگ از اطراف خراسان جمع آورده متوجه او شد - او نیز با اعوان و انصار خود و سلطان قلی خلیفه شاملو باستقبال شتافته در ارغند ترشیز خراسان تلاقی فریقین دست داد - و با آنکه سپاه غنیم زیاده از حد و عد بودند حربی عظیم بظهور پیوست - که مریخ خون آشام بر فلک بر خود بلرزید - و زحل لباس مصیبت کشتگان آن مصاف در پوشید - و دبیر فلک پیر تا روز فاصحه

اعمال کشتگان هر رزم نوشته قلمش باین طور رزمی آشنا نگشته - و دیده روزگار این قسم مصافی ندیده بود - بعد از کشتش و کوشش بسیار چون ایام تابستان و گرما بود - و اوزبکیه سبقت جسته ممر و مجری آب را متصرف شده بودند این معنی بسیار باعنی پریشانی اسپ و آدم شد - و سلطان قلی خلیفه و بعضی از همراهان نیز طریق نفاق ورزیده پا از معرکه کارزار بیرون نهادند - و بدین سبب شکست بر لشکر خلیفه افتاده اوزبکیه مظفر شدند - و خود از غایت غیرت و شجاعت قرار فرار بخود نداده چندان کوشش نمود که دران مصاف کشته شد - و این قضیه هایلر در تاریخ نهصد و نود و نه هجری بوقوع انجامید - و اوزبکیه بران ولایت دست یافتند - و میرزای مومی الیه دران ایام در سن پانزده سالگی بود - با اتباع و اقوام خود متوجه عراق گردید - و پادشاه را ملازمت نمود - چون آن فی شان بسببی که مکررا ذکر شده از طوایف ترکمان آزاده بود در مقابل این فیکو خدمتی و جانپاری که پدرش نموده بود رعایت نیافت - و صیت بزرگی و سخاوت و بخشش و تربیت طایفه ترکمان این خلاصه دودمان علی شکری نیز تسخیر ایران نموده بود - قصد ملازمت و دریافت خدمت ایشان را بر منصب آبا و اجداد گرامی و حب وطن مالوف ترجیح داده بمضمون این بیت مولف مترنم گردید :-

به بندگی تو نازم که برد از یادم

معیت وطن و حب منصب ایران

و بهندوستان شتافت - و در هزار و یک هجری بشفرف ملازمت این غریب نواز رسید - و گرد و غبار آلام و کدورتی که از آسیب روزگار بمخاطر میرزای مشار الیه راه یافته بود بآب احسان و مرحمت شسته و بوسیله این عالی جاه بمناصب عالیه در ملازمت فرمان فرمایی

هندوستان جلال الدین محمد اکبر پادشاه رسید - و در برهانپور خاندیس که
 بسپه سالاری و صاحب صوبگی این سپه سالار مقرر ست جاگیر یافتند - و
 بعافیت می گذرانند - و همواره بمجالست و موانست ایشان مفتخر و سرافراز
 میکردند - اما میرزای مشارا الیه لا زال مُشَاراً اِلَیْهِ از غایت اهلیت
 و آدمیت پا از مرتبه ابلای عظام کرام بالاتر نهاده از رهگذر فطرت ذاتی
 و موزونیت جبلی در اوایل حال با فصحا و بلغا صحبت می داشت -
 و الحال در زمره بلغا و شعرا استیناس میدارد - و اگرچه شعر و شاعری درین
 مرتبه و حالت و شان ایشانست گاهی بجهت طبع آزمائی در وصفی
 محبوبان صبیح و معشوقان ملیح بگفتن ابیات عاشقان عارفانه می پردازد -
 و داد سخن سنجی و نکته وری داده بر نکته سنجان و سخن شناسان
 گذرانیده بتعریف و تحسین ایشان مباحثات می نماید - و از نهایت اهلیت
 و آدمیت آنچه بدست او در می آید با این گرامی طبقه صرف می نماید -
 و این شیوه را ستوده و پسندیده دانسته و می داند - و این حالت را
 بر جمیع حیثیات و حالات ترجیح می نهد - و با همه خیر برابر می داند -
 و الحق طبعی عالی و سلیقه متعالی دارد - و از شیرین سخنان و تازه گوین
 ست - و چندان ابداع معانی غریبه کرده که بتحریر و تقریر در نمی آید -
 و تتبع طرز مولانا عرفی شیرازی می نماید - و طرز و روش متأخرین را بر
 متقدمین ترجیح می نهد - و طبعش بگفتن استعارات و تعقیدات و معانی
 بلند گفتن بغایت مایل ست - و همه جا تلاش تازه گوئی و معانی بلند
 می نماید - و افسر مثال بر سر آمده امثال و اقران خود است - و از همگان
 در همه وادی در پیش است - و غزلی چند که در میانه موزنان و صاحب
 طبیعتان هندوستان طرح شده و میشود در اکثری از آنها دم مساوات بلکه
 پیشی میزند - و در وادی شجاعت و مردانگی که موزوئی اوست نیز

علم است - چنانچه بتاريخ دهم رمضان هزار و نوزده هجری که شاهزاده خورشید لوا سلطان پرویز متوجه فتح دکن بود - در عادل آباد خاندیس در ملازمت عم بزرگوار نامدارش مصطفی خان که سابق ذکر او رفته بجمعی از برکیان برگشته روزگار دکن بر خوردند - و آن جماعه بکثرت و جلالت خود مغرور گشته پای مردی در میدان مصاف نهادند و در پیش آمدن و جلالت سبقت جستند - و در حالت رسیدن خصم نواب مصطفی خان با میرزای مومنی الیه و دو برادر کهتر اصلی خود پای مردی و مردانگی افشوده داد مردی دادند - و گریز و فرار را خالی عارِ رخسار مردی خود نساخته زخمهای شمشیر دشمن را زینب چهره مردی و دلیری خود نمودند - و الحال آن زخمها آیه مردی و شجاعت ایشان شده - و هریک چندین زخم نمایان از ایشان بر سر و روی خورده پشت بدشمن ندادند - و مصافی نمودند که هندی و مغل و دکنی و برکی و غیره زبان به اَحْسَنَتْ و شاباش بر کشادند - و بر خصم غالب آمدند - بجهت تبئین این مقال و شاهد این اقوال چند بیت از قصیده که آن زبده دودمان سلطنت در آیام زخمدراری دران باب در سلک نظم کشیده - و بعضی از انتخاب ابیات غزلیات و ترجیع بندی که از نتایج طبع و قاد ایشانست درینجا ثبت میبود - تا بر مطالعه کفندگان ظاهر گردد که این اوصاف از شایبه تکلف و غایله تصلف مبرا و معراست :-

بس که تیر دشمنان آویخت از اعضای من
غذاچه پیکان بجوش آمد ز سر تا پای من
خرمنِ عمرم بخاک نیستی تا در فتاد
بیشتر از مور شد از هر طرف اعدای من
بس که زخم تیغ دشمن بر وجود من رسید
یکسر ناخن درستی نیست در اعضای من

گاه طغیان کف برون آید ز هر بصری ولی
 کف ز خون آورد بر سر موج دریاى من
 تا ابد در خون نشیند چون شفق گریک نفس
 باد را افتد گذر بر دامن صحرای من
 چشم نرگس خون ببارید و درون لاله سوخت
 تا بزیر خون نهان شد دیده بینای من
 بسکه خون گل کرد در پیراهنم از هر طرف
 آشیان بابلان گردید سر تا پای من
 بسکه تار و پود اعضايم ز هم بگسسته بود
 خصم را زان رو نیامد در نظر کالای من
 تا بآدم نوحه میکردند در زیر زمین
 زین مصیبت گر خبر می یافتند آبای من
 خاک دشت کربلا را جوش از سر تازه شد
 باد برد آنجا مگر بوئی (۱) ز محنت های من
 با دهان روزه بر خوان بلا مهمان شدم
 غیر خون دل نشد چیزی دهان آلام من
 ماه عاشورای من گردید این ماه صیام
 در دهم روزش بخون غلطید سر تا پای من
 جز برادر کس دران صحرای پر دشمن نبود
 از همه یاران و خویشان مشفق و هم پای من
 باوجود آنکه چون گل چاکها بر سینه داشت
 همچو بابل پر خروش آمد سوی اولای من

(۱) در نسخه ب "گردی ز محنتهای" مرقوم است ۱۲*

من نهادم سر بپایش ساعتی از روی درد
 باوجود آنکه او هم داشت سر بر پای من
 نام حق بر بازوی من بود از اعدا نهان
 زان گریزان گشت از من خصم دیو آسای من
 بار سر کردی ز گردن دور دشمن را به تیغ
 بار گردن گشت اکنون دست تیغ آرای من
 بخیمای زخم جانم خلعت مردانگی ست
 دوخت خیاط ازل این جامه بر بالای من
 بس که غیرت بر جبین من گره افکنده بود
 سهمناک آمد بچشم دشمنان سیمای من
 روزی من خون دل شد از قضا زان رو چو شیر
 بیشه شمشیر باشد از ازل ملوای من
 سربه بالین با اجل دارم ازان رو هر نفس
 آستین مرگ بوسد دامن شبهای من
 بر فراز مسند جم خوش بسامان خفته ام
 پاره‌ای دل شد آخر بستر دیبای من
 انتخاب غزلیات و غیره ایشان: —

بهر دل بردن ما باز کسی می آید
 یک جهان شعله بتاراج خسی می آید
 ناله باز بگردد دل ما می گردد
 غنـدلیبی بطواف قفسی می آید

نقش پا گم نشود راه چو نمناک شود
 ما باین دیده تر قافله را راه بریم

منمی ببر نگیـری قدحی بکف نداری
همه حلال حق را تو بخود حرام داری

خیالِ شمعِ رویت دشمنِ آسایش من شد
چراغی در نظر دارم ازان خوابم نمی آید

پیش ما قطعِ بیابانِ طلب آسان ست
آن قدر نیست ره شوق که پا گرم کنیم

نیستی در پیش دارم ترکِ هستی میکنم
آفتابِ نیمِ روزم رو به پستی میکنم

بسیار ملولیم ازین عمر و ندانیم
کسایش مادر دم تیغ که نهفته است

گل در بغل و آتشِ غم در جگر من
با بلبل و پروانه بعزم سفرم من

طبع تو جاهل اگر باشد گناهِ باده چیست
بر گلوی شیشه نتوان بست تقصیر ترا

ز منعِ بیخبران گرید کم نمی گردد
به آستین نتوان رفت موج دریا را

دیدنِ احباب هنگامِ جدائی مشکل ست
چشم می پوشیم و یاران را وداعی میکنیم

بر ما نسیم وصل گذاری نکرده است
گلزار نا شگفته لب دیر خنده ما ست

ساغر ما نرسد تا بلب اهل وفا
باده بیرون نه نهد پا ز خط ساغر ما
خون ما لاله صفت جوش زد از شمشیرت
تیغ تو کرده عیان بر همه کس جوهر ما

در کف باد صبا تیز بیفتیم ز جوش
تا چراغی نفروزیم ز خاکستر خویش
بسکه می ریزد ز هم هر لحظه ز آشوب دل
وقف طفلان می کنم سنگ مزار خویش را
گل چو ماتم دیدگان از خار عارضش
می کند از ناخن بلبل عذار خویش را

تا دگر ره نشکند از سنگ استغنی دوست
استخوانهای تنم ای کاش بر جامی نشست

فتیج از طرف دل حزیں ست
کز طره او شکست گیسورد

از بسکه ز سودای غمت سوخته جانیم
چون درد دل از روزنه دیده روانیم

پنهان شد ست خار مژه در محیط اشک
این خس بزیر موجه دریای حسرت ست

بغفلت کاشکی آن دم کزین میخانه میرفتم
چو هوش از مغز عشق از سر پیمانه می رفتم

چشم عاشق می فروزد در قدمگاه طلب
نقش پایش گرم دارد دیده نمناک را

در نیاید به نظر بی مدد کاوش غم
اشک لعلی ست که در کان جگر پنهان ست

از بوی دوست سوز دلم کم نمیشود
آسیدی از نسیم بآتش نمی رسد

امشب طیب شهر ما بریش دلها شعله بست
بالا نشین داغ غم گردید داغ مرهمش

طفل سرشکم بی رخس در خاک غلطد هر نفس
شاید به سر گیرد گلی از مهر همچو شبنمش

در چمن عشق تو چون گل بچشم
قطره شبنم ز هوا میکشم

بر سر راه محبت همچو گل بر سر زند
نقش پای او اگر از خاک بر چیند کسی

همچو عنقا محبت همچو نس نایاب ست و بس
آنچه مارا میگذارد هجر احباب ست و بس

تاب زلفش بسکه پیچد در گلیم گریه را

گرد باد ناله ام محبوس گرداب ست و بس

و الحال که هزار و بست و چهار هجری بوده باشد و راقم بشرف ملازمت ایشان رسید - به منصب هفت صدمی از جانب پادشاه سرافرازند - و از جمله امرای پادشاهی ست - و در ظلّ مرحمت و حمایت این سپه سالار در برهان پور بسر می برد - بچوگان مکرمت و خوش ذاتی و سلامت نفس و نیکو صفاتی گوی مسابقت از امثال و اقران می رباید - و زین بیان بر مراکب مسرعه افکار ابتکار نهاده - و در میدان فصاحت و بلاغت جولان گری می نماید - و داد فصاحت و نکته داری می دهد - و اسباب عیش و عشرت و فراغتش مهیا و آماده است - و علی تخلص می فرماید - و با آنکه سن شریفش باربعین که حد کمال انسان ست فرسیده بالقوه اش را بهر کس که خواهی میتوان سنجید - و ترقیات کلی کلی خواهد کرد - و دیوان غزل و قصیده ترتیب داده - و در حین تحریر این خلاصه بشکر و احسان و اشفاقی که ازین عالیشان دیده و می بیند و تربیت کرده و پرورده اوست این قصیده و ابیات که در اوایل شعر گفتن بنظم آورده بود باین کمینده سپرد که درین خلاصه ثبت نماید - تا از جمله مداحان و هوا خواهان ایشان بوده باشد - و بقدر امکان من بعد نیز در شکر احسان ایشان می کوشد -

* قصیده *

شوقِ دل ما ز بوی یار ست	زیفت ده گلستان بهار ست
در صحنِ چمن بگل نثار ست	از قطره شبغم بهاری
بر تارکِ گل مگر سوار ست	بسیار نسیمِ عطر پیماست
گل-امی مراد بر کفار ست	از مرحمت بهار و نور روز
چون صحن ارم مکان یار ست	وز بس که بهار کلبه پیرا ست

در حسرت می که عمر گاهست
 بر خیز و پیاله بکف گیر
 بر خیز و بجرعه شفا ده
 زان باده که از شعاعی رنگش
 زان باده که در پیاله عیش
 مشاطه باده بهاری
 در موسم گل ز باده نوشان
 از بسکه بهار عیش آسا
 مشکل که شود دگر فسرده
 دل‌های فسرده در بهاران
 از سنبل زلف دور تا کی
 در کنج قفس چسان نشیند
 پر ساخت مکان بلبان را
 افسوس که در چنین بهاری
 هر لاله که در چمن برود
 ز آزاده دلی و درد مندی
 گر دل شکند مرا چه نقصان
 گو دل نشود دگر فسرده
 دارای زمانه خان خانان
 آن کز آثر نسیم لطفش
 پیشانی او قفا ندیده ست
 آن کز شرر نهیب قهرش
 از معرکه روی بر نتابد
 افسرده بسان دی بهار ست
 ساقی که دام ز غم نزار ست
 زان می که دلی جسم زار ست
 افسرده چراغ لاله زار ست
 زینت ده بزم روزگار ست
 پیرایه ده جمال یار ست
 چشمان نگار در خمار ست
 در حفظ گل و سمن بکار ست
 آن لاله که در چمن به بار ست
 سیراب چو لاله بهار ست
 آن دل که رهین انتظار ست
 مرغی که مقیم شاخسار ست
 اشکم که روان بجوی بار ست
 از خون دلم برخ نگار ست
 چون لاله خاطرم نگار ست
 غمگین نشوم که در گذار ست
 پیوند محبت استوار ست
 چون بر سر مدح شهریار ست
 کش تابع حکم روزگار ست
 چون لاله نازه خشک خار ست
 بر مرکب فتح تا سوار ست
 گلزار زمانه شعاع زار ست
 گر خصم یکی و گر هزار ست

آتش بارد بقلب دشمن آن تیغ که جان و دل شکار ست
 بازپست که از مـلابت او خون دل خصم در کنار ست
 زمین گونه که خصم یاور تست بر قلبِ عدو زدن چکار ست
 در رزم تو گاه عرض دشمن سرهـای بریده در شمار ست
 صد صبح گذشت و بهر غیرت خصم تو همان پهلای دار ست
 از خارش ناخن سنانـت روی دل مدعی فگار ست
 آرایش پرچم دلیـران در معرکه و غـا غبار ست
 گردی که ز موکب تو خیزد این دهر شکسته را حصار ست
 این نامه طراز خامه من در مدح کسی سخن نگار ست
 کش بارگه شکوه او را نه بُختی چرخ زیر بار ست
 لطفی که کمند جذبۀ تو در گردن جانم استوار ست
 در راه تو باختن سر و جان در نزد بلا کشان چه کار ست
 تو سر بطلب که دوستان را در بندگیـت همین قرار ست
 تو صاحب عهـدی و علی را از بندگی تو افتخار ست
 مر عمر ترا بقا ضمان باد تا گردش چرخ را مدار ست
 در دهر همیشه کام رانی این حسن عطای کردگار ست
 تا طاس فلک ز گردش مهر گه تیره و گاه در نگار ست
 کیفیت حاسـد تو بادا زان نشاء که حاصلِ خمار ست

* وله في الغزل *

یوسف رفتہ ما باز بصد ناز آمد

مصر را داد رواجی و دگر باز آمد

چغد ویرانه نشین گشت و زغن دشت طلب
 که بتاراجِ عدو چنگل شاهباز آمد
 کوکب تیرو ما روشنی مهر گرفت
 شام انجام مرا نوبتِ آغاز آمد
 مطرب از نغمه اثر مرده وصل آورد
 این نوا باز بگوشم ز لب ساز آمد
 آبروی کرم و واضع مـردی و سخا
 لله الحمد که آخر بصد اعزاز آمد
 بدل مرده ما داد روان همچو مسیح
 خان خانان که ازین راه باعجاز آمد
 تا رخس شمع شبستان محبت گردید
 نظر از دیده چو پروانه به پرواز آمد
 خازن گنج وفا شد دل سودا زده ام
 ای خوش آن کس که علی محرم این راز آمد

میان دولت خان لودی افغان

میان دولت خان لودی از طایفه افغان ست - و جماعه افغان
 در هندوستان شجاع و دلیر و متهور و بی باک اند - و صاحب داعیه
 می باشند - و کثرت و جمعیت تمام نیز دارند - و در اکثر بلاد هندوستان
 بتخصیص پنجاب و حوالی کابل و آن حدود ساکن می باشند - و صاحب
 داعیه ای ایشان از تواریخ هندستان خصوصاً تاریخ اکبری معلوم می شود -
 و بعضی از ایشان نیز لوالی سلطنت برافراشته اند - و بغی و طغیان شیرخان

افغان با جنت آشیانی محمد همایون بادشاه و حرام خوری او اظهار
 من الشمس امت - بتفصیل آنها نمی پردازد - و میان دولت خان
 برخلاف افغانه در حقیقت و وفاداری بیمثل روزگار بوده - و درمیانه مردم
 عالم علم است - چنانچه از اول عمر تا بآخر بشرف ملازمت و وکالت این
 سپه سالار مشرف بوده - و در اکثر فتوحاتی که این ممالک ستان نموده
 شریک و سهیم بوده است - بلکه بسرکردگی و تدبیر او بوده - و در جمیع
 امور رای رزین او را قوی و مطلق میدانسته اند - و در ضمن فتوحات این
 ممالک ستان همه جا ذکر دستبدهای ایشان شده - و الحق از دلبران روزگار
 و شجاعان نامدار بوده - معامله شجاعت و دلیری او بغایتی بوده که
 متوجه تحریر آن شدن بغایت دشوار ست - و سپاهیان هندستان و امرا
 و اعیان بشجاعت او قابل گشته اند - و ازین رهگذر نام نامی خود را مشهور
 عالم ساخت - و در این دوسه مصاف که ذکر میشود کار رستم نموده - از
 جمله در وقتی که این سپه سالار متوجه فتح سند بود و او را با سه هزار کس
 بمدد جمعی که بمحاصره قلعه سیاهوان گذاشته بودند فرستاده بودند -
 و در راه بمیرزا جانی پادشاه سند که زیاده از ده هزار کس با او همراه بود
 برخورد با او مصاف داده شکست داد - و مظفر و منصور شد - که
 هیچ یک از سلاطین زمان این قسم فتحی نه نموده اند و نخواهند نمود -
 و حقیقت این مصاف چون در فتح سند در احوال سپه سالار بتفصیل
 مذکور است بایراد آن درین جا نمی پردازد - دیگر در وقتی که میانه
 سهیل حبشی و این سپه سالار در حوالی احمد نگر در کنار رود گنگ
 مصاف افتاد - مردانگی و شجاعت و دست بردهای که او نموده یلای
 هیچ یک از بهادران روزگار نیست - و در دیگر مصافها سرداری و دلوری
 نمایان نموده - و بتفصیل آنها اگر پردازد طول تمام خواهد داشت - و اکثر

اوقات این سپه سالار ذکر دلاوری و مردی آن دلاور را در مجالس و محافل می نماید - و در همت و اهلّیت و از خود گذشتگی بی مثل و مانند بوده - و تعریف و توصیف او همی قدر بس است که اکثر مستعدانی که در ملازمت این سپه سالار می بوده اند مثل ملاشکیبی اصفهانی و نظیری نیشابوری و عرفی شیرازی و یولقلی بیگ انیسی در صحبت او می بوده اند - و با او بسر می برده اند - و بوسیله او رعایت های کلی کلی ازین سپه سالار یافته اند - و همگی مدح او گفته اند - از انجمله یولقلی بیگ در مثنوی که در مدح این سپه سالار گفته این ابیات در وصف میان مومنی الیه گوید -

* ابیات *

بدولتخان که دولت خانّه اوست می بهرام در پیمانّه اوست
 چو عزم کین کند برق یمانیست چو حزم آئین کند فاروق ثانیست
 و در هندستان بطریقی علم گشته که اگر صد هزار دولت خان نام بوجود آید
 و یا آمده باشند دولت خان مطلق که گویند مطلب اوست - و قاعده های
 نیکو و ضابطه های پسندیده در ایام و کالت درین سرکار گذاشت - و بهترین
 چیزها که در روی روزگار بیادگار گذاشت آنست که مثل نواب نامدار
 مملکت مدار رکن السلطنه خان جهان که امروز بمنصب پنجهراری
 و خطاب فرزندی از جانب پادشاه سرفراز است و از جمله شجاعان
 زمانست خلف صدقی بوجود آورده - و در ایامی که این شجاع نامدار
 در ملازمت سپه سالاری بامر و کالت سرکار عالی مشغول بود نواب خان
 جهان نیز در ملازمت پدر بزرگوار در خدمت و ملازمت ایشان می بود -
 و همیشه منظور نظر تربیت این سپه سالار بود - و فرزند خوانده بود -
 و این رتبه و حالت از رهگذر پسر می میان دولت خان نیافته بلکه از توجه
 و تربیت این سپه سالار یافته - و اگر از پسر می دولت خان هم یافته باشد از

برکت تربیت ایشانست - و می گویند که در روز تولد ایشان این سپه سالار خود متوجه شده منجمان اختر شناس دقیقه فهم را حاضر ساخته زایچه طالع او را ملاحظه نمودند - و یقین عالمیان شد که بدولت عظیم سرافراز خواهد شد - و این فرخ (۱) مولود را بفرزندی سرافراز ساختند و پیر خان نام نهادند - و الحق امروز مثل وی شجاعتی و نامداری نیست و خان جهانی را باستحقاق گرفته - و بهترین آداب و قواعد او این که حقوق سابق را منظور داشته بدستور اول در خدمت و تعظیم این سپه سالار بتقصیر از خود راضی نمیشود - و این شیوه مومی الیه در نظر جهانیان بغایت پسندیده است - و اوصاف این پدر و پسر نوشتن طولی تمام دارد - بهمین جهت اختصار نمودن را اولی دانست - چراکه در هیچ وادی نظیر و ثانوی خود ندارد - بتخصیص وادی شجاعت و آثار - و نام پدر باوجود تقرب پادشاه و منصب پنج هزاره پسر بجهت وکالت این سپه سالار درمیان مردم بیشتر سایر و دایر ست - و اوصاف حمیده میان دولت خان در هند بیشتر مذکور میشود - و حقا که بر حال او رشک است که در زمان حیات خود در خدمت صاحب و ولی النعمت خود باین طریق معزز و معتبر بوده است - و بادای حقوق نعمت جان سپاریها کرده - و نام صاحب خود را بلند گردانیده - و مثل خان جهان خاف سلفی بیادگار گذاشته - و در ممات نیز نام نامی او بخیر عالم گیر ست - و بتاریخ سبع و الف در برهانپور خاندیس در گذشت - و در همان جا بر آسوده - و فرزند نامدارش اعنبی نواب خانجهان عمارتی عالی و باغی متعالی در کمال صفا و نزهت بر سر مقبره ایشان ساخته که معلوم نیست که در هندوستان این قسم مکانی و عمارتی

(۱) در نسخه ب "و این فرخنده مولود را بشرف خطاب فرزند سرافراز ساختند" مرقوم است ۱۲ *

بهم رسد - و الحال سیرگاه اهل برهانپور ست - و مردم از آن مکان شریف از برکت این خان زمان و آن مغفرت پناه معظوظ و بهره مند میگردند - و پوره نیز در آن حوالی بنا نموده بلودی پوره موسوم ساخته - امید که الله تعالی از تقصیرات او در گذرد - و این عالیشان را سالها بداران بَمَنَّهُ و جُودَهُ *

میرزا حسن علی بیگ

جناب میرزا حسن علی بیگ فرزند خلف مقصود آقای اوملو ست که سالها در دار السلطنه هرات در ملازمت محمد خان تکلو و قزاق خان برادر او در کمال تقرب و اعزاز بوده - و احوال محمد خان در اکبرنامه از فرمانی که شاه طهماسب والی ایران در باب توجه نواب جنت آشیانی محمد همایون پادشاه باو نوشته و شیخ ابو الفضل بجنس ثبت نموده ظاهر ست - و خدماتی که آن ایالت پناه بابن پادشاه جنت مکان نموده مشهور عالم است - القصه مقصود آقا بسببی که بر راقم ظاهر نیست بهندستان آمده با میرزای مومنی الیه در ملازمت این سپه سالار بسر می بردند - تا آنکه در محاربه که در آلود مقصود آقا را با راجپوتان دست داد - با وجود پیریه در آن مصاف جوانیها نمود و داد مردی و مردانگی داد چنانکه طرفین عبرت گرفتند - و اکثری از راجپوتان را بقتل در آورد - و در آخر که مظفر و منصور شده بود یک نفر از بقیه السیف راجپوت برجه بر ایشان زد - و خود جان نثار شده فرزند خلف خود اعنی میرزا حسن علی بیگ را باین سپه سالار سپرد - و طایفه اوملو از جمله طوایف مشهور قزلباش ست - و بمزید جمعیت و تقرب بادشاهان ایران بتخصیص سلاطین ذی شان صفویه ممتاز و مستثنی اند - و جد و آبا و عظام کرام او درمیانه آن طایفه معزز و مکرم بوده اند - و بتقدم و پیشوائی

ایشان اکابر آن قوم قایل اند - و میرزای مومنی الهیه را چون از روز اول نیک بخت و نیک نام و خجسته فرجام آفریده بودند در طلب نام نامی می بود - و در اوایل عمر که در ایران می بود کوشش او زیاده از حالت و قدر او بود - و طبعش از بلند پروازیها به پستی قرار نمیداد - تا آنکه بختش راهنمونی و طالعش روز افزونی نموده با پدر و برادر بهندستان افتاد - و در روزی که داخل هندستان شدند درباری بفراز دربار این بزرگوار ندیدند - و اول تسلیم و کورنشی که کردند با این سپه سالار بود - و در سلک ملازمان ایشان منسلک گشته روز بروز در ترقی افزود - و کسب نیک نامی می نمود - و کمال رشد و کاردانی ظاهر می ساخت - یکچندی بمنصب میرشکاری و قوش بیگ گری ایشان مفتخر بودند - و مدتی میر عرض این سپه سالار گشت - و روزی چند مهر دولت و خاتم سعادت خود را بایشان سپردند که در کارسازی خلق الله بذل مجهود و مبذول دارند - چون درین دو سه امر خطیر رتبه و حالت خود را ظاهر ساخت - متصدی منصب جلیل القدر و کالتش ساختند - و درین امر جلیل القدر بدستوری بسر برد که شهره شهر و معروف دهر شد -

هرکه در او جوهر دانائی ست در همه کاریش توانی ست

و سپاهی و رعیت را از خود راضی و شاکر نمود - و همت بر کارسازی درویشان و محتاجان و غریبان قربة الی الله می گماشت - و اکثری از بی خان مانان عراق و خراسان که بجهت حوادث زمان بوسعت آباد هندستان افتاده گرفتار آلام و محنت غربت بودند - بوسیله ایشان در خدمت این سپه سالار بمنصب مناسب رسیدند - و جمعی از آنها کامیاب و کامران باو طان خود رجعت نموده باز ماندگان را در یافتند - همین مقدمه در اوصاف ایشان کانست - و همیشه مستعدانی که در بندگان این سپه سالار

می بوده اند مثل شکیمی و نظیری و عرفی و یوقلی بیگ و غیره در صحبت ایشان می بوده اند - و چندان اهلّیت و آدمیت که ازو دیده اند از هیچ یک از اکابر این ملک ندیده اند - و در اکثر فتوحات که این سپه سالار نموده به سرداری و سرکردگی ایشان بوده - و رتبه و حالت او در ایام وکالت کم از میان دولت خان لودی نبوده - و در تدبیر ملک گیری و مملکت داری مدار بر رای صایب ایشان می نهادند - و در ایام وکالت خدمات مشهوره بتقدیم رسانید - و چنان نمود که شجاعت و کاردانی خود را بر پادشاه و ارکان دولت او ظاهر ساخت - و قریب به بیست و پنج سال بلکه زیاده در ملازمت این سپه سالار معزز و مکرم بود - تا آنکه بتاریخ اوایل هزار و بیست و دو هجری که پادشاه جهان پناه این سپه سالار را از قنوج طلب داشته برهان پور فرستادند میرزای مشاراً الیه را بمنصب سرکار پادشاهی والا رتبه گردانیدند - و الحال که هزار و بیست و چهار بوده باشد بمنصب سه هزار و پانصدی سرفراز است - و در پله پنج هزاری سیر می فرماید - و ترقیات کلی کلی در پیش دارد و می زبیدش - و تا از دربار این سپه سالار رفته و با آن رتبه سرفراز ست هیچ وقت نیست که عرایض اخلاص و تحف و هدایا ازان جانب نرسد - و این سپه سالار او را بخوبی یاد نمایند - و از همت و شجاعت و مردانگی خود را باین پایه عالی رسانیده - امید که تا قیام قیامت بر مسند عزت متمکن باشد - و حق نعمت را فراموش نکند بَمَنِّهِ وَ جُودِهِ *

میرزا جان بیگ

میرزا جان بیگ از ولایت بدخشان است - و از جمله سپاهیان و شجاعان قرار داده این زمان است - و بمنصب میر عرضی در خدمت

این سپه سالار سرافراز بوده - و از جمله آقایان قرار داده ایشان بود - و در اکثر فتوحاتی که این سپه سالار در گجرات و سند و دکن نموده همه جا همراه بوده و دستبردهای نمایان و خدمات شایسته کرده - و چنان نموده بود که او نیز در ملازمت این سپه سالار ثانی میرزا حسن علی بیگ و دیگران بوده و بمردمی و مردانگی علم گشته - و همیشه فوجی از ملازمان خاصه با او معین بوده - و همه ساله مبلغهای کلی برسم جاگیر و علوفه ازین سرکار می یافت - تا آنکه ترقی کلی او را در ملازمت بادشاه بهم رسید - و الحال به یمن توجه ایشان در سلک منصب داران بادشاهی در آمده - و از بندگان خاص آن درگاهست - و بدعاگوئی این سپه سالار مشغول است *

میرزا نورالدین محمد

میرزا نور الدین محمد فرزند رشید میر رفیع الدین آفاق ست - سیدی عالی نسب و بزرگی رفیع حسب - عالیشان رفیع مکان بود و اصل وی از سادات رفیع الشان موسوی مشهد رضوی ست - و مدتی مدید کلافتری و تقدّم و پیشوائی مشهد مقدّسه رضویه به پدر بزرگوارش میر رفیع الدین حسین مشهور بآفاق تعلق داشته - و از جمله نقیب النقبای آن شهر ست - و در فن سپاهگیری نیز قدرت و مهارت تمام داشته - و در طرز و روش ملک گیری و ملک داری و امور سلطنت و برای بردن مهمات دولت وقوفی کافی وافی داشت - و در اوایل عمر در دکن در ملازمت برادر اعیانی خود میرزا خان که از امرای عهدۀ سلسله نظام شاهی بود می بود - و میرزا خان مذکور در ایام هرج و مرج دکن یکی از فرزندان سلسله نظام شاه را به بادشاهی برداشت - و خود از غایت صاحب داعیگی متصدی مهم وکالت و اتالیقی بود - و در آخر آن

شخص را بقتل رسانید - و خود نیز کشته شد - و آن قضیه در هندستان
 بغایت مشهور است - و غریب کشی که در احمد نگر واقع شد از رهگذر
 آشوب و فتنه او بود - و میرزای مومنی الیه قبل از کشته شدن میرزا
 خان در اوایل هرج و مرج آن ولایت از احمد نگر برآمده بملازمت
 پادشاه جم جاه خلیفه الهی جلال الدین محمد اکبر پادشاه سرافراز شد -
 و در سلک امرا و اعیان منتظم گردید - و در ایام ملازمت پادشاه طریقه
 اخلاص و خدمتگاری نسبت باین سپه سالار بجای می آورد - و مدتی این
 شیوه مسلوک بود - و این دل شکار کم آزار بذوعی در تراضی خاطر و رعایت
 جانب میرزا و تعظیم و توقیر او می کوشیدند که منصب پادشاهی
 را هیچ انگاشته ملازمت و بندگی ایشان را بران ترجیح داده دست از
 خدمت پادشاهی باز داشت - و همت بر بندگی و ملازمت ایشان
 گماشت - و این ملازمت را باعث آبادی دین و دنیای خود دانست -
 و این سپه سالار نیز چون همگی همت عالی را بتربیت و رعایت و پروردن
 این قسم بزرگان مصروف داشته و میدارد در تعظیم و توقیرش بذل
 مجهود بتقدیم رسانیدند - و در سالک صاحبان و مقربان و صاحب کنکاشان
 در آمد - و میرزای مومنی الیه در سپاهیگری نظیر و ثانی نداشت - و در
 تدبیر و ملک گیری بیمثل بود - و در سفر خیر اثر فتح سند در ملازمت
 ایشان بود - و در بعضی مقدمات او را سر گروه فوج نموده به تنبیه بعضی
 از باغیان می فرستادند - و در ایام مصاحبت و صاحب کنکاشی در
 خیرخواهی و انتظام احوال رعیت و سپاهی بتقصیر از خود راضی
 نمی شد - و با وجود کبر سن ترددات مردانه جوانانه در فتح دکن در رکاب
 سپه سالار نامدار نمود - و فراخور حالت خود و احسان این سپه سالار بجایگز
 و علوفه و انعام گران مند بهره مند می بود - و دم بی نیازی زد و رفیق رزم

و محکوم بزم بودن در شان ایشان صادق بود - و این قسم سید بزرگواری که در سلک امرای پادشاهی بوده او را ملازم ساختن و سامان و سرانجام ضروریات ایشان سالها نمودن خالی از اشکالی نیست - و بعد ازین سپه سالار از دیگری نمی آید - و اگر منحصر در وجود ایشان می بود باز سهل می بود - دیگر مردم از امثال و اقران او مثل میرزا عبد الملک و دیگران نیز بودند که بهمین قاعده با ایشان عمل می نمودند - الحاصل در ایامی که میرزای مومی الیه با این سپه سالار بود محسود امثال و اقران بودند - و معزز و مکرم بسر می بردند - و در جمیع امور به رای کافی ایشان عمل می نمودند - و بهیچ وجه باو سابق نمی نمودند - و چون مدتها بیک وتیره در ملازمت و صحبت ایشان بسر برد بتکلیف هرچه تمام تر گاهی منصب میر عرضی و گاهی برتبه و کالت مشغول ساختند - و دران امور بغایت قاعدهای نیکو گذاشت - و حل و عقد آن مهم جلیل القدر را بنوعی در کف کافی او گذاشتند که بی وجود ایشان دران سرکار گردون تبار داد و ستد نمی شد - و همواره وکلای آن سرکار دم از تابعیت و ملازمت میرزای مومی الیه میزدند - و وجود این قسم سید گاردان عالیشانی را در سلسله خود غنیمت می دانستند - و رای صواب نمای او را در هر کار و هر مهم و معامله قُدره دانسته بآن عمل می نمودند - و در ایام وکالت و مصاحبت اسباب عیش و عشرت و بزرگی میرزا آماده و مهیا بوده - و هر مطلب و مقصد که در خاطرش می گذشت روا بود - القصه هم میرزای مومی الیه در ایام وکالت و مصاحبت معظوظ و بهره مند بود - و هم این سپه سالار از مهمات و معاملات سرکار خود مطمئن خاطر و فارغ البال بود - تا آنکه منشی روزگار روزنامهچشمه عمرش در برهانپور به ثمان عشر و الف در نوشت - در همین دار السلطنه بر آسوده - اللَّهُمَّ اغْفِرْهُ *

میرزا عبد الملک

سیادت دستگاه میرزا عبد الملک از سادات رفیع الشان صحیح النسب رفیع الحسب قصبه ارغند ولایت ترشیز خراسان است - و در اوایل عمر تعلیقہ نویس سرکار پادشاه ظل اللہ جلال الدین و الدنیا محمد اکبر پادشاه بوده - و بعضی اوقات در ولایت گجرات منصب دار و کوروی نیز بوده - و از حساب و سیاق کمال وقوف داشته - و شکستہ را بغایت نیکو می نوشتہ - چنانچہ در این فن بی نظیر ست - و بعضی نوشتجات ایشان بذظر ارقم رسیدہ است - الحق خوش نویسی بوده - و سلامت نفس و خوش ذاتی و نیک نفسی دم یکتائی می زدہ - و بغایت سلیم النفس و کم آزار بوده - و در اہلیت و آدمیت و از خود گذشتگی در ہندستان چہ کہ در عالم علم بوده - در اواخر عمر شوق خدمت و اشتیاق صحبت این قدردان این طبقہ اورا از مهمات و معاملات بادشاہی باز آوردہ بملازمت ایشان سرافراز ساخت - و بمنصب دیوانی سرافراز کردند - و مدتی این امر خطیر را متصدی شدہ رعیت و سپاہی را آبادان و معمور داشت - و راضی و شاکر ازو بودند - و سلامت نفس و قدرت و کردانی خود را یوماً فیوماً ظاہر و باہر ساخت - و دعای خیر کہ بہترین کفایت و خیر خواہی ست بجهت صاحب و لای نعمت خود حاصل نمود - و روز بروز در تزايد و ترقی و رشد افزود - و در ایام منصب و ملازمت ہمیشہ مکرم و محترم بود - و این سپہ سالار حقیقت شعار نیز از آنجا کہ عالم قدردانی او بود وجود این قسم سیدی را در سلسلہ علیہ خود غنیمت دانستہ در اعزاز و احترامش می کوشید - و دست اقتدار اورا در مهمات کلی و جزوی مطلق العنان میداشت - و گفتہ و کردہ اورا بسمع رضا قبول نمودہ دست

رد بر سیفه ملثمس او نمی نهاد - او نیز بشکرانه این قسم الطاف همواره
 بشکر گذاری و کارسازی و معامله پردازي بسر می برد - و دعای دولت
 این سپه سالار و انتظام سرکار ایشان را بر خود فرض عین و عین فرض
 می دانست - و بلوازم بندگی قیام و اقدام می نمود - تا آنکه بتاریخ
 ثمان عشر و الف در برهانپور در گذشت - و در بیرون دروازه احدی پور
 مدفون گشت - اللَّهُمَّ اغْفِرْهُ وَارْحَمْهُ *

جناب مهدی قلی سلطان

مهد قلی سلطان فرزند خلف اسفندیار سلطان برادرزاده خلیل خان
 افشار ست - که سالها سلطنت کوه کیلویه به اباء و اجداد عظام او تعلق داشته -
 و تقدم و پیشوائی افشار ابا عن جد بایشان متعلق بوده - و در خدمت سلاطین
 ایران بتخصیص بادشاهان فی شان صفویه صاحب اقتدار و کارگذار بوده اند -
 و خلیل خان عم او در زمان سلطنت شاه طهماسب صفوی اَنَاكَ اللهُ بُرْهَانَهُ
 ریش سفید و بزرگ جمیع افشار که زیاده از یک صد هزار خانوارند و از عهد
 طوایف قزلباشیه است شد - و ساطنت کوه کیلویه که ملک یک بادشاهست
 و از زمان سلطنت سلاطین توکمان تا حال ازین طایفه بوده است و دران
 ملک باغات و عمارات و حمامات و مواضع و مزارع و پل و رباط ساخته
 و احداث نموده اند - و اکثر محال آن ولایت از راه ملکیت بآن طایفه
 تعلق دارد - و در زمان شاه سلطان محمد بن شاه طهماسب صفوی - قلندری
 دران دیار خیال باطل نموده خروج کرد - که من شاه اسمعیل پسر شاه
 طهماسب که از پدر سلطنت ایران باور رسیده - و باندک زمانی که متقلد قلاده
 سلطنت بود در قزوین در گذشت - و جمعی از اوباش لرستان کوه کیلویه
 و دیگر طوایف قزلباش بر سر او جمع شدند - و کار او رواج تمام گرفت - تا آخر

میانه او و خلیل خان در حوالی قلعه دهدشت کوه کیلویه کار بمصاف
 انجامید - و خلیل خان شکست یافته با رستم خان فرزند خود کشته شدند -
 و شاه قلندر را شوکت و مکنت تمام بهم رسید - می گویند که آن قلندر
 بخواندن اسماء الله مداومت می نموده - و تسخیر بعضی چیزها نیز کرده بود -
 ازین رهگذر او را فتوحات بی عد و حشر و لشکر دست میداد - و الا قلندری
 بی سرو بی پا در ولایت بادشاهی عظیم الشان در آمده دعوی بادشاهی
 نماید - و در اندک زمانی با یک صد هزار خانوار افشار در آویزد و غالب آید
 و مثل خلیل خان و رستم خان سرداران را از پا در آورد - از عقل بغایت دور
 می نماید - و بعد از خلیل خان و محمود خان پسر او جا نشین پدر شد - و آنچه
 از کوه کیلویه که قلندر تصرف نموده بود متصرف شد - و بادشاه قلندر مصافها
 نمود - تا آنکه قلندر حیلانگی بخته او را بزهر هلاک کرد - القصه شاه قلندر
 هفت سال در کوه کیلویه بسر برد - و دستبردها نمود - و تا حوالی اصفهان رفته
 خوانسار و بعضی ملوکات سرحد اصفهان را بدست آورد - و کار او بجائی
 رسید که اگر قدم پیش می نهاد سلطنت ایران را بدست در آورده بود -
 تا آنکه اسکندر خان برادر زاده خلیل و اسفندیار سلطان پدر مهدی قلی
 سلطان که برادر خلیل خان بود بانتقام خون خلیل خان متوجه قلندر شدند -
 و در ده دشت کوه کیلویه درمیانه ایشان مکرراً مصاف واقع شد - آخر الامر
 سلاطین افشار غالب آمده شاه قلندر گریخته در سوراخی مخفی شد - بعد
 از تفحص و تجسس بسیار او را بدست در آورده - بعد از سه روز بقصاص
 رسید - و اسکندر خان و اسفندیار سلطان حاکم عالی الاطلاق کوه کیلویه شدند -
 شاه قلی خان پسر اسکندر خان تخلف ورزیده - درمیانه ایشان نزاع و کلفت
 بهم رسید - و کار بحرب انجامید - و بعد از مدتی سلطنت کوه کیلویه از
 تصرف ایشان بتصرف بنی اعمام ایشان در آمد - و سلطنت ایران بشاه

جم جاه شاه عباس فرزند خلف شاه سلطان محمد رسید - و آن ذی جاه با طایفه افشار بد شده در مقام استیصال ایشان در آمد - و اکثری از امرا و امرزادگان را بقتل آورد - و آن قوم را بالکلیه هرا انداخت و از کوه کیلویه بر آورد - و قتل عام نیز فرمود - چنانچه از صد هزار خانوار افشار الحال پنج هزار خانوار در ایران نمانده - و جناب مهدی قلی سلطان که دران ایام در سن صبی بود بجهت بعضی جانسپاری و اخلاص پدر او او را منظور نظر تربیت عالی ساخت - و در ملازمت خود بتربیت او حکم رفت - و راه باز در صحبت آن ذی شان یافت - بعضی از مفسدان و حاسدان سخنان دروغ راست نمارا از سلطان مذکور ببادشاه عرض نمودند - که اراده رفتن کوه کیلویه و داعیه سرکشی دارد - این جناب نیز از استماع این سخنان و استهلاک طایفه و اقوام خود را دیدن و خدمت چندین ساله پدر و برادر و عم خود را نتیجه این یافتن ترک منصب و جاه و ملک مووروث و سلطنت کوه کیلویه و افشار نموده بدیار هندوستان آمد - و مدتی در ملازمت بادشاه زمین و زمان نور الدین محمد جهانگیر که دران زمان از جانب عرش آشیانی خلیفه الهی در الهاباس بسر برد - منصب دار شده راه تقرب یافت - و یک چندی در بندگی خلیفه الهی جان نثار شد - و در هنگام توجه این سپه سالار بفتح دکن از روی اخلاص از کومکیان ایشان شد - و در خاندیس و برار و دکن جاگیر یافت - و در سلک منصب داران عمده بادشاهی در آمد - و در ایام بودن این صوبه راه مصاحبت و مجالست یافت - و بزم آرای این سپه سالار بود - و تقرب و نزدیکی تمام بهم رسانیده اکثر اوقات بزم ایشان را بنغمات رنگین داشتی - القصه سلطان موسی الیه از غایت عاقبت اندیشی و نهایت دور بینی و حزم و احتیاط از سر منصب مستعار دنیا در گذشته بفکر کار آخرت افتاد - و ترک و انزوا و صحبت

درویشان و مستعدان را بر همه چیز ترجیح داد - و چندان اهلیت و آدمیت و قابلیت و شکست نفس با این سلطنت شعار ست که با هیچ یک از درویشان این زمان نیست - و بغایت مستعد شیوه واقع شد - چنانچه شعر را نیکو می فهمد و در موسیقی مهارتی تمام دارد - و طنز را بغایت پر سوز می نوازد - و تتبع اشعار قدما نموده - و بجهت مرزونیت ذاتی بگفتن ابیات و غزل می پردازد - و در ایام ترک و انزوا همیشه بعافیت می گذراند - و قطع نظرا از الطاف و احسان اهل عالم نموده - نه او را از کسی توقع شفقت و مرحمتی ست و نه کسی را از ورنجی و مشقتی - و اکثر اوقات با مستعدان هر طایفه صحبت میدارد - و از صحبت او محظوظ میشوند - و اهلیت و آدمیت این سلطنت شعار زیاده از آنست که بتکریر و تقریر در آید - و در ایام بودن ایشان در برهانپور سلسله بزرگی و سخن دانی و نکته سنجی این سپه سالار رواجی تمام داشته - و اکثر مستعدانی که درین نسخه ذکر شده در بندگی ایشان می بوده اند - در وقتی از اوقات غزلی طرح فرموده بودند - سلطان درویش شعار را نیز بگفتن آن میل شد - و مداحی ایشان را فوزی عظیم دانسته بمدح ایشان مرتب ساخت - و بر ندمای مجلس عالی گذرانید - و بصلات و اذعامات اختصاص یافت - و بزرگی این سپه سالار را ازین جا قیاس باید نمود - که این قسم بزرگان باوجود ترک و انزوا و گوشه گیری مداحی ایشان را اختیار می نموده اند - و بی شایبه ریا در سلک هواداران و مداحان ایشان در می آید - و غزل مذکور این ست * * غزل *

ز آب حیوان و دم عیسی همین نام ست و بس

نشاء کو جان دمد در تن می و جام ست و بس

تلخ کامی بین که با این شور بختی عهدها ست
 مایه عیش مدام راح گلفام ست و بس
 بگذرم زین التزامی شعر چون دانم یقین
 طبع را از التزام شعر الزام ست و بس
 این سخن در گوش جانم هائقی از غیب گفت
 غیر مدح خانخانان شعر ابرام ست و بس
 مدح کوی خانخانان گوی و بروی فخر کن
 کز دو عالم سر فرازی را همین نام ست و بس
 با نشان و نام شد هر بی هنر سلطان بس است
 حیف باشد چون توئی در هزد گم نام ست و بس

میر عوض

میر عوض اصل وی از سادات سبزوار خراسان ست - و در تته سند متولد شده - و در عنفوان جوانی و ایام بهارِ شباب و کام رانی در تته در هنگامی که این سپه سالار متوجه فتح آنجا بود و آن ولایت را مفتوح ساخته بود پدر بزرگوار او یعنی سیادت پناه سید یادگار از مشاهیر و اعیان بود - و از جانب دیگر بسادات رغومی سبزوار که در سند کمال اعتبار داشته و دارند می پیوندند - بنظر سپه سالار نامدار رسید - چون سعادت ابدی و توفیقاتِ سرمدی هادی و راهنمای او بود نهال برومند عقیدت و اخلاص نسبت بمفتسبان این آستان در جویدار عنصر هستی او در نشو و نما دید - و آثار رشد و رشاد از جبین مبینش هویدا یافت - در دایره تربیت یافتگان و مستعدان رعایتش در آوردند - او نیز پروانه وار بر یمین و یسار بزم عالی و محفل متعالی پر و بال اعتقادات جبلی را کشاده کرد - سرادات جلال پرواز داده در خریده

جانشانان و فدویان انخراط یافت - و روز بروز تربیت این سپه سالار و جانشپاری آن جانشپار تزايد و ترقی پذیرفته از جمله مشاهیر شد - و بمناصب عالیہ سرافراز گردید - و مدتی مدید برتبه اتالیقی نو باره گلستان و بوستان سلطنت و بختیاری - و گلدسته گلشن کامگاری - میرزا رحمان داد جیو که فرزند سیوم این سپه سالار ست سر بلند گردید - و چندی در اوایل ملازمت از خدمتگاران حضور بود - و دیگر اوقات در بهترین برگذجات جاگیر خود فوجدار می ساختند - و از جمله اعیان و کاردانان به یمن تربیت این سپه سالار شده روشناس سلاطین و اعظم هندوستان شد - و الحال هزار و بیست و پنج هجری بوده باشد در صوبه رهنپور و غیره که جاگیر این سپه سالار ست بفوجداری مشغول ست - و حالت و جمعیت و مکنت او کم از منصب داران عمدۀ بادشاهی نیست - و لیاقت هر قسم مهم و منصبی که ازان عالی تر نبوده باشد دارد - و چون نداشته باشد که تربیت کردۀ خانکزان است - و امثال این سیادت پناه در این دربار الحال بسیاری هستند که از پایه ادنی بمرتبه اعلی رسیده اند - و درمیانه امثال و اقران سرافراز گشته اند - و تربیت کردهای ایشان را حد و شماری نیست - بجمعی از مشاهیر آنها که براقم رسیده اکتفا می نماید که بر عالمیان ظاهر گردد که بزدگی ایشان را این رتبه و حالت می باشد که همیشه بزدگان ایشان کامران و کامیاب باشند *

میرزای ^(۱) میرزا صالح بیکا

میرزا صالح از بزرگ زادگان موضع ^(۲) جنت نشان اردوان اصفهانست - و بکمال حیثیت و استعداد کسبی و وهبی آراسته و پیراسته است - آبا

(۱) در نسخه ب "محمد صالح بیگ" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "موضع آزادگان جنت نشان" ثبت است ۱۲ *

و اجدادش نسل بعد نسل و عقباً بعد عقب بزرگ و کلانتر آن جا بوده اند - و در دارالسلطنه اصفهان نیز ایشان را از جمله اکابر و اعیان می شمرده اند - و قدرت و منزلت تمام داشته اند - و از دیوان پادشاهان ایران و حکام آن دارالسلطنه بمناصب مناسب عالی سرفراز بوده اند - و دایم الاوقات دران سلسله رفیع مردم گردان و مستعد بوده اند - و املاک نفیسه و منازل لطیفه و بساطین و مستغلات و غیره آن محل از راه ملکیت از قدیم الایام الی الان بایشان متعلق و منسوب بوده - اما میرزای مشار الیه لازال مشار الیه بغایت الغایت از آبا و اجداد تمامی رشید و گاردان و مستعد افتاده - و در علم سیاق و حساب و افشا بی نظیر و همال است - و خط شکسته را بغایت نیکو می نویسد - و در انشا مهارت تمام دارد - چنانکه مناشیر و احکام و سجلات و مکاتبات مشکله را بی تامل و تفکر موافق مدعی اهل زمان می نویسد - و مستعدان و دانایان و عمل پیشگان هر طبقه را اعتقاد تمام تمام بسلیقه و گاردانی و مهم گذاری او هست - و در دارالسلطنه مذکور مهمات کلی کلی از جانب پادشاه و حکام باو مرجوع بوده - و بوجه احسن و اتم بفیصل می رسانیده - و اوقات شریفش در مدت عفووان ریحان جوانی و بهار کامرانی از حاصل املاک و مستغلات موروثی و مکتسبی و مزارع املاک و حاصل باغات و منصب و مهم بعیش و فراغت میگذشت - و امثال و اقربان او را این رهگذر همیشه بر او رشک بود - و با مستعدان هر طبقه و طایفه بسر می برد - و از آشنائی و صحبت و آدمیت در ایران علم بود - تا آنکه جوهر ذاتی و فطرت اصلی و نیک بختی او را غایبانه مشتاق ملازمت و خدمت این قدردان هوشمندان نموده بهندستان آورد - و از بلر یافتگان و مقربان ایشان شد - و بغیر از دربار ایشان بر در دیگری نرفت - و اخلاص و اعتقاد غایبانه و حاضرانه او در آئینه شناخت این هوشیار

عکس پذیر گشته درخور استعداد و حالت رعایت یافت - چون جوهر
 کاردانی و عمل پیشگی او بر این بزرگ قدردان ظاهر شد - مهمات
 و معاملات جز و کل و داد و ستد بندر سورت گجرات را که بجایگزین ایشان
 مقرر بود و بهترین بغداد هندستان ست در کف کفایت او گذاشتند -
 و دیوان با استقلال آن بندر نموده بی شریک و سهمی بآنجا فرستادند - چون آن
 بندر مکه معظمه است و محل تردد حاجیان و زائران مکه معظمه و مدینه
 مشرفه است و اهلیت و درویشی و خدا شناسی او ظاهر بود دانسته
 بجهت رفاه حال تجار و حاجیان و مترددین و خلق الله او را بآن بندر
 فرستادند - که به بر آوردن مهمات مسافران بر و بکربواجی قیام و اقدام
 نماید - و دعای خیر بجهت صاحب خود حاصل نماید - آن جناب نیز
 این معامله را فوز عظیم دانسته بنوعی متکفل و متوجه احوال حاجیان
 بیت الله الحرام و سایر خلق الله گردید که باندک زمانی در پیش خالق
 و خلائق رو سفید و نیک نام شد - و مدتی مدید دیوان با استقلال آن بندر
 بود - و اکابر و اعیان هندستان را شناخت و معرفت او ازین رهگذر حاصل
 شد - و دین و دنیای خود را دران شغل معمور و آبادان ساخت - تا آنکه
 این سپه سالار را بادشاه زمین و زمان نور الدین محمد جهانگیر بدربار طلب
 نمود - و بسببی از اسباب میرزای مومنی الیه دران ایام باحمداباد گجرات
 شتافت - و دران صوبه منصب دار شده باندک زمانی نهال ترقی او
 در نشو و نما افزود - و در سلک بندگان شاهزاده نامدار بختیار کامگار ابقا
 الله تعالی شاهزاده خرم در آمد - و منظور نظر عاطفت آن شاهزاده جوان
 بخت گردید - و معاملات و مهمات ولایت دلیپذیر اجین مالوه که بهترین
 بلاد و امصار هندستان ست - و در آب و هوا و صفا کم از عراق و خراسان
 نیست - چنانکه حسن الزمانی آقا شاپور قرسی طهرانی در مدح آنجا

گفته -

* بیت *

اجین را دیدم و بوی عراقم در دماغ آمد
 خود این آب هوا گوئی بهندستان نمی ماند
 بار رجوع نمودند - و دیوان با استقلال آن ولایت شد - و در هزار و بیست
 و چهار هجری بآن شغل اشتغال داشت - و بنوعی در تنظیم و تنسیق آن
 دیار کوشید که کاردانی و معامله فهمی خود را بر شاهزاده نامدار ظاهر
 ساخت - و در هزار و بیست و پنجم هجری دیوان بذر سورت نمودند -
 و بار دیگر بآن بندر رفته بتازگی ابواب کاردانی و معامله فهمی بر روی رعایا
 و متردین و حاجیان و مسافران بر و بکسر بکشد - و رعایا مرفه الحال
 و تجار و متردین و سپاهی فارغ البال شدند - الحق هر کس که منظور
 نظر این سپه سالار شد مقبول خواص و عوام است - و دیگر در هندوستان
 نان به تنگی نمی خورد - و از برکت توجه ایشان در همه جا و نزد همه
 کس معزز و محترم است - اگرچه شعر و شاعری را نوزیده و شیوه و روش
 او نیست - گاهی بجهت موزونیت ذاتی و بشکرانه انعام و احسان
 ایشان متوجه شعر شده و میشوند - و اشعار آبدار بمدح ایشان فرموده اند -
 این غزل در هنگام تحریر این خلاصه به نظر در آمد که ثبت رفت - اِنْشَاءَ
 اللَّهُ تَعَالَى که آنچه بدست در آید ثبت شود -
 * غزل *
 کرد زلفت نازه تا رسم پریشان زیستن
 از پریشانی نمی آرم بسایمان زیستن
 نقص استغفای حسن تست قتل چون منی
 ورنه بر همچون منی سهل ست بیجان زیستن
 کار جان سهل ست بر من لیک دشمن کامی ست
 ریختن خون مرا و نا پشیمان زیستن

بر میان دامان رسوائی زدن کی عار ما ست
 پیش ما ننگ ست بی چاک گریبان زیستن
 با وصال از وصل محرومیم رسم تازه ایست
 در گلستان بی تماشای گلستان زیستن
 صالح از نازی به بخت خود سزد چون دست داد
 بر در دولت سرای خانخانان زیستن

میرزا ابوطالب

میرزا ابوطالب از سادات رفیع الشان منیع امکان قصبه تربت
 خراسان ست - و سیدبست عالی فطرت و صاحب رتبت - و در مهمات
 و معاملات و داد و ستد دنیاوی کمال رشد و وقوف دارد - و بقدری
 مقدمات طالب علمی دیده و علم سیاق و دفترو حساب را نیز فی الجمله
 ورزیده - و تتبع طرز انشا نموده - و در طرز سپاهیگری از همه بیشتر کار
 ساخته - القصه مجموعه کمالات مذکوره است - و در اوایل عمر که از
 خراسان جنت نشان بهندستان افتاد در احمد نگر دکن در سلسله نظام شاه
 صاحب اعتبار و منصبدار شد - و بغیر ازان سلسله ملازمت دیگری اختیار
 ننموده - و روز بروز آثار رشد و کاردانی خود را ظاهر می ساخت -
 تا آنکه این سپه سالار ولایت نظام شاه را چنانچه شرح رفته مفتوح
 ساخت - و میرزای مومنی الیه مدتها بعد ازین واقعه در بیشه و جنگل
 متواری می بود - و با جمعی دیگر از ملازمان آن سلسله باران بار دیگر
 بدست در آوردن دکن و وفاداری و حقیقت شعاری متواری می بودند -
 و بطریق قطاع الطریقان بسر می بردند - و در راه ولی نعمت خود جان
 نثاری می نمودند - تا آنکه باستمال و دلاسی این سپه سالار از بیابان

گردیدها و صحرا نوردیها بر آمده بشرف ملازمت ایشان مشرف شد - و عنایات و نوازشات لایقه سرافراز شد - و چون از مقدمات کلی و جزوی دکن اطلاع تمام داشت بنظر بادشاه رسید - و تربیت و رعایت یافت - و بعد از خاطر نشان نمودن معاملات دکن چون بودن او بجهت اطلاع حالات و دانستن طرز و طور دکن و دکنیان از کومکیان دکن نمودند و باز بخدمت سپه سالار فرستادند - آخر الامر از غایت رشد و کاردانی و حسن اخلاص و اعتقاد بمنصب جلیل القدر دیوانی این سرکار سرافراز گردید - و مدت سه سال این امر خطیر را بدستوری سر کرد که مقبول خواص و عوام شد - و کمال دانائی بکار برده سپاهی و رعیت را راضی داشت - و سرکار خاصه را معمور نمود - و خدمات شایسته و بایسته بتقدیم آورد - و در وقتیکه این سپه سالار را بادشاه والجاه بدربار سعادت آثار طلب داشتند میرزای مومئی الیه بارادۀ توطن و طواف حرمین الشریفین صاحب حقیقی خود را وداع نموده مرخص شد - و محمل امید بسوی کعبه معظمه بربست - و هنگام رخصت عنایات و احسانات سرافراز شد - و از راه بندر سورت گجرات که بهترین بنادر هندستان است بآن سعادت مشرف گشت - و توطن مکه معظمه اختیار نمود - و راقم در مکه هنگام توجه هندستان بخدمت ایشان رسید - کمال دعاگوئی و اخلاص نسبت باین سپه سالار ازیشان دریافت - امید که موفق باشند *

میرزا محمد معصوم

میرزا محمد معصوم از اجله سادات و نقباء قصبه تون خراسان ست - پدر بزرگوار ایشان چون در تبریز تاهل اختیار نموده بود سالها در مراغه تبریز وزارت پیرقلی سلطان شاملو بار متعلق بوده - و میرزای مشار الیه در مراغه

نشو و نما یافته - و از آنجا بخراسان شتافته - و سالهاست که از خراسان
 بهند آمده در خدمت این سپه سالار جان نثار بوده - سیدیست رشید
 و گاردان و سپاهیست کار فرمایندۀ تیغ و سنان - از اول توجه از خراسان
 تا هزار و بیست هجری که قریب به بیست و پنج سال بوده باشد در بندگی
 این سپه سالار بسر برده - و گاهی بمنصب میر عرضی و گاهی میر بخشی
 سرافراز بوده - و این مناصب را در کمال علو شان می نموده - و سپاهی
 و رعیت را از خود راضی میداشته - و در نهایت استقلال بمهمات مذکوره
 می پرداخته - و تسخیر قلب این سپه سالار نیز نموده بود - از نهایت
 کاردانی و اخلاص دیوان سرکار عالی شد - و در کمال استقلال سر کرد -
 و قاعدهای نیکو گذاشته - و از جمعی از نزدیکان این سپه سالار شنیده
 میشود که هیچ پادشاهی این قسم چاکری^(۱) نداشته - و در سپاهیگری
 باوجود آنکه از ارباب قلم سب - و اگر این طبقه را شجاعت و حالت
 و سپاهیگری نبوده باشد نقص ایشان نیست - در اکثر معارک دلیرها
 و مردیها بجا آورده - و در خدمت این ممالک ستان جان فشانیها نموده -
 چنانچه او را سر کرده فوج نموده بر سر غنیم می فرستادند - و فتح نموده
 مراجعت می نمود - و در ایام ملازمت و دیوانی سپه سالار کار بجائی
 رسانید که روشناس اکبر و اعیان هندستان شد - و در وقتی که از جانب ایشان
 وکیل دربار پادشاهی بود کاردانی و رشد خود را بر بادشاه بدستوری ظاهر
 ساخت که در سلک مریدان خود در آوردند - و نشانه مریدی که در
 هندستان معمول و شایع است از بادشاه گرفت - و فرق خود را بآن فرقدسای

(۱) در نسخه الف "قسم جاگیری نداشته" و در نسخه ب "قسم دلاوری

نداشته" ثبت است ۱۲ *

گردانید - و به برهانپور بخدمت صاحب خود آمد - چون چندی در بندگی بسربرد بسبی از اسباب در سلک منصب داران بادشاهی در آمد - و الحال از جمله امرای پادشاهی ست - و بمنصب هزار و پانصدی سرفراز ست - القصه اکثری از خدمتگاران و ملازمان ایشان بمنصب علیه می رسند - و آنچه از اهل روزگار شنیده شد و از آثار و علامات معلوم میگردد اینست که این سید کاردان عالیشان در آخر طریق بیوفائی سپرده - و در بی حقیقتی با این چنین صاحب صاحب حقیقتی زده - و از مردی و مردانگی این طور مردی بعید می نماید - امید که خلاف باشد - اگر راست بوده باشد از کرده پشیمان و نادم بوده در تلافی مافات کوشد -
 رَبِّ النَّوْنِ وَالصَّادِ *

جناب خواجگی ابو القاسم

خواجگی ابو القاسم از جمله اعیان این زمان ست - و گویند که اصل وی از دار السلطنه تبریز ست - و مولد آن جناب در کابل واقع شده - و در وادی امور ملکی و مملکت داری و سپاهیگری به رای صایب بی نظیر و همال بود - و در طریق اهلیت و آدمیت نیز یگانه و ممتاز ست - مدت بیست سال در سرکار این سپه سالار راه وکالت و مصاحبت داشته - اگرچه اسم وکالت نداشته فاما مدار معاملات و مهمات رعیت و سپاهی بر او بوده - و اکثر از مستعدان و درویشان و سایر خلق الله بوسیله او ازین سرکار آثار فیض برده اند - و خود نیز بسبب قرب و نزدیکی این سپه سالار از مشاهیر و معارف گشت - و کارش بجائی رسید که لیاقت ملازمت و نزدیکی خلیفه الهی بهم رسانید - و بوسیله این نامدار در سلک منصبداران

بادشاهی منسلک گردید - و الحال در صوبه ملتان از جانب بادشاه بامر بخشی گری قیام می نماید - و بهمت ملازمت این عالیجاه از دنیوی بی نیاز ست - و همیشه بذکر دعای خیر ایشان اوقات میگذراند (۱) *

میرزا شرف جهان

میرزا شرف جهان خلف سلف میرزا شرف الدین حسین است - و میرزا شرف الدین حسین فرزند رشید خواجه معین الدین بن خواجه خاوند بن خواجه محمود بن خواجه عبد الله است که بخواجه اشتها دار - و خواجه فرزند خواجه ناصر الدین عبید الله احرار ست - و اکثری از اهل هند و ماوراء النهر مرید و معتقد این بزرگان اند - و میرزا شرف الدین حسین در زمان دولت خلیفه آلهی چنانچه در اکبر نامه و طبقات اکبری این سخن ثبت است رکن السلطنه و عضد الدوله گشت - و پا از آن مرتبه نیز بالاتر نهاد - و ذکر آن طول تمام دارد - همشیره خلیفه آلهی که صبیغه حضرت جنت آشیانی بوده باشد در حباله میرزا شرف الدین حسین بود - و در ایام عضد الدولتگی و رکن السلطنه خود فتوحات نامی در هندوستان نمود - و یکچندی در ولایت بنگاله بامر او جمعی بمرتبه بادشاهی نیز رسیدند - و آن در اکبر نامه ثبت است - و نسبت میرزای مومی الیه بسلسله خلیفه آلهی و دودمان کثیر الاحسان صاحب قران زمان اظهر من الشمس است - و در اکبر نامه و طبقات اکبری مفصلا ثبت است - پیرامون بیان حسب و نسب ایشان نمیگردد - و بآن دو کتاب مبسوط

(۱) در نسخه ب "اوقات می گذرانید - چون راقم بخدمت فیض بخش فیض رسان ایشان رسید فرمودند که از ساوه عراقم و پدر من بهندوستان آمده - من در طفولیت در خدمت ایشان بودم - و قول اول اصح است" مرقوم است ۱۲ *

و میگذارد - و میرزا شرف جهان سَلَمَهُ اللهُ تَعَالَى در بیقیدی و از خود گذشتگی و بی تعلقی بزخارف دنیوی و همت و سخاوت نظیر و عدیل خود ندارد - و در وادی اهلیت و آدمیت و انسانیت ممتاز و مستثنی است - و در کسب حیثیات نیز چندانکه مقدر و ممکن او بوده کوشیده - اما هیچ یک از آن فزون را بسرحد کمال نرسانیده - و در تتبع اشعار متقدمین و متاخرین ید بیضا نموده - و سعی بلیغ بجا آورده - و اکثر مضامین مشکله دقیقه و ابیات بلند و معانی دلپسند این گرامی طبقی را در خاطر دارد - و چندان ابیات مطبوع سنجیده آبدار که میرزای مومی الیه از استادان در خاطر دارد هیچ یک از مستعدان نداشته و نخواهد داشت - و از صحبت درویشان و گوشه نشینان و فقرا بغایت معظوظ است - و اکثر اوقات با ایشان صحبت میدارد - و آنچه بدست در می آورد بآن جماعه صرف مینماید - و همان سخنی است که بر خوان هر آنچه باشد مهمان هر آنکه باشد - و در طریق سپاهگیری و امور ملکی نیز مشهور دهر و شهره عصر است *

* بیت *

هر که درو جوهر دانائیست در همه کاریش توانائیست

القصه در صحبت و مجالست این سپه سالار می باشد - و بجاگیر لایق و علوفه گران منذ اختصاص دارد - و این دل رام کن خاطر شکار بنوعی با این خلاصه دودمان نجابت سلوک مینماید که مزیدی بران متصور نبوده باشد - و در اعزاز و احترام او بطریقی میکوشد که قلم از تحریر آن عاجز ست - و حال تحریر این اوراق مدت پنج سال بود که میرزای مشار الیه در سلک منسوبان و منظوران این سپه سالار در آمده منظور نظر تربیت ایشان بود - و بساط عیش و عشرتش آماده و منبسط و افکنده بود - و بعافیت می گذرانید - و بشکرانه احسان این سپه سالار می پرداخت -

و دست از شغل و منصب آبی عظام کرام کشیده مصاحبت و مجالست ایشان را بر همه چیز ترجیح داده است^(۱)

آقا صفی مشهور بصفیا

آقا صفی از آدمی زادگان دارالسلطنه اصفهان ست - و پدر بزرگوارش خواجه قاسم مدتها استیفاً دارالسلطنه اصفهان کرده و دران کار استقلال تمام داشته و بکمال حیثیت و استعداد آراسته و پیراسته است - و علم سیاق و حساب و دفتر گویا وضع کرده اوست - چراکه از واضع بهتر میداند - و شکسته را نیکو می نویسد - و گاهی متوجه نظم غزل و رباعی عارفانه عاشقانه میشود - و تتبع اشعار قدما نموده - شعر فهم و سخن شناسی ست - و در هرکاری سلیقه درست دارد - و بسببی که بر اقام ظاهر نیست بوسعت آباد هندستان آمده مدتی مدید از حواشی نشینان بزم فیاض این سپه سالار بوده - و در برهانپور خاندیس در سلک ملازمان و چاکران ایشان منتظم بوده - آخر الامر چون طبعش بسیر و سیاحت مایل بود فقر و درویشی و مسکنت را بر مهم منصب دنیوی ترجیح نموده - و در معمور و هندستان سیار شد - و مدتی درین وادی با درویشان و فقرا بسر برد - و صحبت داشت - و اکثری از درویشان مرید و معتقد او شدند - تا آنکه نواب عضد الدوله و رکن السلطنه مهابت خان از حقیقت حال او آگاهی یافته از پلاس فقر بلباس مستعار منصب و مهم دنیوی در آورد - و رتی و فتق مهمات و معاملات رعیت و سپاهی سرکار خود را بعد از آن کاردان مهم گذار و عمل پیشه منصب شعار گذاشت - و الحق او نیز چنانچه باید

(۱) از ترجمه آئین اکبری مصنفه بلاخسن صفحه ۳۲۳ معلوم می شود که وفات

میرزا شرف در سنه ۹۸۸ نه صد و هشتاد و هشت هجری بوقوع آمد ۱۲ *

و شاید آن امر خطیر را سر کرده کاردانی خود را بر عالمیان ظاهر ساخت
و رعیت و سپاهی و صاحب خود را از خود راضی و شاکر داشت -
و امروز از عمال مشهور معتبر کاردان هندستان است - و در وادی دنیوی
و جمعیت و اسباب از مشاهیر است - و عنقریب ترقی کلی خواهد
کرد - و این ابیات که درین خلاصه ثبت میشود مسوده آن را حضرت
آقای آقا محمد شیرازی میر بخششی این سپه سالار باین خاکسار سپردند که
زاده طبع خدام صفی الانام است - و در مدح این ممدوح عالمیان در
برهانپور خاندیس در ایامیکه در ملازمت ایشان بود گفته - و بر این سپه
سالار گذرانیده و بتحصین و توصیف و تعریف و جایزه سرافراز گشته - این
کمترین نیز جرات نمود ثبت نمود - الْعَهْدَةُ عَلَى الرَّأْيِ *

مرغی آمد بگلشن از کوئی

تا برد از گل چمن بوئی

باغ و بستان ندید اخلدی دید

نقد دید آنچه را به نسیه شنید

وطن خود گرفت گلشن را

آشتی داد پا و دامن را

خواست در ظل لایزالی گل

خواند اوراد بی زوالی گل

نغمه پرداز آن حریم شود

خاک رویی کند نسیم شود

شوکت بارگاه گل چون دید

هرز را ان یگاد خواند و دمید

گفت با خود کزین شکوه و جلال
پسر عجب دارم از نگردم لال
خوش بخندید بر رخ او گل
خنده گل بلاست بر بلبل
کرد خوگر بخلق خوش او را
لیک ادب داشتی خمش او را
از ادب ماند در حجاب آن مرغ
شد صبا آتش و کباب آن مرغ
گل نپرسید دیگر از حالش
بر نیامد سر از ته بالش
شد خجل آن غریب در گلشن
از خجالت بکس نگفت سخن
منم آن مرغ منفعل مانده
از تمنای خود خجل مانده
راه دور و دراز طی کرده
رو بایس آستانه آورده
در گلستان ز بهجت افسرده
سر بجیب قفس فرو برده
گشته باده زبان چو زانغ و زغن
خجل از روی بلبلان چمن
لیک امیدم بصدق و اخلاص است
مخلص خاص هر که شد خاص است

میرزا یزدان قلی

میرزا یزدان قلی فرزند خلف میرزا آله قلی بیگ است - و میرزا آله قلی فرزند خلف مکمل بیگ است - و مکمل بیگ واد شاملو یزدی سلطان و شاملو یزدی سلطان فرزند خلف رستم خان ست - و رستم خان از ذریت علیشکر بیگ است - که جد پنجم این سپه سالار ست - و از جانب دیگر صبیح اسد بیگ که عم محمد بیرم خان خانخانان بوده باشد متعلقه شاملو یزدی سلطان بوده - و مکمل سلطان پدر بزرگوار میرزا یزدان قلی ازان سرعظمی متولد گشته - و نسبت میرزا یزدان قلی باین طریق باین سپه سالار می پیوندد - و مرزای مشار الیه جوانی ست - در کمال اهلیت و آدمیت و سنجیدگی واقع شد - و در اکثر فنون سپاهیگری از سپاهیان ممتاز ست - و در نیک نفسی و خوش ذاتی گوی مسابقت از همگنان در بوده - و نظیر و همال خود ندارد - و بهترین شیوه و حیثیت او این که شب و روز منظور نظر این سپه سالار نامدار ست - و صبح و شام بلکه علی الدوام خدمت این مخدوم عالمیان را فرض عین و عین فرض دانسته در لوازم جان نثاری به تقصیر از خود راضی نمیشود - و مکمل بیگ که پدر بزرگ میرزای مشار الیه است از جمله امرای بادشاه زمین و زمان جلال الدین محمد اکبر بادشاه بوده - و بمناصب مناسب اشتغال داشته - و میرزای مذکور خدمت این سپه سالار بر همه چیز ترجیح داده - و از غایت موزونیت ذاتی گاهی متوجه نظم میشود - و مزین بنام نامی این سپه سالار می سازد - و میخواهد که بدولت مدح ایشان منظومات خود را بلند رتبه گرداند - و الحق حسب و نسب عالی دارد - و اکثر اوقات با مستعدان صحبت میدارد - و این در غزل از منظومات ایشان

دین جا ثبت افتاد - و یزدانی تخلص می نماید - * غزل *

اخگر اندر جیب دارم گل بدامان نیستم
 منصب پروانه دارم مرغِ بستان نیستم
 سوزشی دارم درون دل چو مجمر روز و شب
 بولهوس چون شمع در هر خانه عریان نیستم
 همچو گل دارم بدل صد چاک پیدا و از غمش
 غنچه سان پیچیده و سر در گریبان نیستم
 ای طبیب بوالهوس زین بیش آزارم مکن
 سر بسر دردم ولی جویای درمان نیستم
 سرو سامن راست رو در بوستانِ عشق او
 پای در دامانم و سر در گریبان نیستم
 در زمانِ خانخانانم همین فخرم بس است
 فخر گوی خویشتن چون هرزه گویان نیستم
 شمع سان در کفج غم وز سوز چون یزدانیم
 هرزه گردِ هر چمن چون مرغِ بستان نیستم

[وله]

دل بی غم یار خوش نباشد
 مه بی شبِ تار خوش نباشد
 بی چهره زرد و اشکِ گلگون
 سودایِ فگار خوش نباشد
 آوازِ مغنیانِ خوش گوی
 بی جنبشِ تار خوش نباشد

بی گلشنِ بزمِ خانخانان

ایامِ بهارِ خوش نباشد

[وله]

همچو یعقوب نمی زبید بکنعان زیستن

بر درِ بت بایدم چون شیخ صنعا زیستن

گر وصالِ یوسفِ کنعان طلب داری بمصر

چون زلیخا بایدت با داغِ هجران زیستن

با رفیقان داغِ حرمان سینه می سوزد مرا

همچو بلبل بی رخ گل در گریبان زیستن

گر به بزمِ خانخانان راه یابد یک نفس

جز قفس بلبل نمی خواهد به بستان زیستن

آقا محمد شیرازی

آقا محمد شیرازی از دار السلطنه شیراز ست - و در وقتی که این سپه سالار در تنه بفتح سند مشغولی داشته بانفاق شجاعا و حافظ تاج شیرازی و دیگر مستعدان بوسیله حسن الزمانی مولانا شکیبی بشرف خدمت این سپه سالار رسید - و چون قامتِ قابلیتش بخلعتِ رشد و رشاد آراسته بود منظور نظر این سپه سالار گردید - و چون آقای مومی الیه را از جدول و تذهیب وقوفی کامل بود بمنصب جلیل القدر داروغگی کتابخانه عالی سرفراز شد - و مدتی مدید در سرنج مالوه در ایامی که اکثر از هنرمندان مثل ملا محمد امین جدول و ملا عبد الرحیم عنبرین قلم و ملا محمد مومن و محمد حسین و از شعرا کامی شیرازی و بقای بهرآبادی و غنی همدانی بخدمت کتاب خانه مشغول بود - در اتمام کتب و مقطعات

و تصاویر و زیب و زینت آنها کوشیدند - و اختراعات عجیبه غریبه نمودند -
و در طراحی همت؟ که در سرنج بهتر از دیگر ولایت هندستان می سازند
یدبضا بعمل آوردند - چنانچه الحال در هندستان مدار بران طراحیها ست -
و خدمات و رشد و رشاد او چون بر این سپه سالار ظاهر گردید خدمت
حضور خود را که نهایت محرمیت با آن هست بایشان رجوع نمودند -
و دران خدمت کمال خدمتکاری بجا آوردند - و دران اثنا بحضرت
گلکنده از جانب این سپه سالار سرافراز شدند - و آن خدمت را بدستوری
بانصرام رسانیدند که اهل گلکنده از بادشاه و اعیان او اعتبار تمام گرفته
و بعد از مراجعت ازان خدمت بدیگر مناصب مناسب سرافراز شدند -
و الحال چهار سال ست که بمنصب میر بخشی گری این سپه سالار که از
مناصب عمده هندستان است اشتغال دارد - و این ژرف مهم را بدستوری
سر کرده و میکند که رعیت و سپاهی و صاحب و قبله گاه ایشان راضی
و شاکرند - و الحق در وادی اهلیت و آدمیت و خوش ذاتی و نیک
نفسی نظیر و عدیل خود ندارند - و چندانکه ستایش او درین وادی نمایم
گنجایش دارد و مقبول طبایع خاص و عوام ست - و از اول عمر تا بآخر
بیک و طیره و طرز سلوک می نماید - و نه کسی را ازو رنجی و زحمتی
است و نه او را از کسی توقع شفقت و مرحمت - در کار سازی خلق الله
بتقصیر از خود راضی نمیشود - و اکثری از مستعدان بوسیله ایشان
بخدمت این سپه سالار در رسیده و میرسند و معظوظ و بهره ور میگردند -
و خلق خلق کرده و تواضع آفریده اوست - و در وادی خوش صحبتی
و رسیدگی هر مهم و معامله از بی مثالان روزگار ست - و بهترین شیوه
و خصلت او اینکه صاحب و قبله گاه او در ایام ملازمت و بندگی او
آزاده نشده - و موجب غبار خاطر هیچ یک از نوع بنی انسان نگشته -

و تمامی عمر گرامی را صرف خدمت سامی ایشان کرده و میکند -
و الحال مدت بیست و پنج سال هلالی ست که در بزدگی ایشان بسر
می برد - و بعلوفه و جاگیر سرافراز ست - امید که از بلیات آخر زمانی
در حفظ و امان آهی بوده باشد *

جناب میان فہیم

میان فہیم^(۱) فرزند خلف برونجاسی راجپوتست - و اصل او از ولایت
سروہی ست - و پدر میان مومی الیہ از کلافتراں و بزرگان و مقدمان
طایفہ راتھوری راجپوت ست - و در ایامی کہ این سپہ سالار متوجہ فتح
گجرات بود و فوجی بر سر آن ولایت فرستادہ بود در یکی از مصافہا بعد
از آنکہ دستبردہای نمایان نمود و پدر ایشان بقتل آمد خود اسیر و دستگیر
گشت - و بنظر این سپہ سالار مقید و مغلول در آمد - چون این سپہ سالار
بر حقیقت جوہر ذاتی و فطرت جبلی و شجاعت کہ دران مصاف نمودہ
بود - و حسب او نسب او اطلاع حاصل نمودند - بجان امان یافتہ منظور
نظر تربیتش ساختند - و بہ تربیت او حکم رفت - و در اندک زمانی رشد
و کردانی خود را ظاہر نمودہ از آقایان نامی و صاحب کنگشان شد -
و روز بروز آثار کردانی بظہور می آورد - تا آنکہ در ایامیکہ این سپہ سالار
متوجہ فتح دکن بودند دستبردہای نمایان نمود - چنانچہ در فتوحات این
سپہ سالار مشروحاً ثبت است - و بمنصب سہ ہزاری سرافراز شد - و اکثر
اوقات سردار و فوجدار ساخنے بر سر غنیم می فرستادند - و او نیز مصافہای
نامی بجای می آورد - و فتوحات می نمود - تا وقتیکہ این سپہ سالار را

(۱) ترجمہ انگلیسی آئین اکبری صفحہ ۳۳۸ برای حالات میان فہیم نیز

بادشاه زمین و زمان بسخن حاسدان بدربار طلب داشتند - و بعضی کوتاه
 اندیشان این مقدمه را حمل بر بعضی مقدمات نموده ازین سپه سالار
 جدائی نمودند - و خال عار و بیوفائی بر چهره خود نگاشتند - این نامدار
 حسب الصلاح ایشان بجانب سروهی و آن ولایت بمیانۀ اقوام خود
 رفت - و مفسدان و غمازان این رفتن را بطریق دگر به بادشاه زمین و زمان
 خاطر نشان نموده نزدیک بآن شد که ازین رهگذر چشم زخمی باین سپه
 سالار رسد - و مطلب آنکه میان مومنی الیه دیگر نخواهند آمد - چنانکه
 در باب آمدن میان مومنی الیه نوشته ازین سپه سالار طلب نمودند - که
 اگر او نیاید آنچه غمازان و مفسدان گفته باشند راست باشد - تا آنکه این
 خبر بمیان مومنی الیه رسیده بود که کشته شدن درین معامله متصور ست -
 چون نوشته سپه سالار باو رسید با آنکه اقوام او درو آویختند و از آمدن مانع
 آمدند جان خود را صرف دولت ولی نعمت خود کرده و جان نثاری
 نموده در ساعت متوجه شد - و صاحب خود را دریانت - و این سپه سالار
 کامگار او را بنظر بادشاه رسانید - چون راستی و راست قولی او بر ضمیر
 انور ظاهر شد بمنصب سیصدی سرافراز گشت - این حقیقت شعار وفا
 کیش ملازمت و خدمت صاحب قدیمی خود را بر آن منصب ترجیح
 داده راضی نشد - و باز بخدمت این سپه سالار زمان آمد - و الحال در
 خدمت ایشان می باشد - و در ایام خدمت و بندگی ایشان همواره
 شجاعتهای نمایان و دست بردهای بی پایان نموده - و سردارهای خوب
 که پیغمبر ازین سپه سالار که ولی نعمت اوست از دیگری نمی آید کرده
 و در اکثر معارک بیشتر از همه کس خود را بغنیم رسانیده و صفها برهم
 زده و فواید شجاعتی از شجاعتهای ایشان در تلو مصافهای
 در محل خود رقم شده در اینجا بتکرار مصدع مطالعه گذندگان

نمیشود - و در دینداری و خدا شناسی و همت و شجاعت و مردانگی
 بیمثل و مانند است - و چون نباشد که تربیت کرده و پرورده خانخانان
 است - و بغایت راست گوی و راست قول و راست کردار است -
 و بعد از رضای خالق و مهم سازی خلائق بکاری دیگر نمی پردازد -
 و در مروت و انصاف و مردی یکتا است - و در ملازمت این سپه سالار
 که راه محرمیت و کنگاش دارد در بر آوردن مطالب و مقاصد درویشان
 و فقیران بتقصیر از خود راضی نمیشود - و کلمة الخیری که شیوة اوست
 دریغ نمیدارد - و در دینداری و زهد و صلاح و طاعت و عبادت و جمعه
 و جماعت از بسیاری از مشایخ این روزگار در پیش است - و اکثر شبهای
 متبرکه و لیالی دیگر احیا میدارد - و یک پهر آخر شب بذكر و فکر و نوافل
 بسر می برد - و جمعی کثیر از انعام و احسان او معظوظ و بهره ور
 میکردند - و عبارت از صدق و مردمی و مردانگی و مروت و انصاف
 ایشانند - و از مطالع تواریخ و کتب فارسی صوفیه بغایت معظوظ است -
 و اعتقاد تمام بمشایخ کرام و فقههای ایام و درویشان و گوشه نشینان دارد -
 و در طرز آداب بزرگی و حکومت دستور العمل روزگار است - و از اکثر
 منصب داران هندستان در پیش است - و الحق اگر بزرگان زمان را چاکر
 و بنده بوده باشد این طور باشد - این سپه سالار را بر همه چیز ترجیح داده
 اوقات و عمر خود را صرف رضا و بندگی ایشان نموده و مینماید و ثمره آن
 را یافته و می یابد *

شیخ عبد السلام

شیخ عبد السلام از شیخ زادگان بهرایج هندستان است - پدر وی
 شیخ احمد نام داشته و برهی تخلص مینموده - و شیخ عبد السلام بکمال

حیثیات و استعداد آراسته و پیراسته بوده - و پدر او را بزبان هندی اشعار بسیار ست - و دران طرز و زبان ابداع معانی غریبه بسیار کرده و بيمثل و مانند بوده و در هنگام توجه سفر مکه معظمه بخدمت این والا جاه میرسید - و شیخ عبد السلام را با پسر دیگر شیخ مصطفی نام در سن صبی در ملازمت این مربی درویشان و مستعدان میگذازد - چون قامت قابلیتش بخلعت رشد و رشاد آراسته بود در کتابخانه عالی به تربیت او حکم رفت - در اندک وقتی ترقی کلی او را دست داد - و اکثر مقدمات طالب علمی را طی کرد - و بمنصب جلیل القدر عظیم المثل کتابداری سرفراز شد - و این سعادت را بمحض توجه عالی و رشد خود دریافت - و بزودی پا ازان مرتبه بالا تر نهاده راه مصاحبت و محرمیت یافت - چون مهم سازی خلق الله و رفاه حال فقرا و درویشان منظور و ملحوظ او بود روز بروز نسبت او بصاحب او زیاده میشد - و مردم بوسیله او بمطلب و مدعای خود میرسیدند - و باعث دعای خیر این صاحب خیر می بود - و در یکی از سفاین درویشان و مستعدان هندستان بنظر رسید که بیست و هفت خصلت و صلاحیت و حیثیت سره بار نسبت داده بودند باین تفصیل - طالبعلمی - شاعری - کمانداری - خوش طبع - خوش خلق - خیر خواه - متواضع - کارساز - مهم گذار - درویش دوست - صافی مذهب - کافی مشرب - خدا شناس - عابد - زاهد - دین دار - سپاهی - شاه سوار - خوش صحبت - ندیم شیوه - سخاوت پیشه - صایب اندیشه - بد - کم آزار - خردمند - هوشیار - الحق جامع کمالات - و حیثیات - و اگر نبوده باشد چه گونه راه خدمت و ملازمت درین سرکار می تواند یافت - چه هنگامه معرفت و شناخت درین درگاه گرم ست - نسبتی که او را در خدمت این هوشیار مغز - بیدار دل بهم رسیده بود

هیچ یک از اهل زمان را بهم نرسیده - و گویند که مدت سی (۱) سال
 بیک طریق و طور - آداب سلوک با اهل عالم و طریق ملازمت مسلوک
 داشت - چنانکه معاندان و حاسدان انگشت رد بر هیچ چیز او نتوانستند
 نهاده - آخر حسد پیشگان و نفاق اندیشگان بسبب رشک قرب و نزدیکی او
 باین سپه سالار مکرها اندیشیده حیلها انگیختند - و سخن سازها کردند -
 و بعضی سخنان خلاف - خانه بر انداز نسبت باو در ملازمت پادشاه
 زمان مذکور ساختند - و بدستوری تقریر نمودند که باوجود کذب و بهتان
 مستحسن و مقبول افتاده نزدیک بآن رسید که چشم زخمی بدولت این
 صاحب دولت حقیقی رسد - و باین سبب جان خود را در راه صاحب
 خود و پاس دولت مخدوم خود نثار ساخت - و حرفی که خلاف
 مروت و وفا بوده باشد ازو سر نزد - و بتاریخ هزار و فزوده هجری خرمین
 حیاتش بآتش جانسوز پادشاهی سوخته شد - وحید الدوران و فرید الزمان
 مولانا فرید الدین دهلوی تاریخ آن واقعه را چنین در لباس نظم جلوه
 داده -

* تاریخ *

دو تاریخ از سال فوتش بگفت	دلم با وجودی که انسرده بود
یکی رحمت حق بر او دایم است	یکی با حالای نمک خورده بود

هرچند خلاص او منحصر دران بود که حرفی چند واقع یا غیر واقع
 موافق مزاج پادشاه در باب این سپه سالار مذکور سازد غیرت و حمیت
 و مردی و صدق و اخلاص دامن گیر او گشته خلاف حقیقت و صدق
 ازو سر نزد - و خلاصی خود را بتهمت و بهتان که کار نامردان
 نخواست - زهی سعادت که کسی جان خود را باین طریق نثار ما
 خود تواند نمود - و غبار ملال بر دامن دولت او نتواند دید - بتا

(۱) در نسخه ب "سی و پنج سال" مرقوم است ۱۲ *

که طو سعید دنیا و آخرت ست - و این رباعی یکی از اکابر مناسب این
حال بود - * رباعی *

غازی ز پی شهادت اندر تگ و پوست

غافل که شهید عشق فاضل تر ازوست

فردای قیامت این بآن کی ماند

این کشته دشمن ست وان کشته دوست

علیّ ایّ حال از نیکان روزگار بوده - و بزبان هندی اشعار آبدار بسیار
گفته - و درمیانه اهل هند مشهور ست - و دران زبان داد فصاحت
و بلاغت داده - و دران طرز و روش سرآمد زمان خود ست - و بجهت
طبع آزمائی بخاطر گذرانیده بود که بزبان فارسی نیز نظمی چند بر روی
روزگار بیدگار گذارد - و باندک زمانی قبل از قضیه هایلّه خود این قصیده
در مدح این سده سالار انشا نمود - و این ابیات ازان قصیده در سفینه بنظر
رسید که ثبت رفت - و می گویند این اواین شعرست که بزبان فارسی
گفته - و میگویند که شعر را نیکو می فهمید - و اکثر اوقات تتبع دیوان
قدما میکرده - * قصیده *

مباش غرهّ چو دولت نهاد سر بکنار

عروس خواب شود فتنه چون شوی بیدار

وفا بکس نکند شاهی که هر جائیست

که او چو زخمه نواز بهر دلی صد بار

مکرر ست همه عیش و ناز و نعمت دهر

بسال و ماهش خواهی همانست لیل و نهار

ازو چو سیر شدی در نظر نماید زشت

ازان به نزد طالب نیک شد همان ناچار

به بین یکی ست که بودست و هست و خواهد بود

بوفق رای تو گشت ست نیک و بد هر بار

نکرده نسبت چیزی جهان بود بگذر

اگر همه نتوانی یکی یکی بگذار

جهان معنی با عیشهای بیحد و عد

باین محقر تا کی همی کنی نشخوار

مگو زیان که همی سود بود هرچه نخورد

بلقمه که بری پیش و او کند پروار

بلند قدری دنیا مجو که راحت نیست

بقدر رفعت خود کوه رفت در ته بار

جرید شو چو هوا تا نباشدت هم سنگ

که سنگ باشد هم سنگ لولوی شهوار

به پاش پیش ازان تا نبرده است جهان

بعنف باد خزان ریخت هرچه داشت بهار

باختیار خود ترک اختیار مکن

که گفته اند بدین مرگ عمر گشت دو بار

بفقر آی و قناعت غنا ز حرص مجوی

که هست بحر سعادت میان این دو کنار

که باوجود شکوه نبوت آن سرور

چه گفت گفت فخر منست و من مختار

هران که طالب فقرست بادل پر آرز

بصید رفت نه بدست جره را نهار

بجنسِ صاحبِ محتاجِ هر کسی ست چو تو
 بدستِ خواهشِ پشتِ سخای دهرِ مخار
 اسیرِ نفسِ فرومایه اند شاه و گدا
 ز بندیدان و اسیران که گشت برخوردار
 بکنجِ خانه خود چون چراغِ سوز و بمیر
 مگرد بوسرِ خوانِ کسانِ مخند چو نار
 خدایِ مشرق و مغرب و کیل باشد و تو
 هنوز داری بر عقلِ بیمدار مدار
 نه عهد بسته بلا گفته آمدی و توئی
 بعشقِ نفسِ چو هاروت گشته بد کردار
 هوا و نفس و هوس دیو بافرشته تست
 بگیر حبلِ متینِ یوسف ز چاه بر آر
 چو با قلیلِ عملِ باشدت جزای جزیل
 که با صعدِ نم ابر گشت دریا بار
 بکوش تا بعملِ تخمِ ریزی اندر خاک
 برای دانه این نشأ خرمی بردار
 تو نا امید مشو بو که خالقِ الاشباح
 برد سلام و کند روز روشن از شب تار
 نصیحتی کذمت بشنو از سر یاری
 مساز تکیه بر این جاه و مالِ فانهجار
 ز جمله بگذر و مدّاحِ خانخانان باش
 که نیست بهتر ازین در جهانِ فانی کار

کلب علي بیگ بهارلو

کلب علي بیگ فرزند رشید جناب حکومت مآب غزی جان بیگ بهارلو ست - و بهارلو طایفه ایست از ترکمان قراقویندلو - و این سپه سالار نامدار نیز ازین طایفه (۱) است - و پدر و برادر کلب علي بیگ از ملازمان معتمد بادشاه ذی جاه شاه عباس حسینی صفوی اند - و کلب علی مومی الیه بکمال حیثیت آراسته و پیراسته است - و خود نیز در ایام بودن ایران در سلک ملازمان آن عالیجاه ملایک سپاه بود - اهلیت و آدمیت و اشتیاق دریافت ملازمت این غریب نواز و ملاقات اقوام و آقایان طایفه بهارلو که بعضی در زمان دولت نواب مرحوم محمد بیرم خان پدر این سپه سالار و برخی در زمان این سپه سالار از ایران بهندستان آمده بودند بهندستانش آورد - و مدتی در سلک ملازمان بسربرد - و بقدر حالت و استعداد خود رعایت یافت - و این چند بیت از فتایح طبع و قاد ایشان نوشته شد که حسن طبیعت و نازکی طبع عالی این تازه گر بر مطالعه کنندگان ظاهر شود -

* ابیات *

بخت بد از مراد نشانم نمیدهد

عمر گران رکاب امانم نمیدهد

بیهوده کام دل طلبم سادگی نگر

از روزگار سفله که فانم. نمیدهد

گردون سیاه کوشی خود بس نمیکند

تا طعمه سان بشیر زیانم نمیدهد

(۱) در نسخه الف «طبقه است» ثبت شده ۱۲ *

(۱۴۶۹)

تا غم چو کوه و دیده چو دریا نمیشود
گوهر ز بحر و لعل ز گانم نمیدهد

[وله]

تا زلف چلیپات بچنگ آوردم
ایمان بکنیسه فرنگ آوردم
چندان سودم جبین حسرت بزمین
کین توده خاک را به تنگ آوردم

[وله]

بخود از جور نیکویان در فریاد می بندم
بزور آسودگی بر خاطر ناشاد می بندم
حریفان جمله مرغ نامه بردارند یا قاصد
مزم گزینی کسی مکتوب خود بر باد می بندم

[وله]

باده گر خضر و مسیحا ز سبوی تو کشند
هر دو را مست بدوش از سر کوی تو کشند
اهل کنعان ز پی جستن گم کرده خویش
در ره باد نشینند که بوی تو کشند

[وله]

خون من سر گشته اگر قاتلم ایدست
در گردن زلف سیاه و چین جبین است
آن کس که دهد جان بتمنای نگاهی
اول نگره او نگره باز پسین است

چشم که همه عمر بدنبال بتان بود

ز آندم که ترا دید دگر گوشه نشین است

و بسببی از اسباب از خدمت ایشان محروم مانده سیر بعضی ولایات هندستان نمود - و در رجب هزار و بیست و پنج در برهانپور بار دیگر به ملازمت ایشان سرافراز شد - و باعزاز و احترام معزز گردید - چون بجهت موزونیت ذاتی گاهی ابیات عاشقانه میل می نمود این غزل و قصیده در مدح این سپه سالار بظلم آورده بر ندمای مجلس عالی گذرانید - و بصله و جایزه و تعریف و توصیف ممتاز شد - و رخصت مکه معظمه یافت - و ضروریات آن سفر خیر اثر شفقت شد - امید که بآن سعادت سرافراز گردد و در دعاگوئی این رحیم کریم نهاد بتقصیر از خود راضی نشود -

* قصیده *

در کشتنم آن چشم سیه باز دلیر ست

دانسته مگر جان ز من سوخته سیر ست

در سلسله عشق تو ام راه بدر نیست

طفلی ست دل خون شده و عشق دبیر ست

گویا که مرا مادر من همره غم زاد

کارزدگی و خاطر من شکر و شیر ست

ای غم که طلبگار دل سوختگانی

آهسته بنه پای که این راه خطیر است

بالله که بآزادی عالم نفروشیم

آن دل که بگیسوئی سیاه تو اسیر ست

جز لطف تو دیگر بچه خرسند توان کرد

آن خسته دلی را که گرفتار زحیر ست

از دولت این چرخ وفا دشمن بی مهر
 چیزی که مرا هست بتن نقش حصیر ست
 از هیچ کسی یکسر مو شکوه ندارم
 فریادم ازین چرخ سیه کاسه پیر ست
 گر شکوه کنم از ستم چرخ نترسم
 زیرا که از انم نه خمیر و نه فطیر ست
 از پیک غمش حال دل سوخته ام را
 پرسیدم گفتا که دلت سوخته دیر ست
 بگذار که در گنج قفس زار بمیرد
 مرغی که ز مدّاحی تو مست صغیر ست
 روزی در سه از دست فلک غمزده بودم
 صاحب نظری دید که رنگم چو زبیر ست
 گفتا که برو بر در آن عالم عادل
 سر نه که غبار قدمش رشک عبیر ست
 کین آتش سوزان ترا آورد آبی
 کندر نظیر همت او بحر غدیر ست
 بر خاک در دولت او ناصیه سالی است
 هرجا که یکی قابل دیهیم و سریر ست
 آن کیست سپه دار شه هزد که امروز
 هر ذره ز خاک قدمش بدر منیر ست
 آن کیست رحیمی که ز انوار جمالش
 آینه خورشید فلک عکس پذیر ست

(۱۹۷۲)

آن کیست کریمی که بجنب کرم او
سرمایه افلاک بسی خوار و حقیر ست
آن کیست دلیری که بروز صف هیجا
در چشم عدو هر نگهش پنجه شیر ست
گر دست و دل خصم شود آهن و پولاد
در پیش سر پنجه او همچو خمیر ست
آن مرد خدا چون بمن این نکته ادا کرد
دل گفت برو کین سخت سود ضمیر ست
زنهار که از کف ندهی دامن لطفش
تا حوصله و دست ترا طاقت گیر ست
کلبی بدرت آمده ای قبله حاجات
در یاب که خسته دل و بس خوار و حقیر ست
یا رب بدلت هیچ غمی راه نیابد
چندان که مه و مهر بر افلاک مسیر ست
* غزل *

پیش ازینم ره مزین ای بت من ایمان نیستم
در شکست من تامل کن که پیمان نیستم
آن نهالم من که از خون جگر بالیده ام
در گلستان نیم جو ممنون دهقان نیستم
سوختم در کف محنت ای صبا من هم یکی
از پسر گم کردگانم گر ز کنعان نیستم
تا بموگان سود پایم در طلبکاری ولی
یک نگاهی بهره مند از چشم جانان نیستم

(۱۹۷۳)

نیستم در روز محشر کلبیا کلب علی
گر سگی از آستان خانخانان نیستم
* قطعه *

ای عدل پیشه که ز مصباح رای تو
ظلمت سرای گیتی زیب و ضیا گرفت
از مقدم مبارکت ای منبع کرم
می زبید اینک ارض کند بر سما گرفت
دریا دلا چو فیض کف بی نهایت
از فرق عالمی ره و رسم وفا گرفت
حال رهی چه شد که نه پرسی ز روی لطف
چون جان درون کالبدش از غذا گرفت
گر بنده نیست درخور این قدر و منزلت
نی دست برد و دامن لطف ترا گرفت
کلبی که بود مهر و وفا زاده دلش
آمد باین دیار و دلش از وفا گرفت
از دست این شکسته میسر نمیشود
جز این که بهر عمر تواش بر دعا گرفت
بادا نصیب بختِ معبدانِ جاه تو
آن خرّمی که غنچه ز باد صبا گرفت

محمد مومن لنگ

از آدمی زادگان قریه خجند ترشیز خراسان ست - و بکمال حیثیت
و استعداد آراسته بوده - و کمال تقرب و منزلت و نزدیکی در خدمت

این سپه سالار کامگار داشته - و در عذقوان ریعان بهار دولت و نشو نمای نهال سلطنت این گلستان پیروی روزگار آن قدوه اهل استعداد بخدمت و بندگی ایشان سرافراز شده - و در خدمت ایشان در نزد یک معلّم سبق خوانده و در یک دبستان کسب تعلیم و آداب علمی کرده اند - و شعر فهم و سخن شناس بوده - و ایام عمر را صرف بندگی و مداحی ایشان مینموده - و از دولت خدمت و مداحی این جناب سر فخر بر آسمان عزت و اعتبار می سوده - چنانچه از مشاهیر مستعدان هندستان شده بود - و تمام عمر مدح این سپه سالار گفته - چون آن ابیات مدح در کتابخانه عالی ضبط نشده بود و شعری که مبنی بر مداحی بوده باشد بنظر فرسید که او را در سلک مداحان ثبت نماید در تلو سپاهیان در آورده این دو بیت که دلیل اهلّیت و نشانه استعداد آنجناب است در سفینه یکی از مستعدان یافت که ثبت میروود - اِنْشَاءَ اللّٰهُ تَعَالٰی که دیگر اشعار او بدست آید که زیب و زینت این نسخه سازد بِمَنْهٖ وَ جُودَهٗ - * شعر *

چنان بهانه طلب گشته در جفا که اگر

بخاطرش رسم آن هم گناه من باشد

[وله]

ترسم رسم بکعبه مقصود و بگذرم

از دست این شتاب که در طینت من ست

محمد رضا

از آدمی زادگان همدان بود - فرزند خلف مولانا اسمعیل مفتی است - و در اوایل نشو و نما نو بهار دولت این سپه سالار از ایران بملازمت ایشان رسید - و در سلک تربیت کردگان و باز یافتگان مجلس

عالی ایشان در آمد - و از علم نجوم نیز بهره داشته - و در فن سپاهیگری کمال وقوف و مهارت داشته - و همواره نقد عمر گرامی صرف خدمت سامی ایشان می نموده - و در مدت ملازمت از دنیوی بی نیاز بوده - و همواره بمطالب عالیه که اراده او بوده میسریده - و در طرز شاعری و سخنوری نیز بی نظیر بوده - چون اشعار مدح او در کتابخانه عالی بنظر فرسید - در تلو شاعران و مداحان در نیارود - و این در بیت او را که نظام الدین احمد بخشی در طبقات اکبری در آورده و نسبت ملازمت او را رقم نموده بجهت بیّنۀ طبع و قاد او ثبت نموده - * بیت *

مستی من از می گلفام نیست

بیخودم زان باده کو را نام نیست

خلوت خاص است جان را بالمش

گو میا شادی که بارِ عام نیست

شجاعا

شجاعا از شیراز بود و خط نسخ و ثلث و غیره را بغایت نیکو می نوشت چنانچه در آن فن سرآمد زمان خود بود - در وادی آدمیت و اهلیت و از خود گذشتگی و بی تعلقی بی مثل و مانند بود - و از شجاعان قرار داده فارس بود - در نهصد و نود و نه در هنگامی که این سپه سالار بفتح سند مشغول بود از شیراز باتفاق بندگان آقای محمد شیرازی که الحال میر بخشی این سپه سالار و حافظ تاج شیرازی در تته شرف ملازمت دریافتند - و بوسیله حسن الزمان مولانا شکیبی اصفهانی در سلک ملازمان و بار یافتگان ایشان در آمدند - و در اندک زمانی خدام شجاعا بمنصب جلیل القدر داروغگی کتابخانه عالی که مجمع فضلا و علما

و شعرا بود سرافراز گشت - و نسبتِ محرمیت در خدمت ایشان بهم رسانید - و کارش بجائی رسید که محسود امثال و اقران گشت - و الحق لیاقت این تربیت و سزاوار این عنایت بوده - و در خوش صحبتی و لوند مشربی و رندی و اباالی گری مثل وی از مادر نزاده - خطاب شجاعت (۱) و بهادری یافت - و اکثری از مستعدان این در بار الحال بخوبی و بی مثلی وی قایل اند و تا در هندستان بود در بندگی ایشان بود - و هنگام سفر آخرت نیز از در دولت سرای ایشان راهی شد - امید که الله تعالی از تقصیرانش در گذرد *

محمّد شریف خان

محمّد شریف خان اصلی او از ولایت بقلان است - و در اوایل حال با برادر خود که بقاضی زاده شهرت داشته - و در کمال رشد و رشاد بوده - در سرکار معصوم خان کابلی که در وقتی از اوقات در بنگاله با خلیفه آلهی عصیان ورزید و درین نسخه مفصلا ثبت است می بودند - و کمال اعتبار و اقتدار دران سلسله رفیعہ داشتند - بعد از قضیه معصوم خان چنانچه مذکور ست در سرکار راجه مان سنگ که از عمده زمینداران هندستان بود و به شوکت و عظمت او در زمین هندستان دیگری نبود راه یافته - این هر دو برادر صاحب اختیار و کار گذار آن سرکار شدند - و مدار المہام بودند - و الحق جمعی کثیر از حسن سلوک و کار گذاری ایشان راضی و شاکرند - و بسیاری از مردم بوسیله ایشان از راجه بهره مند شده اند - تا آنکه (۲)

(۱) در نسخه الف «خطاب شجاع بهادری یافت» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «تا آنکه بسبب که بر راقم ظاهر نیست برادر ایشان بجهان باقی شگافت» مرقوم است ۱۲ *

برادر ایشان که مشهور بقاضی زاده بود ازین دارفانی بجهان باقی شتانت -
و محمد شریف خان با آنکه مصاحب و انیس و جلیس راجه بود
بمنصب میربخشی که عمده مناصب هندستانست اختصاص یافت -
و مدتی مدید آن شغل را بوجه احسن و اتم سرکرد و چنان نمود که
سپاهی و رعیت و صاحب خود را راضی داشت - و ازین رهگذر
روشناس اکابر و سلاطین هندستان شد - تا آنکه راجه در گذشت -
و این سپه سالار نامدار بجهت معرفت و شناخت سابق که در خدمت
راجه می بود او را بسرکار فیض آثار خود آورد - و مصاحب و مقرب
ساخت - و مکررا تکلیف مناصب عالیه مثل دیوانی و میر عرضی
و رتق و فتق مهمات و معاملات سرکار خود بایشان کردند - از غایت
حزم و دور اندیشی پیرامون آن مناصب نگشته در خدمت ایشان
بسر می برد - و معزز و مکرم می باشد - و بغایت دیندار و صاحب
قید و صوفی طبیعت است - و اکثر اوقات با مشایخ عظام کرام
و صاحبان وجد و حال صحبت میدارد - و از مجالست و مخالطت
ایشان بغایت معظوظ ست - و منظور نظر این سپه سالار نامدار
گشته بعلوفه و جاگیر لایق سرافراز ست - و احوال خیر مآلش بخیر
و خوبی گذران ست - و در طاعات و عبادات و فرائض و سنن بغایت
مجد و سعی ست - و همیشه بآن سعادات توفیق می یابد - و در
مقدمات علمی نیز بقدری سعی نموده - و از اشعار تصوف آمیز بغایت
معظوظ ست - و طبع نظمی نیز دارد - و در طرز تصوف و طریق سلوک
خود را از مریدان قطب الاقطاب میرسید علی همدانی میداند - و در
خدمت این سپه سالار بگفتن کلمة الخیری در باب خلق الله موفق ست -

ملا عبد الرحيم

ملا عبد الرحيم عذيرين قلم هر روى از خوش نويسان روزگار ست -
و نسخ تعليق را بغايت نيكو مى نويسد - و در اوایل سن كه از خراسان
به هندستان شتافت بدربار اين سپه سالار آمد - و بيمن شاگردى و تربيت اين
سپه سالار ترقى تمام در خطش پديد آمد - و آوازه خوش نويسى او
هندستان را فرو گرفت - و اكثر كذب اين سركار بخط آن نادره زمان ست -
و مدتها ملازم و چاكر ايشان بود - و در اين كتابخانه تربيت او ميكردند -
كسب آداب ميكرد - تا آنكه اين سپه سالار او را بنظر خليفه الهى برده در
سلک ملازمان پادشاهى در آورد - الحال در هندستان بعد از ملا محمد
حسين كشميرى بهتر از وي نيست - و رعايتهائى كلى و انعامهاى نمايان
در ايام ملازمت يافت - و الحال بدعاگونه ايشان مشغول ست *

ملا محمد امين جدول

ملا محمد امين جدول از مشاهير مذهببان خراسان ست - و مدتى
مديد در مشهد مقدس در كتابخانه امام ثامن ضامن على بن موسي الرضا
عليه السلام مې بود - و كتب آن سركار فيض آثار را باتمام ميوسانيد - چون
اوزبكيه بر خراسان دست يافتند و اكثر ولايت خراسان از نهب و غارت
ايشان خراب و نابود شد بتخصيص مشهد مقدسه - مولاناى مومى اليه
بافزندان و فرزندان بهندستان آمده در كتابخانه اين سپه سالار بر آسودند -
و رنگ آلام و كدورت فترات خراسان را بآب شفقت ايشان از چهره خود
شستند - و فرزندان او بعلوفه گران مند سرفراز شدند - و خود بمبلغ چهار
هزار روپيه علوفه اختصاص يافت - و در فن تذهيب و جدول و عكس بي

نظیر زمان خود بود - و اکثر کتب کتابخانه ایشان را زیب و زینت داد - چون این سپه سالار را میل تمام بکاغذ عکس بود تصرفات نموده عکس هفت رنگ را ایشان اختراع نمودند - و معامله عکس را بجائی رسانید که در متقدمین و متاخرین هیچ کس پیرامون آن نمی تواند گردید - و رعایات و انعامات یافت - و سالها ملازم و خدمتگار ایشان بود - و شرح انعام و احسانی که از ایشان یافته بقید تحریر و تقریر در آوردن خالی از اشکالی نیست - و در وادی نظم نیز طبع عالی داشته - و مخترع کاغذ ابری این خلاصه روزگار ست - و این رباعی در صفت همدو پسری بدیهه فرمود - * رباعی *

همدو پسری که غارت جان میکرد

وز زلف سپه رخنه در ایمان میکرد

میداد هزار جان و دل را برباد

هرگاه که زلف را پریشان میکرد

و این غزل در مدح این سپه سالار بنظم آورده - * غزل *

هرکرا دادی میان جان و دل جا دشمن ست

و آنکه با اهل زمان بد نیست با ما دشمن ست

دوست دنیا خود بخواهد کرد با کس دشمنی

گرچه امروزت نماید دوست فردا دشمن ست

عشق یوسف در همه دلها سرایت کرده است

حسن یوسف را همین عشق زلیخا دشمن ست

هرکرا بینی بعالم دشمن افتاده ست

آنکه با بیچارها نیک ست با ما دشمن ست

ای امینی بر دعای خانخانان ختم کن

دشمن نواب را اِنَّا فَتَعَنَّا دشمن ست

ملا محمد حسین هروی

ملا محمد حسین هروی برادر ملا محمد مومن صحاف و مجلّد بی نظیر و بیهمال است - و در عکس کار را از ملا محمد امین گذرانیده - و الحال مدت سی و پنج سال ست که درین کتابخانه بخدمتگاری اشتغال دارد - و عکس درهم برد هفت رنگ را بهتر ازو کسی نکرده - و در وادی فن خود ثانی ندارد و بعلوفه و جاگیر لایقه سرافراز ست - و مدار این کتابخانه امروز بر او ست *

ملا محمد مومن

ملا محمد مومن برادر ملا محمد حسین هروی ست - و این دو برادر از روزی که داخل همدستان شده اند بغیر از دربار فیض آثار این سپه سالار و کتابخانه عالی ایشان بر در دیگری نرفته اند - و نسخ تعلیق را بغایت خوب می نوشت - و در جلی نویسی از استادان زمان بود - و کتب مطوله بخط او درین کتابخانه بسیار ست - و فراخور استعداد و خدمت خود رعایت و تربیت یافت - و تا در قید حیات بود در خدمت ایشان بسر برد - و نقد عمر گرامی را در ملازمت ایشان سپرد *

میر باقی ساوراء النهری

سیدی عالی تبار و مستعدی نامدار بود در ایام صاحب صوبگی گجرات مدتها در کتابخانه عالی تربیت یافت - و آخر بداروغگی کتابخانه سرافراز شد - و رعایت کلی کلی یافت - و خدمات پسندیده بتقدیم رسانید *

میان ندیم

میان ندیم از خاصه خیلان و غلامان این سپه سالار بود - و برادر میان فهم که احوال او مذکور شده - و حالت و رتبت او در خدمت این سپه سالار در هندستان اظهر من الشمس است - و در فن نقاشی و تصویر بعد از مانی و بهزاد مثل او از مادر متولد نشده بود - و این کسب درین کتابخانه و در خدمت این سپه سالار نموده بود - و این نامدار خود متوجه تربیت او شده او را باین مرتبه عالی رسانیده بودند - و باین تربیت ایشان از استادان عظیم المثل این فن شد - و نقد حیات را در بندگی ایشان بقایض ارواح سپرد - و در ایام حیات از دولت ایشان همیشه بفرانت و عیش و عشرت بود - از دنیوی بی نیاز میگذرانید *

بهبود

بهبود خاصه خیل این سپه سالار - در اوایل حال غلام میرزا باقی فرزند رشید قبله الکتاب مولانا میر علی خوش نویسنده مشهور بوده - و میرزای مومنی الیه تعلیق^(۱) را بغایت خوب می نوشته - و در نسخ تعلیق بروش پدر خود قطعها نوشته که الحال در جزودان مستعدان هست - و بسیار پسندیده اند - و چون بوسعت آباد هندستان شتافته بوده و ملازمت این سپه سالار را در یافته بهبود را که در فن نقاشی و نسخ تعلیق نویسی از بی بدلان روزگارست باین سپه سالار داده بود - و الحال در قید حیات ست - و در کتابخانه عالی بسر می برد - و بزیب و زینت کتب

(۱) در نسخه الف "مومنی الیه رتکه را بغایت خوب" موقوف است ۱۲ *

سرکار خاصه و کتابت^(۱) اشتغال دارد - و در این هردو فن از بی مثالن
زمان خود ست - و راقم تصویر و خط ایشان را بنظر در آورده - الحق نادره
زمان خود ست *

مولانا مشفق

مولانا مشفق نیز از خاصه خیلان ایشان است - و از نقاشان بی بدل
روزگار ست - و از اول عمر تا آخر درین کتابخانه بسر برده - و کسب حیثیات
نموده - و بتوجه و تربیت ایشان این سعادت دریافته است - و ثانی
و نظیر خود ندارد - و اوقات و روزگار بفرغ از دولت ایشان میگذراند -
و خدمات کتابخانه قیام مینماید *

مادهو^(۲)

مادهو نقاش از هندو ست - فاما در شبیه سازی و تصویر و نقاشی
و طراحی ماننی^(۳) و بهزاد زمان خود ست - و اکثر کتب ابن سرکار
را مجالس عالی ساخته و تصاویر بی نظیر پرداخته - و در سلک خدمتگاران
این کتابخانه منسلک است - و بعلوفه و جاگیر سرافراز ست - و خدمات
بتقدیم می رساند - و راقم^(۴) او را دریافته - و تصاویر او را در ملازمت این
سپه سالار ملاحظه نموده است - الحق از بی بدلان است *

(۱) در نسخه ب " کتابت و طلا دوزی اشتغال " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب " مادهو هندو از نقاشان بی بدل " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب " طراحی ثانی بهزاد ست " ثبت گشته ۱۲ *

(۴) در نسخه ب " و راقم تصاویر و شبیه سازیهای او را در ملازمت " مرقوم
است ۱۲ *

مولانا درویش تربتی

مولانا درویش فرزند رشید ملا عبد الصمد تربتی بود و بدرویش عبد الصمد اشتهار دارد - و تعلیق را بغایت نیکو می نوشت - و الحق آن فن را بدستوری ورزیده بود که بعضی خطوط او را مستعدان بتصور آنکه از ملا درویش مشهورست برداشته در جزودانه‌های مقطعات^(۱) خود نگاه میداشتند - و مولانا^(۲) مدتی در مشهد مقدسه در دار الانشالی امام ثامن ضامن مکرر بود - و از آنجا بشوق آستان بوسی این سپه سالار بهندستان آمده سالها منشی این سرکار بود - و حسن خط را با رسائی طبیعت دران جمع نموده بود - و اکثر اوقات ازین سپه سالار بانعامات سرافراز میشد - تا آنکه کبر سن و کهولت او را دریافت - و ازین سپه سالار مرخص شده بدار المومنین کاشان آمد - و فرزند رشید خود خواجه محمد قاسم را در دربار ایشان بهمان امر گذاشت - و راقم مولانا را در کاشان دریافت که از بقیه احسان عام ایشان بغراغ بال اوقات میگذرانید - و بدعاگوئی ایشان قیام و اقدام می نمود - تا در کاشان باجل موعود رسید - و تا جان در بدن داشت دعاگوئی ایشان بود *

محمد صالح بیگ

محمد صالح بیگ فرزند خلف نامدار نادره دوران و خلاصه هنرمندان استاد غضنفر علی تبریزی ست که در فن تفنگ سازی از مشاهیر عصر و زمان خود بود - چنانکه تفنگ جوهردار که بغیر از اهل فرنگ که در این

(۱) در نسخه ب "جزودانه‌های قطعه خود" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "و ملا مدنی" ثبت است ۱۲ *

قسم هنرها از جمیع مردم عالم در پیش اند میسازند در ایران تتبع نمود - و بغایت بهتر از فرنگیان تمام کرد - و در خدمت سلاطین ذی شان صفویه معزز و مکرم بود - و اکثر اوقات ملازم ایشان می بود - تا آنکه در ایام استیلای رومی بر آذربایجان و تسخیر نمودن تبریز فتنه خیز بگیلان نزد خان احمد والی آنجا که قدردان هنرمندان و مستعدان بود رفت - و دربار او را بجهت تربیت و رعایت مردم اهل در ایران هندستان سفید میگفتند - مقدم او را گرامی داشته - در سلک تربیت یافتگان آن عالیجاه در آمد و رعایت تمام یافت - و فرزند او اعنی جناب محمد صالح بیگ که این مقدمات بجهت تبیین احوال خیر مآل او ثبت میشود در زمان صبی و عهد شباب با پدر در خدمت آن دانای هشیار می بود - و در کسب دیگر حیثیات میکوشید - تا آنکه ولایت گیلان بتصرف شاه عباس صفوی در آمد - و خان احمد بولایت روم افتاد - استاد مومی الیه و فرزندش منظور نظر تربیت شاه عباس صفوی حسنی شدند - و چون مدتی در سرکار آن بادشاه بسر بردند و خدمات پسندیده بتقدیم رسانیدند متقاضی اجل بساط عمر او را در نوشت - و محمد صالح بیگ بلوازم خدمات پدر مشغول شد - آخر الامر هوای سیر هندستان و دریافت صحبت این قدردان هنرمندان بهندستانش کشید - و بملازمت این سپه سالار رسید - و الحق در فن تفنگ سازی بی بدل زمان خود ست - و کوس یکتائی درین فن میزند - و اکثری از اکابر هند را توجه تمام بحال او هست - و در مجلس ایشان راه مصاحبت دارد - و تفنگ کار او درمیانه اهل روزگار اعتبار زیاده از حد دارد - و بهتر از کار روم و ایران اعتبار می نمایند - و بوسیله این سپه سالار در سلک ملازمان شاهزاده پرویز در آمده معزز و مکرم ست - و هر تفنگ که میسازد داخل قور خانه ایشان

میشود - و در غایت اهلیت و ادمیت است - و در روش منظومات نیز
فهم درست و سلیقه عالی دارد - و همیشه در صحبت مستعدان بسر
می برد - و غزلی که طرح میشود بقدر امکان میکوشد - و این ابیات از
نتایج طبع ایشان ثبت رفت که بینه این مقال باشد - * بیت *

گر دردِ دل بنامه نگنجد عجب مدان
بر لوح سینه آنچه بود در کتاب نیست

[وله]

سینه تالاب لبالب جگر ست
ناله را در گلوی ما ره نیست

[وله]

می بیدار لعل آن خورشید سیما می کشم
بلبلم از شبم گل جام صبا میکشم
میکدم گلگون ز اشک و میزنم چون گل بسر
در ره عشق تو هر خاری که از پا میکشم

[وله]

در شام هجر دور ز دیدار مانده ام
مانند سایه در پس دیوار مانده ام

[وله]

از بس که گریه در سروکار تو کرده ام
بی کار همچو سوزن بی تار مانده ام

(۱۶۸۶)

[وله]

بر خونی که کرده سیه چشم
کت باز دو دیده سرمه سلی ست

[وله]

مست می تو طعنه بجهشید میزند
دیوانه تو خنده بخورشید میزند

[وله]

بدور ما نباشد رسم آسایش درین عالم
زمین از کینه ما گر نشیند آسمان خیزد
مکرم راز دل ما نبود هر گوشه
بال پروانه بود نامه سر بسته ما

[وله]

بی شمع رخس ز دیده ام نور رود
صبر از دل و جان از تن رنجه رود
وصل من و او چو وصل تیرست و کمان
چندانکه در آغوش کشم دور رود

[وله]

کی در هنرست غیر با من هم سنگ
در پله سنگ من نگردد پاسنگ
با بد گهری اگر بسنجد مرا
زر را چه کمی ز هم ترازوی سنگ

[وله]

بر بستر هرکه عشق خار اندازد
 بیطاقت و صبر و بیقرار اندازد
 افگند دلم ز تن برون درد مرا
 چون بحر که موجه بر کنار اندازد

و الحال در بهرانپور خاندیس بسر می برد - و منصب دار شاهزاده^(۱) است - و بتقرب این سپه سالار سرافراز ست - و هنگامی که نواب مستطاب - عالمیان مآب - شاهنواز خان خلف صدق این سپه سالار متوجه فتح دکن بود و با ملک عنبر حبشی که سپه سالار دکن بود مصاف داده مظفر و منصور شده بود این رباعی و تاریخی که ثبت میشود بنظم آورد - و بشرف اصلاح این سخن سنچ رسانید - و هنگام گذراندن راقم حاضر بود بتحصین بیش از وصف سرافراز گردید - و با آنکه نظر توقع از اکبر و اعیان روزگار دوخته از خان احسان این سپه سالار بهره‌مند ست - و در هر کار و هر فن سرآمد زמן است - و شیوه اهلیت و آدمیت که بهترین خصایل انسان ست خوب میداند - امید که موفق بوده باشد و از ~~مستطاب~~ مستطاب این سپه سالار باشد - * رباعی *

ای قبله ارباب هنر بارگهت

ای فتح و ظفر دلیل و هادی رخت

بر دینده حور سمرمه سازد گردون

هر جا که گذر کنی ز گرد سپهت

(۱) در نسخه ب «شاهزاده پرویز» مرقوم است ۱۲ *

[له]

چون ملک دکن کرد مسفر ایرج

بر خیل عدد گشت مظفر ایرج

جستم تاریخ فتحِ غنبر ز خرد

گفتا که بود فاتحِ غنبر ایرج

مولانا ابراهیم نقاش

مولانا ابراهیم نقاش و خوشنویس و مذهب و صحاف و حکاک بی نظیر و همال بود - و اکثری از صنایع را خوب میدانست - و بکمال حیثیات و استعداد آراسته بود - و در احمد نگر دکن بشرف ملازمت و بندگی ایشان رسید - و مدتی در کتابخانه عالی بامر کتابداری ممتاز بود - و تصویر و تذهیب و خط او در این مکتب خانه دانشمندان بسیار ست - بی شایسته تکلف هریک ازین حیثیات او زیب و زینت کتابخانه اهل روزگار می تواند شد - و گاهی متوجه شعر گفتن نیز میشده است - و درین فن نیز طبع عالی داشته - و در میانه مستعدان هندستان بی مثل و مانند بوده - و بوسیله که بر اقام ظاهر نیست از سعادت بندگی ایشان محروم مانده بقیه عمر در هندستان بسر برد - و بتگابوی هرچه تمام تر اینچنین صاحب و مخدومی می جست نمی بانست - و همیشه نادم و پشیمان بود - تا متقاضی اجل بساط عمرش در نوشت - و اشعار او در سفاین اهل دکن خصوصاً مردم احمد نگر بسیار ست - و با استعداد وی درین جزو زمان کم بهم می رسد بلکه نایابست - و حالت و تحریر مسوده اشعار ایشان در نظر نبود که ثبت شود *

آقا محمد نامی

آقا محمد نامی پسر حاجی اسمعیل تبریزی ست من اعمال
 شبانکره فارس - و حاجی موسی الیه در زمان شاه اسمعیل ثانی صفوی
 بمنصب حاجی باشی گری آن بادشاه رسید - و بعد از وفات آن بادشاه
 در شیراز همیشه معزز و مکرم بود - آقا محمد اگرچه منصب پدر نیافت
 اما در زمان عافیت اقتران شاه عباس فرمان فرمای ایران که از علم ادوار
 و موسیقی بغایت صاحب وقوفست و تصانیف مشکله درین علم دارد
 راه مجالست یافت - و بغایت خیره و رشید و مستعد برآمد - چنانکه
 بعضی اوقات بگفتن شعر قیام می نماید - و رباعی چند بنام خود
 میخواند - و بخود نسبت میدهد - القصه مدتی در شیراز و عراق گاه در
 خدمت و بندگی بادشاه و گاه در صحبت امرا و سلاطین خصوصاً یعقوب
 خان ذوالقدر حاکم فارس می بود - و از غایت بی باکی و بی ملاحظگی
 حرفهای زیاده از قدرت و حالت خود میگفت - و پا از روش و زیست
 خود بیرون می نهاد - شاه عباس باخراج او از ممالک محروسه خود
 فرمان داد - بغیر از دربار این ملاذ و ملجای مستعدان و درماندگان جائی
 دیگر که شناسائی و قدردانی درکار بوده باشد نیافت - بآنجا شتافت و درین
 اثنای راه که از بندر هرمز متوجه بود در اهنگ عراق و اصول ترکی ضرب
 صوتی بنام نامی ایشان بست - و این رباعی را خود گفته داخل آن (۱)
 کرد و آن تصنیف الحال در هندوستان و ایران مشهور ست -

(۱) در نسخه الف "خود گفته داخل آن نصف عالی که در ایران و هندوستان

مشهور است" مرقوم است ۱۲ *

* رباعی *

. نامی چل سال در جهان گردیدم

بسیار ز شاه و شهر یاران دیدم

در همت و در شجاعت و در مردی

نا مردم اگر جز خان خانان دیدم

و بصله این صوت رعایت کلی یافت - چنانکه در هندستان ممتاز گردید -
و آوازه این رعایت بسیاری را از ایران به هندستان کشانید - و مدتها در
سلک ملازمان ایشان بود - و سر مباهات و افتخار بر آسمان سود - آخر الامر
از کعبه دل محمل بصوب خانه گل بست - و چند وقت در بیجاپور رحل
اقامت انداخت - و اکابر آن دیار بصحبت او میل پیدا کردند - و الحق
در فن خود نادره زمان ست - و دم عیسوی دارد - و ملازمت بادشاه آن
جا اختیار نمود - ظاهرا که بدستور عراق از آنجا نیز اخراج شده - در رجب
هزار و بیست و سه هجری در بندر مخای یمن راقم در هنگام توجه
هندستان و رفتن ایشان بمکه معظمه بصحبت ایشان رسید - و چند روز که
در آن بندر بود از نغمه نای دل افزای ایشان معظوظ بود - و دیگر احسان
و انعامی که این سپه سالار صاحب احسان باو نموده بودند ازو شنیده میشد
تا آنکه ایشان توفیق یافته متوجه بیت الله الحرام شدند - و راقم بدرگاه این
سپه سالار که کعبه معنوی ست آمد - امید که بشرف زیارت مشرف شده
تایب گردد و توفیق یابد - و بعد از معاودت مکه در برهانپور شرف بندگی
شاهزاده عالمیان شاهزاده خرم دریافت - و رعایت کلی یافت - و بزمین
بوسی بادشاه ذبی شان نور الدین محمد جهانگیر نیز رسیده او را برز برابر
کشیدند - و خطاب عشرت انی یافت *

مولانا اصولی

مولانا اصولی از دار السلطنه تبریز ست - و در علم ادوار و موسیقی مهارت تمام داشته - و دران دار السلطنه بآن امر اشتغال نمود - و از آنجا بدار الموحیدین قزوین آمد - و تصانیف مشهوره بست - و قدرت خود را بر موسیقی دانان آن شهر که در ایران بدانستن موسیقی مشهور ند ظاهر ساخت - و مصنفات او درمیانه مستعدان ایران بسیار ست - و از قزوين به هندستان خرامید - و در ایامی که این مظفر و منصور ولایت گجرات را بتازگی فتح نموده بود بشرف بندگی ایشان رسید - و در سلک ندما و اهل طرب سرکار ایشان در آمد - و بعلوفه و جاگیر گران مزد امتیاز یافت - و به جاگیرات و انعامات لایقه سرافراز شد - نقش در سرکاه^(۱) بنام نامی ایشان بست - و این بیت که زاده^(۲) طبیعت او بود شعر آن نقش بود -

* شعر *

تا دعای دولت از پیدر شد

فتح گجرات تو عالم گیر شد

وصله و جایزه کلی یافت - و مدت پنج سال بنغمات گوناگون و بترنمات روح افزای - سامعه افروز مجلسیان ایشان بود - و هر دور نقش تازه و سرآوازه عالم گیر میساخت - تا آنکه چون بمطلب و مدعای خود رسیده بود ندای الرحیل در داد - و مابقی احوالش بر راقم ظاهر نشد که بتحریر در آورد و الله اعلم *

(۱) در نسخه ب "نقشی از سه کاه بنام نامی" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "بیت که از راه طبیعت او بود" ثبت است ۱۲ *

استاد میرزا علي قبيچكي

استاد میرزا علي از بی مثلان روزگار ست - و جمعی که از علم موسیقی و ادوار و نغمه سنجی وقوفی دارند بوعلمی فن در زمان خودش میدانند - و فارابی آن علمش می نامند - و ساز کمانچه او را بسیار مؤثر و ناخن بر دل زن و سینه خراش میداند - در وقتیکه این سپه سالار متوجه فتح دکن بوده و مومئی الیه بتازگی از ولایت آمده بود بشرف بندگی ایشان بوسیله حسن زمانی ملا شکیبی اصفهانی رسید - و خدّام آقای آقا محمد شیرازی میر بخشى این سپه سالار ست نقل می نماید که در وقتیکه مومئی الیه را بملازمت سپه سالار آوردند - اردوی ایشان کوچ داده بود و خود (با چند) سپاهی توقف نموده بودند - و استاد مشار الیه در کمال بی سامانی بود - چنانچه قدرت آمدن یک منزل نداشت - خدّام مولانا شیکبی در بردن سامان و سرانجام نمودن ضروریات سفر او ساعی شده فی الجمله گوش زد ایشان نمود - و در همان لحظه دران قسم صحرای مجموع ما یحتاج او را از اسب و شتر و خیمه و چاکر و جزوی و کلی آنچه در کار بود سامان داده او را همراه سوار نمودند - و توجه این سپه سالار باهل استعداد تا باین حد بوده و هست که مولانا شیکبی بی آنکه بایشان عرض نماید - خدمتگاران ایشان بسخن مولانا شیکبی در یک لحظه سامان و سرانجام آن شخص را که اگر در شهر می بود بر عرض ده روز ممکن نبود که سامان یابد سامان دادند - و دران سفر ملازم رکاب سعادت انتساب ایشان بود - و سالها از ندما و اهل طرب این سرکار فیض آثار بود - و از دیگران امتیاز داشت - و الحال که از خدمت ایشان بقصد توطن وطن اصلی خود مرخص شده بجانب ایران شتافته - میگویند که از رهگذر

تقرب و ملازمت این سپه سالار (نزد) فرمان فرمای ایران شاه عباس کمال اعزاز دارد - و از ندیمان و سازندگان خود ساخته او را بزر برابر کشیده - و قپچک او را مرصع نموده - و الحق لایق و شایسته آن هست - اگرچه آن مایه سامان و سرانجام ازین سرکار همراه بوده بوده که از مال عالم بی نیاز ست و معامله زر کشیدن او را شنیده شده - اَللّهُ اَعْلَمُ *

مولانا شرف

برادر حقیقی حسان الزمان مولانا نظیری نیشاپوری ست - و در اهلیت و آدمیت و خوش صحبتی او را نسبتی بمولانا نظیری نبوده - و چندان اهلیت و صاحب مشرب و لوند پیشه و صاحب حرف بوده که اکثر مستعدان بصحبت او بیشتر از صحبت مولانا نظیری میل داشته اند - و همیشه از صحبت فیض بخش او محظوظ میشده اند - در ایامی که مولانا نظیری بتقرب و نزدیکی این سپه سالار از رهگذر مداحی و سخن سنجی امتیاز یافت - و صاحب جمعیت و مکنت و ثروت گشت و آوازه تربیت او در کتابخانه این سپه سالار به نیشاپور رسید - مولانا شرف نیز خود را بدربار فیض آثارش رسانید - و راه مجالست یافت - و منظور نظر تربیت و رعایت ایشان گردید - و در سلک مستعدان و هفر پیشگان منتظم گردید - و او نیز بدستور برادر نامی علم مفاخرت بدولت خدمت این سپه سالار برافراخت - القصه این دو برادر از خوان احسان این سخاوت پیشه کامیاب صورت و معنی گردیدند - و ایشان نیز در عوض این تربیت نقد حیات مستعار را نثار خاک راه این سپه سالار ساختند - و در ایام توقف هندستان بدربار دیگری فرفتند - و باین توفیق سرافراز شدند *

محمّد مومن طنبوره

محمّد مومن طنبوره مشهور بحافظک در فن طنبور بی نظیر و همال روزگار بود - چنانچه در ایران او را با آقا رضای طنبوره کاشی که از استادان روزگار ست و در ملازمت شاه عباس صفوی که نغمه سنج و ساز شناس بود کمال تقرب داشت می سنجدند - بلکه ترجیح می دادند - و الحق رتبه و حالت در طنبور نواختن ازین بهتر و زیاده نمی باشد که کسی را با آقا رضا طنبوره که متقدمین و متاخرین را استادان با او نسنجدند و بسنجدند - و حافظک در اوایل حال بخواندگی مشغول بود - و حسن قیافه نیز داشت - و در خواندگی نیز و دران فن بی مثل بود - چنانچه ایالت پناه محمّد قلی آقای میر آخور بادشاه جهان شاه عباس شیفته آواز و دلدادۀ ساز و سوخته جمال او شده او را بفرزندمی خود برداشت - و تربیت تمام نمود و باین وسیله در مجلس شاه عباس نیز راه یافت - بادشاه نیز چون جوهر او را دید در تربیب او کوشید - و در فن طنبور شاگرد آقا رضا شد - و در مجلس آن بادشاه و فرزندمی محمّد قلی آقا کسب آن کار نمود - و محمّد قلی در استراباد بدست قاری خان بغه ترکمان در وقتیکه بایلچیگری رفته بود در گنبد قابوس^(۱) بن و سمر در کنار آب جرجان بقتل رسید - و دران وقت حافظک با او همراه بود - و در هنگام قتل اموال و اسباب خود را در حق او اعتراف^(۲) نمود و تملیک لو کرد - و باین مهربانی تسلّی شده جان بجان آفرین بفرمان قاری خان ترکمان سپرد - حافظک چون یکچندی بعد از فوت او در ملازمت شاه عباس بسر برد

(۱) در نسخه الف «در گنبد فایوس و شمه گیر در کنار آب» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «اغراق نمود» ثبت است ۱۲ *

بعضی از آن اسباب را بموجب وصیت متصرف شد - و برخی را ورثه شرعی او تصرف نمودند - بکّه شنافت و حج واجب گذارده حجه نیز جهت محمد قلی آقا خریداری نمود - و بعد از احراز این سعادت^(۱) بهندستان آمده بخدمت این سپه سالار رسید - و ملازم ایشان شد و صبح و شام بغمهای گوناگون سامعه افروز مجلس عالی میشد - و منصب^(۲) دار و صاحب جاگیر شد - و رعایت کلی یافت - و بعد از یافتن رعایت و انعام و خدمت چند ساله ایشان بقصد وطن اصلی و دریافتن اقربا مرخص گشت و باپران آمد - و راقم در اصفهان بخدمت ایشان رسید - و چندان شکر احسان این سپه سالار از ایشان شنید که بتقریر و تحریر در نمی آید - و بدولت ایشان در اصفهان اوقات بفرغت میگذراند - و دعالی دولت ایشان می نماید *

حافظ نذر

حافظ نذر از ولایت ماوراء النهر ست - از خوش خوانان و صاحب اصولان آن دیار ست - و حافظ کلام ملک علام ست - و بغایت قرآن را درست حفظ نموده - و از ماوراء النهر بآواز احسان این عالیشان بر آمده خود را از ندمای مجلس ایشان ساخت - مدتی در سلک مقربان آن مجلس بهشت آیین منسلک بود - آخر الامر او نیز بتوجه ایشان شرف زیارت مدینه مشرفه و مکه معظمه دریافت - و بعد از معاودت مکه معظمه مدتی در خدمت ایشان می بود - الحال از خدمت ایشان مهجور مانده

(۱) در نسخه الف "سعادت بکّه شنافت و از آنجا بهندوستان" ثبت

(۲) در نسخه الف "و مناصب دار" مرقوم است ۱۲ *

در هندستان از دولت ایشان اوقات بفرغت میگذراند - و دعای دولت ایشان میکند - و راقم خدمت حافظ مومنی الیه را دریافته - و شکر احسان و انعام این سپه سالار بارها از گوشش کرد - امید که موفق بوده باشد *

حافظ شیوه

حافظ شیوه از دار السلطنه هرات ست - اگرچه ساده خوان بوده فاما در خوانندگان سرآمد نغمه سرایان ولایت خراسان بوده - و نظیر و همال خود نداشته - و باشتیاق ملازمت ایشان بهندستان آمده سالها در سلک ندیمان و مجلسیان ایشان بنغمه پردازي بسر برده و رعایت کلی کلی یافته *

طهماسب قلی کل

طهماسب قلی کل از طایفه ورساق ری و شهریار بوده - اوایل عمر در قندهار در ملازمت میرزایان قندهار بسر می نمود - بدوق بندگی ایشان بهندستان خرامید - و از اول عمر تا آخر در سلک بندگی ایشان بسر برده - و الحق ورساقی و ترکی را بغایت خوش میخواند - و نغمه سرانی هم چو او در زبان ترکی بوجود نیامده بود - و از مشاهیر آن فن بود - و بتاریخ بیست و چهار و هزار در برهانپور باجل موعود رسید - و شرح انعام و الطافی که یافته بود چون بعکیز تحریر و تقریر در نمی آید دست ازان باز داشت *

حافظ تاج شیرازی

حافظ تاج شیرازی بغایت درویش نهاد و صوفی مشرب واقع شده - و حافظ کلام ملک علام نیز هست - و در موسیقی و ادوار نیز مقوفی تمام دارد - و مدت بیست سال است که در سلک بندگان ایشان انتظام دارد -

و رساله نيز در حالات فتوحات اين سپه سالار نوشته است - القصه در نيکي و نیک ذاتی و خوش خواني بی نظير و بی همال است - و الحال در خدمت ایشان هست و تا هست خواهد بود *

علي بیگ مصنف اصفهانی

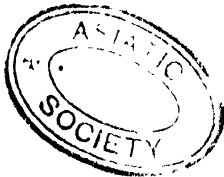
علي بیگ از یاران اهل و صاحب طبیعتان اصفهان ست - و شعر را نیکو میگوید و در علم موسیقي مهارت تمام دارد - و دران فن تصانیف مشکله دارد - و اکثر آنها در ایران مشهور ست - و کمانچه را خوب می نوازد - و کمال درویشی و سنجیدگی با او هست - و درویش مشرب و فانی طبیعت افتاده - بعد از آنکه مدتی در هند و دکن بسر برد بدربار این قدردان شتافت - و در سلک مجلسیان ایشان در آمده مورد عنایت شد - و تصنیفی دارد و بنام نامی ایشان تصنیف نموده بر ندمای مجلس عالی ایشان گذرانیده بسیار بسیار مستحسن افتاد - و این رباعي که آن نقش را بآن بسته زاده طبع اوست -

* رباعي *

ای آنکه سپهر خاک راهت باشد عقل ابجد خوان درسگاهت باشد
مه مشعله گردان سپاهت باشد خورشید گل طرف کلاهت باشد

الحمد لله تعالی که بدستیری رای رزین و فکر متین زین بیان بر مسرعه افکار ابکار بستم - و باد پای جواد قلم خوش خرام سوانح پیمارا در میدان سخن سنجی و نکته وزی جلوه گر ساختم - و بقدر وسع و امکان و فراخور رتبه و حالت خود آثار و اخبار و احسان ذاتی و شجاعت جبلی و حسب و نسب این سپه سالار نامدار - و آبای عظام کرام ایشان که در ایران فرمان فرما بوده اند - و بندگان و جانسپاران و خدمتگاران و دوستان ایشان را بقید تحریر در آوردم و پاستانی افسانههای سلاطین سابقه

هندستان را نیز با آثار عظمت و شوکت و ملک گیري و جهانباني و جهان ستاني سلاطین کشور ستان چغتای اعنی بادشاه ظل الله ملایک سپاه خاقان ممالک ستان نور الدین محمد جهانگیر غازي و خلیفه آهي و سلسله ایشانرا نیز علاوه آن نمودم - و بر آنچه مقدر بود و از دست آمد رقم نمودم - و در مداحي و ثنا گوئي کوشیدم - و بتقصیر از خود راضي نشدم - و اگر تمام عمر صرف این ژرف داستان مي شد عشر عشيري بیان نمي توانستم نمود - دست در دامن عجز و انکسار زده لب بستم - و خاموشي پيشه ساختم - و در تقدیم و تاخیر اسامي مستعدان و سخنوران و علما و بزرگان کسی را سخنی بوده باشد این خاکسار بعجز و انکسار قایل است - چه ظاهراً بایست که تقدیم و تاخیر بجهت حالت و استعداد درین نسخه بوده باشد - چون راقم در بعضی محل نزدیکي و قرب را منظور داشته و در برخي - مقدمات مدار بر حالت و استعداد آن جماعت نهاده و در باب جمعی نیز اصالت را منظور داشته است - اگر در نظرها قسمی دیگر جلوه نماید دور نیست - و کلیه آنست که بی تکلفی را منظور داشته بطریقی که رو داده ثبت شده - و ترتیب را معتقد نشده و مقید نبوده - امیدوار بدرگاه واهب العطايا چنانست که نام نامي و دولت باقي این سپه سالار نامدار و فرزندان کامگار و این گرامی نسخه تاقیام قیامت پاینده و مستدام بماناد بحق الذون و الصاد *



بتاریخ ۱۵ شهر جمادی الثاني سنه ۱۰۲۶ وقت دو پهر مولف این ژرف نامه عبد الباقي نهاوندی بشرف اتمام مقابله این نسخه که بجهت

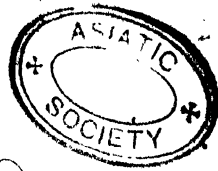
یار جانی خواجه سلطان محمد اصفهانی نوشته شده بود توفیق یافت
و بقدر قدرت و حالت کوشید - اگر سهوی و خطائی درین نسخه بوده باشد
بجهت طرق مقابله خواجه بود - و اکثر حواشی و چند سطر و خاتمه خط
مصنف است امید که هنگام مطالعه یاد آوری را بهانه باشد *

در ثانی الحال بتاریخ ۲۳ شهر رجب سنه ۱۰۳۱ از خواجه سلطان
محمد گرفته برسم کتابخانه ملاذ و مخدوم خود قاضی عبد العزیز بسرکار
انشان فرستاده شد - اما مقابله نشده و توفیق آن نیافت که این کار بکند -
و حالات سلاطین دکن نا تمام است که چون توفیق یابد باتمام
رساند *



جلد سویم تمام شد

و به تم الكتاب بعون الله الوهاب



THE

B. I. - 33

MA'ĀSIR-I-RAHĪMĪ

(MEMOIRS OF 'ABD UR-RAHĪM KHĀN KHĀNĀN)

BY

MULLĀ 'ABD UL-BĀQĪ NAHĀVANDĪ

PERSIAN TEXT

EDITED BY

SHAMS-UL-'ULAMĀ' M. HIDAYET HOSAIN, PH.D., F.A.S.B.,

KHĀN BAHĀDUR,

Principal, Calcutta Madrasah, Calcutta

~~~~~  
VOLUME III  
~~~~~

PRINTED AT THE BAPTIST MISSION PRESS
PUBLISHED BY THE ASIATIC SOCIETY OF BENGAL

—
CALCUTTA

1931



BIBLIOTHECA INDICA

Work No. 181

MA'ĀŞIR-I-RAHĪMĪ

PERSIAN TEXT

